

دیوان
حکیم قانّی شیرازی



ادبیات



بر اساس نسخه میرزا محمود خوانساری
به تصحیح امیرضائعی (خوانساری)



دیوان حکیم قاننی شیرازی



مرکز تحقیقات اسلامی علوم اسلامی

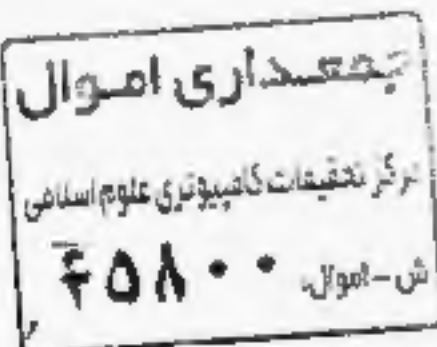
دیوان حکیم قاننی شیرازی

بر اساس نسخه

میرزا محمود خوانساری

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

به تصحیح: امیر صانعی (خوانساری)



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۰

قائمی، حبیب‌الله بن محمدعلی، ۱۲۲۳-۱۲۷۰ق

[دیوان]

دیوان حکیم قائمی، براساس نسخه میرزا محمود خوانساری،

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۰، ۲۸+۱ ص.

ISBN: 964-351-048-4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا

کتابنامه به صورت زیرنویس.

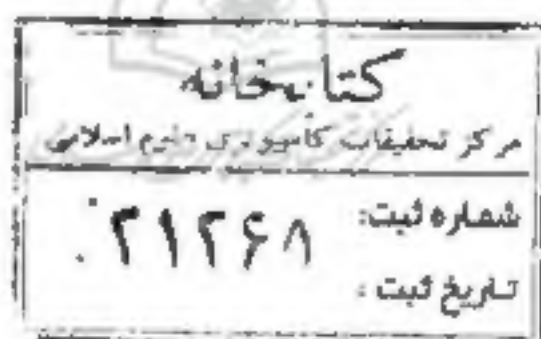
۱. شعر فارسی - قرن ۸ق. الف. خوانساری، محمود، مصحح. ب. عنوان.

PIRVT84/19 8461/5 ۱۳۸۰ ۱۱۱۱ق ۱۳۸۰

۲۶۱۱۷-۷۹ م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری



دیوان حکیم قائمی

براساس نسخه

میرزا محمود (خوانساری)

به کوشش امیرحسین صانعی خوانساری

چاپ اول: ۱۳۸۰؛ لیتوگرافی: امید چاپخانه نوپهار؛ تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۷ فروردین، شماره ۲۱، تلفن: ۶۳۶۶۹۳۰

ISBN: 964-351-048-4

شابک: ۹۶۳-۲۵۱-۰۳۸-۳

سخنی چند در احوال و آثار قآنی

میرزا حبیب‌الله شیرازی متخلص به قآنی در ۲۹ شعبان سال ۱۲۲۳ هجری قمری در عهد سلطنت فتحعلی شاه قاجار در شیراز، در میان خانواده ادیبی دانشمند دیده به جهان گشود که در همان دوران جوانی یکی از معروف‌ترین قصیده‌سرایان دربار محمدشاه و جانشین او ناصرالدین شاه قاجار گشت. پدرش میرزا محمدعلی گلشن نیز شاعر بود و اشعاری از او در تذکره‌های دوران قاجار نظیر دلگشا و فارسانه و مجمع‌الفصحاح نقل شده است. پدر بزرگش نیز حکیم و اهل فضل و علم بوده است.

قآنی در هفت سالگی به مکتب می‌رود و در یازده سالگی پدرش را از دست می‌دهد و با خانواده خود به تنگدستی می‌افتد؛ چنانکه در شرح حال خود نوشته است در این هنگام «از نعیم دنیا جز فرش و حصیر و قرص خمیری هیچ نداشتم و احتیاجم بر آن داشت که خود پدر خویش شده راهی پیش گیرم. طریق اسلاف شایسته دیدم، بدون تشویق و تحریک کسی، حجره‌ای در یکی از مدارس گرفته و به درس و مشق می‌پردازد. از آنجا که طبعی موزون داشته یکی دو قصیده در ستایش حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس می‌سراید و در ازای آن شاهزاده نامبرده مستمری ناچیزی برای وی مقرر می‌دارد. شاعر به همین مقرری قناعت کرد و در تحصیل علوم چنان نوسن همت به جولان درآورد که دو سال نگذشت بر همگان پیشی گرفت به نوعی که هر کس می‌دید شگفتی‌ها می‌کرد.»

وی چند سالی هم در اصفهان به تکمیل علوم ادبیات و زبان عربی و علوم ریاضی و معارف اسلامی می‌پردازد و سپس به شیراز باز می‌گردد. هنگامی که شانزده ساله بود، با ورود شاهزاده حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه فرزند دیگر فتحعلی‌شاه به شیراز مورد لطف و عنایت وی قرار گرفته از تشویقهای وی برخوردار می‌گردد. در همان سال (۱۲۲۹ ه.ق.) شاهزاده مزبور به فرمانفرمایی خراسان منصوب گشت و قآنی نیز همراه او روانه مشهد شد و در آن شهر با پشتیبانی شاهزاده به تحصیل علم و حکمت ادامه داد و نیز به سرودن شعر راغب‌تر شد و از این پس تخلص خود را که «حبیب» بود به مناسبت نام فرزند حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه (اوکتای قآن)، به قآنی تغییر داد. شاعر هنگام جلوس محمدشاه بر تخت سلطنت به حلقه شاعران دربار وی پیوست و از شاه لقب «حسان‌العجم» (به نام حسان ابن ثابت مداح حضرت رسول (ص)) گرفت. در سال ۱۲۵۳ که محمدشاه برای فتح غوریان و قندهار عازم آن دیار گشت وی ملتزم رکاب بود ولی در میانه راه به علت بیماری با اجازه شاه به تهران بازگشت. پس از مراجعت شاه قصیده مفصلی سرود که در آن از دلیری و پیروزی ایرانیان و حسن رفتار محمدشاه با اسیران افغانی و اظهار تنفر از کارشکنی سفیر انگلیس و اشغال سواحل جنوبی ایران به وسیله کشتی‌های جنگی انگلستان سخن رانده بود.

قآنی علاوه بر احاطه کامل به زبان و ادبیات فارسی زبان عربی و ترکی را به حد کمال می‌دانسته و نیز نخستین شاعر فارسی‌زبان است که با زبان فرانسه و انگلیسی آشنایی داشته است. میرزا طاهر دیباچه‌نگار درباره او نگاشته است که «اندک زمانی در این زبان [فرانسه] به طوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر به تغییر صورت و لباس رفع شبهه و التباس نمی‌شد کسی واقف از آن نمی‌گشت که گوینده پارسی است یا پارسی».

یکی از نشانه‌های فرانسه دانستن قآنی، ترجمه کتابی به این زبان در امر فلاح است که امیرکبیر به او محول کرد. داستان از این قرار بوده که امیرکبیر پس از رسیدن به صدارت، مواجب شاعر را از فهرست کارکنان دولتی حذف

می‌کند و می‌گوید دولت به شاعر نیاز ندارد. شاهزاده اعتضادالسلطنه که در آن زمان حامی وی بوده در نزد امیر از قآنی وساطت کرده و از او درخواست نمود که بار دیگر امیر موجب او را برقرار سازد. امیر می‌پرسد قآنی غیر از شاعری چه هنر دیگری دارد و چون به عرض می‌رسد که او زبان فرانسه می‌داند، امیر کتابی را در امر فلاحیت برای ترجمه به قآنی سپرد و شاعر هر هفته جزوه‌یی از آن را از فرانسه به فارسی ترجمه می‌کرد و به توسط اعتضادالسلطنه پیش امیر می‌فرستاد و در ازاء آن مزدی در حدود پنج تومان آن وقت می‌گرفت.^۱

قآنی در مدت سه سالی که از ۱۲۵۹ تا ۱۲۶۲ ه. ق. در شیراز اقامت و فراغتی داشته به گفته خود سه چهار ماهی به تعلم زبان انگلیسی اشتغال نموده و در این زبان نیز تا اندازه‌یی پیشرفت کرده بوده است.

شاعر در سال ۱۲۶۲ ه. ق. با میرک حامی خود حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه با اهالی پریشان به تهران باز می‌گردد. ولی پس از چندی با آشنایی با علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه به مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه معرفی می‌شود. وی سپس به دربار ناصرالدین شاه که از زمان ولائتمهدی خود او را می‌شناخت راه یافت و شاعر رسمی دربار گشت. از آن پس یکسره با خانواده خود در تهران رحل اقامت افکند. در تهران به تربیت فرزندش محمدحسن که مانند خود وی طبع شعر داشت و بعدها تخلص سامانی یافت همت گماشت و او را به طور فشرده تحت تعلیم قرار داد، طوری که وی را افزون بر آموزش زبان فرانسه به خواندن اقسام ریاضی اش مشغول ساخته مسائل کلیه آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و حساب، پیوسته به او القا می‌کرد و به دقیقه‌یی از دقایق آنها ابقا نمی‌نمود.^۲

شاعر در سال ۱۲۷۰ ه. ق. به بیمار مالیخولیا و پریشان‌گویی مبتلا شد و روز چهارشنبه پنجم شعبان همان سال درگذشت. در همین اوان مدرسه

۱. مطالبی درباره قآنی، مجله یادگار سال ۳، شماره ۳ آبان ۱۳۲۵ شمسی.
۲. گنج شایگان، تهران ۱۳۲۷، بخشی از اشعار وی در گنج شایگان آمده است.

دارالفنون افتتاح شده بود و به فرمان شاه عده‌یی از رجال فرزندان خود را به دارالفنون سپردند و فرزند قاضی نیز که چهارده ساله بود وارد دارالفنون شد و آتی در اندوختن دانش کوتاهی نوزید. ولی این فرزند برومند قاضی که امید می‌رفت جای پدر را بگیرد و پس از مرگ قاضی نیز منصب شاعری پدر به او رسید هنوز جوان بود که در سال ۱۲۸۵ ه. ق. ناگهان چشم از جهان فرو بسته.

محاسن و معایب شعر قاضی

شرح حال نویسان قاضی از حضور ذهن و روانی طبع وی سخنها گفته و شواهدی آورده‌اند که وی غالب اشعار خود را فی البداهه و مرتجلاً یا در حال مستی و سرخوشی و لا اقل در فرصت کم و بدون حکمت و اصلاح و موشکافی و پیرایش از عیوب و عرضه بر ناقدان سخن شناس می‌سروده است. محصول این بدیهه‌گرایی ها قصاید باشکوه و پرطنطنه‌یی است که هنگام خواندن آنها اسلاف وی همه فراموش می‌شوند. به نوشته زنده یاد یحیی آریان‌پور وصف بهار و جلوه‌های گوناگون طبیعت مضامینی است که صدها شاعر فارسی‌زبان پیش از قاضی و بعد از او در صدر قصاید و مدایح خود آورده و در هر باب داد سخن داده‌اند. این توصیفها در شعر قاضی غالباً به قدری بدیع و نفیس و ابتکاری و به‌ویژه ترکیب کلام او چنان گیرا و گنج‌کننده است که گویی قاضی نخستین کسی است که این شیوه زیبا و رنگین و این تعبیرات تند و جسورانه را به کار بسته است. قاضی برخلاف اسلاف خود در اشعارش از معانی و مضامین عمیق فلسفی و عرفانی کمتر سود جست و بیشتر با خود طبیعت و زندگی سروکار دارد. مثلاً در قطعه کوتاه هزل آمیزی گفت‌وگوی پیرمردی را با طفلی بیان می‌کند و نمک این قطعه آن است که هر دوی آنان الکن هستند. نمونه‌ای شریفین‌کاری‌ها در شعرای قدیم ایران زیاد نیست و باید قاضی را در این سبک

تا حدی متعدد دانست. اما این گونه اشعار او بسیار نادر است.^۱
 به نوشته ملک الشعرای بهار زبان قانانی غنی و شیواست. او تسلط بی نظیری
 بر الفاظ دارد. کلمات را فخیم و فاخر انتخاب می کند و در نشان دادن هر کلمه به
 جای خود توانایی و چیره دستی عجیبی نشان می دهد و در این کار، یعنی
 ربودن و به کار بستن کلمات هیچ شاعر فارسی زبان به پای او نمی رسد. ولی با
 این همه قدرت بیان و مهارت در وصف و تشبیه و صحنه سازی، قصاید او از
 حیث مضمون فقیر و ناچیز است. درویشم رفته در شعر قانانی لفظ بر معنی و
 خیالات سطحی بر تخیلات عالیه و تصورات بلند غلبه دارد. او یکه تاز میدان
 الفاظ است.^۲

ولی متأسفانه قانانی این قریحه و استعداد توانا و بارور خود را به خاطر
 اخذ صله و سیم و زر در ستایش این و آن می گمارد. او هر کس و نا کس را به
 امید گرفتن احسان مدح می کند و در ممدوحان خود فضیلت و مناعت
 نمی جوید. او حتا برای زکام حاج میرزا آقاسی نیز شعر گفته است. برای او
 مردم ایران و دردهای آنان ارزش و اهمیتی ندارد و رویدادهای بسیار مهم
 تاریخ مانند لشکرکشی بی حاصل محمدشاه به هرات و تیراندازی سه تن از
 بایان به ناصرالدین شاه که هر کدام ممکن بود سرنوشت کشور را تغییر دهد،
 مثل جشن ختنه سوران عباس میرزا پسر محمدشاه، بهانه و دستاویزی برای
 تقرب به دستگاه و سودجویی و بهره برداری است.^۳

قانانی هم در خود ستایی و هم در مدح و نکوهش حدودی نمی شناسد و در
 مدح نالایق ترین و ناسزاوارترین مردم درباری و حتی نوکران و خدمتگزاران
 آنان صفاتی به کار می برد که هرگز بدانها متصف نبوده اند و با این همه غلو در
 چاپلوسی، به ممدوحان و منعمان خود نیز وفادار نمی ماند یعنی پس از آنکه از
 مسند ریاست و قدرت کنار می روند، سوابق نعمت آنان را فراموش می کند. به

۱. از صبا تا نیما، جلد اول، یحیی آریان پور.

۲. خطابه ملک الشعرای بهار، مجله ارمغان، سال ۱۴، شماره ۱.

۳. از صبا تا نیما، یحیی آریان پور.

عنوان مثنای حاج میرزا آقاسی صدر عصم محمد شاه و ناصرالدین شاه را که به صنعت «قلب گیتی»، «روح عالم»، «ساز کامل»، «حواحه دو جهان»، «مظهر باری» و «رساننده فیض خالق به مخلوق» ستوده بود، بیرحمانه «ظالم شقی» و میرزا تقی خان امیرکبیر حاشین او را «عادل تقی» می خواند و بار موقعی که امیرکبیر معزول شد و میرزا آقاخان نوری به صدارت رسید او را «مخضم حاجگی»، «اهرمین حوی و بدگوهر» نامیده است.

قاتنی با همان آشنایی که به زبان فرانسه و احتمالاً انگلیسی داشت می توانست در طرز تفکر خود تعبیری بدهد و با آن هوش سرشار و قدوت بیایی که داشته مصدر خدمت روحانی برای مردم برون گردد اما متأسفانه از این وسیله استفاده نکرده است.^۱

قاتنی اما در عین حال مردی دست و دل باز بوده و آنچه به دست می آورده به دوستان و بیوگان و حامیان تشار می کرده و از همین رو همواره از تهی دستی و سختی معیشت می پلیده است در صورتی که غالباً صله های گرو و عطایای بزرگ نصیب وی می شده، اما هرگز به فکر بدوختن آن بوده و اندیشه فردا را به خود راه نمی داده است.^۲

نثر قاتنی

قاتنی در نثر نیز سبکی ساده، روان و روان داشته است و معروف ترین آن کتاب پریشان است که به نمید گمست سعدی نوشته شده. میرزا طاهر دیباچه نگار مدعی است که مدت ده سال مواظب حال و مراقب صحتش بوده و مصححون مکرر از او شنیده و «هرگز» حیثاً مثلی یا مصمومی را حصار به اصرار مکرر می خوانند. هر چند مکرر گشتی حلاوتش چون نقد بیشتر

۱ همان کتاب، همانجا

۲ رنده یاد استاد محمدجعفر محبوب، مقدمه دیوان چاپ امیرکبیر، ۱۳۳۶

شدی^۱ سرانجام سخن از بن دو در احار و مداع آثار و امثال شیرین و
نکات رنگین و حکایات مصوب و روایت مرعوب؛ و در کنایی به تقلید
گلستان فرهم ورد و پریشانش به د شر پریشان ساره و رو و ر ساس
اما متأسفانه در آن سر حکایاتی به گهی و مضامینی باوشنی مدرج است که از
قدر و اعتبار آن به مقدار زیادی کسبه است. آنکس پریشانش که در سال ۱۲۵۲
ه. ق. به پایت رسید، عارب ۱۲۱ حکایت مشوع بردگ و کوچک که به قصی
و در نصیحت انای موبک، خانه می ماند. اینک نمونه ای از حکایات پریشان
را به نقل از کتاب ارضای قایما برای اطلاع خوانندگان می آوریم.

حکایت سالی به درم که در شیر، چرب ررنة عطیمی اتفاق افتاد که نصر
بوانگرن و رحمت هرورن فرسوده تر شد و روی محاورن از موی مسافران
عبار آلوده تر، هر صفی آستان شد و هر آستانی آسمان

صحر فلک شد ساه بن که ر غیر گرد به گردون گرد گرد سر صد
گشت هوا در مهر بر بن که و هر سو از جگر گرم آه سرد سر آمد
قصه را پس در هفته بی که خاک عمارتها شکفتند پیمانه شری می چوب پیمان
عاشقان و ایمان صادقان در بر گن در سب به سب

مر آن جدای که پیمانه را نگه دارد به رر خاک چوب ساهل عشق و دست
و روی صدق دلاگر به کام شیر روی به هرورن صرب سب هم که حفظ است
و هم در آن هفته شنیدم که یکی از طریقان پیمانه معهود را به حانه محتب
برد که ای بی صاف، پیمانه شری که حد و د کش در رر خاک نگه دارد
شکنش در سب باشد

حکایت درویشی را پرسیدند که راحت دنیا را در چه دستی؟ گفت در دو
چیر اول توشه ای که از رحمت حیفه بردارد و دوم گوشه ای که از رحمت
حیفم می یازد. گفتند اگر در قبول یکی از این دو محتر شوی، که ام یک
اجبار کسی؟ گفت قبول گوشه کم و برک توشه گویم. زیرا که رهبر محاعتی
چشیدن اولی تر است از مت جماعتی کشیدن

دیوان فائمی در تهران و تبریز و هندوستان بارها به چاپ رسیده محبتیں
 بار چاپ مصحح و صحیح و پاکیزه دیوان فائمی در سال ۱۲۷۴ هـ ق چهار
 سال پس از مرگ وی در تهران به انجام رسید فائمی آن حلال الدوله یکی از
 شاهزادگان قاجار بود که حور طبع شعر و به قول خود باقی سی و آمبرش علمی و
 ادبی فروتر از فرست و پیوسته سی و رشت بی شاهرده به سداره دانش
 خویش تصحیفات و تحریفات کتاب را پیراسته و بعدتی را که دور از طبع
 عامه حق بوده در حاشیه کتاب جهت آسانی بر حتمه کرده و به خط میرزا
 محمد رضا کنهر، یکی از سرگرس مسدود خط آن زمان، به چاپ رسانده
 است پس از آن هم در تاریخ ۱۳۰۲ هـ ق میرزا محمود خوشنویسی نسخه
 دیگری را آن چاپ کرده و پریشانی و خدایان سحر رشتند بی و طواط
 را به اعداد آن منحل ساخته است آخرین چاپ دیوان فائمی در روی این نسخه
 با مقدمه زنده یاد دکتر محمد جعفر محمود در آبان ۱۳۳۶ شمسی انتشار
 یافته است و چون نسخه مروری را جهت و سه سال به این سو چاپ شده و نامان
 بود، چاپ حاضر از روی نسخه میرزا محمود خوانساری از نو حروفچینی،
 چاپ و تقدیم خوانندگان می گردد

۱۹۰

دیوان فیہ
الاقطار و جسد الاغصان
یکم ماہر و عن سنج ساہر
بانی مہک فی فصاحت و بلاغت
و مشید ارکان براعت
خلاق المعانی حکیم قائل
بیش از آب

۱۹۱



بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

فهرست اشعار

قصاید	
دوشم ندان رسید و درگاه گریا	۲۷
به گردش تیره امیری نامدادان بر شد و دریا	۳۳
دوش که یی گردد گرد گنبد صبا	۴۰
ای رفته یی صید مردان سوی صحرا	۴۳
شکسته خانه آذر گشته دانه قسط	۴۵
گشود بهار در زمین دنیا	۴۶
دوشه چون کند شه رنگ لشکر	۴۹
عهد شد ساقی صبا در گردش آور حدم را	۵۳
گر تاج در بهشت رین پس بر مرا	۵۴
آرامست عروس گل گلستان را	۵۶
بگر مشاهده خواهی مروج بردان را	۵۹
چه مایه دایلی ای ترک ترک و خفتان در	۶۰
خیر ای حلام رین کن بگر را	۶۳
در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را	۶۸
شاه حس چو دوش بهان شد نه مکنا	۷۰
تسیم حله می رود مگر و جویبار	۷۳
ارسروش و خدمت برگوش هوش آمد خطاب	۷۶
خیمه روضت زد بر چرخ بلی آفتاب	۷۸
دوشم مگر چه بود که هیچم ببرد خواب	۸۱
دو قلاع کفرند با هم مصاحب	۸۳
آنچه من بسم به بیداری ببیند کس به خواب	۸۶
ای ترا در چهره آب و وی تر در طره تاب	۸۸
ندا به حالت آن مجرمی که روز حساب	۹۳
صبحدم کمر جادب مشرق بر آمد آفتاب	۹۷
در صبا یون ساعتی فرجده چون عهد شباب	۹۸
صافی اشب می بیاپی ده که من بر جای آب	۹۹
شیشه بودم بیمار را مگر در خواب	۱۰۱
گرفت گرچه گیتی شمس صرباب	۱۰۳
چه جوهر لب که هست اعتبار آتش و آب	۱۰۵
ی به از روز بگر هر روز کارت	۱۰۶
اگر نظام آتوز جهان به دست قصاست	۱۰۷
من خط بی خطا که نه از دانه خست	۱۰۸
ی دل نفس و سعادت به به سمنی و طلب است	۱۱۰
من چه حسرت کرو جان جهان در طرب است	۱۱۲
در چشم صبا آنچه به رحمت تو آب است	۱۱۵
در رگ چه بر همه کس روزگار دست	۱۱۸
در من بویی شها که جهان صخرست	۱۱۹
بر دلم صدمه هر رست	۱۲۰
عاشق می گمر در شرح طریقت که فرست	۱۲۲
هستی دو وجه دارد محمی و ظهیرست	۱۲۴
تا لاله به باغ و گل نه گنار است	۱۲۶
که حله کرد که آهوی پر ر اوار است	۱۲۹
گاه طرب و رور می و فصل بهار است	۱۳۲
رور می و وقت عشق و گاه سرور است	۱۳۴
برگ من آفت چیست و بلای حس است	۱۳۵
میکر انصاف شه بهشت برین است	۱۳۹
نه سلیمان زمان زمان اسکندر گرفت	۱۴۰

- ۲۰۵ آنچه با برگ درختان ابر نوروری کند
 ۲۰۶ هر دل امیر رلف تو پیداگر بود
 ۲۰۸ هر کر در سپید کار بود
 ۲۱۱ هر جا که پاریسی است من جلوه گر شود
 ۲۱۵ تده گشت به روره و هلال دمید
 ۲۱۷ بهار آمد که از گلشن همی بانگ هرر آید
 ۲۱۹ دوش بر گردون سی فانان شهاب آمد پدید
 ۲۲۱ مفتدی من و جان آمد پدید
 ۲۲۲ از شب برفه دوش پاری دو بیشتر
 ۲۲۶ اقل و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر
 ۲۲۹ لای حیده سر رلف دیر
 ۲۳۲ احمد خد را که ولیمهد مظهر
 ۲۳۳ احمد که از موهبت یرد داور
 ۲۳۶ امالی حید اصحنی با نصرت و ظفر
 ۲۳۷ ای به جلالت و آفرینش برتر
 ۲۳۹ ای طره مشکین تو همنیره میر
 ۲۴۲ ای طره مشکین تو با مشک پسر عم
 ۲۴۳ بحمد الله که بار در پاری گنبد خدا داور
 ۲۴۷ بستم به هرم پارس چو از ملک ری کمر
 ۲۴۸ کی همچو بر خود مو عاصی به خشک و مر
 ۲۵۰ بس دیرگنده به هر بوم و به هر بر
 ۲۵۱ به هر بهار گل از ریر گل بر آرد سر
 ۲۵۴ پیک دلارام دی در آمد از در
 ۲۵۸ چو حسن تربیت گردد هرین با ی کی گوهر
 ۲۶۲ چو راشیانه چرخ این صباب درین بر
 ۲۶۴ چو حید آمد و ده پیام کرد سفر
 ۲۶۷ حرم بهار من که ر عیدست تازه تر
 ۲۶۹ در شب عید آن سخن عذار من بر
 ۲۷۲ رشکا هیچ خبر در ی کان ترک پسر
 ۲۷۵ دو سال پیش مدام گذشت یا کمتر
 ۲۷۸ شبی به عادت روز شهاب عیش آور
 ۲۸۱ دوش چو شد بر سر بر چرخ مدور
 ۲۸۳ ر دو محمد زمانه یافته ریزور
 ۱۴۳ بار با صغوه ندانم ر چه دو رام گرفت
 ۱۴۴ شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت
 ۱۴۶ عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت
 ۱۴۷ بهادر شه ای شهریاران علامت
 ۱۴۹ تا اند چشم نه ر گنجور در دور مد
 ۱۵۰ هر زمانه که به آن ترک سر و کار افتد
 ۱۵۱ دوش کانجم شد عیان برین سپهر گرد گرد
 ۱۵۳ عجیبی شجب آن پسر به سر دارد
 ۱۵۵ ملک حورشید و حش حور و بستان با سر درد
 ۱۵۸ به کف هر آنکه سر رلف دلستان درد
 ۱۶۰ هله بر دیک شد ای دل که رمتان گردد
 ۱۶۲ حید آمد و آفاق پر از برگ و توان کرد
 ۱۶۴ لا قدرک ماه حید باید کرد
 ۱۶۶ آن کیست که بار آمد و در برم مهر کرد
 ۱۶۸ مدام ر در در آمد و بر من سلام کرد
 ۱۶۹ اد نوروری شمیم عطر جان می آورد
 ۱۷۳ ساقی بده رطل گرانان می که دهقان پرورد
 ۱۷۵ چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد
 ۱۷۷ صبح آفتاب چو ر ملک سر رد
 ۱۸۰ بجز لب نو کزو گشت شکرین خیرد
 ۱۸۱ ای صفاها مژده کایک شاه دوران می رسد
 ۱۸۲ مگر شرمده از نبع شه و ابروی جانان شد
 ۱۸۴ نه گوش ر هاتف هم سحر که بین آمد
 ۱۸۵ سحر بشیر مکرده بر دشیر آمد
 ۱۸۸ هست از دو کعه امروز دین خدای حرمه
 ۱۸۹ از بس سان کابر بیسانی دمام گوهر افشانند
 ۱۹۰ سرین دلبر من صیم ناب را مانده
 ۱۹۲ عم و شادبست که با یکدگر آمیخته اند
 ۱۹۵ دلی که هر چه کند بر مراد یار کند
 ۱۹۸ هر کرا یرد اختار کند
 ۲۰۰ قصا چو مسند اقل در جهان فکند
 ۲۰۲ آدمی باید به گیتی عمر جاویدان کند
 ۲۰۳ دهر چو شیرمگ سارد چرخ چون دستان کند

- ۲۸۴ دوشنبه کین بی صدف گشت و کواکب هر بر
 ۲۸۵ دی آمد از در من آن دلخیز پسر
 ۲۸۶ رسید چه؟ خبر فتح کی رسید؟ سحر
 ۲۸۷ سحر چو رمره آغار کرد مرغ سحر
 ۲۸۸ ماش غره دلا در جهان نه فصل و مهر
 ۲۸۹ سه هفته پیشترک رین شبی به ماه صفر
 ۲۹۰ رهی گرفته تح و سب چه بحر و چه بر
 ۲۹۱ سیه رنق از بر آن چهر دلبر
 ۲۹۲ شادان رسید دوش نگاریم او صفر
 ۲۹۳ شاهنگام کز سوه حشر
 ۲۹۴ شب گذشت که همراهِ برد ما محشر
 ۲۹۵ شد کاسه م ر ناده بپی کیمه ام در
 ۲۹۶ شکر که آمد روی به حصه خاور
 ۲۹۷ صبح چون مهر سرور و خاور
 ۲۹۸ طرائق سدر برخاست ای علام و در
 ۲۹۹ فرو نگرفته گشت نه خ و نه کوه و د
 ۳۰۰ بآل کس ی مهر باز ماه سحر
 ۳۰۱ ماه رمضان آمد ای ترک مسیر
 ۳۰۲ پرده ماه کند روزه به هر سال سحر
 ۳۰۳ و و و می قصد هم د او
 ۳۰۴ آفرین بر کدک سحر نگار و صبر سار
 ۳۰۵ ر حجب مع ملک و و ای دل
 ۳۰۶ ر سر دوش دو صفاک در آویخت دو در
 ۳۰۷ سم شد مشتد و دین گشت استر
 ۳۰۸ افتتاح هر سخن در مرد هوشیار
 ۳۰۹ امروز از دو کعبه حجب و د
 ۳۱۰ ی هل درین مزده که فصل کریکا
 ۳۱۱ ی ترک می فروش ی ماه سکه
 ۳۱۲ ی ران دو سیه در که ح و نه گهر
 ۳۱۳ ی طره و چهر تو یکی در و یکی مار
 ۳۱۴ ای هدیون صورت میمون شده کامگار
 ۳۱۵ باد میمون یی بهی تشریف شده کامگار
 ۳۱۶ با فال شک مهر و صبر و صبر
 ۳۱۷ با فال شک و حال خوش و صحت کامگار
 ۳۱۸ بوده جدی یک جهان جان یی فای شهریار
 ۳۱۹ بوی مشک آمد چو بویم آن دو رنق مشکدر
 ۳۲۰ بهار آمد و دی ر گرفت و کرد مهر
 ۳۲۱ نا چه معحر کرده امشب در عدل شهریار
 ۳۲۲ سارک الله ر در من آن خفته دیر
 ۳۲۳ عی گهرنگار فرستاده شهریار
 ۳۲۴ جو چنر روی افراتش مهر در کعبه
 ۳۲۵ که داد تا انداز فر آمد د در
 ۳۲۶ درون بدر خوب می دیدم بهشت کردگار
 ۳۲۷ دوش گشودم زبان تا درد دین گویم به بار
 ۳۲۸ سی ر کس بی داند که در فصل بهار
 ۳۲۹ داده حار حار دکن حاصه از دست نگار
 ۳۳۰ و به بگدلیک ی نسیم آتش هجران پر
 ۳۳۱ مزده کا نیک در چمن ربت گل شکر
 ۳۳۲ ی گهر بدر گهر تاحور و شهریار
 ۳۳۳ شاهانه که در رویش از نگار نگار
 ۳۳۴ سوگند جو و و و کون این ر
 ۳۳۵ نه جدی خویش بحسد به صاحب حجب
 ۳۳۶ صبر حور حور سب حصار و سوز کوه
 ۳۳۷ حصه مشکین به هر دم نسیم سگار
 ۳۳۸ مع سر ک حوسم ر ک حور
 ۳۳۹ کوهی به کد سیه یی سوز لار
 ۳۴۰ گشم به در فصل بیا آمد ی نگار
 ۳۴۱ گنج پهر در درون حجب سب کد شکر
 ۳۴۲ سب حجب که در سب
 ۳۴۳ هر به به در و مر بر به حد در
 ۳۴۴ صبر به به می حرم هدیه به صبر و
 ۳۴۵ سب به به به به به به به به
 ۳۴۶ یک در کد که به به به به به
 ۳۴۷ عا به به به به به به به به
 ۳۴۸ عا به به به به به به به به
 ۳۴۹ عا به به به به به به به به
 ۳۵۰ عا به به به به به به به به
 ۳۵۱ عا به به به به به به به به
 ۳۵۲ عا به به به به به به به به
 ۳۵۳ عا به به به به به به به به
 ۳۵۴ عا به به به به به به به به
 ۳۵۵ عا به به به به به به به به
 ۳۵۶ عا به به به به به به به به
 ۳۵۷ عا به به به به به به به به
 ۳۵۸ عا به به به به به به به به
 ۳۵۹ عا به به به به به به به به
 ۳۶۰ عا به به به به به به به به
 ۳۶۱ عا به به به به به به به به
 ۳۶۲ عا به به به به به به به به
 ۳۶۳ عا به به به به به به به به

۴۵۱	مه چیر هسب کزو مملکت بود معمور	۵۲۶	حروای کت پرد متعال
۴۵۳	ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر	۵۲۸	سو ششم رور جمادی نخست اول سال
۴۵۵	دوش از بر شهر ده اردشیر	۵۲۹	رونده رخس من ای در ژاد باد شمال
۴۵۶	سحرگهان که رگزدون عروج مهر میر	۵۳۱	دشپ به شکل جام نمود بر افق هلال
۴۵۹	شرب تاک نوشم دگر ز حتم عصیر	۵۳۳	ای ما خطاب مهر تو هر درهیی سپهر
۴۶۰	همی به چشم من آید که موی حصرت میر	۵۳۴	مال انگوت هر بد زمانه مان و مان
۴۶۲	رسد نامه دند ر دوشم ر شیر	۵۳۷	هر وجودی را به وهم اندر تو خشن همال
۴۶۵	معمور ماه من که علامش بود یار	۵۴۱	آمد چه خلعت؟ در کجای؟ در دکه شاه عجم
۴۶۶	ناصرالدین شاه گشی را مظلم کرد بار	۵۴۲	از نفوت رای دو سالار معظم
۴۶۸	شیرین پسرا حیر و بساط دگر انداز	۵۴۷	محمد حیدر که ولیمهد معظم
۴۶۹	رسد باد صبا مزده بهار امروز	۵۴۹	چو شد ر اختران دوش این صبر طارم
۴۷۲	صباح عید که شد باغ و رخ عطرآمبر	۵۵۱	شاعری امروز هر مرست مسلم
۴۷۴	کس مباد چو من دلی ورش	۵۵۳	عید آمد و عشق آمد و شد روره و شد شم
۴۷۵	مبارک باد هر عبدی به حسرو خاصه نورورتنی	۵۵۶	یوست سیمین با گوش ای به تن چون سیم خام
۴۷۶	ر چشم خون فرو ریود به باد چشم فشان	۵۵۹	ای رخس رده بود من ای اسب لیرگام
۴۸۰	هنگ دوش ر هر من خورنهی چون گشت هاشم	۵۶۱	بامدادان کافان حاوری سرور و بام
۴۸۵	نگار من که بود خانگاه در حاش	۵۶۲	حیدارین جنش قرح مرحبا رین عید عام
۴۸۷	مرامهست در مشکوکه مشکین دلف پرچش	۵۶۳	پگاه نام چو برشد هر یو کوس از نام
۴۸۸	دلک زازست هجارش جهان رشتت آیینش	۵۶۶	بود مبارک هر عید خاصه عید صیام
۴۸۹	هنا فصل تابستان سرآمد عهد نسجش	۵۶۷	به گاه بام که حور شید چرخ آب به نام
۴۹۳	چه ماه بود که از بام حانه کرد طلوع	۵۷۰	بی نظاره قرح هلال عید صیام
۴۹۶	رهی به سرلت از فرش برده فرش تو رونق	۵۷۱	بی نظاره قرح هلال عید صیام
۴۹۹	دوش دندم یکی نجسته وثاق	۵۷۴	در شهر ری امسال به هر سو که مهم گام
۵۰۱	کرد چون خسرو منصور ری هرم عرق	۵۷۷	شب دوش دو پاسی رفته از شام
۵۰۴	ای رف نگار ای حبشی ربه شرنگ	۵۷۹	گشت دی آباد چون بغداد و پرانم ر شام
۵۰۸	به عوم ری چو نهادم به رخس رین حدنگ	۵۸۱	من زین پس می خورم می گر حلالست از حرم
۵۱۰	که فر خخته بماناد شاه جم اورنگ	۵۸۴	هر آنچه هست مه و سال و هفته و ایام
۵۱۱	چیت آن ازدها نهاد بهنگ	۵۸۵	یا هلام من امروز سخت پژمانم
۵۱۳	دلکی داری ای شوخ چو یک پاره سگ	۵۸۸	مم که از کف در بخش آفت کاتم
۵۱۴	ای دلف تو پیچیده تر از خط ترش	۵۹۰	من آن نشاط گر این برم دلستان مم
۵۱۷	ای دل سعید و بخت مصل	۵۹۲	حیر ای علام تا رین بر باد و ریم
۵۲۰	ای رخس رده بود من ای مرغ تبرمال	۵۹۶	آمد برم سحرگه آن ترک سپش
۵۲۳	بیا و ساغر می کن ر باده مالامان	۶۰۱	نجم بر نجست از مهر چهر ماه من

- ۶۸۶ گز حصر دهد آب بقایت به رمان
۶۸۷ گشته در مریخی دو نجم سعد گردون و قرا
۶۸۸ مرا در شش جهت از پنج تن حاضر بود شادان
۶۸۹ مادرترین شب بیکوترین مکان
۶۹۱ نظام مینکت از حصر بهادرخان
۶۹۲ رسم عاشق بست ما یکدل دو دلبر داشتن
۶۹۵ عید دینی چیست چو عید حداد داشتن
۶۹۷ آوج آوج که شد بهرغم من
۶۹۹ رود آمو گشت هامور اشک حیحون رای من
۷۰۱ از چه بگویم سهاں برد بیچون
۷۰۳ ای مرک من ی عبد تو چون روی تو میمون
۷۰۴ سحر چو ناف مهر از کایخ گردون
۷۰۶ آفتاب زمانه شمس لدین
۷۰۶ پاره سانه کودکی هست به کاحم اندرون
۷۰۸ از بوی بهار و مز فروردین
۷۱۱ تسال گوئی از اثر باد فرودین
۷۱۳ به رابع و تاع گذر کرد ابر فروردین
۷۱۵ خدا تشریف شاهه دریا آستین
۷۱۷ خوش بود حاصه فصل فروردین
۷۲۰ در ملک جم ر شوق شهشاه راستین
۷۲۳ دوش چو سلطان چرخ گشت به عرب مکین
۷۲۵ دوش که شاه احترام والی چرخ چارمین
۷۲۶ عدست و آن مرو کمان دله دگان را در کمین
۷۲۹ ماه دو هفت سال من آن مار مارین
۷۳۲ ماه من دارد و سیم سده یک حرمن سرین
۷۳۴ آن خال سیه بر آن برگس جادو
۷۳۵ لحمد که آمد و مهر موکب خسرو
۷۳۷ ی ترک من ای مهر سپهرت شده هندو
۷۳۹ دوش چو مهفت بهر وس حسن رو
۷۴۱ باز سرسبز شد زمین و گیاه
۷۴۴ دو چشم باز و دو گوشم فرار مانده به راه
۷۴۷ رود آدبه شدم بر در خلوتگه شاه
۷۵۰ دوش چو گشت جهنم و سپهرنگ سیاه
- ۶۰۳ اندر جهان دو چیز از دل برد من
۶۰۶ ای به مشکین موی تو مشکین دلم کرده وطن
۶۰۷ مارک الله مارک الله زان مت پیمان شکن
۶۰۹ تیغ را دانی به استحقاق کیود تیغ من
۶۱۱ چند خواهی پیرهن و بهر تن
۶۱۳ دلی مباد گرفتار عشق چون دل من
۶۱۶ دوش مرا تافت نور عقل به وران
۶۱۸ راستان حواجه اعظم چراغ انجم
۶۲۱ ز یکک خمیره بوده دل و من آن ماه سیمین تن
۶۲۳ سخن گزافه چه زانی رخسروان کهن
۶۳۵ محب ی صم اشب نحوه ماده روشن
۶۳۶ مگر شصق عقیقت و کوه کان بمن
۶۳۸ آن خال سیه بر لب جان پرور جانان
۶۴۱ لحمد که از تربت مهر درخشان
۶۴۲ امین داور و درامین ملت و انسان
۶۴۴ ی رحمت خالق حور شید و لست رارق جان
۶۴۵ ی طرزه دلدار من ای افعی بیجان
۶۴۸ بارها گفته ام ای ری به تو این زار بهان
۶۴۹ بر یاد صبور من به رسم مستان
۶۵۴ به عرم پارس دل و پارسیم ز کرمان
۶۵۵ به عبد قرمان قربان گد خلق جهان
۶۵۷ پدری و پیری سایه و نور بردان
۶۵۹ تاج دولت رکن دین عیث زمین غوث رمان
۶۶۰ چو زای خواجه اگر پیر گشته ست جهان
۶۶۲ خلق را چون آفرید و لطف خلق جهان
۶۶۳ در دور دارای زمین در عهد خاقان رمان
۶۶۷ دو خورشید جهانگیرند از یک آسمان تابان
۶۶۸ دوش اندر خواب دیدم بر قد سروی جوان
۶۷۰ دوش چو شد رشته پروین عیان آسمان
۶۷۴ و خلق حواجه عالم را رای مهتر دوران
۶۷۶ صافی درین هوای سرد و مستان
۶۷۹ صبح برآمد به کوه مهر درخشان
۶۸۵ صدراعظم شد چو محبت شهریار از بر جوش

۸۱۴	می به که بد معصا صاف چهره ی	۷۵۳	شد عدد و مه روره مهر کرد به اکره
۸۱۵	جو دوسب جمع گم خوشی	۷۵۵	صدراعظم آفتابست و بظاءالملک ماه
۸۱۸	مهر من هم گوید به گوش پندسی	۷۵۵	مگو گنگه بود بر رخ نگار نگاه
۸۲۰	یکی هست مر شنبه و هرجایی	۷۵۷	شاه و ساعرب لب صافی شرب خواجه
۸۲۳	شی گسم خرد ر کای مه گد دود دانایی	۷۵۸	ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته
عزلیات		۷۵۹	عیدست و ساقی در قدح حبیبها و صا رنخه
۸۲۷	ربن پس به کار باید رطل و سبو مرا	۷۶۱	عدست و خام برشان و می گد بار آمد
۸۲۷	صدشکر گویم هر روز هم چنگار هم جام ر	۷۶۲	حشس و نورور عجم کدر سنس حشید هم
۸۲۹	صحا ک و ر کشته سی بی گاه	۷۶۳	ی برده عجب تاب و دل حوا و ر دند
۸۲۹	کنون که برگ و بو است دغ و بستان ر	۷۶۴	بازی عیوس بر راز و بیان ی جاوون بر ری
۸۳۰	خیران کند حصال بو ماه دو هفته ر	۷۶۵	سرو صیمین مر ر چوب خوش گشب پای
۸۳۱	چه شیرین گشب خمر و این هارث	۷۶۸	ی دفرنگل و ورق حشس بر بابی
۸۳۱	چشمی وصل تو گم قند به دسب	۷۷۰	حکم بحد و سرد دانی که بیهمتاسنی
۸۳۱	نوشه صد جان و ر آن لب یک عذرت	۷۷۳	دو ی عوم بود که حور شتاب انفسی
۸۳۲	یکه بود قهر ترک خون آشام سرسب	۷۷۴	ده من مایه به سرو و سرو حولا ر شس
۸۳۳	دل دیو به که خود ر به سر دغ تو بست	۷۷۴	مهدی از طری بی نظیر ر سن عید منی
۸۳۳	فوت مر باده عوم به ر سب	۷۷۷	سارک ای نگار خلجی ی ماه پوشادی
۸۳۴	دل هرجایی من آف خاست و ناست	۷۷۷	کشودی رلف فیر آگین چهار را فیروز کردی
۸۳۵	چه هم ری کنهی کاسمان کلاه دست	۷۷۹	آوجا کر کین چرخ چسری
۸۳۶	ر به رویست که یک باغ گل و سر سب	۷۸۱	ی رلف یار من ر سن مصری
۸۳۶	مگر از خوردن می لعل لت رنگست	۷۸۳	دوش درآمد ر ذرم آن مه برج دلری
۸۳۷	به چشم من همه آفاق پر کاهی بیست	۷۸۵	به گسروی آ برک قتاری
۸۳۷	ریده جاوید کیم کشته شمشیر دوست	۷۸۵	عقرب جز ره دورد ماه من بر مشری
۸۳۸	بارگر بر است رید و بدله گو	۷۸۸	ای رلف عرم سرکشی ر روی یار دری
۸۳۹	و حاکم به شرجی ر	۷۸۹	ی رلف یار چتر آشفته و دایمی
۸۳۹	سحر به سحر ر بعل لب پوش و	۷۹۰	بر کسب کسب من صاب همی
۸۴۰	یکه به شمشیر ثمر ر	۷۹۱	گر هم کس نماید پیش را در عید قربانی
۸۴۰	خبر سحر به عرم صافی خرد	۷۹۵	ی ترک سبه چشم سر به همه جانی
۸۴۰	سب به سب به سب به سب به سب	۷۹۹	ی دیو چو تو حاکم صفا پوش به
۸۴۱	و حاکم به سب به سب به سب	۸۰۵	ی دیو چو تو حاکم صفا پوش به
۸۴۱	و حاکم به سب به سب به سب	۸۰۷	ای صاب بود حقد حرجی
۸۴۱	و حاکم به سب به سب به سب	۸۰۸	به کار رلف دوتا چون خبر کس ی
۸۴۱	و حاکم به سب به سب به سب	۸۰۵	بود بن بکته در حکمت سری عیب بهانی

۸۶۰	ای تیرد لاف درهم ای دلف ندری	۸۴۲	ی رفیعان مشب سعدیل خوی می کند
۸۶۰	یتار دست بردی دلم به طوری	۸۴۲	حسن سعدیل آشوبی که در سر کند
۸۶۱	دگر در بیچه بوری تو یا نتیجه جوری	۸۴۳	سب و شبن که مر سب به لب پوشین بود
۸۶۲	نه رنگ و بوی خنهایی به بلکه بهتر رایی	۸۴۴	صلح مسعود چیب صلب محمود
۸۶۲	گر نه تنم بکشی ز نه خوبه بکشی	۸۴۵	حلور لقصه حسن پری زیاده دور
۸۶۳	لا بد شو حکم و سی	۸۴۵	هر جا حکایت و صمیمی دلبر رود
۸۶۳	درست و دگر بر مر بر خود	۸۴۶	دولت است که ز ر صمیمی زده بد
۸۶۳	تو خست بخوری و م نه خوری	۸۴۶	است و خود و در من و صحرای می رود
۸۶۴	ای شوح نادر روز آشوب عقل و دسی	۸۴۷	ما من از دلف چو نگره بگشاید
۸۶۵	ای روی تو و خنده برین صبح الهی	۸۴۸	ی صبح چه دل نهی به دست
۸۶۶	دین خسته و سوز می	۸۴۸	چو دست که سماعیل هر گه به فروش آید
۸۶۷	نه هر چه به به به به به	۸۴۹	دست بود دین و دل و صفت و قرار
۸۶۷	بدر خجسته و سی جان در دلاوی	۸۵۰	ی حسن تو چو نه چشم تو جهانگیر
۸۶۸	تو صبا و د	۸۵۰	و لای ی پیک خور و د
۸۶۸	در به روز و به نگ شد ز سر و	۸۵۰	هنگام به هوای من آید
۸۶۹	چه به به به به به به به به به	۸۵۱	ی به به به به به به به به به
۸۶۹	د دنگر سنگدل اسم مستی	۸۵۱	ی به به به به به به به به به
تغیضات		۸۵۲	ی به به به به به به به به به
۸۷۳	دسته به به به به به به به به به	۸۵۳	ی به به به به به به به به به
۸۷۶	دگر به به به به به به به به به	۸۵۳	ی به به به به به به به به به
۸۸۱	جهان فر به به به به به به به به به	۸۵۴	ی به به به به به به به به به
۸۸۳	ی به به به به به به به به به	۸۵۴	ی به به به به به به به به به
۸۸۸	ی به به به به به به به به به	۸۵۵	ی به به به به به به به به به
۸۹۱	لا که به به به به به به به به به	۸۵۵	ی به به به به به به به به به
۸۹۵	مرو به به به به به به به به به	۸۵۶	ی به به به به به به به به به
تو گنبد سدها		۸۵۶	ی به به به به به به به به به
۸۹۹	ی به به به به به به به به به	۸۵۷	ی به به به به به به به به به
۹۰۳	ی به به به به به به به به به	۸۵۷	ی به به به به به به به به به
۹۰۹	ی به به به به به به به به به	۸۵۸	ی به به به به به به به به به
۹۱۳	ی به به به به به به به به به	۸۵۹	ی به به به به به به به به به
۹۰۰	ی به به به به به به به به به	۸۶۰	ی به به به به به به به به به

- ۹۵۵ درین کتب پریشان بینی از تربیت
 ۹۵۵ ظلم ظالم دخیله بیست مکر
 ۹۵۵ عاقبت از دیدار مصی غافلست
 ۹۵۵ کلام عاقل و جاهل به گوش یکدیگر
 ۹۵۵ مر آن حدای که پیمانه را نگهدارد
 ۹۵۶ ربیع بیوفت و مرگ بی هگم
 ۹۵۶ ماضی آنچنان دند و تلبیس
 ۹۵۶ نفس ماره تو دشمن تست
 ۹۵۷ آه معلوم تیر دلدورست
 ۹۵۷ عید عیش مدار از جهان بوقفسون
 ۹۵۷ ای دل از جویی که خرا احمد گش میر بایست
 ۹۵۷ ای کعبه به ما از ما مرد بکتری ات
 ۹۵۷ چو از نعمت حق شود بنده عاقل
 ۹۵۷ ذکر خیری که پیش رین بودت
 ۹۵۷ در عهد مهد تا پیا پیری
 ۹۵۷ رینگونه که امروز کند خواجه ماض
 ۹۵۸ آنکه تیز از طبعه نشاسد
 ۹۵۸ ی وری که نه دهر آنچه بود دلخواست
 ۹۵۸ محبت چون در قست و پند چون آتش
 ۹۵۸ ما به خویش به گوهر مصحنی داری
 ۹۵۸ مست کر بول خود و صو گیر
 ۹۵۸ نفس کافر می است رایت
 ۹۵۹ ای پسر بیست حرص را پادشاه
 ۹۵۹ ای خواجه هر خط که کنی خود به خود کنی
 ۹۵۹ ی داور گیتی که بود شهرة آواز
 ۹۵۹ مکر ای نفس هر چه می خواهی
 ۹۵۹ صحن فلک شد سیاه بسکه ر صبر
 ۹۵۹ کار خود را به کردگار گذار
 ۹۵۹ گر تو حاسی دهی به بوسه من
 ۹۶۰ آنچنان افتاده شو در راه خلق
 ۹۶۰ ای دل آن کس که خوش را شباست
 ۹۶۰ برحد پائی همجو نویی در
 ۹۶۰ خسرو ای آنکه قهرت روز درم و نگاه کنی
 ۹۲۰ سحر دیر مقام را در گشودند
 ۹۲۵ خلق موتی را همین تنها به حیا ساختند
 ۹۲۸ ای رلف نگار من در بس که پریشانی
 ۹۲۹ بر شد سپیده دم چو ازین دشت لاجورد
 ۹۳۱ بالای تو سروسست به یکک باغ بهالت
 ۹۳۲ ای کرده سپه چشم تو تاراج دل و جان
 ۹۳۴ هرة شوال شد طرزة دلسر کو
توحید بندها
 ۹۳۷ حسن محمودیت ماضی حیر تا ساعر ربیم
 ۹۴۱ الا ای بیوشده هوشیار
مشوی
 ۹۴۷ مرد چه خون که دیده چاه زور و شب چرا
قطعات
 ۹۴۸ ای ترک من ای بهار جان فر
 ۹۵۱ سحر که ترک فلک تنگ بست خفتار
 ۹۵۲ ای پسر در کار دنیا تا بوائی دل مید
 ۹۵۳ بش تا از انلهی دمتری ندارد پیش شمع
 ۹۵۳ چون به عشق مجاز بیست بیار
 ۹۵۳ حکایت بیست مر ر که از کسی که بود او
 ۹۵۴ مستم را اگر فرستادی
 ۹۵۴ بسکه سرگرم صحت خویش
 ۹۵۴ حق معادی حکمیس بنو بد
 ۹۵۴ در سخن گفتن چو ماه و آفتاب
 ۹۵۴ در شب تار یک شمع ما بود پروانه سوز
 ۹۵۴ گر بداند لذت جان باحتش در راه عشق
 ۹۵۴ مانند گربه می که خورد بچکان خویش
 ۹۵۴ مرد کز عیب خویش بی خبرست
 ۹۵۵ ای که از عشق و عقل می لاف
 ۹۵۵ چو رمی در دم شهوت شد امیر
 ۹۵۵ بخارن میر معظم روی اشعار من

۹۶۷	هر وقت که خبر آورد بانگ	۹۶۰	کسی ندیده میهروری از بخیل بتر
۹۶۹	آنکه را شمع هدی بیت به دست	۹۶۰	بص شیر بد رنگ عذر خیره ر
۹۶۹	ای برادر گرت خطایی رفت	۹۶۱	ی داور آفاق که از فرط سخاوت
۹۶۹	ای مشگر صنم مکر چندان	۹۶۱	چه عم از بیو بی آن کس را
۹۶۹	ر بیض رحمت حق دمدم غزون گردد	۹۶۱	کسور که دامن مقصود افتاد به چنگ
۹۶۹	مردی که حرمش آمد هرگز نشود قانع	۹۶۱	معرفت شایسته شد و ربه در صد عمر روح
۹۶۹	مسبب که گنجشک بیت چون شهر	۹۶۳	آوخ آوخ که مرگ نگذارد
۹۶۹	من همان رند و مست و بیایم	۹۶۳	ازین خلوت گفتار بس عجب بود
۹۷۰	ای داور زمانه که از وصف رای تو	۹۶۳	به هر کس معنی گر را فرستی
۹۷۰	جهان را حوصله آرد و هرج و مرج	۹۶۳	چو دشمی شیدی لب فرو بند
۹۷۰	جان بیحوله دشتی آدمی کش	۹۶۳	طلعت مقصود چون ر پرده در آید
۹۷۰	چون زمانت بیت با دل آشنا	۹۶۴	ای دل از نور جان طمع داری
۹۷۰	شیدم که یونیمار مرغیت	۹۶۴	جور اگر کم بود اگر فزون
۹۷۳	ای که جوئی جمال شاهد جان	۹۶۴	عافان مست حاجت خویشند
۹۷۳	نویز گر محب به حایر و دشمن نسک	۹۶۴	گدای را مشین گر کند تصور شاهی
۹۷۳	هر چه بر سر منده گیرد سنگ	۹۶۴	مفسی شهر ما که آنگه مست
۹۷۴	پیر کی لال سحرگاه به طغی الکی	۹۶۵	آدمی را نکاو باشد تحریک
۹۷۴	روش صاعق و سطر بانگر	۹۶۵	اگر خاموش بیسی عارفی ر
۹۷۴	دوستی گفت عیب من با غیر	۹۶۵	گفت رندی یا یکی در پیروز
۹۷۴	قاآیا ر گفتم بهوده لب بند	۹۶۵	لاف طاعت چند در پیری رمی
۹۷۴	کم حور ی د و برین گفتم کم حور عطر ص	۹۶۵	محفصت که دنیا مثال مردار است
۹۷۴	هر ر سال که صحت ک پدشاهی کرد	۹۶۵	مگر به حیده در پی وگر به هیت مو
۹۷۵	حسن مزگان دلیل حسن جاست	۹۶۵	بص دماره تو دشمن تست
۹۷۵	دل و جان مرد عاشق دوست دارد	۹۶۶	ی داور زمین و زمان گر شکوه و هر
۹۷۵	گل غریبست هر کجا روید	۹۶۶	عارفان را شرم امور دست مانع از گناه
۹۷۵	وریر عصر و محبر جهان شیر الملک	۹۶۶	هر گاهی که خود کند جبری
۹۷۶	ای برادر جامه صوری طلب	۹۶۶	هر ران مکر و فن باشد رنان ر
۹۷۶	ای درد ز گوی اهل توحید	۹۶۷	ابومسیلمه گر دعوی نبوت کرد
۹۷۶	بنا مروز و صوفی سدی ازرق پوش	۹۶۷	ای وریری که صبر قدر ترا
۹۷۶	به سوی بحر جد بگذر ای سیم صبا	۹۶۷	شهی که پرده مکان اگر براندازد
۹۷۶	یکه جهان سلیم در یک پیرهن	۹۶۷	مگر حدی منزه بود ی فرزند
۹۷۷	ای امید غامیدان ای پناه بیکسار	۹۶۷	وقتی از رحم آورد جلا در بیچاره بی
۹۷۷	ای دل از عشق یار می طبعی	۹۶۷	هر کرا حسن اعتقادی هست

۹۸۵	شرح خاموشیت باید از دهن دل شور	۹۷۷	دو سال تنگ باشد شراب را رخم
۹۸۵	هرآن دینار که باشد ز اهل دل حالی	۹۷۸	حبیبای که در مدایح تو
۹۸۵	یکی را دیدم اندر وی که دیم	۹۷۸	میر زمانه‌ای که بگریزد مرا زمان
۹۸۷	بروی کجاست که دل برو مشامیت	۹۷۹	رور ای که خاک پای بر
۹۸۷	از گشت عمل بس است بک حوشه مر	۹۷۹	در گشتی و فدا قسم صعب
۹۸۷	بس که نه شهر عشق سرگشته است	۹۷۹	درین کتاب پریشان بگر به خاطر جمع
۹۸۷	بسته بروی بوی در کجاست	۹۷۹	گلایی که هر برگ گشت
۹۸۷	دوسته فدا دم به عشق است و حر	۹۷۹	هر کراشم جو سعادت هست
و بیات		۹۸۰	عاشقی ضروری نفس حریص
۹۸۸	آرسته حسو که بر رود است	۹۸۰	ملک ده فحری مرا فحری بس
۹۸۸	آمد به نوال و به روزه گذشت	۹۸۰	موج رون کوه و در چو لجه آب
۹۸۸	قادر به مرم هوای دلبر دارد	۹۸۰	هر آنکه را که به و مراد بی ای فرید
۹۸۸	دگر میکند مست بر می نام کرد	۹۸۱	کوب که در روتی گشت دست خداوند
۹۸۸	زین پس به که مر به گوش تواند	۹۸۱	ی نفس خیره ملک دو عالم از آن است
۹۸۸	گداز جرح خدا کرد چه می باید کرد	۹۸۱	ذات چون دو دست هل دعا
۹۸۸	ملک هم سپهر به - حسن کند	۹۸۱	عافا همیشه سازه مشر
۹۸۹	بگرست به بگرست	۹۸۱	قادی بگر ادب است و بدگی
۹۸۹	ب آنکه هوور می دوشن مسم	۹۸۱	گرم شندی بر میره پرده خورشید
۹۸۹	بر دور ستاره تا کی فغانی من	۹۸۱	گر هزار آسین بر افشانی
۹۸۹	قادر به هوای وصل جفا داد	۹۸۲	آن را که گنج معرفت کردگار هست
۹۸۹	بهر روزه از هشی خوش	۹۸۲	ب ادب باشی برادر حاصه به دیوانگان
۹۸۹	صدرا دشت به باغ برانه شدم	۹۸۲	جو بمردی به بین باشد که چون برق
۹۸۹	گاهی هوس یاده رنگین در	۹۸۲	چون زمان بر درن می داند
۹۸۹	گفته بر منده کی بوی شنگ	۹۸۲	چون کاسه و کیسه گشت مر
۹۹۰	بگر که بر می جو به و مست شوم	۹۸۲	درد بر سپهر خدار آه از جهان فانی
۹۹۰	بگر که جو به به خوروی نکسم	۹۸۲	دلا کون چو بداری به حرش و کرسی راه
۹۹۰	بگر که جو به به بگرست	۹۸۲	نفس با محض آشنا شود
۹۹۰	تا کی غم رید و گه غم عمرو خورم	۹۸۳	دلا به حرش به چور به رنگش
۹۹۰	تو مردمک چشم من منهجوری	۹۸۳	کجی به چشم من بگر به به مش
۹۹۰	شرحی که ماضی گردن روشن او	۹۸۴	ی بکه گشت کار حو هی
۹۹۰	به یاده به خام یاده ماند باقی	۹۸۴	چون کفر و دین حجاب به ی ی
۹۹۰		۹۸۵	به خور به به به به به

قصاید



به نام خداوند بخشنده مهربان

در مدح پیامبر اکرم محمد مصطفی (ص)

دوشم بد رسیده در گناه کربلا	کای بنده کبر بهتر اریس بحر بارها
حواسی مرا حیر و حلاف نو آشکار	دامی کسرا مصیر و سفاق تو سرما
گر دانیم صبر چرا می کی گه	ورختوانیم حیر چرا می کی خط
ما گر عطا کنیم چه خدمت کی به خلق	حلق از کرم کند چه منت سری ر ما
ماییم خالق تو چو حاصل شود منت	خلسد حو حه تو چو وصل شود عطا
اخری من حوری و کی خدمت امیر	روزی من سری و کشی منت کما
که چون عسس مدارت از خون بی کسان	که چون مگس فرارت بر حواص اعیا
گاهی چو کرم پیله کشی طبلسان به سر	گاهی ر زوی حبه کی پیرهی قبا
بعی به حبه ایم به شوریده از حور	بعی به حله ایم به پیچیده در رد
تا کی شود به رهگذر حرم ره میر	تا کی کی به معدرب حیر اکتفا
گوی که حیر باشد و ناکت به از گه	دانی که حرم داری و شربت به از خدا
آخر صلاح را بود بحر بر محور	آخر نکاح را بود فرو از رب
مفتول را ر قتل باطل بود قصاص	مسطوم را ر طالم لارم بود حص
کس گشت رنگها همه در حانه قدر	کس گشت سنگها همه در سانه قصا
در گردش است لعنت و لعاب در کمس	در حشش ست حانه و شش در قفا

میست در نصاب و قلاب آفتاب
دیو را برای آنکه به خویش شود دلیل
آن را طرق شرع کند ما تو دوستی
آن سرم سرم شیشه ماطل کند ما
آن طبعه گو که باوری دین دوالمس
گر خرقه من ملت حد دکو دلیل
این گوشت هستی به تحمل که حق کدام
من درد کاروان و تو مسکن کاروان
آن آردت را مسلک سوخده مصروف
تو در صده هابیم و حیرن و سرده
بر دیده حقوق تو حاجت شود هواس
سازد برآید شرک حسی دیو مسلک
آن را به دست صبی سوز معین
اولی که صده که سوز عیب به دست
ما رفته رفته دعدعه دل شود قوی
گویی به خود نه را به چهره نیست در حجاب
گر آنکه هست حاجت من به کمال
تا حد من و دعدعه و دیو به حیر
م بود من و من این حرج گره گردد
گوشت من به ما دلف کند خروار
سوز من را به ده که می بود من
آن را به دست صبی سوز معین
آن را به دست صبی سوز معین
آن را به دست صبی سوز معین

[illegible]

گویی به کلک صعب ندان افسوس
آخر چگونگی کوه بدان شوکت و شکوه
سی هدری به و دی هسی به قدم
آخر چگونگی عرش بدن به و شرف
بی آتری بسط چهار را سود محض
است فرش من چه کم رکاح پادشاه
با این گه امید تعقل بود گه
لا به یمن طاعت موهن حق علی
صل کرم زنی نعم ناله امم
سطح حیرت، خط به، سطره حیرت
حسن مسقط، عمل مسعود، روال صدق
و عید او و ج، معن موهن، مظهر قلم
مباح عدل تاج نریخت روح دین
فصل حسنه، صد در اول طبع حق
معمی به سینه سینه سینه کس
گر حکیم او به حسن عمر، دهه مثالی
زانند قصه پیایی کاحرامت بی قدر
پایده دولتیست بدو چنین استیجاب
سمی که با حیات و بهر بر شک
عکسی روح حیات و در
گر پرسه او حدی که در
ازواج اسباب همه را حاکم و همه
با است وجود شریف و محکمت
حیرت و صایه، و در و چین، ناله و صبح

سی به دست قدرت معمار مرحد
آخر چگونگی چرخ بدین رفعت و علا
سی صافی به غرضه امکان رسد لوا
آخر چگونگی مهر بدین ناله و سپ
سی حسی قضای برین را دهد صد
نات عرش من حد کم از عرش سادات
با من خط خیال بر حرم بود خط
لا به عین مدح سطره دین رعد
کرم و ن ماهدن آب ناله
قطب سحر، قوس صد و یک و بی
مصباح فصل اخ و اخ و اخ
سور را چراغ است مصلح
مصباح صبح درخ سحر گوشت سحر
در ب و ح و ر و ب در آب و
مصلح سینه کماله عین گریه لا
در ری او به رهن کردن دهد رف
گوشت در دمدم که مصباح ای و صد
ف حیده نعمتست بدو کردن افتد
مصلح به یک نعره ای او کماله گد
سی کلک قدرت و در حد در سم
بحرین کلک کلک یک ناله
سور و یک شمع در او افتد
ممکنات بدو حق و سو لشعرا
و مصباح در و حریف برده سورما

اصل و طبع، شخص و شه، قصد و امتحان
 بیاصل و قبض، علت و معلول، نور و ظل
 مسمی و لفظ، مصدر و مشتق، مفاد و حرف
 بآله من قلاک بصیراً فقد هلك
 دلت تو سر هزار به تمجید دوالمس
 از گوهر تو عالم ایحد را شرف
 در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شود
 اصداد بی مسالمة با یکدگر فریب
 احصاف را شدین تو گنجینه شرف
 یکسر به کارگاه هدایت گشاده دست
 در پرده ولایت عطمی بهمة رو
 نفس تو بوستانی معطور و دمنشین
 سوزنه لاله یست از آن بوستان آون
 عمگر شونده هر چه و نمکین سود و سون
 حورشند گر به کور شد از شرم رای تو
 شرعی که بر ولای تو حایل شود دعل
 هر بیش کز حلیل تو پوشیست دلشبین
 مهر ترا ثواب محلد بود ثمر
 آنجا که هدر تست اثر بیست از جهت
 با شوکت تو چرخ اسیر بیست محبی
 خرم بهشت اگر تو برو نگدري ححیم
 از هر هستی تو بود عقل را شروع
 دو کارگاه امر تو بی میر پیش بین
 بی رحمت تو لاله نمی روید از رمی

بود و سود، دات و صفت عین و انصاف
 نقاش و نقش، کتاب و خط، بانی و بنا
 عین و اثر عین و حیر، صدق و افتر
 تالله من اتاک حیراً فقد حیا
 نفس تو بی نیار ر نقدیس اصمیا
 از هستی تو در حقه اصداع را سما
 در کارگاه بهی تو بی چون و بی چرا
 اصداد بی مسالمة از یکدگر جدا
 احصاف ماحدین تو آینه صفا
 یکسر به کارگاه مامت مهده پا
 بر مسند خلافت کبری گریده جا
 دات تو گستانی مطوع و حار فرا
 شکفته غنچه ایست از آن گلستان حیا
 شادان شود به هر چه تو شادان شوی حدّا
 دارد چرا ر خط شعاعی به کف عصا
 و حی که بی رضای تو مارل شود دها
 هر بویش کز عدوی تو بیشیست جا بگرا
 قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا
 آنجا که صدر تست حیر بیست از فصا
 با همت تو مهر فقیر بیست بیوا
 رحشان سهیل اگر تو سرو سگری سها
 از سور گوهر تو بود نفس را بهدا
 در کارگاه ملک تو بی شه پیشوا
 بی خویشی تو ژاله نمی بارد از هوا

گوی شود حماد اگر گویش بگو
مردود پیشگاه تو مردود کایات
مستوثق ولای تو نندیشد از احل
در مکتب کمال تو خردی بود حرد
جسم ترا به سمند ناسوت مستقر
گنجی که بد سگال تو بخشد کم از حرف
حُت تو گر عدومت به جان می حرم عدو
حاری که از حلیل تو می حوائش رطب
دل با تو گر دو روست ز دل می برم امید
خوفی که از دبر تو باشد به از امان
بیم نه با و داد تو از آتش ححیم
در روز حشر خوش جان مایم آن و داد
قاآب اگر چه دعا و ثمای شاه
زان بر فراز عرش سرفیل را سرور
لیکن ترا محال بیان بسب در درود
دشت دعا و صبیح و سمند تو نتوان
زین پیش بر طوق چه بهی حسن ناپسند
این عرصه ایست صعب بود بر من قدم
گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست
گیرم که عبرین سحبت نافه ختاست
حتلان و جنگ چاچ و کمان، روم و پریان
کرمان و ریره بصره و حرما بدحش و لعل
گر رایت از مدیح شناسایی است و بس
ور مقصد از دعا طلعت نیل مدعاست

پویا شود نسات اگر گویش بیا
مقبول سارگاه تو مقبول مسوا
مسنظر و داد تو نگرینزد از فنا
از دفتر نوال تو جزوی بود بقا
روح ترا ز بالاش لاهوت منکا
ربحی که بکحواه تو خواهد به از شفا
مهر تو گر ملاست به دل می برم بلا
دردی که از حبیب تو می دامنش دوا
جان با تو گر عدوست ز جان می کیم انا
فقری که در جوار تو باشد به از غدا
ناکیم نه با ولای تو از شورش حرا
در وقت نشر نثرت تن مایم آن ولا
ایس دیو را ادی بود آن روح را عد
زین بر سرود عرش عز زبل را عرا
لیکن ترا قبول سخن نسب در ثنا
نام ثنا رفیع و کمند تو مایسا
زین مش بر محک چه ربی نقد باروا
وین لخته ایست ژرف بدو بر مکن ثنا
دانا به کن زر نکند عرص کیمیا
کس سافه از معان سرد حساب حنا
توران و تیر مصر و شکر هند و ثوین
عمان و در حدقه و گل جنت و گیا
خود را شناس تا یکی مدح مایسا
خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا

شه را هر آنچه باید و باید مقرر است
 آن را که فتحار دعا و ثنا بدوست
 یارب به پادشاه رسل ماه هاشمی
 یارب به رهد سلمان آن پیر پارسی
 یارب به اشک دیده گریان عاطمه
 یارب به اشک چشم اسیران ماریه^۱
 یارب به آفتاب امانت علی که هست
 یارب به نور پیش باقر که پرتویست
 یارب به هر مذهب جعفر که حلوه است
 یارب به حبه موسی کاظم که بوقیسی^۲
 یارب به پادشاه حرسان کش استخوان
 یارب به خود عام محمد که گریه اند
 یارب به مهر برج نقیصت نفی که بافت
 یارب به نور دعوت حسنی حسن که هست
 یارب به نور صحبت قائم که نا قبیام
 فصلی که از شداید بر روح شوم خلاص
 برهانم از وسوس این نفس دور پرست
 چندی به کارگاه طلب نفس در نعت
 نگذار بیژم را در قعر نیر چاه
 ادعویک راحیاً و اندک فاسح
 فاستغری لدنک ب نفس و اهتدی

بیست ستایش و بیست دعا
 باید ثنا ستوده و سود دعا رو
 یارب به رهیهای مثل شاه لافتنی
 یارب به صدق بود آن میر پارسی
 یارب سور سینه بریان مسحینی
 یارب به خون حق شهیدان کر بلا
 مفتاح آفریش و مصباح هدایت
 از علم او ظهور کرامات اولی
 از صدق او شهود مقامات اوصی
 یا علم و به پیوه سبق سرده از حد
 هر دم کند سعود که روحی لک نهد
 نموید جان ز حرر حواد وی
 هجده هزار عالم رو برهت و موا
 هستی او حقیقت حرم جبهه
 قائم به دست قائم عرش کبری
 رحمی که از مهلک دورج شوم رها
 دریایم از کثاکس این طمع خود ست
 جسم به کارگاه فنا روح در عباد
 مسد بهمم را در کام ازدها
 یا من یحب دعوة داع ادا دعا^۳
 لایه ان رنگ سهدی نفس یشا

۱. م. نگری است کر بلا

۲. سرده است به ۱۸۶. سرده است

۳. کوهی است در حوی مکه

در مدح حضرت رضا علیه السلام

به گردون تیره امری بامدادان بر شد از دریا
 حواهر حیر و گوهر ریز و گوهر ریز و گوهر را
 چو چشم اهرم حیره چو روی رنگیان تیره
 شده گشتی همه چیره به معرش علت سودا
 شه گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق
 به اشک دسده و امق به رنگ طره عذرا
 نش با قبر آلوده دلش از شیر آمده
 سرون پر سرمه سوده درون پر لؤلؤ لالا
 به دل گشت به تر رسان گهی گریان گهی حدان
 چو در برم طرب رسان ر شور بشود صها
 خو دودی بر هوارفته چو دبری مست و آشفته
 زده سن دُر ساسفته ر مستی حیره بر حارا
 و یا در تیره چه بیژن بهمنه چهره روشن
 و یا روشن گهر بهمن شده در کام از درها
 لب عسجه رح لاله سرون آورده نسحانه
 ر س باران از آن ژاله به طرف گلش و صحرا
 ر هیص او دمیده گل شمیده طره سئل
 کشیده از طرف بلبل به شاخ سرح گل آوا
 عذار گل حر شیده خط ریحان تراشیده
 ر س الماس پاشیده به باغ از ژاله بیضا
 ارو اطراف حارستان شده یکسر بهارستان
 وزو رشک نگارستان زمین از لاله حمرا

فکنده بر سمن سایه دمن را داده مرمایه

چمن رو غرق پیرایه چو رنگین شاهی رعنا
ر بیمش مرع جهان پزد ز سهمش وهره‌ها دزد

چو او چون ازدها عزد و با چون ددکشد آوا
حروشد مردم ار گردون که پوشد برتن هامون

ر سمل کسوت اکسون ر لاله خلعت دیب
فشاند بر چمن ژاله دماند ار دمن لاله

چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما^۱
کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان

به رنگ چهره عثمان به سوی طره حورا
چمن از سرو و میسر همال خلیج و کشمیر^۲

دیس ار لاله و عسهر طرار و ثبت و بعما^۳
ر س گلنای گوماگون چمن چون صحف انگلیز^۴

نوگویی فرش سفلاطون صاگسترده در مرعی
ر بس حویان صرح رخ گلستان عبرت خلیج

همه چون پوش در پاسخ همه چون میم در میما
ر س لاله ر س سرین دمن رنگین چمن مشکین

ر بوی آن ز رنگ این هوا دلکش رمین رینا
گل از باد واران لوران واران مشک حنن ارزان

سلی سود شگفت ارزان کساد صبر سارا

۱ سعد و سمن دو تن ر عشاق معروف هستند

۲ خلیج و کشمیر و طرار و ثبت و بعما نام شهرهایی است که مردم آن در ریایی شهره‌اند

۳ نام کتاب بصرا و نام کتب عانی قدس و دیبایی هفت رنگ که هر هفت رنگ در آن ظاهر می‌شده و جایی که با نقش و نگار و گل و لاله گفته می‌شود هرص از آن کتب عانی باشد (برهان).

ر فِرِّ لاله و موس ز سور سور و سترون
 دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سیم
 چه در هامون چه در مثنی صف اندر صف گل و رباعان
 ر یک سو لاله نعمان ر یک سو برگس شهلا
 تو گویی اهل یک کشور مرهه پا مرهه سر
 چمن در خشکسال اندر به هامون مهر استننا
 چمن از فز و زردین چنان ساران به دشت چین
 که طوس از فر شاه دین برین نه گسد حصر
 هزار شش امکان بهنگ لَحْه اسمان
 ولّی ایسر در مَنّ عالی اعلا
 امام ثامن صام حریمش چون حرم آمل
 رمین از حرم او ساکن سپهر از عرم او پویا
 سهد باع علیس بهار مرغزار تابش
 سیم روصه یساین شمیم ذوخ طها
 سحاب عدل را ژاله ریاض شرع را لاله
 حرد پر چهر او واله روان ر مهر و شید
 رحش مهری فرورنده لش یاقونی ارورده
 ازان جان حرد رنده اریس بطق سخن گویا
 ر خودش قطره بی علم ر رایش پرتوی انجم
 حسش قسه سرورم ر واقش کعبه دلها
 بهشت از خلق او بویی محیط از خود او حوی
 به حب حشمش گویی گرامس گسد میا
 سناره گوی میباش هلال عید چو گاش
 ر بعل سم یکرانش عاری توده غر

عمر رنگی در رخسارش شکر طعمی ز گشتارش

بشر را مهر دیدارش بهان چون روح در اعصاب

رمین آثاری در حرمتش فلک معشای از عرمتش

اجل در پشه‌ی ررمتش ندارد دم زدن یسار

حرد طفل دستش قمر شمع شستارش

به مهر چهر و خشایش ملک حیران‌تر از حراب

بطام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر

مروع دیده‌ی حیدر سرور سینه‌ی رهرا

اند از همنیش آبی فلک در محلتش حوایی

به جوان همتش فانی سروران بیصفا

و خودش بقصا توأم ز خودش (باسوا حرم)

حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا

قصا تیربست در شستش صفا تیغیست در دستش

چو ماهی بسته‌ی شستش همه دنیا و مافیها

مین گوئیست در شستش فلک مهری در انگشتش

درد چون آسمان پشتش به پیش ابرد یکا

به سائل بحر و کان بحش خطا گنم چهر بحش

گرفتم کار بهان بحش ز بسیاری شود پیدا

ملک مست جمال او فلک محو کمال او

ز دریای سوال او حسابی لجه‌ی خضر

رمان را عدل او ربور جهان را دلت او مضر

رمان را او رمان پرور جهان را او جهان پیر

ز قدرش عرش مقداری ز صفتش خاک آثاری

به باع شوکتش جاری ریاض حیات‌المأوی

امل را خود او مُرتعِ احل را فهر او مصع
 فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او مصع
 رصای او رصای حق قصای او قصای حق
 دلش از ماسوای حق گسریده عرلت عفا
 کواکب حشمت ابوابش فلک حری حور حوش
 به ریر خط فردس چه حلقه چه حلقه
 رحش پیرایه همنی دلش سرمایه همنی
 و خودش دایه همنی چه در مقطع چه در مدا
 ملک را روی دل سوبش ملک را قله ابوش
 به گرد کعبه کوبش طواف مسجد لاقصی^۱
 جهان را و بود آفر چه در باطن چه در ظاهر
 به امر او شود صادر ز دیوان قصای طعرا
 کند از یک شکر حنده هزاران مرده را آینه
 چنان کز چهر رحشیده جهان پیر را سر
 ردای قدس پوشیده به حرم نفس پوشیده
 به برم اس پوشیده می وحدت و جام لا
 می از مسای لاجورده مستق از ماسوا مرده
 و در پس سر سر آورده ر حیب جامه الا
 زدوده رنگ امکانی شده در نور حق فانی
 چو مه در مهر نورانی چو آب دحله در دریا
 رده در دشت لاجر که که لامعود الا الله
 رکاح می هسته ره به حلونگاه استش

۱. مجدالاقصی سجدی است که ظاهر در آسمان قرار دارد و هم آن در قرآن کریم ذکر شده است و
 روایت که رسول اکرم در شب معراج بدین مسجد رسید و در آن طواف کرد مجدالاقصی اکنون در
 بیت حقدس قرار دارد و قبلة دوم مسلمانان به شمار می رود

سده از بس به یاد حق به بحر همی مستغرق
 چنان با حق شده ملحق که امستشما به مستشما
 روان راز پرورده سرایند راز در پرده
 بلی گیرد حرد خرده به ماهرل از بری کالا
 رمور علم ادیسی^۱ بود دوقی نه تدریسی
 چه داند دوق ایلسی رمور علم لاسما
 رهی پردان ثنحوانت دوگینی حران احسانت
 جهی فزاک فرمات جهان را عروۃ الوثقی
 ستاره میح حرگاهت رحل هدوی درگاهت
 به سر از لطف حق ناحت طریق شرع امیناجت
 سناط قرب معراحت مسبحان الدی اسری
 مسهین سوباره آدم سهین پیرایۃ عالم
 چو خیر المرسلین محرم به حلونگه او ادنی
 نویی عالت نویی قاهر نویی ماطل نویی طاهر
 نویی ماهی نویی آمر نویی دور نویی دارا
 مسالک را نویی رهبر ممالک را نویی ربور
 محامد را نویی مظهر معارف را نویی مشا
 تو در معموره امکن حد وندی پس از بردان
 چو در دگ خون چو در بن جان روان حکم تو در اشیا
 نویی بر نعم و صر قادر نویی بر حیر و شر فاهر
 نویی بر دبو و دد آمر نویی بر بیک و بد دبا

۱. ادیس پنجم ربک مشهور گویند. جهت درسی گفتن بپار بدن دم عمه شد. خد وید به نعمت بدو
 اورانی داشته بود که پادشاهی و حکمت و نبوت بود.

تو جسم شرع را حانی تو در عقل را کانی
 تو گنج کان پردازی تو دی سر ما اوحی
 تو دمای حقیق را تو بیای دقایق
 تو رویای شفیق را ر ناف صحره صفا
 ترا از ماه ناماهی ر حق پروانه شاهی
 گر افرایی و گر گاهی باشد از گنت پروا
 رمان را از تو افرایش رمیی را از تو آسایش
 روان را از تو آرامش حرد را از تو استعما
 به کلک قدرت داور تو سودی آفرین گستر
 سراده چارگان مادر بوده همگان آبا
 ر درعت حله بی گردون ز نبعث شعله بی کانون
 ر قهرت لطف بی حیون ر ملک خطوه بی نبدا
 اگر لطف تو ای داور بگردد خلق را رهبر
 راه خلق در محشر قیامها شود سر پا
 رهی ای محل باع دین گت اسر دیسه حق بی
 نماید حوشه پروین کم از یک حوشه حرما
 در اوصاف تو قنای دهد داد محمدی
 کند امروز دهفای که تا حاصل برد فردا
 محی تحمست و او دهفان تا مررع امل باران
 فشاند دانه در میران که چید حوشه در حورا
 تعالی الله گرش خوانی معاد الله گرش رانی
 به هر حالت که می دانی تویی بهتر تویی مولا

گرش خوانی رهی با دن ورش رانی چهی عادل
 گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسو
 گرش خوانی عماک الله ورش رانی حماک الله
 بهر صورت حراک الله کما تنفی کما ترصی
 گرش خوانی ناگوید ورش رانی دعا گوید
 سترسد بر ملا گوید ستم ریا کرم ریا
 الا نادره بیسان دمد ار گیل گل و ریحان
 بروید سسل ازستان برآید لاله از خار
 چو لاله رایت حرم چو گل با حر می نوام
 چو ریحان سر و مشکین دم چو سسل بوستان پیر

در ستایش محمد شاه

دوش که این گرد گرد گشته ^{منته} آینه گون شد چو چهر من و ثریا
 بد و عصا ک و سحر و سرکش و توس
 ماه حشر شب روم شاهد کشمیر
 ار در محسن در آمد آن با رعنا
 منته چیر شور خلیج آفت یعنا
 عسرت ناح قناد و افسر در
 کرده ر هر سو پدید شکل چلیپ
 موی سدهش پسر عم شب سدا
 نیر و کمان سرگرفته ار پی هسنا
 گاه به پایین فساد و گاه به بالا
 رلف محوان یک نظمیه سر سارا
 مرثده وصلش بوی دولت دیا
 و همه خورشید گشت و من همه حرا
 شهادت عصا بود و عس مرا
 چشم مگو یک فیه رنگی حسگی
 رلفش ار حشر سیم چو رفاص
 چشم مگو یک فراه داده خنر
 حلقه رلفش کله نعمت حاوید
 مات شدم در وحش چنانکه سو گنتی
 چنین پیسندمش به چهره گهرچه

گنتمش ای شوح چین به چهره منکر
چین و شکر نایدت به زلف به بر روی
سر که مروشی مگر ر چهره که در عشق
شاهد باید گشاده روی و سحرگوی
دلر باید که هر دم ر در شوحی
سبب ربحدش وقف عارف و غمی
کرد شکر حده بی که حکمت مبرهش
لعلت شیرین اگر ترش بنشد
حاجب بار ملوک گر نکند مع
حار اگر پستان محل باشد
رشت به هر جا رود در است به خواری
خود شنیدی مگر که مایه عسیر
گنتمش احسب ای مگر سحرگوی
پیشترک آی تا لب تو موسم
همجو کی سیر جسمگس بحر و شد
گفت که ای مجلس بن چه می ادبی بود
گر تو بدین مایه دامن از شرسی
کاش که سبلی زمین تمام بسود
ایس قدر ای سی ادب هور به سی
هیچ شبیدی به عمر خود که گد سی
کس لب لعل مرا سار د بوبید
حسنتم و ر وحد آسین عشقم
گنتمش لحمد پس نوران معنی
مهرت ف آبی لب مسم که ر دیش

خوش بود پیچ و حنم به چهره سوز
خود و منم شایدت به غیر به بر م
هیچم از آن سر که گم نگردد صبر
دلر و دلجوی و دلفریب و دلارا
بوسه نماید لبش به طبع نفاص
تنگ نمکدش بدر حاهل و دانا
رست چه داند رمور طلعت ر سنا
مدعیش طمع کسد به حلو
حزب شیان مصلحت برده به بعد
نر دیر نحل کس بسید حرما
گر حکمه باشد ر سل شه بحر
طلعت ر سنا بود به حسنت دب
و ده که شکیم ربودی از لب گویا
کر به لعل بوگس حل مع
برره فداش ر فرط حشم بر اعص
حزب و وداعه کس و صداع مبهر
سمن بدب به جان ر ارم و حوا
کر بو ملوث سده است توده عمر
کر به م کوبهست دست سما
بار صمع فکند به گردن حور
حر که ت گوی سیم بار نواب
یک در معلق ر دم چو مردم شیدا
دم مرئی حوب چهارار معم ولا
در همه گیتی کسم بسید همت

مساح حاص حنایگان ملوکم
 بر مک بر مک لبس گشوده به حنده
 حنای حنای دویده و پیش من آمد
 الحق شرم آمدم بدین لب مکر
 کین لب همچون رلوی من به سرا بود
 گنتمش ای ترک داده گیرد و صد بوس
 روی ترش کرد و گفت کبر فروهل
 شاعر و آنگاه رد بوسه شیرین
 مساح شاهی ترا رسد که بروید
 بوسه بر من مر مرا لطف و گریه
 در همه عصوم سعیری پی بوسه
 روی و لبم هر دو بیک در حور بوسه
 گنتمش ای ترک ترک این سحنان گوی
 با تو حیات کنم هلا بچه ره ره
 حصلت دردان و حوی راه رست
 گفت اگر کام من سحشی امشب
 گنتم رو رو که کار اگر به شه افتد
 شه سحر شعر دلکش تو به موی
 گنتم من لاف و عشوه کم کن از راک
 گر نکشد سرح گل نفاد ز چهره
 شادی حسرو بود و طلعت شیرین
 چهره یوسف به خواب دید که در مصر
 گنتمش ای ترک در لب تو گویی
 حسده کنار گفت کین نعل ناکی

مدحت او خوانده صبح و شام به هر جا
 وز لکانش چکبید شهد مه
 دوحه دو لب بر لبم که بوسه بر رها
 بوسه ردن بر لبی چو لاله حمرا
 بر لبکی سرح تر ر حور مصفا
 کز لب لعل تو قنعم به تماشا
 کر تو نولا بکو بود به نیرا
 کودک و آنگاه ترک حور مسقا
 خاک رخت راه رلف تافته حورا
 سزد بدن سر شکسته گردم و رسوا
 از مکرم ایستک بگیر بوسه بر من نا
 این لب و ایستک تو با بوس لبم با
 بس کی نوبی عمر و عمر و عشوه و ابد
 ما تو حسارت کنم الا بچه یارا
 چشم طبع دوحش به جدب کالا
 سزد ملک از تو شکوه راسم فرد
 شاه مرا بر گیرند از همه دنیا
 چون کند از روی لطف شعر من اصفا
 سایه شعر تو از مست سراپا
 بلبل مسکن چگوبه سر کشد آوا
 لاله و امق بود و الفت عدرا
 ترک وصال عریر گنتم رلیحا
 رحل قامت نکنده است مسیحا
 حیر و مگو مدحی از شهشه دارا

عمره او را به چشم کردم و در مدح
تسار روالست لایزال مسرا
راد محمد شه آنکه آتش قهرش
دولت او را سه وست و به آحر
شعله کشد حشرش اگر به رستان
کنک گهر سلک او چه معجزه دارد
بی عظم بود این عجب که نماید
حافظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش
حلق تو حیری^۱ دماند از تن آتش
حرم تو بارد مدینه ساخت به حبسون
عون تو سارد روم خوش دود
چون رعدی تو نام هست و شار بیست
عفو تو باخوانده است وصف سبابت
شاهها در این قصیده ژرف نگه کن
هرل من از حد دیگران بود اولی
شعر بشیدش خواندن از در معنی
مرنه دیش به شعر آنکه چو خواند
چهر حسودت ز سم اشک معصص

عمره صفت خواندم این قصیده عرا
مُلک مُلک باد از روال مسرا
می بگنارد چو موم صحره صما
شوکت او را به مقطعت و به مسا
حلق به سرداب روید رگرما
کر شه آرد پدید لؤلؤ لالا
در شب تاریک جنوه بحم ثریا
حرم تو بند ز باد حمره دریا
خود تو العاس سارد از کف دریا
عزم تو تابد سمیه ناحت به صحرا
رای سوار در دود گسد حصرا
شد اگر حوش بشیر سره عنفا
قهر تو بشیده است نام مدارا
بطم تو آیین بسین و شیوه شیو
خاصه چو فتد فصول شاه معلا
هرچه به صورت مردوست و ممفا
بیچ و حم افتد ز ریح و عصه در امعا
شک عدویب ز ... چهره مطلا

در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرغانه‌نما

ای رفته پی صید عراقان سوی صحرا
باز آسوی شهر می صید دن ما
گر تیر زمی بر دل ما زن به بر آهو
ور دام بهی در ره ماه به به به صحرا

۱ حیری بر وزن پیری گلی است مشوع و نوع سید + سرح و برع ... معروف شود در آن است نوع و بی
حیری صحرایی و موسمی ز حیری شیرازی یا گناباد همیشه بهر گوید

به شهر کم ر دشت و به ماکمر در آهو
 آهوی سید در سرد عهد به پدید
 ای آهوی اسی چکی آهوی وحشی
 ما در نو گریبیم و گریب در نو آهو
 آهو نمگیر ای همه گاهو به نو گیرید
 چسب چه به آهوست نحو آهو چشمی
 تا رحت سرد انده در سایه آهو
 از بهر یک آهو که در آری به کمندش
 باره تو همه اسی و آهو همه وحشت
 چون خود به کمند آر غزل گوی عراقی
 ره هوی سیمین بستن آهوی رزین
 ای رلف تو ناریکر از خاطر یادان
 شهید است مصفا لت اقا سید
 ای لعل شکرهای تو یک حقه گوهر
 زان حقه بود در دل من رشکی بهمان
 گه بر که رواستم از آن اشک به دامن
 گر وصل تو ای ترک به بحی است مکرم
 چون فتح وانی چه در لشکر حمرو
 شهزاده آراده فریدون شه عادل
 بویی ز ریاض کرمش روضه رضوان
 هر گه به وعای روی کند فتنه کند پشت
 ای دست تو بخشیده تر از اسر به محبس
 هر دم سخن از مهر تو دوح بود آن دم
 ساق حیل را به گه عرص صمیرت

صید دل ماکر اگر ت صید نما
 ماییم که صیدیم و به فیدیم شکیب
 وین طرفه که صیدی چکی صید تفصا
 او صید تو عاقل شده ما صید تو عمد
 آهو چکی ای به تو شیران شده شیدا
 مهر ای و سحگوی و سمنوی و سمن ما
 ناسان زید محبت در سگه عفا
 مست بشون سرد ر باروی توانا
 ساری بده انصاف تو مطوع بری پ
 رکز مشک رره سارد و از ناه چلیپا
 نا خانه چو میو کسی از شاهد و میا
 وی موی تو ماریکتر از فکرت داب
 بی حیه آموا به کف آن شهد مصفا
 وی طبعت زیبای تو یک شفه دلب
 زین شفه بود در رخ من اشکی پیدا
 گه سرکه عیانستم ازین رشک به سیما
 در روی تو ای روست به فتحی است مها
 چون بحث دواپی ر چه در موکب دارا
 کر فرط خلالت دو جهانست به تنه
 حوری ز حباص بعمش لحه حصرا
 هر گه به عطف دست برد فافه کشد پا
 وی بیع تو ر حسنه تر از برق به هیجا
 هر خا صفت از حلق تو حبت بود آنجا
 زین روی من سر سویداست هویدا

پیکان دمد اندر عوص حار و حارا
 بس شوته زر حیردش از خوشه حرما
 بر قیمت علی الله به که مرگیت مفاحا
 و یحک به به سو شنیدیم ثرو
 کز لطفه امواج برون حسنه و درب
 بدون ز پی مرگ دو گیتی است مهتا
 چون قهر خداوند تبارک و تعالی
 دو عهزم از حو شده دو لاله حمرا
 سی روی نو ای روی نو آرایش دیا
 یک بیته حارست مرا موی سراعص
 صرگی آگرم دید فلک برد به بعما
 می یاد توام شد شود خاطر حشا
 تا و صفت مکرر شود و مدح مش
 در راوبه تنگ کد حصم نو ماوا

گر صاعقه قهر نو بر کوه بتاند
 و در سحر و ناثیر گفت برور آید
 تبعیت صحا هیچ بگویم بچه ماند
 جوهرش ثریا بود و شکل به سو
 در دست تو ماند به یکی رورق سیمین
 در قفصه تقدیر نو گویی ملک الموت
 فی الجملة به یک جمله تر و خشک سورد
 شاه ر پی صید شدی تا تو به هامون
 می شخص نو ای شخص نو آرایش گیتی
 یک ماله مارست مرا روح به پیکر
 هوشی گرم بود حها برد به عارت
 بی روی توام روی دهد راحت هیبت
 فنا آیت آن به که دعا گوید ابدون
 تا تنگ شود راوبه از بعد مساف

در وصف نامه پادشاه گیتی سنان محمد شاه غاری انار الله برهانه گوید

چه حامه حامه حسرو چه نامه نامه در
 شکسته روتق ارژنگ و سته باروی مانا^۳
 فشانده حسرو ظاهر چه مایه لؤلؤ لالا
 بلع و روشن و رابع رشیق و طهر و شیوا
 گرین و لایع و باریق حریر و سخته و عرا
 بسد و وزه و وافی سد و شارق و بیضا

شکسته حامه آدر گسته نامه فسطا^۱
 گسته دفتر شاپور^۲ و حسته خاطر آدر
 به سعی حامه ماهر به فرق نامه طاهر
 سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع
 حمیل و درخور و لایق زرین و رات و ربی
 شگرف و بیفش و کامی سبب و دلکش و صافی

۱. شاره سب به فسطا بر لوفی منبکی، مسود و ریاضی. رومی لاصل، متوفی در حدود ۸۳۱۰ و

۲. شاپور نام نقاشی است که تصویر حسرو را کشیده و در گره شنگ، شریک و عرصه کرد و راجع به آن ابور

۳. مانا، همان مانی است

همال سعه وارون ز سکه دلکش و موریون
 ر نظم گشت شه الحق نماده ریت و روق
 چه نامه قطعه و چامه به معی چامه و آینه
 سطور او همه نالان چو دست موسی عمران
 بهال گلش فکرت لال محزون حکمت
 به آب چشمه حیوان به تاب کوک تابان
 باشد این قدر اور به مه به مهر به احقر
 میاس حامه خسرو مدیح چامه خسرو
 ز دور گسند گردون ز حور احقر و زور

مثال فکرت هرون ز سکه روش و عدرا
 بگفت همگرا و عمیق^۲ به شعر خسرو بیضا
 بطی دفتر و نامه بهفته فکرت والا
 نتوش او همه رخسار چو صدر صفا
 رلال چشمه حیرت سواد دیده بیبا
 به رنگ گوهر همان به بوی عسر سارا
 به رد این همه گوهر به کان به گنج به دریا
 شای نامه خسرو ز خند فکرت دانا
 همواره در عو مأمور و خود حصرت دارا

در مدح ابوالمظفر محمدشاه عاری طاب الله ثراه گوید

گفتند بهار در زمیں لکشا
 آثار پند و اندیشه پنهان
 ز آمد و شد و رسم ریح بر هامون
 اس سینه کرده باده در دمن
 از سره خم چو روضه رصور
 آن مایه سور سینه عمگر
 این راه سرست گله ز نفوس
 ای عید من ای سبزه حبابی
 سوزود تسوی و سوبهاران تو
 ز روح روان سرشته بی گویی
 از لعل تو لعل روح در آتش

چون چهر نگار شد چمن ریز
 اسرار پنهان خاک شد پدید
 باد آمد و مشک بیعت بر صحرای
 آن عذریه کرده گوهر از دریا
 از لاله دمن چو سینه سبزه
 و بر سر سوره سور دیده بیبا
 این راه سر است جلّه از میا
 ای ماه من ای نگار بی همتا
 کبر طلعت تو حوان شود دیا
 بر روی ز من سرشته بی مانا
 ز عشق تو معر عقل پُر سودا

۱ مجدالدین همگر شاعر فارسی زبان و شاعر و

۲ شهابالدین عمیق محرابی شاعر و پیغمبر

چون در خم رلف چهره بمایی
چون سلسله رلف تست پر حنه
ایس رلزله کوه را گسند از سی
سما رخ تار شوق سی معحر
ششین و سار خنده شیرین
نگشای کمر که تا کمر برده
للهای نو سهر بوسه حلفت کرد
عاطل مگدار حلفت ساری
نو موی سموده بی کمد آیین
چون نیر تو از کمان ما عاحل
ای ترک سمید بوسه آس ست
حسالی سه ایس طبیعت هنزه
راں پس که مرا مباح شد بوسه
از بوسه مکر دریع تات ای ترک
هل تا نگرم لمان شیریت
راں روی چشم ورق ورق سوری
راں گرد رخ که گوی را ماند
بی بیست به بوسه حاجتم امروز
کامروز بس است لب مرا شیرین
دارای جهان ستون محمد شاه
اجرای وی است هرچه در گبینی
اعصای وی است هرکه در عالم
افلاک مطو عیش به یک فرمان
کوهی که خورد قهای قهر او

حورشید مرآید از شب یلدا
چون رلزله عشق تست پُر عود
ایس سلسله عقل را کمد شید
از خند برین سرون دود حورا
سرحیر و سار سادۀ حمرا
در خدمت تو در آسمان حورا
ر حکمت خویش حائق یکت
باطل مشمار حکمت داسا
سی پشت سموده ام کمان اسما
چون تار سی از کمد تو دروا
در طلع رسون و ملت بیضا
شرمی نگر و شارب عر
پیش ای که تا بوسمت عمد
صد بوسه رسم برآں رخ رخش
خوش حوس مرم ان دودانۀ حرما
راں لعل حورم طلق طلق حورا
در دفع آیم چو گوی سر ما پ
گر عمر بود بوسمت فردا
از شکر شکر حسود والا
کر مردو جهان فروں بود تنها
ساگل چه برابری کند احرا
ب روح چه همسری کند عصا
آفاق مسحرش به یک بم
آسمیه دود چو ساد در نید

بادی که بود مطیع حرم او
 ای چشم تو همچو مرگ بی تأخر
 حل تو چو سیل کوه ببار کر
 در حاسوری چو چرخ بی مهلت
 به ملک مُحمّد ترا مقطع
 صد حمله به حمله بی رسی برهم
 ر دشمن تو که نشسته حور است
 باطلعت رای گیتی افرور
 با بکثرت خلق عسرافشاست
 نوبیع ترا قدر برد فرمان
 انکار تو بیست دهر را ممکن
 سحر تار است و رای تو روشن
 شیر است به زور جنگ تو زوّه
 فوجی ر صف سپاه تو انسجم
 خلق تو رکام شیر انگبرد
 مهر تو ز صلب سنگ رویاند
 خورشیدی و بر خلاف خورشیدی
 زیرا که هماره با کمی چون ابر
 چون باد قدم دود در انگشتم
 چون برق کشد صمیر من شعله
 گر چشم کنی به چشمه خورشید
 در چشم رنی به حاتم ناهد
 احلاق تو آنگیمه دارد ساخت
 گرد سبزه به چشم بدخواهان

همواره بود چو کوه پیر خا
 وی قهر تو همچو رهر جان فرس
 فوج تو چو موج بحر طوفان را
 در گیسوی توری چو دهر بی پروا
 به دات مؤتد ترا مسا
 صد بقعه به وقعه بی کسی بعما
 بس کشته که پشته گشته در هیجا
 خورشید بر آید از شب یلدا
 عسر حیرد ز کام اژدرها
 فرمان تر قصه کند امص
 بیبکار تو بیست چرخ را بدار
 گردون پسنست و قدر تو والا
 موسم است ز زور جنگ تو حارا
 موحی رکف سول تو دریا
 چون باف عزال سافه سارا
 حور بصاد سهار لاله حمرا
 کرا بر شود به چرخ ناپیدا
 خورشید صلب ستادت میما
 گر مدح تکوین کنم املا
 گر وصف تبارکت کنم اشا
 چون شاپره رو حیدر کند حرب
 سوی سو چمد رگسد حصرا
 از سرم دلی ز صسفرة صما
 یک بادیه امعی بست و اژدرها

از دانش پیرو طالع برنا
را در نو چو سگردد شود رسوا
تافت و شور را بد از صفا
سک آن دو هزار شکوه باشد با

شخص نو جهان پیر برآ کرد
رحسار تو آینه است و حصمت دیو
با لاله و نور خیرد ر حورش
دارم دو هزار شکوه از طالع

در مدح حاجی اسدالله خان شیرازی

سلسل روم را ز سر افتاد افسر
راع شب میاه نگینرد شهرا
تاوان ستاره چون به سباهی سکندرا
یکره بریده تافتش با رور محتر
چون از درون نوده حاکسیر احکرا
روحش ملک فراز هوی مکدرا
حون کز بحر معاشی اکیل فیصر
بولادرد دور را اندود معمرا
را بگونه کز فراصه در سطح زرگرا
بیدار و چشم دوحه در چشم احترا
پسنداشنی ر چرخ برید تدرا
گفتا نگار گفتم بح بح در در
کردم سلام و نمک کشیدمش در را
بوسیدمش پای پای قدم مکرا
هر مژه اش به چشم صد قصه ححر
ور پای با به سر همه روح مصورا
وین قصه راست شد که به بحر است عبر
زین حرف شد شن که به بی هست شکرا

دوشبه چون کشید شه رنگ لشکرا
بار سمید رور سپرد از اشل
نار بک شد سپهر چو طلعات وند
چو بان شی در ر که پسداستی فصا
مروحت چهره زیر تل حاکسیری سهل
گفتی فرشته است به بالای اهرمن
گردون پرستاره برآن فیرگون هوا
با کفشتی به کس نهمنش به سر سهد
ور احسنان معاصه دیدم کنار چرخ
مرع هو و ماهی دریا به خواب و من
کر در صدای سدان بر حاست کانچنانک
گفتم هلا کبی که به در حلقه می زبی
بر حستم و دودم و در را گشود و بست
بوسیدمش دمام موی محفدا
هر عمره ش به خانم صد حقه ناوک
از عرق تا قدم همه جان محسما
بر چشم اشکبارم مالید رلف خویش
بر روی زرد من لب شیرین به عشوه سود

نشاندمش به مجلس و از دلفکان او
 بی شمع و بی چراغ ز روی مسورش
 آری چراغ و شمع باید به حکم عقل
 گفتم بهل که عود به محرم در افکرم
 گفتم به عود و محرم حالی چه حاجت
 ما گرم گفتگو که سرآمد ز آسمان
 گفتمی که درد محرم شاه است از آن قبل
 هر در و گوهری که فرور بحث در زمان
 حادوست گفتنی که به بزرگ و حادویی
 چون نخبان مست که کف بر لب آورید
 گو بگرش شبیه سپهر از به دیده کس
 سیلی ز هر کرانه رو ن شد که هیچ کس
 گفتم کون چه باید گفتا شراب شراب
 آوردمش به پیش شرابی که گفتنی
 ران می که گر سراسر آستنی بهمد
 چشم خروم ریختم از پای مله
 او مست خام می شد و من مست چشم او
 آری شراب را بود از صد همراه شور
 باری ز هر کران سحی رفت در میان
 نه رفته رفته پرستی از حال من نمود
 گفتا چه می کنی و چسای و حال چیست
 گفتم میان فقر و غنایم و ریس قبل
 غم صور و قلب شکور است لاجرم

از بهر خویش کردم باین و بسرا
 شد همچو روز روشن بر من مسورا
 خون چهره بر فرورد خورشید حاورا
 شکراة قدوم تو ترک سمرا
 بار لب و چهر من چه کنی عود و محرم
 ابری سیاه تیره تر از جان کفرا
 کش بود آستین همه پر در و گوهر
 شد همچو گنج قارون در خاک مصر
 کرد از سحر خشک رو ن لؤلؤ ترا
 تو بید و ریخت کف ز دهانش بر اعر
 در سلمی معنی دیوی شاورا
 تارست بی سفیه گذشتن به معرا
 ز منی که چون سهیل درخشد به ساعر
 جان را گرفته اند به تدبیر حوهر
 بسپد روی سچ و زهدن مادرا
 ور حلق سط فشادم خون کون ترا
 باللعجب که مستی من بدفرون تر
 با شور عشق بر باشد سراسرا
 ران من که هست رسم حریفان همرا
 هم ران قبل که مهتری از حال کهنرا
 مسکینی از حقای جهان با توانگرا
 حشاست بحث من که به ماده است و به ترا
 خشودم از زبانه بررق مقدر

لیکن به حکم آن که ضرور است اکتساب
گفتا به فصل دی که سخن بمسرد به کام
حادث که وحی صادق دانم حدیث نو
فصلی چنین که گویی از برف کوهسار
فصلی چنین که گویی کردند تعبیه
بالله اگر نگاه برون آید از دو چشم
گفتم ز شوق درگاه درای روزگار
گیرم حقه باده بود بیش باجها
بدون به پشت گرمی الطاف کردگار
گمار من و حال چه داری بسیج راه
یک است باده بر به لار است و درد بار
گفتا حر این دو هیچ ضرور است گفتمش
ارباب جاه بندی اگر وام من دهند
گفتا به فرصت کس بدهد یک قراضه زر
اکنون مت رهی تمام به حکم غفل
گر خدمتی امیر سرمایدت بری
فرصت افتدش که هر چه بخواهی بسخنندت
گفتم مرا به خدمت میر بزرگوار
گفتا که بهر از اسدالله حال که هست
حانی که صبا خود و سخاوت به شرق و غرب
در رودقی که دم ری از حرم و عرم او
وصف خلوت محش چون رعم کنی
ار شش جهت گریخت ببارد عدوی او
ماند شکافت رهرة چرخ از عتاب او

آهنگ پای بوس ملک دارم ایدرا
گویی سحر کنم بکنم هیچ دورا
به خود سو حریفی و به من پیسرا
ر استرق میدهد به سر کرده چادرا
بائبر پشت سوهان در طبع صرصرا
خون سنگ مسرد به میان ره اندرا
سهراسم از نسیم دی و باد ایدرا
گیرم مسرده آب بود بوک ششتر
در بیج چنان روم که در آتش سمسر
گفتم هیلا بنقد دو است نکاور
پر گیسوم و کس درین منعم نیست بدورا
یک نشئت زر دو است نکاور یک استرا
استیاض راه بکسره گردد میسرا
من تحرمت که ره درین باب مر مرا
لیکن به شرط آنکه شود بحث بدورا
در مسرد اولیای حسد و مظفرا
ر شوق خدمت ملک ملک پرورا
بدون وسیله باید روی سحور
در گوش میر گفتش چون مکه سرور
ساریست چون بروع مه و مهر نور
او کار بادیا کند این کار بنگرا
بود عجب که حمامه بچسد به دهنرا
مانند مهره بی که درافتد به ششدر
ورده سب کدام که چرخ ست اخصر

محروم باد حاسد او از لقای او
صدرا امیر دیوان داسم که با تواس
تنها به ب حساب تو از فرط اتحاد
به خلق روزگار چنان مهربان بود
داسی تو بلکه شهری لایله عالمی
مدکی گشود و مصیبتی را نمود امر
چون موسی کلیم به یک چوب دست کرد
ماران منته خورد بیکره عصای او
بارل را آسمان شود اسم از آن بود
اراد کرده کرم دست هر که هست
با عدل او عجب به که رالی چو افتاب
اندر سه مه دحیره سی ساله جرح کرد
هر کس کند دحیره زر و سم و گنج لا مال
اندون گواه عدل وی بین دستان من است
که مد به شهر شیراز از یک دو دوره راه
هر درد و هر طریقه که دیدش به رهگذار
عبر از رصای شاه که حوید به جان و دل
در گشت می یابد القصه آنچه کرد
یک روز دم رسی اگر اندر حضور وی
تا خود چه می شود که من از یک کلام تو
تا رسم در رسم بود از گفته های عمر
مادس عدو روان و بد بدش بدور
نصرت فریب و چرخ معین فتح همیش

و مرا کسریں متر روان یافت کیمر
صدقیست بیبهایت و مهریست بیمر
چون یک روان پاک بود در دو پیکر
کاورا دعا کند به محراب و مسرا
کاری که او نمود درین مرز و کشور
بی زحمت سیست و بی رنج لشکرا
ملکی را ملک مصر فروز تر مسحرا
ناگشته چون عصای کلیم الله از در
نامش نبی که هست بی سان به گوهر
چه طفل شیرخوار و چه شیخ معمر
با طست زر به باحتر آید در حضور
از شهر سبک نامی شاه فلک فر
اوست شود دحیره شه مهر گستر
کاید به گوش حلق حدیثی مرور
گم گشت بارگیری سارس همه را
گشمتش را ره به خط شیراز رهرا
آمد به چشم هردو جهانش محفرا
او از کمال و قدر در این بوم و این سرا
در حق من شود همه کام مسرا
یک عمر بر حواصی گزدم مطعرا
تا نام در جهان بود از کلک و دفتر
دولت حور و حکم روان یار در سرا
حاسد عمین و بحث ممین حصم لاعر

فی مدح سلطان العادل محمد شاه عاری رحمة الله علیه

عید شد ساقی بیا در گردش آور حام را
 میں ساغر میں بودی ترک و را رور عید
 خلق را بر لب حدیث حاتم بود هست و من
 هر کسی شکر بخت بر حوا و بر خواند دعا
 هر تی را هست بیم و دانه گسدم به دست
 سیر بر خوانست مردم را و من از عمر سیر
 پسته و ندام نقل دور نورور است و من
 غود اندر غد می سوزد و من بالان چو غود
 بکدگر و خلق می بوسد و من رین هم هلاک
 سر که بردستار حوا و خلق و همچون سر که دوست
 خلق را در سال رووی غد و من از چهر شاه
 لاجرم این عید خاص من که نداد پنهان
 آسمان دین و دولت کز هلالی شکل نبع
 مانگارت ارحم بر آید از زمین و آسمان
 حصم از روی حرد با وی مدرد دشمنی
 در دل او نیست کس دشمنان آری به طمع
 کاش پیش از بغداد مظهر اعدای نو
 هر که نای کنه حوید عقل گوید کین سفته
 حصم بگریزد در سهمش آری آری شکور
 بدر دین صدر دین ای کاندرا ایوان می کند
 ناتو هر کس کین سگانه نیست هشار از به مرد
 حاودان مانی و خوانی هر صبح رور عید

پشت پازن دور چرخ و گردش ایام را
 گو باشد همت میں دیدان درد آشام را
 ز شراب کینه می خواهم لمالب حام را
 من ر لعل شکریست طالبم دشنام را
 مایلم من دانه حال نو بیم اندام را
 بی دل آرامی که برده است ر دلم آرام را
 بال و چشمت خواهم پسته و ندام را
 بی تی کر حال هندو ره رسد اسلام را
 گرچه بوسد دیگری آن شوح شیرین کام را
 نمی کند بر ما ترش رنگین رخ گلنارم را
 عید ارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
 کز و خوشین بشکند باران عید عدم را
 گاه کین بر هیأت حورا کند بهرام^۱ را
 هر زمان کان نام صولت بر کشد صمصام را
 اقتصادی هست آخر هلب سرسام را
 آدمی در دل بگریزد کینه اندام را
 ایرد اندر بار سیران موحتی ارحام را
 کین بیا عازیدی از آگه ندی انجام را
 چون کشد گرر گران دل بگسلد زهام^۲ را
 گفت جان محشت مصور صورت الهام را
 با حرد دارد سجاد گردن صرعام را
 عید شد ساقی بیا در گردش آور حام را

۱ بهرام نام فارسی مریخ است و حور ر نیز به فارسی دو پیکر گوید و مقصود این شعر آنست که در
 روز کین از ببع هلالی شکل، مریخ ر دوپ می کند

۲ زهام نام پسر گو در است که در جنگ در ده ج ر کین

در شکایت از ممدوح گوید

گریه تاج در بهشت آری پس بر مرا
 او بار بر پهنه و من ضعیف
 او آفتاب روشن و من دره حقیر
 و گنج شایگان و من آن گدا که هست
 سی اژدها چگونه بود گنج لاجرم
 عرت چو در قناعت و دلت چو در طمع
 من از همای اوج کمالم که شد مدام
 برب چه روی داده که باید به پش خلق
 هر روز رو بریم چون دهد روری آفرین
 نگذشت صبت فصل و کمالم به بحر [سر]
 بود مرا به غیر لب خشک و چشم بر
 قدر مر فصا و قدر کرده اند بست
 محل امید من به مثل شبح بید بود
 خود ریشه م به تیشه تو مسح ترکم
 ظلم چو بیشکر شکرانگیر هست و نیست
 از بوک کلک ملک گهر آورم ولیک
 شعرم بود به طعم طررد ولی رعم
 از صدها از عصه یکی بار گویمت
 خود مرا میر امیر به کجای خویش
 فسرارش آستانش افشاند آستین
 مت حدای عروحل را که داد دی
 را از صدها از رحم که رد بر من آسمان
 مرهم بهد رحم ریش به یک سخن

سر در گه امیر سببی دگر مرا
 روری سهم فرو شکند دل و پر مرا
 باورش از وجود ندایی شر مرا
 سر گنج بار دیده حسرت بگر مرا
 از سهم جان به گنج بیاید بگر مرا
 باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
 سیر عوار قناعت مقرر مرا
 موسیچه وار این همه دم لایه مر مرا
 باید عدا از بهر چه لحت جگر مرا
 یا آنکه هیچ بهره به از بحر و بر مرا
 مانا همین نصیب شد از خشک و تر مرا
 تفریع کی سرده به قضا و قدر مرا
 ورده چرا سد به گیتی شر مرا
 اکنون که پس فصل ببخشید بر مرا
 حر ره عصه بهری از ان بیشکر مرا
 شبه شبه نماید ملک گهر مرا
 اکنون به کام گشته طررد بر مرا
 حوایی مگر به سحنی لحتی ححر مرا
 با حواصده پاسااش راند در مرا
 هست تسیر از آن رو بر چشم تر مرا
 فرارش او بر سیمشی من حبر مرا
 الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا
 بر رحم ها که بود به دل بی شمر مرا

فولی درشت گمت و لبکس درست گمت
 روی رمیز فراح چه پروا که دست تنگ
 راه عرق امس و طریق حجار بار
 عوری لباس و بی هری مده جوع قوت
 گر چار پای راه سپر نیست گو ماش
 باشد اگر به هر قدمی صد هزار درد
 مانم چرا نه فارس که بود در آن دسر
 یک قطعه بش نیست مهر از سفر ولی
 زین پس به بحر و بر به تحدرت مهر کم
 دبدی دو سال پیشم در ملک حاوران
 حورشیدسان به مشرق و مغرب سفر کم
 چون عقده دلم نگشاید به ملک فارسین
 صد حایدان چو منت یک حایه می بهد
 از روز و شب گر برم اگر مهر روشنی
 حایی روم که پرتو حورشید و مه در آن
 صدر رمانه را به سر آمد چو رورگار
 به پیش ارو کمال و به پیش ارو جمال
 گر بندند پیکرم از هم جدا کند
 احسان او چو خون به عروقم گرفته حای
 مهر دو کس به پارس مرا پای بست کرد
 نگذاشت مهرشان که کم رو به هیچ سری
 اول حساب معتمد الدوله کاستانش
 دوم حدایگان اسدالله حان راد
 ران پیش چشم لطف و عطا بم آید و نیست

رانرو که کرد گفتش در دل اثر مرا
 پای مهر بسته کسی در حصر مرا
 وحدت رفیق راه و قصا راهبر مرا
 تسلیم همعان و رها همسر مرا
 پای دو داده است حداره سپر مرا
 چیری ز من به حبله بدردد مگر مرا
 بی آب و خاک بی شتر و گاو و حر مرا
 ابدون هزار قطعه حصر از سفر مرا
 سرمایه فصل ابرد و کالا مهر مرا
 سبکی دو سال دیگر در باحتر مرا
 تاران اسر فروده شود فال و فر مرا
 باید کشید رحمت سوی کاشمیر مرا
 آن کخانه به فرود گر آید به سر مرا
 باید کشید ست شمس و قمر مرا
 بر فرق می نباید شام و سحر مرا
 گو بر رورگار در آید به سر مرا
 به همچو او قبله و دخت و پسر مرا
 ندوه او سحر رود از دل به در مرا
 حویی که بیشتر شود از بیشتر مرا
 در آن دو سرنوشت هزاران خطر مرا
 تا ماند حان به لحه اندوه در مرا
 در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا
 کر پاس مهر او بدردد شیر مرا
 چون نیست فدایت از آن بیشتر مرا

هم بیست روی گفتم با ذوالریاستین
 هفتاد شعر گفتم اسد مدیح او
 آوح که جنس فصل کساد است وره بود
 شکر خدا و نعت پیمبر کم از آنک
 من پادشاه ملک بیانم از آن بود
 در صدهزار نبع فروخت در اثر
 کس بحر سکران بشمارد شعر مرا
 یک آفرین نگفت به هفتاد مر مرا
 بقدر سخن رواج تراز سیم و زر مرا
 فرود آن به نعمت و این هر خطر مرا
 ز الفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا
 طومار شکوهای چپین بر کمر مرا

در مدح نواب شاهزاده علیقلی میرزا اعتصاد السلطنه گوید

آراست عروس گل گلستان را
 وفتست که در سرود و وجد آرد
 شمشاد چو پای بر زمین کوبد
 از برگ شقایق ابر سرور دین
 گویی کوه از شقایق رنگین
 در باغ ر حوشه های مروارید
 بوی گل و رنگ گل بهم گویی
 آن ابر بهار بین که از گوهر
 آن قوین فرح نگر که تو بر تو
 وان سسلکان نگر که بی شانه
 آن صصلکان نگر که بی مضارب
 وان سرگسکان که همچو طمازان
 وان افحروکان که کرده بی مسواک
 در هاون سیم ر عمران شاید
 وان سرخی شاح از عوان ماند
 فصاذ نماز باروش گویی
 آماده شوای بهار بستان را
 شور رح گل هزار دستان را
 مکد به گه نشاط مستان را
 آویخته فطره های ساران را
 آراشته گوهر بدخشن را
 آویزه فکند گوش اعصاب را
 سا مشک سرشته اسد مر جان را
 لبر بر نموده جیب و دامن را
 آویخته پرده های الوان را
 بر بسته گیسوی پریشان را
 در میثث و بم فکده الحان را
 نگشوده به ناز چشم فتان را
 چون درّ عدن سپید دند را
 کارد به نشاط جان پرمال را
 سرخ آبلهای دست صبیان را
 راه از پی حون گشاده شرین را

یا بس که گریده حور از شوحی
 یا دوحسته نکمهی باقوتی
 یا ماه من از دو چهره و گیسوی
 دلف مهبت سرآں رخ روش
 ماهی است کوی که من ز شهر خوش
 مه میر ز دسم از پی دفسر
 گه سفته به نعل سنگ کپسار
 گه رفته به غنهی که ز رفعت
 ی بس شب فیرگون که ز حریر
 ی بس شب سیره کاندرو دسم
 ده ساحل من بکشد سر رخ برق
 صد بار به صیه دست مایدم
 پروانه صفت دلم در آن شنها
 و آرووی لبت در ن طلسمات
 لقصه من ای پری به باد تو
 چون کشته خشک نشسته اسم
 آن مده لب ده که پندری
 بر طور نحلی از کند بر رخ
 گر حو نچه مار نعل رنگین بیست
 در دیگ طبیب به آتش سود
 لیکس مره شراب شورست
 در من بمکی چنانکه باید بیست
 زان حال مباح و نعل شورانگیر

حور حسته : ساق پی علمای را
 حیط به حب حمامه سلطان را
 در ب هشت کرده شطان را
 کنویت که حامی است اسم را
 ریس برده ام به پشت یکر را
 آن صاعقه سیر برق حوالا را
 گه رفته به سوی دم بیان را
 حب سنگ نموده عرش بردا را
 گم گشت به مد دور را
 شباحت را امین گرم را
 از سنگ در چشم سوی مرگان را
 بر سه دسم دو پستان را
 شامع رخ موس پیمان را
 جسم جو سکندر ب حوال را
 کردم یسه کشور سلیمان را
 سیرت کی از سحاب عطشان را
 لاله سرسه به ریخ را
 هوس برد کیم عمران را
 رنگن مدم ز حور در حور را
 سرب کیم ی پسر دن و حور را
 وین بکته مسم است مست را
 نگا سور لب بر مکه ان را
 بسر بمکی سپاس بران را

بی بی دل و جان مرا به کار آمد
 در بایه و جان که تا تو بم کرد
 شهزاده علیملی که شمشیرش
 از لوح صمیر او قضا خواند
 در حمامه قدر او قدر مبد
 سرهم دورد چو دیده شاهین
 ای کوفته سر ستاره را گزرت
 چون صاعقه کبر را زهم دزد
 اندر حیر است کایرد از قدرت
 اقرار کند بدین حیر هر کاه
 آن روز که هستی از تو شد کامل
 در حفظ تو هست بشر هر معنی
 در ملک حلال آنچه خواهی هست
 شمشیر تو کوه را زهم دزد
 روسو برد از کمال توانی
 هر که که به فصد برم شبی
 وانگه که به عرم درم سر حیری
 با فسحت عرصه حلال تو
 با سمع ممره بول تو
 در حشر و بیم سو گنه کاران
 احسان ترا چه شکر گوید کس
 از طوفان کی سر دت دم

سریان بکسم برای جانان را
 مدح از دل و جان سبیل سلطان را
 درهم شکند چو شیر میدان را
 دیسجه راهی پنهان را
 به چرخ و سه فرع^۱ و چارارکان را
 از مار خدنگ کام شمس را
 رانگونه که رحم پتک سدل را
 تیغ تو بُرد به درم حنظل را
 بر صورت خود بگاشت اسل را^۲
 سپید به رخ تو سر بردان را
 بهزما به به باد رفت سفال را
 جر رسم و اثر که بیت بسن و
 حر نام و نشان که بیت پایان را
 رانگونه که ماهتاب کتل را
 نک بیت تو صد هزار دیون را
 بسید پر از نشاط ایوان را
 بساند پر از بهنگ میدان را
 تنگ است محل ملک امکن را
 خرد است نعم باع رضوان را
 با سر میزند راه پیران را
 کر خود تو شکرهاست احسان را
 کر و هم تو لرزهاست طوفان را

۱ در سه وع معدن و نبات و حیوان است

۲ سده بین حدیث است خلق نه لای علی صریح

در خاک دحیره رستن را
 بر حی مدد حرم کیوں را
 آید به نظر همی سجدان را
 گوی می سود امیر خوگن را
 حو در حگر است در عمن را
 بی من به فروش امر بیال را
 جسمی است پر آب امر آب را
 گسوده به عرش و فرش دامن را
 هرس به فصل گل گلسال را
 با خاک ره تو چرخ گردن را

با خود تو مور اری میس سپید
 سوده است مگر عطار د کلکت
 کبدر سخن نور همی کیوان
 رسا که ملک اسیر حکم است
 رشک گفت چو بعل رمی
 آورده سحاب دست در پاش
 ور حشرت دود مطیع حواست
 اری که رساست حمام قدرت
 تسکین رح بیمار بستی باشد
 تب معشر است علامی باد

در مدح سلاله السادات میرزا سلیمان

به صدر فضل بگر میرزا سلیمان را
 ر لوح دهر فروشته نش عصبان را
 چو نور وادی من فروع اسمان را
 به یک ردا بگرد صد هزار سلیمان را
 شمع ساحه پروردگار عمل را
 کر آب چشمه رزم روان عطش را
 به حوسه بی بحر دمت باغ رضوان را
 که بر سایر انواع نوع انسال را
 گشت او نکند فرش هیچ فرس را
 فلک به باد فد داده خاک کیوں را
 که بر دو شمس دای پرند و سمن را
 به عمر خود بشنیده ست نام پیمان را

اگر مشاهده خواهی فروع بردان را
 جراع دوده حیرالش که طاعت او
 کلیم وار عیان بین به طور سیه او
 هر آنکه بید بر شمت او ردای ورع
 کف گرمش اری من فشانده در سم
 مرآن نشاط بود روح را از صحت او
 ز حوان فصلش گر نوشته بی برد عاصی
 به نوع اسان آسان بود مباحثش
 کلام او همه وحی است لاجرم داب
 ز آب چشمه آتش فروع حکمت او
 زبان او به سخن صاب نیست خاره شکاف
 زمانه اشهد بالله به ملک همتی او

سپهر کو که صدر تویی که کوک نو
پی تدکر مدح تو شسته حافظ روح
به باغ محدد بو سیسریست چرخ کود
سسپهر رای ترا آفتاب ندان خواند
از آن مپس ز در شرم ربم نو ساحت
ترا به ملک هر شاه دید و با خود گفت
نود آگه اریس ماحرا که اندر شرع
صعیف پیکر تو یک دو مشت منخوانست
هر آنکه دیدت حیره ماند کر چه حدای
به راه برد چو یعقوب دنده گشت سید
ز نور رای تو گرد دم زد آفتاب مریخ
ز هجر احمد مرسل حسین جانوا
شب هراق بو بیر ایس زمان رساله بترد
سررگوارا از روی شوق قاضی
که تا به روز قیامت بررگ مار حدای

شکسته کو که هفت آسمان گردان را
ز لوح حافظه نام نقش عصیان را
چه افتخار به سیسری گلستان را
چو بیک دند متعذر گشت بهتان را
چو آفتاب زرد آفتاب ندان را
که آفتاب زرد لایق است سلطان را
ز روز و سیم یارید آب دستان را
کروست نوشته هستی همی امکار را
گریده بردو جهان یک دو مشت منخوان
ز شوق خاک رخت سرمه سپاهان را
که لهاب نش موحست هدیان را
اگر فرین انیس ساحت عرش بردان را
نموده حیل بر اهل برد حیلان را
دهد به مدح تو ربور عروس دیوان را
ز روی دریم ندارد عطا و احسان را

در مدح ابوالمظفر محمدشاه عاری ظاب الله ثراه

چه ماهه مادی ای ترک ترک و حمتان را
هوای جنگ چه داری هوای جنگ شو
ز شور و طیش چه دندی به سوز و عش گرای
ز سیه کینه سپردار و کار آب سار
چهار ماهه بهس بود شور و فتنه و جنگ
یکی بیاو میارار چهر الوان را
به یک دو حام می کهنه تاره کن جان را
که حاصلی به اریس نیست دور دوران را
مزن بر آتش کین همچو باد دامان را
که زارین رمی از بهر کینه بکراں را

۱. در موسیقی است که در محد سول کرد نصب شده بود و آن حضرت بدان نکیه فرموده به ارشاد
خلق بی پرداخت و گویند چون برای پیغمبر اکرم ز حشه سری آوردند آن ستون از فراق رسول بالید و از
بدنه ستون خنده موسوم شد (فرهنگ معین)

به رلفکان سیاهت به خای مشک و عیر
 اربین قتل که به سر بیعت سلیح سود
 نرفته کردی و تاحیک و ترک متهمند
 به ر سایر سیمی به ر بنایح نور
 کمان و بیوت اگر نفس آرزو درد
 ورت به خود و رره دل کشد یکی نگد
 س است آن ریح و رب گوی و چوگت
 همی ر بد خودت گشتش از صبی
 ورت هواس که در هارس همه شبید
 بیار از آن می چون ارعوان که مدحت آن
 چو در شود به گوی خورنده از دل حام
 ر آن شرب که گر بیدش کسی شب تاز
 بده بگبر بوشن بوش تار طریث
 حدبو راد محمد شه آن که ملک او
 ندانما به چه ستایش که شوکت او
 به خلق پارس س این رحمت که بدهد
 اگر چه حاکم و محکوم . سود گده
 سخن درار کشد عهد شه س انکه میرد
 سررگوار امیری که با سیاست او
 ر موشکافی بدیر موکش آرد
 به حامه خانه خودش بدیده چشم جهان
 نظام کار جهان پیرو عریمت نست
 به عهد عدل تو صحت و س گریه مثل

چه بسم این همه گرد و عذر میدان را
 گمان برم که حلف مر ثویی سریمان را
 که ره به فتنه گشودد ملک سلطان را
 بر که گف که ویران صایی ایران را
 کمان اسرو صمعی و بیر مرگان را
 چو خود بر سر آن گیسوی رره سان را
 چه مانی هله بر قدر گوی و چوگان را
 در آ به حجره و بگشای بد حصن را
 یکی ر خلق بپوش آن دو چشم فتان را
 میان جمع به رقص آورد سجدان را
 و کحل کسرون فکند رازهای پنهان را
 کند نظاره به طلعات آب حیون را
 تو عیش و سحر کنی من مدیح سلطان را
 ر هر کرانه محیط است ملک مکان را
 گشاده ز آن سوی باران و هم دکان را
 ر جنگ حادثه یک مملکت مسلمان را
 که کس بداند علت قصای سردان را
 رمام ملک سلیمان امیر دیوان را
 به چار رکن جهان دم بست طعیان را
 به خاک تیره ر همنم سپهر کیوان را
 حر اکتب جهانتاب هیچ عریان را
 چنانکه حسن عمل تابع ست ایمان را
 نی به دست نطلم دزد گریبان را

سبب وجود تو بود ارسه بر فرشتگان
 کشید صورت شمیرت از به مانع بهشت
 ر روی صدق گواهی دهد که حقد ایست
 حقد نمونه بی از طول و عرض جان و حیات
 حمایتی که به کهای رسد ر کبید سپهر
 سرشح کرمت گردد از مردانه
 رمایه سی مدد حرم تو مدد رده نظم
 به ب و ا به مانند صمیر روشن بر
 به دست زاد تو بیچاره اسرکی ماند
 کدام اثر شبیدی که فیض یکدمه اش
 بریده نبع تو و بحک چگوه الماسهست
 بساز آتش سوزیده صارم فطرت
 بهدا کف و خنده ب به روز مصاف
 ندرکت الله ر آن جنگ کوه کوهه نو
 پیش ز پویه دهانش ر کف بش ر عرق
 گمان بری که معلق نموده اند به سحر
 به عبر شخص کریمت مرو میافته کس
 مطیع نیست به هر حال در ثناب و درنگ
 مگر نمونه وی خواست آفرید حدای
 قوی قوایم او خاک را ستودید
 بررگوار امیرا نویی که همت تو
 دو سال و پنج ماه بدون رود که سنده فارس
 متاع من همه شهرست و او بس ارزاست

هگر را برنگیدی حدای بساز را
 بهشتیان همه مایل شوند بیان را
 گر نه برم تو حاصر کند رضوان را
 که آفرید به یک امر کس دو کیهان را
 کف کریم تو آماده است ساوان را
 چنان که آب مستعار لوٹ عصیان ر
 که بی حرد اثر بطق نیست حیوان ر
 که آشکار کند راههای پنهان را
 چه حرم کرده که مستوحشت بهشت را
 دهد به در و گهر عوطه ملک امکان را
 که روز معرکه آستری است مرجان را
 خدا کند ر موالید چهار ارکن را
 سخنان عرق که بشکفت اسر بسان را
 که بر یطاق بهم چرخ سوده کوهان را
 نمونه است محبت باد و برف و باران را
 ر چسار گوشه السرر چار میدان را
 فرار کوه دماوند بحر عمان را
 چنان که باد مطاوع ندی سلیمان ر
 که آفرید دماوند و کوه نهلان ر
 چنانکه باد به گرداب لخته طوفان را
 ریاد برده عطایای معن و قان را
 شوده در عوض مدح قدح ساد را
 یکی بگو چکیم این متاع ارزان را

ر پشک مشک ور حر مهره در علقان ر
بر آن صفت که پیمر رموز قرآن ر
که نظم بخشی بک مملکت پریشان را
سده بار دمی خاکسوس حاقن را
هلا چگونه کنی جزم عرم طهران را
که هست حمله صدگونه برگ و سامان را
بشت حواهم کوه و در و میدان را
عظیم تر ز خود تو هیچ احسان را
چنانکه فصل خداوندگار پابان را

ککش ز من بخرد ور حر د بشامد
تویی که قدر سخن دانی و عیار هر
ولی تو نظم پریشانم آن زمان شوی
چه شد این دو سه ده تا تو نظم کار دمی
مرا مگو چو نرا بیست سار و برگ سمر
ز سار و برگ سمر بک اراده دارم و من
بدان اراده تنها اگر خدا خواهد
به حر تو از تو حواهم که «فریده حدای
روال و نفص مباد عز و حاد امیر

در مدح مقرب الحاقان معتمد الدوله سوجه رحان گوید

آن گرم سیر صاعقه حوالان را
یکسان چو برق کوه و میدان را
از باد حمله توده ثهلان^۱ را
زانسان که پشک کوید سندان را
بر پشت باد تحت سلیمان را
بدرود کرد باد زندان را
ایمنون حزن رسیده گلستان را
از هر ثما فرو شود دیوان را
تا حرز جان بود دل پژمان را
در صاحت فصاحت سحان را
بدرود گو چو یوسف کعبان را
عطار گو بسدد دکان را

حیر ای غلام زین کن بکران را
آن توشنی که بسپرد از گرمی
آن گرم حشی که به توفاند
خارا به بل حاره شکس کوید
چون ریس نهی به کوه او بیی
زندان شدست بر من و تو شیراز
گیرم که ملک فارس گمت دست
سیر از ثمای معتمد دوله
بگذار مدح او به کتاب اندر
دیگر معان به پارس که رونق بیست
خواهی عزیز مصر جهان گشتن
جایی که پشک و مشک به یک برحت

۱ ثهلان کوهی است در بلاد سیمر (در حریر و عرب) و آن مثل وقار و سنگی است (افرهنگ معری)

مرد سحر تراش شود رسوا
 آری خو صبح کرد گریبان چاک
 خود بیست مل دار اگر دردی
 نامن چرا منیره کند آن کاو
 گردد چه ر طراوت ریح که
 یا سامری که گاو سحرگو ساحت
 یا عکبوت اگر به مگس حوشدل
 گیرم که رابح مد حرمهره
 گرم که بر سینه^۱ مصحف ساحت
 گر پای امینان به میان آید
 من پیک و هر که پیک همی حیات
 من روح وقت و هر که مرا مگر
 من عیسی رمان و سهراسم
 من دعوی سخن را برهم
 عیال چو گوهر محکم بسد
 طعن حسود شمارم هیچ
 گیرم که حاسد فعلی عزم است
 و ر خصم را مهادت نعم است
 و ر بد کش به سختی سوهان است
 نازد عباسه بیکرم ر بیکر
 آن بیروبی که نازوی عصم رست
 و آن دولتی که دده میر پرد

چشون من ذرم ز چشم گریان ر
 طرر شب وداع کند حار را
 او مال غیر پر کند انسان را
 او وحی می بداد هدین را
 گر خصم نبود ریح را
 ر وی چه سنگ موسی عمران ر
 ر وی چه نفص سینه لون را
 فیم یک سب گوهر عطر را
 ر وی چه سنگ مصحف سخن ر
 دلب کجا حوردم عم نادان را
 گو خود بده حساب دین
 گو شو پندیره افت طوفان
 از قصص روح عذر یهودان را
 برهن گرفته داند برهان ر
 عمار کند عیبت دمن را
 رن سن که کوه فطره باران را
 من و مردستم افعی عزمان را
 من تیره انرم افت نعمان را
 بنسبه کوره م من سوهان را
 روین نسیم ساهم بیکار ر
 هرگر بسوده سام برنمان را
 هرگر بده هیچ جهاسان را

۱ مسئله منسوب به کدایت مردی مدعی بود که در زمان رسول اکرم در میان ادعای یحضری کرد و مسدین با
 بحسن فداکاری بسیار بر وی قائل شد

با خود مرا به حشم میار ای چرخ
 کز حشم چشم من شود حیره
 عریابیم مین که کنم چون صبح
 بر خوان فصل رای هر بلم
 من نعل و بیش و نوش بهم دارم
 از نوش میوارم دانا را
 آن عهد کو که بود ر من تمکین
 آن عصر کو که چرخ هراسان داشت
 ما با محمود از پس میلادم
 چون من پس از وصال^۱ بیایی کس
 با ما و را قیاس مکن ابراک
 در سحر فکرش زنی از غوطه
 حرا چو نیست حصم چه می دند
 ران جوهری که خون حگر خوردست
 وره حگر فروش چه می داند
 هر چند لعل رنگ حگر دارد
 جوسد هر دو عود و حط لبیکر
 مرشد هر دو لبیک بسی فرقت
 فطران و هنر ارچه به یک رنگد
 هم یور و سگ اگر چه ربک حسد
 آن لایق شکار ملوک آمد
 نحر اگر ز چوب کند شمشیر
 منقار طوطی است چو عقاب کج

گردن محار صمیم غصان را
 از مشتری نمیداند کسبوان را
 از نور حمامه پیکر عربان را
 یک لقمه می شمارد لقمان را
 منت یگانه ایبرد میان را
 وز نیش می گدارم بدادن را
 احرار یزد و ماوه و کرمان را
 از هر من مغان خراسان را
 بر دان عقیم صادر گیهای را
 صندبار اگر بکاوی ایران را
 با جوی بیت بیت عفن را
 تا حشر می بیایی پایان را
 فرو تنهای مهر فروزان را
 فیعت سپهر لعل بدحش را
 قدر و بهای لعل درحش را
 زین صد هزار فرق بود آن ر
 لختی حکم کس آتش سوزان ر
 از راع استدلیب سوا خون ر
 سود شمیم عمر فطران را
 سگ بشکرد غزال گران را
 وین درخور است گله چوپان را
 شمشیر او نبرد حیفان را
 وانرا نه آن شکوه که عقاب را

بود هلال اگر به صفت باشد
 هردو سوار لیک سی توفیر
 هردو کلام لیک سی فرقت
 اشعار حایه سورسی
 گردانه سار به ره سی
 ور سگری عسور سرب در دور
 لحتی چو راح بوده به چنگ آری
 در صد هزار برگش شهاب
 در صد هزار سمل سون بیت
 در صد هزار سرو گلستان نیست
 داند بحر که قدر سجدان چمن
 آوج که می نکاست هر حرم
 ای چرخ گرد گرد سپس مآزار
 ای حیره اهریمن مردم حوار
 من در چهار ترا ستمی مهمان
 بهرام از اینکه بر تو شورام
 دارای دهر معتمد ندوه
 سارای صفتش بود صحاح
 بدست و تسبیح او بدهم سبت
 بر برق چون سدم تهمت را
 ای حکمران فارس که قاضی
 حاشاکه گر برایش از درگاه
 شکل هلال دامنه دهم را
 در سی سوار فارس بکران را
 در سبعة معلقه^۱ عرقان را
 چون سگری فصاحت قرآن را
 در طمع ممکن مرغان را
 کم گوی نهیب لب عطشان را
 ممکن ر چشم کحل صفاها را
 ر فتنه بی که برگس فتن را
 از حالی که رف پایش را
 آن حلوه بی که قامت حایل را
 گوی آگهست لطفه چوگان را
 چون مه که می کاهد کتل را
 ایس مستمند حسنة حیران را
 سر آدمی مشور عیال را
 ربحان عریز داری مهمان را
 رگس رکسین دولت سلطان را
 کر اوست بحر عالم امکن را
 اقطاع فارس هیچ نگهدن را
 برق و سحاب آذر و نیسان را
 بر ابر کی پندم بهان را
 دیدست در نو همت قاضی را
 راند به لب حکایت کمران را

۱. سبعة معنیه هفت قصیده ر بهترین قصاید شاعران عرب جاهلی بود که به خاطر بلاغت و فصاحتی که داشته ست از دیور خانه کعبه^۱ و بخته بودند (هرهنگ معین)

او دیده است از تو هزار احسان
لیکن چو عیبه تنگدلب از چه
گو پارم بستان به مگر بلبل
یزدان بود گواه که نگرید
بر هیچ چشمه دل سهد آن کاو
خوهد پی مدح تو نگرید
گوهر به کان خویش بود ارزان
گردد به چشم دور و به جان نزدیک
فرب عیان هر رسان دارد
سردیکی است علت محرومی
فرب عیان سب که به از خورشید
فرب بهان خوشست که هر روزی
فرب بهان نگر که به خویش از خویش
آری چو حصم فرب عیان سب
طبع نرا ملول کند از من
بی حکمتی مگر بود کاربرد
کان دیو حیره گر بادی آدم
با آنکه گر بهشت برین باشد
هر روز بنده از پی دبدارت
بر جای خون مهر و وفای تو
او را گمان بدانکه تو نگر بی
گیرم که بافتی گوهری ارزان
هر کاو به عمد رد گوهری بر سنگ
به هر که مدح گوی تو گشتارش

تا حشر شکر گوید احسان را
چون عیبه ساکن است گستان را
به مه وداع گوید ستان را
سر درگاه تو درگاه حاقان را
چون حصر دیده چشمه حیوان را
یک چند بر خطه طهران را
وانگه گران که بر شکند کان را
فرقی به قرب و بعد حاقان را
بر خویش چون پسندد حسران را
زان چشم من سید مرگان را
هر که بدیره گردد نقصان را
سازد عیان عیان پنهان را
سزد بگر شماری پردن را
سازد وسیله حیه و دستان را
تا حدود محال بسد هدایا را
بر آدمی گماشته شیطان را
آوده می نگشتی عصیان را
بنوا کشید مست رضوان را
راحت شمرده رحمت دربان را
آموده همچو دل رگ شریان را
هر گر بر او امثال و اقران را
ستوان شکست گوهر ارزان را
آماده بود باید توان را
چون گفت من را در برد احزان را

به هر که گفتم مدح رسول و آن	رودق رسد فرودق ^۱ و حسان ^۲ را
به هر که بافت صحبت پیغمبر	باشد قرین ابودر و سلمان را
آخر ر سحر ژرف چه گشتی کم	میرب اگر نمودی عطش را
ار سوز افتاب چه می‌کند	گر کسونی بسجده عریان را
قائبا ر سعت بسی در دل	بک بر فروز مشعل ایمان را
شاهشهی که حشم و رضای و	منهور کرده حست و بیان را
دایه چشم حق نگرش دیده	در حرم خود حقیقت اسان را
بی چهر او شوخ کسوتر ر	بی مهر او سپوشم عمران را
با عمو او امیرم حست ر	با فصل او سمیرم علیمان را
با در جهان بود نه ریت نام	کاخ مدیر ^۳ و گنبد هرمان ^۴ را
ساده به شاهراه صف موسوم	بارش وصول و حصمش حرمان را
بارش همیشه بار سعادت را	حصمش همیشه حصم گریبان را

در مدح ابوالمنظر محمد شاه غازی انا لله برهانه گوید

در خواب دوش دیدم آن سرو ز سنین ر	بر رخ حجاب کرده از شوحی آستین را
حیران صفت ستاده سر پر حمار ساده	بر گرد مه نهاده بک ظله مشک چین را
پوشیده در دو مسل بک دسته سرخ گل ر	سهمه در دو مرغان بک کوره انگس را
بر گرد ماه کشته بک حوشه صحران ر	بر شاخ سرو هشته بک دسه یاسمین را
گفتم بستا نگار! سروا مها بهار	کعبست چین زلفت بگشای چهره چین ر
چند ایستاده حیران بشین و رخ میوشان	هزار که وام کردی این حوی شرمگین را

۱. همان‌جا غالب‌بن صعصعه تمیمی معروف به فرودق از شعرای مداح بی‌بیه است (معین).

۲. حسان بن ثابت خروچی از شعرای صدر اسلام است که به گروه انصار پیوست و نخستین شاعری بود که در اسلام شعر دینی گفت و به لقب «شاعر الهی» ملقب گردید (معین).

۳. مدیر و خورق نام دو قصر است که بهمان‌جا مدر برای اقامت و تشریف بهرام گور بنا کرد (معین).

۴. مقصود اهرامه گانه مصر است (معین).

تو مرهم ملالی محدود اهل حالی
 میبین مریں خود را گر بر مریں گذاری
 بر دوش حادثت به گر حسه گشتی آری
 تو آن نئی که بر ما هر شب به کج خلوت
 چون گیرد مهرهٔ میم در دست حقه باران
 از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی
 آب دهن یاران جاری شدی چو باران
 گفتار اهل هوشی داسم که پرده پوشی
 رسان شهر داسی همواره در کمبند
 ویژه که از سررگان مشتی فطردانند
 هر حاکم ساده رویست امسون کسد و حیب
 من شوح پارسی گو داسی که پارسایم
 در حقه دان نفره دارم نگین لمّی
 گه گه به کج خلوت گر با تو حاتی رمت
 آخر نور اهل راهی مذّاح پادشاهی
 آن سایب محمد آن مهدی مؤید
 شاهان هفت کشور بدوود بخت گوید
 با حاه او سر بام فرید رادشّم^۱ را
 کلکش و خود نظری چون حرف سین نگارد
 و بر محل دشمن او هر گه که شین نویسد
 چون گوهر و خودش از ماء و طین سرشند
 گر بام عزم او را بر باره بی نگارد

آورده دید نتوان محدود ساریں را
 بر دوش تا به محشر مت بهی رمیں را
 تنها کشید نتوان پسحاه من ساریں و
 بر می رددی پی رفص آن ساعد سمین را
 هر لحظه چرخ دودی آن حمتّه رریں را
 کبریاں آستان را گرس آستین را
 هر گه که می نمودی آن ساق دلشین را
 عدری شو که تالاب نگشایی آفرین را
 باید و چشم رسان سستی ره کمین و
 کز حد می ربابند علماں و حور عین را
 تا بر آید به سجده چو راهدان حسین را
 آماج نیر شهوت منور نمود دین را
 رانگشت دیو مردم می پوشم آن نگین را
 از حایبان دولت صرفی سود امین را
 حرمسد داشت مابد مذّاح اینچنین را
 کز صام مهند نگشود روم و چین و
 هر گه که او گذارد بر پشت رحش ریس را
 با عدل او مگو وصف دلس آتس^۲ را
 چون شین سه خطه بخشد و فصل حریف سین و
 دندانه ر بید از مبدّه حرف شین را
 بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء و طین را
 نارد گشود گردون آن بره حصین و

۱ رادشّم بر ورن چارحم نام پدر پشنگ و جد اهر - است

۲ نام پدر فریدون است که آتس بر گوید

شاه ر خدمت تو هرگه که دور مانم
گویی ز مادر امروز زادستی ازیراک
در دولت تو باید من بنده را که هرشب
گه گویمی به مطرب بنوار ارغنون را
بر فرق و فشانم که در شش سری را
تا آن به می طرازد آن خام زرفشان را
تشریف هرچه ددی انعام هرچه کردی
تکرار شایگانی گرفت در قوافی
چون مدح شاه گویم حیران شوم به حدی
در کشتار دیش حرم مراست بک مسر
فایا دعا گوین مدعا بپرداز
بزدان سین ماضی بر آورد دوساره

حانه وار هر دم از دل کشم حسین ر
حر پوست جامه بی بست این هیکل منین را
از می نشاط محشم یں خاطر حیرین ر
گه گویمی به ساقی پر سار سائکین ر
در مشت این گدارم گه گوهر ثمنین ر
تا این مگو نوارد آن چنگ ر سین^۱ را
حارن نداد آن را حاکم نکرد این را
عدری بود حخته ر فکرت منین را
کر لفظ دوری افتد این رای دورین را
مرد ارچه قسمت آمد دردان خوشه چین ر
رحمت مده اریس بش سلطان راستین را
تا بر نقای حسرو بفراید آن سین را

در سنایش ملکراده بی نظیر شهزاده اردشیر فرماید

شاه حش چو دوش بهار شد به مکمل
با لشکری عظیمتر از حبش روم و روس
پوشیده از لالی مستور خوشی
رزد چرخ سحر سن او را احزان
انجم چو یک طبن جو سیمین و آسمان
مه موسی کیم و خط کهکشانش عصا
چندین هزارگوی درخشانده از محوم
من هر دو چشم دوخته در چشم احزان

ور فرق سر فکد ز اندود گر را
شاه حش دو اسه برآمد ز مکمل
بر حانه سیاه تر از حر ادکما
از حلقهای سیم بهم سافت خوش
امسون برو دمیده چو جادوی حوربا^۲
انجم گنه شعب و فلک دشت مدد
گردان به گرد گیتی بی رحم و محب
تا صبح و پر را احترام از دیده دامنا

۱ ر سین هم شخصی بوده چنگ نور گویند به چنگ را او وضع کرده است (برهان)

۲ جورا نوعی ر سحران باشد در هندوستان که رفته گند و جورا به رحمتان بر د کند و افسوس بر آن
خویند و کسی که خواهد سحر جو ساید ر دیده بر روی رنند (برهان)

ناگاه پیش از آنکه گزارم دوگاه بی
 ماهم ر در درآمد ناشسته روی و موی
 چون صبح صادقی ر پس صبح کادی
 در فوج دلبران به صباحت مسلما
 در سابلی چه دفنش رلف عسری
 بی می میژه گفتمی آشفته کرده موی
 گیسو کمد رستم و اسر و خُمام سام
 رلف حمیده پشتش کفه فلاحی است
 چشم مرا به چهره خود دوحث رانکه داشت
 گفتم فرامشت شده مانا که از محاب
 ور پشت ابر تیره عیان قرص آفتاب
 بر کوه لاله چون شب مهتاب بشکند
 گر سرح بید را سود ریح سرح باد
 مانا شمیمه بی که پی قتل نهمنی
 بک سیل بهمست که سنگ افکند رکوه
 در هواون همیق شقایق سیم صبح
 اینک سواد سوده آن مشک و غالیه است
 بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند
 راسان که سرو قامت میر زمانه هست
 شیر گام ملوک ملکراده اردشیر
 فرماندهی که هست به فرحیده نام او
 از بیم تار نه قهرش در پس سپس

بهر یگانه ایرد دادار دوالمنا
 چهرش ر می شکفته چو پک باغ سوسنا
 پیدا ر گیسواش باگوش و گردنا
 ور حیل سیکوان به ملاحث معیا
 هاروت وار گشته به موی سر آوا
 از سخت وارگون به لب چه سیرنا
 مزگان حدنگ آرش^۱ و قد رُمح فارما
 وان گیسوان بسافته سد فلاحا
 از تار رلف رشته و از مژه سور
 ریحان و گل دمیده زهر بوم و برن
 هم چون بگین جم رکف آهریما
 گویی به نبیع کوه چراغیت روشنا
 گل گل چراغ در چمنش لاله گون تما
 عطاند سبکی از ریر کوه بهما
 وان لاله دمسنده به دمن نهمنی
 ز پس که سوده عالیه و مشک ولاد
 یں داعها که هست بر آن سرخ هاو
 هر صبح کافان متاد به گشت
 از فر بحث شه به جهان سایه افکند
 کر خود دست اوست حجل ابر بهما
 مشور ملک و نامه ملت معموا
 تا حشر توسی بکشد چرخ تومنا

۱ آرش یکی از پهلوانان اسانی و یکی از مهمترین نیروانفازان ایران قدیم بود که تعیین سرحد ایران و توران بدو واگذار شد و وی تیرش را از قلعه دماوند و به قولی از آمل به مرو انداخت و مرور ایران و توران در مرو تعیین شد و بدینگونه جان خویش را در این راه از دست داد (معین)

ای آنکه به اسحاب گفت ابر نوبهار
 در هر کج که حنجر تو حویش شود
 حرم تو پیش از آنکه رود دانه ریز خاک
 مانا که عهد بسته و سوگند خورده اند
 کددم که می بر آید شمشیرت از پیام
 گر جان دهد ر خود تو سائل شگفت نیست
 در گوش تو ر فرط شجاعت به روز رزم
 در هر فن از هنر هر بس که ماهری
 آن به که بدسگال تو ریز زمین رود
 بود صعب که بر دو جهان مایه افکند
 در چینه دین همت مبیع خود تو
 کوه ز بهب گرز تو خواهد به روز رزم
 سر هنگ سی پیه بود حاربت از آنک
 اسلام شد قوی ز تو چون بکه سوی حج
 رفتیم کم به حصم تو نفرین سپهر گفت
 از حرص خود طبع تو خواهد که سیم و زر
 از چهر رود و بخت ساء و مر شک سرح
 ای فخر مان ملک تو دمی که پیش من
 حر چرب گفتنها که بود دست پخت من
 زانسان که چشم گرسه بر حواص مهتران
 ور شعر دیگران نگریسته به شعر من
 نزل سپهر را چه زیان گیر پیاز و سیر

دودبست خشک معر که حیرد ز گنجها
 روید ز خاک معر که تا حشر روید
 دردانه حوشه دیده و در حوشه حرما
 شمشیر جانشان تو با جان دشما
 آید برون روان بد اندیشت از تما
 میرد چراع چونکه فرابیش روغنا
 حوشر ضعیل ارعون ر آوار ارعنا
 حواسد اوسنادان استناد یکما
 کش بر تمام روی زمین نیست ماما
 چتر نرا ز سکه فراحست دامنا
 انجم دودانه کج و یک مشت ارنا
 بیرون دود چو رشته ر سوراخ سورن
 از هر کج از خود تو حالیت محزنا
 هر سال پایره شتاند برهما
 رین مرده در گذر که نیرد به شیونا
 حاوید سکه کرده بر آید ز معدن
 حصم تو گشته است سر پا ملونا
 دانشوران چیره رساند الکنا
 شمیری قبول می نکند طبع روشنا
 اول دود بیه جاسد مرغ مسما
 کژ طبع جاهلی که پلید ست و کودنا
 خواهد یهود در عوض سلوی و مسنا

۱ سلوی بر وزن صحرا نام مرغ کوچکی است و من به تشدید بون به معنای ترجیح است. در قرآن آمده است وقتی یهودیان در بابین می سرگردان بودند خداوند آنها را بر پیش فرو فرستاد و آنان بهانه آورده توسط حضرت موسی (ع) از خداوند سیر و پیاز و عسل خواستند (برهان).

هی می نمو به گردش این چرخ ریم
در بحر عاید وصله خواهد گر میا^۱
ور آن مم چه شد صله و عاید من
دیار بار بار و زور و سیم من میا
ازو شره رسیده مر رسم و دیدنا
کامن بود رکاستن و کید رهرو
سرگشته بی سب چو خداوند ر همانا^۲
و غم شدست میره تر از روی اهرن
پسچاه ساله زن شود آری ستروا
تا مارگره محب پیچند به چیده
در کرب چشم و آتش دل ساد مسکنا

نمها جر آفرین بشیدم ز هیچ کس
من از چرا شد صله عاید به هیچ بحر
یا من به آن مم که صله هست و عیدش
ازجو^۳ کریں سپس دهم فیض عام تو
بی بی هزار شکر که از کودکی هگرو
گنجی مرا ز علم و هنر داده کردگار
گنجم درون خاطر و من در دمشق دهر
لیک آو حاکه چهره هرون^۴ فکرتم
طعم عقیق گشت و نه پخته رسید سال
تا شیر شرره روی بتاند و اثنا
حصص تو را ز آتش و آب سان تو

در مدح امیرکبیر میرزاتقی جان رحمه الله گوید

که بوی مشک می دهد هوای مرعراها
چه کشتها بهشتها نه ده به صد هزارها
چکاوک کنگها ندرها هزارها
نرانها بواخته چو زیر و بم تارها
نه برگ لاله زانها چو در شفق ستاره ها
نه شاح سرو بی همه چه کنکها چه مارها

سیم حله می رود مگر ر حویارها
هزار خاک و حشتها دمیده سز کشتها
به چنگ بسته چنگها بای هشته رنگها
ز پای خویش فاخته دوصد اصول مباحنه
ر خاک رسته لاله ها چو بسدین پیاله ها
هکده اند همه که کشیده اند ر مره

۱. درین مصرع شاعر می گوید که موصوف مشرک است و نه عاید و صله احصاء دارد

۲. از مصدر رجاء به معنی امیدوارم

۳. رهس بر و در بهس نام خانه بی در ری که صاحب به خواب دید که در آن گنجی رمد به دمشق شد و سالها بعد ماجرایی حکیم گفت حکیم و رنگ من سالها در خواب دیده ام که در آن خانه است رهس در آن گنجی است هرون سوریه ششم مرد صاحبخانه بکنه در باب به ری بازگشت خانه را بگوید هاونی در یافت و بدان سب صاحب ثروت شد (حاشیه چاپ خواستاری)

۴. هرون یا هرن نفس یا هارن اسکندرانی که در حدود سال ۲ هجری قمری می زیست (مصر)

بسیم روضه ارم جهد به معر دمدم
 بهارها بهشتها شقیقها شکوفه
 ز هر کزانه مستها پیالها به دستها
 ز ریش سحابها بر آسها جانبها
 سرر سرو بوستان شسته مد قمرها
 مکنده اند غلبه دو صد هزار بکده
 درختهای بارور چو اشتران بارور
 مهرکش شمالشان سحابها رحالشان
 درین بهار دلش که گشته خاک عسری
 رفیق خو شفیق خو عشق لب شفیق رو
 به طره کرده تسمه هزار طله عالمه
 مهبی دو همت سال او سواد دیده حال او
 دو کوره شهد در لش دو چهره ماه لحشش
 سهل حسن چهر او دو چشم من سپهر او
 چگونیمت که دوش چون بهار و غمره شد و رو
 به کف طی ز سرخ می که گر ازو چکد به سی
 دریده در دماغ و سر جهده در دل و جگر
 مرا به عشوه گفت هی تراست هیچ میل می
 خوش است کامشای صم حوریم می به ناد جم
 ز سعی صدر نامور مهبی امیر دادگر
 به جای طالبی شفی شسته عادلی تقی
 امیر شه امین شه پسر شه یمن شه
 یگانه صدر محترم مهبی امیر محترم
 امیر مملکت گشا امین ملک پادشا

ز بس دمیده پیش هم به طرف حویارها
 شمعها ححسته ها را کف عرارها
 ز معر می پرستها شاسه می حمارها
 چو جوی نقره انهار و در آبشارها
 چو مفریان معر حوان به مردین مبارها
 به شاح گل پی گله ز ریح بتدرها
 همی ز پشت بکدگر کشیده صف قطارها
 اصولشان عقالشان سرو عشان مهرها
 ز من روده عقل و دین نگاری از نگارها
 رفیق دل دلفیق مو چه مو ز مشک تارها
 به مژه بسته عاریه سریده دوالمعده ها
 شکسته از جمال او بهشتها بهارها
 بهشت زلف چون شش به تارها تارها
 مدام مست مهر او سیدها عفارها
 به حجره آمد اندرون به طرز می گسارها
 همی ز بند سدوی برون جهد شرارها
 چنانکه بر جهد شرر به خشک ریشه خارها
 مگنمش به باد کئی بخش هی بیارها
 که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
 کرو گشوده باب و در ز حصر و از حصارها
 که مؤمنان منتقی کنند افتخارها
 که سرر آفرین شه به عرش سوده بارها
 اتانک شه عجم امین شهریارها
 معین دین مصطفی صمدین ررق حوارها

قوام احتشامها عجم احترامها
مکمل قصورها مستود شعورها
کشیده شیرها ره کس اسیرها
به هر بلد به هر مکان به هر زمین به هر زمان
حطیها دیها ارمیها لیبها
به عهد او شاطها کند و اسماطها
سحاب کف محیط دل کریم حوسیط ظل
به ملک شه ز آگهی بسی فروده فرهی
معین شه امین شه یسار شه یحیی شه
نای جان باکسار شرار حرمی خسان
به گه چشمش آید جان طلب زمین و آسمان
رهی ملک رهین تو جهان در آستین تو
به عفت خط و چار حد به هر دیار و هر بلد
کبیرها دبیرها حبیرها بصیرها
دوسال هست کفرک که فکرت تو چون محک
هم از کمال بخردی به قر و فصل امزدی
چنان ز اقتدار تو گرفت پایه کار تو
چه به حصم شک و دی که کرد ساز درم و کین
حلیل را نواختی بحیل را گداختی
در ستم شکسته بی ره بفاق بسته بی
به پی تحت پادشه فرودی آن قدر سیه
کشیده گرد ملک و دی ز سعی فکرت ز زر
حصار کوب و صف شکن که حیرتش نوازدهی

ممدار انستظامها عیار اعتبارها
مقصد امورها منظم دیورها
حزانه فقیرها نظام بخش کارها
کند مدح او به جان به طرز حفرارها
فریبا عربیها معارف کارها
به مهد در قعاطها ز شوق شیرخوارها
مخمرش از آب و گل فحارها و قارها
که گشت مملکت تهی ز تنگها ر عارها
که فکر دورین شه گریدش از کنارها
حیات روح مملسان شاط دلمکارها
که هوش مردم جان ز هول گیر و دارها
رسیده ارمین تو به هر تری یسارها
برون ر حصر و حد و عد تراست جان بشارها
وریرها امیرها مشیرها مشارها
ز نقد جان پک به پک به سنگ زد عیارها
ر دست حمله بستدی عیان احتیارها
که گشت روزگار تو امیر روزگارها
که ساحنی به هر زمین رلاشش مزارها
برای هردو ساحنی چه تحتها چه دارها
به آب عدل شسته بی ر چهار دین عمارها
که صف کشد دو ماهه ره پیاده سوارها
ر توپهای آهنین بس آهنین حصارها
چو از گنوی اهرمن شرفشان به حارها

چه چهره قصد عدم چه مور حیل مارها
 که بر جهندش رگلو چو مارها ر غارها
 که افکند در اهل کین ر مارها دمارها
 قد حمار ظنم و کین به معر دوالجمارها^۱
 که بگسلد بک از دیگر چو پودها ر تارها
 میان لاله و سمن حمارها فسارها
 ز شعر سده در جهان حخته ی دگارها
 ر فکر آب و ریح تن رهند آسپارها
 نهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها
 به هر دل از حیل تو شکفته سوبهارها

سیاه مور^۱ در شکم کند سرخ چهره هم
 شود مورها در و سمن مار سرخ رو
 ندیدم از در ایچس دل آتشین تن آهسین
 به داد ماند و نه دین ز دیو پر شود زمین
 به نظم منک و دین بگر و بسکه حسه رسو فر
 الا گذشت آن زم که بگسلند در چمن
 مر پرور آبچنان که ماند از تو حاودان
 به حای آب شعر من اگر برید در چمن
 هماره تا به هر حزان شود ز باد مهرگان
 ححه باد حال نو هزار قرن سال نو

در مدح خاتم انبیا صلی الله علیه و آله

یافنی لا تطی الاوقات فی هیه الشب
 من کما و مستی و میخانه و جام شراب
 گوش بگمارم چرا بر ناله چنگ و رباب
 دلتوسی یا هدایة الدیس الی دارالقصوب
 تا به کی بر جیفه دنیا گرایم چون کلاب
 گرچه صد کزت شیدستم ادا کاب العراب
 سر به ندایم برآرم در میب شیخ و شاب
 روح را راطوار ناشایسته دارم در عذاب
 شاهارم من چرا بیغاره یاسم از دیاب
 در گلوی جان چو میح خرگم باشد طاب
 عافم از پرشش سعادت و از زور حساب

رسروش و خدمت برگوش هوش آتجسطاب
 بعد رین در کج عولت پای در دامن کشم
 تا توانم سعمهای نای و خدمت را شید
 انصوبی یا نصاة الحق من ارض الحضا
 چند در دم طبیعت دانه برچیم ز آر
 هدی خود من سرکش را گریسم ای شگفت
 ر نکوبامی مرا بر سر چه آمد کاب زمار
 از خدا و در خویش شرمم باد آخر تا به کی
 آفتابم من چرا جان را نکاهم چون هلال
 من که برگردون زم حرگاه داش ر چه رو
 اهر من حوتم بریزد صوی آن پیوم شگفت

۱ سیاه مور کدنه ر ماروتی است که در نوپ می ریخته اند (محبوب).

۲ دوانخدا لقب یکی ر شجاعان عرب است و معروف ترین آن عسروس حسود بود که در روز خندق
 به دست علی بن ابیطالب علیه السلام کشته شد (دمحله).

مرع جان را تابه کی محوس دارم در نفس
چند در تعمیر دنیا کوشم و تحریب دیس
مصطفی فرمود از اناس فی الدیاء ضیف
دو نامم رین سپس در کار و بار خویشی
نقطه پرگار هستی خط دیوان و خود
سرور عالم ابو لقاسم محمد آنکه چرخ
آندی ردت الیه الشمس و انشق القمر
و آندی فی کفه الکفار لقا أنصروا
رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم رد
از صمیر امور و از خود ابر دست دوست
با شرار قهر او هر هفت دورج یک شرور
گر وجود او بدادی دات و احب را ظهور
نالی هستی و هست آنچه هست از ممکنات
به سپهر و نش جهان و هست دورج هشت حلد
در همه عمر در وجود او خطایی سر برد
با وجود آنکه صادر شد خطا در سوالش سر
وز صیماں حشمت الله گر خطایی سآمدی
روز و شب از هانت عیب این بد گردد بلد
هر زمان از ساکنان عرش آید این سرور
معنی خوف و رجا بصیر بعض و مهر اوست
توبه آدم^۱ سبقتی قبول کردگار
آتش برود کی گشتی گلستان سر حیل
موسی ر تیه^۲ صلات نامدی هر گر مرون

چهره توفیق را تا چند پوشم در نقاب
نا به کی دارم روان خویش را در صطراب
حاصلش یعنی بدو نلموت و اسوا لشرب
عرضه دارم حال خود را بر حجاب مسطاب
نطب گردون کرم توقع صغری ثواب
با وجود او بود چون دره پیش آفتاب
کان امیاً ولکر عیده تم لکتاب
کلم انحصاء فلولوا انه شئی عجب
بر گذشته ار چار حد و هفت خط و شش حساب
بور حرم آفتاب و مایه دست سبحاب
باسحاب دست او هر هفت در یک حساب
تا انکم سر پخته تفدیر بودی در حصاب
غیر دات حق کزو هستی وی شد بهره یاب
با همه آورد و درو عالم چار نام و هفت باب
رانکه بود افعال نیکویش سراسر و جی باب
گر همی ناور بداری از سی برخوان فتاب
چیت القلب علی کر سیه ثم اسباب
انه من عال هن شرعه قد نال العقاب
من تطرق فی طریقه قد اصاب ما اصاب
کاین یکی را معصیت نامد و آن یک را ثواب
تا به بعض خدمش صدره نگشتی بهر باب
گر نه انساب حلیل و سحنی انتساب
تا ز طور رافش لیک ششیدی جواب

۱ اشاره به آیه های ۳۷ تا ۳۵ سوره بقره در قرآن کریم است که در آن راجع به توبه آدم در حور دن گندم آمده است

۲ تیه ییابانی بود که موسی و قوم بی مرتیل پس از خروج از مصر چهل سال در آن سرگردن بودند

روح، اگر بر خودی جودش نحتی السحار
تا مشت ایوب از سرچشمه نطفش بدن
تا مسیح از خاک راحل مسیح پیشانی نکرد
یوسف از بر رشت مهرش بگری اعتصام
تا ابد آن یکم نمی آمد برون از بطن حوب
آسمان هر جا که در ماند بدو حوید پناه
عقل پیش فائل دانش بود تسلیم محض
ی شهباشی که پیش اسر دست همت
تا به بر مدار دانت محکم الاطبات شد
فی المثل بر تزی آتش اگر بدهی مثال
ور به نندین زمین و آسمان فرمان دهی
بی تو راممکن تو را گم نه واجب لک الحق
چون بر آبی سر سراق سرق پیمای جبرئیل
حسروا نادیشان گردیده در مدحت حبیب
وانکه از دیباجه سعادت کند بانی رفیع
بر دعای دوستداران کنم حتم سحر
تا ر تان مشعل خورشید اسرارم روز
تا قیامت کوک بخت هوا جواهران تو

همچو کعبه^۱ نامدی هرگز برون از بحر آب
کی به وزن حر کردی در چنان حالت ایاب
کی شدی بر آسمان همچو دعای مستجاب
یوسف از بر درگاه قریش بختی اقترب
تا ابد آن یکم بودی به ویدان عدل
آری آری آستان او بود حس المآب
پند کی لاف توانایی رسد پیش عقاب
عرصة دریای بهماور رسید چون سرب
کی شدی فرشته این حرگاه درین قیام
در زمان ماهیت آتش پدید بقلاب
آن کند چون این درنگ و این کد چون آشتاب
بعد ذات خویش دلت ترا کرد استجاب
گیرد از دستانی همان و از دگر دستی رگاب
گشته خورشید رملرود فکرتش در احتجاب
در قیامت بر رخس بردان گشاید همت باب
رانکه باشد حد اوصاف تو بیرون از حساب
هر سحر روشن خود چو مان که شب ارمهتاب
بد روشن تر در نور سحر و حرم شهاب

در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام

و مدح پادشاه حمصاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

در پرده بیگون آویخت بس زین طباب
همچو سیمین شهاری از پی مشکین عراب

حیمه در دست رد بر چرخ سیلی آفتاب
دل بگشود از پس شام سیه صبح حمید

۱ کعبه نام آن پیر روح است که با بدنی مشت

عسری موی شب ز کافورگون شد عیب سب
تا که سیمین حلقه‌ای احتران دزد ر هم
یا نه گمتی از پی صید حواصل سچگون
یا نه حدوی غنک در حقه یافت ورد
یا نه زرین حکوتی گرد صد سیمین مگی
یا بهنگی کهرنا پیکر که ر آهنگ و
یا چو زرین رورقی کر صدمش بهار شود
در چنین صبحی نه باد کشی ز رس مهر
محشر از حو می ر گز چهره می نما رنگ
عیش جان در مرگ تن بیم حرام کی رمی
هر دو لعنت شکر دست حواهم هر دو را
خاصه بر ماه رجب کر حر می حشی عجب
ناصر دین و دول آرایش ملک و مثل
رسم این جشن بو آیین کرد شاه دب پرست
از برای عمر حاویدان و سام سرمدی
راسی از شهر یاران این محاس در حور ص
نصر حاویدی نباید ساحش می خاک و حش
همچو نوروز حلالی شاید ر این عهد را
خاک راه بو تراست این ملک کر رشک او
کست دانی بو تراست آن مظهر کامل که هست
ولین نور تحلی آخرین تکمیل مرص
جوهر عشق الهی ریشه علم اول

صبح رود پیری آید از پس شام شب
حور برون آمد چو زرین تبعی ر مشکین قراب
ر شب جرح بیرون شد یکی ز ریس عصب
کرد پنهان صد هزاران مهره از در حوش
باعثه در گند میا دو صد زریں لعاب
صد هزار ماهی سیم افند اندر اضطراب
در نکت سیمانگون دریا دو صد سیمین حساب
ی مه سیمین لقا ما را نه کشتی ده شراب
محشر آن دور است کر معرب در آید آفتاب
کاین جدمش بس لدوالسوت و بسو للبحراب
می بوسم تا بماند در میانشان شکر آب
کرد شاه از بهر مولود شه دین بو تراست
ناصر الدین شاه عاری خسرو مالک رفاب
آنکه چون داب هر د ملکش مصون از انقلاب
کرد کاری کش خدا محشد ثواب اندر ثواب
به محاس را بختا روز و شب کردن حساب
ورنه کو آن گنگ در اکا ناد کرد افراسیاب
خلق عبد ناصر خواستد بهر انتساب
آسمان گوید همی با لیبی کست قراب
در میان حق و باطل حکم او فصل الحطاب
صورت اسماء حسنی معنی حسنی المآب
شیره شور محبت شافع بوم الحباب

ماظم هر چار گوهر داور هر پمخ حس
 خاصیت بخش سادات از میدان تا به عود
 سام او در سامه ایجدد حرف اولیس
 بطقه بی بی مهر او صورت سدد در رحم
 هیچ طاعت بی ولای او نیست سودمند
 بر سلیمان قهرش از یک ترک استا نمود
 قدر او بر جاهلان پوشیده است از به جدای
 گرچه دسدهش به بیداری ندیدندش درست
 به توانم ممکش حواسم به واحد لاحرم
 عقل گوید عشق دیوانه است رامکار با مکنش
 عقل گوید لنگ شد اسم بکش لحنی عذر
 داوری را از رسان عشق عالی برزدم
 راستی را عقل نتواند کرد و بد نشان
 ای که گویی حق به قرآن وصف او ظاهر بگفت
 گرتو از هر عصر عصوی وصف گویی می شمر
 وصف آن اعصار و وصف تن بود قایم مقام
 با همه اشیاست حجب و ور همه شیت فرد
 وین به عبوان مثل ند ور به کی گشجد به لفظ
 دوق آن خواهی بوش و طعم آن خواهی بچش
 گرسد باوی خطاب حق به ظاهر ماک نیست
 عاش تر گویم رجوع لفظ و معنی چون به دوست
 ور همی بی پرده تر خواهی بگویم ماک نیست

مانک هر هفت دورح فاتح هر هشت باب^۱
 رنگ پرداز حمادات از شه تا در باب
 داب او در دفتر سوخید فرد استحاب
 فطره بی بی امر و نازل بگردد از سحاب
 هیچ دعوت بی رصی او نگردد مستحاب
 سر القیما علی کسریته ثم اباب^۲
 هفت دورخ را نکردی خلق از بهر عباد
 چشم عاشق کور بود و چهر حجاب در حجاب
 اندرین ره به درنگم ممکست و به شتاب
 عشق گوید عمل سگانه است آن سوزن شتاب
 عشق گوید گرم شد رستم برن برخی رکب
 ربا افنج بیست فال من آمد در کتاب^۳
 کی توان حشش بشن آب شیرین بر سراب
 وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب
 ماکه از هر خرو خروی مدح رانی بی حساب
 مدح این احرار مدح کل بود بایب عباد
 چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب
 دوق صها طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
 رنگین خواهی بین و بوی آن خواهی بیاب
 کاوست منظور جدا با هر که هر مایه خطاب
 در حقیقت هم سؤال از وی تراود هم جواب
 اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب

۱ اشاره است به هشت باب بهشت

۲ قسمی بر آیه ۳۴ سوره ۳۸ قرآن کریم آمده است: صِرَاطٌ یُّهْدِیْکُمْ بِهِ عَلَی سُبُلَ الْحَقِّ لَئِیْکُمْ تَعْرِضُونَ و لَقَدْ کَانَ طَعْمُهَا عَمِی کَرِیْمًا ثُمَّ کَانَ عَمِی کَرِیْمًا (آیه ۷۷ از سوره لاعرف)

۳ قرآن کریم (آیه ۷۷ از سوره لاعرف)

او مدادست او دو تست او بیست و دو قلم
 این همه گنتم ولی سالفه تمام افسانه بود
 وصف آن باشد که و موصوف را توان شهادت
 وصف یور آنست که چشمت در آید در صغیر
 ای که سیری حد را و وصف آب از من میبرد
 چشم سدی هست تعریف از پی نامحرمان
 و اینکه من گویم تمام افسانه‌های عدالت
 دیده‌اشی شاهی چون مارقیب آید به برم
 مصلحت را صد هزار افسانه گوید مارقیب
 معر گفنی معز گفنی لبیک فدای سترس
 راه‌نگست و درس لب‌گست و معر پرز سگ
 بیش از ست حد گفنی بیست و دو گویی خطاست

و کلامست و کدست او خطاست او عبات
 و روی کی فسانه را از وصف تی کامل بصاب
 به همی عبات گستر همچو کور از مانتاب
 مدح آب آنست آبر حیات بنده التیاب
 هل بخیرم بنده بی آنکه بگویم وصف آب
 به صد چشمش رخسار حدس بی سباب
 با بدان افسانه نامحرم رود لختی به خواب
 عشق عبرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب
 خوش آمد خود در وصل دوست گردد کدست
 را بلیان کند فهم و جاهلان دیرباب
 ای مهربان نیر رو لختی عبات واپس بشتاب
 حتم کن ایستاد سخن والله علم بالصواب

در مقصد علی بن اسطالب صلوات الله علیه فرماید

دو شمع مگر چه بود که هیچم سرد خواب
 سبدار سود حاد مکی در سرای مس
 کامرور بخت حواحه را من پرستی نمود
 گفت از چنین بود قلمی گیر و کعدی
 تفسیر عقل نرحمة ولیس ظهور
 روح رسول روح سنون آیت وصول
 نمثال روح صورت جان معنی حرد
 گنج بقا دحیره هستی کبیده بعض
 مشکل گشای هر چه به گیتی ز حور و رشت

بروی به رخ نشاندم تا سر رد آفتاب
 گفت از چه خواب می‌روی ددمش خواب
 رس پس چه بخت حواحه بحواهم شدن به خواب
 سنگر نسکی دو سه در مدح سوتراب
 تاویل عشق حاصل چهارمین کتاب
 منظور حق مشت مطلق و خود مان
 همسال عشق شیر خدا میر کامیاب
 امن جهان مای حقایق اصیل باب
 زری زمان هر چه به گیتی ز شمع و شتاب

منظور حق و هرچه به فرآن حورود قسم
 داعی به سر حسن و پرمسار او قلوب
 وجه الله اوست دل مرا از وی به هیچ وجه
 او هست جان پاک و چهل مشی آب و خاک
 یک لحظه پیش اری که نگارم منافش
 چون مدح او بوشتم اندر حجاب وقت
 می بی صفت من بود اینها به وصف او
 آخر به هرچه راد ز هرچیز وصف اوست
 بی وصف آب نیست که گویی شرر سرد
 در مدح صیل اینکه حرایی کند چرا
 لیکر هم از به دیده معنی نظر کنی
 زیرا که از خیال رهی هست نا خود
 هر چند دگر آب عطش را معبد تبیت
 لطف و عذاب هر دو ز بردان رسد ولی
 چون بیک سگری سحر از عرش ایزدی
 از گوش بار در دل و از جان رود به عرش
 پس شد عین که سامع و قابل بود یکی
 باری علی چو شافع دیوان محشرست
 راست که هست صاحب دیوان شمع من
 شمع احل مراد مثل مشاء دور
 آن میر حق پرست که در گنج معرفت
 با او هر آنکه کینه سگالد به حکم حق
 داند صمیر او که معبدست به شفی
 فنا آتیا بسدگیش جان نثار کی
 خواهی دعا کی که حدایش دهد دو کون

منصود رب هرچه به فرقان کند خطاب
 طوفی به بر گسوی و گرفتار او رقاب
 باب الله اوست پامکش از وی به هیچ باب
 رین پاکتر نگویم هم اوست خاک و آب
 در دل بسته بود چو حورشید بی نقاب
 زیرا که لفظ و حاشه شد اندر میان حجاب
 بشو دلیل تا که بیفتی در اضطراب
 راستان که گرمی از شرر و منی از شراب
 کاین وصف هم ترا عطش افرست چو مراب
 بی مدح صیل کردی و حایی شد حراب
 در پرده فتنور توان یافت لسان
 کسان خوب و رشت بدو داد انساب
 حوشرین وصف آتش در دفع انتها
 لاشک حدیث لطف به از قصه عدب
 را با خاک آمدست مداحا کند ایاب
 در دل ز راه گوش نشو شا کسبه شتاب
 که خود کند سؤال و هم او خود دهد جواب
 رجو شمع من شود اندر صف حساب
 در حضرت حجاب خواندحت مستطاب
 فهرست محد نظم بها فرد انتخاب
 یک تن بیامدست چو و کامل انصاف
 حالی به گردش رگ شریان شود طباب
 هر نظمه را برفته به رعدان ز پشت باب
 گم شو ز خویش و زندگی حاودان بیاب
 حاجت بگفت بست حد کرد مستجاب

در مدح حاجی میرزا آقاسی فرماید

دو قلاع کمر به هم مصاحب
 یکی حرم طلم را سرق حطف
 یکی صط ملک عجم را مُراول
 یکی مایطه چهر مُنک از ماعی
 یکی حل و عقد اجل را مُمارس
 یکی راهی و حدود آهن دلاں را
 یکی مُلک احلال را حتم عادل
 یکی اسر ساد یکی سر سادل
 یکی رافع فاقه از کف کاف
 هراچ این کند به مخالف و حامه
 به با گنه دُلمان کسد از سرائش
 یکی رابت محد را چیست رافع
 یکی با حطاش ثعالب صیاعم
 دو گویست فآبیا از دو سبی
 رهس را هتزار صدای قبول
 را تاثیر تربق لطفت محب بی
 نکاحت ز آمد شد اهل حاجت
 شکار از قبولت به هُرماس چیره
 پلنگان به صحرا بهنگان به دریا
 به تو کج رود هر که چون خط ترس
 به نس بار باید ز اندس عیسی
 ز مکتوبه بی داده کلکت جهان را
 سر رفته سقف سرای حالات
 یکی نبع حسرو یکی کلک صاحب
 یکی کشته عدل را مُرد ساکب
 یکی ربط دیس عرب را مواطب
 یکی واسطه ررق حق از مو هب
 یکی دتق و هتق مل را مراقب
 چو آهن را زور پیکار حادث
 یکی مُلک اقبال را بتم واهب
 یکی عبث وائل یکی لبث ساع
 یکی دفع همه از سهم صائب
 هراچ آن کند به معاند ز فاص
 به با صغره عقیان کسد از محال
 یکی آبت محد را کبست ساص
 یکی با عنابش ضیاعم ثعالب
 یکی گو که نبود دو گویی مساب
 به صای صی صاحب رای صائب
 که حد و روید ز بیش عقارب
 بید کسی چینی در انروی حاجب
 خمام از خطرات به سیمع عال
 ز حشم تو حائف ز قهر تو هارب
 سورا دفتش چو فمدیل ره
 روانی که از رحمت گشته حائب
 نظامی که شاهان دهد از کتاب
 فلک چیست دای بسیع انصا کب

کمی آنچه با سامه‌یی در معارک
 به ترکان توران کسد از عوالمی
 به تعجیل مصراوت در جنگ چنگی
 محاسب به یک تن همه اهل گیتی
 ممداد آنچه نقش نوشتن پذیرد
 فتم هرچه در دست توان گرفت
 به دیوان فصاحت بیارند کردن
 رهی امر و نهی تو اندر ممالک
 در این مه که باشد عمل پارما را
 را اسدیشه صوم و نشویش سرما
 چنان سرد گیتی که با سیف قاطع
 جو مویی که در می‌فند هر چه کشد
 گزین گشته بی‌باده صاف ساغر
 چندان لعل دلیر بحدود صواعق
 کسند اسر هلاطل و تفتیر ژاله
 همی هر دم از سرف زال رماه
 مر هست بی‌مهر ماهی که بر من
 دو چشمش تعالی دو حدوی لاهی
 به ایوان حرامد عرالی هر حیوان
 عدار هروراش در فرع فاحم
 به خون تن من حصصش انامل
 عرلحوان عرالیست کرگرگ عمره
 مرا چون پری دبده دیو به سارد
 پریه‌وش چشور مهره احزن ر

کمی آنچه با حامه‌یی در محارب
 به گردان ایران کسد از قواضب
 حسد و دم گر به دست محاسب
 به یک روز تا روز محشر مواظب
 اگر ماء جاری اگر طین لارب
 ورق هرچه بهر نوشتن ممداد
 به حصر محامد به حد منافق
 سمدی که رواج را در قوال
 کهی لاف شاره گهی فص شارب
 گروهی ز می بر جی از توبه نائب
 بگردد مرکب حدای پای راکب
 به خویش مرشک اندران جسم دائب
 تر آسان که بی‌جان فرحیده قالب
 چنان چشم عاشق بگریزد سحائب
 زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب
 به عرص پریشان کسد شعر شائب
 بود مهر آن ماه چون روره واجب
 دو رلفش تدارک دو هدوی لاعب
 به میدان شتاند پیلگی معاصب
 مهیل بمعاست در لیل صارب
 دود دل من و سیمش خواحب
 کسد صید عثمان هر بر محارب
 چو گردد پری ورم از دنده عایب
 برز و بحث و حقه چرخ ملاعب

چو از فعر وارون چهی سگ ریزه
 فرو رسته دزی در آن لیل اللیل
 درآمد در آن ت مهر چهرم
 حرمان و سرمست و محمور و سحود
 چو شست بر حاستم از سر جان
 در این فصل وین ماه وین وقت و این شب
 موئنه ماکان من قبل هد
 لقد اسعف الدهر کل المقاصد
 المت بسا سعة الله بالحق
 من الله مال الب الموائد
 تو و کوی من بع بع ای بخت مقل
 شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین
 ر روت چو روز است روشن که امشب
 مراد من ایدون چه باشد مرادت
 نگفت یکی چمه خواهم مدق
 به دمنم شد آن شوستر حمامه حسان
 به مداد امه به بامه و حمامه
 همی بارد از ابر بارنده ر صب
 فرو ربرد از این بحر مصاعد
 بر اعر هحوم آرد از ابر باران
 سیه ابر بر حیره گردید گریان
 هوا سرد شد چون دم حصم حاهن
 حک گشت عالم چو جسم حیلش
 شمر در بر آورد پولاد حوش

و چرخ معلق عیان شد کواکب
 چو آویزه در ر حعد کواکب
 پراکنده بر ماه مشک و دو جانب
 شکسته که تاب داده دوائ
 سرودم که ای جان به وصل تو راعب
 من و وصل تو ره ره از این عجب
 مؤادی حیراً بتلك المرائب
 لقد انسج الحد حل لمطالب
 و همت و تمت علیها الرعائب
 من الحق عالت هیبا المواهب
 من و کردی تو چه چه ی دهر حاطب
 سیان و آب آنگهی کام لائب
 پس تو صبح صادق دمد صبح کادب
 بگو ای مراد نر طبع طالب
 به وصف رمندن و تعریف صاحب
 چو در دست بریط یوازن مصرب
 رقم کردم این چماقه بر ران
 چو از دست دستور واهب مواهب
 لالی چو از کف رادش زعرب
 چو گرد سرایش گه سان مواکب
 چو بدخواه حاهش ر فرط کراث
 که در گرم دورح هماناد واصب
 که گلشن سراو باد بار موث
 چو بر کین حصان حاهش رکاث

چو جان بد بدیش او در معارک
شبح و تل گرانمایه آمد ز زاله
چو خون دل از دیده بد سگالش
در حشاش به گردون و هر سو سوارق
حسروشان همی رعد آمد پیایی
و هر صر غصون گشت بی برگ چوبان
چو دستان رینا و شافای برمش
چو حصمش در حش بر افسوده چوبان
همی تا فلک را چو یاران محصل
و شافش بود از و شافای مهر و
الا ناکه هر ساله آید و مینان

نس سیوایان توان در مصاطب
چو از دست خدامش دمان کسب
همی آب بران روان و مشعب
چو در مارگاهش عذار کواعب
چو در موکب او کُوس کتاف
که حصمش و پرخاش چوبان به هب
شد و روز یاران نگرگ از سحاب
که هنگام سختی اسی روح فلب
بود امثال او امورش واجب
مربین چو گردون به شام از کواکب
و مستی برمش بلا بد هرب

هنگام بهیض عباس شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن

محمد شاه غازی نورالله مرقده فرماید

آنچه من بیم به بیداری سید کس به خواب
گه گرم چون صراحی گاه خدم چون قدح
مر به حال من یکی سگر به چشم اعصار
گرم و در گریه من خنده ها بیی نهان
راں همی گریم که جان از کام دل شد ناامید
موکب عباس شاهی شد مری از حاوران
آن مریر محب و شوکت را همایون شهریار
مر مرا از طبعیت این ماه در دل حسرمی
آن پدر از سهم تیرش تیر بدکیشان مکیش
آن پدر حمشه تحب و بن سر حور شده تحب

زانکه در یکحال هم در رخم هم در عذاب
گاه نالم چون تصویر گاه نالم چون رباب
تا شوی آگه که صد از صد بد رد احباب
خدم و بر خنده من گرید بیایی حجاب
راں همی خدم که دن بر کم جان شد کامیاب
شد محمد شه مهین هر رند او سبب مهاب
این سپهر قدر و مکنت را فروزان مهاب
مر مرا از هجرت آن شده در جان پیچ و تاب
این پسر از بیم تبعش تبع شاهان در قریاب
آن بدرک موس تاب و این پسر کاووس تاب

آن پدر ب موکش فتح و سعادت هممان
 آن ولیعهد شهشه این ولیعهد پدر
 چون پدر است به گیتی ملک بخش و ملک گیر
 در عبادت سر ستاد بر نماید سر حور
 در گه کوشش هزار است از ره پوشد هزار
 قدر او کوهست کار را که کشتی کمر
 سیر جنگش سیر گردون را همی ماند کرد
 خود او باریده از و چشم و درسه بر
 گر بسیم خلق او در کام صیغم نگردد
 طفل را با سطوت او ریح ایام مشیب
 آسمان فتح را عمل مسمد او هلال
 لطف او از وادی مطحا برویدد صحر
 لب سدد از صحر سخنان^۱ چو او گوید سخن
 سمة و روه را سر کعبه سر سدد کسی
 زور هیحا کر مسیر توس گردان شود
 دشت کین در حوش عیش و حش بکران شود
 خار صحرا چو سان گردد مهبای طمان
 بر زمین بر چرخ گردان هر رمال دارد حدنگ
 نیع گردد کژدمی کش ره صد کژدم بهش
 گسند حصرا ر مانگ گاودم در از سعاش
 بس خدا از روح چوین دست مطوم از علاج
 چون بر از مکش برودن آبی به هرم رزم حصم
 بر یکی توس عین بسند صد استعد یار

این پدر تا کوکش فر و جلالت هم رکاب
 تا چو گل راد ارگستان این رگل همچون گلاب
 چون پدر اکنون به گیاهان ریح بین و گنج باب
 ریح یسد بی شعر تا گنج باشد بی حساب
 در گه بخشش سعادت از سخن گوید سعادت
 خود او بحرست کار را آسمانی حساب
 روز کس در عرصه گیتی در افتد انقلاب
 جنگ او عران هزار و تیر او پیران عقب
 شوی از کام صیغم حر شعبه مشک باب
 پیروز را با رأفت او عیش همگام شتاب
 نو عروقی ملک را گرد سپه و بفت
 نهر او از چشمه کوثر برانگیزد سرب
 کانبه او گوید خطه صحر آنچه بر گردد صواب
 کش باشد آگهی از رنة ام الکنت
 گردد ره گردون گرا تر از دعای مستجاب
 نگ چون چشم خروس و تیره چو بر غرب
 سنگ هامون چوین صدام آید پذیری صبر
 آبجان کر جرح گردن بر زمین دارد شهاب
 رُمع گردد الهی کش مهم صد الهی به باب
 توده عمرا ر گردد باد پا در احصاب
 بر نهی از مهر چوین صدم مسکین از شراب
 نانی چوین آسمان و بارحق چوین آفتاب
 در یکی حوش بهان باشد صد افرامیان

حاکم را کاوی بیایی هیچ حر لعل مداد
هر نفس با حق کند از خون بد خو هن خصاص
پیکرش گوگردسان هانی شود از تنهات
هر سؤالی را دهد از لطف بی منت جواب
با شرار محسرت هامون شود دریای آب
تا بیارند فلک ماسد حرمت از شتاب
همچو مبع حرگهش اندر گنو نادا طباب

خویششان گردد چنان تبعث که گر تا روز حسر
محسرت چون بوعروسار در شستن خلق را
گر همه لبر کوه از آتش شمشیر تو
حسرو اطع کریمت کوه را ماند از آنک
باسحاب رحمت جبهون شود دریای خشک
تا بیساید زمین ماند حرمت از درنگ
هر سی کاو در خلافت پای بر جا چون سئور

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

در دلم رن آب تاب و بر رحم رین تاب آب
هر چه در روی تو آب و هر چه در موی تو تاب
آن ردیم برده آب و این ز جسم برده تاب
چند گویم چند موبم مو شتاب و رو شتاب
تا مکی از کشت لغت بنالم چون رباب
چند بوم چند خویم چند گویم ترک جواب
خوانیم تا رانیم ر در به صد بار و عتاب
بستگی س عجب و ایست رنگی س عجب
س عجب بود که بر باید ماهم شمع و شتاب
بیکس آن و تیر و این در پیر دارد حجاب
کی تو می گردد از وصل خوایی کامیاب
بست محتاج خود آرایی خدا را آفتاب
بی حیلیم چون حلال و بی حیم چون حجاب
آبچاشکی که رشک از وی برد لعل مداد
کی شیدمتی که گردد تشنه سیراب در سراب

ای ترا در چهره آب و وی تو در طره تاب
هست در چشم عین و هست در جسم نهان
آب و تاب روی و مویت برده سو و تاب من
رو ستایی مو ستایی سر خلافت رانی سر
تا به چند از حرف فرقت بسوزم چون حیم
چند خوشم چند گوشم چند سوختم خون دل
خوشت تا گویمت در بر دو صد راز بهان
با رفیسی عجب و با حسنی رقب
ما چو من پیری تو نرایی چو برمایی بلی
چون حیا حنگجو باشد چون سنگ جو
تو خوانی ما سوان و من سوانی مانوان
گر ر خودرایی خود آرایی که من بیخود شوم
س که لاعر را اشتباقم س که دنگ از فراق
بی تو ای رشک روان دارم به رخ اشک روان
حیوة حورشید و ماهم ر تو کی بخشد شکب

سیم در سنگست سنگ اکوثر ترا در سیم در
 در میان لعل حیدان در دیندات بهان
 مساعدت چون اشک من سمن وئی هر دو حصص
 تا مرا رلفت دلیل دین شد اندر راه عشق
 پریشان سورد را آتش ویر چه سحر است اینکه تو
 چون بیبی چشم گریانم بهوشی رخ ملی
 قامت را سرو سار در راستی قایم مقام
 عشق رویت گر بلای دین به دل خویم بلا
 بی تو گر ریزم بعد همچون رعد بانم دور بسب
 گر دهانت بخت سیمع از چه باشد می نشان
 هم ر سیمرغت بدل باری مرا چون کوه قله
 ترک می کن ترک من ترسم که چشم آرد اخیر
 اعتماد دولت و دین کافتند ندر روز کین
 فارس و حش جلالت حارس اقلیم فارس
 پیش خودش بحر حوی و مرد حش کوه که
 رُمع او شیر ملک را دل بیدرد از طعان
 ملک گیرد بی سپاه و حصص بیدد می کند
 قدر او بدرست کاو را سدره آمد آسمان
 معشر او معشری کش حشر سوران حشم
 روح او موحی بود کاو را چرخ گردانست پس
 چهر او مهریست کز وی ماه اسرار و تاب
 عصر او قصریست در وی حصه یک کشور بهار

اشک در چمن مت چمن کبوتر بر در مشک تاب
 چون درون حقه یاقوت لولوی حوشاب
 بن ر خون بیگانه و ر ر خون من حصص
 هر زمان تا خویشش گویم ادا کن العراب
 بر عذار آتش از پریان مسمی نقاب
 از نظر بهار شود خورشید چون گرید صاحب
 صنعت را ماه بدر ر روشی نایب ماب
 مهر مویت گر عذاب جان به جان خو هم عذاب
 رعد همچون رعد ناله چه شود دور از رساب^۱
 گر وصال نیست کسیر از چه باشد دیرباب
 هم را کسیرت به رخ اشکی مرا چون سیم تاب
 گر بسند چشم انداز می چون دل دشمن حارب
 در سپاه هفت کشور در سپاه او بهاب
 کر نف نعلش به بحر اندر شود ماهی کباب
 بش عرمن باد خاک و مرد مهرش سار آب
 تیغ او گاو زمین را تن بکشد از صراب
 درع دزد بی طعان و خود سزد سی صراب
 تیغ او معیست کاو را قبه آمد فتح باب
 درگاه او هر گهی کش گند گردد ر قباب
 تبر او شریست کاو را معر گردانست عاب
 مهر و رهبریت کز وی مار اسر پیچ و تاب
 عهد او مهدیست در وی رفت یک عالم به خواب

۱. وعد و باب ماه دو من ر عرمن سار معروف عرب است مانند لیلی و محوون (محب)

دختر پشیمان را سوخت باید فرد فرد
بی ثنای او مقیم است آنچه در عالم رقیب
گر بیم لطف او در کفام از در بگذرد
دست او باریده ابر و تیغ او تاسده برق
عیب خلق او به کز وی حصم او باشد ستور
یک سوار از لشکر و حصم یک کنور میاه
از کمال عدل او ترسم کربس پس گو محمد
هر که گردد تشنه آتش چاره باشد ای شگفت
با سپاه او روان نصرت عدل اندر عیان
عزّه مان و سلاح سه آسرو نیست کما
ی که چرخ از صولت قهر تو دارد از نغاش
حصم را ماهیت از حشم تو گردد مکت
لنهاب تشنه را گویند آب آمد هلال
رانکه تیغ تشنه خون چون شود آس رعد
داد سحش داورا باشد سوا می سر مر
مر برا مرور همچو من هزاران چ کربس
هر یکی را سردهایی پامرد مسحر
هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو
هر یکی را بدگان ما صولت استمد یار
هر یکی را صد عیال حور مظهر در حریم
هر یکی را قصرها هر یک به رفعت آسمان
نصرشان چون قصر قصر مملو از رومی لوس
من همانا قبل خدمت بودم ورنه من
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و حناء

داسان نامت را شست باید ساق ساق
بی میاس دو عظیم است آنچه در گیتی کثاب
در دهان ازدها سوش روان گردد لهاب
کوس او نایده رعد و تیر او سوزان شهاب
مرحفل را نعت جان حیرد از سوی گلاب
یک پنگ از کوه بر سر مرگ یک همدون کلاب
آنچال دارد به خود کارد شبخون بر دشتاب
نیم دو آبت و چنود چاره چون شد تشنه آب
با سجد او دوان دولت رکاب اندر رکاب
همچو ماه نو بر آرد تیغ خوبریز از قراب
ای که دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب
و بر سخن نرد یک دانشمند دور است مصواب
نا بهر اید و را از دادن آب لنهاب
هم به شرط آنکه مهت می نحوی در خواب
هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب
هر یکی را گنج هایی دسترخ اکتساب
هست دولت بی شمار و هست مکت بی حساب
هر یکی را سردگان ما دولت افراسیاب
هر یکی را صد علام ماه پیکر در جناب
هر یکی را کاح ها هر یک بطاعت آفتاب
کاح شاه چون کاح حاقان محشو از چینی ثاب
هم به قدر حریشش بودم سراوار حصص
هم مرا بودی چو دیگر بدگانت قر و آب

به چو من بیک تن شاحوات اریان در حضور
 هم تو خود دانی که گر شمشیر زاندم به فرق
 شعر من بشعرا و شرم شره هر کاه مکر است
 با چنان شری من بود مکاری از مهان
 گر معر گوید کسی کار معر است و من و وحی
 به بود شاعر هر آنکه می باشد بیک دو شعر
 به بود پیل دمان هر کش بود حرطوم و نگار
 هم معر حرطوم پیلان را بساید زور و هگ
 پشه را حرطوم و از پیل دمان دو احتیاج
 مرد دوان و آدمی را بس به باطن فریاد است
 چون نویی باید که داند شعر بیک از شعر باد
 این من و برگوی و این جوگان و این صف بر حرف
 با چسب شعری من نبود هوای شاعری
 گر بودی شعر و شاعر کس نبودی مرا
 آه از شعری که شاعر را رسد از وی رسان
 هر که آمد بیک دو زور و کرد حش - درد
 غیر من کم محبت ند در حوب و می دامن بشین
 از سخن گر بارش من خاک بر فرق سخن
 هست ز الطاف توام بارش ولی لطاف کو
 به و کم طریست گر زورم بر اوید از درون
 سنگدن گشتم بسی زان شکوه سرور از لبم
 چون کند فی هر کر رحمی است پهل در درون
 فارس قدر من بداند و آنکه من و دم درون

به چو من بیک کس دعا گویت اریان در عیاب
 در حوض صدق من بود محبت از قیاب
 گو نگو سنی که تا پید شود قشر از لب
 - چس شعری من بود شعری در حوب
 به بیک معر بیک معر و بیک وحی باب
 به بود بویهر هر کاه را وحی شد فار باب^۱
 به بود شیر زین هر کش بود چنگال و لب
 هم معر چنگل شیر را بساید نوش و تاب
 گره را چنگال و از شیر زان در حساب
 گر به معر همچو آدم جسم و جان دارد دوان
 حاضر یابد تا شامد حلوة آب از سراب
 هر که می گوید هر بزم گو گران سار رکاب
 در چس شعری رو بود بدین من از تکاب
 شاهد بختم بماندی در حجاب احتجاب
 لوح از آن با حلف کامد بلای جان باب
 یافت عیب پایایی زین آستان مستجاب
 که بچس در حوب خواهد بود در زور حساب
 خشک نه از بختی که و راست بارش از سراب
 تا به گرس همت گردون را در اندام طرب
 حس برون افتد چو آید قلم اندر اضطراب
 جاء می چو شد سائل بر دوش از لب شرب
 گردد خبر از زمین چو جانی گردد حرب
 در صدف فرقی ند رد تا شه در حوشاب

۱ - اشاره به بویهر در بی مکتب به معنی نوی، فیض و ریاضی دین و موسیقی - در رنگین چهارم معنی است

خود بیا انصاف ده با قدردانی همچو تو
 خانه من چشم مورد و خدمت من شاعری
 هرگز در کوی من افتد پس از عمری گذر
 روز فرش من زمین و برن خوانم خون دل
 غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست
 بیست تن ماهی صفت خوشدل به آب منیم و پس
 تاب دلنگی نیارد در قفسی یک مربع و من
 خدمتی جز شعر فرما مر سراکاین دورگار
 در طریق لفظ و معنی بیش را این یک فرق است
 آن کشد خوری که از مردم ستاند جایزه
 ملکه گیری به یک گهوار چبود گهر مرا
 من بیم دریا و کن تا باشم از خردت به رنج
 شکوه از بحث رسو ف آتیا ریس پس نشست
 آنکه با مهرش ثوابست آنچه در عالم گناه
 هر دو عالم از رکبت بحشش او یک نصیب
 عنو او در روز محشر هفت دورح را حقیق
 مدح و ذکر شفاء و گردد او سور عیون
 مؤمن صدیق در مهرش سالد از عمل
 بحب او تحت شکو را عرش بر دلب فرش
 گر حبیبی را باشد داع مهرش بر حسین
 طاعت میکش سی مهرش بهفت سودمند
 تا قدمش گشت بر فرش خاک در عرش پاک
 گر قوی شد مکرر عم محور قاضیا
 تا بهالد از وصال دوست طالب چون بهال
 هر که یار او سالد چون بهال از اسباط

باید دست قدر چون من بکنه سعی بکنه باب؟
 دلت من تا درنگ و عورت من تا شتاب
 همچو عمر رخااش سوده سوی من ایست
 شب دوجسم آسمان و شمع سرمه مهتاب
 در مودی آب بودی اشک من جاری چو آب
 آب مان باشد طعم و آب مان باشد شراب
 بیست تن در یک قفس بر گو چسان آرند تاب
 شاعری سنگ کثر توان شود از هیچ باب
 شاعران را با یهودان از کمال انتساب
 وین سپارد حربه تا حد را رهاند از حداب
 همه به یک گفتار ساری کامجوی و کامیاب
 من بیم خورشید و مه تا باشم از رایت به تاب
 شکوه درگاه را که هستی مدح گوی بو تراب
 آنکه با کیش گناه است آنچه در گیتی ثواب
 گر چه مال او شد هرگز پندیرای نصاب
 حشم او در وقت کبر هشت حش را حجب
 مهر او داع جبه و حکم و طوق رفاب
 کافر ز صدیق با مهرش سالد از عتاب
 چهر او مهریست کدو را سور ایمانست تاب
 از مشیقه مام پیوید و از گوی ری پشت باب
 دهوت حریر سی عوش بگردد مستجاب
 قدمیان را دگر لب بالشتی گشت تراب
 قد بود و شد مکرر دست عدلی با صواب
 تا سالد از فراق یار عاشق چون رباب
 هر که خصم او سالد چون رباب از کتاب

وله ایضا فی مدحه

بداهه حالت آن محرمی که روز حساب
 خوشا به حالت آن رهدی که در محشر
 کمد رلف حم اندر حمت و هر تازی
 حرارت تب شوقم شد از لب تو فروز
 نه زیر ابروی پیوسته چشم زهرن تو
 دهان تنگ تو آن نقطه‌یی بود موهوم
 شبی ر لعل لش بوسه‌یی طلب کردم
 چو رفتم از دو لبش دوق بوسه در بام
 چنانکه هر لب لعلش به عدد ریش خوش
 خطایش چو به اندازه عتاب رسید
 مکش به گوش می ی پارت و حلد سخن
 به سوی حلد کشیدی دلم اگر بودی
 و صرب ناحس من از چه برکشید آهنگ
 هر هم آمده در من ز جور همت سپهر
 ز وصل باد به دستم ز هجر خاک به سر
 نه سرم هر دو و شرم محتیم حموش
 به مستی از عرق افشانی از حبیب چه عجب
 دهان تنگ تو را بیست گنج آنکه کند
 به پاره‌های کسب دلم بمک باشند
 بلی عجب بود رانکه رسم مستاست
 گرت هواست که جان آفرین محشاید
 نه روز حشر بدان حالتی که می دانی
 و نشتر مژه ایما به که تا نرسد
 به قدر یک شب هجر تو اش کند عذاب
 به قدر یک دم وصل تو اش دهند ثواب
 به گردن دلم افکند صد هزار طعاب
 اگر چه گرمی تب بر طرف کند عذاب
 چو کافر بست که سرمست حفته در محراب
 که می نگذرد وصفش به صد هزار کتاب
 اشاره کرد به ابرو که در طلب شتاب
 رضا به بوسه بدادند آن دو لعل حوشتاب
 ز بهر بوسه به لعل دگر نمود خطاب
 فساد الاحرم اندر میانشان شکر آب
 که حلد را بحرم من به بیم حرعه شرب
 درو گنات و می و ساقی و سماع و رباب
 اگر نه سیه ریاست و ساحم مصراپ
 حصار طره آشفته تو چار اسباب
 ز ناله سیه بر آتش رگریه دیده پر آب
 کجاست ناده که بردارد از مایه حجاب
 حصار دردسری هست و نه شود رگلاب
 بیان اجر شهیدان خود بروز حساب
 دو حرعه بوش است رفت خوردن می باب
 که از برای گرگ شور می کنند کسب
 بر آن گروه که هستند مستحق عذاب
 برافکن از رخ عالم فریب خویش بقاب
 نه یک کرشمه رگ خواب مالکان عقاب

به عهد عدل ملک این قدر همی دسم
 ابوالشجاع بهادر شه آنکه از محطش
 نهیستی که ر یک حلوۃ سلاکت او
 نیکی ر جنگ وی و گرد و ذوله در دهلی
 بر آسایش اگر سحرمت اگر سدحوق
 که شمر دشمن گردون ز حرکه حدام
 به کام از در اگر رافتش دمی بدمد
 شها نویی که پس از کار سار بنده سوار
 نویی که هست به همدستی کلید طمر
 اگر عدوی نو را پرورش دهد گردون
 سار خطبت آن گره مار عقرب نیل
 یکی بدزد و ف سمک^۱ به گاه طمان
 چو آن به جنگل حشم نو، و یله در لاهور
 صاحب نشاند اگر صمد شهاب کند
 ر خون دیده حصم نو می شدی لریر
 سترگان همه شب تا به صبح بیدارند
 ر ملک دفع نماید حدیگت اعدا را
 عیار ز ماهجه احترت مطالع فتح
 گر ر تبع تو برفی گذر کند به محیط
 به حمله گاه و عا حنجر نو داماد بست
 ولیک تا بسدد رو گشار خون عدو
 چو نام عزم تو شود همی سپهر و درنگ

که منک دل سرد از نطاول تو حراب
 به حواب می برود شیر شرده اندر عاب
 فد به خاک هلاکت هر ر چون سهراب
 عوی ر مسح وی و شور و ناله در سحاب^۲
 به نارگهش اگر بهمست گر داراب
 سیر و دشا گسنی به حلقه حجاب
 عموم خلق حورند از لعن او خلأک
 کف کریم نو آمد مسست الاسباب
 پرید فلعه گشایت مفتح الانواب
 همان حکایت مش است و صرعه حو نصاب
 پرننگ هدیت آن ازدهی سعی باب
 یکی بترد فرق ملک به وقت صراب
 چو این به بسجۃ قهر نو، مویه در یسحاب
 به پشت گرمی شاهین هست نو دیاب
 اگر نه دروا می بودی این کهن دولاب
 ر بیم آنکه بسید سطوت تو به حواب
 چنانکه رحم شیطان کند ر چرخ شهاب
 چو ارتعاع نجوم از خطوط اسطرلاب
 محیط در حوی حجت رود ر شرم تواب
 که کرده است ر خون دست و پای خوش حصاب
 عروس فتح ر رخ بر سیمکند جساب
 چو سوی حرم تو بسد همی رمین و شتاب

۱ دم ولایتی بوده که آن را سحاب میر می گفتند

۲ کنایه ر آن ماهی است که به عقیده قدامتگویی که درین روی شاع آن بوده بر پشت آن ماهی بکشد داشته ست

رمانه را سود چرخ به خدمت تو رجوع
 اگرچه شکل حساست چرخ لیکن نیست
 به سیم و زر چو کند سکه نام یک تو را
 به چرخ خواست کند دود مطمح تو صعود
 چنان به گرد خود از سنگ این سخن پیچید
 شبی ز روی تماخر هلال گفت به چرخ
 خواب دادش کای هر ره گرد هرحایی
 هزار همچو تو یک لحظه بخش می دهد
 به دور رزم که از خون پردلان گردد
 زمین شود متلاطم ر موج خون بلان
 درون لحه خون دست و پا رند گردون
 زمین مانند از تاب تبیع چون کوده
 ز اشک چشم عدو لحه یی شود هامون
 رمانه جفت کند موره پیش پای احل
 بهنگ سر تو بر خویشش سیه شمرد
 حدنگ دال پرت چون ر چرخ دال مثال
 شوند می پر ازان لاجرم ر لانه چرخ
 پرنگ هندی رومی نیست همی گیرد
 شود ر تربیت آفتاب شمشیرت
 شها ر برم حضور تو تا شدم عایب
 حصار خاک درت هر زمان حورم افسوس

سپهر را سرد حر به حضرت تو ایاب
 به برد لحه خود تو در شمار حدب
 ر عز نام تو صاحبقران شود صراط
 خرد به سهو سرودش به ره قرین محاب
 که مار سبده به گردون شد از حالت آب
 که ناد پای ملک را مسم حخته رکب
 که از نفی تو دیو به می شود بیتاب
 ر بیم حش حدنگ ملک به لوح تراب
 فصای معرکه آرام بحر سی پایاب
 بدان شده که افتد سینه در گرداب
 ز بیم هرقه شدن چون عریق در عرفاب
 حدنگ بحسب از باد گزر چون سیماب
 که ساق عرش کند تر ر حش حیرت
 برند حاشکرت چون برون شود ر قراب
 که سرخ گردد از خون سرخه و سرخاب^۱
 به صبد سر حدنگ نال و پر رند جو عهد^۲
 دو سر طبر و واقع ر بیم حد پرتاب
 امواج رنگی از قتل حصم چون سفلاب
 فصای عرصه پیکار کان لعل مهاب
 رسد به گوشم من صابر عایداً قدح آب
 به طبر پر دل امسوده ر آرزوی شدب

۱ درین بیت بهنگ سر که نه ر شمشیر و مقصود ر مجموع بیت است که شمشیر به سرخ شدن ر خون
 بهندی نامد سرخه و سرخاب ر بر خویشش سیه و حدنگ می خندد (مخجوب).

۲ در و سر نام دو صورت ر صور مصطفی (روح است که بگو ر سر دمع و دیگری ر سر صابر گوید

کمی شهیداً ساله که من به هسنى خویش
 بلی گزیر جر این نی که طفل نگریند
 گرم بسوری و خاکسرم به باد دهی
 سزد که فخر کنم بر امام حاقانی
 به چند باب مرا برتری مسلم ارو
 بحسب آنکه بپی من آن مهندس راد
 هر مرتبه هست از پی او ، فصل
 پی من همه بخش به صدر ضمه علم
 پای او همه گمش به شب دکه چهل
 دویم گریده پدم آن مهین محور عصر
 سخن چهارم در باب باب خویش که بود
 ر آنکه بودی گفت پدرم پیوسته
 به عکس بانک بخار او که بد بخش
 سیم که مامک عیسی برست او بودی
 صمیمه م من آن رن که پشت پایش ر
 گذشتم از دست ، کون کم پیا حسب
 بحسب اینکه ارو کم بیم به فصل ارچه
 چو سوی نظم محرد نظر کسی بیسی
 به ویژه آنکه گر او مدح احستان کردی
 من از ثنی شهی دم رسم که هست او را

به لایم به خطاب و به در حورم به عذاب
 ز باب جانب مام و رمام در سر باب
 به هیچ جا نکم حر به درگاه تو مآب
 به یمن تربیت ای حدیو عرش جناب
 به شرط آنکه ز انصاف دم زسد احباب
 که پیر عقل بدش طفل مکث آداب
 که بود نادان حواله کی قرین دواب
 ر شش جهات و چهار اسطمن و هفت حدب
 ر آبگیره و مشو و مبیح کوب و طباب
 که فکر بکوش مستعنی است از القاب
 کمال بدش و از باب او بر از همه باب
 ر اسرو محور و دریواو لؤلؤ خوشاب
 ر رند و مثقب و معل و کمان و دولاب
 ر بی صفای طتاج مطمح احزاب^۱
 به بدنه طلعت خورشید و تابش مهتاب
 برای آنکه بکوی پی پژوهش اسباب
 هزار مرتبه رو برترم ز فکر مصاب
 که نظم من رر پاکست و نظم او قلاب
 که بود چون شه شطرنج حالی از اسباب
 هزار سده چو شاه احستان کهن بواب

۱ اشاره به پدر حاقانی که گوید عیوی سغوری و شمش عد حی بوده که ز روم به اسرار برن در آمده و به دین اسلام گرویده است.

۲ شاعر به حاقانی کتابه می رند که ابو مظفر شاه حسنی و پدرش سوجهر را مدح کرده و یکبار به فرمان سوجهر به زندان و اندوده در حانی که به نوشته شده محمدحضر محبوت قاضی ، چار شده نارنجی شده و سوجهر و پسرش حاکم شیروان و بیرونی در آورده است

به حسن و کُنده و ریخیر و بند و قد و عذوب
که اوج عرش بر بزم شود حصیص حساب
که خود ستایی دور است از طریق ثواب
به فکر حاطی جهان از اولوالالباب
محاسن جهان صسط او به هیچ حساب

وز او مسلسل از قهر احستان سودی
من از عنایت حاور حدای تن ندهم
ربان رگفته سیحاسد فاآبی
الا به دور جهان تا مدام طعنه رسد
شمار عمر ملک آنقدر که بتواند

در تهییت نظام الدوله هنگام آوردن خلعت شاهنشاهی

در هنگام ولیعهدی

مجبورم به دشت سار شد چشم و خواب
نالب گور آید از لهای من سوی شراب
گر چکد یک قطره در کاسه سر اهراسیاب
دست خورشیدی که شد خورشید رو در احتجاب
و درس معنی دلم در شبهه جان درازنیاب
بار می گفتم به حاشا اینه شبی عحاب
کادمی یک را دو بید چون فروم پوشد شراب
بدو چشمی همچو حل عاشقان مست و حراب
درخم هر تارگیوش دوصد چین مشک باب
موی او را صد صبحه سحر در هر پیچ و تاب
این را حاتم برده آب و آن را حسمم برده تاب
با حواصل بچه بی آسوده در پز عراب
هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عذاب
چنگ بیش آورد ناگو شم مالد چون رباب
ای ستاره بار پرور ای فرشته سی نقاب

صحدم کر حاس مشرق برآمد آهواب
روی دشته ر دم حامی مٹی کر موی او
ران مٹی کر حام کیحسرو جهان بی تر شود
چون دماغم تر شد از می دیدم از طرف شهاب
چشم مالیدم که منم با بحواستم هور
گاه می گفتم که خورشید است گردون راز اصل
بار می گفتم شمسستم و مسال پیش اریس
من درین خیرت که آمد ماه من ناگه ر در
در سر هر موی مژگانش دوصد ترکش حدنگ
روی او ر صد حربه حسن در هر آب و رنگ
آب روی و تاب مویش برد آب و تاب من
چهرش اندر رلف خوری حفته در دمن دبر
حرمت گیسو و چشمش را بر آسم که بسب
چون مرا رنگونه پڑمن دید عزمان شد ز چشم
گفتم ای علما دنیا ای بهشت حاکبان

ای دو رنگین عارضت دار الحلافة دسری
 مهر بورا فرور امروزم دومی آید به چشم
 آفتابی از شمال آید به چشمم حلوه گر
 برم برمک حنده بی فرمود و برفع سرگشود
 گفتم از جان تو و خورشید گردون واقفم
 آفتابی کز شمال پارس بیی حلوه گر
 بو لمطر باصراندین کمر سیم عمواو
 گفتم آن تشریف آید از کجا گفتاری
 خانشان سرور شاهشه حسین جان آنکه هست
 گفتم از سعی که صاحب اختیار منک چشم
 گفتم از فضل عیم حواجة اعظم که هست
 گفتم آیا نهیت را هیچ گویم گفت نه
 کر برای نهیت هر د ز قول قدسیان

وی دو مشکین طرهات دارالامرة ماعتاب
 من درین احوال حیران کاحولسم به مُصتاب
 و فتابی دیگر اندر مشرق از وی سور ثاب
 گفت ما را هم نظر کن نه سه بینی آفتاب
 اسک این خورشید دیگر چیست گفت در حواب
 هست تشریف و لبعهد شه مالکک رفاب
 در دهان مار تریاق احل گردد لعاب
 گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب
 دخی و تیغش ز خون دشمنان شه حصاب
 شد چس زافر بهت و شد چنان کامل بصاب
 هرچه در هستی قشور و جسم و جان ازلاب
 گفتم می خورش که دوشم ز آسمان آمد خطاب
 در حضور میر بر حوان پس قصیده مستطاب

مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرجیده چون عهد شباب
 در مبارکتر دمی کز اتصالات سعود
 حذعتی آمد که گویی کرده بساح ازل
 گوهر آگین خلعتی کز نور گوهرهای او
 خلعتی گری المثل آن را به دریا افکند
 آمد از ری کش خدا آباد دارد تا به حشر
 از که از نزد و لبعهد خدیو راستین
 از برای افتخار میر منک حم که هست
 یارب آن تشریف ده را مملکت ده بی شمار

در بهمن روزی چو روز وصل حوای دبریا
 تا ابد در عرصه گیتی سببی انقلاب
 نارش از گیسوی حور و بودش از نور شهاب
 نقش هر معنی توان دید از صمایر سی حجاب
 تا قیامت رو گهر حیزد به حای موج آب
 جانب شیراز کش گردون بگرداند حراب
 آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب
 رتش تیغش دل اعدای شاهشه کما
 یارب این تشریف بر را مرتبت ده بی حساب

رامتی گویم بدیدمت و به نهد آسمان
ملک او با انتظام و نعت او با احتشام
با ولایت هیچ کس را نیست پروای گه
گر ورد بر ساخت دورح سیم عمرو او
روزی اندر باغ گفتم از معنای او سخن
بد زای روشش در خاطرم بکشد گذشت
ور خیال جود او بر کف گرفتم حام می
رور برمش خاک چون گردون محمد از طرب
نام خودش چون بری باقوت روید از رمب
التمانش گر کسی را دست گیرد چون عیان
حصم او گفتا حدایا سرفرام کس نه دهر
بحر از حاه وسیع او گر جوید عید
بر سراب ر فطره بی سارد سحاب خود نو
روز طوفان ناخذ گر نام پاک او برد
ر شک خودش بر دل دریا گره بندد ز موج
گاه چشمش موج دریا حیرد از موج حریر
حلفش آن حثت بود کرباد آن در هر نفس
تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد مشیت
نعت او نادا جوان و حکم او نادا روان

هیچ شاهی را و لبعهد چنین نایب مباد
ناس او با انتقام و عدل او با احتشام
با خلاص هیچ دن را نیست توفیق ثواب
در مذاق اهل دورح غدت گرداند عذاب
برگ هر شاحش زمرّد گشت و بارش رزّ سب
او بی هر موی من سررد هزاران احباب
حام در دستم گهر شد می در آن لعل عذاب
گاه ررمش آب چون آتش بخوشد رالتهاب
باد نعلش چون کنی الماس بارد از سحاب
گردش گردون سارد پایمالش چون رکاب
زنجیر کو گفتا من بن دعوت مابم مستجاب
هفت در بار از وسعت حادده در یک حباب
ناقیامت حوی شهد و شیر حیرد از سراب
سحر را چون طمع فدائی سعاد اصطراب
پاس عدلش بر تن مامی زره پوشد در آب
رور مهرش مژ عتقا راید ز پیر ذُساب
عضهای عسری حیرد ز معر شیخ و شاد
ما طرب حیرد ز مستی خاصه در عهد شهاب
رای او نادا مصب و حصم او سادا مُصاب

در شکرانهٔ سلامی داب اقدس شهر یاری دایم ملکه

در فتنهٔ ناب علیه العبه والعداب

مانی مشب می پیاپی ده که من بر حای آب
منت ابر دراکه شه رست از فصای آسمان
بدر کردستم کزین پس می نوشم جر شراب
وزره در معمورهٔ هستی فندی انقلاب

چشم تحت عالمی از خواب غم بیدار شد
 حدم کیحسرو پر از می کر که تا چون سحری
 من که از شرم و حیاء کسی نمی گفتم سحر
 بدر گردستم کزین پس هر کجا مسجور هست
 گه کم با غمیش باری چو کودک با تریح
 ترکمی دارم که دور از چشم بد دارد لسی
 مو رده مژگان من ابرو کمان گیسو کند
 گرم مهر و نرم چهر و رود صبح و در جنگ
 کوه سبیل بر فقا و گنج سبیلش پیش روی
 همچو آثار طبعی روی او با روی و رنگ
 دی مرا چون دید نابال به مجلس گرم (قص)
 گفت در گوشم که بن مسیت یا دیوانگی
 کی عطار دجان ای به ره راه را مشتری
 آخر شوال خسرو شد سوار از شهر صید
 کز کمین ناگه به تن حسید و افکندد رود
 حفظ بردانی سپر شد و آن به نیرافدار
 از خطا زین پس نمی گونم صواب اولت رست
 کشت عمر عالمی می سوخت زان برق ملا
 پشه رد بارو به پیل و قطره رد پهلو به پیل
 از ده تا بود حفظ گنج می کرد ای عجب
 بس شسیدم شهاب نیرون بر اهر من
 بس عقاب جره دیدم که گیرد اع شوم
 شیر غاب از پردلی آرد گرازان را به جنگ
 در کلاب از سر آویرد باشد بن شگفت

اسکه می بیم به بندار مست تارت تا به خواب
 کینه خون سباوش خواهم از اهر سباب
 رقص خواهم کرد زین پس در میان شمع و شهاب
 گر همه فرزند قیصر سازمش مست و خراب
 گه به رقصش در آورم چو کرکس با عراب
 چون دو کوچک لعل و دروی سی و در دژ خورشاب
 رخ سحر ب مهر من رلف اهر من صورت شهاب
 در روی و عشوه جوی و ندله گوی و نکته یاب
 گنج سبیلش آشکار و کوه سبیلش در حجاب
 همچو اشکال ریاضی رلف او پر پمچ و تاب
 هر طرف هنگامه بی اسحا شراب اسحا کباب
 کت به رقص آورده بی خود دادمش حالی جراب
 خوشدلم کرکید مریح و رحل رص اعتبار
 آسمانش در هسان و آفتاش در رکاب
 نبرهای آتشی زی خسرو مالک رقاب
 چون کمال ره در گلوست از پی ریح و عذاب
 کان خطای میر بد خوشتر ز یک عالم صواب
 گرز اهر رحمت بردن نمی شد فتح باب
 آت زمری بس عجیب و ایست نقلی بس عجاب
 ازدها دیدی که بر تاراج گنج آرد شتاب
 نیرون شبیه بودم اهر من ز سر شهاب
 من بدسم راع شومی کاو کند قصد عقاب
 لیک شبیدم گراز جنگ ز در شیر عاب
 خود شگفت یست کاند بر آویرد کلاب

تا پنداری که تنها بک قرن ز شه گشت
 حاصه بر گردون عصمت مهد علیا گانر مال
 درخ در سلطنت آن کر سحاب همتش
 سایه خورشید افشانش اگر افتد به اسر
 اصل این بنقیس از سل سببش بوده است
 آمد آن سلقیسی گر پیش سببش کامجو
 ای مهبین بانوی عالم عید کن این روز را
 عید مولود دوم به نام این عید سعید
 رانکه پنداری دوم ره راد شاهنشاه و در
 می ستون برپاست تا بن حیمه چرخ کبود

صدف در هر هل مک کشور گذشت ر صطراب
 حور و شرمش ورد شد حتی توارت بالحباب
 صند هزاران چشمه تمیم جوشد از سراب
 حای نازان زین سپس خورشید بارد از سحاب
 قاسم اوراق نعمت باب و من کل باب
 آمد این سلقیسی از پشت سببش کامباب
 کریمش عیش هست این عیدش کامل بصاب
 در میان عیدها این عید را کن انسحاب
 تازه برداش ر فصل جوش عمر سی حساب
 خیمه حاه ترا از کهکشانش بادا طباب

در مدح مهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح شاهنشاه مجازی

ناصرالدین شاه جلدا لله ملکه

شنیده بودم بیمار را بگیرد خواب
 گرافه بود و دروغ بر سخن که می گفتند
 ر آنکه چشم تو بیمار هست و در حواس
 دگر شنیدم در چین ر مشک باید بوی
 از آنکه رلف تو مشکست و بارها دیدم
 دگر شنیدم کتان ر ماه می کاهد
 از آنکه کاهد سیمین سب ر بیراه
 دگر شنیدم سیماب هست عاشق ر
 که ورد چهره من بر سپید عارض تو
 دگر شنیدم با آب دشمنست آتش
 ر من ساری باور یکی در آسپین

همی پیچد بر گرد خویش از تب و تاب
 دروغ سرد حکیمان سنا ندارد آب
 به حای او همه رلف تراست پیچش و تاب
 مشام غنم از ایهم سیاحت بوی صواب
 که هست او را در چین شمیم عمر باب
 ازین گرافه هم ای ماهروی روی نتاب
 مگر نه بیراهن است کتان و تن مهتاب
 هم این فسانه محصنت ای اولوالالباب
 عین نمود که در عشق ست بر سیماب
 قسم به حای تو این هم بداشت رونق و آب
 که چهره تو به یکی هم آشت و هم آب

دگر شنیدم عتاب می شاید خون
 از آنکه دیدم کر دیدگان حوسارم
 دگر شنیدم جای عذاب بیست بهشت
 ولی جمال تو حرم بهشت را ماند
 دگر شنیدم در ری کسی به قاضی
 از آنکه دیدم زان پیشتر که گوید مدح
 ححسته مام و لیمهد آن که قدرت او
 کمایت کرمش سنگ را کند گوهر
 دانا رسید که از خویش هم شود پنهان
 بهشت و کوثر و طوبی به مهر او گروید
 ز یمن معدلت آباد کرد عالم را
 کفش سحش هرج از رکان کنیز نازج
 مگر ولادت او در شب انماق افتاد
 اگر چکد عرفی از رحش به بحر محیط
 جلوه شاه جهان جای روح و خون شد و روز
 شه از مؤالی از وی کند رعایت شوق
 به داده میل ندارد شه ز مه از سر مهر
 ز بس که دل کشدش سوی شاه پنداری
 زهی ز لطف تو در آب مستی داده
 رسول دید چو هر بطمه و حسی در
 شعاع روی ترا دید در مشیت حق
 یمن خود که سی پرده گر تو حیره کسی

به هر که گوید این حرف لازم است عذاب
 بحامت لُحَة خون تا مریدمت عذاب
 اگر چه نص حدیثست و دیده‌ام به کتاب
 و زان بهشت به حرم رسد هر ر عذاب
 نداده حایره وین گفته هم نمود مصداق
 سی حواجر و تشریف یافت از مؤاب
 سیر احصر سارد همی ز برگ شُذاب
 خلوت سحش زهر را کند خُلاب
 ز سکه عصمت او سته ز رحش حساب^۱
 زهی سعادت طوبی لهم و حسن مآب^۲
 از آن مپس که ز عوای حسن کرد حواجر
 هلا ندانم و قات هست یا نهت
 که آفتاب چو شب شد رود به زبر حجاب
 ز آتش آید تا روز حشر سوی گلاب
 دوان همی رودش در عروق و در اعصاب
 بکار بکار همه اعصاب او دهند حواب
 ز پاره جگر خویش ساحش کتاب
 مکنده شاه جهان در عروق او قلاب
 جهی^۳ ز فخر تو در سنگ لرزه سیماب
 که تا نه حشر در رحام هست یا اصلاب
 چه گفت گفت الا ان هذه لُحَة
 ز شرم تیره شود آفتاب عالمذاب

۱ عذاب به معنی حایره گفت و شاعر در اینجا معنی پرده و چادر آورده است

۲ قرآن کریم (آیه ۲۹) سوره برعه: یعنی خوش بر احوال آنها و مقام بیکوی آنها

۳ جُهی و زه ی برای رحسین است

حلی به روز و شب افتد پس فرو ص و من
 ر حرمت تو پس آنگه به حکم مطلق گفتم
 و گر نه حکم پیغمبر نمی شدی مستور
 تو میر چون در رسول این چنین عطا دندی
 تو محبت ره را چنان کشد سوی خویش
 همه به مهر و بعهده دل کشد چندان
 حقیقت ناصر دین آنکه از سیاست او
 عتاب بر همه مرغان از آن بود غالب
 عراب از آن به شامت مثل شد از مرغان
 خدای بک صفت خود به خود او بحشید
 اگر محکم گشتی محیط همت او
 ز تبع گیهای سورش می صحت دارم
 به روز محشر هر چیز در حساب آید
 به مدح او سرسی لب به بند قیائی
 مدار چرخ رویده است تا به گرد رمب
 شش جهان و ولیعهد و امام او را ماد

بکرده ماند و مهمل شود ثواب و عتاب
 که تا زبان همه در چهره افکند عتاب
 رح تو همه دین بود و ابرویست سحراب
 نثار کردی جان را بر آن حقیقت حباب
 که گوشت رگ جان و به گردنست طباب
 که در بیان طهر نمود نشه به آب
 چنان بلرزد گردون چو گوی در ططاب
 که روز رزم بود پر میر او و عتاب
 که بر روی چو اعدای شاه اوست عراب
 از آن بود کف خودش مسب لاساب
 سپهر کو ایچم بودی بر آن محیط حباب
 که چون نورد گمخت را به روی قراب
 به غیر همت او کن برون بود حساب
 که نیر با همه تندی نمی رسد به شهاب
 همی به شکل رجا و حمایل و دولاب
 خدا معن و ملک ناصر و ملک ثواب

در مدح شاهزاده کیوان و سادۀ شجاع السلطنه

حسعلی میرزا طاب ثراه فرماید

گر همت عرصه گیتی شمیم عسریاب
 وکیل ملک ملک مهتری که فلک ملک
 بر رگ همت و کوچک دلی که دست و دس
 بهادری که ز نف شرار شمشیری
 سرد که از اثر خلق و لطف جان بحشش

ر گرد خاک سر کوی میر عرش حساب
 به بحر همت او چون سمیه در گرداب
 یکی به بحر رند طبع دیگری به سحاب
 بود مراح معاند همیشه در تب و تاب
 به کلام افعی گردد مراح شهید لعب

به خدمت ملک آن ملک بخش کشورگیر
 محسنه تهیتی گوی عید اضحی ر
 خواب دادمش ای آنکه رای عالی تو
 دو روز پیش که پهلوی استراحت من
 ر گردد راه چمانم که تل خاک شود
 مرا ر بشی نظم این زمان همان عمرست
 به چشم رفت و برابر و کند چینی و گشود
 که عذر بپرده تاکی همت عذر من است
 بگیر حمامه مشکین حمامه را به بیان
 رهی شهشه دوران حدایگان ملوک
 تو آن شهی که ر معماری عدالت تو
 حسام سر فکت برور در جانی هست
 ر بیم نبع تو سالان پلنگ در کهنسار
 ر شوق سرم تو امروز قدسیان سپهر
 برای طوف حریم حرم مثال تو جمع
 سراست از پی قربانی تو بخش عدو
 به شرط آنکه چو ما بسدگن پاک صبر
 سرا فکیم سراسر شکمها به حسین
 ز خون حصم تو آریم لحه بی که در او
 الا بهرم حها تا نشاط و عیش و طرب
 بود به کام موالیت بشی نوش روان

سحر گهان به من از روی لطف کرد خطاب
 که تا به گوش بپایش بیوشی از احباب
 سود معایبه چو آفتاب عالمناب
 سوده است ر دلچستگی به ستر خواب
 گرم به سحره کسی افکند به دحلۃ آب
 که قصوه را و شکار سرو و صید عقاب
 دو نسد گهرانگیر را ر روی عتاب
 که عمر طمع فکندست مر تو را به عذاب
 مر این چکمه فرجده ر سر به کدب
 که با اسباب گفت ساحت محیط سراب
سرای امن شد آباد و کجاف فتنه حراب
 که بر او بود غیر روپس و عذاب
 ر سهم سهم^۱ تو مویان عصر اندر عاب
 ز هر طرف متذکر به لب کت نراب
 چو خلق در حرم کعبه مالکان رفاب
 که در شمار بهیمه ری اولوا لالب
 که بهر دفع شیاطین دولتیم شهاب
 سر آور سم یکایک پرسها ر قراب
 فتاب به فلک آمد چو قشهای حباب
 عیان شود ز سم و ریر نار چنگ و رباب
 بود به جام اعادیت نوش بیش مذااب

۱. سهم اول به معنای بیم و ترس و سهم دوم بر خیری به معنای ترس است.

وله ایضاً فی مدحه

چه جوهرست که هست اعتبار آتش و آب
 چه لعنتست که حور کودکان مادر دهر
 دوم دولت و دین و ثبات چرخ و زمین
 مگر تو گویی معمار چرخ کرده با
 چه ساحرست که فوجی صمیم مورچگان
 سمدرست همان درست یا خرچنگ
 به بیکخواه بود آب و سر عدو آتش
 گهش مهد تغصا بود گهی دامن
 سب نمائل با وی بود و گره چرخ
 شکار وی نبود غیر صید جان آری
 به راستی که رسید بشیماش به جهان
 ابوالشجاع بهادر حسن شه آنکه شود
 به قهر و لطف چنان آب آتش برد
 ز سیر حسگش کمر تسداده کرده گرو
 تبارک الله از آن باد سیر حاک سکور
 رکب و مهر تو هر لحظه در خروش آید
 یکی به قهر تو ماند یکی به رحمت تو
 به چشم و لطف تو اندک نشاهی دارد
 اگر به رشته لطفت نبود پیوسته
 چنان ر آتش و آبم به موره سنگ فتاد
 الا به دور جهان تا که تیر و تیغ نر
 ر تیر و تیغ تو کر آب و آتش فروست

چه گوهرست که رید نگار آتش و آب
 سموده سربت اندر کنار آتش و آب
 فر حاک و هوا و مدر آتش و آب
 سنگت ناره بی اندر دیر آتش و آب
 نمی رود سرور از حصار آتش و آب
 که گشته اندر هر گوشه یار آتش و آب
 بلی به دهر بود پرده دار آتش و آب
 که شیر خواری هست ز ندر آتش و آب
 به حاک و باد بود فتاح آتش و آب
 بگو سب حر جان شکار آتش و آب
 به غیر دست خداوندگار آتش و آب
 حمام سبز هکش پیشکار آتش و آب
 که باد و حاک بود مستحار آتش و آب
 شد از زمین به خاک دیندار آتش و آب
 که در زمانه بود بدگر آتش و آب
 دلم سورد سر روزگار آتش و آب
 بلی عت بود عتدار آتش و آب
 و گره ر چه بود اشتهاش و آب
 گسسه بود ر هم بود و نر آتش و آب
 که کیک افکم اندر ازار آتش و آب
 همی فصا شمرد در شمار آتش و آب
 همیشه باد عدو حیا کسر آتش و آب

ایضا در ستایش شاهزادهٔ دصوان و سادۀ شجاع السلطنه حسعلی میرزا

طاب ثراه فرماید

ای نه از روز دگر هر روز کارب
 روز بارت کت فتد در پره گردون
 آشکارا بر بهی پوده پوشد
 رخ چو فرورین آردت هر شه پیاده
 در گهت را چرخ باشد پرده داری
 اسر و دریا در شمار فطره باید
 باد رفتار است حنک خاک توشت
 لاعیان فریه ز باروی سمست
 حصم گردون زیر پای خویش خواهد
 ای پساخ خلق گیتی از یسبت
 بر نو چو بان بر سلیمان پیمبر
 شیر گردون روی پشست نماید
 من که رستم بر برادر بدله خواند
 من که بر نیز گزین نحسین فرسند
 روح داران دو محرم شاد گردد
 عزم سحر عزال حرح موکن
 رنهار رگردد از ناس سو خوش
 خواست میرا فلک مهمت مسجد
 اب سمیت آتش کین سرفرورد
 در پای لاجوردی سفت گردون
 حسروا و صفت حبیب احوال شربد
 لیکن چون وصفت بدرد انحصاری

ساد سهروردی قرین دورگارت
 گردن گردان بود در ریز بارت
 زار پنهان پیش رای آشکارت
 چون بر است پیلتن بید سوار
 رب حدار در بگردد پرده داری
 در کجا در پیش بدن می شمارت
 آتشین فعل است نبع آبدار
 سر بهن لاعر ز شمشیر مرارت
 رای پای خود رود بالای دار
 ای بمین اهل دوران ر بشارت
 کرده اقرار سررگی مور و مارت
 ناچه پیش ابد ر شیر مرعرات
 گور مسد چناه ویل کار رارت
 گور به هیجا بگرد اسفد بارت
 گور مسد حشر بهلو گذارت
 غم صحرایی نمی رید شکارت
 نامیابد آسمان در ریه رارت
 دید چون پیر حرد کمل عبارت
 بادوش در خان حصم خاکسارت
 من حلال فتد ر حرم ستوار
 نامد مقول رای کامکارت
 سرد کنون از دعا روین حصارت

ناکند هر شام دامن پر رگوهر آسمان گوهري بهر ثنارت
بهر بدن سائلان حالي مبادا ابر کف هرگز ز در شاهوارت

در ستایش و نمانش ابوالملوک ثانی حمشید جهان ستایی

فتحعلی شاه قاجار طاب ثوابه فرماید

اگر بظن امور جهان به دست قصاست
شهی که قامت بکنای دهر گشته دوتا
ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان
مگر به عمل سمدش براسری کرده
رمایه دافه چیر حواد مشک حلقش ر
شود ر نبع کحش راست کار همت افلیم
ر رشک طلعت او کور گشت دست مهر
دگر قیون سخن سی ادله حابر نیست
به ناع ررم سانش بمو کند چون سرو
فک باشد چون او چرا که چاکر اوست
جهان به صورت معیبت اندرو مدبم
یک آسمان و ارو آشکر صد حرر شید
اگر چه صد گهر از یک محیط بر حرد
وگرچه ایس همه پهاورد و سی پایان
یکی که هستی او هست سی بها گوهر
یکی چو نور وجودست و دیگری پرتو
یکی حسینعلی میرزست خسرو عهد
مر آن سان مسیح شکسته قمل سپهر
ر شور خدمت این در سر فلک سودا
چرا به هر چه کند امر شهریار رضاست
به پیش گوهر او کر مثال سی همناست
که اصل و فرع وجود است و مایه اشیاست
که به ر حجت گاهی بهن و گه پیدااست
فکنه چیر به حبس آسمان کدعین خطاست
و هی عجب که به صورت کجاست در است
از آن ر خط شعاعی به دست مهر عصاست
مرا که صدق سخن اولس بدیهه گواست
بلی ر اصل سادست و مستعد سمانست
اگر چه پایه او مدورای حور و چراست
عجب مدار که او درجهن به صورت ماست
یک آفتاب و مر او را هزار گونه ست
تبیحه گهر صلب و دو صد دریاست
ولی ر حمله نکوتر دو بحر گوهر راست
یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست
یکی جو چشمه حور شب رد دیگری چو صیاست
یکی حسن شه عادل که عدالت فر ماست
مرا این سان سلمان کبید فتح سداست
ر تعب باچع این در مزاج حور صفر است

ر گردد توس آن تا که سگری کهسار
 بطاق خدمت آن طوق گردد گردون
 فار راف آن گشته محسین نف
 جهان مسحر آن یک ر ماه تا ماهی
 مر آن عبوده سک سنگ حصم را چون کاه
 سفوش نامه آن رب پیکر طاووس
 به هر چه محتوی و عیبت دات آن عالم
 به عرص لشکر آن مهر و مه بود داخل
 هم از تفقد آن یک ستم به حای ستم
 همه بتایح آن را فلک ر دل چاکر
 همه بتایح آن در جدم هشت بهشت
 مر آن به مملکت چرخ حاکم محکم
 حصم صولت آن روز رزم کشور گیر
 ر سهم حصر آن فتنه مختلف اوصاع
 ر رشک طلعت آن آفتاب چون ذره
 ثنای ایز در سیاری سمود فانی
 چگونگی گوهر توصیفشان توانی سمیت
 چه سان به نادیه مدحشان کسی حولان
 و مدح دست بدار و بر آرد دست دعا
 زمین در گهشان باد آسمان بلند

و فعل اثرش این تا نظر کنی صحراست
 رمین در که این فرق گمشد حصر است
 بقا ر سطوت این در گذار سیل هاست
 فصای مملکت این رارض تا به سماست
 مر این به گوهر نبش خواص کاه روست
 صریر حامة این صیت شهر عفاست
 به هر چه مکمل کویت رای این دانست
 ر دخل همت این فقر و فاقه مستشست
 هم از تشدد این یک بلا به جان بلاست
 همه سلاله این را جهان ر جان مولاست
 همه سلاله این از جلال همت آباست
 سر آیس به کشور آفاق والی والا است
 کمت سطوت این وقت عرم قلعه گشاست
 ر بیم ناوک این چرخ مرتعش اصفاست
 ر حسرت گهر این مهمل همجو سهاست
 اگر چه پایه شعر نو بر نزار شعراست
 اگر چه حدت لعل فکرت بر حاست
 اگر چه خنک حال تو آسمان پیماست
 اگر چه بر تو ر عجز مدیح حای دعاست
 مدام تا که رمین زیر و آسمان بالا است

وله ایضاً فی مدحه

گر مشک چین و طب همی خوانش عطاست
 دارد بهای گوهر اگر چه شنه سماست

این خط بی خطا که به از مافه حناست
 دارد صیای احمر اگر چه سیاه روست

در راستی بود الفش قامت نگار
عیش هلال شکل و به معنی معایبه
بر صفحه سپید سواد حطش چنانک
یا عکس روی نبره رنگی در آینه
یا بر بیاض روم نشان از سواد رنگ
یا بهر چشم رحم حوادث نشان میل
پیروزرگر حسن شه عاری که از سخت
گردبکشی که تبع جهانسوز او به ررم
حاک درش اگرچه بود کیمیا ولی
تبعش اگرچه بلع کند صدهزار جان
هرچند جانور به ولیکن به جوان ررم
ملکش چنان وسیع که در شهر سوار
ای حسروی که فتح و طغر را به روزگار
از رشک روی و رای تو اعمی شد آفتاب
ره فضا گرفت ملا در زمان تو
با ابر بست کف رد تو کرد عقل
از برق حنده سر زد کین عین نهمنست
حولان زن است کوه تو آن جنگ نبست
تا پرتو صمیر تو روشن شد که مهر
گر عقل نکته مسح سراید که جای تو
هر سنگ و گل که گشت نگد کوب رحش تو
هر کس که ملنجی به تو شد پایه تر فرود
کاری مکن که خود تو بر کس ستم کند

بوش اگرچه بر صفت پشت من دو نامست
عین عیاب ازل و عین مدعاست
عکس سواد دیده به رحسار دلرست
یا نقش پای شه به مرآت اهتداست
یا بر حد بکو اثر حط مشکست
از دیرگه به ناصیه بحث پادشاست
دندان سپید کرده فرمان او قصاست^۱
هم عهد بسالیه و هم رار با فصاست
در جدب بوسه لب احرار کهریاست
بار از گرسنگی مثل شخص ناشناست
از لفلمه حیات مهبای اشتهاست
لفظی که بگذرد به زبان نام انتهاست
بر سخت مقتدای تو همواره فتناست
زانویش از خطوط شعاعی به کف عصاست
گر بر کسی بلا رسد آن هم بقیب بلاست
عادل ازینکه ابر به دارای این عطاست
ور رعد غو بر آمد کین محض افتراست
با در نهاد کوه گران سرعت صباست
سرچشمه طلام و یا مسیح صباست
بیرون بود و جا همه گوید کاین نجاست
از شوق چون دست مهبای رتماست
حر بحر و کان کشان کف راد تو ملتجاست
آخر نه این دو را به سحای تو التجاست

۱ دندان سپید کردن کدیبه از ترسیدن و عاجز شدن و هروقتی کردن باشد (برهان)

دورخ شوی به دشم و حشمتی به دوست
چشمی به راه بیست به عهدت حر آنکه فتح
س گوهر ثمنی که ر خود سو سی ثمن
رو به کرد مقدمت از دیده حسروان
از کر بسته رأفت عامت گره گشود
خون دست برهزازی و شمشیر سرکشی
رُمح عصای موسی گریست ارچه رو
بر تو چه خای مدح و نه همت کر محبت
آ به آن سر دعای تو حتم ثنا کم
نه نقطه بی که سر خط ندویر دایره است
هر کس که به تو چون خط پرگار کعب و دود

کین مر مرا عفویت و ین مر مرا سلاست
در ره را انتظار تواتش چشم بر قیامت
س در بی بها که ر بدل تو سی بهمت
شها مگر سار قدوم تو نوتیست
عبر از دو رلف خویش کانهم گره گشاست
گوی هلال بر ریر خط استواست
در روز روم در کعب راد تو ازدهامت
شایسته از وجود تو هم مدح و هم تاسف
براکه حرر پیکر و تعویذ حال دعاست
هم اسبهای دایره هم عین استیلاست
سرگشته با دگرچه همین سیرش افندیست

در مدح محمدساز غازی و حاج میرزا آقاسی فرماید

ای در قار و سعادت به به سعی و طهارت
همایه محبت به اندرۀ داش سر به
بختیاری به به اصلیت و سب سی به محبت
ما به کی ماله و افغان کی ای دل از چرخ
چرخ را کینه بر ارباب حرد قدوم است
هری بیست اگر هست هنر سی هر یست
عقل فعان ندارد سر عالم ربراک
دهر را بیست کفافی به کف عقل و ادب
چرخ را بیست مداری به سر فصل و هنر
استخوان را به شما آمد و شهد آن مگر
مثل مدعیان با من در حصرت شاه

این جبین که مروایی به به عقل و ادب است
زانکه دوران را گردش به خلاف حساب است
کامگذاری را چو بان که ز اصل و نسب است
به خود بر دهر که دورانش همی برالعجب است
دهر را حیل به بر اصحاب هر قد و حست
حردی بیست و گره هست حردمُحْتَب است
همه عالم را اسباب به لُهو و لعب است
ور ندی دیدم و دیدی که کرا روز و شست
ور ندی گفتم و گفتمی که در تاب و تاب است
قسمت ما همه زهر و دگران را رطبت
به چو بر عاقل به عود گراف خط است

جبرئیلست و عراریل به مسجدگه عرش
 پس من و مدعیان باشیم از خود به مثل
 ظل حق خسرو آفاق محمد شه آنک
 دانت بیماندهش را بتوان هیچ ستود
 شخصیری چون راجویی به بایش عطف ست
 سزا اینگونه سحر حواحه با داند و سر
 حامی دین و دین ماحی ادیان و ملل
 بر قدر من به مدیحتش که ر ابای زمان
 مدح داری جهان را چو نماید اصعا
 شاه شاهان خوانست که از فصل هدای
 مسهر دلشدش سرار بقا راست صبا
 نظم خانجش سرمایه عیشت و نشاط
 حش ر دوحه لطفش به مثل یک ورق آفت
 هر که دولت او یارش اران در فرح است
 سحت حاوید وی و دولت جان پرور او
 ملکا بار حداید بود این سال چهار
 پانصد و پنجاهم بار عنایت فرمود
 محتم قبل بیاورد و شد جاری از آر
 رانکه فهرستم مفقود شد از سحت سزید
 این زمان بار به عرض آرم و حرأت و رزم
 ژاژ تا چند سرایی سر شه قادی
 تا ر معشوق همی قسمت عاشق محس است
 حاصل حصم تو حر فقر مبادا به جهان

مصطفی را به حرم مشعله با موله است
 هردو بردرگه سلطان زمان کی عجب است
 دامن عهدش بدم اند را سلب است
 که ستایش سرش تاش ماه و قصص است
 با خداوند جهان چو بی ترک ادست
 وره از مردم بیگانه نظر در حش است
 که ارو دولت و دین چوین ریا ملت است
 حضرت شه را فردی به هر مستحب است
 حاش از فرط شمع سی کاند رطرب است
 فارس ملک محم خارس دین عرب است
 قهر/ خانسوزش چو بانه فدا را صبا است
 حشم حاسورش دباچه روح و کرب است
 دوزخ آتش نهرش به اثر یک لب است
 هر که صولت او حصمش از در شمع است
 هست فردی که ر دیوان بقا مستحب است
 کر علامی شهم بحر به حد و به اب است
 شه مواحب که ترا رین پس من مکسست
 که مرا سحت یکی دشمنک در حش است
 گرچه ام محضری از مهر و حش ماه و شب است
 ریکه شمع به مهر ر فلکم در عصب است
 عرض داش بر شاهان به طریق ادب است
 تا ر مظلوم همی بهره طالب تعب است
 که ف ر به حید فقر قوی تر سب است

در تَهست خَطان و تَطهیر شاهزادۀ آرادۀ عباس میوزا ثَموۀ المَواد

شهریار ماضی محمدساز غازی طاب تَراه فرماید

این چه حَشمت کزو جان جهان در طَرب است

در نُه افلاک از او سور و سرور عجب است

چرخ در رقص و رمیز سرخوش و گیتی سرمست

راست پرسی طَرب اندر طَرب اندر طَرب است

مُتک آساده دل آراد و حَلائق دلشاد

روح بی ریح و روان بی عم و تن بی نعل است

طلعت شَشاء مگر حسود در آفاق نمود

کامریش همه از وحد به شور و شعب است

از ارل تا به اند آنچه مقدر مُلده عیش

راست گویی که ازین سور همه مکنس است

شب را اسوار مشاعل همه روشن روز است

روز از دود منجابر همه تاریک شب است

دلی را بلد بی غم به محافل چسبگست

تنی از سرور بی تاب به مطایع خط است

دود رسوره که آمیخته با شعله سرح

مشک شگرف حور و رنگی چینی ضل است

شمع روشن به شب تیره نو گویی به مثل

پسرتو مهر پیغمبر به دل سولهب است

متحرک شده خاک از طَرب و وحد و مماع

حدیۀ خواجه مگر این حرکت را سب است

بس که بر چرخ رسوره جهد آتش و دود

خاک پنداری ما چرخ برین در عصب است

از پی رقص به سرم اندر هر جا بگری
 شوح میباید سرین و مه سیمین عجب است
 کاج گردون شد و ماهش همه زنگار خطت
 برم بستان شد و سروش همه سنگرف لب است
 شاهدان را چو به رقص اندر ببی گویی
 بدر را کوه احد تعبیه اندر عجب است
 محسن رقص به کهسار مدحشان ماند
 ران سرین ها که چو مهتاب بهار در فص است
 شوح رقص چو در چرخ درآید گویی
 کاین همه جشن املاک بدو مستحب است
 گوش به چرخ شد از بانگ دف و کوس ~~آهنگ~~
 شاه ~~ذیجواهر~~ مگر تالی ماه رحب است
 آتشیر نیر و شب نیره عجب ~~مبارک~~ است
 که هوا چون جگر دوزخ ارو پر لهب است
 مار دیدی که خورد مار و نه ترکیب او ر
 دل ر دروت و سر از کاغد و تن از حش است
 مار دسدی به هوا رقص کند و ر ترف او
 چون دل دشمن شه روی هوا ملتهب است
 دو دنب دایم از چرخ به خاک آون بود
 وایک از خاک به چرخ آون بس دو دم است
 راهد خشک که می داد چهار را سه طلاق
 تر دماغ ایسک در حلقه بست العیب است
 دهر بدشوی و طیمت رن و عم سل کون
 سل عم بیست که آن عیب شد این عرب است

شب درین حشر فلک را مدهد راه قصا
 رانکه از ثبات و سپاره نش بر حَرَب است
 سایب السلطنه را بوی تطهیر رسید
 رانکه ظاهر دل و ظاهر تن و ظاهر حس است
 پور شه نور دل و دیده خسرو عباس
 که شهشه را این است که همایم ب است
 گرچه او مردمک دیده شاهست ولی
 نه چنان مردمکی کر بطرش محتجب است
 تا همی رسیده کند بام بیا را به جهان
 سایب السلطنه در شاه جهان لقب است
 شعرا گرچه ر تطهیر نرسانند مَسْخَر
 مَن بگویم که بسی مآدره و بوالعجب است
 شارع پاک چو بی پرده مَسْخَر گفت ازان
 شاعر از بیز بگوید به ر لهُو و لعب است
 ساری اسناد چو شد ری پسر شاه عجم
 بهر تطهیر که فرموده شاه عرب است
 شاح مرحانش چو بگرفت مطهر در دست
 نه دهان برد و گمان کرد که دانه رطب است
 خردش گفت ادب پش که این عَصو لطیف
 بهر تولید ز اعصابی دگر منتخب است
 بوسه رد تبش آنگه به همایون عصوی
 که کلبد در گنجینه سسل و سب است
 پسته از پوست برون آمد و بادام از معز
 پسته از پوست چو بادام تش پر ثَقَب است

راده شه سخروشید و سحوشید ز درد
 فامتش گویی محلی است که بارش ادب است
 طمل به ساله که دیدست که در پیکر او
 مردمی خون و بزرگی رگ و دانش عصب است
 طمل به ساله شپیدی که هور از دهش
 سوی شیر آید و رو در بدن شیر تب است
 شه به هر سو که نظر کرد مر او را می دبد
 چون دل مرد خدا حوی که گرم طلب است
 از کرم پس که به درویش و توانگر زر داد
 کاح بی شادروان گفنی همه کان دهب است
 سائب السلطه را کیت اتانک دانی
 آنکه صد گنج لالیش بهان در دولاب است
 جوهر فصل هدایت که سرپای جهان
 را آتش فکر فرورده او منته است
 تک دم صور بهماناد اریس سور شان
 که تهی رو همه آفاق ر ریح و کرب است

در ستایش شاهزادهٔ رصوان و سادده شجاع السلطه

حسعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

در چشم منست آنچه به رخسار تو آب است	در چشم منست آنچه به گیسوی تو تاب است
دل بی تو بسی تنگتر از مینه چنگ است	جان بی تو بسی زارتر از ریسر رباب است
بر ما به تکر نگری این چه عرورس است	بر ما به تعادل نگری این چه عذاب است
بی موی سر چون موی نوام زور میاهست	بی چشم تو خون حشم بوم حال حراب است
گویند که از بار بود ما گر بر	چون است که مار تو به مار تو حجاب است

عمریست که بی بار تو و مدر تو مار
 بخت نه اگر دیده من بهر چه بیدار
 از جان چه خبرگیری و از چشم چه پرسی
 مهر من و حور تو و سی مهری گردون
 دارای فلک قدر حس شده که گردون
 ز محش نه چه ماند به یکی غرمان نسبی
 تیرش نه چه ماند به یکی پیران شاهین
 با سطوت او گر همه گردیده سپهر است
 تن حسته شکا بست که در گار هزیر است
 شاهها ملکا دادگرا ملک متنا
 گر مهر نه از عبرت رای تو سفیست
 زرب ز چه رو آن را همواره عداست
 در برم تو کاشوب سپهر از همه رویست
 هر جا که بهی پای حدود است و چاه است
 تبع تو بهنگ و تر بدخواه تو بحر است
 با اسر کشت اسر یکی تیره دحاست
 گاورد می از محش حبش تو ستوهست
 هر عرصه که یکسر برو فاحش آری
 هر چشمه که یک روز درو چهره شوی
 هر پهنه که یک روز درو تبع بیاری
 بخت تو یکی تاره مهالست که طوی
 بی طاعت تو هر چه توانست گناهست
 از قهر تو بر رانوی آمال عقال است
 شاهها به دلم هست یکی زار نهایی

هم دل به شکم اندرو هم جان به عذاب است
 چشمت به اگر طایع من ز چه به حواب است
 آن بی تو پر از آتش و این بی تو پر آب است
 بی هر مه برون چون کرم شه ز حساب است
 با لطمه پز مگشش پز دباب است
 کاندز دمش از حور عدو سرخ لعاب است
 کر آن نه بد اندیش جهان پز عراب است
 با صولت او گر همه پاینده تراب است
 پرسته حمامیست که در چنگ عقاب است
 کت ملک ستار از ملک العرش حصاب است
 در چرخ نه از حسرت کاج تو مصاب است
 مشکین ز چه رو این را پیوسته ثباب است
 در کاج تو کدرم بهشت از همه باب است
 هر جا که کسی روی قنوت و رهاب است
 تیر تو هزیر و تن بدخواه تو عذاب است
 با بحر دلت بحر یکی خشک سراب است
 شیر فلک از آتش تبع تو کداست
 تا شام که حشر به حور حصاب است
 تا شام اند جاری از آن چشمه گلاب است
 تا روز خرا معدن یقوت مخاب است
 با مست او خردتر از سرگ مخاب است
 تا خدمت تو هر چه گناهست ثواب است
 از مهر تو برگردن آجال طباب است
 افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب است

یک بیمه پناه شد از عمر و هنورم
چیزی که ز مردم عیانست به مردم
بسیره که بر چهره ز پرچم سودش ریش
بس جورک هدی که بود بر ریش سوی
آن را که به همسر به جور و جواب فرشته است
هر کاهو نکند زن کشدش سوی ریش
بر دانه نه نبی گفت و نبی گفت در آثار
دخنی است پرچهره که تا دیده سرویش
سی حجت رویش که بود آتش سعاد
گوید جگر گردد از آتش بریان
چون سوی توام روی امید از همه سویست
در روی ریم به به غیر از تو مایه است
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار
ما کامی من ما چو نوبی سخت عجیبست
برافته ماری همه شب تا به سحرگاه
چون دیده و امن همه شب اشک شاست
گر بوته اکسیر گران بیست پس از چه
ماده خوبی که به تسدی جهد از رگ
دیوانه صفت کف به دهان آرد گویی
گر صفح ز هم بار کند چون شتر مست
مانند عربی است قوی هیکل و اعور
گاهی بحد گاه سر از حب مرآرد
پستان به و چون پستان پس شیر سعیدست
قآبی اگر هرل سراگشته حب نیست

ز حجت نصیب و نه ز اولاد نصیب است
ریشی است که آن بر نه جواب حصاب است
خوانی اگرش مرد به آیین صواب است
هرک آدمیش خواند از حیل دراب است
وادم همه محتاج حورو همسر و جواب است
ور بار خدا بر تن و بر حاش عفاف است
ترویج نمایند که ترویج ثواب است
ماند پری دیده تسم در تب و تاب است
چشم همه شب تا به سحر دحله اب است
بی آتش رویش جگر از چه کباب است
چون نام توام اصل مراد از همه باب است
و ز دور رمانم به به غیر از نو مآب است
هر خاک روم سوی توام بار اباب است
بی مهری تو ما چو عسی سخت عذاب است
در پناه من همچو یکی سخت طماب است
چون طره عدرا همه دم در حم و تاب است
بر رین محول و پر از بیم مهاب است
خوبی جهد از روی که به خون سقره تاب است
از مستی شهوت چو یکی حتم شراب است
خوشده همی جوی کفش از بس تاب است
کز باد وطن گریان برسان سحاب است
مانا که دمی شمع و دمی دیگر شاپ است
عمان به و چون عمان پر در حوشاب است
کاورا دل از اندیشه یی کار کباب است

گو قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد
تا شهوت پیری به به مقدار جوانیست
رای تو زرب باد بدانگونه که شبح است
مقصود چو فروز در حد و بیرون و حساب است
تا فوت شبیحی به به معیار شتاب است
بخت تو حیران باد بدانگونه که شتاب است

وله ایضاً مدحه

دارد اگرچه بر همه کس روزگار دست
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنک
شاهشاهی که بیرون بامد ز آستین
نگرفته است پیش کسی از ره سؤال
ساید ز هر و کوکه بر به سپهر پای
ای داور زمانه که خلق زمانه را
گردون خورد بعین به بشارت که در جهان
هر کاو ز حضرت تو برد ز پویه پای
آن پک به پای خویش گذارد به فید پی
گردون در انتظام جهان عاشرت از آن
در روشنی تراست چو خورشید چرخ رای
کردی و بس به حاجت هر سائلی درار
دستی کنون درار بگردد برت ز آرد
مهر در در تو روی ستابد به وقت شام
گردون که بافت قرب تو بسیار روح برد
تا این ثنات خواند و آن پک دعا کند
با کمترین مهر و مه اینک حریف چرخ
در چار پنج مهره به ششدر در افکیش
هر که که نوک تیر تو رو بین نی کند
دارد به پیش دست و دل شهر بار دست
دارد به خسروان جهان ز افتخار دست
چون دست همتش یکی از صدهزار دست
حر پیش مسافتی از پس حام عفار دست
دارد ز قدر و مرتبه بر هفت و چار دست
ای خود نست پرگهر شاهوار دست
دارم من از بعین تو اندر بسار دست
و آنکو ز خدمت تو ندارد رکاز دست
وین پک به دست خویش بماند هکار دست
در دامن تو سر رده بی اختیار دست
وز مکرمت تراست چو ابر بهار دست
از روی همت ای شه با اقتدار دست
شستند خلق یکسره از افتخار دست
زائر و کند ر خون شفق پرنگار دست
هر کسی که چید گل شودش پر ر خار دست
سوسن زبان گشاده و دارد چندر دست
بالا کند اگر ر برای قمار دست
بدر بساط آری اگر پک دو بار دست
از بیم جان به سر رید اسفندیار دست

کوتاه کند و رزم نو سام سوار دست
چون بیستت به مدح شه کما مگر دست
دارد به پیش حضرت پروردگار دست
ساده بلند سوی فلک بی شمار دست

چون رستم بر پیاده بهی در برد پای
اینگ حبيب سهر دعا دست کز بلند
تا هر کسی ز بهر بقا و دوام خویش
پسیوسته از سرای دعدای دوام نو

وله ایضا فی مدحه

بر تارکت ز مهر جهانتاب افسرست
شیرین کلام من به مثل تُنگ شکرست
طمت محط فیض و کمت کان گوهرست
عمگین ز فکر روشن من مهر اسرست
از دستخون داو حلالیت به ششدرست
روح امامی از هری و مجد همگوست^۱
طمرتگی و آتزو سلحوف و سحرست
چون چشمه رلال حصر روح پرورست
کاندر مرش مساحت گیتی محقرست
گوید که نیست شاعر ماهر مسوگرست
گودرر و گیو و رستم و گسهم و بدرست
ملک سخن نه نبع خیال مسحرست
تا چار رکن و شش جهت و هفت کشورست
گنجینه پر از دُر و باقوت احمرست
چون دوا المقار حامی دین پیمبرست
حون روی و عروسان پُر ریس و زیورست

بار این تویی شها که حبهات مسحرست
بار این مسم که طبع روانم سحر سر است
بار این تویی شها که سراوار تست مدح
بار این مسم که تار ثنای تو دم زسم
بار این تویی که مهرة اقبال بدسگال
بار این مسم که نهیت آور به سوی من
بار این تویی که حدس کرباس شوکت
بار این مسم که مسم جان بخش فکرتم
بار این تویی که عرصه جاهت چنان وسع
بار این مسم که هر که بیوشد کلام من
بار این تویی که از بوگه رزم در هراس
بار این مسم که داور اقبیم داشتم
بار این تویی که زیر نگین تو به سپهر
بار این مسم که طبع روان محشم از سخن
بار این تویی که نبع جهان سورت از گهر
بار این مسم که حمله نشین فکر من

۱ مراد امامی هروی و مجدالدین همگر شعرائ معاصر سعدی است. رباعی معروفی به مجدالدین همگر
نسب می دهند که در آن امامی هروی را از حدود سعدی برتر دانسته بود

با اوج عرش و سدره و طویی برادرست
 اندر مذاق خلق چو قد مکررست
 رای و کمی و معاشی و حاقان و قیصرست
 خورشید از حجلت رایش مکررست
 درای تاج بحش و حدیو مظهرست
 رابر و که سیر چرخ ر عمرش مقررست

نار این تویی که سده کاح رفیع تو
 نار این مسم که چون که مکرر کم محر
 نار این تویی که چاکر کاح حلال تو
 شاه جهان بهادر دوران حس شه آنک
 هوشنگ ملک پرور و حمشید ملک گیر
 تا چرخ ر مدار بود برقرار باد

در ستایش کشف الادانی والاقاضی وزیر بی نظیر حاجی آقاسی طاب ثراه

بسکه از صدهزار بیشترست
 موحب صدهزار درد مرست
 یک بهان همچو روح از نظرست
 خشک چوبی به گاه پیویه درست
 که عصایی به سحر ره سپرست
 عاطل از سیر و حش و اثرست
 لره ش تا به حشر در کمرست
 فلرم اندر شمارة شمرست
 لیک در پیش نیز غم سپرست
 چون یکی چوب خشک بی ثمرست
 بستر از بیش ساجج و ترست
 راست گویی دکان شیشه گرمست
 کش به چارم مراغ سرد و ترست
 هیانش دل شکاف ره ره درست
 راسع ریح و دافع خطرست
 که فلان ای دریع محترست

بر دلم صدهزار بیشترست
 شرح یک ماحرا دردسرم
 بیکرم آنچه شدست صعب
 رین سب در کم ر غایت صعب
 لاحرم گاه پیویه پندارند
 گهر هلال این چنین صعب شود
 کوه اگر بسند این چنین آسیب
 پیش اشک دو چشم حوسارم
 هانم حم شدست همچو کمان
 تر اسرده ام ر غایت صعب
 مسوی از تاب تب براندام
 در و نام سرایم از شیشه
 همه لریر از آن فیل عرق
 آه از آن شیشه بی که چون کژدم
 لاطنی هست کاب شهوت آن
 دوستانم رند دست به دست

آنچه آن لایحان لایعزم که پنداری
 لایعزم هر که مرا سر آید
 حاحره مر رمین یوناست
 دهم از حرارت صغیر
 لرزان نسیم و شدت صعب
 حاحی آفامی آن جهان حلال
 آنکه رایش مسر و ملکست
 آنکه از مهر و کین او راید
 حش حامه اش چو گردش چرخ
 لیک سیرش خلاف سیر سپهر
 طبع او بحر و گفت او گهر
 آنچه ر آثار خلق بیک در اوست
 ملکی هست در لباس بشر
 اگر از خود بُدی شروع قمر
 روی او نیست آفتاب سپهر
 حامه او چو جام حمر و عهد
 با عتاش که هست مایه مرگ
 دل و دستش به گه خود و کرم
 چون عمر لی رمیده از صیاد
 طبع او روح حش و روح فرا
 ی بهشت جهانیان که محکم
 هر سخن کبریت بر او آید
 حامه شرکت و حلال

بوسم زیر و استخوان بر سر
 فاش گوید که این چه حاورست
 پس که در وی حکیم چاره گزست
 از عفوت چو کام شیر برست
 چون دل حصم صدر نامورست
 که حش به چشم محصورست
 و آنکه قدرش مری قدرست
 هر چه اندر زمانه حیر و شرمست
 پایمرد صدور بفع و صرمست
 دوست را بفع و حصم را صرمست
 دست او ابر و خود او مطرمست
 اگر گمان و قیاس و وهم برست
 کاین حلاق به لایق شرمست
 گعتمی کماو برای و رو فمرست
 مک حور آفتاب مسهرست
 مسادر فتح و دایه طمرست
 حور و حال جهانیان هدرست
 عارت گنج و افت گهرست
 حرم او پیش سین و پس مگرست
 مهر و حارمنش و حال شکرست
 رتش سطوت نو بیک شرمست
 حوشر از آب چشمه حصرست
 دیمه به سپهر آمرست

شوش در کام دشمن بیش است
صاحبا سده نو فانی
گسله ها دارد ر تعادل نو
هیچ گمنی کعبه حاکر مر
هیچ گمنی که در کدام محل
جد پاک تو مصطفی که بقدر
به مرای فلان یهود شتافت
ردگال را مگر نه در گیتی
دوش گفتم که پاکشم چندی
بار گفتم که سده در همه حال
سایه حز پیروی گریزش بیلت
ربر و ربر ربر فرمونت

وهر در کام دوستت شکرت
که خداوند داشت و هنرت
لیک دلش از رباش بی حرمت
مدتی شد که عایب از بطرت
به کدامین سراچه اش مقرست
دانش از هرچه حرر هدای برست
دید چون حنه حال و خون جگرست
شیوه جد و عادت پدرست
ر ستات که از سپهر سرست
از نولای حواحه با گدرست
همر کجا کافتاب در گدرست
تار مبین ربر و آسمن زبرست

وله ایصافی مدحه

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافرست
کفر دمی چیست آزادی . فید کفر و دین
بور ایمن مصمرست ای حواحه در ظلمات کفر
زان سب حواشد کافر ایسا را از محبت
ر سب کز هر یکی دیدند چندین معجزات
لاحرم هر دین که هست از کفر پناه شد محبت
کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی
نفس را کامل نمادد درد مهر و سوز عشق
عکس های فکر است آینه اندر عجمت

کافری مگرین گرت شور طریقت در سرست
اوحارین قید آزادی که قید دیگرست
اری آری چشمه حیوان به ظلمات سرست
وین سخن از روز روشن بی سخن روشترست
از طریق عجز می گفند کجاو پیغمبرست
پس به معنی مؤمنست آنکو به صورت کافرست
درد آن و سوز این الهی عجب حسان پرورست
دنگ کوس از صورتست و بوی عود از آدرست
نقش های فکر است آینه اندر دهرست

خود رسول خود شدی مکدر دومی مدام
 یک سخن مرسته گویم کاو بداند بدسگن
 فعل و مصدر را بکند بگر سوانی گسیخت
 هست یک خورشید بر حشا و بچه بی زور است
 می حمار آرد هم از می دفع می گردد حمار
 تا باشد راستی مسطر شاید ساحت
 ترک اوصاف طبیعت گو دلا کر روی طبع
 خود روی بدکاره کر بیگانه آستین شود
 خلق بیکی کر طبیعت می براید مرد را
 و آدمی کاو را باشد سوز عشق و درد و شر
 شخص سخاوت دختران را بهر نعمت لایست
 فکر و ذکر احبیری چسب دام مکر و شبیه
 ازدهی نفس نگه دارد که رو آری به گنج
 شیر حق آن ازدها را کشت بدر عهد میدهد
 ازدها کشت هیچ می دانی درین ایام کسب
 میرا آفاسی آنکو وصف روی و رای او
 داب بی همتای او فلسفت و گیتی هالست
 فطرت او آسمانی کشت محمد رحمت
 گرداو حصمش تشنه کرد کی ماند بدو
 لا عرستش کلک اگر چه فتنه عالم بود
 محصر قدر رفیع اوست گردون لایحرم
 گر رگردون هر او افروده گردد بی عجب

و آنچه گشتی گشتی من فرموده اسکندر است^۱
 مصدر است فعل مصدر گرچه فعل از مصدر است
 کایسو را با یکدیگر پیوند نوی و عبرت
 هست یک هستی مطلق و آنچه بیی مظهر است
 لایحرم سر روی دن درد و درمن مصدر است
 و بر عجب کن سبی را بر میران مسطر است
 هر چه خرد بافست و هر چه راند استر است
 هر چه می راند حرام است از پس با دختر است
 بگری بخت با صورت صورت صورت
 است چو سر است کش سی دست و سی بار است
 سبب چوین کودکان را بهر بازی درخورد است
 کایکه بی می صبی آرد در پی شور و شرم است
 ازدها کشت شوگر است در سر هوای گوهر است
 لایحرم هر آدمی که وحیه در شد حبیر است
 میر احمد سیر تست و صدر خمد گوهر است
 بهجه آید در گمان و وصف و دانش بر تر است
 عدل ملک ارای او روح است و عالم پیکر است
 طبع او پادشاهی کشت مکر م شکرت
 بیت سلطان هر که چون هدیه فرست افروز است
 ری ری هر که سوار خواری لایحرم است
 این همه بحد را چون مهر در محضر است
 هر که بی بی صیقلش حد اکثر است

۱ در اسکندریه نامی نظامی داستان رفتن اسکندر به هند را حباب شخص خویش به سوی دشمن، به
 عصبان آمده است

گر به کم شیر نگارند نام حلق او
آصف بن برخیا اگر خوانمش آید به حشم
هر کجا دگری ر حلقش لادن انس لادست
کنک او یک شربی باشد ولی دارم شکست
تا چهن مابد نماند او که بی او دورگار

تا اند چون بافه آهوگان مشک او فرست
خواحه حشم آردلی گر گویش چون چاکرست
هر کجا وضعی رویش احتر انس احترست
کز چه آن یک شیر یک هندوستان بی شکرست
موکی بی شهریارست و سیاهی بی مرست

در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی و حاج میرزا آقاسی

هستی دو وجه دارد معنی و ظاهرست
از واحست خالق و از ممکست خلق
خالق ز خلق هیچ دارد گیر ازانک
مخلوق هم باشد بکسن از آنکه طور
پس هرچه افرست ر بعد بود صبر
از ممکات معنی انسان مقدمست
اسان چه باشد آنکه بدش مسممست
آری بدانشست بسا رنکه آدمی
باشد نه دانش و دانش به عقل و عقل
آدم بی به عمل شود کامل انصاف
لیکن جو عقل باعث کمال آورد پدید
مطور حق جو گشت بود مطهر کبر
اسان کمالست بلی مطهر وجود
اسان کمالست که باقی بود به دان
بعد ر بی ولیست بهر دور و این زمان

کادر وجود واحد و ممکی مصورست
چون معنی کلام که معنی و ظاهرست
خورشید را چو نور باشد مکدرست
هرچ و به شمع اقرب باشد مصورست
چون آنکه اندست ر اقرب مکدرست
در حقیقت از چه صورت انسان مؤخرست
دانش کدام آنکه بفایش میسرست
باقی نرست از آنکه بدش فرو نرست
مخصوص آدمیت نه محسوس جانورست
وانرا که عقل نیست چو گاو با حرست
تا عذبی که حق را منظور و مطرست
کر عیب تا شهودش ظاهر به مطهرست
کو عرش و فرش و لوح و سپهرش نه محورست
از جمله ممکات که بیس پیمرست
آن کش به فرق رایت شاه مطهرست

۱. آصف بن برخیا یکی ر عثمای بی سرائین و به روی بی نام در بر حضرت سیدان است و حصار بلقیس
از شهرها در یک طرفه معین بدو است می دهد.

حوانکه گفته‌اند بود فرق راب حصر
 آری محمدست و علی اصل و فرعشان
 کهف‌الابم مرجع اسلام کش مقام
 نامش بیاورم به ربان زانکه روح پاک
 وصفش بیاورم به لبان زانکه نور صرف
 لیکن محققست مر او را که همچو روح
 با مردم بدرست که روح محسوسست
 نگدار و نگذر از همه کتاب دفترش
 آن حواحه‌یی که بر در سلطان تاحدار
 سلطان دیب محمد شاهست کر ارل
 شمس مبوک بدر وجود آسمان حوه
 محمد علی سمو سما عین کرنا
 داد ر تاحدار که بزمش جو سوبهار
 داری کین گذار که در دشت کارزار
 این داور زمانه که شخصش به بارگاه
 و ر خسرو زمانه که طلش به پیشگاه
 آن دگر که در حم پنجان کمد او
 ایوان داد و دیب را لطفی محسوسست
 آشفته‌یی ر حلمش هر هشت حشمت
 هم پست پیش قدرش این طاق به رواق
 با طبع راد او که دو کوش محسوسست
 گوهر چه قدر دارد آسی معنوسست

تا آب ما که معش الله اکبرست^۱
 شاهست و آنکه سایه شاهش بر سرست
 صدره غرار سدره بر از چرخ احصاست
 سرور ر گفتگوی ربان محسوسست
 هرچش بروی آوری از وی مکدرست
 ر مردمن کسره و با مردم اندرست
 ر مردمن کسره و جسمی مطهرست
 هرون واصلست و نظام و جعفرست
 مختار ملک و دولت و دیوان و دفترست
 حاوید عهد او را مهدست و سترست
 نجر/همم سپهر کرم کان گوهرست
 طل حد مؤند حلالی داورست
 محبت همای حبه مائی و اررست
 بعض جو دواستر که با دست حیدرست
 آرایش شمایل اورنگ و امیرست
 بر فرق کسری و حم و جان و فیضست
 دبرست تا که گردن گردون به چهرست
 میدان رزم و کین را مرگی مصورست
 آسوده‌یی ز عدلش هر هفت کشورست
 هم تنگ بر خلاش این کساح ششدرست^۲
 در چشم همتش که دو عالم محقرست
 درهم چه ورر دارد حاکی مرورست

۱ شاده به بن است حواحه حفظ است

فرقت از آب حصر که صواب حی و است

۲ با آب ما که معش الله اکبر است

طوق به رواق کتانه از به فلک و کساح ششدر کتانه از گیتی است که دری شش جهت است (محجوب)

شاهشها گشت مرا پمچال و اند
 فرش آنچنان به درگه شاهم که خاک راه
 آری رستم خاکم و جور ساد پرو
 لیکن چنانم بدور کم حر دعای شاه
 آرامش دلم به ر حشتم مکحسب
 حارم به خای گل همه در حجب و دامسب
 ترست در وثاقم گر ماه بحشست
 بوشم به کام بیش شد از بحث و ازگون
 پیر ازچه گشته ام بود هیچ غم از انک
 یارب بقای دولت شه باد حدودان
 بادا عمار موکب شه رب چهار مهر
 حکم قصا و رای قدر بر مراد شاه

نا سر بر آستان خدایند بر در است
 چون خاک ره به مبدم شاه جهان بر دست
 کر آفتاب خاک و در و سنگ گوهرست
 ممکن روایی به نگفست و دفترست
 و سببش نعم به ر لاف معسرست
 حویم به خای بل همه در حرم و ساعرست
 حارست در کنارم اگر سرو کشمرست
 کاین دآوری به عهد تو کس را به ساورست
 بدر دعای شاه حو بیم در سرست
 حاوید چون به دولت شاهی برارست
 قناریست سپهر ز حورشید اسورست
 تاجا صدور حکم قصا چرخ مصدرست

در سنایش شاهزاده آزاده اعتصام السطیه علیقلی میرزا دام اقباله فرماید

تا لاله به باغ و گل به گلزارست
 بر لاله به بانگ چمک می خوردن
 مرور نشاط مل به اودی بود
 بورور و حیون من به یک فصلست
 در کام کهنه حرعاهم رطلست
 بسمان بهلم که سوبت کمرست
 مایه حامی که عشرتم حامست
 می از چه نمی خوری مگر سنگست
 من شبح توان بدل ندارم دوست
 سسبح سیر که در کسم بندست

مبحواره ر رهد و توبه برارست
 عصیان گذشته را سمعدارست
 وامسال صفای گل به از پزارست
 بیسان و نشاط من به یکبارست
 بر نام مهبیه قرعاهم یدارست
 مسحه سدوم که وقت ربارست
 مطرب ریری که حالتی رارست
 بوم از چه نمی دهی مگر عارست
 نا شوح حیوان ماه رحسارست
 دستار مهمل که بر سرم بارست

می ده که سیم سزه در معرم
 سرخسیر و یکی به بوستان محرام
 سرگرد سخن بششگان بسی
 گل دایره بی ز لعل و لعل و
 از سبکبان بگرکشن در خلق
 و آن سمرط و تار ابرویشان را
 و آن قمریکن که شمعشان بر سرو
 و آن سبکبان که بویشان در معر
 و آن برگسکان چو حوضی از بلور
 بسا گرد یکی طبعه زربین
 و آن شاحه رعوان که ترکیش
 با پاره بی از عقیقکن حرله
 و آن سیلور که چون رسن بازار
 سر بام رود به ریحمان گویی
 و آن حیری زردبین که از حردیش
 برگس از ساق خود عصا گرد
 و آن عنبجه به طفل هاشمی ماند
 از سیم همی به ریر لب حنمد
 شعبای^۱ بسمرست پنداری
 به طوطیکی به حارس حنه
 سیرنگ ر صبع حمامه فرد
 به سرخی لالگان رشگرست

مشکین نفعات رلف دلد رست
 کثر سره بهشت و حوی ایهارست
 پیرامن زور از شب تارست
 دو پای سرو به شکل پرگارست
 بی صفت خلق سربط و تارست
 حاجت به به رس و ستم او تارست
 چون موروان بشید اشعارست
 گویی به دل گلاب عطارست
 کش زرد فواره بی ز دیارست
 کوبیده ز بقره همت مسمارست
 چون سزه عاشقان حوسرست
 کرباب عد شاهدهی پدیدارست
 بی لنگر پر رستمش رفتارست
 دردست و کمد گیر و طرارست
 روح برقان عیان ز رخسارست
 مشکین چکند هور بیمارست
 کماو زار حریر سر دستارست
 کش حار رفیق سان پرستارست
 کش آره به سر نهاده از حارست
 کش ز مرد سان و لعل منقارست
 بس صورت گویگون نمودارست
 به سری سرگال ز رنگارست

۱ شعب دم دنگوی ز حضرت زکریا پیامبر بی سرسب که من رویت مذهبی به دجی پدید و
 در من آن حای گره و شد به صورت پیری در آمد و دوسر بر مردم آورده تا آن در حار
 بر بند و زگر را در حار به رویت کرد

ای ترک نه فصدی ایر چیں ما را
 در خوردن باده این چه تعظمت
 ها باده بخور بهار در پیش است
 برسی همه دم که بوسه می خواهی
 گویی همه دم که باده می نوشی
 می ده که شست و همه در خواند
 شهزاده عیثلی که از فرهنگ
 فخریست از آن سبب لقب و را
 چرخ از چه بلند میشد پست
 حر آنکه به بدل گنج محورست
 روحیه کش از غمزل احسانست
 بید به سرایر آنچه آمالست
 رویش به بها چو نمعه نورست
 ای حال چهار که خجرت جسمست
 گویی که ز صلب آسمان راده
 آنکه سفر کند در دریا
 من گریه تو چون به دست تو دیدم
 لیکس شده بودم از مردم
 سر کوهه زین چو دیدمت گفتم
 گر حصم ترا بود سر فرزد
 سارست پی سؤال در پیش
 قوس است و جان تر و تر بو
 وین طریقه که قطب ما گشت و
 سرم بوسه سرد مردم ف

دایی که شراب و بوسه در کارست
 در دادن بوسه این چه انکارست
 می بوسه بده خدای عمارست
 می خواهم آخر این چه اصرارست
 می نوشم آری بر چه تکرارست
 حر رحب حدیگال که سوارست
 ناموس علوم و کسر سوارست
 کش وحر به به سپهر دوارست
 سیم از چه عریز مرد او حوارست
 در هرچه گمان برید محارست
 بویکت کش از قلوب سوارست
 دانسته صمابر آنچه انکارست
 رایش به درک چو شعله بارست
 کش بهرن و فتح و دل و شدارست
 سمشیر کج نورس که حو حوارست
 گویند به بحر کوه سپارست
 رستم کایر حدیث سوارست
 بحر که مدم او به کهسارست
 سر کوه نشسته بحر رحارست
 با سر به سره با سر در دست
 هر دمنی اگر چه سرگ اسرارست
 در حال و حال حصم عدارست
 قطب طهرست و بیکت سوارست
 سپهر حبیبگاد سوارست

تا بار خدا یکست و عالم دو
پنج و شش مرد حکم هفت اقلیم
به گردور وقف ده حواست باد
تا دحرکت^۱ سه م مکار چارست
حون هشت حمان ترا سراوارست
تا سیهترین کسوری اعشارست

در سبب رکام کهف الادابی والافاضی جناب حاج میرزا آقاسی

رحمه الله فرماید

که حلوه کرد که آفاق پر ر انوارست
که لب گشود بدیم که از حلاوت او
دگر که آمد و ریحیر دل که حایب
چه ناکت بود که بشاید و کی رسد انگور
حدیث عشق مگر رفت بر رن کسی
ز خلق احمد مرسل مگر سیمی حیات
رُکام حواحه گواهی بدست دهد گویی
چو نام حواحه برم جان بگیردم دامن
به جان حواحه که از وصف عشق درمگیر
چو عبدلیب سرودی بر سر عشق بگری
به باطن علم بر حسرت بر دی سیر
اگرچه بیست بر سوه خلق راه سخن
حجاب بر بصر نسبت وره بر سر صدق
حدیث عسو بگو لکت می رسد و سخن
حموش گویا حواهی به چشم حواحه بگر
به سپهر حواحه محبت از حصن به بگ
تور چو خونی بی همت و خود سیر حیات

که روح نمود که گیتی تمام هر حارست
به هر کجا که نظر می کنم سحرارست
که سر به به چو محبون به دشت و کهنارست
که همت حتم سپهر از شراب سرشارست
که بخور او و بونه در کوی و شهر و باراست
که هر کجا گذرم نت است و نثارست
که این تسیم ر خلق رسول مبخارست
که روز عشق حرار و رعد ابرارست
که عشق حاشی روح و قوت احرارست
که هر کجا که رود دگر عشق گلزارست
که از حقائق بروی هزار اوسارست
تو را رگویی که محفل نهی ر اعیارست
به چشم باری در هر چه بگری پیارست
که طایر و حرف و معانی حجاب انوارست
که هر اشارت او یک کتاب گفزارست
که حوی بد گنه و مهر و استعمارست
چه احتیاج به ریحیر و سد و مسمارست

۱. دحرکت به معنی حرکت است. دحرکت به معنی حرکت است.

گمان مبر که به شب درد را عین گیرد
 چگونگی خاطر از معرفت سود گزار
 چو کاسه بسبب بگوشاز حرص تا صف حشر
 به مهر خوچه قدم زن به صدق فانی
 ز صدق در ره او بر خود استیاضان
 ز عشق دم زن و پروای هست و نیست مدار
 به مدح عشق سخن هر شنی دراز کشم
 یکی به حواحه نظر کن که از پس هماد
 نو مسب می روی و راه سخت در پشت
 هر آن سخن که بگویی ز عشق هدایت
 دیگر ز اهل رب نایب جان سود بگزار
 بکشم پاره دردی کشان نمی ارزد
 به زاری آنکه کند صید خلق نوازی
 ز می خودی نسبی سیریا بر آوردن
 دل شکسته دلیست بر درستی صدق
 در آب دسه دو صد نقش می نماید عشق
 به غیر حواحه که نقش دلست و صورت جان
 همین به تنها مردم گیاه هست به چین
 به احتیاط قدم به به خاک و دی عشق
 هبور از پس چندین هر ز حال وصال
 کرا که گمی محکم شود به مرکز عشق
 حکیم گوید این طنبه بی که گردد شخص
 دیگر به روح که بدر دلست و مهر و جگر
 ز مرده زنده پدید آید ایت بوالمحنی

که او به حوی مد خویشش گرفتارست
 برا که از حسد و حرص سینه پر خارست
 به هیچ پر شود کاسه چو بگوشاز
 که صدق نبوده حرار و حوی احبارست
 ز بکه شرط بحسین عشق ایثارست
 گرچه دم زن از عشق کار دشوارست
 چو صبح در بگرم یک دو مشت پندارست
 ز مهر راحت حلقش روان در آزارست
 تو سنگ می ریزی و آنگیبه در بارست
 هر آن کمر که سدی ز صدق زیارست
 که بحق به جانب دردی کشان میجواریست
 سری که مالش او از دو شیر دستارست
 حنا ز زری ساراریش سیرارست
 به از ریاضت صد سانه ریاکارست
 کمال مرع شکاری کحتی مقارست
 بر آب نقش زن کار عشق مکارست
 ز عشق هر که رند لاف نقش دیوارست
 به شهر ما هم مردم گیاه بسیارست
 که خاک و حریران عشق خو جوارست
 دو چشم عقل ز هجران عشق خو بارست
 به گرد چمر هستی چمن چو پرگارست
 بحسب پاره حوی پیید و مردارست
 بخار خون بود و تن بدان سه ستورست
 رهی لطیف و عظیم که صبح حبارست

مرا گمرا که حکیم این سخن به تعبیه گفت
 مگر ر حواحه شیدم که هست روح دیگر
 حمیر مایه عشقت و دست بخت جدای
 مشاعر همه اشیا ارو و روان مست
 شعور لارم هستی سب و سجد گویی هست
 مگر به حانه شن گوشه بی که سازد محفل
 مگر به گاه چنان در خفیه به گاه و ما
 به عکسوت تند تار بر به گرد مگی
 به آب و گل ر پی لاله آورد خطاف
 به شاح سید فر مار سیده بر لب طاق
 مگو که حواحه کس بر داد و گفت این جواب
 ولای حواحه برای زبان سخن آموخت
 همان ر حواحه شیدم که گفت حلل حکار
 به حق هر آنکه یکی فطره درست شاحت
 چه مایه عالم بیرنگ و بوی دارد عشق
 به چشم حسته نماید هزار شکل بدیع
 بررسی این همه اشیا که می اندر حوا
 بررسی این همه الوان و چاشنی رکعاست
 بررسی این همه دستان که می رسد بطور
 رموز این همه اشعار رسول داند و بس
 محمد عربی سپهر ماں روز حساب
 خدا و او بهم یگانه عشق می ورزید
 ندان رسیده که گیرد گناه رنگ ثواب

که این حدیث به از مردم هشیوار است
 که نام و هست هستی بدو سراوار است
 کسب محرم امر است و گنج اسرار است
 که کارشال همه تسبیح و حمد در دست
 همی به حکم خرد راں شعور با چار است
 بر و بر فکریت فیدس و سمار است
 حوا عشی که حوا حره وصل دلداری است
 که داند آنکه شکر مگی کس تار است
 چنانکه گویی از دیربار معمار است
 فاید از طریقی کش به نام همچار است
 گشودد رنگ بر حد حاحت ماست
 زمان شمع فروزیده چیست اوار است
 کوبه مویده در و نام پر رگشوار است
 حوا به که شماسای بحر زخوار است
 که بر دو دیده در هر یک هزار استار است
 سبب مکه به سمش سسید سیدار است
 کجاست حدس و در حد سکار سمار است
 که در سحر سائن و برگ انجوار است
 که به ستممال وین حد چنگ و مرمار است
 که سطر کیم کردگار عمار است
 که لطف و فیرس میران حب و سار است
 که کس به بد که عانت است که سار است
 برین که رحمت او برده یونس و سار است

ارین ملامت سرگس همور بیمارست
که خواجه از پس و بر دو کون سالارست
که همچو دست ملک حمامه ش گپزارست

ز بوی سرگس فرمود صاحبان را مدح
دلا ز مدح محمد به مدح خواجه گزای
پس ده دولت سلام حاجی آفاسی

در ستایش شاهزاده عقیق و سادّه فرمانفرما فریدون میرزا طاب ثراه فرماند

حال حرم و دل فارغ و شاهد به کنارست
حاکم چمن از آب روان آینه دارست
تا می شوی زمره ضلّیل و سارست
که حقه رفوت پر از مشک نثارست
کن نصیحه لباس برار عود نثارست
کش بر خط مکیب بر کرده عداست
در سیره دامن حد خط حویا بتارست
ماده رفی که هم اعجازش بگزارست
کس خیر از حور صغی نداد گسارست
سحر حو صغی که به سش سپارست
ناع است که از لاله همی بر حال رازست
کار کینه لباس برار عداست
ز سحر سمات برار رز و عقارست
ز پاره زربسب یهود به عیارست
ز ساح مقام رسته ز پیشانی مبارست
وین تحرشت آنکه به در دارد حبارست
فکر دل عاشق همه بوسیدن یارست
شبن و نده بوسه به هنگام فرارست
کنخاکه به سادّه سقا سادّه بگزارست

گاه طرب و زور می و فصل بهارست
درد سحر از تش گیل محمّد سوارست
تا می نگری کوکبه سوزی و سرو است
سوزی به چه مانده به یکی حبه ساقوت
نسرین به چه مانده به یکی بیهضه الماس
مصار سمر نثاره ز سجدست بختیارست
از لاله چمن حور حد نرکان حیدرست
در پهلوی گل خار شکفته به چه نثارست
مسکنت مگر بیوفرا از ساعر لاله
بی می چو یکی بختی مستحب ریراکن
زاع است که از سیره همی زحارست
سرگس به چه مانده به یکی کینه حارس
یا حندی ز کلاه ز طلق مس
بی می بد بهضای کلبه است به شمش
خط چقه پاسب به حور برده حرطوه
ز عیبه عریس که زرد در حب
ز ترک سادّه بوسه که به سوره
سرخبر و سادّه سادّه به ایام گریزست
می ده که بپوشیم و بپوشیم و بپوشیم

ماهی گل رنگ و ت شگ و دف و چنگ
 زین چهر مگر چهره مدیم عمل ر
 یار ز بو دلم داش به یک بوسه قناعت
 از عیت لطف از دهیم بوسه معشمار
 ورمع کسدت که مده بوسه بر آشوب
 گر ست پاریزه بحر بوسه سد هیچ
 هر چند که مدعت بود این قاعده لبکر
 ای ماه که ب روی تو سرفع بگبد
 رنسی تو تا دوش همه باب و شکحب
 گر داده دهی رود که مده به کمین است
 بوسی در به مستانه مرا بحث به معجل
 یک امشکی بیش معجل محم بیست
 مدح ملک و نهیت عید ضرور ست
 مشکل که دگر باره مرا کام دهد بحث
 سی که بهاران سس فصل حراست
 فرداست که از پست کشف مرده بر آید
 گل مش رری در د بارده خود مرور
 چون دولت حرو بود عادت گردون
 داری حو بحث فرودون شه عاری
 گردون شرف و بحر کف و ابر بوالست
 چون روی به برم آرد یک چرخ سهیلست
 شاه به حیات همه چیرست منها
 از حو عدوی تو زمین چشمه نعلست
 شخص امل از قبر تو در موز و گذارست

رکاب بهار است ز این روی چهارست
 کاندل زهد از عم که بدین چدر دو چارست
 و امسال نه قنع به هزار و دو هزارست
 کان عیت لطفست که بیرون ر شمارست
 کاین ست عیدست و در اسلام شمارست
 میل همه قاعده موس و کنارست
 بر مدعت امسال به از ست پارس
 هر ماه مرفع که سوشاد و حصارست
 چشمین و ناگوش همه حواب و حمارست
 و بوسه دهی رود که عشرت به گذارست
 کز اصل بر و حنرم بدون در به کارست
 فردا همه هنگامه عد و صد سارست
 کاین ضرور زمان راست دفع صرارست
 زیرا که چنان را به به یکت حال مدارست
 سی که حیر بران عتب ماه اسارست
 بر دشت که مرور پر از نقش و نگارست
 فرداست که ناست بهی همچو چیرست
 ناگویی حاوید به یک عید و قرارست
 کاینجا که رحاوست همه ساله بهارست
 شکر سکن و پیلن و شیرشکارست
 حوری به برم در یک دست سوارست
 و اینج از به یقین بیست ترا عیب و عوارست
 و گرد سمد تو هیوا فلرم قارست
 حال احل از عمرو تو در سد و فشارست

بر صغره خود نو رمین رنده چینی است
 یاللعجب از قیام تو آن مرگ جهانسور
 هر که به یمنست همه جنگ و جدالت
 مرقبت که تاش همه ناسده حقیقت
 در چشم نکوحواه تو یک طایفه نورست
 گو لاف بزرگی نبرد خصم تو بدروع
 آنجا که حلال تو ملک خاکشبی است
 گر کلک تو در دست تو آمد گهر افشار
 از در چه گه دبسی و از زر چه حیات
 آن محتمی از چشم تو در صدر خیالست
 از رُمع تو چو رُمع تو می پیچم بر خویش
 ای شاه ز قیامت از هیچ خبر نیست
 درد پی بیشتر تو بر کف گهری چند
 آن قدر مدعی که خطاب آیدت از چرخ

در موکب حاه تو ملک غاشبه دارست
 کت گه به یمن اندرو گاهی به یسارست
 هر که به یسارست همه امی و قرارست
 بحریت که آتش همه سوزیده شرارست
 بر جان بداندیش تو یک هاویه بارست
 کابدر مثل او مثل عجل و خوارست
 آنجا که تو به ملک شکرگزارست
 پیداست که به حاصیت از قرب حورست
 کان برد تو بی قیمت و این پیش تو حوارست
 این محتس از قهر تو در قعر بحارست
 که و همچو عدوی تو چرا زرد و برارست
 ناری حریت هست کش از مدح دثارست
 وای بر دریا که به در حور و نثارست
 شاهها به جان پوی که یک روز شمارست

وله ایضاً فی مدحه

روز می و وقت عیش و گاه سرورست
 میل و سکون شوق و صبر دوق و تحس
 بادیه پر سنگ و رفت تنگ و قدم لنگ
 بارعبورست و حسن سرکش و من مص
 بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم
 زهد گه می ثواب بحر قیامت
 طاقت و دل رهد و مست واعظ و رندی
 حمد و ساگوش رلف و رخ خط و رویت

در جوان می کهن حدای عبورست
 شعله و حسن برق و دشت سنگ و سورست
 توشه کم و ره درز و مرحله دورست
 شوق قرون صبر کم شراب طهورست
 رخ تر و لب خشک و آفتاب خوروست
 وصل جان بار حور سزم قصورست
 فوت و شل پند و کر بصیرت و کورست
 هاله و مه اسر و مهر سایه و نورست

حار و رطوبت بیش و بوش سوک و سرورست
 عشق شرر شوق شعله سیه ستورست
 نفس رضا دل حلیم طبع صورتست
 مهر عیان مه رکاب چرخ ستورست
 ملک مصون شرع شاد شاه عیورست
 نکبت و گل بوی و مشک ناش و هورست
 صل طرب بحر عیش کان خورست
 دیو و ملک نادر و نور رنگی و حورست
 تا حور و مه زور شب سین و شهرست

حشم و رضا کین و مهر هجر و وصالت
 گریه مطر، شک قطره دیده محابست
 سار عدو چرخ صد رمابه محالست
 شاه جهان حم دهر میر زمان کشت
 داد به حاداد حواء زنده عدو طی
 دانش و دل خود و طبع خودت و فکرت
 نام حسن فکر نکر دات کریمش
 باغ و رحمت مهر و رایش مه و روش
 حصمش سینه کفش گشاده دلش شاد

در گله از حاج اکبر نواب و مدح فخر العلماء و ذخر الفصحاء

ابوالحسن القسوی الشهیر به حان داماد فرماند

فتنه پیر و حواص حادثه مرد و زن است
 در بهر چشمش یک بابل سحرست و فن است
 زان سر زلف که هم دلبر و هم دس شکر است
 چون عریست که هم رهبر و هم رهزن است
 درّه را بست به حورشید که ایسم دهش است
 گوهر افشانه را باقوت که ایسم سخن است
 سینه سر و به حد گوشت کاین روی مر است
 روی خود داند و چون بیم برگ سمس است
 چون مگویم آن سمل و اس سترست
 گویم ای شوح سمریم کاین بارونست
 گویم ای گل مدهم عثوه که این باسن است
 که به سیم چهی آویخته مشکین رس است

ترک مر آفت چبست و سلای حش است
 در بهر زلفش یک کابل وحدت و سماع
 دوش تا صبح به هر کوچه مادی کردم
 کآبها القوم ندانید که آن زلف سیاه
 درّه را بست به حورشید شک راه و ستم
 حشر آهخته را دام که ایسم مژه است
 فرض حورشید که معروف بود در همه شهر
 قد خود داند و چون بیم سحل رطبت
 که مرا گوید ه طره و رحسارم بین
 بارون را قد خود خواند و من حداحند
 یاسمن را رخ خود داند و من سرامرم
 آن به گیسومت معلق به زنجدان او را

ساخته از مه بحشب چه بحشب آونگ
 شمع رویش همه نورست همانا حرد است
 طرّه او دل ما سرده ازان پرگر هست
 تا کند آتش رویش جگر حلق کباب
 تا بگردد همی آن آتش رحساره حموش
 روی او آینه رنگست همانا حلیست
 نور اگر نیست چرا تاره به رویش بصیرست
 شوق چهرش بود عمل و چو عظم به سرست
 عاشقش را به مثل حال شمعست از آنک
 روی روشن وی اندر کعب رلف سیاه
 دوش آمده به وثاق می و بستمسته بحاست
 گفتم اهلاً لک سهلاً بشین رحبت ^۱میر
 هان بهارار دلم را که نه شرط ادبست
 رو ریخ کم رو و دم درکش و بیهوده ملای
 حیر و زان ماده دیرینه گرت هست بیمار
 ننگ ظرمت فسخ حیز و به پیمای دسم
 داده آوردم و می دادم و می بستند و خورد
 بست چون گشت به رخ خون جگر ریخت چنانک
 چهرش از اشک چنان شد که مثل را گفتم
 گفتم آخر عمت از کبست میندیش و مگو
 حاجی اکبر فلک دانش و هر کاهل هنر
 آنکه بر لب نگدشته و مسحاً لا ولش
 طنز در شعر تو می راند و خود می داند

طرّه تر اینکه به جد گوید کایم دفن است
 چنین رلفش همه مشکست همانا ختن است
 رلف او بر رح ما سرده ازان پر شکست
 لب لعلش نمکست و مژده اش سارن است
 زلفش آن آتش ابروخته را بادزن است
 خط او غایبه سوبست همانا چمست
 روح اگر نیست چرا رنده به عشق رس است
 یاد مهرش نبود روح و چو روحم به تن است
 هر نفس شمع صفت رنده به گردن رس است
 صمی هست که اندر بعل بر همی است
 مرغ گمنی ره هوا بر سر سایه فکس است
 گشت نأ لک^۱ حاموش چه حدی سخن است
 هین کماشوب عجم را که به رسم فطن است
 که مرا حان و دل از عصبه سخن در سخن است
 وره رجاء برم رحمت که بیت الحسین است
 زانکه صاحب دلی امروز گر هست در است
 می می گفت که می دروی ریح و سخن است
 زحش از خون جگر گفتی کباب پس است
 فرص حورشید فلک مطلع عقد پرن است
 گف آهسته به گوشم که ر صبر ر می است
 هر روایت که بعابد در حلقش حسن است
 در کلام توانش ایون سخن در لا و ل است
 که سخن های تو پیرایه در عدن است

۱ نأ لک = هلاک کردن بر تو

حق گواهیست که گفتار تو در گوش حرد
 حای آنست که بر شعر تو تحسین رامد
 وصف رلهم چو کی سار حدل سار کند
 کژدم رلف مش س که گزیدست جگر
 بیست پیمش ز مر رلف من ان شاء الله
 گفتم ای ترک بگو ترک شکاب که خطاست
 کینه باشم من و شعر تو گر حسد رواست
 گشتش بصادف گر این باشد ماشاء الله
 راستی مصفی امروز در اقطاع جهان
 صدر و محدوم من آنکو ر شرف پنداری
 عقل از آنست معظم که بدو مغنحر است
 ملک را ححر او ماحی کمر و رللیست
 تیر او در صف پیکار روان از پی حصم
 برق پیکاش بهر مادیه کافروحت شرر
 آفتاب از هم لشکر او مسحف است
 مهر او ماهی کش جان موالی شک است
 گره روحی تو خود این عقده گشا در دل حق
 بحرد ماند شخص تو از یراکت همی
 گوهر مهر برا جان مؤلف صدف است
 الفت فصل و دلب الفت شیر و شکرست
 هر کجا مهر تو در انجمی چهر افروحت
 حصم ر تن چو رره ساری و قامت جو محس
 هر کجا ذکر ولای تو طرب در طرب است
 بدسگال تو به جان سحنی گر کوه شود

گوهری هست که ملک دو جهش شمس است
 مثل یک روره گس آلوده لب ارنس است
 گویی ر رلف مش در دن کبی کهن است
 عجبی سب گر رسخت آن ممتحر است
 عاقبت درد سر رلف مش راهرن است
 گله از صدر که هم عادل و هم مؤمن است
 فتنه اند این دوو آن در پی دفع فتن است
 می توان گفت در این قاعده استاد من است
 بت و ر هب حدود جهان بوالحسن است
 دو جهان روح محژد به یکی پیرهن است
 روح اوست مکرم که بدو معنش است
 شرع را خاطر او حامی فرس و من است
 همجو سوزنده شهابی ر پی اهرمن است
 سنگ آن بادیه نرور حرا بهر من است
 رورگر از شرر ححر و سررعن است
 رمع او شمعی کش قبا عادی لگس است
 که دل حلو به مهر تو چرا مرتهن است
 بحر عالم به وی و بحر وی از خویش است
 سره تبع تر معر مخالف چمن است
 قصه خود و کفایت قصه تل و دمن است
 عیش نا رور حر حادم آن اسحم است
 گر رجمش رر هست رز سپهرش بحر است
 هر کجا فکر خلاف تو حرن در حرن است
 گرز فولاد تو هر ده صفت کوهکن است

آتشی هست کفش اندر دل حارا و طست
 و ر به تن حاره شود خصم تو حارا شکن است
 حان را آزار حسودان شکن اندر شکن است
 نیک او خود به همه حال حد و سد من است
 ریح آهوه به ر صیاد بود کر رمن است
 گرچه رحمتش به تن از تیغ گو پیلش است
 معرفت او همه از ساله راع و رغن است
 کز در کبر سحشان همه از ما و من است
 من و منشان علم الله که کم از ما و من است
 مردگانش تو گویی که به تنشان کس است
 بحر را پایه بر از حوصه رطل و من است
 نظم و نهر منشان نعمت سلوی و من است
 این ترخص^۱ از ادهم الله همه را راهرن است^۱
 پس برگشت ولی مهتر از آن کرگدن است
 به هر آنکو ر قرون راد او پس قرن است^۲
 نیک دستوریم از عقل بلا تعجل است
 تا عرب را سخن از نافه و ربع و دمن است
 گویش خون جگر لاله و دامن دمن است
 یک جهان نور شارش به سر اردوالمس است

خود گرفتار شرر کین تو اندر در حصم
 گزیر فولاد تو آتش کشد از حاره برون
 صاحب صدره سوگند به حانت که مر
 گرچه رین پیش از نواب شکایت کردم
 گشام از دگر است و بدو بندم خرم
 مرگ مهراب بهانی بود از مرگ هجر
 بلبل از گل به چمن نالد و گل مقصد اوست
 سحت پژمسم و غمناکم ازین قوم جهول
 صندقی در من و ماشان بشود عباد کس
 همه در حمامه فصلند و بی از در جهل
 فصل من بر هر خویش چرا عرصه دهند
 من کلیمتم و این قوم بن اسرائیلند
 همه را سیر و پیرست به از سلوئی و من
 خویش را پیل شمارند و نداند که پیل
 من و ایشان همه از پارس سرادیم ولی
 خواهم از تیغ به حاشان برسم پوست به تن
 تا عجم را صلب از باده و عش و طرب است
 دامن حصم تو از خون جگر نادر چنانک
 اگر این شعر فند در حور درگاه وصال

۱ سلوی به معنی بلرچین و من به معنی ترحیبین است که خداوند در بیان تیه بر قوم بنی اسرائیل فرمود
 می فرستاد و آنان قدر نعمتش حسد و ر خدوند سیر و پیر و عده من تقاضا کردند - و ر ادهم الله در مصرع
 بعد بیه شماره به آیه ۱۰ از سوره بقره است می قلوبهم مرصع فزادهم لله مرصعاً و لهم عذاب الیم بعد کائنات یگانه بود
 ۲ او پس قریب یکی از اعظم صحابه رسول اکرم بود و گویند به مناست آنکه خدمت مادر می کرد، دیدار
 آن حضرت را در ساق آنحضرت نبوی بسیار در شأن وی روایت کرده اند و اهل تصوف او را در پیران و
 سرسلنگارین مشرب می شناسند (محبوب)

وله ایضاً فی مدحه

ملک را انصاف شه بهشت برین است
گرمی بازار دین چنانکه در افلیم
مست بسیمر خدای عروج را
تا چه کند دادگر دگر که ردادش
عروه و ثقی است اعتصام جهان را
فته چنان شد که صبح اول عرش
از چه باشد چنین که دور زمان را
حسرو عاری ابوالشجاع حسن شه
آنکه بمین ملک ز بس پسر است
آنکه رس ایمنی هماره حسامش
نالی عرش خدای و عقل محبتش
همت عامش حروف مهمله نگه داشت
وین زده رسم خط به کمر پی مرقعش
ای که ز بخت سمین و نیع نزارت
س کن دورج اگر حسام سو بید
ماکرمات تاب یک اشاره ندارد
سرد کمالت به هیچ وهم بیرد
تیر تو محوون مهلکیست که موکش
در دل حورشید ازدها زده چسب
پیرو حصمت به غیر س به کسی نیست
نیع نو پهلوار به آتش سوران
حاکم حریمت شان آینه دارد

دوزخیم بالله از بهشت چنین است
کمر وقایع نگار دین مبین است
کانچه هوا حواء خلق بود همین است
ملک سراسر نگارخانه چنین است
ملک محوونش دگر که حل متین است
پیشرو شام زور باز پسین است
نکبه به عهد خدایگان رمین است
کش همه چیری به حرفان^۱ و قرین است
و آنکه یسار جهان ز پسر یمین است
از پستی آشوب تا پیام به کین است
از چه ز قدر بلند و ری رزین است
فی المثل اندر کلام سین همه شین است
کان به بقطر بر شیب مدّه سین است
پسینگر سجداد و ددعت و مسمین است
باورش آید که در بهشت برین است
هرچه در اجرای کان و بحر دقین است
هرچه به تصدیق کایات یقین است
گل شوش و آب مرگ عجبین است
نه چنین در به روی قهر تو چنین است
و نه همش از پیر قصد جان به کمین است
گرچه ز حوهر قرین ماء معین است
سی که درو جای صدهزار چنین است

برن به معنی اجتماع دو کوکب در یک برج است و قدم بری هر یک از قرانات افلاک و مدعی فانی
بوده ولی در دیبانت فارسی صحبت گاهی حرف به معنی شرم می گیرند و این یکی از آن موارد است

بهر رواش رلال حصر معین است
 در کف حورشید آسمان برین است
 شاح گوزمی به چنگ شیر عربی است
 نمیه در دست حرثیل امین است
 داغ نواش در مشیمه نقش حمین است
 هرچه ضروریه مسائل دیس است
 بار بر خنگ ناد پای نورین است
 رشته و مورن شهاب و دیو نمین است
 گرمی هر موحه اش هوار امین است
 کاشک رواش به جای دُر نمین است
 بلمدد بیش نو حادثه بین است
 فتنه به چشمان مست گوشه نشین است
 کتب ظفر و بصرت از پمار و بمین است
 گوش بمالش که هان هژیر عربی است
 سحت ترا ناصر و جدای معین است
 گه اثر صلح و گه مآثر کین است
 هرچه به هم کرده شهر و سمین است

حصم نو گر پیر برد به اچشمه حیوان
 نسج ناله سر پنجه نو طره هلالی
 یاسدم از دری بهنگ و بانی
 باز پی قتل دشمنان ملک الموت
 بر تن هر جانور که کسوت هستی است
 کرد رقم حنحرت به ماصبه کمر
 عرشه حم بر فراز باد مسک سیر
 بیلک بیل افکت به چشم بداندیش
 دست تویم را چنان ز پای در آورد
 ضلع نوکان را چمن به موبه درافکند
 دیده برگس که از مشاهده هاری امک
 از اثر عدل تست ایستکه در آصف
 مسک ستانا بسپیج رزم هری را
 گر دم گرگ^۱ آشنی زب به نو بدخواه
 ور همه روپین سست دیده بدورش
 نما به چهر از مسیر ثبات و ستار
 بساد مهر آن سحر و عمر تو داخل

در فتح شهر یزد به اهتمام امیرزاده اراده هلاکوحان بن شجاع السلطنه

و تهنیت به مدح حسینعلی میرزا معقب به فرمانفرما

و شجاع السلطنه رحمه الله علیهما

تا سلیمان زمان ریدان اسکندر^۲ گرفت
 کار عالم خاصه ایران روشنی دیگر گرفت
 حمرو عاری هلاکوحان که از هر حمله بی
 پشت صالشر شکست از روی صد کشور گرفت

۱ دم گرگ به معنی صبح کادوب و میر نام یکی از مداحان قمر است

۲ ریدان اسکندریه که به ز شهر یزد است

کرد تنها فتح یزد از یاری بردان ولی
 خصم را کز جاسمی حنید چون المرر کوه
 صیت او حورشید را ماند که در یک سمرور
 برد را کش خصم پیکر خواند و خود را جان کنور
 از پس صاحبقران کش حلد باد آرامگاه
 از خیال مهتری هر کهتری بی نام و سنگ
 حسرو اقلیم حم فرمانده منک عجم
 هم دست و دلش چون بحر و کان از هر کران
 سوی کرمان زی حس شد کرد پیغمبی گسل
 کابیک ای طرح برادر باید از کرمان و فارس
 رانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان
 زین پیام جانگزا دارای گردون آستان
 زان سپس از بهر احبای رسوم سلطنت
 مر مهن هرود رادش از پی تسخیر برد
 چنگ زد در هروة الوثقای خون کردگار
 سوی منک برد کرد آهنگ و از ده روره راه
 آتش کین عدو بر وی گلستان شد مگر
 با کف در رحش گفنی از بر نرسده رحش
 شد چو محبون باد پیما توسش و گرد آن
 رحش او هر جا که رو آورد چون باد بهار
 آفتاب حوری چون بوعروس سوگوار
 تا گشاید خون چو فصاد از رگ جان عدو
 حلوة رحسار و گرد حبش و مانگ توسش

صیت فرّ و شوکتش آفاق سرتاسر گرفت
 سحت عدمگیرش از یک حسش بشکر گرفت
 از حدود ناحتر تا ساحت حاور گرفت
 شه به پیکر داد جان تا حاش از پیکر گرفت
 شرق و غرب جهان را باوک و حنجر گرفت
 در حدود مرز ایران سار شور و شر گرفت
 از پی احبای داد و دین سراسر گرفت
 پای تاسر عالمی را در زر و ریور گرفت
 با سک پکی که در تک پیشی از صرصر گرفت
 موکی بی حد کشید و لشکری بی مر گرفت
 از کسوف مرگ چهرش رنگ بلور گرفت
 از نلهم آسین بر خون فشان عهر گرفت
 سار و برگ درم با گردان کداور گرفت
 عحر را در حضرت بردان قدم از سر گرفت
 کردگار عالمش از عالمی سرتو گرفت
 آبجان حصش گریزان شد که گویی بر گرفت
 حا در آدر بار ابراهیم س آر گرفت
 حای بر باد سک بی گنج باد آور گرفت^۱
 همچو لیلی آسمان حا در سیه چادر گرفت
 خاک راه از گرد بعلش بکعب عسر گرفت
 بر سر از گرد سمدش بیلگون معجر گرفت
 ر سان درمع بر کف خون فشان شتر گرفت
 باب از حور رنگ از شب رونق رتسر گرفت

۱ گنج باد آور نام یکی از گنجهای هشتگانه خسرو پوریر است و گویند درند یکی از سی لحن موسیقی خود را بدین مناسبت ساخت (معین)

پردگنجی بود و حصمش ازدها سگ نه چید
 مانموده هرم روم و چین نه یک تسخیر برد
 یزد پسادری کلید فتح گیهار بد از آنک
 تهیت را هر و شافی سیم ماف از هر کس
 در کنار حمام می هر کودکی رینا حوام
 هر یکی را حنقه زن بر گرد خط رفت سیاه
 همت دورح را قصا در صولتش مدغم نمود
 اس همان دارای شیر و زر که گاه حشم او
 وهم گوید کاین دم و دست سرالسر کوه
 غفل پسادرد که حورشیدست در نازک بر
 بر کف بخشیده گویی حشر رحشده اش
 حشش حشش بدان مدد که سبلی خانه گز
 بیرة حوحوار در چنگش هر آنکو دید گفت
 روز کین شمشیر او گفنی فراز رنده پیل
 بی بی ر پاس ادب موجب سودی گفتمی
 دوالفقار مرتضی دارای دین دانی چکرد
 گاه کشت آنکوه مرحب را که از حیرت نمی
 گاه در صمدین و گاه در بهروان گاهی حمل
 بر شد از دورح حروش قد کمانی بر سپهر
 چون به شکل ماه نو از بدر گردید آشکار
 تا همی گوید کر روز امامت مرتضی
 باد هر روزش ر نو فتحی که نا گوید خلق

گنج را شاه جهانان از دم ازدر گرفت
 ناح بر حاقن بهاد و قاح از قصر گرفت
 نگرفت آن را حیدر را صیت او بکسر گرفت
 در کفی مای صراحی در کفی ساغر گرفت
 حاجو در و من بهشتی بر لب کوثر گرفت
 چون به ماری که دردم برگ سسیر گرفت
 هشت حن را قدر در دوشش مصر گرفت
 سگ مرده شد به کف تا صابم لاغر گرفت
 هر زمان کاو جایگه بر کوه اشفر گرفت
 هر زمان کاو از پی هبحا به سر معبر گرفت
 جایگهی آتش در بحر بهادر گرفت
 در چهار از تدکوهی راه هامون بر گرفت
 گرز شملاری جانگر سگر کش اسوگر گرفت
 آتش سوره ها بر نلی خاکستر گرفت
 دوالفقار مرتضی حا در دل کافر گرفت
 گه روان از عمر و بستند گه سر از عنبر گرفت
 مرحدان به لب انگش حال پرور گرفت
 قنار قالب دل ر بر روح از پیکر گرفت
 س که در بدر و احد از کافران کبر گرفت
 ماه یواز بدر خود را در شرف برتر گرفت
 بادو انگشت بدانلهی در از حیر گرفت
 شاه کشور گیر ایست کشوری دیگر گرفت

۱. گرده به فتح و ضم اول ماری باشد سر بزرگ و بر خط و حال و هره او رنده از ماری دیگر است و هیچ تریاقی بر رهر او مقاومت نکند (برهان).

در مدح شاهزادهٔ رضوان و سادۀ شجاع السلطه

حسعلی میرزا طاب ثراه فرماید

در با صُعوۀ بدنام و چه رو رام گرفت
 آنکه چون آتش آیین سوخت به مهتاب افکند
 حامی ملت اسلام حسن شه که به دهر
 آنکه از تبع بلی شد و بلا سبب شکاف
 قدر باران صدف از گهر بطن شکست
 قابل دش او قول فصاحت حوار شمرد
 سعی او معنی نهیدید و اندر رسد
 بر درش بانی گردون ز ازل مدی بست
 روز مورد کلاه از سر گرشاسب، رسد
 هرچه افروزد فلک قیمت کالای هر
 ای که چرخ از روش عزم تو سوخت شتاب
 بود انگشت نمای همه حصصت زان رو
 امضا از وَخَع حمل بسالید همی
 طمعه حصص تو با آمده از صلب مرو
 فطره از چو دست گهر افشاست دب
 کوه از قزو شکوه تو به پامند نهاد
 روز را رای تو در عرصهٔ اظهار آورد
 ذرهٔ فخر تو در دهر چو شد زهر آلود
 کرد در مرتبهٔ داب و خود تو صعود
 هر کجا فخر تو در دیدهٔ اعدا ره یافت
 سلم از لطمهٔ کویال تو نگرفت دوار
 فرع انعام و اصل تو پذیرفت آعار

رگیسی مگر از عدل شه آرام گرفت
 و آنکه چون محمرهٔ افروخت و رحم حام گرفت
 رونق از حنجر او ملت اسلام گرفت
 و آنکه کویال گرن و کف بهرام گرفت
 رونق از کرم از کف اکرم گرفت
 سحر پختهٔ او حرف قدر حام گرفت
 جد و آینهٔ سجدید را بهام گرفت
 راه آینه شد سی حاصل او هام گرفت
 در گم گنجهٔ سان از کف رهام گرفت
 مشغری شد پی و از مجمع هنگام گرفت
 ای که خاکت از مدد حرم تو آرام گرفت
 خویش را از فرع ناس نو گمناام گرفت
 ندد به مه که نطف حای در ارحام گرفت
 که و شومیش وَخَع در رحم مام گرفت
 بهترا شد به فلک صورت احرام گرفت
 چرخ از ناس تو نف لرره بر اندام گرفت
 شام و فخر تو در پردهٔ اسلام گرفت
 ناس زهره صفت زهرهٔ صرعام گرفت
 رست از قید هیولا ره انعام گرفت
 حال پیدایشان صورت احلام گرفت
 سام از صدمهٔ صمصام تو سرسام گرفت
 نفس آعار هم از کدک تو انعام گرفت

چرخ از آبروش عرم تو روش عازبه ساخت
ارضا معرفت کوی تو گردون دریافت
ملک مدح تو مسحر نکند قافای
تا بود نام بقا نام تو باقی باد

مهر از طلعت رای تو صبا وام گرفت
کعبه وش در حرم حاه تو حرام گرفت
گرچه از تبع محض عرصه اسام گرفت
رائکه از نام بقای تو بقا نام گرفت

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت
شب سیاه چو دردان را تاب ماه کمند
به نام^۱ رور مگر بوح دهر بفرس کرد
چو بام گشت حدی عرفه چو طسعه صبح
طوب فکرتم آن شب چنان دراز که بید
حبیل حلق پیمر گشت در دل مر
براق مدح چنان گرم بر ملک و انعام
سمه کلک من آن سو ترک و عرش جمید
قصی خلوت دل تنگ شد به شاهد روح
چو بحث حواحه بدم با مسحر گهان بیدار
مسحر چو رجب ملک گرد مهرهای سپید
رکبه سرآمد آن سرخ شرر درد مژه
سپید آهو کن حور و آن عصمر سرخ
چو صایدن بگرفت آن سپید صاب بر کمر
تم چو یوسف مصری رسید و بیل حطش
متم را برو هیبت بیع و مهر از نور

ر تاب مهر زمین رنگ سیم جام گرفت
به کف بهد و همی راه کوی و بام گرفت
که بی حایت معهود رنگ جام گرفت
بعود خودی و کشتی بر او مقام گرفت
که رفت و دمن این سنگون حیم گرفت
ر بوی مشک مر عطسه در مشام گرفت
یکه کوشتم را روح القدس لحام گرفت
چو در میان سه انگشت من حرم گرفت
ر سی که عیش و طرب بر دلم رحام گرفت
چو بخشش این صفت از حی لاسم گرفت
ر حرم حور به سر اس طش بردام گرفت
که گرد خود مژه ررد خود کدام گرفت
که ررد مژه و تیری از سهم گرفت
چو بر کتب ررسمهای ررد دوم گرفت
سواد حطه ری در سود شام گرفت
از این دو تبع بدانم جهان کدام گرفت

۱. حضرت بوح به نام شب سیاه و چه و در آن که گویند و بی آن حضرت خفه و از حق خویش
عادل بود و نش پدید شد خود به و محبت و در و بر پرشید چون بوح را جناب بر حاست جام
ر بفرس کرده و روش سیاه شد و ر حور و در و حیر کرد

به ماه چهره پر بشید طرگ‌گان سیاه
 چو بار چهره نمود از میان چهره رنق
 دلم به رنق وی ر هر طرف که روی نمود
 سهیل گشتی از آسمان دوبد به زیر
 چوب شراب به شوی چنان حرام بود
 جومست گشت و ر حاجت و نومه ده نم
 چه گفت گفت که هر لب که مدح حواحه کند
 یسمین مسلت مسلام حاجی آقاسی
 ر شوق وصل وی است ای که معنی از آغاز
 عدوی سردمراحت چو سنگ سخت دست
 ر پرتوی که صبرش فکد چو حور شد
 به نظم دولت و دین کلک را چو ست کمر
 سلی چرا سرود نیم صدران به نیام
 نظام دولت شه کرد حاشا شارد را
 همی نظم ر حواحه ست چون به حق نگری
 سد از شکوه موجهر بر سام سوار
 به از عمام اگر فطره‌یی به بحر چکد
 طغر دون ر یسار و بمیش کر طاعت
 ایا مرشته گهر حواحه‌یی که قرب ترا
 نعیم طاهر و ساطع که هست هستی را
 هر آن حبیب که ر بد مهر میب نو به حبیب
 محبت رور که سد دست دوست بود
 همی به دولت ایران نظام یافت ر سو
 به بحر مدح نو تا عوطه رد به صدق دلم

دوباره شب شد و آفاق را ظلام گرفت
 ر رنگ طبیعت او شام رنگ نام گرفت
 سیاهی شب پیدا و را رمام گرفت
 به جای سادۀ گلرنگ حاجام گرفت
 صواب کرد که صوفی به ما حرام گرفت
 لم شمیم گل و نکبت مدام گرفت
 سایش ر لب من به نومه کام گرفت
 که آفریش ارو شهره گشت و دم گرفت
 ر عرش آمد و پیوست با کلام گرفت
 چو آب کر حکمی معنی زحام گرفت
 به یک اشاره رمین و رمان ندام گرفت
 حسام پادشاهان حای در بیم گرفت
 یک کلک بود و چهار ر به یک پیام گرفت
 که دولت ملک ر طاعتش نظام گرفت
 که حواحه گیرد اگر کشوری علام گرفت
 که همه به ساری و بود هر چه سام گرفت
 بود ر فیضی کاوان ارو عمام گرفت
 ر حواحه حاتم لعل ور شه حسام گرفت
 مور حق سب فیض مسام گرفت
 محبت رور ر یک همی نو و م گرفت
 ر حق نشان سعادت به نظر مام گرفت
 ر پیشگاه اول دمن پیام گرفت
 که ملک وی رمن از تو نظم گرفت
 سال سبک گهر نظم اسحام گرفت

دوام دولت تو خواهم از جهان گرچه
به احتشام تو همواره چرخ عهدکار
حسار ر نفویت دولت دوام گرفت
اگرچه چرخ ر عهد تو احتشام گرفت

در مدح محمد ساه عاری رحمه الله فرماید

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت
این با طرب و حرمی و فرحی آمد
عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آغاز
بسام نشاط و طرب و حرمی آمد
لا حول کس آمد تا حده ز مسجد
عید آمد و شد بار در خانه حنار
این طرفه که به مسجد و محدوده و دستانار
ما هم چله ساریم دگر با می و معشوق
رندانه به میخانه حرامیم و گذاریم
یعنی به در قیلة عالم شه آفاق
ای ترک پیمان طرب حمام جهان بین
چندی سبزی گشت که می خون دل حم
گلچهر ستا داده گلریگ سبور
مستم کن از آن سار که حراب افتم تا عید
پیش ای و کن از ماده گلریگ عمارت
یاقوت روان حیز مرا قوت روان درد
در مشرب چشم و لب تو ماده حرامست
ای ترک کماند که پیکان نگاهت
تو مروی و هرگز نشود سرو گرایان
ر سوی میان کوه سرست بود آه

صدشکر که این آمد و صدشکر که آن رفت
وان با کرم و محبت و ریح و مرصع رفت
مه رفت و حرفات حرافات حیران رفت
هنگام ساط و شعب و ورق و فصل رفت
عند که ر مسجد به سوی خانه دوان رفت
شاهد به میان آمد و راهد ز میان رفت
راهد سبک از رهد پی رطل گرن رفت
سی روره به در بوره انبیا که زبان رفت
سر در کف آن پای که تا دیر معال رفت
ساریم ازین روی که بر پد شهب رفت
من وقت غیبت بشمر و ربه جهان رفت
حوناب حگر ما را از دیده روان رفت
ما را به جر آن فسمت مر آب روان رفت
واگه به اگر دی شد و گر فصل حیران رفت
ویرانه دن را که به تارح عصا رفت
دوری نگری و ربه ر جسم که روان رفت
آن را که کشد حام ر غم خط امان رفت
از راه نظرم را تا حوش حان رفت
وس طرفه که به سرو روان کوه گران رفت
سود چنین مو را با کوه چسبان رفت

هر گه مگرم کوه تو چون چشمه که در کوه
 بوسیم آن لب هوسم باشد و از بیم
 بشگفت که رحمت کند و کام بسجده
 پیش آی و بهل تا لب لعل تو سوسم
 ای ماه رمین سوسه در پیع از یکی به
 دارای خوانسخت محمد شه عاری
 شاهی که رعدهش به چرای رم و رحمت
 سربست عدو حور جو در رزم عس داد
 تا سوسه رند بر در او وهم بسی سال
 حیر در دل مدحواه شبیم بگریه
 بیش به وعای گریه حبیفه صمک الموت
 در دوره عدلش شده عالم همه آباد
 چون نمره کشد کوشش در وقعه زینش
 هر جا که پی رزم کند عزم به رعیت
 ماهیت فرورده جو بر تحت خلافت
 آن روز که می رود اری نش دو گیتی
 شاه ملکا دادگر صمک سنا
 اوصاف حلال سو بهشت به جای
 تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی

بستند که از حسرت آسم ر دهان رفت
 پیش تو حدیثیم ساید به زبان رفت
 بیری جو می را که نه سر چون سو حوال رفت
 کانداز عمت بر جان و تم ناب و توان رفت
 ر لب که درو مدحت دارای زبان رفت
 کتش صیت ظفر بر همه افطار جهان رفت
 آهو نمره در حوانگه شیر ژین رفت
 ابریس گهر ناز جو در برم چمن رفت
 سایدش فراتر ر سرک هکشان رفت
 پزیده عدیش که از باف کمان رفت
 چو تیش که بادنش پی عارت جان رفت
 الا که تحرایی همه بر معدن و کن رفت
 از جان هدایتش بر افلاک فغان رفت
 سوزنده حیمست که سایش قران رفت
 سهریس درخشیده چو حاش به نال رفت
 بر ررق دو گیتیش کف داد صمان رفت
 ی کت حکمت به همه کور و مکان رفت
 کانه توان هرگز ب پای گمان رفت
 با عدل بوش مسخره بر باغ حنان رفت

وله ابصاً فی مدحه

قصا و قسر هر دو در هتامت
 در دراک خاص و ر اندم عمت
 مردی دگر حر حصول مرمت

شهادت به ای سهرارن علامت
 به حاصل درافنده عوای عمت
 جهان آفرین زهریش سدر

برون بود نه چرخ از جمع امکان
 به دوزخ گیرید ارباب تقوی
 به پیش رواق تو گردون خصر
 بیم قنابل شرک لیکن در آید
 به ایوان طرف را به میدان شعب را
 رفعت کند مع تدویر گردون
 به عالم دروسی و از عالم افرو
 چو در حضرت قدس صف ملایک
 اگر هفت دریا شود حمله گوهر
 و گز دست رادت عطا وام دادی
 کجا گشت عرمت مصمم به کساری
 کجا آهوی رافت کرد حولان
 رُحل لحظه‌یی دور گردون گفت طی
 معالی اله ای سرف نک جنگ در
 تو آن باد سیری که هنگام حولان
 ساسان که روی رمی می خوردی
 به یک لحظه بویی نه چرخ سر بر
 به هر قطره کالای صد گنج بخشد
 هور آسمان پسه در گوش دارد
 هور از وعاران رمی لانه روم
 هور است صحرا و هامون مُقَرَّبِل
 اگر بانی عفو شد در میانه
 بود بر زمین مایه مرگ نیمت

اگر بود همپایه با احتشام
 کشد از به فردوس شکل حسام
 گیاهیت رویده از طرف سام
 پس از نام بردن شهر خطه سام
 قیام از قعودت فعود از قیامت
 سمن رماح و قنابل جیامت
 چو مصون وافر دمو حر کلامت
 صفوف سلاطین به صف سلامت
 به هنگام بخشش نیاید تمامت
 رمی و زمان بود در زیر وام
 کم حالی بگردید گردون به کسامت
 که حالی شد شیر در سده رم
 دهند تیرش از آتش تیر کسامت
 که تیر است نصرت به رزم پسام
 بود در کف باد صرصر رسامت
 اگر سوی گردون شود یک حرامت
 اگر دست دارا بگیرد لحامت
 به گاه کرم دست همچون عذامت
 ر افعان افعان به عوغای حامت
 ر حوریری حمر لعل هامت
 ر آسیب پولاد پیکر سهامت
 برانگیخت دود از چنان انتقامت
 بود بر پسر آیت عیش حامت

حردفته اسدر روایای عدم
الا نسامدم آورد شادمانی
به حر در رواق ریاست شست
برآید، خو بینی پرده ر سبب
بود شادمانی مدام از مدام^۱
سه حر در سریر کیاست شام

در ستایش حسین جان حارن سحاح السلطنة گوید

تا آمد چشم ند از گسجور دارا دور باد
آن حسین اسم حسن رسمی که چشم روزگر
آنکه چون معمار خودش قصد آبادی کند
بر فروع طبعش هر گه که بگشاید چشم
آسمان را هست مهر و مهر شه در دست او
عبر این کش پیشکارند با این هر نفس
پیشکارانی که بر حرم روانشان از سپهر
هر یوایی کار عیون سار فلک آرد پند
باد دایم محرم درگاه درای چهار
حسرو عاری بهادر شه حسن آنکو مدام
حاکم راه باد پایش تونیای چشم چرخ
ای جهانداری که در کرباس حاجت پاسار
بیعت ارچه هست چون سحاب بیک در مصاف
چند روزی چون اتانک گر نمودی عرم فارم
خاودن در چنگل شاهین و در چنگال شیر
سکخواه از ظل چتر رایت آسوده حال

بحر دگر حالی ر گنج همت گسجور باد
از می مبی مهرش خاودان محصور باد
آسمان در آستانش کمترین مردور باد
دیدۀ احباب روش چشم اعد کور باد
با انداز لطف شه کارش بدین دستور باد
از شهنش بر مصی از مصلح مشور باد
هر زمانه فتح بوید سمیکم مشکور باد
با یوای ساربخش راد فی الطصور باد
آنکه تا خاوبد حش باهرش منصور باد
در شستایش عروس عافیت مسور باد
بعل ستم اسریش ناح سر فعمور باد
فیصر و رای و نحاش و تکب^۲ و نور^۳ باد
ر برای قطع سبل دشمنان کافور باد
در گشتب در چون سحر به نشانور باد
راحتنات جای عرم و لایة عصمور باد
بدسگال از قر بحت قاهرت مقهور باد

۱ مدام اولی به معنای شرب است

۲ این کلمه ترکی و به معنی خوش ترکیب و باشکوه است و در ترکیب سده علامت مدامد تسکین و سککین و حر آنها در بریدن قاصع به نام برشده می آید

۳ نور و آفتاب را می سهر کنوج (موج) بوده که در سبک که در بر و مدومت کرد و سیر گردد و عروا فر رگرف

در مطایبه و تخلص به ستایش شاهشاه فردوس آرامگاه

محمدشاه طاب ثراه گوید

هر زمانم که به آن ترک سر و کمر افتد
 من به عمد از پی صلح همی حویم جنگ
 بمسم بر دو یک افتد ز سکرو حی شوق
 بر میاش چو کمر آورم از شوق دو دست
 ای خوش آن وقت که حیرت مرا از پی دفع
 ساعد و ساق چو بالا روند آن ترک پسر
 خوشتر آن وقت که رعایت مننش سخن
 گاه بشنید و از جای به یک پا بخیرد
 آفتاب خردش روی نماید به عروژ
 مژده اش از طرف چشم افتد سر ز حصار
 مست در بستر من حسد و رندان دانند
 تا به صبح آمدنش بوسه ریم بر حصار
 صبح اگر حالت شب عرصه نماید بر شاه
 ور به خاک قدم شاهم سوگند دهد
 هم به خاک قدم شه که قسم می بخورم
 شاه ز بهار اگر بدهد اقرار کنم
 بی خطا گفتم شاه از همه حال آگاهست
 هم جدا داد و هم شاه که هر شب در شهر
 چون برابرای جهان بر جدا ستارست
 می خوران را شه اگر خواهد بر درند
 ور به درجیم کند حکم کشان گوش به رند
 این همه طیب محضست که در دولت شاه

صلح خیرد ز میان کار به پیکر افتد
 کز پی صلح با بوسه سر و کار افتد
 عدد بوسه من چون به سه و چار افتد
 بقطه را مانند کبدر خط پرگار افتد
 ز طرف رعشه بر آن گسند دور افتد
 دحتر طمع مرا کی یک به شلوار افتد
 همچو سرما زده در کام به تکرار افتد
 گاه برخیزد و از پای به یک پا افتد
 پس که چون سابه همی بر در و دیوار افتد
 راست مانند عصا کمر کف بیمار افتد
 حالت مست که در بستر هشیار افتد
 که چو منش انده از بوسه به ریحار افتد
 کارم از بیم به سوگند و به انکار افتد
 سنا گیرم که مرا کار به اقرار افتد
 گریه اول به کم حاتم ز بهار افتد
 ور به حاشا ریم و مسأله دشوار افتد
 می خواهد که همی پرده ز اسرار افتد
 رس بقط رندی و قلاشی سبب افتد
 لا حرم مایه او باید ستار افتد
 گذر عارف و عامی همه بر دار افتد
 همه گوشست که در کوچه و بازار افتد
 گر همه کافر حربست بکو کار افتد

شعرا را سود این قاعده از عهد قدیم
چون حور بی هم دلاور جهانگیر شود
شاه آزاد حو محبت محمد شه راد
آنکه گر نام عطایش سری بر لب بحر
حسحر بزان در پسخه او زور عمرا
درمگاهی که درو یک ره شمشیر رسد
دور بین حرمش بر موم چو نایب دهد
حار ناچیز چو گنسی همه گل آرد سرگ
پرچم رانش ایسان که بود شقه گشای
تا بر قطار زمین دور ملک سلطاست
تا ر اسلام در کمرست شان حسحر شاه

که حدیث از می و معشوق در اشعار افتد
گر به خاک در شه در حور ایثار افتد
که جهان با سخن خلقتش سر حار افتد
بر بره سنگ به فعرش در شهوار افتد
همچو برفسب که در علم رخسار افتد
تا به حاوید ز خون خاکش در آغار افتد
موم چون بیصه پولادین ستوار افتد
سطر مهرش اگر زوری بر حار افتد
رود باشد که درش سایه به شعار افتد
این چنین کمتر سلطان جهاندار افتد
از پستی بخت و دین فاطم گشتار افتد

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه عاری جلد الله ملکه گوید

دوش کاسم شد میان برایی سپهر گرد گرد
راستگفتی صد هزاران مهره ز عاج سپید
یا به گفتی صد هزاران عسکوت از سیم ساس
در کار من نگاری رشک یک در دوس حور
شوح من شیرین دلی من ترش روی تنحکم
راسمان سرگون بحتم سیه چشم سپید
یار در یک حجره بام هردو تنهارور و شب
او طمه اصرار کاین موسم شاید روره داشت
هر دو گرم گفتگو کامد شیرینی کای حکیم
تا کیت از درد آه سرد حیزد از درون
درد چشمت چند دارد راستان شاه دور

همچو پکان های سیمین از درون نبره گردد
چیده سزاد قصا بر آبوسین تحته سرد
نار پرتو می نند از اوج سفلی لاحورد
چون غرالی تا هزبری بر سر یک آسورد
رین سپهر شور چشم تند چشم تیر گردد
تن چنین و لب کبود و اشک سرخ و رنگدورد
هر دو هم را دستگیر و هردو هم را پایمرد
من همه امکان کار می شاید روره حورد
حای کی بر عرش عرش مرش عبرت در خورد
چند پوشی دُرد دُرد و چند پوشی بُرد نبرد
خاکپای شه بکش در چشم تابری دورد

با رخی رخشده شه سرگشت او سحرگاه
 سه عاری بهر اندیش آنکه آب سیم و
 چون در صد هندوستان پیست گاه گیرور
 گرچه سوره هیچ نمک در روحیه گور
 مهر گردور گریه گور کمنش فرشتان دست
 حوستان روی آسمان تو مدرک بر حش شاه
 بحر عمان گریه دیدم منی فرار کوه قاف
 حورو ای کر درور سینه مک برور
 ای به دست مکرم اف دگن رسنگر
 پینی و حرطوم تو رمحبت در دور مصاف
 رخش تو ریگونه کر تک در بود و کوه را
 اری اندر فیض و رحمت سری سدرتشت لعلیتی
 سرد و گرم دهر ز یادیده کس چون خصم چو
 تاج تو نه حسب کفرش جهان آسوده است
 شخص را شاید تا تنها به بهر دین و زیر
 کار و کردت چون همه احای بود در دورگار
 بی که شک دشمنی از چشم ربرد سرکار
 در کین کار بلا گردانم ساد شو
 چون تو از گرد و غبار چون جوهر پروا بی بر
 حروا رانم که ماندم از رکاب شاه دور
 ساد دل افشوده ستوانم بنای شاه گف
 چون دل عصمت قوافی تنگ و رخش فکر من
 تا که در سحتی اشیا هر که نعرنی که
 باد رانم اشک چشم و چهره مدحواه شو

مع ربه ر مینه رانل کن که آمد ساع درد
 او عدار مملکت شوید عمار ریح و گرد
 خون هزاران بیست شیرست روز داروسرد
 لبکی اندر بی نظیری شاه ما روحیست فرد
 مهر گردون را چرا در پهموی حواسد گرد
 دانگ و در روی فضاکی بی دد از راه کرد
 شاه گوهر بخش و سگر به رخش به بود
 خون تو نامدار پس شیر خده یک سیرمرد
 وی و فرط مرحمت بیچارگان را پایمرد
 شیر و جنگال سوبیعت هنگام سرد
 هیچ دیار بی دینا را چنان دهد سورد
 جری سدر بر و حسان دهری اندر فخر و آرد
 کر نشی پیوسته نی گرم است و دل در آه سرد
 به چو دیگر نوح شاهان از حوهر سرح درده
 مرد را باید کنه تنها به بهر حرو و سرد
 کردگ از دست راضی رچه را بر کرد و کرد
 رکاب آب دارد های دایم همچو حرد
 رخش عرد همچو رعد و بیع نایب همچو گرد
 خصم نامرد دعا خون حرو فروماند به خمر
 در شمر ناید ستمهایی که نامن چرخ کرد
 کی نعر بخش در حش کش دعوشه شاح و سرد
 بهر مدح عرصه بی خواهد فراخا همچو گرد
 ناند آب برف را شایسته شد عکس و ظود
 باز سرحی همچو ساد این به زردی همچو سرد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غاری طاب الله ثراه فرماید

عجبی عجب آن پسر به سر دارد
و قست که سر گرن شود با خویش
را آن پیش که دل دهم ندانستم
ممشوقه بصرست پنداری
طفلیست و عرو و حسن و دولت
چون حیره به روی عاشقان بید
چون مژه به یکدگر رسد گویی
با این همه چون به رقص بر حیرد
آن سوی میان بدان همه سستی
و آن کوه ر بهج و تاب پی در پی
اندک اندک گهش به ریز آرد
و اندر حرکت چرب و شیر پیش
عاشق همه ساعت از نمشایش
ر شمر نر حکیم فائزی
سرکی که سب ر کاشع دارد
چهری به فرار قامت مورو
رویی ر نشاط می عرق کرده
قدس شحده سب چو مرحوبه
گویی که حقان بهال قدس
خوش سمره همی کشد نمی دهم
مانا جو همد که نور مردم ر
گو بد که وی نه وعده جو هم کرد

مانا که ز حسن خود خبر دارد
از من که کمر شمه آن پسر دارد
کاو بار و کمر شمه این قدر دارد
را آن همه نحوب و نظر دارد
آمیخته خوش به یکدگر دارد
چشمش همه تاجع و تبر دارد
هر یک دو هزار بیشتر دارد
صد معره بلکه بیشتر دارد
کوهی چو احد ز حیای بردارد
چون پرده چین دو صد صور دارد
سرمک سرمک گهش ز سر دارد
گویی خشمه روعس و شکر دارد
سکین لب خشک و دیده تر دارد
بین صرعه عزل چه خوش ز سر دارد
ر مسک سه کله به سر دارد
خون سر خط اسب و سر دارد
چون سر گن از عوان مطر دارد
پیوند به سرو عاتر دارد^۱
ر رحمة سرو کاسر دارد
کج چشم به چه در نظر دارد
مردم چشمه میره سر دارد
سور مکسم و ما مگر دارد

۱ عاتر به و ز کشد بگو . سرودی که . مانا که رحمت سرو آرد . معروف سب مع

پاییز تر از آن کسمر که می‌مید
 هر حسیه که آن مهر به چنگ آرد
 چون چرمه گرگ بار پیوست
 سی سی عظیم دو چشم معصوم
 کار گرد سرب به شکل گرد سب
 معمر به هوا برافکند از شوق
 عشقش همه حصلت چهارسوری
 حسش همه مصیبت چیدگرن
 داری حیل سال محمد به
 شاهی که ظهیر و خود او
 رودی که راسر تبع او حیرد
 چشمی که به با ولای او حسلد
 ر صولت مهر و کسب او وایتد
 ر حسش تبع و کلک او حیرد
 طمعی که به با ولای او رایتد
 گر مدح او بر ازدها خوانند
 شاه را عسات توقا آبی
 بر دارد تبع تبع سرش را
 تبع نورش که جانور کشید
 شاعر بود هر آنکه گوید شعر
 مرکوم^۱ بود حسود و شعر من
 آری چکد سون موسمی

از سفره حجام یک سپر دارد
 پرو به و جنگ شر بر دارد
 ر حمی که به کار بر دارد
 ز دیدن آن سرین حذر دارد
 کشتی چو درو فسد حطر دارد
 هر مادر کامچس بر دارد
 ر ححر شاه مهور دارد
 ر عرم حیدر دادگر دارد
 کر فیدر سپهر پسی سپر دارد
 ر طلس هستی اسر دارد
 از مرگ پل از فسادک دارد
 شعل سحر از عا سهر دارد
 ایام هر آنچه حیر و شر دارد
 آفاق هر آنچه تبع و صر دارد
 سر تا قدم از سلا حطر دارد
 زهرش همه طعم بیشکر دارد
 بر بارک مهر و مه مقور دارد
 گر دل را دد بر دارد
 گویی همه هوش جانور دارد
 روح آنکه نیست هر که حر دارد
 حاصیت سافه تر دارد
 سیچاره کسی که گوش کر دارد

در ستایش امیر کامکار محمد حسن خان سردار فرماید

ملک خورشید و حبت خورشید و سنا با سمن در
 غبار سی هر سه را در یک گریبان ماه من دارد
 یکی شاهست در لشکر چو در صف نشسته
 یکی ماهست در انجم چو حا در انجم دارد
 قدش در قامت طوبی من سر دشت در حوی
 چه جای قامت چوبی که شمشاد چمن دارد
 کعبه بالعل او همسر کجا با روی او همسر
 عشقی کز یمن حیرد شفیقی کز دمن دارد
 من بر کج و گل بر سرو و مه بر بارون بسند
 آینه بر عناق و شهاب بر زور و سیل سر سمر دارد
 به هر جا بوی رملش تا سپیدی صحران زدند
 به هر جا عکس آرایش تا نحوی سترن دارد
 عقیقش لب رنگین غیر منش خط مشکین
 عشق او شکر ریسرد عسیر او شکر دارد
 مدش چون بارون مورون لش چون باردان گلگون
 دلم زان باردان سارد تنم ریس بارون دارد
 تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید
 دلم زان بی نشان آمد که دوق آن دهن دارد
 بحر آن ماه مشکین مو که پیر شد به رخ گیسو
 بدیدم کس که یردان را اسیر اهرمن دارد
 صمیرم رلف او جوید که وصف صمران گوید
 روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد

شکر را زان همی نوشم که طعم آن دهان محشود
 سمن را زان همی نویم که رنگ آن بدن دارد
 به بوی زلف مشکیش دلم راه خطا گیرد
 به باد لعل رنگیش سرم شور یمن درد
 لش حویم از آن حاتم خیال ماردان بتدد
 قدش حواهم از آن طعم هوای سارون دارد
 را بسجد عاشق جیمم به دنیا طالب سیمم
 که رنگ این و شکل آن بشن زان موی و تن درد
 لعب تر یهن یارب چرا از چشم من حیرد
 گر آن حال صیه مست به تحم پر پهن درد
 شب از باوی نوشم می صبحی هست ایا این معنی
 که روشن صبح صادق را ز چاکت پیرهن دارد
 مری زان زلف قیر آگین که سدد پُرده تر پُروین
 نو پنداری شب مشکین سر عقد پیرن دارد
 کسی از حویشتن غایب نگردد وین عجب کان مه
 به هر جا حصر آید عایم از حویشتن دارد
 سراگشتان من هر گه که ما زلفش کند ماری
 همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد
 شود مرع دلم تا رآتش رحسار او مریان
 دو مژگان سارن سارد دو گیسو بادرن دارد
 گهی نار عمم روش بدین در بادرن حوهد
 گهی مرع دلم برین بر آن در باین دارد
 هر آنکو روی او ببید کجا فکر بهشت افتد
 هر آنکو زلف او ببید کجا دگر حسن دارد

الا ای آنکه دل بستی به زلف عسر آگینش
 ندانستی که آن هندو هزاران مکر و فری دارد
 خط سیرش نظر کس در شکج زلف نادانی
 که دور چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد
 دلم را بار ده ای ترک و بار و عشوه بکسو به
 که عرم همزه در موک فخر زمی دارد
 حسن جان میر دریا دل حواد و مادل و مادل
 که او را حسرو عادل امین و مؤتمن دارد
 به گرد وقع تیرش در صف مدحواه پنداری
 شهبایی در شب تاریک قصد اهرمن دارد
 در ایمن چون سان گیرد حوادث را ^(عین گیرم)
 در ^(سر) چون میخ دارد عدو را در محن دارد
 نظام ملک و امن عهد و آرام جهان عوید
 توان شیر و بُرز پیل و گزر پیلش دارد
 امیرا می بیارم گفت مدحت خاصه این ساعت
 که هجران توام با ریح و انده مقنن دارد
 تو تا عرم سمر کردی روانم چون سفر داری
 کرا دورج بود در جان به دیش به فطن دارد
 نسی ساقبول من به تو حالی بدان ماند
 که زالی بیع یوسف ر به کف مشتی رس دارد
 مرا بیت الشرف ند حظه شیراز و حرمانت
 به جان ست الشرف را بدتر از بیت لحرر دارد
 به چشم خویش می بسم که گردون از فراق تو
 ر اشک لاله گوی دامن من رشک دمن درد

ز هجر خویش چون دانی که قاضی شود فانی

به همراهش بر تا نیم حانی در بدن دارد

چه ناکت از ما توش گردون اسیر و متلا مارد

چه سم از ما توش گیهان عرب و معنح دارد

اسیری کاو ترا بید کجا فکر خلاص افتد

عربی کاو ترا بید کجا باد وطن دارد

قومی گر مکرر شد مکرر رس مصادف دل

که طبع من خواص قد در شیرین سخن دارد

در ستایش شاهزاده مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

به کف هر آنکه سر زلف دلستان دارد

بم دست سلسله عمر حاودان دارد

جبین و چهره و ابروی دوست پنداری

به برج قوس مه و مشتری قران دارد

میان جمع پریشان دلی و من گم گم

بیا که زلف تو از جان او نشان دارد

ز من مهر من دلت صید تیر مار که شد

ارو بهر من که بروی چون کمان دارد

فصل که مرده ام از هجر و آرزوی وصال

مرا ز هستی خود بار در گمنا دارد

هر از جان غمت از من گرفته است و هجر

کشیده بار تو حشر که بار جان دارد

دل به رشته زلف تو رسما بار بست

که دست و پای معلق به ریسما دارد

هر از مرتع نام کشته از فراق و هجر

کشیده تبع و تسمای امتحان دارد

اگر بخندد بر من رمه عیبی نیست

از آنکه چهره من رنگ رعمران دارد

محر به هیچم ای حواحه ترس آنکه ترا

گرانمایی من سحت دل گران دارد

بمعیر هیچ بیارد ستایشی به میان

کسی که وصف مین تو در میان دارد

بمعیر نیست براند بیدیشی به رس

کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد

حسن روی ترا از رفیق پروا نیست

بلی چه واهمه بدل رباعصا دارد

حطت دمید و رانان بین محسنه سات

سهار عارض تو روی در حران دارد

اگر نه ناسخ فرمان حسن تست چرا
و یا شفاعت ما را نکند ز عمره تو
ابوالشجاع بهادر شه آنکه سطوب او
نهمینی که سرنگشت حیرت از قهرش
شهی که عاشیه عمر و دولتش را چرخ
هرار رمومه اسباط و نعمة عیش
هرار ططنه مرگ و های و هوی احل
هرار بناج که بی دای طاعتش را بد
هر آن گیاه که بی شر و رافتش رومد
حدنگ دال پرش کرکسبت اندک پر
شها نوی که دد و دام را ز لاشه حصم
به پهر دشت و عا رد سیر شاد عرب
به مرغ مُرعاب از خون اژدران در دُر
هوز ساره باخرز^۱ و شهرمد هری
هوز لاشه کابل خدا ر سطوب تو
هوز معدن لعلی ر حور حصم تو مرگ
هوز چهره افعان گروه را تبعیت
هوز دحمة حوارم شاه را بآست
هوز طایفه فنقرات^۲ را قهرت
هوز حصم ترا روزگار در تک چاه
تویی که پیکر المرکوه را گرزت
قصای سادیه از رشح ابر را دکمت

بهر کشتن ما سر خط امان دارد
که احتیاط ر عدل خدایگان دارد
ر بیم رعشه در اندام اس و جان دارد
برور کین ملک الموت در دهن دارد
مکده برکت آحر الزمان دارد
به چار گوشه سرمش قدر بهان دارد
ز یک خراش زرمش قصا عیان دارد
ر اسلهی فلکش ننگ دودمان دارد
ر پی سلبه آسیب مهرگان دارد
که زاع مرگ به منقارش آشان دارد
هوز تبع تو در مهه میهمان دارد
هوز رعشه در اندام کامران دارد
هوز قهر تو صد بحر بهرمان دارد
ر صرب نیشه قهر تو الامان دارد
به مرزغ ر فرع چشم حوشتان دارد
ر مرر خُج^۳ تا خاک عوریان دارد
ر اشک حادثه هم رنگ ارعوان دارد
ز دود سایه چون ملک فیروان دارد
ر بیم جان نب و لرر اندر استخوان دارد
به بد و کسده گرفتار و ناتوان دارد
ز صدمه سرم تر از بود پریان دارد
هرار طعمه به دریای بیکران دارد

۲. خُج نام ولایتی از فارس است

۱. باخرز نام قصه‌ای در حواشی است.

۳. فنقرات طایفه‌ای ر عدن و ترک است

ز پایه مایه صد گنج شدیگان دارد	ز لایص جود تو هر قطره فرومایه
هرارگونه نمار بر آسمان دارد	زمین ز قرب جو ر حریم حرمت تو
سمند عزم ترا مطلق العنان دارد	ز بهر بطم جهان رابص فصا دایم
میان هر قدمی گنج صد چهن دارد	وسیع کشورت آن عالمی که ناحیه اش
سحر به نحوی در گوش لامکان دارد	ربیع درگهت آن قلعه بی که کمره اش
به خاکبوسی قصر تو موکشان دارد	قدر همیشه سررگن همت کشور را
و ذکر رسنم دستان ز دامستان دارد	شهامت تو سحر مسح طوس را بسوس
همیشه جنگ و جدل تا که با شان دارد	به عهد عدل تو گرگ از پی رعایت میش
چو گو لبافت آسب صولجان دارد	سری که با تو کند خواهش کله داری
حیر ز عیب حد رسد عیب دان دارد	گرچه من بیم آگه ر عیب و می گویم
که عزم قلعه گشایی آسمان دارد	ولیکس از حمروت حلال تست عیان
که چون تو حایه نقدیر در سان دارد	ر که دات و صفات تو آن کس آگاهست
که از تمارح نوحید بردان دارد	کسی هروح به معراج حق تواند کرد

در ستایش دبیر بی نظیر میرا عبدالله مشی فرماید

دورستان شود و عهد شمشال گذرد	هه نزدیک شد ای دل که رستان گذرد
لاله بر صحن دمن حدان حدان گذرد	ابر بر طرف چمن گریان گریان پوید
طمل گویی به شستان ز دستان گذرد	هر سحرکنک چو از راع حرامد سوی ناع
س که بر ناسم و صیل و ریحان گذرد	مشک پیرا کند اسد همه آفاق مسیم
همچو بلقیس که بر تحت سیمال گذرد	ساق بالا رسد اسد شمر آب کلنگ
بیل مصرست کزو موسی عمران گذرد	از پس ابر چو حور پی میر آید گویی
مست و سرخوش به چمن نقش حیران گذرد	گلن از باد چو رینا صمی ناده گسار
نوبهارست رستان چو به مستان گذرد	تا بگویی به رستان دل ما داشت ملال
گرس و اول شمری آسان آسان گذرد	کار مشکل شود آنگه که مشک گیری

حاضر خوش مه در گرو شادی و غم
 قصه کوتاه مرا طرّفه پری رحسان بست
 دل به حشّش همه بر کوه شاپور خرد
 حال بر کعب لب از قبضش محرومست
 دل نه خط و لب و دندانیش به حصری ماند
 من چو با دیده زار از سر رویش گزدم
 جان ز ریشش شود آشفته ولی بست عجب
 دوش افتاد به دهن من آسان که همی
 حالی آمد به وثاق من و سبسته بحالت
 گفتم از مهر چهای تحت سبک بستی رحمت
 گفتم ای حواحه به محروم گری خردی
 میرانی چو نو آنگاه به سگه حرّاب
 گفتم ای ترک حرف ترک فناگوی که دوست
 قرب سالی بود ای مه که ز می سامانی
 خودی خود جداوند مگر گیرد دست
 حواحه گیتی عبداللّه کز شرط حلال
 وصف خودش توان کرد که ممکن نبود
 آمریش را آن گنج باشد که در او
 مشک بسیار پی طاعت دادار گرد
 حاضر داشته از مهر حبه‌ها در چنانک
 بر جهان از قل قهر تو و رحمت تو
 نگردد بر رخ معموره بی از میلی سب
 غنّه را شاید اگر رستم دستان حواسیم
 گذرد بر نه بد مدیش رشیو سحبت

نات بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد
 که پره از عین آفتاب و پشال گذرد
 جان به عیش همه بر کن بد حسن گذرد
 چون سکندر که به به حشمة حیوان گذرد
 که به طعنه همی بر در و بر جان گذرد
 سر زار تو گویی به گداس گذرد
 که پریس شود آن کوه به پریشان گذرد
 در سب نره سبب ز سی سبطان گذرد
 همجو داد که به سر میران داد گذرد
 شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد
 شهر نگار و بی خود به میان گذرد
 هم حد داد کحر چه به میمن گذرد
 شهر بیکانه سبب که ز پیمان گذرد
 روزگارم همه در طاعت بردان گذرد
 ورده از دهه به می شب همه صوفان گذرد
 سطح ایوانش از طارم کیون گذرد
 وصف هر چهر که از حیر امکان گذرد
 توس فکر و وی از پی حلال گذرد
 طالب گنج سبب که به ویران گذرد
 در ره مهر وی اول قدم از جان گذرد
 گذرد آنچه به بیمار ز سحران گذرد
 آنچه از نصیحت خود تو به عمان گذرد
 گر نه عهد تو تواند که به ایران گذرد
 آنچه بر هر من از آفت قرآن گذرد

کوه در سایهٔ حرم تو اگر گیرد جای
بخت جان تو اش بخت جان خود شد
عمل خبر سارده در شخص تو بید شد و روز
کفر از رایحهٔ خلق تو یاسد به جحیم
مؤمن از دایرهٔ قهر تو بید به بهشت
بس که لاجول همی خواند و برخویش دمد
همچو دردی که نماید بر شحه گدار
گذرد آنچه به چرخ از فرع شوکت تو
ناگریان نولای تو افتاده به چنگ
از لعب دهش آب وفا نوشد خضر
حاک از اشک حسود تو چنان گل گردد
حشم گیرد خرد از نام عدوی تو چنانک
نگردد از شهب^۱ ثقیه بر دیو رحیم
سرورای که حرا نماند رحمت تو
شعر خود را چه سبیم که سجده ای تو
روح حقایق حرم شود از قاضی

همچو اندیشه ز به گسد گردان گذرد
هر که در خاطرش اندیشهٔ کفران گذرد
کش به لب بخت جلالت به چه عنوان گذرد
حالی از خاطرش اندیشهٔ رضوان گذرد
حالی از هول سراسیمه به نیران گذرد
فتنه از صاحب عدل تو هراس گذرد
گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد
برتر گوی کسی از لطمهٔ چوگان گذرد
بست دستی که زانده به گریبان گذرد
باد مهر تو اگر بر دم ثمنان گذرد
که برو پیک نظر بر رده دامان گذرد
نام رسیدن که در سرم مسلمان گذرد
آنچه از کلک تو بر صاحب دیوان گذرد
خوشتر از عهد شد و مه بس گذرد
بس از آنست که در وصف سجدان گذرد
اگر اورهٔ یں شعر به سروان گذرد

در ستایش امیر دیوان میرزا بی خان فرماید

عبد آمد و آفاق پر از برگ و بوا کرد
بی برگ و بو بود در بارح حرم باع
هم ابر لب لاله پر از در عدن ساخت
با ساعر می لاله در آمد در باع

مرغان چمن را در طرب بعمه سر کرد
عبد آمد و کاش همه با برگ و بوا کرد
همه با دل عنجه پر از مشک خنا کرد
گل حومهٔ دیب به تن از وحد قبا کرد

۱ شهب جمع شهاب است و شهاب ثقیب در روز ییهای و ییهای است که شب هنگام در آسمان دیده می شود و عموماً در باب دسی سحاب است. ییهای است که ملائکه به سوی شیطانی می شکند و از گهر گرس عفت با و تفتن و برسد. ۲ به فلاح خوگیری می گفت (محبوب).

گل مشت روی جست و به باغ آمد و شمل
 الحمد خدا را که درین عید دلمروور
 از ترک حنائی که ز ما بود گریزان
 یک چند روی برگی ما آن ست سی مهر
 و امروز دگر باره به صد عدد و به صد شرم
 مان که خبر یافت که شمس الامرا دوش
 من ریح و عبا داشتم و گنج و غبا داد
 باری چه دهم شرح در آمد بنم از در
 حجت رده استاد سرافکنده و حیا موش
 سرخستم و بگرفتم و او را نشاندم
 گفتم صما بیهوده از من چه رمبیدی
 دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم
 برجست و به گنجینه شد و شبیه و ساعز
 می ریخت به پیمانه و سوشید و دگر بار
 شست به زانوی من آنگاه ز سوسه
 روی و لسم از مهر بویید و سوسید
 گه شاکر وصل آمد و گه شاکر محران
 گه گسب و گهی حفت و گه افتاد و گهی خاست
 سمود گهی ساعد و سرچید گهی ساق
 گه از سر حیوب به شک کرد اشارت
 گداز قص و گهی وحد و گهی حشم و گهی ...
 گفتم صما آگهیست هست که گردد ...
 حجت رده بخدید که آری بشیدم
 سالار سی حقی سی اسم که خودش

برجست و صغیری زد و آهنگ صلا کرد
 هر وعده که اقبال به ما کرد وفا کرد
 حجت رده باز آمد و اقرار خطا کرد
 چون طره برگشته خود رو به قفا کرد
 چون صانع مرصده ما روی به ما کرد
 کام دل ما از کرم خویش روا کرد
 رین گنج و عبا چاره آن رنج و عبا کرد
 واهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد
 چندانکه مرا حجتش از حوش رصا کرد
 فی الحال بخدید و دعا گفتم و ثنا کرد
 گفتم به هر این قدر بدام که فصا کرد
 زیرا که به حوایان نتوان چون و چرا کرد
 آورد و سگوزین نه میا به هوا کرد
 پر کرد و به من داد و هم الحق چه بجا کرد
 هر وام که برگردن خود داشت ادا کرد
 می آه کسید از دل و می شکر خدا کرد
 گه رح به رمن سود و گهی سر به سما کرد
 گه دست بر فشد و گه آهنگ بوا کرد
 هر حصه به نوع دگر ضیاء صفا کرد
 یعنی که مراد دور فلک از تو خدا کرد
 الحق نتوان گفتم که ر عشوه چها کرد
 چرخ می زد و انام به کم سفا کرد
 خودی که به حای تو امیر الامرا کرد
 خود رحمت یردن به همه خلق ندا کرد

شام امل از شوکت او بشو و نما کرد
 گردون ز پی خدمت او پشت دوت کرد
 حشم و کرم را سب خوف و رجا کرد
 گه‌ها لقب تبع تو سوره فدا کرد
 هر کس که رکف دامن خود تو رها کرد
 از رای میر تو مگر کس صا کرد
 رشت بدانگونه کرو مرگ ابا کرد
 چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد
 کوه از هرع قهر تو ترسید و صدا کرد
 هشدار که چندان نتوان خود و سجا کرد
 شب را تواند کسی از روز خدا کرد
 مآنا که مسعود درت از روی ربا کرد
 کافال ترا سپیده ران مدح هجا کرد
 پیداست که ر دست کریم تو حیا کرد
 خود را به دعا خواست ترا هر که دعا کرد
 هر کس که سر از مهر به پی تو خدا کرد

در شرف از طلعت او فر و بها باف
 حورا ز پی طاعت او تنگ کمر بست
 ای میر حوا نحت که بردان به دو گیتی
 گردون صفت عزم تو پوینده رس گمت
 از حور جهش بود هیچ رهائی
 هر روز شود رایت حورشید جهانگیر
 گر حشم تو رسد است عجب بی که و خودش
 حورشید که کس دهن رویش بشو است
 حاکم در بیم کرمت کان به دل کوه
 میرا دو جهان را کف داد تو بسختید
 ملکی که صمیر تو درو هست فرزندان
 رر دست چو حلقه رنگان دیده حورشید
 اقبال ترا وهم فلک خواند و ندانست
 باران همه بر حای عرو می چکد از ابر
 نسو مایه آسایش حلقی و به ساچار
 درت چو حصر رنده و حاوید بهماناد

در ستایش شاهشاه حمزه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

خلاف عادت شرب مدام باید کرد
 ر می قعود و به نفوی قیام باید کرد
 به خویش عیش شامگه حرام باید کرد
 که گوش هوش به وعظ امام باید کرد
 شب حلیفه حیر لایم باید کرد
 به رعدان به ضرورت سلام باید کرد

لا تدارک مه صدم باید کرد
 به مصلحت دو سه روری نماز باید کرد
 ر بانگ ریسر و بیم مقریان مداوار
 به هر حقه سلامت حرا ر علاخی بیب
 اسم را چو به مسر در رسد وعظ
 ر می کش به صراحت گیر رسد حب

هرار مفسده حيرد ر اردحام عوم
 به نزد مفتی در هر کج که بشنید
 به هر چه گوید تسليم صرف بايد بود
 خوش آمدی که به بهتر خواص کس نکند
 چو چنگ و حام همه سنگ و نام داد به ناد
 به بزم رسان گيسوی چنگ و سرط را
 ر هر ط رسی ما آن هوال وحشی بود
 به شام عید نمید چو ماه نو اسرو
 بدان دو طره عاشق کشی که می دانی
 طناب در گلوی شبح شهر بايد بست
 به هوشیاری و مستی رهبت چون به خدا
 ولی طبیعت از آنجا که سرکشست و جری
 به در طریقه رسی حریص بايد بود
 به خویش خوش بود الترام هیچ عمل
 ر صای حسرو عادل ر صای مار خداست
 پس از بیایش گیهای خدا و نعت رسول
 حدیو راد محمد شه آفتاب ملوک
 بلند پایه حدیوی که قصر حاش را
 ثدی حصرت او بر دوام بايد گفت
 ر اشک چشم حسودش محبط بايد ساخت
 مفاي دهر گر رو به کونهی آرد
 وگر خدای مطنی رمن دهد فرس
 ریان تبعش چون آید از میام سروس
 ر روزه تلخ شود کام لاحرم بر شاه

به رهند چاره ایی اردحام بايد کرد
 ستاده دست به کش احترام بايد کرد
 به هر چه خواند تصدیق تام بايد کرد
 کون ر بیم به کمتر عوام بايد کرد
 یکی ز بو طب سنگ و نام بايد کرد
 شی پریشان در سوک حام بايد کرد
 به رهد و تقویش این ماه رام بايد کرد
 نظر نحتت به ماهی تمام بايد کرد
 سان حمل متین اعصام بايد کرد
 روانه اش بر قایم مقدم بايد کرد
 ابرس شوکار بد سم کدام بايد کرد
 ز حکمتش به سر اندر لحام بايد کرد
 به در صلاح و ورع افتتاح بايد کرد
 به جر مندیج ملک کاترام بايد کرد
 درین مقدمه نیکت اهتمام بايد کرد
 ستایش شه کیوان علام بايد کرد
 که شکر نعمت او بر دوام بايد کرد
 قیاس ر آن سوی نور و طلام بايد کرد
 دعای دولت او صبح و شام بايد کرد
 ر دود مطبخ حسودش عمام بايد کرد
 ر دور دولت او عمر و م بايد کرد
 به عهد شوک او احتتم بايد کرد
 ر بیم تبع رمان در میام بايد کرد
 سیح معدرت از طمع حام بايد کرد

گدای درگه شاهشہت فانی
تمام باد ر شہ کار ملک تا محشر
چہ شکرہا کہ رس احشام باید کرد
حدیث را بہ ہمیں حق تمام باید کرد

در ستایش امیر دیوان میرزا نئی خان فرماید

آن کیست کہ باز آمد و در برم نظر کرد
آن برق یحاست کہ افتاد بہ حرمن
حسبزد و نگیرید و بیارید و مہر مید
بی ہیچ مگویید و مپوید و محوید
آدبار مست آن و همانست و حرام نیست
ایست ہمان بار کہ ہر روز دو صد بار
گہ آمد و گہ حست و گہی رفت و گہی بست
گہ صدح و گہی حنک و گہی نوش و گہی بیش
گاہ از بر من رفت و دو صد بوع دغل ناخت
گہ خادم و گہ خائن و گہ دشمن و گہ دوست
گہ گفت ہم خادم و صد گویہ قسم خورد
گہ خانہ شبیں گشت و گہی خانہ شان داد
گہ رفت بہ اصطبل و گہی گشت بعد پوثر
گہی بہ فلان برد اماں گاہ بہ بھمان
از فصل امیر لامراء آمد و ایں بار
یک روز چو بگدشت بہ رہ دھنر کی دید
گاہی رہی ہد بہ رہ من شعر و غزل خواست
گہ موی سر رلف فرستاد بہ معشوق
گہ نقل فرستاد و گہی حورک نور
گہ نعل فکد از پی معشوق در آتش

حان و دل ما رہ نظری رہر و رہر کرد
یا صاعقہ بی بود کہ سر کویہ گذر کرد
ران فتنہ کہ نگاہ سر از حبابہ بدر کرد
من یافتم آن شعلہ کن شعلہ گر کرد
صد بار چسب کرد و فروں کرد و تر کرد
نا کردہ یکی کد ز سو کار دگر کرد
گہ ساز سحر کرد و گہ آہنگ حصر کرد
گہ شد رہیں بی حیر و گہ حیر کرد
گہ تر اثر من آمد و صد گویہ حشر کرد
گہ دست بہ حصر زد و گہ سہ سپہر کرد
گہ گفت ہم چاکر و صد شورش رہر کرد
گہ خون رہ رحم شست و گہی خون بہ حگر کرد
گہی رہ قضا شکوہ و گاہی رہ قدر کرد
گہی بہ علی تکیہ و گاہی بہ عمر کرد
از پوشکی چند ہم پر رہ شکر کرد
ماند سگ عوز زد و آہنگ فہر کرد
گہی طلب جامہ و آویسر گہر کرد
و اثر ار گرفتاری خود بیک حیر کرد
گہ بہر عرابص طلب کناہ رہر کرد
گہ و آتش عشقش دل خود زیر و رہر کرد

گه شد به منجم ر پی ساعت فرو ریح
 گه خواست صد بدر صد و گه خواند عریسه
 گه گفت جدا کاش مرا چشم نمی دد
 گه گفت مرا از همه افاق دلی بود
 گه گفت که دیو به شوم گر شد این کار
 من گاه پی تسبیح گشتم مکن اسیر کبر
 عشق چه و کشک چه و بستم چه فرو دل
 رو جان پدر خلق را و دنو به سر کش
 حسد که این جان پدر جان بدر حسد
 این جان پدر از وصل افکند مرا دور
 فایده من در استصاف ده احب
 من یار تو باشم تو به کسرم یکی میل
 بی گفت و حراشید رخ از ناحی و پاشید
 گشتم چکم بیست سر مرگ عروسی
 سرنافه رسانیدن مرا با سرانگشت
 گفتا تو عروس می ای خواهر بدن حسن
 چرا گایم و بر گایم و آنگاه چنین رشت
 گویند حکیمی بو که آمد شود هارس
 گشتم به جدا هر چه کنم فکر مزارم
 گفتا به چمبست به یک روز سوای
 سعری دوشه در مدح میرالامراگوی
 گشتم که من این قصه بگردم به علیحده
 شعر از من و سوز ز بو و سم ز کرم سر
 تا صورت این جان به غرضه بر سر

گه مشب به حمدان زد و نهرین به پدر کرد
 گه از پی تحبیب دو صد فکر دگر کرد
 کاو دید و دلم را هدف بر خطر کرد
 دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد
 و بدر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد
 هندار کریں حادثه بایست حذر کرد
 و سوا من تو عرص من و حور تو هدر کرد
 هر دم به نئی دست شاید به کمر کرد
 هر چیز به من کرد همین جان پدر کرد
 من جان بدر من که چه بر جان سر کرد
 بهار خود اسیر بون بوک و مکرم کرد
 بر دار دل محبت مگر از روی و حرم کرد
 اسکی که به یک رشحه رمین همه ر کرد
 خود حصرم ز هیچ توانی حر بر کرد
 و بدر رخ من زلف نگاشتی به عیر کرد
 کر روی تو رنگی به شب تر جدا کرد
 و محک که برادر جدا این همه حر کرد
 حر بر تو آنکس که تر نام شر کرد
 کاری که بون بر طلب سم طهر کرد
 بر من به مگر شخص بر ر هل هیر کرد
 سری که بر اصحاب من جاء و خطر کرد
 کش مار جدا پاک دن و بک میر کرد
 صرحت به خی که معانی به صور کرد
 سری که حدیث به محاسن سحر کرد

گفتا که بگو گفتمی و تحقیق همین بود
محمود بود عاقبت میر که دایم
فانی ازین نوع سخن گفتن شیرین
و من گفته حق در دل من بخت اثر کرد
از همه و کشته آمل شمر کرد
بانه که توان کام تو بر در و گهر کرد

در ستایش نواب شهادة رصوان خانگاه فریدون میرزا

حکمران فارس طاب الله ثراه فرماید

ماه ز در درآمد و بر من سلام کرد
با هم دمید ماه من و مهر آسمان
رصوان بدما که به عمل چه حشم کرد
علمان مگر فرشته به ذکر مهین حدای
دارای ملک فارس فریدون را ملین
باری بگردم آمد و نشست و هریشم
و هم آمدم به پیش که دیوانه شد مگر
در دیده کرد حیدر و دیده اسک رحمت
رحمی که نبر عمره او رد به جان من
آن عزیز دو رلف که رفاص روی اوست
تا موی رلف او همی از باد بشوم
عرض نمود و محبت من پر فروغ صاحب
و را از صبح روشن تا شب صاحب
بر من نمود یک دم و صفت هر بر سر
بر حسی و بش حرم بدو بر سر کسب نی
را پس دود و رشم را خور و کنید
ناد روده را به شکم بر کشید تنگ
بر پشت ناد همچو سلیمان بهاد تحت

مشکوی من ر طره خود مشک فام کرد
روشن جهان از این دو بدیم کدام کرد
کاو نگدل و حد به گیتی حرام کرد
ری من به مدح حسرو دنیا پیام کرد
کُناه را حدی بار حدای انم کرد
مسافه بر رسوم تو صبح قیام کرد
از من نمود لایه و از من سلام کرد
دل رو رمیده بود بدین حینه رم کرد
و رحم را به رحم دیگر اتیم کرد
گاهی به شکل دان و گهی شکل لام کرد
پا تا سرم شعور محبت مشام کرد
گسو گسود و محبت من بر طلام کرد
ری را بر شام باری فدیم منم کرد
رس و ردت و موی عب صبح و شام کرد
رکت قر به ار گوی خویش حام کرد
رین بر بهاد و تنگ کشید و بحام کرد
برقی چیده را به سر بدر و نام کرد
و آنگه به تحت همچو سلیمان بهاد کرد

چون بار شد چو گسد گردون حرم کرد
 نادی رویده شد چو مر او را لگام کرد
 معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد
 کامروز بحث کار جهان با قوام کرد
 رحمت شمرد رحمت و راحت حرام کرد
 شه را روانه از ری رحمت نظام کرد
 پا در رکاب رحمت ثریا تمام کرد
 ز پس که حاص و عام یرو ردحم کرد
 از بوی عود معر ملایک رکام کرد
 کار جهان و حق جهان با نظام کرد
 هم پر دعای دولت و احتیام کرد
 او را الهی در دو جهان بیکام کرد
 بحث ترا ستاره لقب لایسم کرد
 حوی شد رحمت تو و قصه مسم کرد
 کر فصل در زمانه مرا شد کام کرد

تا بسته بود چون کره خاک مدگران
 که بود ز سار سر داشت رحش من
 که هیچ باد گردد الحق بگار من
 گمار حای حیر و برون آی و برشبی
 گفتم چه موحشت که باید به جان و دل
 گفت بدایا که شهشاه بیک بحث
 وایدون پی پدیره جهادار ملک حم
 تا پشت گاو و ماهی کویده گشت دشت
 از مانگ جنگ خار خلائی به وحدت
 رخت نظام کرد به سر حکمران فارس
 گهها به دگر نهیش افشاح حسبت
 شها نویی که هرکه ترا بیکام حواش
 بحث ترا زمانه صفت لایزال گفتم
 آبی که حورده بود مل سی رصای تو
 بارب که در زمانه ملک شد کام باد

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

در چمن از مشک چین صد کزوان می آورد
 بوشدارو از دل دیو حرن می آورد
 فتح نامه سلم دی از حوروان می آورد
 از گل سوری درفش کاوان می آورد
 ر هلاک اشکوس مهرگان می آورد

به نوروزی شمیم عطر حان می آورد
 رستم عید از برای چشم کاووس بهار
 بسا مویچهر صبا ری آفریدون ربیع
 بهر دفع بیور اسب^۱ دی گلستان کوه را
 رستم اردیبهشتی مژده مرد طوس عید

۱ بیور اسب به فتح و ن و سوم و سکون دوم و چهارم تک صحت است و بیور در لغت فارس دهر را می گویند و چون در دهر ر سب بود بیور است نام نهادند (حاشیه چاپ میرزا محمود خوانساری).

بهر نازد فرامور حریف اینک سپهر
یا پییم کشتن دارای دی را باد صبح
یا شماس^۱ خزان را فارز اردیبهشت
یا سوید قتل کرم هشتاد دی سنیم
یا گروی^۲ فصل دی را بر فراز فل خاک
بس نامیرا یگر کینک به استعداد باد
خواهرن لاله و گل را ر هفت اندام خاک
حسد گل راست باعث گریه اسرای شگفت
بس می خود سودی بس مل اهنو حوشت^۳
گاه بر مانند شاحان پیرنه از سترن
گاه بر هجار صرافان در و دیار چید
از سال لاله گاه از بید برگ برگ بید
مطمعی از مطیع طعم برآمد کر مروج
ساقی م تا شراب ارغوان می آورد
حام کبحر و پر از خون سیاوشن کنند
فصد اسکندر همین ظلمات ندی آب حصر
خود می دانست اسکندر مگر کاندر شراب
از دل صاف صراحی در تن ناسده حمام
دست نشان پای کوبان هرو شاقی ساده روی
حلق را حشی دگر گوست گویا سو بهار

از کمن میمی تیر و کمان می آورد
در سر اسکندر صاحبفران می آورد
دسگیر از سره آتش فشان می آورد
در چمن چون ردشربانکال می آورد
گیو فروددین به خواری موکشان می آورد
نشانها از پرده در سلک عیان می آورد
همچو رویین تن زده هفتخوان می آورد
کاشک چشم او خواص زعفران می آورد
صعها بس تاز هر جرقت چنان می آورد
در سمن دنیا و در گل پربان می آورد
انگ گل حیری به باران حبه می آورد
صنعت پولادساری در میان می آورد
مهر و مدو چادر کعبی نهان می آورد
سرم را آرام گنگشت حسان می آورد
در دل الماس یاقوت رون می آورد
طبع رمزی رین سخن را در بین می آورد
هست تأثیری که عمر حادان می آورد
دست ساقی مایه روح روان می آورد
رو به سوی درگه پیر معان می آورد
از شمیم عطر گلشان شادمان می آورد

۱ سه شمس نام سرداری تورانی است که فارز پسر کزوه او را کشت (حاشیه میر محمد خوانساری)

۲ گروی نام سرداری تورانی است که او را گروی زره خوانند و از خوشان افراسیابست (حاشیه میر محمد خوانساری)

۳ سودی و اهنو حوشتی از اصطلاحاتی است که در دسی به کار برده است. اولی به معنی پرورش دهنده چارپایان و دومی به معنای سکوکار (محمود)

با نسیم صحرگاهی مردگانی مرد خلق
 فخر مار ملک حمشیدی سپادرشه حسن
 آن شهشاهی که هر شام و سحر از روی سوز
 آنکه یک شرح کف و آشکارا صد هزار
 هر کرا انطاف او ناح شرف بر سر نهاد
 هر چه حر بمش و خود اوست نقاشی نمید
 هیچ دانی با عدو تبع چهل سوزش چه کرد
 تا به دیوان چهار بامش رقم کرد آسمان
 رفعت کاج حلالش در سه ایوان دماغ
 نصرت و هیوری و فتح و ظفر را در درگ
 حسرت دست گهر بارش مراح بر را
 فرّه دهم دارایش هر دم صد شکست
 حصم و ری چون شیرد حر مزاری از کجا
 مور کر سستی بیارد پز گاهی سر کشد
 با طبع پشه لایع که هیچش زور نیست
 می گرفتیم از در طوست آسیب از کجا
 کهنه بر کرماس دار بارگاه حشمتش
 گردش گردون به گردش کی رسد هر گه که او
 لرده بدر پیکر هفت آسمان افتد و سم
 دفتر شاهان پیشین را بشوید اندر آب
 ی شهشاهی که از تأثیر دولت روزگار
 گر و فرمات نمک گردن کشد بر گردش
 روزگار از ازدواج چار مام و همت ناب

از غزل موکب شاه جهان می آورد
 آنکه کیوان را به درگاه پادشاه می آورد
 سجده بر خاک رهش هفت امین می آورد
 گنج باد آورد و گنج شایگان می آورد
 روزگارش کامگار و کامرون می آورد
 بر سبیل آرمون و امنجان می آورد
 آنچه بر سر کشت را برق بمان می آورد
 نام دستان را که اندر دستان می آورد
 کار دنان یقین را در گمان می آورد
 با رکاب شرکت او همدم می آورد
 با نه خواص دنی طمع دجس می آورد
 بر حاکم افسر شاه اردوان می آورد
 تمام آورد سوار سپاس می آورد
 کی گردی بر تن شیر زبان می آورد
 کی حلال بر خاطر پیل دمان می آورد
 بر سر و باروی تمام پهنون می آورد
 از حلالیت پا به فرق فرقدان می آورد
 در حین رحمت و عفو می آورد
 چون به هبت دست بر گز گران می آورد
 هر کجا کافاق بامش بر آید می آورد
 صمود را از چنگل بار اشب می آورد
 دست دوران به چنگ و کپکشان می آورد
 رکعت طفل عطر را سوا مال می آورد

بیست هر تأثیر نامان بحکم بخت هرچه را
 معحر تأثیر تناس تو در تسحیر ملک
 مومنی شخص تو فرعون خود را رسود
 مر قصه را در نظام حل و عقد روزگار
 آسمان هر مهر و کیت سگردد سرمایه بی
 چون ملک صاحبقرانی چون ترا بارد پندید
 شاد ری شده که دایم بر وجودت عینل پیر
 سوی فدائی روی مرحمت چشمی فک
 گرچه نظمش بیست نظمی کش توانسی شید
 نیک چون هموار در مدح تو می راند سخن
 روح پاک افضل الدینش به دست سبک‌پاد
 روز و ماه و سالیان درد و غم و رنجت مباد
 لایب^۱ را امطرلاب و زمر اردجان می آورد^۲
 از دم عیسی روح الله بشن می آورد
 از ظهور معحر کلک و سان می آورد
 هرچه گویی اسپجین او آید می آورد
 آشکارا هرچه رسود و رین می آورد
 زان سب آموده ت از هر فرمان می آورد
 مؤده ها از جانب بخت خون می آورد
 کز در معنی ثارت هر رمن می آورد
 زانکه طعن آسمان و رسمان می آورد
 دورگارش هر دو عالم رایگان می آورد
 نهیب مردم را خاک شیروان می آورد
 تا که دوران روز و ماه و سالین می آورد

در سنان پادشاه رسواں حدنگاه مروح علت بی حیحاری

محمد شاه غاری طاب ثراه گوید

سالی نده وظل گران زان می که دهقان پرورد
 در خم دل پیر معان در حام مهر زر نشان
 در حال جهد زان پیشتر کاید رنگو باند هر
 چون بر فرورد مشعله یکسر بسورد مشعله
 شادی دهد عمامه ک را کسری کند صدک را
 از سنگ سارد تو تیا و ز خاک آرد کیب
 بر گل فشایی گل شود بر حس چکد مسلسل شود
 انده برد عم شکر شدادی دهد جان پرورد
 در دست سالی قوت جان رحسدر جانان پرورد
 نازفته از لب در حگر کر رح گستان پرورد
 دیو از شود رو خامه خوری به رعدان پرورد
 پیاده سارد خاک را و ز خاک انسان پرورد
 از درد انگیرد صفا و ز درد درمان پرورد
 راع از خورد بلل شود صدگونه الحان پرورد

۱ لایب در لغت یونانی به معنای آفتاب و نیز پسر - بی - می و به حکمی است که اسطرلاب را وضع کرده است و ظاهراً اسطر میر مسم پدر و - اردجان

۲ اردجان از خدا و اهل نجوم است (سرف)

جلال جان قلالت تن مایه خرد دایه طفل
 تباں کند تلبیس را انسان کند ایسی را
 می چون دل بید بود کاه را ندن میا بود
 دل را درو را بد شعف جان را او حیرد شرف
 از جان پاک کن خاک او و روح آب خاک او
 روح او هر خورشیدش گر عکسی افتد در حش
 لعل بدحشاش لقب ماه درحشاش سَم
 جان را سرور و سرور رو دل را نشاط و شور او
 در جم روان دارد همی را برو نعمان درد همی
 دی با یکی گفتم مری جان به و یا می گشت هی
 چون مطرب آید در مطرب باری طرب با عورت
 عقد ثریا در لیش سی ماه سو در عجمش
 ریش چو دیوی حیره سرور درد شب دیوانه بر
 گل پرورد در مشک چمن گوهر فشانه را نگین
 حورا نماید رکمر پروین فشانه از شکر
 رویش را دیبا نرم تر و زلفه سی آردم تر
 خورشید رو در دهان تاریک مو روشن روان
 ریش چو طاری کند بر روان ماری کند
 پوشیده گلبرگ طری در زهر زلف شعتری
 مشکین عطش بر گرد لب مودت حوشان بر وط
 درد هم را بیشتر سارد دلم را ویش تر
 حر خط آن سمن بدن که فرود حشش را شمن
 هر که سخن راند رسد در من فتن شور ای عجب
 چون در وثاق آید همی بر چیده ساق آید همی

صعنه یان لقمه محض کان لقمه لقمان پرورد
 هوش هر ر دریس را در معر بدان پرورد
 یا تنی سیا بود کش آب حیوان پرورد
 جوان که گوهر ر صدف از آب یان پرورد
 کایدون عصیر پاک او جان سبحان پرورد
 خاک حش فردوسش تا حشر غمان پرورد
 ماه درحشان ای عجب نعل درحشان پرورد
 ماما جمال خور او در حید رضوان پرورد
 در حاتم جان دارد همی ران جان پیمان پرورد
 جان پرورد تن را و می جان را دو چندان پرورد
 سیمین گری کاندر نص ماه درحشان پرورد
 واثق هندو مشرش کمری که ایمان پرورد
 کر و یک گردون قمر در زهر دامن پرورد
 صفا نماید راسین مه در گریان پرورد
 کزده گذارد بر قمر گوهر به مر جان پرورد
 آبی ز آتش گرمتر کر شعبه عطشان پرورد
 نوبه سرین لاعمر سال کاین که هد و آ پرورد
 بر مه رده ساری کند در حد شیطان پرورد
 گویی روان مشری در حرم کیوان پرورد
 گرد نمکدای عجب یک دسته ریحان پرورد
 ماما هزاران بیشتر در بوک مزگان پرورد
 هر گو شیدی اهرمن مهر سیمین پرورد
 ناچار شورست آب رطب کش در نمکدان پرورد
 تکلیف شاق آید همی آمر که ایمان پرورد

خیر ای نگار دهنده آن رسم دیرین کی بینه
 حامی محور کامی بجو بوسی بده حرفی بگو
 در مشت خواهم غمت تا سحت تر بر رسم است
 از دوست ای هم نفس یک بومه دارم منقسم
 بوسی بده بی مشعه بی رحمت و جنگ و گنگه
 و بوسه دهی ای پسر حامی نه کین بدم کمر
 ویژه چو قاضی کسی کورا بود حرمت می
 ماه مهین شاه مهان غث رمین عوث دمان
 دراز محمد شاه راد آن قیصر کسری نژاد
 از حرم داند حیر و شر از حرم گیرد بحر و بر
 گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از عهد او
 دهرش همه دهر محل دوشد ز پستان امل
 چون بر فروزد بُرد را در پنجه گیرد گرز را
 از هیش خصم دژم زان پیش کاید از عدم
 مار بست کمکش گفته سرگز دهر دارد بیشکر
 دستش چو بختد مان را روری دهد آمان و
 گر حفظ نای شر از حرم او یابد اثر
 با در کمین خصم دغل بوی بی عار د حبل
 مداح او با خویشش گر راند از حلقش سخن
 و بر بد سنگان بد سیر چشم وی آورد در نظر
 شاهها مرا در بحمن خواهد استاد سحر
 ین نظم را ناگفته گیر این مسح را بشعه گیر
 این مدح را پا تا به سر به متدا و به حر
 هم پس عجب بی کاین ثبات قول پادش

نگد از جنگ و مشعه کاین هردو خسرو پرورد
 زان پیش کان روی بگو حار معیان پرورد
 ترسم ز رفت چون شت کاو رنگ عصیان پرورد
 نگار تا خود را مگس در شکرستان پرورد
 کز حال رفت آن حوصله کاندوه حرم پرورد
 گردد سحر شیر نر چون رسم طبع پرورد
 زیرا که در محسن بسی مدح جهانان پرورد
 کز قیروان تا قیرون در ظل احسان پرورد
 آن کز رسول عدل و داد آیین یردان پرورد
 از خود بختد خشک و تر و ز عدل گنجان پرورد
 و ز عدل او در عهد او مهابت کسان پرورد
 مهرش همه طعم عدل در کام ثمان پرورد
 مانتد عدل کانبر را در بحر عمان پرورد
 نر را چو ماهی در شکم مادر و حقتان پرورد
 سار بست تیغش جان شکر کر شعله طوفان پرورد
 چون دایه بی کطفان را از شیر پستان پرورد
 چون بوح محفوظ فکر حاشا که بیان پرورد
 ز هر سر مویش حل چشمی نگهار پرورد
 حقی به صفت زدن هر هست ز صور پرورد
 دردم به حاش داد گر هر هست سیران پرورد
 و اکنون پریشان طمع من نظم پریشان پرورد
 این سده را آشفته گیر ایر که هذیان پرورد
 آری ز بد گوید بتر هوشی که نقصان پرورد
 کافر پسند مصطفی شعری که حسان پرورد

وحي است و لا ريب مدهن مدح سلطان پرورد
وحي محقق دانشش وحيي که ايقان پرورد
تا پرده دار منک و دين در پرده حانان پرورد
حلاق بيداري شمر حوامي که ايمان پرورد
بيصي بود سوداي من کر مشکل آسان پرورد
سالي مده رطل گران ران مي که دهقان پرورد

شعري دو کر غيب آمده وز عيب بي عيب آمده
الهام مطلق دانشش اعجاز بر حق دانشش
بيواسطه روح الامين دين پرده رد حان فرين
در حوت گشتش دادگر کاي و حرد بيدار تر
بيخود شور از صهای من صها کشر ارميای من
ايت به بيداري نشان کز وحد گویی هر زمان

در ستايش نايب السلطنة العلية وليعهد عباس شاه مبرور فرح بيای

پادشاه منصور و نصي به مدح قائم مقام فرماند

دولت فويم گردد ملت قوام گيرد
ديک [شميمه] از سو باز انتظام گيرد
تا دين بهد برابرش در کف حسام گيرد
سنياد حور از سحطش اسهام گيرد
شک بي که دين تاري ر بو قوام گيرد
ران ملت پسيمر نظمى تمام گيرد
شاهين چو پر گشايد بي شک حمام گيرد
بکسو به حمامه کشور قائم مقام گيرد
اين حصم را به حمامه آن بک به حمام گيرد
اين ملک مصر و شام به بک اهتمام گيرد
اين چار رکي و همت خط از بک پيام گيرد
آن مرز بونه با دو سه ترکي علام گيرد
سال دگر مدينة دار السلام گيرد
سال دگر ممال زکمان و شام گيرد

چون خواست کردگار که گنتي نظام گيرد
ملک رميده از سو بار اسفيد حويد
عباس شاه ملک ستار، سمود مقيم
احمرای امر از مددش التيام حويد
آري چو شاه هاري آيد به ترکنتاري
آري کند چو حيدر فسخ فلاح خير
شه چو به چشم آيد هوش عدو ربايد
بکسو ملک به حمر کشورگشا و صعد
آن سطوت محسم اين رحمت منصور
آن مرد روم و روس به بک التفات بحشد
آن نه سپهر و شش جهت از بک سان ستاند
اين ملک ترک بر دو سه بوي علام بحشد
امسال آن به کابل و راسل علم فرارد
امسال آن حراج رگر گاج^۱ و کات خواهد

۱ شکر گاج يا پنبه و در الملک حوررم است

مسار آن سمنده به مرور حیدر راند
 هل هرات و پنج مر و در رکاب بوسد
 در تخیل این که بحسن کجاستانند
 هم کلک در قصه و حریر از صریح خواهد
 ی صدر راستان و بیعهد کاسانیت
 کساح ترا ستاره پناه سپهر خواهد
 کلک تو حل و عقد جهان را کند کهایت
 این خوی حاضر نیست که هر کار و حجت طست
 عرت دمی و قرب فرایی و مدل بحشی
 وین مهر آن کسی که عدو سیر در زمانه
 خلق نراست رابحه گل عجب به کربوی
 مانی به آفتاب که در مه کسوف بماند
 صدرا چه باشد از ر شمول عیانت تو
 باکامی از عطای تو بک چند کام خوبد
 ری تو آینه است باشد عجب که در وی
 بک مختصر عطای تو رابح کند هر ر
 از جو خراعی که در دوسال مر است در دل
 من خشک خوشه ام تو عذمی مگر به آحر
 گر جاهلی معایبه گوید که در زمانه
 گویم به شاح خشک بگه کر که ابر آزار
 گر آفتاب مهر تو بر محنت من بناند
 دورست حور و توده عرا ولی فروغش
 تا هر صلاح لاله چو مستان به طرف مستان
 مهر تو سال و مه به ولی گنج و مال باشد

سال دیگر به مصر مر او را لگام گیرد
 خلق عراق و فارس مر آن را لحام گیرد
 بر در بکر آنکه بحسین کسدم گیرد
 هم حنک این منق سپهر از حرام گیرد
 سفت ز قزو و پایه برین به حیانم گیرد
 کف نرا زمانه کفیل انام گیرد
 هر گه که تبع حسرو حاد در بیم گیرد
 خود را ر کیه با تو والد بحضرم گیرد
 با مار نام خوبد و تاب در کم گیرد
 در دل حیل خود نرا بر دوام گیرد
 حصم چهل بهاد به صفت مشم گیرد
 یا آنکه مه به هر مه از او بور و م گیرد
 ناقابل پیجو من سمت احتشام گیرد
 بی بامی از سحی تو بک عمر نام گیرد
 نقش خلوص من سمت ارنسام گیرد
 گو قاف تا به قاف جهان را لثم گیرد
 از سر هم مراحم تو التیام گیرد
 خوشبده خوشه برگ و نوا از عمام گیرد
 مشکل بود که کار تو رین پس فوام گیرد
 در حیل طراوتش از فیض عم گیرد
 از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد
 هر بامداد عرصه عرا تمام گیرد
 برم نشاط سارد و در دست حمام گیرد
 فخر تو روز و شب و عدو انتقام گیرد

در ستایش شاهزاده کنوان سرباز شیر میرزا داماد اقباله فرماید

صبح آفتاب چون رفلک سر زد
 ماهم به چشم سندان بر در زد
 حشمت را جاگشودم در گشتی
 حور سدا را کنار حق سر زد
 ای من که حده حده پوشش
 بر بسته بر درید گریبان را
 چون داع دیدگان به ملامت حشمت
 گشتی به قهر پند بکی شاهین
 بر روی خویش بارده یک لطمه
 ی سکه حده صحنه کافورش
 سببی تو از بسته شدن آمد
 گشتی به عمد ساحه سوره
 در خون دیده طره او گشتی
 از دانه دانه اشک دو رخسارش
 در لب گسخته زلف سیه گشتی
 بر هر رگم از حشم دو چشم او
 بر جان همه شریک از شکر ریخت
 هر مزه اش از قهر به هر عصوم
 هم برگشت به کسم ترکش بست
 بلی شدش از سکه رخ از سبلی
 نگذاشت شکرین لب پوشش
 افروخت زیر زلف وحش گشتی
 در موج اشک مردمک چشمن
 سر تا قدم چو سبیل شدش سبلی
 زد دست و زلف و کاکل مشک را

ماهم به چشم سندان بر در زد
 حور سدا را کنار حق سر زد
 بر بسته بسته سد مک ز زد
 پهلوان تن به صبح منور زد
 در حلقهای زلف سحر زد
 عیال به پسر و مادر گوی زد
 از روی حشم صحنه دیگر زد
 بر نظم بر نظم عسر زد
 از کس طیانچه بر گل احمر زد
 سیرانه را به قریب صبور زد
 بسی به خون جوش خمی سر زد
 بس طعمه بر محوم دو پیکر زد
 دردی به سارحانه گوهر زد
 از هر نگه هزاران بشور زد
 بر دل همه حدنگ از عسر زد
 حشمت هزار ناوک و حشمت زد
 هم عیالش به حاتم زد
 گشتی به سبیل سیه ششتر زد
 بر لب ز دیده به سکه زد
 دور رخ روانه در دل کافر زد
 بس دست و پا چو مرد سوار زد
 بر بس طیانچه بر سر و پیکر زد
 خون کار و رنگار سهم بر زد

نگشود چیر و حمد و گره از دلف
 چون که مار حلقه رید بر گنج
 شد حور سبب سمش پراکنده
 بر زرد چهره سلی پی در پی
 چندان که باد سرد کشید از دل
 موج از قندی موج همی گشتی
 گشتی و حور دیده بستری را
 سیهوش گشت عیبر فتاش
 گشتی کسوف یافت مگر حور شد
 گفتمش ناله از چه کی چمدین
 گمار دوری نو همی ملیم
 ایدون مر آن علامک دبیرین
 گسم حمش که صاعقه هب
 یک من بش رفت که حجر به
 در ری اریں هرون سمارم ماند
 این گفت و شمت لعل به مروارید
 گفت ر پی علاج کون باید
 مظلوموش و بهر نظام چنگ
 سهرده اردشیر که جودش هم
 فرماندهی که خادم مصر او
 زایش بها به مهر مور داد
 خود او به درم یک نه چون حورشید
 کس دیده غیر او که به یک حمه
 اختر بدید دشمن و او حورشید

بر روی پاک و قلب مکنور رد
 موش نه گرد رویش چمبر رد
 ر سکه جنگ بر ر و زبور رد
 گشتی چو سکه بود که بر ر رد
 شکس ر دینه موج هرون رد
 بحر دمن ر حسن صرصر رد
 صنایع سان به حم معصر رد
 راشکش نه رح گلاب همی سر رد
 اریس طپانچه بر صد اید رد
 کفایت بر نه جان من اید رد
 یک پیش نه موی موی من اید رد
 رین باز بر نه پشت یکور رد
 آتش نه کشت جان من اید رد
 اش نه جان مام و برادر رد
 کاهم نه جان رانده چو احگر رد
 وز حشم سگریزه نه ساعر رد
 دست رح نه دامن داور رد
 در دامن حدو مطهر رد
 بر فصل معن و همت حمصر رد
 سیماره ر حلال نه فیصر رد
 قهرش هم نه حرج مدفور رد
 با صد هرر سسه عصمر رد
 بر صد هرر ناده بشکر رد
 حور سسوش نه یک فلک احمر رد

از خون رمین رزم بدحشاں شد
 بر عرق حلقی حصم مساں او
 رد بر گروه دشمن دس نه
 دیگر نشان کسی بنداد از او
 در رزم نبع کینه چو بهمن آحت
 ساعر به برم عیش چو حسرو خورد
 حمشیدوار تحت چو بر سپر است
 بر سام آسمان برین قدرش
 حسر تیر او عفت شبیدستی
 حسر نبع او بهنگ شبیدستی
 حسر گه عز و رایت دولت را
 بعین حده و مقدم حشمت را
 سا سرف گویی بر فرین آمد
 کهران محمود بر معش دشمن
 شکمت گر به طاعت ما چرید
 کافروں ر طاعت ثعلب آمد
 شیر خدا علی که حمام او
 او بود ماشطه صور حنفت
 لا بدکه بیست دست صور پیرا
 حر او که اوست دست خدا آری
 حر او پی شکست خن در
 از راست حر به عون ولای او
 گونه کم سخن که سری و

در کین چو او بهیب بر اشتر رد
 پنداشتی ر پیکار بشر رد
 چو به نصی که بر صف کافر رد
 کوپال هر کرا که به معر رد
 در رزم حده بر چو سکندر رد
 صارم به رزم حصم چو بود رد
 حورشید از سادۀ احمر رد
 ایس که پنج بونه چو مسحر رد
 کاند طوامگاه جل پر رد
 کاو همچو لخته موج ر جوهر رد
 بر فردا چرخ و تدرک احتر رد
 بر اوج به و فرق دو پسر
 چو دست او به قصه حشر رد
 او نبع کینه از پی کبوتر رد
 صربی که شه به دشمن سر رد
 آن صرخی که حیدر صفدر رد
 ش به جان فرقه کافر رد
 دست ارل چو حده به دفتر رد
 گر معش دست حلقی اکبر رد
 دست خدا به دفتر ربور رد
 گئی پای کس به دوش پیمبر رد
 توان قدم به عرصه محشر رد
 توان دم از ستایش در حور رد

در ستایش مولای شفیق امیر مؤمنان علی بن ابیطالب

بحرب تو کرو گشت شکریں حیدر
 عجب ر سادگی سرو سوسنان درم
 قد تو سرو بود طرّه نو مشک اگر
 کند به دورح گر حای چو نو علمانی
 ر هر رمین که فتد عکس عارض تو برو
 همه جدای پرستان سحر کنند به چیر
 هر ر سیشه هزارم چنان سترساند
 ولی به آهوی چشمت قسم که بگریرم
 بدای به حالت اسیر کاه می داسد
 ر آستان نو ترسم فرشته رشک ایرد
 چو شرح گوهر شکم دهد به حای حریف
 به فد همچو کمانم مین که هر دم آرد
 چه فربها گدرد ت فرار رهبره و ماه
 ر رشک سارگی و سوبهار طنعت تو
 مدام از بی کنکم که رشک بیشکریست
 بد رسیده که بر طبع خویش رشک برم
 سرد که سجده برم پیش طبع فدایی
 عی که گر کندش مدح طمل ابجد حوان
 شعی که حاتم قدرت کند چو در انگشت
 گر بر ادهم گردون کند به چشم نگاه
 به روی رین چو بنشیند گمان بری نه مگر
 شبیه پیکر بکران اوست که گران
 شها دوستی دات و رسول جدای

که دیده لعل کرو حوی انگبین حیدر
 که پیش قامت موروت از رمین حیدر
 ر سرو ماه بروید ر مشک حین حیدر
 بهشتی از سر سودای حور عین حیدر
 قسم به حال بو یک عمر با سمن حیدر
 چو ترک کافر من گرتی ر چمن حیدر
 که آن عزال عرلحوائم ر کمین حیدر
 هزار لحه بهنگم گر از کمین حیدر
 که گوهری چو تو از کان ماه و طین حیدر
 به لاله بی که مرا از دن حیرین حیدر
 ر بوکت حمامه همی گوهر ثمین حیدر
 چو نیر بار صد آه دلشبین حیدر
 اثر کند که قران نو می فرین حیدر
 طراوت و طرب از طبع سرودین حیدر
 به وصف لعل نو گفتار شکرین حیدر
 کراں سفینه چمن گوهری چنین حیدر
 کرو بهفته همی مدح شاه دیس حیدر
 ر آسمان و زمین بانگ آفرین حیدر
 هزار ملک سیمانش از نگین حیدر
 نشان داع مه و مهرش از سرین حیدر
 هر ر پیشه عصمر ر بست رین حیدر
 ر کوه اگر روش صرصر برین حیدر
 به ر دو دیده که در دیده دوس حیدر

به روز عرصه صد هزار گنج گهر
 به جای موج ز رشک کف تو بحر محیط
 به روز درم تو هر حوی که خورده در و هبل
 به برد شورش درم تو شور و عوایدی
 هزار بار به سست از آن بود کمتر
 برای آنکه ترا روز و شب سلام کند
 مخالفان ترا هر زمان به جای نمی
 در من که عرف گناهانم ثای حضرت تو
 نو آن شهی که گدایان آسان ترا
 گدای راه شسیم ولی به همت تو
 سپا شاگرد خود را معان به درگاه خلق
 چنان به یک نظر لطف سی پادشاهی
 هزار سال سفا باد دوستان ترا

در آستین تو ای شاه راستین حیرد
 زمان زمان عرق شرمش از حسن حیرد
 در بیم جسم تو در چشم هر حسن حیرد
 کر آسمان و زمین روز واپس حیرد
 که روز معرکه در پشه‌یی طین حیرد
 در حق و اس و ملائک صغیر من حیرد
 در سینه پله بر آید در دل این حیرد
 چنان عرب که گوهر در پارگین حیرد
 هزار دامن گوهر ز آستین حیرد
 پندار گنج گهر نام از یمن حیرد
 که پشمار کند جای و شرمگین حیرد
 که از سر دو جهان از سر یقین حیرد
 به شوق آنکه در هر آتش صد سپین حیرد

در مدح شاهزاده سحاح السلطه حسعلی میرزا

ای معاهد مزده کاسک شاه دوران می‌رسد
 عصه را برود کن کاید مسرت این زمان
 گرد بعل تو شش ششست مر ابدام
 ظل چتر رایش گسترده در عرش عرش
 با حلال کینتاد و شوکت امر سبب
 حسرو پرویز آیدری مدس این زمان
 یا به پور رادشم پوید به حصص گنگ در
 یا به تیمور دوم گردد سمرقندش مکان
 یا به سلطان انور زوری هر رامب آورد

حسم بیجان ترا از یو به تن جان می‌رسد
 درد را پیغام ده کین لحظه درمان می‌رسد
 خاک راه موکش تا چرخ گردان می‌رسد
 دور باش حصرش تا کاج کیور می‌رسد
 یا شکوه قنصر و هزار سبیم می‌رسد
 یا سوی کاستنل سام بر پیمان می‌رسد
 یا به گرد زاملی سوی محسان می‌رسد
 یا به یار محبتش ری کنور می‌رسد
 یا مگر شاه حسن بر دینک سرو می‌رسد

ردشیر شیردل ملک سوی کرمان می‌رسد
 یا به سوی کشور تریز حران می‌رسد
 یا مگر سلطان حلال‌الدین به ملتان می‌رسد
 یا حسن شاه بهادر زی سپاهان می‌رسد
 سرریش‌ها هر رمن بر آب حیوان می‌رسد
 هر نفس بیچاره بر دماغ رصوان می‌رسد
 طعنها هر لحظه بر کوه مدحشان می‌رسد
 رانکه رایش را ازین تشنه بعضی می‌رسد
 بر روان او اشارت‌های پنهان می‌رسد
 کی از این توصیف و وصفش به پایان می‌رسد
 سوی ملک باحتر حورشید تابان می‌رسد

اردوین کاردان اکنون شتاب سوی ری
 یا به سوی دره استخر تارد حتم شید
 یا مگر سحر به سیشاپور راند سادپای
 یا اتانک حاسب شیراز هر مایه برول
 آن جهانداری که از خاک ره جان پرورش
 آن جهانجویی که از بوی نسیم رافتش
 آنکه از بقوت در بهای نوک تبع او
 بست رایش بخواهم دد تا ناسده مهر
 آشکارا هر رمان از حاسب بحث سعید
 تا به کی قاضی بیهوده می‌رانی سحر
 باد تانان حضرت تا هر سحر از حاوران

در مدح شجاع السلطنه حسعلی میرزا طاب‌نوا گوند

که امشب ماه عید اندر باد امر بهار شد
 به رسم سیم ماه نور باران گوهر فشان شد
 برول رحمت حق شامل دحوائی سبطان شد
 طراز افسر معصوم و رسد تاج حاقان شد
 در درون که طعش محرر انعام و حساب شد
 سرور ام گشت آباد و کاج فتنه و برن شد
 در آبرو مری ناهید اندر برج میران شد
 از آبرو کامش به دوران او دمت و گریبان شد
 که با شیر زبان سگاه آهو در پستان شد
 که همچون مردم آبی را تا فرق غریبان شد
 که همچون کافر حریبی به خون خنق عطشان شد

مگر شرمده از نوحه و ابروی حیدان شد
 و با انوار پی یشار سرم حشر عید شد
 و با مهر مبارک باد عید از عالم بالا
 حسن شاه عصر فر که خاک معن شرمگش
 نصا امری که ریش مظهر حورشید و ماه آمد
 جهان داور جهانداری که از معماری عدلش
 به میران سعادت هم برادر گشت با نعلش
 گرایان می‌شد دست تهاول بر گریبان پی
 در بشارت جناب رسم ستم رحاسب رگبانی
 مگر می‌خواست کرد آب آتش بر سحر حورشید
 حسامش حامی دین و رسمش شگفت آید

مگر این بی همای سبب کسی کرگردد شیرینگر
 مگر این بی همای حاور حد و بندی که فو حش و
 مگر بی این همای گیتی کارنگی که حصش و
 مگر این بی همای حمید فرنگی که حبشش را
 مگر این بی همای کعبه روی کاسمند رست
 شها افرست تا ناح بحثا ممکنت گیر
 ز س طوفان خون آورد شمیر چه سور
 چنان شد بی یار از خود دست از در عالم
 در میس منک از طراحى دهقان عدل تو
 نه سان آمد آباد از اوس ملک وسیع تو
 عدو آشفته رلف پر حمت را جواب دید آنگه
 شراری در جهان جست از نف نبع شرارت
 ندی حاودایی ملک را بحدش جهان سوخت
 الا تا سر دمان گویند فتح قسمة تعبیر
 چنان مفتوح گردد ملک حصم از تبع و ناروت

هوای پنهان هیجا فضای سربرستان شد
 عیبت از دیار حاوران تا منک حنلان شد
 هریمت از دیار روس تا مرکز کلوران شد
 به مفتاح صخر معوج هفت انبیم دورن شد
 ز برن شکر آرزوی تاراج تورن شد
 بوی کر ناش رایت حعل حورشید تبارن شد
 در خاطر ماستان و دستان بوح و طوفان شد
 که در چشم ما کی سنگ و گوهر هر دو یکسان شد
 طراز حانه ارژنگ و رب باغ و صوان شد
 که هر چیر اندرو پید، بعیر از دم پایان شد
 به صد آشننگی پیدار از آن جواب پریشان شد
 هویدا آنگه از حاکم ترش الوید و نهلان شد
 به عنایات پیام از آن بهار چون آب حیوان شد
 به غور تاروی کشورگشای شیر بردان شد
 که گوید هر کسی ره ره عجب فتح بسیار شد

در سنایش امیرزاده شیرو دل از عون میرزا انی شجاع السلطنه گوید

به گوش از هاتف عیسم سحرگه این بدا آمد
 به سالاری سپهالار داری تهنش تر
 ظفر مدی که هندی ازدهای زدر او سارش
 عدوسدی که خطی رُمع او در پنهان هیجا
 به مرد حصر دانش مؤبدان بن س شگفتی رو
 شگفتی ای که قیر آگین بیاه ظلمت پیش
 به شکل عین و آمو آمد از دور ارل بعش
 کشد در دیده خاک و ده آهو از شرف صبعه
 سکندر حوامش ربرو که از رای جهان آرد

که رب عشرت حاببعش و حش حانرا آمد
 گو سهراب دل شهزاده از عون میرزا آمد
 به فرق بدکش آتش فشان چون ازدها آمد
 دم آهخ از ددری بیجان و ماری جانگر آمد
 که رسان سکندر مع آب بقا آمد
 به کام تیره بختان چشمه آب لب آمد
 که عین عون و عین فعل و عین مدعا آمد
 به گیتی عدن او تا حاکم و فرمانروا آمد
 نمایان مظهر آیینه گیتی ما آمد

هور داشت دوصد گم راه تا بر من
 گه مصافحه سرپسندگان سیمیش
 چو در برش بگرتم دو دست من لغزید
 به چشم من همه اندامش از رونی و لطف
 دو سال پیشترک کاش نامه می آورد
 اگرچه وقتی آمد که از حرارت تب
 ولی چو آمد ربحم برفت پنداری
 مرا از سلسله ربح و درد کرد خلاص
 سپرد نامه و نگشود نامه را دیدم
 به نامه بود بکی دُرح بود پر رگهر
 مگر ر سر دمک چشم بود دود او
 به گاه خواندش از فرط وحید در گوشم
 برست نیشکرم از دو گوش سکه دَرَو
 فکیده بود تب از پا مرا هزاران شکر
 چه شکر خوردش گویم که پیش همت او
 حاطه یافته بر هرچه هست همت او
 به هرچه حکم کند قادر است پنداری
 به کوه پروری و صاف عزم او خواندم
 ملک نژدای کر کمال عزم و شرف
 به حق کپای نو تا شوکت مرا دیدم
 مگر که شخص بو تمثال خود ر عقل کشید
 به درگاه نو سماوات سبع را دیدم
 لباس عقل که کور و مکن در او گنجد

کس به دو رُف همی بکفت عبر آمد
 درون دست من از مارگی حریر آمد
 ر طرف دو نش و در یک نعل حمیر آمد
 چو شعرهای ملکراده اردشیر آمد
 چو عدد فایده خو هم در بیع دیر آمد
 مراخ من همه سوزان تر از سحر آمد
 که بیک رحمت رگسد اثیر آمد
 گمان مری که بر روی نس زریز آمد
 که بوی مشکم در معر حای گیر آمد
 به چشم از چه گهرها به رنگ فیر آمد
 کم چشم تار من را دیدش بصیر آمد
 چو چنگ زده آورسم و آمد
 همتی همارت شیرین و دلپذیر آمد
 که حور مهر و بزم سار دستگیر آمد
 هزار خودی همسنگ یک بقیر آمد
 بر آنکه همت او عالم کبیر آمد
 که آفرینش در چنگ او امیر آمد
 ادا نموده محی کوه در مسیر آمد
 چو دات پاک خرد حاطرب حظیر آمد
 جهان هستی در چشم من حقیر آمد
 که دات پاک نو چون عقل بی بطیر آمد
 همی به تنگل کم از عرص یک شعر آمد
 به فد قدر نو سجدمش قصیر آمد

تو خود به دانش صد عالم کبرستی
شود ر فرط عدا مستحار هرچه عیبت
صفات خلق تو هرگز نگاشت حامه مر
نور عمر عدو سرد به که بان هوس
ر دشمن تو سمورید خلق پنداری
ر هم معانی و الفاظ منق می حستند
فیل خود تو دیست و آنچه هست درو
چه در مگاهان رین پیش کز سموم احل
به گوش گردون گفتی که رین افکندید
گمان نمود مخالف چون نف نبع نو دید
چو دید رمح ترا بدسگال با خود گشت
چو خار پشت سحرگو بالامان سرخاست
عقاب نیر تو با شکرد کسوتر مرگ
ندان رسید که قهرت جهان حراب کند
ر فتر طالع منصور بر زمانه سال
به مرد فتنه در آن روز کاه به طالع سعد
از آن به پیر و جوان و احسب طاعت او
ملک چگونه تواند که دم رید ر خلاف
سپهر انابک عظم یگانه صدر جهان
سناره صدرا ای آنکه حرم کوه گران
سپهر به سردی طعم که در بر از سوه
وگره در همه آفاق دای آنکه چو من
مرا به مهر تو ایرد سرشته است روز
فسون چرخ مرا از تو دور کرد تری

به سبب آنچه ست عالم صغیر آمد
هر آن گدا که به خود بو مستحیر آمد
صدای شهر حریفش ر صریر آمد
هر آنچه بحث به کلام امل فطیر آمد
ر مادر و مدرس طعم و بوی سر آمد
چو یاد مدح تو م دوش در صغیر آمد
رهی قلیل که دارای صد کثیر آمد
هوی معرکه سورن تر از شیر آمد
ر سکه نره رویین حم و صر آمد
که از گدای حشم سرور رهبر آمد
احل کسده سال در حیر حیر آمد
ر سکه بر من حصم بو چوب نیر آمد
ز هر کرانه چو صداد در صغیر آمد
ولیک رحمت تو خلق را محیر آمد
که باصرا دین شه مر تر بصیر آمد
طراز فصاح شد و ریس سریر آمد
که هم به نحت خون هم به عقل پیر آمد
که نظم ملکش در عهده امیر آمد
که بحر با کف رادش کم از غدیر آمد
به برد حدم تو همسنگ بک ستیر آمد
هر از بوشم امسال رمهریر آمد
به یک سحرورد و به یک دیر آمد
از آن ز مدح توام طبع ناگیر آمد
هلاک سهراب از حیلت هجیر آمد

بلا و ریح و عم و نعمت و رحیر آمد
 که اس مندرم از برد فدیبر آمد
 اگرچه دس من از سم و زر فقیر آمد
 نه ز بر پا چه عم از عرش من حصیر آمد
 چو فطره‌یی که بر لحه فقیر آمد
 چنانکه صبح اول از رحمت میر آمد
 عجب باشد اگر در چهار شهر آمد

در من ستر همه قسم من ر حب گویی
 ولی سگینم ر دست زورگار خطاست
 نو نگرم ب محمد به ر حر - معرم
 به حسن نظم مسح که حصر هر
 ولیک به همه دانش حجاب ر نو سرم
 همی بمان که سور روش ا سو سرم
 به افتاب شهب شمر ف آتی

در مدح ابوالسلاطین عباس شاه عاری بیای بیصاری شاهشاه

اسلام پناه خلد الله منکه فرماند

کلم فر آن دو کعه است شاح هدی بر و مید
 آن راه شرع پیمال این راه عدل پیوید
 می اسر این خلاست در مذهب حر دمد
 از قرب این صمیم را برد نه عرش آوید
 آن حانه حداست این حانه خداورد
 صیت جهانگشایی در هفت کشور افکند
 مهریست ابر همب ابریست مهر ماسد
 با خود اوسه جوی ست عمان و بیل و اروید
 با حلم بی قیاسش که هیست کوه الوید
 عر مش چو در روار و آشوب و مرر مبعند
 هریک به وقعه الوا هریک به حمه الوید
 از رُمح هتیه سورش زلزل در سمرقند
 بسی سحاب بیسل بر قله دمابوید
 بر گرد گرد گردون حگش رید شکر خند

هست از دو کعه امروز دین جدای حلوسند
 آن کعه صدر ملت این کعه شبت دولت
 هید اندر آن حرامست در ملت پیمبر
 از فر آن عرب را ساید به چرخ اکیلیل
 این قسقه ملوکست آن قسقه ملایک
 عباس شاه عاری کر یاری جهاندار
 کو هست بحر پر دار بحرست کوه پیکر
 به حیم او سه گوی است نهلا و طور و حودی
 با خود بیگراش چه هیست بحر قلم
 حگش چو در نکاد و عوغا و منک ختلان
 حبشش به گاه پیکار بحر گدار و حو حوار
 از قهر کینه تورش ولوال در محار
 با دست گوهر نشان چون پا نهید به بکران
 بر دهر پای گیتی ک حش کند قحکم

بر حرد بدیده چون او بهبه استند
 سامان همت کشور عدلش به امن آرامست
 بهلان به پیش حلمش حجت بردر حردل
 در کاح شوکت او گیهان بهبه چاکر
 کبری ر بخشش اوست دریا و گنج و معدن
 در مرعراز عایش هر جا که خار ظلمی
 بی در سرخس دیدی از حمله سپاهش
 یک حش را عیبت از مرو تا به سغلاب
 فردا بود که بیی اسیر دیر حوارم
 آخر مگر به سحر بهر هلاکت انسر
 از بهر کشور و گنج خود رفکند در رخ
 خسرو به کم ر سحر از دور و دور و لشکر
 برداست کر حراسان لشکر کشت به نوران
 ر سکه کشته پشته حیران شود محاسب
 حوار ز مشه گریان از دیده اشک بران
 نوران حرب گشته حبسون سراب گشته
 با باغ و راع گردد در موسم بهاران
 در رزم و برم با آثر مهر و قهرش

مام چیدن بدیده چون او بهبه فرزند
 دامان چار مادر خودش به گوهر آکند
 عمان به برد خودش شمت بردر فرکند
 بر خوان نعمت و گردون کمبیه آورد
 رمی ر دانش اوست استوار و پدید
 با نیثه عدالت عرمش ر ریشه برکند
 یک شهر بده آراد یک ملک حواحد در به
 یک فوج را هریمت از طوس تا به دربند
 فوجی اسیر شادان حوقی میر در بند
 شد کیبه حو به حوارم در مال سبب و اند
 تا گنج لم مال آورد بر سرکشان پر کند
 حصمش به بر ز انسر از زر و رور و پیوند
 با دشت گوهر افشان با نیع گوهر کسند
 از سکه حسته سینه نادان شود حردمند
 بر رخ ز مویه صد چن بر دل ر تاه صد بد
 میمند و مرو ویران گر گنج و کات فرکند
 از زاله کان لعاس از لاله کوه پاکند
 در حرم دشمنان رهر در کام دوستان فند

در سنایش کهف الادانی و الافاسی حباب خاج میرا آفاسی رحمه الله فرماید

ازیر سان کامر نیسانی دمام گوهر افشاند
 درختان را چه شد کامرور می رقصند ر تنادی
 حباب خاجی آفاسی که بر برد طرح صد گردون
 گر باد غتاب و رید یک نغمه بر همتی

گر ترک دت بود به دست حواحه می داند
 مگر بر شمع گل مثل مدیج حواحه می حواهد
 گر شخص خلاش گردی از دس بر آینه
 چه جای همت گردون کما فیش ر سحابه

وگر برق خلاف او کشد یک شعله در گیتی
 خداوندان دانت خداوندی که گر خواهد
 به قهاری که قهرش پشیمانی را نگیرد دهد فرمان
 که تا امروز هر مدحت ربانم حرفی از گفته
 نلای من بود حاسد به جان هر که در عالم
 حریف خویش چون پرمایه بید خصم سی مایه
 جو صبح از صد قدم در این بحر دورم بود روش
 کسار گوید بریدست مرسوم مرا حواحه
 برین دعوی دلیلی گوشت از دور دو شتر
 جو مرسوم مرا در دل تو خود دادی بفین دارم
 خدا تاند گرفتار آنچه بخشد از ارل لیکن
 خدا تاند که رنگ از لاله گیرد بوی از عطر
 جو بر حکم محمد می رود تعلیق این مطلب
 چه باشد این کلکت گر همی گریه به حال من
 در فیض نیست ابهم کر طریق محض می مانم
 کده می یک بود رسیده از خود تو می پرسم
 خدا هر چند قهارست لیکن از پی روری
 تو مهربی مهر بود خود به یک و بد بیندارد
 ازین بحث ترا بیدار درد سال و مه بردار
 روا بود که مداح تو با این منطق شیرین
 لا تا سال و مه آید لا تا عمر فرساید

چه جای خار صحرا کاب دریا را سوزاند
 به قدرت چرخ و در دیده موری نگذارد
 به رحم بیش او خرطوم پیلان را سپیچاند
 مر آن را چون زبان لاله ایرد لال گردد
 دعا کن کاین ملا را ایرد از عالم نگر داند
 به ستمانی ارو طمع سررگان را سر بخاند
 وگر چون گل دور ویم باد هم برگم بریراند
 به بردن کاین صحر را گوش من افسانه می داند
 تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشید شوی
 که شخصیت با همه حکمت چسب حکمی می راند
 نگیمد آنچه داد اول نمی گویم نمی تاند
 ولی از فرط رحمت داده خود بارستاند
 مگر تعلیق یوحنا من ریس شد سر هاند
 در یک گریه من تا عشر همچون گل بخندد
 که بردن هم در بهر شیر کودک را نگر یابد
 که بر چرخ رساند یا نه خاک تیره نشاند
 همان فیض خود در مؤمن و کافر ستاند
 تو انری ابر فیض خود بحار و گل باراند
 که حق خویش را در مهد آسایش بخواستد
 بررد چون مگس لحتی و سختی سر بخاراند
 بیایی تا فلک پاید نمایی تا جهان ماند

در ستایش شهشاه ماسی محمد شاه غازی فرماید

در مسکه نرم و نظیمت آب را ماند
 به خاصیت همه گویی که خواب را ماند

سریں دلیر من سیم ندان را ماند
 هنوز نامده در چشم من روز از هوش

در سلسله سرحی که در میان دست
کنار او همه رخشان میان ر همه چپ
به ماه ماند و در وی بشن بوسه می
شعاع او همه جسم سر کند حیره
به روی یکدیگر نشد ر دو سو گویی
چو در در فضا باز سردش پنهان
به روی او ر فضا طوره بگردم
قرار تحسین ف سی بوشه سرین
و یا به حرم سرین ر بر به شکل کند
و یا به فرض قمر بر همی به خیاب مدر
و یا به حومه مسما رنگ مسمن یون
و یا به تر خواص که بر رده حرم
و یا به بر رو برو کف پور کیکاووس
و یا به پهنوی به حواء شه فرار رکب
حدیث راد محمد شه آفتاب ملوک
سال شیر دژ آگه بود پشاده شه
به هر کجا که فرار د حجام دولت و قمر
سپهر توس گویی بود کمیت ملک
بهیبت بیع ملک چیست نوم و حرم عدو
ملارکش بود الماس رنگ و اس فعل
به شیر ماند در خوردن و شاندن خون
ر بکه سادی حرم عهد دوت ساد
ث و مفت من به چهر دولت شه
دوام دولت او ناگهی که حاجت ر

به حام بیمین گنگون شراب را ماند
سین دو و صحت یکی شمع و شاد را ماند
گمان بری گلف ماهتاب را ماند
گر عطر مکس آفتاب را ماند
که حمید دفتر اهل حساب را ماند
سهیل رفته به زیر سحاب را ماند
علا له های حظ بر ثواب را ماند
به روی غفران جاسی عدت را ماند
همی بگون شده شاحه سداب را ماند
به حوش حبه رده مشک را ماند
همی ر عسر سارا طباب را ماند
پرا کسده پز عرب را ماند
کمند پر حرم افراسیاب را ماند
رون حرم مالک رفاب را ماند
که برق او به وغا التهاب را ماند
به روز جنگ و عدوش کلاب را ماند
سند گردن بر آل فساد را ماند
که ماه مکسه به روی رکب را ماند
که جای او بر و نوم خراب را ماند
ولی به رفقه نعل مدد را ماند
حنا که دشمن حسم و دواب را ماند
همی معایبه عهد شباب را ماند
بر آفتاب درخشان نقاب را ماند
بگوید آیدون یوم الحساب را ماند

در ستایش شاهزادهٔ رصوان و سادۀ شجاع السطنه حسنعلی میرزا

طاب الله ثراه فرماید

عم و شادبست که با یکدیگر آمیخته‌اند
 در کمی رشتهٔ نسیم و کفی ساعر می
 تردماغ از می شب خشک‌لب از رورهٔ رو
 در کف شمع عصا در کف مبحراره قدح
 همه را چهره چو صدل شد روزه ای
 مظرب و دانه بی واعط و آواره وعط
 با چرا روره به سورور در آمیخته است
 همه با روره بچکند و علاخش بکشد
 در سورور شود چیره هم آحر که کون
 روره کس و بدهد چیر و کند مع و چون
 گرچه بر روره به شورید هم آحر که میاه
 حور سورور برار نعمت توان با او
 مع می هم بکند راسرو با او سپهی
 راهدان را اگر از مسحه کرامت ایست
 سافسرامت ازین معجره کر ساعر می
 کرده و حام بیوس بی چون عل روزه
 آتش طور عجیب با ید بیصا کرد
 داده در کم سرور بجه ز ررس حرم
 سرخ مروحان تر آمیخته با نوله خشک
 رنگدوب داده به می لانه رحان با او
 کرده در حام هلالی می حور شد مثال
 فطره بی آب بهم سته که هیچش هم مست

با مه روزه به سورور در آمیخته‌اند
 راست با عقد ثریا قمر آمیخته‌اند
 ورع خشک به دامان تر آمیخته‌اند
 اردها با ید بیصا اثر آمیخته‌اند
 صدلی هست که با درد سر آمیخته‌اند
 لحن داود به صوت بفر آمیخته‌اند
 خلق با وی ر سر کسه در آمیخته‌اند
 زوسهاد که با شیر بر آمیخته‌اند
 لیلی از خلق بدو ببحر آمیخته‌اند
 به امان که بدو بی ثمر آمیخته‌اند
 با مویک از بی تحصیل حور آمیخته‌اند
 رین سب مردم صاحب هر آمیخته‌اند
 همچو رندان جهان معتر آمیخته‌اند
 که یکی رشته به صد عتده بر آمیخته‌اند
 آب و آتش را با یکدیگر آمیخته‌اند
 بی بی بهاس به باقوت تر آمیخته‌اند
 بار سرود به آب حصر آمیخته‌اند
 حاوران گویی با باختر آمیخته‌اند
 تا به ساعر می مروحان گهر آمیخته‌اند
 یا شمع را به نسیم مبحر آمیخته‌اند
 با هلاست که با قرص حور آمیخته‌اند
 با روان آتش بعاک در آمیخته‌اند

آب می‌بم بگر و آتش پر نه که نه صبح
 اشک می‌پاک کند خون جگر و گرچه
 بی‌خبر می‌دهد از عشق و خردار مدار
 شکل ماریست که داده دهش بیست رسان
 چنگ در چنگ خوش آهنگی کر آهنگش
 شاهان سینه کمر کوه کسی را نه میان
 همت بین کر پی تحویل گذارد به جوان
 ساعد و سیه و سما و سر و ساق و سرین
 گویی از لعل‌خنده عود و سرابید رود
 میوشان فرس نباشیر اندام سبید
 تا همی از رد و بدقت مفرح سارید
 گنبداران شکر لب به علاج دل خلق
 همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض
 نقشندان فصاحت سر در دست حاک
 حمد سبیل جو زره عارض سرین جو سیر
 مقدم هل خرد عالی‌بو سکه به ماع
 شحر ماع چمن از چه و تحریک صفا
 حشر از فرط لطافت ز چه و بد به نظر
 چشم‌برگس ز چه بر طرف چمن حادثه بین
 ز مظهر رسیده چرا پیکر سبحان به ت
 شاهد گل شده نازاری و از مقدم آن
 آب هم‌رنگ و مُرد شده از سکه به ماع
 سکه در شو و نمید ریاحین گویی
 سرس و غهر و گل لاله و ریحان و سمن

هر نفس را به هزار شرر آمیخته بد
 رنگ و اشک به خون جگر آمیخته بد
 گوش و هوسی که به آن بحر آمیخته بد
 صبح رهش به مرج شکر آمیخته بد
 هوش شویی با گوش کمر آمیخته بد
 ران سربید که نه موی کمر آمیخته بد
 گل‌رحال رنگی از آن ناز تر آمیخته بد
 همت بین آما با صمیم سر آمیخته بد
 نوب گل مادم سرع سحر آمیخته بد
 از پی راحت قلب کدر آمیخته بد
 می‌بافونی با حمام در آمیخته بد
 هر زمان از روح و لب گشکر آمیخته بد
 توبه و هد صحت با حرر آمیخته بد
 نقشها ناز تر از شوستر آمیخته بد
 ز پی کسه زره با سپر آمیخته بد
 عطر گل در قدم پی سپر آمیخته بد
 گره روح حور و سحر آمیخته بد
 گره جان ملکی با حشر آمیخته بد
 گره چشمش به خواص نظر آمیخته بد
 دم عیبی به گر با مظر آمیخته بد
 بکعبه و ده به هر رهگذر آمیخته بد
 حشر سره بهر حوی و حر آمیخته بد
 طبعشان راب و گل بوالشیر آمیخته بد
 رسته در رسته حشر در حشر آمیخته بد

گویی ز حبل حدیوان معظم گه بار
 خسرو را در حسن شاه که از عایت لطف
 حرأت انگیزد بس موفف در مش گویی
 یک لطف تره خشکیست به خوان کرمتش
 احمر یک روره سگهان حلالش بود
 اثر و دریا به ز خود اینهمه گوهر دارند
 دوست سارست و عدوسور همانا رحمت
 خاک راه تو شد اکسیر ز بس سدهش
 رویری ز گش خفت بری گسب به به
 وقتی ز آتش مهرت شرری شد روشن
 ظفر از حبش تو هرگز بشود دور مگر
 باس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ
 صدمت صاعقه حرم صرست مگر
 بیره از سکه گشاید رگ جان پنداری
 با آفرینش جان جسم بلان با حوش
 سکه در خود بلان تیغ کند جاگویی
 تیرها سکه بشید به زره پنداری
 پدران حنجر خوربر ز معنوی جنگ
 پسران دشت فولاد ز سرگرمی کین
 بیعت آنگاه که بر فرق حدو گیرد جای
 گاو سرگرر به دریای کمت پنداری
 گسوه سطم دلارای ترا قانی
 حاربان ملک از شهر حرم پنداری
 کم نبود قمت کالا چو فروز گردد

بفش سرم ملک ددگر آمیخته اند
 روح پاکاش با خاک در آمیخته اند
 خاکش ز رهوه شیران بر آمیخته اند
 هر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته اند
 هر چه در خوان نما محضر آمیخته اند
 ساکت داور فرخنده بر آمیخته اند
 طشتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند
 با نهر از پی کحل نهر آمیخته اند
 هشت حنجر را زان یک اثر آمیخته اند
 همت دورح را زان یک شرر آمیخته اند
 طست حبش ترا از طفر آمیخته اند
 دیده ناوقت سحر با سهر آمیخته اند
 جوهرش با احل جان شکر آمیخته اند
 با سدهش اثر بیشتر آمیخته اند
 گویی ارواح بود با صور آمیخته اند
 خود اسفل به تبع و تبر آمیخته اند
 عاشقان با صمیمی سیمبر آمیخته اند
 روستم و ز به خون پسر آمیخته اند
 همچو شیرویه به خون پدر آمیخته اند
 ماه سوگویی با باحتر آمیخته اند
 کوه المرر به بحر حرر آمیخته اند
 راستی گرچه به سلک گهر آمیخته اند
 هر دو سطرش به دو مثل در آمیخته اند
 با فراوی کالا ضرر آمیخته اند

به دل و دست منک بین که دُر و گوهر را
 با که همواره ر همواری و ساهمواری
 صبحی کام بود لارم شیرینی عیش
 لاجی کام تو دشنام تو سادا به عدو
 و اینچنان عیش تو شیرین که خود اقرار کسی

سکه بخشیده چنان با مدر آمیخته بد
 که به بیک و به دور قمر آمیخته بد
 شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند
 گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند
 که ازو شربت جان بشر آمیخته بد

در مدح امیرالامراء نظام الدوله حسن خان در ایام حکومت فارس

ولی که هرچه کند سر مراد یار کند
 اگرچه ترک مراد خود احتیاری نیست
 عرب را که به عبرت اسیر یاری شد
 به اضطراب کمندش برد به جانب شهر
 ولی غزال از آن پس که شد اسیر کمند
 ز فید صورت و معنی کسی تواند رست
 محبت اینت فرقال عاشقی حمدست
 به با ارادت او سام مال و معاد برد
 بلاست یکه سواری ستاده در صف عشق
 محیط دایره آن کس به سر تواند برد
 به عاشقست کسی کر ملامت اسدیشد
 به رستمست کسی کر مضاف رویین تر
 به عاشقست چو بلبل کسی به صورت گل
 به کیش عشق کمن وار گوشمالش ده
 به انهای سررگن کمست طالب گنج
 کمست طالب یوسف به اعتقاد درست
 روان فدای حلیی نما چو اسماعیل

بحسب ترک مرد خود احتیاز کند
 که عاشق ایچه معاند به اضطراب کند
 که گفته بود اقامت در آن دسار کند
 غزال را که به صحرا کسی شکار کند
 هر آنکه گردد در طاعت به حکار کند
 که هر هوآنی یکی ترک صد هزار کند
 که حمد پیشه کند هر که رو به یار کند
 به محبت او فکر منگ و عار کند
 کمست مرد که آهنگ آن سوار کند
 که پای جبه چو پرگار استوار کند
 که هر که می طلبد صبر بر حمار کند
 سپر بینکند و ترک کارزار کند
 که احتیاز و گلچین و رحم حار کند
 چو بر هر که ز فرمان شد ارار کند
 که مشت تا به کتف در دهن مار کند
 که صد زهش چو رلیحا عرب حوار کند
 ورت زمانه چو الیس سنگسار کند

چنانکه من روح ماه خود تمام مهر
 هزار گونه حفا دیدم از جهان و هور
 نگار نام بست و بختی بود من
 دیده مشک حش گویی آن دو آهوی چشم
 رخش میه شده اندک ر همسبی رس
 به مشک روم گسر چسب رلف نگشاید
 به وقت بار چو کاکل به روی سپر شد
 چو شام تیره حصاری کشد ر چسر رلف
 به وصل عکس رخ او به هجر حور دلم
 به حبله کس سواد سرو چشید رهبر
 مر بهار و حزن هر دو پیش یکسانست
 و گسر بهشت دهسم کنار عسی گیرم
 هر آنکه هست خردار ماه صورت او
 چگوبه در شب تاریک خوانمش بر خویش
 دکان مشک فروشت گویی آن سر رلف
 حلیفه شب و روزست ریکه گیتی ز
 به حیر بوسه رید بر لب و دهان کسی
 کهبه سده حسرو مهسه حواحه عصر
 فصای مسکت عصر را مساعی او
 به روز همنش از دانه بر زمین باشد
 کس از به ناع سرد نام او عجب بود
 ر شرم همت او بحر ها عرق ریزد
 و گز دانه کشد ببع و به بحر محیط
 همین نه مدحت حسرو کند به سمداری

به صد بلا اگر عین او دوچار کند
 دلم مسامت مهر آن نگار کند
 که ماه سجده بر او صد هزار بار کند
 بر آن سرست که مشک خود آشکار کند
 سیاه کار نکو را سیاه کار کند
 قصی مملکت روم زنگار کند
 چو شعر من همه آفاق مشکار کند
 چو ماه چارده خا اندران حصار کند
 به هر دو وقت مرا دیده لاله رار کند
 که ره رال لب و شپ خوشگوار کند
 که او به چهره حیران مرا سحر کند
 که مال که مرا حی در کنار کند
 فلک ر مهر بر او مشتری ستار کند
 که حلوه رخ او لبیل را سحر کند
 که طله طله برو مشک چس قطر کند
 به چهره ررس سارده به طره نادر کند
 که مدح و ممت صاحب اختیار کند
 که روزگار به دانت وی افتخار کند
 بدان رسیده که آرام قنهر کند
 هور شده در خاکت برگ و بار کند
 که مرغ مدحش از اوج شاحسار کند
 اگر به عرم ستر روز سوی بحار کند
 هر آنچه آب بود سدر و بحار کند
 که چون به خواب رود مدح شهریار کند

به حرم نوس حرام ر نماید رس
 به تبع رور و عا مُنک را سمن سارد
 چمن بود کف او ر رفسان ر فرط کرم
 عدو ر فکرت شمشیر او به رور سرد
 به رور ررم که گردون سیه پوش شود
 بر آفتاب شود شاهراه مظفه گم
 ر سکه حادثه دارد ر آسمان به زمین
 امل به رور بسا حمده فده فاه رسد
 به گرد معرکه گردون ستاده سرگردان
 سپهر پست نماید زمین شکم دردد
 سمن سره او را رماه از سر حصم
 رهی سحای نو چند که حرص همب نوز
 مخالفت چو شود کشته سرقرار تربت
 به چشم همه که در خواب باد تا محشر
 کند ر عدل تو گرگ آبچس حراس مش
 ر هتمام تو مُلک آبچس بود سمن
 به صرب آهن معش بر آری از آن سنگ
 حساب بیک و بد خلق را به رور حرا
 ولیک روز حمرا را در ر شد کاربرد
 سررگوارا اس حادمت ر سحایی
 به آتشست که بالا رود به چرخ اثیر
 به شیر شرره که در بیشه معکف گردد
 به فمری است که بر شخ سرو گیرد حای
 بهنگ بست که ساکی شود به لحه بحر

به تحت نُحتی افلاک را مهار کند
 به کسک گاه سحا گنج را سزار کند
 که نامه را گه تحریر در نگار کند
 گیر به خلد سرمدش حیان بار کند
 ر سکه گرد سپه بر فلک گذار کند
 همی ر هر طرف آسیم سر مدار کند
 زمین چو مهربان مانگ ر سهار کند
 حل ر بیم فسد گیرید رار رار کند
 که در مده اگر گم به د چکار کند
 دمی که دست بر آن کرر گاو بار کند
 گنجان شاح در حوس موه دار کند
 گنجر ر سنگ و رر از خاک شوره ا کند
 از آنکه حیا ر زمین بر فراز دار کند
 ملارک تیر سرگت کسوکار کند
 که د به سرب طفل شد حوار کند
 که عسکوب سارد مگیر شکار کند
 به سنگ حصص اگر حای حوا شرار کند
 به بیم لحظه تواند که کردگار کند
 عطا و خود ترا یک به یک شمار کند
 بدان رسیده که از مملکت فرار کند
 به صر صرمت که در بحر و بر گذار کند
 به مار گیره که آرامگه به عار کند
 به سر عرار که مأو به سر عرار کند
 پلنگ بست که مسکن به کوهسار کند

فرشته بست که بر آسمان گشاید مال	ساره بست که گرد فلک مدار کند
به خاک تری نارو نهد به مرکز خویش	به آب جاری ناچاره جویبار کند
به عقل صرف که در لامکان مکان گیرد	به جان پاک که بی حایب اختیار کند
بهنگ لحه فضلست و دست او در ب	از آن عربیت در با بهنگ وار کند
گرفتم آنکه بود در شاهوار سحر	به حایگه به صدف دُرّ ش هوار کند
گرفتم آنکه بود مهر نور بار هر	به حایگه به فلک مهر نور بار کند
ر انتهاب تو درد طمع که چون حورشبید	به حایب چو چهارم فلک مدار کند
حکیم گوید کایده را همی رسید	که حال خود را از رفته اعتر کند
هرار حایه و کشور بدن کسی دادی	که مرگشان به دو قرن دگر شکار کند
همان به حایه بحامان و به حایه حدای	که انقلاب چپن هر دو را عیار کند
مگر مزیح مس در زمانه ماند و پش	کشم از محامد تو چرخ پادگر کند
سپهر در آن همه دلکش قصور محمودی	به تمدح عصری امروز افتخار کند
چپن از آن همه اوار سحر سحرشاه	به شعرآوری امروز انحصار کند
سی ر بخت خود اندر زمانه مومیدم	مگر که لطف تو بدم امیدوار کند
به هر که ناکه بود نام در پستار و بحین	فصحا بحین ترا صایه پستار کند

در ستایش شهزادهٔ رصوان و سادّه پهرمان میرزا حکمران

آذربایجان طاب ثراه فرماید

هر کرا سرد اختیار کند	در دو گیتیش مختار کند
و مکه را کردگر کرد عمریر	مستواند زمانه حوار کند
مس نماید مدار چرخ کپن	تا یکی را حپان مدار کند
خاصه حون شاه حاوران ملکی	که بدو ملک افتخار کند
پهرمان میرر که ر سحطش	مسک نموب ر سهار کند
آنکه چون پا به کارر	سر سادش کارزار کند

جنگش از گرد در سبط زمین
 نبرش از سپهر در دیار عدو
 تیغش از بیست نوبهار چرا
 باش تا سوم روم را ز عمار
 دش با عزم مملکت گیرش
 باش تا موکب حیدرگردش
 جیشش از مور تیغ و مار سار
 مثل و تاراج و احد مان و ماس
 در مدافعی عدو مهات او
 دشمن از ملک او برون برود
 سفس ساد عسری گردد
 با تن دشمنان کند قهرش
 با دل دوستان کند مهرش
 کس بیارد که نه به زور شمار
 آفتابست بر فرار سپهر
 ای امیری که بکن پیاده نو
 در جهان هیچ زار پنهان نیست
 سرد جان عدو ز سطوت تو
 ملک سله را قضا به عجب
 لاجرم عسکوت پرده رسد
 بس عجب بیست کز رعایت تو
 در صف کیه حیرت کاری
 کاهیدون به حیره سر صحاك
 گوش آفاق را مشاطة صنع

هرچه دشمن است کوهسار کند
 هرچه چشمست اشکار کند
 دامش حاک لاله را کند
 نیره چون اهل زنگار کند
 فتح کشمیر و قندهار کند
 عزم فرغانه و حصار کند
 پهنه را پر ز مور و مار کند
 نه یکی حمله هر چهار کند
 شهد را زهر با گوار کند
 مگر از این جهان فرار کند
 چون نه خاک درش گذار کند
 آنچه با پلریان شرار کند
 آنچه با سواران سهار کند
 خود یک روز به اش شمار کند
 حاجو بر جنگ راهوار کند
 کار یکم مملکت سوار کند
 کش به رای تو آشکار کند
 گر ز پولاد صد حصار کند
 گر نه کاج تو پرده دار کند
 چون بی جایگاه نه عار کند
 پشه سیمرخ را شکار کند
 با تن خصم باکر کند
 همی از گرد گاو سار کند
 از عطای تو گوشوار کند

شهر بار را سرد که دولت تو	فخر از صدر رو رگار کند
دولت تست چرخ و او اختر	چرخ از اختر افشار کند
آن امیری که کوه را سحطش	همچو سیماب سی قرار کند
آنکه در چشم فتنه انصافش	اثر برگ کوکنار کند
حسرد پیر را کیاست او	محره طفل شیرخوار کند
بحر عمان کهی عطنه اوست	که به هنگام اضطراب کند
ورنه در یک نفس دو عالم را	خود به یک سبلی نثار کند
حزم او آبگینه را به مثل	همچو السرز استوار کند
نکند تکه مر کسی الاک	نکبه بر عون کردگار کند
به دو انگشت بی سرانگشتش	کار صد تبع آیدار کند
هست بکنار وی نه خود به رای	زور کس کار صدهزار کند
ابر دستش به دشت اگر ندارد	دشت را بحر بی کار کند
حسروا نه که در محامد تو	فکر قاضی احتضار کند
تا همی خاک را غیر آگس	بمس باد بوبهار کند
اسر اردیبهشت بستان ر	محرر در شاهوار کند
دولت را چو حرم آصف عهد	ملک العرش پایدار کند

در ستایش شاهزادهٔ عمرو شجاع السلطنه حسعلی میرزا گوید

نصا چو مسد اقبال در جهان افکند	به عرم دوری شاه کمر افکند
بوالشجاع حسن شه که شیر گردون را	مهاش تب و لرز اندر استخوان افکند
تهمتبی که به یک چین چهره سطوت او	هرار لرزه بر اندام آسمان افکند
دلاوری که ر یک حم حام پر حم و تاب	هرار سلسله بر بال کیهکشان افکند
به نیم کدوش فکرت و رای موی شکاف	هرار رجه در ابداع گس فکان افکند
و قطره بی که چکد و ابر دست او بر خاک	توان پای دوصد بحر بیکرن افکند

هند ز کاج وی از سنگ ریزه‌یی به زمین
 تی که کرد خیال خلاف او به صمیر
 و سکه دهره او بحر مهرمان آورد
 گره گشود رکار زمانه شمشیرش
 مسک و بهر رمین بوس آسوده او
 بر آستان ز فرومایگی چو ساز سیاحت
 سویی که اسر کمت دوده دسانت را
 سویی که سحفه دیباچه خلادت نو
 اساس فتنه سرافساد آن زمان ر جهان
 مسان فهر تو در حرق و التیم فلک
 سود خون عدو آنچه رور کین بر خاک
 حسامت از لب لارم چو گشت لاعر و راج
 نصای درگهت از به فلک وسیع تر نشد
 سیام تبع نو آن بر عمان نیره دلست
 نلارک نو اگر نیست خیره سر بهمن
 زمانه عرض علماں درگهت می داد
 شهار قهر پرندوشن آتشین آهم
 روا مدار که حلقی رسد شکر حید
 کسی که معدن چندین هزار فصل بود
 و من جهانی در حیده زانکه سطوت تو
 و یک شکمخ به روی مهانت تو به من
 بگی بر آنکه به ظاهر و بهر سود مہان
 برای برتری پایه سایه بر سر او
 یکی بر آنکه به باطن شه از ظهور خطا

رو اساس جهان دگر توان فکند
 اجل به دوده او مرگ ساگهان افکند
 به دهر طنطنه در کان مهرمان افکند
 گره چو در جم ابروی خاستان افکند
 به لایه خود ر در پای پادشاه افکند
 به عذر فعل خطا خاک در دهان افکند
 ز یک افاضه فیضی ر حانمان افکند
 حدیث رستم دستان ر داستان افکند
 که خوش حبش نو آشوب در جهان افکند
 حکیم فلسفه را بار در گمان افکند
 پرنده قهر تو چون نقش پربیان افکند
 پی اصلاح خود از چهره باردان افکند
 عجز که وفقه در بر نیره خاکدان افکند
 که گاه کینه وری دورخ از دهان افکند
 گذر و بهر چه در گمان سر عمان افکند
 سپهر خود را در دیده در میان افکند
 شرار در دل انسی اس و حار افکند
 که دره را ر سطر شاه حاوران افکند
 شایدش به چنین ریح سبکران افکند
 به سرح چهره من رنگ ر عمران افکند
 دو قوم را به گمان عقل بکنه‌دان افکند
 به نام او ملک این قرعه ریان افکند
 همای تربیت شاه کامران افکند
 مرار چشم مقیمان آستان افکند

ز قهر سارحدایی سنان سارحدای
به رستی که خود اسیر تحرم که ملک
خلاصه کر پی تشکیک خلق از در لطف
به دهر نه که سرایند انس و جان که رسول
را من عدل تو افکنده ساد رسم ستم
چو پست پایه عو ریش از حنان افکند
به من ز بهر چه این چشم ناگهان افکند
به ناتوان من من خلعتی توان افکند
صلای دین شریعت در انس و جان افکند
چنانکه معدلت کسری از جهان افکند

در مدح امیر بی شیه و عدل سبیل جلیل خلیل مسیح خود و سخا

آقاخان منخلص به عظامه طله فرماید

آدمی دید به گنی عمر جاویدان کند
حکمران حظه کرمان که اسیر دست او
در بر او کمترست از پیر رالی پور رال
حصم را گو پیش تیغ خوش و حمنان میوش
حسمر آتش فشانش از لسان زندگی
صبت او بگرفت گنی را چو نور مهر و ماه
حاکم ره را مهر و همسان کند با آسمان
کردش چشمش به یک ایمنی ابرو گاه حشم
خود به سیر لاله و ریحان ندارد احیاح
آب تیغش ملک ویران را ز نو آباد کرد
سست خودش به عمل کی دهم کاو هر زمان
اوج گردون در حصص حاه او مشکل رسد
برم گردد حسم شوم از صرب گرز او چو موم
چرخ وی چون سپرد کانه حاید پتک را
صاحبا فاضلی از شوق تو در فلیم فارس
باد آن شب کز خیال چشم من پر نور بود
تا یکی از صد تواند مدح آقاخان کند
حاکم را بیحاده سار و سنگ را مرخان کند
او که گوی گر بهر هجا حای بر پیکر او کند
مرگ را کی چاره هر گر خوش و حمنان کند
حصم را غریبان کند چون خویش را عزیز کند
نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند
واسمان را قهر او با حاکم ره یکسان کند
موی مژگان را به چشم ندکش موهان کند
کز بگهی حاکم و گل را لاله و ریحان کند
هر کجا ویرانه آری آبش آبادان کند
حب سائل را ز گوهر عبیرت عمان کند
بر فلک بیچاره خود را چند سرگردان کند
گر برآز آهن دل از رو پیکر او سدان کند
را لاهی بیچاره باید چاره دستان کند
زور و شب در دل خیال حظه کرمان کند
تیره چشم را ز سبیل فطره چون فطران کند

عیش آن شب را اگر به صد رس خواهد ساخت
 دارد از خود دو دست آرزو بیک دست فرش
 هم در بهر گلرخی کروی و ناقص گشت
 تحفه اش شایسته تا سالی بسدد بر سال
 خود تو دانی گر دبی باشد مراد بر پیش اوست
 من به قدر همت خود کردم استدعا و تر
 باد دور دولت ایمن ز کید روزگار

بستش پادشاه و گر خود عمر بی پایان کند
 با طراز سرمه گاه و ریت ایوان کند
 حته بی به که او را همچو گل حسان کند
 برتری را مثال خود به بحر بر افرا کند
 خنجر و ریش گراناد و گر ویران کند
 همت را بگر ندانم به چه حد حساب کند
 به گرد خاکت به کن آسمان حوالان کند

در شکایت از ممدوح پیش و مدح بکی از احواء خویش

که مکی به ابوالفضل است فرماید

دهر چون بیرنگ سارده چرخ چون دستان کند
 آن کلاه به مرادی بر سر دما بهد
 گاه آن بر خواری دانا دوسد بهتان رند
 در بر داب اگر بید لسان صغری
 بر قفس مادن اگر باشد پلاس دیلمی
 گاه به کین ناصر حسرو فروسند کمر
 گاه سعایتها کند درباره مسمود سعد
 گاه نماید ابوری را سحره اوباش ملج
 گاه کند فردوسی فردوس مکرر را همین
 گاه در برم امیری لؤلؤی همچون مرا
 با پنداری کون کمران سمعت می کم
 چون کند کمران سمعت آنکه در ده سل و اند
 گر مکی بک هفته بر خوانی بیاد استخوان

مهر را آشفته سارده عقل را حیران کند
 این قنای کمری در بر ندادن کند
 گاه آن بر باری مادن دوسد برهان کند
 به بارش را به سحی اره و سوهان کند
 موی موی را به برمی بوزی و کنان کند
 تا مر او را در مدحش محسن را یمنگان کند
 تا مر او را در لقاوت سکه در رس کند
 سره رای روشش را چون شب تار کند
 تا مر آن ممدی به پاک را شادان کند
 همچو لالا ریز دست لولی کرم کند
 بمی به چار باید تا کسی کمران کند
 مدح بی انعام گویند شکر بی احسان کند
 به بی تحصیل متحوان ترک آن سامان کند

آدمی آخر کم رسد سنگ بیست چون ناچار شد
 چون سنگ را صی سدم بالله به جای بار خشک
 تا بگوید حاجتی در حق من کس با سپاس
 کس شیدستی چو من هر نامداد از هر طح و ع
 کس شیدستی چو من بی هر گه و سی سایل
 کس شیدستی چو من در سر د فصل مهرگان
 کس تواند صد هزاران نامه آرند چو من
 دوش گفتم به خرد کای آفتاب همت
 تا یکی برق سخایی گر همی سم ز دور
 تا چنین شعری که گر بر حاره بر خواند کسی
 کیست تا درد درون و زخم بیرون آسود
 کیست که مشم حسد بوش و از حرام رطبا
 صاحبی کو تا ز بهر دفع ماران عجم
 غفل گفتا حل این مشکل بیارد کرد کس
 آسمان فصل و دانش آنکه از باران فصل
 آنکه رایش در اصابت حیده بر بشارد
 آنکه نال حلافتش بر تن اهل تعاق
 آنکه معمار رعدیش از پی اهل وفق
 دست خودش در سخاوت همه بر حاسم رند
 گفت او برهان گفت عیسی مریم بود
 خلق و خویش را نظر کن تا بدی کاسمان
 چه دهد درد جهان تا در گه عایش ر
 آسمان فدرا روا باد هر بدی همچو من
 چون پسندی که سمن در دولت صاحبان

رو به درگاه فلان از خدمت بهمان کند
 میر دیریم خدا از پاره مستحوا کند
 از چه مرک میر دیر من از در عصیان کند
 فرصه خورشید تان را جمال سان کند
 در صحاری حبیگه ایام تابستان کند
 بر شوهن حواحه نا پیکر عریان کند
 در مدیح حواحه هریک را دو صد عو کند
 خاک را بیخاده سارد سنگ را بر جان کند
 جان عطشام گمان چشمه حیوان کند
 لب گشاید و افرین بر قدرت یر دار کند
 از کرم مرهم گذارد و روی درمان کند
 سختم را چاره سارد مشکم آسان کند
 نطق را سارد کلیم و حامه را ثعلب کند
 هم مگر بوالفصل راد فصل بی پایان کند
 دره را خورشید سارد قطره را عین کند
 آنکه بطفش در فصاحت گریه بر سحر کند
 صد هزاران تیر توری از رگ شریان کند
 صد هزاران باغ سوری از نف سیران کند
 طبع رادش در کرامت فخر بر قایل کند
 رای او اثبات دست موسی عمران کند
 هم ز خاک ری تواند بود و سلمان کند
 قسمة احرار سارد کسمة ایمان کند
 حیده بر کار جهان و گریه بر سامان کند
 بی فرمی چون مرا دست افکس قران کند

آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بد سنگ
 باش تا حلتی مسمدش از عصار کمار از
 باش تا بیبی و لاش شیر مردان حن
 باش تا از نانگ شیورش به مرز قندهار
 باش تا شیران تن را کشد در پالینگ
 سبها دارد فلک کز همت صاحبفران
 ماهی گوی رمین زیر فلک ساکن بود
 و امیران باغ گیرد جان ستاند سرحدود

روح را میدان نماید مژه و پیکان کند
 طرح گردویی دگر در ساحت حنلان کند
 دبو و دد را تا قیامت با جحش مهمان کند
 هر نفس اعدا حد از بیم حن اعدا کند
 واهوان تنی و شیر در پستان کند
 بر جهش از پروان تا پروان سلطان کند
 ناهمی جنگ فلک گرد رمین حنلان کند
 بر دلبران مک نشد زر دهد فرمان کند

در ستایش شاهزاده آزاده نواب فیروز میرزا فرماید

آنچه ب برگ درختان امر موروری کند
 را سبب فیروز شد نامش که از آیات او
 هست چهرش گنج فیروزی و گردد آشکار
 آفتاب روی حانجش به هر مجلس که نام
 بر سوران حنجر او امر فرماید حنجر
 سنگلاخ کوهساران را نوازد و سر پای
 ای که هر کس بد خودت کرد بد و به حشر
 گر خواهد پیر عقلت داشت آورد خطاست
 چنگ عزرائیل گویی در دم شمشیر تن
 گر به شکل گوز خود خواهد به سطح کاح تو
 عقل داد عین نقصت از فضولی مظهر بی
 یا چو حیاطت نیل کر حریر شرح حور
 سرو را سرسری بحث سرافراز تو نیست
 شهید گفتار تو هر کس دم اهواز را

و به پستان کف فیاض فیروزی کند
 تحت هر روز آشکار آیات فیروزی کند
 هرگز آن گنج فیروزی حد روری کند
 شمع تواند که دیگر مجلس فیروزی کند
 قهر حدیش اگر عزم جهادوری کند
 بد رفیق بر سر در ققم و توری کند
 بی بارش را کنسب روح هر روری کند
 طفل تواند به لقمان حکمت آموری کند
 را نوبراند جهانی را چو کین توری کند
 گسد بیروزه گون اظهار پیروزی کند
 از شکم بر پشت آید بچه را فوری کند
 حصم را بی رشنه و سورن کس دوری کند
 دره چو شمسی نماید سره کی توری کند
 در خلوت قد مصر و شکر حوری کند

گنج هر روز رست خودت وانکه را دوری شود
 تیر چرخ از مهر و مه فلاده سارد ماه و سال
 هر که دوری پور حساست که بد گوید تر
 از پی خاموشی جاوید فرماید خدای
 غم ناری گر کی ساعات دور و شب بهمه
 قافیه تنگست و من دلتنگ تر رهبر که صبح
 می نوبد و صبح لفظ خوش ر بهر قافیه
 گرچه برخی از قوافی بهر رشت افتاد لیک
 با دهان عیبه پر گردد و مروارید تر
 عیبه سان حیدار و کامش پر و مروارید خاد

رحمت حق بی بار از ریح هر دوری که
 بو که در محبیر گه دوری ترا بوزی کنا
 چون سنگ آلوده دهان از باد بد پوری که
 تا بر اطراف دهانش مرگ شعوری که
 جمع گردد تا گشت بردنی و گه دوری که
 حواهد استیضای و صفت بهر بهر دوری که
 هم بود از کودبی گر قافیه سوری که
 با قولت چون رخ ریا دل افروزی که
 چون به زیر لب شای بهر دوری که
 چون صدف هر کارونه مدحت گوهر اندوزی که

در ستایش پادشاه عاصی محمد ساه عازی طاب الله ثراه گوید

هر دل اسیر رلف تو بیدادگر بود
 آشوب ملک شاهی و بیداد کار نیست
 در ملک حسن شاهی زان شور و شر کی
 شمشاد مهر چهری و حورشید مه حبیب
 دور بیدم که بدین حسن و دلیری
 در چین و کاشمر ز پی چون تو دلمرب
 در به چو ست صورت با چون تویی وصال
 هر جا که حلوه سار کی گشت قندهار
 هر گه به رلف شده زنی نیست کوی
 رویت به نور با مه گردون برانرسنت
 ماه فلک نه حاشا کی مشک پرورد
 روی تو ماه باشد و طره بود که ماه

کارش ز در رلف تو آشفته تر بود
 ترکی و ترک لاسد بیدادگر بود
 شک بست حسن چوبین با شور و شر بود
 مانات مهر مادر و ماهت پدر بود
 بشی به چین و سروی در عاتر بود
 همواره پای اهل نظر رهسپر بود
 حوامم به چین بماند و به کاشغر بود
 هر جا حرام سار کی کاشمر بود
 در سرکشی بقات مرا شوشتر بود
 دلمت به رنگ دایه مشک تر بود
 مشک تر به کلاکی با قمر بود
 بر حرم روشش زره از مشک تر بود

چندان که وصف خوبی یوسف نموده‌اند
یوسف اگر به چاهی وقتی بهت چهر
یاقوت را به گویه همی ماید آن دول
بر حلقه طره تو کتاب محضی است
کز دم مهر به سالی یک به شد آفتاب
در حیرتم که چشم تو ماند از چه رو ستم
داند دل حریح که گاه بگه ترا
در زیر دام رلف تو از حال دانه بیست
صدت صورت و سیدم صورتی
شد به حکم عادت سیم و کمر به کوه
سیماب بیست کوه سرین تو در حرام
نور ساده است که چوبین را عکس او
اسد را از سرخ سحای سرین تو
مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام
می‌رزد به کف نیاید سیم تو مرا
با زر چهر و سیم سرشکم بود محال
من آن زمان که دادم تو در بلای عشق
چون بیست در کنارم سرفقدت چسود
ای عبرت ستاره ز هجر تو تا به کی
یک ره در آبه کلبه مسکین اگر چه تو
چندین متار توس و دل را مکن حراب
آخر به حایه دل ما ملک پادشاهت
شاهشه زمانه محمد شه آنکه مهر
گیهان حدی آنکش در حل و عهد ملک

ستوار سایم که ز تو حویر بود
چنانی ترا به گرد زبح مستتر بود
الاکه در میش دو رشته گهر بود
مر دده سکه دایره یک با دگر بود
دایم بر آفتاب تو کژدم مهر بود
با ایهمه که در لب تو بیشکر بود
در سوک مژه نمیه صد بیشتر بود
کاین دانه دام مردم صاحبظر بود
کوهش بر به زیر و مهی بر در بود
چوبست کوه سیم ترا در کمر بود
لرزان مدام از چه سب اینقدر بود
روشن سر او نام و در و بوم و سر بود
سترین به بار و سیم به حرور در بود
همچون گدای گرسنه دل در بدر بود
اشکی سان سم و رخی همچو زر بود
کم مر مراد خاطر هرگر طهر بود
گشتم بفین که جان و نم در حطر بود
گری تو از سرشک کنارم شمر بود
شب تا به صبح چشمم اختر شمر بود
قدت بررگ و کلبه ما محنصر بود
زین فیه ترسمت که در آخر ضرر بود
دانی که شاه از همه جا باحر بود
هر صبح از سحود درش مفتخر بود
دستی قصه به قدرت و دستی قدر بود

ظل حیدر حدیو بشر کمر طریق حق
 در روز کین به بهت رو گشتی احل
 گردون به کاح دولت او چیست فیهست
 حویست از محط عطاشی هر آنچه بم
 ز مهر او بهشت سربست یک ورق
 صدره به چرخ دارد خاک از برای آنک
 در روز درم و برم ز شمشیر و جام می
 رفتی که جام حوید گوهرفشان شود
 هر جا به عود سوری رامش طلب کند
 حامش موالیان را کوثر شود به طعم
 تا از پس شکوفه شجر بارور شود
 دارای ملک و ملت حیرالشعور بود
 تبع حمیده قامت و را پسر بود
 گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود
 خشک و ترش به خوان کرم ماحصر بود
 وز فخر او لایب سقر یک شرر بود
 رامش در او گریده چنین تاحور بود
 دستش همواره حامله حیر و شر بود
 وفنی که تبع گیرد دشمن شکر بود
 هر جا به کینه نوری پرحاشع بود
 تبعش محافل را سوری سقر بود
 بلرب بهال دولت او بارور بود

در ستایش نواب فردون میرزا فرماید

هر کرا دل سپید کار بود
 شود از قید کفر و دین آزاد
 به کعبه بنان گرفتارست
 چون به کاری نهاد بند دل
 رنده بی را که میل جوان نیست
 تجرت رفت و حر به عشق بنان
 خاصه چون بار من که از رح و رلف
 چنین رلفش حصار ماه و به حس
 گرد رح رلفکش پنداری
 با همی صف کشده بر در چنین
 قامتش یک بهشت سرو و به سرو
 با سیه طیز گش بار بود
 بسته هر دل به رلف بار بود
 زی من آن کس که رستگار بود
 خود اریس حوشر چکار بود
 مرده است از چه زنده وار بود
 مرد را قوت روزگار بود
 رشک کشمیر و قندهار بود
 شور چنین فتنه حصار بود
 روم محصور رنگار بود
 از دو سو لشکر بهار بود
 کی شفیق و معشه بار بود

کی دره رلف مشکبار بود
 شکر و قند بار بار بود
 دیدی آهو که حال شکار بود
 هیچگاه لاله در کنار بود
 نکه بر تنع دوالمعار بود
 گرد سرگس دمیده خار بود
 صدف در شاهوار بود
 چاه را ماه در حواری بود
 کر رحل لاله دعداد بود
 رخ رنگبش فتنه رار بود
 صبح را پرده شام نار بود
 ترک سیاده در حمار بود
 همچو ارژنگ پرنگار بود
 کسک من را شکرثار بود
 محم سحر آشکار بود
 چشمم از آن ستاره بار بود
 خاطرم پر ز مور و مار بود
 سیاه من سب فکار بود
 به گلستان به بوهار بود
 هر کرا چشم پرنگار بود
 سرو گیرم به حویار بود
 لاله گیرم که در ابار بود
 کسک گیرم به کوهسار بود

عارضش یک سپهر ماه و به ماه
 لش اهورا نیست بیک در او
 چشمش آهوست در نگاه اگر
 رلفش افعی بود گرافعی را
 چشم او کافر آمدست و چشاش
 ور همی برگست از مژه چون
 لب او لعل و لعل کس نشید
 صمش چاه گفتم از به مثل
 رخ او لاله است و این عحست
 تحم فتنه است حال و در ره دل
 دیدم آن چهر و رلف و داسم
 بحر از چشم او مدیده کسی
 وصف چهرش مگسه دفتر من
 به لب لعل او اشارت کرد
 وصف چشمش سموده ام راسرو
 دیده روی ستاره کردارش
 به خیال دو رلف و سبز حطش
 فکر مژگانش در دلم بگذشت
 دیدم آن روی کاو مرا دیگر
 کس بهار و چمن فراغت به
 کی چمیدن کند چو قامت بار
 کی دمیدن کند چو طمعت دوست
 کی بود همچو ترک من حد

کی حرام آورد چو دسر من
گفتم از چشم همچو اوست گور
در حرامست گر تدر و چو دوست
ترک من پوش جان و پوش نیست
وقتی از شورش کمد سهلست
کنک و گور و گوزن و نیک تدر
گدشی پوشکفته است و لیک
مهر بهد در کف اردت او
دلهر بست گناه بردن دل
رره رمنمست رلفش و دل
سگ در سگ سگ در دل کوه
لیک سگش به زیر سیم بهار
کشد این کوه را به هر طرفی
تر ما نیست آن میان سحر
وین عجب کشر که حرام آن کوه
راست پنداری از بهیب ملک
دادگر آفتاب ملک و ملک
شاه فیروز فر فریدون شه
آنکه در پیش شیر شادروانش
دور کسی ز سان میره او
هر کجا نافت رای روش او
سخت او را اگر کسد لبوس
عدل او دهر را شدست پناه
چون ر آهن کند حصار کمی

گیرم آهوبه هر دیار بود
کی فدح گیر و میگسار بود
کی زره پوش و کین گدار بود
خاصه وقتی که باده حوار بود
کنهم از تلخی عفار بود
سار خوشتر ز هر چهار بود
هر کارش دو صد هزار بود
هر کرا در کف اختیار بود
حسیله پردار و سحر کار بود
همچو خود سمدار بود
وای بر این هر سه کامگار بود
کوه سیمیش در ارار بود
نایمبانی که موی وار بود
ایستدر از چه بردار بود
همچو سیماب سبقرار بود
پیکر حصم نابکر بود
کش فلک حسک راهوار بود
کسافریندوش پسرده در بود
سی روان شیر مرعزار بود
حسرم گسردون به ربهار بود
قرص خورشید سحت تار بود
فر و اقبالش بود و تار بود
سیع او ملک را حصار بود
لاحرم سحر ستوار بود

حلّ احاکبه کارزار بود	منصب خود به تبع او سپرد
حکم گر نک گر هزار بود	حال کش از دست تبع او سرود
در کفش گرر گناوسار بود	کوه بیبی درون سحر چو او
حون به جنگ فلک سوار بود	افندیست بر سپهر سرس
چون که بر تحت روزگار بود	تا کف درختان بود چو سحاب
که بمیش چهار یسار بود	عالمی را یسار داده بمیش
آفسای ستره در بسود	حمام بلور در کفش گویی
گر به رامش دروش بار بود	امر خوشه یست باشر گنج
حون حدار به گرو دار بود	سر خوشه یست باف جان
چرخ ایسی به ریسار بود	سحر ایجا همی کند فعل
دشمن ایسی ضعیف و رار بود	معدن آنجا فقیر و مغلس گشت
لاحزم: صاحب اقتدار بود	اندرین هر دو وقت دشمن و دوست
دشمنان سر قرار دار بود	دوستان بر به تحت دارایی
هر که در دست شاه خوار بود	رر به هر جا بود عزیز ابد
شر برگ کوکار بود	عدل او را درون چشم فن
چون که بر تحت زرنگار بود	دشمن گوهرست و سیم کفش
روحود وی افتخار بود	عالم خلق را چو درنگری
رفش را ناصف شمار بود	وصف او کس یکی رصد نکند
کر مدیح ویم دثار بود	لیک قصه من آنکه داند خلق
ب روان روز و شب مدار بود	به فلک را به گرد مرکز خاک
حکم فرما و تاجدار بود	بر سر خلق و حکم جاویدان

در ستایش شاهزادهٔ مرور فریدون میرزا فرماند

س شبح پارس که به رندی سمر شود	هر جا که پاریت من جلوه گر شود
ر طلسم طیار طیار دگر شود	گر در طرار شاهد من بگردد به نادر

ور نگردد نه عرم سیاحت نه روم و چبی
 ور نگردد نه باغ گل از بهر دیدش
 زان رو به چشم من مژگان بیشتر شده
 یردان که آفریده مژه بهر پامش چشم
 زان بیشتر چو شیشه حجام هر دم
 در موح خون دو دیده من ماسی بدار
 ای لعنت حصار رخ پرده مرفکی
 بید صبر و طاقتم از روی و موی تو
 بر زبر همی چکی روی و موی خوش
 حالم نه بحواهی حال سیه بیوخی
 رحسار انداز تو در زلف ناسلر
 کژدم سپر شود مه گردون وای شکفت
 بیداد گسرسه عادت ترکان بود
 هر جا که قدراری جانها هلا بود
 با آنکه از عم تو به عالم شدم علم
 دل رید و لایبالی و شبیه شد از غمت
 تو دل بری و زوری ما خون دل بود
 گویی دو چشم من شمری پر کواکبت
 آبی شبی به دامن ای کاش مرا
 زی مرر عاشر به ساحل چرادر و نه
 ور سحایی مرید رویت به رنگار
 چون که سیم اشک من از رنگ لعل تر
 ای ترک حرلت شهدالله بیافتم
 حر زلف تیره نو میدم که زاع را

هر خانی است سنگدل و سیمبر شود
 با آنکه حمله روست سراپا بصر شود
 سا خون فشایم ز غمش بیشتر شود
 پس چون همی نه چشم مرا بشتر شود
 لریز خون دو دیده حسرت بگر شود
 کسوه عقیق سابه فکی در شمر شود
 زان پیش کاب دیده من پرده در شود
 تا کی چو روی و موی تو ریز و ریز شود
 مگذار اسر تیره حجاب قمر شود
 کان دانه دام مردم صاحب نظر شود
 مکتد به گرد ماه که کژدم سپر شود
 در پیش گرد ماه تو کژدم سپر شود
 ترکی بدیده ام چو تو بیدادگر شود
 هر جا که رح فروری جانها هلا شود
 هر روز حال من عدم الله تر شود
 حرم عمی که مایه چسبید هر شود
 تو می خوری و قسمت ما درد سر شود
 هر شک که بی رح تو کواکب شمر شود
 تا دامنم ز سروقبت کاشم شود
 هر جا تو پرده برفکی عاشر شود
 بعم شود حصار شود کاشم شود
 مرجان شود عقیق شود معصر شود
 شهدی که پرده در می و دو گهر شود
 ماه دو هفته تعبیه در ریز پر شود

آهو کند ر خون جگر مشک و مشک را
حالت نه ریر رلف گراید به رخ چندانک
ترکا تویی که از دل سخت بر آب حوی
یا حسرتا بدین دل سختی که مر مراست
از عشق روی و موی تو بی جواب و حور شدم
بر حیر و می بیاور و بشین و بوسه ده
یک ره میان برم به عشرت کمر گشای
از تر بحث تحت سلیمان دهم به باد
طوبی لک ای نگار بهشتی که فامنت
بر حه بیا بگو بشو می بده بشوش
ور بهر آنکه ریح جهات رود ز باد
تا تنگ شکرت که در آن جای بوسه بست
سه جهان فریبور کاندر صف سرود
از سوال مظری که عبار محمد او
به و هم با رکاب او هممان رود
هر آهویی که در کف حفظ او گریخت
حایی بسید از جهت حاه او سرور
تا که بود بر ایمن و گاهی بر ایسرش
مده می به گزر تو در دست راد تو
صیت عطای تست که چون نور آفتاب
تا پشت سوال شر نگیرد ر بیم تو
کمتر نتیجه می بود ر لطف و عطف تو
کمتر وسیله می بود از مهر و کین تو
هر خشک و هر تری که به هر بحر و هر بر بست

راهوی مشکار تو خون در جگر شود
هندویی از حش به سوی شوشتر شود
فسوی از دمد به سختی ححر شود
مشکل که تیر سالة ما کارگر شود
وین عش عاشق که بی جواب و حور شود
نا حیب و آستین و لم پر شکر شود
تا بو که دست من به میات کمر شود
گر دل مرا به مور حطت راهبر شود
طوبی صفت هماره به حوی سمر شود
مگذار عمر بر سر سوک و مگر شود
چندان نخوان مدیح ملک کت ر بر شود
باشد که بوسه حای شه سامور شود
گردون کچو گرد جنگ و را بر اثر شود
هنگام رفته سرمه چشم طمر شود
به چرخ با عرابیم او همسر شود
شگفت اگر معاينه چون شیر بر شود
تا هر کجا که پیک نظر پی سپر شود
که ماه تبع گردد و گاهی سپر شود
گر کوه موقیس به بحر حرر شود
یک چشم زد ر خاور تا ساحتر شود
گر بطنه عدو ر سمانت خبر شود
هر حیر و شر که حامله نفع و صر شود
هر نفع و صر که رابطه حیر و شر شود
گاه سوال خود ترا ماحصر شود

حرم نو حترع و خود و علم کند
 لله درک ای ملکی گر هراس نو
 بود عجب که بطفه حصص ز بطن مام
 نسپا نه جانور شود از هست گب
 هر بطه بی ر کلک نو تحم عایتیت
 بر بیل مصر ناسد گور برق بیع نو
 در برم ماح نو فنک پهن کرده گوشت
 بر درگهت سمار برد از در بیار
 از بیم برق بیع نو در دودمان حصص
 ران ساده شد چو اطلس رومی مهین سپهر
 آتش کشد مهر و ر دل برکشد از غیر
 حصص ترا به حبت اگر جا دهد جدای
 زوری که از همراه ترکان فتنه خوی
 مسر ستاره از شرر بیع بردند
 گردون شود چو میثه شیران مردمال
 ای بس صلیبها که شود در هوا پدید
 احجار پهنه خوش و خود و زره شود
 سوک سمانت از جگر حصص سارکار
 از آب همت در ب نف سمان نو
 دیبای سرح گسترده از بس پرده نو
 تا بسگرد برد نو در دشت کارزار
 در دست دشمن تو ربانی شود صلا
 شاهاگر این قصیده شود مر ترا پسند
 چون سیم و زر عریز بود لیک خود مباد

رای نو پیشکار قصه و قدر شود
 در چشم مور شیر زبان مستتر شود
 از بیم سازگوبه نه صلب پدر شود
 کز رحمت تو میر گبا جانور شود
 کر آن هراس شاح امل بارور شود
 آتش شرار گردد و موحش شرر شود
 تا از مباحث چو صدف پر دُرر شود
 هر صبح کفتاب ر مشرق بدر شود
 مشکل که هیچ بطفه ازین پس بر شود
 ناسا حمة حلال تر آستر شود
 حصص ترا به حشر مفر گر مفر شود
 حبت مفر شود چو مر او را مفر شود
 اقطاع زودگار پسر از شور و شر شود
 گوش زمانه از فرع کوس کر شود
 ر نسیر چوبها که به عبوق بر شود
 چون تیرها مقاطع ب یکدگر شود
 اشجار عرصه ناوک و تبع و تر شود
 حور آنقدر خورد که به رنگ جگر شود
 بگدارد آنقدر که پی مور تر شود
 دشت و عا مدینه چو شوش شود
 خود پلان چو درع سراپا بصر شود
 تا سر کند فعال و پرو بوحه گر شود
 چون صبت همت نه جهان مشنهر شود
 ک و نزد شاه حوار تر از سیم و زر شود

او چون گهر نیم مود شه نیم دوست
گو شامم اعتبار کند گرچه گمه آمد
گرچه ر طول مدح تو کس را ملال نیست
چون حیف فوس سینه حصص در ده د
حاری جو آب امر تو در کوه و دشت باد
شاید گر از قبول ملک منتحر شود
بارب مبد آنکه گدا معتر شود^۱
لیکن به از ثنا به دعا مختصر شود
چندان که حظ سهم عمود و تر شود
ساری جو باد حکم تو در بحر و بر شود

در ستایش پادشاه حمزه ناصرالدین به عاری طال الله بقاء و قال الله مناه

در زمان ولیعهدی فرماید

تمام گشت مه روره و هلال دمید
بوش حام هلالی به باد اسروی بر
لب سوال بسد و دهان حُم بگسای
ر راهدان چه سرایی به شاهدان بگیری
رسید عید و گذشت آن مهی که در کف ما
بر بر خون صراحی که قهرمان سپهر
حراحی به دل از روره داشت شیشه می
مگر هلال درین ماه روره داشت جو من
شان داع ولیعهد اگر بداشت هلال
هور در دل من هست دوق حالت درش
گرچه قافیه یابد جلال ولی به مثل
دو رف داشت مهم خون دو سب با سر روز
چو نقطه دهش بگ و در وی از مگی
سواد مردمک چشم من به عارض و
غرض نیامد نشست و با هزار ادب
هلال عید به ماهی تمام باید دید
که همجو اروی یار از این هلال دمید
که روره رفت و ندارم محال گشت و شید
بس است نقل و روایت سار مثل و بسد
مدام در عوض حام سبزه می گردید
به حمر مه بر حمر صیدم رسید
خو به از سر رحمت باد خون سچکید
که گوه زرد شدش از ملال و پشت حمید
چسار دندن او رنگ آفتاب پرید
که ترک بوش لب من ز ره مست رسید
چو گل باشد در باغ هم خوشست جوید
و دو هندوی عرمان معال خورشید
سحق جو دایره برگرد خوش می گردید
چو گوی ساح به بدن عاح می غلطید
به رسم عادت احباب حال من پر رسید

۱. مصراع دوم این بیت حافظ چنین است: «گر معتر سوز رخد می حیر شود»

چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری
 بیمار ناده که از عمر تا دمی بقیست
 رفیق ناره نحوی و رجب کهنه بحواه
 بدادش فدای می که همچو حوض عس
 مئی چو کاه را زرد و کف شسته بر او
 و یا تو گشتی در بومنان به قوت طمع
 چو مست گشت و لیمهد را ثنایی گفت
 روان بصرت و باروی فتح ناصر دین
 همور مهر رحش بود در حجاب عدم
 شهادتویی که گه حشر مست بر حیرد
 بویی که کان هر راست حمامه نو گهر
 سر سدان نو صرعام مرگ را یا بحر
 کف گرفت چو رحسار ماه پخته مهر
 وجود حاصل جدی هرز سانه فروخت
 مگر که گیتی عارست و نورسول که چرخ
 مگر شراره تیغ تو دید روز مصاف
 مشام عالی و معر مشک یافت رکام
 ز سنگ آنکه کمات نمود پشت به حصم
 چو دید منتقم فخرت آن کژی ر کمان
 چه وقت طایر تیر تو پر گشاد ر هم
 به مهد عهد تو آن لحظه حمت کودک اس
 همواره تا که در آفاق هست پست و بلند
 چو دهر در کسف دولنت مبارامد

وز آسمان پی قتلش هلال بیع کشید
 به عیش و شادی با همه جمیع و جرید
 که بحر دبح و همارا کماره بیست پدید
 سرفته در لش از حمام در دماغ دوید
 چو در حدیقه سعاده شاح مروارید
 همی شکوفه بر اطراف سدروس دمید
 که چرخ در عوض کام گم او بوسید
 که هر چه نیش نگرفت حمامه اش بچشد
 که همچو صبح ز شوقش وجود حده درید
 ز حمام تیغ تو هر کاو شراب مرگ چشید
 نوی که فعل ظفر راست حشر نو کلید
 ره کجای نو باروی فتح ر تعوید
 ز شک زوی تو از سکه پشت دست گرید
 بهی آن مه یکت روره طاعت تو حرید
 به گرد گشتی چون همکوت نار نسید
 که اش از فرع او به صلب حاره حرید
 بسیم خلق تو نا بر دماغ دهر وزید
 حم کمد تو بر خود چو مار می پیچید
 هکند ره به گلوی و دو گوش او مالید
 که سر چرخ چو بسمل میال حور بطید
 که شیر فتح ر پستان بوک تو مکید
 همیشه تا که در ایام هست رشت و پلید
 هر آن کسی که چو دولت ر دشمن تو رمید

در مدح حسن خان صاحب اختیار فرماید

بهار آمد که رنگین همی مانگ هرار آید
 نوگویی در عون بستند بر هر شاح و هر برگ
 بپوشد معر جان چون بوی گل ارگستان حیر
 حروش عدلیب و صوت سار و ناله قمری
 نوگویی ساحت ستان بهشت عدن را ماند
 یکی گیرد به کف لاله که ترکیب قدح دارد
 یکی با دلیز ساده به طرف بوستان گردد
 یکی به چمن را می تأمل سرخسها گوید
 یکی بر لاله پاکوید که همی می رنگ می دارد
 یکی بر سره می عهد یکی بر لاله می رفد
 بر هر سوی نوای در عون و جنگ و پی آید
 یکی آنجا بوارد بی یکی آنجا گسارد می
 به هر حاشنی و خوشی به هر گاسی قدح نوشی
 مگر در سلسلان ماه من زولیده گیور
 الا یا ساقیا می ده به جان من پیایی ده
 سیه شد از دیا رورم بده آب ربا سورم
 نمی دبی کنار سبزه چون لذت دهد ساده
 به حق باده حواری که می پوشد با حیوان
 شراب تلخ می خواهم به شیرینی که از شورش
 دلم بر دشت شوشی شاهدی ضنگی که همچون و
 چون باد آن رلف تاریکش به رخسارش شوراند
 دمی کز هم گشایم حنهای رلف مشکین
 به جان او که هر که کا کل و گیسوی او بیم

به هر ساعت حروش مرغ راز از مرغزار آید
 بر سر مانگ تدر و وصلصل و دزاح و سر آید
 بپزد مرغ دل چون مانگ مرغ از شاحسار آید
 گهی از گل گهی از سروی که از چار آید
 بر سر عثمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید
 یکی بر گل کند تحسین کرو بوی نگار آید
 یکی با ساعر ناده به طرف حویبار آید
 یکی بوید سن را مات صغ کردگار آید
 یکی از گل به وحد آید که صبح بوی بار آید
 یکی گاهی رود از هنر یکی که هوشیار آید
 ز هر کویی صدای برط و طور و تار آید
 صدای های وهوی و همی و هر موصدهزار آید
 نماید عالماً هوشی چون فصل سونهار آید
 که از سسل به معرم بوی جان بی احتسار آید
 دما دم همی حور و همی ده که می ترسم حصار آید
 به حانت گر دوصد حرم ریا یکحو به کار آید
 حصوص آن دم که از گنار باد مشکار آید
 که بی حیوان به کامم آب کوثر ناگوار آید
 حرد دیوانه گردد کوه و صحرا بی قرار آید
 به ماهی از خن حرد نه ترکی در حصار آید
 بی تاراج چین گویی سپاه رنگسار آید
 به معرم کاروان در کاروان مشک تنار آید
 جهان گویی به چشم من بر ار اعی و مار آید

چو بوسم بل شیرینش لم هندومتان گره
 نظر از بوستان ندیم اگر او چهره نگشاید
 کنار حویث را پر عفت خزاره می‌سیم
 بگم چون همی عطش روی او به موی او
 ر حال و حظ و رلف و مزه و ابرو و گیسویش
 هر مرتسبان می‌داند که چو رلف و وحش به
 رحش احوار ر ماند کروکزدم همی حیرد
 کشد موی میانش زور و شب کوه گران گویی
 لب قاضی از وصف بش سگانه را ماند
 الا یا سرو سیماسیر از سده و صد
 مرا گویی که نحس کر چو سرتاپای من ایی
 بخوشد معر من هر که که گویی صحر حیاتم
 گنت خوانم مهت داند به هیجت وصف قوتام
 و چو در خانه آیی خانه رشک بوستان گردد
 عرسی کو نو برگردد به شهر حوش می‌بالد
 چو باید کشید من نقاش و صورت‌نگر
 نگار صبح نورورست و روز بوسه است امروز
 بهادت هستند مسی دو به پیش می‌گسم
 و شکر حده می‌کود و یک همه می‌گمی
 حبس جان میر منک‌حم که چون در سرم باشند
 به گاه کینه گر تنها بشید از سر تو سر
 به گاه چشم مزگانهای او در چشم به خواهر
 چو ر دست رافشانش نگارد خانه ام وصمی
 حکیمی گفته هر کس خوش خورد لاغر شد کس

چو بوسم روی رنگش دو چشم قندهار آید
 کنار از دوستان گیرم گرم او در کنار آید
 دمی کنار کنارم با دو رلف نهدار آید
 به چشم عالم هستی پر از دود و شرار آید
 جهان تاریک در چشم چو یک مشت عار آید
 به جسم هر دو گیتی گاه روش گاه نار آید
 دمی کن رلف پر چش به روی آیدار آید
 مرا ماند که با من لاغری س بردار آید
 کرو مردم سات و قد و شکر ناربار آید
 که گویی از که سیاه علی آشکار آید
 تو لهر تاپی نحسی ترا نحس چکار آید
 نو حلاق بکویانی ترا بر صحر عار آید
 که خیراتم می‌داند چه وصفت سارگار آید
 گر فصل حرات در دستان ایی بهار آید
 که به رده عورت از بر حویث و بار آید
 نو در هر خانه کای خانه پر نقش و نگار آید
 که در اسلام این ست به هر عیدی شعار آید
 که چون نورور آید بوس و کنار آید
 بود نورور من زوری که صاحب اختیار آید
 نصیب آهن گیتی از یمن او سار آید
 بداد شیر جهان داند که یک دیار سوار آید
 چو تیر تهمت در دیده اسفیدار آید
 ورق اندر در و دیوان شعرم رونگار آید
 نیم شد که شمشیرش ر حور خوردن برار آید

به دور درم او در گوش هل مشرق و مغرب
 ر شوق آنکه بر مردم کف و دش سحنید
 به روز و قهر زلفش تیغش سکه خون حوشد
 محاسب گفت روزی شمرم خودش ولی ترسم
 که کین ما کف در بخش چون بر وحش شبید
 حصاری بست ملک آفریش را مگر حرمش
 ملک قدر را ملک صدرا بهار آمد به هر سائی
 به عیدت نهیت گویند و من گویم تو خود عیدی
 مرا نوروز ند روزی که دیدم چهر فرورب
 الا تا بیت صدرا اگر ما چار صد سحی
 حساب دولت افروز در آن کانسر حساب افتد
 نو پند ری دهانت بحر عمانست ف آمی

به هر حاسب که رو آرند مانگ و بهار آید
 رو از کان سیم از معدن دُر او قعر بحر آید
 تو گویی پهنه گیتی همه یاقوت رار پند
 و ححلت بر یارد سر گر روز شمار آید
 بدان ماند که ابوی بر فرار کوهار آید
 چه عم حش فنا را کانسران محکم حصار آید
 به بوی آنکه ر حفت به گیتی یادگار آید
 به عیدت نهیت هر کاه شاید شرمسار آید
 دگر نوروزها در پیش من بی عذر آید
 چنان چون بست ده «چهل یک» چهار آید
 شمار لعدنت بیرون از آن کاندر شمار آید
 که از وی رشته بدو رشته در شاهوار آید

در حسن مبلاد حصوب ظل الهی ناصرالدین شاه عاری خلد الله ملکه گوید

دوش بر گردون سی ندان شهاب آمد به به
 بخت شاهشاه ایرانست گشتی آسمان
 سیر دریدی فلک از هر کران شد موحرون
 بر طایر بیضه شهاب و شب همچون عراب
 تا شب رنگی لب حرگاه مشکین بر لب لب
 من شیشه با نگری کرب میگون و
 خانه گلش شد چو مهرش از شهاب آمد برون
 لب گشود از بار و هستی از عدم گشت اشکار
 تا سرانگشتان خود دلفین خود را تاب داد
 چین زلفش و گشودم همچو کار روزگار

س در حشان موح رین در ی آب آمد پدید
 سکه از انجم درو در خوشاب آمد پدید
 بر سر از موحش بی سیم حباب آمد پدید
 بیضه شهاب سگر کز عرب آمد پدید
 کهکشان همچون یکی سیم شهاب آمد پدید
 در دو چشم من همی رشک شراب آمد پدید
 حمزه دروش شد جو رویش بی شهاب آمد پدید
 رح نمود از دلف و رحمت از عذاب آمد پدید
 صد دره بر عارضش و مشک تاب آمد پدید
 زیر هر تارش هزاران گیرودار آمد پدید

ریر آب گیریده مژگان چشم خواب آلود او
 رکهم خام می یاقوت گون کر عکس آن
 سر کسارم مطربی کمر نافه دیور او
 برق سان آمد شیری رعد سان آوار د
 مسافشان پایکوبان دف رید و صف رید
 دده امشب شاه را یزدن یکی شرح پسر
 لله الله لب سیلوده هور از شیر مام
 لله الله شده یک قطره شر و حگر
 بیقه اندرین اگر حوسد امشب را رواست
 عالمی دیگر فرود امشب درین عالم حدای
 خود را بخشیده دستی راستین آمد بروز
 فیض لدسی از دم روح القدس گشت آشکار
 معجزی از دودۃ الابرار شد حکمران
 بوسه دیگر رگزار حیل امروخت چهر
 دادگر هوشنگ را قائم مقام آمد عیان
 صبح گنی ناره شد کر مل طرب گشت آشکار
 بر می نالد که فیض امر رحمت شد عیان
 مع حور دهر را بوشروان گشت آشکار
 شهریارا تا چسب شرح پسر دادت حدای
 نو سحاب فیض بودی صبا ابرد را کور
 حمد پاداش ثوابت و رس کردی ثواب
 چون سبیمان حواشی مکی ز حق بی منها
 نازین پسر خود چه کامی خواست حوامی از حدای
 بساد یارب در پناه دولت فیروز روز
 سان عمرت باد تا روری که گوید رورگار

چون عرالی حفته در چنگ عقاب آمد پدید
 در سرانگشتان من رنگ حصاب آمد پدید
 سایه طسور و آوار رباب آمد پدید
 گشت کر ابر حمایت فتح باب آمد پدید
 رانکه عبشی خوشتر از عبش شهاب آمد پدید
 ها شگفتی بین که در شب آفتاب آمد پدید
 در بر شیران و سهمش اضطراب آمد پدید
 هفت دریا را از بزمش انقلاب آمد پدید
 کر دمن و آسمان دو مهابت آمد پدید
 این به بیدار بست یارب یا به خواب آمد پدید
 قهر را بخشیده نعی از لرب آمد پدید
 نقش مال رحمت از ام الکتاب آمد پدید
 شیده بی در تحفه فراسباب آمد پدید
 شتری دیگر ز صفت بوترت آمد پدید
 نامور حمشید را نایب مناب آمد پدید
 مع دوران عطسه رد کر گل گلاب آمد پدید
 ملک می رقصد که شل شیرغاب آمد پدید
 رحم دیو ملک را سوران شهاب آمد پدید
 هر چه بد در غیب پنهان بی حجاب آمد پدید
 که بچند باران رحمت زین صواب آمد پدید
 این بهشتی رو به پاداش ثواب آمد پدید
 رین کرامت ران دهای مستجاب آمد پدید
 کایسچین پوریت میر و کامیاب آمد پدید
 تا نگوید کسی که در شب آفتاب آمد پدید
 ایک ایک شورش یوم الحساب آمد پدید

در مدح یکی از علمای علام و فصای دوی العز و الاحترام گوید

مفتدای انس و جان آمد پدید
پیشوای انس و آل آمد پدید
فسیض مباحی را دیوان بر
بر که بر پیر و خواج آمد پدید
سور اشرفی را حلاق رس
بر چه بر هل رسا آمد پدید
حامل سرار وحی اسردی
بر زمین را سما آمد پدید
مفخر یثا عت سرمدی
با صبر عیب دانا آمد پدید
واصل کوی خدا شد حدود گیر
حاصل کون و مکان آمد پدید
یک جهان تسلیم و یک عام رضا
در سر یک طبیبان آمد پدید
یک فلک تحقیق و یک گسی هر
از دست اسحوال آمد پدید
از رحمت کسار دم باع حشمت
یک گیسار رغوال آمد پدید
فای تا فای جهان شد پر ز جان
تا که آن جان جهان آمد پدید
فرزان تا قیرون از خلق او
مسک و خود و صحران آمد پدید
ملک دین را حکمران شد حلوه گیر
سز حق را تر حسان آمد پدید
راز دل را اردان شد آشکار
میک جان را فهرمان آمد پدید
رد بسی سمرنگ نشان و صفا
تا چس نقش از میان آمد پدید
نشان مقصود اوست وین سیرنگها
سر مسجل مباح آمد پدید
صورت فصا از آن شد حلوه گیر
وصف آن جان را که خوب بود جان
معنی سز مسهر آمد پدید
ایچه را در سما می حساب د
با تیر خوشتر از جان آمد پدید
گو پس شو از طرب باع حسان
بر زمین خوش با گها آمد پدید
گو برون رو از بدن روح روان
عسرت باع حسان آمد پدید
کی نماید حلوه در همت آسمان
حسرت روح روان آمد پدید
تهبت را یک به یک گوید حلق
بچه در این جا کدان آمد پدید
آیچه بر راندیشه آمد آشکار
عرف آن بی نشان آمد پدید
آنچه بیرون از گها آمد پدید

آنکه می گفتم وصف حشرتش	می باید در بیان آمد پدید
آنکه می گفتیم حرف مدحتش	می نگجد در زبان آمد پدید
آتش در رشک سرتاپ محبت	کن محیط سکر آمد پدید
عطهر شد خلق جان فرور او	ز پشت جاود آمد پدید
شعله ور شد چشم عالم سور او	زان حجیم جان من آمد پدید
از دل و دشت که خود مظلومند	خواری دریا و کن آمد پدید
نا دو چشم خنجر شد آشکار	رو دست درفش آمد پدید
جاودن اساد باد آن سرزمین	کن سپهر خود را آمد پدید
در مدحتش رس گیس خطاست	که سچس پادشاه آمد پدید
محصر گوید هر راحمت که بود	در حجاب سر هلال آمد پدید
نا به فصل دی همی گوید حق	وقف سیر گلستان آمد پدید
عمر او حدی که گوید را رگار	مندی بحر زمان آمد پدید

در ستایش کشف الادلای والا فاضی وزیر بی نظیر جناب حاجی آفا سی

رحمة الله فرماید

از شب برفه دوش پسی دو بشیر	من پستار آنکه آن مه کند گسر
هر دم به خوبستن گویان به ریسر	کندون شب مر طبع شود مسحر
بر روی آنکه کی خورشید سر رسد	می رهت وقت من تا نوک و ب مگر
سته روی دو چشم بر چرخ بره حرم	ور روشن چرخ در چشم من سهر
بس فکرها که کرد در دله گدر	بر طمع ای که یار بر من کند گدر
گردون نازگون بر من نمود عرص	از سیر دم به دم بس گویگون صور
نمایندهی بحر ساوی سادک	آورد بویه نو از پشت یکدگر
گفتی شسته اند در انگور عرب	حسودن قندهار نسرکن عانهر
کیون نموده چهر چون پیر مسحی	بهرام نفته رخ چون ترک کبهر

ماهید و مشتری چون اهل رهد و لپو
 ماهی و گاو را حایب شده مقام
 هم حوشه هم بره بی دانه و شروی
 سر و سماک او ند حبت و بر خلاف
 گردان مات بعش گرد هندی چانک
 گفنی که آسمان گردیده آسکور
 سانی یکی ارم آکنده از سمن
 من بر مدار چرخ بردوخه دو چشم
 ن گاه آنکه ماه نشست بر زمین
 را سهمگین صدا حشتم فرار جا
 هم بر گهر عبر اندر دلم هراس
 با خوف و با رجا گفتم کیی هلا
 دردی و با فرین در صلح یا نه کج
 با حشم گفتم می هوش حکیم بین
 نگشای در ماست تا بگری که کسب
 در بار کبد من حیر و بی رده
 چون سگر بسم در دیده زیر حشم
 از شوق مندمس چرخ می ردم به خار
 گفتم به چشم من سحر در آ در
 بردمش در وثاق گفتمش از وفای
 شش و سرعکد روی دسری
 گفنی طلوع کرد در آن قصی سگ
 حاشش به سیرگی آرام رنگار
 قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر ماه

از عیون به کشف یں طبیبان سر
 خرچنگ و شر را سویی شده منفر
 هم کردم و کمر بی چشم و بی و بر
 آن راجع بی نه عول آن ماکن این پیر
 فلاک را مدار پیر من مدار
 رو ماهان سیم او رده سر به در
 پانی یکی صدف آموده از دُر
 تا کی رمال هجر اند همی به سر
 نگد بر فک بر حساب سبک در
 اسسمه سر دوز رفسم بر اسر
 هم با حیل بر اندر سرم نظر
 کار و ننگه شب به آن به بوم و بر
 ناری که بی خجی بی سمای و بر شمر
 که در آسمان باشد و دیگر
 بی دلباسطری حیات محضر
 به سگرم که کسب آن درد خانه بر
 دیدم که بود پدر آن سرک سمر
 می حوست از تم کردن روز سمر
 بی سمع کاشمری سرو کاشمر
 هان بر فک کنه هین سرگشا کمر
 رن چهار دلستان آن رلف دل شکر
 یک چرخ مشتری یک آسمان غمر
 چهرش به روشنی آشوب کاشمر
 این ماه سرو خرح آن سرو ماه بر

از رلف حم به حم یک شهرمد و دام
 سنگیش در محل بایش در رحان
 ب یک ساحت لعل خط یک تار مشک
 رحسار و رلف او حریرل و اهرمن
 یاقوت را سود گر بیشکر رس
 چشمن گه گه گفی که سته مت
 مطوع و دلربا را فرق ب قدم
 ساید که ساحری را شرم پیکرش
 ساری نگار من شمشه بر ساط
 داری به چهر من تا کی نظر هلا
 بی نقل و سی سید دل را رسد حران
 گرچه بود گه ممدش و می مله
 بر حسته در رمن آوردمش به پیش
 را می که مور اردو گر فطره بی خورد
 را می که گر فرو عیش افتد به شور و زار
 را می که جسم اردو بکسر چرد شود
 وان رشک حور عسل سینه سلور
 چون خورد ماعری پر کرد دنگری
 از می شدن حراب آید بکوثرم
 نگدشه زن که مرد اندر طریق فقر
 منظور چون بکبست از این همه سرون
 ب حانه فداست و سر ب شدش به
 در پیش عسقل هستی بود و ب
 تن کوی حواشست دل کج آرد

از چشم باسقم یک دهر شور و شر
 کوهیش در ازار مویش در کمر
 لعلی گهرش مشکلی قمر سپر
 گمندر و لعل او یاقوت و بیشکر
 حریرل را سود گر اهرمن به بر
 در هر سر مژه صد حبه بیشتر
 مصور و دلشین پای ماه سر
 در پرمین خورد دبی شومر
 گفا شراب سرح آور به حمام ر
 بر حیر و سرفک در کار می نظر
 بی چرم و بی قدح جان را سود حطر
 با فصل کردگار حرمت معتبر
 زن حوهر حرد را سانه طبر
 بر حمله سر کند چنگال شیر
 حاکثر شود سر سنگش شود گهر
 سارفته در گو نگدشته در حگر
 در حرم را فکند آن لعل معصفر
 بر من مداد و گف ای مرد هوسور
 چون مقب بود اوصاع دهر در
 مقبول تر بود چندان که بی حر
 تا این ربه چری تا کی به حوی و حر
 حبس آت سست آتد حوسر
 در کشش بیدلان مستی بود هر
 در کوی شو بران زین کج رو بدر

در عالم تناس عیبها کسی
 از خویش در گذر گر یار مابدت
 در خلوه گاه دوست بود توشه حجاب
 از قید هست و نیست وارسته شو خلا
 و از سنگی بهست از قید کفر و دین
 ریس چار مادت باید گریختن
 هر کس طلب کند یار حرکتهای
 سودای عم و حال درد همی وصال
 و از سنگان بهد بر فرق چرخ پای
 وارسته در جهان دانی کیست است
 گردون هنگ و عش دریای عر و محب
 آفاسی آنکه هست شعش درین جهان
 خودش چو فیض ابر نازل به خار و گل
 از کج قدر و طقیست نه روائی
 بس شریف اوست گر جمع حیوه کرد
 هر چند بوالشیر بسرایمش ولیکن
 بر باد قهر و سم زاید از عمل
 ن بر دست او ابرمت چون دحان
 در حنط مملکت کلکش فوینست
 او قطب هفت و دهر گردن به گرد او
 دل در هوای او بید باشد از حسان
 بر هر چه مر اوست حر دهد نص
 آنجا که قدر و ست گردون بود زمین
 ب عزم توفش صرصر بود گری

تو می گذشت ریس عش محضر
 نه همی تو هست یارست مستتر
 یں پرده بر فک آن حیوه در مگر
 گر در حرم دوست نابدت مستتر
 و رنگی خوشب از فکر منع و صر
 خواهی مسحوش گر رف ای پدر
 وصل مدم را در نام و در سحر
 بر حیر و از جهان مگریز و از پسر
 آزادگان رسد با آفتاب بر
 مولای بمدار دستور سامور
 گنجان کاد و دین دینی فال و هر
 چون روح در بدن چو نور در صبر
 فصل خو نور مهر شامل به حنک و بر
 ر ملک حاه و سرست بحر و بر
 قایسد آسمان در کسوت بشر
 برور خلق باشد همی پدر
 و در مد میر او گل رود ر حجر
 ر بحر طبع او بحرست چون شمر
 ر ریح سام سل انبر ر ر
 چو که به فیک پیرامن مدر
 حان ب ولای و بهر اسه از ستر
 ر هر چه حکیم اوست دعی کند قدر
 آنجا که قهر اوست دوری بود شر
 بر رای روشمش محم بود کدر

بهرتر و صد سپاه افرو و ر صد سپر
 آنجا که کنگ اوست و ظلم نی حمر
 حایي بمانده است از ظم و کبی اثر
 مهران داد و دیس رزاق ورق سر
 کر وصف دات تو عاخر بود فکر
 آمل اس و حال اوراق جانور
 در عهد چون نوی بردن چنین خطر
 ر برد نه یک نفس یک اسکون عور
 بر عیش سادس دان بودم طمر
 از فکر آب و بن در باد حواب و حور
 نا پدر زمین بود از آب و گل ثمر
 حنا حبیب تو را اوح مبه بر

در حفظ تن بود دوش به روز کین
 آنجا که تیغ اوست از امن نی شان
 در عهد عدل او بدر تمام ملک
 کلک و کشش بس با در و سیر
 ای صدر راستین ای بدر راستان
 اسون که در کف یزدن و دینه هشت
 دورست چون می، هشیار نکته دان
 و آنکه در محض همواره کنگ مر
 گاه حساب مال صفرست دست مر
 ر که خود تو آسوده دارم
 ن در جهان رود از مهر و مه سخن
 جان صدوی تو را اشک دیده گل

وله ایضاً مدحه

گشتند با رکاب من مسال همسر
 کردم بسیج بزم خداوند نامور
 رکب و خود ریت خود آیت هر
 میران غم کعبه دس قبله هر
 غس حلال شخص شرف عنصر خطر
 من می، بمن جهان فجر بوم و سر
 د هر که ب صخر حصم سیم و زر
 عیون بدل با هب کان واهب گهر
 مشر شبح دلت و مشور همان و فر
 طبع کوه شوک و قبلاع شور و شر

افس و بخت و نصرت و پیروزی و طمر
 ریرا که من به طالع میمون و قل بیگ
 اکسیر فصل جوهر جان کعبی عمل
 میقات علم مشر دانش مصم فیض
 توفیق محد فرد بنا هذلک و خود
 عبت همم عیث امم عوث داوری
 تساح حرد ستاح بد زاده ازلی
 دیون فصل نظم بقا شاه اس و جان
 معمار کج مدت و معبار دد و دیس
 حلاب خام عشرت و قلاب جان حور

فهرست آفریش و دیباچه وجود
آقاسی آنکه رفعت حاه قدیم او
آجال یار سیده عیان دیده در قضا
ای خلقت از طراوت حلاق یوبهار
نقش حمال خویش پراکنده در رقم
یک حای جمع گشت تعریف صبح او
پیوسته چون کمان دهدش چرخ گوشمال
از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس
روزی که ناد فخر تو بر خاک بگذرد
مرعی که می رضای تو پرد ز آشیان
آنجا که هست دگر عدوی تو در میان
حسرت خورد دو دیده پیا به چشم کور
تا بگرد حمال ترا هر شب آسمان
که پای ناله سر همه چشمت چون رره
گر بالشر لقب نهمت بس شگفت نیست
تو مرکز وجودی و لایه به سوی تو
همچون خطوط قطر که بر سطح دایره
مصاد روز جود تو آن را که رگ رسد
در عهد دولت بگذارد ز عصه کس
گرچه درین گداحت از اصل حکمتی است
خواهی به خلق باز نمایی که مرد را
فرهاد بیستون را از پیش بریداشت
تا مرد حق پرست را طاعت نکامست نس
آن بض مصحفست که یک نفس در بهشت

گسخور حکمرانی و گنجینه طمر
حایی بود که بیست و مکان در او اثر
آمال بانوشته فرو خوانده در قدر
وی سفت از حلاوت رزاق بیشکر
سر لوح کس فکان قلم صبح ددگر
آن لحظه کافرید ترا واهب الصور
هر کاو چو می سدد در خدمت کمر
از خاک گاه خود تو زرب دمد شحر
ب دوز جهد عوصی آتش از ححر
رنجیر آهین شودش بر به پای پر
و آنجا که هست روی جود تو جلوه گر
شمت برد دو گوش بیوش رگوش کر
ناشنود صمدت سرا سر هر سحر
که فرق نافدم همه گوشت چور سپر
کامروز خلق را به حقیقت نویی پدر
مایل شود خطوط شعاعی را هر نصر
ناچار از آن بود که به مرکز کند گدر
مرحاش حای حون جهد از حای بیشتر
حر شمع محلس تو که بگدازدش شرر
که فرون شود ز دیدن او حلق را عمر
در رحر جسم احمر روانست مستر
تا از خیال شیرین بگداحت چون شکر
روحش نشد در عالم لاهوت با حمر
سارد گدشت نا نکند جای در سقر

در مافه عرال گباهی بگشت مشک
 تادانه تن یکاهد اول به ریر حاک
 ناطور از محبت بود شح و برگ ناک
 وانگور تا به حم بخورد صد هزار لنت
 چون چهر شه نیاید در روشنی کمال
 در برم حواحه کسی ز سعادت بیافت بار
 فولاد نا بگردد زائش گداخته
 حاک سیاه نا بخورد صد هزار بیل
 از لوم قوم تا بشود حسته روح روح
 موسی نکرد تا که شانی شعیب را
 عیسی مدید تا که دوصد دلب از بهود
 تا خاکرو به بر سر احمد بریختند
 تا مرنصبی به عجز در بیستی نزد
 در کربلا حسین علی تا شد شهید
 ای حواحه بی که حرم تو نارسته از رمی
 ای مهتری که نظمه اطمال در رحم
 بُرحیست آفریش و دُر حیسب رو رگار
 این سال چارمست که دور از جناب تو
 دیو عمم به ملک سلیمان اسیر داشت
 ور طلعت چو چشم رمده دیده را آفتاب
 تاح حروس بد مُژگام ز خون دل
 چشمم چو عار و اشک برو تار عکوت

تارنگ خون بگشت ر آغاز در جگر
 آخر به باع می شود محل بارور
 تا کر بریدش شود انگور بیشتر
 ریح هر ر ساله کی از دل کند به در
 تا همچو تبع شه شود کاسته قمر
 تا همچو حقه بر در طاعت نکوت سر
 کی به دفع حصم شود تیغ حال شکر
 کی مَعْرَس شحر شود و مَنّت رهر
 کی مستجاب گردد نمرین لائذرا^۱
 در رنه کی ز عیب رسدیش ماحصر
 کی صیت منش به جهان گشت مشنهر
 در حاکدان شد به سوی عرش رهسپر
 هسنی ز نام وی شد اینگونه مفتخر
 کی می شدی شعیب همه حلق سر به سر
 یارد که برگ و بار درختان کند ثمر
 گوید شکر جود تو باگشته جانور
 آن سرح را ستاره و آن درج را گهر
 هر صبح و شام بوده ز بد حال من نتر
 هدهد صفت ازان رد می بر به حاک سر
 محروم داشت چشم مرا چرخ بدسیر
 تا چرخ بسته بود چو باز از توام نظر^۲
 کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقرر

۱ اشاره به پی آیه شریفه ست و غل روح یث لایم عنی لاریس یس الکافریں دیاراً (قرآن شکریم ۲۶/۷۲)

۲ صیدان برای تربیب بار و جلوگیری از سحر و محبت پندک های چشم حیوان را می دوجند

مَتِ حُدایِ راکه چو بلبل به شاح گل
 خاک ره تو سرمه ماراغ اگشت و بار
 ناز مسام خاک به نائیر آفتاب
 از آن بحار خشک براید همی نسیم
 جرکام خشک و دیده تر دشمن ترا
 اکنون سرود وصل تو حواسم همی در
 روش شد از جمال نوام چشم حق نگر
 گاهی بحار خشک جهد گه بحار تر
 و در این بحار ز طرب سارده همی مطر
 از خشک و تر نصیب مبادا به بحر و بر

در زمان ولیعهدی شاهشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غاری

خلدالله ملکه فرماید

الا ای حمیده سر رلف دلبر
 چو عحری عزیز و چو عفری پریشان
 همه سایه در سایه بی همچو بیشه
 به شب شمع و مه دیدم اما نه بهم
 شمیی که از نازهای تو حیرد
 چو پریشان باد بر چهر حسان
 بلی چون پریشان شود آشیانی
 ز شرمی فرو مانده در چهر حسان
 به طری که در پیش جبریل شیطان
 قصاکانست و نکویی کائنات
 چو دیوی که با حمرئیلی مغال
 دحایی تو وان رخ فرورده آتش
 ترا صود بابست و ریحان پسر عم
 به تن صقرب و سم تو نافه چین
 به خورشید گه صحنه آری چو هندو
 که همرنگ مشک و همسنگ گوهر
 چو کهری سیاه و چو طغی مکدر
 همه پایه در پایه بی همچو صبر
 شب سیر در شمع و ماه منور
 کند تا به محشر جهان را معسر
 پریشیده گردید دلهای سرامر
 درافسد بر خاک مرغان بی پر
 به عحری سرافکنده در پای دلبر
 بر آسمان که در نزد کرار قصر
 رخ یار من صفحه ناز تو مسطر
 چو مشک که با نسیم بی برابر
 بخاری تو وان چهره خورشید اسور
 ترا مشک ماست و عسر برادر
 به شکل افمی و زهر تو مشک ادور
 به بنحاه گه چهره سایی چو کافر

به ترکیب سران مدور ممایی
 به حورشید گردی از آبی به رشته
 تراف به عبر هماسد کردم
 سوزدگی آتش افروز مانی
 و یا چون دو هندو که اندر تربت
 و یا چون دو کودک که مرد معلم
 به دفتر شی از تو وصفی موثتم
 سیه چادری را به ترکیب مانی
 سلام و بسمه از آبی زدمستی
 و بسمه شاه جهان ناصرالدین
 چنان دورین است حرمتش که ماند
 به حشمش نهانست مرگ مباحا
 به هر عرق او یک فنک عقل مدغم
 مقدم به همت آسمان چار طمش
 شکر را شرف بود بر جان شیرین
 گهر را صدف بود چشم ملایک
 تعالی الله از توس برق میرش
 دم افشانه و رويد احرام انجم
 عرق ریزد از پیکرش گاه پویه
 چو برقست اگر برق را برهی ریز
 فلک تاز و مه سیر و که کوب و شجر
 به شب بیند او هام اندر صمابر
 چنان گرم بر گرد آفاق گردد
 به آبی چنان ملک هستی نوردد

که شخص و تن بکویی را تویی سر
 به فردوس حسی از آبی معطر
 همه قیمت جانگرفتست عبر
 که حم گشته دم می دهند اندر آذر
 به رو کسد از دو سودست چمبر
 منتفهای مشکل نماید از سر
 همان دم پربشان شد اوراق دفتر
 کش از رشته جان بود بد چادر
 سرپرده بر روی حورشید حاور
 که دین باصرش باد و داورش باور
 به صلب مشیت فصای مقدر
 به خودش موطئت ررق مقرر
 به هر عضو او یک جهان هوش مصر
 بر آسمان که بر به عرص پنج جوهر
 گر از بطق او خلق می گشت شکر
 گر از رای او تاب می جست گوهر
 که از سل ناست و از صلب صرصر
 سم افشارد و کوبد اندام اغبر
 چو از ابر یازان چو از چرخ اختر
 چو و همست اگر وهم گردد مصور
 کم آسای و پرتاب و ره پوی و رهبر
 چو در دور احرام بر چرخ احصر
 که پرگار بر گرد خط مدور
 که باره عدم را نمایان شود در

فلک را گهی بسپرد چون ستاره
 نش گشتی و قلمش دشت هبجا
 محتر که آن مادیست ساکن
 رمی هرچه حویلی ر بخت مسلم
 ر گردون حلال تو صد باره افرو
 مگر خون همی گیرید از هیبت تو
 جبین در رحم گر حلال تو دیدی
 گوا را ر پیکان تیرت به تارک
 شود خود صد چاک برسان خوش
 ز عکس لب هر زمان کتاب بوشی
 پرندوش می مرگ را خواب دیدم
 بش همچو کشتی لباب ز عابها
 سحر گشت تعبیر آن خواب روش
 الا یا حواسحت شاهی که داری
 به عمدا ترا شاه خواندم که ایدون
 چو فیروزی و فتح و اقبال دایم
 محمدش آن کر هراسش نجسد
 جهاننده نوسن از شط گردون
 چو سجدهش ایرد به میران هستی
 حلد تیرش آنگونه در سنگ حارا
 رود حکمش آنگونه اندر ممالک
 نف باری از قهر او همت دور
 الا یسا ولیعهد دارای دوران
 به مدح تو فانی الکن بماند

رمی را گهی طی کند چون سگدر
 دمش مادیان چار سم چار لنگر
 ولی لنگرش ساددن وار رهبر
 جهی هرچه حویلی ز چرخت میسر
 ز هستی روق تو یک شر برتر
 کربن گونه سرخت روی عصفر
 ز شوق تو یک روزه رادی ر مادر
 یلان را از آسیب گروت به پیکر
 شود درج یک لخت ماسد معمر
 شود حجام بلور یاقوت احمر
 برهنه ای و خون چکان و محدر
 فرو مانده در ژرف بحری شاور
 چو دیدم به دست تو خانسوز حمر
 ر مهر شهشاه سر فرق افسر
 تو شاهی و حمرو شهشاه کشور
 ستاده به نزد شهشاه صمد
 به در حبه جان و به در قصر فیصر
 گذارنده بیره از خط محور
 فززون آمد از آفریش سر سر
 که در حامه سورن در اندم شتر
 که در آب ماهی در آتش سمد
 کف حاکی از ملک او همت کشور
 لا ما دو باروی شاه مظفر
 بر آسمان که حسان به نعت پمیر

<p>مقدم بود مظهره اسبان مؤخر پس از سره بالید به بستان صنوبر خلافت پس از دیگران یافت حیدر وگر یاورم گردد الطاف داور که روح تقدس گوید الله اکبر الا تا همی فعل حیدر ز مصدر چو فاعل در افعال معلوم مضمر</p>	<p>پس از دیگران گفت مدح نو آری پس از مثل آید به گلزار سوری رسالت پس از اسب جنت احمد شوی گر توام ناصر بحث قاصر سخن را ز رفعت به حدی رسامه الا تا همی حرف زاید و نقطه بود حاوذن مهتر اندر ضمائر</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در زمان ولیعهدی شاهشاه قاضی محمد شاه غازی طالب الله تراه گوید

<p>شد ناظم ملک پدر و دیس پیمبر شد مشتهر ز بصرت او مذهب حمیم یک ره چو خور آسان بدو مه کرد مسحر نگرقت جهان را همه بی یاری لشکر ای نبی تو چون جسم بدادش نوالاغر گر مرغ شود سوی گلستان برید پر رینی و گسرفنی کره خاک سراسر صد بقعه به یک وقعه ترا گشت مقرر با بحر حروشان شود قطره برابر یک بحر بهنگستی و یک بیشه عصمر کاهیت محقر به برکوه موفر با رایت تو مهر فلک ماه مور با عرم سلیمانی و با رزم سکندر ایمن تو از آن طفل که در دامن مادر مسند به یکی آهش نشسته در آذر</p>	<p>احمد حدار که ولیعهد مظهر شد منظم از همت او ملت احمد اقلیم حرامان که در آن شیر هراسیان چون خور که جهان گیرد بی بصرت انجم ای گرر تو چون بحث نکوحواه نو فریه در فعل زمستان که کم از کم شمسار بسنی و شکستی سپه حصم نمان صدباره به یکباره ترا گشت مسلم تو بحر حروشانی و شاهان همه قطره یک دشت پلنگستی و یک جرح ستاره البرر بر سر تو و گرر تو گویی با سطوت تو شیر انجم کلب معلم با هوش فلاتونی و با نوش فریدون از عدل تو آهو بهره در کام پلنگان در روز وعاد تف شمشیر تو گردون</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از ناچرخ تو بامی و ولوال به سفسین^۱
 آنکو که بر سرز بدیدست دماوند
 از سطوت تو وبله به حواریم و محاربا
 شریک گران سگ سگ جنگ تو در جنگ
 آنگونه که بر چرخ بود حکم تو عالت
 از رحم خدیگت تی افلاک مشک
 با حشم تو حشمتت مشک در ره سلاب
 در دولت تو حال من و حالت دهند
 لیکن بر شه جز سخن راست شاید
 از داس به کف دارد و من کلک در انگشت
 او تحم فشانده که به یک سال خورد باز
 او حاصل کشتش نه جز گندم و ابرو
 هم نفیبت کشت وی از آب بهاری
 خود قابل مداحی و خدمت بیم اما
 تو امیری و چون از زند که به گردون
 زان شاخ گل و برگ گنبا هر دو مطرا
 تا آب به حیت شود سوده به هاون
 سخت تو فرورنده تر از بیضه بیضا

از حشر تو یادی و لرل به کشر
 گو گرز تو بید ز بر ریس تکور
 و صولت تو مویه به کشمیر و لهور
 کوهیست که با باد ورا گشته محمر
 به باز به کمکت و به شاهین به کسوتر
 وز گرد سمدت رح احرام محدر
 با قهر تو حاریست جهان در ره مصرصر
 یکسان بود ای شاه ملک حوی ملک هر
 با حالت من حالت دهقان برید بر
 او تحم به گل دارد و من شعر به دفتر
 من / مدح نمایم که به یک صحر برم بر
 من / حاصل گفتم نه بحر لؤلؤ و گوهر
 هم ثریبت شخص من ر شاه سحور
 نصیب کنم از گمت خود این قطعه مکرر
 تو مهری و چون مهر کند جلوه ز حاور
 زین نصر شه و کوی گدا هر دو مسور
 تا باد به افسون شود بسته به چمر
 تحت تو فرارنده تر از گند احصر

در ستایش پادشاه ماصی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

الحمد که از موهت ایرد داور
 الماس فشان شد فلک از ژاله بیضا
 در دامن گل چنگ رده خار به حواری

زد تکیه بر اورنگ حمل خسرو حاور
 بافتشان شد چمن ر لاله احمر
 رانگونه که درویش به دامان توانگر

در لاله و گل خلق حرامان شده چو بانک
 برگس به جمال گل حیرتی شده حیره
 لاله چو یکی حمة بیحاده نمودار
 گل گشته بهار در عقب شاح شکوه
 از بوی مل و رنگ گل و بکھت سسل
 وقت که در روی در آید کره خاک
 از سرگل و لاله و سرین و شقایق
 بر کوه همی لاله حمرا دمه از مسگ
 از لاله چمن نا سپری معین مرجان
 حصار از سود گرم سخن چینی بلبل
 از آب رو و عکس گل و لاله پدیدار
 دل گر به بهاران شده حرم عجبی بیست
 پیرست خوانست که از بخت خوانش
 آن حال سپاهست بر اندام شقایق
 دارای خوانست محمد شه عازی
 گردی ز گدار سپهش خاک مطبق
 شیور مقامش به اگر صور سراپیل
 ای گوهر تو واسطه عفت ماضم
 گه زلزله از حرم تو بر پیکر الوند
 گویی مه بو گشته ز کوه احد آونگ
 گردی که رعین تو خبرد گه رفتار
 چون نافه ماری شده از کوه سرایش
 ننگست فرخای چهار بر تو به حدی
 مسمع که بر قله فاهست مظارش

در آدر سمرود سراهیم بس آدر
 رنگونه که سمار کد میل مرعمر
 در حشفه سجاده بهار باده ادر
 چون شاهد دوشیره بی اندر پس چادر
 مجلس همه بر عالیله و بُشد و عسر
 چون شاح گل از نعمة مرعال سواگر
 چون روز به شب ساحت بعست مورد
 رنگونه که از مسگ جهد شعله آدر
 از زله دمن ت نگری محرو گوهر
 در گوش گل سرخ فرارده چرا سر
 زانگونه که عکس می گلرنگ و ساغر
 کاو نیز هم آخر بودش شکل صنوبر
 کنبهان گهن سال جوانی کند از سر
 یا هدوی شه مشک بر آکنده به محمر
 کر صولت او آب شود رهرة اژدر
 موحی ز سحاب کرمش چرخ مدور
 حیرد ر چه از نمة او شورش محشر
 ای دولت تو ماشطة شرع پیمر
 گه سلسله از عرم تو بر گردن صرصر
 وفنی که حمایل شودش تع به پیکر
 در چشم حرد سادو جهانست برار
 فتراک تو آویخته از ریس نکاور
 کت بیست تمایل به چپ و راست میسر
 گنجش بدهد لاله عصمور و کوفتر

صُفرت و وُحَل حیرد از است که دِبار
 حر تبع تو که چشمه فتحست که دیده
 باس نو نگهداشته ماموس حلاق
 یک فاسه اندر گه مبلاد موالید
 بیران عصب شعله کشد در دل دشمن
 حاره است دل حصم تو و تبع تو مولاد
 دریا شود از تَف حسام تو چنان خشک
 ششاهها ملکا دادگرا مُلک ستا
 امروز به بحث نو بود بارش فلم
 امروز نویی چرخ خلافت را حورشید
 امروز نویی کر فرع چین حییت
 امروز نویی کر عو شیور نظامت
 امروز ر تو تحت مهبی یافه ریت
 امروز نویی آنکه ر شمشیر برارت
 مرور نویی آنکه مهبی گسد گردون
 هرداست که تاریک کند چو شب دیخور
 هرداست که در روم به هر بوم ر بیعت
 هرداست که شیور تو از ساحت حوارم
 هرداست که گیتی شودت حمله مسلم
 ای شاه مرا موهنتی هست ر برد
 نگسته هویداست ولی گنخش ولی است
 پیریت حواسحت که ر بحث حواش
 صدریت قُدر قدر که با حاه رفیعش
 بوک قلمش صید کند حمله جهان را

هست از قزع خود نو باگونه اصغر
 باری که شود جاری از آن چشمه کوثر
 چندان که اگر میر کنی در همه کشور
 ر شرم پسر را نکند فرق ر دختر
 از صادم پولاد نو ای شاه دلاور
 از حاره و پولاد فروران شود آدر
 کر ساحت او سال دبانی بشود تر
 ی بر ملکان از ملک العرش مظهر
 امروز به تحت نو بود بالش کشور
 امروز نویی بحر ریاست را گوهر
 در کرم بحسب به شب از راهمه فیصر
 خوارم خدا را شود جواب میر
 امروز ر تو تاج شهی یافته ریور
 بحب بو معی گشت و بداندیش نو لاعبر
 در حب فالیلم نو گویت محقر
 گرد سپنت ساحت کشمیر و لهور
 فرباد رن و مرد کند گوش فلک کر
 ر بساد مرد طنطه نوت مسحر
 هرداست که گیهاں شودت حمله مسحر
 کان موهنت از هر دو چهارست فروتر
 ن گوش سرین شود و کام معطر
 گیهاں کهن سال حواسی کشد از سر
 گردون به همه هر و خلالت برسد بر
 چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر

در پیکر اقصیم تو حاسست محسوم
ریبند که بدو فحر کی بر همه شاهان
تکرار کنم مسح تو شاهد که مدیحت
ای تو که در روز و عا آتش حشمت
کر مهم تو بی پریش بردان به فیامت
رانرو که یقین درد کر فرط عدايت
تا صفحه گردون به شب بار نماید
حاکم قدمت باد چو روی من و گردون

در کالبد ملک تو روحیت مصور
رنگوبه که از همی خضر سکندر
مدست و همان به که شود قند مکرر
کاری کند از شعله کین با نس کافر
از سوزی سوی بار گریزد چو سمندر
در حلد ترا حای دهد ایرد داور
چون چهر من از ثبات و سیاره سُخدر
بر آسله از بوسه شاهان ملک فر

در ستایش امیرکبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

امساں عید اصحی با مصرت و ظفر
عید و امیر هر دو رسیدند و می‌رود
قربان عید کرده همه پیش و حویش را
میران پی پذیره گروه از پی گروه
حوایل گرفته از لب و دیدان روح بخش
یکساله هجر عید اگرچند صعب بود
شمسه فراق حواحه و یکساله هجر عید
فهرست کامرانی و دیباچه وجود
نجاح اتم اتانک اعظم نجاح محمد
معمار کاح احسان معیار داد و دیر
میقات علم و مشعر دانش مقام فضل
از نوک کلکش از نقطی بر زمین چکد
میرا سپهر مرتتا جز کف نو نیست
از حرص خود دست تو قسمت کند به خلق

پای موکب امیر نظام آمد از سفر
بک روز پیش از آنکه بدش بیش فال و فر
فرمان نمود عید بر میر سامور
با کوس و با نبیره حشر از پس حشر
سعل مسعود او را در لعل و در گهر
شمسه فراق میر از آن بود صعبتر
نگدشت و نار شاح طرب یافت برگ و بر
گسحور حکمرانی و گنجینه طغر
کان کرم مکان حرد منزل هر
مشار شاح عدوان مشور کام و کر
کعبه صفا مای می قسبه بشر
از خاک تا به حشر دم شاح بشکر
صورت پذیر گردد اگر فیض دادگر
صد قرن پیش از آنکه شود خاک سیم و زر

ار شوق بدل طبع نویست صدق
 در چشم ملک صورت کف و سان تو
 گردون مگر سُرّادقِ عر و جلال تست
 طل صمیر تست مگر نور آفتاب
 گرم تو به ساقه صورنگون مرید
 امصای تیر و تبیع تو لارم نر از قص
 از کام دور مهر تو مشکین عهد نفس
 در دور بحشش تو ز شرم عطای تو
 حور شد و بیم تو حگر حصم از آن شاحت
 آسان که باوک تو رسد از گداز کند
 سود محال پریش خلق از به روز حشر
 راهار صبح خلقت تا دور واپسین
 فانی شود دو عالم از یک عتاب تو
 تا حیب قوم را چو مصاعف کند حکم
 هر کار و قوم حکم تو چون سهم نگردد
 تا از مسام خاک به ناخبر آفتاب
 از آن بحار خشک برآید همی نسیم
 حرکم خشک و دیده تر دشمن ترا

هر قطره بی دهد به هوا صورت گهر
 نایب صاب خط شمعیت و جرم حور
 کر حاوران کشیده بود به ساحتر
 کر شرق تا به غرب کشاند همی حشر
 حسد حالی از پی تعظیم او صور
 حرای امر و بهی تو نافذتر از قدر
 از خاک گاه خود تو زریں دمد شجر
 زی اسر باژگونه بتارد همی مطر
 دانا که هست خون را تولید در حگر
 اندر بدن سر و سرود سوک بیشتر
 یک کر و کره خرج جود تو آرید در شمر
 حزم تو دید صورت اشیا به یک نظر
 زانسان که قوم نوح و نمرین لاندز
 آن قوم را به بست حاصل شود و نر
 همیشه در بسده مادا از سینه تا کمر
 گاهی بحار خشک عهد گاه بحار تر
 وز این بحار رطب بتارد همی مطر
 از خشک و تر نصیب مادا به بحر و بر

در ستایش نور حدیقه احمدی فاطمه اُخت علی بن موسی علیه السلام

ای به جلالت و آفریش برتر
 راده حسیر لوری رسول مکرم
 از تو تسلی گرفته خاطر گیتی
 عالم جانی و عالم دو جهانی
 دات تو تنها به هر چه هست برابر
 بصفت حیرالسا بتول مظهر
 وز تو نحلی نموده ایرد داور
 حت رصایی و دخت موسی جعفر

عاطفه‌ات نام و از سلاطین زهر
 ای تو به حوّا از افتخار مقدم
 تاج ویستی و از تاج ویستی
 ای من ماما کرو به آمد هررد
 شمس که و را عروس عالم خوانند
 گوهر باسفته کاوست دخترکی بکر
 مادر آن را رسد سر بد به حمام
 میم به از سنگ‌هست و جرد از سنگ
 مسر و تحت از چه تحه‌اند ولیکن
 تا که ترا بافریده بود خداوند
 مهر وجود تو کرد خلقت گیتی
 دانه بکارند حر که از پی میوه
 چیست مراد از سپهر گردش اسجیم
 عت ایحد اگر عفاف تو بودی
 عصمت از پیش جرح پرده کشیدی
 پیر خرد بد طویل ذات تو گرچه
 صبح صفت باکشیده یک نفس از دل
 چشم و دل عالم و زمانه تو بودی
 لیکن چون چشم و دل بدان همه خردی
 عمر تو چون لفظ کاف و یون مشیت
 صورت کن را نظر مکن که به معنی
 هست و یک نور پاک ابرد دوآلمن
 گر ر یکی شمع صد چراغ فروزند
 ورنه چرا سوره ز هم یکی فرق
 دانه بگردد دو از نکت حوشه

کر رخ او شرم داشت رهبر رهبر
 لیک ز حوّا به روزگار مؤخر
 وین به محالست برد مرد هرور
 ای من ماما کرو به آید دختر
 به بود از حاوران که هستش مادر
 مر صدفش مادرست دختر پرور
 دختر این را شهان بهد به افسر
 لاله به ز اعمرست و روید راعسر
 نجه به با تحت سر بد به به مسر
 شاهد هستی بداشت ریست و زیور
 رگر پی روحست آفریش پیکر
 خفا نسارند حر که از پی گوهر
 چیست عرص از درخت میوه نور
 بخش جهان بامدی به چشم مصور
 بر به رمین بامدی قصای مقدر
 کشت به طعلی ترا سپهر معمر
 روز تو شد تیره تر ز شام مکسر
 شخص تو زان خرد بود و شکل تو لاعر
 هر دو جهان بود در وجود تو مصر
 کم بد و رو زد هرچه زاد سراسر
 بود دو عالم در آن دو حرف مستر
 ذات تو و حیدر و بتول و پیمر
 نور بعین بود که گشته مکسر
 چون شود از صد چراغ خانه مور
 شعله بگردد دو از تعدد احگر

تا تو به خاک سیاه رخ سهمنی
کز در قدرت خدای هر دو جهان را
چرخ شیدم که خاک در سر گیرد
گر نه گل اندوده می نگردد حورشید
پیشتر از آنکه رخ به خاک بپوشی
چون تو برفی و رخ به گل سهمنی
تیره شد از مسکه سوخت سینه لاله
حمامه ماتم کبود کرد سمشه
طره سسل شد از گلال پریشان
چون علوی زادگان به سوخت تو در باغ
وز پی خدمت چو خادمان به مرارت
ماحنه کوکور بن که کو به کجارت
گرچه نمردی و هم نمیری از برار کت
لنک چو نامحرمت دیده عامی
بس کس فایا نای کسی را
عرصة بحر محیط نتوان پیمود
رو بر این شعر را به رسم هدایت
صدر مؤید مهین انبک اعظم
عمر وی و بحث بی روال شهشه
هم ردعا دم مرن که اصل دعا اوست

هیچکس این حرف را نکردی باور
حای دهد در دو گز زمین مقعر
خاک ندادم که چرخ گیرد در سر
چون نه گل اندودت این سپهر به اختر
حمه گله شکفته بود مظهر
حالت گله به رنگ و بو شد دیگر
حیره شد از بس گریست دیده عهر
پرهی از عصه چاک زد گل احمر
گونه حبری شد از ملال معصر
عصه به سر چاک زد حمامه احصر
بنو مکر یک پای ایستاده صبور
سر لاله لاری باغ حیدر صبور
حانی و جان را هلاک بست مقرر
بکر سحر به نهفته در پس بچادر
کش ملک العرش مادحت و ناگر
ماهیک حرد اگرچه هست شاور
نزد مشیر جهان امیر مظهر
کاو به شرف حصر هست و شاه مکدر
دقی و پاینده باد تا صف محشر
کش همه آماں بی دعاست میسر

در ستایش زهره زهرای آسمان شهر یاری عزیزالدوله که شاهشاه ماضی را

بهین دختر و خسرو عاری را گرامی خواهر فرماید

ای طره مشکین تو همشیره قمر
دیباله ابروی تو در چهر گیسو
وی حال میه فام تو سواوه عسر
چون فضا شمشیر علی در کف قنبر

سر چهره تو طره مشکین تو گویی
 من چشم به زلفت نکم بار که نرسم
 گیسوی تو بر قامت رعای تو گویی
 ربهار که گوید که پری سال ندارد
 برسی همی از من که لب من به چه ماند
 خواهم شکلی با تو به کنجی بشیم
 بر کف قدحی باده که امی ز فروغش
 وز پر تو حاشش بنوان دید در ارحام
 آنقدر نوشم که می در عوص حوی
 من حده کمال خبرم و بر روی تو افتم
 می بویمت و می ریم از بوی تو عطسه
 چندان ریمت بوسه که سر نافه مت را
 ای طره مشکین تو با مشک پسر هم
 چشم و مژه ات هیچ بگویم به چه ماند
 مسکین دلکم چون رهد از چسب زلفت
 رفتم به میان تو کم رحه چو یا حوح
 پیوسته رمی نر شدی از آب رخ تو
 رحساره نمودی و دلم سردی و رفتی
 رلف تو به روی تو سر افکنده ز خجلت
 رنگی چو در آبیسه رخ حویش ببند
 حر بر رخ زردم مفک چشم ازیراکت
 گر صورت بازی شدی از حسن مجسم
 هر که فکم چشم بر آن کاکل پیچان

اسناده لال حبشی پیش بیمار
 چشم چو رره پر شود از حلقه و چسب
 ماری سیه آویخته از شاخ صوبر
 اینک رخ حوت تو پری زلف تواس پر
 قدمت لب لعل تو گفتیم مکرر
 حای که در آنجا بود حر می و ساعر
 بر خواند از الفاظ مدعی همه یکسر
 هر بجه که باید پس ازین تا صف محشر
 بیرون جهد از هر چه مسام است به پیکر
 چون ماه نو در زیر و چو مریخ من از بر
 می بویمت و می حورم از بوس تو شکر
 از بوسه نمایم چو رخ حویش محشر
 وی چهره سیمین تو با سیم برادر
 ترکی که شود مست و برد دست به حشر
 در پسته شاهین چه بر آید ز کمونر
 بستی ز سرین در ره من سد مکدر
 گر آب رحت را نمدی شعله آذر
 مانا صنما از پریان داری گسوه
 سیوش دلیلی که بکو داری باور
 شرم آیدش از حویش و به رانو فکند سر
 بیمار صدایی بخورد غیر مزعهر
 مزگان تو چنگش ندی و رلف تو شهپر
 هر که که ریم دست بر آن رلف معنیر

رن یک شودم مشت پر از کزدم اغور
 یک دور اگر تنگ در آغوش بگیرم
 مگر نه حقارت سوی قناری کرم
 دخت ملک ملکستان آسبه سلطان
 او جان شه و مردمک دیده شاهست
 حز دامن شاهش نبود حدیقه آری
 چون چهره نهاده شاه به رحسارش گویی
 هر صبح که رحسار خود از آب بشوید
 مریه شود از قرب شهشاه اگرچه
 ای زیست آغوش و بر دور دستان
 حیرد پی تعظیم رح خوب تر دور
 از نور تو در پرده اصلاص توان دید
 تو مرکز حسنی و ملک دیره خود
 شه را تو به برگری و سپهر عجبست
 گویند ملک می بخورد پس رچه بوسد
 در دفتر اگر وصف عفاف تو نگارند
 بصف ده امروز معبر از تو که دارد
 مامت بود آن شمس توان جلالت
 در پس که بر او عفت او پرده کشیدست
 سپاه به همین پوشد رحساره را مرد
 از حجره برون باید الا به شب تار
 در آسبه هر که بگرد عکس رح خوبش
 حر او که بر او پرده کشد عصمت ره

رن یک شودم چشم پر از افعی خمیر^۱
 ت صبح قیامت بسم هت مظهر
 شد مستری دس و رهبره کشور
 کش عصمت و عفت بود از آسبه برتر
 رانروست عزیزش لقب ز شاه مظهر
 حر در دل دریا بود ممکن گوهر
 ز چرخ درآمد به زمین سرح دو پیکر
 هر قطره از آن آب شود مهر منور
 نزدیکی حورشید کند به رالاعر
 کر صورت تو معنی جان گشته مصور
 خورگید از گردون چو مبد از سر محمر
 ایمان ز رح مؤمن و کفر از دل کافر
 راست تر آسبه دل شاه دلاور
 مرکز که همی دایره را گیرد در بر
 لهای تو کش نشو و می هست فروتر
 همچون پری از دیده نهان گردد دفتر
 مهناب به پیرهن و حورشید به محمر
 کر بدر رحش حی عرق می چکد احمر
 عاخر بود از مدحت او وهم سحرور
 کر عایت عصمت ز زبانت مستر
 تا سایه همش بیز بید به ره اندر
 بیگانه شماردش رود در پس چادر
 مردم همگی عور در آید به محشر

۱ آسبه ای در پس که در محل آمان مار حر است

در بطن مشیت که خلائق همه بودند
او در کف فاطمه دور از همه مردم
گویی که حدیجه است هم آغوش محمد
ای دخت شه ای مردمک چشم شهشاه
بی پرده سرون آکه گشت روی سپید
گویند حکیمان که رود خط شعاعی
نا خط شعاعی به بصر باز نگردد
حسن تو به حدیست که آن خط روح تو
مشاطه حسس تو بود سلطان آری
چون شاه کند موی ترا حیب و کنارش
چون روی ترا شوبد و سایه به رحمت
از جنت و کوثر بکند باد که او را
تا از اثر بامیه هر سال به نوروز
آغوش ملک باد شب و روز و مه و سال

نامحرم و محرم بر هم حفته سراسر
محبوب به اندر حب رحمت داور
ریرا که بتولی چو ترا آمده مادر
ای همچو حرد کامل و چو روح مظهر
بنیوش دلیل و مشر از بنده مکدر
از چشم سوی آنچه به چشمست سراسر
در باصره حاصل شود صورت مبصر
سرگشتش از فرط ولّه بیست مبصر
هم مهر باید که کند مه را ربور
تا روز دگر پر بود از ناله ادور
فی الحال بروید رکش لاله احمر
رحمار و لب نست به از حبت و کوثر
سر فرق بهد لاله کله گوشه فصر
از چهره و چشم تو پر از لاله و عطر

گویی این قصیده در نسخه دیگر به دم امیر دیوان میرزانی حان دیده شد

لهذا از محل بعیر نحو یو شد

ی طره مشکین تو با مشک پسرعه
بی رابطه آن یک را عودست همی حال
رحمار تو در طلعت خوریست بهشتی
هر رنگ که در گیتی در روی تو مدغم
رودست کز آن اشک شود هاشق رسو
ی ترک یکمی مع دو چشمان یکی از سحر
سالار بی رسم و بی اسم که شخصش
ای حال تو با مردمک دیده برادر
بی واسطه این یک را عسر شده مادر
گر حور بهشتی بود از مشکش معطر
هر سحر که در عالم در چشم تو مصر
رودست کز آن فتنه بر آشوبد کشور
از به رسد آسیت از میر مظهر
ر فصل محسم بود ر خود محمر

تبعش به چه ماند به یکی سوران تن
 ران یک رید آدم همه گر چوب و اگر سنگ
 جنگش به چه ماند به یکی باد مسک سیر
 رمخش به چه ماند به یکی محل که بداند
 در کشتی اگر آیت حرمش بگردید
 دولت شده بر چهر دلارایش شیدا
 آنجا که بود کاج حلال وی و گردون
 بخشنده کف رادش چندان که نوگویی
 انبای زمان را در او کعبه حاجت
 مسکین برودش از در حر با دل حرم
 بالاست همی بخش و افلاک بود دون
 خواهم چو همی مدحت حلفش بگام
 آراده امیرا سوی این نظم نظر کن
 خلاق سخن گر نبود مردم به یکدم
 تا آنکه چو عورشید به برج حمل آید
 اعدای ترا تیره چو شب باد همی زور

عزمش به چه ماند به یکی پیران صرصر
 این یک همی از سنگ برون آرد آذر
 گردش به چه ماند به یکی کوه گرسر
 در وقعه بحر از سر دشمنش همی بر
 حاجت بود در گه طوفانش به لنگر
 صولت شده بر شخص تو بایش چاکر
 آن سطح محدب بود این سطح مقعر
 در حوره او گشته صمب ررق مقدر
 از بسکه همی سیم سرامند و گوهر
 زایر بشودش از بر حر با کف پرور
 روس بودش ری و حور سد مکر
 سنگینه چوون باع ارم گردد دفر
 کسان را قبول بو یکی بافته حتر
 حدین گیر از صغ برون وارد بدر
 شام سه و زور سپیدست براسر
 احباب بر آفت همه چوون زور مسور

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده شجاع السیظه حسعلی میرزا گوید

بحمد لله که بار از یاری گبهان خدا داور
 بحمد لله که بگشود از هوای فتح بار او
 بحمد لله که از بیروی بخت بی رول شه
 بحمد لله که بر سر همایون فال شاهنشاه
 شهشاه جهان و شعبی شه حسروی کامد
 جهان دین و کثارتنگی که ذات بی روال و

د حجت بخت شه حرم بهان فتح بار او
 صدی عباد بر فرق لطف سانی شه سپهر
 عدوی بکدوست بکسب انوار در لشکر
 به در حور رس شجاع همیده رحمت ناز و فر
 و جوش حق و حلق یکی مشیر یکی مشیر
 فوادم به غرض یعنی که نه افلاک را حورم

عهدداری که شد پهنوی ملک و پیکر اعد
 و تبشیدی و ولوان بدر مساحت سفیر
 شود از هتزار باد گورش نه فیک فانی
 سهنگی عوطه در میل چون پوشیده از حوش
 نه مال حصم پنچر حم حمش بر سه راس
 اگر بر کوه حارایق تبش را که رفته
 بوشا گوش او را چاشنی حشای یک ریش
 دلارای او را نهست آرای یک حوش
 بهنگ تبیع و را حصم دیوان طعمه دستان
 کهیز چونک زن دیش اگر مریح اگر کیوان
 رگفتش حرفی و قعر سحار و لؤلؤ لالاه
 نه فرمان اندرش فرمانروا دادای فرمانده
 چو بر روشنش جوشش حورشید از زور
 بود سحورس رنجه در حورده قیاس افروز
 اگر در میان درگاهش نشاند گردی از دامن
 نه دار نصرت گشتی بی قرین نصرت سحت او
 کمان و میر و نع و کوس او در پره هیجا
 هر آن کو بگرد آشوب را میدان ریش
 عروس ممکت ران پیش کاندلر عقد شاه آید
 کوس شکفت اگر از ریزد حد ملک وید
 پیش لاهرم درده بر آن معبود سی هم
 نه پای ندان کر لری در سب حورو
 شد و بیع شجاع سنطه دشت قراکوت^۱

و سع لاعرش فره و نحت فرمایش لاهرم
 و گورش ذکری و ولوان اندر مرز لوهاور
 نه راسی که بر دریا حباب از حش صرصر
 دهاوندی نه ریز ابر چون بر سر بهد معصر
 که پیرمون ناپاک ازدها ماری دند چسب
 شود کوه از نف حاراکدانش تل خاکسری
 فعال برط و سورعین برای شذف و موهر
 صهیل ارم و رعون قرار ادهم و اشقر
 عصب تیر او را لاش شیران مسته زعر
 یکس دست افکس حاشی اگر ملحق گرسر
 بر تبش ذکری و ناف عزال و باقه ادهر
 بحر فرماندهی کش هرچه فرمان گوی فرمانبر
 و با آراشت پروین مروران گسد احصر
 عطای طع رادش رنجه در وهم و گمان برتر
 پس رفری کند ما را برین فیوره گوس مظر
 همایون سکه صاحبقرانی رد به سیم و زر
 یکی ابر و یکی یارن یکی برق و یکی بدر
 نه چشمش ناری ضلال نماید شورش محشر
 نه هیأت بود بس هایل نه صورت بود بس مسکر
 چه ناک از رش رویی طرله و ساگردار و جور
 که سی ناست بازا و هر بی یار را یاور
 نه دست آور بر کر محبت این گیشی حدادور
 در حور نصرت رشت سیرت بحر یهناور

به ژدرکوه رسد از خون ژدرکوهه عمرینان
 ز کلک زُمح آدرگون منک بر رقعۀ هامون
 در آن میدان پر عوعا که بانگ کوس ندوما
 هوا از گرد شد ظلمات و بصرت چشمۀ حیوان
 سان گزیده مار جانگرا در دست ماراف
 ر موج فوج و فوج موج خون شد عرصۀ هامون
 بدن شد ماده مویش و دشت کین برم و احسن سانی
 رمین از لطمۀ موج حوادث مرتعش اعصاب
 احل شد گار و تر آهر حوادث دم رمین کوره
 ر پس اوژن هزیران پرتۀ پیکار شد ارژن^۱
 جهان در عرصۀ میدان طیان دن در بر گردان
 سوشا گوش را ری من گرایان دار ای دن
 سحرگامی که از اقلیم حاور حیمه رد سبرون^۲
 شیری برکشید آور کر اورکج^۳ ای خسرو
 به نعمای دیار خاوران نک سامزد کرده
 ر مرو و اندخود و حاتفاه و قندز و حیرق^۴
 چنان شکست اعوان منک را رین شارب دن
 بو ای صرغام پیل انکر چو بیرون ریدی ر مکس
 کشیدی زیر وان کوهی که هی می رهبر تووس
 یکی در سرکشی قایم مقام طرۀ حنانان
 بر آن خونخواره عمریتان بدان سان حیمه آوردی

ر آب چشمۀ نبعث هزاران لانه احمر
 رقم کرد از عباد خون به قتل دشمنان محصر
 دوسد از هیبت آوا دل گردن کنداور
 سد افز رهبر حصر گشت و شاه اسکندر
 مسان مار شکل اندر کف شیران ازدر در
 چو دریایی که پید شودش از هیچ سو معبر
 شرانش خون و جان دادن حمار و تبعثه ساعر
 سان دورقی کاندور محیطش بگسلد بگر
 سرورین پنک و سرمدان و مرد استاد آهگر
 ز شیرافکن پلنگان بهتۀ مصار شد سرور
 کر استیلای درد و بیم جان بیمار در ستر
 که راتم داستان فتح دارا ز پد ناسر
 به عزم ترکناز حبش بحم خسرو حاور
 نصا آورده بهر عاریانت گنج باد آور
 کهین پور شه حوارم ابو هی فرون و مر
 ز حرمت و سرحد و متحان و سح و کانحر^۴
 که انصار پیسر را ر فتح قلعه حیر
 روان شدنحت ر ایسر دوان شد بحصار ایسر
 گرفتنی ازدری بر کف که وه وه حاستان ححر
 یکی در خون خوری ناپ ماب عمرۀ دلر
 که بر جبل گراز ماده آرد حمله شیر بر

۱- ارژن دم دشتی در فارس که آن را زرین و آوج و ارجه هم گفته اند برالطی در فارسنامه گویند

مروعر دشت زرین یا مروعر که ترکهار حیرۀ زرین است به سب و معدن شیر

۲- اورکج نام محلی است در ترکستان ۳- خبوه = حیوه

۴- کانحر بر وزن آهگر، نام قلعه ای بود بین لاهور و کسبیر

پریست چون برون شد ز قراب قبرگون گعنی
به سافکندی چندین هر دسب اکس یکندی
چار کردی حر خون از بن هر موی تن جاری
هلال آما حمایت ترک را بر تارک ترکان
ز تاب نف، نعت، سوخت کشت عمرشان چونان
چار گررگران را سرودی بر ترک بدخواهان
به عصم از شتر جهت راه هر سب سته شد آری
رهی بخت بو در عالم به الهام صفر ملهم
عروس عاقبت را عقد دیم سته افسالت
ویکس تا بخت بر جمالش چشم میگانه
گربرد در نو دوردن ز حقای آسمان چلونان
شود مست ز می خون محافت شاهد سب
ثبات حصم در میدان درمت پیش از آن شود
احل مشتاق تران بر می خون مدد داشت
گر از کانون قهرت، جگری اندر جهان افتد
مگر از گرد راه توشت پُر گرد شد گردون
اگر رشی فشانای ز آب لطف خویش بر برار
به کوه و دشت اگر بارد می از بهر احسانت
ز چینی خوشت صد چن حسرت بر روح حافان
شای شاه را سود گران فایا تاکی
بحوشد تا مباد از انشراح خاک در بردی
به کام بدسگانشی شهد شیرین دهر بر قرب

ز قیرآلود عاری رخ نمود آتش فشان از در
ز ترکان هزار است^۱ از فراز است که پیکر
که گعنی رد به هفت اندامشان هر موی تن شتر
چنان شق رد که حرم ماه را انگشت پیغمبر
که افتد در میان حرم حاشاک حشک آدر
که بیرون شد ز بطن گاو ماهی آهن معبر
چنان بیرون شود آن مهره سی کفتاد در ششدر
فا در حجرت مدغم احل در صامت مصر
به عالم انطاعی بست این دن را ارب شوهر
حجاب رخ کند گاهی ز عصمت گوشه معبر
که طفل خردسان از حور افران حجاب صادر
بدن آیین که رید ماده حوار از باده احمر
که ترغ بخت بر حوان و سپد حمام در محبر
که رید ز قدح پیمانه رنگین باده حلور
سوزد شعنه او مرغ و ماهی را به بحر و سر
که هر شب چشم گردآلود را برهم رید احمر
شود جاری ز هر موش هردان چشمه کوثر
شود حارشمه سوری شود سگش همه گوهر
ز رومی معترف صد رنگ انده بر دل قیصر
فرایی ریح کتاب و مدد و حاشیه دفتر
بحوشد ناگیاه از ارتحاح باد در آدر
به حمام بیکخواش رهو قاتل شهد جان پرور

در ستایش شاهزادهٔ رسوا و آراگاه نواب فریدون میرزا طاب نراه گوید

ستم به عرم پارس چو از ملک ری کمر
سی به گاه پویه سیکر و تر از حبال
سی و سکه چاک گویی که تعبیه است
سی که هست حسن او در بسط خاک
می بر جهان بوردی چوین که گفتم
می دشتها بریدم دبا درو سراب
گاهی به یال شیر فلک ند مرا گذار
بکرا می معایبه گفتمی که در دست
اطور سیر شده چو ادور دورگار
ای می شکفت رود که بروی سان باد
در حال مرا ز درد هراس از پی هراس
عولان حیره چشم گروه از پی گروه
کسوتاه گشت عمر می در ره در
باری چو دامستان برولم به ملک پارس
در وحدت ورود می احداث نش به تن
باشسته روی و موی هموار از عمار ره
آشوب هند فتنه چوین آفت حنا
چوین چوین فتنه گیسویش از فرق تا قدم
قد یک بهشت طوبی و لب یک به عین
رلف مسلسلش رده بر مشک و ساح طعم
در دست ترک چشمش از عالی به کمال
گیسوش راده الله یک قبروان طلام
باری چه گفت گفت که این نظم و نثر تو

ریس برردم به کوه پکران و همسر
اسی به گاه حمه مهبتر از نظر
در گام ره بوردش یک آشیده پر
ساری تر از حیات در اندام حاور
شسته چون بر اوج هوا مرغ به بر
می کوهها نوشتم گردون برو کمر
گاهی به ناف گاو زمین ند مرا گذر
می مصطفی و فله که عرش دادگر
که پست و گاه بلند و گهی زیر و گاه بر
مگدگنم باد پایم و گامش بگشت تر
در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر
دیوان چیره چشم حشر از پی حشر
ور آن ره دارم اسب درار تر
چون صفت عدل شاه جهان گشت مشتهر
در رفعت از قدوم می اصحاب سربسز
کامد دوان دوان سرم آن یار سیمز
خورشید روم ماه حسن سرو کاشمر
حم حم بهاده سلسش از دوش تا کمر
خط یک بهار میل و رخ یک فلک فمر
ساق محفلش رده بر سیم و عاح بر
در پیش ماه رویش از صیمران سپر
دستاش صانه الله یک کسروان گهر
چون رز و سم در همه آفاق مشتهر

چو بی چه گونه بی چه عمر سرگذشت چسبید
 یارت که بود و کار چه بود و عمل کدام
 گفتم حدیث رفته نگارا چو راف تو
 رفتم بری شدم بر شه گفتمش ثنا
 ایدون مرا به فارس بدم و طبعه چسبید
 دارای عهد شاه فریدون که حر حدای
 گفتم مرا وسیله به درگاه شاه بیست
 به مصرتم که گیرم در موکش قرار
 گفتم سر آستانه شاه هر پرم
 بوی گلست راسطه گل را به هر مشام
 معبر هر وجود عیان گردد از صفات
 مسهر سیر را که معرفت به از قروع
 بر فصل تبع پاکی جوهر شود نشان
 عود در نسیم خویش در ایام شد مثل
 هست از ظهور صفت خود ساده را قبول
 از ثروت سپهر کواکب کند حدیث
 احمد که کس نبود شناسای قدر او
 یردان که کس ندید و بیندش در جهان
 باری چو بر شمرد از اینگونه بس حدیث
 را پس به مدح حرم و عالم به عون کمک

چون آمدی ر راه و چه آوردی از سفر
 بحر دوساله هجرت باری چه داد بر
 گرچه مطولست بگویمت مختصر
 کرد آفرین و داد صله مباحث مختصر
 گفتا و طبعه مدحت سلطان دادگر
 از هر چه پادشاه فروتر به فال و فر
 حز یک جهان امید که هابوک و هامگر
 به دولتتم که بام در حصرتش مفر
 اندون کدام واسطه خواهی به از هر
 نور مهست واسطه به را به هر بصر
 سفدار هر درخت پدید آید از ثمر
 اثر مطیر را که مؤید به از مطر
 بر قفسر مرد نیکی گوهر بود اثر
 مسک شمع خویش در آفاق شد سحر
 هست از بروز شیوه خود بده را خطر
 از ترهت بهار شقایق دهد حسر
 گشت از ظهور معجز خود سید البشر
 گشت از بروز قدرت خود واهب الصور
 بوسیدمش دهان و لب و دست و پا و سر
 نوشتم این قصیده شیرین تر از شکر

مطلع ثانی

کای همچو از خود تو فایض به خشک و تر
 هم طبع بی قرین تو صراف بحر و کان

چون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر
 هم حرم پیشین تو نماد حیر و شر

در روی و روی تو دو پُرید مهر و ماه
 حیرد به عهد عدل تو از حار پربان
 دوری که راد عدل تو معدوم شد ستم
 دست به برم چون منک العرش کام بخش
 حکمت به هر چه صادر امضا شد فصا
 با هیبت تو حور چکد از شاح ارجوان
 در راه خدمت تو دو پیکست روز و شب
 همگم حشم عاب بر هر که جر حدای
 در دولت تو شیر به آهو سرد پناه
 روید به عون لطف تو از حار پربان
 در راه طاعت تو شب و روز رهسورد
 احرام بی قول تو احکامشان هما
 گردون به پیش کاح تو ححلت بر از زمی
 هر هشت حنت از گل مهر تو یک سیم
 گبر آفتاب رای تو تابد به زنگار
 و در شکل ححر تو نگردد در بهشت
 داعی که بر سرین ستوران بهد خلق
 فارون اگر شمارم خصم ترا سزاست
 حالی ز هیبت تو روا باشد از رود
 معمار صنع ناره قدر تو چون کشید
 حیاط فیض حامة بخت تو چون سرید
 روز و غیا که از تک اسما رهسورد
 سندان به حای ژاله همی بارد از هوا
 در طاس چرخ وبله ز آوای گاودم

و در لطف و عفت تو دو رسولند مع و صر
 روید به دور مهر تو از سنگ جودور
 دوری که حامت لطف تو مسوح شد صرر
 نبغت به ررم چون منک الموت جاس شکر
 سمعت به هر که وارد احبرا کند قدر
 با رحمت تو گل دمدم از بوک نیشتر
 بر حوان نعمت تو دو قرصت ماه و حور
 در روز ررم سابق بر هر که حر طفر
 در کشور تو بار ر نهو کند حدر
 خیزد به یمن مهر تو از پارگیں گهر
 تو کحوان نعمت تو تر و خشک ماحصر
 افلاک می رصای تو ادوارشان هدر
 دریا به نود خود نو حسرت کش از شعر
 هر هفت دورح از نف فهر تو یک شرر
 تا حشر زنگیان را روسی سود پسر
 مؤمن کشد نعبه که یا حید سقر
 بمهاده سد سگل ترا چرخ بر جگر
 کس اشک گنج سیم بود چهره کار زر
 فارون صفت به زیر زمین خصم به سیر
 به چرخ همجو حلقه بماند از بیرون در
 از اطللس سپهر سرین کردش آستر
 سیماب وار لرزه درافتد به بوم و بر
 پیکان به حای لاله همی روید از مندر
 در جسم خاک لرزه ر هرای شاد عر

از گرد ره چو رلف عروسان شود رره
 اسان چو صرع دار کف ارنه بر دهان
 طوفان خون بر اوج فلک موج زن شود
 از تیغ تو سران را همچون گوزن شاح
 در دم هلال تبعیت چون مور آفتاب
 نایب مناب روح شود ساوکه به دل
 تیرت هرورد آتش کین در دل عدو
 شاهان هزار شکر که از دار ملک ری
 از حوکه از خواص نیشیر مهر تو
 گر نه تو هر به صدق و صدا دم زیم چو صبح
 تا سهم قوس دایره الا که سهم قطر
 گواهی که در مدح تو اش گوشوار نیست
 عدل مؤیدت و منم حلق را مناص

در رنگ خون چو تاج خروسان شود تبر
 چون بر هلال تبع بلا نشان افتد نظر
 هر که چو بوح حشم تو گوید که لاتذر
 وز تبر تو یلان را همچون عقاب پر
 از حوران بگیرد تا ملک ساحتر
 قائم مقام هوش شود صدمت به سر
 آری به صرب آهن آتش دهد ححر
 همت به آستان نوم گشت راهبر
 سودای حادثات سار دلم کدر
 هرگز مناد شام امید مرا مضر
 هفت از طریق بست کوتاه تر از وتر
 نادانی جو گوش صدق نه به حشر کر
 بسخت منظره ر فنا منک و مهر

در تعزل و نشیب

من دیرکاسد به هر بوم و به هر سر
 آن می بردش از چپو این می کشد راست
 گه می کشدش این به دو انروی مقوس
 این می کشدش صید بدو تافته چوگان
 این می کشدش گه به رخ از انرو شمشیر
 گاهی غمش از شوق سربسی شده فربه
 گه تاب برد آن پکش از تاب دو سسل
 گه می چرد از رلف منی سسل مویا
 مسکین دلکم را که جدا باد نگهدار

بارب چکند پک دل با این همه دلبر
 مسکین دلکم مانده در این کشمکش اندر
 گه می کشدش آن به دو گیسوی معسر
 آن می کشدش قید به دو تافته چسر
 آن می کشدش گه به تر از هرگان حشر
 گاهی تش از عشق میانی شده لاعر
 گه جواب برد آن پکش از جواب دو عهر
 گه می خورد از لعل لبی قند مکرر
 خود را ستواب که نگهدارد در سر

بید لب آن را لش از عصه شود خشک
 گه طره آن بید و اندوه کند ساز
 گه موی مهی بید بر روی پریشان
 گه حال تنی بید چون عود بر آتش
 چون تاب گهی حای کند در شکس رلف
 من این دل سودا داده بالله که بحواهم
 فروشمش از کس خرد از من نه در و سیم
 و در کس نه در و سیم دل از من مستاند
 می نی عظم کس دل دیوانه نخواهد

بید رح این را رحش از گریه شود تر
 گه عره ایس بید و فرید کند سر
 از مویه نه خود پیچد چون موی بر آدر
 واهش ز درون حیرد چون دود ز محمر
 چون حال گهی پای بید بر رُح دلبر
 بیرون کشمش با رگ و ناریشه ر پیکر
 کامروز هم سیم نه کار آید و هم در
 ششتم و سودا کشمش با دل دیگر
 دیوانه بود هر که نه دیوانه کند سر

در مرثیه امیرزاده فردوس و ساده فاطمه سلطان صبیة امیر دیوان طاب ثراه
 به هر بهار گیل از زیر گیل برآرد سر
 گلی برفت کز امروز تا به دامن خشر
 گلی برفت که با آنکه صبح بود هنوز
 گلی برفت که در مشک جبر در سبل داشت
 هلاک بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد
 چه شمع بود که روشن بگشته گشت حموش
 چرا چو نجم سحر نادمیده کرد غروب
 برفت از صدف خاک گوهری بیرون
 فناد از فلک محد احتری به زمین
 شبه شمس و قمر بود در شمایل حس
 مدار حقل و هر بود در فصاحت و مطلق
 رحش نبود شد از سیلی محل عجب
 به وقت زندگی از حس و وقت مرگ از غم

گلی برفت که باید نه صد بهار دگر
 گلان اوست که جاری بود ز دیده تر
 دو عیبه داشت به هر یک هزار تُنگ شکر
 بهان به ریز دو سبل دو لاله احمر
 که هر چه بسم از آن هر چهار بیست حبر
 چه شعله بود که ناحسته گشت خاکستر
 چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سمر
 که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر
 که خان خلق از آن احترام پر احقر
 چو او قمر تو گفتم قمر شمس و قمر
 چو او قمر تو گفتم برفت عقل و هنر
 که گل سمشه شود یا که لاله نیلوفر
 نه هر دو حال جهان را نمود زیر و بر

گمان برم که جهان را خدا عفویت کرد
 گشاده بود رحش بر جهان دری و بهشت
 به ناع حسد حرامید و از شمایل خویش
 مگو که ربور حسش فرون شود و بهشت
 چه بود یں حر یں فصد از کحا آمد
 به حق پناه برم کاین حسر باشد راست
 گل شکفته به مکدم چگونه ریخت و شام
 بهار ناره به آسی چگونه گشت حران
 شسته شد که شکفته بصر د لاله
 میرده به ما حمله چاکر . نویسم
 ترا که بمع سعایت به مور و مار رسید
 ترا که از کرمیت شاد بود دهن و دوست
 رفتی تو اگر رفتگان خوشه چشود
 پدر هور درین دوق بود کرم شوق
 برای ماری نو حرر سارد از یاقوت
 ترا که گفت که از چوب محل سازی حرد
 بدر هور علی رحم دشمنان می خواست
 تر که گفت که از لوح فر کس نابین
 پسر هورت طوق کمر بساخته بود
 به حای آنکه به تخت حلال بشی
 به حای آنکه کنند به تر لباس حریر
 به حای آنکه بهی سر فراز باش در
 در سع بود که کافور مردگان پاشد
 تو آن کمنور عرشی کون و عصفه مبال

چرا که مهر وی ر هر عفو نیست بر
 بهشت چهره و شد بسته بر جهان آن در
 به ناع حلد بفرود ناع حلد دگر
 که او ر چهره فراید بهشت را ربور
 که کاش نامده بود و داده بود حمر
 به حیرتم که چگویم چسان کسم باور
 به دو هفته به یک ره چگونه شد و نظر
 درخت میوه به نادی چگونه ریخت ثمر
 شسته شد که نارسه پژمرد غنجر
 ترا که گفت که بی چاکران روی سمر
 به هور و مار سپردیم خاکمان بر سر
 ز کف چو دشمن دادیم دوستی بسگر
 که مانند گان ترا ماند داعها به جگر
 هزار نسخه فرستد ترا اریس کشور
 ر مهر فرق تو افسر فرستد از گور
 ترا که گفت که از خاک ره کمی افسر
 که بستر کمد از سیم و مالشت از زر
 ترا که گفت که از خاک گور کن بستر
 که دست مرگ شد ضو و طاق گور کمر
 دریغ بود که بر تحنه افندت پیکر
 در سع بود ز ثردت کهن کسد به بر
 در سع بود به حشت لوح گذاری سر
 به گسویی که ر خود دشت نکبت عمر
 گر از فقس به سوی آشیل گشودی بر

ترا جدای دهد جدای در کنار سی
 ترامت جای به هرحال در کنار رسول
 سررگوار امیرا به مسدگان جدای
 اگر جدای تو یک گوهر از تو خواست مریح
 که گوهری چو سحشی که خواستار تو جدای
 و دیگر آنکه تو دای جدای با هر کس
 هزار مادر اگر بشمریم تا حوا
 ولیک حکم فصا و قدر بدان رفتست
 پدیده راحت ما را به ریح و ما عاقل
 گهی به طبعه که داد آفرین چه راند حور
 اگر چه حق ر بی امتحان دانش ما
 مگر به داروی نفع حکیم گاه علاج
 مگر به بن رگ شریان که رشته تن ماست
 ر داده تلختری بیست کش حوریم به دوق
 ر بانگ ریز و بم چنگ کی به رفیق آیم
 ولی چو عشرت غنی بهار ر دیده ماست
 به عیش و بی دبا خوشیم و عاقل اریس
 بر اسب چوبین کودک چه آگهی دارد
 رئیس ده چو به دهقان همی دهد فرمان
 ر آب شور بیان عرب به وحدت آید
 چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند
 چو گربه حمله به موشان برد چنان داند
 به کرم سیب کس از دامستان پیل کند
 مگس پرد و در چشم سادش میمرع

چه این بی پدرت باشد و چه پیغمبر
 مشو عمی که جدا مادی از کنار پدر
 سی بخواسته د دی هزار گنج گهر
 که ترسم از تو برحد حکیم دانشور
 چرا بخواسته بختی به نده بی حد و مر
 هزار بار بود مهر مادر از مادر
 تمام صادر از او بیم و او بود مفسر
 که در زمانه نسیم غیر ریح و خطر
 پرده عشرت ما را به مرگت و ما ستر
 گهی به شکوه که خبر آفرین چه حوید شر
 دو هند مثال به دست در بهاد بشر
 به کام ما دهد از روی طبع طعم شکر
 دهیم سرزد به فساد تا رید بشر
 که تلخیش به طبیعت حلاوت آرد بر
 اگر بر آن نبرد زخمه مرد حیاگر
 خواص مرگ ندایم و را کسیم حذر
 که بود او همه سوگت و نفع او همه ضر
 که چست تحت سلیمان و رحش رستم در
 همی چه داند حاقان کدام ی قیصر
 چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر
 که ازدهای دمان را کشد به کام اندر
 که قلب لشکر در را دریده امکندر
 به خویش پیچد و افسانه دانش یکسر
 فرس پیوید و در وهم بیدش صرصر

گمان برد حشی در حش که چهره او
ولی اگر به سیاحت رود به خطه روم
ز شوق این سحر آن صمدان حشر دارند
بلا به لفظ عرب امتحان بود یعنی
ولا بررگ بود چون بلا بررگ بود
هرار سال فروست تا حسین علی
حدای در همه حالی مرهست از خلق
برای ماست گر ایمان و کفر بحشد بود
اگر بهشت و سفره فرق دارد از پی ماست
سناره تاس و پیشش یکبست پاک و پلبه
اگر مراد تو بزدان بود مراد معجراه
ر مس امیرا یک مکنه دیگر بیوش
تو مال خویش سپاری به هر که چاکر نت
چنان حدای که خود چاکر آفرین دابش
تو بشو اسدکی امروز پسد فانی

همی به فر و بها ساح گیرد از فیصر
ز شرم همچو رنن بچادر افکند بر سر
که پیش تیر بلا حیا و دل کسند سپر
که بنده را به بلا امتحان کند داور
شان فراحور شائست و حامه درحور بر
شهادت گشته و بامش هنور بر سر
ولی ز عایت لطافت خلق را رهبر
حدای را چه که ما مؤمیم یا کافر
حدای را چه تفاوت کند بهشت و سفر
سحاب بارد و تزدش یکست خار و شعر
رضای دوست طلب ور رضای خود بگذر
عش محوی کت از دست رفت یک گوهر
بدین بهانه که گویی امین بود چاکر
به حفظ مال تو از چاکری بود کمتر
که کارت آید فردا به عرصه محشر

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

هسپک دلارام دی درآمدم از در
حسبم و بگرفتم و گشودم و دیدم
حیر و موی از به دست دری سسل
آب برن حجره را گلاب بیفشان
یار بحوان می بحواه برم بیارا
چون سر زلفم بسای مشک به هاور
عیش موقاکن از شراب مصفا

سامه بی آورد سر به مهر و دلمر
یار نوشتست کای ادب مسحور
حیر و موش از به کام داری سحر
سرگت بسه خانه را شراب بیاور
سقل بهل گل بریز فرش بگستر
چون حم عدم سور عود به محمر
سزم معطر کس از گلاب مفطر

سار سماع مرا سار ز هر باب
 مل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد
 هیچ خبر نیست مگر که دل من
 هشت مه افرو سرب کفتار حیران
 زین سرار یال است دارم باین
 دشت مرا مجلس و هامون محفل
 حیفه من چرخ هست و حجره بیان
 چرم تن من مراست گویی جوش
 گویی با جوش آفریدم آبرد
 بختم بکراں شدست و چترم جورشد
 عالیهام گرد راه و شانه سراگشت
 گرد رهست از به چشم دارم سرمه
 شب و فرار جهان بریدم و دیدم
 گه به معاکی شدم بر آن روی ماهی
 گه به ششی رخزد هستی بیرون
 رحمت سپردم گهی به محزون قارون
 گاه ر سرمه لبم کعبده چو بسته
 سکه بسوید بعل موزه عرم
 خودم فرسوده گشت و در عرم سوده
 بام در گل نشست و حارم در دل
 رخصم بالان که بس کر آخر بشیر
 مرغ بیم تا یکی پریم ر سر و زیر
 چرخ بیم نه کی حرمم اندر
 چند دوم چو بیم سیرة گزین

سرگ نشاط مرا بخواه ز هر در
 رود می و تار و عود و برط و مرهر
 زین سر دیر مارگشته مکدر
 گرد صفت می شدم از پس لشکر
 زیر تن از رین رحش دارم ستر
 گرد مرا حیفه است و گردون چادر
 مسد من زین و خوانگاه من اشقر
 سر سر من مرمت گویی معمر
 گویی با معمر آوریدم داور
 خودم ریت شدست و در عرم ریور
 مائطه م آفتاب و آینه حنجر
 خاک رهیت از به رلف پاشم عسر
 معظم معموره جهان چو سکندر
 گه به سیمي شدم بدل سوی اختر
 گه به فراری ر آفریش برتر
 نحت نهادم گهی به پشت دو پیکر
 گاه ر گرمانم تعبده حواجر
 موم صفت برم شد رکاب تکور
 رخصم آسبمه گشت و شحصم مصطر
 نام از رخ پرید و حواسم ر سر
 در رحمت یکی به حالم سگر
 برق بیم نا به کی جهم به گه و در
 باد بیم نا به کی شتم اندر
 چند روم چو بیم سلاله صرصر

من نه حیالمن چنین چه یویم ایدون
 رات مگر آهست و گامت فولاد
 چند دهم شرح هیچ دیده میداد
 جسم بیتاب گشته چهرم سی آب
 گر تو بینی مرا بقین شماسی
 حر که به گرمایه نی شویم و رحسار
 عالیہ سایم به رلف و عاره به رحسار
 ہی سرم شاه بردو پیچان سسل
 تا رند این راه جان به شوخی عمره
 داده حورم یک دو مانکیں سپس هم
 وانگه بر عادت قدیم که دانی
 اصل طرب فصل حود میر معظم
 نارس دولت نظام ملک شہنشاہ
 حاجی قاسمی آنکہ خاک درش را
 از کرم اوست هرچه ررق به گیتی
 روری او می خورد عارف و عامی
 هم او چون اند ندارد پایل
 ریر درگاه و به گام محبتیر
 ای هست نفس را به بردان داعی
 زار بیان تو خواست تا نماید
 سر حلال تو خواست تا نگشاید
 قصص ببرد رهم گسب و گریه
 جبر سر خامهات چکیده به عمان
 نسبت کنک تو بود هند و گریه

من نه گمانم چنین چه راسم ایدر
 حانت مگر حاره است و حسمت مرمر
 آنچه بدیدم ر ریح و انده بی مر
 چشم بی خواب گشته جانم سی حور
 ورت بگویم منم نداری سار
 گرد بر فشام از دو رلف معبر
 رنگ کلف بستم ر ماه منور
 می بکشم سرمه در دو مشکین عمر
 تا شود آن دام دل به حیفه چسر
 تا دو رحم بشکند چو لاله احمر
 مدیخت محرابانام حوسم از سر
 بحر کرم بدر ملک صدر مظفر
 حارس ملک قوام دیں پیمبر
 میران آیین کسد و شاهن افسر
 ور قسم اوست هرچه عیش به کشور
 نعمت او می برد مؤمن و کافر
 فکرت او چون فلک ندارد معبر
 پای گذارد به فرق چرخ مدور
 وی محبت عقل را به بردان رهبر
 ایرد از آن آفرید چشمه کوثر
 سی ر آن خلق کرد گسب انحصر
 با تو تماشاست آفریش داور
 دره ر عثمان براند پس همه گوهر
 این همه از هند می بچرد سکر

آیت عزمت به کشتی از سگارد
 خاطر حصمت به آدر از سمدید
 حکمت کوین در وجود تو مدغم
 مور شود با اعانت تو سنیما
 گویا باید ز حرص مدح تو کودک
 چشم تو است از شود هلاک محتم
 برگ درختان بود به مدح تو گویا
 رقص کند را هزار مدح تو دیوان
 خود تو همچون اند به رد پایان
 جوهر امر تر با قصاست مرکب
 چشم صمیرت به نور علم بسپد
 بقدر هر با دوام خود تو رابع
 با کسی و صبت تو چو پرتو خورشید
 ناشی و عرم تو چو گوکب ستار
 چشم تو بر دوستان نیست عیایت
 لطف تو بر دشمنان نیست سبابت
 کلکت شهناز حکمتیست که او را
 پوید و در پویه اش نظام ممالک
 گل خورد و در شاهوار کد فی
 هست دو انگشت بی بوژه که در
 هیچ کسی حدیگانا که با
 گر مد از هیبت حلال تو از چه
 ریس و رستماد روزگار عدویت

بار ماستد به صد هزاران لنگر
 می پرود گرمی از طبیعت آدر
 دولت حاوید در رضای تو مصر
 بار شود با اعانت تو کوثر
 بنا روید ز شوق روی تو عیبر
 لفظ تو است از شود حیات مصور
 رنگ بیان شود ز وصف تو حاویر
 وحد کند ز اشتمال وصف تو دفتر
 فکر تو همچون ملک ندارد معبر
 گوهر دانت تو با سعادت محتر
 بیگ تو به خلق تا به عرصه محشر
 دانت عرض با قوام عدل تو جوهر
 هر زور از باحتر رود سوی حور
 گردد دایم به گرد توده اعر
 کانش سورا بود حیات سمر
 کاب روان بود مرگ فطی استر
 علم و هر بال هست و فتح و طعیر
 حمد و در حشش قصی مقدر
 ره برد و راز روزگار کند سر
 گشته چهل قاف تا به قاف مسخر
 نعت تو و حال من چو نونه زرگر
 رستم سهرام اهداد به پیکر
 تا که زمین زیر هست و گردوب از تر

در ستایش وزیر بی نظیر کشف الادائی و الافاسی

حجاب حاجی آفاسی گوید

چو حسن تربیت گردد قرین ما پاکی گوهر
 رشحی آب حیرد در ر مشی خاک ز پد زر
 سرشت خاک کان ما آب بیمان گرچه پاک آید
 ولی از بهر حورشیدست کان زر گردد اسی گوهر
 سی رحمت برد دهقان که در ریز زمین تحمی
 بدبرد بیخ و یدد شاخ و گیرد سرگ و آرد سر
 اگر مولاد کسانی را سودی تربیت لارم
 ز کانهها صحنه رادی سنان و ساوک و ححر
 به عمری بدگان را تربیت از حواحقگان باید
 که شاگردی شود استاد و گردد کهتری مهتر
 سواری چون علی باید که تا یک قضا آهن را
 نماید دو لمقاری زردها اوسار و صمیم در
 شمیمی باید و صدیق می عیبی که چون موسی
 نشود سعد از شناینها کلیم الله و پیغمبر
 رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان
 رود اندر مداین صیت او همدوش با صرصر
 چنان چون حاجی آفاسی باید حواحه بی دانا
 که سرکاری کهن را با مهین گردون کند همسر
 ملی در راه طاعت چون حمین حال هر که سر دارد
 ستاره بایدش خادم زمانه بایدش چاکر
 و سروری سرافرازی به حلدی باعث در خدمت
 که پسر اسلفش باید بر اوج گیسو احصر

چو در تبریز شد لریز از خون جگر چشمش
 ز حرمان حضور شه چنان کز سرخ می ساعر
 به ری آمد و آذربایجان و باری بردار
 همای همت حواحه فکدش ساه بر پیکر
 سفیر روم و افریجش نمود و شد به روم از ری
 بدان شوکت که از یونان به ایران آمد اسکندر
 هر ها کرد و خدمتها نمود و رفت و باز آمد
 دلش ز مهر شه شربه تنش از ریح ره لایع
 ملک مشور پردش داد و سالی چند بود آنجا
 که شد در هارس عوغایی و خواند او را به ری دور
 به فر شاه و عون حواحه شد سالار ملکنم حم
 به یزد افروده آمد شیراز و تنها شد بدان کشور
 به ماهی فتنه سالی بشاند و کجاستان را
 عمارت کرد و گشت افروده و بهر آورد و حوی و حر
 پس از سالی دو کندر مرز حاور راده آصف
 چو اهریمن خیال خود سری افتادش اندر سر
 به حکم حواحه ری حاور روان شد لشکری از ری
 چو صبح سرمدی بی حد چو علم احمدی بی مر
 سپاهی مشتشان کوپال و سرشان خود و نی حوش
 بگفتش بر و مزگانشان ساس اسره پرند آور
 به حی تن بهمنه بکت چمن شمشاد در حوش
 به حای سر نهاده بکت احمد فولاد در معمر
 به همراه سپه سی نوپ رعد آواکه در هبج
 سود از دهان هر یکی چندین هزار اژدر

گنوشتان خوانگه مرگ و دلشان مایب دورح
 دهانشان رهگذار برق و غوشتان مایب تندر
 سپه شه چو در سظم شد با حصم رویارو
 غریب توپ رعد آشوب بر گردون شد از اعمر
 محل شد گار و تن آهن حوادث دم رمین کوره
 نروین پتک و سر سدان و مرد استاد آهنگر
 اربین سو حیش شه باسته صف چون مژده حبان
 ر آن سو حیش حصم آشفته شد چون طره دلبر
 عرص را پیش کاس آشوب حیرد مبر منک حبه
 به ری رفت و نمود ایشان جیش شاه دین پرور
 چو پویان باد صد اسب و چو گردون ناز صد بکری
 چو کانکس صره سیم و چنان چون که دو صد استر
 به عون حواحه هر روزش فرون شد شوکت و عورت
 چو ماه نوکش افراید فروغ از خسرو حاور
 نظم الدوله کردش نام و شاهش داد شمشیری
 که بیبی بر بیامش آنچه در کانهها بود گوهر
 حمایل چون نمود آن نفع را گفتمی معلق شد
 ر خط استوا ماه نوی آمده از اختر
 هم از الماس بختیدش نشانی کر فروغ او
 شب تاریک بسمایه خط تاریک در دفتر
 مر آن فرخشان چون بر تن آورد بدان ماند
 که از بالای شمشادی دمد یک موستان عبهر

یکی حصرا حمایل بر دادش کر پس شاهان
 سپهداران و سویان^۱ اعظم را بود در حور
 هم او را خواحه نگریماث بی حد کرد و محشیش
 همایون حبه بی تا حبه حان سارد از هر شر
 لباسی تار و پودش از شمع مهر و نور مه
 که روش شمشادش شمس گردون را سرد افسر
 دو شمشه بر وی از الماس و مروارید آوران
 یکی چون شمس بر ایمن یکی چون بدر بر ایسر
 قلمد سی مرصع میر بحشیش که پنداری
 سراپا ساعده حور از لالی گشته پر زور
 هم او را داد رحمت حاتم لعلی بدین طبعی
 که چون این لعل مادت چهره سرح از رحمت دور
 همایا هفت بی نگدشت کش بار از سر رحمت
 قنای خویشن بحشید گیها نای کیوان هر
 مگو حومه لباسی را آفریش و سعش افروز
 سعادتها درو مدغم شرافتها درو مصر
 به سرهنگ لشکر داد فرمان خواحه اعظم
 که گرد آیند با افواج سلطایش در محصر
 گلاب و شکر آمیزد و نقل و شهد و سیربی
 دوف و شیور بوارد و رود و شدف و مرهر
 مر او را تهیت گوید بر تشریف شاهشه
 دل بدخواه او سوزد حای عود در محمر

۱ نویسنده بر وزن مویس مخرج را معوی و به معنی شاهر و ن فرمانده پادشاه است (فرهنگ عمید)

قدیمی را که تازی رو اگر در دست حور افتد

پی نعوید روح او را بهد بر گوشه معحر

پی حرمت به سر بهاد و شهنش حمامت حلقی را

که شاهشاه گیاهش قضا بخشیده یا افسر

چو ریب تر شدش آن حامه گردون گفت در گوشش

همایون پیکری کنش بک جهان جان گیرد اندر بر

الا تا مشک از چین آورد و گوهر از عمان

الا تا شکر از هند آورد و دینه از ششتر

ز حق شاه مشکین بد مفر ملک چون باه

ز بطن حواحه شیرین باد کام بخت چون شکر

در سایش پادشاه رضوان خانگاه محمدشاه طاب الله ثراه

و فتح خراسان گوید

به هر درجه ر سمار ر بخت شوشه ر

و ر آ میده فرو ر بخت دانهای گهر

گشود مال و فرو خورد هرچه بود احگر

نمود تا بد بصر ر حور کلیم سحر

که حاس چشمه آب ر کبر بیلور

که تا چو حامه سددم به مدح شاه کمر

که آن عوان عر لحوان رسید مس از در

به لانه برگ نهان کرده نگه های شکر

ر مشک د هلالی نموده ریر قمر

فر ر سنگ شکر بسته حسری ر عسر

چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر

چو راشیانه چرخ پس عصب ر ر بر پر

در بجه فلک از سمره سپید گشود

سریں سپهر رمادی یکی نهمه ررد

عریق بیل ملک شد ساره جوی فرعون

ر اب خبرد بیلور و شگفت مست

سار بخت شهنش ر حواب شسم روی

هنور حبه بیلوده شد به مشک ده

بر آفتاب پیریشیده چر و حال عراب

ر لعل سرح حصاری کشیده گرد عدم

به ریر عرص مهر کنده چاهی از معاب

ر ره نیمده بر بخت از نشاط و سرور

چو داد این خبر اعصی من ر غایت شوق
 هور بود معین سخن درون هور
 به خویش گفتم یا ملک چه ملک گمرد
 مگر چهار دگر آفرید بر خدای
 و یا فص و قدر یا ملک شدد عدو
 به یار گفتم کای برتر از بهشت خدای
 سخن چو رشته امید من مکن کوتاه
 بدام از دو جهان کتوری به غیر عدم
 بیم از همه عالم به غیر آن سر زلف
 چه گفت گفت مگر هجرت آگهی بود
 کسمینه سده بی از سدگن شاه جهان
 به به فرون که به گیهان خدای طاعتی شد
 ر نام خود به طمع او فتاد عاقل اربن
 ر ری شهشه اعظم پی میاست او
 به حای تن همه السر بسته در حمامه
 بهمت هاریه جنگال شیر در شمشیر
 چهل عراده گردیده توپ قلعه گشای
 همه حجبی و دیوار آن حجیم آهن
 سپاه شاه چو با خصم گشت رویارو
 رسید کار به حای ر اردحام عدو
 هور مهره آن مارهای مور اوب
 که خصم شاه که بادش روان کشیده چو مار
 به طمع شه و تأیید حواحه لشکر خصم
 نگار من چو بدین جا بکه رساند سخن

در استماع سخن حمله گوش شد چو سپر
 که حار گرفت و چو خونش به معر دد مفر
 که نور خصمش و بر روی چگوبه یافت طفر
 که شد مسحر گنهال خدای کیون فر
 که گشت شاه جهان چیره بر فص و قدر
 برافکن از سر مسنوره سخن معحر
 که هرچه چون سر دلمت دراز اولیتر
 که حبش شه برید پره اندر آن کشور
 سیه دلی که ر فرمان شه بیچد سر
 ز فتنه بی که بر نگینحت خصم بدگوهر
 که بود تالی ایلین در نهاد و سیر
 من آن مثنایه که ایلین با مهن داور
 که بدهندی نشود پادشا به یک افسر
 گسل کرد سپاهی چو مور بی حد و مر
 به حای دل همه الوند هشته در پیگر
 سموده تعبیه دیدان گرگ در حشر
 بهنگ هبت و تدرحروش و برق شرر
 همه سحابی و باران آن سحاب آذر
 ر هر کرانه سرو تنگ بست راه گزر
 که در قلوب بر او هام تنگ شد معر
 نگشته چرخ گرای و نگشته باره سپر
 پی گیر بر آورد همچو موران پر
 چنان شدد گریبان که پشه از صرصر
 چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هر

و بهر تهیت شاه و فتح لشکر شاه
 به حیده گفتمش ای شوح این سخن مگذار
 حسود را چه کم یاد در برابر شاه
 مگر بدانی شاه را به طبع سنگ آید
 خدای را چه فراید اریں که شیطان را
 ورم مشاط که گوساله را سوح کیم
 روان مهدی آخر رمن چه فخر کند
 به ضعوه بی که رند لاف سلطنت با حجت
 کی از طین دایمی پندگ راست زیان
 سست بحث شه و هوس حواحه باطم ملک
 به هرچه در دو سرا فاهرد بی آبت
 سلاحشان گه دشمن کشیت مرگ و پشام
 به ترک چرخ گر آن گوید این حصار مگیر
 به ترک چرخ را حکام آن مانند روی
 وگر نه فلان بادش خود خطاب کند
 به کوره باشد از بطن کان هوس آه
 وگر به مطنه اعدای خویش حشم آرند
 به شکل حلقه ریحیر بر تمش پیچند
 هماره ن که به شکل عروس قائمه ر
 عروس بحث شهشاه را به حجت ملک

براسرد که سرایی چکامه بی آید
 رمان سد و اریں مدح و تهیت نگار
 جهود را چه سرم سام سرد پیغمبر
 که نام حاقان پیشش سرد با هبصر
 دلیل کرد و نمود اسدم و راند ز در
 کیم را سود مدح و تهیت در حور
 رمن بود که دحانی او فتاد ر حر
 کجا سلیمان سدد به انتقام کمر
 کی از حین حایمی بهنگ راست حذر
 هر چند لشکر باد به ریح تبع و تبر
 به هر که در دو جهان فدرند بی لشکر
 سپاهشان گه لشکر کشیت حق و بشر
 نه گرگ مرگ گر بن گوید آن سوزند
 به گرگ مرگ ر فرمن یں پیچند سر
 به آهی که به کان اسروں سود مصر
 برد به گونه حشر حسود را حشر
 در ان رمن که رود در رحم ر صلب پدر
 هر آن عصب که بود در مشمة مادر
 برارست به سطح دو ضلع سطح و تر
 جلود با مشاطه و بق ریور

در ستایش امیرکبیر و وزیر بی نظیر میرزا تقی خان طاب الله تراغ گوید

چو عید آمد و ماه صیام کرد سر
 کبیر که ماه سارک نمودم عرم رحیل
 امید هست که نام به کام خوش ظمیر
 سهل که تا سرود رفتش مسارکتر

گرچه بود مه روزه من عریز و بی
 به هر که بست لب از آب و نان بود صایم
 چو واعظ آنچه دهد پند خلق خود نکند
 به ررق مرد ریاکار خوب می شود
 چو هرچه گفت زبان دل بود مخالف آن
 کسی که وعظ ریایی کند به مجمع عام
 به گوش کس نرود وعظ واعظ از ره کذب
 کرا موافق گفتار بگری کردار
 یکی مسم به ریا دانم و به نیروبری
 گهی شرابی بوشم به سوی همچو گلاب
 گده هر دو جهن دارم و ندارم باک
 چو در ولای پیمبر رهین بود دل من
 مرا ر لاله رحمان دلبر بست عالیله موی
 به آب حصر لش سینه سدی از یافوت
 کشیده بر لب حاسحش خط مشکش
 لش و روزه چو اندیشه های من ساریک
 گداخته لب چون شکرش روی آبی
 گرفته گوشت خیری شکفته سرخ گلش
 دلی که در بر سببش محبت چون سندان
 به هر طرف متمایل قدش و سورت صوم
 بسته لب و حور اندر هوای ناع بهشت
 به جای حرر یمانی و شعر ق آبی
 منبیس انبک اعظم که ماه تا ماهی
 کدب رحمت و میرست فصل و دهر بیص

عریزتر بود اکنون که کرد عزم سفر
 به هرچه جمع شود در صدف شود گویهر
 شسته بر زمر دار به که بر مسبر
 که رشت هرگز لب نگردد از ریور
 مسیبت تیره که اندود کرده اند به زر
 برای خود شهبست و برای خلق گهر
 چو خود ثمر مرد کی برید خلق ثمر
 مده ر دست اگر مؤمنست اگر کافر
 بط شراب همی خواهم و بت دلبر
 گهی نگاری بوشم به روی همچو فمر
 که هست در دل من مهر پاک پیغمبر
 خلل ندو برساند سافی و ساعر
 ستاره طلعت و سبمین عذار و سبمین بر
 به دور ماه حطش هسته دامی از عسر
 بر آب حصر و طلحات مد اسکندر
 تنش ز عصه چو اندامهای من لاعر
 اگرچه می نگارد همی در آب شکر
 سلی و آتش احمر همی شود اصغر
 ر تف روزه برافروختست چون احگر
 چس که تاره بهل از ورس صرصر
 بهشتی که بهشش به نارنگی چاکر
 همی مدیح حد و بند می کند از سر
 به طوع طمع و را چ کرب و فرس
 سحر دانش و طفرای خود و هر هر

رواح فصل و حریدار هنگ و دوش دوش
 طرار مسد و ایوب و سام تور ررم
 جهان محب و محیط سجا و اسر کرم
 به طمع پناک حد و بدگار مهر میر
 به برد دشش اسرست در حساب دجان
 همه بواهی او را مطاوعست قصا
 سررگوارا گگردیده آسمان سلبد
 کمال و فروهر بر ححه پیکر تو
 مدد ر چرخ نحواهی اگرچه آیه را
 فلک صمات ملک آن رمن میرد تر
 ر دحله تالب صحون ر طوس تا به اهل
 نه گنج بود و به لشکر به ملک و به مال
 بو ریح بردی و ار حایان گرفتگی گفج
 پس تقدیر به همه سو سپه فرستادی
 سپاهی از مؤثه مرگشان به دست مسال
 به حای تن همه الود هشه در حوش
 گرفته برفی میان را به دست حای میان
 سخن کشد به دراز آیدان به همت تو
 که طسه می رند ایدون بهشت باغ بهشت
 اگر بگویم در حوران چها کردی
 وگر رفتنه سازندران سخن راسم
 به مشک کرمان راندی و ساربدان
 اگر ز حظه شیراز و برد شرح دهم
 همور اول اردیبهشت طالع تست

کیساد ظلم و معودار عدل و اصل طفر
 عدوی معدن و دریا و سدسگال دور
 مهیل رنست و چرخ علا و بحر نظر
 به دست راد ححالت فرای یم و مطر
 به پیش طبعش بحرست در شمار شمر
 همه اوامر او را مناعت قدر
 نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر
 چمن ملارم کانداز دو دیده نور بصر
 ر بهر صفتل حاجت بود به حاکمتر
 که بود ایران و ایران و ملک ریر و ریر
 فر پلرس تا در شوشی ر رشت تا ششتر
 به سار بود و به سامان به سیم بود و به رر
 به گنج خواسته هر روز ساحتی لشکر
 که تا بسپید د ب بیفتیش سار
 ر باحن ملک الموتشان به کف حشر
 به حای سر همه السرر سسه بر معتر
 بهفته کوه گران را به سسه حای حگر
 گرفت ایران ریب و فروع و شوکت و فر
 رس به ریمت و ریسدگی بود اندر
 سخن دراز کشد تا به دامن محشر
 ر شاهنامه بشوید سام رستم رر
 حیاتی که عدو کرد ددیش کبیر
 چنان دراز که شیرازه نگسلد دوفر
 شکوفه کرده درختان و بنموده ثمر

هسور حاقان فرار شسته بر دلبهم
 هسور چپال^۱ از هند می ستاند باغ
 به پکت دو ماه اگر باغ خواهی از حاقان
 روی شرافت حرکه فرار نه گردون
 کشی حبیب سلطان به مرز قسطنطین
 ساط حاک طراری بری مهر صبا
 به هر کنار کی روی شوکت ز فضا
 سپه شاه به بخت تو ست مسوئو
 به کج قدر بو گسی چو سده کاج
 جهان چه باشد کز امر بو ساند روی
 حرر مردم پیسبه بود در فر و هوش
 سرای حاه تو هر جا بهند حلقه چرخ
 به فر بخت تو سادا قوام کار جهان

هسور حاقان فرار شسته بر دلبهم
 هسور چپال^۱ از هند می ستاند باغ
 به پکت دو ماه اگر باغ خواهی از حاقان
 روی شرافت حرکه فرار نه گردون
 کشی حبیب سلطان به مرز قسطنطین
 ساط حاک طراری بری مهر صبا
 به هر کنار کی روی شوکت ز فضا
 سپه شاه به بخت تو ست مسوئو
 به کج قدر بو گسی چو سده کاج
 جهان چه باشد کز امر بو ساند روی
 حرر مردم پیسبه بود در فر و هوش
 سرای حاه تو هر جا بهند حلقه چرخ
 به فر بخت تو سادا قوام کار جهان

در سایش امیر با احتشام عریحان سردار کل نظام فرماند

در اول بهار چو عید آمد از مهر
 کارم همی به بر قدم آن سرو کاشمر
 بشپیده ام هسور کسی آورد به بر
 دارد هسور کام و لیم طعم بیشکر
 هم رنگ لاله شد رخ آن ماه کاشمر
 عارض به رنگ خون شد بارفته در جگر
 قدری شکر فشان لب خویش ای پسر

حرم بهار من که ز عیدست ندره تر
 از راه سار سیده شوم راست از رمین
 حدن به بار گشت که آراده سرو را
 ناری به بر گرفتم و موسیدمش چنانک
 نشاندمش به پیش و منی دادمش کزو
 می در جگر چو رخت شود خون و ران می اش
 گفتم کنون که روی تو از می جو گل شکنت

۱ چپال لقب پادشاه لاهور بود است (برهان)

۲ هرقل = هر کلبوس و هم یکی از مهربانان بود

بریر که هست چشم تو سمار و لارمست
 گیتی حکیم حکیم مبروش و می سمن
 حالی بگو که من کجی بر تو جور گذشت
 از حال سال تازه که آمد خبر مبرم
 گر دست من نهی بود از سیم و زر چه پاک
 گنج رضا و کنج قناعت مرا بس است
 در تن خو روح دارم گور عور ناش تن
 پشمین کلاه را چکند ماه مشکبوی
 من همچو قطب ساکن و شعرم چو آسمان
 چون آفتاب همت پروین گرای من
 صد سال هست بام بر سمره فضا
 دی رمت و روری آمد و مرور هم گذشت
 سردا هبور سامده و ساموده حرم
 دی چون گذشت و خردی فرداش زورش
 عر و حلال من همه در مهر مصطفی است
 هر شعر تر که گویم در مدح مصطفی
 ز پس فرشتگان دار برد آمد خطاب
 و نگه فرشتگان ۱ - حیرتی عظیم
 صبح بر این حلال که چشم ستاره کور
 چون ماهم این معالمت مبین ز من شد
 آنگه بهر قصه و وحد و طرب آمد آیه پاک
 گفتا پس از ولای خدا و رسول و آل
 گفتم تو گرچه هستی چون حال برم عریز
 عسوان آفریش و فدوی داد و دیس

سهر علاج مردم بیمار گذشکر
 باید هر به کار کی فکر سیم و زر
 گفتم بگو گذشت ز الطاف دگر
 خود سگری عین و عیان بهتر از خبر
 دارم دلی چو دریا لریز از گهر
 حاصل هر چه هست به گیتی ز خشک و تر
 در سر جو مهر دارم گو عور ناش سر
 مشکبوی لاس را چکند بار سیم
 دایم به گردش است ز حور به باحتر
 بگرفته شرق و غرب جهان بر بال و پر
 آملاده است و آبم در کوزه قدر
 فردا چو شد هم آید زوریش بر اثر
 زوریش ز چه سر ز راق حادور
 پس هر چه هست فردا چون دست در گسر
 و بی شعر تر که هستش روح القدس پسر
 روحم ز عرش گوید کجاست ای پسر
 کجی مرغ را به شاحه طویی مرد مفر
 گوید برم برمک پنهان به بکدگر
 هی هی اری مقال که گوش ز ماه کر
 دانگونه مات گشت که در روشنی مصر
 از حشش سیم در حقان بارور
 از مردمان عریز تر کیست در نظر
 مهر عریز جان بود از تو عرب
 دیباجه حلال و مهرست مال و ع

بگفته رفته آرد و بارند سرگ و بر
 حصص بر شود مژه در چشم بیشتر
 کر پای تا به سر همه هوشنی و هر
 رد سحر دور و شب از حرح ماه و حور
 تو بسته پیش هر دو به طاعت همی کمر
 کاندل سعادت تو چو سر حیس مشهر
 مثبت مشتری را با شمس و با مهر
 حدام نور و نور و منج همب بیشتر
 کر همب تو سید در حمله شیر بر
 سرو گونه گونه چو طوبی دهد ثمر
 ناکمی که او گردد بستان کید اثر
 اندیشه کس رکید حسودان بدسیر
 و در پوی مشک گیرد مرکوم درد سر
 سرد عریز مهر خود حوالم اینقدر
 از رعد چاره نیست چو ربرد همی مظر
 تا سر و حیر هر دو بود قسمت سر
 تا رس حلیل حیر سرد را حسود شر
 بر هر چه دوست دارد بهشتد ترا طفر

میری که نام و را بر دانه گر دمد
 ای کز هراس تیغ تو هنگام گیر و دار
 معر و دلست گویی امدام تو تمام
 شاهشه و اتانک اعظم که هر دو را
 آن شمس نور بهشت یں ماه نور گیر
 و آن شمس و آن قمر را از رو نظر به نست
 از هر نظر فرون به سعادت شمرده اند
 بر درگاه ملک که سیمان عالمت
 رنگونه می رسد خرگوش ماده حبص
 سروی که دور خود تو کارند بر رمب
 بردان گذاشت نام ترا از اول عریز
 قایا با حال سمد سخن نکش
 تو مشک می فشی و دارد عدو و کجام
 کد عدو اگر به صبا شد چرا چینی
 گر بلایی سمود نهان اسر کدک من
 تا صبح و جنگ هر دو بود در میان خلق
 جنگ صبا دشمن و صلحت صبا دوست
 ایرد کنار در دو جهات عریز و بار

در تهنیت عید نوروز و مدح شاهساز فیروز محمد شاه غاری

طاب الله ثراه گوید

با دو علام سیه در آمدم از در
 یعنی رلف سبزه و حسط مسمر
 هر دو لش یک فسه بده احمر

در شب عید آن سمن عدار سمن بر
 هر دو غلامش به نام عسر و ریحان
 هر دو رخس یک حدیقه لانه حمرا

ترک حیا شوح چیں نگار صرقد
 حسنم و بویدمش دو دستہ وصل
 گفت مگر رورہ شادیت بہ شب عبد
 حیر و رمای سر از در بچہ برون کن
 ابر خو ہر ہنار میں کہ ز عیضش
 طرف دم میں ز لالہ معدن یاقوت
 سر بہ صحرا گسنہ رشتہ لؤلؤ
 رشتہ سار چو سار الفت یاران
 فکر بط بادہ کن کہ مات سادہ
 شرح منی آنچنان کہ در شب تار یک
 وحہ می از بیست کہہ حرقہ باری
 حرقہ باریں ترا بہ کار نباید
 بر تن ہمچون نویی برید آلاک
 حرقہ سگین بھل کہ خلعت رنگین
 خاصہ کہ عیدست و داد شاہ جہانان
 گنمش ای ترک ترک این سحان گوی
 محرم کیشم میں بہ خویشم نگدار
 طلعت شہ بایدم بہ خلعت رینا
 شہ پرستم بہ ماں و حناء پرسم
 مہر ملک بہ مرا ز ہر چہ در اقلیم
 مل مرا مار هست و حناء مرا چاہ
 احمد محار و یاد طویی و عثمان
 شایق فردوس بیست عاشق بردان
 یار دورنگی دگر درنگ مہرما

ماہ حش شاہ روم شاہد کشر
 رفتم و بویدمش دو دستہ شکر
 کت بود راج روحش بہ ساعر
 ناکدیت نوی گل مشام معطر
 گسنہ خواہر ہنار تودہ اغر
 صحن چمن میں ز ژالہ محرن گوہر
 سادہ ستان کشیدہ پشتہ عسر
 بستہ و پیوستہ تر ز اسروی دلبر
 می شود عیش بی شراب میسر
 شعلہ کشد ہر رمن بہ گونه آدر
 رمن ہی ناب را برون کن از سر
 کنوہ موقر کجا و کہہ محقر
 خلعت عیون پادشاہ مظهر
 ابدت از حاربان حصرت داور
 مرہمہ راست و جامہ و زور و نور
 حیز و مریر آسروی مرد سحور
 مرہم ریشم میں ز پیشم بگرد
 پرتو مہ شایدم بہ ناش اختر
 عاشق گنجینہ ام بہ شایق ازدر
 چہر کیا بہ مرا ز ہر چہ بہ کشور
 بیم من از بیم و ز بیم ہمہ از در
 حیدر کتر و حرص حبت و کوثر
 مایل افسار بیست حامل افسر
 حیر و ود عم بکی صداع میاور

فصل بهارم خوشست و وصل بگام
آنکه ز شاهان به رنشت مندم
همچو محمد کر اسب همه احر
مرگ مخالف به بلکه برگ مؤلف
آری سود عجب کرد در سور
گنج موافق به بلکه ریح مدعو
آری ببی کزوست سطلی سرب
کاسه چینی به خواش ر سر فنور
نظمش هنگام سرم عیش محشم
بکف ر رخش چون بشد بر رخش
منه شود از لیس تبیش خوش
حلش خور سل کوه جاری و غر
تبع سرشان او به دست رافشان
خور ر هراش سان صحرة صفا
بمش هنگام کس حراست ب
کلکش لاعر و رو حسش فربه
حشنی از کاح اوست بیضا بیضا
ای ملک ای آفتاب ملک که آبد
کافر در دور حس و ایت شگفتی
بست عجب گر حس ر هیت فہرت
دولت نالد به شه به شاه به دولت
محرم مشکین ر عود و ساع ر لانه
گردون روشن ر مه نه ماه ر گردون
بست شه آنکو همی به لسكر سارد

سک به چندان که مدح شاه سک فر
گرچه ر شاهان به صورتست مؤخر
لیک به رتب ر اسب همه سرت
هر دو به خانسور برق تبیش مصمر
مسئل و ربحان دمد به رادۃ آدر
هر دو به جان بخش ابر دستش اندر
خون شود آتش به کسام قطعی اتر
دبۃ رومی به قصرش از رح قصر
فہرش در روز ررم مرگ مصور
اگر گھر حیر ببی از سر صرصر
کفۃ شود از بھبت گززش معمر
لوحش چون بوح بحر سی حد و بی مر
با که بھنگی دمال به بحر شاور
نسر د اندر عروق حصم بد احتر
به سود از صدهر از گرد دلاور
گزش قمره و رو عدویش لاعر
کشتی از خود اوست گمد احصر
فہر تو سرم نر از قصای مقدر
بیع تو چون دور حسست در دل کافر
بیر سروں آید از مشمۃ مادر
فہر دارد به شه به شاه به افسر
لایه به بویار بع و عود ر محمر
کسور ایمن ر شه به شاه ر کشور
شه نویی کر تو می سارد لشکر

وصف تو آمد کمان نخطه و مسر	نام تو آمد روح درهم و دینار
رسم ولایت کمال حست ز حیدر	وصف سوت بلوغ یافت ز احمد
مهر و صحیرت سها و مهر مهور	عرش و رواق رمین و عرش معظم
نامه فتح ترا سان کسوت	بیست دباری که سوی آن برد بخت
بود به خاطر ولی سود براسر	رفت در سان ی منک که طبع شاهم
راست چو حاده سی لقای پیمبر ^۱	حمت حسن بودم از فراق شهشه
گشت ارادت از آنچه بود فروز	لیک مرا راس فرق نوشه
مشک چو در آتش و عود در آذر	وس به عجب رنگه پوشش سرب
گر رودم جان هزار بار ز پیکر	می بود از دلم رادت حمرو
سوی رساید نی رفاه ادھر	رنگ زدی کسی ز لاله حمرو
سیرہ اطراف حویبار رسد مر	نامه بهاران چو خط لاله عذاران
بال تو حدان چنان که برق در آذر	حکم تو گرین چنان که ابر در آذر

در ستایش مهد کبری و سر عظمی که قله الملک عاقله الدوله مام پادشاه

ناصرالدین شاه

دوشم از بار دگر بار چه آورد به سر	دلک هیچ خبر داری کان ترک پسر
حلقه بر در و درجستم و نگشودم در	مال پوشش آمد شب دوشین به سرای
آنقدر بوسه ردم کز دولتم ریخت شکر	تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ دهانش
حیرت زده شد اوصاف جهان زبر و زبر	گفت قاتل ناکی حسنی به سرای
کر مه زورده و از زورده ترا نیست خبر	عالی مست چنان حقه بی اندر شعبان
رمصال ب من شاهدکش راهد پرور	گفتم ای ترک دلارم مگر بار آمد

۱ معروف است که رسول کرم (ص) در مسجد حرام به سوی چوبیس نیکه فرموده به وعظ و ارشاد حلق می برد و حجت ناهنگسی که مری سه پاره حجت علی حضرت محمد و در ده چو حضرت متون ترک گفت و سری وعظ بالای مسجد کرم (ص) فرمود و فرقی پیمبر کرم (ص) بنالید و به همین سبب و رسول حجت محمد و حجت علی حجت علی

گفت آری رمصل آمد و گوید که نه حق
 راست گویی که ر برد مک الموت رسید
 رمصل کاش می آمد هرگز نه حیات
 مرا روره یک روره در آورد ر پائی
 من شکر بودم و نگذاختم از می آبی
 من گهر بودم و آوردم دریا ر دو چشم
 می شنیدم که ر شبیه به همسان رسد
 دیدی آخر که ر همسایگی رفت و من
 مردم دنده ام از حشش صغری صیام
 سام رانده علایق شودم سیره ر زن
 بدن مانگ بیم مانگ مؤد در گوشت
 حلق گویند در پس نگردد نافوت
 رانکه نافوت نم را بش صغری صیام
 غصه ها درم مانگشی ر دور سهر
 وقت آن آمد کان و اعطک از بعد نماز
 آسیا سنگی بر فرق نهاد از دسار
 من که بی عمره می خواندم یک روز نماز
 گشتم از روی تو بر فد چو به طوبی فردوس
 خط تو بر حی از مشک و در آن برج سهیل
 رلف چون عالیه اب عالی اگر بیست حر
 زهر جسم تو چرا ر خط مشکین امرو
 از دی سحت تو سد جهره ام ر شکم سه
 دل من رهرو و رست شب و ر حساب ماه
 رشکب دو علامت سیه کناره و درد

رقم از بار خدا دارم و از پس عمر
 که ر به نامده روح از تن من کرد سهر
 ناسمی رفت مرا روح روان ر پیکر
 مادگر روره سی روره چه ارد بر سر
 گرچه رسمست که نگاردار آب شکر
 گرچه شک نیست که از دنیا ارد گهر
 گه گه سب و سبی کردم از کار حذر
 شد چمن رونه ناریک و سر سم لایع
 صبح ن سب روف دارد همچون عسهر
 صبح ر سوه خلایق شودم حیرد سهر
 هوض احون درم حون دل اندر ساع
 بالله این حرف دروغست و ندارم باور
 صاف نگذاخت بدانسان که رو نیست ثر
 فضاها درم بشمعی از حور قدر
 همچو بورمه به یکبار حید بر مسر
 در آن من شود بایش و گردن محور
 در ر و حمزه چمن خوانم هر سب به سحر
 گشتم ی رلف تو بر رخ چه بر تش عس
 لب تو در حی از نعل و در آن درج گهر
 برسد ر آن روی تو سدو هیچ صر
 مستی دافع زهر سب اگر سیسر
 وین عجب می که رز و سیم بر بد و حجر
 سب همن به که به نهاد نماید سهر
 که نهادشند ر حطت بر راو سر

یا دو گیرند سه چرده که آرند سحود
یا به هستند دو هندو که به سحره گنگ
یا سه دو رنگی جادوگر آتشبار
ساده به ششسته به راسو بر ماه مدی
این صحت بیست به هر خانه که تصویر بود
عجب است که هر جا تو ملک وار روی
عم محور را آنکه به یک حال مانندست چهار
به کموف بدر پیوسته نباید حورشید
رمضان عمر ملک بیست که ماند حاوید
ماه شوال در سردیکی دورست چنانک
بیک از عره عز رگره بارگشای
بدر کردم صما چون به شوال باید
صبح عید آنکه کر کوه بر آید حورشید
وام یک ماهه کت از بوسه به من باید داد
بوسهائی که در آن تنگ دهن جمع شدست
همی می بوسمت رشوق و توحور نار کی
تا تو هم وارهی از رحمت یک ماه صیام
مهد علما ملک دهر در دُرّح و حود
عمر ره ره بهار ره ره حورشید شرف
شمس جو مثل به عفت به عمر کشل بعث
همچو حورشید عباسی در جنت نهاد
ای به هر حال ترا بوده در باری باری
هکسی از افند را بینه حس نو به رنگ
هر ازل آدم اگر مدح تو می کردی گوش

چون سراهیم در انشت همی بر آدر
پشت کردستند از بهر ریاضت چسر
که همی بر ربر سرو فروزید احگر
از سوی راست بلال در طرف چپ قبر
گر در آن خانه ملک را بود هیچ گدر
حنق حیرت زده مانند به مانند صور
شادی آید در پس عصه و حیر از پی شر
به وصال اندر همواره صامت احتر
بنکه چون حصم ولیمهد بود رودگذر
میردم چشم در نزدیکی باید به نظر
کله بر آن طره طراز گره اولی تر
نفل و می آرم و طور و بی و رامشگر
کوه را حماة زریعت نباید در سر
همه را بارستانم ز نو می بوک و مگر
شمار از نو بگیرم سپس یکدیگر
به ادب گویمت ای ماه عطف شد بشمر
مدح مسوره آفاق حواسم از سر
ستر کبری فلک خود به برج هر
هاجر ساره لقاساره بلفیس گهر
مجر را ماده شمرد همه به را بر
که هم از بر تو خوشست مراو را معجز
وی به هر کار ترا آمده داور یور
می مانند در سیاهی به همه رنگ اثر
هیچ کس تو مد از مام نمی رادی کر

ور به ظلمات جمال تو فکسی پرتو
 نگر زنان حشی روی تو آرمد به باد
 واجب آمد که مشیت بهمت نام از آنک
 آفریش ر تو پیدا شد ها مکر کبست
 ثانی رابعه بی^۱ در ورع و رهد و عفاف
 عیسی از چرخ رسد عطسه اگر روح القدس
 مگر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند
 گر در آدم که حلیل الله تنها شکست
 من بر اسم که سرامیم ستعمار کنان
 من عجب است که از من عفاف تا حشر
 عصمت بر خون گر پرده کشیدی به عروق
 و بدر او هام اگر عفت تو جستی جای
 سلها قطع شدی و ره پس از رادن تو
 سدی از عصمت تو گر به ره بد کشید
 تا دمد سلو فر افتان حیران به چمن
 لاله سال لال بود عصمت و نادان شب و روز
 شعر فدائی اگر بطعه به رهدان شود

ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر
 بحر از حور برابند همی تا محشر
 آفریش ر تو گردید عیان سرناسر
 ناش گویم به سراپای ولیعهد نگر
 نالی آمنه بی در کرم و حسن سیر
 عوض عود بهد موی ترا بر محمر
 که به آثار عباد و به صورت مصر
 نقش رحسان تو سربت بکشیدی آرز
 ت شکستی و برگشتی ری کش پدر
 صادر فکرت من مکر برابند دحیر
 حور برون نامدی از رنگ به هزاران بشر
 نام مردی جهان راه نردی به فکر
 بطعه بی در رحم مام نمی گشت پسر
 تا به شام اندر جای بحسد صرصر
 باد افتد حیران حصم تو چون نسور
 حور سرخش به رخ و داغ سیاهش به جگر
 از طرب رقص نماید به مشیحة مادر

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و سادۀ شجاع السلطنه حسعلی میرزا طاب ثراه

و تخلص به معراج بی صلعم گوید

دو سال پیش بدادم گذشت یک کمتر
 که دور ماندم از اسوان شاه کیوان سر
 کجا دو سال که هر روز آن دو سال بود
 ر روز خمسين المم^۲ هزار بار نتر

۱ مصحح در ایضاً عدویه است که بی معارف بود و در ورع و عفاف بهر بی مام است. حاشیهٔ چاپ جو ساری.

۲ مقصود از روز خمسين ألف روز پنجاه هزار سال و ... دیابت است. (حاشیهٔ چاپ حرمساری).

من از ملک بشدم دور دور کرد مهر
 گسر عنایت شه یاریم کند امسال
 سپهر اوراق داند که من چو کین ورم
 گرچه کرد مرا آسمان و خدمت دور
 چو هست قرب بهار گو ماش قرب عیان
 مگر نه مهر نه چارم سپهر دارد حای
 مگر نه غفل کزان سوی حیرت و مکان
 مگر نه پردن کر مکت و قیاس سرون
 علام قرب بهام که از دو صد فرسنگ
 منک به حفظ کرمان و من به طوس برش
 چه سود قرب ملک حصم را که بفراید
 مرا نه قرب عیان گوش هوش بگراید
 مگر نسبی کز قرب آفتاب قسیر
 مگر نسبی کز قرب آتش سوران
 مگر نسبی کز قرب شمع سرمه افروز
 من آن بیم که نه من هر کسی شود چیره
 هر آن حین که ورا داع کین من به حین
 من آن گران سر سندان آهنینم
 کس از به ددان حاید را ابدی حندان
 مرا حدای نگهبان و چارده تن پاک
 یکی خورست در حشاش ز چارده روز
 یکبست چشمه و حای آن چهارده حوی
 ز آب هر حو نوشی کند و چشمه حدیث
 پس از حدیث بردن و چارده تن پاک

سپهر گشعان کش حانه بد زمر و زمر
 ازین کبود کهن پشه سر کشم کیفر
 نه روی هر مهر و کیوان همی کشم حشر
 نگشت دور از من مهر شاه دیس پرور
 که بست قرب عیان نه برد غفل حطر
 ورو فروران هر روز توده اعبر
 خدا مانند لحنی ز مهر دانشور
 نه ماست صدره نزدیکتر و سمع و بصر
 کند محکم منظور نه پیش نظر
 ستاده دست نکش همچو چاکران دگر
 ز کرب احمد مختار حایگاه عمر
 که هست قرب عیان را هزار گونه حطر
 همی چگونگی نه هر مه شود هلال قمر
 همی چگونگی شود چوب خشک خاکستر
 همی چگونگی پروانه را سورد پر
 بحر خدا و خداوند آسمان چاکر
 دریده چشم و نگوسار باید از مادر
 که نرده سحنی من آب پتک آهنگر
 نه همی خویش رساند همی نه خویش ضرر
 که رفته گویی یک خان نه چارده پیکر
 یکی مهست فروران ز چارده منظر
 یکبست حانه و برگرد آن چهارده در
 نه مرد هر در پویی دهد ر حانه خبر
 حخته خسرو آفاق نه مرا یاور

بوالشجاع حسن شه جهان معد که هست
 به حنط حلمش گویست گسد مینا
 به راع شوکت او چرخ سره حصرا
 به هرچه حرم کند کردگار یاری بخش
 ر او دستش رشحیت اسر فروردین
 به سنگ اگر بگرد سنگ را کند لؤلؤ
 مطیع خدمت او هرچه بر ملک اسحم
 رینه چیست که از امر او بتند روی
 به گرد مهر که شمشیر او بدان ماند
 جو رخ نماید گیهاں شود پر از حورشید
 به روزگار همان مگر به روز و عا
 به بحر ماند اگر بحر پر شود لمبر
 که دیده بحر که در بر همی کند حفتان
 حسام او ملک الموت را همی ماند
 سان روح حدیثش مکان کند در دل
 اگر بدیدی حورشید را به گاه حسوف
 فای هرچه به گیتی به فخر او مدغم
 شگفت آیدم از املهی که رزم ترا
 اگرچه از در انصاف حی عذرش هست
 من آنچه دیدم از جنگ برق رفتارت
 به صد هزاران مصحف اگر حورم سوگند
 چگونگی آری باور کند که کوه گران
 بود خیال محسم و گسرنه همچو خیال
 بود گمان مصور و گرنه همچو گمان

به نزد بحر کفش بحر در شمار شمر
 به نزد خودش حویست لحة احصر
 به راع دولت و مهر لاله احمر
 به هرچه عزم کند روزگار فرمان بر
 به بحر طمعش موحیت بحر پناهور
 به خاک اگر گردد خاک را کند عسر
 رهین طاعت او هرچه بر زمین کشور
 ستاره کیست که از حکم او پیچد سر
 که نفع حیدر کسار در دل کافر
 جو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر
 که کینه نورد چون روزگار کین گستر
 سه مهر ماند اگر مهر بر نهاد افسر
 که دند مهر که بر سر همی نهاد معمر
 که حال ستاند تنها ز یک جهان لشکر
 به جای هوش حسامش بیان شود در سر
 بهفته بین رخشاش را به زیر سپر
 بقای هرچه به گیهاں به مهر او مصمر
 همی بسید و انکار دارد از محشر
 که این مقام شهودست و آن مقام خبر
 به هرکه گویم بدیده نیستش باور
 همی مسابه شمارد حدیث من یکسر
 به گاه پویه همی ساح گیرد از صرصر
 چگونگی آسان می نگردد به بحر و به سر
 چگونگی یکسان می بسپرد بشیب و زیر

همی نگردد و ساکن بعیدت به سطر
به گردش آید و بر وی کند سریع گذر
که عظمایان به یکی شطه ساکت اند
به عون تربیت رابص فصا و قدر
شدی چگوبه به یکدم براق پیغمبر
که چشم عقلش کورست و گوش هوشش کر
که از حکایت معراج مصطفی مگرد
چنان که حاضر پرویز ر حدیث شکر
در انبهای سخن آبروی نظم میر
بحور ر گفته من پس قصیده را از سر

به گرد بقطه پرگار چون خط پرگار
از آنکه چون خط پرگار بر یکی بقطه
در چاکمی که ورا هست حلق پندارند
اگر به سمت فنک سیر او بدی مفدور
مجان شبهه بودی که در سمک به سماک
مجان شبهه کسی راست در عروج براق
عبار حیل خیالم گرفت رابص طبع
نگو که شاه جهان ر خوش آید اس گمنام
چو ندای شاکردی از مذبذبه رسول
اگر قریحه نظم بود ر حصه مریح

مطلع ثانی

شیء سمیرت صبح وصال حال پرور
چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرور
چو هفت برگس شهباز شاح بیوهر
مجوم کرده ر هر سو مجوم گرد فخر
نموده از رخ و لب رشک حبت و کوثر
به امر ایزد دادار حلقه رد بر در
ساز حلقه بیداست پای ر از سر
که تا ر حلقه حبس فنا برآرد سر
کرو چو رشته نکرد از درون حلقه گذر
نگو پیام چه دری ر حضرت داور
و خود پیام دهی و تو خود پیام آور
درین مینه ریان مینویست و فرمان بر

شیء به عادت روز شب عشق آواز
شیء ر بسکه رمین روش از فروع محوم
شیء ر گسند بیوهری عیان پرویز
شیء به گونه مشاطگی به گرد عروس
رسول امی مشکوی ام هانی را
که حیرتیل امین فر حبهسته پیک حدای
در بانگ حلقه سر حلقه امام ر شوق
چو حلقه ساخت دل از باد ماسوا حالی
درون حلقه امکان نماید هیچ مقام
حظرت کرد به حیرتیل کای امین حدای
حواس دادش حیرتیل کای پیغمبر پاک
سحر ر دل به ریان و ریان به دل گذرد

اگرچه آیه حالی بود در صورت شخص
بر از شکوفه برون آید و شکوفه را شاخ
ثمر بهشته را اصلیت و آشکارا در فرع
گرت هوس که در من شنوی حکایت خوش
ولی چو آیه من محیط دانت نو بیست
من و ملایک سکال آسمان و زمین
هر از آیه بهیاده است حرد و سرگ
یکیست عین هر از ارچه هست غیر هر از
یکیست صافی و هر لحظه در یکی محلیست
کنون محال سخن بیست برشین به مراق
همی برآمد چون برق بر برق و بحسب
وران به مسجد اقصی جمیع و شد در کرم
فرود پایه و بحسب مایه داد فروغ
به سدره مایه در ره حمر نیل و زانگونه
رسول گفتش کای طایر خطیره قدس
جواب دادش کای محرم حریم وصال
نویی که داری در کاح لی مع الله^۱ حای
تو شه نشانی و ما شه تو شه و ما سنده
تو بر هستی خویش اندرین محل بگدار
براق عقل رها کن بر آیه رفوف عشق
به پشت رفوف بر شدایی ر پشت مراق
در سنده شد به مدامی که بود بنگاره

بود به واسطه شخص شخص را مطهر
گمان خلق چنان که شکوفه حیرد بر
کنون تو اصلی و من فرع و سر و حی ثمر
درون آینه حقیقهای من بگر
حکایتش را تو بقص نماید و انتر
تمام مطهر دت نوییم ای سرور
درین هر از یکی را هر از گونه صور
که مختلف به ظهورند و متفق به گهر
یکیست شاهد و هر لحظه در یکی رسور
گر انتظار تو من دیده است در معر
به پیکر کهنه چو پیکر و هم کرد گذر
حسبه روح رسل را به سوی حق رهبر
به هر فرشته به هر آسمان به هر اختر
که بازماند از پیکر عقل پیکر نظر
سب چه بود که کردی به شاخ سدره مفر
من از فراتر پیرم سوردم شهر
نویی که داری از ناح لا به سر اسر
تو آسمانی و ما به تو مدد و ما اختر
سیح برم بقا کس و رهن و بنگار
که عین را سودت فروغ عشق اثر
چنان که مرغ را شاخ بگون به شاخ ربر
در آن تمام تن از جان و حانش از پیکر

۱ اشاره است به این حدیث که به وجود و حیرت محض و بابت است. لی مع الله و بابت لایمعی و به
ملک معرفت و لایمعی مرسل

صعود کرد به اوجی کر آن نمود هبوط
 ر سدره صدره برتر چمید از پی آمک
 دو قوس دایره در ملتقای نقطه
 به عالمی شد کائنات به اسم بود و نه رسم
 وجود شاهد و مشهود اتحاد گردید
 به اتحاد و حلولی که رای سوسط
 بل اتحاد وجودی که بیست هستی وصف
 میان هستی موصوف و وصف فرق این پس
 یکست اصل و حقیقت یکست فرع و محار
 کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور
 به یک حزبه در آمیخت فرصه زر و بهیم
 شسته باطر و منظور در یکی تالیر
 دو ماهتاب فرو ریده از یکی مطلع
 دو تاحدار مکان کرده در یکی اورنگ
 شده ام که بی آن شب از ورای حجاب
 و دیگر آنکه به هنگام بارگشت ندو
 به کام شیر سلمان نکند حنم و داد
 ر گشت حاتم پیغمبران ر حاتم نعل
 پس از نسیم حار بخش حانمی که میپیر
 ر کان حبیب بر آورد و کرد گره رواز
 ر سعت حیدر کر ر لب فرو بندم
 مسم ثناگر آل رسول و حساند می
 مرا از کین خزان پاکت بیست را که بود
 به پیش دشمن یا حوج خو کشید منته

رجوع یافت به ملکی کر آن نمود صبر
 ر سدره آید و ر حبیب لا بر آورد سر
 سر ر دوسو چم آورد چون خط پرگر
 به محسی شد کائنات به جواب بود و نه حور
 چو اتحاد فروغ بصیر به ذات بصیر
 بود به برد حردمند رشت و ژاژ و هدر
 بعیر هستی موصوف هیچ چیر دگر
 که متحد به وجودید و مختلف به صور
 یکست عین و هویت یکست نوع ر اثر
 و حوب و امکان کرد از یکی گریان سر
 رکبک در بجه عیان گشت تاش به و حور
 غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
 دو آفتاب درخشیده از یکی حیاور
 دو گلبدار بها گشته در یکی چادر
 به گوشه امده آوار حیدر صدر
 نمود حمله یکی شرره شیر زرد در
 پس از برول عینی را ر آن حدیث حیر
 فشانده حیدر کزار تنگ تنگ شکر
 بود چو حلقه حاتم ر شرم و چیر
 بشار حاتم پیغمبران شیر بشر
 ر بیم آنکه مسلمان بحواسم کافر
 حرمت اگر فرو شد هزار عشوه محر
 مه گر فسار و دو چیر چادر چاره حر
 ازین فصیده ستوار شد سکندر

ز نوک حمامه سرافشاندہ م عقود دُرر
 بہ آب سیم نگارمش بر صحیفہ در
 گہ بہ شرع نگارندہ نی بہ شعر اندر
 ز ناف صحرہ صمّا شقایق احمر
 بہ کام کودک دُر دیہ سان نماید دُر
 روان و ساکی سی نادان و بی بگر
 سیافریدہ خداوند در یکی پیکر
 برین فصیدہ کہ پیرایہ بر عروس هنر
 دیگر بہ نثر بوبسم و حمامہ در دفتر
 کہ بستہ است رهی بر ہجای شاہ کمر
 نای کافص من چون ہجا بود مسکر
 بہ کیش من ز دوشد قدح ناسرست نثر
 چگونہ کر شمرد وصف مالہ مژہر
 ہمدہ ناسود مست راز راح گذر
 بہ حسم گہان حکمت چو راح در ساعر
 سپاس حضرت تو همچو راح اندہ بر

برین صحیفہ دلکش بہ حای نظم دری
 گر قبول ملک افتد ایس چکامہ نعر
 بستہ حمامہ اگر بست گو مائش کہ هست
 بہ خالق کہ دماند بہ سعی باد بہار
 بہ قادری کہ ر بستہ امر بیسی
 ندانکہ گشتہ ر صمٹ دو فلک چرخ و ریں
 بہ جان شاہ ہلاگو کہ ہر دو گینی را
 کہ گر حدبو جہن التمدت نماید
 دیگر بہ نظم نگارم ر کلک در دیوان
 شبیدہ ام کہ حدودی بہ شہ چنین گشتہ
 چگونہ مسکر باشم کہ در محامد نو
 ہر آن مدیح کہ مسمدوح را سرا سود
 چگونہ کور کند مدح چشمہ حور شید
 ہمیشہ ناسود حسم راز روح گریز
 بہ قلب گینی امرت چو روح در قالب
 ہوای خدمت تو همچو روح رحت بخش

در تہنیت عید غدیر و ستایش شاہرادہ بی نظیر فریدون میرزا

طاب ثراہ گوید

ماء فلک حاشین مہر منور
 نافہ از عرش بہ ماء دو چسر
 ماء منور بہ چین مشک مدور
 قرصہ کافور بد بہ طبلہ عسر
 گوشہ اسرو محمود تیغ سکندر

دوش چو شد بر سریر چرخ مدور
 طرفہ عرالم رسید مست و عرلحوان
 تعبہ کردست گشتی از در شوحی
 عرّہ عرار او بہ طرہ طرار
 یا بہ نو گشتی ز گرد موکب دارا

سافته رویش به ریسر سافته مویش
گفته چه حسنی و حدی بخیر و بهیمای
ساده بی از فی المثل به سنگ ندان
ناشودم نار چهره چون پر طاووس
گفتهش ای ترک ساده ساده حرامست
گفت چه زانی سخن بدانی فردا
رقص کند ر نشاط صالح و طالع
خلق جهان را دو عشرت و دو شادی
شادی عیسی ر سیر حیدر کر
ان شیده قیام مقدم ماه ر مالت
گشیش اسرار بر کائنات سرگر
حال مسمی بگور و تسمه بگور
گفت که فردا مگر به عید عید است
در سه چوبی روزی از چهار هیوان
گرد وی اسوه از مهاجر و انصار
خرد و کلان خوب و رشت سده و آزاد
سرشد و گفما السب اولی مکم
دست علی را سپین گره و بر فرحت
گفت که ای حق مگر بد بمان
هرکش مولا مسم عیش مولا است
بارب خواری ده آنکه او ر دسم
حرم ر روز ر سه روز پیچی
شادی دیگر از س در ست که فرد
نمایی کش پادشاه کرده عادت

سر صفت دو تمقار در دل گام
ساده بی از رنگ و بو چو لاله احمر
گوی سرخست از آن شرره آذر
از گلوی مط به ریسر حور کونر
حاضر بر ترک حمر دار محتر
هرچه خط در عطا سجده داور
وحد کند بر ساط مؤمن و کافر
اهل زمان را دو ریشت و دو ریسر
عشرت حاضری ر چهر حور صمد
ای شده بابت ماب شاه فک هر
گفتهش اسرار این حکایت شعر
خیال مسم بکس ر تسمه بگور
عیدی نباشد چو بوی عود معطر
ساحب شمسنگی رسول مظهر
فوحی چون موج بحر می حد و بی مر
پیر و جوان شح و شات مسم و مصطر
گفتند آری ر ماسه مایی شهر
قطب هدی را پدید شد خط محور
گفت که ای قوم بشوید سراسر
اوست پس از من به خلق سید و سرور
بارب باری کس آنکه او را یاور
نگردد از حرم حق خالق اکبر
شاه فریبون سر آفتاب زده بر
راست جمال بصیرش چو دو پیکر

و به کمر استوار بسداسر
 سیمی نافه‌تر از فصای مقنر
 نیعی در روز درم مرگ مصور
 مورچگاسد بر محیط شاور
 رود روان در کمر بحر مضمور
 ماه مکیاهد ز فسرت حور حاور
 صفحه آن نیع را حدیو دلاور
 سوده الماس را به فید مکرر
 عوطه رمد اندر آب چشمة کوثر
 شاهن آلوده دارد از چه به شکر
 ثانی کمر صغ کسد به لؤلؤ و گوهر
 شوی سرآوردی و روی سحور
 کسد سمانم به مدح شاه مطر
 من بر شه ایس قصیده حواسم از سر

تبعی کان را شه از مدن نگشاده
 نیعی لاعترتر بر خیال مهندس
 نیعی در کام حصم رهبر محم
 حوهر آن نیع بر صحیفه آن نیع
 در کلف حورو نگویمت به چه ماند
 در کمر شاه لاعترت و عجب نیست
 حرمت شه را روا بود که بسود
 وره سیدم که کس نماید معجون
 با بشیدم که هیچگه ملک الموت
 نیع که باید همی به رهبرش آلود
 سیمی در آن نیع پادشاه بسود
 گفتمش ای شوح زین عذرت شرس
 لبیک سرا عیش نلیع گشت از پراگ
 گشت تو امشب به عش کوش که فردا

مطلع بانی

گرچه من به مهرست و از یک کهنه
 من به رحمت و یس سبیل مور
 پیشه ایس در دمن کفایت لشکر
 ختم بر من شد همه ریاست کشور
 سوکت فاحار ریس همده مشهر
 ریس یک دمن عدل گشته مشقر
 بر سر ایس از در جلالت افسر
 آن ر پی وعط پا نهاده به سر

از دو محمد زمانه بجه دیور
 آن شه دین بود و ایس شهشه دیا
 شیوه آن در جهان کفالت امت
 ختم بر آن شد همه رسالت عظمی
 دوده عدنان از آن همیشه مکرم
 را یک سبیل شرع کشته مشته
 بر سر آن از پی رسالت دستار
 این ر در محد پا نهاده بر اورنگ

این را همه خسروان به نحت مقدم
آن پس چهل سال شد رسول مؤید
ساخته بر عرش این رواق مقرب
امر خلافت سپرد آن به پسر عم
آن علی مرتضی امام معظم
این ملک ملک بخش داد فریدون
داده بدین تیغ فتنه باز شهید
در بر آن یک نموده احمد خوش
شاهی عقی بداد شد دست مسلم
داد بر و مریدان رکنی مرحب
آن بر عنبر فکند و این سر چینه
دشمن آن بد اگر مرادی بد قتل
این یک در عهد قائل تکبیر
این یک با سکه بست نامش دایه
دشمن آن هر که هست چاکش در دل
لحق قاتل کلام نور رسد

آن را همه اسباب به وقت مؤخر
این پس سی سال شد حدیو مظفر
ناخته بر عرش آن سراق تکاور
کار ولایت گذاشت این به برادر
طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر
صدر امم بدر فارس فارس لشکر
داده بداد تیغ دوالفقار پسر
بر سر این یک نهاده سلطان معمر
ملکت دلب بدین شد دست مقرر
داد بر این آفرین را خود موفر
این در احسان گشود و آن در حیر
دشمن اینست با مراد بد اختر
آن یک در عهد مهد قاتل از در
آن یک با خطه چید بافش مادر
دشمن این هر که هست چاکش بر سر
گوش به گوهر همی کسد بر سر

در سنایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

دوشنبه کپن بیی صدف گشت از کواکب پر دُر
در رد یکی گفتم کیی گفتم مسم بگشای در
جسم را حار غم دور آسمه سر در در کس
تا حرم را ریش نشا تا گریم در حالس حیر
سر سدم احمر کمیستی دردی گدی حسنی
سی موحی را سبستی همچون غریبان در بدر

زین پاسخ آمد در عصب برود صداکای سی ادب
 زهرن بیم گدین سمه شب آرم به هر کوی گسر
 نگشای در نا دایم جان بر قدم افشایم
 بر چشم و سر بشایم ساری حکایت محضر
 از آن صدای آشنا در موج خون کردم شما
 حاتم ز حجاب در عبا هوشم ز حیرت در فکر
 ناگه به خود لرزیدم وانگه به سر لرزیدم
 مرا خط و زخم کردم گر آن حصه دیدم خطر
 آسمه سر و سرنگون او از برون من از درون
 او عرق حوی من عرق خون او منتظر من محضر
 الفصه با صد پیچ و تاب از جای جسم ناشتاب
 ای حاتم خار در عتاب از حسرتم خون در حگر
 در باز کردم بر رخس دیدم جمال ترخش
 وز شرم شیرین پاسخش آمده در سوک و مگر
 ترکی در آمد حوی رده یک سادگی می رده
 حوی بر جمال وی رده چون بر گل سوری مطر
 خویش چو آتش نوسه روش به حوی موسا
 کالرم عمحا ادرا و اندر حساً ان سر
 عجبش فروز نا ش فرده حمدش همه به و نگره
 گیسو داده چون رره از طرف دوشش ف کمر
 روش شرح و تاریکمو سیرش ز سحرگو
 شمش پاد و دوسرو سکو جمال و مدبر

گیسوزره قامت سال مرگان حدنگ ابرو کمال

دل آه و تن پریاں خط حوش و صورت سپر

فر به سرین لاغر میں اسدک سحر بسیار دان

حورشید رو دره دهان فولاد دل سیماب بر

ناری چو آمد در سرا دید آنچنان پڑمان مرا

گفتا که بی موجب چرا از وصل من حستی حذر

من ماهم و در تیر هفت از من رمیدی سی سب

در بیر هفت ماه ای عجب بیکوتر آید در نظر

گفتم خطا کردم خطا ابدون عطا ماند عطف

ای برونتر آرام حنا ای مریت آشوب نثر

گفت بهل این های و هو عذر گنه پندین مجور

بر حیز و سنگیر کن سورن ناده پر شور و شر

راں نده کروی حار خشک آرد دوزخ من بند مشک

رنگ و بر حور لعل و مشک از رس و پر چور ماه و حور

دفع کرب رفع نرح کاب طرب جان فرح

ریسحان دل روح قدح سیرام عم سور مصر

بسویش به عسر مانده رنگش به گوهر ماندا

سبحاده تر ماند لؤلؤی خشک مستقر

هم عقل را پیوند ازو هم جان و دل حرسد از او

هم اهرم در سدا رو هم رو معاصی معصر

از سکه صافست و روان هم ظاهرست و هم نهان

همچون مصامین در بیان همچون معاصی در صور

تی راں خورد پیلی شود در خو چکد بلی شود
 و در آن اباییلی^۱ شود حجلت ده طاووس بر
 بادان از آن گر بوشدا در نمک طرهی خوشدا
 تا رور حشر از کوشدا در گل فروماند چو حر
 حالی را چا برحاستم خاطر را غم پیراستم
 سرم نشاط را راستم سربید دادم صاحب
 آماده کردم بهر وی تار و رباب و چنگ و سی
 نفل و کتاب و جام و می اسباب عشرت سر به سر
 بگشودمش بعد قدا گفتم رهی شیرین لای
 اهلا و انهلایا رحما اشرب فقد حان المسحر^۲
 ریسمان که آرام دلی زیسمان که شمع محفل
 عیش جهان را حاصلی بود در وصلت حیوین
 بیگانگی از سر به بیگانگی حشر مآینه
 بشین سحر بستان بده شادی بیاور هم
 هم بدله بشو هم بگو هم در بحر هم گل سو
 هم ماتکین کش هم سو هم انگین حور هم شکر
 خواهد گذشت چو جهان را در حشر غم بیرون جهان
 کمر نقش پندار و بهان باقی نمی ماند اثر
 شادی خوشبخت و حرمی گر شمشیر سنی و کمی
 حشر عین حشر آدمی بحل بقا بدهد ثمر
 ایست بعد حال ما کر و مست فرح و فراق
 صبر را ماه و سال ما حشر آن باشد ای پسر

۱ ابیل به فتح و ل نام برع کوچکی است که حد و بر شکر به راه فرستادن سگهای کوچکی به هم
 محل بر سر آن دریدند و پشان را کشند ۲ یعنی نوش که سحرگاهان فر رسید

امشب من از وصیت خوشم فردا ر عم در تنم
 زیرا که فردا می‌کشم رخت عریضت بر سهر
 نام سهر چون برده شد آن شوح چشم آرده شد
 و ر عم چنان افسرده شد کندر حرن شاح شحر
 رانماس مرحدن سای شد از حرع مرحدن رای شد
 از دست رخت از پای شد هی رد برو هی رد نه سر
 هی گریه کرد و هی حرع هی نه کرد و هی فرع
 هی گفت اسکت یا لکع عدبت طرفی بالسهر^۱
 حیری نمود از ارعوان چسر نمود از حیردان
 امشانه بر گل صبران آورد باقوت از گهر
 پرتاب کرد ر سر که از ده هلال آزد نه
 صد ححرش در هر بکه صد باجحش در هر نظر
 هی رخت بر گل گوهرها هی بیعت تر نه اعتبار
 هی بر سمن از عهرا یارید مروارید تر
 خوشیدش از نور دل آبی که طوفان رو ححل
 چون بوح مردم منصل گویان که رسی لاند
 گفتم چرا گشتی چنین گفتم برو حمامش بشین
 چندم ز خود ساری عمین چندم ز بد گویی بسر
 می‌بیمت چون بوالهوس مشتاق چیری هر نفس
 چون عافلان از پیش و پس آشنه ححل آسمه سر
 گه پشته پی ر مخرج گه شیوه پی را منع
 فاحش الاله سوء فلعک و احدرن کل لحد^۲

۱ ای حلقه حوضی باثر که چشم بر ... ی ... ده - حتی

۲ می‌دکد حوض ... ر حدی ... و ... ک

بہ عرفی نہ متقی نہ بادہ خواری نہ شفی
 بہ پاک دامن نہ نفی نہ پیش بین نہ پس بگر
 این آرزو ناری بھل کر من سحو ہی شد محل
 دامن محل گردی محل گر رحمت سدی از حصر
 حالی سمر کرد چرا رح سحر بردن چرا
 جان و دل آردن چرا رہر مشی سیم و زر
 چند از پی حیل و رمہ این های و ہوی و بس دمدمہ
 دنیا بماند این ہمہ گیتی سیرزد ابقدر
 گیرم سمر کامت دہد حورشیدسان نامت دہد
 بک صبح تا شامت دہد از حاورن تا باختر
 چندان برورد این عما کز حصرتی گردی جدا
 کاو را ظفر بچشد جدا بر حسروان نامور
 شاہ آفریدون کر سمک بر رفته صبتش تا فلک
 با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر
 فرجندہ شد راستین کش کان سود در آستین
 با قدر او گردون زمین با جود و دریا شمر
 معلوب حکمش چار حد منکوب قہرش دیو و دد
 ہم حکمران بر بیک و بد ہم قہرمن بر حیر و شر
 بر عالم و آدم کیا کاحش مطوف از کیا
 حمت و خلقش بیک گیا دورح ز قہرش بیک شور
 عین زمین عود رمان شاہ جہان ماہ مہان
 عیث کرم عوث امان فصل ادب اصل ہر
 کان بھی بحر بہا ہم با دہا ہم با نھا
 حورشید با رش سہا با قوت با حدودش مدر

مدبوح از تبعش سمک محروح او رمحش فلک
 مرحوح با حلقش سمک مطروح با بطقش شکر
 حشمتش چو دورح حاجرا قهرش چو جب جابرا
 هم تابع حکمش فضا هم پیرو امرش قدر
 عالم را عدل او حرم رابع به عهد او کرم
 نایب و حلق او ارم نایب و تیغ و مقر
 ای چو شمع مهر و به تبعت گشوده حشمت و نور
 وی چو فروغ صبحگاه صیانت گرفته بحر و سر
 حشمت صفا تبعث و با او اس و با او آس
 خاک بداندیشان همه حوین ستم کیشان همه
 بر هر بسدی قهر ران بر هر بلادی قهرمان
 بر هر امنی مهربان در هر رمیزی مشنهر
 دوری که از تبع گوا از خاک برآید از عوان
 ورنه نوک ناوک حوین روان گردد چو پشت شتر
 از گرد و حوین خاک زمین ماند به حاکم اهل چمن
 کمر اطمینانش آستین ورنه قدرش آسمن
 از بس ساد و تبع و شیل دارد به تنها متصل
 ورنه حدنگ حاکم گسل گردد به دلهاک رگر
 گویی جدای آسمان می یافید اندر جهان
 هر خنجر و تیغ و سان هر دج و تبر و تبر
 ورنه سکه جان اهل کین با خاک ره گردد عجب
 گویی همه خاک زمین جان داردی چو جانور
 چون از کین آبی برون جاری کنی جیخون حور
 از نیش تیغ آنگون ورنه نوک تیغ جان شکر
 رُمت بدرزد تا فلک تبعت برد تا سمک
 نمش بها سارند حکم این از شیب آن از زمر

گوید عدویت دمدم از خوف حال در هر قدم
 یا خدا دارم عدم یا مرحما دارالمفر
 گوید رس خوف قصاص این المفر بس الماص
 این النجاة این الخلاص این المقام این المفر
 شاه مرا یک ملتصق بقیست بشو یک نفس
 کافکنده چرخم در نفس چون طیر بی بال و پر
 سالیست افروں تا مرا راقراں نمودی مرترا
 هم سیم داد هم را هم گنج دادی هم گهر
 بس رز و سیم و خواسته سحشیدم ناخواسته
 و اکنون در جا برخاسته عزم به آهنگ سفر
 به است دارم به دهی وز سیم و زر چه تمهی
 هم در عزم فکر مهی هم در دلم عزم خطر
 هم رز خواهم جعفری هم جامه خواهم عبثی
 هم بده خواهم بربری هم دره خواهم رهبر
 هم خواهم از گیتی جدا، کش جان یک گیتی جدا
 خواهم که احزای مرا افروں کند سیمی دگر
 هم خواهم اندر بارگاه بارم دهی بیگاه و گه
 زان پس که از درگاه شه شد محل عیشم برود
 از تو سحاور من شد از تو عطا و در من دعا
 از تو کرم و در من وفا از تو مراد از حق ظمیر
 تا لاله روید از دمن تا زاله بارد در چمن
 تا ناله حیرد از دهن تا هاله گیرد بر فم
 یارت فروں حصص قلیل این یک عرب این یک دنیل
 این یک صحیح این یک غلیل این شادمن آن بوحه گر
 فآبی این اشعار تو و بس پر مهر گشتار تو
 روسی دهد باران تو در برد شاه دادگر

من افکاره العالی

دی آمد از در من آن دلمریب پسر
بودی به رنگ قمر رخسوده چهره او
بر سرو قامت و فتاده همچو کمند
حاشانه مشک تر هرگز که از سر سرو
گفتی دوهمدوی مستگردیده اربی لب
با بی دو مار میه آسمه مارودمان
با بی دو درد دعل پی برده اند به گنج
آری نگار حسن دارد ر سیم سرین
دارد خلق جهان از گنج هریه او
وان ترک تنگ دهان از بس بحبل بود
عافل که سیم خود از بر مستحق دهد
ای کاش سقره او بودی مرا که همی
داری به حق من آن عارت دل و دسر
گستمن سیا همای کر شروع رحمت
خواهم که بوسه رسم بر تنگ شکر تو
حبسید و گشت ولی از روی عادت و رسم
ویژه رس که لطف این شکری که مر
کی احتمال کند دمه‌ی سرد ترا
یک ره در آینه بین بر خلق منکر خود
چندانکه هست ترا پروای خدمت من
گر میل صحبت من داری و بوس و کنار
کام از لب و دهم سی‌ر کسی بسند
گستمن تلای سپیدی از به تلا

افکنده دام سلا ریش به رود مطر
به کی ز سرو روان تبیده جرم قمر
بر حلقه سلسله بی هم رنگ مشک تر
چندین شکج و شکس سر داده یک به دگر
آسمه سار و نگون آون ر شاح شحر
دارد به سایه سرو از آفتاب گذر
ر بهر عارت سیم یاریده دست طهر
گنجی بهمنه همی سمش به ریر کمر
از عصه کو به دل از تانه دست به سر
نبوسه مع کند آن سیم را رهر
از بدل سیم شود بامش به دهر سر
می‌دادمی که مرا گردد فروده خطر
چون در رسید راه چون برگزید مفر
روشن شدست مرا دیوار و حانه و در
تا کام و لب ر لب شیرین کم به مگر
شپیه‌ام که دهد کس بوسه بر به شکر
نگدارد از کندی بر در سیم گذر
کامد به سرد حرد از مهریر متر
تا دانی آنکه ترا بشد چگونه میر
باشد صافه مرا از صحبت تو حدر
ایون به نقد برن دستی به کیسه در
هر رر بیار و فروز رین عرص خود بمر
حسم ر سر بیلا اس عجب و کمر و نظر

هر چند کیسه و حب از زر تهی بودم
گفتا که گنج و گهر گر باشدت بروس
ورسه محار زبح کوتاه سار سخن
فایا جو زر در چشم سیمران

دارم ز مضم دری آماده گنج و گهر
آنکه به مشت زرم این گنج سیم بحر
دانی که شاخ هوس کس را نداده ثمر
صدقه گریده ثمرست از صدها هزار

در ستایش پادشاه حمجاه محمد شاه عاری و فتح حواریم گوید

رسید چه؟ حر فتح کی رسید؟ سحر
حر چه بود؟ شکست عدو که گفت؟ شیر
مصافگاه کجا بود؟ ساحت بسطام
دگر که ناصر او بود؟ نصرت الدوله
کدام لشکر؟ آن لشکری که رحمت رری
سپاه را که فرستاد؟ حواجه، کی؟ شعبان
دگر سپاه فرستد؟ بلی چه ماه؟ شوال
گذشت روزه؟ بلی ماه سو نمود؟ نعم
کنون چه نهد؟ ساعر چگونگی ناند؟ پر
قدح چه باشد؟ نفره چه نفره؟ سمره حمام
قدح به باد که بحد؟ به باد روی ملک
مر آن حکیم که باشد؟ حکیم فایانی
کدام شاه؟ شاه ایران چه کم؟ محمد شاه
رسل کیست؟ ترک از چه ترک؟ از قاجار
کشاکش؟ حرمش چه؟ دره از چه؟ از انصاف
بود چه بیعت؟ چون پاسان دوت و دیس
مسممت؟ بلی در چه؟ در سحر و سخن
گذشته چه؟ صبتش تا کجا؟ به شرق و غرب

کجا؟ به مرد مالک از چه ملک؟ از حاور
عدو شکست چنان خورده؟ گشت بر و بر
که بر شکست عدو را؟ سمنی من آر
چه بود مصفش از شاه؟ امارت لشکر
کجا؟ به جلوس، چر؟ بهر نظم آن کشور
کدام حواجه؟ مهن حواجه عطا گستر
چه روز؟ حد کی؟ روز می رسد؟ اندر
جهوف؟ دوش کجا؟ در حبوب چون لاغر
بر ر چه شد؟ از می چه می؟ می حتر
قدح گسار که؟ ترکی چگونگی؟ سمن بر
قدح حب که پوشد؟ حکم داشور
حر خورده سی چکند؟ مدح ساه کیوان فر
در لقب چه؟ بواسیف از که؟ از داور
سپش که کرد؟ به حشش کیست؟ پسر
کجا؟ به ملک چر؟ بهر دفع فتنه و شر
رود چه حشش؟ چور همکار فتح و ظفر
متممست؟ نعم بر که؟ بر قضا و قدر
رسیده چه؟ بهمش تا کجا؟ به بحر و بر

بود که دشمن و^۱ چون رسیده کی^۲ شب و روز
 دهد چه^۳ ر^۴ کسی؟ دایم چگونه^۵ میست
 نظیر اوست چه^۶ عکس کجا^۷ در آینه
 به دور وی که خورد خون^۸ دو کس کجا^۹ به دو جان
 همی گشاید چه^{۱۰} تبع او چه چیر^{۱۱} حصار
 ر^{۱۲} او شده کسد چه چیر^{۱۳} دل و هوان
 گشاید آسان چه^{۱۴} رمح و چه^{۱۵} ناره^{۱۶} محب
 کسی به عهدش پند به خوشش^{۱۷} ری
 دلی و خودش نالد به روزگ^{۱۸} ر^{۱۹} بی
 نمی گذارد در مجلسش به عید^{۲۰} نعم
 به هیچ کشور مریار و شود خاک^{۲۱} کم^{۲۲}
 به ملک فارس حیر حد به مرر چیر حاقار
 همیشه تا که دمد چه^{۲۳} گل ار کجا^{۲۴} و^{۲۵} چمن
 بود چه^{۲۶} بارش که^{۲۷} حق دگر که^{۲۸} احمدو آل

ر چه^{۲۹} و ساقه^{۳۰} خود در کجا^{۳۱} به سنگ و مندر
 به که^{۳۲} به عارف و غامی چه^{۳۳} بی حد و مر
 به معنی است نظیرش^{۳۴} به از طریق نظر
 به دشت رزمش تبع و به محسش ساعر
 همی فشانند چه^{۳۵} ر^{۳۶} مح و چه چیر^{۳۷} شرر
 ز خود شده ر^{۳۸} به چه چیر^{۳۹} فصل و هر
 دهد فراوان که^{۴۰} دست او چه^{۴۱} ندره^{۴۲} در
 کمند در کف او رلف بر رح دلبر
 به کوه سیم و به دریا در و به کب گوهر
 درون محمر عود و میان آب شکر
 بی کجا^{۴۳} همه حب کیستند^{۴۴} ها بشمر
 به ارض رنگ نحاشی به رومین قیصر
 شکست نالا چه^{۴۵} بحث چگربه^{۴۶} چون صبر
 کجا^{۴۷} به هر دو سرتا چه روز^{۴۸} ن محشر

در منقبت هرنوالتاب اسدالله العالی بن ابیطالب

علیه السلام و فتح قلعه حبر گوید

سحر چو رمزمه آغاز کرد مرع سحر
 هبور بامده سلطان یکسواره برون
 هبور باشد گرم چرا غراله^۱ چرخ^۲
 به آب شسته رحش کارنامه^۳ مانی
 تنش به نرمی حلاق اطلس و فاقم

سان مرغ سحر از طرب گشودم پر
 شدم به مشکوی حیان دو اسبه راه سپر
 بر آن عزال هرلحون مرا افتاد نظر
 به باد داده لش باریده^۴ آرر
 رحش به خوبی سلطان سوس و صبر

۱ مراد از غراله چرخ حورشید است چنانکه حوخته حدیث مرید

شود غراله حورشید صید لاعر من

گر آهویی چون ترنگ دم شکار من باشی

(محبوب)

رنگ عارض او صف سگش ملور
گرفتم آنکه سیارید گوهر از عمان
گرفتم آنکه سیارید شکر از اهور
گرفتم آنکه سیارید عسر از دریا
دو حال بر لب بوشش دو داغ بر لاله
عموده این چو دو رنگی به سایه طویی
دو سوسش را از برگ صیمران مالین
مرا چو دید هراسان و جانگه بر حاست
چو طوق حکم خداوند بر رقاب امم
به صدر خواست بشنم ولی نگفت سپهر
را آن سپس چو عربیان به جایگاه هرب
چمانه دیدم و چنگ و چمانی و طور
به طور بیصفا بیصافش در کمی مینا
میان این یک تابیده پرتو حورشید
گدوی شیشه صفا گرفته اسدر چنگ
سه نی نلنه ماعر فروگشاده دهر
را حق مرع صحرایی چو مرع حق حق گوی
به مار مرعک آدر فرور از منقار
فسیه را حنقل و پیاله را برون
رفرط چشم فروچیدم از عصب دامن
به طنز گفتمش ای خشک معرفت دامن
حرام صرف بود باده حاصه بر ساده
به ساده رویی ساکی نداری از مردم
را بسی عفا می ماند شدت میسور

را عکس ساعد او فرش مشکبوش مرمر
به یک تکلم او سنگ و گل شود گوهر
به یک نسیم او حار و حس شود شکر
به یک حرکت رنیش گبا شود عسر
دو رلف بر سر دوشش دو راع بر عرعر
شسه آن چو دو هندو به چشمه کوثر
دو سسلش را از ساح ارعوان ستر
ندان منانه که حیرد سپید از محمر
دو میمگون قمش شد سای می چسر
نه او به می بشنیم هردو بر در بر
نظاره کردیم شیب و قرار و ریز و زبر
پیاله دیدم و نر و چمانه و مرهر
به رنگت نواز لالاش در کمی ماعر
درون آن یک رو بسببه لاله احمر
چنانکه گبرد حصمی گلوی حصم دگر
چو شیر حواره پستان مهر بر مادر
درو چکید همی فطره فطره خون جگر
همی به مال و پر حویش برفشاند آدر
را عکس سرخ می و رنگ باده اصمر
چو راهدی که نماید به باده حوار گذر
به طعن راندمش ای خوب چهر بد گوهر
بو ساده رویی مافی محواه و باده محور
را باده حواری شرمی نداری از دور
که نگذراسی یک روز بی می و ماعر

گشاده چشم جهان بین به راه داده گسار
 به حیده گشت مرو صرکی عصب بشن
 مگر نگفته بسی نامه دور برپسین
 شراب خوردن و آسایش از وسوس نفس
 شراب خوردن و آسوده بودن از بد و بیک
 شراب خوردن از آن به که در رمیر امید
 شراب خوردن از آن به که در سرای امیر
 سچیده مسیبه شرم و سبرده نام حیا
 ز تنگ چشمی هم چشم در رن در زی
 به شریان بحر از ریم و پارگی و رفوم
 ر هر کدام پژوهش کسی ز باب و ایما
 بدان صفت که تفاعر به نام مام کند
 به چشم گشایش ای رشت حوی دستک بیدار
 محور شراب میر نام میر و حصر میر
 مگر ندانی کاندل سرای حواحه مراست
 همه حخته فعال و همه درست ، پس
 به ویژه پیرو سالار هاشمی هاشم
 به رهد و پاکی دامن همال با سلمان
 به حیده پاسخم آورد کای سپهر کمال
 بدان جدای کزین بحر بازگون هر شب
 بدان مشاطه که بر چهره عروس جهان
 به دات احمد مرسل که گشت هستی او
 به فر حیدر صفدر که گشت هستی او
 به حسن عالم سوز و به عشق عالم گیر

بهداده گوش بیوشا به لحن حساگر
 صواب دبدی بشین و گره به رخت ببر
 جدای هر دو جهان توبه را بسدد در
 به از سپاس سررگان و احتمال خطر
 به از تحمل چندین هزار بوک و مگر
 سهل مدح شانی و فافه آرد بر
 به عرچه بی دو به بی پا و سر شوی همسر
 ندیده سفره نام و سحورده بان پدر
 ز سخت رویی هم دست نیشه درگر
 به خوردشان بحر از گوز و گندنا و گور
 خواب بدهد حر نام مادر و خواهر
 کس از زبان پژوهش نماید از استر
 حجاب عصمت آزادگان بحیره مدر
 قصای شیر محار و متاع طعن محر
 چه مایه مهر نیکو بهاد نیک سر
 همه فرشته خصال و همه نگو محر
 که هست هشتم اهدا به تیغ حارا در
 به صدق و نیکی ایمان نظیر با بودر
 زبان دق مگشای و راه حق مگرد
 هزار رورق سیمین نماید را احتر
 فروهد به شب تیره عسیرین چادر
 ظهور دایره ممکنات را پر گر
 وجود سلسله کایبات را مسصدر
 به چشم صورت بین و به کلک صورتگر

به شوق خانه فروش و به دوق بی صفت
 به عشوه‌های پیایی و دلمر طماع
 به عجز این که بده بوسه تا فاشم جان
 که گر به قدح ملکراده برگشایم لب
 ولی مراست حکم‌خوار این که عرجه چند
 در آستانه میرد و بی عجب کاحر
 هزار مرتنه ما سافروں شیدستی
 به از قرآن رحل مشتری شود محسوس
 به گر به عصوی ریح شفا فلوس افتد
 به صحن مسجد پند کشف از سرگین
 به قیرگون شود از الفت رگال پرید
 نه شام ناری گردد حجاب چهره زور
 به صحن گلش گردد رحر حوار و زوون
 به تلخ گردد راب دزمه طعم دهی
 به شام تازه بخوشد ز الفت لملاط
 خواب را ز سر چشم برگشادم لب
 سری میر جهان و بود جهان چو بان
 رواق حواحه بود بحر و بحر بی پایان
 به رود گردد از عوطه گراز پلید
 محده گمت که بیکو تشهی کردی
 اگر جهان سود از چه بر مثال جهان
 و گره رود و به دریا چرا چو خار و جنبش
 در آن گزیده گرانمایگان شست شب
 چو این بگمت بخوشید حوسم اندر نس

به فقر خانه ندوش و به صر با لنگر
 به گریه‌های دمام و عاشق مصطر
 به کمر آن که مکی مویه ناسیری راد
 و با به طعن سررگان رادکش چاکر
 ربانکن همه حیر و ر ما مکان همه عر
 کسد بدیشان در حاصگان میر اثر
 که یار ند بود از مار ند حاج‌گرای نتر
 چو از تقارن مریح رهبره از هر
 به چند روز میریت کند به عصو دگر
 به قلب مؤمن گیرد کدورت از کاهر
 به زهرگین شود از صحت شریک شکر
 به بر مظلم آید بقات پیکر حو
 به آب روش آید ر لای نار و کدر
 به بار ند ر گرد تیره نور بهر
 به شمع رنده میرد ز صحت صرصر
 به طر گفتمش ای سروق سیمین بر
 ندارد از بد و خوب و پلید و پاک گذر
 سرای میر سود رود و رود پهدور
 به بحر آید ز آمیزش برار قدر
 به رود و بحر و جهان کاح حواحه را ایدر
 بود همواره دانا گداز و دون پرور
 اگر به رود و به دریا چرا چو سنگ و گهر
 در آن گرفته سنگ پانگان فرار بر
 چو این بگمت به توفد حاتم اندر بر

سرودمش به هر آن را که در فرار مقام
 از آن فرار فرایند و راست و قدر
 به کاح نخواه که میرد دش و هیرست
 بگر دو کفه میران که مایه است در آن
 به نادان که طوفان طیاره عرق شود
 در آن مکابره من تدگشته با جانان
 که ناگه از در پیری حمیده قد چو کمان
 قدش به هباب گشتی کمان حلاحت
 مسر ز حالت آن پیر حالتی رو داد
 همین به یاد نگارین شدم ز باد سرون
 سرودمش چه کسی گفت پیویم سیاح
 به دهر دیده سی سوک و سور و سود و ران
 ز بصره و حلب و شام و مصر و قسطنطنیه
 همه بدایع ایام کرده اسمتیا
 سرودش ز سواد سدیع تر سحی
 شبیده بی ز کسی در زمانه گفت ملی
 قصیده بیست موشح به صدهزار حلی
 ز بیت احمد محدر بیبیش ریست
 فویم گشته بدو حسن ملت احمد
 سطور او همه ناسده چون به چرخ نجوم
 ز نقش بون خطوطش فلک کند ناره
 بدایتش همه در قدح گردش گردون
 سرودمش ز کدامین کس آن چکامه؟ بود
 نگفت این و نه او نشست و یال فراحت
 بدان فصاحت کدحست حاست از حازه

سرودمش به هر آن را که در فرود مقر
 ازین فرود کم آید و ز حلالیت و فر
 ز فرط و فسخ بود انحطاط ددشور
 گران به سمت بگون و سکت به سوی ربر
 گسرش ز میام بگیرد گرانی لنگر
 در آن محاوره من گرم گشته با دلبر
 دمان در آمد ب موی شیرگون از در
 شنبه پسته مخلوحت از کرانه سر
 که بی تا سر حیرت شدم چو نقش صور
 که باد هردو جهنم شد از خیال بدر
 گهی چو باد شناس به بحر و گاه بر
 فراغت بست و نشاط و ملال و نفع و ضرر
 ز بویه و جیش و چین و روم و کالهر
 ز هر صنایع آفاق گشته مستحضر
 که نقش می پدید چنان به لوح فکر
 شبیده ام سحی عم بر و نشاط آور
 چکامه بیست مظهر به صدهزار عر
 ز مدح حیدر کرار یابیش ربور
 صدید گشته به دو سور مذهب ححر
 نفوس او همه رخشیده چون به باع رهبر
 ز شکل میم حروفش فلک کند پرگر
 سبایش همه در مدح حو حه قسیر
 ز بونضایل فانی آسمان هر
 ز سر نهاده کلاه از میان گشاد کمر
 به لوح دلکش بر خواندین قصیده ربر

مطلع نانی

مباحث عره دلا در جهان به فصل و هر
 به خاک دانش هرگز مکار تحم امید
 به مرد سعله مکن در هوی در تکریم
 کسبیم اگر بود بهره کسی مرد دانا
 چو زاد رفت رگبهاں چه حقی و چه دانش
 رمانه بیست مگر ردل هوی و ردل پرست
 چنان بود طلب مردمی ز مردم دون
 سپهر سهم سعادت بهد به شست کسی
 ر مشکک لعلعه سارد حمل حصالی را
 کسی که بار سادد دحیل را ز روی^۱
 رین طمع گشاید به شعر خاندی^۲
 چه روی مهر به قومی که مهرش همه کی
 به پیش کزدم هرگز بود ر مهر نشان^۳
 پس سلامت خود در تواتر حدثان
 ر حارس بکند مرد آرمان رطب
 پلید حفت پلندست و پاک همسر پاک
 ر علو فطره از آرها طست سوی شب
 به دیو پا چکسی مدح سبعة الزان
 براری این را خوشتر ر دسته سوری

که شاح فصل و هنر فقر و فاقه آرد بر
 ر شاح آهو هرگز مدار چشم ثمر
 به عرق مرده مرن از برای حور بشتر
 مسیح اگر بود ریده کسی شود عادر^۱
 چو مرد رفت ر میدان چه خود و چه معمر
 ستاره بیست مگر دون بوار و دون پرور
 که کس کند طمع التیام از حشر
 که فرق می بکند قات و قوس را زوئر
 که احتیاج کند پشک را به مشک نثر
 کسی که عرق سیارد سهیل را ر قمر
 سحر طر بگردد مری سومعشر^۲
 چه رای سودی حلی که سودنای همه صر
 به ناب افعی هرگز بود ر سود اثر^۳
 هسودوار بدارسد ساکسی از آدر
 ز پارگی بکند شخص آروزی گهر
 ر حسن حسن بدرد به هیچ روی گذر
 ر سهل شعبه از آن ساعدست سوی ربر
 به حفسا چه مری وصف نافه دفر
 دبسی آن ر سپهر ر سسته شکر

۱ عادر نام شخصی است که گویند مرده بود و مسح او را بده کرد

۲ حروف فانت به است روی و ردیف و س و حیل و وصل و خروج و مرید و ناب و حرف آخرین کلمه فانت چون ر نفس کینه باشد و وی خوند و هر حرف متحرک کی میران تا پس و روی قند آن ر دحل خوند ر بهر یک نه و دو حرف لاره آمده است و به حسن خویش لارم بیست (المعجم فی معانی اشعار المعجم - چاپ طهران - ۱۳۱۴ - ص ۱۵۵، ۱۹۹)

۳ مراد ابو شمر بلخی معجم و دشمن معروف است

مسحور ز گنبد نیلوفری و هفت آرائنگ
 اریں مسدوس گیتی مدار چشم خلاص
 حدنگ حادثه را بیست به دهر رده
 به راه صعب فدا در گذر محبت ز حار
 گرت سیاحت باید سهل اساس اربار
 مرد به گام هوس در طریق فقر قدم
 سو سرم سرم حرامی و دشت بی پایان
 به پهنایی که در آن راه گم کند حورشید
 به توسی چه بر آبی که بیستش کامه
 ر که سؤال بمایی حوائت آرد لبیک
 ز آری آری گوید حوب و ار لالا
 نو بدسگالی و بیکی طمع کی هیاه
 علو مرتل از بیستی سحواه و مگنوی
 نگر به صحر که هیچست و در صریح حساب
 ترا که چشم دویں با هزار گونه حول
 دویں چگونه دهد فرع را ز اصل تمیر
 بحوان فقر مری دست و آرزو به کمین
 هوای مائده داری و رهبر در سکنا
 به بحر فقر نسیم بایدت رورق
 که تا رها بدت این یک و صد هزار بلا
 ز خود مجرد بشی به در عفار و چشم
 سمع بی که نحب کسی ز بار و دیار
 پی مجاهده نفس تن بهت سرار
 ز خوبش چو گدشی به خویشش مگر ای

کس آرزو نکند از سراب نیلوفر
 که شهره راه رهایی ندارد از ششدر
 پرنگ باده را بیست به فقر سپر
 به بحر ژرف رضا بر شکن محبت ز سر
 ورت سیاحت باید بکس لیس ز سر
 مکن به پای هوا در دیار عشق سمر
 نو لنگ لنگ سپاری و راه پر کرد
 به لحنی که در آن گام سپرد صرصر
 به رورقی چه بشی که نیستش لنگر
 به حر سؤال اراں بشوی حواب دگر
 مردنی آنکه به حر کرده بودت کیفر
 ز خیل حیر تراوش سماید از شر شر
 که حظ روح کی از بیستی شود اوهر
 اقل هر عدد از بارش شود اکثر
 به گنج حوائت توحید کی شود رهبر
 دویں چسان دهد از فرق کل و حر و حر
 به راه عشق بهی پای و اهرمن به اثر
 حیل باده داری و درد در مهر
 به دشت عشق ز توحید بایدت رهبر
 که تا جهاندت آن یک و صد هزار خطر
 ز خود نفرد نگرین به از دیار و حشر
 صُغ بی که تنه کنی ز مال و مهر
 که گاه مهر که رهوار به بود لاهر
 ز حان و تن چو رهیدی به حان و تن مگر

منور خانه شکنی فرود آن مسبین
 به حقیقت حویلی به نام عشق بر آئی
 به جنگ خیبر حیل رموز را صف دار
 هزار حنت در یک توحش مدغم
 به برد حلمش الوید در حساب طسوح
 و مکشش پر کلاهیت گنج افرویدون
 به یک اشارتش اندر فای صد افلجم
 پرید مصری او را قضا بود قصه
 کعبه حادام حید مگران او حاقان
 مقیم حضرت او باح خواهد از شجار
 به برد خودش کر بحم آسمان افروا
 یکی نمایه سعادت حاد کبجسرو
 ثبات خاک سببی دگر به زیر سپهر
 فلک ندارد با باد عزم او حسن
 قصه به رشته محور کشد دوال سپهر
 و مسلح کرمش روزگار احری حور
 به کاح شوکت او همت پرده شادروان
 چه مایه درد در پیش طبع او دریا
 همان نشاط و حرمتش سپهر بلی را
 به بر سایه فصل بندش چه کوه و چه دشت
 سانصرام زمان فیهش از دهد فرمان
 دگر سببی ریس تحت چارپایه شان
 چنان گذر کند از به سپهر بینک او

طناب جبهه گسستی به شب آن مگرد
 ره طریقت پویی طریق فقر سپر
 به صف صفین حبش جهول را صمد
 هزار دورح در یک تعرض مصر
 به پیش خودش اروید در شمار شمر
 و ملکش کف خاکست مکت اسکندر
 به یک شارتش ندر نفی صد کشور
 کمد چسی او را فاسود حشر
 کینه بسده حشر بندگان او قیصر
 گدای درگه او تاج گیرد از سحر
 به پیش رایش کر حرم آفتاب نور
 یکی شکنجه کلو حنت گنج باد آور
 مدار چرخ بیایی دگر به گرد مدر
 زمین ندارد با کوه حزم او لنگر
 که مهر کودک اقبال او کند فرور
 و مطمح نعمش کاپیت روری سر
 به حوان نعمت او هشت روضه حوایگر
 چه پایه دارد در برد آسکون فرور
 که هوش پارسیمان را از حسن بیلوفر
 به ظل راس عدل اندرش چه خشک و چه تر
 به انهدم جهان چشمش از کند محصر
 دگر بیایی ریس کاح همت پرده اثر
 که سوک درون درزی و دیه ششتر

سبب ساجح او دهر صدهزار اژدر
 حکایتیست رنج تو سرق در آذر
 هم این در آذر از هببت تو در آذر
 به هرچه حکم کی دهر از آن نیچند سر
 عرص به بهی تو اعراض حوید از حوهر
 عقاب فهر ترا چرخ مسه زاعر
 محمد نو چو اوصاف احمدی بپیر
 به حد این یک اوراق اگر شود دفتر
 به یک خلاصه این را میسرست شمر
 رسول خواست شود به یهود کین گستر
 همه هزبر و نواب و گرد و کسب آور
 در آنچه دیده و دانسته بد سداد حیر
 چو ریش فرعون آمود چهرشان به دُر
 کمان ز باری عطفان گروه پیست گذر
 مگر به یاربمان یاردار آورد پاور
 درست خانه و حوید شود هوا و هدر
 کشان چه آمد از کین مصطفی سر سر
 از آن گروه همه نامحوی و نام آور
 به امر یردان پروای و وبل شد که ودر

به بوک ناوک او سم صد هزار افعی
 کسایتست ز دست تو اسر در آذر
 هم آن در آزار از هببت تو در آزار
 به هرچه رای کی چرخ از آن تند روی
 پری به امر تو تعوید سارد از آهر
 هزبر چشم ترا دهر خسته چنگال
 مکرم تو چو اسرار سرمدی بی حد
 به حصر آن یک اشعار اگر شود حامه
 به یک سده آن را مصورست حساب
 پس ز نرد بی المصطلق به سال ششم^۱
 هزار و چهارصد از سرگردگان بگریزد
 نگاشت پورابی^۲ نامه بی به حیل یهود
 دین حیر همه موسائین ز آب و چشم
 سپس به چاره بدین شد دستان زن
 یکی فرسته فرستیم پرفرست و فریب
 گر آن گره بگشاید بن گره ار کار
 یکی ز حیل بصیر و قریطه^۳ باد آرید
 سپس فرسته شد و گرد کرد چار هزار
 چو آن گروه دو فرسنگ راه سریدند

۱. عروۀ مریح یا بی المصطلق به سال پنجم هجری واقع شده است و بی المصطلق سطلی در حرعه می باشد و قائده و سید آنان حارث بن ابی صرار بود و سبب این عروۀ آن بود که حارث جماعتی را با خود بر حروب رسول خدای هندستان کرد پیغمبر به از وی مریح وارد شده با حارث و قوم او عهد کردند صفوس که صاحب لوی مشرکین بود به دست قتاده کشته شد و کفار شکست خوردند

۲. مقصود از پورابی عبدالله بن ابی منافق است که پس از حادثه بی المصطلق نفاق وی آشکارا گشت

۳. بنی قریظه و بنی المصیر نام دو قبیله یهود است که در زمان اسلام بودند و سرانجام بر اثر غدیری که کردند از مدینه رانده شدند و پس از حادثه در سال چهارم هجری و قح شد

بدان بهیب که در حیلش افتد بهب
 وزان کران به شب تیره آفتاب زسل
 یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر
 عباد اهرمی را به ره گرفت و گرفت
 چو رور روشن خورشید دی در آن شب بار
 بهود سی حر اندر گریبها حنته
 به مر بار حداد به صبح اریس ناره
 به از بسج کلاب و به از نبوح بهود
 به بامد به هنگام آنکه فصل بهار
 دمسد مهر جهتاب ز کرانه چرخ
 فلک فکد ر سر طبلان راهب و دوحه
 هزار پشه سیمین به چرخ گشت بهان
 شان و زارع و دهقان و محل سد و آکان
 کشیده پیل به سمت و گرفته دامه به دست
 به دشت زانده سراسر گواره و گله
 پی درودن علالت همچو گار گرار
 چو حارپشتی او بگ از درج چدر
 به کشتند نبات چمن و عاف ریس
 به هر طرف بگرسند گرسه سود و کمن
 زمین ر سنم مر کب چو گوی در طقطاب
 به در شدد بر آشفه حال و ر مویه
 سلام نام یکی پیر به در ای ناره
 در از سر وی سدیم کد سه شود
 گزیر سبب کسی را ر حادثات فص

به جز ایات محسند هیچ چادر و چتر
 بسال اسحم پویاش ر قعالشکر
 برکت سمود بشیر عباد حیر بشر
 حر ر حیر و شد ری رسول راهسپر
 به پای ناره مراعاتت بر فلک احتر
 یکی بهاده کلاه و یکی گشاده کمر
 بش بهف کسی از صدی بک حاور
 به از بهیق حمار و به از حور بقر
 به شاح سرح گل آوا بر آورد نسر
 بهال سوس ورد از کدر سوسر
 به نقت همچو بهودان ر حور قوره زر
 به برگ لاله بدل شد درخت لامشگر
 بهر سدل از در همچو رورهای دگر
 بهاده حبش به گاو و فکده خوره به حر
 به گاو بسته نبات گواهی و ابهر
 به دست رار عشق داستانه و دستر
 به سمت راعیش ر پلاس پاره گدر
 که حی گدم و حور سته ناوک و حنجر
 سپر کحا که گدشتند تبع بود و تبر
 فلک ر نف مواص چو موم بر آدر
 فشانده سوده پمپل به دبندگان اندر
 فراشت مال که حر چمگ چاره بی ایسر
 به آنکه در بگشاییم ناگشاید در
 خلاص بست نی را ر بایات قدر

ز برگ عہر گر سر رسد دو صد پیکار
 چو مریوشت ریان بشد این ندارد سود
 هر آنچه چاره سگالید غیر اریں ماقص
 نگفت آن دژ گوساله حوی سامریان
 یکی درخت کهن سال بد به قرب حصار
 سخت سایه بردان فرود سایه آن
 رهی درخت که هژده هزار عالم را
 چو شد به خواب یکی اهرمن و حیل یهود
 ولی رمین درنگی ورا درنگ نداد
 دوگام آن دژ آهر حگر به کام رمین
 سی بریخت ورا خون از آنکه بالاید
 که ناگه از طرف دژ یکی عمار محاسن
 بسته دیوی بر بادها و ابست شکفت
 رسول حواسن اسوگر را و داد سرو
 شیده بی که بویگر رخ نبات ز حنک
 ز روی طیش چنین گفت آفتاب قریش
 دهم لوا به کسی کش حقای هر دو جهان
 سحرگهان که شهنشاه ساحر در چشم
 هزار شاهد چشمک زن از نظاره او
 ز سم ترک حس رومیان رنگی حوی
 ز خواب حنم رمل چشم برگشود و سرود
 کحاست مردمک دیدگان حق بیمه
 کحاست شیر حق آن کو به صد هزاران چشم
 خواب داد یکی کدی فروع چشم جهان

ز بیش پیکان گر برسد دو صد عہر
 چو کردگار امان بخشد آن ندارد ضرر
 هر آنچه باوه سرایید غیر اریں انتر
 ————— ثافت دگر برده روی از داور
 سطر شاحه قوی بس زمردین پیکر
 رهی درخت که خط محسم آرد بر
 سه زیر سایه او کردگار داده سفر
 گشاد از کمر جم پرند حارا در
 که مہ نو بر باد ز آسمان طفر
 چو حار جیبہ آہن به گار آہنگر
 بہ کھون روبہ جنگال شیر شررہ بر
 بر آن صفت که بہان گشت نودہ اغیر
 کہ دیو گردد چون حم سوار بر صرصر
 درفش و گفت کہ کیمرستن اریں کافر
 چنانکہ روز دوم بہر پاس عمر عمر
 کہ بامداد چو خور برسد سر ز حاور
 چو من ستاید و او هر دو را ستایشگر
 بہ میل خط شعاعی کشید کحل مہر
 بہمت چہرہ سیمین بہ بیگون معحر
 بہان شدید عرب و ز در سبہ چادر
 کحاست چشم من آن توتیای چشم ظفر
 کہ هست سرمہ کش دیدہ حلال و حطر
 بود بہ مہر رحش چرخ حیرہ شام و سحر
 ز چشم رحم سپهرش دو چشم دیدہ حطر

دو چشم حق بگر خویش بسته از عالم
گشوده اند از آن روی صعوگان پر و نال
رگزد راه و نف آفتاب و گرمی رود
شده دو حرع یمنی دو حنّه باقوت
کسی که مکه عدرش کشد چو سمرمه به چشم
کسی که چشمه آتش فشان به چشمش باز
رسول گفت گرش سوی من فرار آر بد
یکی روان شد و دست علی گرفته به دست
علی و چهر پیمبر شد من جهان بین باز
به چشم آب ردش مصطفی و چشمه بوش
پس احتری که اخترش مهجبه سابه سای
یو بپهه که این رزم را تویی شایان
ولی باز خدا باره راند ری ساره
سهاده دل به نولای احمد مختار
یکی ستاره شمر بود در درون حصار
چو بر شمایل حیدر بطاره کرد و سور
سؤال را لب حسرت گشود و گفت کبی
مراسم دخت بی حمت و سبط احمد پور
مرو بهود از آن گمه گشت آشفته
به مویه گفت خود بن گرد بباست کرو
سپس ر باره یکی دیو نام او حارث
دو اسبه رند به آهنگ کین شیر حدای
و چشم در بن مرحب سطر شد یگ و پی
بدر کوه دماوند زبر اسر سده

که هیچ کس به حرار حق سیدش به نظر
که از چو باز فرو بسته چشم راست بگر
دو عهزش شده تازی دورگش معبر
شده دو برگس شهلا دو لاله احمر
به چشم سمرمه مکی کشد و سیم خسّر
و چشم حنّه آتش روان و آب حرّ
مش و چشمه حیوان کسم سبیر نصر
و دستگیری او دست یافت بر اختر
گرچه دیده شود و افتاب بدر و کدو
چندکه سرحب چو آتش و شک آب حصر
بدر سپرد و سر سید کبان بلند اختر
بجم به عرصه که این عرم را نویی از در
درفش کسبه فرو کوفت بر در حیر
سپرده حیان به عنایات حالق اکبر
که خوانده بود و تورات زمره دی سوز
چو گردباد بر آشت و خاک ربعت به سر
سرود حیدرهام شیر حق شیر سر
مراسم سب اسد مام و پور شنبه بدر
چو کعبه بارش بر رخ دوید خون جگر
به پور عمران گنهای حدای داد حمر
حصاه رده اما مرحب از یکی مادر
شش سه اسبه فرستاد از حیدر به سفر
دلش و کبه برافروخت همچو موش آذر
سهاد بر زبر ترک آهین معبر

کمان فکند به تار و نه عزم درم حدیو
 بهاد بر سر میل خود سنگ گران
 رجان ر سوگت برادر نه رگت شرح بقم
 چنان به پهنه بر نگینحت رخش آهن شه
 که شد ز حشش آن جسم خاک بی آرام
 هزار بیشت دین آن زمانه را ملحا
 گرفت راه سرو چون هزار سر روماد
 چنان به تارک آن بیع راند شر حد
 به امر ایرد د دار حیرتیل امین
 گره مکانیلش بداشتی ایمن
 بر آن مثال که پیکان گذر کند ز پلرند
 ز قتل مرحمت آوار مر جان و بهان
 گراری در کف شیر خلد به گاه گریز
 صد مهر سلیمان به خاک و اهرمی
 حدیو بیو خو پران شهاب از پی دیو
 در حصار بستند چل بهود عنود
 مگو حصار یکی آسمان کبر افرارش
 ز بس مستانت آسیب گند هرمان
 ز دره اش که دو صد ره بر از سپهر برین
 چنان رفیع که بر عمر ژرف حسیق آن
 عیان ر شیب فصیل وی آسمان کبود
 هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبر
 از آنکه مظهره را با معدل از دو کران
 همه حیرت ز تربع هر مر و کیوان

نو گمنی ر کشف که دهن گشتاد ز در
 بس گند دوار بر خط مسح
 ر و ر کین شهشه بس نند شرر
 چنان ر کسه بر آمیخت نع حار در
 که شد ز تنش بر روی چرخ پراحگر
 بهنگت لحه کین از ستاره ر مسح
 گشود دل بدو چون عفاف بر کوثر
 که کرد برق پرندش ز سنگ حاره گد
 اگر نگشود بر بیع شد شهر
 گره به اسر فلش بداشتی بر
 ز گد و مایه نگشودش سر دور
 بد ز رمی به فلک چون دعای پیغمبر
 به رجم گرره حارا شکی فکند سپر
 چو باد برد و پریوار شد بهان ز نظر
 شد ز بهر سپر سوی ناره راه سپر
 بر آن که ساره علم محمدی را در
 عیان شدی چو یکی گوی نوده عبر
 ز بس زرات آشوب سد اسکندر
 به یک مثانه نمودی دو گاو ریر و ریر
 ساهی ز بلندی فروغ هفت اختر
 چو از سرود دماوند تل خاکستر
 همه ستاره شناس و همه ستاره شمر
 سرود چسره آن حصار بود ممر
 همه بصیر به سلیت ره ره ره ره

فرار کنگر عاایش امتان کلم
 ز حمل جثه آن باره حصه گو رمین
 رسید بر در آواره شرره شیر حدی
 به قدرتی که در آویختی گگر باکوه
 به برویی که اگر جنگ در ردی به سپهر
 به قوتی که اگر گوی خاک مگر می
 دری چسان ر با قوتی چنین افکند
 عربو ماحت ر مرد و هروش حاست رون
 بل و بیک و شمیر و ححر و جحر
 به پیلگوش و دژ آهح و داک و روین
 گرفته راه بر آن شرره شیر و عامل ازین
 جو نندسیل که آید ر کوهسار فرو
 ز آفتاب حوادث بیافتند بسود
 ر دستوانه و حفتان و خود و درع و رره
 ر در و گنج و ضیاع و غفار و مال و حشم
 ز نفاقهای مرصع رمام ار یافوت
 گزیده گریت و رسته ر صد هزار بلا
 امین ملک خدا دادشان امان و سرود
 ر مال آنچه سرد بار یک سطرهیون
 صبه زده حی بر احط آبکه به حمس
 شه آن نگار شکر حیده ر به دست ملال
 روانه ساحت به سوی رسول تا سارد
 بلال سرد پری رار ررمگاه و پری
 رسون شد چو ر بیرحمی ملال آگه

هزار مرتنه در پایه از مسیحا بر
 بر آن مثال که در زیر بار لاشه حر
 گرفت حلقه در راه چنگ رور آور
 چو تار کانتی از هم گسیختیش کمر
 شدی چنانکه به سنگ اندر افکند ساعر
 چو معر حصم پریشان شدی ر یکدیگر
 ز سطح عبرا بر اوح گسند احضر
 رهبر حاست ر بوم و رهبر حاست ربر
 به حشت و خار و سرباش و گره و خمدر
 به پیلای و یک اسار و دهره و نکمر
 که گری بسند با حاشه سل را معبر
 دمان به باره بر آمد حدبو شیر شکر
 به غیر سایه ر بهار شاه هیچ مهر
 ر گوشواره و حلحال و طوق و تاح و کمر
 ر در و سم و مزاج و مواش و حبل و حشر
 ر باره های مکلل لگام ار گوهر
 سپرده حریب و حسته ز صدر ر حطر
 که هر که ماند در سور ارو ماند سر
 برید هر یک و رین حایگه کسید سمر
 بود در همه عالم چو یکی احتر
 که عسیرین قعرش بود آتش عسر
 معز حی دل او رار عسر و شکر
 شد سال پری دیده تیش ار منظر
 هلال وار یک هیدش ار ملال قمر

سرود از چه ر آوردگاهش آوری
 تو آهین دل و یں ماهر و پری سم
 پس از زمانی چون آن پری به هوش آمد
 سد سرود که ای ماه یاسمین سیم
 گشود بُشد و این گوه گشت گوهر بار
 بدم به گوشه نخی شسته چون ملبس
 که ناگهان چو یکی صرع دار آشفته
 رمین باره بلرزید و سازگون شد سخت
 چنانکه ماه ز سبانه نور یافت شکاف
 و راں کمرانه هرز ر خدا امام هدی
 فرود کنده یکی ژرف رود بود روان
 شکسته رهگذر سبیل را بهود عود
 گرفت حنقه در راه چنگ شیر خدای
 از آن سب که در ارای در به قول درست
 میان کنده به استاد مرتضی آوینگ
 شد یثربان پی سپر به سرد رسول
 رسول گفت یکی پای او کبید به چشم
 چو از سورد سپرداحت شاه حبر گیر
 بی چو ماه بر آغوش برگشود ر مهر
 علی به صمحه کافور گشت لؤلؤ مار
 بی سرودش کای آسمان عز و حلال
 چرا از قرب من آمیختنی به ماه نجوم
 به روز چون که بر آید بهن شود کوکب
 گشود لعل گهر بار مرتضی و سرود

دلت ز آه و پولاد و روی بود مگر
 بلی نماید ز آه پری به طبع حذر
 شدش ز مهر رسول خدا درون پرور
 سیه چراست رحت همچو برگ لیلو پر
 که چون بکند در از باره حیدر صفدر
 سان مرع سیمال به تارکم افسر
 که از مشاهده دیو لرودش پیکر
 چو رورقی متلاطم میں بحر حرور
 شکفت ماه حسینم ر پایه کرکر
 چو سته دید به یاران ز کنده راه گسر
 گشته موحش از اوج سبیلگون مطر
 که تار آب نماید دفع تند آدر
 ز در نمود مرآن ژرف کنده را معمر
 یکی به دست ر پهنای کنده بد کمتر
 گشاده روح امین زیر پای شه سپهر
 که هان نظاره بمدست ساقی کوثر
 که هیچ گوش سراین را نمی کند ساور
 سوی محیط گرایید بحر پنهانور
 که تا سپهر وی را چو جان کشد در بر
 به مشک و عالیه آمیخت دانه های دُر
 که هست دات تو هستی کون را مصدر
 چرا ز وصل من انگیختنی ز جرع عرر
 به مهر چون که مقام بهن شود احتر
 که ای ربار خدا کلمات ر سرور

به طرف گشتن حرم شود ز اشک سحاب
به اشک ابر لالی شود به کام صدف
به هر چه پیش بسازد محبت در بدن
چو عشرتی که دو چشم گرمه را در طعام
صبا که روحش شادان ریاد در حبت
به محرمی که خداوند نامه آن را بم
به صحن مستان زبیاں شود ز سعی مطر
به آب حوی رمزد شود به شاح شحر
مروں شود قر سرب و لاله و ستر
شدند شاد و فتح پدر شیر و شر
صبا که حاش حرم بیواد در محشر
چین هشانه درین دستان ز کلک گهر

در ستایش پادشاه حمزه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

در زمان ولیعهدی گوید

سه هفته پیشترک رین شی به ماه صفر
شی که گردون بروی نموده بود شار
شی شرافت روحانیان درو مدغم
محش آمده هر ذره در نشاط و طرب
ستارگان بستانش ستاده صف در صف
رمین ز برف چو آمده دشتی از نقره
هوا مکدر و صافی چو طره غلمان
هوای تیره شده بادبان برف سعید
ز حکم برف که نباید بر افق گفنی
هوای تیره میان سپهر و خاک میبر
شسته بودم مست آنچنانکه در کف خویش
ز من که ناده شده سرخ چشم من گفنی
که ناگه از ره پیکی رسید و مرده رساند
چه خفته‌یی که ولیعهد شد سوی تبر بر
چو سال نعمت و روز وصال جان پرور
هر آن نمود که اجرام راست نا محشر
شی سعادت کروسان درو مصر
چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر
فرشگان سبایش شسته پر در پر
فلک ز نعم چو آکنده بحری از گوهر
رمانه تیره و روشن چو چهره فیر
چنانکه پرده کشد دود پیش خاکستر
سپیده سرورده پیش از خروش سرخ سحر
چو در میان دو یزدان پرست یک کافر
سیافتم که کدام ایمن و کدام ایسر
درو ستاره کف لخصیب حسته مفر
چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر
به حکم محکم گیهان حدای کیوان فر

چو بصرت از چه بپویش همزه موک
یکی بچم که موسی رکاب او چو قصا
مر رشادی این مژده هوش گوش صرف
بیانه خواستم و نقل و عود و رود و رباب
چمانی و بی و مستور و تاره و سارنگ
دو چشم دوخته بر مافیا سبمین تن
بدان رسید که خون ر رگم جعد بیرون
نشسته در بر من شاعری چو حرم ماه
سهل فاقم بپوش و شهاب ساعرنوش
حطش ر نعمة ریحان بش ر نص حریر
لش سه رنگ جگر گوشه عقیق یمن
سو د طره او پی نحت حس و حصار
در آب دیده من عکس او و رود و لش
دو چشم من چو رره گشت نور سه و گره
می به دستم گر پرنوش به زیر زمین
چنان لطیف شرابی که بس که میزد حوش
چه درد سر دهمت تا سه هفته رور و شان
پس از سه هفته که چون شیر بر عرانة جرح
ر حواب خادمکی کرد مر مرا بدار
گلاب و صندل سرجه همی مالید
نگفتمش چه خبر ماحرای رفته بگفت
به حبه سرکه سمود همی زرشک درون
ر حای جستم و ستم میان و ستم روی
برو به آخور و اسب مرا بکش بیرون

چو دولت از چه ناریش از پس لشکر
یکی پیو که نگیری عدل او چه قدر
چنان شدم که نو گویی کسم سداد حشر
کاب و شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر
جعدیه و دف و طور و بریط و مرهر
دو گوش داشته ری مطربان رامشگر
ر بس که ناده به خون تنگ کرده راه گذر
دو دودمانه به دوشش معلق از عسر
ندرو عتفاگر و عزال شیر شکر
زحش ز دوده آتش دلش ر صلب حشر
و رگال عقیق مرا چون عقیق خون به جگر
سمن طبع و دست بخت شمس و قمر
چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر
ر عکس پیچ و خم رلفکیا آن دلبر
درون دانه عیان بود برگ و بار و شجر
همی نو گفتمی خواهد بپرد از ساعر
نشسته بودم دریای و بوش و لهر و بظر
سمود پمحه حوبین ر بیشت حاور
به صد غریب و سونم بشاند در بستر
که نا خمار شرابم فرو نشست از سر
ز خون دو عهر من شد دو لاله احمر
به چهره بر که فشادم همی ر اشک بصیر
ر مهر گفتمش ای خادمک همان ایذر
هیون و استر و رین آر و سار برگ سحر

چو این نگفتم نرمک به ریر لب جدید
 کدام رین و کدام آخور و کدام اسباب
 به خرج داده شدت هر چه بود و هیچت بسب
 گمان سری به دل سعل بر فوائتم او
 به سوی مرگ بکو حاریست چون کشتی
 بودم چو جسم مثالی و لاعری تن او
 به گه پویه نماید و بس رکوع و سجود
 نمود سالله در ری اگر ورد مادی
 کون چه چاره سگالی که بر تو از شش سو
 به چشم گفتمش ابدون ز چرخ سهراسم
 مرا به نوک قلم سحری آفرید خدای
 بهر کجا که رود شعر من چو سافه چسب
 به ویژه همچو ولیمه دآوری دارم
 یکی چکامه فرستم برش که سرستند
 برای آنکه ز چشم حدود خون سیجک
 نگفتم این و به کف با گرفته حامه هور
 ز حرص مدح و لبعهد از سر قلمه
 چو روی دولت او تاره کردم این مطلع

حواص داد مرا کای حکیم داشور
 کدام است و کدام اشتر و کدام استر
 به عبر کردن لنگی که بیست راهبر
 به ساحری که فولاد سسته آهنگر
 به حای خویش همه ساکت چون لنگر
 که تنگ می نکند حد به چهرهای دگر
 خو سابه افدن حیران رود به ره اندر
 به یک نفس بردش تا به ملک کالمر
 روسته چرخ فروسته است راه مفر
 که چرخ گردان ریست و بخت من به ریر
 که کم کجوات عمان سارم از ممداد گهر
 بهای او همه سبیم آورده و بدره زر
 که پیش از چو حیلان درون یک پیکر
 مسیح راه و بخواست مرا بدان کشور
 ز نوک حامه ریم بر رگ سخن شتر
 ز عرش بردن در معر من دویید فکر
 فرو چکید معانی به حای نقش و صور
 که گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در

مطلع ثانی

رهی گرفته تبع و سان چه بحر و چه سر
 عطای دمسخت کاروان ملوک و خود
 زیان تبع نو صرغام مرگ را باح
 چو نام جنگ ترا بر ریر برد نژاد

رهی گشوده به کنگ و بال چه خشک و چه تر
 کمند حم به حمت بردن نام طمر
 جناح چتر نو سیمرغ سحت را شهر
 برون جهد اگرش مهره بیست در ششدر

وگر نه کسان بگرد دشمن ترا آهن
 تو چون به باغ چمنی بهر کندن گل و سرو
 به ررم و برم تو داند مگر به کار آید
 حدیث تبع تو تا بر زبان خلق گذشت
 حوالی از به جمال تو دید پس ر چه گفت
 ترا و شاه جهان ر مگر نصاری دید
 حکیم گوید حال ر به چشم توان دید
 نسیم حرم بوگر بر مشام بطفه ورد
 به عقل گفتم با خود بصری محسوس
 جواب داد که خون خوردش ر فرقت اوست
 قلوب خلق ر مهرت چنان نسبت گشت
 خطب نام ترا چون برد ر وحد و سماع
 ادیب مدح برا چون کند ر شور نشاط
 به وصف جنگ تو عواص حامه ام دی حواس
 نقوش و صفش اران پیشتر که حسد کلک
 محضرت آنکه ر س چو بکست نوسن تو
 چنان فصای جهان را گرفته هبت تو
 شها مها ملکا دادگستر ملک
 سخن به مدح تو گوئی ر اسماء آرام
 تو آفتابی و نگشتی از دو چشمم دور
 چنان صمیم شدیم که صفحه را کاتب
 چه راحتست مر سی حضور حضرت تو
 کمم ز خاک گرفتگی که چون عمار مر
 به خاک پای تو کر طعن دشمنان و شب و روز

زرد گلویش ناگشته ناوک و حشر
 به بعبان چشمک رند همی عمر
 که بی بروید از خاک حر که بسته کمر
 بریده گشت حروف هجا ر یکدیگر
 حلول کرده خداوند در بهاد بشر
 که گفت روح الله مر جدای راست پسر
 نکرده است مگر بر شمایل تو نظر
 شگفت هست که بالغ شود به پشت پدر
 که بچه خون خورد اندر مشیمه مادر
 عدی مردم مهجور چیست خون جگر
 که در صمیر برادیشه تنگ شد مهر
 تر آن شود که بر افلاک پرد از مسر
 گمان آری که بود مست باده حلر
 ز بحر طبع فشان به نامه سبک دُر
 ز بس روانی از دل بخت در دفتر
 حروف نامش حسد به نامه چون حور
 که می یارد بیرون شدن بگر ر بصر
 مم که مدح تو شعر مرا بود ربور
 که می برورد از حامه ام به جراحتر
 سباه شد به جهان بین من جهان یکسر
 ر استخوان تن من همی کشد مسطر
 چه هستیست عرص را به طبع سی جوهر
 بردی افتادن صبران به همیره لشکر
 بحیرتستم و گویم چه روی داد مگر

شود مر مش فالله خالق اکر
که ت رس را آرد ر حلقه در چسر
هدش خو حلقه بگون جسم چون رس لاغر

که شاه با صردین ر ز باد قانی
همشه ناکه رس تاب از پس بد پیش
هر آنکه سرکشد از چسر ولای نو باد

من نایح طمعه

چو دود می پیچد به محرم
قصای عالم از طیت مظهر
در آذر همچو اسراهم آذر
چو حرم ماه از سرح دور پیکر
عصای سیره پیکر ریز شهر
عقابی کی چس باشد دلاور
حرمت بدر آذر چون سمندر
مکن همچون سمندر اندر ادر
ز پا تا سر همه چیست و چسر
بهر چیست صد چیست مصر
رده س داسره سر یک نه دیگر
رره گویمش مساه ست رره گر
بود مشکش پدر عودش برادر
همه کذب و چون صدقت در حور
رهی سیرنگ سار و سخر پرور
همه افطار حسن او را مقز
به طیب افعی و سورش ستر
به رندان و مه کسانش در سر
چو عزمش افعی و پیچده زدر

سینه رلف از سر آن چهر دلسر
از آن پیوسته می پیی که دارد
سینه چون قلب مرودست و باشد
ر چشیش طلعت دلسر فرور
نو گویی سینه سینه گره
معاد الله به صد طبر دل
بود هم رنگ راع از هیچگاه راع
علی الله راع هر گر می نگیرد
ر سر تا پا همه نیست و حلقه
سهر تاریش تاندرست پنهان
بود تحریر فلیدس تو گویی
قمر را متصل دارد رره پوش
در او س طیب و نار یکی تو گویی
سراپا ظلم و چون انصاف مضرع
ره دلپ رسد مردم به رنگی
همه اقلیم دل او را مسلم
به صورت عترب و حورشید مالیش
به موسی و ید بیضاش در حب
به گونه سیره و در کینه چیره

ندیدم ای شگفت ر مشک افعی
 به افعی کسی شود میبو مقابل
 بود همسنگ کمر ر بس مشوش
 فرین گر کمر ب ایمل صادق
 به صید و قید دل دامان کش
 به قطع دست سارق شرع را حکم
 مرا ر بس کهنه درد از لعل جانان
 دو سیصد بار افروان آرمودم
 نه آدم را مگر از فتنه مار
 هری آن رلف مشک افشان که گویی
 او در صفحه آفاق طبعیت
 پرید و شیر که از سودای جانان
 به رشک نعمت فر حار و کشمیر
 به عارض هشته یک حرمن شقایق
 دو رلفش هریکی یک دشت مسل
 ر مشکش در قمر درعی هویدا
 مرا رانکوه غم چون کوه فریه
 کمر همواره در کوهست و او را
 به کوه او زیر هر کس فرا شد
 عرص شمس و ساع حوردد و شکست
 جو دور هشت و به طی شد ر مسی
 من از جا حستم و سویدمش لب
 گرفتم کام دل چو بان که دانی
 به خود گفتم که قافای بهتر باش

باشد ای عجب از در ر عسر
 سازد کی ارم گردد مسحر
 بود همسنگ شام از بس مکنر
 رهین گر شام با صبح مؤر
 چو دردان تا کمر دایم مشتر
 ولی باید سرد بس درد را سر
 نگردد هیچگاه عیشی بیشتر
 همی مسموع را تلحست شکر
 فراق افتاد ب هردوس و کوثر
 مر او را بافه آهوست مادر
 ورو در چهره دلدار زیور
 بختیشتان بدم از رلف دلبر
 در اختیار درم آن سرو کشر
 به مزگان بسته سیصد حصه بشتر
 دو چشمش هریکی یک باع صبر
 ر مسمش در کمر کوهی مستر
 مرادان مشکش چون موی لاعر
 سود زیر کمر کوهی موقر
 شود بر هر مراد دل مطهر
 رخس گل گل چو باع از آب ساغر
 سرین فرش بستر کرد پیکر
 کشیده همچو جانس تنگ در بر
 که دبو نفس غالب بود بی مز
 که راه دین رسد بس ساختن

در ستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسين خان دام محمده العالی

حکمران فارس فرماید

شادان رسید دوش بگاریم از سر
 راساں که هست بر رخ من نقش آینه
 گفنی دو رلف او دو فرشته است عسریں
 از وهم کرده دایره بی کاین مرا دهان
 معلوم من شد که تنش بود یا حریر
 دستی زدم به زلفش و از هم گشودمش
 گوشت روز محشر یک بیرہ آفتاب
 یک بیرہ هست قد وی و روش آفتاب
 ریحیر رلف او چو اسیران رنگار
 از تاب رلف و آب رخسار جسم و چشم من
 در رلفکش من که دل افتاده روی دل
 دستانه های شاه چو بر رلف او رسید
 گفنی دو چشم عاریه فرموده از عرال
 چشم حروس را که همه حق دیده اند
 مانا که حسن هر دو جهان را بیافرید
 خیران شدم که تا به چه عصورش کم نگاه
 سوگند خورده است که از شرم پیکرش
 دسم اشاره بی به لب لعل او نمود
 رویش به موی دیدم و بگریستم ملی
 باری ز جای جستم و بوسیدمش رکاب
 وانگه که موزة مهر از پا کشیدمش
 گفتا به ساق من چکمی این قدر نگاه

ور گرد راه عالیہ پشیده بر قمر
 از گرد راه مانده به رحسار او اثر
 بر چهر آفتاب سریشده دل و پر
 بر هیچ بسته سطفه بی کاین مرا کمر
 مفهوم من شد که لش بود ی شکر
 فی الحال بوی مشک بر آمد و بوم و بر
 ناند هزار خاک و صاحب این حر
 زانرو فناده عنملہ حشر در شر
 دلہا قطار بسته به دسل یکدگر
 پرناب چون شر شد و بر آب چون شر
 در حلقه های او بود شانه را گدگر
 از مهر کران رید به دل حق بیشتر
 و آن را به سحر تعبیه کردست بر قمر
 در دیده کاین مرست لب سرح جان شکر
 در حرو جزو صورت و واهب الصور
 زیرا که بود آن یک اریں یک سدیع تر
 ساحر به فارس برد دید و شوشتر
 رانگشت من دمید همه شاح بیشکر
 مه چون به عقرب آید برد همی سطر
 رودش پیاده کردم و بگرفتمش بر
 بر سیم ساق او چو گد دوحتم نظر
 گفتم سی به سیم تو مشتاقم ای پسر

حدید و گشت کس ندهد سیم خود به همت
 گفتم که در دلم لیکن گرت هواست
 کان هر سپهر طغر صاحب احتدر
 آن سروی که پیشی سروی ساف کس
 حر خشکی لب و تری دیده حصم و
 کس راه عبر بر مردار پیش خویش
 ای در جهان شریفتر از روح در بدن
 امص دهد عرایسم صدر ترا قصا
 از روی و رای تو دو نمونه است ماه و مهر
 در روز حشر آید هر چه در شمار
 گر بوالشر لقب بهمت من عریب است
 کسوته بود رفیقت بخت بلند تو
 را در شان نیره گیرد عدوی تو
 پشنی که همچو قیغ شد خم به پیش تو
 رهوون حلد اگر تف تیغ تو بنگرد
 صدرا حکایت من و در قدم من
 امروز گاه آنکه برون آمد آفتاب
 بنشسته و نشسته رخ از گرد راه گشت
 زان دده بردمش که اگر قطره بی زان
 نوشید و تند گشت و ترش کرد سروان
 شیرین بد این شراب و طعمش همی مر
 گفتم هلا چه حرم و حیات به من بهی
 زیر ز سن که هست دهان تو شکری
 پس باده تلح بود به ماسده گلاب

یک مشت زر بیاورد و منبم مرا بحر
 از مدح حواحه بر تو هشام همی گهر
 سالار ملک هارس حسن حال سامور
 حر آنکه پیش پیش رکش دود ظفر
 در بحر و بر نصیب بدد ر خشک و تر
 و آن سیز شهر دفع خمودن بد سیر
 وی در زمان عربتر ز نور در نصر
 جبر اکسد او امسر امر تر قدر
 در مهر و کس تو دو شاه است حیر و شر
 حر خود دست تو که بروست از شمر
 بکافر و خلق را به حقیقت نویی پند
 گرا روزگار اسره شود چرخ آستر
 کز سهم تو رسیده خود می کشد حشر
 او را به راستی چو قلم می برید سر
 حسرت خورد که کائنات بدم مالک سفر
 بشو که گوش دشمن از عصه باد کر
 ماهم چو یک سپهر سهیل آمد از سمر
 فرسوده زهم به میام خستگی سر
 زبری به سنگ حاره شود سنگ حاور
 گهتا شراب شیرین نسیجی دهد ثمر
 فرسوده گشت خاطر و آروده شد جگر
 بگشای چشم و بر لب و دندان خود بگر
 شیرین شود شراب چو در وی کشد گسر
 شیرین شد این زمان که در آمیخت با شکر

حدید و دوستانه به دشنام لب گشود
 حلاق ظم و شری و مشهور شرق و غرب
 بود عجب که شعر ترا در بهشت حور
 وانگه ر هرکرا سحی رفت در مار
 گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب
 تا صاحب احببار به شیراز آمدست
 در عهد او غمی به خدا در دلم بود
 واهم به سر رسید چو از در آمدی
 پس گفت یی زمان به چه کاری و با که یار
 گفتا که کیست یی تو گفتم بتن همه
 حویان شهر با دل من حسنه اند حوی
 که شعر کی مدیح سراپم به مدح ایی
 با ایی کسم مطایبه از صبح تا به شب
 کما دربع از بس دلک هر ره گرد تو
 باری چو من گرین که نماید ترا به طبع
 گفتم تو آفتابی و حویان شعاع تو
 هر که که دست من به مؤثر نمی رسد
 گفت ایی زمان که آمدم و بار دیدیم
 راسا به چشم رفت که گفتمی ر مزگاش
 گفتم از چه رو رید نری گشمن ر شرم
 شرم آیدم که تا کمت حرج آب و بار
 گفت یی زمان تو گفتمی کز صاحب احببار
 مرسوم یار را مگرث مرحمت نکرد
 یکک نیمه را حواله عمل کرد و بار

کای فتنه جهان چکمی ایی همه هر
 سحر بکنه سحی و معروف بحر و بر
 از بهر دلمریبی علما کسند ر سر
 تا رفته رفته حست ر احوال من حیر
 از حاوران گرفته همی تا به با حیر
 هر روز کار من بود از خوب خوبتر
 غیر از غم عراق نو ایی سرو سیمر
 گفتا که در زمانه رسد هر غمی به سر
 گفتم به کار داده و با یار سیمر
 در حیرتم که تا به کدامین کسم نظر
 هر روز می کسند به سگاه من حشر
 وانگه شویم دوست چو پرویز با شکر
 تا آن کسم ملاحظه از شام تا سحر
 کاو چون گدای خانه به دوشست در بدر
 مسنمی از محبت ترکان کاشعر
 در شرق و غرب از ره وصل تو پی سپر
 با چارم ایی پسر که شتام پی اثر
 حالت چگونه باشد گفتم ر بد بتر
 نارد همی به پیکر من با چرخ و نیر
 نقدی به کف ندارم جز نقد جان و سر
 حیرانم از کجا دهمت وجه جواب حور
 هر روز کار من شود از خوب خوبتر
 گفتم مظلولست و بگویمت محض
 فرمود نقد می دهمت سیمه دگر

آن بیمه حواله سپردم به قرص خواه
 شرم آیدم که زحمت حدام او دهم
 گفت ترا حکیم که خواند که اسلهی
 دایی که عاشقت کف صاحب اختیار
 تو چون گدای کاهل جاهل نشسته‌یی
 شئی الهی بر که بر آید ر خانه مانگ
 لحق ححل شدم که به تحقیق هر چه گفت
 اکنون تو دی و کرم خویش و فصل خویش
 من بسده شوم تو خداوند نعمتی
 به حق واس و وحش و دد و دام می‌کشد
 شکر تو باد شیوه سکن آب حاک
 هر کاو عدوی جان نو مالش بود هبا
 پشنش ز بار عم شود گوز چون گمار

ریس بیم مفد باید ترتیب ما حصر
 کان بیم بعد یام و آسایم از خطر
 سادیده‌ام بطیر تو در هیچ سوم و بر
 بر هر لبی که خواهد از و گنج بیم و زر
 بر در حموش و خانه خدا از تو بی خبر
 یا الهی بگو که گشاید بر تو در
 حق بود و حرف حق را در دل بود اثر
 تو مفتخر به فصلی و ما حمیه مفتقر
 که دست عرص حال خود از سده این قدر
 در سر و بحر سمت خداوند دادگر
 مدح سو باد پیشه قُطان بحر و بر
 هر کو حمود بحث تو خویش بود هدر
 هر کاو نه راستی به تو پوست چون و تر

در ستایش پادشاه حمص شاه محمد شاه عاری طاب الله لراه گوید

شسده گام کز اسبوه احسن
 در آمد از درم آن ترک فرحار
 ر جر عیش روان لؤلؤی سیال
 تو گمتی حفته در چشمانش افعی
 دو چشمش حیره همچون جان عمریت
 دو پدم کش نشانم تا نشانم
 چه گفتم گفتم ای خورشید سواد
 رحمت بر قد چو بر شمشاد سوری
 اسیر برگ شمشاد صمیران

فلک چون چهره من شد محدّر
 گلش پر زاله خورشیدش پراحتر
 در الماسش بهار باقوت احمر
 تو گمتی رسته از مژگانش حمر
 دو ریش تیره همچون قلب کافر
 عمار رهش از حمد مصر
 چه گفتم گفتم ای شمشاد کشر
 لت بر رخ خو در فردوس کوثر
 سلام سرو ارادت صوب

چرا بر ماه ربیری عقد پروین
 چه خواهی کان ترا سود مسلم
 گرت سیم آرمانها اشک من سیم
 چو این گفتم در چشم آس بر آفتاب
 گسست آن گویہ نار گیمواں را
 چمن بر باد داد از نار رقص
 نگفتنا ای فصیح عشق
 فصاحت را بهل مرمی سیر
 فصاحت در حور پندست و تعلم
 چرا خود را چنین عاشق شماری
 به ترک عشق گوی و عشوه معروش
 به جر بکر سخن بکربت در بزم
 سقیم بی فکر از تحصیل سبب
 سو بر از حواں بهما عارنی کن
 نگفتم حواں بهما خود کدامست
 نگو مدحی ملک را ملک ستار
 محمد شاه عاری کر هراسش
 شہشاهی کہ در دانش جداورد
 چه دیا پیش شمشیرش چه حقتا
 سواش با دو صد دریا مقابل
 همه گنج و خود او را مسلم
 رکاحش بقعه بی هر همت گردون
 تعالی همنش از دگر بیرون
 در امیدمش حیا کاحی مدس

چرا بر سیم ناری گنج گوهر
 چه حوی کن ترا سود مبسر
 گرت رز از روہ چہر من در
 کہ از بحران سقیم از باد آدر
 کہ گمتی بر رگ جان کوفت بشر
 کہ کسی از شمیمش شد معطر
 کہ همت بست بحر غولی مرور
 سلاحت را به حواںی بگسر
 سلاحت لایق و عطف و مسر
 سدید خلق کربہ و خلق مکر
 کہ عاشق می باشد بحر توانگر
 به بحر فکر هر فکر در سر
 عتمه ان بکرت را تعطیل شوهر
 و بیره را گنج نعمت قسمی بر
 بگفت خود سلطان مظهر
 بسیار سعی بر گنجی بیاور
 بگریذ طبل در زهدان مادر
 بجان کرد آفرینش را سر سر
 چه چرا پس صمصامش چه معمر
 حلاش با دو صد دریا برابر
 همه ملک شہود او را مسخر
 را مکنش رفعتی هر همت کشور
 سندی چشمش از فکر برتر
 سه چو گش فلک گوی مدور

جهان بی چهر او تنگست در چشم
 گهر اندر صدف میرقصد از شوق
 به لنگر نام عرمتش گریز نگارند
 بهامیزد سمند باد پایش
 رگزدش هرکجا دشتی محدب
 موقوف با تکتش باد محض
 عدن بین سر سرش تا میگوئی
 چو حوی ریزد را ساش تو گوئی
 چو خسرو را بر دسی عجب بیست
 و با گویی یکی دریای رخسار
 شهابی لشکرت در آب و آتش
 و با با تبر دلدورت می رسم
 به کاحت خانه روی جان و معمور
 بر آسمن که کن رامیب حدوث
 صفا در پیویه رحمت تو مدغم
 نویی گر مکرمت گردد محسم
 شهباشاها دو چشم حور فشانم
 دو ماه پیشست تا با من به کیست
 همی گویند کای بی مهر بدهد
 به آخر ما دو را از لطف یردان
 چرخ گوش و زبان خویش را
 ربان بشمرد حلاق خسرو
 ران رگمتن و گوش از شمعین
 به آخر ما دو سال افرون بختیم

روان بی مهر و تنگست در سر
 که شاهش بر نهاده روی بر افسر
 خواص بادیان حیرت و لنگر
 که با و پال نگشاید کسوتر
 رشمش هرکجا کوهی مفتر
 محقر با بش کوه موفر
 شاید باد را بستن به چرخ
 ر چرخ همش میبرد اختر
 که گویی آن سرافقت این پیمبر
 بهادشند بر کوهان خسرو
 هیمال ماهی و حفت سمندر
 قضا با تبع خور برت برادر
 به قصرت ره شبی رای و قیصر
 سو بگر میگرددت به محشر
 و ما در قصه تبع تو مصر
 نویی گر معدلت آید مصور
 که بر خوسد چون در می دو سحر
 بدان آیین که با در اسکندر
 همی گویند کای مسکین مصر
 رئیس عبوها فرموده بکسر
 مقدم داری و ما را مؤخر
 در گوشت بشمرد و صاف داور
 بود همواره نوبتیش مفرد
 ر شوق روی شاه ملک پرور

حسایت دار گو ز اصناف مگرد
مگر حکمی کند شاه فلک مژ
عرص را تا بود الفت به جوهر
حلیلت را سمی رویدر ستر

چه باشد حرم با احجاف بگدار
سایمش جواب ایدون چگویم
پسری را تا بود نمرت و آهن
صدویت را حسک بارد به بالین

در ستایش وزیر بی نظیر حساب حاج میرزا آقاسی

ور افریش گیتی کسی نداشت خبر
نمانده مهر سکون را به بیم راه اندر
به چشم و گوش فروخته راه سمع و بصر
بنور آستین فلک دوحه دامن اختر
جهانیان همه در جواب رفته سرتاسر
یکی به زانوی فکرت فرو بھادم سر
چه فراحست کریمگوه خبر راید و شر
گاهی به کینه و گاهی به صلح بسته کمر
به کس به مرجع و مثنای صدحشان رهبر
هرار لشکر و فرمدهی به در لشکر
ز صلح و کینه ندارند کاینات گذر
بهم کند کشاکش چو تنگ شد معبر
یکی جهان فراحست در جهان مصر
درب جهان و فزون رین جهان چو جان در بر
سها و ماه به یک آسمان نموده مفر
به نقش بیم مخالف در او به نقش حجر
معارفین بلادش بهر لعت رهبر
بهان و پیدا چون جان پاک در پیکر

شب گذشته که همراہ بود با محشر
مسپهر گیتی فرسوده گشته از رفتار
شی چنان سه و سهمناک کبر هرمو
شی چنانکه نوگویی جهان شعله دار
به غیر چشم من و بحث حواحه ریر سپهر
ر س که بودم را اندوه دل حمل و ملول
به عقل گفتم کاندر جهان کون و مساد
بهم فاده گروهی سه چار سپیده کار
به کس ز مقطع و مثنای کیشان آگاه
هرار حرکه و بوت رنی به در خرگاه
جواب داد که در این جهان تنگ فضا
ندیده بی که دوتر چون بره دوچار شود
ولی چو ژرف همی بگری به کار جهان
درب جهان و برون رین جهان چو جان در جسم
گدا و شاه به یک آستان گرفته قرار
به حرف بیم ماین در او به حرف الف
مجاورین دیارش به هر صفت موصوف
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر

مخوف و ایمن چون اهل بوح در کشی
چو نقش دریا در سینه حامد و جاری
دراز و کوتاه چون عکس سرو در دیده
در آن جهان ر فراحی به هر چه در بگری
بلی تصافی اصداد و اختلاف حروف
همه تنزل بحر محط و تنگی اوست
برون اریں همه دانیست کز تصور آن
حیال معرفتش هر چه کرده اند
مگر به حکم ضرورت همین قدر دانیم
و گرنه محل چه داد که از عصاره شه
و یا به فکر ت خود عنکوت چنانند
و با چه داد موری که تخم گر بره
ر گرگ سزه بفرموده که حس گراز
هور چون و چرا بد مر که چون دم شیر
ستم در آمد بر توصی سوار شده
ر حای حستم و او را سگ ر حای رین
همی چه گفتم گفتم بنا در آن در آی
ححیم و طوفان بر من رفت از دل و چشم
به گریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ
نو گفنی آن لب و آن چشم هر دو حامه اند
به صد هراس در آویختم به رلمش
همه کتاب محسبیت گفنی آن سر رلف
به چشم بود چو آهو به رلف چون افعی
فشاده آن عوص مشک ره حار فرس

روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
چو عکس کوه در آینه فربه و لاعبر
نگون و والا چون سور مهر در فرعر
گمان بری که حر او بست هیچ چیز دگر
ر تنگ طرفی هستیست در لاس صور
که گه حلیح شود گه رود و گه شمر
به فکر تند عقول و به حیرند فکر
حدیث متزلزلش هر چه گفته اند
که با گزیر ر فرماید هست و فرمانبر
مهدسایه توان ساخت حایه ششدر
که از لعاب کند نسج دیه ششتر
چهار سیمه کسد تا سروید از عمر
ر بار کمک به دستوری که کرد حذر
پدید گشت نساخیر صبح از حاور
که گاه حمله ز سر نه گرفتنی پر
نکش کشیدم و نمکش گرفتم اندر سر
که باز تا تو بهشتیست و حلد بی تو مفر
ر مس که آتش و آتم گذشت بی نور سر
به حیده گشت عیان از دو لعل او گوهر
یکی به گوهر خشک و یکی به گوهر بر
بر آن سمط که به مار سیاه افسونگر
ر بس که دیره سر کرده بود یک بدگر
ولی خلاف طبیعت نمود هردو اثر
نموده این بدل ره مشک حای پرور

به حجره بردم و آوردمش به پیش می
از آن شراب که از دل چو در جهد به دماغ
چو رنگ ناده دوید از گنوی او در چهر
چه گفت گفت که چون بر تو می رود ایام
به مویه گفتمش ای ترک اربین حدیث بگرد
و مهر حواچه حسودان به من همان کردند
چو این شید فروست چشم از سر حشم
بحشت وری و فرو ریخت بسد از بدام
دوید بر مهش از دیده حوشه پرویز
به پنج ماهی سیمین طپانچه رد بر ماه
ز فخر گفت به یک جبینی که کرد حسود
شای حواچه بدم حرز جان نویسن
طهیر ملک محم اعتصاد دولت حم
معین ملت اسلام حاجی آقاسی
حلال او بر از اندیشه گمان و یقین
چو مهر رایت او را به هر دیار طلوع
به روز بادگر از حرم سخن راست
ز مهر عمرش اگر آفریده گشتی سرع
و بعض رحمت و انعام گونه گونه اوست
سجای دست وی اندر سخن بگشاید هیچ
ز دست خودش اگر سایه بر صحاب افتد
رهی به دات تو اندر بلند و پست جهان
قبول مهر تو فطریست مر حلالین را
و من سوال تو آمل حلق سپید

که داشت گونه باقوت و نکبت عمر
سپید مهر مژغه به رنگ سرخ حگر
و روی مهر به سیمای من میکند نظر
درین زمانه که راسخ بود متاع هر
به ناله گفتمش ای شوح اربین سخن بگرد
که بر بیوسف حوون او و میل پند
برآمد ازین هر موی من دو صد شتر
نکند موی و برانگیخت لاله از عه
دمید بر گلش از لطمه شاح بلور
به ده هلال بگازین همی شهود قمر
ترا که گفت که در کاح حواچه رحمت مر
تو مدح گوی و میدیش از هزار خطر
حدایگان اسم قهرمان میک سیر
سپهر محد و معانی جهان شوکت و فر
سوال او بر از اندازه قیاس و نظر
چو اسر همت او را بهر بلاد سمر
درون دریا کشتی ببعکد لگر
بداشتی که پرواز هیچ حاجت پر
که گونه گونه بروید ره در حجب ثمر
بر آن مشاه که در قطره بحر پناه
سهیل و ماه فشد همی به جای سطر
چنان که گوهر اشپ در اولین جوهر
حسانکه حاصبت بطق در نهاد بشر
گمان مری که هیولاست در قبول صور

مدیم مجلس عدل تواند امن و امان
 ز فرط حرص تو بدر ساح عجب سود
 به کین حصص تو در کان آهن و فولاد
 مگر ز پخته عزم تو لطمه بی حورده
 مگر ز آتش خشم تو شعله بی دیده
 شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان
 شما ز مهر تو حیرد چو شادی از ماده
 حدیث مهر تو خواند گر به گوش حنین
 به نفس نامه گر هیبت تو بیانگ رید
 شکوه حرم تو در راه باد عاد کشید
 به هستی تو مآهات می کند گیتی
 ز نف هیبت تو شعله حیرد از درب
 اگر حلال تو در به سپهر گیرد حای
 نسیای عرم تو بام شب در دیوان
 به خون چرخ همان قدر حاحنست ترا
 حدایگان گویند حامدی گفست
 چگونه مگر باشم که در محامد تو
 گر این مرد حسودت حق به جانب اوست
 وگر مراد وی ازین سخن عباد مست
 حسود اگر همه نیر افکند ترسم از آنک
 ز من بیاید هر بوی خود مدحت تو
 همیشه تا که به شکل عروم قائمه را
 هروس ملک ترا دولت جهان کاین
 ترا ستاره مطیع و ترا رم به علام

مطیع موکب تحت تواند فتح و طهر
 که سگه کرده ز معدن همی برآید زر
 سرد که ساخته ببسد تیغ و تیر و تر
 که هر کرانه سراسیمه می دود صرصر
 که در دویده ز دهشت به صلب سنگ شرر
 ز روی مهر بماند به هیچ چیز اثر
 بلا ز قهر تو زاید چو شعله ز جگر
 ز شوق رفص کند در مشیمة مادر
 ز هیچ عرصه نروید گیاه ن محشر
 ز بال پشه سمرود صد اسکندر
 چنان که دوده آدم به دات پیغمبر
 ز یمن همت تو رشحه برسد از آذر
 ز کنگ طرفی اهل اک شکند محور
 که همچو باد پراکنده می کند دفتر
 که بهر صیفی آینه را به خاکستر
 که با سزا سحنی سر ر دست از چاکر
 ندای نافص من چون هجا بود مگر
 ز حرف حق نشود ربحه مرد دانشور
 کلیم را چه ریان حیزد از حوار بقر
 ز مهر تست مرا درع آهین در بر
 گرم بر آتش سوران بهند چون مجمر
 مساویست به سطح و دو صلع سطح و تر
 جمال تحت ترا کسوت امان در بر
 ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

در ستایش امیرالامراء العظام میردانی حان رحمه الله فرماید

شد کاسه‌ام از باده نهی کیسه‌ام از زر
 پاریزه مرا برگ و هوا بود فراوان
 شهد و شکر و شیشه و شامه و شاد
 هم بود کباب سره هم نقل مهنا
 هم ساده سیمین بدو هم ساده رنگین
 هیچ از بر من یار مرفقی به دگر جای
 که طره مشکبش سرم را شده بالین
 بر ساق سپیدش چو سرا سردمی انگشت
 بر سینه سیمیش چو بر میبرد می بست
 که ریشک رشکین من از روی تملق
 که چهره پرچین من از هرط تعلق
 که آنه گون صورت من دبیدی و گفتی
 هر وقت که حمیاره کشیدم ر پی می
 هر که که تمنای یکی سوسه نمودم
 صد سوسه اگر می‌رودش بار به شوحی
 سرم چو شیدنی محایل شدی از دوق
 شرم چو شیدنی متحرک شدی از دوق
 و امسال که هم کیسه و هم کسه نهی شد
 ماهم شده دمساز به ترکاں سپاهی
 هر که که مرا بیند در کوچه و بازار
 کایست همان شاعرک حام طمع کار
 بر بوی بت ساده رواست به هر کوی
 شعرش همه ژاژست و کلامش همه باوه

زان رو نکند باد من آن ترک ستمگر
 واسات غراعت به همه حال میسر
 رود و دف و طور و پی و برط و مرهر
 هم بود طعام سره هم آتش مرعهر
 هم حور منقاده و هم لور مقشر
 زانسان که زن صالحه از حانه شوهر
 که سینه سیمیش سرم را شده بستر
 زانو مگشادی که برم دست هر تر
 زانو مگشادی که مرا گیرد در بر
 بوییم که بح بح بگر مشک معطر
 بوسید که هی هی بگر ماه مؤثر
 حور شیده که بدست بدین گونه بر اختر
 بر حننی و می رختی از شیشه به ساعر
 لب بر لب من دوختی آن ترک ستمگر
 لب عیجه نمودی که برن سوسه دپگر
 کاین شعر به شعرست که قلدی است مکرر
 کاین نثر به نثرست که عقدیست رگوهر
 آن از می پالوده و این از زر احمر
 یارم شده هم راز به ریدان قلندر
 چشمک رید از دور به صد طعمه و تسحر
 کایست همان مفلسک رشت بد اختر
 سر یاد سط ساده دواست بهر در
 نثرش همه حامست و بیانش همه استر

ها صورت رشتش بگر و قد حمیده
 بیکارتر ز این سود در همه اقلیم
 یارب به دلش چیست ز من یار حفاکار
 حالی چو هلالی شدم از عصه ازیراک
 آن به که نمایم مهر اندر طلب سیم
 ای سیم بدادم تو به اقبال که رادی
 مقصود سلاطینی و محسود ساطین
 می‌ید بو راهد بکشد روی به محراب
 شوخی که به دهمیم شهان بگرد از کبر
 ای سیم تو حیری ز دن سنگ و هم از تو
 ای سیم چو جان محب عربری تو به هر جای
 سالار سی اسم و سی رسم که نبخش
 سحر جبهان را کرمش مهر سلیمان
 حبسب ز بحر نغمش لحنه عثمان
 ای برگ دو عالم به کف خود تو مدغم
 از دورج و محشر خری برد و عین شد
 ز حمت و کوثر سحی بود بیل شد
 دیوان دعا را حم فتراک تو زندان
 ما حرم تو کوهیست گران کاه محصف
 تدبیر تو است از خردی هست محشم
 تمثیده شود چون شرر از تبع تو دریا
 در سرم سالت به گه ررم سالت
 بدحوه تو یابد ز حماسات به و غا تاج
 ای دشمن بیباک پری تبع تو آهر

ها هیکل بحشش بگر و روی محدر
 بپارتر از این سود در همه کشور
 کر کرده من هست بدین گونه مکر
 انگشت نما کرده مرا طعنه دگر
 تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
 کر مهر تو فرود کشد کیسه ز مدر
 آرایش شاهسی و آسایش لشکر
 سی مهر مو واعط بپند پای به مهر
 پیش تو سجود ارد و بر خاک بپد سر
 هر سنگدلی سمیری گشته مسخر
 جگر در کف شمس الامرا میر مظفر
 آمد گه کین با ملک الموت برادر
 یا حوج زهان را محطش سد سکندر
 گوشت ز حب شرفش چرخ مدور
 وی مرگ دو گیتی به دم تبع تو مصر
 بعث صفت دورج و رمت صف محشر
 از مجلس تو حمت و از حمام تو کوثر
 سیوان و عا را دم شمشر تو شتر
 ما حرم تو کاهیت مسک کوه موقر
 شمشر تو است از طمیری هست منور
 کمثیده شود چون زره از نیر تو معمر
 آن رزق مقرر بود این مرگ مقدر
 بدکیش تو گیرد ز سهامت گه کین پر
 ای همنی اهلاک عرض دات تو جوهر

دیر است نودانی که مرا در دل و جان هست
چندان که حازت ر نو حشتم همی از مهر
خود واسطه کار تو گردم بر حسرو
ر لطف تو آسوده و با خویش سروردم
بالله که اگر قرص مرا افکند از پای
در این دو سه مه می‌المثل از جوع بمرم
شد پشع مه یدون که به شیراز محاسنم
اکون که سپه راند شه از ری به سپاهان
تا بو که ر خاک قدم شده جهانداز
با بیک مه و مهر بگردید شب و روز

آهنگ رمین سوس شهشاه ملک فر
گفتی که همان نت دلیل یم و رهبر
خود واسطه مدح تو باشم بر داور
بحمد حد را که امیرم شده یاور
ر امر امیرالامرا می‌بکشم سر
با مهر امیرم بود عم به دل اسد
با خاطر آشفته و با عیش محقر
از خو که مرا بار دهد میر دلاور
در چشم کشم سرمه و بر سر بهم اسیر
قیال نو هر روز ر دی باد فروتر

در تهیت ورود قایم مقام طب ثوابه نه خراسان

شکر که آمد ر ری به حظه حاور
طوس عمین بود بی‌لقای همایونش
آمد و شد حار وادیش همه سبل
بود فراش به جان ملای محسن
رفت چو آمد بهار لیک مساد
آخر اردیبهشت مه که به جور
صدر قصا قدر با شمایل چور مندر
طوس که می‌گرفت کوس عیش علی‌روس
اهل خراسان همه ر عصه خراسان
بیر و جوان مرد و زن عرب و مسافر
در غمش از مویه همچو موی تاتار
نام به برج از صدر و مسد و ایوان

موکب قدیم مقام صدر ملک فر
بر صفت مکه بی‌حضور پیغمبر
آمد و شد خاک ساختش همه عمر
گشت وصالش به نس توان مصور
هیچ جهان بین چنین بهاران دیگر
کرد عربیت ر ثور حسرو حاور
راند ر حاور سوی عراقی نکور
گشت مکندر از آن قصای مفقور
صعب خراسانشان ر شومی اختر
حرد و کلان خوب و بد فقیر و توانگر
بی‌رحش از باله همچو نای سراسر
رسم به بقی ر فرو حمامه و دختر

صالح از عصبه رو نکرد به محراب
روح به تشر چنان سطر که سندان
لاله رحان را رستی نرگس شهلا
شام و سحر صدهر رگوش به پیغام
تا که بشارت دهد که میر مؤید
آمد و آمد توان باره به فال
آمدش سرد آنچه رفش آورد
حق تو با بار بار عود مطرا
منک تو تاریخ آفریش گردون
روزی از آن با هزار سال مقابل
کنک تو عطمی دهد به ملک که باید
کنک تو لاعر و راں حلیل تو فریه
خون ز بهیت بسان صحرة صما
حق ز هراست بسان شوشه پولاد
حشمتی از کساح نست بیضا بیضا
نام تو در روز کین حراست بر
عون تو هنگام رزم دفع عدو را
بیست محب گر حبس رهیت فہرت
گر بنگارید نام عرم تو بر کوه
ور بدهد آبتی ز حزم تو بر باد
طبع روان تو رسد رود صماهاں
بیست دیاری که سوی او سرد بحث
بریت دین کند به دست تو حمامه
تا نه بہاراں چو خط لاله عداواران
حصم تو گریان چنانکہ ابر در آدار

طالح از مویہ لب نبرد به ساعر
موی بہ سرشال چنان درشت کہ حنجر
یاسمن دیدگان چو لاله احمر
صبح و مسا صدهرار چشم به معبر
تا کہ اشارت کند کہ صدر مظهر
آمد و آمد روان رفتہ بہ پیکر
راستہ بی منها و کلمت بی مر
طق تو با ننگ ننگ قد مکرر
دور تو فہرت روزنامہ اختر
آبی اریس با ہزار عمر برابر
دہ یکش از صدهرار بادبہ لشکر
بحث تو فریہ ورو عدوی تو لاغر
بسر در بندر عروق حصم بد اختر
سحت شود در وجود حاسد استر
کشتی از وجود نست گند احصر
بہ بود از صدهرار حوشن و معبر
بہ بود از صد ہزار گرد دلاور
پیر برون آید از مشیمہ مادر
کوه رند طعمہ از شتاب بہ صرصر
باد کند سحرہ از درنگ بہ اصبر
رسدہ از آن بوستان طبع محور
سامہ فتح ترا بہ سان کسوتر
بر صفت دوالمقار در کف حیدر
سمرہ بر اطراف حویبار رسد سر
بار تو حیدان چنانکہ برفی در آدر

وله ایضاً رحمه الله

صبح چون مهر سرود ر خاور
 جمع چین چین فتاده تا به میان
 هان مگو رلف یک چمن مسل
 آمد از در چه دیده دید مرا
 پوسنبی چو قف اندر پشت
 بی و چه رفته پست و بلند
 همچو بوریه پور و لب بار یک
 ساحم همچو ساحی گریه
 موی ریشم ر رشک گشته سفید
 پیگرم از عروق بر حبه
 گمت چوبی چگونگی چه شدی
 نو به آبی که چون سرین منت
 چه شدی چون لبان من بار یک
 چشم بیمار من مگر گمت
 یا دهان مت چو خود خود
 گفتم این حمله هست لیک مرا
 هشت نه روز مانده از رمضان
 بدر کردم چو روز عید رسد
 عوض سحره می نگردانم
 شب اول هلال یادیده
 یارکی داشتم فلندروار
 عاشق می چنان که تشنه به آب
 شب عیدم به حبه سرد و مدد

مهرمان مساه من رسید از در
 رلف حم حم رسیده تا به کمر
 هان مگو چشم یک دمن عهر
 رار و شمار حفته در ستر
 شب کلاهی چو دهد اندر سر
 سلت و ریش گشته ریز و ریز
 همچو چپسه دست و پا مگر
 جانم همچو جان عتر
 چون پلاس سیه ز خاکستر
 دست درد و ریح را مظر
 من خواستم ای شگفت مگر
 بسندی نمود بلکه فره تر
 چه شدی چون میان من لاعر
 که به بیماری اندر آری سر
 که همان هستی تو تر
 چشم بد دور هتیب دگر
 شوق می در سرم نموده حشر
 داد خود خواهم از می احمر
 به سر انگشت هر رمان سحر
 کم اندر هلال حم نظر
 دور از جان نور رسیده ستر
 نامه آحر ترین قیاس شعر
 میکی نوش جان و نور بصر

میکی گاندر و همی دپدم
 صبح عید از گلاب شسم روی
 رفتم و بار یافتم سر شاه
 چون برون آمدم و درگاه او
 سرم از بار پر و عجب و غرور
 خود به خود گفتم ای حکیم زمار
 سرمکی عقل گوش من مآلید
 رسم النصه تا به حانه خویش
 خادم آمد که کسنی گفتم
 خادمک در گشود و با خود گفت
 چون مرا دید دادها به بروت
 گفت ای حواجه بوالعلی چو بی
 چشم محمور کرده سر پرکباد
 حیر و در ده صلاهی عام به می
 تا من این هفته را به یاد ملک
 به کی چشم رد مهیا کرد
 می و میبا و شاهد و مافی
 سره و کسک و نبه و دراج
 یک طرف ساقیان مشکین موی
 یک طرف شاعران شیرین گوی
 چارده سالگان نو سائع
 سرتن از چین رقصان خوش
 به فروز ساده به فروز فلاش
 مهرشان همچو قهر زود گسل

حالت کسایات سرتاسر
 جعت شاه کردم اندر سر
 عرم کرد و حاه داد و خطر
 از حدود آن پایه بامدم باور
 نسیم از فخر پر و کسر و مطر
 ایس نویی یا سلاله سحر
 کابر همه پدیه بافی و هر
 سرمگک حغه کوفتم سر در
 صهر حافن سیره فیصر
 حواجه امروز سرخوشت مگر
 گنجه هر موی راست چون شر
 که نگنجی و کسر در کشور
 گفتم ای خادمک مهر من خبر
 نادر آید مؤمن و کافر
 نگذراسم به عیش سرتاسر
 سار و سرگ شاط را پکسر
 سی و طور و سرب و مهر
 سره و بقل و شاهد و شگر
 یک طرف مطربان رامشگر
 یک طرف شاهان سیمین بر
 سر و رنگین چو میوه نوهر
 بر سر از موی جعدشان معمر
 هم و فاحوی و هم حما گستر
 صلحشان همچو جنگ رود گدر

این نه کف جام دادیم که بگیر
 گه ز رحسار آن یکم نالین
 قرب یک هفته گفنی از حلال
 بی خود آن یک فناده در دهبیر
 آن یکی گفت چشم محم کور
 سده آنجا نشسته با حواحه
 دادی آن ساعرم که ها سسن
 آن یکی ساق آن نهاده به دوش
 دلت از جام کرده بده گسار
 حمت حمت از دور رو تنان حمت
 مراکم سرین به روی سرین
 کچه رندان مست مرد حور
 چون مگ صید رفته از پی سو
 قصه کوتاه قرب یک هفته
 شدم آخر چنان شراب زده
 ورت و لور پیکرم گفنی
 و یک از بیم حواحه عذرالن
 گفت اریں حسنگیت برهد

و ز لب نقل دادیم که بحور
 گه رگبوی آن یکم ستر
 میلی آمد در باده احمر
 بهش این یک عوده در ستر
 رین یکی گفت گوش گردون کر
 عاشق ایسحا عوده با دلیر
 ردی این سوسه م که ها بشمر
 و دگر شخص این کشیده سر
 نکیه بر جنگ کرده حساگر
 چون دو کودک نه نطن یک مادر
 مهاجم سپر به روی سپر
 در گیس نسن به هر معبر
 وانگه از سو به صید برده اثر
 داد خود دادم ر می احمر
 که نمودم ر سوی باده حدر
 شده منهور تش و صرصر
 ر گریں سرون سبارم سر
 حر نای حدیو گیهر فر

در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

طراق سدان برحاست ای علام در در
 سین که طارق نیست یا که طارق حسن
 برو بگو چه کسی کیستی چه داری نام
 شی چنین که اگر بچه بی سزاید حور

یکی پیوی وز کوسده می سحوی خبر
 سین که طالب خبرست با که حال شر
 ندین سزای درین شب که آمدت رهبر
 سپه تر ر دل عمریت سبیش پیکر

به چاهه‌یی که ر جز وی گشتن سبید رور
 شی چپین که هوا بس که روی شسته به فار
 شی چنان که تو گویی جهان شمعده بار
 بین فقیری اگر نک دو قرص نان خواهد
 وگر عربی گم کرده راه بهنگه خویش
 وگر یتیمی باشد مران به قهرش از آنک
 ور آن نگار پری پیکرمت در نگشای
 همان بیامده از در یکی صلیب برآر
 وگر کسی پی کسب کمال جوید بار
 چه وقت بشر حلومست و اشتهار ادب
 شست و گاه شرابست و بار و تار و بایم
 نه ویژه آنکه بهارست و معر مرد جوان
 بقات اسر مگر سگری به روی هوا
 سحاب دوش فلک را کشیده مروراید
 دسر به حله حمرار سرگ آدر سور
 مسیم ناف ریاحین نهفته در ماه
 شروع نسرگس شهلا نماده در سسل
 شکوفه بر ربر شاخ چشم ساحنه دار
 و یا چو دیده احوال نود که وقت بگه
 همی شکوفه و سادام در برابر هم
 ای علام درین بیمه شب به فصل چپین
 گرچه شب ظلماتست و اندرین ظلمت
 مرا که همت حیرست و چون تو حصر دهی

مرا عور نو در تیره شب هرود عر
 همی به چرخ ره قطب گم کند محور
 بر آسین فلک دوحه دامن احقر
 به حای نان بخش آبش از دو دیده نر
 رهش بما که هفت رهنما شود داور
 حدای گوید اما الیتیم لانتقهر^۱
 مساد آنکه بماند درار در پس در
 که نا درآیم و تمگش درآورم در بر
 برو بگو که فلان بیست در سرای ایدر
 چه گاه عرض رسومست و انتشار هر
 نظر و چمانه و چنگ و چمانه و مهر
 همی چو کوره آتش بتوفد اسر سر
 نمید شرح مگر بشوی ر شاخ شجر
 مسیم گوی رمین را گرفته در عر
 چمن به کله حضور ر شاخ سیسر
 سحاب ناح شقایق گرفته در گوهر
 چو عکس شهر حریل در دل کفر
 که امتحانش بیوشد همی سواد نصر
 سیدش همه ربرست و نیرگی به ربر
 حد نماید کال حولست و این اعور
 مرا به جان تو از وصل باده بیست گذر
 طمع برآرد از آب حیات اسکندر
 بگویم از دل و جان ن بوشم آب خضر

یکی برون شو و بر شو بر آن جهنده سمند
دومده تر در حیل و جهنده تر رگمان
تش به سرمی همنای اطلس و قافم
همان سمند که هرک و سوار گشت بدو
همان سمند که امشب گرش سوار شوی
همان عمامه مشکین و طیبسان سپید
سر به دگه حمار و هردو را نگدار
از آن شراب که گر ریویش به کام بهنگ
از آن شراب که در دل چو بر جهد به دماغ
از آن شراب که گر پرتوش فتد به سحاب
از آن شراب که همچون حباب رقص کند
از آن شراب که بر بوده حوشه حوشه زر
ایا علامک چالاک طبع ربرک خوئی
به رهن اگر ر تو آن مرده ریگ رساند
در من سلام رسانش پس از سلام بگو
بدن جدای که هجده هزار عالم در
بدن جدای که آثار علم و قدرت او
که عبر ازین دو به گز زده از سید و سیاه
برای خاطر من یک دو بط شراب بده
گران فروشی ممای و بر کران مگر بر
زکوة باده هساند میکشان بر خاک
چین سمند و نماد جهان شعله دار
سیک و تیره سمند همی عمان فصا
زمان بگردد و در گردش هزار امید

که گه پویه در سرت سرین بر آرد پر
دمنده تر در شهاب و رومده تر در شرر
پیش به گرمی همراهِ آتش و صرصر
به تن شدن سوی معراج افندش باور
سراسر ساد فردا به دمن محشر
که بود قسمت میراث من رحه و پدر
به رهن شرعی یک سادکین می احمر
در بحر رقص کان رو بهد به جانب سر
شد معر متوعد به رنگ سرخ جگر
سهیل و ماه هساند همی به جای مطر
ز گوشت آنکه به ترکیب جام اوست قمر
به یاد شوکت او آب شوشه شوشه زر
یکی کنه کن در کار می فروش بطر
پی سناه در افتد میان سوک و مگر
به حاشی که کند در دلش ز مهر اثر
سموده سمه در دات پاک پیغمبر
طهور ناف ز گنار و بروی حیدر
به خویش ره نرم چیری اندرین کشور
به حاس این دو به اسباب مرده ریگ بر
سناه حوی نگدار و از بها گذر
تو هم مرا ز کرم خاک ره شمار بدر
چنان بود و باشد زمان شعله گر
یک مانه بگردد همی زکات قدر
فلک بحسد و در جشش هزار اثر

سوشی از پس هر نیش نوش حیاں امروز
 شیده‌یی که کلاهی چو بر هوا فکسی
 چه ریح‌ها که کشد دانه در مشیمه خاک
 به هرچه هست محتر بود و سود و ریان
 به پایه‌یی برسد شخص بی رکوب و خطوط
 چو بیک سگری این یک دو عیب کون و فساد
 گهی به ملک سانی کشد جماد سپاه
 گهی سپارد حیران به ملک اسان رحمت
 به هم فتاده گروهی سه چهار بیده کار
 به کس و مقطع و مدای کیشان آگه
 ولی چو ژرف همی سگری به کار جهان
 درین جهان و برون رین جهان چو جان در جسم
 گدا و شاه به یک آستان گرفته قرار
 به حرف میم مابین درو و حرف الف
 درین جهان ز فراخی به هرچه درنگری
 ملی تلافی اصداد و اختلاف حدود
 همه نزل بحر محیط و تنگی اوست
 حلیج را کسی از بحر چون تواند فرقی
 هم از کحاکس مررود را تمیز دهد
 همان و رود روان حوی چون شود مزار
 همه حدود مابین برین قیاس شماس
 درین جهان بهی لایحرم هر آنکه رسید
 به غیر بید و با حیویش بیدش همنا
 مجاورین دیرش به هر صفت موصوف

بیایی از پس هر ریح گنج حیاں پرور
 هراں چرخ زید تا رسد دوباره به سر
 ندین وسیله که روری دهد به خلق ثمر
 به هر که هست مشمر بود به دفع و ضرر
 به مایه‌یی برسد مرد بی خیال و حطر
 ز مشت هاست که آمیخته به یکدیگر
 گهی به عالم حیوان کشد نبات حشر
 گهی نماید انسان به سوی خاک سر
 گهی به کینه و گاهی به صبح بسته کمر
 به کس به مرجع و مشی صلحش رهبر
 یکی جهان فراخست در جهان مصر
 درین جهان و برون رین جهان چو جان در سر
 سها و شاه به یک آستان گرفته مفر
 به نقش سم مخالف درو ز نقش ححر
 گمان بری که هر آن بیست هیچ چیز دگر
 و تنگدستی هستیست در لباس صور
 که گه حلیج شده گه رود و گه شمر
 و گره تنگ شود آب بحر پهناور
 اگر حلیج بیارد به چند شعبه گذر
 اگر نه حوی نماید ز رود کوچکتر
 همه فریق مخالف برین طریق بگر
 عروس هستیش از رخ سرافکند چادر
 به صبح بید و با شام بایدش همسر
 مساهرین بلادش به هر لقب رهبر

درون و بیرون چون نور عمل در خاطر
 محو و ایمن چون اهل لوح در کشتی
 خموش و گویا چون نور ماه در ظنعت
 دراز و کوتاه چون عکس سرو در دیده
 درشت و نرم چو حوی الواف در رسان
 چون نقش دریا در سینه جامد و حامد
 به حیل و راد چو فواره در ترشح آب
 عزیز و حواری چو محمود در حواریار
 چو عشق دلمر هم جان گدار و هم حارحش
 برون آریں همه دانیست کر تصور او
 حدیث معرفتش هرچه گفته‌اند همه
 مگر به حکم ضرورت همین قدر دانیم
 و گرنه محل چه داند که از عصاره شهادت
 و یا به فکر ت خود عسکوت چنواست
 و یا چه داند موری که تحم کرمه را
 و گرگ سره بفرموده که حسد فرار
 به دعوت که به دریا صدف گشود دهان
 به گفته که اسبیل غنوم اسره را
 هلا سحر به درازا کشید قناری
 رهتی سحر که چو دریا گهی که موج زند
 چه شد علام و چه شد میفروش و رفت کجا
 نکت ای علام سرو حرعه شراب مبار

بها و پیدا چو جان پاک در پیکر
 روان و ساکن چو قوم عاد از صرصر
 قبیح و ربا چو دود عود در محمر
 بگون و والا چو نور مهر در فرعر
 حیل و رشت چو روی عیب در ریور
 چو عکس کوه در آینه فریه و لاعر
 عمیق و شاد چو میخواره از غم دلبر
 بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر
 چو شخص آرزو هم بت تراش و هم بتگر
 به حسرت عقول و به حیرت فکرها
 حلال بهرانش هرچه کرده‌اند هر
 که ناگیر فرو مانده است فرماست
 مهندسان به توان ساخت خانه ششدر
 که از لعاب کند مسح دیده ششدر
 چهار نیمه کند تا برود از امر
 و بار کنگ به دستوری که کرد حذر
 که تاش فطره پستان شود به ناف گهر
 به سگریزه سحیل ساخت ریز و ریز
 زهی سحر که رود بر هزار گونه سیر
 بر اوج افکند از قعر صد هزار در
 چه شد جواب و سؤال و چه شد پیام و خبر
 به راستان که تو از قول راستان مگرد

۱ ر یب تا هب بیت دبل آن عا در صیده دیگری به مصع شب گذشته که همرا بود یا محشر -
 آمده است تا بین تفاوت عبارت مصرع دوم و بیت دوم، «حدیث معرفتش» و در
 مصرع دوم از بیت سوم «که ناگیر فرو مانده است و فرماست» آمده است.

مگو شراب چه نوشی تو کت باشد مال
 ندایا مگر از پادشاه ملکستان
 مرا همواره اشارت رسد به عرو و حلال
 همی به چشم من آید به هفته‌یی پس ازین
 همی معینه بپیم که در برابر من
 گهی ز عفت او مشت من پر از میاب
 گهی ز چهره آن زیر سر بهم بالین
 به حای نقل ز چشم آن یکم دهد بادم
 گهی به ساری از رلف آن چشم مسل
 گهی ز طره آن دامنم پر از کژدم
 رمای از رخ آن بر شکوفه مالم باوی
 گهی ز بهر طرب حام مل بهم در پیش
 رمان دولت عنوان عدل تاج شرف
 ابوالشجاع فریبون شه آفتاب ملوک
 زمین چو گردد به میدان قهر او تاریک
 به رورفی که نگارید نام حنجر او
 به حنجرش ملک الموت اگر دوچار شود
 به سارگاهش اگر بنگرد سپهر سرب
 حلال نیاید ملکش ز حاسدان آری
 پسند نوک پرید آورش ز کوه پیل
 ایا به مهر تو طویی دمیده از سحرین
 روون کند دم نبع تو خون ز چشم رره
 کجا سمان تو آسما محاورست ملا
 چو وصف جنگ تو خوانم بیزدم حمامه

مگو کلاه چه خواهی تو کت باشد سر
 به سبیا مگر از شهریار شیر شکر
 مرا همیشه شارت بود به حاه و حطر
 به عون شاه جعد ساح گیرم از قبصر
 ستاده‌اند سمن چهرگان سیمین بر
 گهی ز بوسه یں کام من پر از شکر
 گهی ز طره این زیر سر کسم ستر
 به حای حام ز لعل یں یکم دهد سحر
 گهی به شوخی از چشم این چرم صبر
 گهی ز گیسوی این مشکبوم پر از اژدر
 زمای از خط این بر سفته سایم سر
 گهی ز روی ادب مدح شه کسم از سر
 شکان ملت اکسیر فصل حال هر
 که در زمانه بگشود رس جلالت و فر
 ملک چو گوی به چوگان حکم او مصطر
 درون آب ز گرمی سوزدش لنگر
 کند سحود که این حواجه است و من چاکر
 برد نمار که این مهترست و من کهنر
 عروس دنیا بکمرست با همه شوهر
 چنانکه اختر سوران ز تل خاکستر
 ایا به قهر تو ز قوم رسته از کوثر
 گره شود که کین تو دل ز ناف سپر
 کجا سمان تو آسما ملازمست ظفر
 چو مدح نبع تو راسم سوزدم دفتر

شسته‌یی در سر باد کاین مر نوس
مثل بود که به چمر کسی نسد باد
به عهد دولت نو سالله در قبول کنم
گواه عدل تو اینک بس است حجر تو
شان عرم تو اینک بس است باره نو
ر بحر خود تو حویست لعه عمن
شها تو دانی و دند خدا و خلق جدای
ترا گزیده‌ام از هر چه در قطار وجود
و بیر رشته کارم به دیگران مگذار
به پای سد توام به که از مهان حلحل
به سدگان قدیم تو چون مراست خلوص
همیشه تا به صلات بود پلنگ مثل
ترا ستدره مطمع و ترارمه به علام
نوشه مانی چندان که چون به رور بشود
گمان بری که گروهی ز دادخواهاست
شمیده دل به علامی کمی و حشم خطاب

گرفته‌یی در بح مرگ کاین مرا حشر
مگر به جنگ تو بادبست بسته بر چمر
که طفل خون خورد اندر مشیمه مادر
که جمع کرده به یکجای آب و آدر
که یک زمان رود از دختر سوی حاور
به حب قدر تو گویست گسد احصر
که من به طورت حویشم ترا ثنا گستر
برا ستوده‌ام از هر که در شمار بشر
و بر رسمه امرم به ایس و آن مسپر
به فرقت تبع توام به که از شهن افسر
نوعیم مرار کرم بنده قدیم شمر
هماره تا به تماحت بود سحاب سمر
ترا فرشته معین و ترا خدا یاور
ز شور عدله گوش زمانه گردد گر
که ظلم رفته مدیشان و طالمی اتر
که ای علام چه عو عاست رو بیار حشر

در ستایش شاهشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه عاری خلدالله ملکه گوید

فرو نگرفته گیتی را به باغ و راع و کوه و در
سم اسرو دم باد و نف سرف و عو تیدر
شح از سرین هوا ر مه چمن ار گل نل از سبره
حراصل مال و شاهین چشم و هد هد تاح و طوطی پر
ر اسرو افحوان و لاله و شاه اسپرم مبی
هوا اسود رمین انبص دمن احمر چمن احصر

عقیق و کهره و بُتد و پیروزه را ماند
شفیق و شمسید و بوستان افروز و میسر
ر صبح ابردی محمود و مات و هاشم و حیر
اگر لوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آرد
کسور کر سبیل و شمشاد باغ و بوستان دارد
چمن ترین دمن تمکین رمین آیین رمان دیور
به صحن باغ و طرف راغ و در سرو و پای حو
برن گام و نحو کام و محور حام و نکش ساعر
بوژه با بیتی شگول و شوح و شک و بی پروا
سجن پردار و خوش آور و افسوسار و حیلت گر
سم حوی و سم بوی و سم زوی و سم سبها
پسیری طبع و پریراد و پسر بچهر و پری پیکر
برش دبا فرش رینا قدش طوبی حدش کحت
نش روشن حطش حوش رخش گلش لشر شکر
به بالا کش به سبها حوش به مو دلکش به حو آتش
به چشم آهو به قد نازو به حد میو به خط صبر
چو سیمین سرو من اکش هست روی و موی و چهر و لب
مه روشن شب ناری گل سوری می احمر
کمش رنگین دلش سنگین حطش مشکین سن شیرین
به حو توس به دو سوس به رح گش به نس مرمر
دو هاروت و دو ماروت و دو گمرگ و دو مرحاض
پراز خواب و پراز تاب و پراز آب و پراز شکر

مرا هست از عم و اندیشه و فکر و خیال او
 نفا مشکل دو پا در گل هوا در دل هوس در سر
 ر عشقش چون اسار و سار و مار و ازدها دارم
 سری گفته دلی نعمه نسی چفته قدی حسر
 ولیکن می آرو شادم که سال و ماه و روز و شب
 به طوع و طمع و حان و دل ثدی شه کند از بر
 طرار ناح و تحت و دین و دولت ناصرالدین شه
 که خوید نام و راند کام و باشد سیم و بحشد در
 ملک اصل و ملک سل و ملک رسم و ملک آیین
 ملک طبع و ملک حوی و ملک روی و ملک سطر
 عدوس و طعمرمد و همرجوی و همرپیشه
 عطاءحش و صارحش و سماقدر و سحاگستر
 قوی حال و قوی بال و قوی بال و قوی بازو
 جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهاندور
 شهنشاهی که هست از راه طوع و طمع و حان و دل
 فصا تابع قدر طالع ملک حادام ملک چاکر
 حمایت جوان دفتقدان معارک خو ملارک در
 ملک پایه گراسمایه هماسایه همایون فر
 ر فیض فصل و فرط بدل و حق حوب و حوی خوش
 دلش صافی کمش کاهی دمش شاهی رحش انور
 به رای و فکر و طمع و صمیرش حاودان میبی
 خرد منتون هر مکنون شمع مصمون شرف مصر
 رهی ای بر تن و اندام و چشم و جسم بدخواهت
 عصار بحیر و رگ شمشیر و مرگان تیر و مو شتر

حسام فر و فال و سحت و افسان تر ریس
 مسهر آخ فضا فضا شرف صیقل طهر جوهر
 در آن روری که گوش و هوش و مهر و دل رهم باشد
 عو کوس و نک رحش و سر گور و دم حشر
 ز سهم نیر و تبع و گور و کوپال گوان گردد
 نصاها نام قدر حیران زمان عاخر رمین مصطر
 حراشد سنگ و پاشد گرد و ریزد خاک و سد گل
 به سم آشت به دم ابرش به تک ادهم به نعل اشفر
 سلاگر و بدن آهس میان آتش رمین کره
 نیر پنک و سپر سندان نفس دم مرگت آهنگر
 دیبران رپی حسگ و سرداو فنه و غرنا
 روان در صف دهان پر نف سان بر کف سپر بر سر
 نو چون بر و پلنگ و پیل و صرعان ارگین کجری
 به کف تبع و به بر حصان به تن درع و به سر معمر
 به ریرت او همی چالاک و چست و چاک و چیره
 شمع آتوب و رمین کوب و ره اسحام و قوی پیکر
 سرین و سم و سای و سیه و کف و میان او
 سطر و سحت و باریک و فراح و غره و لاعر
 دم و اندام و یدل و بارو و رین و رکاب او
 شرع و رورق و بلط و ستون و حرشه و لنگر
 پیش باد و سمش سدن تیش اسر و نکش طوه
 کفش برف و حویش نازان دوش برق و عوش تسر
 به یک آهنگ و حسگ و عرم و حش در کمند آری
 دو صد دیو و دو صد گیو و دو صد یو و دو صد صعد

به پکت باورد و ررم و حممه و جشی و هم دری
 دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر
 به دشت از سهم نیر و نفع و گزر و سررت اندارد
 سنان قارن، سپر میژ، کمان بهمن، کمر بودر
 شهاق آبی ر درد و عم و رنج و الم گشته
 فدش چنگ و نش تار و دمش بی و دلش مرهر
 سرد کر فبص و فصل و خود و سالت رین سپس آرد
 بهالتش بیع و بیعتش شاح و شاحتش برگ و برگش بر
 بیارد حمد و مدح و شکر و توصیفش گرش باشد
 محیط آینه شحر خامه فلک نامه جهان دفتر
 لا تارایند و حیرد الا تارویند و عریزد
 بر آرز آب و تف آرز تار و گل از خاک و حسن از ضرر
 حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا سادا
 به سر خاک و به چشم آب و به لب باد و به دل آذر
 به سار و ماه و روز و شب بود بدخواه حیاقت را
 کجک بر سر محک در دل محک مالین محک ستر

در تعریف کتاب باده بی خمار و ستایش خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه

خطاب الله ترا گوید

لعل کس ای مهربان ماه سحر	بر آرز آب گلگون از آتش بر
کمران آتش تر سوریم دیو	ور آرز آب گلگون شویم دفتر
همای من ای سار طوطی نکتم	ندرو من ای کجک طاووس پیکر
چو مرغ شاهنگ سیخ رفعت	برد کرکس آهم از جرح برتر
چو دُمسیحه سیار دم لاله کردم	نگشی چو عنقا دمی سایه گستر

اگر خواهم همچو ساری بواخوان
 چو بلبل سروب آور از سای آو
 چو طاووس بر حیر و از بطن بستان
 شرایبی که گر در بی حار ریزی
 شود صغوه از وی همای همایون
 شرابی ازان حار آفاق رسده
 بدو چشم بسته ناسده عکسش
 چه ستوده مرد دمنی ای باغ پیرا
 به شدیار خواهد نه تیمار دهقان
 از آن می که چون برگ گل هست حمرا
 به گل پاش تا گل شود مست گل
 مراد من ای چشم عابد هریت
 شیدم که سیمست در سنگ پنهان
 مکرر از آست فسد لسان
 اسوان منع فتحعلی شاه کی هر
 به گاه سحر چیست خودی محرم
 طلوع سهیل از یمن گر ندیدی
 به کشتی نگارند اگر نام حلیمش
 معارف شود چون به خصم سپه دل
 به ایوان حرامدیمی گوهر افشار
 رقم کرده کلکش یکی نمز نامه
 مرتب رده حرف نامش که باشد
 نخست از همه نا که تابش سیمی
 یکی صولحان راب بوس است گویی

اگر خواهم همچو قمری نواگر
 چو طوطی فرو ریز از کام شکر
 به ساعر می همچو حور کسوت
 گل و سسل و ارغوان آورد بر
 شود عکس از آن عفت دلاور
 چو از بار سوزیده جان مسدود
 چو خورشید رخشان به برج دو پیکر
 چه آشفته معرفتی ای کیمیاگر
 به فرار یابد نه گوگرد احمر
 از آن می که چون رنگر در هست اصغر
 به نفس ریز تا من شود شوشه زر
 جهانی جدا حوی را کرده کهر
 ترا سنگ حار است در سیم مسمر
 که مدح جهاندار خواهد مکرر
 که گیرد گه رزم از چرخ کبیر
 به روز و غا چیست مرگی مصور
 بین بر همیشه فرو رنده ساهر
 خواهد به گاه سکون هیچ لنگر
 فرار رحل بیسی و سعد اکبر
 به میدان شتبد حمی کینه آور
 فروزیده برسان خورشید انور
 به هر هفت از آن ده حواس مسحور
 بحر بی نسم الله از هیچ دفر
 از آن گشته پرتاب گویی ز صبر

دویم حرف و چارمین حرف ربه
 دو چهر است آن راه گشتی مماتل
 سیم حرف آن اولین حرف دیوان
 دو نقشست او راه دوران مشاه
 ورا حرف چارم سر هوش و هستی
 دو شکل است آن راه گنهان مث کل
 ر حرف نخستین شش شعر شیو
 بر آن حامه کاین نامه کردست انشا
 یکسی نعر تشبیه مطوع دلکش
 خود آن حامه دو زبان گر نباشد
 بر این نامه در زیر این تند حامه
 اگر تنگ مایی چمن سر بودی
 روان حردمند از آن حمت شادی
 از این چارده سرخ درختی بامش
 اگر نام این نامه سامور را
 چو عبسی به خورشید همسایه گردد
 و ر ر حشو اوراق او یک ورق را
 دلاور صفایی شود صیدافکر
 به او تنگ لوشاو ارتنگ مایی
 ر آن روح لوشاو مایی به مویه
 ز آن نور و ظلمات با هم مینق
 تو گویی که در تیرمه حبش رنگی
 شنیدستم از عشقاران گبئی
 که هنگام پیرایه و شاه مویی

به رسیدگی چون درخت صبور
 یکی قد حانان یکی سرو کشمر
 ولیکن به هفتاد دیوان براسر
 یکی غامت من یکی رلف دلبر
 که هشار راهت از آن هوش در مر
 یکی شکل هاله یکی شکل چبر
 شوم رمزپرداز شش حرف دیگر
 هزار آفرین از جهندار داور
 سرایم از آن حامه و نامه ایسر
 پی بظم دیس نایب تبع حیدر
 چرا کهمچو حریر گسترده شهر
 نمایی بها دیس مایی مقرر
 خو جانمغان ز آتشین آب حار
 بناند چو ماه دو همنه ر حاور
 نگارند بر شهر مرغ شیر
 کسی را که از آن تند سایه بر سر
 بسند بر پیر و بال کبوتر
 همایون همایی شود سایه گستر
 به از نقش شاپور و بیرنگ آزر
 و ر آن حان شاپور و آزر در آذر
 در آن مشک و کافور با هم محمر
 ردمند در ساحت روم چادر
 که گنجهرگان راست رسمی مقرر
 که می نگلدشان ر جمعه معسر

بیچند آن را به پاکیزه بردی
 فرستندی دوستان از معانی
 همانا که در حلقه حور بهشتی
 ر تار حم طره عسره فشان
 به دنیا فرستاده ری شاه چو بان
 سپهریست آن نامه فرخنده ماهش
 اسوالفتح فتحعلی شاه عاری
 کفش اسر اسریکه باراش لؤلؤ
 چو گردد نهان در چه در درع رومی
 بهنگی دماست در بحر فلزم
 بر رست از سکه خون حور د نبعش
 به روز و عا برق نبعش در حشاش
 و حودوی و ساخت آهزیش
 سر السرر بیسی دماوند که را
 ز طلعات حویی رلال حصر را
 چو نیره شب رفقه کوه آتش
 دو طبعست در طبیعت ره موردش
 چو حولان کند نعمت نادی معقل
 بود رسم اگر مادر مهربانی
 گر آن دخت را سر به مهرست محرن
 کنون نظم من دختر و پادشه شو
 سرده مادر طعم از چون عروسار
 بر آن نامه فایا چون سرودی
 سوی پاک پردان بر آن بحر نامه
 بماناد این نامه خسروانی

چنان مشک نت به دیبای ششتر
 چنان نافه چیں چنان مشک ادھر
 دش گشته مفتون شاه محور
 در سترق فکند یک طبله عسر
 هدیت به درگاه حفاں ر قبصر
 فرورنده نام حیدبو مظهر
 که عرار منکست و فآر کشور
 دلش بحر بحری که طوفانش گوهر
 چو گیرد مکان بر چه بر پشت اشهر
 پیلنگی ژبانست بر کوه سر بر
 ملی شخص بسیار حواست لاعر
 بدآسان که اندر شب نیره احگر
 مکینبی معظم مکایی مسخر
 سببی اگر تارکش ریر مفر
 نحویی اگر چهرش از گرد لشکر
 فروراش از پشت شدیز حصر
 یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
 چو ساکن شود روت کوهی موفر
 دهد دختر خویشش را به شوهر
 بر آسای علوی کنند فخر مادر
 گزین خاطر م مادر مهر پرور
 ساله از آن کش بود نکر دختر
 ندی به لایق سپاسی به در حور
 دعا را یکی دست حاجت بر آور
 چنان هم محمود تا روز محشر

در ستایش محمد شاه گوید

ماه رمضان آمد ای ترک سمر
و اسباب طرب را سر از مجلس بیرون
و ن مصحف فرسوده که پازینه ز مجلس
در آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره
می خوردن این ماه رواست که این ماه
در روز حرمت به اجماع ولیکن
بیش از دو سه ساعرتوان خورد که تا صبح
یا خورد بدانگونه نباید که ر مینی
تا خلق بگویند که می خورده فلانی
من مدهم ایست ولی وجه مبهم سبب
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح
و آن خوب دعایی که ابو حمزه همی خوانند^۱
ای دوست حدیثی عجت باز بمایم
دی و اعطکی آمد در مسجد جامع
تسبیح زردی به کف از تربت خالص
دو آستنی حرقه نهاده ز چپ و راست
تحت الحسکی از بر دستار فکیده
دعی به حین بر رده از شاح خدمت
چشمیش به سوی چپ و چشمی به سوی راست
رانسان که حرامد به رس مرد رسان
در محصر عام آمد و تحدید و صو کرد

بر حیر و مرا سجده و سجاده بیور
را پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در
بردی به شب عید و بیاوردی دیگر
عمران پدر جو هم و آمرزش ماسد
فرمان خدا دارد و پرلح پیمبر
رندانه توان خورد به شب یک دو سه ساعرتوان
بیش رود از کدم و حصارش رود ر سر
ناشام دگر برتوان حسد ر ستر
آری چه خبر کس را از رار مُسْتَر
و سبب کار نباید بحر از مرد توانگر
وان ورد شایروزی و آن دگر مقرر
منا سیر به خوانیم به هر نیمه شب ندر
از حال یکی واعط محتال فسوگر
چون مرف همه حمامه سفید از پاناد سر
مُهری به بدل صد درمش ورن فروتر
رانگونه که حرطوم بهد پیل ناور
چون حین افق از سر گردون مدور
کاین حای سجودست بسید سراسر
نا خود که سلامش کند از معمر و مصطر
آهسته حرامیدی و مورون و موقر
رانسان که بود قاعده در مذهب حعفر

۱ دعای ابو حمزه دعای مفصلی است که ابو حمزه ثمالی از حضرت علی بن الحسین سجاد برای بیم شبیهی
ماه رمضان روایت کرده است و در صحیفه ثابته سجده گرد آورده اشخ حر عاملی مدراج است

ور آب به سبی ردن و مصمصه او
 ماری به شستن شد و در صف سحری
 فارغ شده خلق ز تسلیم و تشهد
 وانگه به سر و گردن و ریش و لب و بینی
 کای قوم سر حار میدان که کند تیر
 وان گرگران ز که سپردست به ششاش
 بر حب شقایق که بهد نکهت باقوت
 القصصه منرسید ز غوغای قیامت
 و آن کژدم و هران که چسبد و چنانند
 و آن گرره آتش که رسد بر سر عاصی
 ران موعظه مردم همه از هول قیامت
 حدیدم و حدیدم از بهر خدا بود
 و عطی که بود بهر خدا با اثر افتد
 گفتیم برم این قصه به دیوان عدالت
 دارای حوائج محمد شه عاری
 دولت چمنی ناره و او سرو سرافراز
 شاه تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد
 ححر چه ربی بر تن بدخواه که در رزم
 گر آیت حرم تو بگردد به کشتی
 هر بار که بر ساعد خود تو بشیند
 هر محل که در معرس فصل تو نشاند
 عاآبی تا چسبد کمی هر ره درایی
 بس کن به دعا کوش و بگو تا که حمانست

گر می ندهم شرح دراز آید دفتر
 شست و قران خواند و بخواند همی سر
 برجست چو بوریه و شست به سیر
 بس عثوه باورد و چمن کرد سحر سر
 و آن نره بر را که کند گرد به معر
 و آن قامت مورو ز کجا بافت صورت
 بر ترک سرگس که بهد قات مر عمر
 فی الحمله بیرسید ز هنگامه محشر
 بش و دمشان نیز تر از ما چرخ و ححر
 آن لحظه که در قر بکیر آید و مکر
 گرباب و من از حیده چو گل با رخ احمر
 زیرا که بد آن موعظه مکدوب و مرور
 و ز صورت او ناره شود قلب مکر
 ناریس حر آگاه شود شاه مطهر
 سلطان عجم ماه امم شاه سمحور
 شوکت فلکی روشن و او ماه مهور
 هدهد شود حمت سلیمان به پک اسر
 هر موی رسد بر نش از حشم تو ححر
 از بهر سکوش بود حاجت لنگر
 زین شودش جنگل و سبمن شودش بر
 زمرد شودش شاخ و زبرجد بودش بر
 هشدار که آرده شود شاه هرور
 سالار جهان باد شهشاه فلک فر

در ستایش امیرکبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

یازده ماه کند روزه به هر سال سفر
 ران گرامیست که دیر آید و بس رود رود
 غایب آنگاه گرامیست که آید از راه
 روز نوروز و شب قدر چو هر سال یکبست
 روزه چو عید اگر مالی یک روز بدی
 روزه یک چند عریضت بر خلق آری
 حور چو تاستان رود آید و بس دیر رود
 در زمستان همه ران مستطر حورشیدند
 از عریضت مه یک شه انگشت نمای
 روزه امسال چو در موسم تاستان بود
 کم شمی بود که بر چشمه حورشید رخسار
 ند هوا گرم بداسان که چو گراماردگان
 گرم می جست بداسان نفس خلق و خلق
 سایه اول قدم از شخص بریدی پیوند
 نور حورشید چو بر روی زمین می افتاد
 ربع مسکون سر آن داشت که دریا گردد
 سایه از گرما رآسان به زمین می غنطد
 گلرخان دیدم امسال درین ماه صیام
 شکرین نشان نگداخته از بی آبی
 رویشان رود چو بی گشته و شیرین نشان
 چون به چارده رخشان رخسار صباحت عربه
 لیک با این همه آوخت که مه روزه گذشت
 روزه حفریست مبارک پی و فرخنده لقا

بس ز راه آید و سی روز کند قصد حصر
 حرم آنکو کند اینگونه به هر سال سفر
 میوه آن وقت عریضت که باشد نور
 خلق را چون دل و جان سحت عریضت به بر
 حرمتش بودی صد بار و عید امروتر
 شخص یک چند عریضت چو آید و بس
 از ملاقاتش دارند همه خلق حذر
 که سی دیر طلوعست و سی رود گذر
 زانکه روزی دو نهان گردد هر مه و نظر
 حاتم طایف ما گشت از زیر و بر
 خلق دشنام بگوید و تشویش سحر
 باد مردم سر و تن شستی در آب شمر
 که به میروی دم از کوره حداد شرور
 سکه بگداختنش ز آتش گرما پیکر
 بر نمی حاست ز گرما که رود جای دگر
 خاکش از تف هوا آب شود سرتاسر
 که سیه ماری سر کوفته بر راه گذر
 رنگشان گشته ز بی آبی چون نیلوفر
 گرچه رسمست که نگارد در آب شکر
 همچو یک ننگ شکر گشته در آن بی مضمهر
 لیک نشان ز نفاقت چو مه سو لاغر
 کاش صد سال بماییم و بیبیمش اثر
 که شربت دهد از رحمت پردهان به بشر

سیر چشمان را اگر گرسه می داشت چه عم
 ز اغیا آنچه گرفتنی به فقیر دادی
 شهر پرست نو گویی که به هر شهر و دیار
 می سوار حتی و قعش اندر ایمن
 آن سواران همه را جامه احرام به دوش
 در بر باز حد آمده از عرش به فرش
 پیش رویش به یک شنه سبزه علمی
 راهبان را دهد از پیش به همگم پیام
 که نکوسد هلا سوت من در محراب
 روز باشید چو حور تا که نوشید طعام
 چند نرسم همه آن به که سعی گویم راست
 روزه نگذشت اثر از کس و گر میر بود
 شوکت روزه بیروود خداوند جهان
 صدر دین حواحه آفاق مهین میر نظام
 حرد بردهم چرخ دهم حله هم
 آنکه اطوار ورا بیست چو ادوار حساب
 رنده ز عدلش اسلام چو از روح بدن
 شود خودش گفتار مانی ز قلوب
 ای جهاندار امیری که رسم تو شود
 گر تو از نظم بخشی به چه کار آید مک
 خود را بی کف ز د تو محالست وجود
 مت از سعی تو شد رنده چو سام از موسی
 ملک ایران به تو ناران چو سپهر از خورشید
 مکت حصم تو گردد مسب مکت او

یک جهان گرسه رو میر شدی شام و سحر
 گویی از عدل خداوند در او بود اثر
 برکشید رحمت و بهد تحفه صد شوکت و فر
 می علام حشی ساکنش اندر ایمن
 وین علامان همه را چادر رهان در بر
 و در به نو زده بر لیل الهی بر سر
 که بهشت بر او حکم حق آیات ظفر
 واعظان را کند از خویش به تأکید خبر
 که بحوابید هلا خطه من بر میر
 شب بشوید چو به روی و ندارید سهر
 رامی هست درختی که نعت آرد بر
 روزه حور میر سگدشتی از روزه اثر
 کس بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر
 پسحه شیر فضا حور شمشیر قدر
 دوم عقل بحسب سیم شمس و قمر
 و آنکه اخلاق ورا بیست چو ارق شعر
 روش از رایش ایام چو از نور بصر
 نگردد حرمتش رحمت معانی بُصور
 آهوی گم شده را راهم صیعم نر
 قیمت رشته چه شد چو ندارد گوهر
 مر عرص را سود هیچ بقای بی حور
 دولت از نظم تو شد تاره چو گس ز مطر
 چرخ ایمان به تو گردان چو فلک از محور
 مورد در مهکت افتد چو برون آرد پر

اگر این بخت که داری تو سکندرو می داشت
 چون سکندر که دویدی ر پی چشمه حصر
 سرفرازان جهان گر همه همدست شوند
 کار یک سا باید ر دو صد گبهن کور
 فعل یک فعل بیاید ر هزاران عین
 سا یکی شعله افروخته پهلو سرب
 بیروی مملکت از تست به ر گنج و سپه
 حاصه تست به یک حامه گرفتن به گیتی
 هر تست کزو قدر و شرف دارد ملک
 حرمت مست اسلام چنان افرودی
 چون نویی باید تا نظم پدیرد گیتی
 مرربانی چو تو باید بر سلطان محم
 قهرمانی چو عی باید در حبش رسول
 بدسگال تو به حبلت شود ملک روا
 این هر ده که بود بخت جهنگیر ترا
 حلوه حسن عروسان حسن کم شود
 حاسدت را بکند حاصه دسار دما
 داورا راد امپرا ر حلوص تو مرا
 چون کم مدح تو کوشم که سخن رام بکر
 چون می بهر مدیح نور مادر سراد
 رانکه رسمست که مادر چوده دخت به شوی
 به سرد طمع من از چون تو بید ممدوح
 آب دارد محم گو نپسندد جاهل
 تا ازین کوره فیروزه که نامش فلک است
 هرکرا سوت دل از زر مهر تو تهیست

اندران وقت که می کرد به ظلمات گذر
 چشمه حصر دویدی ر پی اسکندر
 قدر یک ساحر پدی تو ساربت هر
 شعل یک شوا باید ر دو صد گیتی کر
 کار یک خود نیاید ر هزاران معحر
 گر همه روی زمین پر شود از خاکستر
 فرة ملک ر شاهست به از تاج و کمر
 حاص موسی است ر یک چوب نمودن زدر
 دم عیسی است کزو روح پدیرد عادر
 که به تعظیم برد نام مسلمان کافر
 حبیبی باید تا فسخ نماید حیر
 تا شود همت خط و چار حدش فرمان بر
 تا به یک زخم به دو پاره نماید هنر
 همزم خشک به افسون بدهد میوه تر
 عشوه رال جهانش بکند محو اثر
 از دلالتی که کند پسرربی در چادر
 رشت را زشتی راسل شود از ربور
 حای آست که جان رقص کند در پیکر
 تا مرا طعمه حسد بکند خون به جگر
 هم مگر بار مرا زاید از سو مادر
 حوار گردد اگرش مکر باشد دختر
 خون خورد ناکره گر فعل بیاید شوهر
 سگ گریده چکند گر بکند راب حدر
 مهر هر روز بر آید چو یکی سوت در
 باد چون کوره اش از کین تو دل پر آذر

در نعت حاتم‌الانبیا صلی الله علیه و آله و ستایش پادشاه غازی

محمدشاه طب تراہ فرماید

آفتاب و سایه می‌رقصد با هم ذردوار
دفتر ایجاد را امروز حق شیراره ست
گشش ابداع را امروز یزدان آب داد
کنک قدرت صورتی بر لوح هستی برگاشت
صورت و صورت‌نگار از هم اگر در بر
عکس صورت‌نگار نو بدید اندرین صورت درست
راست پنداری به حای رنگ سودت آینه
قدرت حق آشکارا کرد امروز آنچه بود
در تمنای وصال خویش صبری صبر گرد
یافت عشق آتشی را بگیر عبرت بر فروخت
تا به کی در پرده گویم روز مولود سی است
احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل
همشیر لی مع الله محمی سون والتملم
در حجاب کت کرا^۱ بود حق پنهان هور
از گل آدم هور اندر میان نامی نمود
بار و جفت بود در سطر مشیت محتمی
آنکه هر وصفی که گویی در حقیقت وصف اوست
پیش از آن که دانه باشد نام پازین خاک تود
آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان

کائنات دین و سایه حق شد امروز آشکار
تا در آرد فرد فرد اوصاف خود را در شمار
تا ز سیرابی بهال صبح گیرد برگ و بار
وز تماشای جمال خود بدو کرد اقتضار
از چه این صورت ندارد فرق با صورت‌نگار
تجه معطر برده صورت‌نگر درین صورت به کار
با در آن صورت بید عکس خویش آینه بود
کر تماشای جمال خویش بد بقرار
دست شوق آخر فرو در بد حب انتظار
تا بدو نقد جمال خویش را گیرد هیار
کاوست اندر پرده هم خود پردگی هم پرده دار
محرر سر الهی زار دار هشت و چهار
رهپار لیلۃ الاسری سوی پروردگار^۲
کاو حد را بدگی کردی به قلب خاکسار
کاو شمار نعل آدم کرد تا زور شمار
کاو گروهی را به جفت برد قومی را به بار
راست پندری سحر با نعت او جفت انحصار
برگ و بار هر درختی دیدی بدر شاخار
دورگار فصل بد پیش از ظهور روزگار

۱ اشاره به این آیه شریفه است: «محرر الذی اسری بعدہ لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الانصی الذی یسما حوله لمریه من آیات انہ هو اسمیع البصر» در تکریم (۲/۱۷)

۲ اشاره است به این حدیث: «كنت کراً محمداً صاحب عرف مختلف لخلق لکی اعرف به که از طریق عامه و خاصه روایت شده است»

پیش ازین لیل و بهار اندر قرون سرمدی
 پیش از آن که صلح حکمت قدرت آتش شود
 بجهت امکان هوز اندر مشیمه امر بود
 گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب
 بر حقایق در صما میر تنگ بودی حایگه
 چون به مرد دعوی دو شاهد ناید او مه را دو کر.
 سوسماری کاوس سخن گفتند با شاهی چنان
 خلق از معراج او آگاه و وجود میحیر
 شور عشق احمدی بزم به خوش آورد دل
 عشق را معنی بلندست و خرده ها سحت پست
 ای که بار بحر حویلی پای تا سر معر شو
 عرف عشق بار شو چون که سر تا پلای نو
 گر ندانی عاشقی کردن را مطرب یاد گیر
 عشق را حایلی رسان ما دوست کر هر موی نو
 عشق چون کامل شود معشوق و عاشق را ر هم
 باورب باید به چشم سز به ما این چشم سر
 حسرو بیرون محمد شه که اسم و رسم او
 آنکه حمامه قدرتش را در ارل ساج صبح
 خلق می گویند چون خورشید بنشیند به کوه
 شه به شب خورشید من بر آسمان گه بیکر نشست
 آیت والحمد را آن لحظه ببینی کر هوا
 حصم چون در بال با آتش را می بیند به چشم
 فتح و پیروزی به حاشش خورده موگند عظیم
 حسرو از بوک کلک حواحه پشت دولت

موی و روی احمدی واللیل بود و و لیل
 در مشیمه مام دادی قوت طفل شیرخوار
 کاو پشمان را سر از رحمت گرفتی در کنار
 و در محسم گشتی اوصاف حمیش در دیار
 بر حقایق در معابر صیق حسنی رهگذر
 زان دونه دعوی دیش پد یرفت اشتهار
 بوسه حای انسیا رسید لب آن سوسمار
 زانکه بیخود رفت در خلوت سرای کردگار
 بسل ری در خروش آید و بوی سوبهار
 دوسر را فریدان عرب پرست و روانها سحت حوار
 رانگه طبع دوست را از پوست گیرد انحرار
 ذکر حس دوست گوید هر زمان بی اختیار
 کاذب همی بی اختیار از شوق گوید بار بار
 خنوه های طنعت معشوق گردد آشکار
 می باشد فرق کرد الا و روی اعتبار
 فرق کن از روی معنی حواحه را ما شهریار
 تا به روز حشر ماند از محمد پادگار
 از مشیت رشت بود و از حمیت یافت تار
 روز شب گردد خلاف من که دیدم چند بار
 در حماسه گشت همچون روز روشن شام تار
 در عهد پیکان او بر خود حصم بد شعار
 حته غافل کش به سر ناگه فرود آید حصار
 کش دوند اندر عدل آن از پیمانی از یسار
 زارد آن گرمی که دین مصطفی در دولفقار

رامت پنداری که کلک او شهاب نافت
تا همی تارکشان از تاب مه رسید ز هم
بد بخت تاب ماه و حادث تارکشان
لاف مسکینی مراد قاتب راسرو که هست
دولت تو چرخ و سخاوت تو دیوی بابکار
تا همی آب بحر از تف حور گردد بحر
باد تبعت تف مهر و دشت آب بحر
آستین حطرت مسمو ر در شاهوار

در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

آفرین بر کلک سحرانگیر آن صورت نگار
راست پنداری مثالی کرده رین تمثال نقش
کرده یکسو بوعروسی نقش کند در صورتش
از تش پید تراکت همچو نرمی از حریر
حیران فد از عنوان حد صبران مو مشک سو
چشم او سی سر مه همچو چشم برگه بصری
بی حدت دارگوی و بی شادت و روحوی
بی سروداز وحد در حالت چرخ شمشادار سیم
از در رلف او و دبعت هرچه دور گردون فریب
فتنه حواییده در چشمش گروه اندر گروه
بویال قامتش را لطف و خوبی برگد و بر
خادویی حیرد و چشمش همچو سوسن از حور
در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو
آنچه او دارد و خوبی گر رلیحا دشتی
همچنان کاشفته گردد صرع دار از ماه بو
ور دگر سو روی بر رویش یکی ربنا پسر
صورتی بیجان ولیکن هر کش سیند و دور
فتنهای چشم او چون حور گیتی بی حجاب

کز مهارت مرده معیها درین صورت به کور
از عروس ملک و شوی بخت و رال دورگار
هر که نگشاید نظر عاشق شود بی اختیار
در دشت بهان لطافت همچو گرمی از شرار
نیمه سیم سروبالا ماه پیکر گلعدار
رلف او بی شاه همچون رلف سل نایدار
بی تکلم و بصری و بی تسم جان شکار
بی سرور از رقص در حش چو گل بر شاخدار
در دو چشم او مانت هرچه در مستی حصار
عمر ناییده در رلفش قطار اسد قطار
پربان پیکرش را بار و خوبی بود و تار
حرمی زید و جهرش چون طراوت از بهار
سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار
با همه عصمت او و یوسف بی کردی قرار
ز رویش آشفته گردد ماه بو چون صرع دار
کز حمالت حیره گردد مهر مرد هوشیار
رود نگشاید بعد کش تنگ گیرد در کنار
حنشهای رلف او چون دور گردون بی شمار

نهوت انگیرمت رویش همچو سمن باق دوست
گر چنین رویی به شب در محلی حاضر کند
در فای او عجوی و بوحوی و رشت روی
بیش چون حرره حر خاصه هنگام معوض
موی او باریک و چرکین همچو تار عکوب
چانه و پیش گویی فریبی در دیده اند
سکه در رخسارنش چین بره سالی چین
چانه و پیش پس ری سهم چمنی هم
سکه پیش آورده سرگویی که معوی می کند
در همه گسی بدین رشتی باشد هیچ کی

عبر آمیزت رننش همچو مشکیر رف سار
شمع سی پروا رند خود را پروا نه وار
کر سی انجان مانده در دور آدم بدگر
خانه اش چون خانه عر خاصه هنگام فشار
روی او تاریک و پُرچین همچو چرم سوسمار
در دگر اعصاب که آبان فریبه ایان سرار
رو نظر بیرون سار رفت تا رور شمار
گوی و چوگان ساحتی از بری کردار
سبی او با ربحدن چانه و سار دهر
ور بود باری باشد حر حدود شهریار

وله ایضا فی مدحه

ار حجلت تبع ملک و اسروی دلدار
با موکت شه گرد برانگیخت ز هامون
با نقش سم دیوژاد اسر ش شه دیده
یا از فم خم گشته رهاد ر روره
گسم به خرد کین همه ژاژست بیان کن
فرمود که دی فعل سمد شه عاری
از روی ضرورت به صد اکراه به سمن
گر دوش مه عید بهان بود بهان باد
فرداست که از مشرق نصرت کند اشراق
دارای حواسحت حسن شاه که تبعش
آن شیر دژاهنج که در صمحه باورد
شاهی که به شاهین شهامت و شهباس

دوشنبه که عید نگردید نمودر
وان پرده بی از گرد براه کند به رحسار
در شرم بهان کرد رخ از خلق پریور
حجلت رده گردید و نگردید پدیدر
کاحر و چه مه دوش بهان بود و انصار
بر سوره سار صدت حوالا و شدار کرد
سند و را سحر از شاه به دچر
ن هسب به گسی ثر از ثبات و سیار
ماهیچه تا بان هم شاه جهانداز
در لحه باورد بهنگیست عدو حوار
نگرد ملک الموت ز قهرش خط رنهار
هم کعه و را بیست پس از حیدر کردار

از هیبت او حرفی و عوعا به سمرقند
 ی گوهر تیغ تو تاحش همه مرحان
 تبع تو به میدان و عا برق به حرداد
 بی بی که از آن برق به حرداد در آذر
 با گریز رحشان تو کر مه مودش منگ
 صد گریز لهر سب بیرد به یک از
 یک حلوه ر روی تو و گسی همه حلیح
 چون رحش تو در پویه هوا عبرت گلح
 در دست تو کلک تو به توصیف تو باطن
 از قهر سو بادی ورد از جانب گلش
 گر نام چه سوز تو برابر سو پست
 و ر لفظ سمد تو بر البرز نگارند
 هم کفه خلقت بود آهوی جو جو^۱
 دگری ر حدنگ تو و زلال به متفسیر
 نبر تو که دلدورتر از غمره حانان
 پیوند کند با احل این درگه باورد
 گر صاعقه صبح سو بر کوه بتاند
 می شاید اگر بر تو کند حصم تو تشیع
 ای حسن کرم را کف فیاض تو میر
 دلدور حدنگ تو عقیقت روان صلح
 آن گه به صدق پنهان چون دال به لاله

۱ خصا = سنگ ریزه - و ش = سب به معجز رسول اکرم (ص) که سنگ ریزه در گمش به سخن آمد و به پیامبری او گواهی داد.

۲ جو جو به فتح هر دو حیم و سکون هر دو و ر = شهری سب ر ملک حد که در آنجا مشک حوت و کافور اعلا و جامه های ابریشمی تنی می شود (بیرهن).

از صبارم تو صرمی و تنها همه افکار
 هر تن که به قربان تو آویگ به از دار
 بسها همه از مار سنان تو به بیمار
 شیران درم مسنه مورب از بس مار
 هر تن که عریز از تو به عالم بشود حواری

از صیلم تو زخمی و جانها همه محروح
 هر سر که به در راه تو بریده به از ضیع
 جانها همه از مور پرنگ تو به مویه
 پیلاز تهم طعمه مارید ریس مور
 هر سر که بسد از تو به گبی بشود پست

در ستایش شاهزادهٔ رسوا و آراگاه یواب فریدون میرزا طالب نراه گوید

کان دو مار از همه افاق بر آورد دمار
 مار این روح فرا چون اثر باد بهار
 مار این چون به فمر حرمی از عود قمار
 مار این گفته دل گشت و ر دل برد فرار
 مار این چون دل زر سوشد هموار
 مار این کرده به دوش از طرف گوش گدار
 این حمید از طرف گوش و به دوش آمد یار
 به شب آمده چون سم گشوده طومار
 مار این صحاك آمیخته با مشک نثار
 عالمی با عم این مار بساچار دوچار
 هم از این مار شود حلقی بیمار بیمار
 هم از این مار شود کشته به هر روز هزار
 آمد آن مار به معر سر مردم باهار
 ریخت این صحاك از حسن پناه و حشر شرار
 اینک این را ر نکویان تنارست تبار
 اینک این حامد حورشید و شکستش بازار
 سگر از کینه این جسم کنار رفت رکار

از سر دوش دو صحاك در آویخت دو مار
 مار آن عمر گرا چون نفس دیو لعین
 مار آن چون به کمر سایه‌یی از ابر سیاه
 مار آن رفت جان بود و ر جان حسرت فصاح
 مار آن معر سر حلق محوردی پیوست
 مار آن کرده به گوش از زیر دوش گذر
 آن دمید از ربر دوش و به گوش آمد حمت
 آن به بالا شده چون چشم گرفته نسیر
 مار آن صحاك آمیخته چون گار گار
 کشوری از دم آن مار به بیمار قرین
 گر از آن مار شدی حیلی بی حد بیهوش
 گر از آن مار شدی کشته به هر روز دو تن
 باشد این مار به خون دل عاشق تشنه
 وینک آن صحاك از چرخ بدموحت ستم
 آنک آن را د بررگان عرب سوده نژاد
 آنک آن دشمن حمشید و ربودش امیر
 دیسی از فتنه آن اسم کین شد و مبال

چیره بر کشور حمشید شد آن نکت به سپاه
 دو فریدون به جهان بر سرافراحت همه
 آن فریدون اگرش گزور میس ددی شیر
 آن فریدون گزور کوه شناسی به سریر
 آن فریدون به دماوند اگر مرد پناه
 آن فریدون همه حادوگرش سور شمه
 زن فریدون همه گویم به تقلید مسحر
 آن فریدون شد و این شاه جهانست به بقدر
 آن به عون علم کاهه گشودی کشور
 ای فریدون شه زاد ای ملک ملکستان
 تو فریدویی و در عرصه پیکار و دوش
 تو فریدویی و شمشیر تو صحاک بود
 تو فریدویی و افواج نظام تو نه رزم
 تو فریدویی و در عهد تو صحاک صفت
 تو فریدویی و افکنده چو صحاک به دوش
 تو فریدویی و صحاک لبی احمد احمد
 تو فریدویی و ایها همه صحاک آخر
 تو خود دل نه آن بیرده چون مار و دوش
 تبع را سیر شده پسند که بسیار محمد
 چاره فوج نظام تو مدانم ایراک
 در همه مارکشال رسته چو صحاک به دوش
 باری این حمله بهل دد دل مس بستان
 هوش من چند برد شاهد صحاک شیه
 چند چند از لب صحاک مرا بر برد خون

طعن بر طلعت خورشید رد این یک به عذار
 یکی از دوده حمشید و یکی از فاحار
 این فریدون که کین شیر فلک کرد شکار
 این فریدون سرش کاهه نمی یابد بار
 این فریدون ر دماند برانگیخت عمار
 این فریدون همه دشورش هست شعر
 رین فریدون همه رانیم به تحقیق آثار
 من همین فرق که این رنده بود آن مردار
 این به بوک قلم خویش گشاید امصار
 که فریدون به سررگتی تو دارد اقرار
 بر سر دوش تو صحاک صفت بیم مار
 سکه بر حال عدو حده کند در پیکار
 مارشان بر سر رکتف نماید به قطار
 شاهی پنجه به خون دل ما کرده نگار
 دو سیه مار به دوران تو ترکی خو جوار
 دو سیه مار نماید ریمین و ر پزار
 پریشی گیر که صحاک چرا صد بسیار
 نات ماری رکتف برسمد سیور وار
 نات رین معنی صحاک بخواند اقرار
 چاره آن همه صحاک نماید دشوار
 مار رابست همه بوم و بر و دشت و دیار
 زان دو ماری که بود زور و شن عذبه مار
 خون من چند خورد دلیر صحاک دثار
 چند چند از دل بی باک مرا خواهد جوار

گاو سرگرر نکش گردن صحاک نکوب
 چون صحاک بدان صادم جو بریر سر بر
 موی صحاک نکش عصب صحاک بگير
 می خط گفتم ای شاه فریدون که مرا
 این به صحاک کی کر صحبت آن جان عمگین
 این به صحاک کی کر کینه او نفس دزم
 این به صحاک که او چاکر افریدوست
 من به صحاک چنین نقد روان کرده قد
 ای به صحاک که او هر شب و هر روز کند
 دل قاآنی از آن برده و برسته به زلف
 شه به صحاک چنین به که نماید باری

نشئه عدل برن ریشه صحاک سر آر
 معر صحاک بدان باوکت جو حواری به خار
 همچو آن شیر که گیرد سر آهو به کنار
 وصل آن شاهد سیاکت بسید ساچار
 این به صحاک کی کر الفت آن دل بیرار
 این به صحاک کی کر وی دل و دین را انکار
 کایانی علم فراحه ر طره تار
 من به صحاک چنین هر دو جهان کرده شر
 دمدم از دل و جان مدح فریدون تکرار
 نائن در گوش کند مدح فریدون تکرار
 شه که صحاک چنین به که فساد دیار

در مقبلی مولانا اسدالله العالی علی بن ابیطالب علیه السلام و ستایش

شاهشاه ناصرالدین شاه خلداننه ملکه گوید

اسم شد مشد و دیس گشت استوار
 آن رحمت خدای که از لطف عام اوست
 آن اولین نظر که ر رحمت نمود حق
 ی برترین عطیه ایرد که امر تو
 از کن غرض تو بودی و پیش از خطاب حق
 مانوده را خطاب به بودن نکرد حق
 معنی امر کن به تو این بود در بهان
 معنی هر درخت که کاری به خاک چیست
 در داب خود چو نور تر کردگار دید
 کای دانه مشیت و ای ریشه وجود

از باروی یدالله و از صرب دولفقار
 شیطان هور با همه عصیان امیدور
 وان آحرین طلب که ر حق کرد روزگار
 بر رد و مع حکم قصه دارد اقتدار
 بودی بهفته درنتق نور کردگار
 وین معر بکته گوش جرد راس گوشوار
 کای بوده حششی کن و مانوده را سبار
 حر اینکه باش و میوه پنهان کن آشکار
 ما تو خطاب کرد ر انطاف بیشمار
 باش این زمان که از تو پدید آورم شمار

از حرم تو رمی کنم از عروم آسمان
 عنایت کنم محسم و سامش بهم حران
 از طلب تو لاله سرویانم از رمی
 نقش دو کون را که بهار در وجود تست
 تو عکس دلت حقی و حقی عکس است و نیست
 عاکس به اختیار چو بید در آینه
 مر سایه را بگر که به حر از قفا رود
 یک حسشت حمامه و نگشت را ولی
 با هم اگر چه حیرت از کام حرف و صوت
 آوخ که نقد معنی پست در صمیر
 پس مهر معنی که به دل پخته است و با سحر
 لیکن گه بیان معنی بر حرف و صوت
 از بهر آنکه سیم کند مکه را قول
 ناری تو را حیا به حقیقت حدایی
 چون ز ازل تو بودی با کردگار حقت
 راسان که خط دیره در صیر همرست
 فردست کردگار نویی حمت دات او
 با ویی و نه اویی و هم غیر او نیی
 یک شخص را کسی به مثل گر هزار وصف
 وحدت و دات یک شود دور اگر تواش
 خواهد کس از ز روی حقیقت کند بیان
 نام ترا برد به زبان را که نام تست
 هر مدح و مسفت که بود کایات و
 زیرا که هر چه بود بهار در دو حرف کن

از رحمت تو حجت و ر هیت تو بار
 نصبت کنم مصور و سامش بهم بهار
 از سطوت تو موج برنگیرم از بحار
 بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بی کنار
 مرقی در این میان بحر از حر و اختیار
 بحود فتد در آینه عکسش به اضطرار
 هر حایه اختیار بود شخص را گذار
 مرقیست در میانه بهار پس آن مدار
 لیکن به اصل صوت بود حرف استوار
 چون بر زبان رسد شود آن نقد کم عبار
 چون قشر لفظ گیرد حامست و با گوار
 از وی طمع چاره ندارد سخن گذار
 بر سیم لارمست که از من رسد بار
 گر چه تو آفریده‌یی او آفریدگار
 هم تا آنه تو باشی با کردگار بار
 با مرکزی که دایره بر وی کند مدار
 لیکن نه آنچنان که بود بود حمت نار
 کائنات و نفی هست در اینجا به اعتبار
 داشی همان یکست و خواهد شدن هزار
 هفتاد بار بر شماری یک هزار بار
 در یک نفس مدیح دو عالم به اختصار
 دیماچه مدایح و فهرست امتحار
 در نام تو بهفته چو در دانه برگ بار
 هم بر سه حرف نام تو حسنست احصار

زان صورتی که بر سر مرحمت ردی هنوز
دادی روح شرع سی را ز قتل عمرو
بعد از سی رسید خلافت به چار تن
مقصود میوه بیست که آخر دهد درخت
مدح تو چون شعاع خور از مشرق لبم
تو ابر رحمتی و میک کشت عمر منک
حتم ولایتی نو مرد کر ولای تو
شاهی که هر چه بود ز عدلش قرار یافت
فرمانروای عصر ابوالنصر نوح بخش
ای رمح نو ستون سر پرده مهر
دای چه وقت یابد حصص سو سرتری
چنگال شیر مرگ مگر هست تیغ تو
هر که که وصف تیغ تو گویم زمان من
شیراره صحیفه من خواست نگسلد
هی سرحت دفتر من از اوصاف او و من
امشب به محدث تو به عواصی صمیر
تا صبح بهر پیشکش عید حمله را
از دانه ریشه تا دمد از ریشه شاخ و برگ
چون محب تو ر بخت تو اعدای تو سمن

آوار مرحاست که حیرد ر هر دیار
کاو را ر پا فکندی و دیب گشت پایدار
بودی نو یک حلیفه بر حق از آن چهار
سر برگها که پیش سروید ر شاحسار
ساحسته در سبط زمین یابد انتشار
بر کشت عمر منک ر رحمت یکی سار
یکاره حتم گردد شاهی به شهریار
عبر از دلش که مدد ر مهر تو بیقرار
حمشد ملک ناصر دیب شاه کامگار
وید حتم نو محل سبب موفد
زورگی که خاک گردد خاکش شود عمار
کز قوی عدوی ملک چو روه کند فرار
گردد هسان کوره حداد پر شرار
دیش که گشتم از صفت وی سحر گذر
هی آب می ردم به وی از شعر آنداز
آرم ز سحر طمع گهرهای شب هوار
در مجلس انانک اعظم کم نثار
شاح نشاط نشان نعم طرب بکار
چون تیغ تو ر تیغ تو اعدای تو سرار

در ستایش ابوالملوک فتحعلی شاه طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

افتتاح هر محس در مرد هوشیار
آنکه از انداع صبح او به یک فرمان کن
آنکه بی سعی سون امراحت هر که سپهر

بیست نامی به ر نام بی پروردگار
بور هسی از سود بیستی گشت آشکار
و آنکه بی مرتب آب صاحب حصص در رگ

آنکه بی شگرف و رنگر و مداد و لاجورد
 آنکه گر صدر دنان سار دنیس از و هم صرف
 زان سپس بر نام احمد پیشوای حرو و کل
 آنکه گر اندک یقیں راه حقیقت گم کند
 پس به نام این عمش حیدر صدر که گشت
 آنکه دست و تیغ او را حق سنایش کرد و گفت
 پس به نام یارده فرزند پاک او که هست
 سیم مهدی مهدی هادی حجه قدیم که گشت
 پس به نام مهدی نایب که هاست مسیح
 قهرمان فتحعلی شاه خراسان بخت آنکه هست
 آنکه گردون و فضا بر دست و خور دستار بخت
 خسروی کز نام و بدش پیشگاه بزم و رزم
 داوری کز آتش نیران و آب سلسبیل
 هم ز شمشیر سرازش بر روی دولت سمین
 هم قصای درگاه او را ز باغ حلد سنگ
 چونر شاه اندر گدشتنی حتم می گردد سخن
 بیروی بازوی سلطانی شجاع السلطنه
 آنکه از بیم جهان سوزش کند بدرود حار
 آنکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذر
 معرفه ندر رسد در گوش شیران مانگ مور
 آنکه کودک در رحم گر نام تبعش بشود
 دین و دولت را بود تدبیر او رویه در^۱

نقشهای مختلف گون کلک صنعتش رد نگار
 بر نخستین پایه ادراک او برد گدار
 کر طمیل دات او هست آفریش را مدار
 دات او ز بار نشاست و دات کردگار
 دات او با دات حمد از یکی نور آشکار
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
 بر سه فرع و چار اصل و به فلکشان افتدار
 از قوام دات اوقام وجود هست و چار
 قهر او دجال دولت را در آورده ز دار
 رای او پیر حرد را موبدی آمو رگار
 سوار بسار او یمن و از یمن او بسار
 این خراسان در خراسان و آن بهار اندر بهار
 لغزش انگیرد نرشع فهرش انگیرد شراب
 هم ز باروی سمیش پیکر دشمن نزار
 هم حصص سده او را ز اوج عرش عمار
 بر همایون نام بکتا در درخ افتخار
 آنکه سوزان تیغ او هست ازدهای مرد حوار
 هم پلنگ اندر جبال و هم بهنگ اندر بحار
 و آنکه گر باسش کند در پیکر پیلان گذار
 خبره عالم دهد در چشم پیلان چشم مار
 نطمه بودن را شود از پاک بردان خواستار
 منک و منت را بود شمشیر او روی حصار

۱ روی در قلعه بی سار و لالت بورر گویند رحسپ و بی اتحاد خراسان گشتا سپار گرفته در این قلعه محبوس
 داشت و بعد از راه هفت حواله رفته به قلعه رفت و رحسپ را کشته خراسان خود را خلاص کرد

از مدار مدت او گر قدم بیرون نهاد
دست او را ابر گفتم چیں بر ابر و رد سپهر
ابر کی بخشید به سایل نقد گنج شایگان
پوشد و بپوشد به عرم درم چون در دار و گیر
خوش چینی به پیکر معطر رومی به سر
آسمان چسبی از رفعت قدرش حجل
هم ز هدی تیغ بدهد ملک ترکی را نظام
حر سمند ماد پیمایش به هنگام مسیر
ناد دیدستی که همچون رعد آید در حر و ش
بر دعای شاه کس فایا حتم سخن
ناز سیر همت بحمت و مدار به سپهر
در مذاق دوستانش بیش قبل بوش حار
سال و بل و بخت و نعت و دل و جان او بود

بگسلاند قهرش از هم رشته لیل و بهار
گفت کای بپرده گو از ژاژ حای شرم دار
بر کی نارد به حای مطره در شاهور
گیرد و گردد ز بهر حنک چون در گیر و دار
بیره حطی به کف بر مرکب حطی سوار
آفتاب حاوری از نور راش شرمسار
همر طوسی^۱ اصل بخشید دین تری را قرار
حز حسام ابر سیمایش به وقت کارور
ابر دیدستی که همچون برق گردد شعله بار
رانکه از نظویل بکوتر به هر جا احتضار
آنچه گردون را به عالم از حوادث آشکار
در خراج دشمنانش شهد شیرین رهبر مار
تا بحسب تصور اسرافیل یارب پایدار

در ستایش شاهزادهٔ رصوان و ساده فریدون میرا طالب ثراه

امروز از دو کعبه چهار دارد اسرار
آن مصحح ملایک و این مرجع ملوک
آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم
حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رحمت
آن کعبه بیست شرع بدان گشته محترم
آن کعبه بی که شخص بدو می خورد بمین
آن کعبه ناف خاک و همش خاک ماهه حیر
آن کعبه اماسی و این کعبه امان

کز هر آن دو کعبه بود مدک برقرار
آن دامع کسایر و این رافع کسار
آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار
ناحی شود هر آنکه در اینجا گشود بار
این کعبه بیست عدل بدو گشته استوار
این کعبه بی که مرد ارو می خورد پسر
این کعبه کعبه محدو همش محدو کعبه دار
وین قلمه احسائر و آن قلمه حیار

۱ طوسی اصل کنایه از شمشیر خراسانی است (حاشیهٔ چاپ خوشنویسی)

آن کعبه همچو رافع نکویاں میاء پوش
 آن کعبه بیست کش عرفانست در کعب
 آن کعبه حلیست سر کعبه حبیل
 آن کعبه زامن سگی آورده ر بهشت
 آن سنگ محای بوس امیان حق پوس
 توان شکار کرد در آن کعبه ی صحت
 آن رمزش به رمرمه در طعن سلسیل
 صید اندران حرام به فرمان دادگر
 احرام واجب آمده آن را به گناه حج
 در آن شمار کرده گروه از پی گروه
 بر بام آن را امن کسوتر کند وطن
 یک مشعرست آن را معمور در کثف
 اندر فیسای این شده الماس شکرگر
 آن کعبه بی که فدیه بردش ر هر طرف
 فرزند برسد بر در آن کعبه بیش و کم
 فرما او همه حملست و همه جمل
 واجب در آن طواف به سالی به چهار روز
 آن از حدای عالم و این از حدایگان
 آن مروه مروت و این رمرم صفا
 باروی عدل دست کرم پیکر شکوه
 تاج الملوک شاه فریدون که حرم او
 آنجا که تیغ او اجل و حسه قیاه قاه
 با سحت هربش همه لاعبران مسمین
 رایش چو نور مهر فروران به هر زمین

این کعبه همچو اهل سعادت سپیدکار
 این کعبه بیست کش عرفانست سر کنار
 آن خاص کردگارست این خاص شهریار
 این کعبه راست حاکی آورده ر تبار
 این خاک سحده گاه امیران کامگار
 کین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار
 وین رمزش ر رمرم و تسمیم یادگار
 عیش اندرین حلال به یاسای ساده حوار
 احرام واجب آمد این را به روز بار
 در این نیار سرده قطار از پی قطار
 در صحن این ر بیم غصص کند فرار
 صد مشعرست این را سرور در حوار
 و تهنیت های او شود ابلیس سنگار
 این کعبه بی که هدیه بیدش به هر کنار
 فرمان کند بر در این کعبه بی شمار
 فرمان این روان و دل مرد هوشیار
 لارم درین سحود به زوری هر بار
 کش بدهد بار حدایان روزگار
 این مشعر مشاعر و آن کعبه فحار
 پهنوی امن جان حرد هیکل وفار
 برگرد او ز صخره صمد کشد حصار
 و آنجا که رمح او امل و گریه رار رار
 با رمح لاعرش همه قریهان نزار
 حرمش چو سیر ناد شتابان به هر دیار

بر داد دو تبع ساحت جهانسور و دوالفقر
 این را نهاد در بر خسرو که همی مدار
 آن طرفه ژاله بار شد این طرفه لاله زار
 شه را یکی بسین سپس خصم نابکار
 شه را بطاره کن ز سر خنگ راهوار
 ماند به ماه سو که نماید رکوهسار
 ماند به سرو بار که روید رکوبسار
 ماند همی به رعده که ماند به سوبهار
 کت آب می چکد همی از شعر آمدار
 تا صحن گلستان شود از باد پرنگار
 در دایره ابر رایت شه چرخ را مدار

ماند رکوه ملک لموت در ارل
 آن را نهاد در کف حیدر که ها بگیر
 آن یک یهودکش شدو این یک خسودکش
 گر شیر نر ندیده بی اندر قفای گور
 ور مگری که باد کشد سر در کتف
 تبع برانش از سر یکران به روز رزم
 در چشم اشکبار عدو عکس بیره اش
 در پیش روی او چو عدو برکشد عریو
 قاتلها عجب به اگر ترریان شوی
 تا حین بوستن شود از ابر پر درم
 از باد بل حنگ ملک فتح را مسیر

در تهیت ورود مسعود امیر کبیر حسین خان در ملک فارس گوید

آمد به ملک فارس اسیر سررگوار
 در لشکرش پیاده قطار از پی قطار
 از پیش صد حبیب با ریس درنگار
 ور یک طرف و شاقان با رلف تاندار
 بر چرخ رفته صیت شو شور هر کسار
 عیان ملک پرور و اشراف بامدار
 حرد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار
 سرگرد موکش همه را چشم انتظار
 با رمح مار پیکر و با تبع آبدار
 با رلف چون بنفشه و با چهر چون نگار
 یک چرخ مشنری همه با حنگ راهوار

ای اهل فارس مژده که از فصل کردگار
 در موکش سواره گروه از پس گروه
 در پشت صد کتیب با تبع درفشان
 از یک طرف سواران با تبع تاباک
 سال گرفته بانگ روار و هر کران
 او را پذیره آمد تا صمهان و ری
 پیر و جوان تقی و شقی رید و پارما
 بر مژده رهش همه را گوش استماع
 از یک طرف سواران چون یک کلام شیر
 ور یک طرف و شاقان چون یک بهشت حور
 یک احمن پری همه با رحش بادسیر

صد حعه تیر بسته به مژگان هتته جوی
 هریک ز روی تافته یک کاشغر پری
 هم روشاں چو کوک مسره بورجش
 دلہای رنگ همه در خط و رلماش
 نشان به پیش طره چوصحاک ماردوش
 بہمتہ در قصب همه ایستہ حلب
 تار کتان به جای میان بسته سر کمر
 پوشیدہ سم سادہ به حصان به جای تن
 قدشان به جای سرو و بر آن سرو بوستان
 ای اہل فارس دولت مرحندہ کرد روی
 ای عالمان رفہر به کبوان علم زانید
 ای مضلان ز وحدہ به گردون قدم زبید
 ای عمالان عمل سماید جبر به عدل
 ہن ای ہژبر رھرہ دلبران ملک فارس
 ہان ای بہشت چہرہ نکویان ملک حم
 ہان ہرزئید شاہہ به گیسوی پرشکر
 محمر ہمی سورید از چہر آنشب
 ز اروان به فرق عدویش رنید تبع
 ای حلق فارس فارس دولت ورہ رسید
 هست این همان امیر کہ آرادن سمود
 هست این همان امیر کہ بخشید و برفشاد
 هست این همان امیر کہ از نعل نومش
 هست این همان امیر کہ در عوربان سمود
 هست این همان امیر کہ از سہم تیر او

صد قصہ نوح ہشتہ در اسروی ہتتہ بار
 ہریک ز روی تافته یک شہر زنگار
 ہم مویشن چو عقرہ حرارہ جان شکار
 چون جسم مردگان شدہ مقہور مور و مار
 قدشان به زیر چہرہ چو شمشاد ساردار
 نگرفتہ در رطب ہمہ لولوی آسدار
 تل سم به جای سرین ہشتہ در ارار
 پاشیدہ مشک سادہ به گیسو به جای تار
 حدشان به شکل باغ و بر آن باغ بوہار
 رگابن دولت از حدای بماناد یادگار
 اکنامد نی کہ علم ارو یاسد اشتہار
 کمد کسی کہ فضل ارو حوید انتشار
 کمد کسی کہ ملک ارو گیرد اعتبار
 آمد بلی کہ بر سر شیران کند مہار
 آمد کسی کہ غارہ کند بر رخ بگار
 ہین در کشید سرمہ به چشمان پر حمار
 عسر ہمی سماید از حدل مشکار
 ور مژگان به مینہ حصمش حلید حار
 در راہ او ز شوق سماید حال نثار
 از بند صد ہزار حصاحوی بانکار
 تشریف بستہ بستہ زر و سیم بار بار
 ہر ماہ نو بہ گوش کشد چرخ گوشوار
 کاری کہ کرد در در روپین سفندیار
 اسدر دہان سور حرد شیر مرغار

هست این همان میر که هنگام امتحان
 هست این همان میر که از آتش سنان
 طوبی لک ای امیر امیران کمر
 چشم عدو به سوزن پیکان یکی بدور
 مهری الا به کلبه بیچارگان نبات
 گوش منم بیچگان چشم بلا نکس
 مادم بحوال و بیم ببحش و ثما بحر
 پایی که حر نه سوی تو پوید ر پی بر
 میرا مسم که از شرف بیدگتی نو
 چرخم گر اختیار کند از جهان رواست
 شد در جهان محبا و محب بر من و تو حم
 از امر ثا که ژاله سارد به مهرگان
 حدان چو لاله مادم بحت نو فاهاه

بر گرد آب رآتش سوزان کشد حصار
 بر باد داده آبروی حصم حاکسار
 کز همت تو دوت و دیست کامگار
 پشت منم به ناحی حشر یکی بخار
 اسری هلا به کشته آرادگان سار
 نعم کرم بپیشان محل وفا نکار
 لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدر
 چشمی که حر نه روی تو پید ر پی برآر
 بر حواحگان روی رمین دارم افتخار
 زیرا که من ترا به جهان کردم اختیار
 تا مانند این یک از من و آن از تو پادگار
 از خاک ناکه لاله سرآید به سوبهار
 گریان بجز ژاله دشمن حاه تو زاردار

در مدح فریدون میرزا گوید

ای ترک می فروش ای ماه میگسار
 راه خطا مرو ترک عطا مکر
 ستان بده سوش بشین بگو سوش
 پیش آر جنگ و بی بردار حام می
 زیور چه می بهی زیور تراست بگ
 زیور تراست آن موی چون عسر
 برگیر جنگ و حام درده صلاهی عام
 پای ز روی وحد بر آستان بکوب
 بشین به دامن ت از لب و رحمت

بشین و می سوش بر حبر و می بیار
 سیح وفا مگس تحم حفا مکار
 جدت بران حموش جدت روان فکار
 نشان ز چهره حوی نشان ز سر حمار
 ریت چه می کمی ریت تراست عار
 ریت تر پس است آن روی چون بکار
 خوشتر از آن کدام بهتر ازین چه کار
 دسی برای رقص از آستین برآر
 پر مل کم دهان پر گسل کم کسار

می ده مرا چنانک هر دم ز یهودی
 هی گویمت سخن می گبرمت به بر
 ای در مذاق من دشنام تلخ تو
 گویند از جهان هر تر که ست رحمت
 من در حیات خویش از حظ و رلف تو
 ای ترک کاشعرا ای شمع عاتق
 رو ترک کن ادب دیوانگی طلب
 چند از پی هر پیویم در بدر
 حشاموشی آورد گفتار سی ثمر
 داش به پای طبع مدبست آهین
 آن بند درشکس این دام درگسل
 بی بی ز هوش و عقل ما را اگر ببست
 دیباجه مهی مهرست فرهی
 دریای مکرمت دبیای معدلت
 سلطان بحر و بر دارای خشک و تر
 مرغ شه آنکه هست فرجیده دانت او
 سطفش همه گهر ر بش همه مهر
 جان بی ولای او در پیکرست سنگ
 گیاه ر بخت او چون بخت او سمن
 هر حششی که هست مقدور آسمان
 شخصش بین به رخس بادمست گنج بخش
 سگره رور جنگ گردش درون جنگ
 او ترکناز مرگ ایمن بود روان
 مهرش سرشته اند در جان آدمی

آویزمت به عهد در رلف مشکبار
 می بویمت دهان می بویمت عذار
 چون صبر سودمند چون پند سازگار
 در بند مار و مور گردد تنش دوچار
 افتاده ام اسیر در بند مور و مار
 ای سرو کاشمر ای ماه قندهار
 از روی احشبار در عین اقتدار
 چند از پی خطر مویم رار رار
 سیهوشی آورد سودای هوشیار
 فکرت به راه بعض دامبست استوار
 رلی پس شو برون رین دام کن فرار
 کاین هر دو لارمست در مدح شهریار
 عَسْوَان آگهی دیوان افشاحار
 گیاهان مرلت گردون اقتدار
 نقد حیر و شر قلاب سور و ندر
 سر حلق آیتی از فصل کردگار
 بخشش همه ظفر شخصش همه وقار
 سر می رصای او سر گردنست بار
 دشمن ز رمح او چون رمح او نزار
 نابد که طی کند عریش به پیک مدار
 ابر از ندیده بی بر غرق کوهسار
 کوه از ندیده بی در بحر بی کنار
 از حرمش از کشد بر گردن حصار
 وره سیافتی جان در بدن فرار

گر نام حسروان یکباره حکک کند
محصور عمر اوست ادوار آسمان
ای چون بای چرخ کجاست تو دبیر پای
از سهم نیر تو در وقت دار و گبر
بر پیکر گوی حقتل شود کش
چندین هزار فن یک لحظه طی کند
مانا که در چادر قهرت بهفته اند
سروست رمح تو در حویبار رزم
قهرت و حسروان چرخیت پر محوم
شاهای حدای من داد که روز و شب
روزی که نگردد نام تو بر سم
برهان فاطمت بر پاکی سخن
ای شاه پیش آری معروض داشتم
بازی طلب کسی احری نمده را
مساله امسارنی گر از تو سر زرد
و نگه شود مرا از لطف عام تو
با عیبه شکهد در صحن بوستان
نادا حلیل تو چون عیبه شادم

نار او من است رآن حمله یادگر
مقصود من اوست اطوار دورگر
وی چون اساس فصل ملک تو پیدار
ر سیم نسیم تو در روز گیرودار
بر ترک مهال فسر شود فسر
خورشید اگر شود بر پوست سوار
کر اصل خویشش آتش دهد چادر
مرگ گویش بر ترک یلایش یار
کاحت ر یکوان دعست پر نگار
شکر به گویمت هر دم هزار بار
هرس کنم به خویش از هر ط ابر حار
تا شعر من شدت چون نیت مدار
کر فصل سی قیاس و در خود بی شمار
فریدار کرم دارای نامدار
کامم روا شود رانظاف شهریار
امروز به ردی مسال به ر پر
نالاله بردم در طرف لاله دار
نادا عدوی تو چون لاله داعدار

وله ایضا

ای را دو صیه مار که حا داده به گنار
سبحار بدیدیم زره پوش و ممر
عقرب همه زهر آرد و آهو همه باه
چشمان تو چون چشم کبی زهر دهد بر

عطر کمدافکن و سحر زره دار
عطر بخواستیم کمدافکن و حو حور
در چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار
زلف تو چون شده ز می مشک دهد بر

چین معین نافه بود ای شوح فسونگر
 رلف تو بود نافه و آن نافه پر از چین
 نه داده صدق داده همی پرورش دُر
 دلهای بیباشه در چاه بیبند
 عاقل که درین ریز کله حرمین مشکست
 یک دایره بر صفحه‌ی ارسم کشیدست
 آن نقطه دهان تو و آن دایره حطت
 هیچ افتدت ای مه که به ما منتق ایی
 نو از لب حاشش و من از مطن شیرین
 ملکی که ز نبع حم اسرو بگشاید
 بومی که مسحر شد از شعر دلاویز
 در قلعه گشایی چه به رنگ و چه به نیرنگ
 با کنگ و بان من نقاب‌فکر و عارض
 چون کار به بیرحمی و خونخوارگی افتد
 و رکار به صدق نفس و عهد در سنت
 و ر معدلتی باید نه ملک سپاید
 هر چند جهان شعر من و حسن تو گیرد

مه سیر به عقرب کند ای لعنت سحر
 روی تو بود ماه و سر او عقرب حرّار
 نو پروری ای ماه به مرجان در شهوار
 بپند همی بر رخت چاه نگوسار
 خلعتی بپوشند که ماهیست کله‌دار
 هم نقطه ر شگرفش و هم دایره رنگار
 بیرون برود یک دل ازین حلقه پرگار
 تا کشور همت اقلیم گیریم به یکد
 نو از بگه مست و من از خاطر هشیر
 من بر تو کسم راست ز شیرینی اشعار
 بر خنجر حوریز تو و صمّره خونخوار
 من کلک به کار آرم و تو طره طرار
 تا ابرو و خط تو کمان گیر و رده‌دار
 آنجا تو سپهدار و نو سالار و تو مختار
 اس ز تو نیاید به من دلشده بگذار
 این کار نباید مگر از شاه جهاندار
 فرمانده آفاق بود ملک نگهدار

در ستایش امیر مرور آصف الدوله الهیارخان گوید

ای طره و چهر تو یکی بار و یکی مار
 بی‌بار تو یارست مرا ناله و اندوه
 حر من که به ناز تو و مار تو گریزم
 بود عجب از رام شود مار تو بر من
 بی‌راز ز آزار شود مردم عالم

بی‌ر تو در مار و بی‌مار تو بیمار
 بی‌مار تو کنارست مرا مویه و تیمار
 دُبار گریزند هم از مار و هم از ناز
 زیرا که شود رام چو مفلوب شود مار
 من می‌شوم هیچ ز آزار تو بی‌راز

ای حال سیه نو درون خط مشکین
 روی تو به موی تو چو در عالیہ سوس
 در هاله خط لاله نو تا شده پنهان
 ریس ژاله مرا لاله دمیدست و چهره
 چون حوردم ر حور نو چون حور تو آسان
 از گهش هجر تو توانم شده اندک
 در چهره نو حال تو ای عارت کشمیر
 چون رنگیکی ساخته در حلد شمیم
 با شاح گل آمیخته بی عمر سارا
 دوشینه که در محفل اعیار شسنی
 رشکم همه سر شادی اعیار نو ثابت
 از روز من و نعت من ای دوست چه پرسی
 در مرحله مهر تو چون خاک شدم پسته
 چهارم همه در حیر و سرشکم همه در ریر
 در را نکند حر تو کسی خاک صفت پست
 الا به گه خود و عطا میر جهانگیر
 دستور ملک صدر جهان اصف دوزان
 آن آصف ثنی که بر از آصف اول
 عمر و حبیب کرمش حبیب یکی حوی
 و شاح سواش ورقی روصه رهسوار
 قلم و حیاض نعم رست یکی موج
 ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت
 تنفی و شرار سحطت برق به بهمن
 سرویست سالت که بحر سر نکند بر
 در مینک شهشه نویی آمر و ماهی

چون نقطه بی از مشک میان خط پرگار
 موی تو به روی تو چو بر آینه رنگار
 سر لاله من ژاله شکست پدیدار
 ریس هاله مرا ژاله چکیدست به رحسار
 چون بردم از عشق تو چون عشق تو دسوار
 از جوشش وصل تو غمدم شده سیار
 بر قامت تو رلف تو ای آفت فرحار
 چون هندوکی آمده از سرو نگوسار
 بر سرگ سمن ریخته بی بافه تاتار
 با ثابت و سیر مرا بود سرو کدر
 اشکم همه اردوری رحسار نو سیار
 بی روی تو و موی تو این بیره شد آن تار
 در مدینه عشق تو چون حار شدم حوار
 در روز و گهر را نبود سرد تو مقدار
 در را نکند حر تو کسی خار صفت حوار
 الا به گه فصل و سحر صدر جهدار
 سالار زمان میر زمین قدوة احرار
 در فکر و هوش و خرد و سیرت و کردار
 گیاهان و سبج نعمش چیست یکی تار
 بر حوان جلالت طیفی گسد دوار
 حبت و ریاض نعم اوست یکی حار
 در حضرت جاه تو ملک را نبود بار
 رشی و سحاب کرمت ابر در آدار
 بحلیت سالت که بحر بر نهد بر
 بر حین و لبعید نویی مرور و سالار

در طاعت آن کرده خداوندت محصور
 اکنون که چمن راست به بر خلعت ریخت
 سی و مرمره سار همه ساخت گلشن
 دیدن همی از راع سوی راع چرد گور
 ن راع که از لاله بدی توده شگرف
 دامان وی از اسر کنون معدن گوهر
 از بساد چمن زردنر از گویه عاشق
 من میده بدی ما نفس سرد مشوش
 آزادی من با اثر بدل تو آسار
 هر سو بگرم نیست بحر مویه مرا حمت
 بگیرم بسود پایه مرا هیچ در دهن
 تو مهری و کس ز به درس مساله نرید
 آخر به مگر مهر چو ناسیده در آفاق
 بر فصر شه و گوی گدا هر دو صبا حشر
 با آنکه برای تو چو رورست سر هر
 کامروز ز من ساخت گیتی است معطر
 و سرور ز من توده هراست مورد
 بر رفعت قدم برید طعنه حردمند
 بر مرنه چاکر گردون کند ادعای
 تا پای گنه در شکند سنگ انابه
 هر که به تو پیوست و برید از همه عالم

در دولت این کرده شهش بهت مختار
 اکنون که سمن راست به تو کسوت در تار
 سی و پشته کسک همه دامن کهسار
 اکنون همی از راع سوی راع پرد سار
 آن راع که از سیره بدی معدن زنگار
 سامن وی از باد کنون محرن دیار
 ز سر فلک تارتر از طره دلدار
 من گشبه بدی در قفس برد گرفتار
 آسایش من بی نظر فصل تو دشوار
 هرحا گدوم نیست بحر ناله مرایار
 بگیرم سود مایه مرا هیچ به گمتر
 ثوابی و کس ز به درین مرحله انکار
 آخر به مگر ابر چو بریده بر افطار
 بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهر بار
 با آنکه به چشم تو چو نورست به نمودار
 آنگونه که از مشک حتی کدنه عطر
 آنگونه که از مهر فلک ساخت امصار
 در حوی یوسف نکند شبهه حریدار
 بر معجزة احمد حصا کند اقرار
 تا نام خطا بر فکند صیت مستعمار
 حواش مکنا ده جهان ایرد دادر

در ستایش نظام الدوله حسین خان و به تهیت تمثال همایون

ی همایون صورت مسمون شاه کامگار
 یکن چهار حای که حان یک جهان بادت نثار
 صورت روح لامبی نا که تمثال وجود
 روضه حلد سربسی پا که نقش نوبهار

ماهتبی رن فروغت افتد اندر هر رمی
 ماه می گفتم ترا گر ماه بودی تا حور
 چرخ بودی چرخ اگر بر خاک می گشتی منم
 هر کجا نقشی است از هستی نماید بحر و تو
 نقش آن شاهمی که از حان حابه راد مرتضی است
 عارف معنی پرست از صورتی بند چو سو
 حواصی اعظم پس از یردن پرستد مر ترا
 حسو حدر چشمب معنی بی بهر صورت که هست
 ای مهین مثال هستی ای نهی تصویر عفر
 بیک می نانی مگر مهتاب داری در بعل
 نصر و روح و عقل و معنی را همی گوید حکیم
 رایکه تا نقش همایون ترا دیدم به چشم
 عارف از نقش عیان بید به مرآت وجود
 پرده ات را از ازل گویی ملک مساح بود
 صورت شاهمی و پیدای معنی شاهمی ر تو
 هر کجا هستی تو شاه آنجا به معنی حصرست
 رن ستادستند میران و سررنگان سر در ب
 عیش دیدم پیش روی و عمر حاوید از قد
 یک طرف سرهنگ و سرتیان گروه اندر گروه
 زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب
 یک دو صف ناترک رین چار میر ملک حم
 روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیسند
 هم به دست حبیبی از خدمت جام گوهرین
 جام آن شربت دهد حباب شاه را زور عید

آفتابی ران شعاعت ناید اندر هر دیار
 مهر می خواندم تر گر مهر بودی تا حدر
 عرش بودی عرش اگر بر فرش می هستی قرار
 هستی آن نقشی که هستی از تو دارد اعتبار
 نقش تیغش هم به معنی حانه راد دوالفشار
 هم در آن ساعت کد صورت پرستی اختیار
 و درین رمیست کش صورت پرستی اختیار
 رایکه ما صورت همی ببینم و او صورت نگار
 تا چه نقشی کر تو حوید عقل و هستی اعتبار
 نو می ناری مگر حورشید داری در کنار
 کس/یکی بید به چشم و من ندارم استوار
 نص و روح و عقل و معنی شد مصور هر چهار
 در قفسه و هستی عیش سماید انتظار
 کر حلالش کرد بود و از حلالش یافت سار
 نقش هر معنی شود آری ر صورت آشکار
 رایکه تو سایه شهی شه سایه پروردگار
 همه در آیین که بر دربار حسرو زورسار
 من دولت بر یمنی و سر شوکت بر پسر
 یک طرف بایں و سرداران نظار اندر قطار
 زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار
 کهنترین سربار شاهنشاه صاحب اختیار
 نا شوند از قدر ما سربار حسرو همقطار
 هم به دوش فوجی از سربار مار مور حور
 مار این صریت زید حصم ملک را زور کور

آن نماید جنگ عشرت را به حمام خود نهد
هم ز حمام آن تصور صورت جنبید و حمام
را از حوان و پیر می رقصد امروز از نشاط
چون که این آب روان از راه حلز آمدست
آن ششپیرست آن به آب شمشیر ملک
خود شاهشه مگر سرچشمه این آب بود
از نشاط آنکه این آب آید از بهت ملک
گو معنی نحر شهر آشوب بوارد از آنک
تا به دهر اندر حصار مشک گیتی هست چرخ

وین برآرد حصم خسرو را به مار خود دمار
هم به مار این محون حالت صحاک و مار
کاب ششپیر آمد از تحت جوان شهریار
چون شراب حری را دست گردد هوشیار
دوستان را دلپذیر و دشمنان را با گوار
کاب می خورده می از کوه و دشت و مرعزار
شعر قاضی چون نبع شاه گشتست آردار
شهر بی آشوب گشت از بهت شاه بهخیار
حرم شه چون چرخ بادا مشک گیتی را حصار

در تهیت تشریف پادشاهی و مدح علیحان والی گوید

باد میسون این بهس تشریف شاه کامگار
شاه بود خورشید و او ماهست و این شریف نور
پادشاه بحرست و او درخت و این شریف در
شاه بود ابر بهار او سرو فیض او مطر
دوست دارد خانه را د خوش را هر کس به طبع
کودکست و بوجون چون بهت شاه سامور
رسم دیر یست کر میل طبیعت کودکان
ی شبستان طهر و طهر بهت سوعروس
کوه با حرم تو چون فکر حکما نبرد
دوش کردم حیرت از دست که چون ریزد گهر
ماه آن چرخ کس آمد عرش اعظم ریرد
سرو آن ناعی کرو حلق برد باغ بهشت
وصف گررت دی بو شتم خانه ام شد ویر ویز

بر علیحان آن مهن فرزند صاحب اختیار
دانه از خورشید گیرد ماه نور مستعار
نریبت از بحر باید درخ در شاهوار
سرو را سرسز دود از مطر اسر بهار
بر محب بود گر او را دوست دارد شهریار
دین رهش دارد گرمی بهت شاه سامدار
دوست می دارند همالان خود را بشمار
وی گلستان کرم را سر دست آتیار
باد با عرم تو چون عهد کریمان استوار
عقل گفتا عاف می گو بحر دارد در حوار
سر آشیری که بود ر شیر حواری شیر حوار
رژ آن بحری که روی بحر عثمان شرمسار
مدح حقت درش گفتم حده م شد مشکار

یادی از رحش تو کردم فکرت من شد روان
گر کسی خواهد که حرزانی را بسد به چشم
ور حکیمی و هم را خواهد مجسم بسگرد
دشمن از روز تو می ترسد نه از شمیر تو
گشته تبعت لاغر از بس حورده خون دشمنان
کی بوده کاستاده بیم مر تر پیش پدر
کی بود کر برد آبی نرد میر ملک جم
گرچه دوری از پدر نزدیکان شادت
هم مگر کر حواحه دوری مهر او نزدیک نیست
ندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی
عهد کن در کوچکی تا چون پدر گردی بزرگ
خدمت شاه جوان کن تا شود بخت حور
آهن از آسیب پتک و کوره گردد تبع تبر
سرفراری راز سرباری طلب زیرا که شمع
تا جهان باقیست شاهنشاه جهانان باد و نو
طبع قبا آبی ناسی این سمها آفرید

نامی از تبع تو بردم شعر من شد آنداز
گو بیند جان، شکر تبع تو را در کارزار
گو بیند بد سپر خصم ترا گناه فرار
رور ناروی علی مر حب کشد نه دوالفقار
راست بود دست اینک لاغر می شود سیار حور
همچو حرم گلشنی در پیش سرو حور
مهر و فتح از پیش و پس بر آریس بر، از یار
گر به بردیکان شاه از دور ساری جان نثار
آری او مهرست و مهر او دور گردد بوربار
هر علی را داد تشریف ولایت کردگار
سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وفار
بند پیرانست این کر همز حیرد افتدار
زُرَّ خَرَجِ آذَنُفِ نَارِ و بونه گردد حوش هیار
تا نبارد سر نگرده سرفراریش آشکار
ریر ظل رحمتش ساکن چو چرخ و روزگار
چون حلائی را به امری قدرت پروردگار

در ستایش نظام الدوله حسین خان فرماید

با مال نیک بهر رمین بوس شهریار
کهنتر علام شاه خداوند ملک حم
مالی دو پیش آری که شد آشفته ملک حم
ملکی که بود جمع تر از حال گلرخان
از اهتمام حواحه پی دفع شود و شر
از حواحه بار جست و سکن بار ستود رفت

آمد و ملک حم سوی ری صاحب اختیار
کمتر رمی حواحه خداوند حق گزار
وز هم گسیخت سلسله نظم آن دیار
چون رلف یار گشت پریشان و بفرار
فرماروای ملک جمش کرد شهریار
بی لشکر و معاون و همدست و پیشکار

بی بی خط چه رانم همراه خویش برد
 زیرا که بود فایده او بخت حواحه بی
 بس کارهای طرفه به ششمه نمود کش
 لیک آنچه کرد از مدد بخت حواحه کرد
 خود سگریزه کبست که بی معجز رسول
 سی عون ایردی چکند دور آسمان
 اوج و حصیص روح و بادست در بحور
 آن را که حواحه حواس فرزند خویشش
 ناری به ملک حم در خوف و رحا گشود
 شورش باشد و سور سا کرد و سرکشید
 انهار کند و برکه و کاریر و حوی و حر
 برداشت طرح غله و تحمیل بار فروش
 نظم سپه فرود و مسال دو ساله داد
 زر داد و تحم و گاو و ثقاوی به هر رمین
 از سکه ساحت جسی از دود عصه گشت
 کن کند و کوره سست و فلز حست و باع صاحب
 سه سست و گه شکست و بیاورد سوی شهر
 بهر طرار آب و صد میل ره فزوز
 گه کوه را شکافت چو شمشیر پادشه
 کوهی را که رزگفتی در گوش آسمان
 عاری که پای گاو رمین سودیش به فرق
 سدی سدید در دره بی سته کاندرو
 صد میل راه کرده ترازو به مکدگر
 وان چاههای چند که حم کند و ریر خاک

هرچ آفریده در دو جهان آفریدگار
 کر خود او و خود دو گیتی شد آشکار
 یک سال گشت نتوان بر وجه احتصار
 کز مامیه است حرمی سرو و حویبار
 گوید سخن چو مرد سخن مسح هوشیار
 بی رور حیدری چه برآید ز دوالمقار
 خوش و خروش سبیل را سمرت در بهار
 گر ناطم دو گیتی گردد هجرت مدار
 تا دوست را شکور کند حصم را شکار
 حصی که بد بروج فلک را درو مدار
 سقان فرود و قریه و پذیر و کشنزار
 محشید ساح سرف و تکلیف راهدار
 خود را هرگز کرد و درم را نمود حوار
 و آورد پیشه ور زو دهاقین ز هر کنار
 چون دینگ کاسه سر فمعور پر بحار
 سرو و بهال کشت و درختان میوه دار
 شخیر را که هست یکی رود خوشگوار
 گه عار کوه کرد و گهی کوه کرد عار
 گه دشت را چو جنگ ملک کرد کوهسار
 چون سگریزه در تک جوینیش قرار
 بر شاح گاو گردون یایش رهسپار
 و هم از حد برون شدش نیست افتدار
 همچون اسب عدل شهشاه تاحدار
 ماند از برای آب دو چشمش در انتظار

هر سوده بود و سوده و آکنده آنچنانک
 هر چاه را دوباره به ماهی رساند و کرد
 مردور و از رفت به هر چاه و کار کرد
 آری کدام مزد بهست از رضای شه
 از هر مهر چاه ز سن تیشه زد به خاک
 یوسف شیده ام که نه چه گریه می نمود
 بکار رفت یوسف مصری اگر به چه
 یوسف به چاه رفت و زان پس عزیز شد
 رفقی دگر که داشت ر یوسف هر این سود
 وز حکم حواحه ساخت به شیراز اندرون
 حصنی رفیع ساخت به بسای آسمان
 از قصرها که هر یکشان رشک آسمان
 گویی کشیده شهرش افلاک در بغل
 باری پس از دو سال که از مهر حواحه شد
 پکی ز ره رسید که ری ملک حاوران
 وان حواحه بزرگ حداحوی شه پرست
 با خویش گفت عاطفت حواحه مرا
 از عهد شیر حوار گیم تربیت نمود
 سرباری از سپاه حدیو جهان ندیدم
 وایدون ر لطف حواحه به حبابی رسیده ام
 بودم محبت حدیسی خشک و عافت
 ایدر که گاه بتدگی و زور خدمتست
 بردن پی بسیج سپاه ملک به ری
 این گفت و بر نشست و باری رفت و سر نهاد

گفتی تلیست هر یک از آنها به رهگذار
 مرد آن گرفت جان برادر که کرد کار
 تا اوج ماه با گنج و سار و جش استوار
 وز التفات حواحه و نایب کردگار
 چشم زمین ر سور درون گشت اشکار
 او بود بوسی که چه از وی گریست رار
 او سهر آرمون عمل شد هراس رار
 او خود عزیز بود که در شد به چاهسار
 کاو شد به حر در چه و این یک به احتیار
 چندی سا که کردن نتوانمش شمار
 حوصی عمیق کند به پهای روزگار
 ز باعها که هر یکشان داع فدهار
 گویی گرفته راعش حیات در کنار
 چون بوک کنک حواحه دلش چاک و تن زار
 حبشی کند گسیل شهشاه کامگار
 همت به کار برده پی دفع ناپاک
 سرد از حصیص دلت سر اوج افشار
 تا روزی ایچس که شدم گرد و شیر حوار
 بی نام و بی شان و نهی دست و خاکسار
 کم برده صف به صف بود و بدره باربار
 رافال او شدم چو گل سرخ کامگار
 باید به عز حواحه کمر بستن استوار
 است و ستور و نحتی و اسباب کارزار
 بر خاکبای حواحه و ری شاه حست رار

وز برد هر دو آمد بیرون شکسته روی
 کرد از پی بسیج سحر صرّهای در
 با صد دوده است و دود استر سترک
 و در آن دهان شکافته مزاران آهین
 آورد نزد شه دو هرر از مری حمک
 شه خلعتیش داد همایون به دست خویش
 آن حمامه بی که گشتی حیرل بافته
 هم داد شه به دست خودش یک درستر
 و در حواحه یافت عاطفتی کز روان بدن
 از کردگار عقل و ز عقل شریف نفس
 وز آب تاره ماهی و از سیم و زر فقیر
 وز مصطفی بلال و ز مهر ملک هلال
 یا حامی از ورود حرم درگه طواف
 حواحه است بایب بی و او به خدمتش
 هرک از اسامه حست نخلف رسول گفت
 آری صمبر حواحه محک هست و محک
 امروز در عوالم هستی ر بیک و سه
 نیا گفته دند آرزوی طفل در رحم
 از خود بخشد آنچه به هر گنج سیم و زر
 پیرست رنده دل که خو بست تا به حشر

رأسا که از خلاص در سرخ خوش عیار
 چون نقد جان به پای علامان شه نثار
 با چار صد هیون رمین کوب راهوار
 کول حورید مور و سپس قی کنند مار
 تا مارسان بر آرد از حصم شه دمار
 چون بوک کیک حواحه رانده و درنگار
 از رلف و حمد حوری و عثمانش بود و نار
 یعنی چو در درص شود بعد اریست کار
 و در باد هرودین گل و از امر مرغزار
 و در هس پاک پیکر و از هوش هوشیار
 و در کرب دوست عاشق و از وصل گل هراس
 و در مرتضی اویس و در نور قمر شمار
 یا تاحی ر حدود ارم در صف شمار
 سرچیده است ساعد همت اسامه وار
 نمرین بدو در است ر خلاق نور و بار
 نقدی که خالصست فروں خوید اعتبار
 راری بهفته بیست بر آن حصر بامدار
 سادیده باید آنحور وحش در قمار
 و در حرم داند آنچه نه هر شاح برگ و بار
 و در سحت شهر بار طمرمند بختیار

۱ طس روایات مذهبی شعبه حصر رسول اکرم (ص) چو رحمت خویش را بر دیک یادش لشکری
 برگزید و اسامه بن زید را که یکی از صحابه بود امیر آن لشکر ساخت و امر فرمود که به سوی بلاد روم بیرون
 روند و کسانی را که ر جیش اسامه خارج کردند نفرین و لعنت کرد و عرض آن حضرت از فرستادن این
 لشکر آن بود که مدینه از اهل فتنه خالی شود و کسی ر حصر امیرالمؤمنین علی علیه السلام متارعه نکند تا
 بر خلافت بر آن حضرت استمرار یابد ر مدعیان خلافت در عرض موت رسول اکرم (ص) به مدینه برگشتند
 شاره شاعر در این بیت به این وقیع است (محموب).

شاه جهانگشای محمدشه آنکه هست
ی حسروی که تا به دم روز واپسین
حصم تو همچو خاک نخواهد شدن شد
با همچو آب میل صعود آن زمان کند
یا آن زمان که جسم و سرش از عتاب تو
پیوسته باد آتش تبع تو مشتمل

حائوز نبعش از ملک الموت یادگار
ذکر محامدات ستو سم یک از هزار
لا دمی که در سم است شود عبار
کاحرای جسمش از نف نبعث شود بحر
این یک رود به پره و آن یک رود به دار
تا حاسد شریر ترا سورد از شرر

در ستایش امیر بهرام صولت معتمدالدوله موچهرخان فرماید

ما فل یک و حال خوش و بخت کامگار
در زیر ران من قوسی کاهریده بود
شخ تر و گه خورد و جهانگرد و گرم سبز
کز پی نگارم آمد و نگم صد گرفت
در زیر مه فراشته از سیم ساده سرو
مویی به بوی سسل و رویی به رنگ گل
گیسوی نایدارش همسانه مهشت
لعلش پر آب سی مدد نور آفتاب
بر سرو ماه هشته و بر ماه عالیه
بر رهرة رخس مه و حورشید مشتری
در روی و موی او چو امیران روم و رنگ
گیسو گشود و معرم از آن گشت عسری
چنگی زدم به زلفش و از تار تار او
ور هر شکج او که گشودم به خاک ریخت
وانگشتهای من چو زره گشت پر گره
لقمه نارسیده لب شکوه بار کرد

از ملک حم به عرم سپاهان شدم سوار
اوهام راز پویه او آفریدگار
کم حب و پرتوان و زمین کوب و رهپار
ما چشم اشکار و دو گیسوی مشکبر
نورنگ گل گذاشته از مشک سوده تار
قدی به لطف طویی و حدی به نور در
رلمین عسبریش پیرایه بهار
چشمش به خواب بی اثر برگ کوکبار
بر رخ ستاره سته و بر پشت کوهسار
از حسرت خطش شه و مشک سوگوار
دلهای داغ دبسه قطار از پی قطار
عارض نمود و چشم از آن گشت لاله رار
چون تار چنگ خاست سی نالهای رار
چندین هزار سلسله دلهای بیقرار
از پیچ و تاب و حلقه رلقین آن نگار
و آن طله طله مشک پریشید بر عذار

گفت ای نکرده یاد ز یاران و دوستان
 باری چه روی داد بدام که می‌ست
 این گفت و از نگرگ پیوشید لاله برگ
 سیحاده را گزید به الماس شکری
 از ده هلال مزیح انگیخت از قمر
 از جرع ست دحلۃ میمات بر سمن
 گفتم بنا موی و پریشان مسار موی
 اشک و انجمت و رُخت مهر و کس ندید
 دیدم سسی که حیرد از حویار سرو
 پروین برور می‌سمید ترا چه شد
 حراره از چه پوشی بر ماه نوربخش
 باری قسم به جوش داود و مهر جَم
 کر هرچه در جهان گدردم در هوای تو
 سالار دهر معتمدالدوله آنکه هست
 صدری که بر بسار وی افلاک و یمن
 هر چیر در زمانه به هستیت مفتخر
 بر خاک شوره ناید اگر نور روی او
 یک نامید در همه گیتی ندیده چرخ
 دوران به دور دولت او حوید احتیام
 گیتی به عدل شامل او گشته معتمد
 ای چون سپهر قصر جلال تو می‌قصور
 فن را هوای مهر تو چون عمر سودمند
 چون ذات عمل پایه حاکم بر از جهت
 عدل تو بی‌قیاس چو ادوار آسمان

این بود حق صحبت یاران حق‌گزار
 مسکین دلم شکستی و بستی ز شهریار
 وز برگش چکید به گل دانه‌ای نثار
 باقوت را مرید به لولوی شاهوار
 وز خون دیده ست ده انگشت را نگار
 وراشک ریخت سوده الماس در کنار
 کر مویه ترسمت که چو مویی شوی نثار
 کابجا که هست مهر شود انجم آشکار
 ششیده‌ام که حیرد از سرو حویار
 رکابدون برور حوشه پروین کی نثار
 مباره از چه پاشی بر مهر نور بار
 یستی به رلفکن تو وان لعل آسدار
 الا زخاکوسی صدر زرزگار
 دیباجة جلالت و عنوان افتدار
 ندی که از یمن وی آفاق را بسار
 حر دات وی که هستی از آن دارد افتخار
 حور حای حار روید از خاک شوره‌زار
 کاو را نکرده فصل عیمیش امیدوار
 گیهان ز مر شوکت او خواهد اعتبار
 هستی به دات کامل او هسته انحصار
 وی چون وجود لحه خود تو بی‌کار
 جان راسموم قهر تو چون مرگ ناگوار
 چون فص روح مایه خودت بر از شمار
 فصل تو بی‌حساب چو اطرار روزگار

در پیش خصم تبع تو سدیست آهین
عدلت به کتب ماه رکنان مهد رس
بگفته دانی آرزوی طمّل در رحم
از خاک گاه خود تو زرب دمد شجر
خصم ترا به دهر محاسن سرنری
ای بر زمین طاعت تو چرخ را مسخود
وقتی بران شدم که به دیون رقم کم
موشته هم تبع تو کرم سوک کسک مر
همی سوخت دفتر من از اوصاف او و من
را بدم اهل رنگ سیاهی مرون رود
روزی سبیم خلق تو بر مهر من ورید
چون بم همت تو برم از زبان من
چون وصف مجلس تو کم حیرد از لسم
کوهیست همت که چو بحرست موج حیر
پس حیدار تبع تو آن پامان بخت
گاهش چو عقل در سر گردنکشان مقر
بود شکست اگر ملک الموت حوامش
حر مور جوهرش که به کین ازدهاکش است
و یحک و چار باع سپاهان که صمی تو
داع حسان و باع حسانست ساحش
باع زرشک تا تو درویی ز رشک حلد
حون گردد از زرشک مصفا و حون چرخ
صدرا حدایگان ده سال سی توام
ست حدای را که ندیدم به کام دل

بر گرد ملک حرم تو حصیست استوار
حزمت به گرد آب ز آتش کشد حصار
سادیده بانی آسحور وحش در قفار
ور آب روز مهر تو مشکین جهد حار
حر آنکه خاک گردد و خاکش شود غار
وی در نگین حاتم تو ملک را مدر
راوصاف تبع حان شکرت ببتکی سه چار
حس آتشی که تا به فلک رفت اران شرار
همی آب می ردم به وی از شعر آبدار
گر آفتاب تبع تو تابد به رنگار
پس شد کنار و داسم از ساف تثار
در حوشه حوشه ریبرد و دیوار باربار
آواز چنگ و نغمه سای و نوای تار
بحریت رحمت که چو کوهیست پایدار
کز وی اساس دولت و دیست استوار
گاهش چو روح در تن کند او را فرار
از بسکه هست چون ملک الموت حان شکار
ناده در زمانه کسی مور مار حوار
کردش چنان که آیدش از هشت حد عار
زارهار گویه گویه ورا اشعار پر شمار
روی از مرشک حوبین دارد ز رشک وار
در دل ز داع باع زرشک تو گشت تار
حان بود دردمد و جگر حون و دل مکار
نارت به صدر قدر ظمرمند و بختیار

تا خاص و عام گاه بلندند و گاه پست
از چهر بیکخواه تو سادا شکسته گل
تا چار ربع شارد هست و سه ثب نه
هر کاه که هفت و هشت کند تا تو در جهان
تا شمع و شاد گاه غریب و گاه حواری
در چشم بدسگال تو سادا خلیفه حار
تا هفت نصف چاردهست و دو حد چار
تا کید به سپهر سه روحش بود دوچار

در نهیت تشریف قنای بیضا صیای شهرباری در ستایش

حسن خان نظام الدوله

بوده حای یک جهان جان این قنای شهربار
حسب یک سر بر بدر یک جهان جان چون کند
بهر دان گویند جای جان پاک اندر تست
رانکه من ترسم اندر یک جهان جان حای گیر
چشم یک تن روشنی حسب لور به بوخی پیرهن
این فنا گویی سپهر چارمین بودست از آنک
یا بهشت جاودان بودست بر سر کاندرو
یا به همچون هرش اعظم حایگاه حریریل
پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک
آنکه گشتی بر تن هستی نمی گنجد لباس
این فنا را آسمان ابره است و گیتی آستر
کرم هر ابریشمی را هست قوت از برگ توت
کرم این حارا همانا بوده کرم هست واد^۱
مرد ساجی که دیبای قنای شاه ساعت
آن را بهر بود رلف خویشش دادش به دست

کآمد ایسک زیور اندام صاحب اختیار
حر که خواهد یک جهان جان از حد بهر شر
وهر کسی پرسد ز من گویم ندارم استوار
راستی قول حکیمان را باشد اعتبار
چشم حقی گشت روش رین قنای شهربار
سوده در وی آفتاب عالم آرا را فرار
بوده طوبایی که هشت فصل و رحمت سرگ و سار
یا به همچون قلب عارف مظهر پروردگار
وین فنا بودست ملک آفرینش را حصار
کاش دیدی این فنا بر جسم شاه کامگار
شهر حریریل بود و پرتو حورشید تار
کرم این اطلس کرم بودست و قوتش انتحار
کار دشوار ناکان ز هیش حسنی فرار
حور و علما هر دو از حسب دوندند آشکار
وین بری تار محمد خود بهادش در کنار

۱ گویند مردی در پارس هفت پسر داشت کرم ابریشمی را برپا کرد و به پادشاه به بخت آن کرم جنگی کرد تا کرم کشته نشد دولت او سپری نگشت (حسب چاپ حواری)

پرنوش از فرش هر ساعت تنق مدد به عرش
 این قفا را فی‌المثل بدی اگر بر چوب خشک
 دوش گفتم این قفا ر شدن گردون برترست
 عقل گفتا احتیاج و حر یکسو به که هست
 آب ششپیر آمد از سوی امیر مدک حم
 این قفا گویی بود تشریف عمر حاودان
 چون قفا قلب به آمد پس این آب بهاست
 گر به قدر آنکه آب آورد یابد آسرو
 پارسایان میر می ترسم که تردامس شوند
 فصل شاه و انتفات حواحه از وی بگلد
 که شش بهشت لیس و جسم حار بهشتی حوش
 گاه بهشت حواحه اعظم مرا و را حانمی
 تا به گیتی فصل بردان را بیارد کس شعره

پرنو حواحه است گویی این قفای شاهوار
 چوب گردد میر و حرم همچو سرو حویار
 حر محبت بکشد شه به صاحب اختیار
 کمترین سربار شه سالار چرخ و دورگار
 از قفای پیکر خود شه فرودش اعتبار
 کر پی آب بقا نگرفت حصر از کردگار
 ران که بهر آب بهشتش حدیو به مدار
 آسرو حایی سمند بلکه در رحسار یار
 ران همه آبی که جاری کرده است از هر کار
 چون د گیتی پرنو حورشید و مه لیل و بهار
 که بهشت گوهرا آگس گاه نبع شاهوار
 کس توانم خواند از مهر سلیمان پادگار
 ناد همچون فصل بردان عمر حسرو بیشمار

در ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان گوید

بوی مشک آید چو بویم آن دورلف مشکار
 عید قربانست و ماچارم که جان قربان کنم
 هر که را سیمت قربانی نماید بهر عید
 یک جهان حسرت آن مه لاحرم دارم ینین
 سرو حیرد از کنار حوی و هر ساعت مرا
 روی و نورست و حویش بار و من در بار و نور
 خطاو مورست و مویش مار و من در مار و مور
 حار حار مار تار رلف او دارم به دل
 تار رلفش راده الله دام مکرمست و فریب

من به قربان سر رلفی که آرد مشکبار
 گر در بهر عید قربانی ر من خواهد نگار
 من که بی سیمت نماید عید را قربان یار
 کاو کار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار
 از هم آن سرو قامت حوی حیرد از کنار
 که فروزم همچو نور و گاه سورم همچو نار
 گه بدن گاهم چو مور و گه به خود پیچم چو مار
 بحتم از آن حار رار و در دلم ران مار بار
 ترک چشمش صده الله مست حواست و حصار

بر رخس گر سجده آرد زلف من نبود عجب
 هست روی و رنگی موی از آن رو هر نفس
 بر دو مار زلف او عاشق شدم عاف ازین
 تا به کی قافمی ز عشق نتان گویی سحر
 دست زن سر دمس آن پیغمبر تا تو در
 معرفت آموز تا ناحی شوی در راه عشق
 در طواف کعبه دل کوش اگر جویی سعادت
 صدر و قدر از حراهی بدر راستی کوش آبهان
 بدر عالم صدر اعظم غوث ملت عبث منک
 هم به جسم منک عدلش را حرم من عافیت
 روز مهر او ز صحرا عبرین حیرد نسیم
 چون فصای آسمانی حکم اوسه بارگشت
 صبحه او بار صید و پشه او فیل کش
 حمله آرد شیر شادروان او بر حصم او
 قدرش از رفعت چو اوج چرخ مابد در نظر
 ای میان حق عالم در سراسراری علم
 مدحت اندر گوش سامع مانگ وحی حرمیل
 تا بعد محور کلکت بعد آسمان
 آفریش و مرادی حرم تو اندر دن سود
 امر تو چون نور بی ریح قدم آفاق گردد
 با سموم سطوت حظل چکه از سرش محل
 آب و آتش را بهم ددست عدلت دوستی
 تا نگوئی کار حصمت از شرف بالا گرفت
 بر سر پیکان چویی نام حرمت گر دمد

سجده بر حورش کردن هست هندو را شعار
 یا خیال روم درم یا هوای رنگار
 کان دو مار از جان من روری پراگیزد دمار
 هر چه بت در صینه دوی شکس ابراهیم وار
 در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
 وره ندهد سود اگر حاجی شوی همتادار
 کر طواف کعبه گل سرباید هیچ کار
 کاعتمادالدوله گشت از راستی صدر کنار
 بحر دیا دحر دین کان کرم کوه وقار
 هم به چشم فتنه پادش را مزاج کوکار
 گاه چشم او ز دریا آتشین حوشد بهار
 چون نعیم ساگهای جود او بی انتظار
 روبه او شیرگیر و کسک او شاهین شکار
 راست پنداری روان دارد چو شیر سرعرار
 خودش از کثرت چو موج بحر ماید در شمار
 چون میان سرور و راز قد سرو جویبار
 خودت بدر طبع مائل فیض اسر سوبهار
 تا نگردد توس حرمت نگردد دورگار
 فصل بردان بر مراد دل نمودش کامگار
 حکم تو چون وهم بی طی زمین گیاه سپار
 ما سیم رحمتت صل دمد از نیش حار
 حواهی از برهان فاطع منک حسام شهریار
 مشت حاکی هست از آن بالا رود همچون غبار
 بوک آن پیکان کند از صحرة صماگه از

بر فراز موج دریا نقش حرمت گر کشد
افتخار عسائی گریچه درون عائی
بوکت کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد
دین و دوست را شاید فرق کرد از یکدیگر
گرچه یکسر اختیار کارها با رای تست
ورچه سر رشته فرار عسائی در دست است
تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود نیست
تا که معطیس را میلست پنهانی به صبح
مل معنای اطاعت به هر حساب که هست
تا به محشر باد هر مرور نو بهتر روی

موج دریا حاودن چون کوه ماند استوار
چون روان در پیکر و داش به معر هوشیار
بوکت نسیر نهفتن با دیده اسعدیار
سکه پیوستن در عدلت به هم چون بود و نثار
در ولای شاه و در محشر نداری اختیار
سم و زر در دست بیست نمی گیرد فرار
خواند تواند جهان را هیچ کس بی اعتبار
کر بعضی قطب که مایل شود گاه از یسار
رایس و ایس به هر کس از یمن بحث یسار
تا ایامت باد هر امسال تو خوشتر ز یسار

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

بهار آمد و دی را گرفت و کرد بهار
سود رنگین شمشیر خود به خون حرار
دو هفته بیشتر از آنکه پادشاه حش
بهار را که بدو پشت عشرتست فوی
شیده بی به گشتن چه ظلم کرده حرار
کهنده جنم بلبل دریده معمر گل
ردای سره ربودست و گوشوار مس
ربوده است و گرفتست و برده است به عفر
و فرق عیچه درافکنده سدید معمر
دهان کمک گرفتست تا محدود حوش
بهار خورد به اقبال پادشا سوگند
سپه کشم ز ریحین و مردم از پی حسگ

چنین گشت بزرگان چو کرد باید کار
چنین نماید شمشیر خسروان آثار
ز مرغ حوت به کاج حمل گشاید بار
خواند و گفت که ای حیش عیش را سالار
که شاح شوکت او خشک باد و زرد و برار
گسته طره مسل شکسته پشت چنار
ازار لاله در بدست و طپیدن بهار
و لاله ناح و رنگل یاره از مس دستار
و ساق سره برون کرده ز مردمین شوار
گلوی اسر گشت دست تا بگریه زار
که من سپاه حرار را بر فکرم ز دیر
هر آن مسیح که باید نبرد را ز چار

کمان ر قوس فرح مارم و تیره ر رعد
 ر ابسر رانسم جمارهای آتش سیر
 پیدگان ز ریاحین سرم گروه گروه
 قلاوران ر عرالان و رهبران ز سیم
 یرک ر بباد بهاران قراول از باران
 سنار ر لاله کمند از نمشه خود از گل
 نگفت این و نه تمجیل نامه‌یی به حران
 که ای حران به نواثر خیر دهد که تو
 شدم حمل و رگریدم حمل بو که ر شرم
 به گوشمال تو ایسک در آسمه آمده‌ام
 حران چو نامه فروخواند به حواشی خویش
 سرید باد صبا در میانه بود و شید
 به برگفت چه عاقل شسته‌یی که حران
 رکوه ابر فرود آمد و ملارک برف
 همور ابرو رمقی مانده بود کز در باغ
 بدین بهانه هم از ابر تر حمان بگرفت
 بداده ابر مگر تر حمان هنوز که رعد
 گمن برم که محیطست ابر زانکه همی
 جواهری که باید به تاربان گرفت
 جواهر از کف صدر زمانه خواهم و بس
 اما صنگ من صنگ چهار کرم
 بگس حاتم اقبال حاجی آقسی
 و خود بی مدد خود او رهین عدم
 سرود مدحت او مرده را کند رنده

درفش از گل سوری طلایه از انهار
 ر مرق مارم رموره‌های آتشبار
 سوارگان ز درختان کشم قطار قطار
 مبادیان ز ندروان و چارشان ر هزار
 علم ر برگ شقایق حبیب از اشحر
 رره ر سیره تبریز ر عیقه تبر از حار
 بوشت پر شعب و شعور و فتنه و پیکر
 به منک مادر طعیان ردی به ست بار
 سا نحتل بیجا که حوری آرد بار
 یکی همان که بر آرم ر لشکر تو دمار
 چه گفت گفت که باید فرار جست فرار
 دوان دوان همه حاره برید تا کھسار
 گریخت حوهد و فردا پرمسار تو بهار
 کشید و خون حران ر بریخت در گلزار
 بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار
 که از چه کشتش و باورد رسد در صف بار
 به تاربان قهرش همی کند آزار
 به تاربان جواهر همی کند ایثار
 به راستی که من از آن جواهرم بیزار
 که تاربان به سائل رسد که می بردار
 محاب خود محیط شرف سپهر وقار
 که هست حامی دین محمد مختار
 حیات بی اثر ذات او قرین بوار
 نشاط خدمت او حفته را کند بیدار

به صرصر از مگرد حرم او شود ساکن
 زهی دریچه طمع تو محرن الایات
 به مهر دوست‌نوازی به قهر خصم‌گذار
 شرف ز خلق تو راید چو از شراب سرور
 بهشت برم ترا داشته ظل و حرور
 به خاکپای تو خوردت روزگار یمن
 چو مار صای تو از مرگ کس بیارد سنگ
 بهال قدر ترا خود بار و همت برگ
 قرار بسافته هر چیر در زمانه تو
 کسی که شخص تو بید گمان برد که جدای
 نی که کج تو باید یقین کند که فصا
 برون ز حاء تو حدی حرد نداده نشان
 معاند تو ز بهرت به خود کند بفرین
 جهان حواء ترا ساممهدست کبر
 کمایت تو دهد نظم ملک و رونق دین
 به وقت حشم تو از آب می‌نخورد سم
 تو عین عدلی آخر چه خواهی از درهم
 کسی معاند خود را چنان نمارد پست
 گر آن نمود گاهی بدین علام سخن
 تبارک الله ازان کلک ملک پرور تو
 برید عقل و رسول کمال و پیک هر
 ستون امن و کلید امن و رایت عدل
 بهال فکرت و پیخ سحا و شاح و کرم
 دماغ باطنه پستان فصل دابة فیص

به ثابت از گذرد عرم او شود سیار
 زهی نتیجه فکر تو مطلع الانوار
 به عرم ملک‌ستانی به خود ملک‌سپار
 کرم ز طمع تو خیرد چو از بحار بحار
 جهان حاء ترا ناسپرده لیل و بهار
 ز فیض دست تو بردست کایات یسار
 چو با ولای تو از بار کس ندارد عار
 سبح بحث ترا محد بود و شوکت نار
 میر مان کش اندر کف تو نیست قرار
 به گرد عرصه هستی کشیده است حصار
 بسا فکیده بر اطراف آسمان دیوار
 هرون ز قدر تو نفی قصا برده به کار
 مخالف تو ز دهشت ز خود بود سیر
 محیط خود ترا سامعبست کنار
 کفالت تو بهد ورق مور و روزی مار
 به روز مهر تو از سنگ می‌زاید بار
 تو محض فصلی آخر چه حویی از دیار
 کسی مخالف خود را چنین بخواهد حواری
 در این نموده خطایی بدین زهی سپار
 که دایمش کف خود تو پرورد به کسار
 عمود دین و عماد جهان و اصل لبحار
 مار فصل و تراروی خود و کار یسار
 سبح حکمت و بحر عطا و گنج نثار
 مین حافظه دستور فهم کف کبار

همای خواستش از خود همای را باشد
 زمانه بیست که او را به حکم تست مسیر
 گهی به صفحه کافور برفشاد مشک
 طغر درو متهاجم کرم درو مسمر
 مثل بود که بگوید سر بریده مسخر
 سرش به عذر خموشی بُرد و طرفه تر آنک
 سررگوار از دوری تو سرش سر
 حدایی تو گماهی عظم بود و مرا
 ولی به حاه تو سوگند کز کمال خلوص
 رمن عمر تو باد از شمار و حصر برون

کمال نال و حرد محلب و هنر منعار
 ستاره بیست که او را به دست تست مدار
 گهی به توده سیماب درفشاند قدر
 حرد درو متراکم هر درو اسار
 بریده سر ر چه آید هماره در گفتار
 ر بیم گفتی خواهد سر از ریان ر بهار
 شدست هر سر مو از دهای جان اوبار
 از آن گناه همی کرد باید استعمار
 محامد تو شب و روز کرده ام تکرار
 چنانکه جود ترا بیست در زمانه شمار

دو مدح صاحب اختیار

تا چه معمر کرده امشب نار عدل شهریار
 آب و آتش بسکه در حدش بهم آمیختند
 از چراغان خاک پنداری سپهری دیگرست
 حرم صاحب اختیاری بی که از عرم منک
 اختیار از هر خبرد و هر همی جو می دلیل
 تا شد مجنون و مجورش روان از مهر شه
 آب ششپیر آمد این آتش را و فروخت میر
 یا به چون آن آب از دیر آمدن دلگیر بود
 راست گویم مدح حرم شه شاهست و سر
 سرخ رو گشت آب ششپیر امشب از بخت منک
 یا به نار از هر خاکبای شه شرمده است
 آتش اندر ابر می بارید امشب یا به طبع
 یا خیال تبیع شه اندر دل آتش گذشت

کاتش سوزیده با آب روان گشتست یار
 کس ترشح را پیارد لطف کردن از شرور
 یا فلک پروین و مه را کرده برگیتی نثار
 آب و آتش را بهم کردست امشب سارگار
 حال میر منک حم سگر به چشم اختیار
 شاه دریادل نکردش نام صاحب اختیار
 تا میان آب و آتش هم بنامد گیرودار
 خواست دلگرمش کند ز لطاف شاه اختیار
 کاتش سوزیده ر راب روان سازد حصار
 رانکه از دیر آمدن شرمده بود و خاکسار
 رن رخس سرخت ر آتش همچو روی شرمسار
 آتش سوزیده همچون تیغ شه شد آبدار
 پی تا سر آب شد از شرم تبیع شهریار

یا چو مهر و کین شه حلاق آب و آتش
راست گویی آتشی گله درون موج آب
یا نشان آتش موسی است اندر آب حصر
یا میان حقه الماس باقوت مهاب
آب امشب شعله انگیزست و آتش رشحه ریر
دود آتش پیچد اندر آب گویی در بهشت
وادی طورست گویی باغ تخت مشق ار آنک
سارهای آتشی بگر شتابان در هوا
در به باغ تحت از سر آتش اندک لعلت
راست گویی باغ را صد داغ حرث بر دلست
بسکه احتراها ز احگرها همی ریزد در آب
بسکه تیر آتشی در باغ آید از هوا
یا به گویی بازگون گشت دورج در بهشت
تیر تحش اندر هوا ماند به سروی سارور
یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب
ای که دبدستی سی فوارهای موج حیر
در چهارکهای آتش دیدم امشب آنچه را
آب و آتش رنگ خون دارد نو گویی آب نبل
شاه آری موسی است و آب ششیر آب نبل
سبیطان را بهره از آن مهر آب روح بخش

مهر و کین شه بهم گشتند امشب سارگار
هست چون عکس می گنگون به سبیل چهره یار
یا به شح از عوان رست رآب حویدر
یا درون بوته سیماب رز خوش عیدر
عدل شه را این کرو شد نار آب و آب بار
نشکر دیو و پری درسد با هم کارزار
آتشی موسی شدست از هر درختی آشکار
با وجود اینکه از آتش گیرانست مارد
سزدهش را چو برگ لاله پیی داعدار
از فرق طبعت میمون شاه کامگار
از شمار احتراها هاجر بود احترا شمار
حشم شه گویی درون خلق شه دارد قرار
تا عیان گردد به مردم قدرت پروردگار
کز گدازش هست برگ و از شرارش هست سار
کبت می دای شیاطین حصم شه مامدار
ایک اندر آب سی فوارهای شعله بار
می شیدم کانش سوزیده حیرد از چنار
بر گروه قطبان خون شد به سر کردگار
سطی احباب منک قطی عدوی ناکار
قطبان را قسمت از آن رود خون ناگوار

در ستایش شیراز صافه الله عن الاعواز و اعیان آن و تخلص به مدح

معتمد الدوله ابوچهر حن طاب ثراه گوید

تارک الله از فارس آن ححسته دیار
به زیر بقعه گردون به روی رقعه خاک
که می بیند چون آن دیار یک دیار
بدیده دنده سیمای ححسته دیار

کسی ندیده در آفاق ایسچین معمور
 نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت
 ز لاله هر دم اوست کوهی از باقوت
 حدایفش رده پهلو بهشت باغ بهشت
 و بسکه رمز نه سار حیزد از هامون
 فصای دشت پر از صوتهای موسیقی
 و رنگ ریزی اسر بهار در هامون
 هراز طعمه دمن را به دگنه صاع
 و هر کرانه پری پیکران گروه گروه
 چو حسیم و امنی در تاب زلفشان و نسیم
 ز رشک حمامه صورنگران شیرازش
 ز هر چه عقل تصور کند در او موجود
 همه صایع حبیش به صحر هر دکان
 به صدهزار چمن نیست یک هراز و در او
 به خاک او نتوان پنا نهاد رانکه بود
 رهی سبید حصارش که مافریده حدای
 به گرمسیر تحولات او به وقت ثمر
 و هر بهال برومندش آشکار ترنج
 بهال گوی زر آورده سار از نارنج
 یکی به شکل چو بر خط استوا حورشید
 حال شامخداش با سپهر بحوی گوی
 به باغ و راعش هر گوشه صد بساط نشاط
 و عکس ساقی و رنگ شراب و طلعت گل
 ز سن قلاع و صیاصی و سن نقاع و فصور

به هیچ عصری از اعصار مصری از امصار
 هوای او همه حرم تر از هوای بهار
 و سبزه هر چمن اوست کانی از رنگار
 و گونه گونه هوا که ر گونه گونه شمار
 و سکه فته کسک آید و رکهار
 هوای کوه پر از لجهای موسیقار
 و مشک سیری باد ربیع در گرار
 هراز حنده چمن را به کله عطار
 و هر کسار قسطنطنیه قطار قطار
 چو بخت عاشق در خواب چشمش در حمار
 روان مانی و نوشاست جفت عیب و عوار
 و هر چه وهم تفکر کند در آن بسیار
 همه طرایف رومش به طرف هر سار
 به شاح هر گل در هر چمن هراز هراز
 ز آسیا و رسل اسدرو هراز هراز
 چنان حصاری در زیر این کنود حصار
 سان پیران حم گشته از گراسی سار
 سان گوی زنج بر فرار قامت یار
 حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار
 یکی به وضع چو در صحن آسمان سبار
 چو عاشقی که کند راز دل به یار اظهار
 چو ماه و مهرش هر سو هراز جام عفار
 پیاله گشته به هر گوشه مطلع الانوار
 ز سن مراغ و مواشی ز سن صیاع و عفار

به ساختش سود شخص را محال گذر
صوامعش چو ارم گشته کعبه اشراف
مبارش چو فلک مرتقای حبل ملک
در سکه عارف و عامی بر آن کسد صعود
منحمانش بی رنج ریح و اسطربلاب
بدیده بهی حکیمانش از کمال وقوف
محاسنش را عار آفریش خلق
در لوح مرثیه حوای او گدازد سنگ
هرار محفل و در هریکی هرار ادب
در صرف و نحو و بدیع و معانی و امثال
در جهر و منطق و تحوید و رمل و اسطربلاب
یکی نکات طبعی همی کنند تعلیم
یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان
یکی سیرایند کایست رای اقلیدس
سویره حضرت بواب آسمان بواب
به هر هر بود از اهل هر هنر ممتاز
تبارک از اسدالله حان جهان هر
گرش دو دیده ظاهرنگر برون آورد
به نور مردمک چشم معرفت بید
هرار چشم نهان بین حدای داده مدو
رهمی وریر سحنان که سوک خامه او
قلمش را دو زیانست و صد هرار زبان
بود دو گوهر بکثاش در یسار و یمین

به عرصه ش سود مرد را طریق گذار
مساحدش چو حرم گشته قبله ابرار
معارش چو افق ملتقای لیل و نهار
در سکه رومی و رنگی درین شوبه دوچار
ز ارتداع تقویم و اختران هشپار
حیر دهند ز ریح بهان هر بیمار
شمار خلق توانند تا به روز شمار
چو جسم عاشق بیدل در دوری دندار
هرار مدرس و در هریکی هرار اسرار
بیان و فقه و اصول و ریاضی و احبار
بحوم و بهیات و تفسیر و حکمت و آثار
یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی کتموده ز قانون مسمی اظهار
یکی نگارد کایست گمت بهمیار
محیط دانش و کن سحای کوه و قار
چو از گروه سی هاشم احمد مختار
که هست اهل هر را به دانش استظهار
به سوک گزلق تقدیر چرخ به هشار
سواد سر سویدای مور در شب تار
که خیره اندر بیابیش الوالابصار
مشیر ملک بود بی زبان و بی گفتار
به یک زبانی او یک زبان کسد اقرار
چو مهر و ماه روان بالمشی و الانکار

یکی بگانه به تدبیر همچو آصف حم
 ز کلک لاغر آن بیکخواه گشته سبب
 هم از عسایت دامت او عروس مح
 به دست او مت گه خود حمامه در حش
 چهی وصال سجدان که گشته نقد سخن
 گذشته نثرش از نثره شعرش از شعر
 به یک شعر به شعرش کسی فشانده صله
 به هفت خط جهان رفته صبت همت حطش
 کلامش آب رواست و طبعش از حیرت
 اگر کمال بود عیب کاش می افرو
 ز ابلحان یکم وصف را که بحر محیط
 ر دود مطمح خودش سپهر گشته یکبود
 گرش به من بود التفات باکی نیست
 برادر و پسرش را چگونه وصف کنم
 یکی به بحر بمیش ز ما به خورده بمی
 یک از هزار بگویم به صدهزار زبان
 ر سکه لؤلؤ ریزد ر طبع لؤلؤ حیر
 حساب آن نتوان کرد تا به روز حساب
 زهی کلاتر دانا که طوطی قلم
 چه مدح گویم از میر بهبهان که بود
 اگرچه دیر پیوست با امیر جهان
 ر شیخ سدر هشتم به ناله چون تندر
 دو دست اوست دو دریا و من ر حسرت آن
 رهی وکیل که چون نمح صور مونی ر

یکی گزیده به شمشیر همچو سام سوار
 ز گرز فر به این سدسگال گشته نزار
 هزار طبعه زبد سر عرایس انکار
 بدان مثنه که ماهی شنا کند به بحر
 به سعی صبری طمع او تمام عیار
 ولی به نثر دثارش بود به شعر شعار
 به یک پشیر به نثرش کسی نموده نثار
 ولی ر همت حطش بخت خط یک دینار
 بنشسته بر لب آب روان چو بوتیمار
 به عیب او و به عیب من ایرد دادار
 مشهورش به شناره نمی بود به کنار
 ز گرد نوسن قهرش هوا گرفته عمار
 که نیست در بر خورشید دره را مقدار
 که مرگ خواهد از بیم تیغشان ربهار
 یکی ر یسر یسارش ستاره برده یسار
 ثنای حصرت بگلرنگی حظه لار
 ر سکه گوهر ریزد ر دست گوهر بار
 شمار آن نتوان یافت تا به روز شمار
 به گاه شکرش شکر فشاند از منقار
 به خوان همت او روزگار خوان سالار
 ولی ز خدمت او رود نگسلد چون تار
 که داردم ر حقارت و فقر آن چو حمار
 همی ر دیده دو دریا روان کم به کنار
 دهد ز صبت سخا حان به جسم دیگر بار

ر حسان چهرم اگر باشدم هزار زبان
 ر فیض صحبت خاں سر سوز بیم
 چه مدح گویم از حکمران حومه که هست
 محمد آنکه ورا بود عاقبت محمود
 ز قدح فارس مرا قدح کرد و گفت مگرد
 نه عرق خویش ازین بیش بیش طعن مرن
 کلامت آب روانست و این عجب که مر
 ر قدح فارس چو برگردت بود نقصیر
 بوژه اکنون کر عدل حکمران جهان
 حباب معتمدالدوله کر صاحب کفش
 ر بحر خودش حویست لحه عمان
 سپهر و هرچه در آن نقطه حکم او چسب
 ستاره کیست که از امر او کند اعراض
 رهی ز صاعقه نیج آسمان رنگت
 نه مهد عدل تو در جواب امر رفته جهان
 خلاف ما تو بود آن گنه که ثوبه آن
 سررگوارا میرا مرا یکی خانه است
 به سطح آن نتوان کرد رسم دایره رانک
 شود چو پای ملح رویشان خراشیده
 از آن سب که ر صیق فصا و تنگی حای
 درو دو موش ملاقی شود اگر با هم
 نه جایگاه ملاقات حان دهند آحر
 وگر دو مور در او از دو سو کند عبور
 از آن سب که در آن تنگیشان نمود

یک از هزار کم وصف و اندک از بسیار
 که رنگ غم یزداید به صیقل افکار
 بگانه گوهری از صلب حیدر کرار
 به عور احمد مختار و سید اسرار
 نه گرد دایره عیب یک جهان احرار
 که آحریت عرق شرم ریزد از رحسار
 شست ر آب رونت به دل صار نثار
 ز در مدحش برگردت سر د نفصار
 شدت حیرت کشمیر و غیرت فرحار
 سود هماره در آزار اسر در آدار
 (حکیم) حلمش گویست گسد دوار
 جهان و هرکه درو بنده قدر او سالار
 زمانه چیست که بر حکم او کند انکار
 سان رعد خروشان پلنگ در کهسار
 ولیک بحث تو چون پاسان بود بیدار
 قبول می شود با هزار استعدار
 که تنگ تر بود از چشم مور و دنده مار
 ر سکه تنگ نگردد به هیچ سو پرگار
 گر دو پشه نماید اندر آن پیکار
 همی خورند ز هر گوشه بر در و دیوار
 ز هم گذشت نیرید از یمین و یسار
 کشان به راه گیرست و نه محال گذار
 رستد قرعه و بر یکدگر شود سوار
 نه رهگذار فرار و نه جایگاه قرار

چهارده نس در خانه بی بدین تنگی
به روی یکدیگر افتاده ایم پیر و جوان
ولی دو خانه بود در حواری آن خانه
وسیع چون دل دانا گشاده چون رخ دوست
گر آن دو خانه یکی را به نقد بستانم
سرگوارا کردم شکایتی ریس پیش
به محو و هبای بستند بر من این بهنار
کنون به عذر محای نکرده سرودم
قسم به حشمت و جاه تو گر همی جویم
ولی ز هر که گرندی رسد به خاطر من
بود به کام تو یارب مدار همت سپهر
تبارک الله از فکر نکر قباآی
عطای شمرش چون صبر عاشقان اندک
و تو می مسحش هست چون نسی امیر
و بسا عطای امیرست کز اعاده او
جهان خود موچهر حال که انگیزد
همیشه حرکه اقبال و شوکتش را باد

که نیک تنگ ترست از دهان ترک تنار
چنانکه چین به رخ پیر و حم به رلف نگار
که رنده دارد ما را به یمن قرب حواری
به حرمی چو بهشت و به تارگی چو نگار
به نقد می بشوم با هزار عصه دوچار
ز اهل فارس که شادان رید و برحوردار
کسان کشان نبود فهم معنی اشعار
مر این قصیده که دارد به مدحشان اشعار
ز هیچ کس به چهر عیب خاصه از احبار
به نفع محو برآرم ز جسم و حاش دمار
کند به گرد مدار تا سپهر پیر مدار
که حال حسد از بکار او بود الکا
قول نظمش چون جور دلبرن بسیار
که طبع را بسپارد ملول از تکرار
ز حال مائل مسکین برون سرد تیمار
به گاه حشم ز آب آتش و ز باد بحار
امل طباب و فلک قه و رمین مسمار

در تهنیت شان شمشیر و مدح امیر بی نظیر نظام الدوله طالع بقاه فرماید

تیمی گهرنگار فرستاده شهریار
تیمی که گر به آتش سوزان گذر کند
تیمی که بر حریر اگر نقش او کشند
تیمی که گر به کوه نگارند نام او
تیمی که گر به عرصه هستی درآورند

تا ساروش طرار کمر صاحب اختیار
چندان بود پُریده که گرمی برد ز بار
بودش چو عمر حصم منک بگسلد ز تار
فریاد العیاش سرآید ز کوهسار
لا حول گو به ملک عدم می کند فرار

تبعست آن به حاشا مبعیست حویشار
 رانسان بود بریده که یارد که نگسند
 بر من که عصر عصر جهان در هراس اروست
 شیراره صحیفه من خواست نگسلد
 من حدویی نموده و شیراره سمش
 می سوحث دفتر من از اوصاف او و من
 چندان نریده ست دمنش کز خیال آن
 آهنگر از خیالش ببریح گار و پُتک
 در معر هوشگر افتد خیال آن
 در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است
 دست ملک چو بحر عمانست پرگهر
 آب از ز خود بدشمنی این تبع آبشین
 همچون مشعدی که جهد آتش از دهانش
 گر نقش او کسی نه مثل بر زمین کشد
 این تبع بیست آینه مصرنست از آنک
 گر هرچه هست رنده به آست در جهان
 آن را که تب سزد اگر نام او سرد
 شکست اگر بهنگ نهم هم او از آنک
 مناکه شاح کرگدست او به دور رم
 معنی ر لمط نگسلد و او جدا کند
 نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود
 آن تبع را اگر ملک الموت بگرد
 ماند به حبرئیل که بر شهر طعیان
 گر در بهشت نقشی از آن بر زمین کشد

تبعست آن به ویحک برقیبت فتنه دار
 پیوند استعاره ر الماط مستعار
 ماند جهان ارو به تر شخص رعشه دار
 دیش که گشتم از صف وی سخن گدار
 بار از ثنای عدل شهشاه کامگار
 می آب می ردم بوی از شعر آب دار
 کاسد شدست کار رفوگر دریس دیار
 سوهان و زه سارد هر ساعتی هر
 آشفته و گسته شود معر هوشیار
 ز آست دامنش همه پردر شاهوار
 این کتب از آن شدست بدبسان گهر نگار
 زو هست و بیست سوحنه بودی هزار بار
 چون نامک او برم ر دهانم جهد شرار
 از پشت گاو و سینه ماهی کند گذار
 نصرت در او شمایل خود دید آشکار
 بی جان ز آب اوست چرا حصم بانکار
 رو تب جدا شود چو عم از وصل عمگسار
 بودست در محیط کف خسروش فرار
 کز ماد رحم او تر پیلان شود فکار
 از لمط معینی که بر او دارد اشتهار
 آب بحر بکسره از نف آن بحر
 گوید ر من سن این حلف الصق بادگار
 روی رود خطاب حرانی ر کردگار
 سر بنا قدم بهشت بسوزد حجیم وار

حور را به صرب درّه کند گاه در و گبر
 ران تیغ ریهار نخواهد عدو از آنک
 چون ازدهاکه حارس گنجت روز و شب
 شه افتاب عالم و این تیغ ماه نو
 و بر لایعست ر همراهن شه روانست
 این تیغ را به حیر شه از خود جدا نمود
 چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر
 این تیغ همشین ملک بود روز و شب
 آورد آب چشمه ششیر و پادشه
 این تیغ را به چشمه آن آب اگر برند
 شه سایب مسعود و او حسام علی
 شمشیر شاه و چشمه ششیر و شعر مر
 ارشوق این سه آب عجب بی که هل قارمز
 آنکه که تیغ شاه بسوزید گفتمش
 شمشیر شاه آتش سوزان بود به فعل
 یاقوت را گریزد از آتش سحر رسد
 حورشید شاید از مه نورا کند سحود
 از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان
 شه قدر دان و بنده شاست لاجرم
 این بر بنده بیعت خداترس و شاه دوست
 نه گبندی که گسد گردون به عمر حبوش
 پیری به برد دید شعی حصر را به جواب
 گفتش کیی بگفت منم حصر و آن دگر
 روبا حسین بگو که برآور از آن زمین

که را به زخم درّه کند وقت گیر و دار
 فرصت نمی دهد که برد نام ریهار
 گر لاغرست لایعری از وی عجب مدار
 از قرب افتاب بود ماه نو برار
 لایعر شود بدن چو به همراهن فساد کار
 کاه دل به اختیار بکندی ر شهریار
 معلوم شد که حاصل حرمت اختیار
 پس تیغ بود حارس شاه بررگوار
 اسرودش آسروی بدین تیغ آیدار
 آسی بریده تر سمود رو به رورگار
 اقلیم حم مدینه و این تیغ دوالفقار
 این هر سه آیدارتر از بحر بی کنار
 آسی کند حمامه خود را سپهر وار
 ز الماس نعل سوده شود گشت هم مدار
 لبهای من دو داسه یاقوت آیدار
 ران بر حواهر دگرش هست افتحار
 کاندک بود شه بدین تیغ بررگار
 بر ماه نو کواکب خود می کند سار
 هر ساعتش ر لطف فرون سارد اعتبار
 در برد و فارس کرده هرهای بی شمار
 آبی ندیده بود در آن خاک شوره زار
 در دست دست خواجه راد بررگوار
 خواجه است کم به مکه برادر شدست و بار
 مانده فرات یکی آب خوشگوار

دی رفت و گفت و آب بر آورد و بر که ساخت
در فارس دفع فتنه یکسانه در سه روز
پسا نوشت و فتنه نشاند و شر بر کست
کار بر کند و بهر بر آورد و رود ساخت
سیاه بهد و بر که بنا کرد و گرد شهر
آورد آب چشمه ششیر را به شهر
در پس که آب آمد و سیراب گشت شهر
حشی عظیم کرد و چراغی آبخانک
واسان به یک حواله میل دو ساله داد
شدان ارو رعیت و مأمون ارو سپه
سلطان رؤوف و خواجه معین طالعش بلند
او را چه مایه بهتر و برتر ازین که هست
شاه محمدی تو رمیی عار و آسمان
نو پور آنیسی و سالار ملک حم
یارب بهار دولت شه باد می حرا
نحش حوان و حکم روان و عدو توان

حویان و گنه برد و نگهبان و بر ریار
کرد و دو ماه ساخت چو گردون یکی حصار
مستان فرود و قریه و گلگشت و مرعرا
مذست و گنه شکست و روان کرد حویار
صد باغ ناره ساخت به از باغ قندهار
آبی چو آب حصار روان بخش و سرگزار
تر دامیست مفتی این شهر را شعرا
بر روز همچو صبح محمید شام نار
سی مت مسخر و عمل و پیشکار
حوشود ارو خدا و خلائق میدوار
اصحاب پیشه عرم فوی حرمش استوار
از جان کهنه بنده سلطان تاجدار
مأنه عکوت به گردن نسنده نار
کاهه است بر رو بروی او گرر گاوسار
تا در جهان بود سپس هر حیران بهار
نصرت قریب و چرخ معین و زمانه یار

در مدح ناصرالدین شاه

چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار
در عکس چشم می آلود آن نگار دمید
هوار بوی حطش گشت پرز مشک و عبیر
دو لعل او شهد الله دو کوره شهد روان
لش میس حطش چون دو نقطه از شگرف
به چشمش امروز تا هر کجا نظر می رفت

چو بحث شاه شد از حجاب چشم من سدا
هرار سرگس محمود از در و دیوار
رمین زرنگ رحش گشت پرز نقش و نگار
دو زلف او علم الله دو طبله مشک تار
بر آن دو نقطه حطش بسته قوسی از رنگار
قریب بود و مرسون بود و حواب بود و حمار

به چنین طره او حال عسریں گفتی
 دلم به برمی با چشم او سخن می گفت
 رس که زلف گشود و رس که چهره نمود
 ز گیسوانش القصه چون سسم سحر
 رجای هست و کمر بست و روی شاد لب
 ز پیش شانه سر زلف او به درد آمد
 نگفتمش صفا مار زلف مشکینت
 خواب داد که چون مار درد سر گیرد
 اگرچه خلق بر آمد کافریه خدای
 من آن کسم که به هردوس روی او دیدم
 به روی او رده چسب دومار از عنبر
 حدیث مار سر زلف او دراز کشید
 عرص چوماه من خواب چهره شست و نشست
 شسته دید مرا بر کنار بستر خوابش
 دوات در بر و کعبه دست و حمامه چنگ
 به مشک شسته سر حمامه را و پشیده
 به حنجره گفت که مستی شعور ز سر
 یکی نگوی که این خود چه ماحرست که تو
 خواب دادم کای ترک بکنه بی بشنو
 مدح شاه به هشباری از کسی گوید
 ولی چو بکنه بگیرد عافلان سر مست
 بگنم این و سپس ساعری دو مستانه
 به مدح شاه پس آنگاه بر حریر میپند
 که با گهانت من هردو دست من بگیرد

گرفته راعی مور سیاه در منقار
 ز آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار
 گذشت بر من چندین هزار لیل و بهار
 همی بنفشه و سبل فشاند بر گیسر
 گرفت شانه و زد بر دو زلف عالیله مار
 سان مار به هرسو نفاقت کرد عدار
 چه پیچد این همه بر آن رخسار صدل سار
 نگر صدل پیچد که برهد از تیمار
 به دوزخ اندر من مارهای مردم حوار
 ز تار زلف سسی مارهای جان اوسار
 ز جان خلق سر آورده آن دومار دمار
 ملی دراز کشد چون رود حدیث از مار
 چو صبح عطسه مشکین رد از نسیم بهار
 به مدح شاه جهان گرم گفتن اشعار
 پیاله بر لب و مل در میان و گل به کنار
 ز مشک سوده به کافور گوهر شهوار
 نو پس چگونه شوی بی شعور و شعرنگار
 همیشه هسی و هشیار تر ز هر هشیار
 که ناب شبهه ز دل خیزد از زبان انکار
 چو نیست لایق شه کرد باید استغفار
 قصوری از رود اندر سخن نباشد عار
 زدم چنانکه بشما حتم سر از دستار
 شدم ز حمامه به مشک سیاه گوهر مار
 به عشوه گفت که ای ماه و سال ساده گسار

کس از نه مستی باید مدیح شاه کند
بهل که مردم چشم به آب شوره چشم
به خامه مژه آنگه به سعی کاتب شوق

دو چشم مست من اولی نبرد در این کار
سواد دیده خود حل کند مرکب وار
چنین نگارد مدحش به صفحه رحسار

مطلع ثانی

که بساد تا ابد از هر ایرد دادار
حمال هستی و روح وجود و جوهر خود
کمال قدرت و تمثال عقل و جوهر فیض
سپهر همت و اقبال ناصرالدین شاه
حلیفه ملک العرش بر سر اورنگ
به رزم چشم اجل راست نیر او مژگان
مؤالمان را بر کف و مهر او مشهور
پرده بی به همه ملک در هوا نبرد
به فکر یارد به چرخ را بگشاید
رهی به پایه تخت ستاره مسطهر
به گرد پایه تخت رمانه راست مسیر
به روز چشم تو حویس چکد رابر مرشک
سحا و دست تو پیوسته اند بس که بهم
بهر درخت رسد دشمن تو خون گیرد
سرد معامله زین پس به خاک راه کند
مگر سحای ترا روز حشر شمارد
عدو و بیم تو از بس نه کوهها بگریخت
اگر نه دست ترا آفریده بود خدای
مگر ز جوهر تیغ تو بود گوهر مرگ

ملک جوان و جهان را به بخش استظهار
جهان شوکت و دریای محد و کوه وفار
قوام عالم و نمویذ ملک و حرر دیر
که هست باصردین محمد مختار
عنان کش ملک الموت در صف پیکار
به یوم بار امل راست کندک او منقار
مخالقان را بر سر ز قهر او مشار
در آن زمان که شود پیک سهم او مبار
به کندی و فزون می نگرددش مقدار
جهی ز نعمت عامت زمانه سرحدار
به زیر سایه تخت ستاره راست مدار
به گاه خود تو زربین جهد ز بحر بحار
گمان بری که سحا پود هست و دست تو تار
و بیم آنکه تواش را در درخت ساری در
که شد در خود تو از خاک حوارتر دیر
و گره طی نشود ماحرای روز شمار
و هیچ کوه نباید صدا به جر ربهار
سحا و خود به حایب نمی گرفت فرار
کرو نمود شاید به شرق و غرب فرار

عدو به قصد تو گر نیر در کمان داند
امید برتری از بهر بدسگال تو نیست
همیشه تا که به یک نقطه جا کند مرکز
سوی که دور شد از مرکز ازلت تو

همی دود سر پیکان به جانب سوار
مگر دمی که شود نش خاک و خاک عار
هماره تا که به یک پا همی رود پرگار
نو را همیشه چو پرگار باد رنج دوار

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه طاب الله ثراه گوید

دوش اندر خواب می دیدم بهشت کردگار
دو حقه طوبی و سرمری چو بخت پادشاه
یک طرف موسی و توراتش به حرمت در محل
یک طرف داود در گیسوی حوران برده دست
بی خبر از حور برمک سوی عثمانان شدم
گفتم ای حور شبدر و یان سپهر دلبری
لب فر آرید و آغوش و محل خالی کنید
لب به شکر حبه بگشودید و گفتند ای عرب
موزه غربت بروی آور نفس را تازه کن
ساعتی بشیخ به راح آب سرد ندک شویش
حیره گستاخانه هرحا دم نمی شاید ردن
ما حیوانر گو سخن ما پروردان حلد
خوبرویان جهات بس نشد مانا که تو
این چنین کنز ما کنار و بوسه می خواهی به نقد
یا مگر بوس و کدر و ما حریصی سلم
گفتم ایها بیست لیکن ماح حاصل شهم
ارپس کسب سعادت هر که خاسیم برست
مستحق گفتند مانا مبرقا آبی نویی

تازه بی فیض ربیع و سرمی سعی بهار
چشمه کوثر و شیرینی چو بطن شهریار
یک طرف عسی و انجش به عرث در کنار
تا در آنجا هم زره ساری نماید آشکار
یا مگر بدی چون مراد وصل حوران بست کار
گفتم ای شمشاد فدای ربض و فتحار
یا مگر شمع رحمتی هم بوسه خواهم هم کنار
آدمی باید که در هر کار باشد بردبار
گرد از دست پرافشان ریشکان لختی بحار
از جگر بشان حرارت وز دورج بشان عار
ای سا محل حسارت کار حسارت داد بار
ما ادب تر زن قدم در حش پروردگار
خوبرویان حش را بیر خواهی بدر عار
عالم ما را برات آورده بی از کردگار
یا حمایت کرده در وصل تو ما را روزگار
کر لم شکر همی ریزد به مدحش در بار
چون مرا ببید به ره بومند لم بی احبار
کت شیدستیم تحسین از ملایک چندر

گفتم آری مير قاآنی مسم کز مدح شاه
چون شيدند بر محض برگرد من گشتند جمع
وانگهی چون چشمه حصرم دهان پر آب شد
رين سپس گفتم که ای مرغان گلزار ارم
بار کی دارم که دارد چهره بی چون برگ گل
خط او موزست اگر مشک چبن سارید مور
هر کجا بيم سریش را سحدم از هرح
نک هر دارد که گوید مدح خسرو رور و شب
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست
ما شيم او رور روشن ما نيم او عافيت
ما مهم او مهر رخشان ما رميم او سپهر
در پرسيدم که برم پادشه به یا بهشت
با هوای محلس شه باد از حنت مکر
وحر گلزار ارم اين بس که تا شام اند
بار گفتم بحث او از رتبه برتر ب سپهر
پيل شطريح ار کجا ماند به پيل مگوس^۱
آنگهم گفتم دريم از تو ما یک^۱ ررو
گفتم ای جوان بگويد آرزوی خویش
دست من از عمر بوسد و گفند ای حکيم
کی سواد دیده ما را به حای دوده حل
تا مگر ران دوده هر که مدح شه ساری رقم
ایک ر آن دوده اين شعر روان بیگشتم
خسرو عاری محمده شه که عمر و دولتش

کنک من دارد شرف بر سلک در شاهوار
رست و ریزهای خود کردند بر رقم نثار
بس که دادم یکایک بوسه های آندار
و آنچه پرسم بار گویدم حوایی سارگار
چشم او بیمار و من شب تا سحر بیمار دار
دلف او ماست اگر از تار حان سارید مار
کنک آری می بحد چون بید کوهسار
حالی او به پاشما گفتم و بحک ريهار
خاصه بار ماهروی و شاهد سيمين عذر
ما بيم او بحر عمان ما عميم او غمگسار
ما گدهيم او زمرد ما حرايم او بهار
پاسخم گفتم کی دانا خدا را شرم دار
پیش درگاه سلیمان نام اهریم مبار
نکھنی دارد ر خاکپای خسرو بادگار
لرز لرزان حمله گفتم ای حکيم هوشيار
شير شادروان کجا ماند به شير مرعزار
هم به خاک پای شه کای آرزوی ما بر آر
کارزوی خو برويان را به حدم خواستار
چشم ما دورست چون از چهر شاه کامگار
در دوات اندر به رير و روروش با خود ندار
چشم ما افتد به سامی سام شده تا حدار
تا به علمدانان مگر تحسین فرستد شهریار
ناد از صبح بق تا شام محشر پیدار

۱ مگوس برور سدروس هم شهریب که در آنجا بس مری شکل جنگی و دلاور می شود و پیل سید
بیر در آنجا بهم می رسد (برهان)

در ستایش کشف‌الادانی و الاقاصی حباب حاجی آقاسی گوید

دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم به یار
گر نه قرب ما فوعی در محبت شو حریص
حوی با آوارگی کن چون سببی حایگه
معنی تسلیم داسی چیست ترک آرزو
نی بود حانه طمع آن خانه را از سربکوب
ترک دل گو زانکه بیدار هست از درد و غم
از مراد نفس دل برکی که سگسب آن مراد
کام دلیر حوی از دل لحنی آسوتر مشین
هرچه حانان خواهد آن که حرف صلح و کین مرد
دل چنان واقعی ندارد بهتر از دل کن فدا
تا نوشی درد ناک می نگردی ماحو
در آتش حیرت برگ تر از چوب خشک
عش حان آنگه شود شیرین که می گردید تلخ
مهر عاشق از بزم هر دو گیتی سنگ پوست
عش دولاب عشق ملت اصل دانش فصل خود
حاجی آقاسی جهان خود و میران و خود
آنکه گر رشعی چکه از ابر دشتش بر زمین
از دو گیتی چشم پوشیده است الا از سه حیر
صورت آمال بید در قلوب مرد و زن
مهر طبعان کرد در عهدش از آن شد مضطرب
زور مهر او را صحرا عسریں حیرت نسیم
دی بر آن بودم که از حرمش کم حرفی رقم
دوشم آمد از سحای او حدیثی بر زبان

گفت عشاق زبون را با زبان دانی چکار
ور نه وصل ما محولی در بلا شو سردار
چاره از بیچارگی حق چون نداری اقتدار
ملکه ترک دل که در وی آرزو گیرد قرار
دل بود ریشه هوس آن ریشه را از بن برآر
حان رها کن زانکه بی حان ایمنست از گیر و دار
رز حصار غفل بیرون شو که ننگست آن حصار
وصل حانان خواهی از حان گامی آسوتر گدار
هرچه گوید یار آن گو نام کفر و دین میار
جان چنان قریب ندارد خوشتر از جان کن نثار
تا پوشی سرد بدن نامی نگردی مامدار
شهد از زینور رابند دانه حرما ز حصار
روشی آنگه دهد پروین که شب گردید نثار
حر به مهر حو حه کز وی می توان کرد افتخار
صدر دین بدر اُمم بحر کرم کوه و قار
کامریش بر همایون دات او کرد اقتصار
بر حیرد تا به حشر از ماحت هامون عذر
عش بردان و نظام شرع و مهر شهریار
نامه آجال خواهد در قصای کردگار
کوه مر افرات با حیمش از آن شد سگسار
وقت حشم او را دریا آتشین حو شد بحار
بر سر انگشتان من بستند گفنی کوهسار
از راسم هر زمان می ریحبت در شاهوار

حلق می‌گویند مختارست در هرکار و من
 شکل روین دزکشد رایش ز فارغکوت
 حرری از خودش اگر بینی به مارو حمله
 بوک کنک او به چشم آرزو شیرترست
 حاه او گویند دارد هرچه خواهد در جهان
 طبع او دریای مواخت و موح او کرم
 وصف حلق او نوشتن حمامه ام شد صبرین
 ای که دریا را باشد پیش خودت آبروی
 ماحرای رفته را حواهم که از من بشوی
 چارمه زین پیش کز اسوه الدوه و محن
 فته در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم
 شور و عوغا شد فراوان و سلوت گشت کم
 دیده از شرم حالی سببها از کبیه بُر
 طارق از سارق مشوش عالم از ظالم مریح
 معرها عرق حور و عقیها محو طون
 صها چون استخوان شد استخوان هاهمچو ص
 چون مقابر شد معبر از هجوم کشتگان
 روز اگر بیچاره‌یی از حاکمان رهی سرون
 شب اگر در خانه ماندی بیوایی تا به صبح
 شرع بی‌روقتی از اشعار من در ملک فارم
 حسته و مجروح از هر سو گروه اندر گروه
 کله جراح آب دگه سلاح مرد
 گاه مردان را به خبر از سر ربودندی که
 مرقه‌یی هر سو دوان این با سپر آن با تر

بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار
 خود روین، تن کند حرمش ز تاج کو کنار
 بچه به مه می‌مانی در مصیق انتظار
 ز سر پستان مادر در دهان شیرحوار
 من مکرر آرمودستم ندارد اسحصار
 موح دریا را که تاند کرد در گیتی شمار
 نقش خود او کشیدم نامه‌ام شد زرنگار
 وبکه دنیا را باشد سی وجودت اعتبار
 گرچه دامن هست پشت هر مهابی آشکار
 هر دلی بد داعدار و هر تی بد سوگوار
 ایمنی از فارس چون شخص مسافرست در
 کمر و حلال یافت روق دین و امن گشت حوار
 صدوها از عذر معنو چشمها از حشم تار
 صالح از طالع گریبان تاجر از فاجر فکر
 عیثها وقف من و طیشها حصم و قار
 آن زده‌ست مانده بی‌حس بی‌روختت بفرار
 پر مهالک شد مسالک از وفور گیر و دار
 کشته با مجروح برگشتی سوی خویش و تسار
 در میان خانه با دردان نمودی کردار
 امن بی‌سامان تر از اوصاع من در روزگار
 سسته و مدبوح در هر ره قطار اندر قطار
 من که لاش کشتگان بردندی آماج بار مار
 گاه امارد را به روز از پا کشیدندی ارار
 حلقه‌یی هر سو عیان ایضا شراب آنجا قمار

نامهای خانه هول انگیز چون خاک قور
 حمله آرد بهر کین گفنی به راع اندر نسیم
 بد گفنی حنجر مصقول دارد در بعل
 پیل هر مردانه گفنی هست پیل مگلوس
 شخص ترسیدی ز عکس خویش تر آیه
 دل ز حال الفت بریدی با همه الف بهر
 خاک در زیر قدم دزدبست گفنی نفسار
 فی المثل را اگر کسی حنفی به حیر نگاه ام
 سلت اشرار رعبانگیز چون جنگال شیر
 روز و شب را فرق از هم کسی نیارستی از آنک
 قصه کونه حال آن کشور بدین سرال سود
 روز اول از در تدبیر یاسایی موشت
 ثت در وی شعل هرکس از رعیت تا سپه
 خلق آن یاسا چو مرخو بدیده گفند ای شکفت
 عهده اشرار باهم متفق بستند عهد
 چون دو روزی رفت دردی چارش آوردند پیش
 آن بدین گفتا که هی هی رین بهنگ پیل کش
 چون شد اشرار آگه عهدشان از هم گسبخت
 این بدان گفتا که اکنون چاره حرر بهار بست
 آن عربت کرده سوی عال عول از اضطراب
 فرقه یی همچون رس گششد در جادر بهار
 آنکه بیرون شد ز شهر از بیم در هارون و کوه
 آب یکی در آب دریا رفت همچون لاک پش
 وانکه اندر شهر بهار بود کردش اسیر

برجهای قلعه وحشت حیر چون لوح مرار
 بسجده یارد با منان گفنی به راع اندر چنار
 آب گفنی صبارم مسلول دارد در کنار
 شبر هر گرمایه گفنی هست شیر مرعرار
 مرد رم کردی ز سایه خویش بندر رهگذار
 چشم از مرگان رسیدی با همه قرب حوار
 آب در حوی روان تبعیست گفنی آسار
 حسنی ارجا هر زمان چون آدمی وقت حمار
 مرثه الواط هول آمیز چون دندان مار
 مهر و مه بر سمت آن کشور نکردی مدار
 با ری آمد به سوی فارس صاحب اختیار
 طرفه یاسایی کرو هرکس گرفتند اعتبار
 در نظام محنکت بسطی در آن با احنصار
 خاکمی آمد که کار منک ازو گیرد قرار
 تا به خون بکدگر چون کوه مانند استوار
 سر برید آن چار راوان با حراحت انتشار
 این بدان گفتا که بح بح رین پلنگ شیر حوار
 حده پیوندشان را ربخت از هم بود و تار
 آن بدین گفتا که کس را شیر ندهد رینهار
 این هریمت حسته سوی عار مار از اضطراب
 حوقه یی در بيمش کردند از کشور فرار
 یا چو بیژن رفت در چه پا چو از درها به عار
 وین دگر در ریگ صحرا حفت همچون سوسمار
 یا به دارالملک کری شد با همان ساعت به دار

در همه شیراز اکنون شور و عوایع هیچ نیست
کسی نگردد جر صراحی کس نالد عبر چنگ
شیروی گرهست ما هست آن هم اندر آسمان
گر کسی صحر کشد بید است آنهم در چمن
کس ندارد عزم عوایع حر به مسمی چشم دوست
با سه شب باران و دکانها سراسر بار بود
بارۀ شیراز را بیر آنچنان محکم نمود
بارۀ ویران که از هر رحمة دیوار او
آنچنان معمور و محکم کرد که دروازه اش
باعهایی را که در گلزارشان از بی گنی
شد چمن آمد از سبیش که گویی کوده چرخ
حلق از طعنان افتادند لبک در مسمی او
س که انهار و فئات و حوی از هر سوی کند
سکه مردم چشمه آبی بخوشد از رمین
الله الله حاکمست این صاحب رحمتست
سوی ما حاکم فرستادی و با بحر محظ
از وجود او به تنها کارها رونق گرفت
ریبهمه طوفان آبی کر رمین خور شده است
گر رمی او ندیسان آبها افرو شدی
دی به صاحب اختیار از فرط حیرانی کسی
چشم بندی کرده بی مانا جهانی را به صحر
فیه ششاندی رفوش و باره را سردی سه عرس
بهرها کردی روان هریک به ژرفی رسد رود
صد هزار افرو نبال ناره کشتی وین عجب

حر خروش عذیب و مانگ کنگ و صوت سار
کسی بخوشد جر حم می کس نمید عبر تار
سرکشی گرهست سروست آن هم اندر حرم بار
ورتنی طعنان کند سیلست آن هم در بهار
کس نماید سر ز فرمان حر به شوخی رلف بر
حر دکان می فروش آن هم ر خوف کردگار
کر فصا گویی کشیدند گرد او حصار
همچو نار از حلقه سوزن برون رفتی سوار
باد بی رحمت به صحرا برد نتواند عذر
در دو صد فصل بهار کس ندیدی یک هزار
بر سر هر شاخ گل صد خوشه پروین سار
سپلهای آب طعنان کرده اند از هر کنار
همچو پروین مشک گشته خاک آن دیار
آب پنداری به حای سره روید از قدر
کاف می بارد همی از کوه و دشت و مرغزار
بهر ما ماعظم روین کردی و با سر بهار
کآنها را بیر آب دیگر آمد روی کار
حلق را نابد به کشتی رفتن اندر رهگذار
بهرها از شهرها حیرد چو امواج از بحر
گفت کای تحت ملذت را هر مندی شعار
ورنه در ماهی دو توان کرد چندین کار و سار
در سر کردی شکور و حصم را کردی شکر
باعها آراستی هریک به حوی قندهار
کال همه نالد و حرم گشت و برگ آورد و بار

گفتش ای نادان تو در دار بهائی عاقلی
 صبر من چون دید حاجی خواست کر، صحرای خویش
 من اثر هستم مؤثر اوست رین عفت مکن
 می بینی آب و گویی از چه گردد آبیا
 سحت حیرانی ر صورت های گوناگون که چیست
 احصا مرسل که آبی رفت و باز آمد ر عرش
 مرحبا بر دست حیدر گو که او مرحبا کثر است
 داری اندر فارس اکنون یک پریشان حال هست
 اسم و رسم من به دستور العمل امثال نیست
 به به شه باهی شدم به بر خدا طاعی شدم
 به رحیم رنگر هستم که بر ازک (کیل
 به علی یک دستیم کر بهر یک پیمانه می
 به فریدون جان نادانم که از ماسخر دی
 هم به احمد که لاجپس ر مرسوم حکم من
 کیستم آخر گدایی سیواسی سی کسی
 گر کسی گوید که قاضی شب و روزت مست
 در گاهم اینکه بر حیوان عالم مایل
 در خطابم اینکه می کشیدم به عیب و عار تو
 می دهم مردم دل رد ترا نسبت به ابر
 نور دایت را به نور مه برابر می دهم
 در نزرگی ن جهان جاه ترا همسر کنم
 رین قبل بی حد خطا دارم که نتوانم شمر د
 گر قصور مدحت ز من عایه شرمندگیست
 قصه کوتاه پایه خود بین به استعداد من

سیم و زر را صبر می دهند که چون گیرد صبر
 در وجود من نماید قدرت خویش آشکار
 من مست هستم مست اوست رین صبر و مدار
 می بینی باد و گویی از چه جسته شاحسار
 چون بی آگه ر کلک قدرت صورت بکار
 می شود الا ر یمن قدرت پروردگار
 وره از خود پنجه جوهر ندارد دو اسفند
 غیر من کاشته ام چون زلف ترکان تبار
 وین عمل صلاً به دستور در پیرار و پر
 به ز اوش صدارم به ر الواط کنار
 هر شی شمع حال اندازم ز بالای مدار
 بر کشم خضر یهودان را نمایم تار و مار
 خویش را در کار و بار در من دامن پیشکار
 روز روشن خضر اعیان کم خورشیدوار
 شیوه من شاعری شعلم مدیح شهریار
 راست گوید بسنم یک دم ر مهتر هوشیار
 ر منت احلاق حوت ر به حاتم حوسندر
 بسنم مکر که مدح من ترا عیست و عار
 گرچه می دانم که آن روح لطیفست این بحر
 گرچه می بینم که آن اصصت و این یک مستعار
 گرچه می دانم که آن فانیست این یک پاندر
 در شمارم شرمسار به نرم روز شمار
 درین معنی چندی هست چون من شرمسار
 رانکه من در مرتبت خویم تو بحر بی کنار

تا به عمر و دولت و بخت فراید کردگار
 آن مهر ما کز تو زبید وز تو ماند یادگار
 قطع مرسوم می ی حدود جهان را مسحار
 به بر آرم چون بهنگ رخسار سوخت دمار
 کت مهر کامی که خواهی محبت سازد کامگار

حسنت و انعام و مرسوم سیه را آنچه بود
 آن مکن به می که در خورد می و قدر مست
 گر و حدود قادر است اما ر حدود مادر است
 حکم کن کر لوی ثیلم حکم احرا در رسد
 بک دعا بیشت بگویم و اندعا ایست و بس

در مدح حسن خان صاحب اختیار

از کجا گردد پدیدار این همه نقش و نگار
 چون بر آید این همه گلپای مهر کامگار
 از چه بر باید گیاهی ر آب و خاک شور و راز
 این همه صورت برد بی عت و آلت به کار
 چون بخواهی کاین تصویر از کجا شد آشکار
 لاله لور عشق که شد ر سمن به بستان داعد ر
 از چه بی شگرف سر حست از شذوق کوهسار
 بر بی گوهر چرا گشت این چنین گوهر سثار
 بر سر این تاج رمزد از که دارد کوکبر
 بر از مهر که می گرید بدین سان راز راز
 چون عروسان گلن از بهر که سد گوشوار
 باد رفاصی بداند از چه رقص در بهار
 تا که گوید ابر را بی موحبی چندین سار
 زلف سسل از چه شد بی شانه ر سمن تاندر
 تا شامد قدر صبح و قدرت پروردگار
 هم مرید خاص بردان هم مراد شهریار
 ماه می از در درآمد با رخی حور رشوار

راستی را کس نمی داند که در فصل بهار
 غفلت حیران شود کز خاک تاریک بژند
 گر نقش آب و خاکست این همه ریحان و گل
 کیست آن صورتگر ماهر که بی نقید عبر
 چون پرسی کاین نمائیل از کجا آمد پدید
 حوری ز مهر که شد ر سمن به گشتر ر در روی
 از چه بی رنگار سرمست ر ر حسن موسار
 باد بی عسر چرا شد این چنین عسرفشان
 بر کف یں نسیم با فوٹ از چه گیرد از عنوان
 برق رشوق که می جدد بدین سان ف دوه
 چون محوسان سل از دوق که دارد رمره
 بر عواصی بداند از کجا آرد گهر
 تا که گوید باد را بی مقصدی چندین بیوی
 چهر سوری از چه شد بی غاره ر سمن سرح رنگ
 راستی چون حواحه باد عاری بر در سرمست
 سزایران صدر امن حاجی آقاسی که هست
 فیه کوته دوش چون حورشید رختان رجهت

در دو لعل می فروشتش هرچه در صفا سرور
 چهر او یک حلقه حور و روی او یک عرش نور
 جادویی در رلف مغنولش گروه اسر گروه
 از هوا عارضش راحس و طبع رنگ و بوی
 از دو چشم کافرش یک دودمان دل دردمند
 توده رلف میه پیرامن رحسار او
 چاه یوسف تعبیت کردست گفنی در دق
 بی عبط کردم خطا گفتم که شبیدم به عمر
 رشته اندر رشته رلفش همچو نار عسکوت
 طره اش چون بسجده ساز شکاری صید گیر
 می نش بوسیدم و می شد دهانم شکرین
 فیدو شکر ند که می خوردم از آن لب ننگ ننگ
 گفت ده بوسم به لب افروم من گفتم به چشم
 هرچه گفت از ده فروتر شد به شوخی گفتمش
 گفت می خواهی مرا ده ده بوسی تا به صد
 گفت بالله چون تو یک عاشق بدیدستم هر می
 ز بر لب حدید و گفت ای شاعرک ترسم که تو
 گفتم آری داعی شاهستم و مداح صیر
 العرص با یکدگر گفتیم چون لحنی سخن
 صحبت معشوق و می تا چند مانع عافلی
 گفتم ای خادم مگر نورور سلطانی رسید
 یک رمیدن بر تو رلف و بر چون مستان هو
 سپره شد پیرو ره پوش و لاله شد مریح فروش
 کارگاه ششتی شد از شقایق بوسنان

در دو چشم ناده پوشش هرچه در مستی حصار
 خط او یک گله مور و رلف او یک مله مار
 ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار
 بر بیان پیکرش را لطف و حوی بود و تار
 از دو رلف ساحرش یک حانمان جان سحرار
 مریحی از مشکست گفنی از بر میبین حصار
 ماه گردون عاریت سنت گفنی بر عدار
 هیچ چاهی وارگون و هیچ ماهی سی مدار
 حبه سدر حلقه حعدش همچو پشت سوسمار
 مژه اش چون جنگ شیر مرغزای حال شکار
 می لحظش بوسیدم و می شد مشام مشکار
 مشک و عبر ند که می بردم از آن خط باربار
 می همی بوسیدمش لب می عبط کردم شمار
 در شمار ده عبط کردم تو از سر می شمار
 گفتمش بی خواهم صد صد بوسم تا هزار
 گفتم الله چون تو یک دلبر بدیدم بردبار
 برم برمک از پی هر بوسه بی خو می کنار
 از پی بوس و کناری چون ر من گیری کنار
 خادم آمد گفت ای قاضی از حق شرم دار
 رسکه فردا شب شد نحول هست و و در بار
 گفت مع مع رای نافص بین و عقل مستعار
 رور از شب بار شناسی ر مستان از بهار
 سرخ مثل آمد به خوش و سرخ گل آمد مار
 پُر و ماه و مشتری شد از شکوفه شاحسار

حیر و سوی بوستان بگرد که گویی حور عن
 زیر هر شاخه طریقی با طریقی ساده پوش
 یک طرف عوای عود و بریط و مرمار و چنگ
 صوفی بیجا در سماع و مطرب آنجا در سرود
 چشمه در چشم صافی که با بر حرم می
 شکل برگس چون بلورین ساعری پر رز و می
 که نه پای سرو س از وحده می رفعت ندرو
 مسررها از ابر آذاری پر از در عدن
 خادمک هر چند با من در عبادت تند شد
 گفتم ای خادم بهل آن حمامه و دفتر به پیش
 گفت تا کی می حوری ترسم گرت ریده رود
 باده حواری دگر را قسمی هم لارمت
 گفتم ای خادم تو می دانی زبان در کام من
 می بده کامرور در گیتی منم حلاق نظم
 مست چون گروم معنی در دلم حاضر شود
 خادمک در حشم رفت و بر لب آهسته گف
 رفت عمدا بر سر میخانه و بر سر حوش خم
 در می کز وی اگر یک حرقه پاشی بر زمین
 العرص جامی دو چون حوردم قلم برداشتم

عسری گیسو پریشیدست اندر سر عرار
 پای هر سروی حریقی با حریقی می گسار
 یک طرف آوی کک و صلصل و دزخ و سر
 عاشق ایضا شادمان و دلبر ایضا شاد حوار
 گوشها بر لوح مطرب رو نه در روی یار
 با فروزان سونه بی از مسم پُر ز عمار
 که نه شاخ سرخ گل از شوق می جسد هراس
 معرها از باد فروزدین پر از مشک تار
 حق چو بود محن کشم از وی شر سار
 تا دمی ترکم را اول بده حامی عفار
 حای حرم می سیرم با گویی می سار
 نی نصبت نیست تنها هر چه می در روزگار
 هست در زندگی بایب صاب دو الفجار
 و آرمودستی مرا در عین مستی جسد در
 در دلم غایب شود آنگه که گروم هوش در
 باس کامش می خورد فردا در میرش نه دار
 در شرب آورد کز عکسش رمی شد لاله زار
 در سر مستی کند هفت آسمان را سب گسار
 گفتم اسر یک دو ساعت این قصیده آندار

مطلع ثانی

بده جان به حشمت و دلکش حاصه در دست بگر
 حاصه بر صحن گلستان حاصه بر اطراف باغ
 حاصه با یار مساعد حاصه اندر روز عید

حاصه هنگام صبحی حاصه در فصل بهار
 حاصه زیر سایه گل حاصه در پای چنار
 حاصه با اس و فراغت حاصه با بوی و پسر

خاصه با الحان سار و ملل و دواج و کمک
 خاصه آن ساعت که خوش بر سره میبندد سیم
 خاصه آن ساعت که یار ریخودی اند به قصر
 خاصه آن ساعت که از همنی نگار سربیز
 خاصه آن ساعت که چون ساعه نهی گردد رمی
 خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه
 سده شاه عجم فرمانروای ملک حم
 آنکه چون در وصف تنش حامه گیرم در نان
 دست او در بزم معجم چون عطای ابردی
 محل از خودش قسم و دهر از قهرش عقم
 افتاد هر که در عالم به اخلاق مکرست
 اعتبار هر که در گیتی به مال و کشورست
 انتظار سائلان رین پیش بود از پهر خود
 افتاد هر که در گیتی به گنج و لشکرست
 ای که گویی از صبرش گشت هر ناری مسر
 ای که گویی از عطایش گشت هر خواری عزیز
 باد و عیبست از در هر سری دارد وطن
 مهر و زهرست از آن تن را بید سودمند
 روز قهر او به برم اندر محدود داده نوش
 بس که زهره پردلان را آب سارد مع و
 گر بودی مدح او دانا را داشت داشت بگ
 نصف او از حار گل سارد به طرف سوسنار
 گر بسیم لطف او بر همت دریا نگردد
 و رود در شوره را از غنی شیرینش مح

خاصه با آوار جنگ و برط و طور و تار
 خاصه آن دم کبیده از گلزار باد مشکمار
 گاهی افتد بر یمن و گاهی افتد بر پسر
 همچو بک حرور گل غلطه میان سره رار
 روه آید با دو میا ناده ترکی مسگسار
 خاصه در شیراز در دور صاحب احسار
 ناصر حیل اسم سحر کرم کوه و قار
 جزو زبان شمع رانگشتان من حیرد شرار
 قهر او در درم مرم چون فصای کردگار
 من در عهدش مقیم و فتنه در عصرش فکار
 ای که صاحب اخلاق بیکو را بدو هست اسرار
 ای شکفتنی مال و کشور رو گرفت اعتبار
 حوک او آیدون کشد بر سائلان را انتظار
 از شکفتنی گنج و شکر رو پدید اصدار
 پس چرا مهر میر از شرم زایش گشت ناز
 پس چرا گنج هریر از خود دمنش گشت حوار
 مهر او روحست از آن در هر دنی دارد قرار
 حشم او مرگست از آن جان را باشد سارگار
 گاه مهر او به مهد اندر بگرید شیر حوار
 روز درمش از زمین رنگارگون حیرد سحر
 و بودی شخص او گیتی رهسی داشت عار
 حرم او از مد پل مدد بر آب حویبار
 همچو بحر طبع من شیرین شود آب سحر
 تا آید محل رطب رویدر خاک شوره رار

آبت قهرش دمیدم وقتی اندر بحر و کوه
 روزی ر تپش حدیثی بر زبانم می‌گشت
 یک شب اندر کوهسار از غم او ردم سخن
 در چمن دیدم درختان و که از اوصاف او
 با یکی گفتم شما را هم مگر از خود او
 گر سودی خود او ما را سودی رنگ و بوی
 سرور او خواهد صاحب اختیار لیک من
 در رضای ایزد و حلاق بیک و حکم شرع
 خدا را کلک سخاوت که از من ساحری
 شکر مصری به چهر آردگه از دریای هند
 گرچه می‌شکر دهد آن می‌گهر بخشد از آنک
 بر اگر عسرفشانند من عجب بود که هست
 راستی خواهد مگر آب حیات آرد به دست
 حتی می‌گشند اسکندر چو در طعنهات رفت
 لیک ماور شد مرا روزی که دیدم کمک تو
 سرور او صدرا خداوندی همی دادم که سو
 بر دعی پادشه را برو کسم حتم سخن
 تا بود خورشید شده احترام در آسمان
 شوکتش چون نور انجم تا فیمت می‌نصورت
 راحت امروزه اش هر روز فروتر ز دی

بحر شد حتی دجانه کوه شد مشی عذر
 ر زمین و اسماء بر حاست بانگ ربهار
 حوسب چون مرغ ر سکازی بیژد کوهسار
 که دهم جمعند بکسر ما رسانی حق‌گور
 بهی می‌باشد به پاسخ گشت ازی می‌شمار
 و ر سودی فصل او ما را سودی برگ و بار
 بیک در شش چیر می‌بیم ترا سی اختیار
 در ولای حواحه و اتفاق مان و نظم کار
 گوهر وحشان ر مشک سوده ساری آشکار
 گوهر عمان به روم آرد گهی از زنگار
 از کف اراک تو دارد بحر عمان در حور
 دست تو دریا و عسر حیرد از دریا کنار
 کابینجس پیوسته در ظلمات بود حصار
 من گهر آورد می‌گفتم ندارم استوار
 رفت در طعنهات و بار آورد در شاهوار
 نگردد در خاطر حر نام شاه سامدار
 تا تو ابدون بر مراد خویش گردی کامگار
 شاه شد من باد شاهشاه ما در رورگار
 درنش چون دور گردون تا به محشر پایدار
 عشرت امساله اش هر سال سکوتر ر بار

در مدح شجاع السلطنه حسعلی میرزا

سو حتم از تشنگی حرعه آبی بیمار
 تا که نعمت حراب ن که بهمانم ر کار

رد به دلم ای نسیم آتش هجران یار
 آب به یعنی شراب ماه به بل آفتاب

فوت دل فوت جان مایه روح روان
ساقی و جام و شراب هر سه به نور آفتاب
باده یافوت جام در دل العباس جام
حام بود ماهتاب باده بود آفتاب
باطر آینه ر عکس یکی پیش نیست
در دل ساغر شرب هست چو آتش بر آب
هر که به قدر فنون حاصلتی یافته
پشه از آن پیل فر روزه از آن شیر سر
حاحل از آن در منیر عاقل از آن صلح حیر
سرح حین راهدست حله نشین ران مست
دیده دل را صیا چهره جان را صفا
حق چو قوم کذب میده به تپه طلام
آتش موسی است هان کرده به فرغون غم
با گهر غیو نیست کر دم جان بخش خوش

محنت از آن در بهان عشرت از آن آشکار
عکس روح آن به حام کرده عدد را چهار
هست چو ناسده مهر بر فنک رریگار
ویژه که در خوف ماه مهر نماید مدار
وانکه در آن بنگرد عکس پذیرد هزار
طرفه که هست آب خشک و آب روانست در
ران شده هشبار مست مست از آن هشبار
گشبه به هر رهگذر فتنه از آن در گذار
انده از آن در گریز شادی از آن مرقار
تا که چهل نگردد هیچ نباید به کار
مبایه هوش و دکنای پدایه عز و وفار
او شده بر حاشان مائده خوشگوار
روز سپید از انسر تیره تر از شام تار
رنده کند مرده را خاصه به فصل بهار

مطبخ ثانی

مژده که شد در چمن رایت گل آشکار
وحدکنان شاح گل از اثر باد صبح
لاله به کف حام می گشینه مهتبی عشق
گوش هر داده گل تا به چمن نشنود
ران به زبان فصیح کرده روایات شوق
وقت سحر گشت بار دیده سرگس و حواب
عسجه گشاید دهس ت که ر پستان اسر
باد به رحسار باع عالیله سایی کند

مژده که سر رد سمن از دمن و مرعرار
رقص کنان سرو بار بر طرف حویبار
گرچه ر نقصان عمر هست به دل داعدار
از دهس عمدلیب شرح عم بی شمار
قصه ز هجران گل شکوه ز بیداد حار
تا که صوحی زسد از پی دفع حمار
از فطرات مطر شیر خورد طفل وار
رلف سمن را دهد نصحۃ مشک تبار

مروحه را برو دهد باد به دست چنار
شاح شود بارور باد شود مشک بار
کز دل و جان می کند مدح شه کامگار
داور دارا حبس هرمر کسری شمار
مهر سپهرش علام عقد بحومش نثار
وانکه به میدان رزم هست چو سام سوار
رآب چو آتش جهد حای ترشح شرار

چهر ریاحین رود در عرق از آفتاب
لاله به سان صدف ابر در او چون گهر
سوس از آن رو شدست شهره به آزادگی
شاه بهادر لقب میر مکندر بست
بهمی حم احتشام کاوست حسن شه به نام
آنکه به ایوان برم آمده حمشید هرم
شعله نیش در آب گرفتند عکس حوش

مطلع ثالث

داور هوشنگ هوش حسرو حم افتدار
هیأت که چرخ ساعت دایره سان آشکار
رای تو در گردش است بر فلک دورگار
بی مترکول شود وان به مکان استوار
رانکه هند لرزه زابحره بر کوهسار
کش به یکی آه سرد چهره شود پر صار
دست تو گوهرشان ابر بود قطره بار
این صدف آرد پدید وان گهر شاهوار
مدت سالی شود ساعت لیل و بهار
چرخ شب و روز را صبر نماید به کار
باد دلش پر ر خون چون طغقات انار
از مرغ تبع تو خون شود اندر زهار
ز سر بگی آوری مملکت به حصار
آنچه کند ما عدو تبع تو در کارزار
زال فلک را بر آرد دیده چو اسفندیار

ای گهر اندر گهر ساحور و شهریار
خط کمال تو بود آنکه به یک انحراف
قطب فلک رای نیست طریقه که بر عکس قطب
در عظمت کاح تست ثانی گردون و لای
حکم ترا در شکوه نسبت ندانم به کوه
رای ترا در ظهور آینه گفتن عطاست
دست معای ترا اسر محواسم از آنک
طبع عطای ترا بحر بگویم از آنک
گر به بهم آسمان حکم تو بگر شود
ور به چهارم سپهر عزم تو آرد شتاب
هر که به یک سو بهد با تو طریق بهی
سطح سدخوده تو سامده اندر رحم
ملک رمین آن تست کوش که از تبع تو
صاعقه با حسن نکرد برق به حاشاک سی
همچونهمش تراست بهرت سیمع رحمت

پادشها چون حسب وصف تو بادر نمود
گرچه مدیح ترا طول سخن در حور رسد
تا که به گیتی بود خاک رمین را سکون
باز حرمت رمین همچو فلک با شتاب
به که کند بر دعا وصف ترا اقتضای
لیک بکوثر بود در همه جا احتضار
تا که به عالم بود دور فلک را مدار
باز حرمت فلک همچو رمین پدیدار

در ستایش امیر بهرام صولت معتمدالدوله موجهرخان طاب ثراه فرماید

ز شاهی که بود رویش از نگار نگار
گرم هزار ملامت کند حمود چه سود
دل گرفته ر حور رمانه ای همدم
ز قد کج کلهان راستی مگر حویی
برای آنکه ز من ماه من کماره کند
من از حریف بیدشمن ای حریف که هست
از آن زمان که نگارم کماره هسته ز من
ز بس که گیل کم از آب دیده خاک رمین
ز آتش دل حمود سوختم بلی مورد
دلا سیم صاهست پیک حضرت دوست
مرا که پسته من بر ستافت شیر زبان
به من به روی تو ای گلدار مشتاقم
چو بر مزار من افتد گذارت از پس مرگ
عم و الم تب و تاب اشک و آه سور و گذار
دو مار زلف تو گویی دو مار صحا کست
مراست در دل از آن زلف پر شکج شکج
گرفته از تنم آن موی ناشکیب شکیب
کسی تو صید دل بیدلان چنانکه امیر

سحوا باده و سر یاد میگسار گسار
کنون که بسته ر خون دلم نگار نگار
حدث رهد و ورع در میان میار می آر
و گریه این طمع از چرخ کج مدار مدار
چه چیلها که برد حصم با کار به کار
تمام سالم از آن روی چون بهار بهار
و میل خون بودم سحر سی کار کار
محال نیست کسی را به رهگذار گذار
ز سور خویش بر آرد ر حمود چو بر چنار
بیا و جان به ره پیک رهسپار سپار
تی نمود به آهوی جاشکار شکار
گیست روی تو کاورا بود هزار هزار
مشو ز غصه من زار و بر مرار مرار
سوده عشق تو ما را بدین دو چار دو چار
ز جان خلق بر آورده آن دودار دمار
مراست در مرار آن چشم پر خمار خمار
رسوده از دلم آن زلف بی قرار قرار
کند بلان را از نیع جانشکار شکار

حساب معتمد الدوله داوری که کند
 یمن دولت و دین کھف آسمان و زمین
 به کاج شوکتش از مہتران گروه گروه
 ملاف بپہدہ قاتبا کہ نتوانی

عدوی دیس را از حشر برار برار
 کہ خلق را دہد از ہمت یسار یسار
 بہ قصر دولتش از سروران قطار قطار
 صفات او را تا عرصۂ شمار شمار

در ستایش نظام الدولہ حسین خان حکمران فارس فرماید

سوگند حورہ اند بکوبن این دیار
 بکجا شوند جمع چو یک گلہ حور عین
 بی بار و بی کرشمہ و بی جنگ و بی جدل
 من ہم برای ہر یکشان نذر کردہ ام
 ماہی دو می رود کہ ز سودای ابن امید
 تا دوش وقت آنکہ لالہ شد آسمان
 کر رہہ ہم گسیختہ آمد یک ز ڈر
 حسنم ز جای و بنگ برو برزدم ز حشم
 رلفش تمام حلقہ ز حمدش ہمہ فریب
 بر سر و ماہ ہشتہ و بر ماہ صہبران
 در تار رلمکانش تا چشم کنار کرد
 القصصہ برسیدہ و بشستہ بر زمین
 بشین بوسہ ہستان بر حیر و می ندہ
 حسنم ز جای چانک و آوردمش بہ پیش
 ران بادہ کز شمعش در شب پدید شد
 ران بادہ کز لوامع آن ت بہ روز حشر
 حامی دو چون کشید بحدید ریر لب
 گفتا کنون چہ خواہی گفتم کنار و بوس

کز ری چوسوی فارس رسد صاحب اختیار
 یک ہفتہ می حورید علی رعم روزگار
 شکرانہ را دہد بہ من بوسہ می شمار
 چندین ہزار بوسہ شیرین آبدار
 باز صبح و شام مرا چشم انتظار
 چون بحر طمع من ز گہرہای آبدار
 چون کزد چانکی کہ کند از عس فرار
 کای درد شب کبی بہ شکر حیدہ گشت یار
 حشمش ہمہ کرشمہ و چشمش ہمہ حمار
 بر رخ ستارہ بستہ و بر پشت کوهسار
 ہی چیں و حلقہ بود قطار از پی قطار
 حدید و گفت مژدہ کہ شد بخت سازگار
 گیتی بہ کام ما شد بہ شتاب و می بیار
 زان می کہ ماندہ بود ز حمشید یادگار
 عوہای جنگ افعال در ملک قندہار
 اسرار آفریش یک سر شد آشکار
 کامد ز راہ موکب صدر برر گوار
 حالی دوید پیش کہ بن بوس و این کنار

سأله در یحیی نیست مرا بومه از لسی
 بیخود لبم بحسب از شوق بومه اش
 تا رفتمش بوسم و لب بر لبش بیه
 ترکم رهای حست و گره کردم لب خویش
 مهمم چو شیر عثمان با سار و با سلیح
 کامد صدای حده بک کوهسار کک
 ناگه قصای خانه پر از نور شد چنانک
 ترکاں پارسای همه از در درآمدند
 صورت به نور مشعله سیما به رنگ گل
 یک روضه حور عین همه با موی عسری
 صد حصه تیر بسته به مژگان فتنه حوی
 تار کتن به حای میان بسته بر کمر
 سیمین سریشان منحرک ر روی شوق
 بیمی سپید و بیم سیه بود چشمشان
 ران سیمه سپید مرا دیده یافت مور
 گفتندم ای حکیم صبح صبح مژده ده
 آمد به ملک فارس حد وید ملک حم
 بهر پذیره خادمک هله تاکی ستاده بی
 گفتم به خادمک هله تاکی ستاده بی
 خادم صمیر کی رد و از روی ریش حد
 من ایستاده حاصرم ایست به حای اسب
 مدام که مست بودی و عاقل که اسب تو
 هیچت به یاد هست که صدبار گفتیمت
 هی گفتیم رمانه عقیقت دم مر

کر وی مدیح حواجه شیدم هزار بار
 رآسمان که برگ ناره گل از باد سوبهار
 کامد صدای همهمه و بانگ گیر و دار
 ماسد آفریدون با گرز گاو سار
 چنگل تیر کرده به آهنگ کارزار
 و ر شور حده حصه دلم گشت بیقرار
 گفنی فلک ستاره کند بر زمین نثار
 با زلف شانه کرده و با موی تاسار
 گسو بسان سبزه کاکل به شکل سار
 یک باغ فرودین همه با زلف مشکار
 صد قصه تیغ هشته در ابروی فتنه دار
 تل آسمن به حای سربین هشته در ازار
 بر هیأتی که ز لرزه افتد به کوهسار
 بیمی چو صبح روشن بیمی چو شام نار
 ریس سیمه سیاه مرا روز گشت تار
 کان وعده بی که کرد وفا کرد کردگار
 بهروری از بعیش و فیروزی از یسار
 تارین بهد به کوهه آن رحش ره سپار
 برر به پشت رحش من آن دین زرنگار
 گمنایمان که جوشکند رحش راهوار
 باری شکست نیست که بر من شوی سوار
 یک ناره حرج می شد و یاران می گسار
 معروض اسب خویش و عیان هوس مدار
 هی گفتیم حدای کریمست عم مدار

گفتم که چارپای اگر نیست ماک نیست
 آن خادمک دوباره بحدید زیر لب
 یک قرن بیشتر ادب آموختی مگر
 امروز حای آن که به سر راه مسیری
 صدر اجل پناه اسم ناظم دول
 فرمانروای ملک سلیمان حسین جان
 صدری که گر صبرش تانده ملک رنگ
 ای کز بهیب کوس تو در گوش حصم تو
 حصم تو گر به ناب تیغ تو شد رچست
 عرم تو همچو کشنی چرخست بی سکون
 در کوه همت تو کند سنگ را عقیق
 مایا که آفریش گیتی تمام گشت
 چون وصف صحر تو بویسم به مشت من
 چون ذکر مجلس تو بمایم زبان من
 روزی خیال خود تو در مخاطرم گذشت
 وقتی بسیم خلق تو سر حمامم ورید
 گویی زبان خصم تو در زورگار تو
 هستی کران ندارد و در حریم که چون
 تا و هم می دود همه سامان ملک تست
 تا چشم می رود همه آثار خود تست
 صدره را آنچه هست فروتر ندی و خود
 یا للمحب مگر دم تبعیت چه هست
 تنگست بر حلال تو گیتی چنانکه نیست
 گر در بهشت صورت نبع تو سر کشد

پایی دو و هسپار مر داده کردگار
 گفت آمرین برای تو وین عقل مستعار
 روزی چنین رسد که ادب را بری به کار
 خواهی به پای رفت سوی صاحب اختیار
 عوٹ رمین عیث زمان میر بمدار
 میر سپاه مؤمن خاص شهریار
 رومی صفت سپید شود اهل رنگار
 سانگی دگر بید حر سانگ الصرار
 بشش حمیده اشکش خوین تشش سرار
 خود تو همچو بحر محیطست بی کار
 در بحر هبت تو کند آب را بحار
 روزی که آفرید سرا آفریدگار
 انگشت من نلزد چون دست رخشه دار
 آوار از عون کند و بانگ چنگ و تار
 تا روز حشر حیرد ارو در شاهوار
 تا رستخیز حیرد ارو ساقه تار
 حرفی دگر ندارد حر حرف زیهار
 حرمت به گرد عالم هستی کشد حصار
 گیتی مگر به ملک تو جستست انحصار
 هستی مگر به خود تو کردست اقتصار
 گر صورت حلال تو می گشت آشکار
 کارواح اشفایا همه گیرد درو قرار
 او هم را محال شد آمد به رهگذار
 در دوزخ از شایط برفصد گناهکار

اشعار نهر من همه روی زمین گرفت
کلکت گهر فشاند و این بس شکست بست
از رهرة کفیده خصمت به روز کبر
بحری تو در سحار و حوادث سنان موج
کوهی تو در وقار و بوائک سنان باد
نحیی که روز عرم تو پاشد بر زمینی
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد
صدرة به منک فارس گرت تهیبت کم
من فارس را کم به قدوم تو تهیبت
سطحا به احترام حرم گشته محترم
و رنست او بس قرین گشت مشتهر
از رنگ و بوی گل همه نامیست بولستان
نامملکت نماید با مملکت نمان

ز آنرو که هست چون دم تبع تو آسدار
کار را همیشه بحر عثمانست در جوار
کس دشت کینه را شناسد را مرعرا
این موج در تردد و آن بحر سرفرا
این باد در شد آمد و آن کوه استوار
ناکشته شاحه آرد و نارسه برگ و بار
برگس را خاک روید و چشم اشکنار
رس تهیبت مرا بود هیچ افتحار
زیرا که فارس شد به قدوم تو کامگار
بشر به اعتبار بی هسته اعتبار
و در صوت عمیق بمن یافد اشهار
و در اعتدال سرو گرامیست جوسار
بعل نشاط نشان تخم طرب به کار

وله ایضاً فی مدحه

شه صدی خویش بخشد به صاحب احبار
سه گر او را حومه بخشد او مرا بود عجب
او کند خدمت به خسرو من کنم مدحت سر
شه صدی خویش بخشد بدو زیرا که او
و قنای خود به من بخشد که مهم کرده ام
آبروی هردو را آبست فرق آبست و من
آب او لب تشنه را میراب سارد و آب من
بوی آب بهر او از سسل تر در چمن
آب بهر او همی عطفان دود در پای گل

و او قنای خود به من بخشد و نطف بشمار
من علام خاص اویم او علام شهریار
او منک را حال نثار آمد من او را حال نثار
بهرای آب جاری کرده است از هر کنار
جاری از دریای طمع خویش شعر آسدار
کب من در نطق جاری آب او در جوسار
تشنه تر سارد به خود آن را که بسد هوشیار
بوی آب شعر من از سسل رلف نگار
آب شعر من همی عطفان دود در روی یار

آب شعر من فراید در بهار روی دوست
او در انهار آورد آبی چو زهرم با صفا
او رمی فرسنگی آب آرد به تحب پادشه
آب من از مشک رلف دلبران باید بحور
جویبار آب شعر من دواست و فلم
رسد ماند ز آب بهر او روان حاور
باعهدی شهر را از آب بهر او ثمر
ز آب بهر و دم در بوستان ریحان و گل
او ز آب بهر پادشه حبت آسرو
او ز آب بهر آمد بر امیران معتبر
شعر من چون صبت او ساری بود اندر عهد

آب بهر او فرون گردد به فصل بهار
من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار
من به صد فرسنگ آب آرم به عور کردگار
آب او از تاب مهر آسمان گردد بحار
جویبار آب بهر او حمالست و قمار
ناره گردد ز آب شعر من روان هوشیار
باعهای فصل را ز آب شعر من ثمر
ز آب شعر من به طبع دوستان حلم و وقار
من ز آب شعر حستم در سروی اعشار
من ز آب شعر دارم بر ادیان افتحار
حکم او چون شعر من جاری بود در ورگزار

در ستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار
بربحای شاه در ریش همه پیچ و شک
مژغای چشم او گیرنده چون چنگال شیر
من همی گوهرشاندم او همی عسر و شاند
گفت چشمت را همانا برب من سوده اند
سر مرا بردم به گوشش تا بویم رلف او
حلقهای زلف او را هرچه بگشودم ز هم
سایه و خورشید گر به هم بدیدستی بین
تا سرین هربش دیدم به وحد آمد دلم
دست بر رلفش کشیدم ناگهان از بکیتش
سکه بوسیدم دهانش را لم شد پر شکر

ماه من از در درآمد تارخی خورشیدوار
بربحی سمره در چشمش همه حواب و حمر
حدهای رلف او پیچیده چون اسد مار
من ز چشم اشکار و او ز رلف مشکدر
کایمچین ریزد او هر لحظه در شاهوار
آمد از رلفش بگوشم دلهای رار
هی دل و جان بود در هریک قطار اندر قطار
رلفکار تابد را او سروی آبسداد
کک آری می محمد چون بید کوهسار
مشت من بر مشک شد چون باف آهوی تار
سکه بوییدم دو رلفش را دلم شد بیقرار

تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکوی
گفتش شبی که چیر زلفکاس بشمرم
گفتش چیر دو زلف را اگر توان شمرد
عبث ماک لبث صاحب صدر دین بدر نم
باطم لشکر حسین جان آسمان داد و دیر
روی او ماست و چشم دوشمنش آسمان
وصف تبع آنشیش بر لبم روری گذشت
باد رمحتش کرد وقتی در خیال من حطور
هیچ دانی از چه مالد رور کین گوش کمان
سرو را ده سال افروست تا از روی صدق
رورگاری مهرت را خاطر فراموشم آشد
بیستم رور از چه فکندی چسبم از سطر
بی سپهرم تا مرا قدرت کند بی احترام
قدر من باری بدان و شمر من گاهی سخاو
شعر قاضی تو پنداری شراب حلرست

تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهر دار
گفت چیر زلف من تا حشر ناید در شمار
بستی دارد یقی با خود صاحب اختیار
حکمران ملک جم میر مهان فخر کدر
بمدر حطة ایران امین شهریار
رمح و سروس و قد دشمنش حویار
گشت حالی چون دل دورخ دهانم پر شرار
رست حالی از بن هرموی من یک بیشه حار
زانکه بید پشت بر دشمن کند در کارزار
در خلوص حضرت ماسد کوهم استوار
سخت می ترسم فراموشم کسی چون رورگار
بیستم سم از چه فرمودی مرا ایگروه حور
نه جهام تا مرا جاهت کند بی اعشار
دم من روری بیرون و کام من وقتی بر آرد
هر که از وی مست شد من دیر گردد هوشیار

در ستایش حاج میرزا آقاسی

عطسه مشکین زبهرم بسیم مشکار
نافه چیر دارد اندر ناف باد مشکوی
گنج باد آورد خواهی ابر سگر در هوا
راع گویی نت و حرحیز^۱ دارد در بعل
مرع نالیدن گرفت و مرع نالیدن گرفت

ناد گویی آهوی چست کارد مشک بار
عهد پروین دارد اندر حیب ابر سوبهار
سم دست افشار حویی آب بین در حویار
ناع گویی حلق و موشاد دارد در کسار
مرع شد ری موعرار و مرع شد بر موعرار

۱ حرحیز نام شهری است در حد و حسن که مشک خوب در آنجا می شود و نوعی جامه بر شعبین به آنجا آورند. (برهان)

ابر شد سحاب پوش و بر تنش نشست حوی
 بازگون دریاست پنداری سحاب اندر هوا
 پسراری بود نیک به پیش ازین همنوع و مرف
 شعله و دودی که در آن پسرور انگبخت برق
 یا نه گویی زال چرخ آن پنهان بکمر برشت
 پس نه صباغ طبیعت داد و کردش رنگ رنگ
 برف بد کافور و رو شد باغ آبستن به گل
 بو که چون شوی طبیعت را بدید آمد عین
 فرص کافوری بخورد ز برف چون محروم بود
 معر حاک از عطش بادست اندون مشکوی
 مس که پرچمی حریرست از ریاچین آنگیر
 باد تا غلطد بعلتد حر که بر چمی حریر
 هم ز رینق پر ز گوش پیل بیسی سوستان
 حوشه حوشه گوهر آرد ابر هر شام از عدن
 باد اربین عسر به رلف سره باشد عالیله
 عیبه با طبع شکنجه زر بهان سارد به حب
 این بود با خود نظری چون لشمن ترش روی
 سرد پرو برست و گل شیرین و ستان طافدین
 قاصد حسرو سوی شیرین اگر شاپور بود
 ناکه ازرق پوش شد سوس سان رومس
 محمی از سفار تیهو کج بدی طوطی شدی
 برگس مسکین بهشت از برگس فتان از آنک
 حوی آب از عکس گل بر حوش می پیچدیلی
 سزده دیبا ابر دیب صاف و ستان کارگه

دود در چشم هوا پیچید از آن شد آشکار
 کز نکش زبرد همی بر دشت در شاهوار
 برق نیسان آتشی انگبخت در آن پسرار
 لاله شد ران شعله پینا ابر از آن دود آشکار
 رانکه زالان را به هادت پسرایی هست کدر
 نسی نامی دفت ران ایس حنهای سی شمار
 ای عجب کافور بین کستنی آورد سار
 ز چه از حرط حرارت کی تا ستان پار
 فرص کافوری شدش دفع عس را سارگار
 چهر باغ از گریه اسوست ایسک آبدار
 مس که پرو می نگارست از شقایق کوهسار
 چشم تا بید بید حر که سر رومی بگار
 هم ز لاله پر ز چشم شیر یابی سرهوار
 طله طله عسر آرد باد هر صبح از تنار
 ابر از آن گوهر به گوش لاله مدد گوشوار
 ابر ساروی گرفته در همی آرد ستار
 آن بود با محل طمی چون کربدن شاد حوار
 بارید صصل یکسارند جوان هر هاد حبار
 قاصد سروس سوی گل نسیم مشکار
 باد می رفصد ز شادی همجو اهل رنگار
 مس که لب بر لاله سود و پرورد اندر سرهوار
 مسکت ز فتنه حوی به معهد شهریار
 گرد خود پیچد چو بید آنس نمانده مار
 پشته اسفار بود و رشته امطار تار

بی می و مطرب به قصی این چنین مودن بشت
 راں میم ده کر هرو عش راں موران را بدل
 رب میم ده کم چنان سارد که اندر پیرهن
 راں شرابم ده که در رگهای من رانسان دود
 حواحه دانی کست آن عزمین بهنگ بحر عشق
 قهرمان ملک طاعت دست تحت عقل کل
 سده پردان شاس و حصر اسکندر اساس
 عوث ملک عیت روت حاجی آفاسی که یافت
 آن نصیر ملک و دین کر لطف و عفت اوست مه
 آنکه از حدیث و لایش در مشیمه مادران
 صبت او آفاق گیر و خود او آفاق سحر
 جهد دارد کر طرب بر آسمان پرد ز مه
 هرچه را بیی فرار کارش اندر دست اوست
 اختیار هرچه حواهی هست در فرمان او
 اعتبار هرکه پرسی هست در دوران او
 دوش دیدم مه را بر چرخ گردان بیم شب
 چرخ را گفتم هلا رین بیوای کور پشت
 چرخ گفتا شب روی جر این به عهد شاه بیت
 ی ترا از من بررگی عرصه اسعاد تنگ
 در دوشربت حای و گر فز بهار سازی عیان
 دانه را مانی کر اول حرد می آید به چشم
 چون بوکنی این جهن حرا سپس مباح بر
 که که وصف بحر گوید قطره های بحر
 انتظار آنکه چرخ آرد بطیرت را پدید

همنی ای از عیون در رحمتی ای می گسار
 دین توان از دو صد فرسنگ در شاهی ناز
 خویش را پیدا بیارم کرد تا دور شمار
 کر رونی حکم حواحه اعظم اندر دورگار
 شیر مرد و پیر مرد و کامجوی و کامگار
 در تاج آفریش عارف پروردگار
 حواحه احمد حصال و بوذر سلمان وقار
 گیتی از وی احتشام و هشتی از وی افتخار
 همجویش این صاحب گه صحن و گه سرار
 عشق دوق بی شعوری کرده طعنان را شمار
 دمسار حورشید بارو چهاراو حورشید رار
 گر جوانی مدح او در گوش طعل شیرخوار
 غیر بیم و زور که در دستش نمی گیرد فرار
 غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اعتبار
 غیر بحر و کال که در عهدش ندارد اعتبار
 که سمنش را حیران می کرد مردم سنگسار
 تا چه به دیدی که بر حانش سحشی رینهار
 حواحه فرمودست کر حانش بر نگیرم دمار
 وی تر از من حالات چهر هشتی حصار
 دره بی تواند از تنگی حرد در رورگار
 ننگ صارد خانه را چون شد درختی باردار
 در حقیقت هر دو گیتی را بود مدحت نگرار
 گفته باشد وصف لیکن بر میل احتصار
 مرد خواهد گرچه از مردن تر هست انتظار

برتری نمود محمودت را مگر کز شرم تو
گردش چشم پلنگ بی اندر بیع کوه
ور نه هر جا می خرمی از پی تعظیم تو
حصص از ری کوه بگریزد پی احراق او
گرچه مدحت در سخن باید ولی در مدح تو
عندم این کز حرص مدح در زبان و دل مر
معنی از دل در جهد بی لطف و خود دی به گوش
لفظ بر معنی رید پهلوی کرو حویله مستق
در میان لفظ و معنی هست چون این داروگیر
ور دعا گویم به عادت کرده باشم دعوتی
چون ر فرد قرب حق هم داعیستی هم محبت

آب گردد و آفتاب آن آب را سازد بخار
حش قلب بهنگن یابی از قمر سحر
حیرد از حاکم کوه لکن می گیرد عمار
ر درون صحرة صما جهد بیرون شرر
عیر از آسم اعتداری هست بمعن الاعتدار
چون میان لفظ و معنی اندر افتد گیر و دار
معنی بی لفظ را میان باشد استوار
لفظ بی معنی شود وانگه می باید به کار
سده قنای بی مدارم سر مدیحت اقتدار
زانکه رانسی از احاطت هست عرمت را مدار
من بچه گویم خود طلب کن خود بخواه و خود بر آر

ممدوح این قصیده معلوم نیست، گویند قائم مقام است

قامت سروی چو سیم سرکار خوبار
خوبار آرم کنار حوی ازین عبرت که غیر
تا بگریزد سر از سستان سروید صیمران
چون به برگ لاله زاله اشک سرخش بر رخسار
باد آن لاله مرا چون هاله دارد گوز پشت
من به تبع و سره زین پس ماه مو را سنگرم
برکت من ای داده بردان روی و موس را سیم
مار را حلاق مور و مار گر راند از بهشت
خط تو مورست و ریش مار من زین مار و مور
شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل
شعر من آب روان و شعر تو تاب ره ن

از عم آن سرو قامت خوبار آرم کنار
گیرد او را در کنار و ز من گیرد کنار
و کون گیرد که با عشق صمران آورده مار
چون به گرد ماه هاله خط سرش بر عذار
فکر آن هاله مرا چون لاله دارد داعدار
سره من خط دلبر تبع من سروی یار
الفت طلمات و نور آمیزش لیل و بهار
از چه بر روی بهشت آیت موی مار سر
بر نگردم تا بگردد تن عدی مور و مار
سر من پروین گرای و شعر تو شعری سپار
بی بکت از پس آمدار و آن بکت بر من نمدار

شعر من ناسده کوکب شعر تو تاریک شب
 هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی
 با چنان شعری مرا حایست ایان از شعر
 من چنان بالان که بحر از بحش بحر امم
 بدر دولت صدر دین پشت هدی روی ظفر
 کلک او لایعز ولی ناروی عدن روی سمیر
 روی و خورشید دین وری او خورشید ملک
 حد او خودی مَجْدَت عم او عمان خود
 خود و بحرست کاور بحر همانست موج
 هست رایش پربانی کافد او راست بود
 مهر او از صحرة صفا مرویاند سمن
 ملک ترکی را طهیری دین ناری را بصیر
 چشم ملت ر فروغی حسم دولت زاروان
 برم شوکت را سریری حان محدث را سرور
 چرخ با این قدرت از حاه تو می خواهد یمن
 عمت آن دستور آصف رای کر فکر دق
 حصم کز سهمش به روی در گزبرد عادلست
 حشمتی از ایون حاه اوست جرم آسمان
 ملک او دلد به حوش و کلک ازو نارد چنانک
 نیست بگ او اگر حاسد ازو دارد گزیر
 مهر رخسار لیک ازو مرمود دارد احتساب
 گر بود بوحیل مکر مصطفی را نیست بگ
 شهد پوشین لبکش محروور داند ناپسند
 یارب این انصاف باشد من بدین فصل و هر

بور کوکب در شب تاریک گردد آشکار
 هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار
 با چنین شعری ترا عاریست اندام از شعر
 تو چنان موبین که کار از همت صدر کنار
 شمس ملت چرخ فرکان کرم کوه وفار
 نعت او فره ولی پهلوی حصم در وی برار
 ملک آری خرم بهشت و دین ازو خرم بهار
 دین به جود و جودت از عمن و خودی پادگار
 رای او بحیبت کاور را مهر رحسانست ساز
 هست ریش طلسانی کاسمان او راست تار
 مهر او از ساحل دریا برانگیرد غبار
 قطب مکت راسکومی چرخ مکت رامدار
 ناع پیش را بهاری شاح داش را شمار
 دشت همت را سواری دست عرب را سوار
 بحر با این ثروت از خود تو می حوید پزار
 حجاب خشکی کشاید ماهیان ر از بحار
 کر عنایا سود دهد مرد را روین حصار
 آمی از دوران ملک اوست ملک روزگار
 از بی ام لقری از شیر بردان دوالمعار
 نیست عار او اگر دشمن ازو حوید فرار
 مشک بویا لیک ازو مرکوم دارد انرحار
 ور شود انیس دشمن مریضی را نیست عار
 قد شیرین لبکش مدفوق خواند ساگوار
 رو جدا مانم چو غصشان از کنار چشمه ساز

من بیم گردون که در کاحش مرا بود گداز
بستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست
کاخ او گیهان و بر من شش جهت از عصه تنگ
گر او نالم به گیهان عقل گوید کای سببه
ور او مویم به کیوان و هم راند کی بلند
بی خطا گفتم خطا او در عطا ابرست و من
او کند اکرام لیکن چرخ نمود مهرمان
حار اگر حسر نگردد او را سود گناه
سیره لایق نیست کاندر گشتان گردد من
ابر بیسانی هشاید قطره لبکس چون صدف
این حکایت بود حالی بی شکایت کز خلوص
کس شبیه منی که گویند شکوه از مادر کند
نامعاد الله کسی این گوید که از حق شاک نیست
تا به غیر از اسم بیک و رسم بیکی در جهان
هیبت او حصم مال و همت او حصم مال

من بیم گیهان که بر صدرش مرا سود گذار
بستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه حور
خود او عثمان و بر من رورگار از فاقه تار
چرخ را بر رحر و مع او باشد اقتدار
دهر را در امر و بهی او باشد احتیاد
شوره زارم کی شود از ابر حزم شوره زار
او کند انعام لیکن سحت سود سارگر
حاکت اگر گوهر نگردد مهر را سود عور
حار قابل نیست کاندر بوستن گردد چار
صفوتی باید که گردد قطره در شاهور
شکوه نارد بر زبان پرورده ز پروردگار
گر نالد از برای شیر طعل شیر حور
گر نه بزدان بزم شب نالد فغیری ز افتقار
هیچ اسم و هیچ رسمی می ماند پایدار
دولت او پسادار و دشمن او پی‌دار

در مطایبه و هزل و ملاحه فرماید

کوهی به قفا ستهیی ای شوخ دلارار
زان کوه گران تر سمت آورده شود تن
تو گاه کشیدن بتو بی چه کشی کوه
ز نور مه چارده ماند به رخت رنگ
بر لاله بهی پای شود پی تو رمحور
با حالتی اینگونه مرا بس صحت آید
مردور نیی اینهمه آخر چه کشی ربح

با خویش کشانیش به هر کوچه و بازار
خود را عث ای شوخ دلارار مبارار
تو سرم‌تر و تازه‌تری از گل بر بار
در برگ گل تازه حسد بر قدمت حار
بر سایه بهی گام شود گام تو آزار
کاین کوه کشیدن بود نرد تو دشوار
جمال بی این همه آخر چه سری بار

من نار تو بر صیبه بهم ای بت شنگول
 آن بار گران را که کشد از ستر ازو
 چو بست که آویخته داریش به مویی
 مویست میان تو میاویز بدین کوه
 یارب چه بچینی تو که اندر فصیح شرح
 سیم از پی دادن بود و عفته گشادر
 را سیم بهره‌ز که زوری ببرد درد
 من در بعل خویش کم سیم نو پنهان
 مردم همه داند که من طرّفه امیم
 آن سیم مرا ده که نگهدارمش از دره
 و ز مشورت از من کمی و زی تو نباشد
 سیم تو دهم وام به اعیان و لایق
 شک بست که سیم از پی سودا بود و نبود
 و ز رسم تجارت بود سیم بکاهد
 و ز سبزه نسها بکنی رای تجارت
 من بر زبر سیم تو از چهره بهم زر
 زر من و سیم تو هر آن سود که بختد
 دو بهره مر باشد و یک بهره ترا رانک
 بی بی که من بی خوف به اوصاف نگفتم
 دیار مرا کس ز من امروز بخر
 امروز بتا شرح دهم قصه دوشیز
 دوشیزه شدم حائض آن خانه که دانی
 خود را بدو صد حیل در آن خانه بکندم
 برخی شد ز شب که ز خانه صراحی

کر بردن نار تو مرا می بود عار
 شک بست که در وزن بحر برد و حروار
 بس حرّ ثقیل از که بیاموختی ای بار
 ترسم که گسسته شود آن موی به پیکار
 پیوسته کمی سیم سپید این همه اسرار
 بر بهر پنهان که نه گردد و مردار
 رندان تو ندانی که چه چختد و چه طرار
 باره به سیمت ببرد درد ستمکار
 در کار امانت به حیات بشوم یار
 پنهان کم اندر شکر حبه و دستار
 دگر سیم تو الا به تجارت بکنم کار
 سوده ده و شاورده چون مرد رباحوار
 تا مائة مسال فروتر شود از پار
 در مدت سدک سرود مائة بسیار
 من تا تو شراکت کم ای دوست به بچار
 و این شراکت نگهداریم چو تحار
 سیمیم بماییم به آبیر و به هجار
 بر سیم بچربد ز در قیمت دیار
 دیار مرا سیمت بر سیم تو مقدار
 و آن سیم ترا حمله بخاند حریدار
 کار قصه ترا عصبه رداید ز دل زار
 حایی که نه شب چرخ برین را بود بار
 پنهان به کمبپی شده چون روبه مکار
 برخست و همی بعل روان ریخت ز مسر

چون ماه فروزیده ر هر حجره در آمد
 بک حق پری از پی دیوانگی خلق
 حوری ساسی همه چون سرو قنابوش
 قد همه چون فکرت من آمده مورور
 دوری دو سه چون باده برده و بخوردند
 در رقص فتادند و سرین های مدور
 آواره فکندند بهم مالک و مملوک
 دامن به کمر بر زده هریک ر پس و پیش
 تا چشم همی رفت سرین بود به حرمن
 گفنی که بود کارگه دنده فروشان
 با طایفه پسته فروشان ز پس سود
 بازار حلب بود نو گفنی که ز هر سوی
 گفنی که سرین همه قندیل بلورست
 مدام مگر از عهد کیومرث بهر شهر
 الفصه بسجوردند و محفند ر مستی
 از پیش فصیت همه چون دانه حرما
 ریسوی همه شمع و راسر همه قندیل
 من چایک و چالاک رفتن ز کمیگاه
 آن همه سرمست و مرا فرصت در دست
 در ساق یکی سرم فرو مردم انگشت
 گه کام من از بوسه این معس شکر
 بر دمل آن گاه فرو مردم شتر
 تبعیم به سپر رفت فرو تا پس قصه
 در چشم فرو دین همه را میل کشیدم

حوری بجه بی سرو به قد کنک به رفتار
 از چهر بکو پرده فکندند به یکبار
 علما نچگانی همه چون ماه کنه دار
 رلف همه چون طالع من گشته بگوندار
 برخاست فروش دهل و چنگ و دف و تار
 در چرخ ردن آمد چون گسد دوار
 شلوار بکندند ر پاسبند و سالار
 چون راهد و مواسی در کوچۀ حمار
 نادیده همی دید من بود به حرور
 کانه با به سلم دنده فروشد به قنطار
 آورد همی بسته مملوح به بازار
 گردیده یکی آبۀ صاف پدیدار
 کاویخته از بهر چراغان به شب تر
 سیمس کملی بوده در آسحا شده اسار
 بر روی هم افتاده ر هر گوشه مملع وار
 ور پشت سرین همه چون تل سمن رار
 رین روی همه گنج ورن رو همه چون مار
 رانگونه که گفتار رود بر سر مردار
 آنان همه در خواب و مرا طالع بیدار
 در پی یکی گرم سرون کردم شلوار
 گه ممر من از طرۀ آن طبلۀ عطار
 در نفه این گاه فرو کردم مسمار
 نیرم به هدف گشت بخت ن پر سوز
 به حواحه به خا در نهادم به پرستار

القصه بدین فتد کمال وار همه شب
 من تکیه چو بهمن زده بر تحت کیانی
 تاران تل و ماهور برون راسم شدیر
 سردیگت اذان سحر از حای بحستم
 از حبب قلمدان به در آوردم چانک
 بر صفحه سیمین سریشان بوشتم
 وانگه ز پی توشه ره بومه چندی
 وابدون به بقیم که بر الوبح سریشان
 چو نام مرا صبح بید بوشته
 ساری همه را داع علامی بیهام
 ویدون همه را در عوض حمامه و حیره
 لیکن به سر و جان نوای ترک که امرور
 ریسرا که دلی نازگه پاک مگرده

حلاج صفت پنهان بود مرا کار
 و بان چو فرامرز شده بر زهر دار
 مهییز زدم بر فرس نفس ستمکار
 گفتم بهلم بکشی از بس سادره کردار
 ماسد دبیری که بود کتب اسرار
 نام و لقب خویش که البار و لالعمار
 برداشتم از ساق و سرین و لب و رخسار
 دفی بود آن نقش چو بر آینه رنگار
 گوید رهی شاعرک شسرو عیار
 کز صحت مشار نبود رین سپس انکار
 طومار غزل می دهم و کاعده اشعار
 کترادم بدل از هرگه رفته ستمار
 آورد بپارد به زبان مدح جهاندار

در ستایش میرزا آقاخان صدراعظم

گفتم به یار فصل بهار آمد ای نگار
 گفتم که بار یافت هزاران به گلستان
 گفتم که لاله داع بدل دارد از چه روی
 گفتم چو سرو کی به کسرم قدم سهی
 گفتم به ریز سایه گیسو رخ نو چیبست
 گفتم مگر نقد تو رلف نو عاشقست
 گفتم که رلمکان تو بر چهره چیبستند
 گفتم که احتسار کم حیر نو دسری
 گفتم از آن ترس که آه من دلی کم
 گفتم عزال چشم نوهست از چه شیر مست

گفتا که وصل یار نگار من به ار بهار
 گفتا ر گلستان رخ من به هزار بار
 گفتا روی من دل لاله است داعدار
 گفت آن زمان که رانی از دنده حویبار
 گفت از به کس نگویی خورشید سابه دار
 گفتا ملی به سرو روان عاشقست مار
 گفتا به روم طایفه بی ر اهل رنگار
 گفت که عاشقی نکند کس به حنجر
 گفت آن پری نیم که ر آه من فرار
 گفتا ز بس که شیر دلال را کند شکار

گفتم به آهوان دو چشم تو عاشقم
گفتم رسید جان به لبم ز انتظار تو
گفتم سحرش کام دلم از کنار و موس
گفتم مگر ندانی مدح حواجهام
گفتم که صدراعظم خواندش پادشاه
گفتم پروریده چنان حواجه آسمان
گفتم سبط ملک او هست بیکران
گفتم به گاه خود محولست و سی سکون
گفتم فرار هرچه نویسی به دست اوست
گفتم که افتخار وی از قز و شوکتست
گفتم که اشتهار وی از مال و دولتست
گفتم توان ز سطوت وی ربهار هست
گفتم که بر بسارش گردون خورد همین
گفتم که هست فکرش او تار و عفل بود
گفتم که هست دولت او بار و ملک برگ
گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست
گفتم عیار گیرد حرمش همی ز عفل
گفتم چه وقت پدید حصمش شود بعد
گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست
گفتم سوارگان ز قهرش پیاده کرد
گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست
گفتم که اعتبار مرا بیست بود کس
گفتم به عید پادشاه شریف داد و زر
گفتم بگو بپرم کور و ثنا کم
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام

گفتا حموش گردن شیر زیان محار
گفت آن قدر بهمان که برآید ز انتظار
گفتا به جان حواجه کزین کام حو کنار
گفتا اگر چنینست این موس و این کنار
گفتا که بتدر عالم دانندش رورگار
گفتا بیافریده چنان سده کردگار
گفتا محیط همت او هست بی کنار
گفتا به گاه حلم حملوست و بردبار
گفت از چه زر سارد در دست او قرار
گفتا که قز و شوکت او دارد افتخار
گفتا که مال و دولت او حوید اشتهار
گفتا با هیچ کس ندهد مرگ ریشهار
گفتا بینم ز عدل سمیش بود سرار
گفتا که اعتماد بود بود را سار
گفتا که افتخار بود برگ را به بار
گفتا که موج بحر سروساز شمار
گفتا که عفل گیرد از حرم او عیار
گفت آن زمان که خاک وجودش شود عیار
گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار
گفتا پادگان را اطمش کند سوار
گفتا به حر بلا که بروست از آن حصار
گفتا به برد حواجه بسی داری اعتبار
گفتا به عید امسال افروند دهد ز بار
گفت از ثنا بیاری دست دعا برآر
گفتا که حاه و شوکت او باد پیدار

در ستایش شاهزادهٔ رصوان و ساده فریدون میرزا طاب‌تراه گوید

گنج پنهان بود یردان حرمست کاید آشکار
وادمی را رافرش برگزید آنگه ر عدل
بهر آن قیون بهر عهدی رسولی آفرید
هم بر آن قیون محمدشاه عادل دن که هست
در بهر ملکی ر ایران ملک‌داری برگزید
حکمرن ملک حم فرمود شاهی را که هست
شاه شیر اوژن فریدون شاه کامد تبع او
آن جهانداری که از مرفراست بشمرد
شاهش از هر ملک‌دان در ملک‌داری برگزید
حلعتی نکرده در بر کردش بیکی دیگر
من مبارک‌د آن حلعت همورم بر لبست
راست پندری روی تا مدام در هر تضرلی
آن بدین گوید تو عازم شو که من رستم ر دست
من بدین طبع روان حیرن که یارب چون کنم
آنک آن دیور بد کز نهنگه ملک‌ری
ایک این امروز کش محشید شاه ملک‌بخش
حبعی رحشده چون گردون ر نور آفتاب
یارب این حلعت همایون باد برای ن‌حور
تا نویی کز چه رو شاهش چنین می‌پرورد
آن به رأفت مسدام و این به طاعت مستهام
این به گاه سرهشایی بر سار آرد بمین
بر کشند رخ این به گنج این دهد جان او جهان
آن چو بیند این کشد رحمت در افراده به مهر
باد آن یک بر زمین ایمن ز کید آسمان

آفریش را فرود ار هستی خود اعتبار
خواست قانونی بهدن تا بحیرد گبر و دار
ور رسولان احمد مختار را کرد اختیار
پرنو پروردگار و پیرو پروردگار
تا به فر او نظام ملک ماست برقرار
ملک‌خوار و ملک‌بخش و ملک‌گبر و ملک‌دار
مرگت جان دوسدار و مرگت جان نابکار
موج‌هایی را که حیرد روز باد اندر بحر
ران بهر روزش فرستد حلعتی گوهر نگار
حلعتی گیتی‌فروز از حیر و گیتی‌مدار
کندار آید حبعی دیگر ز شاه کام‌نگار
حملان حلعت استاده قطره ندر قطره
این بدان گوید تو مرگت را که من مانم ر کار
تهبت گویم کدامین ر به طمع آبدار
تبع و تشریفی فرستادش حدیو پروردگار
حلعتی گوهرشال کش مهر و مه بودست و بار
حبعی آکده چون دریا ز در شاهوار
یارب این تشریف میمون باد برای ن‌احدار
کاپچین پرورده را باید چنین پروردگار
آن به نعمت دستگیر و این به خدمت پایدار
آن به گاه ررفشایی از بمین آرد سار
آن بکو خدمت شاست بر بکو خدمت‌گزار
این چو بیند کان کند رحمت بیاساید ر کار
باد این یک در جهان شدن ر دور پروردگار

در مدح شجاع السطه حسعلی میرزا

منت خدای را که ر تأیید کردگار
 حصنی که بر کنار فصیل حصار او
 حصی که از بطارۀ برحش و فرق چرخ
 حصی که در بیوت بروح رفیع او
 حصی که روزگار و یک حشت ماره اش
 حصی که اوج کنگرۀ او چنان رفیع
 در زیر آسمان و فراتر از آسمان
 راسوی قعر حندق او بافریده است
 ماسدۀ قواعد شرع سبی قویم
 قایم تر از قلوب طربان سنگدل
 بالای خاکریز وی این سبگون سپهر
 چون عمل نباتات و چون چرخ سر بلند
 حاش که مهتم کندش هیچ حادثه
 از عیده شیر بسته مریدی اسوالشجاع
 فرمانده رمانه که حماسوز حمعشر
 آن حیدری که راده و یک پشت و یک شکم
 در تبعش از طبیعت اردبیهشت نیست
 چون رو بهد به عرصه در ایام دار و گیر
 گوش سماک و بعرۀ رستم و سررعین
 بکران کوه سنگش پبلی پلنگ حوی
 رویش چو در عصب فلک و درد الامان
 ذکر و صولت وی و غوغا به کاشمر
 چون تبع او به حلقه هواشارسان روم

فرمود فتح باده با حرر شهریار
 بود و محقق فلک سنگ راگذار
 از شرط ارتماع فتد نواح زرنگار
 سیارگان چرخ برین را بود مدار
 برگرد نه سپهر تواند کشد حصار
 کر وی هزار واسطه تا عرش کردگار
 در ملک روزگار و فروتر از روزگار
 حای به سعی قدرت خویش آفریدگار
 چون بدروان حمیدر کنار استوار
 محکم گر از عهود حریفان خاکسار
 چون آن که بر فرار قلل فیرگون عمار
 چون عرش تارانت و چون کوه پایدار
 حیرتکنار لشکر دارای سامدار
 کش مانده تیغ از آتش سرود پدگار
 برفیست بر ترشح و اسریست پر شرار
 شمشیر حانستانش ما تبع ذوالفقار
 گردد چرخ از مقدم او دشت لاله رار
 چون خاکند به پهنه به هنگام گیر و دار
 سمع سپهر و ناله رویین تن از سرار
 شمشیر ابر رنگش بحری بهنگ حوار
 زایش چو در سطح ملک و دگر دیهار
 حرفی و هیبت وی و افعال به قندهار
 چو در حس او به پیوه زمین ملک رنگار

در بحر ژرف اگر به عطوفت نظر کند
شاهان نوبی که چشمه سوزان نیغ تو
سرویمت نیره رشته ر دربی دست تو
خونریز حشر تو بود نوبهار فتح
نیغ برار و بحث سمیت به حاصیت
در بحر دست راد تو کوپال کوه سنگ
آری سبیه بشکندش نحه لحت لحت
از چیست فتنه رفته ر باش به جواب مرگ
تاند چو ناله، پیکر ماهی درون آب
دریا در آستین تو ب دست دُر و شل
سیمرغ در شصت تو با تیر دال پیر
آجا که ابر دست تو عرص مسحا دهنده
نبی ر برق نیغ تو و کوه کوه خصم
حصمت اگر ز باده پر شوه عرور
قهر تو چون حمار شکن باده بشکند
آجا که برق نیغ تو آتش نشان شود
از تو یکی سواره و گیتی پر از رکوب
بیع تو گر به حساب دریا گذر کند
در شاهراه پره جیشت به روز ررم
شاه مرا از گردش ایام شکوهاست
اول ر طالع خود و دؤم ز حشم تو
پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن
هفتم چاره من که از من به باب و چهارم
دو چار رین دو چار به چاری ؛ چار سوی
چرخ میاه کسرم درد سیه گسیم

هر قطره اش شود به شه در شاهوار
برقیست لجه آور و ابریمت شعله نار
سرو از چه می برود الا ر حویبار
بود عجب ظهور شفا بق به نوبهار
این ملک را سمین کند آن خصم را برار
در رزم بشکند سر حصان خاکسار
در بحر اگر به صحره صما کند گدار
گر نیست در حمام تو تأثیر کو کنار
برقی ز حشرت کند از حلوه در بحار
تهلان به زیر زین تو با حسنگ راهوار
الثر بر به دست تو با گرر گاو سار
دربای بیکران شود از قطره شرمسار
تقی ر نار صاعقه و دشت دشت حمار
خود را به روز ررم شمارد چو دوالحمار
از سرح شوه می خون از سرش حمار
از بام او گسیاه نسروید ز سرعرار
از تو یکی پناده و گیاه پر از سوار
از سهم او بهنگ گریزد به کوهسار
خون حگر خورد طمر از درد انتظار
یک یک فرو شمارم بر وجه احتضار
سیم ر دور چرخ و چهارم ر رورگار
هفتم ز ننگدستی و هشتم ر اضطرار
یکباره رین دو چار به محبت شدم دو چار
دو چار مبع حاره دو چارم به چار نار
آنکه چون سپیده دم منم سپید کنار

در عین سوجوانی گشتم ر عصه پیر
 خوشیده شاح عمرم در موسم شباب
 سیمع قاف دانش و صلح ولی چه سود
 باچیده از حدیقه دوران گل مراد
 های ای ملک مسم که فلک هر شب از محوم
 های ای ملک مسم که تند بر درم سپهر
 های ای ملک مسم که بهم چشمی سپهر
 های ای ملک مسم که کند ملک حاوران
 های تا چه شد که همچو عراریل پر غرور
 های تا چه شد که شکر شکر عواطف
 های تا چه شد که شعله سوزان آه من
 فآبیا علاج نسیم به غیر از آنک
 ور بحر فکر فکر مسح فارکیات
 بر حسب جان خود سحری چند داشتم
 کی آفتاب ملک ر من سور و امگیر
 حتم محامد نو کم رین غزل که هست
 بر رخ دو زلف مشک فشان چون فکدیار
 بار از برای آنکه پریشان شود جمیع
 ای قوم اربین دو غرق حراره الحذر
 حورین دل مست که آورده بی به دست
 هر جا که رنگ خط تو روی زمین حش
 حر شام زلف در رخ چون بویهار تو
 فآبی ر ر بحر رحمت با امید شد
 تا عدت و خوش و طیورست بی قباس
 نانا دوام عمر تو چند آنکه حشر و شر

با وصف کمرانی گشتم ر مویه حوار
 شاح از چه می بخوشد در فصل بویهار
 کم داری فلک ر حقارت کم از حقار
 دستم ر حار سرورش باکسان فکار
 بر فرق من عتود دُرر می کند بشر
 مسوح جان همداره چو حوله گد عار
 دادی چو اعداب مرا حی در کنار
 امروز بر ححسته و خود من افتحار
 فکسیدیم ز سایه معراج اعتشار
 شد در مذاق راحت من رهبر باگوار
 انگیزد از شرر ر مسامت یم بحر
 اوجشتم شهریار گیرم به شهر یار
 بهمین کنم دو در یمین هردو شاهوار
 لیکن ندین بکی کلمه کردم احتصار
 وی سایه جدای ز من سایه برمدار
 چون رشته لالی مطوم و آسدار
 شاهدت بسلتین علی طرفی النهار
 رد شانه بر دو طره مشکین تاسدار
 ای قوم اربین دو افعی حو حوار الفرار
 از ترس مدعی ر چه بامش بهی نگار
 هر جا که چین زلف تو منک جهان تار
 سبیده کس در ر شود شب به بویهار
 خواهد شد ر بظف تو روزی امیدوار
 تا مذاب شهو و مبین است بی سمار
 نسد سرت حکم پیرار و نقل پزار

در معازلت و نشیب و اظهار عنفاری و نسیب فرماید

هر سال نه نوروز مرا بوسه دهد باز
 باز از من و از رسیدی من بود گریبان
 قلاشی من پر چنان بود که آن شوح
 و امسال بر آیم که اگر پای مهم پیش
 پارم همه می دند نه کف شیشه و ماعر
 باز از روی ورد مهم بر ردمی لب
 و امسال فرو چیم گر لب پی بوسه
 رهم مشش از راه روی مرده و عافل
 حاشا که من از رهم کم توبه از یراک
 حالی من و آن ترک نه یک جای نشسته
 او سر ز در شرم فرو داشته در پیش
 من چشم فرا کرده و مزگان رده سرهم
 نوریه صفت گاه نشستم به دو وانو
 او حالت من دیده و چشمانش حیرت
 حفا که من این حبله بیا موختم از خویش
 یک روز به هنگام ردم گام به مسحد
 صف صف گرمی دادم حاحا شده ساکن
 سر رفته یکی واعظ محتال به مسر
 گاهی نه رباش سخن از دورح و سحر
 از شرط شبق مار سم و ز سر نهاده
 و آن حمله دهان در عوض گوش گشاده
 طاووس حرامان همه حیران شده در ی
 زان گونه که پیر من گل حار بگیرد

و امسال بر آیم که فروتر دهد از پدر
 و امسال گیرد نه من از صحت اغیار
 یک بوسه مرا داد نه صد عذر و صد انکار
 بردست من از شوق رید بوسه دو صدبار
 و امسال مر بسبب سحر و دستر
 می گشت پی بوسه مکوب این همه منقار
 پیش آید تا نشود آوار ستعمار
 کر رندی پنهان بود این رهم پدیدار
 امروز بگو باضمش قیمت و مقدار
 او روی نه من کرده و من روی به دیوار
 چون کودک نادان بر استند هشیوار
 چون صوفی صافی نه گه خواند ادکار
 بیجده نه خود حرفه و سر کرده نگویار
 چون دیده مکحول فرو مانده ر دبار
 رین حینه مرا واعظکی کرد حردار
 کن بود طریقم نه سوی حانه حمار
 بهن همه مدهوش و عیانی همه هشیار
 زانگونه که بر طارم رز روزه مگزار
 گاهی نه دهانش سخن از حمت و انهار
 چون گره که مویر کند ر شهوت بسیار
 کر راه دهبشش ره دل گیرد گفتار
 و آن طره چون مار فرو هشته به رحسار
 نگرفته تان چون گل پیر من آن حار

و بدر شکر طره ایشاں دل واعط
 با و همه را اس عین حای نضر
 من راستی آن سیرت و همکار چو دیدم
 همکار من ایست و سپی مصدحتم بیست
 من سیرت و همکار بهن درم از خلق
 کان در که ثابت بود اندر دل طاهر
 گردید چو حلقم همی آگاه و ترور
 از من برمد هرحا آهوی حرامیست
 با چار اربین پس من و ترور کربیر ره

خاک کرده خو شیطان لعین در دهن مار
 او صرصر و این طرفه که ره بسته به گور
 گفتم که ازین پس من و یی سیرت و همکار
 کان زار بهان را به رفیقان کسم اظهار
 تا هیچ کسم می بشود و فف اسرار
 چون گشت همدم به جهان گردد سبار
 فاسد شود کار و تنه گردد کردار
 و انجیر که آسان شمرم گردد دشوار
 با خویش توان رام نمودن با عمار

در ستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسن خان حکمران فارس فرماید

همتی مردانه می خو هم که اسمعیل وار
 عید قربانست و من قربان آن عیدی که هست
 زان سب قربان اسمعیل باید شد که او
 غار درد آری و قربانی آن باری که هست
 در چس زوری که اسمعیل شد قربان دوست
 من به خو قربان اسمعیل خواهم شد که او
 کشته کوی محبت را دعا نهریں بود
 من چه حد دارم شوم قربان قربانی که او
 همچو اسمعیل مهم جان کسم قربان دوست
 مردم اسمعیلیم خوانند و حق دارند از آنک
 احتیاری بیست عاشق را به ذکر نام دوست
 تا پنداری که اسمعیل جان قربان نکرد
 وقت گشت وقت رفت و رفت حشیر بر سع

بر خلیل خویشش امروز جان سارم بشار
 کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار
 گشت قربان کسی کاو را و قربانیت عر
 نور همتی از مروع دات پاکش مستعار
 بهتر از امروز زوری بود اندر روزگار
 عاشق خو بود و عاشق راست قربانی شمر
 زین دعا ناله کر اسمعیل همدم شرمسار
 من امام پاکتاراد و من حلیمه نامدار
 گو مرا دشمن در آدر افکن ابراهیم وار
 نام اسمعیل زانم بر زبان بی اختیار
 عشق اوں احتیازست عشق حر اضطرار
 که گشت از جان شیریں در حشمت چند بار
 کرد جان تسبیم و در سر باختن به پیدار

ور دلش را ری آن بودی که بهر اسد و مرگ
 کدر عاشق این بود که جان شیرین مگذرد
 همچو اسمعیل کاو جان داد اگر بارش بکشت
 او به معنی جان فدا کرد رچه در صورت حد
 حرمش او رست کاندو عند فریان تا به حشر
 راستی را عید فریان بهرین عیدست از آنک
 میشد عامی کند فریان و مقصودش ریب
 آن به بیع کشته خود خویشها خود در دوست
 رسی گویم کسی تا سر یارد پیش دوست
 عشق طبعان کرد ناری دل فروکش سر به حب
 یا بی چون شیر مردان سر به در پیش بیع
 رسم ک موس بند اشک موس افکند و میباید
 عشق سهر است بر وی حمله کم کن ای محب
 پشه بی در کاهدان هر حرطم پیلان مگر
 راستی گر عاشقی جان آشکار ده به دوست
 گر به مفتی جهولی پیش از استغنا بگو
 عقل را بیار یک چون عشق شد فرمانرو
 ریح و ریح هر دو همسنگد در میران عشق
 پشک را عمر شعر چون گشت به معر آشد
 مرد ایون حواری می بندیشد از ایون تلخ
 رشت و ریا هر دو مطوعست بر د حق پرست
 عیب مردم پیش رین می گفتم بر چشم خلق
 با چنین پستی که دری لاف رعایای مرن
 عیب خوئی را بهل هیچ از هر داری بگو

همت ده انبیس را در ره بکردی سنگسار
 وان دگر معشوق داند کشتنش با ریهار
 می باید کشت اسمعیل را بر رشم یار
 کرد میش او را فدا کاین کیش ماند برقرار
 این همه قربان کند از بهر قرب کردگار
 در نشاط آید جانان عشق از هر کار
 خوش را عارف کند قربان و عریش انکسار
 آن به ریح کشته خود بر خورد از کشتزار
 دشمن بدست اگر خود را شمارد دوستدار
 یا اگر بر صدق دعوی صحبتی داری بیار
 با یار و چون بوعروسان به نکش از پیش حار
 حنک را اگر مرد جنگی رانش دینی بر آرد
 رود غرق است در وی ناره کم ران ی سوار
 روپی در لاله بشین گردن شیران محار
 شن از آن کت مرگ موعود رکعب سازد شکار
 وره بر خشک سالی پیش از استسما ساز
 شمع را گردن برن چون صبح گردید آشکار
 شیر و فخران هر دو هم رنگد در شهبای سار
 زهر را شکر شعر چون گشت ناتن سارگار
 شخص افسون کار می بهر اسد از دندان سار
 شور و شیرین هر دو معصومند بر د حق گر
 و نیم آینه گمشا آخر از خود شرم دار
 با چنین رشتی که داری تحم ریبی مکار
 عیب گوئی را به هیچ از خبر داری بیار

بک خبر دارم ملی بردان سود پورش پذیر
 ی دل از سر باحتی گردن مکش در پیش دوست
 میش قربانی کش بک کشته سی هر طرف
 لقمه و سنگ را مالد کز زول تیره است
 قدر سربازی شناسد آن کسی کر روی شوق
 میر دریا دل حسین جان آسمان مکرم
 دسب گوهر بخش او هر گه که بشند به رخس
 شش جهت از صاحب جاهش یکی کونه رر
 با سر پیکان تیرش چون بود اندک شبه
 چهر و ن را توان و مهر و دل را توان
 کوه با فکرش بود در دانه از رو سها
 گر حبال عرم او گیرد محاسب در صمبر
 ندرش از گشتی محکم حاد او کردی جهان
 روری بدر باغ گفتم بحث او پاینده باد
 وقتی آمد بر زبانم از سحای او سخن
 نام قهر او تو پندی که باد صرصرست
 دوش دیدم ساحری را بر کنار حوی خشک
 گفتم ای افسون که بر خوانی چه بود ای بوالعجب
 گفتم حکم میر بک حم رس جاری بود
 گفتم افسون دگر دانی که بخشد ای ر
 چون فرو خوانی همانا شعر او سر کوه و دشت
 گفتمش حوی رول را هم توانی کرد خشک
 عجر کردم لاله کردم کاس سخن سیلاب سبیل
 عجر من چون دد حرری حوی و ر هر سو دم

بک خبر دارم ملی هشتم به حق امیدوار
 کانکه بر حائل مبارک حق عوض گیرد هر دو
 باز هر لقمه از آن گردد روایی هوشیار
 چون گد رد آینه روش شود احام کار
 جان فساد همچو میر بک حم بر شهریار
 صدر دین بدر هدی بحر کرم کوه وقار
 بحر عمانست گویی بر هزار کوهسار
 به مینار از گشتی خودش یکی ساری بحار
 زم کند از نکهت پستان مادر شبر حوار
 خود راو حق را امان و تبع او دین را حصار
 چرخ با بحر مش کند در چشمه سوزن مدار
 جمع و تخرج هر دو گیتی بک دم آرد در شمار
 خودش از سودی مصور موج و بودی بحار
 دانه ریز خاک آس گشت و برگ از شاخسار
 ماهی از دریا سناش کرد و مرغ از سر عرار
 تا برم بر لب زمین و آسمان گیرد مدار
 خواند چیری کاب جاری گشت بدر حوسر
 کاب جاری گشت و طعن کرد سبل از هر کنار
 چون حدیثش بر لب آرام آب حوشد از فشار
 گشت ری شعر فانی رس هست آند ر
 راست گویی سبل حیر آمد مدر گاه مدار
 گشت می سورم مهر من این حرف کلا ر بهار
 بی عمل را نیز خواهم کز نو ماند بادگار
 در به گردون کرد کم حایط شوی پروردگار

وانگهی همه خون موری کر و حیر و سر
هر کجا بهر بست بی بابا و بحری سکران
ای کهین مر بار خسرو ای مهین ملار دهر
با رشاد حرم تو هشیری آرد حمام می
بس که از هر سو گیرد مرگ پند پیش روی
در بیاں دی بو شتم نام حلمت سر رمین
دوش گفتم وضعی ر حدوث تمام محضر
چون به حشر عدل بکوی ترا نتوان شمرد
هر کجا نامی ر بظفت قد و شکر تنگ تنگ
وصف خودت را کن پیش از همه اوصاف تو
حیلتی کردم که تا شد صیت قصم مستهر
تا بود رمحت برار و نه بود گرویت سحر
شعر فغانی سرین بست اگر کالار و د

گفت در گوشم که دم تیغ میر کامگار
چون بری این نام آتش سر به سر گردد بحار
ای ز تو دولت فویم وی ز تو دین پایدار
ناسپاسد بحب تو بیداری آرد کوکنار
شاید از میدان کیت خصم نماید فرار
تا گهم از پیش رو بر حست کوهی استوار
عمل گفتا شرمی آخر خودش آنگه اختصار
پس چرا خود عجم آن روز را روز شمار
هر کجا بادی ر حنق مشک و عطر بار بار
تا به وصفش بر سامع را سمان انتظار
همی از خود تو بردم بافت قصم شتبار
دین ازین ناد سمین و کفر از آن نادا برار
یا نه گزینی می شبید یا نه عرش کردگار

در مدح آقامحمد حسن بیضخدمت حاضه خاقان خلد آشیان

بار بیکوتر از آسب که من دیدم بار
بار یک بوسه به صد عمر می داد به من
بس که بوسیده ام امسال لب بارک او
بار می حست کنار از من و امسال همی
را بسوی بوسه مرا کار کشید دست کون
شعر کرد دست شعار خود و روبرو ما من
بارت این آله روانه ک معنی رشت
هر کج هست عراقی عراقی در شهر
لب جوان مگس محل و ندیدم حر

باش تا سال دگر خوشترک گردد بار
خود به خود می دهد امسال به من بوسه هزار
ر ش خای سخن بوسه چکد ر گفتار
بوسها رشوه دهد تا ش در آرام به کنار
بس که می بسم کمر بوسه ندارد انکار
رم گشتست بدانگونه که گویند اعبار
بچه تدبیر به شیرین پسران گردد بار
پی صیدش همه دم دام بهد ر شعار
عمکونی که نماید مگس محل شکر

راست گویند حکیمان جهان دیده که بیت
 بشود شاهد رینارو حر همدم رشت
 العرص پیرا اگر یار مرا دادی موم
 و یک امسال چو بر روی و لش بوسه رسم
 می همی شعر من گیرد و می بوسه دهد
 هر که یک شعر مرا بسد اندر مر او
 کقاعد شعر مرا پیرا اگر می بردند
 لیکن امسال به تقلید بت ساده من
 یار نه به چسبست که هر چند صمی است
 هر پریر و که بدو شعر مرا برخوانی
 شعر من همچو عرایب شده افسون پری
 شعر من گر به سر زلف بکویان سدی
 هر کسی شعر من مرور فروشد به سلم
 حادام حانه همی شعر مرا می دردد
 هر شب آید بر من دوست چوبک حرم گل
 من کنون کرم فرم آن لب باقوتی توب
 شعر من راست به ابریشم گیلان ماند
 غالباً شعر من اینگونه از آن رایج شد
 آن حسن سم و حسن رسم که گویی ز ازل
 آنکه یارد ز پی مع حوادث شب و روز
 ابر بسان گرا از همت او خوبد فیض
 کف او گویی آتش بود و میم سپید
 پیچ ماهیست به دریای کفش پیچ انگشت
 در سه ماهیش یکی مار بود و من کدک

لاله بی دایع و شکر بی مگر و گل بی حر
 سحورد حریره شیرین الاکتار
 ر سر حشم یکی را دو همی کرد شمار
 شصت ر شش شمرد سی را سه جل را چار
 حرم آنکو چو منش شعر فرو ثبت شعر
 حالی اندر عوص او دهدش بوسه هزار
 به یکی کقاعد دارو سحریدی عطار
 کمرین شعر مرا هست رواج دیار
 ر پی شعر و عرل در بر من خوبد یار
 به تو مشتاق بود چون به گل سرح هر ر
 که پیرایان کند ساده رجان را احصار
 باقوت آن گونه شود رام که با افسون مار
 ده دو افزون، حرد از نقره حانص نحار
 کش فروشد عوص سیم و طلا در بار
 وز لب خود دهم قد و شکر یک حرور
 ران حورم نوت و ر اشعار تم مردم تار
 که حردش به سلف پبله و ران در امصار
 که پسند افتاد در حضرت محدود کنار
 خلق گشتست ر خلق خوش او بد بهار
 گرد بر گرد جهان را کشد ر حرم حصار
 عوص گل همه باقوت دمد از گلزار
 ران بگیرد نمسی در بر و سیم هزار
 گرچه ماهی بشیدم که سود گوهر بار
 لیک ماری که ارو مشک بود در رفتار

مار دیدی که گهر بارد بر صفحه سیم
 مار دیدی که عشانه به دل زهر شکر
 مار دیدستی چون محل فرو برد شهد
 بی به مارست یکی طوطی شکر شکنست
 طوطی از پُرش سبرمنی و منقارش صرح
 عسر آرد اگر از بحر کفش بیست حب
 ای که گر آبت حرم تو بر اعدا بدمند
 تا که کلاهی وجود تو به بازار آمد
 کلک سحر تو چون شعر نویسد گویی
 گر نو گویی بی استم من و شعرم معجز
 عوص کوزه همه جام جم آرد میرون
 صاحبها حواسم از شاه نیولی در فارس
 شاه فرمود نیول تو بود مدک سخن
 چه نیولست اربین به که محول داریم
 از قصا رنده بد آن روز مهین مستوفی
 گشت آن به که به قصا باش فرمان بدهیم
 شاه پدرت وار آن پس که گرفتم فرمان
 چون به شیراز رسیدم در هر جای من
 دلبری ساده که بد موی سیه بر رویش
 لب او با همه گنشکر و گلقد که داشت
 جر حطش در شکر رلف ندیدم که روند
 حر رحش در حم گیر نشیدم که کسی
 طلسمی حر رخ زبانش ندیدم همه عمر
 رلف پیچانش طومار صفت حم در حم

یا شندی که کند مشک به کافور نثار
 یا حورد در عوص خاک سبه مشک تثار
 مار دیدستی چون محل رطب آرد بار
 ران دمام به سوی هند پرد طوطی وار
 او بود طوطی رزین پر مشکین منقار
 عسر آرد بلی مردم از دریا بار
 در نهانخانه تسقیر بسید اسرار
 آسمان بر در دکان عدم رد مسمار
 صورت روح کند بر پر جبریل بگر
 سر به پیغمبریت من کسم اول اقرار
 گهر مثل کوره بی از بحر تو سارد سحر
 پیش از آبی که به شیراز ز ری بدم مار
 سرخرا همچو رعیت شعرا باح گرار
 وجه مرسوم تو بر صمی از اصاف دیار
 کش بیامرزاد از فصل فراوان دادار
 تا همی چرب رمانتر شود اندر اشعار
 از پی آمدن فارس ر شه حستم مار
 گشت مایل به نبی سگدلی سیم عدار
 چون یکی دسته سسل که دهد از گلزار
 در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار
 موحی از مورچگان در شب تاری به قطار
 روز رخشده کند نعیه ندر شب تار
 کز ملاححت بودش بود و ر نیکویی تار
 نشت کرده عم دلها همه در آن طومار

العرض از پی مرسوم برفتم دیگر
لیکن امسال که شد کیسه ام ز در حالی
سرو گلچهره من عیبه صفت شد دلشنگ
خوبش را گفتم لایقیدی و ریدی تا کسی
چون حوالت شده مرسوم تو بر میش کشت
خوبش در عوض میش فد کن بر میر
باطم کشور حم میر عجم شیر احجم
رفتم و گفتم و پذیرفت و هماندم فرمود
که رفقا آبی فرمان مبارک بستان
و قلم قط رد و راورد و فرغ نوشت
برداری میرش و رد مهر و مهر آمد و داد
لیک بدارم رعایا بارگرسبت بدل
عشر آن راتنه هر سال کند کم دیوان
دارم امید که بحشد به تو آن عشر امیر
خواهش دیگرم آست که آن امضا را
به خط خوبش نماید به کلانتر مرسوم
بدو قسط اول سال آن را در مش کشت
هم بدیسان دهش نقد به هر سال دگر
هم مرا بود مهر ساله ر شه انعامی
میر فرمود تو سویی و خود سوبند
تا مگر عا طمت حواجة اعظم گردد
بر به مرسوم من انعام من افروده شود
یا مرخص کدم میر که در خدمت تو
این سه کار از شود از لطف عظیم تو درست

رانکه دیوانه حوالت برود از پی کار
من شدم بی زر و مهر وی من از من برار
ناشد از سیم نهی پنجه من همچو چسار
زین محنت بگذر آمده و محنت بگزار
ایک امضا را شو خوبش کشتان ری سالار
تا مگر از کرم میر شوی بر خوردار
حکم یم کان هم بحر کرم کوه و قدر
به مهین مشی عبدالله توفیق بگر
بهمان نوع که خواهد دلش امضا میدار
نامه بی چون بر عازوس بر از نقش و نگار
رود کگرسم و بوسیدمش از جان صدبار
ناری از ناری تو بو که سبک گردد بار
هست از آن کم شدم بر دل رنجی بسیار
تو به من بخشی و من میر به طفلان صغار
میر از حانه خود ریبدهد چون فرحار
که تو مرسوم فلان را بده و عذر میار
بستان وجه بکر سعی و محصل بگمار
تا کند از دل و جان مدح شهشاه شمار
که نه امسال رسیدست و به پیرار و به پیر
نامه بی چند به دربار شه شیرشکار
مرا یمین یمنش سب بسر یسار
نم از ریح شود ایمن و جان از تیمار
به ری آیم مگرم کار شود همچو بگار
به میر و جان تو کز چرخ برین دارم عار

هیچ دنی چکیم مختصری شرح دهم
 بحر حائثکی همچو یکی باغ بهشت
 شاهی غصه گیرم که رند مبلبل و مشت
 گلرخ و سرو قد و لاله لب و سرین سر
 لب میگویش چو بر مه بقطی از شمرگرف
 همه اسباب طرب گرد کنم در خانه
 صد حم کهمه مستام همه فیر اندوده
 آنکه انگور کنم دانه و ربزم در حم
 تا ندانکه که چو دیو به کف آرد بر لب
 ز شوم مست بدانگونه که در بیداری
 هر رمایی که حورم داده به یاد تو بخورم
 می رزم ساعز و می بوسه رزم بر رخ دوست
 بر سر نعت سر پیش بکشم هر شت و سخت
 تا حدایم به صف حشر بیامرد حرم
 سان عمر تو چو نصیب بیوت شطرح
 فرحی گرچه ندین ورن و فوافی گفته
 لعلک بر ترشش این شعر کس از برخواند

تا ز طول سحت می شود طبع فکار
 صورت ساده رخاں نقش کنم بر دیوار
 به که هر لحظه گشاید ز میان بند ارار
 دلکش و مهوش مشکین خط و سیمین رجب
 گرد آن نقطه خطش دایره بی از رنگار
 از می و برط و رود و بی و عود و دف و تار
 قرب صد حرور انگور حرم از حلال
 می همی لب ریش پیگه و گه لبل و بهار
 و اب انگور شود سرخ تر از آب انار
 می بدانم که به شیراز درم یا بدعاز
 هم به جای تو زیم بوسه به رخسار نگار
 می حورم داده و می نعل حورم از لب یار
 هم بدانسان که رود کینک دری بر کھسار
 همه مدح تو کنم در عوص استعمار
 باد چندانکه به صد جهه در آید به شمار
 شهر عربین به همانست که من دیدم پزار
 آفرین گوید و از وحد بحسب به مرار

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامنگار حسین خان نظام الدوله

یک دو مه مشترک را که رسد فصل بهار
 چون بهار آمد و گل رست ز من دل برید
 بی وفایی گل آن من که کند رود سمر
 نعرص دلبرکی بود عر لحوان و لطیف
 به دو دانش عوص شاه همه باب و شک

دلکی داشتنم و دلبرکی باده گسار
 بی وفایی ز گل اموخت مگر باز بهار
 چون بهار که سه مه آید و برسد بار
 گلرخ و سرو قد و سنگدل و سیم عدار
 به دو چشمش من سر به همه حواب و حمار

ماری را ماه در آویخته گیسو
 چهرش آسار که کنی نقش مهبی را شگرف
 رب بر چهره او حسدوی حورشید پرست
 به لبی داشت کرس سوسه سور کرد بر رخ
 شود سوسیدن آن لب در من داشت سوز
 لب او مرکز حویلی به دو خط چهر حس
 چشم عاشق کشش از دور به ایامی گفت
 حال بر چهره و در خم گیسو گفنی
 چشم می دوختم از وی که بپیشم دگر
 مه نگویتمش که مه را بود بطن بشر
 مرعکی عاشق آنست که بونیمارش
 بر لب نهر بشید نخورد آب از آن
 من هم از مهر رخسار کم بگرستم شب و روز
 نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود
 طره بی داشت چو شب های زمستان تاریک
 رلف و رحساره او بود چو باغی که در او
 من به دو یار چو بلبل که بود عاشق گل
 گاه می گفتمش ای ترک ببا سوسه بده
 از پس می عوص نقل مراد دی سوس
 گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دوسه سوس
 حلق گوید حکیمی به سوی حوش سار
 را شکر کز دم حواره همی گشت پدید
 گفتم یں حرف دروغست و ندارم نور
 بلکه آن رلف سیه بیست کم از حیره

ماری از سرو برافراخته کایم رحسار
 خطش آسان که کنی طرح شی از رنگار
 حس در صورت و مانی تصویر نگار
 به رخی داشت کزو صبر توان برد به کد
 دوق بوییدن آن رخ تن من داشت سزار
 گرد را چهر رلفی سیه چون پرگار
 که من از حسرت نادیدن حویشم بیمار
 لب بر گنج رسد در شب دردی عیدر
 بی حر در رخسار ر دله دوییدی دیدار
 گل بخواهمش که گل را بود صوت هزار
 نام از است که پیوسه بود ب شمار
 که اگر آب حورم کم شود آب را بهار
 همچون کاب روان را نخورد بونیمار
 کر رخسار چشم روشن شد و از رلفش نار
 ویدران طره رخی تاره تر از روز بهار
 بک طرف صبل تر روید و یک سو گسار
 او به من رام چو گس که بود همدم حار
 گاه می گفتمش ای شوح بیا ساده بیار
 به یکی سوسه به ده سوسه به صد سکه هزار
 ده و سی ددی و حوسی دوسه در وقت شمار
 آمد از همد و در آن شهر شکر کرد اندر
 با را شهر شکر کس بخرد بار به بار
 تا شی رلف و لش دیدم و کردم اقرار
 که به گرد شکرین لعلش گردد هموار

باری او بود بهر حال مرا مایه عیش
 هر شب از مهر سخن گشت و سعی دانستم
 تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت حواری
 رفت و ناله رحان دامن صحرا نگرفت
 سبزه از شرم حطش حواس رود زیر زمین
 در خیالی که به داماش درآورد سرو
 تا قصا را شبی آمد بر من با دل تنگ
 گفتم تا بود حرم برگ و هوا بود ترا
 خرج می کردی و معشوق مرا آن چیر که بود
 من گرفتم گل سرخم تو حریفدار منی
 گفتم ای ماه به تحقیق کون دانستم
 درم گشت که بی مهوری و بدعهد چو گل
 پس بک سار که برگشت به در آید و کز تخت
 چون کند عیبه و دهقان به تماشا رودش
 بار بعد از دو سه روزی که به گراز شکست
 به عث بست که در دیگ سبزه را آتش سرح
 تو کون آن گل سرحی و من آن دهقانم
 حار طعم زدی و تنگدلی ها کردی
 چون شکفتی بی زر زود به بارار شدی
 گل که عطار به خوشاندش آخر در دیگ
 گفت ای شاعرک حرام مرا عشوه مده
 تا ترا کیسه زر پر نشود چون سرگس
 گر همه سر شوی تا تو نخواهم شد دوست
 هم زر در لغت فارس از آست درست

چه به هنگام تفریح چه به هنگام شکار
 کر چه رو می کند آن حرف دمام تکرار
 باد چون طره او شد به چمن عالی به در
 بامی و چنگ و بی و بر بطا و رود و دف و تار
 گیس از رشک رخش حواست فرو ریخت بار
 حواس کز شوق همی بجه برآرد چو چنار
 گفتم ای ماه ر چه از صحبت من داری عذر
 چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت و در
 تو کون بی زری و من ر تو هستم بیزار
 مشتری تا ندهد زر نبرد گل به کنار
 که آنرا همچو گل سرح وفا بست شعار
 که نه حر قربتش نبود دهقان را کنار
 دست دهقان را هر دم کند از حار فکر
 کند از صحبت وی تنگدلی ها طهار
 بهر یک مشت زر از باغ رود در بارار
 به مکافات بخوشاندش آخر عطار
 که ر بدعهدی خود ربح مرا کردی حواری
 تا به بار آمدی و سردلم افرودی سار
 پس کن ای شاهد باراری و حاتم مارار
 او ر عطار بترسد تو بترس از ستار
 حرف بپوده من ریش منگی چانه محار
 تا ترا کسه رمی پر بشود چو گلمار
 و همه صبر شوی تا تو نخواهم شد بدر
 که به زر کار درست آید و بی زر دشوار

مالک سیم بی باوه چه می باری عشق
گفتش گر بود سیم و رزم عیب مکن
گفت بس عاشق منسی که همین عذر آورد
گفتم اکنون چکیم چاره این کار بگو
گفت بر حرف من کاهلی و راحت دوست
نه مگر هر که ازین پیش ندی حاکم فارس
نقد دادی نه تو مرسوم و نثارف سرا
تا تو هر شام بنی ساده کشی در اعوش
بنکه مرسوم دیگر دادی از خویش نه تو
بیر اسعاف دیگر داشتی از شاه بری
مگر ر این همه آخر نه ترا حاکم فارس
کی ترا ملتحمی بود که رفتی تر از
کی شبیدی که بود حاکمی این گونه مهم
کی شیدی که بود داوری این گونه کریم
ایک بی هر چه مرادی که ترا هست بدل
گفتش واسطه بی بیست مرا گشت حموش
باطم کشور حم نامور ملک عجم
والی فارس حسین جان که بر همت او
هر دیری که در او منح وی آغار کی
شهرنست سادگوه که در عیب شاه
نام شه چون شود راسا تعظیم کند
سجن از چشمش می گفتم یک روز به سهو
ماه من تیره شد و رهرة من گشت بژند
آب از چهره هر کوکب من جاری شد

مفتی شهر بی خبره چه سدی دستار
چهره من زر شعر و اشک مر سیم نگار
که نه حر طعمه و تسحر بشید از دلدان
که نه تحصیل زر و سیم فرو مادم زار
کاهلی ربح تو و انده جان ارد بار
نه تو مرسوم تو پیش از همه کردی ایثار
پیش از آبی که گل سرح دمید در گنزار
تا تو هر صبح بطنی باده جری از حمار
تا ترا خبره شود کم و رس در گنزار
که نه امال رسیدست و نه پیر و نه پاد
ری نه قطار همی بخشد و اشتر نه قطار
گفتی و گفتم برو رسم نکندی نگدار
که رستمش همیشه چه نه تو و چه نه مار
که دهد بمن همیشه همه را بسر یسار
خبر در گوش خداوند بگو یا سگار
مر بر واسطه بس همت آن میر کد
صدر دین بدر مم بحر کرم کوه و قدر
همت اقلیم بیرد به یکی مشت عمار
بانگ احست بگوش آیدت از هر دیوار
آیناست که گویی تر شه درد بار
که نه افلاک و دو گیتی نه رسول مختار
آسمان گفتم که قیاسی بس کس رسهار
مهر من خبره شد و مشتری من سمار
اشک در دیده هر ثات من شد سبار

گاه آست که من میر در افتم به زمین
گفتم از رحمت او میر بگویم محبی
سحر رحمت او را چو شید از سر شوق
قدرش از بود محشم ز بلندی که میر
ای بداندیش ترا حای از آن سوی عدم
چون ر اوصاف تو قاصر بود اندیشه من
هیبت تبع تو هر جا که رود دشمن تو
بدسگال تو به هر جا که رود در خطرست
باحن خویش همی بید و پندارد تبع
سایه خویش همی بید و بگریزد ارو
شفق ز چرخ همی بید و فریاد کهد
هر کجا سرو بی بید ارو گردد دلور
گاه از کوه کند رم که به فرمان آفرین
گاه از سحر گریزد که بفروده او
گاه چون مار به پهلورود و ترسد از آن
ماری از بیم تو هر جا که رود در خطرست
مهر طرز سخن بین و سخن گویی معر
همه شعار من بدر همه آفاق پُر است
حماة من به غزالان حتن می ماند
و پس همه از اثر تربیت هست نست
و مرا تربیت این گونه سمایی ریس پس
نا همی شیر هراسان و رمانست به طمع
بر سرت سایه حق باد و بر جلعت شاه
تا که زبور همی حال دهد اندر روعر

بیم آست که من میر بمانم ر مدار
رهر را چاره مهار هر کسم ساک مدار
بر سر و گردن من ره ره و مه کرد بشاد
حم شدی گر ر بر عرش فتادیش گدار
ای بکو خواه ترا وصف از آن روی شمار
پس هر مدح تو صد بار کسم ستعداد
گرد وی می کشد از آهر و فولاد حصار
آنچه بید بود راه مگر و فت قرار
دست بر مژه خود ماند وانگارد مار
گوید این لشکر میرست که آید به قطار
گر کپی مو حشم میر برافروخته مار
گر کپی کشش من میر برافراخته دار
سخت فرهم که پلنگم بدر در کهسار
حمله بر جان من آرند بهنگان ر سحر
که فروماند در گل قدمش چون مسمار
هم مگر گبزد در سایه عمر تو قرار
که ر ابکار بسی بگر نرند اس افکار
ر آدمی گویی جاندارتوند این شمار
که همه بکھت مشک آید ارو در رهبار
که هم از پرتو مهتاب بود رنگ شمار
همچو خورشید شوم بر کوه چرخ سوار
ر ر حاصر و از سنگ خرومن و دف و تار
در برت شوح جوان باد و به کف جام عقار
تو به زبوره بر آری ر تی حصم دمار

در جواب قصیده حکیم سوزنی

آمد به برم دوش یکی ساده پسر بر
گفتی که یکی راع بهشتیست دو راعش
خوری بچه را بد رنای حش و رنگ
حوی کرده راحش دیدم و گفتم که سریش
از صورت سیمیش تحمیل نگرفتم
وین بیست و پنج رانکه توان مرده حکمت
از ساق سپیدش چو فراتر بگرستم
چون چشمه خورشید سریش به سیدی
لغزیده بر او مردمک چشم ر صافی
ماسده ماهی که ر سومی جعد از مشب
سیمین کمالش رنگ به شلوار همی داد
چون ماه هرامده ر در آمد و ششت
شسته و ناگفته و حرفی ششمه
دستار به صانور رده رانگونه که گفتی
تحت الحش طوق زبان گرد زندان
سر حبه سحش اثر داع مرور
دستاری چو حلقه کون پرشکن و پیچ
ریش متحرک به رندان ر پی دگر
القصه به صد و سوسه شیع آمد و ششت
که گه سری من دید و من از مرط تحاقل
آهسته سر آوردم در گوش نگاری
کای ترک یا ترک قامت کن اریراک
نستان سر حر یافت هلا بار به حر به

ور مشک فروخته دو گیسو به قمر بر
کاشانده سی عالیله و مشک به پر بر
آرد اگر نقش حمالش به فکر بر
ماند به یقین چو گل سرین به مظر بر
کاو راست سربسی چو گل نره به بر بر
راعصای شر راه به اعصای شر بر
یک ناره سرین بود همه ن به کمر بر
س راجع الماس که می رده به بصر بر
چون گوی که لمرده به یکی صاف حجر بر
می کجهد از آغوش چو گیرش به بر بر
چون مه که دهد رنگ بر اثمار و زهر بر
رویش چو یکی مهر درخشان به نظر بر
کامدش یکی شیع ربایی به اثر بر
پیچیده سرب صمعی ساده به سر بر
همچون اثر حنه بر اطراف دگر بر
همچون اثر دع گری بر خرگر بر
پیچ و شکش حلقه ریان یک به دگر بر
چون نوره پشمین بر چاه حر بر
در دیده همی کرد در آن شوح سطر بر
کردم به افق چشم چو مفری به سحر بر
چندان که لم خورد به آویز گهر بر
عیش من و عیش تو شد امشب به هدر بر
ماهی تو و آن به که رود مه به سحر بر

گفتا هه هشدار که این گهه حیرتست
 پیدا است ز چشمش که چو بید کهل گردد
 اوراست شبی که سر ز هست بشاید
 فرسوده نگردد سپر ز هیچ ساش
 ای بس که زدمند بر او رحم جگر سوز
 گفتم صنما این همه تهمت نتوان ست
 رین گفنه به چشم آمد و بر حست و ز نیرنگ
 پیمود مع الفصه به صریله و عمره
 آهسته گرفت از کف او شح و پیمود
 خوش خوش به شاهد آمد و بر حست و بر حست
 تا مست شد از ناده و در ماده در او بخت
 از بوسه به میل آمد و مبلش چو یکی مار
 بر رست چساری ز میان رانش گاو را
 کف ز دهن ورد چو مصروع و فزاده
 چون حیره بگر کافر بک چشم که چشم
 کن شرح به چشم آمد و گفت ای ز وجودت
 اسلیس ز تسلیم تو سی کمش گیرد
 بر نحلی گر صورت بحس تو نگردد
 صد مرتبه گردد ستر ز هر هلاهل
 حمدن من از چشم من فزاده از آن روی
 ابدون به گمانم که ز بس حدعه و تسلیم
 تا حشر در آن حانه کسی شاد نگردد
 این گفت و ز چینی که شدش در من کشتی
 بر تاهب ز بحداش و بر حست به بسش

کش بست دل و دل معاصی به حدر بر
 افند لش از وسوسه در بوک و مگر بر
 همچون اثر گرز دلبران به سپر بر
 چون بر میان بر بدن رستم در بر
 آنگونه که رد رستم سگری به پسر بر
 بر شبحکی آراده بدین حده و حطر بر
 بر مک سوی او رفت و ردش بوسه به بر بر
 حامی دو به لبر بر بدان شمعده گز بر
 وان واقعه افروزد رهی را به عسر بر
 چون هنر رفاص به ریر و به ریر بر
 آید قدر ردش بوسه که ناید به شمر بر
 از پاچه شوار سر آورد به در بر
 صد آفله سپارست شکمش به تر بر
 نادش بر آن گنده سر ز عجب و نظر بر
 او حیره و ما حیره در آن حیره بگر بر
 در چشم جهانی ز قصه و ز قدر بر
 چون دزد عس دیده به هر رهگذر بر
 شک بست که چون بید بیاید به شمر بر
 گر رانکه فتد عکس تو در آب حصر بر
 کاو همچو تو عمده بهادست به سر بر
 هم مرگ بیاد به تو تا حشر طبر بر
 کاری تو به یک عمر به یکبار گذر بر
 پایش رد آنگونه که افصاد به سر بر
 چو کره بحدی که جهد بر حر بر بر

شلوار فرو کردش و ناگه دره بی دند
چاهی به میان دره آکنده به رربح
ماند یکی شلعمک خشک محووف
چندین چه دهم شرح فراغت به پیش
ور پناچه شلوار برآورد قصبی
با دانه حرما که نماید ر بر محل
مندی بچه بی بود تو گفنی که مرا او را
سپوخت در او زرف بدانگونه که گفنی
در راویة قائمه شست عمودش
قواره میمش عوص آت فروریخت
چون مار پیچید ز آن رحم جگر سوز
ناگه بتیرید چمن شیع که مانگش
گفنی ر جهان روح یکی کافر حرتی
معر مر از آن گند پراکند و ر معرفت
سوگند همی خوردم و گفتم به حدایی
گر فصل و مهر دادن کوست به سائوس
گر سوری ایس شعر شنیدی میگفتی

نادیده بطیرش به تواریح و سیر بر
چون تیره چه و بل ارو جان به خطر بر
زان خشک محووف شده مشحون به گزر بر
ماند گوری که حرامد به کمر بر
آمیخته چون نقل مها به شکر بر
با شاحه سورته که روید ر شعر بر
عمامه بی از طس رومست به سر بر
ماهیت درافنده به دریای حرر بر
رانسان که یکی سهم بشید به وتر بر
بس گوهر سامفته برآن برکه زر بر
کان کژدم حزاره زد او را به جگر بر
چون شعر فلانی به جهان گشت سمر بر
لبیکه زد او شوق بر اصحاب سفر بر
گفتم که نهو باد براین گنده سمر بر
کاو تعبیه کردست معانی به صور بر
مربین حداماد به فصل و به مهر بر
دی در ره ررفن به یکی ناره پسر بر

در مدح شجاع السلطنه

شجرت باد بر اهل شاور
شجاع السلطنه سلطان عاری
به قصرش چاکری حسان و مبصر
حروش پای او با بانه رعای
فروران آفتاب اندر دل چرخ
رفهرش جشی در بیش کژدم

رگ گرد موکب دارای منصور
که از عدلش جهان گردیده معمور
به کانش حادمی چپال و معمور
عربو کوس و یا بصفه صور
و یا توفیع او بر صدر مشور
ر لطفش آبئی در بوش رسور

رهی گنجینه راز بهان را
 دلت کدور سجایی مثل و همتاست
 رندانش کان اگر حوید نظم
 نوند داد سہی حارم تو
 خورد خون تیغ آری مارگارست
 بہ جنگال اجل حصمت گرفتار
 رہر انقطاع سل دشمن
 مسدک حلفت کشورگشایی
 کجارد پڑہ حش فاجر تو
 در آوارست گوشت مایل او
 دو صورت هست چشت در پی تو
 دو معنی راست مایل طمع رادت
 بہ تابان دست تو تہدہ شمشیر
 رہیمت شیر ہرہ تر تواند
 بہر کاری بود رای تو مختار
 فلک از شوق جہم تو سرمست
 رگسرت لڑہ اسد بہر السرز
 بہ وصمت خاصہ ثبت دفتر ماست
 ثبات را کہ بردان دہد و بس
 سناندیش ترا تا دامن حشر
 یکی رہرم عشرت جای ماتم

صمیر عالم آری تو گجور
 کفت را در عطا فرمودہ مأمور
 کمی باللہ المأمور مہدور
 تمیر در وقوع امر مہدور
 شراب بار اندر طبع محرور
 چو اندر جنگل شہز عصمور
 پردت را حواص طمع کافور
 براندام جہانگیر تو مقصور
 کہ حالی می شد بدخواہ مہفور
 حروش شدف و آوار شیور
 لوای سمیرت و اقبال مہفور
 عطای وافر و اسام مہفور
 مسعاد آیہ نور علی مور
 حیرد از لاعری در دیدہ مور
 بہر احسان کہ در وی هست مجبور
 جہان از مادۃ لطف تو محمور
 چو از نور تحلی بر تن طور
 ک پر اوراق افلاکست مسطور
 بہ در منظوم می گنجد بہ منشور
 بکوخواہ ترا تا دامن صور
 یکی را محسن عم محمل سور

در مدح شجاع السلطہ حسعلی میرزا

حیدر از ہوی بیشاور
 صبح او اصل برہتست و صبح
 کہ بود مایۃ شاط و سرور
 شام او مرغ عشرست و حور

از پی اسقطاع سبل مح
 طرب از خاک و حشت او طاهر
 باشد ریم خاک او طاعی
 از ثواب مرمت میکش
 در حدودش ر اردحام طرب
 روزی از مصدر حوادث یافت
 واصل از اهل او شد که بود
 سر دیارش ندارد از اشراق
 رانکه در رسته سراهت او
 روح پرور هوای او دارد
 کرده گویی نشاط گیتی را
 در چین مامی به بستر ریح
 چشمم از شک آنگون دریا
 آن یک از دوری حضور ملک
 کلهام برده سیل اشک آری
 وای سر من اگر سخی کردم
 سه عاری بوالشجاع که هست
 آنکه حوالیگرش بهد بر حوان
 طوق خدمت فکسه فرمایش
 سبل طاعت کشیده افدالش
 دل و دستش به گاه بدل و کرم
 گر به معرف رمین سپاه کشد
 حکم او حاکم و قصا محکوم
 آسی از روزگار دولت و

صبح او را طبیعت کافور
 کرب اندر سرشت او مستور
 بش عصب به فصله رسور
 شده شادان به مررغ شاپور
 بتوان حر معون عصبه عبور
 رفم صدرت عصبه صدور
 درهیی را متاعش مقدور
 دره می و فتنه حور
 هم تراروست سرح سایه و نور
 اعتدال بهار در باحور
 آسمان بر زمین او مفسور
 چون منی حفته زور و شب ربحور
 دلم از آینه آتشین نور
 این یک از هجر باطر منظور
 زاله طوفان بود به خانه مور
 حویش را از خیال شه سرور
 صبح گیتی ر تبع او محرو
 کاسه چسی ر سر معنور
 بر چه برگردن و حوس و طبور
 بر چه بر حمله اسات و دکور
 گنج اوراق حلق را گسحور
 برده عتد رهون در لاهور
 مر از مر و قدر مأمور
 مدیه مدت مس و شهود

ای به کاج تو چاکری چبیال
 دلت پاکت و رسمی ایمن
 در رمانت به حقد رفته ستم
 رانکه معمار عدل تو کرده
 تو ساح چھپی و چه عجب
 دلت بشوه و آب انگورست
 تا کمت گشته در عطا معروف
 اسر را دردها به تن مبرم
 در صف حشر کارزار که هست
 حلق را آسچان کند ز فرع
 سدسگال در چمر امرت
 باش تا شیر آسمان فکند
 رانکه هر کس ارو حمایت خواست
 بشود بی کفایت کف تو
 بشود بی حصان دل تو
 تاب گررت بیاورد المرور
 آنکه مدح تو و کسان گوید
 قابل هر دو قول گرچه یکبست
 عدد مدت مبدر سپهر
 شیر سربه تن در مهلت تو
 روز هیجانگه در سبط رمین
 هر زمان بر صدور حادثه بی
 بر صماح تو مشنه گردد
 حور بدخواه را شماری می
 وی به قصر تو حاد می معور
 همچو میثاق عاشقان و فتور
 گرچه هستی درین ستم معور
 هرچه ویرانه در جهان معور
 گر به دست تو حل و عقد امور
 گرچه آن هم بتاجی از انگور
 تا دلت گشته در سحا مشهور
 بحر را رحم ها به دل بسور
 کوست از عو همال نفعه عبور
 که بگردد زنده روز بشور
 یالی طاعت پروں کند ز غرور
 جوان سگ لاس بر سرش ساحور
 شدنه گیتی مطهر و منصور
 سرکشی برل زوری مسقور
 فیه در حصص بیستی محصور
 طفت نور حق بیارد طور
 مسحش را تفاوتی مسفور
 لیک مصحف فصیح تر ز زبور
 سرد عمر تو در شمار کسور
 حردار لاغری به دیده مور
 افتد از بانگ کوس شور بشور
 میشتی آسمان دهد مشور
 عو شریف به نعمة طور
 عرصه جنگ را سرنی سرور

شوه حام حادثات کند
ای که با شکل شیر رایت تو
مورای تو و بصیرت عقل
حسرو مدح تو فانی
روزی چند شد کور که شدست
هست موسی صفت به طور ملال
ور به دانی که لحظه‌یی نشود
ارم از انوری دو بیت که هست
به حدایی که از مشیت اوست
که مرا از همه جهدن حایت
تا که از فعلی حرف جزو گردد
آی هر لحظه‌یی ر عمر تو باد
صبح ایام عیش دشمن شو

شاهد حشر ترا محمور
شیر گردون ردیف کلب عفور
حلوله آفتاب و دیده کور
که نمی شد دمی حصار حضور
طاهر از قرب آستان تو دور
در سرش حواشی تحلی نور
از حریم عنایت مهجور
هر یکی همچو لؤلؤ منشور
ریح ربحور و شادی مسرور
و از حرمان خدمت ربجور
آحر/اسم منصرف محرور
هم قراروی امتداد دهور
تسالی/شام تازی دیحور

در ستایش مدح خسروخان حواجه حکمران اصفهان

به چیر هست کرو مملکت بود معمور
نحست یاری بردن دوم عنایت شاه
از آن به مملکت از مهلکت بود ایمن
چنانکه ملک سپاهان به عون بارخدای
به سعی چاکر خسرو پرست خسروخان
ر یمن طالع بیدار شه به ساخت آن
حدید حظه ایران زمین محمده
شهبهی که شود طمع دی چو طمع نمور
به یمن طاعت او هرچه در فلک حرم

ور آن به آیت رحمت کند ر عیب ظهور
سیم کفایت حکام در نظم امور
ندان صفت که قصور جان ر بگ قصور
بود ر یاری معمار عدل شه معمور
ر اسمی همه دیار آن دیار شکور
به مهد امن و امن حفته حافظن شعور
که شعله یست ر شمشیرش آفتاب حرور
ز تف ساچم آتش فشان او محرور
ر فیض همت او هرکه بر زمین مسرور

کربوهی بود از ملک او زمیں و سبیر
 عتاب او مدک الموت را همی ماند
 شمار فوحتش چون حصر موح ناممکن
 چه فوج فوجی چون دور دهر نامعدود
 ز حامیهی که سود وصف حق او مرموم
 شمیم عسر ماطع شود ز سوک قلم
 به رود زرم که گویی فرو چکد سیماب
 سس سیرة حوحوار شه درون غبار
 رس که کار جهان راست کرده بیع کحتش
 به روزگارش هر فتنه‌یی که باید دهر
 به آفتاب جهاناب وصیت همت او
 به آسمان برینست و دگر شوکت او
 دو حظه اند ز افطاع او زمین و سپهر
 به گناه برم به ماسد آفتاب کریم
 به دشمن بگردسورشن شود همه سوگت
 بدان مثابه که در روز عید پیر و جوان
 رس به نهیت یکدگر گشودستند
 کسمه چاکر خسرو که از علامی ساه
 به خدمت ملک آنگونه تنگ سه مس
 درین دیار چمن قدر وی عزیز بود
 ز صولش برید شیر پمحه با رویاه
 گرش جدای دوصد ملک خاودان بخشد
 وگر به ساحت حلد برین گندار کفند
 به خاکپای شیشه از آن حرص ترست
 حیان و خودی آموده از ارادت شاه

دقیقه‌یی بود از عمر او مسبین و شهر
 که حر جدای او هر که در جهان مقهور
 علاج حبلش چون مع سبل نامقدور
 چه حیل حیلی چون سیر چرخ نامحصور
 به نامیه‌یی که شود بعث رای او مسطور
 فروغ احتر لامع شود ز نقش سطور
 به گوش گشند سیمایی از عوشپور
 چو دودخانه درخشنده در شب دیخور
 نموده نقش کحتی حر در ابروی منظور
 به عاریت دهد آن راه سرگس محصور
 چو آفتاب جهاناب در جهان مشهور
 چو آسمان برین بر جهانیان مدکور
 دو ممرهند به درگاه او صفا و دیور
 به روز زرم به کردار روزگار عبور
 به دوستان گذرد سوگشان شود همه سور
 کسمه نهیت یکدگر ز شرط سرور
 به روزگاری ز حریمی باث و دکور
 سدهست هم نکویش به خسروی مشهور
 که بیست بیم گشادش ز متداد دهور
 که قدر عافیت اندر طبیعت ربخور
 ز هشت یکد بار حمله بر عصور
 بحر حصور شیشه باشدش مسطور
 به خاطرش نکند حر خیال شه حظور
 که تن به راحت و قالب به قلب و چشم به نور
 که فرق می‌نویسد صیاب را ز حصور

که مرد دیده حق بین جمال حور و قصور
 که جسم پاک کبیم الله از تحلی طور
 که یاد می بکند هرگز از شراب ظهور
 فصاحت یاری حساب شوکتش مأمور
 ملک به نصرت حدام حصرش محبور
 به روزگار تو از حرمی و وحوش و طيور
 چنین شهشه عادل درو نکرده عبور
 که از تلاطم امواج سالمد بحور
 چو از حرارت خورشید حامة بلور
 به جوان رزم تو از کاسه سر معمور
 به حی بوش روان زهر قی کس زسور
 بدان خنثابه که طوفان بوح از تور
 ز محط طاعت فصاحت سرکشد ساطور
 به ساحش بود بوم را محال مرور
 عجب نه گر بدر آید رفتگان ز قور
 سحر سلبه سحر هجر شهریار صورت
 که قدر وی بود از هر که در حدر مستور
 به طرفه طرف کنه باید از کمال غرور
 دوام دولت شه را ز کردگار عمور
 به گاه حدر صحاح و به وقت صرب کسور
 محاسن عمل از حساب روز شور

مجر تو هر دو جهانش چنان به چشم خنیر
 چنان ز فرّ وجود تو پیکرش لرزان
 ز نشوة می مهر شه آمچان سرمست
 قدر به خواری اعدای دولتش محکوم
 فلک به طاعت سگن درگهش مجبول
 شه شگفت شد اگر به رقص آید
 از آن زمان که زمین را بفریده حدی
 چنان به عهد تو گیتی گرفته است فرار
 اجل به واسطه تبع شه جهاسورست
 تویی که کاسه چینی نهد بلارک تو
 اگر به پهنه پیکار شه گذار کند
 ز تف تبع تو طوفان خون شود جاری
 به عهد شه نرسد نه به استخوان آسم
 شه دیر سپهان رس که معمورست
 در او به حالت احیاء بس که رشک برید
 ز هر عطیه به حر وصل پادشاه فنوع
 شه به عهد تو فانی ست چون شب قدر
 ولی به یمن دعا و شای حضرت شاه
 گشوده هر سو مویش زبان که تا خواهد
 همراه ت عدد افروده گردد و کهد
 دوام عمر تو تا آن زمان که آساید

در سنایش امیرالامراء العظام میرزا سی جان حکمران فارس فرماید

صد سلسله دل در حم رلف تو به رحیر
 حسن و تو گنار من این هر دو جهانگیر

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر
 عشق من و رحسار تو این هر دو جهاسور

فدّم چو کمان هدّ تو چون تیر از آن رو
هر آیه رحمت که در انجیل و ربورست
و حسرت حورشید جمال تو و هر سو
از دله من مهر تو با غیر هرون شد
ربرد ز ربانم شکر و مشک به حرورار
ور آتش شوقی که بود در می کلکم
ما قامت یاری چو تو گیتی همه کشر
وصل تو به پیرانه سرم بار حوان کرد
دیدم ز عمت دوش یکی حواب پریشان
ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیرست
گیهان هر کال ظفر بحر کرامت
از بس چو قصا گشته قدر نایع قدرش
هر چشم تن بست خراسی به همه ملک
در قصه او حشر حور حورش شیرست
مهر بست دلمرور چو نگسارد ماسر
آنجا که بود رای وی احرام بود تار
ما هیبت او سی عجب ر مظنة دشمن
هر جا که بود مهرش چون شهد شود سمن
ر به گونه در امکان که بود عرمش جاری
در مایه عدلش ز بس ایمن شده عالم
پدرفته قصا از سمت عرمش حریان
حر رلف تن بست سیه کار به عهدش
در حوره ملکش نسی از زحمه مالک
و مطلوب او طعم حلاوت رود ر صد

ند از بر من می گدیری چون در کمان تیر
هست آن همه ر روی تو ترسا بجه نصیر
از خاک بر افلاک رود صوره تکبیر
الحق ححلم از اثر ناله شکیب
هر گه که کم وصف لب و زلف تو تقریر
بود عجب از نامه سورد که تحریر
با چهرنگاری چو تو عالم همه کشر
گر مهر تو بایم به حوانی نکند پیر
و امروز شدش وصل سر زلف تو نصیر
ر کاورده جهان را همه در قصه تسحیر
چو رشید حرد چرخ ادب لحه تدبیر
بر هر چه کس عرم همان باشد تقدیر
ایده آن که جهان هسته ر عدش همه نصیر
کش غیر عدو رور و عا بود نوحیر
بر قست جهانسور چو بر گیرد شمشیر
آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر
ما گشته حبیب در رحم مام شود پیر
هر جا که بود قهرش چون زهر شود شیر
سی خواهش او می نکند اشیا بآئیر
آسوده چرد آهو در حوانگه شیر
آموخته کوه از صمت حلمش توقیر
آن هم بود از پیچ و خم خویش به رنجیر
حر گاه طرب چنگ به آهنگ سم و ریر
با صولت او رنگ سیاهی رود از قیر

تعداد کند نعمت او را به رمین مور
 از سنگیش بس که جداوندی حیرد
 یارب به چهل درهم و دینار فشان باد
 تحریر کند مدحت او را به فلک تیر
 در برد همان خاک درش آمد اکسیر
 با سام دراهم سود و اسم داسر

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

دوش از سر شهراده اردشیر
 بگرفتم و بسیدمش و آن
 بر سیم پراکنده بود مشک
 شوا شده از لعلط او اصم
 گفنی سر رعین خوش حور
 یا ماهیکی چند مشک رنگ
 با شوم آن لعلط دلپسند
 چو دل شده اعصاب من سمع
 هی خواندن و هی کردم افرین
 از هر ستمی دهر را پناه
 چون بحر به همت دلش عمیق
 ملکش و سمک بود تا سماک
 جودش پی بخشش به به خو
 در حصم عتاش حنده تر
 در سمک سهامش دوده تر
 در کوه مدش حله تر
 دنیا بر ملکش کم از طسوح
 در چمبر حکمش نه آسمان
 بر درگاه قدرش فلک علام
 آورد مرا نامه بی شیر
 شد معر من آکنده از غیر
 بر شیر پریشیده بود فیر
 میا شده از خط او صریر
 نگسسه و پیچیده در حریر
 افشاده به سیمایی آنگیر
 تا سگرم آن خط دپد
 خون حار شده احمری من صیر
 بر کتک ملک راده اردشیر
 از هر فزعی حلق را محیر
 چون ابر به بخشش کش فطیر
 صفتش بر شری رفه با شیر
 عریش پی کوشش بهانه گیر
 از آتش نور در فطیر
 از پلعه حصار در حمیر
 از موزن حیاط در حریر
 دریا بر خودش کم از میر
 زانگونه که ندویر در مدیر
 در رفه حکمش چهل اسیر

ترسد ر حله سور تبع از
 نه چرخ ز مهمش چنان سوز
 در گوش مخاطب عهد و حرص
 ی چرخ به عون تو مستعین
 صیت قلعت بحر و سرگرفت
 مهری که سنی تر از او بود
 بحری که عینی تر از او بود
 منظورش از آن حرو نام تمت
 سود پس به پرده غلک
 گویی که محکم شود سرور
 در معر حرد یک جهان شعور
 حسد همه اعصابش از نشاط
 لرزان تن دورخ ز تیغ قو
 نا حوزه گیاهان بود وسیع
 صبر اند و بصرت ازل
 راست که دورح کشد رهبر
 کز هستی خود می کشد رهبر
 بی معنی زبان و صفش از صبر
 ای دهر به لطف تو مستحیر
 با آنکه کمش بشود صبر
 با رای تو چون دره شد حقیر
 با خود تو چون قطره شد فقیر
 را طفل کند گره به بهر شیر
 زاری که به رایت بر آن حیر
 آنکه که کسی حای بر سریر
 با الحرم تو همسنگ یک شعر
 چون مدح تو اش کند دیر
 چون بیکر عربان به زمهریر
 با روضه رصوان بود صبر
 آن باد صهب این پگت صبر

وله ایضاً فی المطایبه

سحرگهان که رگزدون فروغ مهر منیر
 در آمد از درم آن مه به رخ نهاده دورلف
 به سیم چهره فروهشه رلف حم در حم
 ز حای حسنم و او شد چنان سراسیمه
 ولی ر خواندن شعرش به خویش کردم رام
 چو بیک رام شد از پس کشیدمش به معل
 یکی گمان غلط برده بیخود از سر موز
 چو تبع حسرو آفاق گشت عدم گیر
 یکی سپید چو شیر و یکی سپاه چو قیر
 ندان صفت که کند ملک به کاسه شیر
 که عاملان و حوه از محضلان امیر
 ملی به خواندن افسون پری شود تسحیر
 چو شیر نر که گورنی ز پی کند نححیر
 چو کوذکان ستمدیده سرکشید رهبر

بعود بالله همسایگان شدند حیر
 نهان ر من بت من سست کرده بند ارار
 چو بیک بر من و او انحص شد گروه
 ر روی حیل و فروچید رقما دامن
 نمود سیم سریش چو زر دست افشار
 فرود آن طبق سیم سرح سوراخی
 به گرد گوش مویی سه چار رسته چنانک
 ر فرط شهوت حمدانم آید چنان بر حدست
 دو ترک بر سر من نوحه با دو عمود
 سطر سلت هر یک گذشته از بر دوش
 ر هون سستشان راستی ستر سیدم
 کشان کشان من و آن طفل ساده را بردید
 چو دیده بر رخ اقصی الفصاة کردم بار
 به پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش
 نوی که تعبیه گشتنست در محسن نو
 مرا و یار مرا و رهان اریس عوع
 به حبیب فکر بر برد و از نشاط نمود
 پس از رمایی فرمود با قرانت نام
 که ای دو ملحد معون من چه هنگامه است
 خوب دادم کاین طفل ساده را پدرش
 ز من به حکم سفاقت فرار کرد و سحر
 و را رهیت من سست گشت بند رار
 شدند خلق و هر گوشه جمع و برستند

ر چار موی دویدند از صغیر و کبیر
 به دام عشوه برافشانند دانه تروریر
 گهر ر حرع فرور بخت همچو اثر مطیر
 ر بیم جهرة من رود شد سان دریر
 که چون فشارش از کف برون رود چو حمیر
 چو حرم کوکب مزین در حصیص مدیر
 کسی فانت کهن سال را کند تححیر
 که میل قدمش آمد ستون چرخ شیر
 که راست گفنی آن هر دو مسکوب و بکیر
 بر آن صفت که ر بهوی سر دو گوش حمیر
 به غاشی که شدم مسلای رخ رحیر
 به سوی حضرت فاضی که تا کند تعزیر
 شناختم به قرانت که هست را اهل سمیر
 که ای به فصل و عدالت به روزگار شهر
 فصای حاجت یک شهر از قبیل و کثیر
 دو بدره از من و یک بوسه رو به رشوه بکیر
 سسمی به چنان کاین و آن شود حیر
 چنان که پرده عاصم درید و اس کشیر^۱
 مگر به یکدگر آمیختند سوس و سیر
 به من سپرد و برین شاهدت حتم صغیر
 به صف کردمش اندر کعبه حکم اسیر
 چو مرغ در قفس فتاده برکشید صغیر
 به حکم ظاهر بر دبل عصمتم تفصیر

چو این شنید برافراخت بال و گشت به خلق
گر آنچه گفت فلان راست گفت جریش بیست
چو من سرمه که در سرمه‌دان کسد فرو
به اتفاق سخن حمله مرد و زن گفتند
حدیث دیده رها کن که هیچ بشنیدیم
دو ترک سمله دویدند پیش کای قاصی
مگر مدانی کاین کهنه رسد شیرازی
درون شوشه سیمش پر است طلق روان
کون جدای جهانش گرفته است به حشم
از آن مکالمه قاصی بر آن دو حشم گرفت
چو مرد و زن همه رفتند و بزم حالی نهاد
مرا و بار مرا هر دو برد پیش و شاید
چنان به حرره قاصی و شوق رعشه فتاد
بدان رسید که قاصیچه بر جهد از جای
و جای حشم و بازو گرفتمش به دو دست
حجاب شرع محمد مدر که بپسندد
مرا مبین که فتادند حشم از دستان
مرا ملامت مردم به طبع شیرست
سی به چهره رسد آستان معان
اگر حجاب ملالت ز پیش بر حیرد
چو سر عشق نداری چگویمت که خنقل
حدیث کودک و نرکان و قاصی افسانه است
نو نقد خویش بهان کن ز خلق فاطمی

حیر دهید ز حال حوا و حالت پیر
که طفل ساده ندارد ز حیر حوا گریز
کرا شهادتی از هست گو کسد تفریر
که آنچه گفت فلان حالی است از ترویر
جز آنکه طفل ز دل سرکشید دله ریز
میرین دور از عدالت بکش سند و بگیر
چنان ز شست شق بر شده رسد تبر
کرو به بونه گلچهرگان کند اکسیر
تو دانی ای که خداوند بخت بپهنه گیر
چنانکه گاهی نسیم گفت و گه تکسیر
بهتم سر رح از شوح دید حیرا حیر
گرفت داد دل از بوسه ران مت کشمیر
که از مهلت سلطان قلم به دست دبیر
چو حروان ستمگر بر شود به سریر
کریں معامله بگیر و پسند من پدید
میرین معامله در حشر کردگار فدیر
که بهر کسب ملامت همی کم تدیر
ندان مثابه که اندر مذاق کودک شیر
بود محال که تغییر یابد از تعبیر
محموم خلق سینی مگر به کوی فقیر
به حکم طبع تنفر کند ز سوی عبیر
که تا به جواب رود نفس به کار شریر
که بافدان محبت مراست و بصیر

در تهیت عید غدیر و سنایش و زیور بی نظیر صدر اعظم

میرزا آقاخان دام آقواله

شراب ناک موشم دگر ز حمّ عصیر
به مهر ساقی کوثر از آن شراب حورم
از آن شراب کز هر که فطره‌یی بچشد
به حق حواجه چنان مست آل یاسیم
دو صد قرانه شراب از به یک نفس بحورم
عجب مدار که گوهرشان شوم امروز
دمیده صبح جیوم چنانکه بروی دم
بر آن من که چو خورشید حرح عربانم
سهفته مهر بی گنج فقر در دل مرا
فقیر را به زر و سیم و گنج چاره بکنند
اگرچه عید غدیرست و هر گه که کنند
ولیک باده پاک و قلب پاک اولیست
سیم رحمت بر دانه قسیم حمت و بار
دروع شد اگر گویش مطبری هست
لباس واحی رفعتش بلندترست
اگر مگویم حق نیست گفته‌ام ناحق
سررگ آینه‌یی هست در بر سر حق
سدر لوح مشیت بزرگتر لوحی
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد
زهی به درگاه امر تو کایات مطیع
چه حای قلعه حسر که روز حمله تو
تویی بدالله و آدم صبیح رحمت نیست

شراب پاک حورم زین سپس ز حمّ غدیر
که درد ساعر او خاک را کند اکسیر
شود در ماحصل سر کایات حبیر
که اید از دهم حای باده بوی عبیر
که مست تر شوم اصلاً نمی کند توفیر
که صدهارم دریاست در درون صعبیر
ز قبل اعود برب الملق دمد ز بحیر
ز آن بگر که جهان را دهم لباس حریر
که گنج نقره نبرد ترش به سیم بغیر
ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
سختند از کرم خویش کردگار قدیر
که نعت حیدر کزار را کم نفیر
حدیو پادشهان پادشاه عرش سریر
ولیک شرک اگر گویش که نیست نظیر
ولیک حمله امکان ز قد و ست فصیر
وگر مگویم حقت ترسم از تکمیر
که هر چه هست سراپا دروست عکس بدیر
که نقش بد اول صورتش کند تصویر
هماندم از همه اشیا برون رود تأثیر
رهی به رنقه حکم نو ممکنات اسیر
به عرش زلزله افتد چو ترکشی تکمیر
که کرده‌یی گل او را چهل صاحب حمیر

گمانم افتد کابلیس هم طمع دارد
 به هیچ خصم نکردی فدای مگر آدم
 شد از علامی تو صدر شه امیر چهار
 ححسته خواجة اعظم جمال دولت و دین
 به دل رؤوف و به دین کامل و به عدل تمام
 هزار ملک معظم کند به یک گفتار
 بطیر صرب کسورست معنی حامد او
 به خوب صدرا دیش بهشت را دیدم
 به مصحف آب یحیی العظام بر خواندم
 مدیح رای مہررت رمر تو اسم خواند
 از آن سب که چو خورشید مظهر مدحت آن
 به عبد قرون از حال این فدایی خویش
 تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست
 همیشه تا که به پیری مثل بود عالم
 همواره پیش سریر ملک دو کار مکن
 نگو بیار بیار مده بسجش و سپاش

که عمو عام تو آخر بهجشدش تقصیر
 که عمرو عاص قما برزد از ره نیرویر
 ملی علام نو بر کینات هست امیر
 که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
 به کف حواد و به رخ ثاق و به رای بصیر
 هزار شهر مسحر کند به یک تدبیر
 که هرچه کوشد تغذیل یابد از تکثیر
 بهشت روی تو بودش سحرگهان تعبیر
 به رنده کردن خود تو کردمش تعبیر
 ولی بیارم خواندن گرش کسم تحریر
 کم هیچ چشم بید ز بسکه هست صبر
 چرا حیر شدی ای راز دهر حبیر
 که هم به دره بناید اگرچه هست خنیر
 فدای سحت حوا تو باد عالم پیر
 به دوسن سریر و به دشمنان شریر
 نکش نکوت بسوران برن سدد بگیر

دو مدح میرا نی خان

همی به چشم من ید که سوی حضرت میر
 به دستی اندر تبع و به دستی اندر حام
 به میر گوید کدین حام را بگیر و موش
 به خصم گوید کاین تبع را بسین و بسال
 سخن دراز چه رانی که کردگار جهان
 بررگوار امیرا یکی به عیش بکوش

رسولی آید از ملک ری شیر و مدیر
 مر آن یکنار پی خصم و مرین یکنار پی میر
 که با تو خاطر شه را عصایست خطیر
 که بر تو چشم ملک شعله می کشد چو سمیر
 به کار رفته و آینه حاکمست و حبیر
 که با مراد تو همدوش می رود تقدیر

عنان کار به تقدیر کردگار بسیار
 دهان شیشه گشای و لب پیاله سوم
 پی ملاءعه در ساق دلیری رن چنگ
 حمیر مایه گر ایست سدسگال ترا
 چه عم حوری و سحهای تلح ناده محور
 تو راه راست رو و از کژی عدو مهران
 تو هرچه کاشته بی در جهان همان دروی
 یکی به کوه سخن را که گرچه هست حماد
 نفود مردم گر رایجست اگر کاسد
 چو کردگار تواند هر آنچه داند کرد
 به حل هرچه تو دادی حد همان دهدت
 اگر مقدمه کار کاسدست مربع
 به مرد دهقان سگر که نعم را در خاک
 بزرگوارا دانی که طمع مورون را
 بحسب قدر من از بکنهای من منوش
 شنیده ام که پربدوش از سیامت تو
 و زهر فخر تو ربحور گشته گسحورت
 کس این کند که تطاول کند به منظوری
 کس بی کند که سیامت کند به معشوقی
 به این همان میکست آنکه بر شهاب او
 به این همان قمرست آنکه پیش طلعت او
 به این همان صحنست آنکه آیت رخ او
 گمان مبر که حلال تو زو زیادتست
 ترا به ملک بود بحر و بحر اوست به نو

که سدسگال نو بیهوده می کند تدبیر
 عنان چاره رها کس رکاب ساده بگبیر
 که در سرش باخس فرو رود چو حمیر
 بگو که با ن توان پخت ازین حمیر فطیر
 نو آب نوش که بیهوده می زند صغیر
 بهل که گندم و حو را عیان شود تسعیر
 گمان مبر که کند حکم بیک و بد تغیر
 ر رشت رشت دهد پاسخ از حجبیر
 به کردگار رها کن که بافدیت بصیر
 رضا به داده او ده که عالمست و قدیر
 و لکن مصلحتی را همی کند تأحیر
 نه خون حبست اول که گردد آخر شیر
 به ماه بهمن باشد که سر دهد مه تبر
 رمعی خوش و مضمون ناره نیست گریز
 اگرچه سمو تو ناگفته هست عذر پدیر
 کشیده راوی اشعار من به چرخ سفیر
 رمی سیامت بی حرم و چشم می نصیر
 که هیچ ناظرش اندر جهان ندیده بطیر
 که حسن او چو هرهای نست عالمگیر
 ز نام عرش سرافیل می رند تکبیر
 معبود می برد از چرخ آفتاب منیر
 ز نور سورة والشمس می کند تفسیر
 اگرچه مایه نعظیم نست ایس تحفیر
 نو خود بگو که به شخص نست ملک حقیر

ترا سر از به فلک رفته از حلال مزار
اگر تو کشورگیری به روز فخر ممال
تو گر امیری و خلقی اسیر حکم تواند
به خود مزار که نححیر تست شیر زبان
مگر که شد چو سپیدان پری مسحور من
ریاست تو اگر موجب سیاست اوست
به دوست بیم رسد از تو و به دشمن بیم
ترس از آنکه کشد برویش به روی تو تبع
در انگبین لب از سرکه ریزد از دشنام
به وقت صحرای سرکه انگبین بدهند
ستم به روی اشعار من ستوده نبود
گمان مر که نواری به شال کشمیرش
مگو لباس حریرش دهم که فخر کند
مگسور مهر بسایم عیر بر رافش
علاج قلب توان کن به وصل یار حیوان
تو بیر حارن میرای به چهره حائل ماه
چو بود قصر وجودت ر خلق بد و بران
چو یافت رلف بو درد دلست بدش کرد
حمبروار بمالید از آن ترا در چنگ
خود پای ترا در فلک که تا رین پس
وجود تست چو می روح بخش و بر می باب
مگر بدیدی نار را که بر سر چوب
دو هفته پیش به خوب آمدمش که ر حشم
به وقت حشم چو رلف ترا تافت به چنگ
رهی محصور ساحر حکیم فآنی

که پای او به فلک رفت حسد تو میر
که او گرفته کسی را که هست کشورگیر
امیر اوست امیری که خلق کرده اسیر
چه حای شیر که او می کند نححیر
پری بگر که سلیمان همی کند تسحیر
به حان او که برو ترک این ریاست گیر
به حای حصی حیر به حای دوست شریر
ترس از آنکه رند مژده اش به حان تو تیر
ر مهر چاره صحرای تست ارو بیدیر
حکیم حصادق بیجا نمی کند تقریر
اگر چه شعر مرا کس نمی خورد به شعر
که یک نگاه وی آورد به هر چه در کشمیر
که فخر از ن او می کند لباس حریر
که رلف او را باید همی به خویش عیر
که هر دو کون برورد به یک صحبت پیر
ازین مریح که میراث کشیده در ربح
حسرات کرد ترا تا ر بو کند تعمیر
که در شریعت فرصت است درد ر بریر
که بان بخت بر باید از نور لطیر
ربی به همت او پشت پا به چرخ اثیر
هر آنچه پیش زنی لب فرون دهد تأثیر
هر از تیشه رند تا شود به شکل سریر
گرفته مار سیاهی به چنگ میر کبیر
بقی شدم که همین بود جواب را تعبیر
که آفتاب و مهشش بهان به حب و صیر

در سنایش پادشاه حمصاه محمد شاه غازی طالب ثراه گوید

دوان گرفتم و بسیدم و نمودم بار
چه روی داد که دل سرگرفتی از شیراز
همه شکاری و بحیرگیر و صید سداز
کمند خاطر حلقی به رلکان دراز
در مع از آن همه مهر و وفا و عمر و بیار
معنفت در آن رلکان چو گال سر
دو طره دارم هریک چو چنگل شهار
که ناکحایی و جویی و باکی دمار
نه آن کسم که دن داده از نو گیرم بار
شدم سوار بر آن مرق سیر گردون تار
به کام زحش سپردم بسی شب و فرار
نم گرفت و آنم زار شد چو تار طرار
رمین سپردم و بردم به تحت شاه بیار
به خانه آمدم و در گشوده بستم بار
سم زرقص تو گفتمی که می کند پرواز
شدم به خلوت و در را به روی کرده فرار
به مشکمویم قمری شاه شاهدان طرار
گاهی به مطرب گفتم تو میر بی سوار
دو گوشم از جهنی بار مانده در آوار
شب گذشته که کردیم سار عشرت سار
چنانکه کار به سلی کشید و باحر و گار
به کتب ساقی مطرب سواحت دسنة ساز

رسید سامة دلدار دوشم از شیراز
بوخته بود مرا کای مقیم گشته به ری
شیده ام که به ری شاهان شگولند
هلاک هستی قومی به چشمکان بژند
گمان برم که بدان دلبران سپردی دل
هور غمت سیمین من چو گوری سبید
دو مژه دارم هریک چو پسته شاهین
هلا چه شکوه دهم شرح حال خود بسوی
قلم گرفتم و سوختمش حواب که من
پس از فراق که کردم بسیح راه عراق
به بل است ششم می نلال و وهاد^۱
به ری رسیدم پیش از وصول موکت شاه
جو حسرت آمد نرفت و گرد عم بشت
قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله
دل ز وحدت تو گفتمی که می زند ساقوس
حریکی دو سه حسنم طریف و مادره گوی
به پهلوی صیمی ماه دلبران چنگل
گاهی به ساقی گفتم که حیر و می بگسار
دو چشمم از طربی محو مانده در ساقی
بداده حادثه بی دور هیچ سوی مگر
میان مطرب و ساقی فساد عریده بی
به فرق مطرب ساقی شکست شیشه می

۱ نلال و وهاد به تریب به معنی پشه ها و رمبیدی است. (حاشیه چاپ خوانداری)

چه گفتم ساقی گفت کجا جمال منست
 چه گفتم مطرب گفت کجا بوی مست
 من از کربانه مجلس به هر دو مانگ ردم
 همی چه گفتم گفتم که با فصایل من
 که مانگه آن یک دلقم گفتم و این یک خلق
 تو آن کسی که به زشتی ترا زسد مثل
 تو را که گفتم که با روی رشت رخ معروز
 ز کمر نرمک بر مک به هر دو چندیدم
 نگفتم ز ششاسید نام و کعبت من
 سوال فصایل قاضی از شهبهستید
 چو این نگفتم ساقی گرفت رلف به چنگ
 بهار آمد و دی رفت و روز عهد رسید
 بر محبت سوی حواصی بزرگ کشوآن
 سپس به حضرت شاه جوان بحوان و بحواه
 قلم گرفتیم و سعد از سپاس سار حدای
 که فر ححسته هماناد روزگار درار
 سپهر محمد محمد شه آفتاب ملوک
 فصاحت قصه حکمش چو ناحی اندر مشت
 به حرم گفته قواسیم عقل را برهان
 به هم رکابی خودش گدا شود پرویز
 رهی به مرنت از هر چه پادشاه محصور
 به حای نقطه ز کلکش فرو چکد پرویز
 سسمه هزم ترا عیون کردگار معین
 به از عدالت محضت بر عدوی تو ظلم

چه حاجتست که مطرب همی رسد شهناز
 چه لار مست که ساقی همی دهد بگمار
 ندان مثانه که سرهنگ ترک با سرور
 به دده باید و ساقی نه رود و رودسوار
 کشانم از دو طرف کای حریف شاهد باز
 تو را چه شد که به هر یارین هروشی بار
 تو را که گفتم که با پشت گوژ قد سوار
 چسانکه حسد از سار دلیری طمار
 به خاک مقدم من سر بهید روی بیار
 مسم کسه هستم مداح شاه بنده یوار
 که بهر خاطر من ای ادب بکنه طرار
 سرائی نهیت شه یکی چکامه سار
 اگر قبول وی افتد بگیر خط حوار
 یکی نشان که به هر کشورت کند اعرار
 به مدح شاه بدبسان شدم سخن پرداز
 حدایگان سلاطین خدیو حصم گدار
 که چهر شاهد دولت ارو گرفته طرار
 قدر به چنگل قهرش چو آهن اندر گار
 به خود کرده مواعید آرا اسحاز
 به همعایی عمرش زمین کند پروار
 رهی به مرنت از هر چه حکمران مستار
 به حای بکه ز لفظش عیان شود عجار
 عروس بخت ترا ملک روزگار جهاز
 به از قناعت صرفست با ولای تو آر

مرار عدل تو شاهها حکایتی است عجب
شیده‌ام که دد و دام و وحش و طبر همه
فکیده مشورنی در میانه و گمصد
به صید بید پور و نه میش یاند گرگ
تمام جانوریم و ز ررق ماگوریم
به رسم آدمیان هر کدامی از طرفی
و مهر کسب یکی گوهر آرد از عمان
پسنگ از مژه سورن کند شود حیاط
عقاب آرد حر مهره از سواحل و بحر
به رورگر تو چون نظم جانوران ایست
شها سکندر رومی به همعانی حصر
تویی سکندر و حصریست پیشکار درن
فرشته‌یست عیان گشته در لباس بشر
به مدح او همه اطباء خوشترست از چه
شهشها ملکا شرح حال معلومست
به ری اقامت من سحت مشکست از آنک
کم از چارده ماهست تا ز ربح مهر
گر از تو عاقبت کار من شود محمود
سرد که رانسته رنهام مهرایی
و مار گرره همی تا بود سلیم الیم
چنانکه سرو سالد به باغ ملک سال

که کس ندیده و شبیده در عراق و حجاز
شکسته‌بال به کنجی شسته‌ند فر
که عدل شده در ررق ما بست فر
به عرم دزد شیر و به کمک گیرد بر
یکی نباید با یکدیگر شدن اندر
و مهر ررق ما یم پیشه‌یی آعد
و مهر سود یکی شکر آرد از اهور
هژبر از مو دینا کند شود مرار
دکان گشاید و در شهرها شود حرار
و بیظم آدمیان حسروا چه راسم در
بخورده آب نقا بار مانده از نک و در
که آنحضرت به خاکش نهاده روی پیر
حمیمی است برآورده سر و حجب محار
مثل بود که از اطباء به بود ایضار
از ایسکه قافیه شعر کرده‌ام شیراز
به مال دارم و مرل به برگ دارم و مار
چو ماه یکشه هستم قرین کرم و گدار
و عم به خویش پیچم همی چو رلف بار
به رعم احتر باسار و حاسد عمار
ز شیر شرره همی یارب گیر گرار
چنانکه ماه یارب به چرخ محد یارب

در ستایش امیرالاعواء العظام میرا بی جان رحمه الله فرماید

محمود ماه من که علامش بود ایاز
بر کف گرفت رلف که یارب به موی من

دشت دعای میر بدینگونه کرد سار
عمر امیر کس چو سر رلف من دراز

مهرش چو مه عارض من باد دلووار
در کار دین چو عاشق من باد پاکسار
بحثن چو سرو قامت من باد سرقرار
گردون چو من به درگاه قدرش برد نماز
هر غفده بی که من کم از رلف خویش بار
فقال او چو حس من از وصف بی بیار
حشم وی و لراق من این هر دو خاکسار
دندان شیر شرره و چنگال شهابار
در دست او چو قامت من رُبع هشت بار
نادر عراق رفته همه رور تا حجار
منکشی چو ملک حس من ایمن ز ترکسار
آموده همچو شخص من اندر بزم و بار
چو بان که من ز حبیل بتن درم امتیار
پنهان مر او چو ستر دهم نشان آر
با طالعی حسنه تر از طلعت ایبار
در عشق من سوز و به سودای من سار
تا بنده امیری بر حواجگان سار

حشمتش چو هجر طنعت من باد دلشکر
در مال کس چو حواجه من باد بی طمع
حشمتش چو رلف تیره من باد سرنگور
گفتی چو من به حضرت حاش تزد محدود
در کار حصم و چهر حسودش زنده سپهر
اخلاق او چو موی من از طع مشکسیر
حصم وی و دهد من بی هر دو بی شمار
در تیر او چو مژه باد تعبیه
در چنگ او چو طره من حام نصبت حم
آواره حلال وی و صبت حس غمز
گشش چو گنج فکر تو لبریز ارگسهر
پرورده همچو طمع تو اندر وفا و سپهر
ممار باد شخص وی از والای عصر
پند بر او چو نقش حمام وجود خود
محمود باد عاقبت او چو نام من
و آخر چه گمت گمت که قایما چو شمع
تا حواجه مستی در سدگی بکوش

در ستایش پادشاه حمص ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

معنی اقبال و نصرت ر محسم کرد بار
ملهم عبش به آن یک نکته ملهم کرد بار
آیه ان فتحنا را بر او ضم کرد بار
رامنی کبحسرو ماکار رستم کرد بار
این موجهر مؤید کار بزم کرد بار

ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد بار
بر رموز حسروی یک نکته باقی مانده بود
قال شه نصر من الله بود ایست کردگار
اشکوسی را به یک تیر عذاب از پا فکند
خواست کس ابرح دین ر ر مسلم و نور کند

مست ایرد را که صد ره بیشتر از پیشتر
 کرد کاری شه که در باغ جلال روح ملک
 راست گویی حیمه دولت به مویی بسته بود
 صدهزاران عقده بود از جسم شه در کارها
 شاه پندری سلیمان بود کز انگشت او
 صدراعظم خلق را چون آصف بن برخیا
 سم شه را خواند و بر آن دیو بدگوهر دید
 فال بی روح دولت را ملک بحشید روح
 آنکه از عجب پلنگی قصد چندین شیر کرد
 کبد حصم خانگی را هرچه خسرو در سه سال
 چون بودش گوشمال سال اول سودمند
 شایع عمرش را که می بالید در سنان ملک
 ره ره شیر فلک شد آب اربین حرآت که شه
 عالمی را کرد مات درد در شطریح و برد
 باغ ملک از صوت وی چون صدی آشفته بود
 دست قدرت گویی اندر آستین شاه بود
 بر دل دشمن زد و بر حلقه های رلف دوست
 از پریشان رلف پرچم با هرر آشفتگی
 راده خسرو هلاکوحان هم از بخت بی
 ور در پیغاره گردون حسده دستان نما
 باد هر روزش را نو فتحی که گویند به سپهر

ملک و دین را هم معظم هم منظم کرد در
 سجده بر خاک ره حوا و آدم کرد در
 بردش با رشته تقدیر محکم کرد بار
 حمله را سر پخته عمرش به مکدم کرد بار
 هرمن حویی به حیلت قصد حاتم کرد بار
 آگه از کردار دیو و حالت حم کرد بار
 قصه کونه هرچه کرد آن اسم اعظم کرد بار
 آشکارا معحر عیسی بن مریم کرد بار
 جبروش صایع نر از کلب معمم کرد بار
 خواسته کرد فاش عمو شاه مدغم کرد بار
 چرخش اسباب پریشانی فراهم کرد بار
 اجر از یاد نهیب پادشه حم کرد بار
 بسجده اندر پسته این جیره صیعم کرد ساز
 ران دغلیها کان حریف با دمام کرد بار
 فر شه رانرو درش پیچیده در هم کرد بار
 کاستین برچید و از نو خلق عالم کرد بار
 دست شه هر عقده کر دلهای پر عم کرد بار
 ریتس هر گوشه جمعی را پریشان کرد بار
 قتل عام از مرز حنیح تا شکسان^۱ کرد بار
 از بن دندان به حصم آب دندان کرد بار
 لله الله شه عجب فتحی نمایان کرد بار

۱ خج و شکیان دو موضع است در حوزورج (حاشه چاپ خوبه ری)

وله ابصافی مدحه

شیرین پسر! حیر و سب ط دگر انداز
 تا چهره زریں کم از ماعر گنگون
 امروز حرار ماده گساری سود کار
 از شور و شر دور رمان تا شوی ایمن
 از حریت ما حر عم و آسیب برآید
 محل هر و فصل چو رنجم نمر آورد
 بید چو چهن محنصر اندر تو و کارت
 در کار چهن دیده و اندیشه رحامیت
 با تبع فصا پسحه ردن چوون منشايد
 ماعر طب و باده محور چاره همینست
 ای مهر گسل ماه چگل لعبت باپز
 حز آن تل مسمی به یکی موی در آویر
 ان موی میان طافت آن سار ندارد
 شد ریر و ریر دل ر سرینت هله بر حیر
 ن با تو در و نام به رفص آید از وحد
 یسمی ر رح آینهوش رلف رده سار
 پد کوب و کمر مار کی و دست بپیشار
 در پای صمور سفک رشتنه عمر
 حسده کن از زیر کمر کوه گران ر
 که قدر نمایل به قیام آر و پریو ر
 که چهره فروپوش ندان موی پریشار
 که چهره رافشانده و سحای رح رلف
 که برگس قتل را با عمره نکس حفت

مسد به گذرگاه نسیم سحر انداز
 گلفام می رنگین در حمام زر انداز
 هر کار دگر هست به زور دگر انداز
 از خم به قدح باده پر شور و شر انداز
 از راق حم حیر و مرا بیحیر انداز
 از تشنه می ریشه فصل و هنر انداز
 نو نیز نظر حباب او محنصر انداز
 تدبیر به تقدیر فصا و قدر انداز
 نگذار دلیری و به چاره سپر انداز
 دل لؤلؤ خوشیده یاقوت نر انداز
 ای خانه فرو رنده و ی حابه سر انداز
 صد و سوسه بر خاطر صاحب نظر انداز
 فلاب سر رلف به دور کمر انداز
 رقصی کن و آن کوه به ریر و ریر انداز
 در رفص از آن روی یکی پرده در انداز
 یک سوسه و مشعله بر بام و در انداز
 مایل شو و شکسته کله ر ر سر انداز
 بر حرم فمر سلسله مشک تر انداز
 حبیدن آهسته به کوه و کمر انداز
 آشوب قیامت به نهاد بشر انداز
 از شام سیه پرده به روی سحر انداز
 یک موی سواد حش از کاشع انداز
 آشوب به ملک بیدک دادگر انداز

که مرو مہی را بہ حرام آور از باز
وحد آو و سماع آور و رفص آور و باری
س عملہ در طارم چرخ کھن افکس
ششیں بہ کثار مں و از سوسہ شیریں
کردی چو ورا کام مں از مدح شہشہ

وز رشک شور در جگر کاشمر انداز
اقتار ر مں حملہ بہ بوک و مگر انداز
صد سلسلہ از مشک بہ جرم قمر انداز
بر کام مں از لب ہمہ شیر و شکر انداز
در گوش خود اویرہ در و گھر انداز

در مشقت مظهر المعائب اسد اللہ العالی بن ابیطالب گوید

رساند باد صبا مژدہ بہار امروز
ہوا بساط رمزد فکند در صحرا
سحاب بر سر اطلال بوستان دارد
ر نکبت گل سوری و اعتدال ہوا
ز بوی سسل و طیب بنفشہ حطہ خاک
ہم از ترشح بران ہم از نسیم گل
نگیر جام ز سافی کہ چرخ مہبایی
بہ بوی آنکہ بر آرد ر خاک تیرہ عقیق
شدست سطم رمزد ر اس روی رمیر
بدیع بیست دلا گر جہانیاں مسد
ز عکس طلعت سافق و مادہ گنگون
بہ یادگار عسریزان بود بہار عرب
نی رہود دل مں کہ پیش اہل نظر
شان اگر بہ مثل گلس شکستہ رحمد
یکی بہ طرف دس در گذر کہ برنگری
نو گویی آنکہ ز عکس رحش بسیط زمیں
بہر چہ کام دل آمد مطہر آبی اگر

ر توبہ توبہ بمودم ہزار بار امروز
بیا کہ وقت شادیت و روزگار امروز
بہ جی فطرہ ہمی در شہوار امروز
چمن مہربہ ماند بہ کوی پدر امروز
شدست بوم حنا ساحت نتار امروز
حششت وقت حریفان بادہ حوار امروز
ر قبص نامیہ دارد بہ سر حمار امروز
شدست اسر شہ رنگ در نثار امروز
کہ تا بہ سرہ خورد بادہ میگسار امروز
بدیع آنکہ شستنت ہوشیار امروز
شدست محس ما رشک لالہ زار امروز
چو دوست ہست چہ حاجت بہ یادگار امروز
مسلمست بہ حوی دریں دیار امروز
بود بہ حسن و جمال او چو نو بہار امروز
ز شرم طلعت او لالہ داعدار امروز
چون ننگ مانی گردیدہ پرنگار امروز
ر دست او نکشی در شہوار امروز

سوش ساد و نگدار تا گوید شیخ
 به رندگانی فردا چو اعتمادت بیست
 به صیقل می روش حدای را ساقی
 ز نانه تا ببری آب ملال مطرب
 به فرق محاسن آمستین باد بهار
 که رخت بردر آفاق ریح و کدورت و عم
 ر شهرسد بقا مژده حیات رساند
 به کاح اهل سعادت دمید گل از شاح
 رسد به گوش دل این مژده امر هاتف عیب
 به جای حاتم پیمبران به استحقاق
 به رعم دشمن اسبب خو بدید آینه
 به انکسار حدود خلاف و لشکر گفر
 هر آنچه در سپس پرده بود کرد عیان
 نمود از پس عمری که بود سیه گرد
 شست صاحب مسدود از مسدود حق
 به گرد نقطه ایمان کشید بار دگر
 ر کار بسدی معمار کارخانه غیب
 سپهر نقطه تثلیث نفس کفر مسترد
 به غیر طعنه رید از سواد چهره و دل
 به می هستی اعدا به دست قدرت حق
 سرد که شبهه قوی گردد آفریش را
 به کف گرفت چو میران عدل خادم او
 ز بیم شحه انصاف او بماند دگر
 فستاد زلزله در کاح سازگونه کفر

که بسب همچون روش سپاهکار امروز
 به عیش کوش و میندیش ریمبار امروز
 سر ز آینه خاطر عمار امروز
 یکی به رحمه رنگ تار را بحار امروز
 نگیر ساقی گلچهره و سر امروز
 به طبع عالم شد عیش سازگار امروز
 صبا به فاطمه اهل رودگار امروز
 به چشم اهل شفاوت حلیه حار امروز
 که گشت شیر خداوند شهریار امروز
 گرفت حو حه کزویان فرار امروز
 ر آشتین حفا دست کردگار امروز
 نگشت ریت سلام آشکار امروز
 به پرمده داری اسلام پرده دار امروز
 یکی مسیر بحق چرخ بقرار امروز
 شکست مهر و پیر مرد عیب و عار امروز
 مهدس ارلی آهین حصار امروز
 بنای دین خدا گشت استوار امروز
 به گرد نقطه ایمان کند مدار امروز
 کسی که دم رید از مهریار غار امروز
 گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز
 میان دات وی و آفریدگار امروز
 به یک عیار رود لیل و نهار امروز
 سپاه حادثه را چاره جر فرار امروز
 از او چو خدای دین گشت پابدار امروز

سمیسمه ملک گنج حقه هسنی
 در آن دحیره که گنجور آفریش رس
 رسد با حطر موح کشی اسلام
 در مصاف که گردد سپهر دشت غر
 پی محاربه میهد سپاه نوی
 عیان مظنه تنگ مختره رس هلال
 ورت سلاح به کارست دشت چالش را
 سان دامح و سیر شهاب وراثت مهر
 همان که گورمین را شکسته بپی ساح
 همان که شیر فلک را دریده بپی ناف
 ز سانگ هلهله پردلان دشت مرد
 به ممکنات ر آغار دهر تا احام
 تو نبع بازی و ناری برون ر مکمن رحمن
 سپهر پاسحت آرد که سر علام توام
 قصه درمویه دهد پاسحت که حواشی ست
 کفن به گردن کوان رباره بر حسن
 حمل چو شعله نبع ترا بطاره کند
 کند مشاهده حصمت چو قصه تبعیت
 ر بیم تیر تو گوید حدو به سوی مژه
 به روز رزم تو چرخ برین حیل کند
 سرد که حکم تو بر رعم روسهان دعل
 بر آن سمد حالات چنانکه می دانی
 شها مسم که ر کبید زمناة عذار
 هرات دینه الوان ر طبع باغم و بیست

کند به گوهر دت تو افتخار امروز
 به پیشگاه حالات کند بشر امروز
 به نادانی لطف تو بر کنار امروز
 که شد محو دانت تو گیرودار امروز
 سر در صف هیجا به اقتدار امروز
 بگیر و بردن بر جنگ راهوار امروز
 مست سلاح سپارم به مستعار امروز
 ر من بحواه اگر باشدت به کار امروز
 همی ر سطوت کویال گاو سر امروز
 همی ر مارک دلدور حاشکر امروز
 مژه که لرزه افتد به کوهسار امروز
 جلال مار حذا گردد آشکار امروز
 که مرد کیست به میدان کارزار امروز
 مرا بحواه اریس تبع رحمدار امروز
 ر خون مژه من به کف نگار امروز
 که هست از تو مرا چشم ربهار امروز
 کباب گوید گردم اریس شرار امروز
 به مرگ گوید دردا شدم دوچار امروز
 به چشم از چه روی بیشمار حذر امروز
 که آشکار شود شورش شمار امروز
 به غرق سیران آون کند مهیار امروز
 که در معارک هسی نوی سوار امروز
 تدم به دیده امای دهر حوار امروز
 سر به تن ر عطی تسی دثار امروز

هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز
شدست سحره طعنان شیرحوار امروز
شدست از در طیبت همی شکار امروز
ولی مبارم با مسئله گیرودار امروز
که مدح گوی تو گردد به دهر حوار امروز
هرار همچو می را به اختیار امروز
فلک مساعد و اقبال مدارگر امروز
کسی به قوت باروی اختیار امروز
به کام خاطر احباب رهبر مدار امروز

بود شانه شیر سلامت دوان
کسی که شیر هگر حد بد از مهانت او
تهمنی که پیل شکارش بدی شعلان را
به فصل گردن چرخ مرین پیچانم
عزیز مصر و خودی ازین فزون میسند
همی ز بحر عطای تو خواهد افزودن
هوای مدح توام بود عمری و آمد
همیشه تا سستاد مصیبه فرد
بود به حمام حسود میوه کاسه تو

در ستایش شاهزاده رضوان و سادّه حسعلی میرزا طاب نراه گوید

طرب به سحره روح گشت عسیر
به رعم احوان در مصر چرخ گشت عسیر
سیم شد در مسامات ابر بحراگیر
به دست ساقی گلچهره حمام می لیر
هم از ترشح این دوق عقل عیش آمیز
هوا چو طبله عطار گشته عسیر
ز خون حصم ملک راده پلنگ آویر
هرار دحله خون آورد به دشت ستیر
هور عرصه کافر درست مرجان حیر
گیاه سرخ دمد تا به روز رستحیر
ز بیع طوسی او هند و روم در پرهیر
بلای حرمین عمر از چه از بلارک تبر
رمین ملک وی و خوف آب در پرویز

صباح عید که شد بع و راع عطر آمیز
ز چاه دلو برون شد دو اسه یوسف مهر
سحاب کشت ز نفطیر ژاله گوهر بار
به چنگ مطرب هوش بعمه سار عشرت سار
هم از نرم آن گوش هوش لحن آموز
رمین چو دکه صناع گشته رنگارنگ
دمن ز رنگ شقایق جد که عرصه جنگ
ابو لشعاع حسن شه که از بهنگ حمام
تهمنی که ز الماس گون بلارک او
ز خاک دشت و عار و ز شر خون عدوش
ز دمخ حظی او مصر و شام در ربهار
صدای حوشه محل از چه از نوایر خود
زمان عدل وی و جور باد در چسر

به گاه برم هوا حواه بدل او قاتآن
 به نزد شوکت او چرخ در حساب طسوح
 رهی ر شکر شکرت مذاق حال شیرین
 نو سحرئی و تو را تاح آفتاب افسر
 ز خون حصم چه کاریزها که جاری شد
 ر ححر تو چنان کرد دین گرفته طرار
 سمد عرم تو ر حلقه هلال رکاب
 شکفته رویی نو شکر آورد ر شریک
 هر آنکه رحمت به رصوان کشد ز درگاه تو
 ر ححر تو شود غنچه از جهان رایل
 به غیر سیرة نبوت که سرح روست و حور
 دلت به گاه کرامت محیط لؤلؤ رای
 به عرم سیر ثریا اگر ز عرصه خاک
 ر چار چیر غفلش به بیم لحظه کند
 دو هفته بیش که از هتزار باد بهار
 به طیش حبش حران ارج فوج موح صاحب
 به سوی ملک مشکه ر طوس موک شاه
 ورن سپس سوی ترشیر باره راند چندانک
 شد از خلوت الطاف شه ر شوری سحت
 به فتح باره تربت دوباره باره شاه
 کون نوید شارت رسد ر هتف عیب
 هماره تا که سم و ریر چنگ و بریط را
 به زیر حکم نو سادا مخالفان را سر

به روز رزم لگدکوب قهر او چنگیر
 به برد همت او بحر در شمار قصیر
 چنانکه از شکرافشایی شکر پرویز
 تو خسروی و تو را حگ آسمان شدیز
 ر بحر تیغ بهنگ افکس تو در کناریر
 که کعبه حسرت اسلام دارد از پاریز
 هروس نحت تو را ملک روزگار جهیز
 ترش حبیبی تو حصم آورد ر مویر
 چنان بود که به تنه رو بهد ز ححیر
 بدان مثانه که رفع صدع از گشیز
 کسی/مدیده شفاق برآید از شمیر
 گفت له وقت سخاوت صاحب گوهر ریز
 زند به پهلوی بکران تبر نک مهمیر
 فلک ملاحظه چار بدر در پرویز
 هوای باع شود مشک سیر و عطر آمیر
 بدان صحت که به حوارم لشکر چنگیر
 بهاد رو چو الب ارسلان به عرم سنیر
 به ملک فارس اتانک به شهر مصر هزیر
 مذاق حصم ترش روی نبح در ترشیر
 ز خاک ملک شانور گشت گردانگیر
 که ماگیر عدو رو بهد به راه گیر
 گدر بود به شانور و رایل و سیریر
 ر مرز و بوم هری تا به سخت خرحیر

در ستایش مرحوم محمدشاه غازی گوید

کس نهاد چو من دلی رارش / که بود سازگوبه همنحارش
از ره و رسم مردمی به کنار / سینه رای اهرمن وارث
بناده پیمای و رسد و امردیار / سیدلی پیشه عاشفی کارش
هر کجا عثرتی به طبع رمار / هر کجا محنتی پرستارش
ریخ بحلیست حان او برگش / درد بودیست جسم او تارش
روز نیره چو موی حناش / نعت حیره چو حوی دلدارش
سال و مه یار درد و اندوهش / روز و شب حب ریح و نیمارش
دایم از حاصل نظرباری / در حسوست گرم بازارش
از هوس سر به سر چو بوتیمار / بار بینی سقیم و بیمارش
کس ندیدست در تمامی عمر / جبرئیل ریش و ناله رارش
وین محتر کرب همه محنت / شهادت و بیست آزارش
همه را دل به عثرت آرد قلیل / جز دل من که عم بود بارش
مردم از خود سری و خودرایی / یا به دامی بود گرفتارش
گه به یاد بنی مومن میما / دیده گریان بود شمن وارث
گه به فکر مهی سهیل حبیب / گشته بر رخ سرشک سیمارش
در هر روی گهی به چاه ریح / کرده هاروت اوش نگوسارش
گه کمان اسرویی به نیر مژه / کرده نوحیر چشم بیمارش
العرض هر دمی بخواهن وقت / بگری حاننی پدیدارش
هر کجا شاهدیست شیرین کار / باشد از حان و دل خبردارش
کارها دارد او که سوا گفت / تا سبی به سرم گفتارش
زیر هر پیچ او دو صد دعلست / چون کمی باز پیچ دسارش

۱. هاروت و ماروت هم دو تن از فرشتگان امعانه‌ای است که به زمین آمدند و مرتکب گناه شدند و در چاه بابل زندانی گشتند (از فرهنگ معین)

گرَم از فعل اوست بازارش	باده و خمر و کوکزار وحشیش
مانت بایی چو نقش دیوارش	هر کجا نقش دلبری ساده
فرش بسی به کوی حمارش	حمله بر بوی ساعری ساده
دید کبک او فتد به شلوارش	چون سربسی درون شلوازی
نا بگوید به ثغه مسمارش	حبله ها کرده رنگها ربرد
چون فرامرز بر سر دارش	نشید ر پای نا نکند
بست در دل امید زبهارش	ویک از سکه معصیت کردست
سار پرسد عمل چو دادرش	می ندانم بر او چه خواهد رفت
از گنه مدحت جهادارش	هم مگر موجب نجات شود
کسمن بوسه زد به دینارش	شاه گیتی متان محمد شه
نما هبمت بماند آثارش	شاه غاری که چون مآثر دس
هر کجا حشر شرورارش	رسم امیت از میان بر جاست
هر کجا خلق حلد اطوارش	همچنان سی متاره است و رفتی
ایسکه گوید چرخ دوارش	دودی از مطمح عطای ویت
پی تعدیت جان اشرارش	نیغ او دور چیست نفتیده
باد نایید آسمان یارش	نا جهانست شاه شاه جهان

در ستایش پادشاه جمشاه محمد شاه غاری طاب الله ثراه گوید

بدین معنی که از شادی بود هر روز نورورش	مارک داد هر عیدی به محرو خاصه نورورش
که هم هر روز بادش عید و هم هر عید نورورش	شاه گیتی محمد شه که رویش عید را ماند
حربت رحمت بردان روان طاعت آموزش	دخیره عالم امکان دو دست گنج بحثیش
حل فصری حم یوان بصر ب تبع کین نورش	امل طمسی سر پستان رحمت کمک در پاشش
حمال چهره هستی صمیر عالم افروزش	ستون کاج فیروزی سنان گردن افروزش
دو گوشه او دو قطره مهره حرم حور تورش	کمال اوست چرخ و نقطه اوجش بود قصه

گه نحیر سرین فلک را بردرد بارش
 هرارد گنج را از جود در آسی سپردارد
 بود مکیال میکائیل دست ورق محشاش
 معاد الله اگر زی چرخ گردد ناوکش پزان
 نه پشت شیر گردون می‌المثل گر برسد مشنی
 زمین و چرخ شایسته بودن بنده در گه
 به ساین داد هر دزی که بم در مینه مکوش
 سه مشکین حق و شیرین نطق او گویی جهان داده
 جهان ویرانه‌یی در ساخت اقصیم معمورش
 بهد آهسته رمح خویش اگر بر توده غبرا
 چاش صدق با یردان که فرآن با همه معنی
 الا بحوی روایت تا ز فعل هست و معنوتش
 همی هر مالی از مال دگر به فال دلخویش
 الا تا هتتمین گردون بدور لاعنان ماند
 مداند پیش چنان بادا فرین محنت و ماتم
 نه گاه صید شیر آسمان را شکد یورش
 کدشان پر همان دم باز تبع گنج‌اندورش
 بود چنگال عروا ئیل شمشیر چهارسورش
 نه معر نه فلک تا پیر نشید تیر دلدورش
 به شاح گاو و ماهی ساید از اوج فلک پورش
 گر آن‌ده در شکم حرصش گر بر نه برکتش
 نه زایر ریخت هر رزی که کان در کبسه مکورش
 هر آن‌بافه که در چیش هر آن شکر که در هورش
 فلک فیروزه‌یی در حاتم قبال طیرورش
 شود نوک‌سان تا باغ گاو خاک مرکورش
 برو کرد آشکارا سر به سر آفات سرورش
 الا سرفی حکایت تا رفاقص هست و مهمورش
 همی هر روزی از روز دگر به بحث بهورش
 که از انجم فرو چیدست هر سو مهره دورش
 که سوزد دور حق را جان و دین راوی و سورش

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده حسعلی می‌وزا طالب الله گواه گوید

ز چشمم حور فرو ریزد به یاد چشم فتاش
 بریشان خاطر ام از عشق گیسوی پریشاش
 اگر حور شید می‌خویی بگه کی روی چون ماهش
 وگر شمشاد می‌خواهی بین سرو حرامش
 به دوران هر کجا باشد دلی از عم به درد آید
 مرا دردی بود در دل که حر عم نیست درماش

قدش سروسن و عرص گل حطش سروسن و لب عیبه
 بود خود گلش حوی چه حاجت سپر سفتاش
 شود شیرین کلامیها ر لعل دلکشش ظاهر
 همان ننگ شکر هست پنهان در نمکدانش
 سلامت را دعا گفتم ز شوق چشم بیمارش
 چو نازان گربه سر کردم ر هجر لعل خمدانش
 ز حیرانی گریبان را نمودم چاک تا دامن
 چو دیدم کافتایی سر رد از چاک گریبانش
 دل و دیس سرد پنهانی حمل آشکار او
 ره جانر آشکارا رد اشارت های پنهانش
 کمال ابرویش کرده در ره تیر مژگان را
 چسباید رهایی مرغ جان از رحم پیکاش
 بود چون روز شام با وصال روی چون ماهش
 شود چون شام روزم از هراق مهر تابش
 نوگویی خویش را پاست مهر خویش تراهد
 که رنجوری به پا نهاده رلف صرافش
 بود آشفته چون حل عدوی پادشه مویش
 بود خویر هم چون خنجر شه تیر مژگانش
 حسن شاه غصنر فر بریمان مان اژدر در
 که باشد در فلاور سپه صد چون بریمان
 به فرمایش صا و وحش و طیر و دبو و دام و دد
 به دمنش حاتم دولت چه بقصی از سیمانش
 بسای فتنه و سران گشت از آبادی عدلش
 سیار مائلان کم شد ر انعام فراوانش

به گناه کینه قارن چهره نماید بسور دش
 به روز رزم سیون روی سرتابد ز میدانش
 بسورد جان حصص از شمعۃ تبع چهارسورش
 سالد روزگار از فرا اقبال جهانیش
 دهد حاکم یلان بر باد آب آتش تبش
 کند بر حسگجویان کار مشکل روم آسایش
 چو در میدان سیاوش و ش ناید عزم گو باری
 سر به آسمان سرگشته ببی پیش چو گاش
 ساید مهر تانان با صیای بدر افش
 نیارد ابر بسان با عطای دست احش
 بود در آستان چاکر هر ران همچو افشورش
 بود چون پاسبان سر در هر ران همچو حاش
 شهاگر شیر گردوت به روز رزم پیش آید
 ر آسب نهنگ تبع خود ببی هراسش
 فصای عالم حامت بدانسان هست پهناور
 که باشد نه فلک چون حقه بی اندر سیاهش
 در آن روزی که چون کشتی زمین در لجه هبحا
 بود از صدمه باد مخالف بیم طوفانش
 کشد برق سار شعله بر آرد رعد کوس آوا
 احل ابری شود بران سهم کیه برانش
 سیاویرد هوا چون کاوه نطع گرد از دامن
 عمود آهنین پتک و سر بدخواه سندانیش
 فریدون وار گرز گاو سر را چون فرود آری
 شود معر سر صحاگ تازی حرد بدانش

وگر افراسیاب ترک گردد با نو کین آور
 نهمن وار در ساعت نگیری تحت نورش
 وگر چو سینه‌وش سهرام چرخ کینه آغارد
 فرسنی دو کدان و چرخه چون هر مر به ایوانش
 سی چون اردشیر بابکان کر طالع کرمی
 گیراند دو سوت هفتواد از ملک کرمش
 نو آن شیر که گر با هفتواد چرخ بستیری
 بیداری چو لاش مرده اندر پیش کرمش
 کشانی اشکوست را احل در بر کشان آرد
 که بقا رسم صفت ماری قبا از تیر خفتاش
 نراتاریست سی بود آدر گشت آسا
 که چون در گشت هجاءاد و ش آری به حولاش
 رمین در چار سل او ساند بر ملک زانرو
 که آن را چار مه وان را مپی وان بر مقصاش
 به عهد استقامت گر بدزد شیر آهو را
 به سنگ داد خواهی شکمی در کام دندانش
 شها تا درفشان گردیده در مدح نو قبا
 بود حافایی ایام و خاک فارس شروانش
 به قدر دیش خود می‌متابد مر ترا وره
 فراتر بود شال مصطفی از مدح حسانش
 ولی بود عجب کز قر اقبال همایوت
 رساند شعر مر شعرا ساید سر به کیونش
 لا تا دفتر دوران سیاهست از خط انجم
 سخن و شهر بهر اوراق گردور فرد موانش
 دبیر تحت نگارد چمن موقیع عمرت ر
 که باشد از عبارات بقا اشای دیوانش

در ستایش وزیر بی نظیر حاکم میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

ملک دوش از عروس حور نهی چون گشاید
 چو عمان چهره شد پُر دُر و مسیمین شکست عظمایش
 شه سال حقه بی گفتید و بپراکند در هایش
 شب آسار بگی حمدید و بدرخشید دندانش
 مرا اندر گنج تنهایی آری اندیشه سودایی
 که این دولاب میبایی چرا عم راست دورایش
 که ناگه حلقه بر در کویت شیرین شوخ دیریم
 که تن یک توده سربست و لب یک حقه مرعایش
 ر حاکمستم دویدم در گشودم باز بستم در
 بگرفتم دهن و وردم بشاندم صدر ایوانش
 یکی میبای می سپادمش در پیش ریحانی
 می زانسان که رنگ لاله بود و بوی ریحانش
 می راستان که چون لریر بیی ساعری از وی
 همه کسان بمن پسنداری و کسوه بدخشانش
 پس ز به حاکم می یا هشت یا ده بیش یا کمتر
 چه داند حل مستی حاصه در سر هر که عاقلش
 کله پرتاب کرد از سر قفا برون نمود از سر
 بناگه صبح صادق سر رد از چاکت گریبش
 ز شور باده در غم^۱ فرو رفت آمچنان در غم
 که خاطر شد ز غم در هم چو گیسوی پریشانش
 همی هر لحظه مروارید می یارید بر دامان
 چنان که اشک غلطان رشک عمد گشت دامانش

۱ در غم پروردن شلغم بکی ز روئندی سرفند که بگور و شرب آن معروف بوده است (فرهنگ معین)

چنان هر لحظه چشم آلود بر گردون نظر کردی
 که گفتی حشر و دوزخ همی سار در مژگش
 چنانش از نوک هر مژگان چکید زهر جان فرما
 که گفتی ازدها حشمت اندر چشم هتاش
 گهی بر لب حکایت از مسیر تیر و بهراش
 گهی بر لب شکایت از مدار مهر و کیواش
 نگفتمش از چه مویی گفت ازین گردون گردیده
 که گویی جر بحث کیه نهادند بیانش
 حفا گاهی بر احرارش ستم گاهی بر اسرارش
 به آگه کن ز همارش به و فف کن ز سامانش
 سمیرد موش بر رحم پلنگش تا جزا زینسان
 سود با شیر مردان گریه حیلست در اسانش
 نگاری چون مرا درد همی چون مهر و نغمه عربان
 که چون من مهر و مه باد از لسان سور عربانش
 همی هر دم ز خون دل مرا بر لبی بهد بر حوان
 که یارب غیر خون دل مبادا برل بر حوش
 چو بشنم بر آشنم به مژگان من گهر ستم
 سپس رفتم فرو رفتم عمار محبت از حانش
 به پاسخ گفتمش ای ترک ترک شکوه گواپرا
 ملک یک دره بر درات عالم نیست مطاش
 ملک آسیمه تر از ماست در محرومه هستی
 از آن هر شام بیبی با هزاران چشم حیرانش
 جهان را قص و سط اندر کف انسان که ایرد را
 ز موجودی بیای حلوه گر ز انسان کر انشانش

به چنگ اسان کامل را فلک گویی بود گردن
 چنان گویی که کف میدان بود انگشت چو گانش
 کتاب الله کبر کبر ظهور کثرت و وحدت
 گهی قرآن لقب فرموده یردن گاه فرقاش
 وحسود مجمع السحرین اسانی بود کامل
 که اطلاق و حوب آمد هرین قید مکانش
 صحیفه آمریش را که مصحف نام از یردن
 به حای بای بسم الله هم اساست عموش
 میں در عصر حاکش میں در گوهر پاکش
 که ممکن نیست ادراکش که یار نیست نباش
 مگوکز خاک ویرانست و ستوان ادل درو سکتش
 به آخر گنج بود گنج حر در کسح ویرانش
 به خاک اندر بود محروم کوز حکمتا نبچون
 از آست ایریش گردون به گرد خاک حوالاش
 کسی پیدا بود آدم که پیدا نیست اطرافش
 یکی دریا بود اسان که طهر نیست پایش
 ملک کنود که با آدم شمارد وهم همسگش
 فلک چنود که با اسان سراید عقل همعاش
 نگف اسان کامل ریس قما کایدون همی رانی
 کرا دانی که در کف حل و عقد هر دو گیهایش
 نگفتم صدر والافدر روشنرای دریادل
 که در یک شربی پهن کوز بحر عماش
 فلک فر میرا آقاسی آن کز مبداء فطرت
 نصحت مبه من روحی به شان آمد و برداش

بود در شخص او پنهان همه گردون و احرامش
 بود در دات او مصر همه گیهان و ارکانش
 فراخای جهان بر شخص او تنگست از آن سبی
 گهی چون بحر خوشانش گهی چون شیر عصانش
 ملی قدم بخوشد چون که باشد حرد محرایش
 ملی ضیعم نکوشد چون که گردد تنگ میلانش
 چه اعجازست ازین برتر که در یک صلبان بسی
 جهان و هرچه در وی همچو جان در جسم پنهانش
 فها تا شخص او آمد به گیتی عم خورد آری
 خورد عم میزبان چون بست جان در خورد مهمانش
 وی از عالم غمین و عالم از وی شادمان آری
 بود زبانی به یوسف شاد و یوسف عم ر رسیدانش
 فلک گویی می داند حدیث حَقَّتْ الْحَقَّةُ^۱
 که چون دف می خورد گاهی قفا از چنگ در یانش
 چو خون در رگ به جرق سلطنت ساریست تأییدش
 چو جان در تن به جسم مملکت حاریست فرمانش
 سلامت بین و استعد که اری گو شد هرگر
 که عذر لن قرانی در رسد چو پور عمرانش^۲
 بگوید چون سلیمان رب هالب از ادب لیکن
 رسد می مت حاتم ر حق مُلک سلیمانش
 جداورد جهان با عیب و لطف کیست بیماری
 که بیم مرگ و امید بقا باشد ر بحرانش

۱ اشاره است به حدیث نبوی معروف: حَقَّتْ الْحَقَّةُ بِالْمَكَارِهِ

۲ اشاره به این آیه شریفه است: وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِهِ وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ انْظُرْ لِيكَ قَالَ لِي تَرَانِي... (فرآن کریم - ۱۴۲/۷)

بود قدر تو قسطی که آمد که افلاکش
 بود حلم تو میرانی که چو سنگست ثلثش
 ر آه مرد بدخواه تو مساند عریت دارد
 هر آن سرما که گشتی هست در فصل زمستانش
 به هر بعی که بارد ابر خود گوهراشت
 همه شاع زبیرحد روید از سرگ صمیرنش
 نگارند از به لوح آنگبه نام حرمت را
 یارد کس شکستی با هزاران پُتک و مسدش
 اگر از گنج هستی بساوه گردد گوهر دانت
 دوز عالم و آنچه در ملک دو عالم بیست تاواش
 هر تیج آن بر قضا شهم کند دُپ تو معلومش
 هر آنج آن بر قدر مشکل کند رای تو آساش
 خطاب و فهرست آنکو صفت بیست و آمدش
 رضا و حشم نیست آج آن لقب خلعت و پیرایش
 خداوند شنیدم مرا حسان لقب دادی
 بلی حسان بود هر که تو نگریبی ز احساس
 کدامین بحر اری برتر که گوید آصمی چون تو
 محمد شه محمد هست و قاتنیست حشاش
 الا نا نوش لطف نیست عبر از عیش تأثیرش
 الا ناره هرت نیست عبر از مرگ درماش
 عدویت رسد حاوید نادا چون حصر لیکن
 مکان پیوسته اندر گار شیر و کام ثعناش
 خلالت را بود یک روز در گیتی مفا اما
 چنان روری که باشد روز خمیس الف یک آش

در ستایش شاهزادهٔ رصوان و ساده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

نگار من که بود جایگاه در جانش
شبیب مشک حش راع راع سریش
شان سیاهی حل از دل گشکارش
سپید چهرهٔ سپیم چو رای دانیش
صمای روح مور صبح نورورش
رحان چو حش و قامت به حلوه طاروش
همال روی لثیمت رلف پرچیش
رح از طراوت سلطان باغ فردوش
فدش که هر که در آفاق مست و مشتاقش
درم حریبه علامیت سرو آرادش
اگر به خنده در آید لب شکر خیرش
شکر شود چو شکر حورده تن پر از ناش
عمل سان عمل حورده می مرد انگشت
شفیقی که نشاند مطیر در ساعش
همود وار یکی داعدار رحمارش
روایتی بود از لب ر حیق محتومش
دو رلف از بر چهرش به حلقه جوگون وار
به حسن دلیری و شاهی و رصایی
حر اینقدر به نکویی کشش سید عیب
کند پخیلی با من به وصل خود ارچه
حم زمانه فریدون راد آنکه سپهر
مؤیدی که پی ام ملک و رامش خلق
شانه بی گهر از گف گهر آمودش

عقیق را به حگر خون کند دو مرجانش
فرار سرگ من باغ باغ ریحانش
سرو دراری رلف از شب رستانش
سیاه طره مشکین چو رور سادانش
شمیم موی معبر سیم بیسانش
لبان چو کوثر و گیسو به حدعه شیطانش
مثال خلق کربمست روی تاناش
لب از حلاوت حلاق آب حبواش
بیش که هر چه در ایام محو و حیرانش
به خوی طپیده شهیدیت لعل رحشانش
و گرنه احلوه در آید رح پری سانش
پری شود چو پری دیده دل پریشانش
رح حیرت لب شیرین شکر افشانش
خواهری که ندارد همال در کاش
بهودوار یکی جریبه حش دیدانش
حکایتی بود از رح شفیق نعمانش
مرا چو گوی سراسمه دل ر چو گانش
تمام عالم بسی به ریر فرمانش
که اندکیست به عشاق مست پیماناش
رخ گشاده بود چو کف جهاناش
سار آرد بر خاک پای درشاش
خدای کرد در اقطاع ملک سلطاناش
سمویه بی شکر از سطق گوهرا افشانش

کمیته سده درگاه هزار چشمالش
 تشنه بود از حلیم کوه الوندش
 کمی سلاله‌یی از لطف هشت فردوش
 ندی اوست عروسی که دهر کایش
 دلیل تر بود از خاک جسم مدحواش
 غساله‌یی بود از نطق جوی نسیمش
 بهار به صدر اکابر چو قلب اوصافش
 در آن شهادت مؤثر که شمع حرگاهش
 رمانه کنود؟ فوجی ر حیل خویریش
 نتیجه امل از همت جهانگیرش
 زمین و هر که بر او خادمی ر درگاهش
 فلک چه باشد خوانی گشاده در کاحش
 سپهر در شب تاری به سائلی ماند
 نه پیل اگرچه ر حنجر چو پیل حرطومش
 ز سکه صولت اژدر به روز ناوردش
 نظیر ابر بود چون که حای برگاهش
 نوگویی آنکه حمیمست در دل در
 به روز وقعه ر بس موج خون برانگیرد
 طباب گردن حصمت حام پر تابش
 عمار معرکه چرخست و آفتاب ملک
 ر هم بریردش از آسمان بود حصمش
 صفات اوست محیطی که نیست پایانش
 به هرچه عزم کند تابعست گردوش
 زبان حامه مرگست نوک شمشیرش

کعبه چاکر ایوان هزار حاقاش
 نرشچی بود از خود بحر عماش
 کعبه شراره‌سی از قهر هفت نیرش
 سرای اوست بهشتی که چرخ رصوانش
 غریز تر بود از چشم خاک ایوانش
 سلاله‌یی بود از خلق باع رصوانش
 روان به جسم ممالک چو روح فرماش
 از آن سپهر مدور که گوی میباش
 ستاره چنود؟ موجی ر سیل احساسش
 سلاله اجل از حنجر صرافش
 سپهر و هر چه در او چاکری در ایوانش
 فرچه باشد بانی بهاده بر خوانش
 که خور او ز گهر پر نموده داماش
 به شیر اگرچه ز صارم چو شیر دنداش
 گمان بری که پر از اژدهاست جفتاش
 همان میر بود چون مکان سکرانش
 درون چنگ چو بی حسام بر راش
 به تیغ نیر تشنه کسی به طوفاش
 عقاب وادی مرگست تیر پراش
 سهیل چرخ به کف حنجر درحشاش
 به مه فراردهش از خاک تهیبت حواش
 حلال اوست سپهری که نیست پایانش
 به هرچه حکم کند بنده است گیاهش
 رسول نامه فتحست پیک پیکاش

ر رای روش او صبح اگر نگشته حجل
جهان دلیست که کردار او بود روحش
به گناه رزم لقب ضیعم زره پوشش
سان اوست محیطی که خود امواجش
به یک اشاره مسح بود به افلاکش
چو ملک پارس اگر باشدش در حد کشور
به ملک پارس سارد که کمتر از شریست
بسررگوارا امیرا نویی که قادی
چنانش بوی می مهرت از دهان آید
اگر به ترک او صد هزار پُتک رسد
به با ولای تو بیم از هزار شمشیرش
به از تو فکر گشتن به هیچ سیرنگش
بدین خلوص و ارادت که بیست ماندهش
به آفتاب که خوانی به سحره هم چشمش
به گوهرست و به درهم که تاز لوط کرم
به یک شاره توان برگزید و امثالش
همیشه ن که زمین ناستور و نوداش
روح محمد تو سادا مبیع بیادش

دریده است و حسرت چرا گریه اش
سحق نیست که گفتار او بود حدش
به وقت برم صفت قلزم سجدش
سان اوست سحابی که مرگ ساردهش
به یک نظاره مسلم بود دو گیاهش
عظمت بیست از گیاهان حدیو ایرانش
به چشم ساحت ایرن و ملک تورانش
روان به مهر تو هست از ارل گروگانش
که می یارد کردن از حلق پنهانش
به یمن مهر تو محنت تو چو سداش
به بازگشای تو پاک از هزار پیکانش
به از تو رای بریدن به هیچ دستاش
بدین صفا و عهدت که بیست پایاش
به روزگار که دای به طعمه همساش
کند عطی تو با خاک راه یکساش
به یک نظاره توان سرکشید و افراش
هماره تا که فلک پایدار ارکاش
سرای قدر تو باد و صیغ بیادش

در ستایش مرحوم مرور میرزا ابوالقاسم همدانی ذوالریاستین فرماید

مرا ماهیست در مشکوکه مشکین ریف پرچینش
سی دارم بر سوری بود یک راع ریحانش
هوای باده گر داری سوس آن لعل صیغوش
سپهانی هست پس حرم که یک شهرست رهوش

به هر تارست صد تبت به هر چوبست صد چیش
مهی دارم که بر طوبی بود یک راع سریش
شمیم باده گر خواهی بوی آن جعد مشکیش
عروسی هست پس ریا که یک مکست کایش

ر س دیکش بین مانا روان بحشت مهریش
به نت حده رن محط ز حد عنبر آگیش
حطش مشکي بود بوبا که کافور دست نالیش
حدش گنجیت جان پرور که باشد مار نیش
مرا با آبخان حد چرخ شکبید به پرویش
گهر و پرد پایی مار مار و کام شوش
نو گویی مدح سالار جهان کردند تنفیش
سر از آینه گیتی ما رای جهانیش

ر س شیرین زبان گویی طرب حیرت دشنامش
به عنبر طعنه گو محط ر لعل گوهر آمویش
رحش ماهی بود رحشا که ریحاست حدش
قدش سروست در آور که آمد مار حور شیش
مرا با آبخان قد باغ مهرید به شمشادش
شکر حیرد دما دم تگ تگ از لعل حنحش
نو گویی نعت دستور جهان دیدند تعیش
نح مجد و ناج بعد بوالقاسم که از تاش

المطلع الثاني من هذه القصيدة

مه آیه هر حد کثر هم بر کبر کس دش
لئی گیتی بحر نادان بادی بسبب اسش
کسی کن فکر ادبسی جهان را عزم نهیش
اگر سرور دانایی خود این را رای تحریش
به تصحیتی و تصحیتی نماید عسر عشریش
کشد فی الحان از نلس بر سر خط ترفیش
چنان فردش فرو ماند که پندارید عیش
ر خط استوا یمنور سارد بهر تسکیش
جعل گر حر می موری فرستی جای سرگیش
گرایاست و در جان بویه کشکین صیریش
به هر مه عشری افراید به میقات ثلاثیش^۱
ر س بسترد از رحسار موی همچو رویش

فلک ژاژست حارث جهان و شب آیش
سی گردون بحر دانا گذاری بیت حارث
حسی کثر مکر ابیسی فلک را قصد بمقدارث
گر مهموم نادانی مر آ را فکر تهریش
گر در دفتر تقسیم عسری قسم نادان را
وگر در مفسم تقدیر لقی بهره دانا را
گر از ریح فریسموس باساید دمی دانا
وگر از حارث است ابی بر حویش پیچید
ویکس نار پڑماست ارد نادان که باساید
به بی لولی کرمان که دلش از صعه النوان
رحش شد چون دل فرعون و موسی و ر موسی
به سبت چون زبان قوم موسی کند شد موسی^۲

۱ اشاره به این آیه شریفه است: وواعدنا موسی ثلاثین ليلة... (قرآن کریم آیه ۱۴۲ از سوره ۷)

۲ موسی دوم به معنی تبع سلطانی است (معبود)

توان اسرار استر ساخت بک کار موی در حار ش
اگر باید ندارد هیچ دنا قصد تکریمش
رس گندیده و ناپاک و رشت و تیره و معتم
سودنا حصم دستورش چو ریز رو سستی حاصل
مهر ملک و فر ملک ابوالقاسم که از رفعت

توان پاسد کردن بافت بک از پشم پایش
وگر میرد نیارد هیچ عاقل ری تکفیش
نو پنداری دهان حصم دستورست نسیمش
به هر کاه مارح صدر جهان فرصت تهجیش
بود اقبال او ویسی که گیهاست رامیش

مطلع الثالث

همانا فصل تابستان سرآمد عهد نسیمش
چو پرتو بود سپید روز از روشنی آوج
فلک از ابر آیدون آسوسی گشته حور شدش
قمر بدگوهری رحمت که گردون بود عماش
به کام اندر کشید این را زمین از بیم بدگویش
مر آن کانون که مهر افروخت در مرداد و شهر یور
مر آن درّ غف سدس که بیضا دوخت در حورا
مر آن مارانی قدیم که خود آراست در سرطان
مر آن آتش که شید افروخت اندر پیشه صیم
رره سارد ز آب مر که باد و می پاید سن
نو گویی نجم بید انجیر خوردست ابر آسانی
بک از باد حور برگ زرین لیران نو پنداری
مکن خود و کان خود ابوالقاسم که در سینه
محتر آب و خاک و باد و درشتش بدن ام
گر از گردون سخن رانی بود شوکت در جده اش
بیان او که با آیات صرقتست نوشخش
مکن بوحمل سار ای حامد بدگوی انکارش

که مابل شد به کفنه شب ترازو بار شامش
که ابر تیره تری تر نمود از چشم شامش
چمن از باد ایدر سدروسی گشته سریش
سختی کدعری بویا که هامون بود سریش
به اثر افتر بهمت آن را فلک ز چشم سدیش
عیان در آسمان دود از چه در آمان و تشریش
با کسوروش محاب بدر جهان را عرم نردیش
به قدرگون عمام اینک ملک را رای نصیش
ز آب ابر اینک آسمان را قصد نسکیش
که در هر حرگهی روش بود بران تهنیش
که از رشع پیایی طاهرست آثار تلیش
فلک در حصرت صدر جهان کردست توحیش
بهان چون کین اهل کمر مهر آل یاسمش
حب آتش و فانیارش رضا بدش عطا طیش
ور از عمان سمرخوانی بود همت دوچندش
کلام او که با اصوات دودست نصیمش
مکن حاثوث وار ای دشمن بدگوی تلعیش

به کاح اندر کهیں شیری فصای هد و شعارش
 ما ربعی بود محتوم و لطف اوست تدبیرش
 به سر دست آورد هر که نظر بر روی محتاحش
 سی پڑمار اگر بختد حراج چیں و مقلاش
 به در و گوهر آمودست بشر شره ماندش
 چو سحار العرب شود دمان سوردنصاییش
 محیطی هست خود او که ممکن نیست تقدیرش
 به و همش گر بیمایی حمل گردی ر تشخیصش
 بدانی دل و طوفان را بود خود پناه دان سرور
 از چون محرف شد حصم لازم طعش و توبیخش
 رهی فرخنده آن دیوان که نام اوست عنوانش
 وثاق او دستی که هفت احرام اطعانش
 به انارست در هوش و کیاست پور قحطانش
 سی آن روضه سو مشاکل نیست رصواتش
 به عدم گر درون از عام المرون سی حبب ایرا
 به بردش چرخ صغری لیک از چرخش فراید فر
 جهی قدر تو کبانی که گردومت مکیالش
 چهار مفصولة ویران ز سعی تک تعمیرش
 حلال تست آن حرکه که احرامت اوتادش
 فلک بهمار دور پرور سرایی ما تو تشبیهش
 غودی کز تو رخ نماید به دورج قوت و قوش
 در قوت فر آن دارا که فرمان بر ممالیکش

به گنج اندر کمین فسی حراج چیں و ماجیش
 فصا گنجی بود مکتوم و حرم اوست زرفیش
 پیا چشم او که هر که گذر در کوی مسکیش
 بی عمگین اگر بدهد ممان روم و سقمیش
 به مشک و غیر آکندست شعر شعری آیش
 چو حسان المعجم بیند روان شوید دواویش
 جهایی هست حاه او که یارا نیست تخمیش
 به همش گر بیگاری کس مانی ر نعیش
 که پیمایی به باع پام و صاع اسن یامیش^۱
 چنان چون مصرف شد اسم واجب جزر و تنویش
 جهی پاینده آن ایوان که نقش اوست آدیش
 دوائی او گستانی که نه افلاک پرچیش
 به همراهت در قمر و غراست اسن یقطیش
 بی این دوحه طوبی مشابیه بیت یقطیش
 که بود یک حرف در صورت ولی معیت حمیش
 و یک صر آری آری پایه گردد مع سعیش
 رهی قمر تو میرانی که گنجه نیست شاهیش
 رمان مشرقه عریان و قمر تست تنزییش
 شکوه تست آن صعه که افلاکت حرریش
 چهار سبار کیں گستر روانی ما تو ترکیش
 حسودی کز تو صریحده بیران سخن مجیش
 رحمت تحت آن حسرو که سلطان بر ملاحیش

۱. مرد بسمن برادر یوسف بود که وقتی مرادوان - بنگر قصد قتل او را کرده بودند آن را به افکنیدن یوسف در پناه اشارت کرد

عبادت الملک و ائمه فلک در حشمت لدوله
 چهار آشفته دل روز نبرد از سرق صمصاش
 عطای اوست آن مضح که مهر اند عتافیرش
 چو بر حنلی^۱ گذارد کم باح آرید از دروش
 به رنگ بدر زلزل چون که بر عارض بود رنگش
 به گاه کینه حدادی که لرزست قطمش
 به طمع درم هر بدی که از مکس سرون راند
 چو در کین طاعت فرورد دبیش گوی حشرش^۲
 به صولت پیل کوشده به دوت بیل حوشده
 گرفتیم حصم رویین تن سرودم حصم رویین در
 یکی شیرست آتش حوی و آهن دل که در هماغه
 چو گاه کینه لشکر بر سما شور هماغه
 کم و برفینه پینی صد هزاران دیو و دماغش
 پدرش آن گرد حسن معش گردون رحش^۳ رنشه
 برفت و ماند روی نامی که ماند تا جهان ماند
 برفت و ماند اردو پوری که پیر عمل را فائد
 باش آن حسرو صاحبقران کر مره ایزد
 به کاح اندر چو رویین صد هزاران گر- برایش
 به شوی حاشاشی در صف هبعا دهد سوسه
 رند و رامستان به مهر طاعت ری چیرش^۴
 حوری ایوان سعید ری و سرد حای بر صدرش

که بر نه چرخ و هفت اختر بود نافه فرامیش
 سهر آسینه سرگه جدال از سانگ سرعیش
 معای اوست آن مصع که چرخ آمد طو حیش
 چو از هندی ردید رنگ ساو آرید از چیش
 به چیر اندر هراهر چون که بر ابرو فتد چیش
 به وقت وقفه نصای که مریحت مکیش
 برد در منکت بدحواء و معشد قر فروریش
 حو بر دی قامت افرد ستایش جوی سر ریش
 به بل صولت دو چندانیش به بل دولت در چدیش
 رویون دیوانه بی آتش بگون ویرانه بی ابیش
 ثنائیم خشک چوبی در مهر بهرام چوبیش
 چو صولت وقفه نوک بر سها بانگ هبایش
 کم و برفینه شهری صد هزاران گیو و گرگیش
 که تا این هر و مکت آسمان می کرد نمکیش
 رهی احسان که تا روز حرا ناقبت نحیش
 تبارک آن پدر کر عز و دانش پور چوبیش
 روان جوان که جان و جسم فرما سر حواقیش
 به جش اندر چو رویین^۵ صد هزاران سیوونیش
 به حجر حجر سحر به رویین نای روییش
 بهد بر آستان از سهر خدمت روی روییش
 چو بر یکران سعید روی و آرد پای بر ریش

۱. حنلی مسوب به حنلان که ولایی را در حاکم است که در حاکم خوب پرورش می دهد. (برهان)

۲. خرد به فتح و ب و تشدید ثانی، نام پادشاهی در فصل و شش مشهور و نام یکی از پهلوانان ایرانی

هم بوده است. (برهان)

۳. رویین و رویین و رویین نام پسر گکاووس است.

۴. چپان لقب پادشاه لاهور بوده است

چو بر عرش برین بیسی یکی فرخنده خبر باش
 مشک با حوی این دارا چرا نارد به اخلاقش
 مشک کی با مشک همسر مشک کی با کبا همسر
 فلک گر نالد از هوری ملک نارد به دستوری
 سمی مصطفی آن صاحب صاحب لقب کآمد
 ز حرم دوست دیر ایردی حادی تکلبش
 بیاش کر رشاقه پایه بر حورا و عتوقش
 نو گویی کسک مسمی بوده نقاش عارانش
 اگر دشمن شود فرقه ر کلک اوست نهزیش
 فصاحت چیست محرمی که لفظ اوست لاش
 در رشاعر بلاغت پس سود اشعار شبو شر
 مقام مصطفی حواشی بحوان احسار معراحتش
 و برپا صاحب صدر درین ابیات حدیث پرور
 یکی در چند جا تکرار جدیر در قوفیش
 یکی در چند شعر ایضا^۱ به بدی چهار روشن
 سپه داری سداستم سداستم ستانستم
 و گر برهی قواشیش حشر شکست کر فاه
 قوافی بست کز دم تا دو حشت تر بهم مرهم
 قوافی را لغت باید لغت را من نیم و صبح
 رهی حسان سحر آرای سحر انگیر قزآبی
 سارک از عارانش تعالی ر استعارانش
 حکایت گه ر عارانش شکایت گه ر دورانش
 ر جانان مدح و تعریفش ر آمان وصف و توصیفش

چو بر نار برین یابی یکی سوخته سویش
 مشک با حام این حورو چرا نالد به نیش
 ر فصل آید وید ویش و بدلین واید چیش
 که صد حور استین درد بهن رای چهاریش
 امل آسوده از مهرش احسن فرسوده از کیش
 ر رای اوست شرع احمدی نافه قوفیش
 کلامش کر تیراعت طعنه بر بیضا و پرویش
 نو گویی بطق عیبی بوده قوال مصممیش
 و گر مسکت شود لاغر ر هرم اوست نمیش
 بلاغت کین مرهادی که کسک و ست شیریش
 در آفت رشافت پس بود ابیات رنگیش
 بر آفر نصی حویی پس آثار صمیمیش
 دو نقصانست پنهانی که ناچارم ز تبیینش
 به مکرری که دیوان ر رسد بقصار ر تدویش
 که باشد بیمی از عطار و ناککی از محر جیش
 شکر تبخیر و دانا ناگیر از طعم شیریش
 پلاس پوشد آنکو سب سحان و پردهش
 پس از دوری دو توانم بدین تدبیر نکویش
 که رانم طعنه را کاین لفظ ضایسته است نگریش
 که حسان العجم احسن گو از خاک شرویش
 رهی ضایسته تباشش حبی ضایسته ثقیش
 نگارش گه ر بیاش نگارش گه ر تشریش
 به گبهانست و تریش به گردون دم و تدبیش

۱ ایضا بازگردد بدین قافیتی است دو به .

گاهی بر لب و بوالغاسم ثنا و بر روح آردش
گاهی از یاد دولتشه ر محبت لکنه در دالش
که ر صاحب ثنا گفتن و بی با شرم بسیارش
گاهی در شعر گفتن آن همه اصرار و تعجبش
گاهی عذر فواهی خواستن و بطور تنبش
کنون از نارور محل ضمیرم یک شمر باقی
دو مه رین پیش کم یا پیش بودن چاکر میری
مرا با حواحه ناشی دیو دیدن داد آمیزش
ز می آمده بدر آستان هر شب صراحیش
گاهی در بی بیدی کیک و حشمت در سراویش
چو حوکی موی سر اسوه و بجهای دست و پنا
اگر لاجول پاس من بودی حافظ و حارس
نه من چون دیو در ریمین ولی من از شرش بمن
بهی حواحه نا او رام چون نفس با شهوت
صورت را بریدم رو که تا در عرصه محشر
خلاف امر یردن بود و شرع پاک پیغمبر
گرفتم حواحه کوثر بود کوثر ناگو ر آید
ارین پس مصادح پیغمبر و دارای دورانم
الا تا آب سود کار حر ترطیب و تریدش
ملک پیوسته ما چرخ برین انار اورنگش

گاهی بر دم ر حشمت شه دعا و در دل آمیش
گاهی ر دگر حشمت شه ر عسرت ثنه در شنش
که او هر یک دعا گفتن ولی با قصد تأمیش
گاهی در شعر خواندن این همه انکار و تهدیش
گاهی بود امانی بافتن وان طرر تصمیمیش
همایون باد محلی کین رط باشد پساچیش
که کوه بستور ر رجه بر تن از ترزیش
که صحر چهره غیر آگین بدی از رای ناریش
به سج آلوده اندر آستین مردم معاحیش
گاهی از بی حشمتی سنگ محبت در تساحیش
درار و رفت و ناهنجر چو سل دهانش
ر شب ر چاشنگ بهار گادیدی شباطیش
بلی چون مهر بورانی کرا یارای پطیش
ولی و حشمت من چون معده ر حبالسطیش
سیویدم اسا پیغمبر و آل میامیش
ر صای حواحه بی چونان که چوبین رسم و بیش
چو آمیزش به عفتش چو آلابش به غلبیش
که ستارست پیغمبر ر در امت و دبش
لا تا بار بود فعل حر تحفیف و تسحیش
کیان همواره با مهر فلک هم ر گردیش

در ستایش سید انبیاء صلی الله علیه و آله

که کردار پی تعظیمش آفتاب رکوع
کمال قدرت صانع در اینچین مصوع

چه ماه بود که ز دم حبه کرد طلوع
به چشم صورت و معنی توان مشاهده کرد

مرا در هرچه در آفاق طبع مستعنی است
 ولوع تشنه به آب ارچه حنّیاری نیست
 بر لبیست چو چشم بحیل ننگ و مر
 عیان سبیل توانیم تافتن به شکیب
 علاج هرچه در آفاق ممکنست ولی
 نظر در صید عرالاں دشت عشق بیوش
 شمیم عسر از آب رلف مشکیر آید
 دراک یعنی المّواد مر طرب
 کند دو چشم تو با ما به جای بار سیار
 چه معمرست ساسم به رلف مفتولت
 چه شد که فتنه بیدار چشم فثالت
 رمین و هرکه بر او خادمد و او محذوم
 به شکل عقرب حراره بیست شمشرش
 سود به دعوی آجال ححنی قاطع
 درون عیانم مکسان و خود کامل او
 خیال سطوت او حصم را بدرّ دل
 ز چن اروی قهرش عدو کند فریاد
 بود به دهر رهر عصر عصر او ممانار
 اگرچه از مسخط روزگار دوز پرور
 ولی هور و سم ریان حشر او
 بصیرتست مر و را به چشم سر که بر او
 سحوران سپس مدحت خدا و رسول
 به حلم و همت او کوه و کان قرین نکم
 به کوه قاف برابر چسان بهم قیراط

ولی به عشق تو چون تشنه‌ام به آب ولوع
 مرا به عشق تو ایمنک به حنّیاری ولوع
 برو دو چشم سحلی نمی‌کند ر دموع
 عیان گریه بیاریم تافتن ر هموع
 علاج چشمه چشمم نمی‌شود ر سوع
 ادا الحواد در میها عس لمهاة نروع
 به عرین حطش آن رلف شد مگر مشوع
 کان حمامه بان علی الاراک سحوع
 بلی ر مت باشد عجب حصوع و حشوع
 که خاطر م ر پریشایش بود مجموع
 به عهد حسرو آفاق کرده قصد هحوع
 جهان و هرچه در او نامند و او متوع
 که جان نمی‌برد از رهر قهر او مدسوع
 ولیک رشته آمل حصم ارو منقوط
 چن عریب نماید که دل درون صوع
 به حیرتم که چه بر حصم می‌رود ر وفرع
 بر آن صفت که ر دیدار ماه بو مصروع
 چنان که عید ر ایام و جمعه از اسوع
 سواد دیده حق بین او بود مفلوع
 به وقت وقعه زود رود خون ر چشم دروع
 بهفته بیست یکی نکته از صول و مروع
 به نام ناهی او نامه ر کند شروع
 که هیچ عذر باشد درین خطا مسموع
 به بحر ژرف مقابل چسان نکن بنوع

رهی ملک میری کر کمال قوت نفس
 رمان به وصف تو قاصر چو در بهار بهار
 چو حصم فاعل کین تو گشت رفعتش کن
 بیار بیست به تعریف خود دست ترا
 شهان ملک سحر را به حضرت تو بیار
 ز هر کز به نه کجاست تو کرده آمد سرو
 سررگوارا دارم طمع که سرهاند
 تو دانی اینکه برگدن این دیار از شعر
 به خاکپای عربت هر چند حواریست
 مرا از شعر همان صنعت که دهقان را
 عجب تر آنکه کسی حر تویی که ششاید
 اگر به چون تو کربسی کم شکایت حال
 به سله طمع بود بکردی که سهر معاش
 کمال سفلگی آن را بود که شام و سحر
 گهی ز بهر خوش آمد شود دجل سحیل
 عرص به سرم جداوندگار من بگذر
 پس از سلام ز من بارگو به حضرت او
 تویی که می کسی از یک نظره فیع حدود
 تویی که دشمن مال خودی ز فرط سوال
 تویی مکندر و جود تو هست آب حیات
 به برد خلق عریضت ز به نرد تو خوار
 ز بهر خود تو رارو مهند هفت اقلیم
 به در دیار تو جبر بحر و کان کسی مظلوم
 مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف

چو سالکان محرد گرفته پیشه قنوع
 چهل ز عدل تو حرم چو در ربیع ربوع
 به حکم قاعده کل فاعل مرفوع
 که خود معرف خود گشته از کمال شیوع
 مهند سرم هر ر به دانش تو یحیوع
 ز هر کز به نه قصر تو حسته اند هیوع
 عصابت توام از کبید و ورگر حدیوع
 چنان رمد که راهد ز فعل نامشروع
 که مال در کف مباح و ز به چشم قنوع
 به حشک سال ز کشت زمین نامرروع
 قشور را ز لب و سجع را ز رجوع
 مرا مگوی حریص و مرا مگوی هیوع
 بر آستان گریبان کشد سیر ز رجوع
 کند به دوان بهر دو دن ز رجوع رجوع
 گهی ز روی تعلق کند ز رجوع و رجوع
 ز من سلام رسانش به صد حصوع و حشوع
 که ای ز چشم تو کودک به طم مام حروع
 تویی که می کسی ز یک اشاره بیح قنوع
 ز آ به حق مبصستی و به خویش موع
 همه چو حصار او بهره یب و خود مسموع
 چو کذب پیش عدو و خطا به سرد و روع
 به درگاه تو گرایند از بلاد شسوع
 به در زمان تو حر سیم و ز نسی مصحوع
 که می بخواهیم از بهر کسب مان ولوع

سی ولوع بیم از عیای طبع ولی
 قضا عتست پسندیده سرد اهل همر
 به عدمم که مرا مایه ز انتفاع عمل
 مستم و هری کار درین دیار سود
 حدیث فصل پرسد ز من کس آنگوبه
 ز بیم دهن فلسی چنان همور از من
 کوی یکی ز دو مقصود من ز لطف برآر
 محبت آنکه نواری مرا و پسندیم
 به شرط آنکه چو حرما به شب ندارم بامر
 وگر به چشم تو حورم چو بیم و در مگدا
 مرا احارۀ ری ده مگر به همت آناه
 عمان به مدح پیغمبر گری قبا آبی
 شهبشی که ز روز الست لعل و حوّد
 به نام جسم رسل ختم کن سخن که حدای

به حدّ خویش بود هر تنجیتی مبطوع
 ولی به چندان کر جان طمع شود مرفوع
 به راز عم که مرا بهره ز ارتفاع رروع
 چنان کماد که در ناب آفتاب شموع
 که جاهلیں عُدّ حریره از محلولع^۱
 که عاملین ولایت ز حاکم مقلوع
 به شکر آنکه حدایت به خلق خواست بعوع
 در آب و آتش قلب حریق و عین دموع
 که کی شاید از مشرق آفتاب طلوع
 که حوار تر شوم از کثرت سؤال قنوع
 میاه حادثه و حیث عم شود مدفوع
 که آفتاب سعادت عیان شود ز بقوع
 شدست از پی فرجده دات او موضوع
 ازو رسانۀ اسداع ز نمود شروع

در ستایش رواقی مؤثر امام ثامن صامن السلطان علی بن موسی الرضا

عليه آلاف التحية والثناء و تدریح سال تعمیر و نگارش آن

رهی به مرلت از هرش برده مرش نو روق
 نوی که خاک تو با آب رحمتست محرم
 چو دین احمد مرسل مبای تو مشید
 ز هرچه عمل تصور کند فصای تو اوسع
 ز آستان تو حصیست نه سپهر معطم
 زمین ز یمن تو محسود همت کاح مطبق
 نوی که فیض تو با قر سرمدست ملق
 چو شرع حیدر صمد قو عد تو موثق
 ز هرچه وهم نخیل کند بای تو اوثق
 ز خاکروب نو گردیست همت کاح مروق

۱ محلولع رسم جاهلیت بر این بوده است که اگر کسی می گفت که من بسر من است به تحقیق که خدع کردم او را، از آن پس به گناه او گرفته نمی شد (حاشیۀ چاپه خراسانی)

کدام مظهر بیچون بود به خاک تو مدفون
 حصصت تو بر از صد هزار حصص مشین
 رس ربی و محکم رس مبینی و معظم
 چنان نماید سرگشته در فصای تو گردون
 به برد زهت تو سر همت بهشت مصمم
 ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن
 چو بر فرود سپهر برین که پرده بلی
 سپهر را بشکافد ر هم تحلی سورت
 چه قهیی تو که گر رفیع پایه تو سودی
 چه شعلهیی تو که سودهای یک کف خاکت
 چه سندهیی تو که در صاحت تو هست هماره
 چه کعبهیی تو که ایستاد ز بهر طوف حریمت
 کدام کح همایونی ای عمارت میمون
 کدام بقعه میموسی ای سای همایون
 کدام آیت رحمت به ساخت شده بار
 نوی که خاک ترا همچو تاج از پی دیور
 نوی که چرخ نرخی درین سرای سپیخی
 چنان که هوش به سر قبض با فصای تو منضم
 ز بهر حفظ فصاحت فصا ز رور نحسین
 اگر به طور تحلی کند شروع فصابت
 به سر سپهر برین را بود هوای پریدن
 ز سور بیصه بیصا ریوده فر تو فره
 هرود قبه تو ماند ایس رس شده حرکه
 عیون اهل حرد ز غبار تست مکحل
 به برد قبه عالیت هفت گسده گردون

که از زمین تو حیرد همی حروش انا الحق
 روانت تو بر از صد هزار کبوه مخلق
 به راستی که خموشیست در ندای تو اوهن
 که در محیط یکی نادان گسیخته زورق
 به حب صاحت تو صاحت سپهر مضیق
 هزار صاحب و صابی هزار صابر و عمیق
 به دامن تو سمود ر همت طارم ارق
 چنان که صحره صفا شود ز صاعقه مشتق
 زمین شدی مثلزلزل بسان توده رینق
 هزار نحت مرصع هزار تاج معرق
 اسباب شرع مستظم امور کمر معوق
 دمی ز پایوبه بیاساید ایس تکدور اسبق
 که هست برقری سدهات ز سدره محقق
 که از شوق سموات برده قدر تو روسق
 که میزد ز شرف عرصهات به عرش برین دق
 ملک بهاده به نازک فرشته هشته به مفرق
 ز شکل طاق زوافت دهان گشاده چو مستق
 چنان که روح به تن روح با هوای تو ملصق
 به گرد باره خاک از محیط ساخته حندق
 شود ز حلوه آن طور چون تواب مدقق
 بدان امید که گردد به خاک کوی تو ملحق
 هزار طارم امکان رده است قدر تو بیدق
 به کوی خاک به دامن آسمان معلق
 رقاب خلق به طوق پرستش تو مطوق
 چو پیش کوه دماوند همت دانه حورق

دلی که بیست هواخواه آستان تو بادا
 گریه مرکب چرخسنی ای سدی مشید
 ز صد یکی ز فزون اندکی نمود بیارد
 مگر تو مقصد ایحادی ای رواق معظم
 مگر سراجة عدلی که در هوای تو تبهر
 مگر تو روضه سلطان هشتمی که به خاکت
 حدیو خطه امکان که از عنایت پردان
 علی عالی اعلی امام ثامن صام
 سپهر عدل مهین گوهر محیط خلافت
 فووم دهر نظام جهان وسیله هستی
 رهی عظیم با سعه بی که هست رهت
 خو بود طاق رواق تو از نفوش معزا
 سپهر مرتبه شعبانعلی که باد وجودش
 نمود عزم که گردد حدود طاق رواق
 به نیل و دوده و گلهویه و مداد مرئی
 به سعی باقر شاپور کلک ماسی حمامه
 به لوح ضعیف محسم کند بدایع کلکش
 چنان که بر مصور کند به صنعت حمامه
 به رنگ بربری کلکش کند عیان به مهارت
 به ساحت تو رقم کرد نقشها که رشکش
 چو گشت چمبر و سلف تو از نفوش و آیین
 بهال فکرت قاضی در محاب معانی
 پس از ورود سرود از برای سال طبرارت

طعن قبیح مصیقل نشان سهم موقوف
 چرا به گرد تو می گردد این دوازده جوسق
 شمار منقبت را دوصد حریر و هرردق
 که هست هستی نه چرخ از وجود تو مشتق
 مقام امن نیاید مگر به چنگل باشق
 کد ز بهر شرف سجده هفت طارم اروق
 هراز خرگه لاهوت بر فراشته سحوق
 که از طعل وجودش وجود گشته مشتق
 جهان خود بهی راده رسول مصدق
 امین شرع ولی خدا خلیفه بر حق
 یکی شرع مشید امام عدل مخلق
 خو از طرار هیولا جمال هستی مطلق
 سه روزگار مؤید ز کردگار موفق
 به طرز قصر سمار^۱ و بارگاه حورنق
 به زر و نقره و شگرف و لاچورد مشتق
 که شکل پیل کشد توک حمامه اش به پرستق
 بسم مشک و شمیم عبیر و نکبت ربیق
 نعیم راع و نعیم کلاع و صبیحة عقیق
 شبید بدل و پرواز سار و جیش لقلق
 ربان هل بیان چون ربان حمامه شود شق
 چو نای فاحته و گردن حمامه موقوف
 به بوستان سخن گشت در ثنای تو مورق
 رهی رمی تو مسعود نه رواق معلق^۲

۱. سمار معماری بوده که گویند قصر حورنق را او ساخته است.

۲. بر ماده تاریخ به حساب حمل صدوی سال ۱۲۵۰ هجری (قمری) است.

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و سادۀ شجاع السلطنه حسعلی
میرزا طاب الله ثراه گوید

دوش دیدم یکی ححسته و راق ^۱	صاق و حمت طاق همت طاق
صحر و خورده ب رم سوگند	سقف و بسته ب فلک میثاق
ر یکی سو نهاده ن سر سف	ر یکی گوشه چیده نادم طاق
سحۀ هیأت و کتب بحوم	حسد بهدیب و دفتر احلاق
صحف فصل و مطلق حرا	کتب نظم و هندسی اوراق
سفرها از مساحت مشاء ^۲	حسدها از دقایق اشراق ^۳
ر نالیف گوشه ^۴ دفس	ر نصصف سوعلی دفاق ^۴
سحہیی چند هم ر موسیقی	در ممدت کوچک و عشاق
ر شایور و راسل و تمبر	ر بهود و اصمهان و عراق
نسخ نسخ و رقعہی رماع	صحف ثبوت و مردهای ساق
تهبیت حواس به برد عقل شدم	کی حکیم جهان صی الاطلاق
بهر تعلیم علم ر مطالب	حاکم اندرین ححسته ر و
یا به ادريس از پی تدریس	حادر ایماکمد به استحقاق
با به صدر به صدر اس محفل	رمر شراق گوید ر اشراق
یا ابوصر اندرین منزل	بحث مشاء را کمد اطلاق
یا شهیدین اندرین محسن	لب گشاسد بهر مستنطق
یا پس ر حق و عقد ملک ملک	حاکرید درین ححسته وثاق
شاه عاری ابو لشجاع که هست	کف کافش واهب الارزاق
آنکه از ثقل بار خدمت او	شده به جرح حمایع لاعناق
مرگ بر روی ححش منون	فتح بر دلف پرچمش مشتاق

۱ مراد ر مشاء یا حکمت مشاء فلسفه رمصور و برد ر حکمت اشراق فلسفه فلاطون است.

۲ مراد ابو الحسن کیا گوشه بر من ب جیمی محم بر رگ نیمه دوم قرن چهارم هجری است (دهجد).

۳ ابوعلی دقاق یکی از مشایخ بزرگ صوفیه است و شرح حال وی را در تذکره الاولیاء عطار می توان یافت.

حنک او سنگ صرصر ر تعجیل
 هست هنگام کین به پشت سمس
 بخون سدد ر بام او به عروق
 حمرتی کرافق پدید آید
 از طوع و عروب بصد نیست
 خون حصمش ر سکه خورده سپهر
 زور هیبت که سای رویین را
 بهر سوبیدی حصامش چرخ
 بکفش چور عروس بحشش ر
 بحر و کان را صدای کرد و کور
 دیگرش بقدر معوب نیست
 بهر تقدیم خدمتش که مشک
 داده پروانه عقل روشنی
 محلوا بالعدو ر لأص
 حرج ماسد بدگل سست
 بار ما عمل نکنه د گهم
 مشک از محرمان کرا کرد دست
 ماه ناسده ست ب حورشید
 گشت ایمان نمید محرم رار
 کس بدین پایه از شرف نرسد
 رده الفت آن مسحور عصر
 آنکه ماسده مسحور طوس

تبع او رشک دورح از احراق
 احمدی کینه خو به پشت سراق
 جان در آید ر لطف و به عراق
 چون گشایی سطر به استحقاق
 کش فلک با شفق کسی اطلاق
 کرده است از مراعه^۱ شرح آفاق
 بود از فرط ناله بیم حناق
 گوید الیوم ما بهم من و^۲
 عهد ست آسمان به صدق صدای
 کف او می کند ادای صدای
 که کند حمت خویش را اسفاق
 حسته پیوسته از حق اسیدق
 بر که بر هفت شمع هفت طاق
 ارکضو بالعشی و الاشراف^۳
 کمر از بهر خدمش ر بطق
 کای مهین حق واهب حلاق
 حرمین این وثاق عرش رواق
 چرخ گردیده است پا آفاق
 زانکه از اهل ریحس و بفاق
 حر سپهر وفا و قطب وفاق
 کاسعاش ستوده در اخلاق
 حردش برگزیده در اخلاق

۱. مراعه به معنی تفریح است یعنی در حال که غنبدن.

۲. یعنی امروز آنان را نگه داری پس

۳. یعنی نشاند به نامداد و شبنگاه (محمود)

در ستایش امیرکبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

کرد چون خسرو منصور روی عزم عراق
 دهر از ظلمت شب عالمه گون بود حضور
 طاق ابروی سیاهش به ستمکاری حمت
 آن یکی گفتمی بر صبح رشامت دو طوق
 بر لبش روح چو فرهاد به شیرین مرین
 در خلوت لب شیرینش نتیجه شکر
 چهرش اسرار حم زلفین سیه گفتمی هست
 یا یکی عدل در آویخته با وی دو ستم
 به چو او در همه چستان کس دیده صدم
 ابرص آمد و شست و ر محموری شب
 رود بر حستم و یک شیشه میش آوردم
 شیشه می را شیرین بگشادم رنگلو
 وین صحت ز کهر شرابش جو بگرفتم خون
 ریختنش از گلوی شیشه چو در کم فدح
 دفع حیدره وی کردم از آن عطسه روح
 مر مر دیدم به هر حال مهنای مشر
 گفتم ربنا به کجا دانی ایدون آهنگ
 چون شیدایان سخن آهنگ حرع کردو حرع
 گفتم قبا آبی احسنت چه رو داد تر
 به تو گفتمی ر تو تا حشر سزم پیوند
 با به کی راه مخالف روی اندر برید
 محرم خانه و دنگاه بدین حیث بر عد
 هجر مهلبت بدین هیأت و ترکیب چهل

در میان من و منظور من افتاد عراق
 کان من علیه منو سبحر آمد به وثاق
 حفت گیسوی درارش به دلاراری طاق
 زین رگر گفتمی بر سم رشکست در صفاق
 بر رخش حسن چو پرویز به سگر مشاق
 در صاحب رخ رنگس سپرد سحر
 ره ره با دودی حفت و مپی با در محاق
 با یکی صدق در آمیخته با وی دو صدق
 به چو او در همه ترکستان کس دیده وثاق
 کرکره خیمه و هی اشک هشتاد از آفاق
 که گوازیده تر از شهد روان به مداف
 بهر آن که بی سبیری خون داشت حفاق
 را املا مار در افتاد همان دم به فوق
 کرد ز آن رخ دم بکفت روح استساق
 که ندی بکفت ز رهبر ملا را سرون
 مورد ز و عص بر کف و پناه به ساق
 گفتم ای شورتن راست بگویم به عراق
 گهر افشاند به گلرنگ و شدش طاقت طاق
 کف شوق به دل گشت بدین کلمت شاق
 چو شد آخر که چس رود شکسی مبنای
 رمسی به دگر ز که بی در عشاق
 محرم کعبه و آنگاه بدین کفر و شوق
 رفت جو می به سفر بی به و حیل و رفای

حاصله این فصل که چون ماده گساران لاله
 بهتر است که تالاله به کف درد حاد
 حشش سرو بوال بین به لب آب درون
 مکن آهنگ عراق بدر و در سایه سرو
 گنتم ای مه گله‌ها دارم از چرخ و رمب
 از پی ررق بدین فصل و هر باچارم
 دیرگاهیست که از سنگی و بمهری
 دفر نظم معاشی که مرا سود قدیم
 سکه حرم چو طبر در علاحت و در
 هیچ کس ر سود خواش دامادی من
 بکرهای محرم ر به خطا خطا بدهر
 به کیری دهم آن پردگیان را به امیر
 اعتصاد ملک و ملک که از بدو وجود
 خواجۀ عصر اندک که پس از بازجداي
 با سیم کرمش در نماید ترطب
 ی که ماسد علامن به ارادت شب و روز
 هر درختی که به دوران نو شاخ آرد و برگ
 حرد از ررق خورد رای تو هشتن رارق
 رمبستی به تواضع فلکی در رفعت
 ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل رضیع
 عرمت از وهم گرو گیرد در روز رهان
 خرگه چاه ترا دولت و بهنست منور

دارد از ماده گلرنگ به کف کاس دهاق
 ناگلی بوشی در پای گل سرخ ابق
 در پی عیش بر او نقد روان کس اتفاق
 راست بشی و محور ماده به آهنگ عراق
 که نمو باد برین به فنک و همت طسای
 که به بلدر باید شدم یا قسحاق^۱
 بدل شهید مصف دهم سم رفاق
 باد سرخ آمد و سر باد سیه دد اوراق
 می گویم محی را اطعمه همچون به سحاق
 دختر طمع مرا بسکه گرانست صدق
 عقد ناسته دهد رود سکره سه طلاق
 ما علامش گرم بخت دهد استحقاق
 بهتر و بهتر ازو یسار ندارد اتفاق
 هست دست کرمش جانوران را رواق
 با سموم سحطش آب نماید احراق
 خدمت را فلک از کاهکش بسته بطق
 به نای تو محکوی شود چون وفواق^۲
 عدم از خلق شود حکم تو هشتن حلاق
 قمرستی به شمایل ملکی در احلاق
 خود در دور تو معروض تر از کودک عاق
 رحمت ارباد سن حوید هگم ساق
 درگه قدر تر بصورت و سحست رواق

۱ قسحاق دشی است در ماوراءالنهر که محل مکوث ترکان مدحومی بود

۲ گرید هم کرمی است و در آن کوه درختی است که بار و میوه آن به صورت آدمی و حیوانات دیگر می باشد و از آن صورتها صدای عجیبی برمی آید و سخن می کند و خواب می دهد و (برهان)

با دل راد شو ایام برست از فده
 جنگ اقبال ترا چهر چرخست رکاب
 کشتی حلم ترا توده عبرالنگر
 با کف خود تو کالای کرم راست رواج
 بیست با بارقه حنجر تو برق سریق
 هر چه عراق کم وصف تو توانم بر آنک
 تا قصبا دفتر قدرت را شیرازه رده
 بسکه نگداشته با دست ابدی کرم
 بس عجب بی که به عهد تو ر مادر راست
 طغی شیرین دلاو برتر از راه دو گوش
 عبدلیبی تو و حنّاد شو مشتی ور عهد
 جلد ز آرایش برم نوشود مات چس
 اندر آن روز که آهنگ محاربات کشد
 گوش را دمدمه کوس بدزد پرده
 حنجر آژده چون بحم ز هر سو طالع
 گرد با تبع ملاصق شده و خاک به خون
 سرگردان را ز رحم سر درد دور
 کشتگان را همه طفل شکم آماس کند
 مر دو مرکب همه صف سه جو کوه در دو طرف
 نقش آفت مصور شود اندر ابدان
 با تن از وحشت از روح بگیرند امت
 تبع تو چون ملک الموت در آن دشت بلا

با کف خود تو آفاق محست از املاق
 حبش احلال ترا مساحت عرش است یتاق
 تش چشم ترا صحره صفا حرق
 با دل راد تو بازار سخن رست بفاق
 بس چون رهرفا اگر چند مریعت براق
 بابه وصف تو آسو ترک ست از اعراق
 با مرندست چو تو فردی در حسن صفاق
 همه را حاجته سان طوف مس بر اعناق
 خلق زین پس همه چون فاختگان با اطواق
 خلق را چاشنی روح دهد در ادواق
 کوز پکی بقیقه پر باد سماید اشواق
 روستایی که به شهری گذرد در اسواق
 راست چون سیل دفاور دو طرف حیل عناق
 روح را چاشنی مرگ درآید به مذاق
 تبع صعل رده چون برق ز هر سو سراق
 چون نس با عشق و لیل و عشی با اشراق
 سم ابدان را ز آلاش خون ریح بشقاق
 همچو مستمی کو را ورم افتد به صفاق
 حوی روانش رس سان که ره سیل دوق
 شکل آجال محسم شود اندر احداق
 با هم از دهشت احقان بپذیرند اطلاق
 کند اندر مصی جان چهای از هاق

۱ رهرف و ترق هر دو هم آسپادی مساکه بری سو و و صغور پسممر کرم (ص ۱) . شب مخرج
 آورند حصرت و ترق از زمین به آسمان رف و بر آسمان رهرف را سور شده به مقام قرب رسید

فی کس زُبح تو هر خون که خورد در صف کین
 رهر قهر تو شود در صف کین بهره خصم
 تا الف لام شود شامل افراد همه
 لام لطف تو بود شامل آنکو چو الف
 ماه بحث تو رکبید حدیثش ایمن باد

چون مریضی که ز سود بودش رنج مراق
 در سفر قسمت عشاق چه باشد عشاق
 اندر آن وقت کزو قصد کسب استمراق
 مرد و بکتا بودش با تو دل از هر طرف
 تا همی ماه فلک راست به هر ماه محقق

در ستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ی رلف نگار ای حشی رادهٔ شرنگ
 ی مادر اهریمن و ای خواهر حمیرت
 ریحن مگرت سوده پدر عدلیه مادر
 حادوی سیه کاری و خاموس شب تار
 یک حلقه پربشامی و یک سلسله شیدا
 یک مملکت آشوبی و یک معرکه عروا
 میلاد تو در بربر و مبعده تو در روم
 از نحمه ریحی و از دودهٔ مسل
 اسپهبد رنگی و ولیعهد سعاشی
 ساری رنو و ر سافهٔ ناتار دوصد تار
 چو دام همه پیچی و چو جام همه چین
 ب خود پسر عمی و با مشک برادر
 حادوی رس ساری و هندوی رس رار
 آویخته با ماهی و آمیخته با گل
 هم سرکشی ای رلف سیه هم متواضع
 صومعی صفتی صاحتی رکس و تواضع
 بر ماه سراپرده ردستی مگر از عجب

ای اصل تو از بویه و ای سل تو از رنگ
 ای دایهٔ پشیره و ای مایهٔ سیرنگ
 کت ماسه به میراث از آن بوی و ازین رنگ
 درسان رخ باری و درسان دل تنگ
 یک گل پوستانی و یک بادیه سارنگ
 یک طایفه ریحی و یک قافله شرنگ
 حوّلان تو در حلق و میدان تو در گنگ
 همشیرهٔ فطراسی و سوماوهٔ رزنگ
 دارندهٔ چستی و طرارندهٔ ارتنگ
 بویی ر تو و مسل خودروی دوصد تنگ
 چون دیو همه ریوی و چون راع همه رنگ
 با عدلیه هم رنگی و با سلسله همسنگ
 دیوان را سالاری و دردان را سرهنگ
 سوداگر سودانی و همسایهٔ فرنگ
 با نحوت گلچهری و با لایهٔ اورنگ
 باطن همه پیرنگی و ظاهر همه سیرنگ
 خواهی که چو برود به مبعود کنی حسنگ

حاشی تو نه نهرمن پدر گشته سیه روی
 خلق دل حمیت به هر حلقه گرفتار
 آینه رحسار نگار از تو صفا یافت
 بدام مهم محل بدست و تو غر حوون
 رنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداد
 صبر دل عشاق همی سخی از سرائک
 بالا رده بی ساق چو راهد که روسواس
 با چوون دو علام حشی کر پی کشتی
 از مردمک دیده اگر دوده بساید
 ما درد سر عشق تو داریم گرچه
 چوون چنگ بکبایی و هر موی تو از تو
 بی طرفه که بالا دن من در تو شب و روز
 میران رح باری و در کعبه نارت
 نفوسم به رویی و آویخته مویت
 مانا که دل و جسم منت عاریه دادند
 تاند رح بار از تو چو خورشید ز رورن
 با نافته شمعی ز بر تافته قابوس
 با برگ گل ز سایه با سور ز سایه
 با طبیعت دینی که سرو حلقه رسد کمر
 مدی به عرابی که بود حمت حواصل
 با هدوی عریان که نشید به دو رانو
 با رنگی حیران که نشید بر مهتاب
 با طمل سق حوان که بر پیر معلم

ناحشر مگوساری از آرایش این رنگ
 چوون طایر بر ریخته کاویخته از چنگ
 با آنکه سیه روی شود آینه از رنگ
 بالای شم تاک سناکست و تو پاشنگ
 چون شد که تو بهمار ادب گشتی و فرهنگ
 چوون کف مبرن ز دو سو بیعت آونگ
 دامان ز پس و پیش بگیرد به سر چنگ
 سراچه ببالد و برید از دو سو آهنگ
 بفاش بارد که رسد نقش تو بپرنگ
 آسوده شود درد سر خلق ز شرنگ
 آویخته چوون ندر برشم ز سر چنگ
 چوون اول و هم چنگ کشد هر نفس آهنگ
 صد تبت و تانار بسجده به حو سنگ
 چوون خط حداقل به رصد نامه حبسنگ
 ناب و گره و غنچه و پیچ و شکی و گنگ
 با از شکن رلف شب نیره شادنگ
 با ساحنه ناحی ز یکی سوخته اورنگ
 با مشتری از پسره با مه ز پاچنگ
 با گوهر فحری که برو پرده کشد سنگ
 با نحه راعی که به شهیار رسد چنگ
 ز سهر ریاضت ز سر بتکده گنگ
 یک دست به بندی و یک دست به آرنک
 گردد که تعلیم گهی راست گهی چنگ

یا عود قماری ر سر محرم صمیم
 یا گرد سپاه شه گیتی که گه کین
 شه پزاده فریدون ملک بادل عادل
 دیوان ادب فرد کرم دهنر دانش
 تموید رمان حرر مان خوش ایمان
 ای کر اثر عدل تو در موسم گرما
 آسایش ملک نو رسیدست به حای
 آمل نالد چو نو بر تحت سری رخت
 چو قلب همه روحی و چو روح همه عقل
 با صولت کاموسی و با دولت کاووس
 گر کودک سحت نو کند میل نراژو
 آسینه شود چرخ چو جنگ نو کند حلوی
 در کاح تو بر ابروی صاحب بود چنین
 وین طرفه که گر صاحب کاح تو شود پیر
 ز جوهر رای نو کم از آینه سارد
 با راستی عدل تو در عهد نو منقش
 با مهر تو بسریں دمد از پنجه صمیم
 خود تو ر بسیاری بخشش نشود کم
 با پنجه حرم تو بود دست یقین شل
 با تبع در حش تو آتش جهد از آب
 چون تبع به دست تو بود ولوله در روم
 هر جا که میان تو به کین شمله فرورد
 در حیرت قبال تو امکان شده پنهان
 از هستی تو رب برد صورت امکان

یا مشک قتاری ر سر لاله خود رنگ
 بر چهره خود پرده کشد تا دو مه فرسنگ
 کش بار خدا بر دو چهره کرده کنارنگ
 اکسیر حرد جوهر حال عصر فرهنگ
 اکلیل سحاح تاح سحر فسر اورنگ
 از شهر شهر کند مروحه تورنگ
 کر یاس تو در قافله افغان نکند رنگ
 آحال نالد چو نو بر رخس کشتی تنگ
 چو عقل همه هوشی و چو هوش همه سنگ
 با شوکت حمشیدی و با حشمت هوشنگ
 نه گسد گردون سر دشت کفه بارنگ
 دیوانه شود عقل چو کوس نو کشد عنگ
 در قصر تو بر صاحب دربان نهند رنگ
 ر چهره او خود نو بیرون برد آژنگ
 ن آینه نا حشر مصفا بود از رنگ
 از سم ببرد که کشد صورت خرچسنگ
 با عدل تو شاهین دمد از سایه سارنگ
 چون دل که ر الفرونی دانش بشود تنگ
 با حش عرم تو بود پی حرد لمگ
 با دست در افشان تو گوهر دمد از سنگ
 چون گرر به جنگ تو بود لرله در رنگ
 خاک از نف او سورد تا چندین فرسنگ
 در چهر فتراک تو گردون سود آویگ
 بر منطق تو محر کند دانش و فرهنگ

نصرت شود حر به حمم تو صفتون
 فتحست پدیدار به هر جا رسی احتر
 از ناس تو بر جنبه املاک فتد چنین
 بی حکم تو حریفان قصا را نبود روی
 در دولت تو وصل دهرست همه بحر
 سوخته عمرست سبابت به گه برم
 بیرون و عمارا شکمی برر به بک گر
 رمحت حلف عوج نماید به دراری
 امر در کف خود تو اگر حمله گردد
 در عهد تو شهاد بود مصحکه کک
 شاهان ملکا دادگرا میک ستان
 تن حوار و رور رار و احل یار و امل حصم
 با این همه از دور دهد چهر توام یور
 ابری تو و من خاک که بعد مسافت
 گر قرب عیان بیست و بی قرب نهان هست
 دوریت را من دوری معنی بود از لفظ
 هجر تو را من هجرت داش بود از معر
 حانی تو و من جسم که دوری صوری
 دورستی و مردیک بهاستی و پیدا
 با چون شرف عقل به گفتار حردمند
 تا پیل و رح و اسب و شه و بند و سررین
 نادان به سرت چتر ز گیسوی مهبی شوح
 احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش
 سالی دو سه فانی اگر رسد صبی
 و در کلک تو رنگونه همی نقش بگرد

دشمن برید در سر هر تو به بیرنگ
 دولت دود را پیش به هر سو کی آهنگ
 و در سم تو از چهره خورشید رود رنگ
 با قدر تو گردون کهر را بود سنگ
 و در کبه تو حاصل حصصت همه سنگ
 همشیره مرگست سبابت به صفت جنگ
 دیوان دعا را گسلی جنگ به یک جنگ
 کش لحه خون موج رسد تا به شتالنگ
 سسل شکم در رمیهای رراعنگ
 و در عدل تو صرعام بود مسخره رنگ
 دور از تو به جان هست مرا بده آویزنگ
 حاکم کنه و دل گفته و فد حفته و مردنگ
 چون مهر که از چرخ به یافت دهد رنگ
 هست از تو مرا رب و فر و ربست اورنگ
 با قرب نهان قرب عیان را بود سنگ
 کر دیده سر دوری و در دیده بر سنگ
 هم در می آنگه که به وصلت کم آهنگ
 هست از تو مرا هوش و حواس و هر و سنگ
 رانسان که نه تن تو و نه سر هوش و نه دل سنگ
 یا چون اثر عشق در آهنگ شاهنگ
 دارند کش کش همه در عرصه شترنگ
 نادان به گفت نبع را بروی بنی سنگ
 اعدای تو همواره قریب کرب و رنگ
 بیمار بهمانی رسی و طعنه به ارزنگ
 رودا که در ححلت بدرد پرده ارزنگ

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه گوید

به عرم ری چو بهادم به رحش رین حدنگ
 جو رود بیل مسک رحش مر به راه افتاد
 سان کشتی کش موج سوی اوج برد
 که ناگهان مہم از پی رسید موبہ کسان
 به سرو کشمیری سسته عاریت گویی
 دو گیسویش همه تن حله چون کمد فساد
 چو بال شیر دو گیسو مکند از سر دوش
 به پیش دانه حدش در آب نواروی رلف
 کله شکسته کمر بسته موی پُر آشوب
 رسید همچو یکی سرخ شیر حشم آلود
 حطش معسر و مشکین چو ساقهای حتی
 معنی ز حم سرگشته گیسویش دل مَن
 چه دید؟ دید مرا بر شسته سر کوهی
 چو مار گرزہ یکی تار به اندر مشت
 چه گفت؟ گفت سمر سنگ ر بهر ساید
 بحار اسه است نو سوده موج به موج
 ر سکه در گه و شمع سنگ را کند پرناب
 مگر به دی شد و آمد بهار و در کهسار
 روان به زمزمه آید ر ناله لیل
 سیم مشک دهد سوی سر و سمل
 از آب ر ححر لیل صدی رنگ آید
 سفر کنی به چنین فصل کر حنا و حن
 حکیم جوانی خود را تلو بر این حکمت
 شدم به کوهه آن چون به نبع کوه پلنگ
 شسته من ر بر او چو یک محیط بهنگ
 به کوه و شمع شده از شهر قرب یک فرسنگ
 دو دود و ابه اش از طرف گرد ماه آونگ
 نگار حانه چیں و بهار حانه گسنگ
 دو ابرویش همه بر گوشه چون کمار پشنگ
 ولی چو نافه چیں مشک سای و عایه رنگ
 هزار حرم دین را عیار یک حوسنگ
 شراب خورده عرق کرده روی پر آژنگ
 ر (هر) دو رلف دو المعی گرفته بر سر چنگ
 رحش معش و رنگین چو دیهای فرنگ
 چو مرغ توحنه مالی که بر کشد به چنگ
 که کرد پیکر او حانه آفریش تنگ
 چو شیر شوزه یکی تار ریر رین حدنگ
 نو سوده می شوی گر شوی دوه صد فرسنگ
 حال را پی رحش نو کفیه سنگ به سنگ
 گمان بری که نسیم رحش نمت قلماسنگ
 ر سکه لاله چرد لعل روید از سم رنگ
 به معر عطسه در افتد ر نکهت شرنگ
 صلا ی عیش ر بد صوت صاصل و سارنگ
 که گل دمید ز گلن به شکل طاسک رنگ
 کسد عارف و عامی ندین دیار آهنگ
 که کش بودی عیار و شوح و رهرو و شنگ

نگفت این و به خورشید ریخت ستاره
 دو مژده‌اش شده همچون دو حوشه مروارید
 چو تار چنگ پریشید تارها بر روی
 رسکه موی همی کند و ریخت بر رخسار
 نگفتم ای مدد روح و ای دحیره عمر
 مگر ندانی کمال شهریار حوان
 بهار من رخ شاهست گو مانش بهار
 مشارتم رسد از بزم و در که فانی
 بر آن سرم که به عرم رکاب نومی شاه
 چو این شید طرب کرد و رفص کرد و نشاط
 معلقی دو سه از دوق رد کونروار
 گشهر ز حزع بمانی چکاند بارانار
 به عشوه گفت مرا هم بر به همراه خویش
 نگفتمش هسری سایدت که سپید برد
 نگفت گیسو چوگان کم رسد از گوی
 وگر حدنگ و کمان بایدهش ز بهر شکار
 ورش هواست که تورنگ و کنک صید کند
 چو درع خواهدها رلفکان مشر زره
 همش ز حلقه چشمان رکبدار شوم
 وگر کمد و کمان بایدهش ز ابرو و رلف
 اگر به نظم دری خاطرش نماید میل

بدان دو غنم خزره سخت بررد چنگ
 ز هر دو خر گهر ریخت سکه آن بت شنگ
 حمیده از پس آن تارها ستاد چو چنگ
 به روم چیره شد از هر کران قنایل رنگ
 ز دلرسانی بر فوج دلبران سرهنگ
 به فزحی و سعادت نشست بر اورنگ
 بر بهشت چه ارزد بهار حایه تنگ^۱
 به پای بوس ملک رو مکی به فارس درنگ
 در کهکشان به شکم رحش را سدم تنگ
 چنان که گفتی از می شدست مست و ملنگ
 چنان که صحران افندد واله و دنگ
 شکر سلسل مدحشی فساد ننگاگ
 مهل به فارس تمام اسیر محنت و رنگ
 ترا به سدگی خویش شاه سهرهنگ
 چو شه به باری چوگان و گو کند آهنگ
 ز ابروانش کمان آورم ز مژده حدنگ
 به من به فتنه کیم به حلوه چون تورنگ
 چو نیر خواهدها مژگان مشر حدنگ
 که با فخره عس در عیان نمایم تنگ
 کمان مشکین نورم کمد عالیه رنگ
 بواي مدحت او سر کم بدین آهنگ

مطبع ثانی

که هر حخته بماناد شاه جم اورنگ
 چهر گشای بوالصبر با صبر الدین شاه
 امان عالم و حرز جهان و خوش حال
 سریر دولت و کلیل محمد و نوح سعد
 نریده رگ شیرین فتنه در گه صلح
 به تارکش عوض معر عئل و دانش و هوش
 به فرق او ر شمع رفص می کند افسر
 ر استقامت عدلش شکفت سی کر بیم
 گریه از پیی تعظیم حبه او بودی
 کمال فصل و هر را کلام او برهان
 گر آب و آبه از رایش آفرید و شدی
 رهی دوباروی بخت ترا حرد تعوید
 کست به و هم بگنجد از آنکه ممکن نیست
 به یک بهال چو قدر تو رحمنه در فردوس
 ر سهم تیر تو ر عده شیر خون گرید
 چو قلب مسح روحی چو روح مطهر عمل
 ز شرم روی تو در آسمان نماند ماه
 ر پام عدل تو شاهین به ظهر گرم نمود
 شب میه به شیرینک اگر سوار شوی
 چو آفتاب شهاب افکنی بر اوج سپهر
 ر مسوی شهر حریرل حیا مه اش باند
 از آنکه ریس محمد ترا از آن سارید
 به روز کیه که از گرد اسب و خون سپاه
 حدیو ملکستان شهریار ماهرهنگ
 که ساعت کوشش گوش سپهر پر ز غریگ
 مثال قدرت و مثال هوش و معنی هنگ
 پناه دین کف عدل افسر و رنگ
 دریده دل شیران شرزه در صف جنگ
 به پیکرش بدل پوست قر و شوکت و سنگ
 به پای و ر شرف بوسه می زند اورنگ
 فرو کشد به شکم جنگهای خود هرچنگ
 حور حوت راست نمودی بر آسمان هرچنگ
 لغات دش و دین را بین و هرهنگ
 به آن زلای مکنر شدی به این در رنگ
 زهی ترازوی عمر ترا ابد پسنگ
 که کوه قاف بگنجد به کفه بارنگ
 به یک مثال چو روی تو بوده در ارزنگ
 به پیشه بی که از آن پیشه رسته چوب حدنگ
 چو عمل مصدر هوشی چو هوش حوهر هنگ
 ر پام عدل تو در کاروان ساد رنگ
 ر پز خویش کند سایان به فرق کسنگ
 ر عکس روی نو گنگون شود همی شیرنگ
 به حصم چون که حدنگ افکنی ر پشت هدنگ
 مصوری که رس صورت ترا بیرنگ
 به شاح طوسی دارد به پیشه چوب حدنگ
 شود کمیت میاه و شود کبود گرینگ

ر نعل اسد هامون و کوه اهر پوش
 ز خور و رهرة گردان که بر زمین باشد
 ر رحم تیر شود طاس چرخ پالاون
 شه ر مهم وریر نو پیل رح ناند
 بر اسب چوبین گویی سوار مومین است
 چو تیغ بر کف بر رحش برشوی گویی
 رح ستره محذر کنی ز سوک سهام
 ر نقش نعل سم اسب پیل پیکر نو
 محرم از می و مشکندو رح چشم و عاز
 شها به آذربایجان نو تا کشیدی رح
 نو ماه چارده بودی و شارده ماهست
 کون که آمدی و آمدم به حصرت نو
 چو نعمت نو فوافی از آن مکرر شد
 همده تا سود گوشه گیر در پی نام
 ر آستار حلال تو هر که گوشه گرفت

ر گرد گردان حورشید و ماه آهر رنگ
 گمان بری بهم آمیختند ساده و سنگ
 نه بال مرگ نهد حتم حمام پالاهاگ
 ستاری اسب بگیرد سق پیاده لنگ
 اگر عدوی نو اکوان بود اگر ارچنگ
 بسته شیری بر ازدها بهنگ نه چنگ
 دل زمانه مشک کسی ر بیش پرنگ
 رمین ررم شود حابه حابه چون شترنگ
 مشقر از پی درمت دو دست نا آرنک
 چو کردود آذربایجان شدم ز محنت و رنگ
 که بی تو چون نه سی روره فایتم شده چنگ
 نه برم عنرت من رهرة سرکش آهنگ
 که تی حضور توام ند دلی جو فایه سنگ
 همیشه تا سود ساده حوار طالب سنگ
 چه باد باد دو چشمش ر خون غشقی رنگ

در ستایش شاهزادهٔ رصوان و ساده شجاع السلطنه حسعلی میرزا طاب ثراه

چبست آن ازدها نهاد بهنگ
 هم ارو در ایاق دوست شراب
 هم نه کابل ارو بهیب و خروش
 هم ارو وبله در اراضی روم
 هم ولاول ارو نه حلیح و چب
 گاه آرد گدر نه نازک شیر
 رنگ مرآت گور او نه مصاف

که ر پیرش چهره پر آرنک
 هم ارو در مذاق حصم شترنگ
 هم نه رابل ارو عربو و عربنگ
 هم ارو مویه در سواحی رنگ
 هم رلارل ارو نه تست و سنگ
 گاه سارد مفر نه کام پسنگ
 حر نه خون عدو بگیرد رنگ

گردن شیر ماند از پیکاز
 گر به خرچنگ دیده‌یی مه نو
 حامی دهن چنان که یازد مساحت
 کموت جان بگیرد از دشمن
 از شیر رناریش گسریز است
 جان شیرین را حصص گیرد از آن
 مسکش دست خسروست آری
 خسرو راستین خسرو شاه راد
 آنکه از شرط عس او ساهین
 شیر عریش به چرخ داده شد
 فرق ناکرده سرم را درم
 مال بایش به گوش صاف بای
 سهوت او کند شیرمار
 داده خودش حشش نحل بر آب
 چون برد دست بر به گرو گران
 تن شوید به آب مرگ فرود^۱
 مدحت آرد به محرمان دارا
 خسروای را بر یمن معدلت
 مُلک را از نگار رافت نو
 سا توان تو دست دوران شل
 چون بهی پای، در چه در میدان
 بر یکی اشقری دوصد کاموس
 ربح دیو پیچد از پیونگ
 در مه بو نظره کس خرچنگ
 کعبه را در کلیسیای فرنگ
 تا بگردد بر همه در صف حنگ
 پیل را میل و شیر بر فرسنگ
 صوح موران درو رسد کُرنگ
 بحر ریدد قرارگاه بهنگ
 که حرد را از رای او فرهنگ
 لب بر از شکوه درد از نورنگ
 و فر حرمش به خاک داده درنگ
 می‌داسد حشش را از حنگ
 شور شودش به معر بعمه چنگ
 سس پر کنده تر از هفت اورنگ^۲
 رده عدلش رجاج فتنه به سنگ
 چون رسد شست بر به نیر حیدنگ
 رح بپوشد به خاک تبره پشنگ
 بدله گوید به پیلش ارزنگ
 روی گنی سراچه ارزنگ
 طعمها بر نگارخانه گنگ
 با سمند تو پای گردون لنگ
 چون کسی حدی، بر چه بر اورنگ
 بر یکی مسدی دوصد هوشنگ

۱. مرد از هفت اورنگ بنات النعش و آن صورت دبا کبر است از جهت چهل و هشت صورت فلکی (برهان)

۲. فرود نام پسر سیاوش است که برادر کیخسرو باشد.

روز کین کز حروش شدف و نای
 نه به مره و ترس ماند هوش
 هر هزبری عیان به کوهه دبو
 چون تو بیرون حرامی از مکس
 مسفته یاقوت را به مروارید
 در رمین و عار خون یلان
 خاک را لعل ساری از الماس
 حسروای که ره ره در مرمت
 عقل اگر ما تو لاف فهم زید
 شاهی اندر قعای تو پویان
 کر شود گوش روزگار از غنگ
 نه به تنهار بیم ماند هنگ
 هر نهنگی بهان به چرم پلنگ
 شیرسان سرشسته بر شربنگ
 نینغ الماس گون گرفته به چنگ
 رود نبل آوری به یک آهنگ
 چرخ را پرورن کسی ز پرنگ
 به نوای طرب زید آهنگ
 کودکاش همی رسد به سنگ
 ورته شحص ترار شاهی سنگ

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نسی خان گوید

دلکی داری ای شوح چو پکن پرچه سنگ
 من به تو هر روز از ننگدلی طالب صبح
 حنسی خط حنسی حال و فرنگی روی
 مژه و چشم ترا هر که سبید عادل
 مردم از سرمه کمی مردمک چشم سیاه
 چشم از سرمه کمی تیره کف از حسا شرح
 تو مگر آهو کی گشتی و چشمش کندی
 اینک اینک مژگان تو گواهد است که تو
 ره ره رنگ، هم از تیر تو گر پاره شد
 رگ سرخی به دو چشم تو گواه دگرست
 چشم بد دگرت اینک فمر را ز سپهر
 باورت بیست به شب پرده رخ یکسو به
 ای دریغ از دل سنگت که دلم دارد سنگ
 تو به من هر شب از سنگدلی مایل جنگ
 نه حن روی بهم با به حنسی با به سرنگ
 و همش آید که پلنگی رده بر آهو چنگ
 الله ای دوست مکن ای همه مردم را رنگ
 پای ناسر همه رنگی چه کسی دیگر رنگ
 عوص چشم خود از چهره سمودی آونگ
 رده بی بر تن آن آهو صد تیر حدنگ
 رنگ سر بیست به چشمش ر چه از ره ره رنگ
 که به خونریزی آن آهو کردی آهنگ
 به سون دردی بر صورت خود سی سنگ
 نا چو به روی تو نند به هزاران فرسنگ

دردی دیگر است ایست که دُرّ را ز صدف
گر لبت نیست شکر حیز بیا تا بچشم
بمش ارمگ بدردی که بود اسم روی
سرو را حامه کنی در بر کایست قده
همه سهدست به مزگات بود حشر میر
میر میر و خداوند سررگان که بود
هست با رشت او رفعت نه گردون پست
نه جهانست خداوند جهان باد کز او

آری و در شکر سرح بهی از بیرنگ
ورنه دندان گهر با گهرش کس همسنگ
مانی از رنده شدی از تو گرهتی نیرنگ
بس کن ای دردک عیار از این حس و رنگ
چون رودیش به طراری ای شاهد شنگ
پشت گردون ز پی سحده اقبالش چنگ
هست با هستی او دایره امکان تنگ
شرف و محدث و اقبال و خطر دارد رنگ

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه قاجاری

ی رلف تو پیچیده تر از خط تیرسل
ربحان خط از رلف شکسته تو نماید
رلفی تو راعیست صیه کز زیر سر و
ابروی تو بر چهره خورشید کشد تبع
گرد لب میگون خط حصرای تو گویی
جر رلف تو بر رخ بشیدیم که هرگز
پیچ و خم رلف علی رعم حکیمان
رلفی تو بر چهر تو گویی که ستادست
ای ترک بهارست و دلم سحت فکارست
یاد آدم از حالت مستان به گه رهبر
لحنی به چمن بگرد و بگر که چگونه
از سیره و گل سرو بیا سلسله دارد
گل بیدیه باده به کف دارد از شوق
باله به چنین فصل مساحت شستن

بهر دامن رلف تو مرادست تو سل
چون عین رفیع از خم طعرای تر سل
بگرفته بگون بجه ناری به دو چنگل
گیسوی تو بر گردن ساهید سهد عل
از حالیه بر آب بقا حصر کشد پل
در روم گشاید حبشی دست تطاول
تا چشم گشایی همه دورست و تسل
سر درگه قیصر ر سحاشی دو قراول
درمانش چهارست نی و چنگ و گل و مل
هر که که گل از باد دراعتد به تمایل
صلصل به سر سرو در انداخته صصل
کافعن کند از دیس آن سلسله صصل
در حوش و حروش آمد ران بلبل
با طرعه عرالان ز پی عیش و تعزل

مطرب چه ستادستی بشین و برن چنگ
 نایی چه شد امروز که می می بری می
 ناسی سرب می بحورم چند نائی
 ترکا تو هم از چهره خود محمیری امروز
 هر عقده که بیسی به دل تنگ من امروز
 سرحیر و سده سده سار و نعرع
 نقل می تلحم چه به از سوسه شیرین
 ها بوسه سده حان پدر چند تحاشی
 می بوش و محور عصه که با مشعل می
 بر سسل و سسریں بچم امروز که روری
 آوج که حوایی به هر صرف نمودیم
 گفتم به فلک چون رسم اعلام فصاحت
 کی بود گمانم که چو طواره آسم
 کی داشتیم یں طلی که به من عجب فروشد
 بی بی که همین پستیم از قوت هستیست
 سلیم که چو اسبوه شود بر ر بر کوه
 آن اشتر مستم که مهارم کند از چرخ
 هر چیز که تا رور و شب آید برود بار
 هر کار که مشکل شود از چهل جهام
 الحمد که از همت پاکان جهان بیست
 چون شیر دهد طعمه ام از معز پلنگان
 قاتلی مهراش اریس چرخ سمک
 بر دامن احلال و لبعهد برن دست
 فهرست بقا معنی حان صورت اقبال

ساقی چه شستنی سرحیر و سده مل
 خادم که ترا گفت که می می بدهی قل
 تا می ندهی حوش سربم چند تأمل
 در رلف بر او عود نه از حال قرنمل
 نگشای و برن بر حم آن طره و کاکل
 بشین و سده سوسه بهل سار و تدلل
 کردیم نمقل به ارین بیست نقل
 می سده بحور حان پسر چند تعلل
 از مشعل دهر توان کرد تعادل
 ترسم که چو من روید سسریں ز سسل
 تا بو که به پیری کسدم بحث تکمل
 در خاک چو قارون رودم گنج نمول
 آثار ترقی بود انعام تمل
 آن قوم که عصر شناسد ز غمض
 چون میوه که از شاح درافتد ز ثقل
 ز قله کهسار کند قصه تسقل
 ز فرط تدلل بگرایم به تدلل
 ساقی ترند هیچ اگر عر و اگر دل
 حالی به خود آسان کنم آن راه نحامل
 چون حوهر حان جسم مرا بیم نحول
 نا بسته مرا عشق به زنجیر توکل
 کر لاسه عصور سهراسد طمرل
 نا واره می از چنگ عم و سگ نمقل
 قاموس حرد کرد ادب گنج تمقل

سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور
 ای دایره چرخ بهم حسگ ترا ننگ
 بگرفته به کف چرخ عصار حط محور
 ارواح حقایق همه عصبود و نویی روح
 ناکوکه ناصریت گشت پدیدار
 گر حرم زرین تو شود حافظ احسام
 و پر تو نیع تو بر اصلاط متاید
 حرمت دو جهان را به یکی دانه دهد حای
 هاروت به حرم تو اگر معتصم آید
 تبعث شده مدفوق ز آسایش کشود
 شخص تو ز اعداد برد گوی فضیلت
 حرمت سرا داد جهان داده و ایستگ
 توحید موحد را اصفاف تو کافست
 از مشرق و مغرب همه شاهان جهان را
 اصل همه شاهان نویی و هر که سحر نست
 راسان که مراد شعرا مدح ملوکست
 در عهد تو اعداد به اعداد شبیهند
 از مشرق و مغرب همه را دست درازست
 ناطقی حدل کرده بی از راه کفایت
 در نحو نخواند دگر باب تنار
 هر چیز که محدود بود شکل پذیرد
 در نظم عاصر شود از حرم تو ناصر
 آنگونه پلیدست دویت که ر بصرت
 چون عورت عمرو است تو گویی که نه صبی

سالار جهان مخر زمان شاه تامل
 وی اطلس گردون برین رحش ترا جل
 تا تو که شود در صف بار تو یساول
 شاح دقایق همه حزوید و نویی کل
 هر روز به دم تو روند بحث تامل
 احسام جهان وارهد از سنگ تحلل
 تا حشر ز ارحام شود قطع تامل
 تا آنکه در اجسام روا نیست تداخل
 پیران به سوی عرش چمد از چه بابل
 زان چو مه سوبیش از ربح تامل
 عدل تو در اعداد نهاد رسم تعادل
 در مکر که چون وارهد از ننگ تعطل
 کثیبا همه یکسان شده از فرط تشاکل
 سهم تو در افکنده به نهیدین و ترامل
 ناحونده هر بیست که آید به تطفل
 هر چند مقدم به مدبخت تعزل
 از سکه هکدی به میان رسم تعادل
 کر خوان نوال تو نماید تامل
 تا ره طلب سه بی از دست تامل
 در مصرف بپسند دگر ورز تامل
 زان حاه تو بیرون بود از حد تشکل
 فاصر شود از دامشان دست تسل
 از کشتن او طبع ترا هست نکاهل
 نمود که رست از سطح فارس دل

حزرم تو اگر مانع عرم تو نودی
حیرانم از آن دُرح عفاهی که به نه مه
احسنت بر آن اختر عمت که جهان را
آن عصمت عظمی که ر مستوری و داش
ور فی المثل آید به تحیل صفت او
در حافظه گر عصمت او نقش پذیرد
بر کوه اگر نقش عفاش بگارد
تا طئی مسالک بتوان کرد به ابدی
احکام ترا با قلم حیط شعاعی
بر هر چه کند رای تو ایما به دو اسرو
نا هست تساوتی دو خط شرط نواری
ر چار جهت مد مقابل به تو بصرت

به مه مدت در رحم مام تمهل
حمل دو جهان روح همی کرد تحمّل
از طبایع مبولود تو بحشید تحمّل
اوصاف حملهش بکند عقل تعقل
صد پرده کشد دست عفاش به تحیل
در حافظه بیان سرد ره به تمحل
ان کوه ر صد لرزه باید به لرلرل
تا کسب صایع نتوان کرد به ارحل
بر دیده نگاراد حور از بحر تحلل
بر دیده بهد کدک تو انگشت نفثل
دو راویلهی را که بهم هست نادر
الچار جهت تا که برون بیست تقابل

در سبایش نواب فریدون میرزا طاب ثواب گوید

ای مال سمید و بخت مقل
تو قلبی و دلبران قوال
بر گرد مه شمایل تو
دلباه سلاسل تو مشفق
حور حوردم از عم تو آسان
چهر تو درون حمد مشکین
گوی رویت به سسل رلف
چشم فکست و چهر تو مهر
حر رلف تو از فمادی رحسار
حورشید سینه دم بددم

وی رهبره سرم و ماه محفل
تو روحی و گلرخار هیاکل
رلمس تو عمربین سلاسل
حسانها به شمایل تو مایل
حان بردم از کف تو مشکل
ریز دو عراب یک حواصل
در سسله ماه کرده مزل
مهری که نگشته هیچ رایل
ای آتش حسوی و آهس دل
کاورا از فعا همی رود ظل

این رلف تو هست کز بناگوش
 مسانی به سپیده دم فتاده
 رلفین تو بر رخ از چپ و راست
 ماسد دو کیفه تزارو
 روی تو ز شب بر آورد رور
 بحر الاقبال والاساطیر
 فرما هر ما که دست رادش
 در دشت اتصال لیث عالی
 عاشر شده اند در ممالک
 ای مدح تو ریور محاسن
 گر نوافله فرص نیست از آنچه
 آوار احکامات سخاوت
 دامن که سبق برد معطی
 المصاط بدیعت از بداعت
 در میمشان ز دور پیداست
 در چشم بصیرت نو احسام
 هر نقص که دهر داشت کردید
 چون ما حاصل حیا تو مودی
 آری به وجود گشت موحود
 از خشک لئی و خاکساری
 دشت به صدا حیات جاوید
 من سبک تسخیر الامانی
 با آنکه وجود بعد موهوم
 حرم تو به بعد را تواند

ری چاه دفس شدت مایل
 هاروت بگون به چاه بدل
 آویخته رور و شب مقابل
 در وزن به یکدگر معادل
 چون ری خدایگان عادل
 دحر الاقصران و الاماثل
 بحر حصصت و اسرهاطل
 بر دست بوال غیث و بل
 از حمل بوملش فواصل
 وی وصف تو ریت محافل
 بر پیود تو فرص شد بواصل
 سمعت گیرد به صوت سائل
 همگم در بدن از مؤمل
 صرب المثلثات در فضايل
 آثار حسیلیت از شعایل
 بر سر قلوب نیست حایل
 از پیر تو هستی نو کامل
 شد نظم جهان پس از تو حاصل
 مذهب بی به حمل حائل
 دریا به وجود تست ساحل
 نسبت به دعا قضای عاجل
 من سبک تسخیر الاماقل
 امریست محال برد عاقل
 مشغول کند به هیچ شاعل

آرای تو در شان تاریک
 در هیچ زمان رکب داشت
 با مع تو قهقرا رود بار
 پیوسته شود چو پوست با گوشت
 در وقف پی نمیر آیت
 پیوستگی نظام عدلت
 ساداسی حدود کسم محفل
 جسمیت جهان و اندر او نو
 چون جان با جسم و روح ما تن
 دست و دل و بطن و حامه نو
 از نسیم که از درمت آویگ
 بسا نظم نو گفته سوامع
 یکسر همه باقصت و همدن
 با یاری وسعت صمیرت
 آن روز که در هر هر رم
 از سهم عقاب نیز در جرح
 البص على الرؤس تعنى
 تسهتر أسنة العسوانى
 الوحش بصحن كالنوائح
 الرمح حشا الوحش بصرى
 من صوت سناك المدكى
 تترج على الثرى الصياصى
 رخشده ترست از مشاعل
 مشعور سادرت مشاعل
 رس چرخ برین فصای بارل
 از عدل تو در بدن مفصل
 گر فرض نمی شدی فواصل
 برداشتی از میانه فاصل
 بحث تو هر که شد مساحل
 چون روح به خارجی به داخل
 ما ذات تو خلق شد فصایل
 ری حدود تو بهترین و مایل
 با نسیم تو بر کف حمایت
 شاعر تو چامه احاطل^۱
 یکجا همه مهملت و باطل
 تدویر شود محیط حایل
 در چرخ و زمین فتد رلزل
 سرین^۲ فلک شو بد بمل
 بالبصر کانه مراحل
 لحو کانهها سمال
 البصر بصحن کاشواکل
 باطن کسالى العوادل
 من وقع حوفر الهياكل
 سمحط على الرى الحادل

۱ احاطل به فتح اول جمع خطل است و احطل لقب عیث النعمی شاعر عرب بصرانی از قبیله بنی تغلب است که به بنی امیه پیوست و شاعر خاص دربار آنها شد.

۲ مراد از سرین فلک سر طایر و سر واقع است که دو صورت را صورت فلکی است.

و نفوس ترن کالھوسل	الرمسح نمد کالافاعی
فی کف حسودک الماصیل	فی رأس عدوک المارع
نصفّر لبطشک الانامل	تبیص لبأسک المارق
چون رشته به فنکۀ معازل	سوی سر دشمنان به فتراک
فره ساری به سیف ساحل	بازوی سزار ملک و دیس و
ای یاس تو همچو مرگ هایل	ای غم شیشه مکرم
حالی شود ایس قصیده فابل	گر قص قول خاطرت و
لم یأت بمثلها الاوابل	شاید که به مدحتش سرایند
فآئی را اسو لمصایب	و در فصل تو اهل عصرخوانند
بعد از سه هلاق از محفل	ت چاره مطلقات را بیست
نک لحظه هروس ملک هافل	و حلیه بحث نو منادا
پسوسته نعامس ما معذل	تا منطفه در دو سفته دارد
حوزشید شرف مناد مایل	و منظمه جلالت ککو
ای فال سعید و بحث مقل	تا حشر رسد خطابت از عرش

در ستایش شاهزادهٔ رضوان و ساده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

کر دودمان برقی و از تحفه حیال	ای رحش ره‌نورد مر ای مرغ تیرمال
در حبیب نعل تست سبب‌مه شمال	در طبع سیر تست سبککاری بسیم
گه در هوا پیری سی‌سعی پرو بال	گه معرکه بدری بی‌جهد‌گار و چنگ
بات از پی رحیل به کوهان بهم رحال	تا کی هوای آخور آخور برون حرام
بحرام و لوح خاکه منقش کن از نعال	بشتاب و معز باد مشوش کس از مسیر
سیم برافشان و ناف زمین را یکی بمان	دم بر فرار و مفر فلک را یکی مکوب
تا اب دیده‌گرد فرو شویمت ریان	راصطبل طبل عرم فرو کوب و شو برو
ک‌یدون مرا به فارس اقامت بود محان	ای سبب عراق بی‌یماره عراق

تا چند خورد باید انبوه آب و نان
 لا تخرجن یا ملک الحیل و اعطین
 آهنگ شهر قم کی گم کن ز پارس پی
 رو کن به حصرتی که ندانسته خود او
 کهن امن پناه زمار گوهر شرف
 مهرست آفرینش و سرمایه وجود
 برهن دین و داد فریدون شه آنکه هست
 بی عون مهر او نبود بهجت را اثر
 خاک در بهیج حشر او باشد از نعش
 با مهر او ضلال محض بود رشاد
 حرار طریق و هم نباید کشش بطیر
 ای کت به تحفه ناز سپرد همی نکین
 روزی دهد عطای تویی دعوت امید
 مشور روی و رای تو در حبس مهر و ماه
 امر سرا به طوع قدر دارد استماع
 در پیش ابر اگر ز سخابت رود سخن
 در سر رگال تیره فتد عکس تیغ تو
 آنجا که شخص تست محسم بود هر
 رسوا شود خود تو در هر کجا که هست
 ما ترکند خود تو بشگفت اگر ر بیم
 گنبد محیط تست و به معنی محیط تو
 چرخ از غبار جنگ تو تاریک چون حجم
 در سکه بار فتح و ظفر می کشد به دوش
 روز و عا که در دم شمشیر سرفراز

ما چند برد باید تیمار عم و حال
 کم عسحة پمال بها المرء لایمال
 قم قبل ان یصیق لنا الوقت و المحال
 دُر از صدف گهر ز خرف گوهر از سعال
 غیث کرم غیاث اُمم جوهر نوال
 عنوان حکمرانی و دیباچه جلال
 قسطس فهم و فکرت مقیاس قر و قال
 بی زین عدل او نبود مُلک را جمال
 آب از سهیب ساچخ او دارد اشتعال
 بنا قهر او رشاد مؤید بود ضلال
 جزا بر سبیل فرص نیاید کشش همال
 ای کت به هدیه ناز فرستد همی پمال
 پاسخ دهد سخای تو بی سبب سؤال
 توقع امر و بهی تو در دست ماه و سال
 حکم ترا به طمع قصا دارد امتثال
 پیشانش عرق کند از فرط اعمال
 از نف آن چو دوزخ سوزان شود زغال
 آنجا که طمع تست مصور شود کمال
 چون درد شب که ناگه درگیردش سعال
 پنهان کند پشیره خود را به بحر وال
 برسان حمامه کاو به بدن دارد اشتغال
 کوه از نهیب رمح تو تاریک چون حلال
 نبعت حمیده پشت نماید به شکل دال
 در گام اکدشان متوقد شود نعال

ارگرد ره چو توده قطران شود سپهر
 راسوه گرد رحش محدث شود وهاد
 چنگال شیر شرره ساد کس از سیوف
 از بعل اسبها متحرک شود رمین
 هرگه که مبع نبع تو آتش فشان شود
 معر متاره سردی از تبع فتنه سور
 فرماندها مها ملکا ملک پرورا
 ایون گرت ر چرخ گردی رمد مریح
 س عیش و عشر تا که بعد به هیچ روی
 مه را به چرخ گاه فرست و گاه نشیب
 می رار ناله آنگه از جان سرد محض
 حورشیدسان روالی اگر یافتی مریح
 ور کوکت فریب و سالت عم مَحْوَر
 سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا
 در آن زمان عمر برتر آید که ساقدی
 فولاد را گدار دهند از برای آنک
 نو نیز شست شاهی از آیت رها نمود
 واقند چون شهاب ترا از سپهر ملک
 پیر است شاح و برگ تر چون بهار از آنک
 شه آفتاب مملکتست و تو ماه سو
 حکم ملک فصاحت رسا ده به حکم او
 شده آنچه می کند همه از روی حکمت
 ای س حر حشا که سرو نشتر رسد
 شاگرد کوستادش سببی زند به روی

از رنگ خون چو سوده مرجس شود رمال
 رامیب بعل است مقرر شود نلال
 دندان مار گرزه ساد کس از سال
 سر چوب بیرها متوقف شود بصال
 کس یور رال را شناسد ز پیر ران
 کتب زمانه شکمی رگزر مرد مال
 آن کبست غیر حق که قدیمست و لایزال
 بدر گرت ر دهر ملالی رسد مال
 س ریح و اندها که بعد به هیچ جان
 جان را به جسم گاه شایست و گاه ملال
 می کبح گردد آنگه از دل سرد کلل
 حشاید می ماند حورشید را روال
 وقتی که سوی حانه خویش آید از وصال
 روری دو ماحت معنکف کنج اعتزال
 نگذارش به سوته و نگذارش بقل
 شمشیر از آن کسد پی دفع بدسگال
 تا حصم را دهد ر بهیت تو گوشمال
 تا سورد از تو دیو صفت حصم بدفعان
 ربرد چو شاح و برگ قوی تر شود بهال
 هم بدر او شوی اگر از وی شدی هلال
 هم حیر او رمد اگر از وی رسد نکل
 حالی ماش رجه که سیکو شود مال
 تا خون مرده حیرد و بپذیرد اسد مال
 خواهد معدش که مهاد کند حصال

داروی تلخ را بخورد خسته جز به عاف
بشتر زید پر شک به قبضال دردمند
اید به چشم من که مهبی بیش نگردد
ای کر هوای مدح تو در حاسد و رقص
داند خدا که بود خدا از تو حال من
ای من که بود قائم از مویه همچو موی
حوسم بر بخت دست فراغت گرچه نیست
حر من که بار بحر تو بردم به جان و دل
ست خدای را که رسیدم به کم دل
حالی چو احرسی که اشارت کند به دست
ارجو که مدح من بگریبی به مدح غیر
سیم و رزم سود که آرمت هدیه بی
دانی که از تو بود گرم سود سیم و زر
تا راه دل زید بکویان به روی و موی
چون روی یار یار ترا تاره باد عبث

وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال
کز دفع خون مزاج گراید به اعتدال
کت شه به حکمرانی ملکی دهد مثل
افکار در صمیر و انکار در جحل
چون حل تشهیی که جدا ماند از زلال
ای من که گشت پیکرم از باله همچو بال
الا به کیش تیر تو خون ریختن حلال
گاهی شیده بی که کند کوهی احتمال
ران نعمت فراق بدین نعمت وصال
یا صد زبان زبان من از مدح تست لال
کر اشهد فصیح بهست اسهد بلال
بیدر جای هدیه من باری این مقال
دانی که از تو بود گرم بود حاء و مدال
تا صید جان کند بکویان به خط و حال
چون حل دوست حصم ترا تیره باد حال

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله گوید

سیا و ساعر می کن ز باده مالامال
باید از غم و انده گریخت میلامل
بوش باده و بوشان به یاد رحمت حق
به آب سده غبار دل از پیاله بشوی
مرا ر عید خوش آمد که هست روره حرام
کنون به بدرقه روره باده باید خورد
همیشه باده گوارا و دلپذیر بود

که ماه روزه به حسرت گذشت بالبال
می دوساله به پیمانه ریخت مالامال
که فصل بار خدا شامست در همه حال
که هست در دلت اندک ز روره گرد ملال
به سکه خوشترم از آنکه هست بوسه حلال
به عذر آنکه نکردیمش از چه استقبال
خصوص آخر شعاع و عتره شوال

مرا در دوره حر این دین خوشی شد که نه عید
 مرا نه طبع خوش آید و روز عید که عید
 چو پای طعل سمبر که با هزار جیل
 کنون خود آید و لب بهر بوسه ناز کند
 حصص ترک من آن ساده لوح سبب بر
 و پای تا به سرش هر کجا که می‌بسی
 و سکه بوسه در دستم به هر دو عارض او
 به احتیاط چنان بوسمش دو تنگ شکر
 درون مشت چو گیرم سرین سببش
 مرا از آن بت شیرین حکایتست عجیب
 و من چو آهوی رم دیده پدر و حشی بود
 بساط رهد و ریا را چنان بگمتردم
 به حبه داع نهادم چو راهد سالوت
 حکایتهم همه از فصل زهد بود و ورع
 گهی حدیث کرامات گفتم و معجز
 پی مراقبه که سر نهاده بر رانو
 گهی صحیفه^۱ و زاد المعاد اندر پیش
 نموده که به تلاوت قرأت قرآن
 گمان نموده پس از چند روز دلبر من
 من سایه مرا آن ترک آفتاب جبین
 سه صبح عید صیام از پی مبارکباد
 بمل گشودم و از روی مکر و شید و حیل
 دوید و آمد و نشست و دست من بوسید

کسم معافه با آن هزل سرای عزال
 نهانه یست بگو بهر بوسه اطفال
 حیل بوسه او مرا سر نمود محال
 چو مایی که گشاید کف از سرای سؤل
 که وقف بوسه نمود دست روی زهره مثال
 گمان بری که مداح برول کرده جمال
 و بش بوسه وحش گشته پر و هاد و تلال
 که بر رمی بچکد ران دو تنگ یک مثال
 گمان کند که پیا اندرش کنم حلحال
 بیا و بشو و عسرت بگیر از بس تمثال
 به لهد و ورق و ریا رام کردمش امسال
 که هر که دبد مرا حیره داد از آن احوال
 نه دست سمحه گرفتم چو واعظ محتال
 روایتهم همه از علم فقه بود و رحال
 گهی بیان احادیث کردم و اقوال
 پی مکاشفه که پشت کرده بر دیوال
 که حر دعا بگشایم رهن به هیچ مقال
 شمرده که به فصاحت فضیلت ابدال
 که مرا به ورع در زمانه نیست همال
 نه هر کجا که شدم می‌دویدم از دنبال
 دوان به سوی من آمد چو ماه به سرح و سان
 بر او نه لحن عرب بانگ برردم که تعال
 عیان صبر من از دست برد شوق وصال

۱ مراد صحیفه سجادیه منقول از حضرت امام محمد غنی بن محمد علیه السلام است

به سر کشیدم و چندان لش بوسیدم
 به آن سعادت رهد و صلاح عام و ورع
 چنان ر سایه مرگ او هراسیدم
 چو بوهیره احادیث چند کردم جعل
 ر سادگی پذیرفت و وقف عام نمود
 کنون به هر که رسد صد هزار بومه دهد
 به گاه بومه لش آنچنان شکر رمزد
 علام شاه عجم حکمران کشور حم
 سپهر محد و علا صاحب حیار که هست
 رس به خاک رمین میم و رر فشانده کنش
 چو بدگاش دوان دولت ر بسار و بمین
 رهسی دلت به هر کارنامه دیش
 علام خسرو حم صولتی رهسی دولت
 به برم و ررم طبرث بدیده است جهان
 مگر که عرصه حلاه ترا بدیده حکیم
 دلیل صدق ناسخ سی ایکه در صف ررم
 جهنده تیر تو باریست آهین محبت
 و خود از سعادت ملتحمی شود به عدم
 ما به قهر تو مصر چو تلحمی اندر رهر
 جهان بود به مثل حانه و تو حانه جدای
 سمد رهسپرت چار پدیه نصرت
 کفت به گاه مح گفته ثحل را که مجبر
 به حیش فتح را حایل آتشین بازه
 ره کمان تو زهدن بجه نصرت

که حیره در رخ می دید و گت کیف الحال
 به این شقاوت فسق و فحور و کفر و ضلال
 که اشکوس کشایی ر تیر رستم زال
 به فصل بومه و خواندم بر او به استعجال
 ر آن مین لبو رحسار و گردن و خطو حال
 گمان مرد که بود بومه افضل لاعمال
 که کنک حواحه بیکو بهاد بیک حاصل
 حدایگان اسم آسمان حاه و جلال
 دلش جهان کفایت کمش محیط موال
 به گز هروان جهان تنگ کرده است محال
 چو بخندماش روان شوکت در بعین و شمال
 خنهی کیمت به کرم بارنامه افضل
 مطیع حواحه دریادلی حهی احلال
 که هم محالف مالی و هم محالف مال
 که بر نمای ابعاد داند استدلال
 بلیک پیش تو رونه شود هژر شکال
 بُرنده تبع تو مرگیست آتشین چنگال
 بلیک با عصب التحا برد به عزل
 گهر به کنک تو مضمون چو شکر اندر نان
 سحا و خود برا کسب و کایت عیال
 کمان حدشکرت چله حانه آحال
 دلت به گاه عطا گفته خود را که سال
 به تبع تیر ترا مانع آهین سربال
 سر مدن تو پستان کودک افضل

حیال بزم تو همچون امل نشاط انگیز
 به چرخ را بر قدر تو سنگ یک حردل
 اگر به کوه نگارند نقش مرکب تو
 ره کمان تو باروی فتح را نموبد
 به باد جود تو گر کوره گر سفال پزد
 تبارک الله ارس رحش کوه کوه تو
 درار گردن و لاغر میان و کوچک سر
 روسته تر ز یغین و دوده تر ز گمان
 ز عرب راکب او گر خیال شرق کند
 تالان زیر سمش پست تر شود ز وهاد
 رمانه گسر رسر پشت او سوار شود
 گهی چو نافه صالح برون دود از کوه
 به سنگ حاره چو در کوه سم فرو کوبد
 رمین ممرکه را پر هلال و بدر کند
 به ررق تا نتوان بست بباد در چمبر
 چهار چبر تو حالی ز چهار چبر مباد
 روان ز طاعت بردان دل از اطاعت شاه
 به چه ویل بود سرگون مخالف تو
 همیشه یار تو یار نشاط در هر وقت

هوای رزم تو همچون احل روان آغل
 به کوه را بر حلم تو وزن یک مثقال
 سال مرغ هماندم بر آورد پر و سال
 حم کمد تو ساق رمانه را حیحال
 ز کوره حام حم آرد برون به حای سدل
 که وقت حمله به کوه بدر افکند زلال
 سررگ هیکل و فر به سرین و ضمیم یال
 پرده تر ز عفتاب و چنده تر ز شمال
 به شرق شبهه ریان رود تر رسد ز خیال
 و هاد زیر پیش سرم سر شود ز رمال
 به یک نفس گذرد هرچه در چهار به و سال
 گهی چو چشمه موسی روان جعد ز حبال
 گمان تری به دهل چوب می رید طحال
 پیش ز نقش حوهر سمش ز نقش سدل
 به مکر تا نتوان داشت آب در عریال
 که تا جهان به تو می نگذرد بدین موال
 دعاین از در و گوهر خراین از در و مال
 بدان شده که در چاه اصمهار دحبال
 هماره حصم تو یار کلال در هر حال

در ستایش پادشاه عاصی محمد شاه غاری طاب الله ثراه

حسرو ای کت ابرد منعال	بهریدست در رمانه همال
دولتی بیکران ترا داده	کش همه چبر هست غیر روان
سحر در حب خود تو شسم	کسره در برد حم تو مثقال

مسیم و در راه دور دولت تو
 مرا هست چاکری که بود
 لب او ماعریست از یاقوت
 گر خورد خون من حلالش باد
 راستی مروت و مباد را مباد
 چشم و مژگان او بهم دانی
 حلقی از فکر موی او شب و روز
 با نی همچو موی مویاموی
 حال در طاق اسرویش گویی
 عقل گفت از خیال او بگذر
 عشق گفتا رهی فراست عقل
 روی او کرده مرا حیران
 ورنه بکت حدای داد و نس
 به حدایی که صبح و شام کند
 به کریمی که گشتد شب و روز
 که بود مرا ز پاکی اصل
 هست القصه را نه سهی بالا
 من و او هر دو بیهمالستیم
 شعر او مشک و شعر من شکر
 شعر او بر پای شرع کند
 او چو برق رح براندارد
 من چو سار شعر سار کم
 نمک بر خدمتم میان بسته
 من نخواهم ر بخت الا او

شناسد کسی ز سنگ و سمال
 در مدیعتش ریان باطنه لال
 از می لعل رنگ مالا مال
 خوردن خون اگر چه بیست حلال
 فد و رحارش از کمال و جمال
 به چه مباد به تیر خورده عزال
 جلی از ید حال او مه و سال
 با فدی همچو بال بالانال
 جا به محراب کعبه کرده لال
 تا نگردی اسیر حیل خیال
 که تصور کند خیال محال
 بر چه بر صبح قادر منعال
 که نیم پائیست طره و حد
 شکر آلالی او بسا و رحال
 بر صباه و سفید جوان سوال
 پاس شرع رسول در همه حال
 مرا از بلا فراغت بال
 او نه حس و جمال و من نه کمال
 آن صرار مثل و این ر مثال
 شعر من بر نه پای عقل اعمال
 تا که نمریدم به صبح و دلال
 که دگرگون شود ورا احوال
 چون نه قصر نو قبصر و چینهال
 او نخواهد ز شاه الا شال

در ستایش ستر کبری و محدوده عظمی مهد علما دامت شوکتها

در ششم روز جمادی سحبت اول سال
 بر من از دیدش آن روز دو نورور گذشت
 تا برد ریح و ملالیم ز دن آروز به رمر
 دو سر رلف پریشان را با هم پیوست
 ما ران نقطه حال لب خود را محکبد
 کف دستم را با می و دو دندان میرید
 گنج رحساره خود بر سر و رویم مالید
 سود سیمین لب خود بر لب و ریشم سعی
 زان پس گفت که می ارچه به شرعت حرام
 حاصه در نهیت شمع شستای عفاف
 حشفه دیده احرام سبهرش پاره
 حضور مردوس لقا ره ره رهرا طینت
 سکه ستر و عفاف سستی بست عجب
 آیت عصمتش از بر کرة حاک دمید
 از پس پرده اگر صرصر قهرش مورد
 پرده پوش است ر بس عصمت او می نرم
 رائکه از حاصیت عصمت او بکر سخن
 نفس از مدحت حلقش شود آسان مشکین
 دهر با همت او کمتر از آن نار بره است
 دو جهان از قفس صعوه سستی تنگرمست
 هست پنهان چو خرد لبک عیانست کروست
 گر شود ابر کفش رشحه و شان سر گبینی

ماه من آمد و آن سال نکو گشت به فال
 هیچ دیدی که دو نورور رسد اول سال
 رد بسی فال نکو آن بت پر صبح و دلال
 یعنی امسالت آشفته بگردد احوال
 یعنی امسالت شیرین چو شکر گردد حال
 یعنی امسالت کف پر شود از دژ و لال
 یعنی امسال ز هر سو به نوروی آرد مان
 که ثبات شود امسالت از سیم حوال
 لیک در عید پی گفتی شعرت حلال
 مهدا علیا که مر او را به چهار بست همن
 چسیر طره حوران بهشتش حلحال
 سکر آینه اخو مریم میمویه حاصل
 کاب و آینه هم او را پدیدر ثمال
 خاک چون آب روان می پدیدر اشکان
 آب گردد ر بهیش حگر رسم زال
 که گرش وصف کم طفه ام گردد لال
 بر کشد پرده ز رحسان چو ربان حجان
 کز چراگاه عز لان حق باد شمال
 کد می از بی دندانش بر آرد ر حلال
 شاهار شرف او چو گشاید پر و بال
 بهمه دانش و هوش و هر و فهم و کمان
 همت دریا شود از یک سم او مالامال

من شبیهست به اوراق مقرر کرمش
ورده دمنی که تنبیده بر او شمس و قمر
پای تا سر همه نورست چو خورشید ولی
خور فردوس به برمی که کسیران و بند
دست زرباش چو بر حام سعالین ساید
عکس خود مع کند شخص وی از فرط عفاف
دانت او را نتوان درک به او هام و عقول
چهر او در ثنّ عیب و من ایست به عیاب
به دعا حتم کم درج ثا را که مراست
تا محالست به تصدیق حرد دیدن حق
گوهر رسیدگی او که بهار از نظرست

که نهایی رسد از یردان تا کرده سؤال
کی توان گفت گشاید ز پی خود و نوال
تا همه نورش هرگز ستوان دید جمال
فجرها می کند از اسند در صفّ جمال
حام درین شود از فیض کفش حام جمال
گرچه آینه بود صیقلی و آب رلال
بستی دارد مان به جدای متعال
گوهرافشان شده در مدح وی از درج مقال
در ثا گفتش آن دت بهن تنگ محال
چه به چشم سر و چه زهر و چه مکر و چه حال
باد پیوسته مصون در صدف عرّ و جلال

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان فرهادی

رویده رحش من ای از نژاد ساد شمال
دم تو سلسله گردن صا و دور
دریده حمله تو ساد ساد را ساموس
محتره را عوض تنگ سته بی به شکم
دوبده از دره تنگ همچو ساد صا
کفست در دهن با یک آسمان پروین
چهار بوردی و گه کوبی و رمین سیری
سپهر دارد هر ماه یک هلال و رمین
دمت ز با صیه ماه زغته گرد کلف
بلند و پست ندارد به پیش پای تو فرق
ترا طئی مساحت چو وهم حاجت بیست

ز صلب صاعقه و پشت برق و سخن جمال
سم تو مردمک دیده خوب و شمال
کشیده بیکر تو کوه قاف را تمثال
سناره ز به دل میح سوده ریر جمال
رویده در شکم سنگ همچو آب رلال
سمت ریر پیت با یک آشیان پر و مال
سیاه روی تنی با که رحش رسم رل
ز نقش نعل تو هر لحظه صدهزار هلال
سمت به حمحمه خاک سینه مهر حسان
چو پیش پرتو خورشید و مه و هاد و تلال
که هر کجا که کی عرم در رمی می الحال

زمان ماضی اگر ب تو همعیا گردد
 گرم ر ملک سلیمان بری به خطه ری
 ز عقبه پروین گوهر شانمت بریز
 مگر به یاری یردن مرا فرود آری
 حسب صدر معظم اتانک اعظم
 امیر و صدر مهین میرا تقی خان آنک
 روان عمل و هر کیمبای هوش و حرد
 صحیفه ادب و فر و محد و دفتر حلم
 قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم
 سخن شام و هر پرور و ستاره صمیر
 سرول رحمت خلاق را دلش حیریل
 به تبع حارس حبش و به کلک جویز ملک
 پر از مضاف او هست دفتر شب و روز
 به نظر مام ر صلب پدر برفته هور
 ر میل حامه به کحل مداد بردابد
 به چشم سر نگرد هرچه در دست امید
 بگین مهرش دست ستاره را باره
 محشم از کف او معنی سعد و کرم
 به حس و رای فرود آرد احتر از گردون
 رهی به صدرشیاں صفا ملکوت
 کمد عرم تو گیسوی شاهد مصرت
 زمانه ب کرمیت کم ز سره سایست
 شد آن زمان که ز نایمی شقایق سرح
 کون به عهد تو گر نقش شیر نگارند

به یک رکاب زدن بگذرد ر استقام
 که تابه حشر مصون باد از فنا و روائ
 ر موی علماں عسیر شانمت بر پال
 به درگهی که بر او بوسه می رید اقبال
 که اوست باطم ملک ملک به استقلال
 ملک ملک شرفست و جهان جهان احلال
 جهان شوکت و مژ آسمان قدر و حلال
 سمیه کرم و کمر خود و گنج نوال
 امیر لشکر و کشور امین ملک و مال
 بزرگ همت و کوچک دل و فرشته حصال
 قبول قسمت ارزاق را کفش می کال
 بدین محالف مال و بدان محالف مال
 پر از مواهب او هست دامن مه و مال
 به بدر خود کفش روره می گرفت آمال
 بدان او رمد چهل را ز چشم کمال
 هوز گوش سرش نشپده بانگ سوال
 کمد قهرش پای زمانه را حلال
 مشاهد از رخ او صورت حلال و جمال
 به حط و حرم نگهدارد آب در عریان
 علو رفعت حاه تو تنگ کرده محار
 سان فخر تو مؤگال دیده آحال
 که گاهش از بن دسان برون کی به حلال
 چو چشم شیر مهیا آمدی به چشم غزال
 درو ر بیم به دسان کشند و به چنگال

هنور بطفه ر اصلاص بامده به رحم
 بسی شگفت باشد که حرص مدحت تو
 شنیده‌ام گرهی باسپاس بگریزند
 ستیره نا تو نمودند ساز و عاقل اریس
 هراز بیشه‌ی را بس است یک شعبه
 شود گسسه ر یک تیغ صد هراز و سی
 به معجری که نمودار شد ر چوب کلیم
 خدای خواست که بر مردم آشکار کند
 و گره با تو که یک بیشه شیر عزمایی
 کلیم را چه ضرر گر خشر کند فرعون
 به زیر ظل شهشه که ظل بار خداست
 نفای عمر تو بادا به دهر و پاداش
 همیشه تا که سر آب روان نسیم صبا
 پر از دوایر و اشکال باد خاک درت
 دل و روان تو پر باد حاودان و تهی
 به خوشدلی گذران روزگار فانی را
 بحور بوش بوشان مده بپاش مسحش

ز بیم بشوی آواز گریه اطفال
 حماد و حاودان را در آورد به مقال
 به مهر کین و بدین کهر و بر رشاد صلال
 که شیر شرره منهراسد از هراز شکال
 هراز طاق کهن را بس است یک رزال
 شود شکسته ر یک سنگ صد هزر سفال
 ندید عاخر یک دشت جادوی محال
 که برکشیده او را فکندست محال
 بود رونهکان را محال جنگ و جدال
 مسیح را چه خطر گر سپه کشد دخال
 همی کسأل و بداندیش را بگو که بمال
 به دوست گنج و درمده به حصم ربح و وبال
 کشف چو مرد مهتس دوایر و اشکان
 ر نقش بوسه حکام و سحده عقال
 پر از ولای شهشه تهی ز ربح و ملال
 که کس بماند باقی حر ابرد متعال
 بچم بپوش بپوشان برون بنار بدل

در مدح جناب حاجی آفاسی

دیشب به شکل حام نمود از افق هلال
 دوشبیه ماه روره به پا موره درکشید
 و آمد به مکرم با کوس و با علم
 آن مه گشاده بود حدی از بهشت در
 حلقی شده دوش به معرب هلال حوی

بمی به حام باده ر جان دور کن ملال
 ور شهر شد برون و برد کوس از نحل
 بهروری از پیمیش و پیروری از شمال
 وین مه گشوده‌اند بهشتی و شان حمل
 و اندر فکده غصه از گویگون سؤال

آن گفت مه چگونه ضعیف است یا قوی
 من هم به باد اسروی جهانان حوشتن
 کامد هلال اسرویم از دور حیر حیر
 اسروی من نیسی و نیسی هلال عید
 خواهی همین زمان که ترا با هلال بو
 گفتم بنا حای رهی طس تند مر
 بالله حیل اسروی تو بود در دلم
 عمریست تا به حرمت اسروی و رلف تو
 بر سیه می نویسم پیوسته نقش بون
 داد خدای من که به جان در نشانمش
 از عشق عارض تو پرستم همی اصر
 جدید و نرم سرم همی گشت زیر لب
 این گفت و شد به حجره و پشت و حواست می
 حسود در بدو رفت و می آورد و دود خورد
 گه وحد و گه سماع و گهی رقص و گه طرب
 گفت این زمان وظیفه چه بر من نهاده می
 گفتم هزار بوسه ترا بدر کرده ام
 گفت ارچه این چهار لطیفند و زود درج
 لیکن در یح نیست مرا بوسه از لسی
 مهر سب آفریش و دیباچه و حود
 هجرالانام حاجی آفامی آنکه هست
 گر حب او گناه بود خدا گناه
 با پام او ریاست گرگ آمد از بزه
 ما مهر او ندیده نی رحمت کرب

وین گفت در کجا به جنوست یا شمل
 می پرشم به دم که تا بنگرم هلال
 گفت ای هلال جو بکم مر ترا حلال
 در دل وفاسداری و در دیده انفعال
 سارم به نعل کش لگدکوب و پیمال
 کر طق بد بحیرد چیری بحر نکال
 دیدم به ماه نو که مجسم شود خیال
 هر جا حمیده بیست بکو دارمش به فال
 مر دیده می نگارم همواره شکل دال
 هرج آن به جیری از تو توان کردش مثال
 بهر باد صامت تو بشام همی بهال
 کاین مرد پاری دل ما برد رین مقال
 رآن رزدمی که حکمش رین کند معال
 مرغی شد از نشاط و بر آورد پیر و مال
 گه بار و گه عتاب و گهی عجب و گه دلال
 صمدی پیش ر آنکه به هجران کشد وصال
 بیمی به روی و موی تو بیمی به خط و حال
 چندین عتاب بوسه نیارند حتمال
 کارد همواره مدح خداوند بهمال
 آسایش زمانه و آرایش کمال
 در مهر او سعادت و در کین او نکال
 در مهر او ضلال بود هر جا ضلال
 با عدل او حراست شیر آید از شکال
 با جود او بدیده کسی سفت مؤال

در مَشْت او نباید همچون سیم سیم
 در پیش عمو عاَمَش طاعت کم از گمه
 جز از طریق و هم نباید کَشَش سَطیر
 بر بیک و رشت او را شامل بود عطا
 ابرست در عطیه و بحرست در درون
 انوار مهر راست برای وی افترا
 از بود اوست صورت ابداع را شروع
 چونین که بحث اوست در آفاق لایسم
 کر کلک اوست ماحت آفاق را قرار
 ملت چو بحث او بود از بحث او مبین
 بود ملک به چیری ایست اگر بشر
 گردون گرای گردد با قدر او زمین
 آنجا که قدر اوست ندارد فکر مُحَل
 گفتم که در معایبه آیم سوی خطاب
 دیدم که از مهانت شخص حلال او
 سوی دعا شدم رنند رانکه خوشترست
 چندان بفاش باد که در عالم وجود

در چشم او نباید همچون رمال مال
 با جود دست رادش لؤلؤ کم از سمال
 حز بر سبیل عکس سبیل کَشَش مثال
 برتر و خشک رابر و کامل دهد سوال
 خاکست در نواصع و چرحست در حلال
 باید چرخ راست به بحث وی اتصال
 از رای اوست گهر اتصال را کمال
 تارب به باد منکش همواره لایزال
 کر هر اوست صمحه امصار را حمال
 دشمن چو کلک و بود از کلک او هُزال
 کس کرا کرده حصلت ایست اگر حصال
 امکان پذیر آید با امر او محال
 آنجا که وَصَف اوست ندارد سخن مجال
 نا چند در عیاب شوم محمَدت سگال
 بدر حضور ماطفه از مدح اوست لال
 پایان این ثنا به دعا یاب اشتمال
 باشد بفای او به بقای حق اتصال

تَمَّة قصیده

ی با خطاب مهر تو هر دره‌یی سپهر
 حالی بدان رسیده که از حرص مدح تر
 یکسور رس هجوم مصامین دلفریب
 یکسور رس تراکم الفاظ دلشپین
 گرم آنچنان دود حروف از فهای هم

ای با عتاب قهر تو هر ممکنی محال
 بر من ز لفظ و معنی تنگ اوقند محال
 حیران شود خیال من از فرط ارتحال
 بکمت خورد زبان من از فرط اتصال
 کاین حرف می‌جوید از آن حرف انفصال

شیں خیزد از کماری و اندر دَوَد به سب
 پهلوران حروف محارح به یکدگر
 زین درگدر مدیح تو گفتن مرا چه سود
 مانی بدان قمر که بتابد به نیمشب
 مدّاح آن قمر که بود به از آن فروع
 مربع را ر مهر تو سرطان شود شرف
 بحث ترا جهان نعرید به سیم و زر
 از یمن خاکپای تو طفلان به عهد تو
 سرگرد آمریش عالم ز عقل کل
 وانکه کلید حصن به دست تو داد و گشت
 در هرچه در عوالم دانت نهتم بود
 از قدر تو فلک کرد از رای تو نجوم
 قاضی بس فصاحت سپوده را سهل
 چون وهم عاجزست چه آید ز گفتگو
 تا کام عاشقان نسود جز کنار و موس
 دوران دولت تو سرون ساد از شمر

دال آید از کرانی و اندر جهد به دال
 من در میانه هائم و حیران خموش و لال
 کر هر کسی مدیح تو خوشتر کند حصان
 مانی بدان مظر که ببرد به خشک سال
 وقف این مظر که بکوتر ازین بوال
 بهید را ر قهر تو میران شود وصال
 با شوی نوحوان کند عشوه پیرال
 با چشم سرمه کرده بر آید چون غزال
 حصی حصی کشید ز آغار دوالحلال
 کاین حصص را بدانم غیر از تو کوتوال
 نقشی نموده مساحت خداوند لایزال
 از خلق تو مدک کرد از حرم تو حبال
 بیدار شو ز خواب یکی چشم خود بمال
 چون عمل هائمست چه حیرد ز بیل و فال
 تا کر صوفیان بود جز سماع و حال
 خورشید شوکت تو مصون باد از روال

در مدح امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه

مال اگر ت فزاید رمانه مال و مال
 مال گز و بهودست این سرای عمر
 به آخرت چنگال فنا بدرد چرم
 شبدهام که ز مرد بحبل و شخص سخی
 ز بحر فکر برآورد پر گهر صدفی
 که رادویژه بحیست از آنکه بهر ثواب

وگرت نیز بکاهد مال و مال مال
 به خود چو کرم برار اندرین مال مال
 به آخرت کوپال حل نکود مال
 ز رادمردی دانائی محمود سؤال
 چو بحر خاطر من ز لال مالامال
 کند دحیره خود مال خویش را ر بوال

بحبل طرفه سحی است از آنکه بهر کس
گرفتم آنکه ر ثروت همی شد هرقل
ر بهر گنج مبر ربح در سرای سپح
ز بهر ربح فسا حاده بی سود گریز
گر از فسا بگریزی در آهین باره
همان بردرد آخر چنانکه گرگ سره
نوکت پی اگر فی المثل حلد حاری
یکی ترس از آدم که دم برون باری
جو غرم گرم چرایی چرا به هوش می
به چنگ اندر فلسی نه وز خیال مهی
سعود بالله اگر روزگار دوز پرور
جو پا به دست ریاست نهی ر روی عمرو
شر یعنی کسی از سرد خویشی ابداع
چه میده رال رسن ریس را که پنج پشیر
گاهی شکور کریں سیم بیم وقف کمن
گاهی مستیره به رال سپیدموی کسی
برای آنکه یکی مشت زر به چنگ آری
ر بهر آنکه ز امول مرده بهره سری
گاهی چو تحت النصر ایلیا^۱ کنی وبران
به دور حمیس الفت بزرگ مار حدای
همت به کمة عصیان چو کاه کوه سک
دو پانزده روزت روره گفته است حدای
به رت دو جهان محده هر ر حیه کسی

بهد ودیعه هر آنچش ر گنج و محرن و مال
سرودم آنکه ر شوکت همی شدی چیمال
یکی بحست به دست آر داروی آحال
ر بهر درد احل دارویی شگرف سگال
ور از احل به پناهی به آهین سرال
همبت بشکرد آخر چنانکه شیر شکال
چنان شوی که بر آری چو بی هزاران مال
گرت هزاران بشتر زسد بر قیبال
که مرگت چون نورت میگرارد از دسال
همی گراسه بفروودی ار گشودن فال
نهد که گوش تو یک روز رایت احلال
به حیره پشت کمی سرب ابرد متعال
همی تباهه بسدیش سر پیمبر و آل
به دست آمده از دسترخ چندین سال
گاهی محور کریں حمس حمس خرح عبال
بدان صفت که به دیو سپید رستم رل
چه مایه حور شهیدان همی کسی پامال
به آه سیوه سیوشی به سلة اطفال
به حز عمارت نام کیسهات به خیال
بسمجد از به تراروی داوری اعمال
همت به پلة طاعت چو کوه کاه چگال
ز سلح شمعان نه صبح عزه شوال
که از صیام سه ده روزه برهی ای محال

به خویش ندی نه دروغ رسجهای صره
 ر ریح سودا سلت کمی و جاری ریش
 پر شک را فکمی در هزار بوک و مگر
 به فریه گویی کاین ریح مر فلا را بود
 سپس پر شک سا آرموده سراید
 نه طمع ررت دهد شیر حرث و پنداری
 حری هزار ملامت ز شیر حر خوردن
 سه چار پنج رکوع و سه عشر دانک محود
 نمار شام گراری ولی نه وقت طلوع
 نموده شبوه گنه بالمشق و الاشراف
 نه جای آب حوری عمر و جای شیرین نفع
 مرا که عمر کون بیم پنجه است دواست
 ر بیست و پنج فرازم ر سی و پنج فرود
 جمیده بر به سرم بیست و پنج سال شبهر
 نه پای جهد سپردم بسی فرار و فرود
 نه از فرز و فرودم بحر نمیر و رفیر
 و بیکس ارچه نه قسطاس ر سنگاری مر
 حدای عروحل داند آنکه در همه عمر
 از آن زمان که مرا دم نام کرد حبیب
 نه نظر مامک و نصل پندر حدای نهاد
 صلی عالی کساندر سپرد کسند بکمد
 به راه بردان سر داد پس پس ایش حطر
 بتول بود قریش مگو بداشت قرین
 قصا احداث امرش نموده در همه وقت
 چو بی رضایش در تن سرمت مار گران
 رضای سار حسدایت در او امر او

سوی پر شک شوی موی موی و بالانال
 علاج سودا جوئی ر داروی اسهال
 بری نه کارش میصد هزار صبح و دلال
 نه شیر حر شد بهمان پر شک چاره مگال
 که مت بیر ندین چاره بیک سرم حال
 ر سلسیلت بحشیده اند آب رلال
 نه جان و همچو خروم از طرب بکوی نال
 نه پنج گه گفت مر حدای وراثت کلال
 صلوة صبح بمایی ولی نه گاه روال
 گرفته پیشه خطا بالعدو والآصال
 حلال گفته حرام و حرام کرده حلال
 شد ریاضت یک از بیم از چه محال
 ورین هزار و فرودم نه جز عذاب و نکال
 سپس چه دایم کم مرگ کی روان آعال
 به کام سعی بو شتم بسی وهاد و نلال
 نه در تلال و وهادم بحر کلال و ملال
 که بلاد را بیست سنگ یک مثال
 ر شکر بر بشکیم نه طمع در همه حال
 نه حر ولای حبیب خداستم نه خیال
 نه چهر حد من از مهر ابر عیش حال
 سر بداندیشان را نه آهین چنگال
 سمت احمد پاسود پس پس ایش حلال
 رسول بود همایش مگو بداشت همال
 قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال
 چو بی ولایش در جسم جان درست و بال
 که حر نه وفق رضای خدا بداد مثال

مسود نوحسین تمثال حمامه ارلی
 کمال قدرت حقست و بیست هیچ شکی
 ر مهر اوست در اندان همی نمارح روح
 همی سپوید سی حکم او صفا و دیور
 ر حرم اوست که آمد همی رمین ساکن
 به دست ریدک قدرش سپهر چه سیاره
 ستاره سی شرر فکرتش چو نقطه نیل
 رمانه را تاند بدهدی به وقت کرم
 به سی ولایش قدر نی نمود مسد
 طفیل اوست اگر عالی است اگر سافل
 ر کمک کاتب شد راست در صحیفه الف
 شگفت نیست گرش از سعال بود آورد
 به مطبخ کرمش آسمان یکی دود است
 بوی صلیل همنش بد ستاره گرای
 جهان و هر چه در او صیدهای بسته اوست
 ستوده دلدل او را سره سپهر منی
 به پیوه چهر فلک را بدم فروپوشد
 به گام کوه نوردش ودیعه برفی بمان
 هماره تا که جهان آفریده بار خدای

اگرچه گوید از کلک او بود تمثال
 در ایکه صورت همنی ازو گرفت کمال
 ر قهر اوست در آفاق صورت آحال
 همی محید بی امر او حبوب و شمال
 ز باس اوست که گیرد مدر همی زلال
 به پای شاهد رایش شهاب چه خلیل
 رمانه سی اثر همنش چو سقطة نار
 ستاره را یارد بدهدی به گاه بوال
 به سی عناش حاء کسی گرهت زوال
 مطیع اوست اگر خواری است اگر احلال
 حمده از کف خطاط شد به دفتر دال
 که پیشی همت او زر بداشت سنگ شمال
 که از نهیب رکاش گرفته رنگ زغال
 هنوز نمانده آدم پدید ر اتصال
 عزیزد الحق چوین حدی را رینال
 محترمنی با او اگر نسیم شمال
 چنانکه ناف سمک را بملدی به شمال
 به سم حاره شکافش بهفته باد شمال
 سدید پیکر او را سیاهیده مثل

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله

هر وجودی را به وهم اندر توان جستن همال
 حر وجود مهتری کاو را همالستی محال
 روی دین پشت هدی غیث کرم عوث اسم
 جرح عرف قطب ظمر اصل هر فصل کمال

قهرمان ملک و ملت حاجی آفاقی که هست
 جان پاکش عوطله زن در بحر فضا لایزال
 ۴۰۱ ابرو از شهودش داد متواند خبر
 وهم بیرون از وجودش دید متواند محال
 گر رعد او به بارو هیكلی بندد مریض
 رانحراف طمع بگراید به سوی اعتدال
 و در به پیشانی بگارد نام بحث آفتاب
 تا شاهنگام روز حشر سپرد روال
 عقل را مباد که با هر نفس دارد افترا
 روح را مباد که با هر جسم دارد اتصال
 هستی صرفست پنداری کز او پوشیده نیست
 هیچ عیبی در بیرون و هیچ علمی در حیل
 صورت عقلست از آن دانش نگنجد در میان
 معنی روحست از آن و همش بسجد در مقابل
 کوه خارا از شرار چشمش افروزد چنانک
 قسسه گوگرد گر آتش پذیرد اشتعال
 وصف مهرش چون کم طعم سالد همچو سرو
 شرح قهرش چون کم کلکم سالد همچو مال
 قدر او را بدر گفتم عقل گمنا ای شگفت
 بدرد بدستی که روز ابرو بود همچو هلال
 دست او را ابر خواندم وهم گمنا ای عجب
 ابر دیدستی که بی معنی صدف بحشد لآل
 مدح هرچیزی که گویی در حقیقت مدح اوست
 رانکه بر هر جرو باشد نفس کل را اشتمال

مدح قدر اوست مدح چرخ گردان از علو
 وصف خود اوست وصف ابر بیسان در بول
 سمع ذات او صفات او به از مردم کند
 بی نزاع گفتگوی و بی صدای قیل و قال
 گل به بوی خویش معروفست بی ریح دلیل
 مه به نور خویش موصوفست بی عیح و دلال
 هست باشه ارتباطش ارتباط جان و دل
 جان و دل را جر به وهم اندر بیایی انفصال
 بی خطا گفتم سراسر از اتحاد جان و دل
 اتحاد اینست کان هرگز نگنجد در مثال
 دوش از انعام عايش شکوهی می کرد عقل
 بر مرمک زبر لب چون گفتگوی اهل حال
 از نمصب موی من چون بوک باجح شد درشت
 حشمت از جانها به پای عقل بریدم عقل
 گفت بشن حشمت نشان گوش ده خاموش باش
 تب در این معنی ترا سارم به استدلال لال
 گفتمش برهان چه داری گفت کر بدو وجود
 تا به عهد خود او با جان برابر بود مال
 گوهر از عزت به حایب بود کاندلر حشمتها
 ربور تاج نکین به ریست فرق ببال
 وینک از خواری گهر را گر به دریا افکشی
 رانر حار قرب از پهنو عرو دزدد ربال
 گفتمش ای عقل از پیری به حایب بیست
 کر حرارت بارشسی یمین را از شمال

خود تو صد ره گفته‌یی گوهر حمادی بیش نیست
 بر حمادی چون بهد عرت عزیزی دو الحلال
 او گهر را حوار دارد تا شود قدرش عزیز
 رین دو عرت مر کدام اولی بیان کن شرح حال
 مهنرا مسکن نوارا هست مسالی تا که من
 تشنه لب جان می‌دهم بر چشمه آب رلال
 تو رسول وقت خویشی من بلال وقت تو
 هیچ از رحمت سرمودی ارحم یا بلال
 سیمه مالی بدانم بیشتر یا کمتر است
 کز تو دارم انتظار وعده یک طاقه شال
 شال را بگذار حال من بدست آور که هست
 در دلم صد گونه غم ریس کهنه دیر دیر مال
 فرص من چندان بود کاند در روز نیست علم
 گرچه شاید گدای تشابه را نکو گیرم نه فال
 عمر من گر در جهان بودی به قدر وام من
 هیچکس را سر فزای من نرفتی احتمال
 حلفت شاه و تو و احرا و اعدام و تیول
 گرچه تعیین رفت بختم قاصر آمد در سؤال
 صبر کن قاضی بر تیر باران بلا
 کز بلا راهی بود تا فاب قوسین وصال
 گر توانی پسخه تقدیر تابیدن بناب
 ورنه تانی صبر کن و هر چه پیش آید مال
 تا ر حی لا یسأم اندر زبانها گفتگوست
 باد بخت لا یسأم و باد عسرت لا یرال
 حوی احسان و طیت مشکبو بادا چو رلف
 بخت اعدایت به طیت تیره رو بادا چو حال

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدولہ

آمد چه خلعت؟ ار کجا؟ ار دکه شاه عجم
 کی؟ صخدم از بهر که؟ ار بهر میر ملک حم
 این کرده چه خدمت؟ کجا؟ هم در ستر هم در حصر
 ار کی؟ ز عهد کودکی طوبی لاریاب الهم
 آن داده چه خلعت؟ چرا پاداش خدمت‌های وی
 خدمت کند ببعد چنان؟ ار صدق دل کی؟ دمدم
 شه داده ترحیمش به که؟ بر چاکران ار بهر چه؟
 زر می دهد کس و زر بده تنهانه زر سریر هم
 این خدمت از روی چه کرد؟ ار روی خلاص عمل
 آن خلعت از بهر چه داد؟ ار بهر اظهار کرم
 یاری شعاری خدمتش آری تو اسم گوش کن
 بندگان همم بزرگترم طبع منم نظم خدم
 دفع رل دفع صل مت حل امن ملل
 نسبه اشرار دعمل ترفیه اصناف اسم
 نظم بساتین را بگر آسایش دین را بگر
 حسن فوائین را بگر در حکمرانی منتظم
 گه نظم بحشد دهر را گه سور سارد شهر را
 گاهی کند صد بهر را جاری چو امثال و حکم
 در فارس از هر سوی می بهر بین می حوی بین
 می شهر بین می کوی بین کاو ساخته در هر قسم
 شکر به تشریف کی اکوون چه باید حورد می
 تنهانه با آوار نی آهسته نه باریر و بم

خادم بیا حاسد برو راوی نگو مطرب بحوال
 ساقی بده شاهد معور چنگی بر نایی مدم
 مطرب بلی مشین چرا خوانیم تا شه را دع
 تو با سوا من بیو، تو با نعم من بی نعم
 ساقی نعم پر کن چه چیز؟ آن جام حواری می ز چه؟
 از می کدامین می؟ می کرد دل سرد رنج و سقم
 زان می خوری؟ آری کجا؟ در بوستان بی دوستان
 به دوست دارم دوست کو بسیار نه بسیار کم
 می می خوری؟ بی نقل نه کو نقل شیرین؟ لعل تو
 آن نقل می خواهی؟ بلی نقلم بها دارد نعم
 برخش چه خواهی داد؟ دین دین بجهت دل می دهم
 دل داده بی جان بخت حیات ببرد یک درم
 پس چون کنم؟ شعری نگو بهر چه؟ بهر نهبت
 در شأن که؟ در شأن آن میرا حاصل شیرا حم
 نامش چه؟ صاحب اختیار از چیست ریسان بامدار؟
 از بمن فصل کردگار از جنود شاه محترم
 کدش چه؟ شکر پادشاه بارش که؟ الطاف خدا
 وصفش چه؟ بهاب العبدی نعمش چه؟ وهاب التعم
 لا گفته آری در بهان وقت تشهد بیکران
 لم گوید آری آن زمان کر مشی خواهد قلم
 از کس خواهد هیچ شی خواهد چه خواهد مدح کی
 چیزی ندارد خصم وی دارد چه دارد درد و صم
 سببی به عهدش مفلسی آری و خود او بسی
 کو از تو پرسد گر کسی بشمار گنج و کان ویم

هستش که ایزد چه معین بهر چه؟ بهر نظم دیں
 دین را چسان خواهند متین بدخواه دین را چون دوم
 باشد که بطنش چه شکر بارد که دستش چه گهر
 حوید که بخش چه صفر دارد که شخصش چه حشم
 آید که خصمش در کجا در چشم کی رور و عا
 همچون چه چون کوه سلا از غریبی نه از ورم
 ای همچو گیتی نامحو دریا صفت با آبرو
 چون باغ رضوان نیکهو چون چرخ گردان محترم
 گر نام شمشیرت کسی خواند به گوش حمله
 از بیم چون ماهی حین با جوشن آید از شکم
 با بیم دستت در جهان خصمی بماند جاودان
 کر روی محط بید عیان از نقش او نقش ستم
 مسلک تراکز ریمنی آسوده وز اهریمنی
 حسرت برد از ایمنی روضه ارم حوضه حرم
 از بس دلت از هر کی حوید نشان راستی
 بیشت بیارد شد تنی تیر از پی تعظیم حم
 هر حرف کاو چون دال و بون حم بد پی دفع حمش
 کسلک عبورت می کند با خط دیواری رقم
 سوی علمدار سپه چون بگری حشم آوری
 ز سراکه بالمط علم پیوسته داری حرف لم
 بود عجب گر در جهان خصمت بماند جاودان
 کر بیم نیت بیگم دهد به خود راهش عدم
 از بیم گرز صد مت وز بیلک مردافکنت
 خون در عروق دشمنت افسرده چون شاح بقم

ایں خلعت دیسا بود کت بر تن زیبا بود
 یما زیور طوبی بود از پَر طاوس ارم
 حصصت صحا کک نمین شصت پور آتین
 نو کواوه نصرت قرین تشریف سلطانی علم
 تا مامن حصصت لا تا اسم موصولست ما
 تالمط تسهت ها تا حرف تردیدست ام
 مصوب بادا حادمت چون فعل مستقل زکی
 مجرور بادا حادمت چون اسم از واو قسم
 یسارت بود خصم بلا حصصت بود یار عد
 آن کاهوا ایس بیوا آن ب بدیم این ب بدم
 بادا بکفای دولتت تا شام روز واپسین
 آن دم که گردون را حد چون نامه در پیچد نه هم^۱

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه عاری طالب الله نراه

و وزیر بوزر جمهر تدبیر قایم مقام

ار تقویت رای دو مالار معظم	امرور همه روی رمیست معظم
آن آصف آصف حس و صدر حم آیین	این مهدی مهدی سب و میر حصر دم
آن آصف و بر حواری غمربت مهبا	این مهدی و بر کشتی دجال مصمم
آن صابر سبب آمد و این صاحب حابه	آن فتح مصور شد و یں حدود محشم
در صادم آن حواری صد سلسله مصر	در حامة این باری صد طایفه مدغم
در حامة این تا نگری بیست بحر موثر	در صادم آن تا گذری بیست سحر سم
ار حامة این گاو رمین عجل سحرگوی	ار صادم آن شیر فک کلب معلّم

۱ اشاره به بن آیه شریفه است بوم صوی حواء کمی یثجل لکث. رووی که آمدن چون طوماری
 نوشته در بر دیم (۱۰۴/۲۱)

ار صارم آن طعه زند سام به دستان
 با حامة این یافته بود نافه آهو
 ای بر سر گنج کفتان جان محسوس
 طعم به یکی قرصه خو خواست فصاحت
 جوع البفر لولی کرمان سپسیدید
 در عم مگذارید کسی را که بیانش
 در هم میسپیدید نمی را که وجودش
 مهری چو مرا در کف عبرت نماید
 ری گناه و لبمهد مرا راه بنماید
 عمان بود آن دولت پاینده و من مور
 هر کس ر عظامان به عیاست مگر کان
 من کان بیم آخر که بخواهیدم خشود
 یزدان به نبی گفته که در عسر بود یسر
 ری یسر مرا راه بنماید از بس عسر
 الحمد حنا را که به دوران و لبمهد
 روری به که از طبطه کوس بشارت
 روری به که تیرش نکند رو بر بلان تار
 دی بود که سالار خوشان^۱ به خوشان
 امروز یکی پشته خاکست حصارش
 دی بود که از کنگره حصص حصیش
 امروز به دورج شده ران باره مگوسار
 دی بود که از باره حروش دف و شش

ار حامة این لعن کند معن به حاتم
 با صارم آن رنجه بود پسته صمیم
 آسوده چو عطشان به لب چشمه رزم
 تا بو که چو حمامان به ارادت برید حم
 کان بحر عطا کوره صفت باردهد نم
 صدره طرب انگیز ترست از می در عم
 در دور ملک حوار ترست از در و درهم
 ای مرنه آصفهان از قتل جم
 ای رهبران فصل شهشه معطم
 گو عوطه رید مور که عقان بشود کم
 هر کس [بمیشان به یساریست مگر یم
 من یم نیم آخر که بساریدم حرم
 و من نکشته تر نفس سلیمست مسلم
 تا یسر مؤخر سرد عسر مقدم
 حزم من اعدا سود کموت مانم
 آواره فحش برود در همه عالم
 روری به که خامش نکند پشت گوان حم
 می کرد همی بحر چون عبرت به حاتم
 ر دوک و فتراک پر از افعی و ارقم
 می دید سر اشیب مرین بر شده طارم
 ماسده پیری که در افتاد ز شلم^۲
 ری زهره و مه بود که از زیر و گه از یم

۱. خوشان = قوچان.

۲. بردیان و اشاره به حکایت رماحوری است که از بردیان افتاد

امروز چو دف از تف حمیله نوپش
 امروز چو خوکی شده با جنگ منک راه
 امروز خنوشن شده بنگاه خموشان
 از توپ در آشوب کنون هر کف خاکش
 آری به روش فی المثل از مصر به بغداد
 هر قطره که سیل از کتف کوه براند
 آن باره کش از کنگره یک حشت نکدی
 از چار طرف توپ دژ آهنگ ر خاکش
 یک کوه به حواریزم و دگر کوه به کرمان
 بر کنگره حصن هزار اسب^۱ و هری رد
 مرور به حواریزم و هری مشت صابونست
 شاهان محرم رزم بدیگونه بگردید
 فرداست که از رایت او ساخت کحش
 فرداست که بر مه رود از خاک براند
 فرداست که عوای نمقل لسانی
 نالد ز سر سوز که یا بصحنی اعمر
 فرداست که با قاهر ارحم لعادی
 فرداست که شاهان به ولیعهد سرایند
 قد صلیک الله علیا فتعقل
 فرداست که ری ساخت ری رای مهد روی
 شار آید و مار^۲ آید و جان آید و حافل
 فرداست که آوار من و کوس بشارت

در حوش و حروشد که طویی لحنم
 آن دیو که دی داشت عر لانه همی رم
 وینک بحر از دام درو کس برید دم
 گردیده پریشان و نه ملکی شده مصم
 هر خانه که آید به ره سیل دمام
 از چار کران در به دیاری کسندش صم
 گردوی زمین پر شدی از بهمن و رستم
 در چار محل چار که آورده فراهم
 یک کوه به کشمیر و دگر کوه به دیلم
 هر حشت که بر کند از آن باره معطم
 هر حشت که دی بود بر آن دروی مرم
 ها دفتر شهنامه و ها نامه محم
 پر ماه مفتوح شود از مهجه پرچم
 سور و شعب از دحمة گرشاسب و نیرم
 و ارحم لندی به ملک بر کشد آدم
 موبد ز در عحر که یا مهحتی ارحم
 حریل پیام آردش از خالق عظم
 کی بیروی بیروی شهشاه مکرم
 قد صلیک الله علیا فترحم
 با حمتی از داع شهشه موتم
 با ماره و با یاره و با شاره و مدحم
 هر دم رود از خاک برین بر شده طارم

۱ هزار اسب نام قلعه‌ای است در خوارزم.

۲ حکام و امرای عرجستان را مار گویند همچنان که پادشاه آمار را مار خوانند (مهران).

من چاهه سرایم ز پی نصر دمام
بی شاه رعیت که شهشاه جهان هم

او نعره برآرد ر پی ففتح پیایی
تا هست جهان شاه جهان شاه جهان باد

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غاری طاب الله نراه گوید

در آمد و شد رآمدش ملک معظم
در ناری بردان شدش آن ملک مسلم
از طوس بری شد بر شاهشه اعظم
بگرفت به پاداش فتوحات دمام
امسال متبحر شودش عرصه عنام
امسال به تسحیر بحاراست مصمم
ببندد که غدو جمله به یک جمله به یکدم
بینی بهر پیر و جوان کسوت ماسم
بیرون رود از چسره چرخ برین حم
حقان خطا همچو عزال حثنی رم
عسوعای شور از عو شیور محشم
چون خدای زسوران این بر شده طارم
چندانکه نماید اثر از عالم و آدم
چندانکه به کس را خبر از پیش و به از کم
از بیم روان بسکه سنان بید و صارم
از هستی خود بسکه علم بید و پرچم
تا حشر زمین سرتر از سرگ سپر خم
مسیای ملک پر شود از بادۀ درخم
رباد رود دردۀ وقعه بیرم
کاری که به سهراب شد از حشر رستم

الحمد خدا را که ولیعهد معظم
دار آمد و بگرفت همه ملک خراسان
امسال به فیروزی و افضل حداداد
تشریف شهنی و لقب ملک ستانی
در آمدش از زیر بگی ملک خراسان
گر پادشاه راند پی فتح حبوشان
ملکی که به صد عهد به صد عهد بگیری
امسال به حواریم ر آهنگ سپاهش
امسال به گاه محط از صدمه گرزش
امسال کند از فرع چین حبش
امسال بلاهور شود بی مدد صور
از مهرة رنبوره مشک شود امسال
از صلوة فوح زبد بحر بلا موح
از طسطة کوس شود کاس فنا پیر
فرمانرو افعان به ملک برکشد افعان
ربحیده شود خاطر ربحیده به کشمیر
ر زهرة گردان که در آمیخته با خاک
در خون دلبران که رید موح به گردون
ر آوازه پیکارش با دشمن مطعون
با پهلوی بدخواه کند حشر قهرش

حمشد رماست و ولعهد هم آخر
 تسخیر کند عرمنش حواریم و بحار
 ای مساحت آفاق به جود تو سرتر
 بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری
 روید سمن از خاک و می از تاک و لیکن
 گیتی همه ز جود تو دلشاد محزکان
 ما با کف دُریش تو پنداری دریاست
 بی بی که به دست تو گه ریش در ب
 شاید که کند ررم تو و سرم تو مسح
 هرگاه که نیع از پی پیکار بگیری
 معری که پریشان شود از صدمه گرت
 بود عجب از از نف شمشیر تو دریا
 شیر ملک و گاو رمین از رر و زر
 به چسب افلاک در انگشت گرینت
 ندحوه ببارد به جهان تاب هذات
 هنگام و عا حصم دغا از تو گریزان
 چون عسجه ز سهم تو بدرد گریان
 چون لاله بساید ز تبع تو کفش سرخ
 از پیویه رحش تو عمارست دماوند
 ز دور بقای تو دمی دوره گردون
 از علف تو در ررم دو صد حیش پریش
 حاسنش بعمی چو کی حای به دیهم
 چون خنچه که هر دم شود از آب شکسته
 گر بر دم کزدم نگردد مهر تو ساگه

از دیو بگیرد به سنان مملکت حم
 قطع شود چپش از آنگونه که دیلم
 وی جبهه افلاک به دع تو موتم
 به بود محمد که سپس بود ز آدم
 آن هر دو برین هر دو ز قدرت مقدم
 کیهان همه از فصل تو آباد بحزیم
 از بسکه پراکده کند گوهر و درهم
 مصر بود آسان که بود بسان مدغم
 مردانگی رستم و بحشایش حاتم
 در چشم حدو حلوه کند مرگ محتم
 اجرای وجودش به قیامت نشود صم
 چون کوزه بی آب برون می نهد نم
 در ربنه فرمان تو چون کلب معلّم
 گردان ز حقارت چو یکی حلقه حاتم
 هر موی به تن گر شودش افعی و ارقم
 ماسد گران که گیرند ز صیعم
 چون گل شود از رسته رگل بهی و رستم
 چون سیره گر از خاک دمد آرش و بیرم
 از آتش قهر تو شرارست حهم
 از بحر عطای تو بمی چشمه رمزم
 از لطف تو در بزم دوحه عیش فراهم
 حاسوز ححیمی چو بهی پای بر ادهم
 ندخواه ترا تاره شود زحم و مرهم
 و بر بر دم الفعی گذرد مهر تو در دم

رآن در دَم کژدم همه پاره‌ر شود ره‌ر
 بحلی شود این سکه رطب ریردش ار دم
 ماریست سانت که به افسون بشود رام
 ار حشش صد زلزله سستی پدیدر
 گلبن شود ار صرصر قهر تو ورق‌ریر
 هرحا که سان تو جهانبست مسحر
 تا نفویت روح دهد راح مرقوق
 حزم ر تو احیار چو ار نام نو دیار

در مدح صدر اعظم

چو شد ز احزان دوش این سبز طارم
 کنار افق از شفق گشت رنگین
 کواکب پس هم هروران ر مشرق
 تو گفنی کنار مست ار حواهر
 به خادم زدم مانگ کز کید گیتی
 چه امشب حورم عم که فردا چه رابد
 چو بگزایدم روح چه خار و چه گل
 کدام ده امشب ران پلنگان
 به مافی بگو تا دهد بومه با می
 که تا من چنان مدح حسرو نمایم
 مرا بیست کاری بحر مدح حسرو
 مرا چه که اور کج شهرست ویران
 مرا چه که نامد سجستان مسحر
 به خاقان چیم به با او برادر

دُر آگین / چو اورنگ فیروزة جم
 چو پهلوی سهراب از تبع رسنم
 چو موج پیاپی که سرخیزد ار بیم
 چو سارآیم ار برم شاه مکرم
 چه پیجم به خود سحت چون موی دیلم
 زین صبح اشهب ورین شام ادهم
 چو بفرایدم ربح چه شهد و چه سم
 زان می که سرخست چون چشم صیعم
 به مطرب بگو تا رسد ریر با سم
 که از شوق نامش سخن گویم ابکم
 پس ار مدح شه مدح دستور اعظم
 مرا چه که حوارم ملکیت معظم
 مرا چه که نبود بحارا منظم
 به چپال هدم به با او پسر عم

مرا چه که از هند یارید شکر
 چو بشید خادم ر من این سحر
 مئی دادم از جوهر جان چکیده
 چو رنگ من از چهر من گشت پیدا
 رخس یک چمن گل لش یک قدح مل
 حش درغ و صورت میروى حوش
 چو رخسار پیران به رلف اندرش چیں
 سبه نقطه افتاده در پیش زلفش
 به دال آهوی چشمش ز هر سو
 به کسح لش حال گفنی بشسته
 حدیش چنان روح پرور که گفنی
 سرا گشت در حیرتم که گفنی
 بدن چهر سگین و این ریش رشکین
 چه جادو سودی چه اصجار کردی
 و دیگر به خود بر چه افسون دمدی
 نت رآتش تب چنان شد گدازان
 و سودا رحمت نار چون چشم شاهین
 بگشتم سحرش از آنم گرامی
 و دیگر تب از پیکرم ران جدا شد
 عیث مل عوٹ دیر عیث دولت
 همش عیم آصف همش حیم احصاف
 بهالیمت بارش همه بر و احسان
 چو ادوار افلاک خودش بیایی
 رهی کار حامد ز کین تو کامد

مرا چه که در چین یافت مدح
 ر حاجت راسان که صیدی کند رم
 به رنگ شقایق به روی سپر صم
 نگارم در آمد ر در شاد و حرم
 گلش غلبه بو ملش عالیه شم
 قدش رمح و مژگان سان رلف پر چم
 چو چنگال شیران به جعد اندرش حم
 وراں نقطه دالش شده ذال محم
 دو چشم دوان چون دو کلب معلم
 بیلال حش بر لب چاه رمرم
 مہان لش حمه عیسی بس مریم
 ترا ار چه دارد عزیز و مکرم
 چنان شد ترا ملک داش مستم
 که دایم بود سرگ عیث فراهم
 که آزاد گشت تی از تب دل ار عم
 که جان شیر از شرار حیم
 ز صرا لبت تلح چون رهر ارقم
 که هستم ندخوان شاه معطم
 که کردم بهر حمت صدر اعظم
 که رایش به اصرار عیث ملهم
 همش فصل حممر همش جود حاتم
 محیطیمت خودش همه دژ و درهم
 چو انوار خورشید فیضش دمام
 جہی حل در هم ر کار تو در هم

بود درد قهر ترا مرگ درمان
 گه حودث از خاک ریز دمد گل
 عتاب تو و کوه مهتاب و کتان
 نویی حاصل سرِ فَلَاک و انجم
 رصای تو و حکم تعدیر یردان
 مراد تو و آرزوی شهشه
 نویی میوه آفریش از آسی
 هنرها که کردی به یک شر حامه
 ملک ناصر نست و حق ناصر وی
 به تارک چو شه یک فلک ماه و پروین
 حیدر است سایه حرد راست مدینه
 مگر تبع او هست حیاط اعدا
 روشنش را سوار فیضت روشن
 بهفتش به سر یکم درم معر ابزد
 چو حرما که در خوشه محل حیرد
 سرازار صدرا تو خود بیک دانی
 یکی پیش دستی مکن بر رماه
 پوشش و پیش و پوش و پوشش
 سحاکن اگر عمر جاوید خواهی
 بده مادحان را زر و میم و حامه
 همی تا رحب هست بعد از حمدی
 هم از دولت خلق گیتی مرقه

بود رحم عیب ترا هر مرهم
 گه مدحت از کام مشکین جهدم
 عطای تو و آرزو رشید و شسم
 نویی مایه فحر حوا و آدم
 دو طمعد با یکدگر راده توام
 دو حرفد در یکدگر گشته مدعم
 به صورت مؤخر به معنی مقدم
 نکردت ما رمح ده بار نیرم
 تو بن بر حیایی و شاه جهان حم
 به بالا و دیدار جان محتم
 عطار است معدن سخا است مقم
 که دوری همی بهر شان رحمت مانم
 صمیمش به اسرار عیست ملهم
 در آن یک درم مهر هوش دو عالم
 ر شاهان مؤخر به شاهان مقدم
 بسحر سام سبکو نماند ز آدم
 بده آنچه دادت اگر بیش اگر کم
 به هر تن به هر جا به هر کس به هر دم
 سخن غیر از این نیست والله اعلم
 گر مدح من قابل افتد به من هم
 ربیع عدوی تو سادا محرم
 هم از سمعت اهل دانش مستم

در ستایش میرزا ابوالقاسم قایم مقام رحمه الله فرماید

شاعری امروز مر مراست مسلم
 حضرت قایم مقام صدر قدر قدر
 از شرف مدحت اتانک اعظم
 حمد عیسی محصال میر حصر دم

آنکه به رای درین مرتبی گردون
 خلق روان مسیرش روان مصور
 ماحت گیتی ر خود اوست مرتب
 جرمن حرمش شکر ر گفتش پیدا
 دولت ایرون برای اوست محند
 محمرة سرمش آفتاب مسور
 رایتی از رای اوست بصة بضا
 نرینش سنگ را به مایه کند دُر
 از می انعام اوست روی اصل سرح
 علت عالی بود وجود جهان را
 طبع کریمش به خود و حام مختر
 از کرمش آفتاب و کمرته در بر
 دورح ما مهر اوست روصة رصوان
 با رح او گل به رنگ تیره تر از گل
 ای به گهر مهترین منبعه حوا
 ایست اشارت ز کردگار پبایی
 کز نو یک اقدام و صد دیار مسخر
 شیر فلک امثال امر ترا هست
 چرخ به چنگال قدرتت به چه ماند
 چسب آفاق را حلال نو مرکز
 ساعد محد تراست گیهای باره
 حصم نشسته کند به شخص تو لیکن
 پیر بگردد حوان به عاره و رور

وانکه به فکر متین مقوم عالم
 حوی بهشت آیش بهشت مجتم
 جهت گردون به داع اوست موسم
 دریا درب گهر به کلکش مدغم
 ملک سلطان به سعی اوست منظم
 مشرقة کاحش آسمان معطم
 آینی از نطق اوست چشمه زمزم
 تقویش مور را به پایه کند جم
 از پی اکرام اوست پشت فلک حم
 گرچه مؤخر ولی به رتبه مقدم
 دات سلیمش به روی و رای مسلم
 از محطش آسمان و کسوت مانم
 جنت با قهر اوست قهر جهنم
 ناکف اویم به سنگ طعمه بر از یم
 وی به شرف اولین سلاله آدم
 ایست شارت ز کردگار دمام
 ورتو یک افعال و صد اسام فراهم
 رور و شب آماده تر ر کسب معتم
 روبه کی هسته در محال صیم
 قسمت اوراق را سوال تو مقسم
 رایت رای تراست گردون پرچم
 سعه بگردد کبا به کسوت ملحم
 رشت بگردد بکو به باره و حاتم

طیب احمد کجا و فکر بوحهل
 با فل^۱ هرگز بهش نگردد حنن
 کوه دماوند کی چو حرم نو منمن
 نوح سحر را کور کلک بو گوهر
 صدرا کس حر تو قدر من بشد
 رای نو میرن داشت وایکس
 شکر حدار که هستم ر کرم تو
 منت بمر حدای را که ر حودت
 کیسه پر آموده ام ر لؤلؤ لالا
 گه ر بت سده حابه سارم ستار
 چیست بظ سده شعر بهش شیوا
 هیچکس سب حر ولای نو موس
 حضرت دستور بر ر کرم عام
 مجلسش آموده ر سرن معزز
 صف به صف استاده پر و کودک و بره
 بیست برس نام من چو وصف تو محبور
 آری در وصف نست عافله جاهل
 بالله ازیں به کسی مسخر مصرع
 حصه که از هر آفتاب قیوم
 تا نه جهان سام از حلالیت مهر

دعوت عیسی کج و دعوی معلم^۱
 مادر^۲ هرگز به تر نگردد حاتم
 پشته الوند کی چو حکم نو محکم
 نام سخن را دمور فکر نو مسلم
 رومی داند بهای دینه معلم
 کوه بر سنگ و رکاه بود کم
 صاحب قدر مبع و صدر مکرم
 حاضر درهم ندارم از پی درهم
 کسه پیموده ام ر سده در غم
 گه ر بط سده خاطر آرام حرم
 کیست بت سده بار موس همدم
 هیچکس سب حر نهای نو همدم
 در حق جاگر کند متاعت عم
 محضش آکسه از مهاد محکم
 کس نکش آماده ترک و تازی و دیلم
 بیست برش قدر من چو بت نو مهم
 آری در سعت نست ساطعه مکم
 حر که نمود حذرش به معجزه مهم
 گشته کور آسمان گرای چو ششم
 نه به ریاں یاد از شجاعت رستم

۱. بلعم نام پسر دعور است که و راهدی بود مستجاب الدعوه در زمان عیسی علیه السلام، دعوت یمانش به یاد رفت (برهان).

۲. مقصود باقل الرعی بن عمرو بن ربیعۃ لا دی ست که عربی در نجاهیب در بلاغت وی ر مثال می‌رد
 ۳. مادر به کسر دال مردیست ر قبیلۃ بنی هلال به محل معروف گویند ووری پس از آب دادن شیر خویش دید که اندکی آب به حوض باقی مانده است فوراً بری آنکه دیگری از آن استفاده نکند آن را گُل آلود ساخت و از این روی به مادر یعنی گُل آلودکننده شهرت یافت (محبوب).

رایجی امر ترا به ماحات گیتی تا انداز صبح و شام اشهب و ادهم
عزم تو چون جنگ جرح سابر و ساری حرم تو چون کوی خاک ثابت و مبرم

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه غازی

طاب الله ثراه گوید

عید آمد و عیش آمد و شد روره و شد غم دین آمد و شد جان و دلی دارم حرم
ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک سؤال نکوتر که مهی هست مکرّم
لحم که آن واعظک امروز به کنجی چون حرف سخن مفاعف شده مدغم
وان راهدک از طبعه اوساش خلاق چون درد عس دیده به کنجی برید دم
رفت آنکه رود شیخ حرامان سوی مسجد ور پیش و پیش حبل سریدان معتم
ار کبر و هم بر کند چشم چو اجمه ور اعف به کس می برد حرف چو ابکم
رفت آنکه مر آن مؤذن مودی به ساحات چون گاو کشد بعره گهی ربر و گهی بسم
وان واعظ و معنی چو در آید به متحد این عجب مصور شود آن کبر محتم
آن باد به خلق افکند ایس ساد به دستار آن مشک منقح شود ایس حیک موزم
وان قاری غازی به گه غه و ادغام حشوم پر از باد کند همچو یکی دم
وانگونه ر هم حنجره و خلق گشاید کش پیچ و هم روده هوید شود از هم
حیر ای بیت و امروز به رعم دل واعظ می بوسه پیاپی ده و می باده دمام
ماه رمضان برنگرفتم زلت موس کر روره دلی داشتم آشفته و درهم
س بوسه که در کج لب جمع شدستند چون شهد که گردد به یکی گوشه فراهم
در لب یکی بار که از فرط حلاوت چون شنگ شکر هر در لب دوحته برهم
تا بر لب عمل تو ر من و هم نماید بر حیر و بده بوسه یک ماهه به نکدم
ای طره تو تیره تر از دیده شاهین وی مژه تو چیره تر از باح صیعم
حور تو وفا خار تو گل درد تو درمن ربیع تو شفا ره تو مل رحم سو مرهم
در حلقه زلف تو تا چشم کند کار دست و شکج و گسره و دایره و هم

هر چشم تو کز وی دل من هست هرسان
 با یاد سر زلف تو شب تا به سحرگاه
 ای پسته حیدان تو را رسته دستان
 در زلف سیاحت همه کن ناظر و من سیر
 چون حسن تو هر روز شود عشق من افروز
 بسی ساعد سیمین توام حال تاهت
 در سیم سریت ر طمع در حتام چشم
 زان سیم بحیلی مگر ای ترک ازیراک
 ای ترک بر آم که در ابر عهد همایون
 از زلف تو پوشم زره از جعد تو حمان
 وانگه ر پی حطه ابر فتح نمایان
 درای محم وارث جسم سایه پردان
 شاهشه آفاق محمد شه عاری
 ای ساحت آفاق و ری تو مسور
 مهتاب بود مهر تو و حادثه کتان
 روی قمر از طعنه رمح تو بود ریش
 زاید نعم ز خود تو چون حرف مشدد
 بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری
 دات تو مگر علت عائبست جهان را
 مانند سیمان همه عالم بگرفته
 بر درّه خاک قدمت محده برد چرخ
 از خیر و شر دور زمان رای تو آگه
 با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند
 از ضعف عدد ضعف عدوی تو فراید

آهو بشیدم که ازو شیر کد رم
 در سنر و ناین چمدم انعی و ارقم
 چون حقه یاقوت پر از عقد معظم
 بر ساق سپیدت همه کن مایل و من هم
 راست که چون حس تو عشقم شود کم
 سی سیم گدا را سود عیش مسلم
 کز فقر ندارم بحر اندیشه درهم
 ردادن سیمت همه بخش حاتم
 مردانه شیخون حکم بر مبه عم
 از حد تو سارم علم از موی تو پرچم
 شخری کم انشاء به مدح شه اعظم
 حورشید زمیں ماه زمان شاه معظم
 کز پایه برار کئی سود از سایه برار جم
 وی جهنت افلاک به دع تو موتم
 حورشید سود چهر تو و نایبه شیم
 پشت فنک از صدمه گرز تو بود حم
 باقص منم از عدل تو چون اسم مرخم
 به سود محمد که سپس بود ر آدم
 کز عهد مؤخر بود از رتبه مقدم
 با قوت بارو به به خاصیت حاسم
 در قطره ابر کرم عوطه حوردم
 بر بیک و بد کار جهان جان تو ملهم
 با قهر تو بارهر دهد خاصیت سم
 چون کسر کر افزوی تریع شود کم

گر خور به جنت شرر تیغ تو مبد
در معرکهٔ درم تو از زهرهٔ شیران
با حاه تو پست بهایات نه افلاک
شاهها به سرم گرو فلک تیغ بیارد
تو چشمهٔ حیوسی و من همچو سکندر
دیربست که آموده‌ام از خلق به کنجی
به شاکر اریسم که حلیی کدم مدح
در کیسهٔ من گو سپود درهم و دینار
با مهر تو سر دوش من این حرقةٔ خندان
کام همه ایست چو شمشیر تو قاطع
احباب ترا ساد به کف ماعر عشرت
با گیسوی آشفته گریزد به جهنم
تا حشر سروید بحر از شاح سپر عم
با قدر تو تنگست فراحای دو عالم
در مهر تو الا به ارادت برنم دم
از چهر تو محروم و با مهر تو محرم
هم مدح توام موس و هم باد تو همدم
به شاکی از آم که حسودی کدم دم
بر آخور من گو سود ابرش و ادهم
صد مار بکوتر سود از دینهٔ معلم
با حکم فصاحت چو تدبیر تو محکم
اهدای نر ساد به بر کسوت ماتم

در ستایش جناب جلالت‌آب صدراعظم گوید

ای بت سیمین ساگوش ای به تن چون سیم حمام
ای دو زندگی طرهات را هنر و ریحان سلام
به نمایی از گریبان سرو پوشی در حریر
گل‌گذاری زیر سسل سوز سسی در ظلام
پستهٔ خندان تو چون تُنگ شکر دلفریب
رستهٔ دندان تو چون سلک گوهر با نظام
بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عصوت را ز هم
می‌شاید فرق کردن کاین کدامست آن کدام
قمتست این یا قیامت عارضست این یا فقر
صورتست این یا معانی شکرست این یا کلام

هـ بحسان رلف تا باد صدا آید به رفص
 می ببغشان موی تا مرغ هوا افتد به دام
 موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح
 روی بسما تا دگر هرگز نگردد صبح شام
 طرّه نو معربست و چهره نو آفتاب
 چهره سما سهل باشد گو قیامت کر قیام
 تا به کی در حجره پنهانی چو علما در بهشت
 آخر ای سوباوه حورا یکی بیرون حرام
 مکر سگ و بام ناکی چنگ و حمام آور به کف
 چنگ و حمام از هست باقی گو باشد سگ و دم
 عیش می روید به حای لاله امروز از زمین
 وحدت می بارد به جای ژاله امروز از حمام
 روز مولود شهشاهست و در روئی چنین
 هر که غمگینست بر وی زندگی سادا حرام
 در چس روئی که خون از وحدت می جوشد به نی
 در چس روئی که می از شوق می رقصد به حمام
 در چس روئی که می حیدر وصل دوست دل
 در چس روئی که می پزد ز شوق حمام کام
 باده باید آنقدر خوردن که حای خون و حوی
 می دود اندر عروق و می تراود از مسام
 لیک من از ننگدستی چون سارم وحه می
 مست سارم حویش را از مدحت صدر انام
 آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب
 آسمان ملک و ملت اعتصاد خاص و عام

صدر اعظم پدر عالم شمس ملت تاج ملک
 عیث دولت عوٹ دین کان کرم کهف کرام
 آنکه کاختش از حوادث دهر را دارالامان
 وانکه برمش از سواح خلق را دارالسلام
 نامه اقبال و دولت را به سامش افتتاح
 دفتر احلال و شوکت را به تبعش احتتام
 روز مهرش سرو و سل روید از صحرا و کوه
 گاه خودش سیم و گوهر ریزد از دیوار و بزم
 سنگ را بیحاده سارد حرمش از یک الثقات
 خاک را فیروزه سارد هزمش از یک هنمام
 حاتم او نظم صد لشکر دهد از یک صریر
 خاطر او فتح صد کشور کند از یک ممام
 خلق را نگذاشتی یک لحظه خودش گرسنه
 گر ر امر حق بودی مرض بر مردم صیام
 پشهی را باد اگر در عهد او سلی زند
 حشم او تا روز حشر از بدگیرد انتقام
 تا نظام ملک و دین را گشت کلک او کفیل
 نیرها در کیش مابد و تبعها اسدر سیام
 ای دل و دست ترا دریا و کان مایب ماب
 ی رح و رای ترا حورشید و مه فایم مقام
 هر حبیبی را که بود داع مهرت مر حبیب
 باز زی پشت پدر برگردد از زهدان مام
 گرمی مهر تو مور و مار را کردست صید
 سرمی مطلق تو وحش و طیر را کردست رام

عاجری از مالش موری اگرچه قادری
 کز دو تار موی نعلی بر سر شیران لحام
 برگها ب نظم می روید از اطراف شاخ
 سوهار عدلت از بس داده گیتی را نظم
 مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو
 سکه شادی بر سر شادی همی هست اردحام
 در ر حدودت حواری شد چندانکه زال در رخشم
 زان حار این لقب نهرین کند بر جان بزم
 صاحبان صدرا حدیثی طره دارم گوش کس
 زار و پژمان زال زار دوش دیدم در مدام
 گفتمش زار از چه بی؟ گفتا شیدستم که زار
 از سحلی خو چه شد چون خاک ره بی احترام
 و سگ اندر دخمه تازی ز سگ این لقب
 هر زمان از خشم نهرینها کم بر جان بزم
 بر کمال قدرت بردان بس این نهرین تو
 بر یکی مسد کمی جا با دو عالم احتشام
 فقر را راهراط جودت سر گلو گیرد فواق
 خلق را از سوی حلفت در مشام هتد رکام
 تا حکیمان را حکایت از حدوشت و قدم
 نافعنهان را روایت از حلالست و حرام
 باصرت بادا شهشه باورت بادا حدای
 کشورت بادا به فرمان احترت بادا به کام

در ستایش از اهل پارس و ستایش بعضی از آنها

ای رحش زهورد من ای سب تیرگام تا چند بد آخوری آخر مرون حرام
 کاه حسان چه می خوری ای رحش زهورد بر خورن چه می پری ای اسب تیرگام

هرگز سوده آب تو از سهل حصار
 ده ماه شد که حوی گرفتی به نای و نوش
 هر شام داده کاه و حوت را به امتنان
 ای بس که آب دادم و نیکار کردم
 آنت گهی ر چاه کشیدم گهی ر حوی
 هرگز به ناریانه مشخو دمست سر بر
 کاهت به گاه دادم و آب و علف به وقت
 یک یک حقوق رفته اگر بارگو بمت
 ناری نژاد اس من آخر حمیتی
 چون شد حمیت عربی کت ر پیش بود
 حیر ای سیاه روی ترا ر رحش روستهم
 اسحقوف من به عقوق از بدل کبر
 اسازمان یاری ر هنگام باور پست
 از ستم ره سورد بحسان همی رمین
 برزن حروش تا نمزد مار در شکفت
 از دم به چشم شیر فلک در فکر غبار
 اسانگرم ر پارس رسانی به ملک ری
 از حلقه ستاره همی سازمت رکب
 میحت کم ستاره و نعلت کم هلال
 هم پای شد بافتت از ریش اسلها
 تو زیر راسم آبی چون ریر ابر کوه
 از پارس بهر کسب معالی سهر کنم
 هم چهره ستاره سرندم به نوکت تیر
 که چون عجم به دست همی چین کم کمند

هرگز سوده گاه تو از آخور لثام
 و سر طوبه خوردی و حفتی علی الدوام
 هر روز شسته یل و دمت را به احترام
 به رین ردم به پشت و نه بر سمنت لحام
 کاهت گهی به نقد گرفتم گهی به وام
 وز چیر چدار میمکنمست به دام
 عادل بودم از تو به یک عمر صبح و شام
 حالی فرو چکد عرق شرمت از مسام
 یک ره چو نازیان به حمیت برآر بم
 باصطل سر برآر چو شمشیر از نیام
 بر کسم مسای سردمکن دیده حصام
 ترسم که دورگار کشد از تو انتقام
 لختی چون حرام و مکن ریح من حرام
 و بر بل حاره کوب بشان همی رحام
 سرکش صهل تا سرمد شیر در کسام
 از شم به جسم گاو زمین برشکن عظام
 رین کم رکبت و سیمین کم ستام
 وز رشته مجزه همی آرمت لحام
 ریت ز زر پخته ستامت ز سیم حمام
 هم پاردم حمایت از سلت عوام
 من بر تو خود شبیم چون بر سمد سام
 راحت کم حرام که حاصل شود مرام
 هم گردن زمانه بسدم به هم حمام
 که چون عرب به چهره همی برهم لثام

اقبال و بخت و عزّ و معالی به گرد من
 حیرت کند ز جیش من در هوا عقاب
 فایع شوم به پیش و کمی کم دهد حدی
 بر دهر سحره رانم چون رسد بر فقیه
 بهرین کنم به پارس که از ساکنان او
 به ریش کس و مرهمشان حسنه اندام
 همواره در شفاق و ستمشان مدار سیر
 چون من کسی به ساحت آن حواری و مستند
 میران آن به گاه نواضع جهان ثقیل
 حر باد عُحشان دمدم هیچ در دماغ
 حر چند تر که از گهر پاک داده اند
 چون لاله رور و شب همه با عیش و اساط
 ژازی و هیچکس نشیدم بجر مدیح
 بر من زحام آسان چون عام بر امیر
 را چند تن گذشته ملولم و شیخ و شاد
 رجی مرا کر ایشان گر رانکه بشمرم

ز چارسو بجهد همی جوید اردحام
 غیرت برد به رحمت من در رمین هوام
 راضی شوم به خیر و شری کاید از انام
 بر مرگ حمله آرم چون باز بر حمام
 واصل بگشت نعمت و حاصل بگشت کام
 به رحم کس و داروشان دیده انیم
 پیوسته در بلاق و جما کرده افتتاح
 چون من کسی به عرصه آن راز و مستهام
 کر حافیهشان ندهد دست نا قیام
 جز بوی کبرشان برسد هیچ بر مشام
 بر دوده همکارم و از دوحه کسرام
 چون آنچه دمدم همه با وحد و ایشام
 لغوی ز هیچچیک بشیدم بحر سلام
 بر من محوم ایشان چون حاص بر امام
 را چند تن گذشته محولم و حاص و عام
 ان ریح ناشمرده سخن می شود تمام

در ستایش شاهزادهٔ رصوان و ساده فریدون میرزا گوید

بمدادان کآفتاب حاوری سررد ز نام
 گهرخش دیدم به ریر رلف و گفتم این دمست
 گه پریشان دیدمش رلفی و گفتم این رمار
 نور صبح و نور رویش سکه با هم ند قرین
 روی او بر قد او چون لاله‌یی بر شاح گل
 طرّه طرّار او بر طرف خط مشکسای

ماهرویم نام را از عکس گیسو کرد شام
 کآفتاب عالم آرا برکشید تبع از پیام
 چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام
 من ندانستم به تحقیقی این کدنامست آن کدام
 حال او در رلف او چون دانه‌یی در ریر دام
 طرّه طومار است کز مُشک حق دارد حتام

نام دلها کرده گویی شت در طومار زلف
نی خط گفتم دلی را کاه به زلف اندر کشد
المرض شادان رسید آن ماه و جان از حر می
گفت ای راوی که شخص آفرینش سر سر
هیچ دانی کر برای شهریار ملک حم
قیمت هر نار از آن خلعت مال هدو چین
گفتم آری چون بدانم من که در هر دور و شب
گفت برگو خدمتی شایسته از طمع مسلم
گفتم ایستگ گوشت بگذا بشو این شبا مسح
را نه سپس خواندم برش این شعر را کر شرم و

کر سواد زلف مشکیش جهان شد مشکفام
رو جو بدخواه شهشه بی نشان ماند به نام
چون قدح خواری که نوشد باده در عید صیام
گوشت گردد چون صدف هر گه گهر ریری بر کام
پیکری از شاه عجم هم حجت آرد هم پیام
ارزش هر بود از آن کسوت حراح مصر و شام
فکر شه بر جای فکرت بر صمیم مستندم
تا برای تهیت خوانی به هنگام سلام
کر شمیم معر او معر خرد گیرد رکام
خون به جای خون چک اهل خرد را از مستم

مطلع ثانی

خدا رین حسن فرح مرحبا رین عید عام
لو حسن الله جان به وحد آید همی زین حسن خاص
مقدم این حسن فرخ ناد یارب بر اسم
نام این حسن همایون می نماید جاودان
از کجا این حسن دلکش را به چنگ آمد عار
عمی از یکسو به وجد و عاری از یکسو به رخص
محکم بهر عم مسافر عیش وافر رنج کم
هر تنی از خوشدلی چون شاح گل در اختر
هر کجا دل داده بی با دلبری گوید حدیث
آن به نزد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل
از طرب هر سده بی را خنده بی سی به لب
حزمی در هر دلی مصر چو شادی در شراب

کانه زو شادی حلالست اندرو انده حرام
بارک الله دل به رقص آید همی رین عید عام
عزّه این عید میمون باد یارب بر اسم
رسم این عید مبارک می نباید مستندم
وز کجا این عید فرح را به دست آمد زمام
عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام
شادی افرو دل میمون مسک مامون سحت رام
هر لبی از حزمی چون جام مل در ایتسام
هر کجا آرا دهی با بیدلی راست کلام
وین به نزد آن نمار آرد چو میا پیش جام
وز فرح هر راهدی در شادی بی به کام
خوشدلی در هر تنی مدغم چو مستی از مدام

از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم
 سپری حر فرش دیبا نشوی حر نانگ چمگ
 رنجهاشد جمه گنج و عسرها شد حمله یسر
 عشرت آمد جای عسرت تاره شد بحث کهن
 در حر و شندی و خوش و در سماعی سماع
 شمع و شاهد شوح و راهد رید و واعظ مرد و زن
 حمله را در سر سرور و حمه را در تن سماع
 این اشارت گوید آن کامرور بخت شد حیوان
 حبیبها چون سیلها افکند در هر سو حر و ش
 سحهای سجری هر سو رشادی در حر و ش
 حامی حسروی در حنده چون برق از صحاب
 از حر و ش چمگ و مر هر گوش گردون را ضمیم
 گویی از شادی به رفیع آمد همی ایوان و کوه
 تا شهی را تهیت گوید کر روی شرف
 شاه مزحرح فریدون شاه شیر اوزن که هست
 تهیت راست او را بر همایون خلعتی
 مارک الله از مارک پیکرش کابک بر او
 خلعت دیبای او را اطلس چرخ آستر
 جبعش شعت فرستد بر که بر بدر صبر
 هم همایون خلعتش را لازم آمد اعتراف
 ای فریدون فر خدیو را دگر اقبال تو
 شیر را در عهد تو بیم هراست از عزال
 یارده ماهست شاها تا شهشه عجم
 صارمش در خون اعدا چون هلال اسر شفق

ور محور عود و عسر کوی چون حوی کرام
 سگری حر روی رینا شمیری حر سیم خام
 حگها شد جمه صبح و سگها شد حمله نام
 رحمت آمد جای رحمت پخته گشت امید حام
 در خرویدی طیور و در سرودندی هوام
 رشت دور با پیر و برنا میر و مولا حاص و غام
 حمله را در دم درود و حمه را بر لب سلام
 آن نثار را ندی کامرور کارت شد به کام
 موحها چون موحها آورده از هر سو رحام
 پهلای هندوی هر سو ر عشرت در حرام
 کوسهای کسروی در ناله چون رعد از عمام
 وز شمیم عود و صبر معر کیوان ر زکام
 گویی از عشرت به وجد آمد همی دیوار و نام
 آسمان حوید به دبل اصطعاش اعتصام
 ملک هستی را ز حزم پیش پیش انتظام
 کش عایت کرد شاه شاه گردون احتشام
 خلعت مه طاعت مه را همی داد ظلام
 طلعت ریبای او را حواحه گردون علام
 طلعتش طیت نماید بر که بر ماه تمام
 هم مارک طبعش را واجب آمد احترام
 فارس شد دارالامان و دهر شد دارالسلام
 بار را در عصر تو خوف حمامست از حمام
 در هری از مدسگال خویش حوید انتقام
 اشهش در گرد هبحا چون سهیل اسر سلام

گفته دارد کشف گردان هر دم از حطی سار
می بگوید ماله کوس است این یا مانگ چنگ
که نه یاد قامت شو خیش توصیف از سار
سکه دشت از دود نو پاره کوش تیره گود
ی سا رورا که او را سار شامد ز شب
با چسب حانت که شخص ز سام خود عاقل شود
روز و شب چهر تو گردد در خیالش مرسم
مر ترا بید مشاهده هر کجا گردد مقیم
بست مدهی کت به تشریفی بسارد کسار
از هرهای تو گوید هرچه می گوید حدیث
هم توانش الا به طاعت می بردستی مسخود
صبح چون حیری باری حر جمالش در صبر
گر نظام لشکری خواهد نمایی امثال
که امیر لشکری که مرزبان کشوری
گاه می سمی وریری ملک را ساری فویم
در بر پیلان به بوک تیغ نگسستی عروق
ای سا دشنا که در وی شیر سهادی قدم
رفتی و بیوان سرکش را گلو حستی به تیغ
ترکمانان سپاهت ترکمانان را ر بیم
تا صفت باشد جدای لایسام و لایرال

سخته دارد صفت بیوان هر دم از توری سهام
می پرسد رلف دلدارست این یا ختم خام
که نه یاد ابروی ترکیش تعریف از حسام
بسکه راع از گرد جنگ ره بوردش قیرقام
ای سا صحا که او را هرق نگدارد ر شام
نامت آرد بر زبان پیوسته شاه بیکام
سال و مه مهر تو جوید در صمیرش ارشم
مر ترا بید مقابل هر کجا سارد مقام
بست روزی کت به تشریفی ندارد شادکام
وز طمهای تو راند هرچه می راند کلام
هم توانش الا به خدمت می بگردستی قیام
شام چون حسی بیبی حر خیالش در سام
ور سراج کشوری جوید فزایی هتمام
گاه لشکر را نظامی گاه کشور را فوام
گاه بی عون امیری حبش را بحشی نظام
در بر شیران به زحم گرر شکستی عظام
ای سا کوها که در وی بارنگرفتی کدم
رفتی و دیوان ناحوش را فروستی به دم
کرده بیکر همچو دال و کرده قامت همچو لام
ناد ملک لایزال و باد بخت لایسام

در مطایبه فرماید

پگاه بام چو برشد غریب کوس از بام
شدم به جانب حمام با شتاب تمام
پس از ورود به حمام عرصه یی دیدم
وسیع تر ز سبیلان نحد و وادی شام

بعود بالله حمام به میانانی
 ز هر طرف متراکم درو و حوش و طیور
 فصای تیره، ش از بسکه پر نشیب و فرار
 حربه چون ره مارندران پر از گل و لای
 رگد آب که باح از نرار می طسید
 تمام بیت غسل جماع کرده بدل
 به صحن او که سی پر ز شیر و سر و پلنگ
 و کثرت وزع و سوسمار دیوارش
 به نوره خانه اش اسر جماعی همه عور
 قصیب در کف و از صایب سرودتشان
 ز بسکه پرده ز عیب کسان برافکندی
 ستاده زنگیکی بدقواره تیغ به دست
 به طرز صفحه مسطر کشیده تن لاعر
 به دستش اندر طاسی به شکل کون و در او
 جبین چو ریشه حنظل سرین چو شلغم خشک
 ز عصمت سیبش رسته مویهای سپید
 چو پسته بی که به سوراخ است مرده بهند
 ز فوطه برم قصیش عیان به شکل زلو
 به هر کجا که پریچهره دلیری دیدی
 سرش چو حواحه منعم فرار بالین نرم
 دو حایه از مرص فتق چون دو بادبعل
 ستاده بودم حیران که ناگه از طرفی
 پسر د نیلی سرسته بر میان گفنی
 ز پشت فوطه شده آشکار شق سرین

نهی و امن و سلامت لایب از دد و دام
 ز هر طرف متراحم درو سوام و هوام
 محال بود در آن بی عصا بهادن گام
 جماعتی چو خراطین درو گزیده مقام
 تمام حسنه صداع و تمام کرده رکم
 به عمل توبه که بهند پا در آن حتم
 رحوف جان شدی شخص بی سار و حسام
 به دیدگان متحرک همی نمود مدام
 چو کودکی که برون آبد از مشیمه مام
 بسای حایه حلاج رعشه در اسدم
 کسی ایجاقت که حقام بود یا مقام
 به هم کشیده جبین از غصه چو کف لثام
 بدبند چون خط مسطر همه عروق و عظام
 چو فطره های می برف می چکبد از بام
 بدن چو شیشه فطران لایان چو بنعم حام
 چو بر دوات مرکب تراشه اقلام
 بدید رسته دندانش از میانه کام
 ولی به گه شق سخت تر ز سنگ رخام
 همی ز مهر نواصع ز جا نمود قیام
 ولی به خود چو مساکین نموده خواب حرام
 به ریر آن دو میبه چشمه یی چو شام ظلام
 نگار من به ادب مر مرا نمود سلام
 به چرخ نیلی ماوا گزیده ماه تمام
 چو بدرکز دو طرف حلوه گر شود ز حمام

دیدم آنچه بسی سال عمر نشیدم
خزینه شد و تنش زنده رود آب و لال
چون حرم ماه که روش شود و تاش مهر
همه قبايح رنگی به حسن گشت بدل
فرشته گشت مگر رنگینک که عورت او
بلی چه مایه امور شنبه در عالم
مگر به رجس و پلیدست نطفه در اصلاط
یکی شود صمی حایرای در پایان
مگر به فتنه طوفان به امن گشت بدل
مگر به آدم خاک کی چو در وجود آمد
مگر به دومت چو بعثت غسل شود حنظل
مگر به نسور و حور دات سرم عالم را
مگر به گشت همه رسم جاهلیت طری
سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب
گر این فصیده دلکش به کوه بر خوانی

که آفتاب نماید به زمهریر مقام
و لای و گیل نه شان ماند در حرینه به نام
و عکس رویش رومی شد آن میاه علام
شد تیره بدل شد به صبح آینه وام
بهفته ماند و انصار بلکه از وهم
که هر و دلکش و منحس است در فرحام
مگر به زشت و کثیفست مضه در ارحام
یکی شود قمری دلرای در اسحام
چو بر کعبه حودی سفیه حسب آرام
نهی و فرقت حسن گشت ساحت ایام
مگر به یار چو گوید شکر شود دشنام
خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدا
و گردگر چو معوث شد رسول انام
شق چو گشت نمودار صبح گردد شام
صدا بر آید کاحست ارین بدیع کلام

در ستایش جناب حاج میرزا آقاسی رحمه الله

بود مبارک هر عید خاصه عید صیام
حجسته حواجه ایام حاجی آقاسی
محققی که صمیرش به حرم پیش مگر
مداد حایه او چشم خود را سرمه
رسیده است به حایبی نمود قدرت او
و امن عهدش آهو همی به گاه چرا
به گاه هبیت او آفریدگان همه را

به عوث ملت اسلام تا به روز قیام
که متدای وجودست و مقتدای ابرام
همه صمایر اطفال دیده در ارحام
سطور سمة او شخص فصل را انعام
که جاکند عوض معر در درون عظام
و لاله بار سداد دو دیده صرعام
روان و زهره بر آید به جای خون و مسام

ساق خود بدانگونه همیش گسترده
 هر آنچه از دلب پاکت او برون آمد
 سلام و نفرین در گفت کردگار بسیست
 سار صفا که هم از حشم او پدید آید
 ثمای او نبود حدّ ماکه نشامند
 کنون به آنکه سراپم حدیث قصه دوش
 به عقل گفتم کسای اولین نتیجه عشق
 نو دای آنکه بود عید و حواحه را شعرا
 مرا که آتش دل مرده را آب کبد حدود
 به حیده گفت بلی دامت و بشر عم
 ولی به دفتر شمرت فصیده بیست بدیع
 ز دبیر بار سود سامانم و همت نو
 به عون حواحه چه باشد گرش تمام کنی
 نگنم آن چه فصیده است و چیست مطع او
 نگفت بر سخط این فصیده است درست

که منقص شود عرق بر حین لثام
 همان بود که سو کرده کردگار الهام
 سخن چو هست بحق چه دعا و چه دشام
 چنانکه چشمه شیرین برون عهد رخام
 مقام روح قدس را عوام کالایع
 در آن زمان که سپردم به دست عقل رمام
 که نادبای سخن راست در کف تو لگام
 برند مدح بهر عید خاصه عید صیام
 حدیث پخته چنان حیزد از فریحه حام
 دلپست معنی از خون چو شیشه حجام
 که گفته بی به مدیحه رسول و آل کرام
پسی تمامم او هیچگاه نکرد اقدام
 که شد تعابض همتی همه را حواحه تمام
 چه ورن دارد و او را روی و ردف کدام
 ححه مطعش ایست ای ادیب هم

مطلع ثانی

به گاه نام که حورشید چرخ آینه فام
 درآمد از درم آن گلزار وز رخ و رلف
 نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره
 گسسته رشته گوهر که این مراست سحر
 ر حرع گشته بلا حیر کاین مرا عمره
 نهاده از مو بر گردن ستاره کمد
 فکده طرح سلامت که پس مراست فمود

ردود رایسته روزگار رنگ طلام
 بهمنه طلعت حورشید را به طلعت شام
 بهمنه سیم در آغوش کاین مرا اندام
 نشاده حرم شکر که این مراست کلام
 ر لعل گشته شکر ریز کاین مرا دشام
 کشیده ز ابرو بر روی آفتاب حسام
 نموده شور قیامت که این مراست قیام

به حلوه سروی اما چه سرو سرو مهبی
 غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست
 کشیدمش به بر آنگونه تنگ کز تنگی
 بیار و بار من و او به یک عمارت درح
 شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال
 بهمه مردمک چشم هر دو در یک چشم
 دو جان میان دو پیکر ولی ر یکرمگی
 دو تن میان دو کسوت ولی رعایت لطف
 درون حمام و بیرون ز حمام آنگونه
 به حرو یکدیگر و به حدار یکدیگر
 دو جسم گشت ز یک حس و هر دو گشت یکی
 دل من و دل او عین هم شد ارچه حقیقت
 چو کار عشق بدینجا رسید دانستیم
 پس از حقیقت عرفان نفس هر دو ردیم
 شدیم سائلک راهی که در مسالک آن
 به خوف همرهی نفس شوم اشاره
 شدیم تا به مقامی که وهم گردون گرد
 بحسب همجو کسی کز فراز قله قاف
 به ریز پاهمه ممکنات را دیدیم
 چو گام لحتی از آسوی نهاد پیک نظر
 و ران سپس چو کسی کز درون چاه شگرف
 به ریز پرده صمیم الف^۱ حصرت قللی

به چهره ماهی اما چه ماه ماه تمام
 سرودمش چه بجا آمدی علیک سلام
 ربان هر دو یکی گشت در ادای کلام
 بر آن صفت که به یک لفظ معنی ایهام
 دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام
 بدان صفت که دو معر اندرون یک بادام
 به طرز نوری کاوراست در دو دیده مقام
 به آشکار و نه پنهان چو روح در محسوم
 که بشود می گلمرنگ در بنورین حمام
 چنانکه روح در اجساد و نور در احرام
 چو آن دو حرف که در یکدیگر کند ادهم
 که سنگ شیشه شود یا که آنگیبه رخام
 که چیمیم و چه بودیم و کیستیم و کدام
 ز راه عقل به معراج حق پرستی گام
 سود رحمت رفتار و رجش اقدام
 به بیم رهبری طبع دون بافرحام
 هراز پایه فروتر گرفته بود مقام
 به چشم بیابا بید بسبط حاک تمام
 گرفته هریک از آنها به حیثی آرام
 نظر حجاب نظر گشت و گام مانع کام
 کند نظاره خورشید رفته ریز عمام
 هراز پرده ر هر پرده بسته بر افهام

۱ در حدیث نوی آمده است که خداوند را اندر پرده است که هرگاه یکی از آنها برداشته شود پرتو نور وی جهان را خواهد سوخت.

چو نور شمع و مشکوة در راحة^۱ صاف
 چهارده تن ارباب سوی پرده سی پرده
 به چارده که یکی جسم را چهارده اسم
 بحسب احمد مرسل که دلت اقدس او
 به واحست و به ممکن و درین دو بست برور
 دوم علی که به معراج دوش پیغمبر
 به عرش دوش کسی بود پا که عرش مجید
 بر آن صم که برو موده ایچین کسی دست
 به ابن عقیده اگر نت پرست سید چهر
 سیم بنول که از دور باش عصمت او
 دگر شیر و شیر کز کمال قرب به حلی
 دگر علی که به تنها کشد شفاعت او
 دگر محمد باقر که بر روان و تشق
 دگر امام ششم جعفر آنکه ست و گشود
 دگر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش
 دگر رضا که فصا پیرو اراده اوست
 دگر تقی که ر بمن صلاح و نفوی او
 دگر بقی که ز بس واسعت رحمت او
 دگر شهشه دین عسکری که هسکر او
 دگر دحیره هستی محمد بن حسن
 بررگوار حسداسا بدین چهارده تن

درون پرده و سی پرده گی مشاعل عام
 به پرده داری پروردگار کرده قیام
 به چارده که یکی شخص را چهارده نام
 میان واجب و ممکن گزیده است مقام
 گزیده و اهما ستانه را ارباب بهام
 صروح یافت و سهر شکستی اصم
 هرا مرتنه اش چهره موده بر اقدام
 که دست خویشش خوانده داور علام
 به کیش من که بر او نار دور حست حرام
 به سوی مدحت او ره نمی برد او هام
 سبوح واسطه شان حیرتیل در پیغام
 به دوش طلحت خود بار سیئات انام
 رموز علم و عمل کرد کردگار اعلام
 به صدق و رهد در کمر و باره اسلام
 پسر از تحلی انوار سد ر قرب مدام
 چنانکه حرف و تکلم مطیع حش کام
 نمائده در همه آفاق اسمی از آنام
 طمع به هستی جاوید بسته اند عدم
 فرشتگان همه بودند در قعود و قیام
 که هرچه هست بدو قائمست تا به قیام
 که چار رکن قوامد و همت عضو نظام

۱ اشاره به این آیه است افق نور السموات و الارض مثل نوره کشکوة یهدی للناس فی راحة
 الراحة کانه کوکب دری حد نور است و ریس است مثل نور و چون چراغی است که در
 چراغی باشد. و چراغ درون آبگینه ای و آن نگه براهی درخنده است (قرآن کریم - ۲۴، ۲۵)

حلیل وار یکی روز حشر بر دو سلام^۱
برنده سجده به گوینده از پی اعظام
به است لفظ مکرر را مکرر حمام

که بار دورح سوزنده را به قزاقی
گر این قصیده بخواند بر عظام رمیم
درین قصیده قوافی مکررست ولی

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه

شدیم دوش من و ماه من به گوشه بام
درخت طوبی گفتم به سدره کرده مقام
ر پشت جامه عیاش سپیدی اسدام
دو تیره حالش زیر دو جعد عالیقام
دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام
دو حبه زیر دو حریم دو دانه زیر دو دام
ز سهر آنکه بید چهره نو عوام
گمان برند که یک نیمه رفته ماه صیام
شوند جمع و شهادت دهند مرد امام
هلال را چکم با وجود ماه تمام
مراد تو به ناقص مراد من به تمام
به شبهه اضم کر این به ماه عید کدام
که برم برمکم از مهر می دهد دشنام
که معجزات سخن می شود بدو الهام
چو دردشیری عزمی که در شود به کینام
چو سرح می که رند موج و ریزد از لب حمام
همی سهاد دو صدق فرار دو بیدام

پی سطره قزح هلال عید صیام
فرار بام فرارنده قد موروش
حو نور ماه که تابد ز پشت امر سعید
دو تاره حدش زیر دو رلف عالیقام
دو لاله زیر دو سسل دو روز زیر دو شب
دو بافه زیر دو عسر دو بطفه زیر دو حیم
به گوش گفتمش ای ماه جمال خویش سپوش
رخ تو ماه دوهفته است و گر بسندگش
چو مسحگاه شود حملگی به عادت خویش
به خنده گفت شو سبی هلال را گفتم
ترا نظر به سوی آسمان مرا به رمیم
پس از دو ابروی تو گر هلال را بگرم
چو این بگفتم پنهان به زیر لب دیدم
که این حکیمک گویی پیمر شعراست
سخن دراز چه رانم چو حور شمت به کوه
به چرخ بر زیر ماه سو نمود شفق
هلال دیدم مهم ورا شامل محصور

۱ اشاره به این آیه شریفه است. فَاِذَا نَارُ كُوفِي يَرَدَا وَ سَلَامًا عَلٰى اِبْرَاهِيْمَ غَفِيْمٌ اٰی آنش بر ابراهیم خنک و سلامت باش (فرآن کریم - ۶۹/۲۱)

سؤال کرد که این ماه در چه باید دید
 بگفتمش که بی گفته هر که بر کف دست
 بگفت پس به کف دست شاه باید دید
 بگفته خسرو منصور ناصرالدین شاه
 رهبر خدمت اویند در زمین اندن
 شاهی که از پی تعظیم حرم شود کافر
 به بر ر زال در از زخم گرز او زلال
 رهبری میان تو در برم اسر گوهر ریر
 بجای حصم تو شامیست کش سناشد صبح
 به رنگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو
 اگر به نوک سان تو خون و منر عدوست
 بلارک نو پسر عم ذوالمنار علیست
 چو گهواره شب و روز چرخ از آن حد
 محیط دایره آفرینش رانسر
 کفاف خود تو هستی دهد به شخص عدم
 حین به روز برود دوباره نظم شود
 ر نظم عدل تو نبود عجب که مروارید
 ر بانگ کوس تو گوش زمانه راست صم
 همیشه تا که توان ارتعاع شمس شناخت
 چنان رعب بود آفتاب دولت تو
 بود به جوهر شمشیر تو قیام ظفر

چه و ر دست درین باب از رسول انام
 سپید ایس مه بیکورود بر او ایام
 که قص و سط قصار را به دست اوست رمام
 که چار رکن جهان را به عدل اوست قوام
 مطیع حضرت اویند بر ملک اجرام
 به هر کجا که کند راست رایت اسلام
 به معر سام یل از سهم تبع او سر سام
 رهی سان تو در ررم برق خون آشام
 جمال بحث تو صحبت کش سناشد شام
 ز بیکر خون دلش با عرق چکد ز مسام
 چو مغر و خون رودش از چه در عروق و عظام
 که چون کشیده شود نیمها رود به پیام
 که طفل بحث تو گیرد ر جیشش آرام
 ترا ز مسانه نه آعار دیده نه انجام
 عفاف عدل تو مثنی برد ر طمع مدام
 دمان به پشت پدر پوید از مشیمه مام
 کشد طبیعتش اندر صدف به سمک نظام
 ر بوی خلق تو معر فرشته راست ز کام
 ر نصه شاحص و ظل اصابع و اقدام
 که حیره ماسد در ارتعاع او اوهم
 همیشه تا که عرض را به جوهرست قیام

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان رحمه الله گوید

بی بطاره فزح هلال عبد صیام هلال ابروی من دوش رفت بر لب نام

چو دیدم دو سرانگشت بر دو چشم بهاد
به من رگوشه ابرو هلال را مسمود
پو در حشر نگرستم شکستم آمد رانک
غرض چو دیدم عید را نه گوشه چشم
از آن شراب که چون شیر خورد شرح شود
نه سر جهد عرص معر با رسیدن به لب
هور باشد در حمام بسکه هست لطیف
هور باشد از شیشه در درون قدح
ر حای حسنم و آوردمش از آن باده
چو خورد بک دو مه پیمانه از حرارت می
به چشم گفت چرا می نمی خوری گفتم
نه پیش بشو چشم تو می چه تاب آورد
به دور چشم تو دور قدح بدان شاد
کسی که مست شد امروز از دو برگس تو
هفته بر مک بر مک نه ریر لب حنید
به عشوه گفت که الحق شکست صبادی
بهار اگر نه گل و لاله رنگ و بوی دهد
سرد کریں دم تا سمع صور اسرافیل
من و تو گر چه نه انگیز می به محتاجیم
ولی چو باده چمن مرد را ر هوش سرد
به هیچ نماند از مسح بقدح نصیر
چو سور مهر در حشر تعاونی بکشد
اگر نه خاک شود تا بهار غیص اول
شراب خوردن و بیخود شدن از آن خوشتر

ندان محط که دو صدق بهی به دو بیدام
بیافتم که از آن هر دو ماه عید کدام
کسی ندیده در آغار ماه ماه تمام
شاره کرد که بر حیز و باده ریر به حمام
ر عکس او همه بیهی ورد در آحام
به دل دود تدل روح با چکیده به کام
همی یزد همراه بوی خود به مشام
چو خون و مغر جهد تند در عروق و عظام
که عکس او در و دیوار را کند گلفام
دو چشم نبع زش شد دو ترک خون آشام
من از دو چشم نو هستم مدام مست مدام
به اشکبوس کشیدی چه در غنند رهام
که با نحلی یزدان پرمنش اصنام
به هوش بار نیاید مگر به روز قیام
چنانکه گفتم رنگش ر گل دهد پیام
که بخته پخته بری دل به رنگ و صورت حمام
نو ای بهار هر رنگ و بو دهی به کلام
ر رشک کلک تو کتاب شکست اقلام
که بی مدام همان مست انفتیم مدام
که می بداند کاعار چیست یا نحام
به هیچ نماند از قدح با کسر لثام
گرش به صف بعاست یا به صدر مقام
ارو دماند گیهای تاره از اسهام
که آب نوشی و در راه دین گذاری دام

شراب را چو بری نام می توان دانست
 به آب نیل که بر سبطیان حلال نمود
 به در مصاف حسین تیغ آیدر اولیست
 به سنگ گزیده گرش آب پیش چشم برید
 شراب اگر نکند شر بسی حلالترست
 شراب اگر نکند شر بود مباح از آنک
 حلال هست می تا به آرموده حواص
 شراب با نو همان می کند که روح به نر
 محور شراب و مده نقد حال خویش ردمت
 شهی نشسته چو یک عرش نور پردانی
 نعیم هر دو جهانش به کام دل حاصل
 فوام عالم و تاریخ آفریش خود
 کتاب حکمت دیدچه صحیفه فیض
 سپهر متحد و علامیرا تقی جان آنک
 درنگ حرمش بخشیده تحت را حشر
 کمایش رده سرپنجه ب فصا و قدر
 به بزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود
 بدان رسید که اندیشه خون شود در صعر
 چنان ارادت شاهش دویده در رگ و پی
 رهی ز هیبت نو جسم چرخ را ریشه
 به عقل مهمی از رو دهد سرون آید
 ر طیب خلق تو بود عجب که مردم را
 به هر که سایه حورشید همت تو فند
 به بمن ری درین تو بس عجب سود

که هست آب شر انگیر هم به شرع حرام
 حرام بود بر قبطیان بافرحام
 ر آب در گلوی کافران کوفه و شام
 چنان ز هول خورد که روبه از صرعام
 ر آب برکه و باران و شیر دایه و مام
 مدام پخته ارو دیده اند عشرت حام
 حرام هست وی اما به کور دیده عوام
 به روح هرچه قوی تر قوی ترست اندام
 که دلشین تر اریس کمتر اوفتد ایام
 فرار تحت و موکش علام و مشک به کام
 ربی طاعت صدر مهین امیر نظام
 که آفریش عالم بدو گرفت فوام
 جمال دولت باروی ملت اسلام
 امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام
 شتاب عمرش افزوده ملک را آرام
 سیاستش بهد اشکجه بر صدور و عظام
 شای او سوان گشت بی درود و سلام
 ز شرم آنکه به مدحش چنان کند اقدام
 که خون و مهر همه حق در عروق و عظام
 جهی ز سطوت تو مهر مرگ را سرسام
 به یک اشاره مسانه نو از ابهام
 به جای موی همه مشک روید از اندام
 همه ستاره فشاد بجای حوی ز مسام
 که کودکان همه بالغ شوند در ارحام

به عقل دیده او هام را کنی خبره
 گهرشایی یک روره نو بیشترست
 نهاده فایض بهت به پای حکم رس
 حدایگانا آب رلال مستعینست
 همین بس است که سیرت می کند همه ر
 ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد
 به پیش رحمت عامش تماونئی نکند
 هزار بار گرش تشنه منج و قدح کند
 به قدر تشنگی هرکسی فشاند فصر
 کون تو آبی و ما تشنه بحش و بس
 چو در احاطت مسؤول خود تو دارد
 بیان صورت حال آنقدر مرا کفایت
 به هرچه روری مفسوم هست چشمم
 ز حکم بارخدایی عیان بخواهم کفایت
 هزار بار گرم صفر ریز ریز کند
 چو او بسید دیگر چرا دهم عرصه
 خدا به خود تو اوراق ما حواله کرد
 چنان کریم و رحیمی که می بداندت
 فصاحتش حقیقت سوی رحمت تو
 سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشید
 همیشه تا چو دو معنی ر یک سخن حیرد
 زبان هر که چو شتر ترا نیاز دارد

به حرم تسوس احرام را سمایی رام
 ر هرچه فطره که تا حشر می چکد ر عدم
 نهاده رایض اموت به فرق باد لحام
 که تشنگان دل آورده را بپرسد نام
 اگر مکندر رومست اگر قدس حمام
 که این میاس بس او را که هست رحمت عام
 ر کم تشنه لای گری دعاست ور دشنام
 به کم کند به فراید به بحشش و انعام
 اگر فقیر حقیرست اگر ملوک کرام
 به قدر رتبت ما والسلام و لا کرام
 هزار بار فروتر ر سائلان اسرام
 کتون تو دانی و روری دهده دد و دام
 ز دل پیرمی که ایرد چنان نهاد افسام
 به حکم آنکه بران سحر جاری است احکم
 زبان دق بکشیم به ایرد هلام
 چو او بداند دیگر چرا کم اعلام
 و گرنه بر تو چه افتاده بود ریح انام
 ر شوهر و پدر خود ارامل و ایثام
 و گرنه اینهمه گستاخ هم بسید عوام
 که خوش فتد بر حق از کلیم طول کلام
 سحروران بلیغش کنند نام ایهام
 دلش پر از خون بدا چو شیشه حقام

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

هر کس صمی دارد گنجهر و گل اندام
 هر صبح رسد چنگ به گیسوش تا شام

در شهر ری امسال به هر سو که نهم گام
 هر شام کشد تنگ در آغوشش تا صبح

من یار ندارم چکم جر که حورم عم
 دانند حسودان که من از رشک به حوشم
 آیند و سر آرند ر دل آهی و گویند
 آن ترک خطا را که ز ما می بکند باد
 دوشینه یکی مردک فلان سوسید
 وین بیر عنتر که فلان شوح ر ساد
 پاشیده شد از رلش در هر طرفی مشک
 رخشان دو رخس همچو پر از ره یکی جرخ
 مجلس همه چون دامن اطفال مه سرور
 او حمت و حریمان به کنارش نمودند
 چون من شوم این سخنان را بحروشم
 به قدرت و روری که بریزم همه را چون
 آوخ که شدم پیر به هنگام جوانی
 به حاصلدم از عشق بعیر از الم دل
 شب بیست که از عصه به دندان بگرم لب
 قانع سود عبر من از یار به سوسه
 به هست مرا طلعت ریا که نگاری
 به عربده دانم که چو ترکان سپهی
 به پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کس
 یک چاره همی دلم و آن چاره همیست
 مدحی بسرا گویم و فردا به گه بار
 حمصاه محمده شه عزیزی که ز سهمش
 از عیب هینر آرد سی منت اعجاز
 ای چشم تو گیرنده تر ر پسته شب هین

یارب چکم کاش نمی راد مرا مام
 هر گه که دلارام شود با دگری رام
 کابا حیرت هست ر بدعهدی ایام
 وان ماه حش را که ر ما می برد نام
 بوسی که از آن پر ز شکر گشت درو نام
 بیخود شد و بر خاک نهاد آن رح گلفام
 گسترده شد از جعدش در هر قدمی دم
 رنگین دولش همچو پر از باده یکی حمام
 از چشم و لش پر شده از پسته و بادام
 ز آغار توان یافت که چون بود سراجام
 ورم چشم مرا تبع زید موی بر اندام
 به تاب و توانی که بدورم همه را کام
 از هر جوانان حفاپیشه و خود کام
 به واصلدم از دوست بعیر از طمع حمام
 دور از لب و دستان جوانان دلارام
 چو بست که من راصیم از دوست به دشنام
 در برم من از میل طبیعت بههد گام
 با لانه رخی ساده شوم رم به ابرام
 به پیله ورم تا که زر و سیم کنم وام
 کامشب نرم چشم بهم تا به گه شام
 جوانم بر دادار جهان داور اسلام
 سهراب گربرد ز صف جنگ چو رهام
 از عیب خیر دارد سی رحمت الهام
 وی تبع تو درنده تر از نحن صرعام

نام تو پرستند چه در هند و چه در چینی
 رحمت ظفر آنجاست که رحمت تو بهد نعت
 حاسوس تو هستند در آفاق شب و روز
 شکفت که دریا برسد موح از یس پس
 اصنام مگر رخ به کف پای تو سودد
 آلام اگر نفویت از مهر تو جوید
 احسام اگر تربیت از قدر تو جوید
 اقلام به گریه نامه فتح تو بگزارند
 اسقام به گریه بیکر خصم تو گذارند
 احرام را امر تو مگر حلق شدستند
 اوهام به عرم تو مگر چنگ زدستند
 اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند
 چون بیرق تو روید از احام همی تنی
 گر مقسم اوراق کسان خود تو بودی
 اجرام فلک با تو همه متفق آیند
 افراد جهان سر سر اقرار نویسد
 تا از ادب و حیا تو خاموش بشد
 تا جانوران سر در حیا تو گرایند
 شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه
 چرخست کمان تو از بیروی بود حم
 حامی بود از بزم ندیمان تو حورشید
 فآآی اگر مدح تو تا حشر بگارد
 تا رحم رسد سر رگ جان بشتر مقصد
 چون بشتر فساد به تن خصم ترا موی

مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام
 بیلک گهر آنجاست که بیلک تو بهد گام
 مهمان تو هستند به پیکار دد و دام
 از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام
 کر فخر ریارنگه خلقی شده اصنام
 تا حشر همه رامش جان خیرد از آلام
 والانس از ارواح بود سایه اجسام
 هرگز نبود فایده در فطرت اقلام
 بسپوده نماید به نظر خلقت اسقام
 ورنه چه بود ایسهمه تأثیر در حرام
 ورنم چه بود ایسهمه تمحیل در اوهام
 کانداز دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام
 تب دارد ارباب روی به تن شیر در آجام
 درویش و عی را همه یکسان بد اقسام
 هر روز که عرم تو به کاری کند اقدام
 هر وقت که رای تو به زاری دهد اعلام
 برداشت قصاص قوت گفتار را انعام
 بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام
 بیک تو پیک که ز مرگ آرد پیغم
 رزقست عطای تو از بیروی بود عام
 نرکی بود از حیل حلامن تو بهرام
 هرگز برسد دفتر مدح تو به تمام
 تا موح رند از سم خون شیشه ححام
 چون شیشه ححام به کف خصم ترا عام

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

شب دوشین دو پاسی رفته از شام
پریشان بر مهش مویی که از او
نوگفتی گشت طالع آفتابی
به خود گفتم شگفتی را ندیدم
خلاف رسم معهودست و عادت
دو رلفش ناکمرگاه از سر دوش
به هرگز چون رخس فردوس حرم
فد موردوش یکت بستان صوبر
دهاش غیچه را مباد ولیکر
لش یک هند، شکر بود و این فرق
میان مژگان چشمش نوگفتی
نگه دلدورتر از نیر رستم
به رلفش هرچه در گینیت چمر
در آن بک شهر رنده دل به زندان
کشد هندو به چهره لام رلفش
دمیده خط مشکین گرد رویش
سهی سرویش زیر خرم ماه
ندیدم ماه را از سرو گردن
عمش در حانه دل کرده مرل
مژه در حسرت تن بسته همت
ندانم چه اریں آیدم پایان
درآمد از درم القصه چو بان
به شوخی روی ری من کرد و گفت

درآمد از درم ترکی دلارام
سموده تیگرگی مشک حش و ام
که شد از طبعش روشن در و بام
ستاد آفتاب اسیر دل شام
طلوع مهر پیش از حمده نام
همه چین و شکنج و حلقه و دام
به هرگز چون قدش شمشاد پدram
صیوبر سار اگر آورد بسادام
سبایش چو دهانش غیچه بشام
که از لکر براید نلح دشمن
عراقی حفته در چنگال صرعام
مژه برگشته تر از حشر سام
به چشمش هرچه در آفاق اسقام
وزیر یک ملک نفوی کار مدم
سود هندو ولی بر صورت لام
چو در پیرام آمرزش آشام
سیه سگیش زیر بقره حمام
ندیدم سرو و را از سیم اندام
ولی ویران کس مرل چو ظلام
نگه در سردن حال کرده اقدام
ندانم چه اریں رایدم فرحام
که در آغار گم کردم سراجام
که ای هشیر رند دردی آشام

به چشم مست اگر هست ابتدایی
 حکیمان هستی از مستی شناسند
 بگزار از عوان رح گزرت باید
 رمام از می حرد را بر سر افکن
 سطلی می از پی آرامش بار
 می و معشوق و حلونگه ایمن
 چو در دسنت چوگان می برون گوی
 چو فرصت داری ای در راحنی حوی
 چو این شبیدم از آن ترک سرمست
 به تعبیلش مثنی در پیش بردم
 مثنی کز عکس آن پنهان سماندی
 مثنی کز بوی آن چون ذره از مهر
 مثنی صافی درون ساعز زر
 حرد پردار و مثنی بخش و دیرین
 فدح پر کرد و دوری چند نگسارد
 اثر چون در عروقش کرد ماده
 که بی می ریستی کمرست حاصه
 مسحمد شاه غازی آنکه نیرش
 بوقعه پهن خوانی نه قیامت
 فلک او را به منت برده معطیم
 بودند اعدام گویی حاسد او
 چو گیرد ححر کین روز ناورد
 نه گیتی سکه ماند از سیرش رسم
 مسالش آورد از هند و از چین

به مستی باید نگذاشت ایام
 حکیمان سر مکش از حکمت عام
 شراب از عوانی ریز در جام
 حرد پردار بارت تا شود رام
 به از یک شهر در یک دهر ابرام
 میتر می نگردد هیچ هنگام
 چو سردیگست هبیت بر مچین دام
 که گردد آرووی پختهات حمام
 سک حستم ر حا در جستر کام
 که ماهی نیست در حم داشت آرام
 مثنی تصویر فکرت اندر اجسام
 حبیبها رقص کردی در ارحام
 به سوی صیمران و رنگ شام
 صما پرورد و عسربوی و گلفام
 بیابای ران کهن می آن مه تام
 فرو بارید شکر از لب و کام
 به عهد داور دیس شاه اسلام
 برد از مرگ سوی حصم پیغام
 کشیده نیش از بهر دد و دام
 ملک او را به رعیت کرده اکرام
 که نپذیرد هستی هیچ اعدام
 گربرد رسم از چنگش چو رهام
 نه گیاه بسکه رفت از سطوتش نام
 حراش در دهد از مصر و از شام

جهان بخش چون گرفت ماعز
به میدان چیست برفی از سکه کوشش
و بیم تیغ خو بریزش گه کین
سرایش کعبه جودست و مردم
به روز عرص رایش مهر رحشان
و بس بخشش تو گویی ررقی عام
قصه فرمان نرزد او را در امثال
میسر نیست شهش سر به گبشی
و خود بخشش و کوشش به دوران
گرفت او دوستان را در رد و بیم
به گر او صاف او روری نگارد
پی نیست مدیح اوست و ربه
هماره تا نماید قطب ساکن
ملک کشورگشا باد و هر روز

جهانسورست چون برداشت صمصام
به ایوان کیست اسر از سکه انعام
صیاعم سعودی اسر از احیام
طوافش را و هر سو بسته احرام
بند چون به نور مهر احرام
به دست او حوالت کرده قنایم
قدر گردن بهد او را در احکام
مصور نیست مثلش اسر او هام
و سعی او پذیرفتند انعام
بست او دشمنان را در جم حرام
چه محاصبت بود در حلق اقلام
نکردی واضح خط وضع ارقام
ز رقتش تا نگیرد چرخ آرام
به دیگر ملک دارد نصب اعلام

در ستایش نواب ملک آرا حاکم ماریدران گوید

گشت دی آباد چون بغداد ویرانم و شام
بر سنگ نفس آری از جوع فقر غالب شود
لیل شیراز در ستان رد این دستان که عشق
رور هفتم سال هشتم بد که با دهر دورنگ
بر دو چشم تیره شد از شش جهت ربع زمین
دور از آن چهری که رشک هشت ستان بهشت
ده حواسم گشت تیره همت عصوم شد رسون
چارده تکیر سرگفتم سه ره دادم طلاق

دیده ام شد بیل مصر از هجر آن رومی علام
گر همه شیر از سرش بیرون رود عشق کم
شد فراموش حق را در قحط سال ملک شام
هفت و هشتم بر شد از به گسد آینه هام
از فراق آن یگانه شاهد زیبا حرم
هفت دورح را ردم آتش و قلب مستهام
بر دو یک افتاد جان از هجر آن ماه تمام
بر دو گیاهان و سه درج و هفت باب و چار مام

بیک دو پاسار شب چو نگذشت آن بنگار ده دله
 گفتمش ای مه به روی تست ماه چارده
 موی تو بر روی تو شامست بر رخسار صبح
 نرگش را مست دیدم گفتمش هشیار باش
 گفت هی هی تا به کی از می نهی بهتان به من
 مست از آن شیوا بیستم که شناسند خلق
 مست از آن سحر حلالستم که با فتوای عقل
 مست از آن وحیم که شد بی پای ریح حرثیل
 مستم از آن نامه منقش که چون حبل المنین
 مست از آن مرقومه معرم که معر قدسیان
 مست از آن غم من بحر داشم که هم گسخت
 مستم از آن حامه کثر کنش صریر از پهنگی
 مست از آن حام جهان بینم که دارد زیر خاک
 مست از آن کشورگشا کنکم که از آزدن آن
 مست از آن تاریخ گو مردم که شاید مر به عرش
 شاه ملک آرا که هست از تیغ هندی پرورش
 بی رصایش بطمه در رهدان اگر گردد حبس
 هشت حت را شمیم لطف او مایه مناب
 حشم او از آمریش هیچ نگذارد اثر
 برسد آنگونه بر عرش برین کاخت که وهم
 همچو موسیقار از منقار او حیرد معم
 بیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان
 کوه کز زلال کفیند از پیو بد سهم
 ای که گفتمی باد در چهر میبدد هیچکس

تا رخی هر هفت کرده کرد از درگه سلام
 هفت اختر ده بک از نور حمایت کرده و دم
 روی تو در موی تو صحبت در آغوش شام
 کز حرد دورست مستی خاصه در ماه صام
 من اگر مست مدامستم بهم مست مدام
 کان شکر یا شهد یا حلاب یا شیرین کلام
 هست دین پرور سحگویان سخن گفتن حرام
 مارل از عرش معظم بر حوص و بر عوام
 سفشندان معالی را بداست اعتصام
 از نقوش عبریش روز و شب دارد رکام
 لؤلؤ منثور کنکش سلک گوهر را نظام
 دست پست خاطر مسحان و صابی کرده رخام
 هم سکندر را جعل رأینه هم حم را رخام
 نیر میران شد به کیش و تیغ ترکان در پیام
 رنقعات شاه کسری کوس حشید حشام
 ملک ترکی را نظام و دین تازی ر قوام
 بار ری پشت پدر برگردد از زهدان مام
 هفت دورح را شرشر قهر او قایم مقام
 گر بگیرد رایش عیوش عسل انتقام
 می یارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام
 نامه فتحش اگر بسدد بر سان حمام
 حصم را در راستی من دلش نیست آن پیام
 زحم کوپال تو حو هد هم پذیرفت التیام
 یاد پایش را ندیدمتی مگر سر سر لحام

برق تیغ چون خنجر ابر گرید بر درخت
 مهر اگر گردد سوار رخسار گردون گرد تو
 مهر مردار رده هر گاه که در دست خدنگ
 گریه دریا بار بار در دست همت
 گر برد بویی به گلشن یک ره از حویت سیم
 صبح صادق تا بود چون روی دلبر ما شروع
 صبح یارت را مبادا شام تا شام شود
 ابر کلکت چون نگرید برق خنجر بر غمام
 کی رسد و هم جهان پیمای به گردش صبح و شام
 کرته گردان فای هر گاه که در دست خنجر
 پس پشت ماهیان گردد سراسر سیم
 تا قیامت بوی مشک آید ز گلشن بر شام
 شام عاصی تا بود چون موی جانان از ظلام
 شام حصص را مبادا صبح تا صبح قیام

در ستایش پادشاه حمصه ناصوالدین شاه غازی حلدانته سلطانه گوید

من ازین پس می خورم می گر حلالست از حرام
 به و صبح بختیار ترسم به از عواید همام
 می مرم از لعل حوص تا همی خواهمی لشکر
 می خورم از چشم توکان تا همی ببی مدام
 که بمایم رویشان را تا که گردد شام صبح
 که گشایم مویشان را تا که گردد صبح شام
 پیش ازین گر باده می خوردم بهان در زیر سقف
 بعد ازین مردانه نوشم جام بر بالای نام
 رانکه در این آحر سؤال لطف ابردی
 کردی عیدی فلش صدره خوشتر از عید صمیم
 داشت ایمن پسادشه را از قرانی بس عطمه
 کز بهیبت آن قران بایده شیر اندر گنام
 شه سلام عدم کرد آن لحظه کاراهیم وار
 آتش سمرودیل شد بر تش تش سرد و سلام

چون ملک را بر سلامت آن سلام آمد دلیل
 آسمان از خوشدلی عیدالسلامش کرد نام
 لاحرم این ماه را آغاز و انعام عید
 و نش عیدالصمیمست آخرش عیدالسلام
 اول این ماه عیدی بود عیشش منتطع
 آخر این ماه عیدی هست عیشش مستدم
 شد به خلق آن عید ثبات از ظهور ماه نو
 شد به خلق این عید فاش از دیدن ماه صوم
 فطره آن یک خوب و فطره این یک قلوب
 عشرت آن تا به شام و عشرت این تا قیام
 واهد از آن عید عجمی شاهد از این عید شاد
 ناده در بین یک حلال و روزه در آن یک حرام
 شبح شهر آن عید شد بر سر چوین مقیم
 شاه دهر این عید گشتش کرمی زرین مقام
 ناصرالدین شاه عاری کرد بداندیشان ملک
 ححر خونریز او پیوسته گیرد انتقام
 صبح با خورشید اگر یکباره فرماید طلوع
 بسکه روش کس نداند این کدامست آن کدام
 بخت او هست از پس یردال فدبری لم برل
 حرم او هست از پس ایرد علیمی لایسم
 همچو طفلی کاو به مهد اندر حسد مهر شیر
 حجرش از شوق خوریزی حسد در پیام
 خسروای کاین حسارت رفت از گردون پیر
 خشمگین گفتم تو بر گوهرت ای کج خرام

تو بیی آن بنده کاندلر خدمت شاه جوان
 پیر گشتی وز شهشه یافتی این احتشام
 لرز لرزان گفت بالله این خطا از من بود
 خود تو می دانی که من شاه را به حانستم علام
 بنده صادق حیات کسی کند با پادشاه
 شبنم حاکم حیات کی نماید با امام
 من همدان ماعت که با شاه این حیات کرد حصم
 حرو حروم حواست از سستی پدید آمد نهادم
 بسکه حورشیدم صیقل و زرد شد از پادشاه
 و احراز خط شماعی با عصا برداشت گام
 روی کیوانم صیه شد عقد پرویم گسخت
 رخت ماهم در محاق و زهره ام بشکست حمام
 چشم مزبحم و بس بارید خون شد لاله رنگ
 روی سر حیم و بس بالید شد بیحاده فام
 دود آه من بد آن ابری که خود دیدی به چشم
 یک شب و یک روز گیتی را صیه کرد از طلام
 راست پرسی این قصی ابردی کر شه گذشت
 ران دو حکمت آشکارا کرد حلاق امام
 هم محشم کرد فصل خویش را بر پادشاه
 هم مصور ماحت قدر شاه را بر حاصر و عام
 حواست شه صید به چشم خود که برداشت و بس
 آنکه دارد پاس او نه لشکر و گنج و نظام
 اوست قادر اوست قاهر اوست غالب اوست حقی
 شه من بدفع العلوی و من یحیی العظام

قدرت حق حواست در حبشی فرون از انس و جن

بد سر دیوی کشد جنگ سلیمان را لجام

ورنه گرگوی رمین سر تا قدم آتش شدی

کی توانستی کشیدن شعله در آن اردحام

حسروا اکنون که دیدی این عیابت از حدای

در همه حالت به هر کاری بدو کن اعتصام

خامها را گر سازد پخته فر ابردی

به رزّ پخته آید کار و به از سیم جام

تا بود چرخ فلک گردان فلک بادت مطیع

تا بود ملک جهان باقی جهان بادت به کام

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان رحمه الله گوید

خجسته نادا چون عید بر امیر نظم

قوم ملت بدر زمانه صدر اسام

جهان و صد چو جهان را کسی سپرد نام

اگر به دشت بهد پا به دیده صرعام

که تا نجد این یک نگردی آلام

به وقت مدح تو م لکنت او فتد به کلام

که مهر و مده کدامست و طمعت تو کدام

بر آن صفت که دو معرا سرون یک بادام

به گاه مدح تو آنگونه عاجز و او هام

حلال بر تو و بر هر که غیر تست حرام

که در کف تو نهاد آسمان رمبم مهام

چو نبع درّه حورشید برکشند ر سیام

هر آنچه هست مه و سال و هفت و ایام

مهب انبک اعظم حدابگان صدور

زهی رسیده به حایی که با حلال تو

به عهد عدل تو اهو خیال لاله کند

مگر که کلک تو مهدست و ملک طفل رصبع

ز بس حروف و معانی بهم سبق حوسد

هور بر شب و روز زمانه مشتهست

بهمه راز دو گیتی به چشم فکرت تو

به روز باد چنان پشه می شود عاجز

عروس ملک جهان چون به عقد دائم تست

ز اعتبار خود آدم زمانه دست بشت

مسلمست که انجم سپر بیدارید

جهان اگر به تو گیرد سبق ملول مشو
 تو چون در آخر دور زمانه خلق شدی
 به هر که تیر و کمان برگرفت و گرو و کمند
 به روز مرد مبارز پُرسیده گردد تبع
 نشان بروی شیر خدا و مرحمت پرور
 اگر به قوت باروی حیدری بودی
 سپهر عالی خواهد چو خاک پست شود
 که گشت کام تو می بخشد آسمان و زمین
 اگر به مهر تو پیوست جان به تن دادی
 اگر فصایل حلیت به کوه برخواند
 جهان و هر چه درو هست با حلالت تو
 ر هست تو حمادات نیز در طرشد
 چنانکه روح نشاند عظام را لبیک
 میان ایسمه ریایات کمر در عالم
 چو شیر عزمان نب داشتیم مگیر آهو
 مسم پسمیر نظم و پیمران را نیست
 مرا پرور کین شعرها که می شوی
 همیشه تا که پری را ر آهست گیر
 به طاعت تو شود شام دوستن تو صبح
 ترا جدای معین باد و پادشاه ناصر

که هم ر پیشی صفرست پیشی ارقام
 همی حسد بود آغار دهر بر اسحام
 به وقع گردد زال و به حمیه گردد سم
 به شور باده گلریگ مستی آرد حدم
 کرو سالک بز دوالفقار خون آشام
 ز دوالفقار ندی شهره تر هزار حسام
 ندین امید که روزی بسودت اقدام
 که آسمان و زمین هر دو را تو بخشی کام
 گسته بودی جان را علاقه از احسام
 همی ر شرم چو ابرش عرق چکد ر مسام
 چو کبود بر د محبضت و دود پیش عمام
 جفا را بود گرچه روح در اسدام
 به روح هم اثر روح رسیده اند عظام
 نو سرفراشی اعلام دولت اسلام
 برین قصیده که طعم بدیده کرد تمام
 به فکر کردن حاجت چو در رسد الهام
 بود چو عمر تو پاینده تا به روز قیام
 هزاره تا که عرص را به جوهرست قوام
 به هبت تو بود صبح دشمنان تو شام
 ترا معود فرین باد و روزگار علام

در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

چو گیسوان تو سر تا قدم پریشانم
 ر پای تا سر یک بیشه شیر عزمانم

ایا اعلام من امروز سحت پژمانم
 چنان ر حشم بر آشفته ام که پنداری

مگو که چویی و چت شد چه روی داد دگر
 یکی برو سوی اصطبل و آسین برور
 حصار دو زین معزق که پارس یار قدیم
 سر به حجره و برور چنانکه می دانی
 نکش حسینم از پیش و چاراسه مران
 رمی فراح چه بر خویش حای دارم تنگ
 مگو ز ریح سفر بر سرت نتواند معز
 چنان بستم دشت و چنان بگویم کوه
 رونده سبلی در ره گرم صان پیچد
 یکی فراح دره بر بدن بپوشم تنگ
 به پهر دشت مهالک چنان بشارم رخس
 به بیره بی که رباید ر چرخ حلقه شاه
 هر آنکسی که به حمتان نم بطاره کنند
 چه پایست حصر مانده ام به دست تهی
 روم به حای کر اشتغال ظل و حرور
 به شام تیره گرم دزدی از کعبین حیرد
 به بیره بی که بود چون شعاع مهر میر
 روده چرخا بهمار گشتم از تو ستوه
 صان کشیده رو ای چرخ کینه تور که من
 معیذ ای همه چون کودکان به دور مرین
 تو میهمان کشی ای میردن معنه نژاد
 ز حال من عجب کس پژوهشی نکند
 دو ماه کم بود از سال تا به حطه فارس
 بزرگ بار خد، داند آنکه از در حرص

که هیچ دم ردد اکنون ز چشم نتوانم
 بشوی بال و دم خنگ کوه کوهام
 به رسم تحفه فرستاد از حراسام
 یکی به پشت حبیب یکی به بکرانم
 یکی بین روش خنگ برق جولانم
 کسی سینه اسر پای کوه شهانم
 که پنگ حادثه را من سطر سدانم
 که روزگار تشنه کند به طوفانم
 دو دست سزگم و سیل را سپهانم
 که راست روی تن امعدیار را مانم
 کم بانگ مهلاً مهلاً برآید از حانم
 چو حلقهای زره کوه را سسانم
 گمان نبرد که پراز ازدهاست حمتانم
 نعو به همت کوتاه و طمع کسانم
 چو باع خلط نبراکند شستنام
 به بوی آنکه کند همجو صبح هریانم
 چو شام حمام سوکش به بر بپوشانم
 یکی بنرمس که داد دل از تو ستانم
 به گاه کسبه در آهنگ تر ر شعانم
 که من به مفر تو سودای ام صیانم
 ر دشمنیت که خوانی به خویش مهمانم
 یکی بنرمس حصار را راز پنهانم
 کشنده فارس همت صان ر طهرانم
 سوده دست تو تل به هیچ داسانم

وگر به کاح کسی خواستم شدن به مثل
 ورم ر حوان حسان لقمه بی به چنگ افتاد
 وگر به روی کسی خواستم گشودن چشم
 حکایتی کمت نی شکایتی که هگرز
 درستی سحرم از درشتی است پدید
 ر بان حق چو ظلم شکم اگرچه نهیست
 نکاوی از همه احشای من بخواهی دید
 چو کوره دست بکش بستم چو در بر کس
 ز حموی همت اشرار می نوشم آب
 مگر معایبه شیراز چاه کمان بود
 هوای مهر ملکرده ام به فارس کشید
 وگر به فارس کجا من کجا چرا به چه حرم
 به رید سده پرستم نه منت سده به دست
 به صوفیم که تصحیح کنم بدین امید
 به عارفم که چو به دروغ برزم آروغ
 به صالحم که بود از پی عرب عوام
 به همقطار وریرم به پیشکار امیر
 به سیدم نه معلم به مرشدم به مرید
 به عاملم که چو بر من وزیر گیرد چشم
 به شانه بین که کم چون درون شاه نگاه
 به مامه کش که گره بر رسم به پشم شتر
 به خود به فال بخود داستان رسم از عیب
 کسیم من آخر قاتلی آسمان هر
 چمن به وحشتم از انس این جهان حراب

دو گام رهسپر من نبرد فرمام
 به گاه مصع اطاعت نکرد دیدانم
 حجاب مردمک دیده گشت مژگانم
 ربان مطیع باشد به هزال و هذیانم
 بهمت اطمس ارچه بگفت سوهام
 گرم به چوب ری برناید افهام
 رهین طعمه موری ز بان دوبرم
 که آبرو بود از بهر لقمه مانم
 وگر هواره خون بر عهد ز شریانم
 که من درو به مثل همچو ماه کسانم
 که با روان برهاند رکید گیهانم
 هلا که داد فریم چه بود تاوانم
 نه شیخ غام فریم به تعزیت خوانم
 که پیر وقت شناسد و قطب دورانم
 مشام خلیق نگندد ز بوی عرفانم
 دو صد رساله فرسوده اندر اسانم
 به رهنمای دبیرم به صدر دیوانم
 به حواحهام به علامم به میر و به خدام
 کند مصادره چندین هزار تومانم
 ربان کز آورم و چشمها بگردانم
 که نا اویس قرن بشمرید افرانم
 که بیست دست صرف به مکر و داستانم
 که در سحا و سخن بوفراس و قاتانم
 که بوم خط علامی دهد به ریرانم

مرا ر هر دو جهان بهره جر توکل نیست
به چشم خلق هلالم ولی ملالم نیست
سحر چرا به درازا برم به مدحت خویش
وگر ز گفتمست ای حسود انکار نیست
گمان بری که محقق شه آفتاب ملوک
به نقد فکرت من آفتاب را ماند
به پارس حوالم و اندر جهان غریب بلی
چو حرّ حران آنگه مرا شناسی قدر
چو جنگ خنلان آنگه مرا بمایی وصف
چو سرمه روشنی چشم مردم آوج
اگرچه فارم گلستان عشرت ولی
چه احترام که وبالم بود به حبه خویش
به عارفیت به شیراز تا به همت او
به دلیری که رلیحاصفت به چسب زلف
به کودکی که ز زحدها و زلف دلکش او
به پارس هبچم اگر بیست گو مباشر که هست
حدیو کشور حم حکمران ملک محم
ابوالشجاع فریدون شه آنکه از فر او
شهی که از قبل او بود به مدحت او

که می بس استر دو جهان حدای دو جهانم
که هم نشان کمال مست بقصانم
که هرچه مشکل هر علم گشته آسانم
چسود هرزه درایی درآ به میداسم
به سارموده لقب بر بهاده حشام
من است خاطر چون آفتاب برهانم
همال گوهر عقیق به بحر عقیق
که بی مساهله بیرون سری ز حریراسم
که بی معاطفه بیرون سری ز خنلانم
که بی بهاتر از سرمه در سپاهدم
چو بیست بحث چه شادی دهد گستانم
چه زهره ام که ملالت فراموش میراسم
روان جویشتن از کبید نفس برهانم
سان یوسف مصری کشد به ریداسم
چو کودکان بمرید به گوی و چو گام
به مهر چهر ملک راده دل گرو گاتم
کرو به دروۃ کیوان رسیده ایوانم
سحر گوازه فرستد بر آب حیوانم
مرا بس قصیده شیوا طرار دیوانم

عظم ثانی

مسم که از کف زربخش آفت کانم
به وقعه پیل و کوبده گرر حرطوم
رمانه چنبری از تاب حورده فتراکم

جهان عرّ و علا را چهار ارکانم
به کبیه شیرم و درنسه نیغ دندانم
ساره جوهری از آب داده پیکدم

رره شود سیر آسمان و شمشیرم
 زمانه گسسته طمانی به منج حرگ هم
 به بزم عشرت رودک ز بیست ماهیدم
 مکدرست صمیر از بیار همورم
 چو عرم ررم کم صیعم رره پوشم
 به روز قهر احل را رواج بازارم
 به حوان فصل چو از آستین برآرم دست
 به گاه نظم چو از اسر حمامه پاشم آب
 درون درع چو در آب عکس خورشیدم
 به باغ لاله و ریحن گرم سحوشد مهر
 به آب و سیره و بستان گرم سحوشد دل
 شمع به بی بود از بوی حلق فردوسم
 به گرد ررم چو در رنگار خورشیدم
 محیط قهرم و شمشیر و گرز امواحم
 به تیغ شیر شکر ملک را پرستارم
 شدست بر مگس همچو بر طوطی سر
 هور از دلم الماس زمردین گوهر
 هنور تیغ درحشان من به خود دارد
 مراست عرصی شاها که گر قبول افتد
 دو هفته رفت که ارفاقه در قلمرو فارس
 از آنکه رلف پریشان به طبع دارم دوست
 علی الحصوص که در فرق می شود معر
 بحر اراده مرا نیست سار و برگ سفر
 گرم وظیفه امساله انتقامت رود

قدا شود کمر کهکشان ز کیوانم
 رمز شکسته کلوجی به خاک یوانم
 به بام شوکت چوبک ز بیست کیوانم
 محترست رمیز از بحار حاقانم
 چو رای بزم کم قلم سحوشد
 به گاه مهر امل را کساد دکانم
 کعبه لقمه بود صدهزار لقمانم
 کعبه فطره بود صدهزار فطرانم
 فرار رحش چو بر کوه اسر بیسانم
 مصاف باغ و سان لاله تیغ ریحانم
 جدنگنا آب و خشک سیره دشت بستانم
 شراره بی بود از نف تیغ بیرانم
 به پشت رحش چو بر بوفس عظام
 محاب کبیم و کوپال و تیغ سارام
 به رنج مارصفت گنج را بگهانم
 ز رنگ زهره گرگان دشت گرگانم
 ز خون حصم چکد لحت لحت مرحانم
 که من ز خون عدو معدن بدحشانم
 دهد بهار امل بر شاخ حرمانم
 بژد و حوار چو مصحف به کفرستانم
 چو رفد دوست پریشان شدست سامانم
 ز شوق حصرت فرمانروای ایرانم
 به سار و برگ چنین طی راه نتوانم
 ز شوق بر دو جهان آستین سراعشانم

چندان به شکر تو گویا شوم که گویی چرخ
 شهد چو سیم و رزم بیش ازین نژد مدار
 به من منت چه کنی خسروا به من سیمم
 به دولت تو که به من پسر عم ایسم
 به آسمان چندین مساز پامالم
 به همچو صبح ردم به پیش رای تو لاف
 دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید

سموده تعبیه بر لب هر اردستانم
 چه جرم کرده‌ام آخر چه بوده عصبانم
 و من چه کینه کنی داورا به من کام
 به افسر تو که به من مرادر آم
 به روزگارم چندین محو و خسرانم
 که تا ز دستِ سحط سردری گریانم
 مدار عمر سر آمد به امر بردانم

در ستایش دستم خان فرماید

من آن بشاط کز این بزم دلستان منم
 به از تفریح علما نه از نظاره حور
 کس به بهشت برین را در آن جهنم یسد
 هزار شکر که بر رهم دشمنان حسود
 ز جام ناده و رحسار ترک ناده گسار
 و ابرو و مژده دلبران شهر آشوب
 به چنگ ساده رخسار ماعز هلائی را
 ز ناله دف و آوار چنگ و نغمه عنود
 پیاله و می و صافی و برم را با هم
 و حد و قد و ساگوش دلبران قتار
 به طرف عارض هریک دو رلف حالیه سا
 به نار طره عاصد فریشان دل حلق
 ز روی تافته و گیسوان بافته شار
 سریشان متمایل شود چو ار چپ و راست
 میانشان را از مو نسبی توانم فرق

به از بهار و به از سیر بوستان بیم
 به از بهشت به از عمر جاودان بیم
 من از شمایل ترکان درین جهان بیم
 به وصل دوست دل و دیده کامران بیم
 هلال و ره ره و خورشید را قران بیم
 حدیگ غمره ز هر گوشه در کمان بیم
 چو ماه نو به کف مهر حاوران بیم
 به دل طرب به بدن جان به تن توان بیم
 هلال و مشنری و ماه و آسمان بیم
 چمن چمن گل و شمشاد و اعراف بیم
 دو ازدها به سر گنج شایگان بیم
 چو مرغ در قفس افتاده ز آشیان بیم
 طبق طبق گل و سسل به هر کران بیم
 ز شوق رعشه به تن آب در دهن بیم
 ز سکه مو همی از فرق تا میان بیم

به هفت عصوتی از چینی رانسان آشوب
ولی به چشم تأمل چو موشکاف شوم
میان دیده و دل عکس چهره ساقی
یکی غزال غرلحوان گرفته بر کف دف
ر س چکیده به حم از جبین ساقی حوی
سیرین و مساعد و سیما و ساق ساقی را
فکده سایه به رحسار دوست زلف سیاه
مگر به مردمک چشم من گرفته قرار
ز عشق طلعت معجگان که بر رخشان
دمی که از لب و دندانشان حدیث کم
رواح کاج و کلیسا و نرئس و نافوس
گلاب و صبر و شگرف و زعفران دو بزم
ز آب دیده گلاب و ز خون دل شگرف
مر این مرل که ارو وحش و طیر در طرسه
سپهر محد و جهان حلال رستم جان
ملک نژادی کاندل ریاض شوکت او
در آشیان همایون حمای همت او
بر آستانش غوغای مهران شوم
به دستش اندر در برم چون قدح گیرم
به طعم آن را تسنیم جابرا حواسم
به روز رزمش زلال سوم و بر داسم
به نزد جودش کانش زنده به خرمن بحل
به هر کجا که حدیثی رود ز طلعت او
رویده کشتی عرم جهان نوردش را

کمند رستم و عوغای همنحوان بیم
ز فرق تا به میان فرق در میان بیم
و یا سهیل یمن را به فرقدان بیم
مه دو همت و تساهیل توأمان بیم
به طب ساهر می را گلابدان بیم
سریر و فاقم و سحاب و پربان بیم
ستاره را ز شب تیره سایان بیم
که هر کجا که نظر افکنم همان بیم
طراوت آرم و نرخت جان جهان بیم
حلاوت شکر و شهد بر زبان بیم
کساده لجرگه و دستار و طیلان بیم
ز بهر شیره رحسارشان عیان بیم
ر آه عنبر و از چهره زعفران بیم
سرای مجلس خاص حدایگان بیم
که جان رستمش اندر بدن نهان بیم
سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بیم
رمابه را چو یکی مشت استخوان بیم
در آستیش دریای بیکران بیم
به چنگش اندر در رزم چون سنان بیم
به طعن این را تنین حانستان بیم
به گاه برمش آشوب بحر و کان بیم
سحاب را چو یکی بر شده دحان بیم
به هر کجا نگرم باغ و بوستان بیم
ز هفت پرده افلاک نادان بیم

ساز او را حُرّاقِ جسم و جان گویم
 ثنائی او را آرایشِ سسحنِ یاسم
 سزِ گوارِ امیرا توئی که حنّک ترا
 ر خون‌فشانیِ تبیع تو تا به روزِ قیام
 فسادِ دشمنی از تبیعِ فتنه‌ها حواسم
 به گاه کینه کمان تو و کصد ترا
 بهی حاکمِ رخت‌گر دهد هر دو جهان
 رمانه را که ر پیری گرفته بود ملال
 ز یمن مهر تو ای ماهِ آسمانِ حلال
 به دهر بخت تو تا حشر کامران بادا

ساز او را حُرّاقِ جسم و جان گویم
 ثنائی او را آرایشِ سسحنِ یاسم
 سزِ گوارِ امیرا توئی که حنّک ترا
 ر خون‌فشانیِ تبیع تو تا به روزِ قیام
 فسادِ دشمنی از تبیعِ فتنه‌ها حواسم
 به گاه کینه کمان تو و کصد ترا
 بهی حاکمِ رخت‌گر دهد هر دو جهان
 رمانه را که ر پیری گرفته بود ملال
 ز یمن مهر تو ای ماهِ آسمانِ حلال
 به دهر بخت تو تا حشر کامران بادا

در ستایش عبدالله خان صدر فرماید

آورنگِ جسم به کوههٔ ساد صد ربیم
 هم بخت را به دعوتِ شادی صلا رسم
 اسدِ عثمانِ توس صدر الوری ربیم
 ما سیر همچو کوه دما دم صد ربیم
 بر تاحِ زرنگارِ فلک پشتِ پا ربیم
 ما تبیعِ کین به تارکِ روی و ریا ربیم
 هر جا که راهدی چو جهودش قفا ربیم
 در هر محله ساعر می بر ملا ربیم
 پس تکیه بر عدایتِ خاصِ خدا ربیم
 دستِ رجا به دامنِ مرگِ فجاء ربیم
 گام از به کم شیر و دم از ده ربیم
 تا روزِ حشر گر دم مدح و ثناء ربیم

حیر ای سلام تا رین بر سادِ پارتیم
 هم نفس را ر محسنِ محبتِ سرون کشیم
 بهر بدیره روی به دشتِ آوریم و دست
 را مژده‌یی که بخت دهد از قدوم او
 سبیم سر به پایش و آنگه ر رویِ صحر
 هر چند ماه روزه و هنگامِ راهدیت
 هر جا که شاهدی چو ربودش به بر کشیم
 تا هر کس محله نگارد به کمر ما
 از شادیِ قدومِ خداوند می خوریم
 عبدالله آنکه گاه تقاضایِ حشم او
 صدری که با ولایش گویی به حشیم
 بایی ر فصل او نگشاید به رویِ عقل

گفتند وهم و داش و فکرت شی بهم
 ما و قمان راز حهایم از آن فل
 نبرده پی به حضرت دستور روزگار
 رفتند تا به عرش و مدبدد ارو شان
 بیرون عرش های به پس های او که داشت
 ما را حدایگنا بود از تو شکوه
 بی مهری تو عرصه نمایم مرد حق
 حلالی سیاقیم دلی را ز مهر تو
 آری قضا چو دم برسد بی رضای تو
 حر آنکه سر به چاه ملامت فرو بریم
 سر افتراست شکوه ما با حساب تو
 تشریف فارس را که سوشنی به نام ما
 ناری چو از تو حر به تو نتون گریختن
 کشتی شکسته باد مخالف کنار دور
 ماه صیام و مست حجل پار ما دبیر
 در عهد چون تو صدی انصاف ده رو ست
 با آه سرد و خاطر افسرده لاف کبیر
 یسار نادرست که در عهد چون تویی
 زان جانور که طعمه او جسم آدمیست
 چون مطربی که رحمه چنگ دوتا رند
 بر تن زنیم زخمه و در پرده های جان
 مردم رسد رحمه به چنگ ای عجب که ما
 نر رسکه رحمه چنگ آورد به خوش
 بر عاریان قتل و سراعیت خویش را

مایم آن گروه که لاف از دها ریم
 بر اوج عرش حرکه محد و بها ریم
 دستور عمل نیست که لاف زدک ریم
 گفتند گم بیده چندین چرا ریم
 یارب یکی بگو که قدم تا کجا ریم
 می خواستیم تا مددی بر قضا ریم
 وان داستان به مجلس شاه و گدا ریم
 تا در حضور او دم از پس ماحرا ریم
 ما کینیم تا رنجی بی رضا ریم
 حرفی به شکوه چون غنی مرتضی ریم
 جاشم که بر حساب تو ما افترا ریم
 >خلف وعده شاید اگر مرحما ریم
 خود چاره نیست حر که در التحا ریم
 بز مردی است پخته که با ساحدا ریم
 بز ردی است طعمه که بر پار ما ریم
 تا ما قدم به مدرسه بر بوریا ریم
 هر روز ما شدت دل باشتا ریم
 ما دم به شکوه ر سخن باروا ریم
 هر شب ر حشم جامه جان ر قضا ریم
 باحس به جای رحمه به پشت دوتا ریم
 چندین سواز سور دل سپوا ریم
 از چنگ رحمه بر به تن مبتلا ریم
 مردم چو چنگ ناله تن تن تا ریم
 همچون معل به لشکر چین و حد ریم

زار رشک ریره ها که چو خشخاش دانه است
 خشخاش دانه در روی حواس و ماسدان
 خشخاش بین که بر تن مانتع می رود
 خشخاش اگر تو گویی که بیرون همی دهد
 شب تا به صبح همچو مریدان بایرید
 از فرقت به رخ بر بزم این بهین
 خاکستری که مطمح ما کوه کوه داشت
 به کیمیا گریم که ناکوره و دمی
 به سیمیانگار که بامشک و زعفران
 به لیمیا طرار کسر اسرار قاسمی
 به چون محشان بود آن طلعت و ایوان
 به پیلور که کیسه ز حریره پر گسم
 ما شاعریم و از بحر روح بخش خویش
 با خدا اگر پی مدح و ثنا رویم
 در عهد چون نویی به عجب باشد از رفتن
 تو فرودین دینی و ما آن ضعیف شاح
 ما همچو رهبر شهره عشرت شدیم از آنک
 الفصه ریس دو کار یکی باید اختیار
 یا دولتی که سار رهیم از عا و فقر
 پس جمله طبیعت همیشه لیا که ما
 برگ و نوای ما همه در بیوایی است
 کسب معاش لایق عقل و مهی بود
 عشقست چون سهیل و بهی کم بهاسی
 با همچو شمع خرگهی از ریمان و موم

خاک مستم به دیده موم و کبری رسم
 از کوی خواب حرکه راحت خدا رسم
 و آسان که نیت بر تن خشخاش ما زیم
 از عیش نیت طعنه بر افسون هلا زیم
 نوح چو نیت بر تن خود از حصاریم
 کز نوش موم بر قدم لوبیا رسم
 چندان به کش بر آینه شهر جلا رسم
 در پیش رو سهاد دم از کیمیا رسم
 چنین طلسم کرده دم از سیمیا رسم
 مظری به چار خوانده دم از لیم رسم
 نامهر سیم دم خود بر قماریم
 پس چون حران قدم به ره روستا رسم
 از پیش که کوس مدحتشان حدیث رسم
 و او یکتا اگر در قدح و محاریم
 سر سام همت گسند گردون لوا زیم
 کر باد فرودین دم بشو و نما زیم
 سار مدایح نو به چسبیدن لوا رسم
 تا دم به مدحت تو به صدق و صفا رسم
 یا همتی که سر در فقر و فنا رسم
 در سرم سامرادی حمام ملا زیم
 ره مخالف از چه به یاد لوا رسم
 بهی است پیش عشق که لاف از بهی رسم
 یا یرتو سهیل چه دم از سهی رسم
 در پهلوی مرادق شمس الصبحی رسم

در هر کجا که هفت ما سرکشد عزم
در هر محل که چهره ما بشکند چو گل
هر درد را که دوست فرستد به سوی ما
مردم پی حرا در طاعت رسد و ما
بر سیه دست از پی عز و علا بهند
هر کس هلاک نفس دعا را کند دعا
از مشعر شعور به هنگام سازگشت
الا الله ست ملک بقدر حر به بی
کبر و ریا فکده به بیروی عشق پاک
حر بل اگر به سدره با منتهی رسید
دل به مکر و طبت فلان ما که ما
در راه خصم زیسو گشت^۱ فدا بهم
چندین هزار حرم طاعت رود به فد
این دم من به رسی ما کار آن دست
حلق از لیس دورج گرم بهس و ما
خود دورحی به نقد چرا را آتش خیال
با عشق محرمیم چه حیرد ر دست عمل
دل رسد اوستا و بدن اهل روستا
از آن کیم قیمت احساس روزگار
مت حدای را که ر مهر رسول و آل
همچون هزارستان در گشت سخن
که داستان حیدر کزار سر کیم

حالی قم به خط ثواب و خطا ریم
حار ستم به دیده خوف و رحا ریم
روی ملا چیم و به حان دو تا ریم
از شوق حلقه بر در صاحب حرا ریم
ما دست رد به سیه عز و علا ریم
ما بی دعا به سیه نفس دعا ریم
حر که به حیف خوف و مای منی زیم
ما بر حر به قفل امانت ر لا ریم
اعلام فقر در حرم کسریا ریم
ما بار که به سدره بی منتهی ریم
در کیم عصمتیم چو لاف از ریا ریم
ما یاد دوست ر سو کاس فدا ریم
چون ما ز بیخودی نفسی سیریا ریم
کرم ما و رای حان نفسی اشیا ریم
از شوق او به خون حگر دست و پا ریم
در روح بیگانه و دل بی خطا ریم
خود کیست شحه چون می با پادشاه ریم
ما راه روستایی ر آن اوستا ریم
چون بیع ترک بر تن حرص و هوا ریم
گام شرف به تارک هم صما ریم
هر دم هزارستان از مصطفی ریم
گاهی دم از ملازمت مجتبی ریم

۱ کیش = قریح و مراد ر کیش فداگوسه است که فرشته بی ر سمن بری بر هم خیل آورد تا به جای فرود خویش اسمعیل آن ر قربانی کند (محبوب)

ار چشم آفریش صد حوی حوی رود هر که چو نی نوای غم بسوا رنیم
قنایا سخن به درازا چه می‌کشی شد وقت آنکه زمره قدکفی زبیم

در مدحت حنفای حان بن ارغون میرا می‌فرماید

آمد سرم محرکه آن ترک سیمت با طره بی سیاه تر از رورگر من
مویش قرار رویش آرام عالبه رویش به ریز مویش بیدره من
مویی چگوبه مویی یک راع صبران مویی چگوبه مویی یک باغ سترن
ماه می قرار سروش وه وه قرار حان سروی شب ماهش به به تلای تن
ماه می چه ماه می می منظور خاص و عام سروی چه سروی صبح مقصود مرد و زن
در ناب طره اش که گره از پی گره در جبین گیسوش که شک از پی شک
یک شهر دل به بند کمد از پی کمد یک ملک حان اسیر رسن از پی رسن
یک خنده از لبش و تا بسگری عفت یک خلوه از رخاش و تا بگذری چمن
چون توده های ریگ که از جشش کسبه سیمین سریش صوح رند گشتی از سمن
گو، چهره اش بگه کن از حلقهای رلف بردان اگر بدیدی در بند اهرمن
سگر کلاله اش ز سر چهره لاله رنگ گر صبران بدیدی سر برگ یاسمن
سگر قرار ساروش نعل نارگون گر ساردان بدیدی سر شاخ سارون
هر سو چمان و شهری پویاش از قما هر سو روان و حلقی بر گردش انجم
چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش خوشدل چمن شدم که دیدار بت شمن
بشستم و بشدمش از مهر در کنار بر هبانی که شمع فرو رنده در لگن
لحنتی چو رفت چهره درم کرد و حبه ترش جوان کسی که نوشد حام می کهن
گفتم که تگدل به چه گشتی سان حام گفتا از آنکه سود صاحب دلی چودن
گفتم حمش که صاحب دل در جهان بسپست گفتا مگو که صرف گمانست و محض ظن
گفتم که ای حدیث من و تو به رورگر مسوح کرده قصه شیرین و کوهکن
صاحب دل از چه مسلک گفتا ر شاعران گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من

مدح به اینکه ماه منیرم بود عذار
 ستایدم به اینکه هراخواه حضرتیست
 تادان در محیط حلالیت چهار محلد
 شیرانش طعمه اند سسته دهن ر شیر
 خردست و خرده گیر به میرا خرده دان
 خردست و شیر حوارولی گرد شیر حزار
 از حوی او شیمی نا سگری حت
 روری رسد که پیی بر سوک خطیش
 روری رسد که پیی بر دشت کارزار
 روری رسد که پیی بر نوک نبره اش
 روری رسد که پیی بر ایش پرید
 این در نظر سپهری آکده از محوم
 روری رسد که پیی بر حبه اش نریح
 از آن نریح حلقی دمبار با شکم
 طبعش ز س گهر خیر اندر گه سعد
 چون نام این بری گهرت حیرد از ریان
 این شل آن عصمر کر گار و چنگ او
 این مهر آن سپهر که از مهر و کیی او
 این در آن صدف که ر آرم گوهرش
 این پور آن کیا که به میمند و اند خود^۱
 این شل آن اسد که ازو پیل را هراس
 آخر نه بن سیره آن کر حدنگ او
 آخر به این ر دوده آن کانش حسامش

وصفم به اینکه چاه بگویم بود دفن
 کامد به عهد مهد صف آرای ر صف شکن
 حنای حان بن ارغون حان بن حسن
 پیرانش سحره اند شسته لب از لب
 طبلست و طعمه گوی به پیرن پر فصل
 ز شیرش طعمه ولی مرد شیرین
 از موی او سیمی تا نگد ری حن
 نه چرخ را چو مرغی به فرار نابین
 از آهش کلاه و ر پولاد پیرهن
 بدخواه را چو پیی بر شاح کرگدن
 وقتی رسد که پیی بر ایشش محن
 آن در صفت هلالی آمده ر پرن
 وقتی شود که یابی بر چهره ش شکس
 وزان شکس گروهی همراه با شهن
 لطمش ز س شکر ریز اندر گه سخن
 چون وصف آن کی شکر ت رید از دهن
 بر پیکر تهنش بر بیان کهن
 یک ملک را مسرت و یک ملک را محن
 سباده از شه شود لؤلؤ عدن
 خود گوان شکست ر کوپال شه شکس
 این پور آن پندر که ازو شیر را شکس
 در پهنه جسم گردان آرم پر ورن
 در دودمان افغان افروخت مررعن

۱ اند خود شهری بوده است میان بلخ و مرو بر کر مانیان (معبر)

آخر به این ز تحفه شاهی که بوفیس
 آخر نه این نیره شاهی کرو گربحت
 کابل خدا به دهری آستری از فساد
 با لشکری فره همه در عرم مشهر
 ر میستان و کابل و کشمیر و قندهار
 آمد به مرر حاور و حاورمهان همه
 حسرو شبید و رفت و درید و برید و کمت
 در رمج و تیغ و حمر و فتراک و گرو و تیر
 بس تن که کوفت از چه ر کوپال حان شکر
 ز بسکه کشته پشته گراسار شد زمین
 هر کس که بود بارش شد حصم با جلال
 مسروق پور اسره به با صد هزار مرد
 و اب پنج ره هزار بدش مرد کینه حوی
 رفت و شکست موک مسروق را و گشت
 آن رزم را بسجده اگر کس به ررم شاه
 تنها همین به لشکر کابل خدا شکست
 بس ملکها گرفت به باروی ملک گیر
 شاهان ز حصم خویش ستانند ملک و او
 آری چو حصم ارو کند از ملک او سزال
 شاه مدش رجه گر از کید رورگار
 یوب مر به تش به اسفام متلا
 آن آحر از بلا حسرت ز آب چشمه سار
 یوس مگر بودش در بطن یوس سکون
 آن شد رسول قوم و شد آراد از ملا

گردد و رحم گورش چون نحم پر پهن
 کابل خدا چنانکه ر لاجول هرمن
 کابل خدا به چرخنی آمده از فن
 با موکی گران همه در ررم محتس
 ور دیرجات هد بل از دهلی و دکن
 با یکدگر ر یاریش از ربو رایزن
 ست و شکست و خست ازان لشکر کشن
 اندام و ترک و تارک و بازو و برز و تن
 بس سر که کفت از چه ر حصم سرفک
 از بسکه حسته بسته به ربهار شد رمن
 هر کس که بود حصمش یار با محن
 شد از یمن به جانش ری سیف دوی اسرن
 با ششصد از عجم همه در ررم شیرون
 هم در یمن شهیر و همش خلق معش
 چون کین کودکت سر کینه پیش
 از تبع گه شکاف و ز کوپال گه شکر
 بس حصنها گشود ر جنگال حاره کس
 بخش به حصم خویش همی ملک خویش
 سنگ آیدش ز مرط عطا گمت لا و ل
 سالی دو ماه سخت ساکب مقتور
 یعقوب مر نه حدش به آلام سرنهن
 این آحر از عمی رست از بوی پیرهن
 یوسف مگر به گشتش در قعر چه مکی
 این شد عریر مصر و شد آراد از حرن

مر مصطفی نکرد بهی تو به نیره غار
 بگدر ز اسبیا چه بزرگان که رورگار
 مر کیناد و بیژن و کساووس هر سه را
 سبجر مگر نه در قفس غز اسیر بود
 اکنون تو بیرگرت مر این چرخ کعبه‌هاد
 بشکب کز شکب شود فطره پاکت دُر
 نی زار سالد آنگه از حان برد ملال
 آسوده دل بشی که چو دیماه بگدرد
 دلنگ تر ز غنچه کسی بی ولی به صبر
 ملکی ست حدای که نا ملک دگرت
 معمار جانهای کهن را کند حراب
 هر کس به قدر پایه سایدش جابگاه
 قدرت بلند و پست بسی توده رمب
 گو ملک رو چو هست بها تیغ ملک گیر
 روری رسد تبع یمانیت در یسمن
 روری رسد که چو بان محمود زاوولی
 روری رسد که از مدد تبع کمر مور
 روری رسد که بر تو شود فتنه رورگار
 روری رسد که حصم تو سر افکند به ریر
 شاهای یک آفرین تو صد گنج گوهرست
 بر این چکمه گر بهشانی هزار گنج
 لیکس یک آرویم از دیرگه به دل
 دارم یکی سرادر در پارس پارسا

حولا هه مر نگشت به آن عار تار تر
 پیوسه‌ش فرین شجن داشت در سخن
 رالبر و چاه و کوری سرهاند تهمش
 واخر به چارمالش فرگشت تکبهر
 دارد قربین تیمار از ریمش و شکر
 شکب کز شکب شود حاره بهر مر
 می تلح گردد آنگه از حان برد محن
 بلل کشد ترانه و حاش شود رعش
 سی کزان شکفته نری بیست در چمن
 بخشه همی بکوترها گوش کز ز مر
 قانو نههم اساس که نو بهتر از کهن
 عفا کند به فاف و کوتر بچه و کن
 شخصیت عظیم و ننگ بسی مسحت رمش
 گو تلح شو حراب چو رسد است روی تن
 آرد زمین معرکه چون مساحت یمر
 در سومانات بت شکبی بر سر شمن
 به نام دیر شوی به نام برهمش
 چون تل که بود واله بر طلعت دمن^۱
 چو بان کسی که ناگه درگیردش و سر
 دور گرت به لب نگشا از پی سخن
 حر آفرینی از تو نخواهم وراثت
 رانم هماره بیبی محروم و مستحق
 کوا اندر آن دیار اویست در قرن

۱ تل و دژمن نام هاشم و معشوقی هندی است

حال گویدم اسی او حلد از بود مرو
 سی او زیم چمانکه اسی سرخ گل گیا
 گریم چو ابر بی او در شام و در سحر
 بی او دل از حروشم نفیده چون تور
 بی او رعم گیرم بدرم به هیچ مکر
 حر چارمه به بیش و نه کم کم حدایگان
 گر گویدم ملک که بود راهرن به راه
 ور گویدم که نیست ترا باره چمان
 ایها تمام طست محضت اگر چه نیست
 منت حدای را که مرا از عطای تو
 منت حدای را که ز من خود بی محاسب
 فآتیا نو گرم سیانی و قیافه
 صاحب که با حوازش هدیه بود مصباح
 صدری که در قلمرو شرع رسول گشت
 شاه رمابه فتحعلی شه که روز رزم
 دستش به گر مخالف با گوهر عمار
 بهر چه بحشد آن یک گوهر همی به کبل
 تبار ز حلقهای رره جسم روشمش
 دستش چو یار خطی زلال در خط
 احرا حور از عطیش پیوسته خاص و عام
 چو بان که حتم آمد بر نام وی از سحر
 تا دهر گاه محبت را بد گهی نشاط

دل راندم اسی او سور از بود مرن
 بی او بوم چمانکه اسی پاک حد بدن
 عالم چو رعد سی او در سر و در علی
 بی او رخ از حراشم آژیده چون سفن
 بی او ز ریح چاره ندارم به هیچ فن
 فرمان دهد که رحت کشم حاکم وطن
 گویم سرهه پاک ندارد ز رهرو
 گویم که پای راهبر من مرا چمن
 طبت و سدگان به ملوک ای ملک حسن
 حاجت به کسی به حر به خداوند دوام
 در آریز در و گوهر بهمنیم بش
 بکرار حست و دورست بی معنی از نظر
 صاحب که با قبولش ابکم بود لیس
 کلکش چو نبع شاه جهان محیی من
 در گوش بانگ شاد عرش لحن بخارکن^۱
 طبعش به گر معاند با لؤلؤ عدن
 بهر چه ریزد این یک لؤلؤ همی به من
 چون نور آفتاب که تابد ر آژگس
 پایش چو حمت حلتی ولوال در حش
 روری بر از سخایش همواره مرد و زن
 من نیز ختم کردم بر نام او سحر
 بارش فریب رامش و حصمش قرین زن

در مدح امیرالامراء العظام شاهرح خان قاجار می فرماید

دجمن پر انجمنست از مهر چهر ماه من
 الله الله چیست انجم آفتاب آمد برون
 می سورد شمع را کس رود بر حیر ای مدیم
 جمع را آشفته دارد شمع موم از دمع شوم
 از شستن شو به ستان ای تراستان علام
 ماه می گفتم ترا اگر ماه سودی مشکبوی
 ماه را کی ریشه سرو و سرو در سیمین قبا
 محل آرد حار و حرما محل آرد بیش و بوش
 بوش و حرما از نسیم حار و بیش از سر ریش
 شهد می ریزد به حای حیده ران شیرین لادن
 می حراشد سینه م را ساحر و عشق لت
 تو لبی داری چو لعل در سرشکی چو عقیق
 حال و رحمت تو تا هم چیست دانی راع و باع
 حیده یک سگاله شکر لعل یک عمان گهر
 عشوه یک کابل سماع و عمره یک سابل سرور
 آبر محمد یک سپهار سبب سمسار م
 یک بیابان سلسلت آن دهنکان مشکدر
 همچو بار گفته ام در آن لب چون باردان
 حال مشکیت به رخ یا هندویی آتش پرست
 صورت و خط حال و عذر و رغب و چشمت پیش هم
 تا شد منی ای پری پیدا پری پنهان شد دست
 مهر چهر روشت در موی همچو حوششت
 محده آرد پیش رویت مردم آن رغب سیاه

حیر ای خادم برون بر شمع را ر سحر
 شمع را نگدار تا بیهوده سورد همچو من
 جمع را گردن فراز و شمع را گردن برون
 حیر و این گردنکش تا کام ر گردن فکس
 تا سن پست نمار آرد چو پیش بت شمس
 سرو می خواندم تر گرسرو بودی سیمین
 سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکبوس
 از چه این هر چار دارد آن لب چون بهرم
 آن دو دایم بهر حیر و این دو دایم بهر من
 قدیمی دارد به حای حرف رن بوشیدهر
 چون در بهر نقش شیرین بیسون را کوهگر
 به ترا ماه بند حشان به مرا باید یمن
 راع یک حرور عسراع یک دامان سن
 رلف یک اهور غنوت هزاره یک عالم شکن
 بار یک شیراز شوحی چهره یک کشمیر
 صدهزار آب از سیم صعب جان و تن
 یک حراسان فتنه است آن حشمکان راهرن
 پر ز نار فتنه م حان ران قد چون بارون
 خط سرت گرد لب یا طوطی شکر شکن
 ماه و هاله دع و لاله مشک و آهوی حن
 ور شوی پیدا شود پنهان ر طعن مرد و رن
 نور بسوداست در تار یک همان اهرمن
 چون بر حورشید هدو چون بر بت برهن

ماه بحشب چاه بحشب گهر مدیدستی بسین
 بدله شیرین ر قاضی به گوش آید غریب
 می‌کند گه دل چکار اعدا چرا از عیب جهان
 ترک من کوه در چه آویری به مو کابسم سرین
 چشم و گیسوی تو چون بیم به یاد آید مرا
 چهره ات فردوسی از حسست و سرگات - ر - و
 رفت تو چون پشت من شد پشت من چون رفت تو
 شاه رخ جان کش رود گردون پیاده در رکاب
 صدر و قدر او حیل و طول و بول او هر بل
 از هراس باس او گوی رمین را ارتعاش
 در سیام سبگون شمشیر گوهر بار او
 جوهرش در تبع و تبعش در پیام گوهرین
 نیر در ششش عنانی مانده چون ماهی شست
 مهر لامع سرد رایش کوکی در احتراق
 حشر رخشده اش از کوه نوس عیان
 ی چو صفت حفت اندر حاضروری مشنهر
 کلک لاهر در سالت ماهی و بحر محط
 با دخی پرچین ری چون رین به رخس از بهر کین
 جامه حاه تو و معمار ایور سو ر
 روی تو مهریست رخسار کش رمین آمد سپهر
 همچو معماری مهندس هر سحرگه آفتاب
 پیش بیعت چون بود یکسان چه آه چه حریر
 بر هلاکت مرگ قادر بست یک از فرط خود
 رانکه چون جان از تو او هر هد و فرط مکرمت

ماه بحشب ران عدار و چاه بحشب ران دقش
 چون سوی حمارکن از بینوای خارکن
 همچو قمری کی بهاران بر چه بر سر و چمن
 بچس کوهی که در ایران نگنجد از سمن
 حالت اهراسیاب اندر گنجد تپهش
 راست مامد سنان گوی در جنگش
 وی دو چون چرخ از پی تعظیم خورشید رمس
 با فرورین شیند چون بر است پیلش
 رای و روی او حیل و خلق و حوی او حس
 از بهب گهر او چرخ مهین را بومهر
 بل بهان در ظنعت شب موج در بای عدن
 آن پرن اندر هلاکت این هلال اندر پرن
 تیغ در صفتش بهگی کرده در عمان وطن
 سر و فع بر سناش صغوه بی بر سارن
 با روان از فقه کههار سیلی موح زن
 ای چو دورح حشمت اندر کمر سوری منتصر
 شکل جوهر بر سناست گوهر و بحر عدن
 ناحش از چین کند رحشت بیکدم ناحش
 عرش اصش پرورست و چرخ هشتم پروزن
 رای تو شمعیت تان کش چهار آمد لگر
 ما شعاع خود در بام قصرت آویرد رس
 لاجرم بر بیکر حصمت چه حفتان چه کهر
 خود بشار مرگ ساری نقد جان حویشش
 سنگ داری در خواب او ز گفت لا و ل

الله الله مرحبا قاتلایا ریس فکر تو
صاحبا صدرا خداوند را روا داری که چرخ
چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان
ای خداوندی که دارد از عطای عام تو
این همان قاتلی دانا که از گفتار او
این همان قاتلی نبرد که مانند خداوندان
مدح او زنده است تا هر رنده‌یی گردد هلاک
تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت
چند چون ایوب باشد همدم ربح و عا
بی بود سنگ سبمان گر صحر گوید به مور
مدح او چون در پدیرتی عطایی لارمت
رفتگان را نام نیکو زنده دارد ورنه هست
تا به کی قاتلایا زیر محرز کردن شرم دار
عمر چون تو کهنتری در مرد چون او مهتری
هر کرا طول و نوالی مگش از طول سوال
از میان را نگوید هیچکس گوهرفشان
تا قیامت باد خصمت یار یکس با ملال
هان یا قاتلایا ترک طمع کن از مهان
یاد آور دستان گریه‌یی کر بهر عیش
عزت و خواهی قناعت کن که نقد آسرو

کر صناع آن به رفص آید روان اندر بدن
ماه بخت چون می ساکید دارد مفترن
بارگویی کای ملک حصلت امیر مؤتمن
متی بر هر که در گیتی حدای دوالمس
سنگ آید در صناع و کوه آید در سخن
مدح او اندر زمان و قدح او اسدر رسم
قدح او تاره است تا هر تاره‌یی گردد کهن
حنه گرگ شحون و بنه سخن سخن
چند چون یعقوب ماند ساکن بیت‌الحر
یا چه از مبرع کاقد گر بشیید با زعر
اینچنین بودست نه بودست مبرن را سر
سالیان تا از جهان رفتست صیف دوالبرن^۱
عمر در برد کریمان بیک دورست از فضل
راستی گویم دلیل صنت است و سوء ظن
هر کرا فصل و سعایی شرمش از فصل سخن
مهر رحمان را نگوید هیچکس پرتوفکن
تا به محشر باد یارت حصم یکس با سخن
تیشه همت بیار و ریشه دلت بکن
سوی قصر تیرون شد از سرای پیرون
حسن عزت را شود از بی‌یاری مرتن

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام‌الدوله گوید

اندر جهان دو چیز از دل برد سخن یا سادة جوان^۲ یا سادة کهن

۱. سیف ایندی پرن از ملوک سی حیدر دهل و اسلام و مقر سبزش خوب جریره عرب بود وی طوس
روست برای رهایی عربستان جدویی از منطقه حشاشان از شاه ایران کمک خواست
۲. سادة در اینجا به معنای بی‌ریخت است

تا چند عم حوری می خور به حای غم
 در دیده نمب میخ فنا بکوب
 یاری گزین حوان فلاش و نکته دان
 گر محش می دهد احست گو بده
 مست جدای را کز حیل بیکوار
 رح یک بهشت حور تن یک سهر بور
 یافوت لعل او هم رنگ بار دان
 سهمته در رطب یک روضه افحوان
 در رلفکار او تا چشم می رود
 گیسویش از قعا غلطیده تا سرین
 چون بسم آن سرین یاد آیدم همی
 گه نوشم از لباش یک کوره انگبین
 سمیین سرین او هر گه نظر کنم
 چون ماه محشش ماهست در کله
 چشمش ملای دل زلفش عدوی دیس
 مشکبست موی او قلب مش تبار
 سر موی دلکشش حبیبست عالبه
 ترک بچم به راع و ر خانه شو به باع
 می نوش در صبح تا بگری فتوح
 بردار چنگ و حام نگدار سگ و نام
 بر نام بیحدوی کوس بلا بکوب
 ما و مست هیچ در ما و من هیچ
 تن حایه فداست آن حایه را بکوب
 بکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم

عم پیرن حورد می مرد شیرین
 در تیشة شمع بیخ عبا بکن
 حار محش و جان سنان دلحوی و دلشکن
 در تبع می رسد سهلست گو برن
 چشمی ندیده است ترکی چو ترک من
 لب یک قرانه شهد رو یک طلق سمن
 شمشاد قد او همسنگ بارون
 پوشیده در قصب یک پشته با سمن
 سدست با گره چسبت یا شکن
 آن صدهزار مو ایس یک هزار مر
 آن کبوه بیستون و ر ریح کوهکن
 گه چیم از رخاش یک حوشه نسنون
 آیم همی بچکد از چشم و ار دهن
 چون چاه محشش چاهبست در دفن
 آن یک رساله سحر این یک فایه مر
 شمعیست روی او چشم مش لکن
 بر جسم بارکش ظلمست پیرهن
 کر لاله صد چراغ بیسی به هر دم
 کز روح راح روح آساید از حرن
 گیتی تراست دام ایس دم برشکن
 در طاق سیهشی تار فاستن
 مو سار کن سیخ رانسوی ما و من
 حان پرده نقاست آن پرده برعکن
 مردود حق باش مقبول دوالمن

تشخیص نیک و بد گم کرده دیو و دد
 تن نامدت کثیف تا جان شود لطیف
 آن روی آینه تباریک تماشا شد
 در عین اقتدار تسلیم کسی شعار
 دانا حسین جان نام آور جهان
 صدریست قدر دان ابریت بر دل
 در حاشه معتبر در قدر مستحضر
 ای ملک تو قدیم ای حاشه نو قدیم
 بری تو در بوال چرخ تو در حلال
 مهر تو دلسوار قهر تو جانگذار
 از حرص خود تو دستان بر آورد
 ماند به حصم تو تبع تو از هلال
 زوری که از عیار گردد زمانه نثار
 در دیده گوان مژگان رسد حدیث گ
 گریان شود امل حسان شود اجل
 با مانگ بهره دل بیرون جهد ر لب
 ترها ز نفّ نع نمینده چون نور
 بر سوخت سیرت آون شود عدو
 چون ماه بکشیه بر ایست حسام
 بر حصم پردلان خوش کسی قضا
 صدرار مهر تو دیرست با مرا
 عقدیست مهر تو جان من گلو
 ختمیست در جهان بر دست تو سحر
 تا ناله می کند از عشق گل هزار
 از دهره عستان دهره عدو بدر

در گش ما سعد در پیش خود حسن
 وین مکنه شریف در باب و دم مرن
 رس رو درو بدید کسی عکس خویش
 چون صدر نامدار سالار انحص
 آن میر کامران آن صدر مؤتمن
 مریست شیر کشی بیلست بیست
 در سرم مشنهر در ردم مسخن
 ای محبت تو خون ای رای تو کهن
 مهربی تو در جمال عملی تو در عقل
 محبت تو سر هزار حصم تو مستحق
 بول نفس که طفل لب شود از لب
 مانده گریز تو محبت تو ر سحر
 چون ملک رنگار چون رانی اهرمن
 بر گردن بلال شربا، شود رس
 کاسه شود امید ریح شود هن
 با سور ناله جان بیرون رود ز تن
 سرها را رحم گریز آید، چون سن
 ماسد رسد پیل از شاح کرگدن
 چون ماه جرده بر اسرت محب
 بر پیکر یلار حشمت کسی کس
 در گشته مستقیم جان گشته معش
 بعدیست چهر تو روی منش ثمن
 ختمیست در زمان بر مطلق من محب
 تا سجده می برد در پیش من شمع
 و ر تیشه صواب ریشه خط نکس

در مدح فریدون میرزا

ای به مشکین موی نو مشکین دلم کرده وطن
 مه میان انجم از نصحیت نگردد آشکار
 گر فرو ریزد اگر طلعت فروری در بهار
 ای نه اسامست ریر جامه ات کاموده بی
 حاش الله بیست نسوین را چنین قر و بهار
 این چه مشکین رلف دلبد رسا باشد کر او
 یعلم الله هیچکس زینسان رس هرگز مدید
 راتش دل سورم و سارم جو شمعیت در حضور
 و توام گردن ری من تاره جان کردم جو شمع
 خود چه باشد گر در آبی در کنار من بسی
 نی جو قرص آفتابی من چرخ صبحگاه
 خرم آشب کر رخ و رلف تو باشد تا سحر
 با من مسکین بگردی بار و جای آن بود
 بیک از یسان هم خواهد ماند روری چند باش
 در بر شه عرصه خواهم داشت حال خوش و شاه
 باش تا بیسی که خسرو دوش و آغوش مرا
 باش تا بیسی به من از بحر دست و کان طمع
 ای بت قامت قیامت وی مه بلا بلا
 تا به کی تا بم بری ران رلفکان پر ز تاب
 لعل تو چون بهر من لیکن بود از بهر غیر
 روی دیری چون سهیل و لعل داری چون عقیق
 چشم و معر من و عکس لعل و بوی رلف سب
 گل بویم می بوشم که باشد یس و آن

چون هم آن موی مشکین در دل مسکین من
 آشکارب گرسید در میان انجم
 سرو بشید اگر قامت فروری در چمن
 پیرهن از یک چمن سرین و یک نشان من
 روح پاکست ایکه دادی حای اندر پیرهن
 یک جهان دل را اسیر آورده بی در یک رس
 همه اندر حنقه حم در حم شکر اندر شکر
 خواهیم گردن فرار و خواهیم گردن برور
 رایکه جان تاره باند شمع از گردن ردن
 همچو حای در بدن یا همچو شمعی در لگس
 در وصالست بیست الا جان سپردن کار من
 دوش من پر سل و آغوش من پریا سمن
 ای بت صیبر بر و صیبر ن و صیبر دلف
 تا ر خود خسروم صیبری قرین خویشش
 از کرم پسنددم در این هم و ریح و معن
 پر در و گوهر نماید از سحا و اسحر
 گوهر افشاند به خروار و زر افشاند به من
 ای علام قامت و نالات سرو و سارون
 تا به کی راهم ری ران چشمکان پرفت
 وه چه بود از بهر من بود آن لب چون بهر من
 هر کرا باشی به دامن بی پیرست از پس
 این پر از لعل بدحشان آن پر از مشکیت حش
 این به طعم آن دهار و آن به بوی این بدن

مهر من پر نکه‌ست در سکه بویم آن دو رب
 بوسه لعل تو گر باشد به سرخ جان روانست
 شاه سرح رخ که بماند فرّ سروری اردو
 خسر و گیتی فرید و نشه که باشد سر جهان
 ای جوان بختی که بی شیرینی اوصاف تو
 گردش گردون به قدر و جاه شخصت معترف
 ای به عالم بی همال از لطرت و اهل و گهر
 جرح بر پیچد عیان چون پوست پید دمان
 از در رحمت بی‌نارد و خود خشک و نر
 کلک تو ریزد لال عزی دست و درون
 چون به دست آری قلم اندیشه گوید ای شگفت
 کف گشودی در محاسن عیان شد در عیان
 ای بهاده یک جهان سر بر خط فرمان تو
 گر نه مهر نذل تو چه سیم چه خاک سپاه
 از پی مدح تو باشد وره خاصیت چه سود
 تا عم معشوق گیرد در دل عاشق قرار
 حامد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون

کام من پر شکرست از سکه بوسم آن دهن
 حاصه آن ساعت که خواند مدحت شاه رمن
 هر پیاده کثر دود در پای اسب پیلتن
 با وجودش مت و فصل از حدای دولتم
 هیچ کودک برنگیرد در جهان لب از لب
 گردن دوران به خود و شکر مدحت مرئیس
 وی به گیتی بی مثال از فکرت و فهم و لطف
 حصم بر پوشد کفن چون حوشت پند به نس
 تیر تو گوید بر سرور شرار سرورغن
 تیر تو گوید جواب حصم بی کام و دهن
 ابر بستان را بود اندر محیط ایدر وطن
 لب گشادی در سخن در ثمن شد بی ثمن
 همچنان که مهر را هدو و مت را سرهم
 وره مهر خود تو چه ریگ چه در عدن
 منطق شیرین و دیعت در دهن سرد و رد
 تا دل عشق جوید در سر جهان سکن
 پایه قدر تو گیرد جای در اوج پرن

وله فی المدیحة

بارک الله بارک الله ران مت پیمان شکن
 بارک الله بارک الله ران حریف تند خو
 بارک الله بارک الله ران نگار ماری
 بارک الله بارک الله زان بت عابد فریب
 بارک الله ران تنی کر عکس موی و روی او

شوخ کشم شمع حلیح شاه چین ماه حن
 فتنه دل آفت دین شور جان آشوب تن
 دلموار و دل گداز و دلفریب و دل شکن
 ماه چهر و مست مهر و مست روی و راهرن
 بوم و پر سست و بزم و در پر یاسمن

چشم او یک چرخ بیدادست و یک گردون حد
 گه قمر دردد و گردون یک بر مرا دلکش جمال
 آن قمر را برم برمکت جا دهد زیر کلاه
 گر به یک پا می حرامد سرو من عیش مگر
 هر که حار لعلش همه تاب و حم و پیچ و شکب
 می کشید در پا سر رلعلش از آن رو گاهگاه
 بی خطا گفتم ازان می لرزدش پا در حرام
 یا دل پر درد ما را کرده از من پایمال
 یا برای آنکه او از درد ما آگه شود
 یا کند تقلید سرو و بارون کماندر بهار
 یا سر پا می رید بر خاک بعضی کای زمین
 لکنش گر در سخن بی شو غمگی از آنک
 گوهر گفتار او از درج دل حیرت دروست
 سکه ننگست آن دهان برسته راه گفتگو
 بارک الله از دو چشم او که تا دیدم به چشم
 مرخصا ابروی دلبدش که نتواند کشید
 در تمیز قنیه هر کس را نباید اجتهاد
 من نمودم چندی تا یافتیم کاروی او
 مستعنت آنکس که رو آورد به محراب ای شگفت
 شد دو روری تا دلم را می کشد ابروی او
 هر چه می گویم دلا بر حای خویش آرام گیر
 زده بی حاصل مپوی و یاری پروا مجوی
 دل مرا گوید برو فاضلی از من دست شوی
 گر دلی در کار داری رو به سیم و زر بحر

رلعل او یک دهر آشوب است و یک گنجی فن
 گه سخن آورد و بستان کاین مرا سیمین بدن
 وان سخن را اندک اندک پوشد اندر پیرهن
 هم به یک پا می حرامد سروبار اندر چمن
 هر که حار عیشش همه ریح و غم درد و محن
 پای او در راه می لرزد و زلف پرشکن
 کو بود ماسد ما پاست زلف خویشش
 گشته پای بازکش از درد دلها مستحسن
 پای ست درد ما کردش حدای دوالمس
 هم به یک پا می چمید از بار سرو و بارون
 وجد کی کاسر نو دارد همچو من مایه وطن
 در دهان نوشش از نگی می گنجد سخن
 لبیک صد جا بشکند چون می برآید از دهن
 لبیک از وی گفتگوها حیرت از هر انجمن
 چشم بر بنم و هوش و فکر و فهم و عقل
 با هزاران جهد آن مشکین کمان را نهش
 و اندرین معنی باید حلقه تقلید و ظن
 فله اهل دلست و سجده گاه مرد و زن
 کاهرم من تا شدست آن ابروان محراب من
 و اشارتها که در هر یک دو صد مکرست و فن
 کان صم عابد فریست آن پری پیمان شکن
 نجم در حارا میباشان حشمت بر دریا مرون
 نجم بدنامی مکار و تار ساکامی من
 ورنه داری سیم و زر بستان و میر مؤتمن

در ستایش شاهزاده ابا قآن میرزا ابن شجاع السلطه می فرماید

تنع را دانی به استحقاق کبود نیع در
 گزر را دانی که باید بر نهد بالای سر
 تیر را دانی که باید در کمر آرد کمین
 رمح را دانی که باشد کار فرما زور درم
 شاه شیر اوژن ابا قآن که گاه گیر و دار
 چون به چنگ آرد کمان موین به قهر اروی فدا
 دگری از روی وی و گبهن حنا اندر حنا
 هر کجا لطمی ز گفت او نشاط اندر نشاط
 چون فرارد فد او محمل ریاض اندر ریاض
 در درون درع ناری پیکر رحشان او
 از بهیبت گزر او در جان گون را ارتعاش
 تا بگوید دایه اندر گوش کودک نام او
 هر و شای محمل او بوسی کر مرط حسن
 گره حیاطت نیع او چرا هنگام کین
 ای به ایوان مهبط سمو حدای لایزال
 ای ملک دانی که تا من ستمام لب از میان
 شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان
 هم تو می دانی که عهدی سته بودم دیر پای
 وین زمان این ژرف دریا یعنی این طبع روان
 تا و تو کت آیت رحمت همی نازل به شأن
 باوه بی گز سرود از من عذر من پدیدار آنک
 من می گویم بیم عاقل ولی هنگام حشم
 خود تو می دانی که راده طبع و فرید خیال
 دور کشور گشت فرماده لشکر شکن
 بهمن نهر اسب بر اسفیدار روی تن
 قارن آرش کمان گودرر گرشب محسن
 بزم رستم صلات رستم بزم فکر
 بر پی رحش شمار آرد رن تهمش
 چون به کف گیر دسان بالان به گورار وی پیش
 نادی از حوی وی و گبته حن اندر حن
 هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن
 چون فرورد حد او محسن چمن اندر چمن
 جان کسریست در تاریک جسم اهرمن
 از هراس برز او در تن مهر را سومهن
 طفل نگشاید لبان را از پی شرب نس
 جان چندین یوسف مصریش در چاه دق
 بر تن بدخواه خوش را همی مسارد کم
 ای به میدان مطهر قهر قدیر دوالحسن
 چون متاع فصل کاسد گشته بازار سخن
 شد شجاع از جهان تا از جهان شد دوالحسن
 تا به شب شعر و بون نظم بکشایم دهن
 بحر دوحی بر هکند از قعر پر در عدن
 با هزاران لاله خواهم عذر حرم خویشی
 راست دیوانه شدم تا پاوه شد دیوان من
 بلهتی مرد گردد چهره بر فهم و غطی
 سن گرامی تر از راده مادر و فرزندان

این من و این گردن من آن تو و آن نیت نیر
آفسردی در جهان شاهاکت آید در صبح
خواهیم گردن فرار و خواهیم گردن بر
دگر محشر دامستان رسم و روئینه تن

در مسقت هزبر سائب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

چند خواهی بپرهن از بهر تن
آبچنان وارسته شو کز بعد مرگ
مردن را رخت عربی بپوش
عشق خواهی حمام با کامی بوش
داعی افسس را در برار
تن نگاه ای حوه در بیمار حن
حال مهند سار همچون حرثیل
شوق جان هستی دهد به دوق سار
ای حلیقه زاده بساد آرا بر
شره شیری چند حری با سگر
می شو معرور گر حوی می
درگذر رین چار طمع و پنج حس
گر چو دیگت هست حوشی در درون
نا نشان سم سم گم کسد
آفتاب آسا به هر کاحی متاب
چون مگس چندی بعا شهدی بوش
رافتضای نفس راضی شو که بپست
این به خبرست اختیارست ای که حوی
نا بگویی حال اگر ریسر بود
کز محک این بس که سارد آشکار
نسرها کس تا خواهی بپرهن
مردوات را عار آید از کفر
پش از آن کت خاک پوشاند کفر
فخر خواهی کوس بدنامی بر
حمامه نلس را از سر بکس
نه کی حال گاهی از بیمار تن
نر معذب دار همچون اهرمن
درد دل مسی دهد به دزد دس
ای غریب افتاده نگرا ری وطن
شاهاری چند پتری ساعس
می محور کفور اگر داری رعس
برشکی رین هفت شوی و چار دن
کف میر از حمام طبعی در دهن
ترکما عمل را واروه رن
عسکوت آسا به هر سقمی متن
چون شتر باری بر حاری بکس
افتضایی می قضای دوالمس
حویش را شماسه از در عدن
چپست حکمت در تکالیف و سن
سقد معون را ر نقد مستحقن

چند گویی کار فیحست اس صبح
 بسمت احرا به احرا چون دمی
 لیک چون کل را سراپا بگری
 عدلی بیی چو بادام دو مهر
 جان جدا از تن ولیکن عین جان
 ای صم حوی صمدگو تا به کی
 هر زمان ماری جدای رنگ رنگ
 وین شرکاو را پس از تصویر وهم
 ابردی را کمر یقین بالاترست
 گر جدا حوی بین با چشم سر
 صانع کل مایع ظلم و فساد
 صهر احمد حیدر حیر گشا
 فدلک ایحاد و تاریخ وجود
 سر مطلق مایه علم و عمل
 از آن جداها به چهرش مستهم
 عقل با رایش چو سودای حور
 خاطر او مهر حکمت را فروغ
 مهر او رمح مهالک را زره
 سام او در مهد از پستان مام
 می بیزد یک عقیق آلاکه زرد
 می پروید یک گیا آلاکه سرخ
 روز روش حواحه هر شیر مرد
 سکه آب از چنه کشیده بيمش
 مهر ناتور ارامل بيمش

چند گویی کان لحن ست اس لحن
 بیی آن یک را فیح ایس را حسن
 حمله رانبی به جای حویشت
 کمر و دین هم موقوف هم مقنن
 تن سوار از جان ولیکن صرف تن
 در زبان حق داری و در دل و تن
 همچو نقش نقش سفیدان حتی
 کسوت گمناز پوشی بر بدن
 حید داری تا در آری در سخن
 در سراپی وجود سوالحسن
 حامی کوبس ماحی جور و فتن
 زوج زهرا صیعم عتر فکر
 محرن اسرار و مهرست مطن
 شیر بر حق دایه سر و علل
 تا ابد دلها به مهرش مرتین
 حلد ما حنقش چو حصرای دمن
 طیب او شمع هستی رنگر
 حفظ او بیع محافت را محن
 در لب کودک در آید با لب
 گر سعد باد کفش در سحر
 گر بنارد اسر تبعش بر چمن
 شام نری حادام هر پیرون
 هر دو پایش را حراشیده رس
 گشته با سیمین انامل حارکن

هر عربی را که او پرسیده حال
 هر یبمی را که او بحشیده مر
 مسهر سردار از رسان ای مرصی
 حل کر اس اشکالهای سو به تو
 تا به چند این اختلاف کمر و دیر
 مارگو کسانلیس و آدم از چه رو
 بر چه جنگ حرفروشن بد کرو
 در حدن بر صلح چون بستند در
 از کجا صادر شد آن صلح بحسب
 محرم و محروم را عیب یکبست
 تا چه دید از گل که عاشق بد هراس
 بود اگر یعقوب راضی از قصا
 موسی از داد که حق دادنی است
 و در نمین دارد که حرم از سربست
 از حلیل از قدرت حق و قسمت
 سورن از دخال چشمت از چه رو
 اسبهمه چون و چرا از ای علی
 نامه لبها به چرا ماند به چون
 الله الله ای علی مرصی

کرده هر یادی بحر یاد وطن
 دیده هر نشی بحر نقش محن
 مکتبی سما ز سر مخزن
 ناشاست حلالی تن به تن
 تا به چند این انصاف ما و من
 ساز کرد از عیون مکر و من
 هر دو عمام بر عربوست و عرب
 در چهار بر کینه چون دادند تن
 از کجا صادر شد این کین کهن
 این چرا حاش شد آن نکت مؤمن
 با چه دید از گل که عاشق شد شهن
 از چه گریان گشت در سبالحسب
 از چه از بی گفت و پاسخ یافت لب
 حواحه هارون را چرا گیرد دق
 مرعک از چه برآورد سر و تن
 حن عیبی شد به مهرش مهش
 بر سر سو چهل چهلان در شکر
 تا از دلها به گمان حیرد به طر
 حلوه بی سما و کوته کس سخن

۱ اشاره به رفتن حضرت موسی به خور و برور فتنه سامری و عتاب موسی با برادرش هارون است که گفت «ای پسر مادرم جنگ به پیش و سر من میدان من در سیدم بگوئی تو میان بی سربل حدی افکندی و گفتار من را عیب بگردی». (سوره ۷۰ آیه ۹۳)

۲ اشاره به داستان حضرت ابراهیم حبیل است که از خداوند خواست رنده کردن مرده را بدو باز نماید و خداوند بدو فرمود آیا هر روز بدو دهی، گفت بی و نیکن می خواهم دلم آرام گیرد گفت تا چهار مرغ بگیرد و سر آن را خدا کند و به پادشاه و به هم ببرد و بگوید که گرفته را به چهار قسمت کرده بر سر چهار کوه بگذارد (قرآن کریم سوره ۲ آیه ۱۲۹)

کفر و دین را که به یک جا احسن
آشتی ده شعله را با راهرن
مذب را بحاجت کن در لمطال
مرح شد چون دشت باوردت دمن
ت فرو بارد به شاح سترن
آر بستند تا هشتاد بر سمن
شوئه شوئه میم آرد باسمن
تا به گل خواند نوای حارکن
هم مرا عیدی ده ای سلطان من
وار همد همتت هجر رمی
بحر د ش مسیح افضال و من
هر دو گسی در لمطش را ثمن
ایکه گردون خواندش بحم برن
پسار را کی به چشم آید و من
شخص سودانی کجا یابد سمن
سبک رستم به چشم روی تن
مرعکس میی کسد اندر و کن
آهوان تحسین کسد اسدر حق
همچو مرغ سوخته بر بارن
تا بود در طرزه ترکان شکن
در عذب و محبت و سد و شکن

صلح و کین را ده به یکدر آشتی
آشاکس دیو را ب حبرئیل
بمی را اثبات کن در سعی لا
حیدرا نورور سلطانی رسیده
عقد احسن را فلک ماه گسیخت
در صدها هرچه مروارید بود
توده توده مشک دارد صیمر
ارغسون سنسنت بلبل در گلو
هرکسی را عیدی و سلطان رسد
عندیم ایس کر پرشایی مرا
چرخ بیش محرن احلال و حده
حاجی آقاسی حدادیدی که هب
بیک شمر همت بقطف نام اوس
پاسار دولت شه محبت اوست
کنک او لایع شد ای سودای ملک
تا عدو کاری کند کلکش که کرد
چون دغای دولش خواند خطیب
چون ثنای حلق او راند ادیب
حصم می گردد ر بیم کلک و
تا بود در سسل حیوان گره
رسده باد تا اند حصمش و لیک

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه

که هر دمش به سداکت از سمک رود شیون

دلی مدد گرفتار عشق چون دل من

هر آنکه هست بدو دوستی کند دل او
 دلست این نه معاد الله آفتیست بررگت
 دلست این به علی الله مصیبتی است عطیه
 دلست این به عنایت کم ثوابت عیان
 مس و چنین دل دیوانه بی معاد الله
 به هیچ عهد چنین دل میافریده حدای
 مہی نمایند که او را دلم نکرده سجود
 به هر کجا لب لعلی در او گرفته فرر
 گہی به بوی خطی گفته وصف میسر
 کرا دلیست چنین گو بیا به من سنا
 دلی ندیده ام از هر چه در جهان آبرار
 دلی ندیده ام از صبح تا به شام دوان
 دن مست که گویی درم خبر بدۀ اوست
 دل مست که از بسکه صلیبست و حمل
 دن مست که در شهر هر کجا قمریست
 دل مست که همچو شتر به رفص آید
 دل مست که بعد از هزار سال دگر
 دل مست که از خار خار عشق بتان
 دل مست که نشد سمش و رلف بتان
 دن مست که ماسد عیچہ تمگد دلست
 بدانما چکنم با چنین دلی که مراست
 مرا مشاورتی بساید اندرین معنی
 چه سخت کارا کز مشورت شود آسان
 محبت پرسم از دوستان که دلتان را

خلاف من که به من دشمنی کند دل من
 چو روزگار به صد ریح و محبت آہست
 کلید اسد و باب بلا و فذل فتن
 دلست این به بلایست کم نکاست بدن
 نمو به میرت شیطان و خوی اهریمن
 به هیچ قرن چنین دل سپوریده رمن
 ستی سوده که او را دلم نگشته شمن
 به هر کجا سر رلفی در او گرفته وطن
 گہی به یاد ریحی کرده مدح سترون
 دلی که دبیش ایست بایش دیدن
 بحر شمایل سنگین دلاں عهدشکن
 چو سایه از پی حورشید چهرگان حش
 هر آنچه در همه آفاق کلغنت و معن
 هنوز در عجم کاو دلست یا آہن
 چو ماله حلقہ ریان آیدش به پیرامن
 به هر کجا که رود از حدیث عشق سخن
 به بوی عشق بتان سر بر آورد رکمن
 چو مرغ در قفس افتاده می طپد به بدن
 بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن
 و شوق طلعت گنج چهرگان عیچہ دهن
 که هم مقرب مرگست و هم معدب تر
 به رای مصلحتی را ز دوستان کهن
 چه مست رایا کز مصلحت شود متفر
 چه حالتب و چه جلت چه نظرت و چه فن

به راه عشق و هوس هیچ می‌گدازد پای
 ز رلف لاله‌رحان هیچ می‌چرد سسل
 اگر دل همه ماند ندین دلی که مراست
 عث عث دل مسکین خود نبرارم
 عریز دارمش آسان که دیگران دارند
 به هر کجا که رود او شناسمش ز حد
 به هر کجا که حرم مد مناعت کیش
 گرفتم آنکه بلایست عشق روی نشان
 دل تمام جهان چون رخ بکوه خواهد
 و گسر دل دگران را طبیعتی است دگر
 چه مایه پند که از بند سودمند ترست
 دل از شیب بصاحت رم چه بهر اریس
 و گسر بصیحت بشید و حیرگی آورد
 جهانگشای محمد شه آفتاب ملوک
 به خود عالم بخش و به تبع عالم گیر
 اگر به طرف چمن باد همش مورد
 و گزفتد به دمن عکس روی دشمن او
 ز تیر حاشاکرش بدسگال جان نبرد
 چو اسر گریه کند از محای او دریا
 به ساعد ملک از لعل حسگ او یاره
 لهب حشر سوران او به روروع
 طغر به گیسوی مقتول پر چمش مفتون
 ز خود او که ارو ملک باع بهرامش
 به باد داده قصه گنج نامه فارون

به خط مهر نشان هیچ می‌بهد گردن
 ز روی سرفشان هیچ می‌چمد سوس
 که دیدن رخ حویشاں نمود دیدن
 به حرم آنکه به کوی نشان کند مسکن
 که مع عادت عطری بود خلاف قطر
 گر به ساحت سفین و گر به ملک دگر
 اگر به حلقه حوارم گر به ضلع یمن
 بلا چو عدم بود دیکشت و مستحسن
 دل مست که مایل شده به وجه حسن
 پی بصیحت دل بر کمر رسم دامن
 که پند قاسر روحست و بند قاصد نس
 که احتیاج بیعت به فید و سد و شکر
 کشان کشان برمش تا به سد شه رم
 که نور چهره او گشت سایه دوالمین
 به گرز سدان کوب و به سرر حاره شکر
 به حای لاله و گل لعل دردمد ر چمن
 به حای لاله همه کهر با دمد ر دمن
 گر از ستاره زره سازد از سپهر محسن
 چو رعد ناله کشد از عطای او معدن
 به تارک ملک از گرد حیش او گرور
 جهان به چشم عدو کرده چشمه سورن
 ملک ر حلقه متراک پر چمش آون
 ر تبع او که ازو دشت کان بهرامش
 به آب شسته قدر بارنامه قدر

گاهی نگرید کدکش چو اسر در آذر
همی بحدود ازان گریه جان افلیدم
ایا ز حوی تو ایام رشک باع بهشت
اگر همال تو حواهد زمنا حادو
به مکر می توان بست باد در چمبر
هر آن رمین که تو روری درو سرد کبی
هر به عهد تو رابح ترست از دسار
سفر ر خلق نصیرت بطیر جنت عدن
به حدعه تا ستوان سرد گرمی از آتش
همیشه دیده حاسد ر رشک تو دریا

گاهی بحدود بیفش چو برق در بهمن
همی نگیرد اریں حنده روح رویین تن
بار حس تو آفاق داع راغ حنن
وگر بطیر تو حوبه ستاره ریم
به زرق می توان سود آب در هاون
بروید از گل او تا به حشر جر روین
گهر ز خود تو ارزائترست از ارون
شبه ر نطق سوییپ شبیه درّ عدن
به حبله تا ستوان پرد چربی از روغن
هماره دامن سایل ر خود تو محرن

وله فی المديحة

دوش مرا نافت سور عقل به روزن
ابدک الله ای سروش مسکروح
وَفَنکَکَ اللهُ ای کسلم گران قدر
تا چه شد آیا که بی ازاره باری
برحی راهب چه آورم بحر از جاد
گفت خوشامد مگو که ساحوشم آمد
گفتمش آوح دو هفته پیش که گشتست
رای رزیم که رشک فکرت اهرون
من به محن اندرون که تاره خوانی
سرو حرامی به جلوه آفت طویی
فتنه جان از چه از دو نرگس فتاد
لوح جسمالش به سفش لطف سمش

گفتمش ای از تو جان ناری روشن
کر تو گران جان من هماره ریم
کر تو مسکرم مدام حادوی حور
طور سرایم شد از تو وادی ایمن
یا به فدایی چه سارمت بحر از تن
مدح حسن شه سرای کر همه احسن
مادر طعمم رکبید چرخ سترون
تارتر آمد ر روی تیره اهرن
آمد و لحنی سرم گرفت به دامن
لاله عذارى به چهره غارت گلش
رهرون دل از چه از دو طرّه رهرون
صمحه حدش به خط حسن معنون

گفتا قنای مرا چه مرودی
عاجزم از مدح شاه و می‌نوام
گرچه ربام بسی دراز ولیکن
گفت مش می‌ستایم از در باری
بس در دُرُح دهان گشود و بیان کرد
کای دل و دست قنای قلم و معدن
از تو یکی جود و صد سوال و درپ
آتش جان فگار آب جهانسور
چرخ مکوک گرت به درج شاید
سمره کوست به گوش نعمة ارمون
بالشت از برر سی به بالشت اورنگ
چون بری شصت بر به تیر سکروح
روح تهمش کند سپاس مرادر
تسبیح تو را گر بهنگ خوانم شاید
خاصه کران روی بر به صورت داست
تاره حوا در سحر که چرخ کهمال
سمر سپایش ز من بیوش ازیراک
کرد سپس مطلق ادا که ز رشکش
کای دل گور ازدها و حصم تو بهم
تبع تو و جان دشمن آتش و حاشاک
رایحه مشک چمن و حلق نو حاشا
رور و عاکز حروش شریف و ژومین
برق نگیری به کف که وهوه صارم
آن چو بهنگی که بحر دستش مآوا

گفتش ای مطلق در ثای تو الکس
کش ستایم همی به مهمامکن
مطلق از مطلق عاری است چو موس
رو که تو مردی سیه هستی و کودن
مطلع حورشید ساری از دل روش
ی سرکان را به باد داده رایمن
از تو یکی بدل و صد عطیه ر محزون
صرصر خاک بلار عدل مرهم
شایدت از بهر درج کیسه ارمن
صیحه مسحت به رزم ساله ارمن
بارکس از گرز سی به مسد و گرز
چون بوی دست بر به گرز گران تن
جاکان فرود آورد ستایش بیژن
کش بودی بحر دست راد تو مسکن
تا کند از کشته روانها حرم
آمد و سامن سرود کای گل گلش
از همه من بررم به ویژه دریس فن
مطلع حورشید تیره گشت چو گلخن
محلس تو چاه و بدسگال تو بیژن
تیر تو و چشم حصم رشته و سوز
سمر سمر رکجا و عبرت لادن
حیرد از هر کرانه شورش و شیون
باد کشی زیر ران که هی هی توس
وین چه بهری که سطح خاکش مامن

مرگ ز باست خرد به محرن قارود
چرخ نیایش کمان که رو سوی من کرد
کاین چه سنایش که می کند فلکم هان
صمحه و کلکی بگیر در کف و سنگار
صمحه گرفتیم به دست و خامشکی بحر
بخت ملک مظعی سرود که صد قرن
کسایحرد و پیروی تو زال و نهمنش
ای من نبین تنان به تبع تو صد چاک
حال که به قربان تست ننگ به پیکر
شیر به چرم پلنگ یا تو به حمتان
تبع تو در رم پا که سرق به پیمان
تبع تو شناحتست حار ز حار
گو کم ریم زنده عذر که به تیرنگ
ساد سمدد کسی ز ربو به جسر
نیغ تو بران ز اصل خود به فسان
تا به ستایش روان ز ابرد داور
باد به روی رمین ز تبع تو رویان

حصم ز سیمت چمد به دحمه قارن
بخت ملک حیره به سروی پر آژن
وین چه ثاکم نمود کودک سررن
هرچه سرایم به مدح شاه جهن من
گوش و دلم سوی او و دیده به دامن
می سواسم به صد ریاش ستودن
پسیر و رایت سمندیار و پشوتن
وی سرگردنکشان به دار تو آون
سر که به در راه تست بار به گردن
رکوه به دریای سیل پ تو به حوشن
مست تو در برم پا که ابر به سهم
تیر تو نا کرده فرق موم ز آهن
چرخ نگردد به گامه دل دشمن
آب ساید کسی ز رنگ به هاون
تیرگی شب به حویش سی به بکاهن
تا به نیایش ربان ز قادر دوالمس
ار چه ز خون عدوی جان تو روین

در تهنیت حر بهودی محمد شاه غازی به فارس و شادمانی حسین خان

نظام الدوله فرماید

رآستان حواجه اعظم چراع اسحق
نامه بی از حواجه بر کف داشت کز عنوان او
رائکه اندر نامه بود این مژده کز تأیید حق
گرچه شه شیرست و شیر شرره ندارد از تنک

پیکی آمد تیرگام و بیکام و حوش محسن
بد هویدا آیت الطاف حق دوالمس
یافت بهودی ز تب طبع شهشاه رمن
مر شحات را حرارت لارم آمد در بس

یا به حسرو آفتاست و تب اندر آفتاب
یا به دارا شمع و هستی انحصار آفاق شب
شاهدارست از برای خصم و نور ارسهر دوست
راستی پرستی خلائق از حقایق عافیت
غرب و بعد فهم ما را بر آن دارد که گاه
ورنه شه حانست و حان دارد حیات حار و دان
رین فرور خواهی دلیلی چند گویم معنوی
شاه ماهست و به نفس خود به یک جا است ماه
شاه حورشید و تو نابینا گرش بیسی کدر
خود نورری در رستان رانکه دوری را آفتاب
ور به تاستان ز گرما تب کنی این هم و نیست
شاه سر ناپا بهشتست و چو دوریم از بهشت
ورنه گر چو نخواه ما را چشم معنی بین بدی
شه سپهرست و کدورت ره سیاهد سر صبر
لیک با این حمله ما را لارمت ایدون شطاط
شکر بهود ملک را ای نگار می گسار
ساقیا حامی مبار و شاهد کامی بده
راهها امروز صبح باده خواران گو مکن
معنیا امروز فتوی ده که می نوشند خلق
باده اکنون لارمت از صافیان صیم ساق
خانه را باید ز چهر شاهدان کردن بهشت
که ر لعل این به دامن برد می باید عبیر
خاصه قاآنی که دورا به نگاری سرخوشت
عبیر او کز چاک پیراهن نماید روی خوب

لازم تاییست کاو با جرمش آمد مفتون
شمع را سوزد به شب تا بر فروزد اسجمن
گر می اندر بار و تف در نور باید مخزن
هست سزی اندر این معنی که گویم سر علن
شاه را سالم همی ببیم و گاهی مسمن
نقص حان نبود اگر گاهی نمود آید ز تن
تا ترابرون برد لحنی از پس تحیل و ظن
غرب و بعد ماست کش گه تیغ بید گه مجن
این کدورت از تو دارد بی ر نفس خویش
ورنه او دایم به یک حالت بود پرتو فک
کتب گمع مهر از نردیکی آید تیغ زن
آنچنان دانیم کاندرو ی بود ریح و معن
حتی آسوده می دیدیم سی کرب و حرن
گرچه دامانش کدر بیسی گه از گرد دمن
چون به قدر فهم ما باید نکالیف و سن
شیشه می تپشه سار و ریشه انده بکن
خادما خودی بسوز و مطرنا رودی برن
بسم شبادی مبار نار زرقانی من
رانکه نمود درد تر را چاره بی حر درد دن
بوسه اکنون حایرست از گلرخان سیمش
حمره را باید ز موی گلرخان کردن چمن
که در روی آن به حرم چید می باید معن
دلغریب و دلشین و دلوار و دلشکن
مشرق حورشید بشیدم ز چاک پیرهن

چاه بحش ماه بحش هردو دارد کش بود
 برخ بوس او مگر از نقد جان بالانرسب
 خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست
 کلک لاغر در بتاش ماهی بحر محیط
 مهر لامع برد رایش کوکی در احتراق
 جوهرش در تبع و تبع اندر بیم گوهری
 بر در شش عقابی مانده چون ماهی بهشت
 عرصه هستی به برد داستان حاه او
 خسروا تا مژده بهودیت آمد به فارس
 حاصه کر میروری این مژده صاحب احتار
 کرد عیسی آنچنان کر حار حار عیش او
 بوم بر آمد به وحد و کوه و درآمد به رقص
 ماهی از دریا بپاش گفت و ماه از آسمان
 در رستن نوهار آمد تو گفتمی کر نشاط
 پای کویان شد و عشرت خوشهای صبرار
 و نشاط این بشرت مردگان را زیر خاک
 و فتوح این حیر در رلف حویان هم نماد
 وز سیم این اثر در دگه سلاح شهر
 زین بشارت در میان عید اصبحی و غدیر
 عید قربان و غدیری را که بود از هم جدا
 عید قربان شد بدین معنی مشی کر حلوص
 هم دو شد عید غدیر از آن مسب کر هر کنار
 هر تنی شکرا نه را جان کرد قربانی که بار
 و چراغان در شب تاریک سررد آفتاب

ماه بحش بر عدار و چاه بحش در دقن
 کاه بهای بوسه خواهد مدح سلطان رمن
 روی و رای او حمیل و حلق و حلق او حسن
 شکل جوهر بر سانش گوهر بحر عدل
 سر واقع با سانش طابری بر بارن
 آن پرن اندر هلالست این هلال اندر پرن
 تبع در دستش بهگی کرده در دریا و طس
 چون به حب کاح بوشروان و ناک پبرون
 جان به تن می رقصد از شادی و تن در پیرهن
 شد چنان شادان که حاش می بگجد در بدن
 زهره چنگی به گردون رد بوی حار کی
 رسد عارف پای کویان شیخ و عامی دسترن
 و حش در هامون ستایش کرد و طیر اندر و کس
 گل دمید از بوستان و لاله سررد از دمن
 دست افشان شد و شادی سرگهای سترن
 باع جنت شد فنور و رلف حورا شد کهر
 چمر و پیچ و شکج و عقده و چین و شکن
 گشت خون گوسفندان عبرت مشک حش
 عید دیگر شد عیان از امر میر مؤتمن
 هم ملفق هم مشی کرد در یک انجمن
 هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشش
 دست بوس عید را الحمد حوان شد مرد و زن
 شد بر اورنگ خلافت حانشین بوالحسن
 چون گل سوری که روز ابر تاب بر چمن

شادمان شد جان خلق و بوستان شد ملک فارس
 بوحوان شد چرخ پیر و تاره شد دیر کهن
 تا سمر باشد به عالم داستان تحت حم
 تا مثل باشد به گیتی قر و برز تهمتن
 تا قیامت حصم خسرو یار بکن با ملال
 تا به محشر یار سلطان حصم اما با مح
 در صمیرش باد هر نفسی بحر نفس ملال
 در دهرش باد هر چیری بحر شور و فن

در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلی شاه معفور طاب الله ثراه گوید
 ر یک غمره ربوده دل ز من آن ماه سیمین تن

بود چشمان حادویش چو چشم آهوان پر فن
 اگر وقتی صبا آن زلف مشکین را کند افشان

شود پُرنیامش گیتی ر مشک و عس و لادن
 بود رورم چو موی او ز هجرش نیره و ادرهم

بود اشکم چو عشق او ر مهرش سیل بسیار کن
 گرفتار پس دل شیدا به بند دلزارها

شدم از عشق او رسوا به هر وادی و هر سرور
 دلم زان سببه سیمین بود چون آذر سرورین

رحم از اشک گلزاری به لعل مات شمع زن
 که دیده چشمه شیرین میان حرم آنش

که دیده لعل رمای ر مروارید آستن
 دال سان کاندهان بوش در آن روی چون سوری

چنان کان رشته دندان دال لعل چو بهرام
 شنیدی هندویی کافر مکان در خانه مسلم

شنیدی افعی پیچان بود در آتش مسکن
 چو بر سیمای ربایش دو گیسوی رره آب

چو بر روی صم رنگش دو زلفین چو اهریم

سدیدم سرو بستانی که آرد بر همی مسل
 سدیدم مهر تاسده بر آرد سر ز پیراهن
 چنان کان قامت موروں آن سرو صمیران مو
 چنان کان جهره رحشای آن ترک بریشم تن
 شاید یک تن واحد کند دعوی سلطان
 شاید یک تن تنها به حکمش حمله مرد و زن
 مگر شهزاده دوران که هست از دوده خاقان
 حسامش آتش سوران سنانش سردرد جوشن
 سر او را سام در عالم ر حاقان کامران آمد
 هماره کامران بداد از لطف خالق دو لب
 زهی از پرتو روش عروس منک را ربور
 خهی از تاش رایش زمین و آسمان روشن
 ر حال و حمد مشکیش به شمع دلبر خلق
 ر روی و صدق ابرویش به حجلت شاهد ارم
 بود آن خط مشکیش یکی زنجیر حان فرما
 بود آن هندوی خالش یکی حدوی پر حورن
 به روز برم در ایوان دهد صد محزن قارون
 به روز برم در میدان به خاک آرد تن قارن
 ر خودش هر رس رسی به کاش گنج ماد آور
 ز بدش هر کشاورزی چو قارون باشدش محرن
 ز تبیش پیکر قارن فرین خاک ظلمانی
 ز تیرش سینه بهمن مشک همچو پالان
 ز گرد مرکن گردد هوا چون ابر قبراگون
 ز خون پردلان گردد زمین چون کاه بهرام

به هر جا بگری بینی دلیری را ز رس و آرون
 به هر سو بگری یابی شجاعتی از هرس آون
 شود از خون همی دریا در آید هر نی از پ
 چو آید در صف هبحا کشد در زیر دین توس
 چو چشم آرد همی بینی به هر سو پیکری بی سر
 چو رو آرد همی یابی به هر جا تارکی بی تن
 رسد کی توس و همم در اقلیم صغات او
 همان بهتر فرو بدم لب از این گفتگوها من
 پس ایست در دعا گو شم که گشتم عاخر و مانده
 برای آدم عاخر دعا مقبول و مستحسن
 همی تا روز و شب آید دهد آن نور و ابی ظلمت
 محنت کا دل حزم حسودش را شرر در تن

در مدح محمد شاه مرور و لیسو کشیدن به سمت هراب گوید

سحر گزافه چه راسی ز خسروان کهن بحوانده ایم بسی بار سامهای قدیم به از دیالمه خواندیم سر ملک یمن چنین مآثر شایسته کر کیدی زمن سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن هراب بیشه هژمست در یکی حوشن به وقت وقعه بداند حریر از آهن کشد سپاه اگر فرودین اگر بهم فراج دولت او تنگ کرده حای حرن کدام لایمه که از نیر او بگشت کهن	سحر گزافه چه راسی ز خسروان کهن بحوانده ایم بسی بار سامهای قدیم به از قیاصره خواندیم سر کبان عجم چنین مناقب فرخنده کر حدیو رمان مهین حدیو محمد شه آفتاب ملوک هراب لحه نهنگست در یکی حمنان به گاه کینه نسید سراب از دریا کشد سرد اگر مهرگان اگر کانون بزرگ همت او خرد دیده ملک جهان کدام جامه که از نیع او بگشت فنا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که نشسته بود او ستاده است پیش^۱
 ر بانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید
 یکی دو گوش مراده بدین چکامه^۲ بحر
 به سان پنجه و انداز پس هراز و دویت
 به هرم چالش اعدان حذار ری به هرات
 مگو سپاه که یک بیشه شیر خوش پوش
 ساطشان همه هنگام حراحتگی میدان
 هراز بختی سرمست و هرکدم به شکل
 هراز هریک رسوره سرکشیده رفیر
 بود مراده گردیده توپ قلعه گشای
 دمیده از دم هر توپ دود فیرانه بود
 درخش آیه پیدا ز پشت پیل چنانک
 دو گوش توس گردان ر عکس سرخ دُرَقَش
 ر کوه و دشت چنان درگذشت موک شاه
 همه ر خلدی و چستی به دشت چون آهو
 رسید تا به در حصن عوربان که به خاک
 دُرُوب او همه چون پنجه قصاصم برم
 سررگ بار خدا گفنی به روی رمین
 بهس شکست که همچون ستاره در تدویر
 هراز پهلوی پولاد حای پتیاره
 درشت هیکل و عمریت حوی و کز مزگوی
 و محنت سیرت و زنجیر حای و ماهجار

که سواره بود او پیاده است پیش
 که هوش پارسبان از سرود اورام
 که کارنامه شاهست و بارنامه مر
 چو کرد آهوی خاور به برج شیر وطن
 سپه کشید و برانگیخت عزم را توس
 مگو سپه که یک پنه پیل سینگرن
 قماطشان همه هنگام کودکی خوش
 چو رورقی که ارو چار لنگرست آن
 چو اژدری که گشاید ر بوقیس دهن
 چنان که برکتف باد سدی از آهر
 چنان که بساد سپاه از گلوی اهریم
 ز آوج گسد خاکستری هروس حشر
 چو خوک نیره سبژن ر خون نسنه^۳
 که از کربوه کهسار میل میان کن
 همه ز تندی و تیری به کوه چون پادن
 سیاه ریده چو قلعه قادر دوالمن
 سروح او همه چون باره بقامتق
 سیاه ریده یکی آسمان ر ریماهن
 هراز گسد دوار گشدهش به ثحن
 گزیده بهر حراست در آن حصار سکن
 سطر ساعد و باریک ساق و رفت بدن
 و قبح صورت و موپیل لمان و رویین تن

۱ پیش بر ورد امین بحر کعب دست

۲ سینه برادر پیران و به ست که در جنگ دو رده رخ بر دست بیژن گشته شد.

کهن برادر دستور مرزبان هرات
 به کونوالی آن در درون آن ددگان
 سران شاه به فرمان شاه پره ردد
 حصاریان پلنگیه حوی کوه حگر
 ر چیرگی همه مانند میل در کهسار
 جهنده از بر پیکان چو مرغ از مصرب
 همه هزبر به جنگ و همه دیر به جنگ
 به پیش پیلک برنده دیده کرده هدف
 وریس کرانه هزبرافکمان لشکر شاه
 به چشمشان حم شمشیر ابروی دلدار
 به دشه تشه چو طایف به چشمه رصم
 پرید هدی ترکان سمودی از پس گرد
 هوای معرکه از گرد راه و چوینه تیر
 رمیده از فرع توپ اهل ماره چسبک
 ر رحم توپ و آشوب شهریار جهان
 سمودی از پس آن ماره گرد موکب شاه
 به کونوال حصار آنچنان جهان شد سنگ
 جریح گشته سپاه و سلیح گشته نده
 چه گفت گفت چه حوشیم در هلاکت جان
 گیاه نیست روان کش برید و روید باز
 کنون علاج همیست و بس که برگیریم
 چو عجر و دلت ما دید و ریح و عت ما

مُشقر از در کیش دو دست نا آرن
 چنان عربز که عزی^۱ درون حیل شمس
 چو لشکر احل آن ماره را به پیرام
 ر شهر رزم فروچیده عرم را دام
 ر حیرگی همه مانند دود در گداح
 رمیده از دم حصر چو گوی از محاح
 همه مزارک حوی و همه ملارکنون
 به پیش ناوک درنده سینه کرده محاح
 سطر نال و قوی نال و گردو شیرشکی
 نه گوششان عو شیور سعه ارع
 به فتنه کهنه چو حسرو به شاهد آرم^۲
 چو در شان سپاه از سپهر جغد پرن
 نمود چون کتب خار پشت و پز رعن
 گزندگان هوام از سحور فردام
 ز سکه شد در و دیوار ماره پر رورن
 چو حرم چرخ مشک ر پشت پروبرن
 که حص نای نه مسعود^۳ و چاه بر بیژن
 روان ر جسم روان گشته و توان ز تون
 چه گفت گفت چه کوشیم در هلاکت ن
 نه شاخ گل که به هر ساله برده ر جسم
 نه دست مصحف و تبع افکیم سرگردن
 ر خرم و رلت ما بگذرد حدیو رم

۱. عزی نام یکی معروف بود در حده کمه

۲. شاهد رمن که به ر شیرین است

۳. مرد مسعود سعد سلطان لاهوری شاعر قرن ششم است که در حصارهای محوس شد و حسیه بسیار مؤثری در آن حصار ساخت.

رگفت او همه را چهره بر شکست چو گل
 به عجز یکسره برداشتند مصحف و تبع
 دمار شدید و امان خواستند و شاه چهار
 سه روز ماند و سپه خود و روز و میم فشانده
 یکی همیشه مکارپیشه مرد حشر
 شه اری آمد و گرفت عوریان و پرپر
 همی به چشم من آید که نامداد پگاه
 اربین حمر دن افغان جدا چنان لرزید
 بحواست مرکب و از حای حس و ست کمر
 حبر رسید به دستور جنگ دیده او
 ر حای حس و بشد سوی مرربان بفری
 اگر ز جنگ گیری ز سنگ می مگریر
 چنان علاج گیری که نیست راه گیر
 به کر کسی که پیری ر شوق حاتم عرب
 گرفتم آنکه توانی ر جنگ شیر گریخت
 ز چار سوی تو بر بسته اند راه گیر
 ز کردهای خود انجام کار چون دانی
 به بعد دورح سورنده فخر سلطانست
 بدین حصار که ما ر ست مرگ ره مرد
 یکی همان که بیسیم کار کرد سپهر
 حصار را ر پس پشت خود وقایه کسیم
 به مویه گفت بدو کای رای مستعرب
 هلا به رهگذر باد می مهل حاشاک

به آفریش رانها گشاده چون سوس
 ز سر فکنده کله بر کتف نهاده رسن
 رسن گشود و صمان گشتشان ر حلق حشر
 سپس به سوی حصار هرات راند گرس
 به مرربان هری کای همیشه بار محس
 به شاده^۱ آمد و در حاده حای داشت پرن
 هوا به سر کند از گرد حامة ادکس
 که روز گرما در دست حلق بایرس
 پی گیر و به بدود سرگشاد دهر
 گره فکند بر ابرو ر حشم چون سوهس
 که همان زمان و میدار لحین را به لحس
 روی چگونگی بدین مسکت اربین مسکن
 بی کلاغ و کوتر که بر پیری ر وکر
 همان ز غرب دگر ره کسی به شرق وطن
 گریختن بنوانی ز شاه شیر اوژن
 تو ایلها به بعد ریس نهاده سرکودن
 که کردگار به دوزخ نرا دهد مسکن
 بدو گرای و بکر عرم و بیح حرم مکن
 به درر حامة که در وی فرو رود درزن
 بود که متفق آید ستاره ریمس
 ز پیش ناره برانیم باره بر دشمن
 به ناله گفت بدو کاینت گفت مستعرب
 الا به جلوه که برف می مه حرمس

به ررق می توان بست باد در چمر
گرفتم ایسکه سقنفور بر فراید ساف
مگر حصار به بین او ر آب و گلست
چو ماکیان بکراچید از عصب دستور
که گر گریز تو می ر چنگ شه بگریز
میان آن دو تن ایدر ستیره بود هور
طراق مفرعه نگذشت از دوصد غرسنگ
در حصار به رخ بست مررمان هری
ر ذر و لعل و زر و سم و خورق و حاورس
ر برد و حرّ و پردیس و فقم و سیهور
همی بداد به صاع و همی بداد به باع
موالیان ملک را هر آنچه بُد به هرات
سدا فکس ر هر گوشه تا مدافعه را
چمند به وقعه اگر احوارست اگر اغور
حوار و پیر و زن و مرد و کهل و حاهل
ر بیل و بیک و شمشیر و ححر و ححیر
به سهم و باج و صمصام و حشت و دهره و نل
به بیش و باح و چنگال و چوب و سنگ و سعال
ر هر گروه و ز هر پیشه و ر هر پیشه
به هر سیاق و به هر سیرت و به هر هتکار
ر برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل
هم از میانه گرین کرد شش هزار دلیر
سوار گشت و سپه راند و پشت داد به در
شه آفرین خدا حواد و رحش راند و کشید

به کند می توان سود آب در هاون
بحاح محص سماید بدو علاج عس
چسان درنگ کند پیش سیل سیار کن
چو پشت تیغ بکژ اروان فکس شکر
و گرنه ریح تپندوز و گنج پیراکن
که مانگ بوق به عبوق برشد از مررب
عار معرکه بر رفت تا دوصد حوحر
گشاد قمل و برون ربحت گوهر از محرن
ر نقد و حسی و حر و کاه و گندم و ارزن
ر طوق و باره و خلجل و عهد و ارویحی
همی بداد به کیل و همی بداد به من
گرفت و برد به ریدان و بر بهاد رسن
برون شوهر شهر هری چه مرد و چه زن
دمد ر کینه اگر الکست اگر ار کن
کلان و حرد و بد و بیک و انکم و الکن
به رُمع و ناوک و کوپال و گرز و گرزن
به تیر و بیر و سر پاش و سیف و صدم و من
برندواره و سوهان و گزر و پُتک و شمن
ر هر سری و ز هر خانه و ر هر مررب
به هر طریق و به هر عادت و به هر دیدن
ر پشت و پیش و بر و شیب و ایسر و ابعی
هر بر رهبر و پولادوش و تیغ آژن
بست راه شد آمد بر آن سپاه کشش
لارکی که به مرگ فحاست آستن

کف آورید به لب از عصمت بلی نه عجب
 بسبب مسرا که به صبرم برید در معمر
 حروش توپ در آشوب شاه و لشکر حصم
 ز نوک ساوگت بهرم صولتان ملک
 بسی سرفت که از ترکدار لشکر شاه
 ر مویه چهره هریک چو رود آمو به
 بسبب سور کران در مگه به گناه گریز
 بسا پیاده که در حوی و حر محنت و هور
 سپاه حصم ر پیش و سپاه شاه ز پی
 هم این ر چشم بدان گفت کای دلیر مکوب
 ر سبب گروهه رسوره های تمدن غو
 هموز لشکر آن مرز را بشورد دل
 گمان من که ر فرسوده استخوان گوان
 اراں سپهر که ر میس فروشست عذر
 ملک پیاده شد و فتنه سر دق و
 گسیل کرد به مسمد و اندوود سپاه
 ر صد هزاره هزاره یکی نماد به حای
 همه شکسته دل و مستمند و زار و اسیر
 بسی بشد که رستان رسید و شیر مسمد
 هوا چو دیده شاهین سپاه گشت و شمد
 مهدسان قوی دست اوقلبد من رای
 مدینه بی چو مداین رریں و شاه گزین
 ز کار شاه به افعان جدا رسید حصر
 گوازه رانده دستور خویش و از دل ریش

که چون شوفه دریا کف آورد به دهر
 بسا دلا که به ساوگت درید در حوش
 همان حکایت لاجول بود و اهریم
 رمین معرکه شد کد سرح بهرامن
 ر فوج افعان بر اوج چرخ شد شیور
 ر بیره پیکر هریک به شکل پالاور
 ر بیم جان و عم تن تاحت نا به حن
 برون نکرد ر سجدان ر چاکت پیراهن
 چنان که از عقب صید شیر صید افکس
 هم آن ر فخر بدین گفت کای سوار برن
 ر سبب گلوله حمپارهای تنین و
 هموز مردم آن سوم را بشوفه تن
 دمد ز خاک هری نا به روز حشر سمن
 ر آب دیده آن جاودان دود افکس
 به هشتمین ملک آمد فرین نعم پرن
 سوی هزاره گره از برای دفع من
 که می نگشت گرفتار قید و سد و شکن
 بدیم حسرت و بار شحون و حفت شح
 فرو چکید ر پستان ابر فیر آگر
 سید پز حواصل به کوه و دشت و دمر
 بسا حشد به فرمان شهریار رمن
 گرید حای درو چوون شعب در مدین
 زکبد و بر رخس از عم چکید اشک حرن
 فغان کشید و پرو طیره گشت کای کودن

بگفتنت ز پی جنگ سار رنگ مکر
 نعل شبر قدم درمه به قوت و هم
 ر حشم او دل دستور بردمید از حای
 بدو مرود که ی تند حشم کند رس
 ترا پرمتش م آن زمان پسد افتد
 کون زمان علاحت نی زمان لحاح
 مرا نه یاد یکی چاره آمدست شگرف
 شبدهام که مهربی را انگیس حدای
 شگرف داش و ساردان و اسدک حرف
 کون به سوی سیر از پی شاعت خویش
 وسیله بی بگمار و وسیله بی بگمار
 پیام ده که ملک گر گرفت ملک هری
 به قندهار بماند به جای به کابل
 ر صوبحات به گردون شود زغیر و صیر
 به ملک پوه بماند به جای به سیلان
 به مگوس و به مدرس به حجره به دهل
 به رامپور و به احمد نکر به تانپور
 همه بادر هندوستان کسد ویران
 کند حرات اگر داکه است اگر کوچی
 هزار جان کند اندر شکار پور شکار
 چنان که آمد و نگذاشت در دیار هری
 به هیچ باع به سوری بماند نه مسل
 نوگر بیایی و ما را ز بند برهائی
 ورین کرانه به شاه جهان پیام فرست

بگفتنت ز پی رزم نثار عزم من
 به آب بحر شاور مکی به دعوی طس
 چنان که دود به نیروی آتش از گلح
 عث به حیره میاثوب و بر مکوب دف
 که خود خموش شبی به گوشه بی چو و ش
 یکی متاب سر از رسم و راه اهریم
 که ناره گردد ازو جان حادوی حور
 دو سال رفت که سوی ری آمد از لیس
 دراز فکرت و کوتاه بیان و چرب سخن
 به عجز و لاله و تبار و آه و محنت و رن
 فروغ صندق نحوی و در دروغ مر
 غنان رحش بگردد مگر به ملک دگر
 نه بامیان نه لهار نه عرب به پرو
 ر دبرجات به کیوان رود هریو هرن
 به سومات و به گجرات به سرنگ و پن
 به مگوس و به مدرس به تته به کوکر
 به کانپور و به ملتان به دارویی به قن
 چه بمشی چه مدرس چه محلهی چه و مر
 کند بیاب اگر الفی است اگر الچس
 ر خون روان کند اندر بهار پور خو
 نشان ز نوم و بر و کاح و کوچ و ناره و بن
 به هیچ راع به فرعر گذاشت نه فرع
 ز کاح و کوچ هری بر هوارود هور
 به حجر و لاله و لوشانه و قرب و شکر

که حسرو بد ما را حرای بیک فرست
 بگر به ذلت ما در گداز ز دلت م
 گرم حیات دهی ای یک این هرات بگیر
 به شرط آنکه سمیری ز انگلیس جدای
 رمان حرب سر آمد ریان حرب مگر
 بسی درود بر او گفت و بس درود برو
 و سکه مویه و افعان و اشک و آه و اسف
 بر او رسد ملک برم گشت و خاطر گرم
 به ری رسید فرستاد و در رسید سفیر
 ریان مؤالف گوی و روان محالف حوی
 وزیر روس هم از پی مسان باد شمال
 سه روز پیشتر از یک انگلیس جدای
 رواق رتشتش از اوج آسمان اعلا
 ریان و روی و دل و جان و دیده جانب شاه
 چو مرزبان هری را بهانه شد مسیری
 ز جنگ مدنی آسوده کامران بوده
 سمیر یار و ملک مهرمان و حرص فرو
 بهر آمده دی رفته خاطر آسوده
 به جای ابر به کهسار پشته پشته گیاه
 فصای باع معبر ر افحوان و عرار
 دمن چو روضه حصرا ز برگ سپسر
 شکست ساعر پیمان و از حصار عرور
 به باره برد سر اندر دوباره همچو کشف
 ملک ز حشم شوقید و لب گزید و گزید

کت از خدای به نیکی رساد پاداش
 مرا ز رحمت من وارهان و رحمت و مر
 در حب رحمت شان و بیج قهر یکی
 شود به سرد نور را و جرم بایرن
 دهد دوباره به قنديل بحتمان روغن
 و دیده راند و ز دل چاک رد به پیراهن
 و سکه ناله و فریاد و ریز و سد و شک
 فراح کرد بر او تنگدستی سد و شک
 دو گونه حال و مقال و دورویه سر و عل
 بیانش حاجب خاطر گمانش سائر ظن
 چمان به محبم اقبال شاه راند چمن
 زری رسید چنان کر سپهر ملوی و من
 صمیر روشش از سور آفتاب اعل
 حمل و قول بکوتر دل از ریان این
 سمیر آمد و بگذشت دور حیث و من
 کشیده رطل امان و چشیده طعم و من
 حصار محب و سپه چست و ملک استرو
 ز درد برد و عذاب حمل و سخن شهن
 به جای برف به گلزار توده توده سمن
 هوای راع معطر ز صیمران و ثرون
 چمن چو بینه بصر از شاح نسترون
 دلش به سبه بخوشید همچو باده به دن
 به چاره تیر فکدن گرفت چسبون بیهن
 سانگرد سپاهی فرینه ب قار

همش ر حشم دو چشم آل گشته چون لاله
 مثال داد که از هر کرانه پره رسد
 بلال و هرسو سگر برسد و بقب رسد
 چهار برج رسد از چهار سوی حصار
 درون هریک گردان کمین کند و زسد
 مگر که ناره شود رجه رجه چون عربال
 درافکند به دز تیر چرخ و کشکجیر
 شگرف کسده آن ناره را بیدایند
 به مرزبان هری تنگ شد جهان فراح
 سفیر آمد و سوگند خورد و لاله نمود
 به عهدهای میں بست عهدهای متین
 که مرربان هری باند از ز شاه امار
 شه از سفیر پذیرفت آنچه گفت و بهمت
 سفیر رفت و نکرد آنچه گفت و یکدوسه روز
 ره حیدل نمود و در سوال گشود
 به روز چارم برگشت و دیده بان ملک
 ملک ر حشم بر آنگونه ند شد به سفیر
 به لایع گفت که یا حبیب به لایع میں
 چو هست رای دورنگی دگر درنگ مکن
 سفیر راستی آورد و عرصه کرد به شاه
 خلاف مصیحت ملک ماست فتح هری
 محبت باید ستر مسیل چشمه آب
 بسا بحیف بهلا که گر بیرابیش
 ملک شمت و بر آشت رانچه گفت و بهمت

همش ز فهر دو روح سرح گشته چون روبی
 به گرد ناره هژبرافکان شیرشکی
 به شهرسد هری از چهار جانب و خس
 هزار بار رنه ناره سپهر اتقن
 شراره بر دم آن مارهای مهره فکی
 مگر که قلعه شود ثقه ثقه چون ازکن
 برآورد عدو را دمار از مسیهر
 به لای و لوش و بی و بال و خار و حاشه و شن
 چو کام از در بهمن روی، بر سهم
 چنان که شعل شمعست و رسم بایرن
 بیکار کشکر اعلی زسان و موم الیس
 مسیهر به پایة نحت شه آرام از ماس
 بر او گماشت کرفی همه فراست و فن
 نماد و ره بروردشان به چرب سحر
 گهر به طشت سحشود و سیم و زر به لگن
 به شه چگونگی آورد و کار شد روشن
 که می بر آتش سوزیده بر روی دامن
 رهی رسالت مطوع و رای مستحسن
 سر و پای نداری در بفاق مرن
 که ای به خصم تو ناحوش تر از جحیم چین
 که می نزاید ازین فتح صد هزار شکس
 که رفته رفته شود چشمه سبل سیار کن
 فصای باغ فروگیرد از فروغ و فن
 ر کار او روح روشن نمود چون جوش

سیر طیره و شرمیده مارگشت به ری
پیام داد به فرمانروای هند که کار
سعیه‌یی دوسه لشکر به سهر فارس فرست
ملک‌نماند و سپه‌خواند و در فشانو بشاند
بسی رفت که افعال خدا ز محیی کار
گنیل کرد سررگان و موبدان و ردان
کنار هریک ز آب چشم چون چشمه
شراره مسخط پادشاه ربانه کشید
چه گفت گفت که من بوب گدشت گدشت
که ناگهان بحر آمد به شه ر خطه فارس
به بحر فارس فرستاد ده سعیه سپاه
سپه‌گان همه هریک ر خود و حیر و تیغ
میک ازین خبرش عم ردود و زهره فرود
به خویش گفت به فرست استعاضار ملوک
به آب و گل بدهد دل کراست هوش و خرد
همه ستایش مرد از صعوات مرد بود
کنون که بوم و بر حصم شد حراب و بیاب
بحا مانند جر این یک به دست خاک حراب
به آنکه رحمت سپاریم از هرات به ری
به در چهارده نگذشت تا سپاه مرا
دم نلارکشان سوده از طعان و صراب
به مویشان همه بیبی عمار جزی عبیر
بویژه آنکه زمستان دوباره آمد و رفت

به روز ماند و رری رحش راند ری ارم
تبه گشت و شد چیره بر سروش اهرن
مگر که شه عیان باردارد از دشمن
رحل حش به حلاب عیش خوش محی
فعل کشیده پی چاره گشت دستارون
به مرد شاه جهان به حبیب و مویه و هس
درون هریک از باد سرد چون سهم
ر خشک ربشی آن خشک معرفت دامن
رمان رح و عفت و قید و بند و شکس
که انگلیس خدا کرد سار شور و فتن
همه مصالح پیکار در وی آستین
سررگ کرده شکم چون رس آستین
چو لاهو باد گمار از سوای زیر فکس^۱
به همچو بوم به بوم حراب و کاح کهن
به بوم و بر بهد سر کراست مهم و فطن
برای روش و عزم درست و خلق حسن
جهان به دیده و تیره شد چون پز پز
که اندرو سزد از آشیان کند کوکس
مهی دو از دل و جان بستریم رنگ حرن
رحمت گشته چو گیجحت تن ر شوح و دزن
پی نکاورشان سوده از شفاق و عرن
به جسمشان همه بایی هراتل حای معی
سمن ز راع و گل از ناع و لاله از گلش

همه صحایف آفاق را مآهارد
و دیگر آنکه سبیم کدنگیس حدای
قصای عهد کند یا نه کیه عهد کند
اگر نه صلح گراید نه پادشاه جهان
وگر سرد نماید بزرگ مارحدای
عروس فتح و ظفر تا کراکشد در بر
کنون نه دعوی رای زرین و فکر متین
نه پای تحت سپاریم رحمت نه لحنی
سپس حدیو برین رای دل نهاد و بخواست
نه میر کابل و سردار قندهار بست
ر بس لای مصمون سطور او دریا
نه سبیم ساده پریشیده عسر سارا
حدیث رفته و آیدنه برشمرد و نمود
مهرین ملالۀ سردار قندهار که هست
سرد همه خویش از هرات جانب ری
بویدنامه نه هرجا بوشت و زآمدش
امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان
بر آن سرمت که بر جای زر فشاید سر
در شوق درگه شاهش همی بحد مهر
شها مه ملکا ملکا پرورا ملکا
ستایش تو نه دات تو و محمد نست
نه وصفت ایکه مکمل بود ترا اکلیل

دمنده امر سیاه از سپید آمول
برو که چیره بود آسموع^۱ یا بهمن
فرشته است مر او را دلیل یا اهرن
عسان رزم ستایم از مکون مس
بر آنچه حکم کند عین رحمتست و مس
شموس جاه و حظر تا کرا عهد گردن
بری چیم چو موسی نه وادی ایمن
برون در صحنی آساید و درون ز شکر
کمانکشال کمین دار در هر مکمن
شگرف نامه بی از رنگ و بوی میوون
و نسک خواهر مکون شطور او معس
نه لوح سفره طراریده بافه ادمس
رموز پیش از پس زار خویش را معس
نه بخت و بخت حور و نه اسم و رسم کهن
نه هرچه خواسته لاگشت در جواب نه بر
سارمیده رو با که آرمید به نس
به عهد عهد سرودی شسته لب ر لب
برین بوید و نه وحد آیدش ز شوق بدن
چو حان مرد مسافر ز آرزوی وطن
تویی که جنگ تو از باد برده جنگ پیش
نه از غروبی سامن و شادسان و شتن
نه مدحت ایکه معرق بود ترا گرن

۱. آسموع نام دیوی است از منادان اهرمن که سخن چسی و قندنگیری و دروغ گفتن و میان دو کس جنگ
انداختن و عداوت به هم رسانیدن به و نعمی دارد. در اوستا این کلمه غالباً به معنی گمراه کننده آمده است.

به بوی دلکش خود مفتخر بود عنبر
 به نور خویش بود آفتاب عالمگیر
 عیان شود خطر آدمی ر ریح خطیر
 ستایش تو به ملک هری بدان ماند
 رفیع مکه بگوید کسی ثنای رسول
 به آب و تاب گهر را همی بهد سپاس
 شاکست درخشیده شمع را به فروغ
 تو عرم خویش همی خواستی نمود عیان
 هری گرفت بمی خواستی ز بهر حراج
 چو هست عرم جهانگیر گو مناش هری
 به حبله‌یی که عدو کرد می‌باش دژم
 حدیث صلح حدیبیه^۱ را به مومنان
 همان حکایت صبیح^۲ بحول و حبله عمر
 به برتری ز پیغمبر بشاش و لانیاس
 یکی بحول و بعد از سرور چون مسوری
 سدید فصیده عسرا یکی بسین ملکا
 به هر کجا که شود حبله گر برند گمار
 ولی دو عیب بهایش هست و گویم از آنک
 محبت آنکه فوافی به چند حای در او
 اگرچه دین فتنش شکر لارمست ر آنک

به طیب طبیعت خود معتبر بود لادن
 به نور خویش بود شیر عاب صیدافکن
 که تا سورد سو برنجید از چندن
 که تا کسی ستاید او پس را به قرن
 ثنای او همه از حسن سیرتست و سن
 به دین فلی که به عمان در است یا به عدن
 به رینکه هست مر او را رزر و سیم لکن
 به حسروان جهانگیر و مهنراو رمن
 که صد حراج هری ناشدت کهن داش
 به آفرش همه فرکند کردی و فرکن
 ر کم کار حنجر بریده ساد از سورن
 یکی بحول و پیردار دل ر رنج و محن
 که کرد آن همه عیح و دلال و عشوه و ش
 به بهتری ز محمد بمان و لانهون
 یکی بسین و دل از بشاط چون بوژن
 که با قول تو گیتی سپردش به ثمن
 که راست ناره عروسی بود به شکل و هن
 رواست گفتن عیب عروس سزد حق
 مکزرت چو انعام شاه در حق من
 همی به شکر فرایند چو سرفرود من

۱ بر عهد مدینه بود که پیامبر اکرم (ص) و سران پیش معتمد شد که صاهرا گروهمی را صیده از من صلح
 دسنگ بودند که حضرت فرمود من پیامبر خدا هستم و اگر حق حکم خدا نکنم سپس منمیدانم و
 هنگام مراجعت سوره فتح در رسول اکرم (ص) نازل شد که پیروزی رسول خدا (ص) در گشودن مکه بود
 ۲ اشاره به حبله عسرو عاصی در جنگ صبیح است که دستور داده شد بر سر برده گردید و گشتند
 طالع کتاب خدا می‌گیم و در نسخه جنگ که بر دیک بود به شکست آن منتهی شود به حکمت
 کشیده

دوم قوافیش از بک دو حا حش شکست
ارین دو عیب چو می نگد ری به حازن غیب
وگر درر بود همچو عمر و دولت شاه
بدین چکامه دلکش رواست قافی
مثل بود به چهل تا حدیث دعد و رسات
دوام ملک خداوند تا هزاران اند

کند حامه گدایان به حای حر و حش
که نطن با طقه در مدح او بود الکس
چسین دزاری دلکش رکوتهی احسن
و ان یکساد دمدت همی به پیرام
سمر بود به زمان تا و داد سل و دمس
بقای محبت شهشاه تا هزاران و

در مدح شاهزاده آرا ده هلاکوخان بن شجاع السلطنه

منحسب ای صمم امشب بخواه سادۀ روشن
بکش ترانه دلکش سه سپند سر آتش
محور چمانه چمانه سوسو حور و حمم حم
یکی ز رورنه ححره در سراچه نظر کن
چگونه مست و حراسد گلرخان سمن شا
دن ارجه داشت دلی پر ز خون ر توبه مستان
به چهره روح محمم چه چهره جهره ساقی
یکی گرفته به بر دلسری چو دلسر بهما
زمین زمین چمن از فروش اطمس و دبا
یکی ز بهر نماشا نظر گشوده چو برگس
حون و پیر و رن و مرد و روستایی و شهری
تو بیر ای بت چسین ای به چهره آذر برزین
که دمداد ز خاور چو آفتاب سرآبد
ابوالشجاع هلاکوی بن حسن شه عاری
چو او به عرصه به درعی بهان هزار برهمان
چو برم خواهد روحی مصورست در ایوان

بیار شمع به مجلس بریر بقل به دامن
نمور عود به محمر سای مشک به هاو
مدم پیداله پیداله قدح قدح ده و مس مس
سین چگونیه برقصد نام و حانه و بررن
چگونه گرم سماعند شاهدان پری و
به حنده حنده برون کرد حام می ز دل در
به ناله عیش مصور چه ناله ناله رغن
یکی کشیده بکش شامدی چو شاهد ارم
هوا هوای بهشت از محور عسر و لادن
یکی ز بهر خوش آمد زبان گشاده چو سومن
پدیره را همه از روی شوق بررده دامن
پی پدیره یا تا که رین ربیم به نوس
برآید از طرف حاور آفتابی روشن
که خاک معرکه از تبع اوست منت روین
چو او به پهنه به رختی عیان هزار تهمین
چو درم حوید مرگی مجسمست به خوش

شراب نوشد اما ز خون عرق محال
 ز حلقه حنقه خوشی عیان به عرصه تن او
 به وفقه فوجش موحی چه موح موح سلاجو
 کمند و خوشن گردان را عهدش دایم
 به روز رزم که آهن دلان آهن حفتان
 به حای سره بروید ر خاک باوک آرش
 شود خون محسم حرد و موسه در سر
 کمال و نیر چو یاران نورسیده ز هر سو
 چه میل ها که کشد آسمان به چشم سلامت
 چو او به بیره رب دست روح فار و مویه
 جهان را سهم جهان سوز تبع شعله فشان

بسته گیرد اما ز کاسه سر دشمن
 چنان که نور در حشده آفتاب ز روزن
 به کینه حبش سبلی چه میل میل ساکن
 یکی به کسه شیر و یکی به کیسه ارزن
 سان آتش سوزان بهان شود در آهن
 به حای قطره باران ز امر سیره قارن
 شود هلاک مصور روان و ولوله در تن
 پی معنقه با هم شود دست به گردن
 ز بیره ها که نشید فرو به چشمه جوش
 چو او به نیر بردشت جان آرش و شیون
 به چشم حصم شود تنگتر چشمه سوزن

در ستایش جناب جلالت مآب نظام الملک فرماید

مگر شفیق عقیقست و کوه کان بمن
 مگر به باغ سرا پرده رد مهار که بار
 مگر ز کوه سر پستان سوده دابه اسر
 و لاله راع بیا بسته نشدین حد حال
 بهاده غنچه و باقوت نکمه بر حفتان
 اگر چراغ حَمَش گردد از سیم چرا
 به سرخ لاله سیه داغها سان ماند
 عروس غنچه به مستوری آفتاب می خورد
 چه نعمتست درین فصل وصل سیم تنی
 دو حفته برگس مکحول پر ز خواب و حمار
 به پشت بسته ز سیم سپید یک حرور

که بر عقیق بمن شد که از شفیق دمن
 سپاه سره و گل صف کشید در گلش
 که طفل غنچه بی شیر بار کرده دهن
 ز ابر کوه به سر هشته عسیرین گرز
 مکده فاخته از مشک طوق بر گردن
 شد از سیم بهاری چراغ گل روشن
 که رنگ سوده عنبر به نشدین هاون
 که آحر از سر مستی درید پیراهن
 سهیل طلعت و حورشید چهر و زهره دفن
 دو چمنه سسل مفتول پر ز ذب و مشک
 به فرق هشته ز مشک سپاه یک حرم

به طعنه سیمش گوید به دل که لانیاس
 حوش آنکه همراه شوخی چپ چمانه به دست
 اسام عیش مرتب نموده از هر باب
 می و چمانه و تار و تراه و طسور
 تریح و سب و به و نار و پسته و بادام
 عیر و علبه و رعمران و مشک و گلاب
 سبذ و نقل و شراب و کدب و رود و رباب
 سرور و سوز و سماع و نشاط و رفی و طرب
 به در روان عم و آزار و درد و ریح و ملال
 به بیم و عط و نصیحت به بانگ بوم و غراب
 هوای صبح و نسیم بهار و سالفه مرع
 هروش سل و آهنگ سار و حده کک
 تدر و طوطی و سار و چکاوک و طاروس
 همی دوان و بوان گه به باع و گاه به راع
 نسیم شندر و شنبو پس از ترشح اسر
 عتاب دوست به ساقی که هی شراب سبار
 ر نعمت دو جهان آنچه بر شمردم به
 نظام ملک ملک حضرت نظام الملک
 امین تاج و نگین افتخار دولت و دبیر
 سواد حاتم او که حل دنده علمان
 به بی احاره او هیچ باد هامون گرد
 یتیم با کریمش راضی از هلاک پدر
 رهی به قبض بوان تو رسد عظم و نسیم
 بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو

به عشوه مشکش گوید به جان که لانیاس
 چمان شود به چمن بی ملال و ریح و مح
 حریف مرم مهیا نموده از هر باب
 بی و چمانی و چنگ و چمانه و ارعن
 گل و شقایق و سرین و سبل و سوسن
 سپید و محمره و عود و عیر و لادن
 شمانه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگ
 حضور و امن و فراغ و سلو و سوی و من
 به در دل انده و نمار و بیچ و بد و شک
 به خوف شعله و منی به صوت راع و رع
 فصای باع و تماشای راع و سیر چمن
 صدای صصل و صوت هزار و سوی سمن
 گوزن و کبک و دزاح و آهو و پرن
 همی چمان و چران گه به کوه و گه به دمن
 نشاط سیر و تفرح پس از حمر شکس
 حطاب یار به مطرب که هی رباب سرن
 مگر ر خدمت فخر رمان و دحر رمن
 سپهر محد و معالی جهان فهم و فطر
 پناه چرخ و زمین پیشکار سز و عل
 سیاص طلعت او نور وادی ایمن
 به بی اشاره او هیچ سبل سیان کن
 عرب با کریمش شاکر از فراق وطن
 رهی و فتر جمال تو تازه دهر کهن
 به بحر از تن ماهی سرون کند حوش

به نور رای تو کوران به بيمشيد بيبند
 خلاف معحر داود معحری دارد
 اگر ر معحر داود گشتی آهن موم
 به پیش کاح جلال نو آسمان کبود
 چه کاند و چه فرايد به قدرت ار در جهان
 هر آنکه سر ر تو تاند قصار طاق سپهر
 ستاره را به مثل چون فروغي اندر چشم
 ز شوق چهر تو بپا شود همی اعمی
 به روزگار تو از هیت عدالت تو
 ر چشم و رلف نشان گر حربمهی خواهی
 که از سمشه و بادام رلف و چشم نشان
 به قدر بیش بیسه است رثیه تو
 ظهور قدر تو در این جهان بدان مانند
 سپهر را چه گنه گر مشمکش بيبند
 ترا سدی و پستی به هیچ حالت نیست
 کسوف شمس و قمر نیست حر و پستی ما
 همیشه ماه به یک حالتست و ما او را
 هلا افاده حکمت س است فانی
 شراره خیر بود تا که سرق در میان
 شراره خیر بود جان خامدت ز حسد

سواد چشم حبيب را به نظر آستین
 هر آن کسی که به جان مر تو را بود دشمن
 سرده حبابی او موم را کند آهن
 به تیر دودی ماند که حیرد از گلخن
 ز دانه بی دو کم و بیش کی شود حرمن
 چو دودخانه به موی سرش کند آون
 رماه را به صفت چون روانی اندر تن
 ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن
 به چشم و رلف نکویان پناه برده فتن
 به جای حایرة شعر من سحرش به من
 برای چاره ماحولیا کشم روعی
 چو نور مهر که افتد به گویگون روزن
 که نور مهر درافتد به چشمه سوزن
 کسی که بگرد او را ز پشت پرویز
 مگر به دیده سی نور دشمن ریم
 از آنکه در کرة خاکمان بود مسکن
 گهی به شکل کمان دیده گه به شکل مجن
 میاش در سر سیمرغ دابة ارزن
 ستاره ریز بود تا که اسر در بهمن
 ستاره ریز بود کام مدحت و سخن

ولی فی المديحة

حصريست سیه جامه به سرچشمه حېوان
 در خاطر من نقش رحش يوسف و ريسان

آن حال سیه بر لب جان پرور جانان
 در سینه من یاد عیش یوس و ماهی

دل در طلبش آب حیاتست و مکدر
 باز از پی آشفته‌گی اهل وفا کرد
 گفتمی به سرگنج مقیمست دو افعی
 ای سینه محروح مرا رحم تو مرهم
 هاروت فسوسر بود در چه بابل
 از صفحه رحسار تو سر رد خط مشکین
 گویند نروب ز نمکرار گیاهی
 رویت هنر و برگشت آهوت عجب است
 در سینه کشیدم ر جهان پای به دامن
 فروختم از محمرة سینه شراری
 گناه از الم دوری دلدار به حسرت
 گه مشعله افروختم از آه به گپنی
 با گاه یکی مرده رسا آمد و گشتا
 بر حیر که شد روی زمین ساخت از رنگ
 بر حیر که شد ساخت چنین عرصه حار
 بر حیر که بر حاست ر حاحیش در آفاق
 بر حیر و بحوان آیت مشور صدارت
 بر حیر و سبب حطعت میمون و زار
 صدری که کشد کلک در ز سلک شریفش
 در حوی رود از شرم دلش بحر که دایم
 با در و گهر وام کند ز اسر که آرد
 در همت او شرک بود وصف تداهی
 لطفش به چنان آب گهر برده که بارد
 گر داشت چنین آصف بالله نمی برد

سر در قدمش تحفه مورست و سیمین
 بر ماه رح آشفته دو گیسوی پریشان
 پا در کف میضای کلیمست دو ثعلبان
 ای حاطر افکار مرا درد تو درمان
 با حیل دلاویر تو در چاه ریحان
 با باد صبا غالیه ما شد به گلستان
 روینده چرا از نمکین لعل تو ریحان
 کر ناله شد آهوی حش غالیه افشان
 کر دست فراق تو برم سر به گریبان
 کافرو حش نمش خاک بلا بر سر طوفان
 گنگه که ستم گند دوار در فعال
 گه ز لرزه انداختم از باله به گیهان
 کای سوده تر از حادثه بر ستر حرمان
 بر حیر که شد ملک جهان روصه رصوان
 بر حیر که شد دشت حش ملک حراسان
 بر حیر که بشیست ز پنا فتنه به دوران
 از ناصبه صدر قصا قدر قدرشان
 در پسبکر حسان پرور عباس قلیحان
 بر سحاه احکام فصا سر خط بطلان
 بر چهره او آب رسد اسر ر باران
 ر سهر نوال کرمش محرن شایان
 در دولت او کمر بسود سمت پایان
 ر شرم به عمان پس ازین بر به میسان
 هر منی انگشتر ز انگشت میمن

هر جا که صریر قلم او کشد آهنگ
 آر و کرمش مرده و انعام مسبح
 گردون در ازل مساحت یکی بحر مجله
 توفیق قصا و قدرش رد به حواشی
 چون دید که توفیق وقع تو مرو نیست
 کاین باطل و هر محصر دیگر که بر و نیست
 تا دایع ولای تو بر او نقش نگیرد
 چون که ز لاجول سراسیمه شود دیو
 ز داد تو کر اوست ممالک مرتین
 هم حادثه را آب دو صد ساله به کوره
 حر دات خداوند که لایسزک چانه
 در چسیره امر نوئه چسیره چترج
 در واهمهات هر چه بحر شبهه تشکیک
 چون چشم حدود از حد حاه تو گیرد
 بر کوهه بکران چو کند جلوه حمالت
 ای صدر قدر قدر که کلک تو ستاند
 کنک تو و شمشیر منک هر دو به تاثیر
 آن کس گهر باشد و این محرو سافوت
 هم صفحه را ماهیب آن ترکیه هد
 صدرا برت آن کس که متاع هر آرد
 قاضی و مدح تو جهی فکرت باطل
 تا نیست برون آنچه در آید به تحیل
 اعدای تو را عمر اند باد ولیکن
 احباب تو را رسیدگی حصر ولیکن

گردون سر و پا گوش شود بر چه به فرمان
 خلق و معمش مائده و موسی عمران
 تا بر شرف خویش کند دعوی سرهان
 فتوی به حرد برد که این سحبه فروخوان
 ناحوانده برافکنده رکف مکر و عصبان
 از حامة دستور ملک سر خط عنوان
 مشکل که شود بطعه حنین در دل زهدان
 در عهد تو از سام گله گرگت هراسان
 از عدل تو کر اوست اقلیم گلستان
 هم سایه را توشه می ساله در اندان
 بر کوی تو ستری سود در حور کتمان
 مائده گویی که فتد در حم چوگان
 در حافظهات هر چه بحر نیست نسیان
 از موحه هر فطره زید طمعه طوفان
 ساهید کشد رمرمه ماه به کوهان
 چون تبع جهانسوز ملک باح ز حاقان
 این باظم دولت بود آن ناصر ایمان
 آن نگ شکر باشد و این معدن مرجان
 هم عرصه ز حاصیت این کوه بدحشان
 شکر سوی بگاله برد ریره به کرمان
 بعث نسی سرمل و اسدبشه حسان
 از مسأله ممتنع و واجب و امکان
 با فافه و فقر و الم و محبت رسان
 تا دولت و عیش و طرب و گشت گلستان

در ستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب الله ثراه می فرماید

الحمد که از تربیت مهر درحشان
 صحرای خن شد چمن از مسرة نوبیا
 هامون ر ریاحین چو یکی طلة عسر
 از باد سحر راح دم عیسی مریم
 سرو سهی از باد بهاری متعایل
 از برگ سمن طرف چمن معدن الماس
 بر سرو سهی نغمه سرا مرع شاهنگ
 در چنگ نت ساده بط ساده نوگویی
 از ماهر جان ن سپری ساحت گلشن
 آن یک چو سپهری بود آکنده به انجم
 سخنم عجب آبد که چرا شاخ شکوفه
 پریش همان همه راست که چون من
 دارای حواریت و لیعهد که در مهد
 شاهی که نرد حنجر او حنجر ضیعم
 بر کوه رهوار پلنگست به نرتر
 ترکی رکلاه سیهش چرخ مدور
 جو دست محسم چو کند جدی بر اورنگ
 ای دست تو درگاه عطا سر به بهم
 در حسم گرانمایه دل راد نوگویی
 کوهی تو ولی کوه پوشد چو نو حوش
 شاه نکند لرزه ساکوه دماوند
 مغفور به صد سال گرفتن نتواند
 هر تن که برد تو شیدمت و بدیدمت

از لاله و گل گشت چمن کوه بدحشان
 کهسار یمن شد دمن ر لاله بعمان
 ستار ر شقایق چو یکی حقه مرحبان
 از شاخ شحر باع کف موسی عمران
 چون از اثر شوه می قامت جانان
 از ابر سیه روی لبت چشمه فطرن
 آنگونه که داود بر اورنگ سیمین
 اس لعل بدحشان بود آن ماه درحشان
 از سروقدان ت نگری عرصه بستان
 این یک چو بهشتی بود آمده به علمان
 نارسته دمد موی سپیدش ر ریحان
 هیچش نود بار به درگاه جهان
 بر دولت او کودک یک روزه ساحوان
 ماهی که درد دهره او رهه ثمن
 در پشه پیکار بهگست به حمن
 ناری ر لاس حشمش مهر فرورن
 تنجست مصور چو نهد پای به یکران
 ای تیغ تو همگم وع برق به بیسان
 در کوه احد بحر محیط آمده پنهان
 بحری تو ولی بحر نسد چو تو خفتان
 کاری که تو امسال نمودی به حراسان
 ملکی که به شش ماه گرفتی چو حور آس
 در طعن و شکر خنده که هست این همه بهان

آری چکند فطرتش آن گنج ندارد
 قومی که به چنگ اندرشان سنگ سپه موم
 این بوم همان بوم که حشش همه زویر
 از عدل تو آن کان بمن گشته ز لاله
 بی دشت همان دشت که بر ساحات او چرخ
 از قر تو امسال چنان گشته که در وی
 این حیل همان حیل که دلشان همه فولاد
 اینکه همه از حجر رح آورده به درگاه
 از ایسمی اینک همه را عزم تفریح
 این عرصه همان عرصه جو حواری که خوردی
 میران حواری بخت کهن سال وی اینک
 این خلق همان خلق حشش پوش که گیتی
 از خود تو اینک همه در قائم و معائن
 ای شاه شیدم که یکی پشه لاعر
 حمشید به احصار صبا کرد اشارت
 اکنون تو سلیمانی و من پشه فلک باد
 چون پشه من افعان کم از کشمکش چرخ
 گر عرص مردم است همین بکنه تمامست
 تسا تقویت روح دهد راح مروق
 از همت تو تقویت ملت احمد
 احباب تو چون برق همه روزه به حده

کین زرم کشن را شمرد در حور امکان
 اینک همه در جنگ تو چون موم به فرمان
 این مرد همان مرد که خارش همه پیکان
 از داد تو این دشت حشش گشته ز ریحان
 یک روز نشد رهسپر الا که هراس
 هر روز کند مهر چو آهواره حوالان
 این بوج همان بوج که نشان همه میدان
 اینکه همه از شرم سرفراخته به دامن
 از حوشدلی ایدون همه را رای گلشن
 از طعل دبستانش قمارستم دستان
 در کجاس تو منقادتر از طعل دبستان
 شان همه قیرست و بدشان همه فطران
 از قر تو ایدون همه در توری و کتب
 کرد از منم ساد شکایت به سلیمان
 باد آمد و شد پشه به یکبار گریزان
 نادی که کم از پشه برش پیل گرانج
 او ساد صفت راندم از درگاه سلطان
 شایان نبود طول سخن سرد سخندان
 تا نریب خاک کند باد بهاران
 از شوکت تو نریب دولت ایران
 اعدای تو چون رعد همه سانه در افعان

در ستایش یکی از سرداران ولیعهد مبرور فرماید

امین داور و دارا معین ملت و ایمان بعین کشور و لشکر صمیم ملک و سامان

قوام ملت احمد نظام مذهب حمهر
 نگین خاتم دولت مکین مسد شوکت
 قوام کشور صاحبقران و فائد گبین
 محوم لشکر او را علامت آمده محشر
 قطاس رایت او را که کلاله ساحه حورا
 عقاب صولت او را بواب آمده محط
 به صحن گلش خودش برسته عنجه صنت
 کعبه چینی او را ستاره آمده چمر
 به پیش هارم بزان او چه خار و چه خار
 پرند حادثه سورش فمای حرمس منه
 حسام هندی او را منیه آمده جوهر
 به وقعه حجر فهرش سریده حمجر صمیم
 سپاه شوکت او را ستاره سهیجه رایت
 جهان دانش و خود ای ر و صف دات تو دحر
 ز ابر دیده کلک تو صمحه محرن گوهر
 علام عرم تو صرصر مطیع ری تو احتر
 نسیم گلش مهتر فمای گلش حمت
 هر آنچه حاصل گبین به پیش خود تو اندک
 کمینه خادم خدمتگران مزم تو زهره
 معوم صرصر فهرت حمود آتش دورح
 کف تو آفت گوهر لب تو آتش شکر
 برنده تبع تو مهر و عدوی جاه تو شسم
 چه لانه پیش تو آرم ر حور احتر ریم
 ر بخت خود شده شاکی بهرور خود شده شکی

معاد کشور دارا ملاد لشکر حاقان
 تکیں کشور همت طمان ملکت احسان
 نظام لشکر عباس شاه و باطم گبین
 رمان دولت او را قیامت آمده پسین
 عفاص پرچم او را علاله ساخته عیدین
 هزبر سطوت او را حوادث آمده دیدن
 به گرد مرکز دانش نگشته پرگر عصیان
 سمد حنلی او را رمانه آمده میدان
 به برد بنک بزان او چه برد و چه حفتان
 خدیگ نایبه توزش بلای دوده طغیان
 سهام توری او را سلته آمده پیکان
 به پنه دهره چشمش دریده زهره نعمان
 سرای دولت او را محتره شمس ایوان
 صمبر احطل و اعشی روان صابی و حسان
 ر برق حسه تبع تو بهمه معدن مبرحان
 بنیم دست تو گوهر اسیر طبع تو همان
 معوم آتش فهرت بلای ساحت بیران
 هر آنچه مشکل عالم به برد رای تو آسان
 کهبینه چاکر حنجر کشان ررم تو کیوان
 رلال کوثر لطفت روال چشمه حیوان
 رح تو عننه احتر دل تو مطهر ایمان
 درنده رصح تو ماه و حمود قدر تو کتان
 چه شکوه پیش تو آرم ر دور گسد گردان
 ر ریح خود شده حاکی به خان خود شده حیران

به رحم کلفت او را بعیر مهر تو مرهم
به درد محبت او را بعیر لطف تو درمان
ولیع قدر تو بادا هماره همسر شادی
عدوی حاق تو بادا همیشه پیرو خدای

در ستایش شاهشاه ناداد و دین شاه ناصرالدین ادام الله اقباله

واقام اجلاله فرماید

ای رحمت حائق حورشید و لت رازق حای
تس تو تالی حانست و لت والی دل
تیر مژگان ترا دیده خلقی ترکش
گر می مهر تو خورشید و دل ما شمس
شکرست اینکه گشایی شهدالله به دهش
بیمت هیش کم چون بروی طبعی کم
تا به فردوس رخ آن حال شود ساریر
باورم نامد این قصه که در باغ بهشت
من بر آم که به رقص تو آرام گرفت
وربه ار چیست که گسوی تو بی مت سحر
تاکی ای موی میان از من مهجور کنار
هست در سینه من آنچه تو داری به عدار
در عدار تو و در سینه من آشفه است
در دهان تو و در دیده من گوهرهاست
گوهر من همه از حزع بهانی پید
گوهر من همه اندوخته مردم چشم
معدن گوهر تو تمکتر از چشم محیل
گوهر تو همه عالی گهر من همه پست
گوهر من همه چون طبل بنیمست خفیر

عارضت آتش سوزیده تست آب روان
من بدان تالی دل داده بدین والی حای
قوس اسروی ترا جان جهانی قوس
پرتو چهر تو مهتاب و تس ماکتب
عدم است اینکه بهایی عدم الله به میان
که هم گنج روانی و هم ریح روان
در حم زلف بدیدم به همین چشم عین
گشت شیطان به فسون در دهی مار پنهان
سر آن روز که از حد برون شد شیطا
از کف خلق چو شیطا بر باید ایما
به کسرم بشین تا رود ابد ر میان
هست در دیده من آنچه تو داری به دهان
که اگر شعله بر آرند بسوزد جهان
که سان لڑ و بهار دُر بود در عمان
گوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان
گوهر تو همه پرورده آب حیوان
مسلك گوهر من زردتر از روی حمان
گوهر تو همه عالی گهر من ارزان
گوهر تو همه چون دُر بنیمست گران

گوهر تو همه چون بحم ثریا ثابت
گوهر تو همه بقی چو کمالات یغین
به که ما این دو گهر را در دل ایثار کسبم
ای پسر فصل بهارست و زمیها همه سر
سرو نوحاسته چون بخت شهشاه بند
ملک آمد و ملک شاد و حلایق آزاد
نه کی از سر ما آتش سودا حیرد
تو در مو مشک بپاش و من در شعر شکر
مثل حور گل بپاش مشک به عود سوز
در سحر کم کم و دم دم حور می تاب به عشق
آب حیوان چه کسی در کش از آن باده که هست
ریگش از بگری از چشمت حیرد لاله
شکست در رحمت مانده در لب فردوس
رشکم آید که سایه لب خود بر لب حمام
سار و برگ مبت از بیست محور عم که به دهر
حالی این حرقه پشمیه مرا بست به کار
می درون گرم کند حمامه برون آرزو
مشین سرد و محور می که به تشریف کرم

گوهر من همه چون گوی فلک سرگردان
گوهر من همه فانی چو خیالات گم
به به شرح کرامت در درج امکان
سرتر از همه بخت ملک ملکستان
گس تاره چو افسال جهاند در حوان
راع پوشاد و چمن چین و دمن باغ حان
بخی ای به شبنم و آتش ما را نشان
دفع برون رقص بکی بوسه بده حال ستان
می به نقل بده نام بهل کام بران
وز عشق من می و دندن حور تا وقت اذان
رود تی نور نصر قوت نس فوت روان
بویش از بشوی از معرت رو به ریحال
بر فرورد نه دلث نامده بر کف سیران
چشم من حمام کن آنگه لب خود سای بر آن
کارها یکسره از صبر پذیرد سامان
که بهار آمد و از پی بودش تابستان
که دهی حمامه و حمامی دهدت پیر معان
بشت گرمی دهدت سادری دور زمان

در مدح شاهشاه مرور محمد شاه معفور طاب الله ثراه فرماید

ای طرزة دلدار من ای افعی پیچان
تو افعی بی حانی و ما جمله شب و روز
بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک
تاریک و دراری تو و از عشق تو روزم

بی حانی و پیچان شود افعی بی جان
چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان
تو ماری و عاشق شده بر سرو حرامان
تاریک و درازست چو شهای زمستان

چون کفه میزانی رحسار مه مس
 حمیده چو سرطانی و دبدار نگارم
 روی بت سیمین سر مس در تو محابد
 گر طفل سق حوانی نیی از بهر چه دایم
 به مار و به شیطان و به طاووسی لبکی
 بلبل به و چون بلبل بر گل شده مستون
 عبسی به و چون عسی همسایه حورشید
 چسره به و بر گردن حایها شده چسبر
 یوسف به و بیژن به ولیکن شده آونگ
 ریحان به و حسره ولی بوی ترا هست
 طوطی نه ولی همدم آیه چو طوطی
 محزون به و لقمان نه بدنام ز چه رویی
 هندو نه و اندام ترا گونه هندو
 عربان و سیه پوش به یک عمر بدیدم
 با ظلمت ظلمستی و مطروح چو انصاف
 قرنیست که ژولیده شد منند و مشوش
 حلل از من و من از دل و دل از تو از باد
 دارای حوان بخت محمد شه غاری
 آن شاه حوان بخت که تا روز قیامت
 از بس به هری خون ردم تبع فروریخت
 جز شاه که در بخشد و میماش درخشد
 حر شاه که در برم محبت و محبتگوست
 ای شاه جهان ای که به هنگام تکلم
 شه را به میان حاجت بود که به هیجا

دوش تر از آن زهره که خاک کرده به میران
 شادان تر از آن مه که مقیمست به سرطان
 چون لوحه سیمین به هر طفل سق حوان
 حم از پی تعلیمی چون طفل دبستان
 در حدی چو مار و چو طاووس و چو شیطان
 حر با به و چون حر با در حور شده حیران
 آدم نه و چون آدم در روضه رهوان
 صرصر به و بر آتش دلها رده دامان
 چون یوسف و چون بیژن در چاه ریحان
 از حان دو علام حشی عسر و ریحان
 ثعبان به ولی خازن گنجینه چو ثعبان
 آشفته چو محزون و سیه چره چو لقمان
 رسال نه و سیمای تو را ظلمت رسال
 عبر از تو که پیوسته سیه پوشی و عربان
 در کسوت کمرستی و ممدوح چو ایمان
 عمر بست که آشفته شدستند و پریشان
 ساد از تک پکران جهاندار جهانان
 کسر حور قدرش بود کسوت امکان
 افعان به هرات از حنزع او کند افعان
 در دشت هری تعبیه شد کوه بدحشان
 ما ابر بدیدیم در افشان و درحشان
 ما به شنیدیم سحرگویی و سحرندان
 کس گفت ترا می نکند فرق و فرقان
 آفاق بگیرد به یکی گردش مژگان

مانی به محمد که بدین ملک و خلافت
 جهدی که کم حصم تو اندر طلب ملک
 با همت تو مختصرست آنچه به گیتی
 ای شاه تو دانی که دلم هست به مهرت
 عشقی که مرا هست به دیدار شهشه
 ماهیست هراسم اریس عصه که دارد
 من شب همه شب تا به سحر از پی آم
 چون قنح اگر پیش رو حبش باشم
 از شوق ملک ترک وطن کرده‌ام اره
 چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر
 راسمات سر هیچ سحر عرم ندارم
 صی و علامی دو مرا هست که آن یک
 تاریخ جهانست نه است که گویی
 گوید که به طلعات چنین رفت سکندر
 شهنامه فردوسین از سر همه یکسر
 گوید که چنین تاحت به کین قارن و کاوه
 گه آه کشد از جگر سوخته یعنی
 پر میدم ارو مدّت عمرش به بلی گمت
 زوری بست خویش بدانگونه بیان کرد
 کای مرد منم مهتر اسمانی کایرد
 پرست و بود حرمت او بر همه واجب
 وان خادمک خام پی احد مواجب
 وین طرفه که گو یازد و چوگون زب اما
 چندان که دهم بندش و تهدید فرستم

دو تاح ورت گوهر فقر آمده پنهان
 چون صرب کسورست ورا مایه نقصان
 با سطوت تو مختصرست آنچه به گیتی
 مشتاق تر از حصر به سرچشمه حیوان
 رقاد نکو کار ندارد به رصوان
 دارای جوان بخت سر عرم حراسان
 کر عون عطای ملک و یاری یردان
 چون گرد شایم ر پی موکب سلطان
 دانم که سود حت وطن مایه ایصال
 گو شایه بسوزد دگرم ر آتش هجران
 نهآ چکیم عرم چو سود سر و سامان
 چشمش پی خو می دود این یک ر پی بان
 دی بود که سنا چنگیر آمد ر کلوران
 گوید به سمرقند چنان تاحت قدر حق
 گر کیسه ایران بود از وقعه نوران
 گوید که چنان تاحت کمین رستم دستان
 خوش عهد موچهر و حکم دور سریمان
 سالی دو سه هم پیرتر از گند گردان
 در عهده راویست سخن خاصه چو هدین
 بخشود بفا پیشتر از حنقت انسان
 کز عایت پیریش هرور یخنه دندان
 هر دم رسد از راه و شمع آرد قرآن
 هست از ربع و دلف نان گویش و چوگون
 گویی که به سرد آه می کوسم دندان

القصه زیر عصفه ملولم که مبادا
 ی دور آفاق عجب بیست که امروز
 ایران چو جهان فخر کند بر سحرم رانک
 قباآبی اگر فافه تکرار پذیرفت
 در مدح ملک سکه و لب ربرم گوهر
 با آتش آرد و حجر صریت آهی
 یار تو بود حصم الم یار سلامت

ار شاه جدا مام رآسان که تن ر جان
 سرگشته من فخر کند حطه ایران
 شه شه محمد شد و من شای حسان
 شک بی که بود عفو ملک مایه عمران
 گویی که لبم را بود فرق ز عمان
 ناگوهر گردد به صدف قطره بیسان
 حصم تو بود یار سقم حصم گریبان

در مدح شاهشاه مرور محمد شاه معمر انارالله برهانه می فرماید

بارها گفته ام ای ری به تو این راز لہا
 که ملک روح و تویی دل برید دل بی روح
 فرودست شهشاه و تو بستانو لبکزن
 جنم شه لنگر و تو کشنی و گیهان قریب
 بسا خدا کشنی بی لنگر را چون آرد
 خود گرفتیم که تو گیهانی انصاف مده
 ی ری هیچ مدان هیچ بیری به خیال
 که ربر ریر شدت ربر ربر از لرزال
 زین آکندی در گوش و نشیبی پند
 و یک امسال از آن ربح که نامش سرم
 بارها گفتم از دامن شه دست مدار
 هرچه گفتم همه ر ژاز شمردی و مریح
 که مکینست شهشاه و مکانستم من
 ژازها گفتم ای ری که اگر شرح دهم
 لاعها راندی ای ری که گر انصاف مده

ای ری و راز ر ستوده ساید پژمان
 که کیا جان و تویی تن برید تن بی جان
 فرودین چون برود فر سرود رستان
 ناخدا دهر و بلا موج و حوادث طوفان
 من از موحه و طوفان و بلا و حدت
 که اسی بارخدا هیچ نپید گیهان
 بد آن سال که شه همه دار در همدان
 یعنی ایوان در گه شد و در گه ایوان
 ساز لرزال نفت لرزان شد زینق سان
 بودت نامی از نام و نشانی ر نشان
 که گریبان ز تحسیر بیری تا دامن
 می سرودی که مکن طیت و مسرا هذیل
 و احتیاجست به چار مکین را به مکان
 همه گویند مگو در حق ری ایس بهن
 به دهاب اندر نهاد می یک دستان

مثل مهر و خرد چشم و صبا جسم و روان
 بوست این شه و قلعه تو چو کعبه رسان
 مصطفی در عمارت از وقتی گردد پنهان
 شه گرایید از اسپهبد سوی تو عیان
 بر و نوم تو که بد چون دل دشمن ویرن

مثل شاه و تو دانی به چه ماند ای ری
 بوست این شه و ناره تو چو کعبه مانی
 شه چمد ری تو ملی بود سی مصلحتی
 ای ری این گفته ملال آرد صد شکر که نار
 نار چون خاطر احباب ملک گشت آباد

در مدح شاهزاده آراذه هلاکوح بن شجاع السلطنه می فرماید

از خانه سحر که شدم به بستان
 مطرب عم و بی سینه بسمه افغان
 آسبیمه سرم از حمای دوران
 کز ملک رح دوست کرد داستان
 کم تنه گشت از آن رنجدن
 از ضعف چو بستان بدن و حیران
 گه برگسوار از خیال حیران
 سر کرده بدن چون هزار داستان
 گه چاک ردم همچو گل گریبان
 گاهم به سر اندر هوای کرمان
 چون تشنه به دریا گرسه بر حوان
 چون عرم شه آورده رای حولان
 چون حارش آویختم به دامن
 گفتم ای دروی درد هجران
 جان و تن ما را اسیر حرن
 برحی بنشین گرد فتنه نشان
 ی پیک نگار ای رسول جانان

بر یاد صوحی به رسم بستان
 دل سحر و خون داده عصبه ساقی
 آشفته دلم از هوای دلبر
 بر گل بگرمتم بسی گرمتم
 وز سب صد آسیب شد نصیبتم
 گه زیر گلی گه به پی مری
 گه سوسوار از مقال حماموش
 گاه از پی نسکین جان مسکین
 گه داع بهادرم چو لاله بر دل
 گاهم به دل اندر خیال شیراز
 بگه به سبیم صبا گذشتم
 چون جنگ ملک گشته گرم حش
 افشاندم از دمه اشک شادی
 گفتم ی درمان ریح فرقت
 اهلاً لک سهلاً از چه داری
 لحنی بگدر رسم کینه مگذار
 ای قاصد بار ای مرید دلبر

ای خاطر بدل ز تو مشویش
 ای حامل بوی قمیص یوسف
 در نکبت تو سرم عبد حرم
 بر کتف تو گاهی ساط حیدر
 پایت سحرآشد ز خار صحرا
 پیدایی و پنهان چو حرم حورشید
 آدم ز تو گاهی رهبر هستی
 گر آنکه پری هستی چرایی
 رحم تن عشاق را تو مرهم
 مشکین تو کسی راع را نه حرداد
 دیربست که مهرت مراست در دل
 ایراکه شد مشکلی دچارم
 ابدون چه شود کر طریق بناری
 در ری که مهین پای نعت حسرو
 ژولیده تسم را ز بسکه لاغر
 ران نامی و سن چون وجود عاشق
 چون مشت صاری بری دماش
 لیکن به طریقی که در ره از وی
 لحتی بسپایی به هیچ مرل
 آسوده بحسی چو سحت دانا
 گر صحرة صفا فرات آید
 در حار معیلاں حلد به کامت
 و آخر که به دارالامان رسیدی
 کن ملک بهشتست و دیوت از دیو

ای طرّة مسل ز تو پریشان
 وی مایه عیش رسول کنتان
 از هیبت تو قوم عاد پژمن
 بر صفت تو گه مسد سلیمان
 کامت بشود تر ز موج عمان
 پنهانی و پندار چو نور بردان
 مریم ز تو گاهی قرین بهتان
 همچون پری از چشم حق پنهان
 درد دل مشتاق را تو درمان
 رزین تو کسی باع را در آبان
 عمر سنت که شوق مراست در جان
 الا که به عون تو گشت آسان
 ای محرم هر کج و هر شستان
 از ری که بهین دار ملک حاقن
 بیرون شود از چشمهای کتان
 رو دگری و سن چون عهد حانان
 با خویش به دارالامان کرمال
 گردی نشیند به هیچ دامان
 آسی بسمایی به هیچ سامان
 فرموده بگردی چو فکر سادان
 رو درگری چون حدنگ سلطان
 چو در بار بسدیشی از معیلاں
 یمن بشوی از صریب شیطان
 ترسم مدهد ره به باع رضوان

صد بار بر از همت چرخ گردان
 دشوار عروحتن چو سب باحوج
 بمن چو بهشت و ورود حدشان
 مانا سرمد ناسد به پایان
 حر بر رخ هویدگان احسان
 گیتی همه از نکبتش گسستن
 بر لعل بدحش و در رخشان
 حجت نه و در وی هزار علمان
 چشم رسی سلطنت و رحمت
 یکتا لاله ار آن افتاب تابان
 بر عرصه ان شایسته بیان
 همه شده رو سرگاه عمداً^۱
 چون فکر از سطو وسیع بیان
 ن کاح نمود رکاح هرمان
 یکتا به دو گیتی ر چار ارکان
 روشن شده ظلمت سرای امکان
 بتوانش فراتر رکاح کیوان
 حرفی ر لعل بحر بحر مرحدان
 پلست چه پلست پیل عزمان
 در شیر زین ر ر تبع دستان
 کوهست چه کوه کوه نهلان
 در کوه بهد پای به رین یکران

القصه یکی بحر ماره می
 ستوار بروحتن چو سب باحوج
 سالم چو سپهر از صعود لسكر
 سنگی که بنمود ز حاکم برش
 دروازه آن ماره سینه می
 ساعیت در آن ماره بارک الله
 چون بحر ر ژاله چون کال ر لاله
 گردون به و در وی هزار احتر
 ناگام رسی عیبرست و موس
 یک سره ار آن آسمان احصر
 بر ساحت آن عاشقست اردی
 کاحیت در آن باع لوحش الله
 چون رای سکندر مبع سیاد
 کرمان به اگر مصر ر چه در وی
 تاحیت در آن باع صاه به
 شایست بر آن کاح کر فروعتن
 شهراده هلاکوی رود کامد
 تانی ر رختن چرخ چرخ احمر
 شیرست چه شیرست شیر شرره
 گر پیل دمان را ر رمح حمرطوم
 بحرست چه بحر بحر قلم
 گر بحر کند جا به پشت نوسن

۱. عمداً نام قصری رعیع بوده است در صماء بمن که در عظمت و بیکویی ربانرد بوده و آن مسکن پادشاهان بمن بوده است.

سا نیر گزیش به دشت هیجا
 به خود به کار آید و نه مهر
 ای عالم و حشم تو حار و شعله
 از حشم تو حثت شود حشم
 ری خصم گمالم که از کمالت
 رمح تو یکی گرره مار جو حواری
 آن مار بر آرد دمار ر نی
 دست و دل بحر بخش کار پرداز
 زحمی کن ای شاه بحر و کان را
 از هیبت اسروی چون کمالت
 نیرت ر رمین سر سپهر دارد
 ششباخته شمشیر آهیت
 نبع تو و الوه مهر و ششم
 مهمان محالف بود حدیگت
 زان خصم سراسر صبه دل را
 بود عجب از خون شود دوباره
 دم سردی بدخواه و نف نبع
 بدخواه تو در کودکی ر مهمت
 گیهان و عمود تو عاد و مصر
 آسان به مهر تو هرچه مشکل
 نبعت چو فنا کی به گاه کوشش
 دیوار تر رحمت فرشته
 ویرانه ملک از تو سکه معمور
 شد ساکن کان هرچه بوم در مک

سا نبع گزیش به دور میدان
 به درع اثر بخش و به حمال
 ای گنتی و امر تو گوی و چوگان
 از بیم تو کافر شود مسلمان
 ارد حشر مرگ پیک پیکان
 حشم تو یکی شرره شر عثمان
 س شیر بر آرد شیر از حان
 بر دعوی خودت بود دو برهان
 از حور دو برهان خود برهان
 پیکان شده در چشم خصم مرگان
 چونان به رمین از سپهر باران
 در وفه سیر لاط را ز سدان
 گور تو و الرز ماه و کتان
 هرگاه که بیرون رود ز کیوان
 تا تنگ نگرده سر به مهمان
 از سهم حدیگت حین به رهدان
 این ناستاس و آن رستان
 انگشت گرد بر به جای پستان
 دوران و جود تو نوح و طوفان
 مشکل با فخر تو هرچه آسان
 رایت جو فضا کی به وقت فرمان
 کسوه از گسدر لشکرت بیان
 معموره کن از تو سکه ویران
 شد واصل ملک آنچه بیم در کان

تا چسب کبی بیج فشه شاهها
 تنگست جهان بر تو از چه یارب
 هر خانه کش از وصف تست ربور
 این حنده کند بر هزار دفتر
 شمشیر نو مرگی بود محشم
 در دولت تو سعد و محس حرم
 رمحت که از آن مار یار بیمار
 حور حیره شود وقت وفه از این
 از هیبت نیعت به گاه حیره
 مو مار شود پیل را به پیکر
 مس حل پریشان از آن هرهم
 فتراک درست و رس نوس
 قدر تو بر از مدحت مضمور
 ای شاه به سال از تو دور مادم
 از آتش هجرت سرحت حاتم
 هر موی بر اندام من نموده
 اکنون صحنی نیست گر بیایم
 ایراک ز ادراک خاک پایت
 قربت که مهین نعمتی حداداد
 دان مار خدا از برای کبیر
 ایسک به ستعار مدح دارم
 تا ماه منور بود هماره
 چون نور مه از صدم هلالی
 تالشرف و بیت تو هماره

آرم کس از چشمهای فشان
 بی حرم چو یوسف شدی به رسان
 هر نامه کش از نام تست عنوان
 آن طعه رند بر هزار دیوان
 از مرگ به جایی گریخت بتوان
 چون رهرو و کبوان به سرح میران
 نبعت که از آن شیر حفت امان
 مه نیره شود گاه کینه از آن
 ز حمله صگت به گاه حولان
 خون سنگ شود شیر را به شریان
 پس هوج فراهم از پس پریشان
 آونگ چو از موقیس ثمار
 حاه تو جز از فکرست محدل
 چون خاطر کافر ز نور ایمان
 دوزخ بود آری سرای عصمان
 چون بر کتف بیور است مدران
 حاوید به عشرت سرای گیهان
 چون حصر رسیدم به آب حیوان
 ران بیهده کردم به سال کفران
 نگماشت به حاتم عذاب حرمان
 از فصل حمیمت امید عمران
 بیت شرفش نور و خانه سرطان
 نورت مسحر چو ملک ایران
 محرومه ایران و مرر توران

آن به که دهم ریت این قصیده	از گوهر مدح علی عمران
چون حتم ولایت به دات او شد	هم حتم محامد به دوست شایان
آن فاتح حیر که گشته رآغاز	از فطرت او فتح باب امکان
آن حواحه کمال که ره ندارد	در عالم جاهش خیال نقصان
بی حلوۃ انوار او ستاند	بر مشرق دل آفتاب عروان
بسی ریور دات وی آفرینش	ماند به یکی نو عروس عریان
پرواشکی از همتار بست چون هست	با هستی او هست و بست یکسان
و امکانی و ز امکان فرارستی	چون بر ز شکوفه ثمر ر اعصان
قاضی از مدح لب فروشد	کرعت نبی عا حرمست حسان
در باره آن کش جدا ثنا گر	تا چند و کی این ترهات هدیان

در مدح شاهزاده گردون و سادۀ فریدون میرزا

فرمانبرمای فارس می فرماید

به عزم پارس دل پارسایم از کرمای	سفر گرد که حت الوطن من لایمان
مرا عقیده که روری دوبار در شیرر	به دوستان کهن به که نو کم پیمان
گمدم آنکه چو در چشمنان شوم ردیک	چه نور چشم دهم به چشم خویش مکار
ولیک عاقل اریں ماحرا که مردم چشم	ز چشم مردم هست از کمال قرب بهان
به صدهار مکنند که ره بوردم حورد	رهی سپردم چون عمر حصر بی پایان
رهی رسکه درو حوی و حر به هر طرفش	چو آسیا شده جمعی ر آب سرگردان
رهی بشیش چندان که حادثات سپهر	رهی فرارش چندان که بایات زمان
نه بر شواهی او پر گشوده مرع خیال	نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان
عروج حتم رسل را به جسم ری معراج	شدن بر اوج حیلانش بکونترین برهان
چو حا به فارس گریدم دلم گرفت ملال	چو مؤسی که به دورح رود ز باع حسان

مرا به گُره شناسا ولی ر عایت سحر
 یکی به حنده که این واعظیت از فروین
 من از فراست فطری ز رازشان آگه
 هراز گونه تدلّل به جای آوردم
 بلی دو صد ره اگر آنگینه نرم شود
 به هر تنی که نمودم سلام گفت علیک
 چو حال اهل وطن شد به من چنین عالی
 نگفتم از همه از بهر دادخواهی محض
 حدیو کشور حم مالک رقاب امم
 سپهر کوکه هر مروای فارس که هست
 قصیده گفتم و هر آفرین که فرمودند
 صحت بناد مرا را سب که خواست دلش
 که در درّی سظم درّی فاآمی

همه ر روی تحیر به روی من بگران
 یکی به طمه که این فاصیت از همدان
 ولی چه سود ر تشحیص درد سی درمان
 یکی نکرد اثر در ساعت ایشان
 معاونی نکند سحت رویی ممدان
 ولی عیبکی همچون علی مصید رین
 که می زسد ر حیلست سر آتشم دامن
 قصیده بی سرایم به مدحت سلطان
 کیای منک محم داور رمین و زمان
 تفتش ز فرط لطافت بطیر آب روان
 مرا به ایجای صلت بود به ر گنج روان
 که آشکار شود این لطیفه پنهان
 چنان تهی که ادای بهای او نتوان

در ستایش شاه مرور محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

به عید قربان فردی کسد خلق جهان
 فدایی توام آخر جدایی تو ز چیست
 بهار چهر ما حیر تا به خانه رویم
 ر سرخ باده چنان آنشی برافروزم
 به من در آمیزی تو همچو روح نا پیکر
 گهی ز موی تو پر صیمران کسم سالی
 گهی ز چهر تو چیم ورق ورق سوری
 گهی به طره مفتول تو کسم باری
 گره گره ز سر زلف تو گشایم سد

بنا تو عید می من ترا شوم قربان
 دمی بیا نشین آتش مرا بشن
 مگر به آب رزان شکیم باب حران
 که حانه رشک برد بر هوای تاستان
 به تو در آورم من همچو دیو ب آسان
 گهی ز روی تو پر سترن کسم دامان
 گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان
 گهی ر برگس مکحول تو شوم حیران
 من منس به لب لعل تو سپارم جان

مرامست مسأله بی چند ای پسر مشکل
 سخن چه گویی چون از دهانت بیست اثر
 دهان نداری بر خود چرا زبی نهمت
 اگر میبانت باید چه لازمست سرین
 کسی به تار قصص بسته است تل مصر
 ترا که گفت که از گنج شاه دردی بیم
 و یا که گفت ترا تا به جای گرد سرین
 میبانت تار کناست و آن سرین مهتاب
 مگر سرین تو در نور فرص خورشیدست
 ز شوق گرد سربست بر آن سرم که ز روی
 ندین سرین که تو داری میان حق و سرو
 سیاست طست و شوحی پی حلاوت شعر
 مگر به حبله یکی مشت زر به چنگ آری
 سه زر شود دل ویران دوستان آساد
 به چنگ زر چو تو سیمین بری به چنگ آید
 تراست مایه جمال و مرامست مایه کمال
 ز شعر مشکین تو مشک را کی کامد
 ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک خن
 ترا به خدمت خود بامرد کند خسرو
 جهان گشای محمد شه آنکه مرثه او
 اجل به سر بهد از بیم تبع او معمر
 خطی محض بود بی رضای او توبه
 ز هزل رزمش شاهین بیمکند ناحی
 صاحب رحمت او ژاله را کند گوهر

مگر هم از تو شود مشکلات من آسان
 کمر چه سدی چون از میانت بیست نشان
 میان نداری بر خود چرا سهی بهتان
 وگر سریت شاید چه واحسنت میان
 کسی به موی مشک بسته است کوه گران
 به جای ساعد ساری در آستین پنهان
 به حبله پشته الوند دزدی از همدان
 ز ماهتاب بکاهد همواره تار کتان
 که ناش بیم اشکم شود ز چشم روان
 روم به مصر به دیدار گفتد هرمان
 که ترسم اینکه به بغما رود چو گنج روان
 بیا به فکر معاش او شنیم و قوت روان
 که زر ذخیره عیشت و اصل تاب و توان
 سه زر شود دل آساد دشمن ویران
 که شعر حالی پر نان نمی کند اسان
 کنیم هر دو تجارت چو مرد ساررگان
 ز شعر شیرین من شهد را کم ارزان
 مرا ز نظم دری رسته رسته در عمان
 مرا به مدحت خود کامران کند سلطان
 به گاه چشم نماید چو چنگ شیر زبان
 فلان به سر کند از سهم تیر او حمتان
 ثواب صرف بود با ولای او عصیان
 ز حرص خودش کودک بر آورد دندان
 نسیم رافت او لاله را کند مرجان

به روز باران گر رای او عتاب کند
 جهان متاناکشور گشت شها ملک
 به وقت طوفان گر لطف تو خطاب کند
 به هیچ حال نگردد سحاک گسسته ز تو
 به روز بزم کسی حن و اس را دعوت
 مثال کثرت عالم نویی به وحدت حوش
 به گاه همت ابری به گاه کبیه هزبر
 به حنم حاکم حمولی به عزم باد محول
 چو دهر کبیه سگالی چو بحر گوهر بخش
 چو مدح تیغ تو گویم گمان بری که مگر
 شهنشها نوشامی مرا که در همه عمر
 ز مهر روی تو بریده ام ز حن و وطن
 ولی رکبید حسودان ز بس ملولستم
 و بال جان من آمد کمال و دانش من
 در سال رفته که فرمان من چو پیک محول
 گهی به مسخره و طعنه ریر لب گوید
 گهی به قهقهه خندان که شه به هر سالی
 بحر این بهانه چند آورد و عذر دگر
 سخن چو دولت حسرو از آن دراز کشید
 بود هبوط ذلت تا همیشه در حورا
 حسود قدر تو همگی چو ماه در محراب

ز بیم هیبت او باز پس رود باران
 نویی که حاه نو راند گوازه سر کیوان
 ز بیم رحمت تو عصیت شود طوفان
 نو حواء در صف کی باش و حواء در ایوان
 به گاه رزم کسی وحش و طیر را مهمان
 و گر قبول سداری بیاورم برهان
 به وقت حزم زمینی به گاه عزم رمان
 به حشم آتش تبری به لطف آب روان
 چو مهر عالم گیری چو چرخ ملک ستان
 لایب دوزخ سوریده حیزدم ز دهان
 بحر کبابیچ ملک هیچ باورم به ریان
 اگر چه دانی حن الوطن مرا لایمان
 بدان رسیده که بفرین کم به چرخ کیان
 چو کرم پینه که از خود بدو رسد خیران
 به فارس رفته و برگشته ساری طهران
 غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان
 چرا مبالغ چندین دهد بدین کشحان
 که گر بگویم گویندها مگو هدیایان
 که همچو عمر شهم شکوه بیست بی پایان
 بود و بال زحل تا هماره در سرطان
 حلیل جبه تو شادان چو زهره در میزان

در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع السلطنه فرماید

پسری و پسری سایه و نور پرد
 پسری و پسری رحمت و فیض رحمان

چه پدر آنکه سالد ر حلومش اورنگ
 چه پدر بخت حوان رامش نا پیر حرد
 چه پدر گشته به نه خطه گردون حاکم
 چه پدر بنده دربار شکوهش فیصر
 چه پدر رله بر از حوان عطایش خانم
 چه پدر کار جهان راست ازو همچون تیر
 چه پدر کرده دوتا بر سر دیوان معمر
 چه پدر شعله تبش به صفت هفت ححبیه
 چه پدر بنده بی ار کاخ میمش بهرام
 چه پدر خاک رمین گشته ر حرمش ساکن
 چه پدر منعل ار نفعه لطفش فردوس
 چه پدر احمر او بصر مهبی را مهاب
 چه پدر اشهب قدورش را گردون آخور
 چه پدر مهر به کریاس حیامش خادم
 چه پدر گاه سحا مطهر فص ازمی
 چه پدر لحنه بیداد ر آن پر آشوب
 چه پدر افریدور ار فر و هوشنگ از هنگ
 چه پدر فطرت آن ثانی آن عفل اول
 چه پدر در حرمش پرفکمان طبر و هم
 چه پدر بوم و مرقافه ر حدودش آباد
 چه پدر نا حشمش حشمت دارا تهمت
 چه پدر دهرش باورده به صد قرن قریب
 چه پدر کرده سپر سمت عدو ار کوپال
 چه پدر گشته قضا تابع او در احکام

چه پسر آنکه بنارد ز و حدودش ایوان
 چه پسر پیر حرد رامش نا بخت حوان
 چه پسر آمده بر هفت ممالک سلطان
 چه پسر چاکر درگاه حلالش خاقان
 چه پسر بهره ور ار دست سحابش قان
 چه پسر قامت گردون ر کماش چو کمان
 چه پسر کرده فنا بر تن دیوان حمتان
 چه پسر ساحت کاحش به مثل هشت حبان
 چه پسر خادمی ار قصر رفیعش کیوان
 چه پسر چرخ برین گشته ز عزمش گردان
 چه پسر مشتعل از آتش فهرش نیران
 چه پسر گوهر او درج شهبی را شایان
 چه پسر ابرش حاش را گیتی میدان
 چه پسر دهر به دهلیر سرایش دربان
 چه پسر روز و عا آیت فهر مسحان
 چه پسر زورق آشوب از آن در طوفان
 چه پسر بررو ار سرز و تهمن ز توان
 چه پسر طبیعت آن اول خلق امکان
 چه پسر در طلش بال فشان مرغ گمان
 چه پسر نام و در کبیه ز دادش ویران
 چه پسر نا کرمش همت حاتم بهتان
 چه پسر چرخش فا کرده مفارن به قران
 چه پسر کرده زره پیکر خصم از پیکان
 چه پسر گشته قدر پیرو او در فرمان

چه پسر تبع جهان سورش دلنورده تن
 چه پسر زایم آن خلق جهان را ایسر
 چه پسر رحم برون را ز عذابش مرهم
 چه پسر بر زبر چرخ چو کوهی در کوه
 چه پسر خطه‌یی از کشور او عرصی رمی
 چه پسر در حدر از صولت او شیر دژم
 چه پسر آنکه بهنگش نبرد چرم پلنگ
 چه پسر دژه‌یی از نور ضمیرش حورشید
 چه پسر ساحل جان خودش همچون خودی
 چه پسر آنکه کند کار بگردان مشکل
 چه پسر رتبه مدحش ز سخن سالار
 چه پسر گشته صاران به ارم خرم دل
 چه پسر تا به ابد باد و خودش حلاوت

چه پسر تبع جهان سورش دلنورده تن
 چه پسر زایم آن خلق جهان را ایسر
 چه پسر رحم برون را ز عذابش مرهم
 چه پسر بر زبر چرخ چو کوهی در کوه
 چه پسر خطه‌یی از کشور او عرصی رمی
 چه پسر در حدر از صولت او شیر دژم
 چه پسر آنکه بهنگش نبرد چرم پلنگ
 چه پسر دژه‌یی از نور ضمیرش حورشید
 چه پسر ساحل جان خودش همچون خودی
 چه پسر آنکه کند کار بگردان مشکل
 چه پسر رتبه مدحش ز سخن سالار
 چه پسر گشته صاران به ارم خرم دل
 چه پسر تا به ابد باد و خودش حلاوت

و من افکار طبعه فی المدیحه

شاه عادل خسرو نادل شهشاه جهان
 مار در انگشت دارد و یک آن رمش نشان
 حرم او تاند بهم پیوستن احزای رمان
 چون سراید وصف گررش آهین گردد رمان
 آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان
 دور دور اوست تا هر جا که گردد آسمان
 گفت دین پس مر مرا این لگرسر آن بادبان
 در مدیح شه کنم هر دم شگفتیها عیان
 سام حشم او برم آتش برآرم از رمان

تاج دولت رکن دین عیث رمی عوث رمان
 مرگ را در مشت گیرد ایکه دین نیش دلال
 حشم او بارد ز هم نگش اخصای سبهر
 چون سایه یاد نیش آتشین گردد خیال
 سکه اسرار نهان از نور رایش روشست
 ملک ملک اوست تا هر جا که تابد آفتاب
 با خدا تا داستان عزم و حرم او شنید
 حقه باز و ساحرم خوانند مردم رانکه من
 یاد تبع او کنم دوزخ فاسم از صمیر

کوه بزدگر بگویم رحش او هست آسپان
وصف خود او کم بحشم نه سنگ خاره حان
دگر عرش در میان آرم زمین گردد روان
باد نزم او کم پیر از طرب گردد حوان
وی رسول عدل نو چون صبح داور بیکران
شاید از مرد کمانگر ساحت نتواند کمان

رعد عزدگر بگویم کوس او هست ایچین
نام خلق او برم حیرد ز خاک شوره گل
نام عرش بر زبان آرم فنک ماند ز بستر
شرح رزم او دهم گردد حوان از غصه پیر
ای سین عمر تو چون دور احتر بی شمار
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی

در مدح جناب حاجی و شاهشاه مبرور محمدشاه غاری

عمین مناش که گردد به نعت شاه حوان
که آفتاب سلوکست و سایه پردان
که کردگار قدیرش به جان دهد فرمان
محمد عربی را به خویش کس مهمان
به سعید روبهکان نیر می کند دستان
بگفت از پس تسبیح ما به خلق جهان
لی تو بهتری از ما و هرچه در گیهان
چنان که ماضی او برگذشت از کیوان
که او مکمل دیست و تالی قرآن
به ناهرش ده نصرت به خادش خدایان
بود درست سه عید سعید در ایران
دوم جمال ملک شهریار ملکستان
به جای بیش به شه حان خویش را قربان
به حاشین سی خواجه ملک دربان
ولی والا داسای آشکار و نهان
دحیره دل و جان گنج صفت سبحان

چو رای خواجه اگر پیر گشته است جهان
جهان خود محمد شه آسمان هر
همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر
که ای محمد ترک ای حدیو ملک عجم
ببار حشی کامروز شیر نبشته ما
بی به روز چنین از جهاز میر صاحب
آست اولی مکم تمام گفندش
گرفت دست علی پس به دست و کرد بلند
نگفت هرکش مولا مسم علی مولا است
به حصم و بارش بارش ناسر دشمن و دوست
یکبست عید غدیر ارچه خلق را امروز
نحست عید غدیر از خلافت شه دین
به دیگر آنکه به قانون عید پیش کنند
شگفت نیست که شه بر حان فدا سار
علی اعلی دارای آسمان و زمین
حلیقه دو جهان دست قدرت داور

هزبر یزدان مسانه اراده حق
 کلید قدرت همسال عشق فیض نوح
 نیاز مطلق تسلیم کل توکل صرف
 صفای صغوت مبیقات علم مشعر هوش
 شمع اسود و احمر قسیم حست و بار
 کتب رحمت دهرست مفض فرد و خود
 و خود او وطن حان عارفان خداست
 ایا حقیقت نورور و معنی شب قدر
 قسم به واجب مطلق که گر تویی محکم
 مقام علینت این من که غایت شب و روز
 و گرش برهان پرستی که چون علینت خدای
 مست خدای بسمی دانم اینقدر دسم
 به وقت مدح تو همچون درخت وادی طور
 در آفرینش هر درّه را به رفص آرام
 مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد
 هر آنکه کین تو ورزد چه باند از طاعت
 مگر عدوی ترا روز حشر لال کند
 و گرنه آتش دوزخ چسار زیانه کشد
 صفات عیب و شهودی که بود بردان را
 تویی که دانی ادکار طیر در اوکار
 به جستجوی تو قمری همی زید کوکو
 ز عکس صورت تو سرخ گشته گویه گل
 شیبی به عالم روحانیان سر کردم
 سواره عقل ز هر جانبی رحر می خواند

روان عالم علامه یفیس و گمان
 سوید رحمت تمثال عقل روح روان
 امام برحق عیث رمین و عوشت زمان
 مسای مسیت میراث عدم کعبه حان
 مراد عارف و عامی پناه کون و مکان
 سحر هستی طعمرای فصل فصل امان
 بدو گرای که حب الوطن من الایمان
 که معنی دو جهانی و معنی بسم و کان
 و حوب را نتوان فرق کردن از امکان
 خدای خواند و منعمش ز بیم تو توان
 حبیل و گر در آتش رود که ها برهان
 که بحر معرفت را پدید نیست کران
 همه خدای انا الحق برآیدم ز دهن
 در آن زمان که کم نام نامی تو بیان
 که بار جرم همه خلق می کشد شیطان
 هر آنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان
 ر حکمت ارلی کردگار هر دو جهان
 گر او به مهر برد نام نامیت به زبان
 ر یک نحلی دات تو گشت جمله عیان
 تویی که بینی ادوار روح در اندان
 به رنگ و بوی تو بلبل همی کشد دستان
 ز بیم هیبت تو زرد مانده روی حران
 فراخ دشتی دیدم چو وهم بی پایان
 چنانکه رسم عرب هست و عادت شحمان

برون نیامده هل من مبارز از لب او
 بس است مدح تو نرسم که قندمیان گویند
 بر آنکه گفته خدایش ثنا ثنا گوید
 مرا در حامه حلقان چه حجتست ز حلق
 ولی ز مهر تو دارم امید کاین رخ زشت
 معجزه میر خدا از خدای قاضی
 همیشه تا زسخ دلبران به چسب زلف
 هر آنکه پیرو چوگان حکم سلطان نیست
 ز دور نام تو مردم گریخت از میدان
 که کبست اینکه ستادست در صف میدان
 به قند پست و رخ رشت و جامه حلقان
 که گفته است خدا کل من علیها فان
 ز وصل علما ریا شود به باغ حنا
 دهی خسرو گو تا که برهی از حصار
 چو گوی سیم نماید به عبیرین چوگان
 به زخم حادثه بادا چو گوی سرگردان

وله فی المديحه

حلق را چون آفرید از لطف حلاق جهان
 تا که گویی شود هر مدحت دارای عهد
 تا لی از هم نهد هر به مدح شهریار
 تا باشد در سری هر شوق سلطان زمان
 خاصه از روز اول زان روز زبان را بطق داد
 قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن
 نزد او وفری نباشد درم را با روز بزم
 حشمتی از درگاه او را گر به صد قسمت کنند
 تا تر و تورش نزد برزو دهد اسرا ز بزرز
 ای کیومرث جهان هوشنگ نه مورس مظفر
 بی تو را در صد قران گیتی نماید یک قرین
 حصم را از کف صنادور پا رود بیرون رکاب
 نذل تا طبع تو گویا داده اند از یک شکم
 دلم گوش و چشم و لب پا و سر و دست و زبان
 تا بسند دیده‌یی جز طلعت شاه جهان
 تا که پائی نسپرد ره جز ره آن آستان
 تا به دستی جز که بر دامان دارای زمان
 کاو نباید در سخن الا به مدح قهرمان
 آنکه رد درگاه حرّث بر فراز لامکان
 پیش او فرقی ندارد آشکارا یا نهان
 گردد از هر پاره حشمتی عیان صد آسمان
 ما توان او توان گفتن تهمتن را توان
 وی فریدون زمان جمشید کسری پاسبان
 نی تو را با صد قرین گردون رساند یک قران
 چون کنی پا در رکاب و چون به کف گیری عنان
 خود با دست تو ما را آمدستی تو امان

قهر و لطف را بود قدرت که انگیرد به فعل
 گر و حکم نافذت گردن پیچد روزگار
 چیست در دست تو آن نعمت که در هنگام سیر
 تا ندژی مرده باش را نیاید در سحر
 پیکرش مقلایی است و چهره رنگی لاجرم
 در نظام مملکت چون قالی تاج تو شد
 شهریارا گر بدین سان تربیت فرمایم
 دی که بوسیدم ریش را پس که خواندم نظم حبش
 دید در کریاس درگاهت مرا سردار عصر
 مانگ زد تا آتیا بنشین زمایی تا تو را
 پس مظهر کرد سطری چند بر فرطاس در
 وانگهم فرمود گر گفنی بدین طرز و طریق
 من به پاسخ عرض کردم ای عجب کاندل نعمت
 بعد بذل گوهرم مست بهی از سیم و زر
 حق همی داند نگفتم بر امید آنچه گفت
 تا پس از هر فصل دی گردد بهاری آشکار
 دشمنان را حزانی باد لیکن بی بهار
 آتش برزین ز دریا آب زمزم از دحان
 آسمان بر گردش بندد طناب از کهکشان
 همچو مستفی بود حویای آب از هر کمران
 تا نبری مر ریش را نیاید در بیان
 گه به سوی رزم نازد گه به سوی قیروان
 همچو تبش راں مس جا داده بی اندر بنان
 پس نیاید کم ثنا گوید حکیم شیروان
 خواستم ری سگه ویران خود کردم روان
 آنکه تا جاوید باد او را حیات جاودان
 چند مصمون در مدیح پادشه ندهم شان
 زان مصمومی که کردم نظم در صدر بیان
 زان نشانم این چپ و سیم بحشم آسچان
 گوهر انسانی که من از مدح شاه کامران
 بعد جود لجهام مکت دهمی از آبدان
 جز ز سهر امتثال و جز ز بهر امتحان
 تا که بعد از بهاری فصل دی گردد عیان
 دوستان را بهاری باد لیکن بی حزان

در مدحت مرحوم مغفور حاج حسن خان شیرازی می فرماید

در دور دارای زمین در عهد حاکمان زمان
 کشورگشای راستین گیهان خدای راستان
 عازی محمد شاه پل عین دول عون ملل
 عیث عطا غوث امل ماه زمین شاه زمان

از امر سالار عجم فرمانروای ملک حم
 فصل ادب اصل کرم کشف اصل حرر امن
 شاه آفریدور مهین آد کش جهان زیر نگیر
 هم تابع حکمش تکین هم پیرو امرش طغان
 شهراده‌یی کر فال و فر بارد شهن را در نظر
 گامی و مشکش خشک و تو نامی و جودش بحر و کان
 جان جهان حاجی حسن صدر زمین بدر رم
 بخش حوآن رایش کهن عرمش سبک حرش گران
 در چهارم از رای درین افکند حصی بس حصی
 با رفعتش گردون رمی در ساختش گیتی نهان
 حصی که گیهد یکسره هستش مهال در چسره
 چون نقطه‌یی در دایره در چشش هفت آسمان
 با چارسویی بس بکو خاکش چو هنر مشکو
 در ساختش از چارسو اهل اصل دامن کشان
 هم کرده در چهارم بنا نیکو رباطی دلگشا
 صحتش همه شادی فرا حاکش همه عیروشان
 راسرو پس از انعام او فرمود گلش نام او
 کر خاک عیرو نام او آید شمیم گلستان
 هم در کنار راهها افکند بیان باغها
 کز شرم هریک داعها دارد به دل باغ جهان
 از آن بساتین سر بر دانی کدامین خوشتر
 گلش که در مد نظر آمد به از مدهامتن^۱

۱ مدهامتن یعنی از شدت سبزی متدبیل به سیاهی (قرآن کریم ۹۴/۵۵)

جهرم بهشتی شد بکو از بهر بیل آرد
 اهل امانی سوی او پویان و هر سو شادمان
 هم چون به دشت از دیرگه نهد ست سیانی نه
 تا خلق را در بیم ره در هر زمان بحشد امان
 فرمود بر حایش ما فرح رباطی دلگش
 کمر کید درد ن دعا باشد پناه کاروان
 نامش چو زاوّل بد محک آن نام را سمود حک
 اینک به نام مشترک خوانند او را رهرو
 هم بر که بی افکند بر کش وصف باید در سحر
 تا هست گیهن کهن مانا کرو ماند نشان
 چون این عمارات زرین میان نهاد آن بنا کدین
 کش هر دم از حای آفرین باد آفرین بر روان
 عشر بحوسات بلد چندان که بود از چار حد
 کرد از کرم وقف اند تا سود پاید ریس ریان
 را آغبار دیدند انسجام را رد پشت پایام ر
 نهاد بیرون گام را پیش از اجل زین خاکدان
 تنها به این طرح بست گشت این مانی را بست
 ای بس باکش حد و آب گشتند بانی در جهان
 از حدش از حویی اثر کامد به عقی پی سپر
 ور فصل دادش دادگر حا در بهشت جاود ن
 حاجی سلیمان بد کرو دیا و دین را آسرو
 هم بیک رو هم بیکجو هم پا کدل هم پاک جان
 ور گیری از باش حشر شهر فصاحت در
 در هر کمانی مشتهر بر هر مرادی کامران

حاجی محمد کرگرم از سنگ شناسد درم
 کویش حرم خویش ارم یارش قوی حصمش توان
 فرمود در جهرم بسا چندان بنای دلگشا
 تا ناع حدش در چرا بچشد حدای انس و جان
 هم مدرسی افکنده پی یونان به رشک از خاک وی
 در وی اساس چهل طی چون در حان خون و هوان
 هم خود سب تأسیس را هم مایه خود تدریس را
 بایب ماب ادریس را هرگه که بگشاید زبان
 هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کجاس سخن
 از نصرت رای کهن از پاری سحت حوان
 هم بارگاهی دلشین هم گندی گردون قرین
 سر مصحح پناه رمین سر مرقد شاه رمان
 شهزاده اعظم حسین آن اصفهان را نور عین
 عداارو در شور و شین احباب ارو با قدر و شان
 هم از پی رؤار او بیان بهاد آن بیک جو
 دلکش رباطی بی بکو کش بیست فرق از هرفدان
 باری چو آن فرح پسر بر عادت حد و پندر
 در جهرم این والا اثر بهاد و فارغ گشت از آن
 شهزاده فرح سب بهاد جهرم را لقب
 دارالامانی زین سب کاعد امایی را مکان
 هرسو پی تاریخ او قاضی آمد رازگو
 با هر ادیبی رارجو با هر لیبی واردان
 برداشت سر یک تر رجا فرمود این مصرع را
 دارالامانی فارس را باد از بلا دارالامان

در ستایش دو شاهزاده آزاده حسینی میرزای فرمانفرما و

حسینی میرزا شجاع السلطنه گوید

دو خورشید جهانگیر از یک آسمان تابان
 یکی سلطان حسین آنکو در قهرش مصر دریا
 مر آن کاموس پهلوان را ندرد زور کین پهلوان
 ز عدل آن نظر کن عزم را با شیر هم پایه
 ز خود آن بوی گردید هر ویران ز ویرانی
 سدد آن دو دست گیو را چون سنگ در محاسن
 اشارت های خود آن شوید فصل را دفتر
 بهد بر هر شرفش آن ز رخت پایه کمرسی
 ز خود بی حساب آن روانی بیست پزمرده
 به ترک حکم آن ترک فلک دارد عم تار یک
 امر اذلال عدل آن جهان را ایمنی شاهد
 بود از یمن آن سائلان دهر را ایسر
 ز و فرحرم آن باشد به گیتی خاک را رامش
 بود بر حور آن از ریزه حواریان صد بهار حاتم
 سزد آن قنای ایمنی بر قامت گیتی
 بهد آن از علو پایه پا بر تارک صرفه
 اگر آن امر فرماید سارو امر بر معدن
 گشاید دست آن وانکه سدد در صدی گهر
 بیزد آن به هندی تبع رومی خوش لبهر
 همای عدل آن راع ستم را ستود چنگ
 شد از انعام دست آن خزاین حالی از گهر
 مر آن را هستر حشی آب سیر و خاک آرامش

یکی در مدح فرمانده یکی بر چرخ فرمانران
 یکی دیگر حشره کز ملارک شکر دلعان
 مر این یک پور دستان را سدد در وعا دستان
 ز داد این چکاوک را نگر با بار هم دستان
 ز بذل این عری گشتند خلق از حاتم حلقان
 در آرد این سر نه چرخ را چون گوی در چونگان
 فوائس عطای این سورد معنی را دیوان
 بهد بر سمت کیوان این ز عزت اختر کاوان
 ز عدل بی لباس این باشد خاطری پزمان
 خلاف امر این دهر از کند مویی شود مویان
 از اوقات خود این غای مردمان برهان
 بود از ایسر این ساکنان چرخ را ایسمان
 ز سیر عزم این آمد به دوران چرخ را دوران
 بود بر کاح این از زله حواریان صد بهار قاتان
 بدورد این لباس چرخ را از صورت امکان
 کشد این ساره اقبال را بر ساره کیوان
 وگر این حکم سعادت نتابد قرص حور بر کان
 بهاد طمع این ویک بروید از زمین مرجان
 ندرد این به موسی صل چینی معطر حاقان
 بهنگ تبع این شیر احمر را بشکر دستان
 شد از خودی خود این صفای پس بر صفایان
 مر این را هست چنگی مادر تار آتشین حواریان

ایا حنلی نهاد این نگرده آسمان پویان
 صحنی طبع این بحری ولیکن بحر بی پایان
 و حمد نعمت این بحر حررالت در حدلان
 مر این یک ازدها را صید ساردر افعی پیچان
 هم از چنگال قهر این طعان چرخ پرور بران
 به طوس افکند از فتحی مر این نیاد را بیان
 و آب نصف این حوشد و حارا چشمه حیوان
 دو لعل دلکش بودی بدین اندر سخن گویان
 کعبت بحث را فارس سبند چرخ را تاران
 وگر بودم به نو گشتم از وی بدر بی نقصان
 وگر هم مهر بودم مهر بی کسمی شدم دیسان
 وگر بودم خداوند جهان گشتم فلک سامان
 اگر بیری بدم گشتم و فیضش ابر در باران
 که من ران اندکی دارم به باد از کثرت سیان
 ز دارای جهانشان مالت کی صبر حاویدان
 الا تا بر مراد ایس نگرودد گسده گردان
 بتابد تا به محشر رای یس بر توده گبیان

اما تازی نژاد آن باشد و هم هم پویه
 عطای دست آن ابری ولیکن ابر پرمایه
 و رشک همت آن ابر آدرست در آدر
 مر آن یک از رمزگونه ازدر بشکرد افعی
 هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویز
 به خاک آن کرد سیانی و شد بیان چرخ از هم
 ز تف قهر آن حیرد به گردون شعله آتش
 به دربار حسن شه بهر مذاهی شدم روری
 که من از فارس گردیدم و اشفاق مهین داور
 اگر خود کوکی بودم ز قرش ماه گردیدم
 وگر هم بدر بودم مهر تانای شدم ایپنک
 اگر حاور خدا بودم خداوند جهان گشتم
 اگر بیری بدم گشتم و عوش بر ازدرکش
 غرض ریسان ستایشهای سر مرد شاهنش
 حیا چون ز مدح آن دو دارادم شاید زد
 الا تا بر صرم آن بتابد مهر رخسده
 نگرودد تا قیامت حرم آن بر ساحت گینی

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

سایه گستر گشت خورشید از فرار آسمان
 شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان
 سایه تشریف منک سرو جوان صدر جهان
 بالی هم رنگ خون و با تنی همسنگ حال
 سره خطش دمیده بوستان در بوستان

دوش اندر خواب دیدم بر قد سروی جوان
 و معتر صبح چون گشتم نگفت از منک ری
 آسمان منک ریست و هتاش پادشاه
 مادرین صحت که با که ز در آمد ماه من
 گلش چهرش شکفته سرودن در سرودن

جستم و نگرفتم و نگش کشیدم در بل
 لاجرم چون چپ رلش بوسه ام شد بشمار
 شد و عکس چهره او چشم من پر آفتاب
 در سرای من رفدش رست گفتم نارون
 رلف او بوییدم و هی عطسه کردم بشمار
 گشت در موی میانش غفل من باریک بینی
 بوسه دادن بر دهانش عصبه را رابل کند
 راستی را حیرت آوردم چو دیدم قد او
 یا ندیدم بردم از شاح طومایی بهشت
 در دستان در دهان او چو در عمان گهر
 گفتم قادی تراگر مزده بی سبکو دهم
 گفتم فردا بهر صاحب اختیار ملک حم
 حلعتی چون زیور احجم بر اسدام سپهر
 حلعتی همچون لباس آمرزش بی فصور
 حلعتی در روشنی چون پرنو سور ارل
 شمس العالی آن چون سگری گویی همی
 گفتم آن حلعت مبارک باد بر میر محم
 آسمان رفعت و شوکت حسین چرا آنکه هست
 آن فلک قدر و ملک صدری که با بکران دوست
 راستی را دوست دارد آنقدر کاندرو عا
 فتنه بی گره هست در عهدش مسم در شاعری
 حر کتاب نثر من کائوا پریشانست بم
 ررق و مرگ عالم ارتبع و قلع در دست اوست
 رانکه چون نیع و قلع بگرفت گاه ررم و برم

بر شمار چپ رلش بوسه دادم بر دهان
 آری آری چپ رلش را شمردن کی توان
 شد و بوی طره او معر من پر صیمران
 و در دو چشم من رلش ریخت گفتم یار دان
 لعل او بوسیدم و هی بکنه گفتم دلستان
 غفل و من ماسد مویی هر دو رفتم از میان
 آری آری کرده ام این بکنه را من امتحان
 رانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان
 یا ندیدم شکفت بر شاح شمشاد ارعوان
 رلف تازی بر رجان او چو بر آتش دخان
 مزدگانی را چه خواهی داد گفتم بقد جان
 حلعتی امر حیده آید از خدیو کامران
 حلعتی چون حایه هسنی به سالای جهن
 حلعتی همچون ساط آسمان گوهرشان
 حلعتی از بیکویی چون طلعت حور حسن
 شمس خود را تعبیه کردست در وی آسمان
 بدر دین صدر هدی عیث رمین عوثر من
 تبع او جوهرشان و دست او گوهرشان
 بصیر دولت هم رکاب و فتح و نصرت همعان
 یا سار و تیر جنگ آرد به با تبع و کمان
 یادو چشم دوست کانه هم هست در حواب گران
 در به عهد او ماسدست از پریشانی نشان
 روز ررم و برم وین را کرده ام بس امتحان
 آید از این ررق مردم رابد از آن مرگ جان

مسرو را صدرا سررگا داورا فرمایندها
تا چه کرد سنی که هر رورت برافرازد حدای
خواست یردان ککند در صورت و ممی بلند
گاه تعریف نماید شهریار بی قرین
آصف عهدهت گهی مهر سلیمانی دهد
مهر او شد از شرف مهر عروس نحت تو
تا که از سیار و ثبات هست در آفاق نام
هم بلند نسگالت هم بلند چاکرت
جاودان تا حلوه هستی همانند برقرار

ای که از آن برتری کاو صاف آید در گمان
سی نباید کت بساید سر به فرق فرقدان
ران به فد سرو روانی در شرف روح روان
گاه تشریف فرستد حسرو صاحبقران
تا شوی زان مهر در مدک سلیمان کامران
و ده چه مهری ده چه مهری بهرها در وی بهان
باد در آفاق عمرت ثابت و امرت روان
تا بلند از عسور و تا بلند از عسوان
در جهان چون حلوه هستی همانی جاودان

فی المديحة أيضاً

دوش چون شد رشته پروین عیان از آسمان
بر زمین از سر هجوم آورد اشکم چون هجوم
برق آهم مشعی افروخت در گیتی که گشت
بسکه گرداگرد من صف صف هجوم آورد غم
گاهی از بس زردی رخساره بودم بیم آنک
العرض بودم درین حالت که ناگه در رسید
بی خطا گفتم بلایی به ز عیش مستدام
رف یک حرور سل چهره یک گنار گل
فتنه یک خافه نفوی ز چشم دمنریب
آفت یک روم ترسا از دو پرچین سلسله
رف چون شام محرم چهره همچون صبح عید
در دهان او سعی جوان و خودی در عدم
روی سیمیش سپرگیوی مشکیش کمد

دیدم پروین نشان شد داسم پروین نشان
می بیدستم زمین را فرق کرد از آسمان
از برون جامه زار خاطر مردم عیان
عهد می کردم که خود را با رجویم از میان
سایدم بر جبه هدویی به حانی زعفران
بر سرم آن سرو بالا چون بلای ساگهان
بی غلط گفتم فلانی به ز عمر جاودان
نعل یک ایار مل گیوش یک مصمار جان
دشمن یک صومعه طاعت و حال دلستان
عارت یک دیر راه از دو مشکین طیسان
صبح عیدش را شده شام محرم سایبان
بر میان او کمر جوان یقینی بر گمان
نعل پرچین زده مژگان خون ریزش ستان

بر قدش گیسو چو ماری سر فراز مارون
هم‌رحش در زیر رلف و هم حش بر گرد ل
از فسون چشم برستم زبان آری به سحر
رویش اندر طرّه مشکین قمر در مسبله
عشق دارد مار بر سرو روان گهر مکاری
با دو لعل نوش‌جوش می‌بوشم بشکر
هیر رلف چون دحاش بر رجان آتشین
رلف او بر روی سیمین غریبی در ماعت
رلف بر دوشش غراریبی به دوش حزین
عشق او را هفت وادی بود و من در هر بخش
آتش‌روش چو دیدم حنتمار جا چون سپید
گفتمش ای ترک عارنگر که در افسم حس
کوه را دردی و پوشی در نص کابم ستریز
ناکی از دردت بمیرم گفت بحریم گو سیر
گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا احل
گفتمش شب بی تو باید خواب اندر چشم من
گفتم از وصل دهانت نا به کی حوریم اثر
گفتم آخر بر رخ من از چه حدی شرم دار
گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت
گفتمش ای ترک چون من ترجمانی شایدت
گفتم آخر چند ماند زار جورث سر به مهر
گفت ای الله بدای اینقدر کر وصل تو
بی‌شای چون ترا چون من شاید همش
طو هام ماری به کش چنگ تو باشد مارگیر

در لیش دیدان چو دژی در میان ساردان
عاتر در زنگبار و سوبه در هندوستان
ساحر از مادام مردم را کسد عقد انسان
حالش اندر چهره سیمین زحل سر فرقدن
رلف چون مارش سین بر قد چون سرو روان
با دو زلف درخ پوشش می‌بویم صیران
می‌ندیدم کر هوا سوی زمین یارد دحان
جمع او بر چهر رنگین سلی سر ارغوان
دل در آغوشش دماوندی میان پریان
زحمتی دیدم که دید اسعدیار در هفتخان
ور کپک‌ش هقل را آتش زدم در دودمان
نکوان را شهر یاری دلبران را قهر مان
موی را آری و بدی در کمر کایم میان
ناکی از محرت بمانم گفت می‌هی گر ممان
گفتمش کارم چه باشد بی‌رحمت گفتا ممان
گفت آری خواب می‌باید به چشم پادشاهان
گفت تا آنگه که حویی از دهان من شان
گفت می‌هی می‌ی بدنی خنده آرد زعفران
گفت زور و من بیم آن گل که خواهد باغبان
گفت بحریم من به آن ترکم که حوید ترجمان
مهر بردار از صمیر و قفل بگشا از زبان
من همان بیم که بید گش در باد حران
میردانی چون ترا چون من نباید میهمان
صمم گویی به کش دست تو باشد صوبحان

تو به قامت چو کمانی من به قامت همچو نیز
 با چنین رحسار مگر به چنین اسدام رشت
 مظهر ریا مداری یار و یبار و محواه
 روی رشت خود ندیدستی مگر در آیه
 صورت زشت ترا صورتگری گر برکشد
 سر رخ دردت و هر حساب شان آبله
 بیت چون ماودن و آب ارو جاری چنانک
 روی رشت گر شود در صورتت حلوه گر
 و در کسی بهمت کند مر درهم و دیار نفس
 گر بمای روی من با روی زشت خود قیاس
 مار را ست گنه باشد به طاووس ارم
 و در تو گویی وصل من سر دلکشت و دلپذیر
 تا چه کردستم گنه تا با تو باشم همشین
 مر ترا طاعت چه باشد تا حدایت در حرا
 یا مرا عصیان چه باشد تا به کبیر کردگار
 گاه خوانی مست مهمم هستم آری ایسچین
 سحر روستم ولی با چون تو باری مست طبع
 راستی در در شگفتم ز اظوار سپهر
 کز چه هر جا غرچه بی دگی دگی دیورنگ
 انکی کوری کری لگی شلی زشتی کلی
 ساده بی گیرد صبح و دبری خواهد ملیح
 کوکو تارن که گردد با نگاری همشیر
 گر تحب بیند از یاری بگیرد ابروار
 گاه با معشوق گوید ایست جور بی حساب

نیز پزان نگردد چون صحت گردد با کمان
 ایقدر صحت محوی و ایقدر طیت مران
 صف شیرین مداری شوح شیرین و محوان
 تا به عهد از خود گیری فیروان تا فیروان
 کلکش از تأثیر آن صورت محوشد در نشان
 پشه حاکیت مان سر سرادی پرفشان
 روز بارانش شاید فرق کرد از ناودان
 کاهرم گر هیچ کافر بت پرست در جهان
 درهم و دینار را کس می نگیرد رایگان
 آزمون آیه را برگیر و در شهت ممان
 حاکم را شهت خطا باشد به گنادر حمان
 یککس با چون خودی بشیر و روی امتحان
 یا چه کردستم خطا تا با تو باشم در غمان
 از وصال چون می باشد حیات جاودان
 از جمال چون نویی گوید به دورح کس مکان
 گاه خوانی سحر رویم هستم آری آسچان
 سحر روستم ولی با چون تو جاری سحر جان
 راستی را در شگفتم را دور جهان
 اسلهی گولی فضولی باقنولی قلیان
 بدسشتی احولی زشتی بحیمی ساتوان
 همسری خواهد حمیل و شاهدی حوید جوان
 دریدر یاران که گردد با ظریفی رایگان
 و در تقرب بید از شوحی بخشد سرق سان
 گاه با منظور گوید ایست ظلم سی کران

دلبر مظلوم از حجلت بسرید سحر
 خود نماید حور و از معشوق نالد هر نفس
 حور آن این بس که گردد نا نگاری مقنن
 آن اریں هست نشاط و این ازان یار مهر
 راستی در دلبری دیوانه باید همچو من
 چشم حیره چشم چیره روی نیره حوی رش
 نعت لاعز ریح فربه معر حالی جهل پر
 آه سرد و اشک گرم و روح راز و تن مرار
 قامت پست تو بسم یا رح پر آله
 نو چه یسی از من آن یسی که راع از سرودن
 تو مرا باب ملالی من ترا آب زلال
 من ترا دار بعیم تو مر سار حیم
 تو مرا یی دشمن جان چون مرا یی دشمن
 من چه بسم از تو آن بسم که از صرصر جراع
 تو مرا آن رحمتی کش وصف بیرون از حدیث
 به ترا یردان فرستد رحمتی برتر ازین
 وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگدارد اثر
 عشقاری چون تو رشت و شادی ریا چو من
 این بود انصاف یارب کر وصال چون نویی
 وین روا باشد حد را کر وصال چون میی
 با تو چون باشم باشد هیچم از شادی اثر
 ریح بیند پادشا چون نا گدا گردد قریب
 خوشدلی را مایه یی باید مرا بسرای هین
 ای دریا کاشکی میمای خود دیدی به چشم

شاهد محبوب از حسرت سگشاید زبان
 خود نماید ظلم و از محبوب موید هر زمان
 ظلم آن این بس که حوید با جوانی اقترن
 بس ازان اندر حیم و آن اریں اندر حد
 نا مگر با رشت رویی چون تو گردد نوآمان
 رخ گره نحوت مره صورت رره قامت کمان
 عم فراوان دل توان داش سک خاطر گران
 روی سعت و طع بست و جان ژند و دل توان
 هیکل رفت تو بسم یا دل سامه زبان
 من چه یام از تو آن یام که باع از مهرگان
 تو مرا کسج روانی من ترا گنج رور
 حسن ترا باع جسام تو مرا داع جسد
 من ترا بمر راحت تن چون تو بسم همعد
 تو چه یسی از من آن یسی که از راحت روان
 من ترا آن رحمت کش مدح بیرون از بین
 به مرا گیهان پسدد رحمتی برتر از آن
 روی تو رحمت و ریح از شخص برناید توان
 فی المثل دانی چه باشد آسمان و ریمان
 من بستم سامید و من بباشم ساتوان
 تو بیایی شادکام و تو بمانی شادمان
 با تو چون مام مانند هیچم از عشرت شان
 محس گردد مشتری چون با رحل حوید قران
 بیکویی را آبتی شاید مرا بسرای هان
 تا به پای خویشش از خویشش جتی گران

تو اگر بوسی مرا بوسیده‌یی مه را حیر
گر مرا خواهی دعایی کرد باری کن چنین
گفتم ای سرو قنابوش ای همه نوسن متاز
عمرهای دلبران را رمزها باشد نهفت
حسن سامی هست عالی‌تر دباش چیست عشق
عشق حسرو کرد شکر ر به شیرینی مثل
هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دهر پست
شور مجنوبی مرا او را کرد معروف و من
ز زلیخا یوسف اندر خوب رویی شد مثل
گر نودی و امق از عذر که پرسیدی اثر
هندویی خورشید رحشان را ستایش می‌کرد
شمع از حباباری پروانه آمد بر فرار
سرو کی نالد به ستان گر نالد فاخته
گر نودی داستان توبه و لیلی مثل
ور حبل از دن سودی طاب حسن همان
شاعر ماهر چو فردوسی بیایستی همی
مملقی دانا چو حافظی بشایستی همی
لاحرم باید چو قاتنی ادیبی هوشمند

من اگر بوسم ترا بوسیده‌م خسر را قلاص
کر وصال چون تویی دارد خدایم در امان
گفتم ای ماه کله‌دار اینقدر مرکب مران
نارهای سبکوان را رازها باشد نهان
هیچکس بر بام می‌توان شدن بی‌بردان
ور به شکر نام سیارستی اندر اصمهان
هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان
شوق فرهادی مرا این را ساخت مشهور زمان
از کثیر عرّه^۱ عرت یافت در منک جهان
ور نودی عروه از هرا^۲ که دانستی شان
تا که راون حیرت حریبا فکندش در گمان
و بس از دل بودن رامین مثل شد در جهان
گل گنجا حدد به گلزار از نرارد زند حوان
ز حد او هام سامی می‌بودی در میان
کاظم گرهیج راندی از نشیه^۳ داستان
تا به دهر اندر بحر مادی ر گردد سیستان
تا به دوران داستان گوید کس از شاه احستان
تا به گیتی داستان مباد ر شاه راستان

در مدحت جناب حاج میرزا آقاسی رحمه الله می‌فرماید

ر خلق حواجه عالم ز رای مهتر دوران
بهینه بنده گیهان خدای و حواجه عالم

معطر آمده گیتی منور آمده گیهان
مهیبه مهدی معریمای و هادی دوران

۱ کثیر و عرّه عاشق و معشوق معروف عرب‌اند

۲ عروه و عهریه نام عاشق و معشوق‌اند آنان هر دو از بی‌عذر می‌بودند و عروه در آرزوی معشوق خود سیر (برهان)

۳ توبه و لیلی (در بیت قبل) و جمیل و نشیه به هم پیوسته اند و معشوق است

درون چمنبر حرمش قرار تودهٔ عمرا
 مطیع درگاه او را زمانه شایق خدمت
 لباس فطرت او را محامد آمده پرور
 بیان وامی او ترجمان آیه مصحف
 محیط فکرت او را فصایل آمده زورق
 بحیب خاطر او را فرایند آمده هودج
 قوام عالم امکان نظام ملکت هستی
 عقاب شوکت او را سالت آمده محلب
 رلال حکمت او را حقایق آمده مسع
 بهرهد و صعود ایمان و رشد و تقوی و طاعت
 ریاض پیش او را فصایل آمده گلشن
 کمند طاعت او را ستاره آمده چمن
 هوای عرصهٔ جاهش مطار طایر دولت
 رواق عزت او را معالی آمده مسد
 ولی حضرت او را قصور عالیه مامن
 به دایر بخشش و همت گستره ریشهٔ صنت
 ر مهر حادثه سورش امور حادثه محفل
 در آب و خاک تو پنهان صفای طیب احمد
 گزیده گفت تو برهان گفت عیسی مریم
 کلیل حرم تو عمرا علیل رای تو بیضا
 دلیل فضل تو اقرار حصم و حسرت حاسد
 به پیش عرم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل
 ز آب چشمهٔ لطف تو شاح نوافله خرم
 صیای بیضهٔ بیضا به نزد رای تو تهت

به گرد مرکز عزمش مدار گشود گردان
 گدای حضرت او را ستاره عاشق فرمان
 اسامی طیبیت او را محاسن آمده بیان
 کلام صافی او نورافان سورهٔ فرقان
 نور همت او را موائیل آمده طوفان
 حواد جودت او را معارف آمده میدان
 نظام ملکت هستی قوام عالم امکان
 هژبر قدرت او را جلالت آمده دندان
 بهال هکرت او را دقایق آمده قضبان
 اویس و حمزه و مقداد و بشر و بدر و سنان
 صحاب و بخشش او را موائیل آمده باران
 قبول خدمت او را زمانه سرورده دامن
 فصای کما قدرش مطاف رابر احسان
 سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان
 عدوی دولت او را نور هاویه رندان
 به سنگ نفی و طاعت شکسته شیشهٔ عصیان
 ز لطف نابیه تورش قصور سائیه ویران
 ر روی و رای تو پیدا فروع حکمت بردن
 حخته رای تو اثبات دست موسی عمران
 ذیل دست تو دریا ملیل جود تو مرجان
 گواه جود تو افلاک گنج و فاقهٔ عیان
 به نزد حرم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان
 ز تفّ آتش فخر تو شخص نازله پژمان
 علای گسد میا به پیش قدر تو بهتان

دریده خود تو جذبات خود جعفر و یحیی	شکسته گفت تو بازار گفت صابی و سبحان
و نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت	به دات پاک تو مصر کور پیش و عرفان
فروع رای تو برهان صیای روی تو حجب	صیای روی تو حجت فروغ رای تو سرهان
هماره خادم برم تو حجت عشرت و شادی	همیشه حامد جاه تو بار حواری و حدلان

در ستایش مرحوم مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

طاب الله ثراه می فرماید

ساقی در این هوای سرد زمستان	ساعر می را مکن دربع ز مستان
سردی دی را نظاره کن که به محمر	همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعله آتش جدا نگشته ز آتش	طعمه رید از تری به قطره باران
خون به هرواق آن چنان فسرده که گویی	شاخ بقم رسته است از رگ شریان
نوشه صد ساله بافت خاک مطین	بسکه بر او آرد ریخت اسر را اسان
آتش از افسردگی به کوره حداد	طعمه رید بر به پتک و حیده به سدان
کوه پر از برف زیر اسر قوی دست	دیو سفیدست زیر رستم دستان
مهر به منحوان چنان فسرده که گویی	تعبه کردند سنگ حاره به منحوان
رفته فلک نارمین به حشم که گویی	سر بدش از تگرگ بارد پیکان
رحم به حورشید آیدم که درین فصل	تند هر پامداد با نس عریل
بسکه بهم در هوا ز شدت سرما	یافته پیوند قطره قطره باران
گویی زبحیر عدل داودستی	کامده آون همی رگس گردان
خلق خلیل الله از سید پس از چه	بر همه سوزیده آشت گلستان
داد سبکسر ز ابرهای گران سنگ	می کند اکنون هزار عرش سلیمان
دانی این برد را چه باشد چاره	دانی این درد را چه باشد درمان

۱. یکی از معجزات حضرت دود زبحیری بود که در آسمان آویخته بود و دادخواهان فرد آن می رفتند و دست به سوی آن بر می داشتند آنکه حق و بود زبحیر را در دست می گرفت و آنکه محکوم بود زبحیر به دستش می آمد.

داروی این درد و برد آتش سردست
آتش سردی که از فروغ شمعش
آتش سردی که گر بسوزد خُلی
آتش سردی که گر به هامون ناند
یا سی گویی درون معدن الماس
وہ چه خوش آید مرا بویژه درین فصل
مجلسکی خاص و یارکی دوسه همدم
شہدکی شوح و شگ و چارده سالہ
فرہ و سیمین و سرخ روی و سبہ موی
عالم عالم پری ر حسن پریوش
کابل کابل سماع و وحد و ترنم
آفت یک شهر دل ر طرۃ حادو
هر رسم از بار فامنش منماہل
لوح سریش چو گوی عاج مدور
او فدح و شیشہ در دو دست بلورین
من ر سر جدعہ در لباس نصوف
گر ر تعبیر بہ رسم زہد فروشی
گاہ چو وسواسیان بہ شبۃ پرخاش
دور شو از من کہ از ترشح حامت
دام خود بہ آستین خرقہ کم جمع
گاہ سراپم کہ گر ز من بکنی شرم
گاہ درو حیرہ حیرہ بیم و گویم
ین محکم بر زبان و لیک و خودم
او ر پی تردماعی خود و احباب

آتش سردی بہ گرمی آتش سوزان
مور بہ تدریک شب بحالت پنهان
بہر درخشان شودش بچہ بہ رندان
حاکش گوہر شود گباهش مرخان
نعبہ کردست کان لعل بدخشان
با دلی آسوده از مکارہ دوران
فل و می و عود و رود و نار خوش انجان
چارده مہش علام طلعت نایان
رب و ادامہم و بدلہ گوی و غرلحوان
دنیا دنیا ملک ر روی ملک سان
بہل کہانل فسوں و حیلہ و دستان
لقمہ بکتا ملک حان ز نرگس ہتان
راست چو سرو سہی ز باد بہاران
لیکن گویی بخورده صدمۃ چوگان
برد من اسنادہ ہمچو سرو حرامان
مسحہ بہ دست اندرون و سر بہ گریبان
گویم صد لعنت خدای بہ شیطان
گویم ای سادہ لوح امرد نادان
حامۃ وسواس من بشوید عتار
تا بہ می آلودہ ام بگردد دامان
شرم کن از حق ماش پیرو خذلان
رو کہ تو ما این گنہ بیایی عہران
محو نمایی او چو نقش مر ایوان
در صفت رند خشک من شدہ حیران

گاه به صفت زبده و بهر قسم دست
 گاه به آیین دلسرا پی سوگند
 گاهی گوید کریں عیوس مجسم
 گاه به ایما به میر محلس گوید
 گاه به نحوی به اهل برم سراید
 گاه کند روزه آسمان که الهی
 دل شده بیک فطره خون که آخر ناکی
 عقلم گوید دلا مگر بشیدی
 خان بر حنان ولی ز بهر تحامل
 گویم بهر گو دلیل حوی صها
 گوید چو د دلیل حرمت داده
 گویم حاشا می حورم که حرمت
 گوید پستان بحور به جان قلائی
 عاقبت الامر گوید از بحوری می
 من ز پی امتحان شو حیش از جد
 آنگه از سور دل به رسم تماکی
 حر حره گریه در گلوی فکیده
 گویمش ای طفل ساده رخ که هورت
 چند کی ریشخند آنکه گذشتست
 سر بشیدستی ای نگار سیه موی
 ای بت کافور روی مشکین طره
 نیرم کیون شدست و مشکم کافور
 من به ره گور پی مبار و تو آری
 حندی بر من ترس از آنگه نگرید

کبیمه گر زهر مار باشد پستان
 دست گذارد به نار رلف پریشان
 یارب ما را به فصل و رحمت برهان
 کدین سر خر را که راه داد به پستان
 حلفت منکر سب و حیا حلقان
 امشب ازین جمع این بلیه بگرد
 از حد بر حیر و در کنارش پستان
 مع چو بید حریص تر شود انسان
 گاه نگاهم به سقف و گاه بر یوان
 گوید هشرت دلیل و شادی برهان
 گویم ای یک حدیث و ای یک قرآن
 گوید کلا چه نهمتست و چه بهتان
 گویم کی می فلان که باشد و بهمان
 می دهمت یک دو بوسه از لب حندان
 چاک درون را درافکم به گریبان
 ز آب دهان تو کم حوالی مزگان
 هر نفس از روی خنده بر کشم افغان
 گرد بهی بیست گرد سب رسندان
 سبش از گوش و موی ریش ز پستان
 شرم ز ریش سبب دارد بردان
 کت بالا نیرست و شکل ابرو کیوان
 ز تر کید تیر و گردش کیوان
 از بر گوران کباب بر ز بر جوان
 چشم امل بر تو از نواتر عقیل

گسهر یکدانه دلم را مشکس
 او چو مرا دل شکسته بید نرسد
 ساعد سیمین به گردنم کسد آونگ
 از دن و جان تن دهد به بومه و از عمر
 من دو مه حمیره ریر حرفه بهی
 در شمع لوره از طرب که فصلوی
 اینکه تو بیی به زیر حرفه حزیدست
 هرچه حز این حرفه اش که بیی بر تن
 درد شرابی که این به خاک فشاند
 گوید اگر ایچین بود که تو گویی
 از چه شبید به صدر مجلس و راند
 باسحش آرد که گر به عیب نمامست
 شاه شجاع آنکه شرره شیر در آهنگ
 ای ملک ای آفتاب ملک که هر تو
 پسلی امسا ر دشنه داری حرطوم
 شیر ندارد به سر بسان تو معمر
 کوه رحش تو پیش کوه بلاون
 از رره و خود گو حمل تو بید
 دوش چو برگنم این فصیده سرودم
 عقل بر آشفت و گفت ریرکی الحق
 مدح فرستی به سوی شاه و بدی

با چو شکستی در لعش آور تاوان
 روز حسرا را از سیم آتش سیران
 پاک کند اشکم از دو دیده گریان
 زاله فشاند همی به لاله نعمان
 سرکشم از دوق سوسه لب حانان
 بانگ بر او برسد که ها چکی هان
 کهمه حریفست شمع جمع طربان
 دوش به یک خرعه ناده کرده گروگان
 گردد از آن مست فرش و مسد و ایوان
 کش بحر این حرفه بی سراسر و بهمان
 با چو کیسی ایستدر لطیفه و هدایان
 بین هرش من که هست ماح سلطان
 نمنوه از عجم سیزه اش به بیستان
 کس بشیدست آفتاب سجدان
 شیری امبا ز دهره داری دستان
 پیل ندارد به تن بسان تو حفتان
 همچو بلاون که است پیش بیان
 آنکو یوسف ندیده است به زندان
 به که به کرمان فرستمش ر حراسان
 در سوی حق بری و ریره به کرمان
 مدح بیی کرد می بیارد حسان

وله فی المديحة

صبح برآمد به کوه مهر درحشان چرخ نهی گشت از کواکب درحشان

یوسف بیضا برآمد از چّه حاور
 حادّة ظلمات شب رسیده به آحر
 چرخ سرآورد ز آستین بد بصر
 همچو فریدون مکین بیور طلفت
 شب چو شماس^۱ رانه رخس صوبت
 سیر اعظم کشید تبع چو رستم
 زال حور از باوک شمع فلک را
 حور چو گروی زره^۲ ساروش مه را
 بیژن حورشید در گنبد^۳ گنی
 مهر برآمد به کوهسار چو گودر
 گیو حور ز روی کین نژاد فلک را
 ماه به ناوردگاه چرخ ر حور شد
 مهر مهور حروح کرد ز حاور
 دیده اسفند یار ماه سرآورد
 رایت گشتاسب محر چو هیان شد
 مهر فرامررور سرحة مه را
 یک نه رد مهر بر صبه کواکب
 شاه سکندر حسب امیر جهانگیر
 حفظ به فاقوس داد و دایرة عدل
 مساحی آثار کمر و حامی ملت
 میر بهادر لقب حسن شه عاری

صبح رلیحا صمت درید گریب
 گشت سحرگه پدید چشمه حیوان
 از در اعجاز همچو موسی عمران
 چرخ ز خور بر فراشت احتر کاوان
 قارن رورش شکافت سیه به پیکان
 دیو شب از هینش گریخت چو اکوان
 خون ر شفق برگشاد همچو حروران^۴
 مهر بریدن گرفت گوی رحمان
 پهلوش شب را فکند خوار چو هومان
 گرد فلک رو سنوه گشت چو پیران
 چاک رد از تبع سور غیبه حفسان
 گشت چو رهام ر اشکوس گریان
 بر صمت کناوه از دبر سپاهان
 رستم مهر از گریه بیلک پزان
 محمده زردهشت گشت فروران
 بر دم حمجر نهاد حمجر بزّان
 چون شه عاری خریده بر صف افغان
 خسرو دار بس حدیو جهانسان
 چرخ سحاب طوب جود و مرکز احسان
 روی طهر پشت دین و قوّت ایمان
 شیر قوی پسخه کلب شاه حرامان

۱ شماس نام جنگجویی است تورانی که به دست قارن به قتل رسید

۲ حروران بر وزن حروران نام پهلویست از توران

۳ گروی زره نام یکی از جوشان فراسیاب است که در کشتن سبوش مکرها کرد و حبله انگیخت

۴ گنبد نام معنی است که جنگ باوده رخ تو آن اتفاق افتاد

آنکه مدرد به تیغ تارک فیصل
 آنکه مسح شد کمی به سایل کوبش
 منتظم از لطف اوست ساخت حت
 ای دل رحمت به جسم گردان حایع
 از تو گریوان به حسگ قارن کاوه
 سر فریدویی از حلال تو ظاهر
 دست تو برهان بدل و حجت خودست
 رای میر تو حمام حم بود ایراک
 حشمت شخص تویی ر نقش نگیت
 سلطوت برم برت چو صورت بر سنگ
 حر تو که بر رحش باد میر سر آیی
 حز تو که در برکمی به عرصه هیجا
 کشش موری به نزد مهر تو مشکل
 حر دن و دست تو در انارت و بخش
 عالم عالم ضیا ر یک دل روش
 نزد تو سنگست دگر نام ارسطو
 بخت تو مامک بود سپهر چو کودک
 ابر عطا را چرا چو دست تو دایم
 مهر ملک را چرا چو رای تو خوانم
 گر نبرد بد کش نماز تو شاید
 روز و غاکر عمار سم نکاور
 عرصه میدان شود چو عرصه شطرنج
 پیل تنان بر فرر است چو فرزین
 چون تو رخ آری شها به عرصه ناورد

وانکه بگوید به گزر پیکر حافان
 آنچه به بحرست از لالی و مرجان
 مشتمل از قهر اوست آتش میران
 وی دم نیت به خون سیوان عطشان
 ور تو هراسن به روم رستم دستن
 چهر موجهری ز جمال تو تانان
 باش که برهان دگر بیارد برهان
 راز دو عالم به پیش و ست نمایان
 ایست میان نقش برنوی ر سیمان
 صولت رستم برت چو نقش بر ایوان
 دیده کسی پیل را به کوهه پکرن
 دیده کسی شیر بر نبوشد حمتان
 قتل جهانی به پیش قهر تو اسان
 کس ششیدست زیر گسد گردن
 دریا در ساگهر ز یک کف ساران
 پیش تو عارست نعل حکمت لقمان
 رانکه کند سر به ذیل لطفت پنهان
 از چه به وی افترا بسدم و بهتان
 از چه دهم بست کمال به بقصد
 نبی نور آدم کمی و او نه ز شیطان
 چرخ کند تن بهان به حمامه قطران
 صدق نصرت ر هر کرانه به حولان
 از همه جانب همی دود هراسان
 گشت کمان گوی را به حمله چوگان

مات شود از هراس تبع تو در رزم
تبع تو برفت و جان اعدا حرم
و یحک آن مرغ جان شکار چه باشد
راستی آرد پدید چون دل عاشق
همچو هلاکت لیک می پدید
دایه گردون بود به سال و نماد
گرچه ز گوهر بود به گوشت العاصی
ورچه بسی حامهای جان که ستاند
هست چو گردون پر از ستاره و لیک
هست چو دریا پر از لالی لیک
گردان گردد ولی به دست جهاندار
سکه به نیروی شهریار فشانند
مرحی خون بر زمین نماید چو مانک
ساره هاجر حاصل راسه دهر
حسرت قیدافه^۱ همشین سکندر
خوآ چون خوانمش به پاکی طپست
ساره چسان دامنش که خواری هاجر
هاجر کی گویمش که خدمت ساره
خور چسان دامنش که خور به حمت
جهت رلیحا بخواهمش که رلیحا
گویمش آلا قوا^۲ و لیک هر اسم
آسبه می گفتنش به پاکی و عصمت

رستم و گودرز و گیو و سلم و بریمان
گرر تو بنکست و ترک حصان سدان
کش بود طعمه در جهان بحر از جان
گرچه بسی کج ترست زابروی جانان
چون مه نو هر مهبی ریادت و سفار
بر صفت طفل شیرخوارش دستان
لیک شود دشت ارو چو کوه بدخشن
سار هوروش بدن نماید عریان
بست چو گردون به اختیارش دوران
بست چو دریا به دست بادش طوفان
طوفان آرد ولی به سعی جهانان
خون یلان را رتن به ماحت میدان
برقع چینی به چهر خاور سلطان
مریم رهرا صفت حدیحه دوران
عیرت نهمیند دخت شاه سمنگان
کاو ره آدم زد از وساوس شیطان
حسنت همی از در حسادت و حدلان
کرد پرستاروار روز و شب از جان
ساک ندارد ز همشینی غلمان
گشت سمر در هوای بوسف کنعان
کاو به عت حمل می بیافت نه گیهان
مریم می خواندش به پاکی دامن

۱. داده نام رسی است که ملکه ندلس و معاصر سکندر بود

۲. آلا قوا نام حده چنگیز معون است

بود اگر آن خدا ز صحت فرعون
 بود فرنگیس اگر بود فرنگیس
 بود میوه اگر بود میوه
 بود فرائک اگر نبود فرائک^۱
 صد چو صفورا^۲ و را محاور درگه
 بانوی بانو گشت و غیرت گلچهر
 سهر سراواریش سرای ملک را
 بانوی سوشابه شاه کشور سردع
 عصمت او مایه‌ای وصف محور
 تا که بید نگاه عکس به رویش
 همچو علامان درش به حلقه طاعت
 رلقه و بده لباه^۳ و رحمه^۴ و راحیل^۵
 فقه^۶ و ریحانه^۷ و حبیبه^۸ و سلفیسی
 روشک^۹ و ارنوار^{۱۰} و رهه و ماهبه^{۱۱}

بود اگر ایس بری ز تهمت یاران
 بدرگه روز و شب به کوه و بیابان
 از پی دریوره حواری مردم توران
 هر طرف از بیم سپوراست گریزان
 صد چو کتابون^{۱۲} و را خدم شده سنان
 حسرت زیب الت و رشک پرمجان
 شاید اگر حادثه به گوشه ایوان
 حاتم رودابه^{۱۳} مام گرد سحمتان
 عفت او ماعدا ی مدح سجدان
 عکمش ماسد در آب آینه پنهان
 همچو کبریا درش به حطه فرم
 آسرا^{۱۴} و آسمه^{۱۵} ریسده و اقرن
 نحمه و شعوانه^{۱۶} و حکیمه دوران
 حقه^{۱۷} و اقلما^{۱۸} عسمة گیاه

۱. فرائک نام مادر فریدون است
 ۲. صفورا نام مادر اسفندیار
 ۳. رودابه دختر مهرب شاه کابل و همسر زال و مادر رستم
 ۴. رلقه و بله و لاه هر سه زنان یعقوب (حاشیه خوانساری)
 ۵. رحمه = راحمه که زن ایوب است
 ۶. راحیل دختر لادن و زن یعقوب و مادر یوسف و بریامین
 ۷. آسمه ست و هب نام مادر حضرت رسول اکرم (ص) است
 ۸. فقه کبیر حضرت رسول (ص) و حضرت فاطمه (س)
 ۹. ریحانه ریسب ر عرفا (حاشیه خوانساری)
 ۱۰. نحمه و شعوانه نام دو رست از عرفا (حاشیه خوانساری)
 ۱۱. روشک نام دختر داراست که اسکندر به موجب وصیت دار و ر به عقد نکاح خود آورد
 ۱۲. شهرنار و ارنوار نام دو دختر جمشیدند که زن صفاک بودند و پس از گشته شدن صفاک هر دو به فریدون منتقل شدند
 ۱۳. ظاهرآ مرد از حقه دختر همربین خطاب و روجه حضرت رسول اکرم (ص) است
 ۱۴. اقلما نام دختر حضرت آدم است (حاشیه چندی خوانساری)

شکر و شیرین و شهریار و گل اندام
 تالی معصومه از صهارت و عصمت
 غیرت ماه آفرید^۳ از رخ مهوش
 سلسله عالمی ز سوی مسلسل
 عصمتش ر پرده پوش حافظه گردد
 هست رلیحا ولی به مایل یوسف
 عارض او از کجا و مهر مور
 ماه چسان خاکد به دینه دین
 حوی بر گس کجا و شوحی چشمش
 رهن کار آگاهان به طرّه رهن
 روی و بست آسمان حس و بر آن رو
 بود مؤث به صیغه و ربه عفافش
 بر رخس از سفید هستی بپند
 هست به حوی یگانه لبک همانش
 دخت جهانجو گرده احت کهنش
 باخترش نام از آن سبب که رشکش
 آنکه در روضه مهشت مسدد
 از چه دهم بستش به ساره و نفیس
 هست دو مشکین کلاله بر مه رویش
 یا به دو تاریک شب به دور مفار

لیلی و پورک^۱ یگانه بانوی پوران^۲
 نسی ریتوبه در بقوت و ایمان
 رشک پری دخت^۴ از جمال پری سان
 آفت جمعیتی ر رلف پریشان
 راه بیاند به سوی حافظه نسبان
 بل دل صد یوسفش به چاه رحمان
 قامت او از کجا و سرو حرامان
 سرو چسان سر زید ر چاک گریان
 قدر نسات از کجا و رتبه انسان
 فتنه شاهشهر ز سرگس فتنان
 حال سیه چون به جرح همم کیوان
 کردی مع دحول نطقه به رندان
 شاید کز نقش حویش ماند حیران
 بست کسی حر مهله بانوی دوران
 آنکه دل مه به مهر اوست گروگان
 حسرو حاور ز باحر شده پنهان
 گر بگرد روضه جمالش رصوان
 از چه گشایم زبان حویش به هدیان
 سر رده از گلسی دو شاحه ریحان
 یا به دو مار سیه به گنج نگهان

۱. پورک بر وزن خمک نام دختر ری صوح سار و در حدیث مهرم گور بود (برهان)

۲. پوران نام شهر کوچک است و معرب آن صوح باشد (برهان)

۳. ماه آفرید نام کبیرک ایرج بود و بعد از کشته شدن ایرج معلوم گردید که خاتمه بوده بعد از آن دختری آورد تور نام کردند و سوچهر از آن دختر بهم رسید (برهان)

۴. پری دخت نام دختر پادشاه چین است که به مریه عاشق او شد و زال رو بهم رسید (برهان).

حوی او ره ره خواست مسخدا حویش
سپت ریحان او به گلشن شیراز
نمش بستنت در چهار و به بند
فکرت قآنی ارچه وصف نخواهد
به که کند حتم مدعا به دعایش
تا که عروس فلک ز حمله حاور
بر فلک حسن آفتاب حملش

کرد از آن حایگه به کفّه میران
طعمه فرستد همی به سبب صفاها
چون رخ او صورتی به عالم امکان
لیک به توصیف و نشد شایان
راکه ندارد شئی او حد و پایان
خلوه کند هر سحر به گسد گردان
ساد فرورنده همچو مهر فروران

در ستایش صدر اعظم در باب فتنه باب گوید

صدر اعظم شد چو نعت شهریار از نو جوان
چون سکندر شاه شد صاحبقران و حواجه حصر
خواست ایزد شاه را آنگه کند از کبد حصم
گرچه پیرست آسمان سک ایقدر مهوت بیست
حر بر اعدای ملک از شرم تیر حصم شاه
آتش سرودیان بر قهرمان آب و خاک
از قصا روری که نگذشت این قران از شهریار
مدح شاه و حواجه می خواندم به آواز بلند
ناگها می خورده و حوی کرده آن ماه حشر
چون کمد پهنو بان دلف چمن تا کمر
حای مزگان از بر آهوی چشمش رسته بود
از دو چشمش حزمی پیدا چو نور از تیرین
گفت قآنی و جابر حیر و جان را مژده ده
حسم و جان و عقل و دین و مال و حال و سیم و رو
گفت دی کائنات ماه اندر محقق از نور مهر

از شاط آنکه شاه بی قرین رست از قران
کر کیمیات شاهش برد داد عمر حاودان
وزنه هرگز این قصا درون نگشتی و آسمان
کر حدایش شرم باید وز شهشاه حور
هیج تیری بعد اریس تا حشر باید بر نشان
شد گلستان ورده بر باد فنا رفتی جهان
من به شهر اندر دم ما دوستان همدستان
ما بیانی بحر کش بود از فصاحت ترجمان
آمد و رابروی و مزگان همراهش تیر و کمان
همچو دام صیدگیران حمد حم حم نا میان
ساحر چرخ شکاری پسته شیر زبان
در دو چهرش وجد ظاهر چو فروغ در فرقان
کایک ابرد اهل ایران را و نو بخشید جان
کردمش ایثار و گفتم هان بکو تر کن بیان
بر قران شد آشکار از گردش دور زمان

حم به عرم صید وحش از تحت شد سر مادها
 حم در ایشان چون نگین در حنقه انگشتری
 جر گرفته دیوی از پیش سپید همچو باد
 سرخ مارانی که گشت از آن مبهمار پدید
 وره حاشا زهرشان می شد گر اسب کارگر
 حواصی حال سم اعظم حواس و چون آصف دمید
 هدهدی این مژده حالی برد ری نفیس عصر
 بار چون صرح^۱ مفرّد شد مشید ملک و گشت
 از شرور دشمنان شد شاه را حاصل سرور
 تا نگویی شه در این بهمت شکار اصلا نکرد
 عرم بحیر عرلان داشت حوکان کرد صید
 العیاش ای صدر اعظم چاره سیکوسگال
 آخر شوال را هر سال رین پس صید کن
 می بگو شاهد پا راهد برو حارن سحر
 صید قربان شهر کن نام و همچون گرومند
 دشمنان گر قابل قربان شه گشت سید
 از روت دوستان روح الامین را سار سرل
 تا فلک گردد به گرد درگاه دارا بگرد
 هم به قاضی بفرما تا بسوزد دست تو

در صفش پویان پیاده باد ویران از عنان
 بر سرش از سایه سرعان جنت سایان
 حت و در ماران آه کرده مودان را بهان
 مهره پاره سوی شه فکندند از دهان
 همچو تحت حم جهان بر باد رفتی ناگهان
 بر سلیمان تا رکبید اهرمن یابد امان
 کر ددان انس و جان برهید شاه انس و جان
 پادشاه بر دیو و دد حکم سلیمانی روت
 در خوی سروری شد حصم را واصل هوان
 کرد بحیری کرو تا حشر مابد داستان
 تا که بوزان و مگان را سیر مارد راستخوان
 تا ددان ملک را آتش رسی در دودمان
 چاکران شاه را دهوت نما از هر کرا
 می بگو ساقی مده چنگی برن مطرب بحوان
 دشمنان را سر بسر در راه شاه کامران
 دوستان را جمعه قربان کن به خاک آستان
 راستخوان دشمنان کن کترکسان را میهمان
 تا جهان مابد به ریز سایه پردان معان
 تا دهش در سحر گردد چون دشت درفشان

بر سیل تعزل و ترکیب بند گوید

گر حصر دهد آب بقامت به زمستان
 بستان به شبستان قدح از دست نگارین

مستان بستان حمام می از ساقی مستان
 کز روی دلارا شکند روتق بستان

۱ صرح مفرّد نام قصر سلیمان است.

ترکی که به حوئاب جگر درد معجون
 لعل لب دلداز گرو حوون و دان مر
 درکش می چون حوون سیاووش به سهم
 حمر عصبی حواهم و سنایی کاه را
 ایست علاج دل بیمار طببا
 چون ماده گلگون بودت گو سود گل
 حسنی دلم ای دوست به دستگان نگاری

بیرحمی و یک درّه وفا در دل تو نیست

نحیبت مروت که در آب و گل تو نیست

در مدح دو شاهزاده آراذه محمدقلی میرزا الملقب به ملک آرا و

شجاع السلطنة معفور طاب الله ثراهما فرماید

گشته در برحمی دو محم سعد گردون را فرمان
 یا دو تابان گوهر رخسده اندر یک صدق
 یا دو جبریل امین را در یکی مهبط برول
 یا به توّم قدرت یردان و رحم کردگار
 ساحت مصار جاه آن سپهر اندر سپهر
 هر کجا کانون فخر آن جحیم اندر جحیم
 فتح و نصرت با عیان آن رکاب اندر رکاب
 با ثبات حرم آن گردیده چون گردون زمین
 با مؤلف جود آن چون کشته و ابر بهار
 آن به ورم اندر و با اسفندیار روی تن
 هم بیوت از باس این راضی به قوت لایعزت
 ره نهوید سر فرار قصور جماع آن یغیبن

یا دو خورشید فروزان طالع از یک حوروان
 یا دو رخشان اختر تابنده از یک آسمان
 یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان
 یا شجاع السلطنة یا حبر و ماریدوان
 عرصه میدان قدر این جهان اندر جهان
 هر کجا گنار لطف این حیا اندر حیا
 فر و دولت با رکاب این عیان اندر عیان
 با شتاب عزم این ساکن چو عبرا آسمان
 با مخالف تبع این چون حرم و برق پیمان
 این به برم اندر و پا اسکندر صاحبقران
 هم ز جیش توکمان آن هراسان ترکمان
 جا نحوید بر شیب کاح قدر این گسمان

از دامن آن جدیشی در مصدا صد گفتگو
 بک صد رنای آن دور گولش گردون صد حروش
 حر بهار عدل آن کز وی محشکد شاح ظم
 فصل اردی دیده بی کز وی عدل گردد حریف
 بک کمانداری از آن ور شیر گیرن صد کمین
 غیر طمع آن کز وی یافوت یارد اشکار
 بحر قلم دیده بی هرگز شود یافوت حیر
 بارش آن بی به باج و بالش این بی به تحت
 بار عدل آن پریشان خاطر حور و مستم
 ساد اسدر سایه اقبال آن روی رمیر

در این کلامی در قدر صد داستان
 بک نمیر از کوس این در نای تندر صد معان
 غیر نقش مهر این کز وی بر مساید روان
 سر سحان دیده بی کز وی به بی آید توب
 بک کمین گیری از این ور شیر مردان صد کمان
 غیر دست این که او گوهر بر افشاند عیان
 بر بیان دیده بی هرگز شود گوهر فشان
 تحت می نالد بدین و تاج می یارد بدان
 تار داد این فراهم مجمع امس و امسان
 باد اندر حظه فرمان بس ملک زمان

در مدح پسرهای شجاع السلطنة معفور طاب الله ثراه فرماید

مرا در شش جهت از پنج تن حاضر بود شادان
 هلاکو ران سپس ارغون اب فآن مکو شه
 محسن دادن و ناست رد و سیمین معصم
 محسن همچو کارورس مت و ثانی همچو کسحرو
 محسن مت فآن و دوم فصل و سیم نتع^۱
 محسن بر سپه سالار و ثانی سائب اوز
 به رزم اندر محسن شیر کش ثانی پشنگ آما
 محسن آسمان از کز و ثانی روزگار از قر
 محسن ثانی گشتن است ثانی تالی بهمن
 محسن لجه بدست و ثانی محسن همت
 محسن چرخ ر آیین دوم رب و سیم زیور

که هر یک در سپهر شاه هستند احقری نادان
 که فآن دوم باشد و ران پس او کتا فآن
 چهارم محسن بهام و پنجم مایه حسان
 سیم ناسل چهارم شیر اوزن پنجمین شمعان
 چهارم حاتم طائی و پنجم معین شیبان
 سیم سردار و چهارم سرور و پنجم فلک دربان
 سیم پیل دمان چهارم بهنگ و پنجمین ثمان
 سیم حورشید و چهارم بدر و پنجم کوکب رحسان
 سیم بودر چهارم طوس و پنجم رستم دستان
 سیم رست و چهارم کان و پنجم بحر بی پایان
 چهارم حلیه اورنگ و پنجم ریت ایوان

۱ مجمع لقب سلاطین بمن است (حاشیه چاپ خوبه ری)

بحسب آهنب خردست و نانی آهنب خوش
بحسب مظهر فیض و دوم صنع و سیم دانش
عدوی هر یکی در پیج تن را تا ابد ببادا
سیم آهرفا چارم چو پشم آهنب چوگان
چهارم آفتاب خود و پشم سایه یزدان
مکان در گنجن و اصطبل و قید و منقل و بیرن

در مدح شاهزاده شجاع السلطنه مرحوم حسعلی میرزا

طالب الله تراه فرماید

سادرترین اشیا نیکوترین امکان
از انبیا پیمبر و اولیاست حسیندر
از نارهاست دورح و ز خاکها مدیه
از صفاست صمیم از قلعهست حبر
از سورهاست پس از رمرهاست طس
از شکلاها ممدور و ز لوسها ممدور
از حسمها محرد و ز صرحها ممدرد
از قصرها غورق و ز حننها مستبرق
از نه سپهر اطلس از همت بحم حورشید
از ترکهاست جیبی و ز ترکها خطایی
از قلها دماوند و ز رودها سماوه
از رورهاست مولود و ز شامها شب قدر
از عیدهاست بورور و ز جامها جهان بین
از شهدهاست شکر و ز بدهاست احمر
از سارهاست رومی و ز مطربان بکبسا
از بزمهاست مردوس و ز حویهاست کوثر
از تخلصهاست طویی و ز سرها بمشبه
از ررها بلاون و ز کبها سیدوش
از عقلهاست اول و ز خلفهاست مسال
ز اتقیا اسودر و ز اصعبهاست سلمان
ز نادهاست مرمر و ز آسهاست حیوان
ز آغیشهاست اسلام از دینهاست ایمان
ز قصهاست یوسف از مرلات قرآن
ز خطهاست محور و ز سطهاست دوران
از کوههاست خودی و ز صیدهاست طوفان
از واقعات هجرت از دردهاست هجران
از چار اصل آتش و ز هر سه فرع حیوان
از تبعهاست طوسی و ز اسرهاست بیس
ز جامها حدایتی و ز کبها مدحشان
از وقتها سحرگه و ز مرغها سحر حیوان
از فصلهاست اردی و ز حشهاست آبان
از درهاست گوهر و ز بیجهاست مرجان
ز صوتهاست شهار و ز لحمها صفاها
از سروهاست آزاد و ز عطرهاست ریحان
از همدماست حورا و ز شاهدانست غلمان
از شورها قیامت و ز شعلهاست نیران

از مایه‌است ترکی وز چرخه‌است چاچی
 از ملک‌هاست شیراز و چشمة‌است رکی
 و در صلب او جهاندار سلطان حس که دمنش
 اندر برد بیم اندر حدال رستم
 درگاه برم دستش بحرست گورانگیر
 بر همت خطه حاکم بر نه سپهر آمر
 با فتر و مرز السر با شوکت فربرز
 با قهره فریدون با چهره موجهر
 با هوش و هنگ هوشنگ با غفل و رای و فرهنگ
 در بارگاه حاشی رال سپهر خادم
 دست عطای او را بسپت به ابر مذم
 در دولتش عیان شد نیماز آل تیمور
 پوشد دو چشم معمور از گرد راه خوش
 دسان به روز رزمش پیرست حبیل امور
 با چرخ خوره سوگند حشک به گاه پویه
 با عزم او بگردد گردنده چرخ میبا
 بر بام آستانش سوت رسی است بهرام
 اندر رکاب عزمش فتح و طفر فراول
 هست از پای خودش ایوان فافه معمور
 بحر حال و رلف حومان اندر ممانک وی
 زان پس کراست در حور این نحتگاه و دیهیم
 زیند شهشی را کز جود اوست گیتی
 یعنی حس بهادر کز صادم جهاسور
 ابرست دست خودش لیکن چو امر آدر

از جنگ‌هاست خنلی و در خط‌هاست ایران
 و در حسروان شهشه دارای مهر دربان
 دارد چو امر آدر گوهر به جدای ساران
 اندر شکوه فیصر اندر حلال حاقان
 در روز رزم تیغش ابرست آتش افشان
 او را قدر متاع وی را قصا به فرمان
 با صولت تهمت با سطوت نریمان
 با عزت مکندر با حشمت سلیمان
 با احتشام گورنگ با احترام ماسان
 در آستان قدرش هدوی چرخ دربان
 بر او سر از چه بدم این افترا و بهتان
 در عصرش از میان رفت سامان آل سامان
 سد دو دست قبصور از حم خام پشچان
 مارنگ و ریو و ریمین با مکر و رور و دستان
 با باد کرده پیوند رجشش به گاه حوالان
 با ری او ستابد ناسده مهر رجشان
 از حیل بندگانش هندو و منی است کیوان
 اندر عیان سعشش تأیید حق شستبار
 وز ترکناز عدلش بسگاه فتنه ویران
 بی در دلسب عفته بی خاطری پریشان
 زان پس کراست لایق این بارگاه و ایوان
 ریب مرای ارژنگ رتک فصای رهوان
 سورد روان دشمن در عرصه گاه میدان
 بحرست طبع رادش لیکن چو بحر عمان

طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع
همروشان افلاک از نور اوست روشن
اسرارهای پنهان بر رایش آشکارا
نکته بی‌نیاری خلق بر جود اوست شاهد
قاآتیا برآور دست دعا که وصمش
ناگردد آشکارا در برمهای عشرت
در حده نیک خواهست چون عیبه در حدان

دیوان معدن را از عدل اوست عنوان
هم کارهای مشکل از جی اوست آسان
بر رایش آشکارا اسرارهای پنهان
و آمایش رمانه بر عدل اوست برهان
با حد جان شاید با جهد فکر نتوان
از گریه صراحی لعل پیاله حدان
در گریه مدسگالت چون ابر در گلستان

وله فی المدیحه

بطام مملکت از خنجر بهادرخان
به پاش دست نهد چرخ از پی سوگند
پریوار شود سرم تار و بود زمین
شه به حای گهر پرورد صدف به کنار
به حوار مایه سپه گو مبار چرخ بلند
ر بیدل حویشی ای امر سو بهار مبار
نمان که رای سالد ر طافدیس اورنگ
به مهر و ماه جود ای آسمان تعاجر چند
گرفته ماد صا سوی عبیر سارا
بود سپهر برین ما چپین جلالت و قدر
ر نور رایش تاسده بر فلک حورشید
به مهتریش نمودند کدیبات اقرار
عدو به محشر عقبی رضا دهد تن را
سرد که ماه به حورشید چرخ طعمه رسد
به روز رزم چو با حصم روبرو گردد

بشان سلطنت از افسر بهادرخان
چه کجاست آنکه بهد بر سر بهادرخان
و ضرورت گرز و پرید آور بهادرخان
و احتیاج شهین گوهر بهادرخان
نظاره کن چشم و لشکر بهادرخان
سین به دست کرم گستر بهادرخان
به پیش عرش صدک ریور بهادرخان
مرد که فخر کنی ز اختر بهادرخان
ز خاک درگاه جان پرور بهادرخان
کمینه بنده بی از چاکر بهادرخان
چنانکه عکس می از ساعر بهادرخان
که شد جهان کهن کهتر بهادرخان
که نگردد به سرش محضر بهادرخان
رافتمس رخ انور بهادرخان
ر آسمان گردد معفر بهادرخان

فصای بحر محیط از عدیر رشک مرد	به پیش همت پهناور بهادرخان
ز هم پیاشد سنگر ز چرخ و پاید بار	به طوس تا به ابد سنگر بهادرخان
ز نکت بماند گردون ز پویه پیک خیال	به پیش باد روش اشقر بهادرخان
به برم عیش و طرب مطرب فلک غمگین	ز رشک رنق رامشگر بهادرخان
فما زنف کف تقدیر حبش عو عارا	که تا سرون کند او کشور بهادرخان
دهن سیم و زر اندر زمانه حدانست	ز نقش مکه نام آور بهادرخان
ز بس فشانده گیتی زمانه نگ آمد	ز بدل کردن سیم و زر بهادرخان
رسیده شعر به شعری ز پایه قاضی	ز شوق تا شده مدحتگر بهادرخان

در مدح هزبر سالب علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه گوید

رسم عاشق بیست با یک دل دو دلر داشتن	یا ای حنان یا ای جان بایست دل برداشتن
یاخوانمرد بیست چون جانوسبار ^۱ و ماهیار	یار دارا بودن و دل با مکسر داشتن
یا امیر حکم حنان دش یا درنده جان	دشت باشد بوعروسی را دو شوهر داشتن
شکرسان کن درون از عشق تا کی بایست	دست حسرت چون مگی از دور بر سر داشتن
سدگی کن حواصه را تا آسمان بر خاک تو	از پی تعظیم خواهد پشت چهر داشتن
ای که حوی کیمبای عشق پر حوون کن دو چشم	هست شرط کیمبای گوگرد احمر داشتن
تا کی از نقل کرامت های مردان مایدت	عشو ها همچون رمان در زیر چادر داشتن
از کرامت خار آید مرد را کائنات بیست	دیده از معشوق بر بستن نه ربور داشتن
گرچه گاهی از پی بوحهل جهل لارمست	ماه را حورا نمودن سنگ و زر داشتن
عمرو را حاصل چه از نقل کرامت های رید	حر که بر نقصان دات خویش محصر داشتن
خود کرامت شو کرامت چند حوی زان و ابر	تا توانی برگ سی برگی میسر داشتن
چرخ اگر گردد به فرمات بر آن هم دل مسد	ای برادر کار طعنانست غرغر داشتن

۱. جانوسبار و ماهیار دو ندیم دره بودند که در کشته مرد سکندر رفتند و اسکندر آنان را نکشت (حاشیه چاپ خوارزمی)

ار سی باید سی را خواست کز سوحلهی است
عارف اشیا را چنان خواهد که بردان آهرید
گنج شوبه گنج خو خوشتر کدام انصاف ده
در سر هر پیش جاری صدهزاران حشمت
مردم چشم جهان شو تا توان در چشم حلق
دیدن حلقست هر ص و دیدن حق هر ص تر
طلّ بردان بایدت بر فرق به طلّ همای
پرتو حقیقت در هر چیز ماهی شو به طمع
کوش فاقمی که رحش هشی آری دیر دان
نی رهاکن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار
میع مرکب را به گل دن به به دل کاسان بود
دل سرای حق بود در سرو بالایان مبد
خو طه گه در آتش دل زن گهی در آب چشم
گوهر جان را به دست آور که رنگی بچه را
هم در حفر بود کاس صادق به آن کذاب بود
چون فم از سر قدم سار از حموشی گفتگر
رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار
همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا
امر حق فوریت باید مصطفی را در غدیر
بایدش دست خدا را فاش نگرفتن به دست
دات حیدر افسر لولاک را زیند گهر
از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار
نیستی معدور بالله گرت باید و ابلهی
ای کم از سنگ تا کی این آه که خواهی از خری

حشم اعمار و کرامات از پیمبر داشتن
قدرت از بردان چرا باید فروتر داشتن
طعم شکر داشتن یا طمع شکر داشتن
چند باید دیده سایبا چو عیبر داشتن
خویش را در عین تاریکی منور داشتن
دیده باید گاه احوال گاه امور داشتن
تا توانی هرش را در زیر شهر داشتن
تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن
چند خواهی چون امیر و سب و بستر داشتن
ورده عیسی می باشد شد و پیک حر داشتن
در لباس حمروی خود را قلندر داشتن
سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن
خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن
می بمراید بها از نام جوهر داشتن
بست تنها صادقی در نام حعفر داشتن
گر نمی خواهی سیه رویی چو دهنر داشتن
رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن
تا توانی امثال حکم داور داشتن
از چهار اشتران ناچار مبر داشتن
روبان را آگه از سهم غضنفر داشتن
تاح را نتوان شه بر جای گوهر داشتن
بحس اکبر را به جای سعد اکبر داشتن
عیسی جان بخش را همسگ عازر داشتن
شیر را همسایه با روباه لاعر داشتن

شیرمردی چون علی را باج سلفی سزاست
 طفل هم داند یقین کاند در مصاف پور رال
 حجلت باید بودن حاتم از انگشت حم
 در بر داود کمر مرمار کوه آرد به وحد
 رشت باشد نزل‌های آسمانی پیش روی
 چون صراط المستقیم هست تا کی راسلهی
 بهشت از در گل رود خوشتر گرت دست چشم
 گر چو کودک وارهی از سنگ طلمات ثلاث
 بر رمین نام علی از نوک ناحی بر نگار
 شمع بودن سود بدهد شمس شو از مهر او
 دره‌یی از مهر او روشن کند آفاق را
 عطر سابی چند بر خود رمی از حلقش بگو
 رقص از وجد و طرب خورشید در وقت کموف
 علم او امور کاساست با نعیم او
 مهر او سرمایه آمال کس گر مابدت
 طبیعت خویش را حس خواهی باید چون حسیر
 پشت بروی کرد روری مهر در وقت عروب
 زورق دین را به بحر روزگار از بیم غرق
 روی خود را روری او از شرق سوی غرب تاف
 ای حیمه مصطفی ای دست حق ای پشت دین
 خشم با خصمت کند مریح با سرمست نمت
 عالیان گویند هم خود موسی هم سامری
 چرخ هشتم خواست مداحی جوق بی شود

وان زبان را یک دو گز شوار و معحر داشتن
 پیرانی را شاید درع و معمر داشتن
 و انگه آن را ریت دست دیو اتر داشتن
 لولیان را کی مزد در دست مرهر داشتن
 همچو بیماران نظر سوی مُرّور داشتن
 دیده در فحشاء و دل در بی و مسکر داشتن
 با غروع مهر حاور در سه خواهر^۱ داشتن
 آفرین‌ها بابت بر جان مادر داشتن
 تا توانی نقش دل بر گل مصوّر داشتن
 تا توانی روی گیتی را مصوّر داشتن
 چند باید منت از خورشید حاور داشتن
 تا توانی سر گیتی را معطر داشتن
 رانکه نخواهد خویش را هم رنگ فسر داشتن
 به صحیفه آسمان را حمله از بر داشتن
 خویش را در عین درویشی توانگر داشتن
 در ولای او را خون در دست ساعر داشتن
 تا انداید ریمش چهره اصغر داشتن
 ز آهین شمشیر او فرصت بگر داشتن
 رحمت خورشید را بایست باور داشتن
 که پیش را رتخت این ریت و فر داشتن
 کر عصب یا سکر حیزد دیده احمر داشتن
 بهر گاو رد چه باید جنگ زرگر داشتن
 تا تواند ملک معنی را مسحر داشتن

۱ سه خواهر = سه ستاره در دست که آنها را با تیش گویند (معین).

بست قنای شدن صورت محذّر داشتن
 که می از مهر تو با آن گه برابر داشتن
 جاری از خون ساندیشان کافر داشتن
 از عادت های حقّ و انیس برتر داشتن
 بر حشروش از سرّ الله اکبر داشتن
 ازدهایی را به یک قوّت دو پیکر داشتن
 هم و شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن
 سگش آید خویش را همسنگ سحر داشتن
 گر گدایان گنج را باید مستر داشتن
 نیست امکان مدح مهر چهر حاور داشتن
 تا که برهد ز انتظار روز محشر داشتن
 ای سکندر لارمست پس حصر رهبر داشتن

عقل گف این حرده کوکب های رشت خود بپوش
 گیتی از کوهی شود از جرم بالله می توان
 کی تواند جر تو کس در نهروان همناد بهر
 کی تواند جر تو کس بک ضربت شمشیر او
 کی تواند جر تو کس در روز کین افلاک را
 کی تواند جر تو کس در عهد مهاد از پردلی
 شاه ما را میر شاهان کن که باید مر ترا
 حسرو غازی محمد شه که در سحرار^۱ دهر
 رشکم آید مدح او گویم که شاهان بشوید
 به حجل گردم و مدح او که دانم ذره را
 سال عمرش فرها بداد از حشر آمو ترک
 شه چو اسکندر چون دگر چه همچون خضر ویر

در مدح حاج میرزا آقاسی طاب الله ثراه گوید

حد حدان حان ثار راه جانان داشتن
 بهر قربان هم باید منت از حان داشتن
 عبد را باید نه پای دوست قربان داشتن
 بی حمر از آه و افغان آه و افغان داشتن
 سرکه کردن روی و در دل شکرستان داشتن
 روی کرباس سرادق زی حراسان داشتن
 گه نشاط وصل اندر عین هجران داشتن
 زشت باشد حلد را دهلیز شیطان داشتن

عید دانی چیست لب چون عهد حندان داشتن
 جان هم از جانان بود کت داده نا قربان کمی
 بس کمالی نیست قربانی نمودن بهر عید
 عشق دانی چیست لب پر خنده کردن سرد حلق
 در حضور دیو طبعان از پی روپوش چشم
 چون سکندر ستاندر دل خیال روم و روم
 گاه در عین وصل از دایع هجران سوختن
 مار رلف شاهان را راندن از فردوس دل

۱ مسجاری نام کوهی و نام قلعه ای است در برحق مرصع و دمار بکر گویند محل تولد سلطان مسجر بوده است. (برهان)

قاصد عیبهاست این آهی که خیرد از درون
چون جمال خواجه کر صبح اول زرش ترست
زیور خلعت آل مصطفی وز مهرشان
بی سینه نوح گر عالم پر از جودی شود
خواجه بخشد از اشارات شعا به بوعلی
چشم مست پیر چون بی باده مستی ها کند
صاحب دیوان تواند در میان بار عام
چشم احمد حامش گویاست لیکن بابت
کوش همچون خواجه دمی هر چه را آری بدمست
خود بگو هر تلحکامی چیست حاصل بحر را
ابر با آن تیره رحساری که پوشد روی روز
خواجه شور اول که یابی معنی راستگی
یک سؤالت از سر اصناف می برسم ز گو
بابت بر دل نیفتد سابه دیوار حرم
خواجه برگل می دهد نیاں تو بر دل می نهی
نومداری چشم حق بین کم کن این چون و چرا
از تب شهوت فتادستی در پس گفتمار رشت
خان مست بر تاتار سار سحنی های عشق
زشت باشد با لباس کا هدیر رفت در آب
کوش تا چون خواجه سرنا پای گردی معرفت
ابر رحمت چون بارد بهر جذب قبض او
بابت چون خواجه را اول علمها را سر به سر
ورنه سی آسان ترک کار مست بی کسب علوم
یا چو موروپان ناقص بهر چندین آفرین

عیش ها دارد بهایی آه پنهان داشتن
یک جهان حورشید باید در گریبان داشتن
دیده باید حست و دل باغ رضوان داشتن
چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن
لقمه باید در گلو از حوان لقمان داشتن
چشم را باید در او در دیده حیران داشتن
دارها با خواجه بی تدکار و تبیان داشتن
عم حیدر صدق بوذر ره سمعان داشتن
نا جهان سری به خویش و غیر آسان داشتن
رین گهر پرورد و رین دژ و مرجان داشتن
مردم چشمت دهقان را ز باران داشتن
پس بدانی حکمت مسک فراوان داشتن
دهر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن
ورنه ناکی نیست بر گل کاخ و ایوان داشتن
فرق دارد جان من این داشتن زان داشتن
خواجه را نفی نباشد زان دو چندان داشتن
درویش تب ووش تا کی سگ هدیان داشتن
پتک پولادست توان شیشه سندان داشتن
رحمت خود فرمودن آنگه چشم تاوان داشتن
وز بهار قبض در دل صد گلستان داشتن
روح باید نشنه چون رنگ بیابان داشتن
گرد کردن زان سپس بر طاق بسیان داشتن
آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن
نقد حال دیگران را ریب دیوان داشتن

دانه‌های صبر در دیدن در انسان داشتن
 سود بدهد عالماً هیکل ز قرآن داشتن
 شرمش آید در فعل نعت چو صبیان داشتن
 کت نباید مختلف رین نمش الوان داشتن
 ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن
 تا بدان حسش رها یابد ر نقصان داشتن
 تا توان حاصل از وی قوت حیوان داشتن
 کار دوبانست حکمت‌های یونان داشتن
 رانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
 در سواد کمر پنهان نور ایمان داشتن
 گفت باید روح پاک از کمر خدایان داشتن
 چند باید نمش در دوس و بیران داشتن
 تا بدانی می‌توان در دیو علمان داشتن
 طفل را از شیر گیرد وقت دسان داشتن
 چون صدف دیم به مدحش گوهرافشان داشتن
 خلق را هر ساعتی یک دهر عصبان داشتن
 نی نکاهد تا بداند رسم کتان داشتن
 شرکی نی را نه یک عالم نگه‌بان داشتن
 عقل گفتا شرط تقدیرست امکان داشتن

دردی است این نه عاکز موثر طبعی هر زمان
 گبر را کز رید و استالوح دل باشد صباه
 نفس دانش شو رها کی نقش داش را که مرد
 در دو گیتی هر چه یسی یک حقیقت‌یش نیست
 کمک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگشت
 می بحساند چو کودک جمله را در مهد طمع
 خاک را پنهان از آن حسش دهد صد چاشنی
 از حم جان فلاطرمی شراب هوش موثر
 پاک باید دل تر را آلوده باشد پاک نیست
 صورت قبر به یاد آور که دانی می‌توان
 گفت عیسی را یکی سگین چرا داری بدن
 قص و سطلی کر خنات می‌براید رور و شب
 تا حیان دوست سگر روی رشت اهرمن
 شکوه کم کی از جهان نارو بر آسایی که مام
 خوشترن کارست مسح حوجه باید خویش را
 عوث ملت حاجی آفاسی که خواهد عفو او
 ماه را چون تار کتان هر سر مه عدل او
 حامه‌اش یکشربمی کمتر بود دین معجزست
 و هم می‌گفت از قدر خواهد شود شبش پدید

در ستایش شاهزادهٔ آزاد شجاع السلطنه مرحوم حسنعلی میرزا

طاب الله ثراه فرماید

آوج آوج که شد پسر عم من	مایهٔ رنج و محنت و هم من
من شده شادی محروم او	او شده عقیقه محترم من

هم ر من عشرت پیاپی او
هرچه از من به دیگران بخشد
من چو سهرابم اوفتاده او
او متمکار و من متمکش او
پای من ایستاده تا هرج
شیوه من خلاف شیوه او
هردم از باد او پریشانست
لیک با این همه عزیزترست
دست او بر رمی نواسم داشت
حجلم زانکه خدمتی نشدست
چشم دارم که خوانمش سگ خوش
شیر او زن حسن شه آنکه اروست
آنکه گوید قصا نموده مدام
شاه سیاره در حوی ححلت
عقل موسی و ذات من هرون
گردن گردنار هفت اقلیم
چون سلیمان تمام روی زمین
آسمان زی حریم من پوید
بی حدایم ولی خداوند
بعده لطف من بهشت برین
قدرم حکم محکمست ولی
حسروا ایدر از ستایش تو
به که باشد دعای دولت تو
ساد یار تو تا به روز قیام

هم ارو عصه دمام من
شده از حرح کیسه حاتم من
گشته او چیره دست رستم من
من مرادار و او محرم من
گر بسورست اگر به ماتم من
عالم او ورای عسالم من
یک جهان خاطر فراهم من
از دل و دیبده مکرم من
کاو بهر حال هست محرم من
به وی از عرم نیامصم من
شاه دوران حدیو اعظم من
درفشان نطق عیسوی دم من
هنع و نصرت قرین پرچم من
از چه از شرم رای محکم من
خود عیسی و طمع مریم من
بسته غم جام پرچم من
زیر حصرا نگین حاتم من
کعبه درگاه و اطف زمزم من
ملک دوران فضای عالم من
شعله قهر من جهنم من
تبع هندی قصای مبرم من
قاصر آمد بیان ابکم من
شیوه خاطر مسلم من
لطف پروردگار اعلم من

در مدح شجاع السلطه حسعلی میرزا

رود آمون گشت هامون ز اشک جیحون زای من
ردی عیشم حیران شد وین عجب کانسر حیران
دیده من اشک رسید سینه من شعله حیر
برنجیرد حیده ام از دل شگفتی آنکه هست
برندازم گامی از سستی عجب تر کر الم
هرمزه حارست در چشمم عجب کاین حارها
محرم ما با به پاداش از آن افروختست
من همان دانای رمطابیس فکرم کامدست
تا چه شد یارب که رد مهر حموشی مرده من
من همان بفراط لقمان مان صافی گوهرم
من همان پیغمبر ارباب نظمم کز غرور
تا چرا یارب حواریین اعدا گشته اند
بیره تر گشتست بر من وین عجب کز سور دل
لؤلؤ لالاست نظمم آو حاکر کن چرخ
بهر حامی منت از صافی چرا باید کشید
طالع شورم به صد تلخی ترش کردست روی
این مثل شبیده بی خود کرده ر تدبیر نیست
آبرویم ریخت دل از من مهر سویم کشید
دهر بر من دورحست از کلمت حرمان شاه
شاه شیراوزن حس شه آنکه گوید نه سپهر
آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاک
من همان هوشنگ تهمورس بژادم کامدست
روید از دشت وعا و روید لاله احمر هور

رشک سیحون شد زمین از چشم خون بالای من
لاله می روید مدام از نرگس شهلا ی من
در میان آب و آتش لایحرم مأوای من
رعرعان رنگ از حوادث سیمگون صیای من
کهر با رنگست سفلامی صحت اعصای من
سالمند از موج اشک چشم طوفان رای من
دورحی از دل شراره آه بی پروای من
در تن معنی روان از مطلق گویای من
طوطی شیرین زبان طبع شکر حای من
تا چرا یارب رود اکنون به سوسطای من
پشت پا می رود به چرخ سقله استغای من
چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من
روز و شب چون شمع می سوزد ر سر تا پای من
کم بهانتر از خرف شد لؤلؤ لالای من
چشم من جامست و اشک لعگون صیهای من
تا مگر از حان شیرین بشکند صفرای من
تا چها بر من رسد رین کرده بیجای من
ای دریا برد درد خانگی کالای من
وای اگر بر من بدبسان بگذرد عقیای من
حفته در ظل طلیل رایت اعلای من
آفرین بر آفرین چنگیر بر باسای من
عرفه در خون اهر من از محضر نژای من
از شقایق رنگ خون بدکش اعدای من

خاک کافر در بود تا گاو و ماهی سرخ رنگ
 صورت مستقبل و ماضی نگارد بر سرین
 تا چه اعجاز است این باب که با هجر حصم
 هر که بید حشر را داند که جر ساریجه نیست
 آسمان گفت برآمد ره راهم از بیم شاه
 نذر گفت خویش را با رای شه کردم قریب
 تیر گفتا خویش را خواندم دبیر شهریار
 زهره گفتا مطرب حسرو متوادم خویش را
 مهر گفتا خویش را خواندم همال رای شاه
 برکت گردون گفت خواندم خویش را در حیم شاه
 مشتری گفتا خطیب شه سروردم خویش را
 گفت کیوان خویش را خواندم بر از دربان شاه
 هریکی ر آلات رزم و برم شه گفتند دوستی
 تبع شه گفتا بهیگی بحر موحم کآمدست
 رمح شه گفتا مم آن افعی می جان که هست
 کوس شه گفتا مم آن لعنت نذر خروش
 حشر شه گفت من مستقیم زان روی هست
 تیر شه گفتا عفا می تیر پرّم کآمدست
 گر ر شه گفتا من آن کوه دماوادم که هست
 خود شه گفت ابلق من پرّ نسر طاپرست
 درع حسرو گفت من شستم ن دارا نهنگ
 جنگ حسرو گفت آن شدیر صرصر حشتم
 رایت شه گفت من آن آیت فتحم که هست
 برم شه گفتا مم فردوس و ماعر مسلسل

تا شد از شر خون حصم بی پروای من
 یک ره او حولان زند خشک چهل پیمای من
 شکل حورا کرد از تبع هلال آسای من
 شورش بازار او با شورش هیجای من
 بیست بی تقدیم علت گونه حصرای من
 هر مهی باقص به کیم ران شود احرای من
 محرق رازو به پاداشش شود اعصابی من
 رن سب رحمت مقرر شد به ناد افرای من
 مکسف گه ران شود چهر جهان آرای من
 ور بحسب شهره ران شد کوکب رحشای من
 رآن ندارد هیچ دانا گوش بر انشای من
 محس اکبر گشت رازو وصف حاضرهای من
 طرّقه نظمی برتر زین گفته عسرای من
 حصم دارا طعمه و دست ملک دربای من
 ازدها پیچان ز ریش بیش حاضرهای من
 کآسمان در گوش دارد پشه از آوای من
 حورن حصم شه علاج درد استسقای من
 آشیان مرگ منقار شرنگ آلائی من
 در سر السرر سرر پادشه مأوای من
 کآشیان فرموده اندر فرق هر قدسای من
 حنفه اندر حلقه رن شد سیمگون سیمای من
 کز پی حولان سرد همت آسمان صحرای من
 طرّقه رخسار نصرت پرچم یلدای من
 ساقان عثمان و حوری طلعان حورای من

بحر را محرن نهی از همت والای من
 برم عشرت حیر حمر و حنت الماوی من
 تا چه گوید بحر او با معحر بیضای من
 نقش من طلعات و آب زندگی معای من
 در ارای این حسارت کرده چرخ ابدای من
 این چه سور تو و این فرق فرق سای من
 و بهر کاری نظر دارد به استرهای من
 تا ز تشکیک بلا ایمن شود بالای من
 بر سر آمد مدت دوران تو فرسای من

دست شه گفتا منم آن ابر بیسانی که هست
 حام دارا گفت ما کوثرم زانو که هست
 رای شه گفتا منم موسی و حصص سامری
 کلک شه گفتا منم اسکندر صاحبفران
 خسروا گر چند روزی گشتم از درگاه دور
 گر نه نادانی ز من دانی گناهی سر و دست
 همی با ناظر منظور بد منظور از انک
 ورگناهی در حقیقت نیست تشریف فرست
 دیرمائی داورا چندانکه گوید رودرگار

در مدح شاهزاده آزاده مؤیدالدوله ظهاسب میرزا فرماید

تو چه سرانم درود طالع میمون
 از چه ستارم بهر که در ملک ابدون
 کش فراسکسدرست و رای فلاتون
 سحره کند صدم از حلال به گردون
 چاکر کج مرا خرینه قارون
 در گهم آکسده از لالی محرون
 کسوت سگان سدهام همه اکسون
 فاقم و سحاشان لبوس به کابون
 دیده دشمن ز شرم قدیم جیبون
 آنچه سعادت به نعت من همه مقرون
 گه ز ببط باده چهره آرم گنگون
 راحت میمون برغم حاسد مطعون
 سایه فکن شهر همای همیون

از چه بگویم سپاس ابرد بیچون
 از چه نسالم بهر چه در زمی ایتر
 کسز شرف خدمت امیر مؤید
 طعه زید قدیم از جمال به حورشید
 حادم قصر مرا دعبه خسرو
 سدهام آمده از دراری محرون
 حامة حدام در گهم همه دیبا
 نوری و کتاشان لبس در آدار
 سینه حاسد و رشک جاهم دورح
 آنچه جلالت به حاه من همه مصر
 گه ر بت ساده ححره سارم گش
 عیش مهتا مرا هماره مهیا
 از چه نباشد چنین که هست به غرقم

از حسد نطق او که رشک طر زد
 قدر وی از بس عظیم ملک چهار نگ
 فارس چه ایران زمین کدام که شهر است
 شورش کاررم هرچه لؤلؤ مشور
 ماشطه چهر هرچه شاهد معی
 ساحل کانون به یک خطاب تو حث
 ملک ملک از بهار حبه تو حرم
 چون بری از بهر وقعه دست به حشر
 سیحون گردد ز تفت تیغ تو صحر
 چرخ نیارد تو را همال به میرنگ
 باد نمدد کسی ر حیل به چسر
 صبح ز قهرت چو حان تیره هامان^۱
 گره دو صد دیدگان بدیش ز انجم
 نی به حر از کان ننی به عهد تو مسکین
 رشحه بی از لحنه نوال تو دریا
 گر به سعادت بود به بخت تو عاشق
 از چه هماره است آن به بخت تو همدم
 دادگرا داورا مسم که به عهده
 در تن من ساری است مهر تو چون رگ
 روری اگر صدهزار بار کنم شکر
 در بر من همچو دل وفای تو مصر
 هر سر مو گر شود هزار زمانم

اشک طبررد گرفته رنگ طر حون
 گویی یوسف به محس آمده مسحون
 در نظر هفتش سراجة مسکون
 طمش کاشوب هرچه گوهر مکنون
 واسطه عقد هرچه گوهر مصمون
 عرصه حث به یک عتاب تو کانون
 فلک فلک از بثار حود تو مشحون
 چون بهی از بهر کینه پای بر ارمون
 صحرا آید ز حون حصم تو سیحون
 دهر نحویه نرا مثال به الفسون
 آنکه ساید کسی ر حده به هارون
 شام ز مهرت چو رای روش هرون
 حبش تو هرشب ردی به چرخ شبخون
 بی به جر از یم دلی به عصر تو محرون
 فطره بی از فلزم عطی تو آمون
 وره حلال بود به بخت تو مفتون
 ارچه همیشه است ایس به بخت تو مقرون
 داد دل حود گرفتم از فلک دون
 در رگ من جاری است حود تو چون حون
 ساز بود نعمت ز شکر من افزون
 در دل من همچو حان رضای تو مکنون
 شاکر یک نعمت چگونه شود چون

۱. هامان نام وزیر فرعون است که در مخالفت « رسالت حضرت موسی و گمراه کردن فرعون اصرار می‌ورزند و نیز نام وزیر خشایارشا که یهودیان او را دشمن می‌داشتند (مصر).

سر رگم از بیشتر رسد دمام
تا که گرانبار پشت تا ک ز عُنُود
کشورت از قید کید حادثه ایمن
شعر من آن سرو بوستان معانی
عمر تو همچون روی^۱ در آجر اشعار
دولت و عمرت چنان دراز که حصرش

از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون
تا که مگوسار شاح بحل ر عرحون
ملکنت از طیش حبش حادثه مأمور
چون قد حویان به ناع مدح تو مورو
بادا آخر مدار گردش گردون
کس نتواند به غیر ابرد بی چون

در ستایش پادشاه حلد آشیان محمد شاه عاری طاب الله ثراه فرماید

ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون
عقل تو کهن بحث تو نو وقت تو حرم
رانگونه که بر خلق همایون گذرد عهد
چون بوسه بود نوشه جان خاصه به مورور
هی بویمت آن لب که به طعمست طرززد
معجون حیانت لب لعل تو ابیراک
نو حلوه دمی سروی چون طبع من آزاد
ای طرفه سر از حرفه برون آرو برون آی
قانون شاطی که به کانون شدت از دست
لحنتی به خروشیم و بحوشیم و بسوشیم
زان می که آرو لعل بود نمل در آتش
بشین و بحور باده مگو باده حورم چند
آن قدر بده بوسه که بیخود شوم ایندر
قانون چنکی بوسه و می هردو فزون ده
شاهشه آفاق محمد شه عاری
برحیست جهان بحث شهش کیوک رحشا

سر طرّه معنول تو دلها همه معنول
مال تو بگو حال تو خوش فال تو میمون
نَورُنگِ مَگدَر تا گذرد عید همایون
ای تَترَک بیاتات بوسم لب میگون
هی بوسمت آن رخ که به رنگست طرحون
مرجان بقیست به مرجان شده معجون
من عرصه کم شعری چون قد تو مورو
کآمد به سیمان و شد سوت کانون
بوکن به می سرخ تر از آتش کانون
زان می که بر او رشک برد رای فلاطون
خود قوت دل ما دل یاقوت ارو حون
برحیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون
آن قدر به حور باده که از خود روی ابدون
عدل ملکست آنچه بروسست ز قانون
کش تحت سلیمان بود و بحث فریدون
دُرِحیست زمین تحت کیش لؤلؤ مکون

۱ روی آخرین حرف اصلی قافیه است (معنی).

<p>وی کاسه حبه‌ها ز می مهر تو مشحون تا من به دعا خواهش از حلق بی چون موجی بود از لخته اتصال تو گردون حایی نبود از جهت جبه تو بیرون قر تو ز تکرار و اعادت شود افرون ایس نشود طاعت تحت تو ر طاعون اندام تو بر باد دهد محزون قارون</p>	<p>ای کیسه کاهها رکف خود تو حالی حر شبه و قرین چیست که یزدانت مداده فوجی بود از لشکر حزار تو انجم عیبی نبود از نظر حرم تو عایب ران سان که همی هلم به تکرار فراید نادم نبود خادم تحت تو به گیتی اقدام تو از یاد برد وقعه قارن</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله فی المديحه

<p>گهر انگبخت این بحر صدف گون چو رنگاری لاسی عرقه در بخون چو روی لیلی و دامان محزون که چهر شاه از چتر همایون که جیشش بر سپهر آرد شبخون به کفر قلمه جاری ساخت حشون روان در مساوراء السهر سیحون گذار از سر حوارزم آمو ز بس بر روزگارش امن مفتون بشد فتنه حز در چشم مفتون عطایش آفت صد گنج قارون سکندر را نبه فهم فلاطون زری نا فال بیک و بخت میمون چه حرکه قه‌اش همراز گردن گرفتارش شد از بخت و ارون</p>	<p>سحر چون نافت مهر از کالج گردون ز شگرف شفق رنگارگون چرخ کنار آسمان از سرخی او چنان از چرخ بلی نافت حورشید شجاع السلطنه سلطان عاری شهی کر خون شیران مددش هور از موحه دریای تبعش هور از حور فشان شمشیر قهرش ز بس از رافتنش دله‌ا گشاده باشد هقده حر اسیر دل خاک سنانش مایه صد ررم قارون بود در پایه اسکندر و لیکر به عرم خدوران چون راند باره محستین در مزینان حرکه افراشت تبی چند از سران ترکمانان</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو سوی سروار انگیخت باره
 که گیهای بآن زمام احتیارات
 سیاوحشی که روید در صف جنگ
 عیان از چهره‌اش چهره سوچهر
 دماوندی عیان گردد بر البرز
 سخاوت در عروق اوست مصر
 بهرجا لطف او گلزاری از گل
 اگر امزش بختاند رمین را
 چنان از باس او دلها مشوش
 چنان با وی به رافت چرخ مپا
 عطای دست او کرد آشکارا
 سخای طبع او فرمود حرم
 فرین لطف او سوزده فهرش
 ر صلب صاعری میری امیش
 محمد صالح آن حانی که قدرش
 اگر ساریدی از یک نافه صالح
 عطایش از عطای فصل فصل
 به هامون گر بارد ابر دستش
 مسلم بر وجودش هرچه نیکی
 سوش مهرش از پیوند گیرد
 کنون قاتبا ختم سخن کن
 الا تا در بیاید در دو گیتی
 سعادت در سعادت باد دایم
 صبح، خصم و روز بیکخواهش

ملک گفتش مری سرسراگون
 مقصود کرد بر شهزاده ارمون
 ر تبع صیمران رنگش طبرحون
 سها در فرّه‌اش فر فریدون
 چو بشید به پشت رحش گلگون
 جلالت در نهاد اوست مضمون
 بهرحا قهر او دریایی از حون
 چسب ساکن بماند ربع مسکون
 که جان حلی از آوار شمعون
 که احمد با علی موسی به هارون
 بهر کویران که گنجی بود مدهون
 بهر کشور که جایی بود محرون
 چو گلزاری مرین جفت کانون
 که از انصاف او آفاق مأمون
 سود ر اندیشه و انداره بیرون
 ورا صد نافه هر یک حمت گردون
 سخایش از سخای من اهرون
 دو صد حیون روان گردد به هامون
 معاین بر صمیرش هرچه مکنون
 دهد حصیت تریاک اهیون
 که در اسلوب شعر ایست قانون
 به هیچ اندیشه دات پاک بیچون
 به دت بیقرین شاه مقرون
 چو روی اهرمن و روی اهرون

در هزل و مطایبه گوید

یازده ساله کودکی هست به کاحم اندرون
چون به رخ افکشم گره کای پسر و بیا بده
کیرش خرد و مختصر کونش و و پاچه فاکم
سر چو به خاک بر بهد تن به هلاک در دهد
هرگه در سپورمش ناف و شکم بدورمش
چونکه در او کم سرو ناله آح آح او
بود دو سال بیشتر تا که کشیدمش ببر
ساده شاید این چنین خرد دگر گران سرین
ساده مزد نزار کی کیرش چون حبار کی
گنده و زفت و پر شق از حر تو برد سبق
ساده گر این چنین بود زیر تو هیچ معبود
هردم با قلندران نشد ماسر گران
ور به عذاب حیرش تا به خطا مستبرش
چون شمت اگر صم باید ری بنی بیجم
پند مرا به جان شو دل نه سر بهال نو
رن به ره تنی قدم تازه چو روصه ارم
پیش ر مه جمال او کم به شماره سال او
بی رم و لطمه و لگد هم کیش چو دال قد

سب و وسعت دل خرد نصیب و گرد کون
هیچ نگویدم که چه هیچ پر مدم که چون
آن یک چون حبار تر این یک کوه بیستون
از چپ و راست برجهد همچو تکاور خرو
شمعی بر هرورمش در عرفات اندرون
سار شود ر چار سو چون دم و ریر ارسون
حمدان سودمش بدر هر شب بهر آرمون
تات ز خاطر حرین انده هم برد برو
نه چو یکی مارکی رفته به چرخ نیلگون
کولش چون یکی طبع کیرش چون یکی ستون
همدم او عیان شود در سرش او قد حسن
تا دل عشق پروران دارد عرق موح حون
پسحه تند و تیریش افکندت سرنگون
کت مکند ز بار هم سینه عکار و دل رن
تر به بلا شود گرو در سر عشق یار دون
هریده اش ریاد کم آشتیش بسی فرو
تا نه گه وصال او چیره تو باشی او جبور
زان سپش به جزر و مد راست کی الف به بون

در مدحت عمدة الخوانین العظام شمس الدین خان افغان می فرماید

آفتاب زمانه شمس الدین
مهر بارای روشن تومین
کوه با عزم تو چو کاه مسک
ای قدر قدر آسمان تمکین
چرخ با اوج درگه تو زمین
کده با حزم تو چو کوه متین

تبع تو عزم فتنه را شتر
 سامی از حدود تست ابر بهار
 خاتمی هست حکم محکم نو
 سرورا حسب حال من بشو
 چون ر شیراز آمدم به عراق
 هریکی گاه حمله چون صرصر
 و بدر ایضا به فحطی افتادند
 همگی همچو مرغ حلاّه
 چون من از بهر خو دعا کردم
 بر من و نجات من همی کردند
 به مرا رهبری که گویم هن
 قصه گونه همه بی نگاشت
 وینک از بهر هریکی حواسم
 سنده ر حد اسکی ساند
 سرین آسچانک در شب نر
 چون باسند به پشه کوه گران
 رعد کردار چونکه شیهه کشد
 چون میمان که هشت نجات ساد
 چند پنهان کنم نگویم راست
 مرا شوح و شگک شاهدکی است
 مژده اس همچو چنگل شهان
 رملکاش ورق ورق میل
 قامتش همچو طبع من مورور
 اسرویش همچو تبع نو سزان

چشم تو چشم حصم را زوبین
 گدمی از کاح نست چرخ برین
 کش بود آفتاب ریر نگین
 گرچه مستعنی است از نسین
 مرا بود هشت اسب گزین
 هریکی روز وقعه چون نسین
 که میباد چشم عرث بین
 گشته فدیع به خوردن سرگین
 همه گشتند ربا امین
 صبح تا شام هریکی مفرین
 به مرا حرانی که گویم هن
 که گشتند ما هرا این
 هر شب حممه سوره پس
 سرم دم گرد شم گورن سرین
 سدا از ری حصار فسططین
 چون پیوید به وقعه بد سرین
 می بخشد به بیشه شیر عربین
 ر سر پشت او گسارم رین
 چون مرا راستی بود آیین
 بیم حد سرو قد فرشته حسین
 صره اش همچو پنجه شاهین
 چهرگش طلق طبق سرین
 طره اش همچو چهر من پرچین
 گسایش همچو خلق نو مشکین

و حشاش چو طبع نو حرم
چشم بد دور چشمگی دارد
ساق او را اگر نظاره کند
ماری از رقص از به یاد رود
چشمش از فتنه یک حدی لشکر
روز نماش سرین گردش در
در از مهر عارض و لب او
از بهادر است و رین صفت بهند
همه او را می توان سو نمود
آسمان را بسا مانند سپر
ای ای دور مدد تو ظهور
افسوس بر روان فانی
در دل و ای سرچشمه داد

حرکاتش چو شعر من شیرین
که درو مار گشته گوشه نشین
پای تا سر شو شود خمین
که و صحره شود عبیر آگین
رومن از حیره یک مشک پروین
به گاه بهای کم سحمن
سورما می کم همی تعین
که سوارش شوم من مسکین
به یکی است ای فرشته در
آسمان در راضی بسین
رؤی در سال دوست موسین
کش روشن راست و رای رزین
نادر امهر حجاب شمس الدین

در ستایش حاج میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

از سوی سحر و نور در
بر لاله چو نگهاری حوری موگد
بر سره چو نگری دهی انصاف
از شمع شکوفه باغ پنداری
در سایه بسید بیدلان سپی
بر سطح چمن به پادگانیایی
چون چشمه طبع من روان شد مار
ز اسر مگر ستاره می بارد
ی عالیله موی ای بهشتی روی

شد باغ بهشت و بهد مشک آگین
تر حلد برون چمیده حورالعین
کاوردده بسیم بوی مشک از چمن
در دهنه ر چرخ حوشه پروین
سر خوش ز حمار باده نوشین
کر می چپ و راست رفته چون فرین
ای که فسرده بود در تشرین
کر خاک ستاره می دهد چندین
ای فتنه داش ای بلای دین

ای مشک ترار ارغوان ستر
 یاقوت تو قوت حاطر مشتاق
 مشکین سر رلف عسرافشانت
 در طره نهفته چنگل شهمار
 در هر نگه تو طعن صد حشر
 زان روی شکفته گرد غم نشان
 دانسی که روان ما بیاساید
 این فرعه به دم ما سر آور هان
 از خانه یکی به سوی صحرا رو
 کمر سنبل راغ گشته پر ربور
 لحنی بگشای طره بر سسل
 تا برسد به سوی رلفت آن
 وان شاح شکوفه را کمر بشکن
 وان رلف منقشه را رس سرکر
 با چهر چو گل اگر چمی در ناع
 ترسم که در صورتت بچید گل
 ای ترک به شکر آنکه بخت امروز
 و بوسه و باده فرص ترکاری
 خواهم چو چار پیچه بکشایم
 سالار زمانه حاجی آفاسی
 آن حواجه که همت بلدش را
 اسرار به اعتصاد مهر او
 مختار به انتقام قهر او
 دورخ و سیم لطف او فردوس

وی ماه ترار صیمران بالین
 مرخان نو حال عاشق عمگین
 نکسین ملال حاطر مسکین
 در مژه گرفته پسته شاهین
 در هر مژه تو رحم صد روین
 چون ماه دو هفته پیش ما نشین
 می باده نلح و بوسه شیرین
 بی خرعه به کام ما در آور هین
 ز حرفه یکی به سوی بستان سین
 وز سرین باغ گشته پر آیین
 بوخی ستمای چهره بر سرین
 تا دم برسد رنگ رویت اس
 تا بر سر ترند بدن رح سیمین
 مگرد ز ر لعلک ب دردد چس
 برمک نرمک حدر کن از گلچس
 در رشک به چهر من درافتد چس
 با ما چو محالمان سوردد کین
 امروز شدست مر مرا تعین
 تا دشمن حواجه ر کم نعرین
 کاورا ز می و زمان کند تحسین
 دراک نکرده و هم کوته بین
 باشد همی مکان بعلائین
 گیرد همی قرار در سحن
 کوثر و سموم چشم او عسلین

چنگال ز سیم او کند ضیفم
 بر فرق فلک نهاده قدرش پای
 لعطی که نه در مدیح او باشد
 از نکبت مشک حوی او سارد
 از آینه صمیر او بسدد
 میون زمانه را ز حلم او
 خودش نه مثابه‌یی که کلک او
 چونان که عدوی او همی از بخل
 بدش سب سخات و عبرانست
 ای دست تو کرده خود را مشهور
 سامهر تو سار می‌کند ترطبه
 هرما به که بود آفرینش را
 هر نکته که بود حکمرانی را
 آن را که ثای حصرت گوید
 وانحا که دعای دولت خواند
 چندان که تو عاشقی به بخشیدن
 به حاه ترا بفین دهد تشخیص
 بحری که به چشم سگری در وی
 در رحمت آبی از نواصع خاک
 ای فجر زمانه مهر من گردون
 در طالع من نشان آزادی
 سلطان سلطان مرا برد ادبار
 در حرکه شاعران چمان حوالم
 چونانکه حدابت از جهان بگرید

مقار ز سهم او برد شاهین
 بر رحش قضا فکند حکمش رین
 بر سر کشدش قضا خط ترقین
 هر سال بهار خاک را مشکین
 هر شام ستاره چرخ را آیین
 بر دیک بود که نگسد شاهین
 سی خطه بیاورد نوشتن سین
 بی هر سه فقط همی نگارد شین
 چون در شب جمعه سوره پس
 ای عدل تو داده ملک را تریس
 با قهر تو آب می‌کند تسحین
 در ذات تو گشته از ازل نصین
 بر قدر تو کرده آسمان تلفین
 حمیل در آسمان کند تحسین
 روح القدس از فلک کند آمین
 پسر ویز نسود مایل شیرین
 به خود ترا گمان کند تحمین
 رو شعله بر آرد بر رین
 زیرا که محمّری ز آب و طین
 هر لحظه عقوبتی کند تکوین
 معدوم بود چو ساه در عین
 ران سان که خقل همی برد سرگین
 کاند در حیل دلاوران گرگین
 از حمیه مادحان مرا بگریین

وین بکر محی که سو عروس نیت
تا مهر چو آسیا همی گردد
سگان بلاد بد سگالت را
ار رحمت خویشش دهش کاین
بر گرد افق همه صاحت تسعین^۱
هر مژه به چشم باد چون سگین

در ستایش میرزا تقی خان امیر نظام گوید

امسال گویی از اثر باد فرودین
گویی هوا لطافت روح فرشته را
بک آسمان کواکب هر دم چک ز اسر
گویی سهیل و پروین باشد به خاک ابر
بر بسته مرغ ریز و بم چنگ در گلو
بود عجب که بهر تماشای این بهار
آن بازگوه گنج روان سیر که در هوا
چون طبع بار طلعت و نور اندرو بهان
گفتم سحر که بی می و معشوق و چنگ و بی
بودم درین خیال که ساگه ر در رسید
شمع طرار ماه چگل شاه کاشع
بر گرد حرم سمش خوشه های رلف
مسکین دو نوگش همه حواب و حمار و باز
سپهنه در دو شیطان بک عرش حر نبل
پسها رحمت به حلقه رلمین ناسدار
گفتی نموده با دو رحل مشتری فران
بر قوسی شسته که گیتی ز چابکی

حای سمن ثریا می روید از رمین
پیوید داده بسا سمن باد فرودین
مانا سپهر هشتم دارد در آستین
تا سرگ لاله بر دم و شاح یاسمین
بسی اهتمام دارد و سعی رامتین
عافل لطف صادر بیرون جهد حسن
آستینت چون صدف از گوهر ثمین
چون صفت کسک آتش و آب اندرو دین
نمها شست بتوان در فصلی ایسچین
آن سرو باز پرورم آن شوح بدرین
ترک خطا بگر حتی نو بهار چین
گفتی که زیگیانند در روم خوشه چین
مشکین دو سلسله همه باد و شکمچ و چین
جا داده در دو مرجان بک بحر انگین
چون ریز سابه دو گمان نور بک یقین
یا گشته است با دو اجل عاقبت قرین
بک آشیان عفاست از هرق تا سرین

۱ عرص تسعین حای است که شش ماه شب است و شش ماه روز و در آنجا ملک آسوار گردش می کند
(حاشیه چاپ خوانساری)

برخستم و ر دیده خود کردمش رکاب
 آوردمش به حجره و زان پادگر حم
 ران سرخ مشکبو که تو گویی به جام او
 حامی چو خورد خندش خندش به عشوه گفت
 نگاردم که ماده تلخی خورم به کام
 گفتم شراب شیرین از روی خاصیت
 حدید برم برمک و گفتم به جان من
 بقراط اگر شوی شوی آفتد عریز
 حوان عمل و دانش مهرست فال و فر
 دیباجة معالی تریح مکرمت
 کهف امم اناک اعظم که شخص اوشت
 احساق او مهذب و اعمال او حلیل
 حرمتش همه مشید و عرمتش همه قوی
 دستش هرار دنیا پوشیده در یسار
 ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است
 روز ازل که عرص همه ممکنات دید
 بر عرقه بی که نام ترا بر زبان برد
 اشخاص رفته بار پس آیند چون به حشر
 آستان به دل همه شب بدرها کسد
 بسیار کس ر دیدن سائل حزین شود
 از بس به درگه تو امیران سر دوند
 آصف اگر به عهد تو بودی ز بهر فخر
 حزمت به یکت نظاره تواند که بشرد
 عهدی چو عهد عدل تو دوران سیارود

وردست خود عیان و ر آعوش خوش زین
 نهادمش به پیش لمال دو ساتکین
 رحسار و رلف خویش فروخته حور عین
 دلنگم از حلاوت این لعل شکرین
 زیرا که ناچشیده به شهادش کند عجب
 رخ را دهد طراوت و تی را کند معین
 حکمت مباف و هیچ ر دیش ملال همین
 کر یک نفس ملارمت صدر راستین
 مشور ملک و ملت طعراى داد و دبر
 گنجینه معالی دانای دورین
 افساق را امان و شهشاه را امین
 رایشات او مظفر و آیات او مستین
 قولش همه مسلم و رایش همه رربین
 جودش هرار دریا پاشیده در یعبین
 یک عرمتش روح پاک و یک مشت ماء و طین
 کرد آفرین به هستی و تو هستی آفرین
 هر قطره ر آب دریا جیسی شود حصین
 آن روز هم تو باشی اگر شدت قرین
 کز بهر خدمت تو بزیاید جبر سین
 الا تو کز بدیدن سائل شوی حزین
 هر حا که پا بهی همه چشمست با حین
 کردی خجسته نام ترا نقش بر نگین
 ادوار صبح حسلقت تا شام واپسین
 گو صدهزار مرتبه رحمت کند سین

هر نظم دپذیر که جز در ثنای تست
تا آفرین و نمرین این هردو لعل را
هر کس که کین و مهر تو ورده همیشه باد
بیا موکت سعادت و اقبال همعین
روح القدس مؤید و خیر البشر پند

ماند گوهریست که ریزد به پارگی
گویند مژ و فاخر هنگام مهر و کین
بن یک قرین نمرین آن حفت آفرین
ناکوکت شرافت و احلال همشین
گیهان حدیو ناصر و گیهان حدا معین

در ستایش صدراعظم دام اجلاله فرماید

نه راع و باغ گدر کرد اسر فروردین
ار آن شراره همه راع گشت پر لاله
چمن ار آن شده پر نور وادی ایمن
مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران
درین بهار مرا شیرگیر آهوکی است
مان عقل و جیون داده عشق او پدید
دو طره اش جو دو برگشته چنگل شهنار
قدش به قاعده موروں به کونه و نه بلند
دو چشم بر دو ابرو و دو جان بر دو چشم
دو ترک حفته و در زیر سر بهان کمان
شب گذشته کز آینه پارهای نجوم
رسید بی خبر از راه و من ر ریح رمد
دو عنبرم شده از خون دو لاله نعمان
شده دو حرع بمای دو لعل و از هریک
بدیده طلعت او دیدم از جوارح من
مژه نه چشمم همی خار رد که ها مگر
ز جای حسنم و با صد نم گشودم چشم

شراره ربحت بر آن و ستاره ربحت بر این
ورین ستاره همه راع گشت پر سرین
دمن ازین شده پر بار آدر سرزین
ژند کبر آتش آن آب اسر فروردین
گوزن چشم و پلنگیه چشم و گور سرین
میان چشم و نظر کرده حسن او نمین
دو مژه ش جو دو گیرنده پنجه شاهین
نش به حد مناسب به لاضر و نه محین
گمان بری که همی در نگارخانه چین
دو بچه هندوی بیدار هردو را به کمین
سبه عماری شب را سپهر بست آیین
به چهره سته نقابی جو زلف او مشکین
دمیده از بر هر لاله یک چمن سرین
چکیده را شک روان خوشه خوشه در ثمین
ر هر کرانه همی حساست بالهای حرین
خون به مغرم می بانگ رد که ها منشین
رحی معایبه دیم به از بهشت برین

شعاع نور حبیبش ر سطح حاکم سزد
 به کف نعلی ر میش لعل رنگ و مشکین بوی
 از این شراب که با سوز او توان دید
 چه دید دید مرا همچو بار دوحنه چشم
 چه گفت گفت که ای آسمان فصل و هر
 چه سوری این همه باز که ریخت بر بستر
 مگر خیال سر زلف من محمودی دوش
 نگفتمش به شی کابر پیگون از سرف
 و من که سوده کافور بر زمانه فشانم
 به چشم من دومه اناس سوده ریخت و سرف
 ز درد چشم چشام کسوف که پنداری
 چو این شید ر حاجت و نام حواحه ذمید
 فروع چشم معالی نظام ملت و ملک
 حسدایگان اسم صدراعظم ابر کرم
 به یک نفس همه اناس خلق را شمرد
 به یک نظر همه اسرار دهر را نگرد
 رهی ز بمن یحییست زمانه برده یسار
 مداد حاتم تو حال چهر روح نقس
 و بهر پاس ممالک به عون عرم موی
 ز مال پشه نهی پیش باد سده سدید
 ستاره با همه رفعت ترا برد سجده
 از آن زمان که مکان و مکی شدند ایحاد
 تو حرو عالمی و به ز عالمی چون آن
 به نور رای تو ناگشته نطفه خون به رحم

رسیده تا ملک ره ره همچو ظل زمین
 بسا آتش موسی به آب حضر عجب
 سراده در شکم مادر آرزوی حبی
 دو لاله گشته عیان از دو نرگس مسکین
 و فرقدین تو چندین چرا چکد پروین
 چه پیچی این همه مارت که هشت بر بالین
 که بر نت همه ناست و بر رخت همه چین
 همی فشانم ز حرطوم پشه سیمین
 زمین ر حمل سترون شد آسمان عثین
 سحرگاهان که ر مشرق ورید باد بزمین
 به چشم من مژه از چشم می رید روین
 بهر دو چشم و پدرفت درد من تسکین
 حمال چهر مکارم قوام دولت و دین
 که صدر بدر شاست و صدر صدرشین
 ر صبح روز اول تا به شام بدر پسین
 و اولیس دم ایحاد تا به یوم الدین
 جهی به یسر سارت ستاره حورده یمین
 سواد نامه تو کحل چشم حورالعین
 برای من مسالک به یمن رای درین
 و بهر بخت کشی گرد آب حصص حصین
 زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین
 بدد هیچ مکان چون تو در زمانه مکین
 که حرو حاتم و هم به زحانمست نگین
 توان نمود معین بسات را ر بسین

پسی فروبی عمر تو دهر باز آرد
 ر بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست
 در آفریش عالم تو ز آن عریزتری
 وجود را سد از ذات چون نویی ربور
 رمین به قوت حکم تو حکمران سپهر
 حیزان گلشن تو نو بهار باغ بهشت
 گرت هزار ملامت کند حسود صود
 از آنکه پایه سیمرغ از آن رفیع تر است
 به کفه کرمیت چرخ و خاک همسنگد
 بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس
 شنبه بسودم مازست کازدها گردد
 ر حمامه تو شدین حرف مرا بدور
 به حکم آنکه چون ثمان موسوی نگذاشت
 برون ر رفته حکم تو بخت خشک و نری
 همیشه تا بشود حیل با حرد همسر
 حرد به روی تو محبون چو قیس از لیلی
 کف گشاده روایت ننوده جان بی غم

هر آنچه رفته ازین پیش از شهر و مسین
 کشد چو نقش کبوتر به پمحه شاهین
 که در میان میدان تمور ماء می
 هزار مرثیه کردی عدم بر او نهرین
 گمان بیاری رای تو اوستاد یقین
 رمین درگه تو آسمان چرخ برین
 بدو نگیری خشم و بدو سوری کین
 که انفات کند گر کشد دباب طین
 اگر چه آن یک بالا فتنه ایس پدین
 بدان بگر که همی راست ایستند شاهین
 چو بحد قرن بگردد بر او سپهر برین
 از آنکه حمامه تو مار بود شد نین
 به هیچ اثر از سحر ساحران لعین
 درست شد که نویی معنی کتاب مسین
 هماره تا بود رهز چون شکر شیرین
 هر ز شور تو شیدا چو حسرو از شیرین
 دلت شکمه تنت بی گزیده و بخت سیمین

فی المديحة

چند تشریف شاهشاه دریا آستین
 لوحش الله حلیمی بر یک شک شوکت محیط
 حلعتی تهلیل گو از حیرتش مهر مسیر
 حدعتی رابات نورش بر یمن و بر یسار
 حدعتی کر بس صبار آفتاب آرد شکست

مرحبا اندم جان فروز صدر راستین
 مرحبا نه پیکری تا یک جهان رحمت محبت
 پیکری تسبیح جوان از عرش چرخ برین
 پیکری آیات محدش بر یسار و بر یمن
 پیکری کر بس صبار آفتاب آرد شکست

حلقه‌ی حورشیدوار آرایش مشک جهان
 حلقه‌ی از نور او بسر فروزان شرمسار
 حلقه‌ی از رشک از در پیکر ناهید تاب
 حلقه‌ی از فره‌ی حجت ده بدر مسیر
 حلقه‌ی به حقیقت از رحمت پروردگار
 حلقه‌ی به سایه‌ی از شهر روح القدس
 حلقه‌ی کش پیکری شایسته شاید آبجان
 حلقه‌ی شاهشه گیهان فریدون جهان
 داور اقلیم جم فرمانده ملک محم
 هر که آبادی ر حشمش مهرگان درمهرگان
 از هراسش بک جهان دشمن غیر اندر غیر
 از قدش وصفی حیابان در خیابان مارون
 موکش در دشت هبجا چون کمان اندر کمان
 قیروان تا قیروان ترکان عربو اندر غریو
 بسته خیم کمندش در و غا بل بل سال
 گرز او در چنگ او الزر در بحر محیط
 با خطاش صح صادق ناس از شام سیاه
 هر که عاشقش به تیر دال پریابد قران
 در ملک از سهم گردد چون سپاه پنهان مهیل
 خاک راهش مرقم رادر ملک خاک همار
 بی بهیر از سیم و زر یکش در ایامش ملول
 چون به حشم آید نماید قهر خان فرسای او
 قدر او قصری رفیع و حرم او حصی مسیح
 مهر از آن برگنبد خاکستری دارد مقام

پیکری طوبی صفت پیرایه خلک بریر
 پیکری از نور او مهر درخشان شرمگین
 پیکری از تاب او بر چهره خورشید چین
 پیکری از روشنی رونق بر در ثمین
 پیکری به آینه از قدرت جان آفرین
 پیکری به مایه‌ی از طینت روح الامین
 پیکری کش حلقه‌ی نایسته باید این چنین
 پیکر فرمانده کشور موجهر مهین
 عوثل ملت کهف دولت صدر دنیا بدر دین
 هر که احاد کبری ر لطفش فرودین در فرودین
 از نیشش بک رمین لشکر حسین اندر حسین
 از رخش مدحی گلستان در گلستان با سمن
 لشکرش در روز عوفا چون کعب اندر کعب
 باختر تا باختر گردان انیس اندر انیس
 حسته بوک پرندش روز کعب ترک تکب
 برز او بر جنگ او الوند بر باد بزر
 باعتاش بار موران حیرد از ماء معین
 هر که عاشقش به نیع جان شکر گردد قربین
 در رحم از بیم گردد چون حرم نالان حسین
 داع مهرش مر حسین را در رحم نقش حسین
 بی بهیر از بحر و کان یکدل در ایامش حزین
 بیش از حدوار و بیش از نوش و زهر ر انگین
 حاه او ملکی وسیع و فکر او مسوری منین
 کاو همی ارشدم رایش گشته خاکسترنشین

گر پدید حاسد از چشمش به صد حصص رسد
از گمندیش سر نیارد قافیت در میدان رزم
می بخشد بفع در دفع اجل سبب مسدود
داد بخشد او را ای آنکه افتد زور جنگ
صدرة بخت ترا سی حادة خورشیدگوی
مر به شکر آنکه شد از بمن بخت آراسته
ر انصای خودعام و احتیاض لطف خاص
حلفت را ریش سارند خلق از مهر و من
ناکه زار سرمدی را درک شوند گمان
آمی از ساعات عمرت هرچه در گیتی شهور

و در گیرد دشمن از قهرش به صد سو و ریز
ر پرندش جان بخواهد بود در مصداق کین
می ندارد سود در طرد قصه حصص حصین
از عربو کومت اندر گسد گردان طنین
حانم قدر ترا فیروزة گردون بگین
قامت موروث از تشریف شاه راستین
هم به تشریفی رهی را می توان کردن رهین
سارمش نمود جان از هول زور واپسین
ناکه دلب ابردی را فهم بتواند یقین
زوری از ابام بخت هرچه در عالم سپین

در آن

خوش بود خاصه فصل فروردین
سوسه گرم کز جلالت آن
بساده نلح کز حرارت او
گر تو گویی کدام ازین دو بهست
آن یک از دست گلرخی رسا
خاصه چون ترک پاکدامن من
سیم حد سرو قد فرشته همال
بدل سرمه در دو چشمش سار
باد در رملکانش حلقه شمار
سسلش را ر ارعوان بستر
سته بر مرز چگل شهرار

بساده نلح و سوسه شیرین
یک طبق انگین بچکد به زمین
مور گیرد مراح شیر عریین
گویمت هردو به همان و همین
وین یک از لعل شاهی بوشین
مهوشی دلکشی درست آبین
مشک مو ماهر و سناره جبین
عوض شاه در دو رملش چین
سار در چشمکاش گوشه شین
سومش را ر صیمران بالین
هشته در طبره پسمحه شاهین

رشنه‌یی را لقب نهاده میان
 علم جزالثقیل داند از آنک
 مابق او ماهی مسفقورست
 از حیثش اگر سؤال کنی
 صبح هنگام آنکه باد محر
 ترکم از ره رسید حساحد
 گفت چو سنی السلام علیک
 حسنم از حای وگفتش به جواب
 گفت فلان‌آیا به گیوی من
 باده پیش آرا از آنکه درگذرد
 یکی از حجره سوی باغ بجم
 عوص سره بر چمن گویی
 زان میم ده که کور اگر بوشد
 ساده‌یی کر نسیم او نا حشر
 و ر به آسستی سوشانی
 فصحه کوتاه از آن میث دادم
 خورد چندانکه پیکرش ر مشاط
 بارهایی که شرم پنهان داشت
 ناگه از حای حسرت و برون رحمت
 وان گران کوه را که می‌د سی
 مستعانت نمود گردش او
 آسیاوار که نمودی سر
 گشتی گردشش چو گردش چرخ
 من به بطاره تا سریش را

پشته‌یی را صفت نهاده سرین
 بسته کوهی چمن به موی چین
 که تقاصا کند بدو عین
 عسم الله یک طبق سرین
 عم رداید ز سیرهای حرین
 با نی پای تا به سر نمکین
 ای ترا عون کردگار معین
 وعلیک السلام فخرالدین
 شعر بافی مکن بهل تضمین
 عیش نوروز و حش ضرور دین
 یکی از عرقه سوی راع بین
 زلف و گیسو گشاده حورالعین
 سید از ری حصار فسططین
 کوه و صحرا شود عمیر آگین
 می بر قصد به بیجه دانش حین
 که برد روح را به علین
 متعایل شد از پسر و یمن
 حشی کرد کم کمک ر کمین
 از کله رلف و کاکل مشکین
 گاه بالا فکند و گاه پایین
 چون در آفاق سیر چرخ برین
 چون فلک در اراضی تسعین
 بگشتند نا به روز باز پسین
 به قیاس بطرکم تحمین

عقل آهسته گفت در گوشم
گفتم ای ترک رفص ناکی و چند
بوسه بی ده که از دهان به گلو
بوسه بی ده که شهد رو بچکد
به شکر حیده گفت فانی
گفتم ای ترک وقف هست بیست
چند بوسم دهی سحر ماهان
رح نرش کرد کاین دلیری نو
گفتمش رانکه مباح ملکم
عبد خوش را گرفت به منت
به رحمت من محور سوگند
نار مهر دوام دولت شاه
شاه گیتی ستان محمد شاه
حصم او همچو نبع و ست سرار
عدل او عرق ظلم را بستر
عهد او چون اساس شرع قویه
سایه دستش از به کوه افس
بفحه حلقش از به دشت ورد
رایت قدر او چو چرخ بلند
عقل در گوش او گشاید رار
حان به نازوی او خورد سوگند
ناصر ملتست و کاسر کمر
فتح در ره ستاده دست بکش
مرگش در ره شسته گوش به حکم

نقش بیجا مر به حصن حصین
بوسه بی با گلاب و قند عحین
عدب و آسان رود چو ماء معین
کم را چون شکر کند شیرین
در بهار یس قدر مکن تسحین
رکم و کجف بوسه کن تعین
بچه بست دهی سپاور هین
هر و هر رکعت ای مسکین
رود و شب سال و ماه صبح و پسی
شرمگین گفت کای ححه قریب
که بگویی به ترک من پس ازین
سو صای دع و من من
که جهانش بود به رب بر بگین
گردد و همچو سحت اوست سمین
حشم و چشم حصم را دروین
عدل او چون قیاس عقل متین
سگت گیرد بهی در ثمین
حاک باید بسیم نافه چین
آیت حاه او چو مهر مبین
که ارو خوتر بدید امین
که اربین سحت تر نیافت یمن
ماهی بدعتت و حامی دیس
تا که او بر جهد به حانه رین
ناکی او در شود به عرصه کین

رهره جو دهره اش ر قلب قباد	تشهلب دشه اش نه کین تکین
شعله بی گز حسام او حیزد	بدهد آب قلازمش تکین
شهی کر خلاف او راید	بکند عقل کلامش نیین
علم در عهد او بود رایج	چون شب جمعه سوره یس
حبر عدل او چنان مشهور	که در آفاق صرود صمین
حسروا ای که بر محالف تو	وخت و طیر جهان کند بفرین
شکند خاطر از عنایت تو	چون صمیر سحنور از تحسین
سعد پیکر از مهات تو	چون روان مسافق از نهجین
نارهی چون حصار دوت تو	در دو گسینی نیافند رزیس
نغمه بی چون بنای شوکت تو	در دو گیهای ساحند منین
رحبه افتد به کوه از سحفت	چون ر بوک قلم به مده سین
شکند تا شکوفه در سمن	بمرد تا بنفشه در تشرین
باد مقصور مدت تو شهر	ساد مقصور دولت تو سین

در ستایش محمد شاه نوری طاب الله ثراه فرماید

در ملک حم ر شوق شهشاه راستین	از حزع خویش پر ز گهر کردم آستین
چون خواستم به عرم رمین موس شه ر جای	برخواست از حوارج من سانگ آفرین
گفتم به خادمک هله تاکی ستاده بی	بشناخ همجو برق و نکش رخس ربر رین
خادم دوید و سوی من آورد توسی	کر آفتاب داع ملک داشت بر سرین
چون عرم نیر حش و چون حرم دبر حسب	چو چشم رود جمله و چون وهم دوربین
هر صفا در تن طیار او بهان	پژ عراب در سم مپار او صمین
عسر فشانده از دم و سیماب از دهان	مولاد سته بر سم و حورشید بر حسین
حور درّه شد ز بس که دم افشاند بر سپهر	که درّه شد ز بس که سم افشرد بر رمین
پوشیده چشم شیر فلک ز انتشار آن	باشیده معرگ و زمین از فشار این

کوه گران ز زحم ممش آسمان گرای
 ران اوج چرخ گشته مقوم به شکل دال
 من در بسیج راه که آمد بگام من
 بر رخ ستاره بسته و بر حبه آفتاب
 پروین گرفته در شکر لعل موشعده
 بر روی مه کشیده دو ابروی او کمان
 رلفش به چهره چون شب بلدا بر آفتاب
 آثار دلیری و سر رلف او پدید
 رویش ستاره‌یی که ر عسر کند حصار
 رلفش سپهر و حسته در او مشتری قرار
 رویش به ربر مویش گفنی که نمبه است
 ناری زره سپامده بر در ستاد و گمت
 روی من آینه است از آن پیش دارم
 کاس قاعده است که به حایب کند سر
 گفتم به شکر این سخن اکنون حوریم می
 خادم شید و رفت و می آورد و دادمان
 زان می که گرداب خورد قطره‌یی از آن
 می نده خورد و هر ررحش رستار عوان
 گفنا چه شد که بی حرا بدون ر ملک حم
 گر خود برای سری که روی جانب بهشت
 از چین رلف من به ریاحین و گل هور
 چندان نگشته سرد ر مستان حسن من
 صورتگران فارس ز تمثال من هوز

مرع کمان به نعل پیش آشیان گرین
 رین تبع کوه گشته مصرس سار سین
 سر تا قدم چو شیر دژاگه رکبر و کین
 بر گل نمبه هشته و بر لاله مشک چین
 شمیری بهفته در شکس شعر عسری
 بر شیر بر گشاده در آهوی او کمین
 با عکس پسر راع بر اوراق یاسمین
 چون نفش نصرت از علم پور آتین
 لعلش شراره‌یی که به شکر شود صحن
 لعلش سهیل و گشته ثریا در او مکین
 روح القدس به دامت پستیارة لعین
 نگشای چشم و آینه چهر من بین
 تا بخت این سر به سعادت شود فرین
 دارند پیشش آینه باران همشین
 تا بو که شادمانه شود خاطر عین
 پر کرده داشت گفنی از می دو سانکین
 زان می که بود داروی پک دودمان حری
 در طاس چرخ ولوله اسرار از طمین
 می بوسه داد و می ر لم ریخت انگین
 بیرون چمی چو شیر دژاگه از عربین
 هاچهر من به نقد بهشتی بود برین
 مشک حش مثار کند باد فرودین
 کر خط سبز حاجتش افتد به پوستین
 سرمشق می دهد به صورتگران چین

در طیستم هور حکیمان به حیرتند
 باد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر
 تو لب فرار کرده چو یک بیشه اهرمن
 می گفتنت به ساق سپیدم مبار دست
 گر روز واپسین شد امروز پس چرا
 این گفت و روی کند و پریشد گیسوان
 سیره راند بر قمر از چشم پر سرشک
 گفتم جرع من است الا با سمرا
 رینق به سیم و ژاله به رینق میاش هان
 مدیش از حدابی و مهرش گیسوان
 دیری بود که دور شد منم و ملک ری
 میسندیش ازین که ر حرمان بزم شاه
 گفت این زمان که هست ترا ای ملک ری
 یک حلقه موی از حم گیسوی من بکن
 تا چون به ری رسی عرص موی پرچمش
 شاه جهان گشای محمد شاه آنکه هست
 شاهی که برگ و بار درختان به زیر خاک
 گری فرین بود عجبی نیست رانکه هست
 اطوار دهر داند از رای پس بگر
 ای سوز آفتاب ر رای تو مستعار
 حر حر حر که دیده حمادی که جان خورد
 هر که کم ندی تو آید به گوش من
 نا حشر در اماں بود از ترکنا مرگ
 از شوق طاعت تو سرد گر چو فاحنه

کر جان و دل سرشته بود یار ماء و طین
 گشتی به حرمن گلم از بوسه حوشه چین
 من چهره بار کرده چو یک روضه حور عین
 می گفتیم که صخدم روز واپسین
 حسویی همی مفاقت از یار نارین
 کرد از گلاب اشک همه خاک ره عین
 حراره ریحت بر سمن از رلف پر چین
 از حرع بر سمن ممشان گوهر ثمین
 سوس به مشک و لاله به عبر میوش عین
 محراث ماه چهره و محروش این چین
 وای روی چاکران شهم سحت شرمگین
 جتانه وار سرکشم از دل همی چین
 سما به فصل حویش روان مرا رهین
 یک دسته سسل از سر زلمین من سچین
 آویسری از سر علم شاه راستین
 حاهش بر از گمان و حلالش بر از یقین
 گوید شکر خودش نارسنه از رمین
 او سانه حلا و حما هست سی قرین
 ادوار چرخ سید از حرمن پیشین
 وی شخص روزگار به دات تو مستعین
 با لاری که کشوری از وی شود سمین
 ز احسرای آفریش آوای آفرین
 گر گرد عمر حرمن تو حصی کشد حصین
 با طوق زاید از شکم ماسداران چین

ساعات ماه بخت تو همساله سین
 روری حورید از کرمیت در شکم سین
 حکم تو خانمی که سپهرش سزد بگین
 هنگام باد عاد چو لنگر شود متین
 هستی نیافت رنه بر هستی آفرین
 قدر تو از حلال چو عیبی ملک بشین
 پاک ستعیر و پاک ستعیر
 مردم همان طاقتم از کف سرد این
 بر مدعیت بیه بر مسکوان یمن
 سیر سپهر در همه کاری ترا معین
 بیروزی از یسارت و بهروری از یمین

آیات روز عمر تو همشیره شهور
 قسمت برید از نعمت در رحم بیات
 قدر تو حرگهی که رمانش بود طبات
 گر آبتی ز حرم تو بر سادبان دمنند
 نام تو تا به دفتر هستی شد رقم
 خلق تو رکمال چو موسی ملک شان
 ای مستحار ملت وای مستعان ملک
 فصلی که از فراق رمین بوس خدمت
 تا از برای طی دعاوی به حکم شرع
 فصل حدای در همه حالی ترا پناه
 افسال پیش رویت و احلال در قضا

و من نوادر طبیعه

حاج مسعود شدم از پی اکمال دیس
 ست احمد چنان مذهب جعفر چس
 چون قمرش نافته نور هدی از حسین
 حرقة صد پاره‌ای مقعده حور عین
 حلقه‌ریان چون افق از بر چرخ برین
 بلکه او پس قرن سیر سودش قرین
 من شده تقلید حو از سر صدق و یقین
 مرغ صفت رد صغیر از پی اشعاع سین
 ز سر سمله ناله سر بستین
 نك دوسه ساعت کید مذ والاصالین
 محرج صادی غلیظ چون دل ارباب کین

دوش چو سلطان چرخ گشت به معرف مکبر
 گفتم اول سمار آنگه افطار از آنک
 دیدم در پیش صف پاک گهر راهدی
 سمحه صد دانه‌اش مطفه آسمان
 رشته تحت الحسک از بر عمده‌اش
 راستی اسرار و رع سود او پس قرن
 او شده تکبیرگو از پی عقد سمار
 از پی تکمیل فرص بسمله راداد عرص
 برسمت قاریں پنج محل وقع کرد
 بیر از آنجا گذشت تا به علیهم رسید
 مده لیبی درار چون امل اهل آر

موعده تریاک شد حیب سکون جاک شد
گفت که از شب دوپاس صرف یک الحمد شد
بودم دل دل کمان کر صف پیشین چسان
ساگه پیری سرار پیرتر از دورگار
ماسکه رفته رکار گشته هر دم آشکار
سرفه کمان دمدم صرطه ریان پی و پی
سرفه بالا حشن صرطه معلی عمر
سرفه چو آرای کوس صرطه چو مانگ حروس
پیش جان سرفه بی رعد شده شرمسار
گاه چو اهل نعم کرده پی ریر و پیم
از پی تلبیس خلق بر کنف افکند دلق
هیکل باریک او تا به قدم حمله کج
مس ز تحیر شده حنده ریان ز بر لب
چو رگه ذکر فوت هر نی از اهل صف
من شده از کردگار مرگ ورا خواستار
ساوک نفرین من شد ز قصا کارگر
ناگه مانند قیر گشت سیه رنگ پیر
پیر بدان صرطه مرد رحمت ازین ورطه مرد
تا کسی قاآنیا بدله سرایی که نیست
باش که وقت مشیت صید عرلان شوی
رور جوانی مرن طعه به پیران که نیست
گر به جوانی کمی حنده به پیران کند
مرگ بود در قفا شاح ریان چون گورن
هر که به مردان راه بیش رند همچو محل

نفس به نکسو نهاد حرمت دیس مین
پاس دگر مانده است پاس نگهدار هین
رحنم واپس کشد واهمه پیش بین
آمد و شد مر مرا حای گریں بر یمن
از ورمش حان هکار از هر مش دل عمین
سرفه به احلاط حفت صرطه به عایط عحین
حان به تنفر از آن دل به تحیر اریں
سرفه که دید آپچن صرطه که دید ابیچین
نزد چین صرطه بی کوس شده شرمگین
سمعه آن را بلند سالة این را حریر
بلغم بیستی و خلق پاک کنن ر آستین
حبه تاریک او تا به ریح جمه چین
لیک لب از روزهام نشسته ماء معین
سهر دعایی شدند گرم حسین و انین
پیر ز پروردگار ملتئم حور عین
راست چو تیر از کمان حاست احل ار کمین
ور ره حلقوم پس رد نفس واپسین
من شدم از وی خلاص او ز تکلیف دیں
بدله با سودمند نرزد حرد دلشین
ای که زبی در شتاب پنجه به شیر عرین
در سر پیر حرد رای جوانان رریں
درگه پیری ترا طعن جوانان غمین
الهی است از بدو حگت کمی با سریر
زهر هلاهل شود در دهنش انگین

مار پی مردنیم زاده ز مادر ولی
گر تو به حص حص جاکمی از بیم مرگ
تا به قیامت شوی لاله صفت سرخ رو
گیرم کرقر و جاه سحر و طمرل شوی
پند مرا گوش کن همچو گهر تا شود

ساله ز مردن کند در گوه زادن چنین
مرگ کند همچو سبیل رحنه به حص حص
داع شهادت سه لاله صفت سرخ جبین
رایت سحر چه شد و افسر طمرل نکین
همچو صدف گوش تو محزون در ثمنین

وله ایضاً

دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین
من ز پس ادای فرص اندر حانه حید
کردم ری سرای خود میل و ردم قدم برون
چشم به پای و پا به ره برم گرا و کند رو
گاه هوای فال و فرگه به حبال سیم و زر
بمس به فکر عز و شان تن به هوای آب و نان
رمز به مردم به لب از پی حرام پر ز می
کآیا آن مرشته خود در چه مکاش گفنگو
من دل در برم کون رین غم گشته بحر خون
نابد چون پس از خورش ساده ز ناده پرورش
سرکشی او چو سر کند میل به شور و شر کند
مانا تا چه دورحی رام شد آن بهشت رو
حالی اردو چهر او و آندو کند حم به حم
پاس دگر چو نگردد ستر خواب گسترده
پس ز در ملاعت آید و گیردش سر
این همه سهل بشمرم گره به تحت عاح او
زیرا چون به تحت حم دست بیابد اهرمن

کرد ز اوج آسمان میل به مرکز زمین
بر بهی که واردست از در شرع و ره دین
گشته جمال به کوی و درگه به پسر گه یمین
دل ز حبال گه نگه تنه و درهم و همین
گاه اندیشه حنجر گاهی فکرت دفین
دل به وصل دلستان لب به حبال سانکین
وسوسه بی حدم بدل از هم یار سارین
بدر یا که هممنس ابدون سا که همشین
نا که بوسدش غب یا که نمایدش سرین
نا که برد بدو یورش یا که کند براو کمین
از پی رام کردش باد کند دو صد یمین
کر لب کوثر آیش بوش نماید انگین
چیند شاخ صیمران بوید برگ یا سمین
تا به هوش خوانگه تن دهد آن بلای دین
سخت فشاردش بدن گرم بوسدش جبین
دیو هوس نمایدش از اثر شوق مکین
بی شک بر سپرد انگشت به حلقه نگین

یابد چون به تحت سیم آری با کسی طهر
 آنگاه از عصب مرا هرسر مو شود به تن
 غیرت عصمتم بدان دارد ناکشم به خون
 باری بس خیال‌ها نگذشت اسد رم به دل
 طیره هور من در آن اول شب که ناگهم
 در شب تیره‌ای عجب سمود آفتاب رو
 به چو من دو چشم من حیره و فرط روشی
 چون سوی او پس از وله نیکو سگریستم
 چشمش یک تار من چهرش یک بهار گل
 قدش یک چمن بهال اما بر سرش ارم
 بارک چون خیال من نقش می‌باش در کمر
 آیت حسن و دلیری از حم طره‌اش عیان
 سر که مهیب و جان‌شکر چشمش در گه نگه
 هر چه شکع و پیچ و خم بود به رلف او بهار
 چشمم بر جمال او روش گشت و گفتمش
 گفتمش ای سبیع رح اهلا مرحبا بیا
 رو پیشش و رهگذر بردم تا وثاق در
 رو پس ای سافسون خوددم تا که رام شد
 هر چه عبط گمان مرا رفت به حای دیگران
 وابدون حیره مانده‌ام تا چه دهم جواب اگر
 آنکه بر آستان او بوسه همی دهد یسال

دست ستم کند دراز از همه خود بود نکین
 همچو سان گسبهم راست به ریر پوستین
 لاشه خود ر نیز هم پیکر او به تیغ کین
 تا نگذشت ساعتی را اول شب بهان و هین
 گشت ر حتم کوچه‌یی طالع صبح دؤمین
 گرچه بر آفتاب بی کزدم هیچ‌گه فرین
 کین شبی کیم چون بصرش اندر آستین
 دیدم یار می‌رسد با دو رحال آنشین
 حدش یک چمن شکر دلش یک سپهر چمن
 لعش یک بمن عقیق اما با شکر صحن
 ر یک کمرش کوه‌سان شکل سر بر ر بس سمن
 راست چو نقش بصرت از رایت پور آتین
 گشتی دؤل دو چشم او شیر زبان بود مکین
 هر چه قرب و رنگ و من بود به چشم او صمین
 لعل تو چیست گشت می شادی یک چمن حوین
 کت به روان ر جان من باد هوار آفرین
 ننگ کشیدمش به بر راست چو حازن امین
 همچو نکووری حرون کآوریش به ریر زمین
 بعد کنار و بوس شد آن همه با ویم بقیین
 شرحی زین حکایتهم پرسد حسرو گریین
 آنکه به خاک راه او سجده همی برد نکین

وله فی المدیحه

عبدست و آن ابرو کمان دلدادگان را در کمین
 هم پیش تیغش دل‌شان هم پیش تیرش دل‌شیش

عیدست و آن سیمین بدن هرگه چمن اندر جمن
 عیدست و پوشد بر شمع خوش و موج می قمع
 برداشن خاک در بهشت هر چمن که کردی جای چمن
 محبوس بهشتی دلگشا می کوثری انده ردا
 از مساعد و صیبت دوی ساقی و سرین سیمین
 رامشگر از آهنگ شد عوفا فکر در چارحد
 می رهدی فرجیده خو روش روانی سرحد
 مسا کلیمی پاک نش بر رآتش طورش بدن
 می رشک عیسی از نفس حاشش موی از نفس
 عم گشته صبح کادی و اندوه بحم هاری
 گر آب حیوان در جهان معرفت رمش شد مک
 مسا چو طبعی ساده رو کش گره گیرد در گنو
 دق کودکی مکر صدا دق در ادیبی خوش ادا
 گردون ساطی ساحه شطریح عشرت ساحه
 صف سته اندر گاه سار در سارگاه شهر بار
 از هر کران افکنده بان رادان کیحسرو همال
 یکسو امین الملک راد هم بیک ری هم سکراد
 یکسو وزیر حصر رای عیسی دم و هرون لقما
 اندر روانب پس فرید اندر حصانب پس وحید
 کلکش که عصری بیک دانت پوین به خدمات دوان
 گر چشم خشمش بر نیم و روی بعضی بر حیم
 وریک طرف منظور شه کز مظرش تانده مه
 با چهر همچون مهر او دارا به ایما زارگو
 راوی ستاده پیش صف اشعار قاآنی به کف

ز جلوه رشک بارون از چهره شرم یاسمین
 کاید نامداد فرح با عاریان غم به کسین
 فزاروش بکاره شست از آب بارن فرودین
 پیمانه پوشان اتقیا همان عذارن حور عین
 وریسه و سر ماه مر گسترده حور هفت سین
 بر لب سرود یازید در چنگ چنگ رامین
 چون چله داران در سبب تسبیح حور بک درمین
 بر دفع فرعون محض یصفا نما از آمستین
 سرط مسحا و نفس مرش سپهر چارمین
 صها شهاب ثاقبی وان هر دو شیطان لعین
 می آب کعبوانست و هن در مشرق مینا مکین
 هرگه که فلاشان کودستی کشیدش سرسین
 بر دف و بند مردم فد کایوردش لحمی حرین
 طرح مشط انداخته در برم شاه راستین
 گردان گردان از بسار میران اتراک از یحین
 هر یک به شرک چون بان هر یک به مکت چون بکین
 هم خلق و هم حلفش حواد هم اسم و هم رسمش امین
 موسی صفت معمر نمای از حایة سحر آفرین
 سدی که چون رایش سدید حصی که چون حزمش حصین
 کارد به کف آب حیات از نفس الفاظ متین
 آن احگرش در یتیم این سلسیلش پزارگین
 ساییده بر کیوان کله از فز اقبال گرین
 بن زارگو آن زارجو این بازکش آن نازین
 گوهرشش همچون صدف در مدح دارای مهین

هم صاحب نوح و کمر هم چاره ساز حیر و شر
 کند آوران و ترک جان شصتش چو بارد در فغان
 و رنگ جهم بر پشت باد چون بر سجد دیور
 حور بر تیغش را احل نعم المعین نفس السدل
 بیس بهنگی صف شکن در موج دریا عوطه در
 بر دعوی اقبال و هر بختش گواه معتبر
 چون دروغ روی در برش چون خود چپی بر سرش
 بر پشت رحش تیر تک مهر مست نازان مر فلک
 هم مور نیش مرد حوار هم مار رحش جان شکر
 زابد چو هندی ازدها بر تارک حصم دعا
 کدحش که شاهان را پناه بر دوح هرش دهنگاه
 از نام شمشیرش چنان آسمه خصم بی نشان
 ای کاح تو رشک بهشت از حنت جاویدش میروست
 آنکه حصم را دلیل قهر و بدمد حر فصل
 لفظ تو را خواندم گهر شد حیره بر زریم قدر
 دژی که تابان تر ز مه ساری شبیهش ما شده
 هر کاو ترا گردید صد کم رد و فاقت راه حد
 ای کت ر والا گوهری گردیده چرخ چبری
 طبعت به هنگام عط لطمت به هنگام رصا
 ای شاه قاضی منم فردوسی ثانی منم
 تا چون تو شاهی را شد گویم ز جان صبح و صا
 شاید که شوید انوری دیباجة دانشوری
 تا برم گردون پر ز نور هر صبح و شام از ماه و نور

هم حکمران بحر و بر هم فخر مان ماه و طین
 گردان و بدوود جهان دستش چو با پیلک قریب
 طوئان باد و قوم عاد چون با اعدای حشمگین
 مسحوس حصمش را رحل نعم النور نفس المعین
 در روم چون پوشد نه تن حمتان و درغ آهین
 بر دعوت فتح و ظفر رابانش آیات مسین
 حافل و قبصر بر درش تاج آورد از روم و چین
 بر کوهه فولاد رگت کوهیست بر باد و ریس
 زین پیکر دشمن برار زان باروی دولت مسین
 چرخش سراند مر حیا مردانش گوشت آفرین
 از پوی هراران ساله راه تا پدایه چرخ سرین
 کز دل کند بدوود جان هر که بپوشد حرف شین
 تا ز هفتش بخت کشت تا رفعتش گردون رمین
 از صلب ناکشان سیل از ناف ما مکنس حصین
 کای حیره سر بر من نگر کای نیرددن ری سر بین
 آخر بگو و چه شده چنود میان آن و این
 آفات بر هوش محمد آلام بر هوش معین
 چون حلقه انگشتری گردان در انگشت کهین
 از خاک سارد کیمیا از حطل آرد انگین
 آرام خاقانی منم از فکرت وری رزین
 کب چاکری غریب خلعت سده بی طمر لنگین
 باند که ساند عصری بر پشت پای من جبین
 هر روزی از دامت شهرور هر ماهی در سادت مسین

در مدح محمدشاه عازی انارالله برهانه گوید

ماه دو هفت سال من آن بار ساری
پی حسته دم گسته کمر بسته سی قرار
برخاستم و دویدم و پرمیدمش حشر
کاخرچگونه بی چه شدت سرگذشت چیست
گفت این رمان محال منی بست رو بهل
رفتم به حبش شبیه بهستم ور آن سپس
بگرفتمش رکاب و به رین برشت و گمت
سی مت رکاب ر پی سرشستمش
بیرون شدیم هر دو ر درواره سوی دشت
ببلبل فکیده غلغل ز آوار دلسوار
در مفر عقل لصلحه از سوی صیمران
گفتی به سحر تعبیه کردست سونهار
صحرا سپهر و لاله درو فرص افساد
حصیری به مرغزار پراکنده در ناب
رفتیم تا کماره کشتی که سلسش
گفتم بنا هوای که داری کجا روی
حدید و وحد کرد و طرب کرد و رفص کرد
هی حیده رد چو کمک حرامان به کوهسار
خواندم وان یکاد و دمیدم به گرد او
گفتم چه حالتست الا یا پری رخا
تا رقص و وحد و قهقهه دارم حواب داد
ناحورده میی به جان تو گر پامح آورم
میبا و حمام را به در آوردم از محل

هر همت کرده آمد یک هفته پیش ارین
می خورده ره سپرده عرق کرده حشمگین
نشستم و بشاندم و بوسیدمش حمین
چوبی چه روی داده چرایی دژم چمین
میای می به حبش و نکش رخس ریر رین
زین برزدم به کوهه آن رخس سی قرین
اندون ردیف من شو و مراست سرشین
چون از پس سرشته پشماره لعین
دشتی درو کشیده سراپرده فرودین
قمری گشوده رمرمه ز آوای دلمشین
سرکشت روح آیه از برگ باسمین
در چنگ کسرخ زمرمه چنگ رامین
بستان بهشت و برکه درو حوی انگین
سنبل به خوبار پریشیده مشک چین
دباجه می بوشت ز گیسوی حور چین
سگر براب چمن که بهشتی بود برین
رد دست ور دو رلف مسلسل گشود چین
هی نمره رد چو شیر دژ آگاه در عربین
بیم آمدم که دیو ردش راه عقل و دین
مانا ترا بهمنه پری بود در کمین
کایدون کحاست ماده بده یک دو سانکین
می ده که هرچه بخت گمان کرد شد یقین
هی می چه ماده داروی یک خانمان حربین

خوردیم از آن مبی که جز او نیست یادگار
 ران می که گر برابر آستنی نهد
 راگه مر به عشوه فراگوش من نهاد
 این گفت و است راند و من از وحد این حر
 گه بر هوا فکدم از شوق طبلان
 گه از در ملاعه بومیدمش دفر
 گاه از سماع و رفص چو طعلان بهای و هوی
 گاهی خمبروار به مالیدمش معل
 دیواسه وار گه ردمش لطمه بر قفا
 بومیدمش گهی ر قفا روی سیمگون
 در بر کشیده پیکر آن ترک سیمون
 گاهش زبح گرفتم و سویدمش غلب
 گه دادمی به حقه سیمین او فشار
 او گه به عشوه گفت که ای شاعر کس نیست
 شوحی مکن که شوحی دل را کند نژد
 عفت مگر شعیده که معجون شدی چنان
 ما هر دو در ملاعه وار رحش رهسورد
 چالاکت تر ر سرق و مشرتر از خیال
 از من دوده باد به بدل اندرش بهان
 کف از لش چکیده چو آو سزهای در
 گاهش ر حوی بدن شده پرلؤلؤ عدن
 گه شد به پیشه بی که زمین پیش او ملک
 من رودها نبشت به پهای روزگار
 وز تبع ها گذشت به باریکی صراط

ما را ز روزگار نیاگان آتین
 پاکوب از نشاط به رهدان او حنین
 کاید رری به فارس شهشاه راستین
 گاه از یسار او متمایل گه از یمین
 گه در بدن دریدم از وحد پوستین
 گاه از در مداعبه بر بودمش ر رین
 گاه از نشاط و وحد چو مستان به هار و هن
 گاهی فطبروار بهمش سرین
 شوریده وار گه زدمش بوسه بر حسین
 بوسیدمش گهی ز وفا موی حسین
 در کف گرفته عفت آن شوح سانگین
 و دودعه رد که دور شو ای درد حوشه چین
 کای سیمین حموش که حارن بود امین
 ناکسی ملاعه با یار سارین
 طبت مکن که طبت همان را کند غمین
 هوش مگر رمید که سی خود شدی چنین
 گفتی مگر به حشش بادی بود به زین
 آماده تر روهم و مهیاتر از یقین
 از من جسده برق به فعل اندرش مکن
 کوه از سمش کمیده چو دستان های سین
 گاهش ر کف دهن شده پر گوهر ثعین
 گه شد به پیشه بی که ملک پیش او رمین
 لیکن سی شگرف تر از وهم دوربین
 لیکن سی دراز تر از دور واپسین

مانگه برآمد ابری و بارید آمچانک
 این طرفه تر که شب شد و ظلمات بپسینی
 گفتم بتا بیا که بمانیم و صححگاه
 گفتا تبارک الله ارایس رای و ایس حرد
 بالله که نیر سارد اگر بر سرم و چرخ
 به مان حورم به آب به راحت کم به خواب
 روری دو بسپر ره و آنگاه بستم
 شهشه رمانه محمد شه آنکه هست
 عفویش نپرسد از ز کسی بگرد خلاف
 در چشم می بیاید حصمش ز بس برار
 پروانه بیست قدرتش از قدرت خدای
 رایش به چرخ سبیش مهتری بود میر
 آثار او مذهب و اخلاق او بگو
 بر تار عنکبوت کند حرمش از نظر
 سر آب شور بحر کند خودش از گذر
 از سیر صبح و شام بود صرم او بدل
 ای چاکری ز فوج نظامت فراسیات
 طوقیست بعل رحش تو سرگردن پال
 موهوب تست هرچه به حالها بود هر
 رای تو حل و عقد رمین را بود صما
 آستید مهر ترا در رحم سات
 رمح ترا بررم لقب کاشف القلوب
 حدد امل چو کلک تو گرید به گاه مهر
 آسی رور بحث تو در سانه شهور

گفنی ذخیره دارد دریا در آستین
 گفنی به گرد هستی حصی کشد حصین
 زانیم ناکه بار سرآید شب از کمین
 وین کر و این کمایت و این یار و این معین
 بالله که تبع روید اگر در رهم ر طین
 رانم به کوه و حوی و جرو رود و پارگین
 ربح سمر ر درگه دارای حم بگین
 آثار فرحش همه در حورد آفرین
 شاهین ترسد از مگسی بر کشد طین
 در هم می بگنجد بحثش ز بس سمین
 دناچه بیست همنیش از هستی آفرین
 شخصش در آفریش رکبی بود رکین
 رایسان او مطهر و آیات او مبین
 از یمن او چه ست سکدر شود منین
 ر فیض او چو چشمه کوثر شود معین
 ر نور مهر و ماه بود ری او عحین
 وی کهتری ز خیل سپاهت مسکتکین
 ناحیست خاک راه تو بر تارک تکین
 موهوب تست هرچه به کایها بود دوفین
 حکم تو بشر و طی رمان را بود صمین
 آماده اند حکم ترا در شکم بنین
 نع ترا به حسگ صف قاطع الوتین
 گرید اجل چو تبع تو حدد به روز کین
 روری ز ماه عمر تو سرمایه سین

هر جا که آفتیست به خصم تو می‌رسد
 هوش عدو شمیبه ر شمشیرت آید چنانک
 شاهها سه ساله دوریم از آستان تو
 حربه وار شد تمام از بانه همچو مال
 آن از محمد عرب آن ماه راستان
 حنانه را بواحت به الطاف خود رسول
 من ببر سر کرده شاه از شوم رواست
 قاضیا سخن به در را کشید سحت
 نه از دمان اثر بود و از مکان حر

چون در عبارت عربی سرحروف لین
 در گوش او علامت شین است حرف شین
 سودی نداشت حر دو جهان ماله و این
 ور دوری دوتی من و حمانه در حنین
 من از محمد عجم آن شاه راستین
 نه در بهشت تاره بهالی شود ررین
 در آستان شه که بهشتیست دلشین
 ترسم کزین ملول شود خسرو گرین
 شاه زمین به نحت خلافت بود مکین

در مطایبه گوید

ماه من دارد رسم ساده یک حرمن سلون
 یک طلق تلور را ماند که مشکافد آن هم
 در شب تاریک چون به خانه را روشن کند
 خسرو پرویز اگر خود رز دست افشار داشت
 گنج باد آورد گنجی بود کش آورد باد
 در شب مهتاب از شوار چون افتد برور
 هیچ جفتی را نشاند بی قرب خواندن به دهر
 گنج میمست از سر بر درد دل و دل دود او
 چوب و شیرینست چشائی که چون بامش برم
 آن سر بر کال چو پری پنهان بود از چشم خلق
 ای دریغا کاش افسون پری دانستمی
 آن پری را بست افسونی به غیر از سیم و من
 بی که او سیمست و من همچون گدا در پیش ر

من که گرد خرمش همچون گداس خوشه چین
 بیمی افتد بر بسار و بیمی افتد بر زمین
 کسی نمی‌پرسد تو آخر فرص ماهی با سرین
 سیم دست افشار دارد آن مگر نارین
 گنج باد آورد شیدی گنج باد آورد بین
 یک نعل برف از هوا ناریده گفتی بر زمین
 حر سر بر او که حفتست و به خوبی بی قرب
 گنج چو خود درد باشد درد کی گردد امین
 از زبان من گهی روغن چک، گه انگبین
 چون من از هر سو در صد دیوانه دارد در کبین
 نا پری را دیدمی بی گاه و گه صبح و پسین
 مانده ام بی سیم از آن نا من نگرده همشین
 بهر سیم آرام بروی دست طمع از آسین

نام او شعر مرا ماند که چون آری به لب
آن سرین کانه‌ها دارد من اگر می‌داشتم
وقف ریدان قلندر کردمی چون حاشاه
دی به من گفتا کسی وصف سرین کردن به دست
گر ر لفظ زشت افتد معنی زیبا به دست
قهوه من تلحس کش بوشد مردم صبح و شام
از سرین گفتن مرا در دل مرادی دیگرست
جیت دانی خوش دل خواهش دل کسب عشق
آدمی را میل هست و شهوتی اندر بهاد
گرچه زان شهوت مراد این شهوت مشهور است
زانکه لفظ شهوت انگیز آورد دل را بشور
بشگی باید که حیرد نشسته در تحصیل آب
مقصود و مقصود جانها رنگ و تاب آب هست
در شراب ر آب بود رنگ و تاب آب هست
مرد بخرد را به دن سودا ر حای دیگرست
راستی عشاق را سوز و سوای دیگرست
بوی پیراهن چنان یعقوب را بیا کند
گر نه تنها طبیب چشم کور را کردی بصیر
نیز و ریتوبی که بردان خورده در قرآن قسم
در همین رتوب و نین خواهد بقی شد آنکه هست
مقصود حق شور عشق نسب و شرح حسن خوش
شرب مطلق نیست مقصودش که قرب مطمئنست
باری از هرلی فتد گاهی سادر در سخن
هرل و طپیت طپیت افسرده را آرد به وجد

آت آید در دهن بی خود نمایی آفرین
دادمی کز من باشد هیچ کس اسد و هگین
ناشوند آنجا پی دفع می عزلت گریں
گفتم آری بد بود مرود را سرک‌گین
سگ گوهر بست گر خوبد کسی از پارگین
سک من شیرین شود چون گشت با شکر صحن
فهم معنی گر توانی ححنی دارم متین
عشق چو د شور حق حق کسب رب العالمین
کسافر بدست از ازل در جان او جان آفرین
ملک ازین خواهش من خواهش را گردد معین
ناکند بگم کرده خود را سراع از آن و این
با سراب از آب بشناسد سداب از پسمین
پس در اول حال عطشان آب می‌داند یقین
پس در اول حال عطشان آب می‌داند یقین
کش گهی از حال حوید گه ر خط گه از حسین
گه ز چنگ عدلیب و گه ر چنگ رامین
بوی یوسف فرق کی از بوی یوسف آفرین
هیچ بایا بودی در تمام ملک جبر
هم آن رازل که قصه‌ش چیست رین رنوب و نین
طعم آن شیرینی مطلق بهر چهری صمیم
از حدیث حور و عجمان و جمال حور عین
ایمکه فرماید به قرآن لذة للشاربین
حکمتی دارد که دند بکته باب دوربین
آنجا که کرم می خوش خوش به وجد آید حیرین

همچو مدح اندر طعامست این مراح اندو کلام
گفت روری مصطفی ناید عجز اندر بهشت
مادح شاهست قاسمی بهرحایی که هست

این سخن فرمود آنکو بدی و حاشین
یک محوزک بود حاضر شد و گفت شه غمین
گر اصحاب شمال و گر اصحاب یمن

در مدح هلاکو خان بن شجاع السلطه مرحوم فرماید

آن حال سیه از سر آن سرگس حادو
چون کلب مُعَلَّم که دود از پی آهو
ترکیست دل آزار که در هر سر بارار
با پنجه میبین ستان پنجه محارست
گو زهد و روان همه داند که ما را
از دوست حفا بردن و خون خوردن و مردن
از حسرت بدیدن آن لعنت جواریم
چون حلقه نهی شد دلم از فکر دو عالم
در چشم ترم اشک رخ زرد ستاده
در حلقه ز قدام و زان حلقه سروم
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده
گیسوی تو مارست و حطت مور و من او عم
در کوی تو رسوای جهانیم اگرچه
در ریر خط و رلف تو رخسار تو ماهست
بر قامت رینای تو رلمین تو گویی
به مجمره امروزم و به عسر سورم
رلفت به صفت شام سپاهست ولیکن
رلف تو برد سجده به رخسار تو گرچه

چون بافه مشکست جدا گشته ر آهو
دل از پی دلدار دواست سهر سو
من از پی دل می‌دوم و دل ر پی او
تار ر به تار او سود دور به تارو
با گردش میب سود خواهش مینو
آهست مرا سیرت و نیست مرا حو
دامان و کنارم بود از خون دین آمو
تا چنگ ردم در خم آن حلقه گیسو
رانگوه که در چشمه دم لاله خود رو
چون رشته که در حلقه ر حلقه است سرو سو
ران موی که می پیچد چون مار بدان رو
بی مار تو چون مورم و بی مور تو چون مور
هرگز نهادیم سرون گامی از آن کو
بیمیش به غریب در و بیمی به ترارو
از تار نهالی شده آویگ دو هندو
کز رلف تو امروز مشکین شده مشکو
شامیست که بر صبح هروران رده پهلو
حسور شید پرستی سود شان پرستو

کردی به یکی نقطه بهان سی و دو لؤلؤ
با آنکه به صد رنگ محشم نشود بو
رست که بر سر و رید فاخته کوکو
یکو شود وصف مگر ران رح بیکو
در درم کند حشر شهزاده هلاکو
با رای فلاطون بود و حرم ارسطو
خونخوار تر اندر صف پیکار و بررو
در روز و عایشای دهرست به پیرو
پزیده تر از مرغ سمدش به تکاپو
تا محکمی حص حصیست ز بارو
آسایش افطار جهان باد به برعو

یک نقطه بود لعل تو یارب به چه اعجاز
بوی سر زلف تو بود مشک محشم
در باغ سراع از قد مورون تو گیرند
شیرین شود شعر مگر ران لب شیرین
مژگان تو با دوست کند آنچه به دشمن
شهزاده آراده که شخصش سر مدک
در پساش تر اندر گه ایشان ز دریا
در روی زمین تالی چرخست به قدرت
سوزنده تر از برق پرندش به زد و خورد
تا چنانکی گردد شجاعت ر باره
آرایش امصار ز من باد به فرمان

در مدح پادشاه حلد آشان محمد شاه منصور طالب الله نراه فرماید

وز موکت او کوکت دیس یفته پرنو
در هر دل افسرده به فز رخ خسرو
شمت به حای غم دبیرین طرب بو
از ناله رسوره و آوای شواشو
سمات به گوش ملک از رنگ روارو
در چشمه خورشید سراسیمه شود صو
شاهی که سمدش چو خیالست سیکرو
در ساخت میدانش زمین همچو یکی گو
چون از بر شربنگ کند حای چو خسرو
مرعی شود از تیرش هر سرکش و پهلو
ای سنه فتراک نو هر تبعی رسی گو

الحمد که آمد ز سر موکت خسرو
از هر لب پژمرده به یمن قدم شاه
برخواست به حای دم باخوش نفس خوش
ایک چو صحبت هوا حامله رعد
سحاب به دوش فلک از گرد هواگر
آمد مسلکی کر فرع گرد سپاهش
دارای حواسحت محمد شه عاری
در جبر چو گانش ملک همچو یکی گوی
چون بر سر او رنگ نهد پای چو حمید
گنجی شود از خودش هر مایل و مسکین
ای حسنه صمصام نو هر پیل نی بل

رحش تو سی عم برافست از سیراک
چون رهرف اگر بر ربر عرش نهید گام
آتش رده حشم تو به معموره عالم
با نحت عدو نحت تو گوید به تمسحر
گزار سماحت شده در عهد تو بیچار
تو مهر جهانانی از آن سایل خودت
وقتی شرر دورخ می کرد صدایی
حده و خطر آنجاست که نحت تو برد رح
حالی شود از سماحت دیار ز نر و خشک
از کبه و پرحاش عدو بیست ترا ساک
هم پیل بهراسد اگر پشه کند مانگ
خودروی بود حصم تو در مررع هنی
نه بدل ترا و اهمة می لولا
گر گندم دات تو در آن حوشه نستی
در قالب بی روح عدو دهر دمد دم
احرام بر رای تو چون دژه بر مهر
در مایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر
تا نفس سالد چو خطا گردد امید
بالده عدویت ر خطا دین مسؤل
تا دینه ر روم آید و منجاب ر ملعار
عز و شرف از ماهیت قدر تو حیرد

میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو
مهماز زین قدر تو مارش که همی دو
زانگونه که سابلون در حظه مسکوا^۱
بیدارم و می دارم من پاس تو به عنو
فالبه عدالت شده از عهد تو سی خو
داماش چو کان آمده از خود تو محشو
قهر تو بدو گمت یکی گوی و دو نشو
فتح و طهر آنجاست که کوی تو کند عو
حالی بدالی کندش خود تو ممو
به را چه هراس از سنگ و آن حمله هوعو
هم شیر بیدیشد اگر گربه کند عو
ی شاه بدان حنجر چون داشت بدرو
به جود ترا و سوسه شرط ان ولو
کس حاصل هستی نحریدی به یکی خو
چون ناهه که از چهل گراید به سوی سو
افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو^۲
در پایه صدر تو اگر راب و اگر رو
تا طمع بداند چو روا گردد مدهو
بالده حسیت ر روا گشتن مرحو
تا ماهه ر چین حیرد و کاهور ر خو
راسان که رگل بوی و زمی رنگ و ر مه نو

۱ اشاره به جنگ روسیه و فرانسه در سال ۱۸۱۰ میلادی است که قوای ناپلئون بر آن جنگ به شکست مصیبتباری دچار آمد.

۲ رو به معنی دره و در قافیه بیت بعد نام پسر توماسپ از پادشاهان پشیدی است که در ایران پنج سال پادشاهی کرد (برهان).

بی عِزّه اقبال تو شامی شود صح
تا بخت تو بریا بود و تحت تو برپا
از امر قدر در کف حفظ حداپوی
قاآنی صد شکر که رستیم راندوه
بی طرّه اعلام تو صبحی شود شو
ی شاه به داد و دهش و نیکی بگرو
با حکم قصا معنکف کاح رصا شو
والحمد که آمد ز سفر موکب حسرو

در مدح نجفقلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزای فرمانروا فرماید

ای ترک من ای مهر مبهرت شده هندو
آمیخته با گفنه شیرین تو شکر
هم بهره سرو آمده بباره از آن قد
می حسرت رحسار ترا می خورد از رنگ
سل که شیدست به حر رلف تو طزار
چون سرو قدت دید به حامد از آن راه
ماند کسب آن خط سیر تو به سزّه
یکت که به به ما مد و یکت پله به ماهید
در زیر حم رلف تو خطت به چه ماند
رحمی که زبی در ده شیرین درمان
از ریختن خون کسان چاره نداری
ناری بکن اندیشه ز روری که برآریم
شهراده آراده منش والی والا
آن شاه که در معرکه همگام جلالت
سود هر از رایش چون سود مه از مهر
پاییده تر از سام سوارست به کبه
صدمة گورش چه گراز و چه گرازه^۱

شیرانت مسخر به یکی حملة آهو
اندوخته در حقه باقوت نو لؤلؤ
هم پیشه مهر آمده شکرا به از آن رو
گل سرزش لعل ترا می کشد از سو
فرگش کم شیدست به حر چشم تو حادو
چون لاله رخت دید فرور بخت از آن رو
آن قوم که میا شامد ز میو
سارهره مسجند ترا گر به قرارو
طوطی که دهد پرورش پتر پرستو
دردی که دهی بر پر صبر عش دارو
صحاکی و بر دوش تو مارت و دو گیسو
بر شاه فریدون علم از جور تو برعو
آن شاه ظمرمد عدو سد هرحو
شیر علمش هسته ر شیر احسم آهو
عیش امل از طبعش چون عیش رن از شو
کوشده تر از سیرم نیوست به پیرو
دوره برورش چه فرامرر و چه سرزو

۱ گرازه نام پهلوی است ایرانی که در جنگ دوره روح میامک - پهلوانی توری - راکنت (معی)

در مہد ہمی عہد سستی مده و گیر
 حورشید صفت یک تنہ تارد چو بہ ہبج
 ناموس نہد پهلوی کاموس کش آسج
 شاہبش رگوہر بود از لعل و گہر نی
 ملکش پی آرامش حلقست یکی باع
 رابد رسدش بخت بہ از نحت و بہ از ناح
 با حملہ او حصم کہ و پای ثباتش
 با صدمہ قہرش چہ بود بروی دشمن
 با او چو درافکند اگر جان سرد خصم
 ای شاہ نویی چشم بہ رخسارہ گینو
 در حرم چو پیرانی و در رزم چو فارغ
 حاجت بہ بہ ملک کہ بہ تو حاجت ملکست
 آن کہ خدا خواهد و آن حو کہ خدا داد
 حق یار و بیابخت و پدر ملک ترا بس
 دل را بہ خدا دار کہ پاسدہ حر او بہمت
 شاہا چو بہ محیر تو از بندہ کسی باد
 حاسد کند اندیشہ کہ ایس ساحری صرف
 آری مثلست اینکہ حکیمان سرودند
 این تحفہ شاہانہ چو ار شہ بہ من آمد
 از لحسہ خاطر بہ در آوردم در دم
 ایس شمر فرستادم و امید قبولست
 تا کامروایی بہ بہ عقلست و بہ تدبیر
 ہم کامرواباش بہ تدبیر و بہ فرہنگ

با دایہ ہمی دایہ سستی بہ نکاپو
 حصم از چہ سدرست کہ پنهان شودش رو
 کبابد و جسم حمام ویش رور بہ پھلو
 بر مہ سیرود بہ مہوت و بہ مہو
 تبعش پی شادابی آن باع یکی جو
 نامی چکند بہر ر راود و ر آمو
 رورن چہ و پھاش چو دریا کند آشو
 با کوشش صرصر چہ بود رشہ ز تندو
 چندانکہ ریان کرد دو چندان بودش رو
 کز چشم بہ گینی نادی تو بہ یک سو
 دل برم چو فدایم و در عرم ہلاکو
 آن ماشطہ حویہ کہ برآرد رخ نیکو
 حق بخت خدای بود ای شاہ خدا حو
 خوش دار تو و طمع نکودار دل و حو
 کو رایت اوکنای و کجا حشمت مکر
 ایس بندہ گرت یاد نیارد بود آہو
 کآہوش فرسند بہ دراح و بہ تبہو
 از پهلوی شیران بہ صعیفان رسد آہو
 بسشتم و نگداشته سر بر سر زانو
 عواص و ش این نظم کہ چون رشتہ لؤلؤ
 حر شمر چہ آید دگر از مرد سحرگو
 تا قلعہ گشایی بہ بہ زورست و بہ بازو
 ہم قلعہ گشا باش بہ بازوی و بہ نیرو

در سنایش شاهزادهٔ مبرور فریدون میرزای فرمانفرما فرماید

دوش چو بهمت سوعروس حتر رو
ترک من آمد ره چو شعلهٔ آتش
چون سر زلفش دو صد شکج به عارض
حم حم و چین چین گره گره سر زلفش
تاب به مویش چنانکه بوی به عسر
رلف پریشیده بر عذارش چو سائک
چشمةٔ رحشیده از میان دو زلفش
یا به تو گفتمی به نرد حواحهٔ رومی
حسنم و شادمش به صدر و هشام
مانا نگذشت یک دو لمحہ که نگذشت
چهرش سعاد گشت و مرگان دجله
در عوص مویه چشمه راند ز هر چشم
گشت بدانگونه موی موی که گفتمی
چهر سپیدش ز اشک چشم سهاش
گفتمش ای مه به جان من ر چه مویی
گفتمش ای ترک ترک هدیان می کر
مهلا مهلا محس مگو به درشتی
نام ستم بر شهبی منه که به عهدش
طعن حق بر شهبی مرن که به دورش
گفت رمایی زمام مع فروکش
طلسم فراتر ازین که شاه جهام
حور ازین بیش کماو ز درگه خوبشم

شاهد زنگی گره گشاد را برو
گرم و دم آهخ و نس و توس و ندحو
چون حم حمش دو صد تریح بر ابرو
ر سر دوش او ستاده تا سر رانو
تاب به رویش چنانکه رنگ به لؤلؤ
سبال گشاید در آفتاب پرستو
تافت بدانسان که گرد مه ز ترارو
را بمن و ای سر ستاده اند دو هندو
گردد رهش به آستین ز طلعت بیکو
آتش از آسمان و اشک و مشکو
زوبش خوارزم گشت و دیده فراسو^۱
تر صفت لایده مویه کرد و هر مو
در پس هر موی کرده نعیمه آمو
باد ز خوارزم کرد و آب فراسو
گفت ز سیداد شهریار حما جو
حیز و صداعم مده و داعم می گو
کت حرده حرده دان ندارد معم
سار گیرد رکک و شیر رامو
بجبه مهد در کام شاهین تیهو
دست ز نعلیه باصواب فروشو
ساخته رسوا به هر دیار و به هر کو
بیک به چوگان قهر راند چون گو

۱ فراسو = فرسوسا = سه آب رودی است که ر کوههای مشرق گرگان سرچشمه می گیرد

سرو بود بر کنار حوی و من ایمنک
 گرچه به شه مایلم ازو مهراسم
 گرچه به شه عاشقم ازو به ملالم
 شه ز چه هر مه برون رود پی محبیر
 گو بچمد ار فعای گور به هر دشت
 بهر گوربان به دشت و که سرد راه
 کسک و تذر و شمم به خنده و رفتار
 گور و گورش شمم به دیده و دیدار
 گور کسک افکس گوزن کمان کش
 گفتمش ای ترک حق به سوی تو بینم
 سیم کسک ناله زر نماید فریاد
 یک ز روی ادب به شاه جهاندار
 ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف
 شاه فریدون حدایگان جهانست
 گنج بنالد چو او به تحت دل افروز
 حرمش مرم تر از هزاران باره
 بر در قصرش هزار بنده چو ارغون
 صولت چنگیرخان شکسته به باب
 تبع تو هنگام وقوعه کرد به دشمن
 آنچه فرامرد بل نمود به سرجه
 ای که بنالد ز زخم گور تو رستم
 حشم تو از شاح ارغوان پیرد و بگ
 رنگین گردد ز تاب روی تو محمل
 بس که به مدحت رقم ردد دفاتر

سروم و حاریست در کنار مراحو
 ایست شگفتی احاف منه و ارحو
 ایست عجب کر وی استمیت وادسو
 آهو اگر باید دو چشم من آهو
 گو بدود در هوای کسک به هر سو
 بهر تذر و شمم به راع و کوسه رو
 ریح کمان گو محواه و زحمت بارو
 گو شمم در فرار و شیب نکاپو
 کسک قدح خوارهام تذر و سحگو
 چون تو بسی شاکسک است از ستم او
 بهر کسک سوحه کمان نماید آهو
 مرد حسودمد می بگرد آهو
 درد چنین بهتر از هزاران درد
 اوست که قدرش بر آسمان رده پهلو
 ملک بنالد چو او به رحش جهان پو
 رایش مستحکم تر از هزاران بدو
 در سر بارش هزار برده چو مشکو
 پرده تسمور شه دریده به برعو
 تیر تو در وقت کینه کرد به بدگو
 آنچه بریمان گو نمود به کاکو
 ویکه به موی ز بیم بر ز تو برزو
 مهر تو از سرگ صیمران سیرد پو
 مشکین گردد ز بوی حلق تو مشکو
 قیمت عیر گرفت دوده و مارو

روید از آن تا به حشر لاله خودرو
 حوشه حرما دمدر شاخه نازو
 کوه توانی ز حای کند به نیرو
 راغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو
 مهر و سها لعل و حاره شکر و میو
 حاشا کلاً چسان چگوه کحا کو
 حرم نو بر باد داد خاک ارسطو
 گو نکند خصم در بر تو هیاهو
 طعل بی کت بود نهیب ز لؤلؤ
 سببه گردان شود ز نیر تو ماشو
 سن که کم سحره بر امامی و حواجرا^۱
 شاعر نهعارم و سحرور و حادو
 صبت کمالم فتد به طارم نه تو^۲
 زو که نه درگاه شه کم از همه بی تو
 جرح نباید به درع و بحر به مشکو
 واقعه اندرومن^۳ و قصه هارو
 دولت مستعصم در نهیب هلاکو

برق حسامت به هر دم که بتاد
 ابر عطایت به هر چمن که بتاد
 نقش توانی ردن بر آب به قدرت
 چرخ بود همچو برم عیش نو هیات
 یا چو صمیرت بود ستاره علی الله
 شاحی گوهر دهد چو کلک تو به کی
 هرم نو بر آب ریخت آب سکسر
 گو نفراد عدو سه برم نورایت
 مرع بی کت بود هراس ز محضار
 پیکر گردون شود ز نیر تر عریال
 دادگرا تا مراست مدح نو آیین
 حواجه حواجویم و امام امامی
 نیست شگفتی که همچو صبت نوال
 س کس قبا آنجا چه هرره درایی
 مدحت حسرو چه گوئی این همه گستاخ
 اهل جهان را به گوش تا عجب آید
 خصم را من تو بین آنچه همی دید

در مدح شاهشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

و اقباله گوید

بار سرسبز شد زمین رگبده همچو اقبال ناصرالدین شاه

۱ مقصود نامی هروی و حواجری کرمانی شاعران قرن هفتم است

۲ طارم به تو مقصود به فلک است

۳ اندرومن بر وزن سندروس نام مردی بود و معلومی دشت هارو نام و هارو در میان دریا جریرویی دشت و شبها آتش افروختی تا اندرومن به هارو آتش کشید و آمدی و پیش او رفتی بکشت بادی شد و آتش را بکشت و اندرومن در میان دریا کم گردید (برهان)

سروها گرد سرح گل گویی
 خاک حرم نر از هوای بهشت
 اسیر پشاشیده سر دمس لؤلؤ
 تحت کاووس گشته آن رگهر
 همه شیر سپید بارد اسر
 کشتی از بهار را ماند
 اندرین فصل یار کیست مرا
 ملک العرش دلمران به جمال
 رح رحشان او میان دو رلف
 یا نه گویی به نرد یک قیصر
 تا بر او چون میزه دل بهستم
 دلم اسدر چه زنجیر داشت
 رستمی کرد و ما کند دو زلف
 گاه مسمی اگر چه می بوسم
 لیک خود هم به میل خاطر خویش
 حاصه آن ساعتی که می شود
 ناصرالدین شه آفتاب ملوک
 زیر فرمانش ملک تا ملکوت
 سطوتش برق و آفریش کشت
 باد مهرش به هر زمین که وزد
 بر به افلاک گسترده سایه
 دی حرد وصف دات او می گفت
 گفتم آبا توان مطهرش جست
 لب گران گفت غفل من که حموش

گرد سلطان ستاده اند سپاه
 باد مشکین تر از شمال هراه
 باد گسترده در چمن دیماه
 تاج طاووس گشته اسر ز گبه
 که چو پستان زنگی است سپاه
 کش بود پشت باد لنگرگاه
 حمانرا عمر بخشانده گاه
 ملک الموت عاشقان به نگاه
 چون ثواسی میانه دو گناه
 دو نحاشی نموده پشت درناه
 گشت افراسیاب دل آگاه
 همچو بیژن فکند لیک آن ماه
 چون ثواسی میانه دو گناه
 لب او را به علف حواء می خواه
 می دهد بوسه نیر گاه به گاه
 از لب من مدیح شاهشاه
 ریمت ملک و زیب اسروگاه
 شاکر حواش پیر تا سر راه
 قدرتش کهر با و گیتی کاه
 زو دمد تا به حشر مهر گیاه
 هر کجا شوکتش رسد جرگاه
 که بزرگست و در جهان بکتاب
 کافریش بدو برسد پناه
 وحده لا اله الا الله

ای ترا حروان هفت اقلیم
 حلق را پیش از آفریش روح
 صوت و حرف و کلام باشد خلق
 صف حیش تو را فراوانی
 بر جمال و حلال و شوکت نو
 زور هیحا که در عروق زمین
 راه گردون شود بسش از نیع
 همه صد خار هون بگریزند
 دل گردان را چاک پیراهن
 تبع بر روی هم کشند افرین
 و چو خورشید چرخ و عطف طلوع
 حضری چون حجم در کف دست
 کوه و هامون را هون حلقه نو
 از هراس سنان بوم سپهر
 شیر آن سان گزبرد از سحطت
 تیغ آن یادگار عروا بیل
 تا که بر عمر تو بپیراید
 زبرد آن قدر خون که چون ماهی
 تو چو اسفندبار رویین تن
 دشمن دیو چو چو ارجاس^۱

دست برکش ستاده بر درگاه
 دغ مهر تو بود ریب حنا
 ذکر مدح تو بود در افواه
 را فراهم رسیده تا به فرآه^۲
 در و دیوار شاهدند و گواه
 بمرده همچو خون مرده میاه
 کام گردان شود سیاه از آه
 تا نفس را گلو رسد به شفاء
 سرجه چو ر باد بند قناه
 گزر بر فرق هم رسد اشته
 از کببگه برون شوی ساگاه
 جهره بی چون بهشت زبر کلاه
 پسر شود از خروش واویلاه
 بار گردد شعاع مهر از راه
 کسه و بر سرش کند روایه
 مشک الموت یک چهل بدخواه
 عمر اعدا را کند کوتاه
 هم گردون به خون کند شاه
 گرد کرده عیان است سیاه
 حالش را هیبت تو گشته تاه

۱. فرآه محلی است نزدیک سرور هرات، مجاور سیستان (معین).

۲. ارجاسب دم بیرۀ فرساب است که در نور پادشاهی کر و بر رویین دژ مسکن داشت و چندین پسر
 گشت سب را در جنگ کشته بود و بهر سب پدر گشتاسب را که برکت پادشاهی کرده در بلخ به عادت مشغول
 بود به قتل درآورد و نه آفرین و همای را که دختر گشتاسب بوده گرفته در رویین دژ محبوس داشت
 عاقبت سفید یارین گشتاسب رویین دژ را گرفته رجاسب را کشت و جواهران خود را بجا داد (پرهان).

دشمنات نه خاک معرکه گاه	اطلس سرخ دم به دم باهد
دست و پا می رند چون حوله	بسکه در خون حویشت پس مرگ
هم ز گیتی ترا فراید حاه	گرچه گیتی بر تو چیزی نیست
سه از و سی و پنج ارو پنجاه	صفر هم هیچ نیست لیک شود
پارسایان پاک دین اکراه	تا سدارسد از منابش حق
حر به شاهی که نام دوست اله	نکبه بر هیچ پادشاهان
نصر همدوش و عافیت همراه	تخت در زیر و تخت در فرمان
ملکی از تو گذشته ماه به ماه	فتحی از تو نموده روز به روز

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه معصوم محمدشاه

مبرور طاب لراه فرماید

که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه	دو چشم بار و دو گوشم فراز مانده به راه
گمان برم که به شیری دوچار شد ناگاه	سایم از چه به راه اندرون بشیر سمند
پیاده ماند و سودش پیاده طاقت راه	و یار پیوه سم بارگیش کوفته شد
به بیمه راه به جایی نماند حواء محواه	و یاز شدت باران و برف و برد هوا
ر مسکه بوسه ردندش رمان رمان به شماه	و پا چو روی مش دست و پا پر آله شد
مگر نه هم سفر بود عالماً کوتاه	چه شد چرا سفرش این قدر دراز کشید
مگر شکار نمی گشت شوح و خاطر حواء	عی الله از چه سب دور ماند و دیر آمد
به حیرتم که چه شد لاله الا الله	چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد
خدای را ر قدوم ویم کسید آگاه	همین دم آمده و ر نامدست می آید
دوان دوان خوش و حرم در آید از درگاه	همی مساینه بهیم که مزده رابت من
نفس گسبخته حوی کرده کج نهاده کلاه	به جهد رانده ر تک مانده تنگ بسته کمر
عبار مانده به چهرش چو بر ثواب گناه	عرق شسته به رویش چو بر سم باران
سان سوده کافور تر به مشک مسیه	سپید گرد رهش برد و رلف عذبه گون

حطش به چهره رنگین چو مشک بر شحرف
 چو پشت گردون در محدّه حدیو جهان
 به غیر محط سیاهش بر آن سپید رجان
 شسته از بریکران باد پای چو سرق
 شارت آرد کامد بشیر و سزه زدند
 ر بس به روی پیشیر از درِ بیار عیون
 تمام حبه بود هرکجا بهد قدم
 لش بر آبله گردیده چون میهر به شب
 نکیش ماعر می داده کای بشیر بوش
 ر هر کرانه گروهی گرفته دامن او
 به روزگار زمستان که آنها همه سنگ
 به فصل دی که ر سردی بیم راه سحر
 ر بس برودت در طبع روزگار حرو
 هرات را که سپهریست بر هزار زمین
 به مان آذر و کانون که شعله در کانون
 هرات را که جهایست در میان جهان
 به وقت بهمی کر تیره جرم اسر مطهر
 هرات را که بود قلعه ستاره گری
 شیر گوید ای قوم ن بید کس
 مگر نه حسرو گیتی ستان محمد شاه
 شکوه شاه همین بس که ر مهلت او
 سرد شاه همین بس که از صلات او
 به شاه عرصه شطرنج بود شاه هری
 چه مایه ریح و خطر برد شاه تا آورد

شش به جامه فاجر چو سرفه در دیباه
 به پیش رویش آن رلف کرده پشت دوتاه
 ز مشک سوده بدیدم حصار خرمن ماه
 دو اسه تاحته ناگه دمان رسد از راه
 به گردش از دو طرف فوق فوق سده و داه
 ر بس به راه برید از درِ بمار جهان
 تمام دیده بود هرکجا کنند نگاه
 ر بس که بومه ردیش ر هر طرف به شعله
 نکش نقد روان بر ده کای برید بحواه
 که ای شیر چه داری حیر ر فتح هراه
 چنان آب هری رود عبره کرد سپاه
 به سمع کس نتواند رسیدن از افواه
 که محمد شده قوه سما به طبع گیه
 چنان گرفت شهشاه آسمان حرگاه
 چنان فرده نماید که شبح سرخ گیاه
 چنان گشود مهین شهریار ملک پناه
 سپهر بلی در بر کند پرند سیاه
 چنان نمود مسحر شه ستاره سپاه
 حیر فسانه شمارد به صد هزار گواه
 به سرش تاج سعادت بود ر هر آله
 ر سومات به عبوق رفت بانگ صیوه
 همان افعان بر رفت تا به طارم ماه
 که می ز جای محمد ز بانگ شاه شاه
 بر اوج تخته دارش ر شیب تخته گاه

به مال و جاه عدو عره گشت و عاقل اریں
 بلی چو بحث فرین بیست مال گردد مار
 عربو توپ دژ آشوب ر محال هری
 نهیب شاه چس تنگ کرد سینه حصم
 ز بس که بهر نماشای رزم حم شد چرخ
 همی به فرق ملک خود آهنین گفنی
 ستاره گریں از بیم مرگ هاباهای
 عدو و مرگ دن آسوده بود و عاقل اریں
 محال حش ار هیچ سو بداشت بسیم
 ز بیم شاه پر ار نقش شاه بود جهان
 چس ز بیم ملک درد گشت چهر عدو
 رگرر شه شد آشفته منر حصم چنانک
 عنبر آنکه ر معرش به خاک نحمی گاشت
 حدیگ شاه چنان خود دوحث بر سر حصم
 ز بس که تندی شمشیر شاه حصم عدو
 مصاف بس که در آن پهنه گرم بود بداشت
 سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره
 ز تیر شاه که ده ده به یکدگر می دوحث
 سپهر قلم حووب گشت و تیر ملک
 چنان بهیب ملک کار تنگ کرد به حصم
 ز تبع شاه مکافات بافت حصم آری
 بلی به دوزخ نمفیده می مسورد مرد
 ز چیره دستی شه حیره مرزبان هری
 زمان زمان پی پورش به سارگه ملک

که مال او همه مارست و جاه او همه چاه
 بلی چو چرخ معین بیست چاه گردد چاه
 گمان برم که فراتر شد از دیر فراه
 که می داشت ر تنگی محال گفنی آه
 چو چرخ چاچی شاهش هماند پشت دونه
 فکیده سایه بند آسمان به حرمن ماه
 زمانه حیدان بر کار حصم فاهافاه
 که بوک بیره شه مرگ را بود سگاه
 رس هو متراکم ر سانگ و ویلاه
 به چشم حصم ولی بود در جهان بکنه
 که اکهرماش بدارست فرق کرد از کاه
 بسیم باخوش او معر چرخ کرد ناه
 که تا قیامت محزون دمد به جای گیه
 که گفنی آنکه به فرقی شدست پوست کلاه
 دوپاره گشت به یک صرب و می بود آگاه
 همی خبر پدر از پور و همراه از همراه
 که شرره شیردز آگه به حمله بر رویاه
 کسی یافت که پیجست حصم ب پنجاه
 در او به قوت بارو همی نمود شده
 که حر به مایه تبع احل نیافت پناه
 گناه را به مگر دورخست باد افراه
 چو بگریش جری بر به ارتکاب گناه
 چنانکه غیرامانش نه روی مدد و نه راه
 دوز دوز رهری صف به صف سپید و سیاه

وریر شه بدل است داد پیل دمان
 جهانستان مدکا بدسگال سوز شها
 هزار شکر خدا را که از عیانت تو
 به ویژه فرس که گویی بهشت را مانند
 یکی مسم که به میدان مدح گوی سخن
 سوار گشته مرانگشت من به پشت قلم
 اگر به حاتم من بود نظم عین بود
 شها خدا از حدایت به خبرتم که مرا
 چنان سپاه سخن بر دلم هجوم آورد
 ثبیدی شاه نیازی نمود فغانی
 به هر بهار الا تا همی به قوت طمع
 فوام بحث تو چندانکه در سبط رمیر

به هر پیاده که آورد رخ به درگاه شاه
 تویی که پشت فلک در محود نیست دونه
 جهانبان همه انبار را حیند و رفته
 از آنکه راه ندارد به هیچ دل اکراه
 به صولحان بلاغت رسو دم از اشیاء
 بدان مثانه که رویینه تن بر است سیاه
 هم او سان سفقور بر سرودش باه
 چگونه روز شود هفته هفته گردد ماه
 که گم شود نسیم اندر میانه گاه بگاه
 به هرزه باد میما به حیره عمر مکاه
 چو خون روان شود اندر عروق شاع میاه
 کهنی علام تو بر آسمان رسد حرگاه

در مدح شهشاه ماصی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

روز آدینه شدم بر در حلونگه شاه
 خواستم باز یکی رفت و بشه گمت ور شه
 خاک بوسیدم و اسادم و بر خواندم مدح
 محرم خاص ملک کان ادب اسمعیل
 شاه را خواست به وجد آورد و حرمند کند
 مرا بود کهن ساله رسی دایه چرخ
 چانه بر حسته و سر مرتعش و تن معروج
 آه سردش به لب آنقدر که در یحسان بیج
 چپ به رحسارش از آن بیش که در دریا موج
 چانه ش حسته تر از دسه میش و سرگرگ

نامه مدح به کف چشم ادب بر درگاه
 رحمت آورد و برفتم بهم نا بر شاه
 صلاه داد و ثنا گفتم و بفرودم حاه
 که به شوی بر شه منردست از اشیاء
 گفتم کای خسرو گردون فرسیاره میاه
 پیل حرطوم و رزاقه تن و سوزینه بگاه
 لب فرو هشته و بیسی حشر و پشت دوتسه
 موی زردش به تن آنقدر که در کهدان که
 مایل شهوت از آن بیش که شیطان به گناه
 سبیش گسده تر از لاصح علام و لب داه

خواندی از فرط شوق گاه به گاهم بر حوش
 روری از بهر تسلی به کنارش خفتم
 بر شرع هوسم شرطه شهوت نوزید
 رورق نفس بهیمی شدش راست مستون
 میل شهوت به چهره آری از جا خفتد
 نار و بود هوسم پاره شد از بس که به جهد
 چون نجست آب ز فواره ام از عجز عجز
 آبرویم همه بر خاک سیه ریخت چو دید
 کاری از پیش من آن روز رفت اما رفت
 حرکت رفت ز پیش و حرکت رفت ز پس
 بر حش ثوب پلاسیه فرو نتوان کرد
 خود از آنگونه که می بردم از دام جوی
 لاحرم بر در آن لحظه بس ژرف و عمیق
 رال حسرت رده از پیش و من آورده ز پس
 ننگدل او ز عمل من شده از کرده محل
 چه دهم شرح ز حاحستم و بیرون رفتم
 موی شیطان صفت او دلم از راه ببرد
 رویش از نارگی و طره اش از سبکویی
 مگر از رلف و رحش چشم حلائق شده خلق
 زیر مه سته چهی ژرف و جهانی دل و دین
 عژه عزازتر ز صورت حوالم غریگ
 رخ به قامت چو به شمشاد ز سوری حرم
 قد موزوش چون محل امایی حرم
 بدش صاف بدانگونه که هرکش مبد

تا همی آب بر آتش زمش حواه محوه
 تا در آن لحظه معروف درافتم به شاه
 که برم کشتی خود را به لب لنگرگاه
 همچو لنگر به زمین دوخت سر از مستی ماه
 تا چند با حوش رویی که بود شهوت کاه
 دست و پا می ردم از بهر شوق چون حوله
 نگدی زد که نجستم چو ز فواره میه
 دلو من خشک لب افتاده بگون بر لب چاه
 موی ریشم هم بر باد پی نادافراه
 حرکت بی حرکت رو ندهد ایست گواه
 سوار بی را که بسایب ردن مردیاه
 راست در دریا هرگز نشود شاح گباه
 میل من حفت و مرادست هوس شد کونه
 من همی گفتم واریشه او واپیشه
 من نفس بسته و او هر نفسی می برد آه
 از قصه دخترکی نادر دیدم در راه
 آری افسس کند آدمیان را گمراه
 گفنی بن صبح بشاورست آن شام همراه
 که یکی بجه میبست و یکی بجه میه
 کرده ز آن رلف بگوسار بگوسار به چاه
 طره طرارتر از طیت افعد همراه
 مو به عارض چو به گراز را کسون حرگاه
 روی مبعوش چون روز حوایی عم کاه
 ظل مرد کاب حیاتست و سوش ناگاه

بخ سج از ماه رحش منعی الله به
 عقرب رلف کجش بر جگرم بیشی رد
 چشم از بس که ر سبل مزگان ریخت مرشک
 بر وجودم عم عشقش شد آسان چیره
 گشت نابود چنان در عم او هستی من
 شور عشقش دل ویرانه من کرد حراب
 رفتش پیش و به صد لاله سرودم عم حوش
 حورهر وار کمرسته و من می ترسم
 هرت چیست حرابی رش که گویی به مثل
 گفتم این ریش مرا هست محاسن بی حد
 اولاً مایه همین شوکت ریشست که شه
 حامل و ناقل قلبان سلامم گه یار
 شوکت ریش من آن لحظه شود بیش که هن
 یا در آن وقت که پوشم رزه و بشبیم
 بر کفنگاه نکاور فکرم چرم پلنگ
 وز بر سینه حمایل کنم این ریش سیه
 حاصه آن وقت که باد آید و از حش باد
 بیمی از ریش به چپ در فکرم بیم به راست
 ریش من هرکه در آن حالت یسد گوید
 همه یگدار بدانگه که سوی فارس شدم
 من و یاران مرا رعه در افتاد به تر
 علت آن بود که آن سال را مینت ملک
 ناگه افتاد به یادم که مرا ریشی هست

هی می از سرخ لش صبری الله فداه
 که جو افعی رده از سینه سر آوردم آه
 حردم گمت که بس کن بلع السبل دُباه^۱
 که یکی شیر زبان گاه حذل بر روبه
 که روان درگدر صرصر می جثه گاه
 که حراست به هر ملک که نگذشت سپاه
 گمت یهوده مکن ریش و سحر کن کوتاه
 که در این حورهر آخر به حروف افتد ماه
 شب بلدا بود از بس که درازست و سیاه
 بشرم برخی از آن بو که شوی حوب آگاه
 ارم دوم صد حیونیم داده فرون مصعب و شاه
 که ملک آید و چون ماه بشیند برگه
 کور دین پوشم و دستار نهم جای کلاه
 و بر باره چو رویش تن مرا است سیاه
 چو پلنگان دژم حمله برم سر بدخواه
 زیر این ریش سیه تنگ کشم بسد قبه
 دمنی از نحوت بر ریش کشم گاه به گاه
 ور چپ و راست به نظاره من شاه و سپاه
 ریش و این شوکت و فر به به ماشاء الله
 احتیاری به سرم ریخت فرون از پنهان
 که نداستم چون برهم از آن معرکه گاه
 چیری از اسلحه ملک بردم همراه
 که ره نیک و بدم بود به وقت پناه

۱. مختصر ذناب العین به معنی مردمک چشم است

گفتم ای ریش کنون روز بدت پیش آمد
 آخر ای ریش دل شیر تو داری چه شدت
 قاطع طرق ایدر که نه کیس حاسنه اند
 تو عقابی نه صلابت اگر ایمن عصهور
 قصه کوتاه به دهان ریش فرو بردم و چشم
 هبات ریش من از دور چو دردان دیدم
 آن بدین گفت که ایست عمودی ز آهر
 این بدان گفت به دیو یست سیه کر سر چشم
 آن دگر گفت که اهر یمن آدم حواریست
 در گذر ز بهمه ای شوخ کریں موی سیه
 حسیم از زیر تو وان ریش بود بستر تو
 دختر از ریش من این طره محاسن چو شند
 این چه ریشست که مهر من از آن گشت فرو ن
 پس مرا گفت که هر حاجت کم در دل بود
 لازم آمد که روا دارم هر چت کامست
 لیکن ران هنری هست بکوتر گفتم
 حمور راد محمد شه کر مهر شرف
 مهر آن یافت رفیض اربی قوت مطلق
 ناگسسته شود روز ر شب شام از صبح
 بد هر ماهه قویتر سپهش روز به روز

شوکت خود مشک منقش حویش محواه
 که درین عرصه کنی پشت به مثنی روان
 وقت آست که سدهی همه را باد افرا
 شاید از پیش پرد تو بیاید دیه
 بر درسم چو هژیبری که کند تیر نگاه
 زود گشتند گریزان همه با حال تنه
 که هر امر کشیدی به کتف گاه به گاه
 پی بلعیدن ما پشت نمودست روان
 حویش را باید ازین مهیکه می داشت نگاه
 رکعت بستر از اکسون و دواح از دیه
 و بر تو بالا فتم هست دواح ای دلخواه
 گفت لاحول و لا قوه الا بالله
 بعلم الله که ریشست این یاب مهر گیاه
 رین محاسن همه کردی تو فصاحتی اکراه
 که مرا کردی از ریش خود اسون آگاه
 آری آری سمت سدگی شاه شاه
 بر شم توس او شاهان ساید حنا
 تا همی مدحت او را بسرایند افواه
 مگسلادار وی توفیق حق و عون اله
 باد هر ساله فروتر حشمش ماه به ماه

در مدح صدر اعظم

دوش چون گشت چهار از سپه زنگ سیاه
 با رخی غیرت مه لیک به هنگام حمور
 او درم آن بت رنگی به در آمد ناگاه
 حده بر لب چو درخشی که چهره اسرمباه

سبیش چون الف اما سرهای دهن
 همچو برگس که به بیمی شکفت در دل شب
 دولش آب حصر کرده بهر در ظلمات
 لب چو انگشت ولی بینه انگشت آتش
 مژه و ابرویش آمیخته بر دشنه و تیغ
 چون یکی شب که دو روزش به میان درگیرد
 دستاد از طرفی روی کشیده درهم
 گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر
 ای تو با بخت من سوخته توأم راده
 زان دوام گفتم یکی تحفه سردارست این
 زان علام این چو شید اشک زور کرد برو
 هر زمان بر من و بر کله من می نگریست
 حجره حانه او همت و درویش هفتاد
 مطحی دید بهماند یکی بینه سید
 کف به کف سود که دیدی به چه زور افتدم
 حانه عربایی و ستر حجر و عصه حورش
 کرد باید چو سگار پاس و بدند آتش و طعام
 من به صد چرب ربانی و به شیرین سحی
 اهل و فرزند در آویخته چون سگ در من
 با خداوند چه سیرنگ دگر کردستی
 هیچ در حانه بهادی که گرفتی خادم
 لطف حق بود که آن حربه مرعوب بود
 آن یکش گفتم بی آرد برن مان به نور
 آن یکش گفتم برن و صه بر آن کینه حصر

ابرویش همچو یکی مد که بهی بر سر آه
 چشم افکنده به صد شرم همی کرد بگه
 عصب او ز دل سوخته انباشته چاه
 مو چو سرطانش ولی چون شب سرطان کوتاه
 سپه رنگ تو گفتمی شده عاصی بر شاه
 می حرامد و آصف دو علامش همراه
 راست چون چینی به سر رلف نگارد دلخواه
 روی به رلفین تو آورده شب قدر پناه
 ری برادر به شب تیره که سمودت راه
 سر احرار پرستار شه و پشت سپاه
 کام حکم چه که این گشت مرا باد اهرام
 آه می رد که به دورخ شده ام و او بیلاه
 گرده سقره او پش و به گردش پشاه
 زورش دیدر دود دل اطمینان سیاه
 این بلا فانه من آمد به جای چه گناه
 کس منادا چو من حسه ندین حال ناه
 برد باید چو حران نار و بخورد آب و گیاه
 که به این چربی و شیرینیت آرام در راه
 کای به افسونگری و حيله فروز از روه
 کت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه
 هیچ بر سفره فرودی که فرودی به نحوه
 زره چون روی بیم روز همی گشت سیاه
 زین یکش گفتم که بی دلو یکش آب ر چاه
 زین یکش گفتم کن بجه بر این پاره کلاه

خواست دست آس یکی گفت که بر نام فلک
 آن یکی هست همی از این کاین نعمت رنگ
 جر شپش حمله به مساحی جیب و معش
 آن کبیر آن همه می دید و نه من می حید
 از من و حانه من شد همه بومید چو دید
 عافیت گفت چه گویی چه کم با همه طعن
 حواحه عالم عادل که را سر کف او
 آنکه از خودویت این عم جانگاه رسید
 رسد رمزه داش و سر ارباب کرم
 آنکه زان میل که از ابر موالش حیرد
 فسلکش بسدگی حاه کند با رفعت
 آن که وصف دل او شد بضیا نور قلوب
 حیده بر باغ بهشتش رید از نکهت خلق
 بویی از خلق وی افروزد تست رازتست
 ای که نگداشته دعوی بر خود تو مسحاب
 اندر آن بزم ک قدر تو بود صدر شبن
 انوری دید به حواب آنکه جلال الورر
 حواب نادیده و ناگفته به من لطف تو داد
 شکوهی گر به زبان رفت در آغار سخن
 ما من از چرخ به کیست تویی بر سر مهر
 سرورا حامدم از رشک به حسرت گوید
 شعر چندان و نه چندانکه تو حواهی زر و سیم
 بر نه جادوست خداوند کاین شاعری است
 شفقت شاه هر بنده و اصحاب توام

حسنت گندم دگری گفت که در حرمز ماه
 به کدامین هر و مایه بود مرته حواء
 گو چه آورده بی از حانه آصف همراه
 من مسکین به زمین دوخته از شرم نگاه
 که همه چیر صمیمت مرا حتی الماه
 گفتمش از کرم صدر جهان حوی پناه
 از گل شوره بروید گل و از خار گیاه
 حواهدت بار رهاید ر طعن جانگاه
 آنکه نار کرمش پشت فلک کرده دونه
 نگردد گر همه چرخست شناور به شاه
 حمر دمش پیروی رای کند بی اکراه
 آنکه خاک در او شد ر شرف ریب جاه
 طعنه بز اوج سپهرش رید از رفعت جاه
 حنوی از حاه وی افراحت فلک را حرگاه
 اسک این دست در افشانت براس بکنه گواه
 چرخ را حای شستن نبود حر درگاه
 چل درم داد سپیدش پی هندوی سیاه
 آن کبیری که شپش نبود از اشاه
 بر زبان این سخنان بیر رود گاه به گاه
 کم مباد از سر من لطف تو و مایه شاه
 به سخن در سرشتست کسی مهر گیاه
 این چه جادوست که برحاست از ایران ناگاه
 کسی چنین در نتوان سفت مرا رین چه گنده
 حامدم گو تر ازین درد به پیوده نگاه

لااله است همی تا سرالاله
داردت از همه آفات خداوند نگاه
نه حر از ذکر جمیلت بود درافواه

بهر اثبات خداوند و پی همی شریک
دست این حادثه از دامن اقبال نو دور
تا جر افواه سخن را نبود جای عبور

در مدح شاهشاه ماضی محمدشاه غازی طاب الله ثراه گوید

بیکو سفری کرد خدا بادش همراه
می زن عوص آب به رغم دل بدحوه
وان حرفه و سجاده به بر بار به بنگه
واعظ همه حیران شد و راهد همه دروه
بیک روزه کبیم آنچه نکردیم به یک ماه
می گویم و پروا رکسم نیست علی الله
هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه
هر صبح و ^{سحر} پیش و شب و روز و گه و بیگاه
با رحمت و فضلش چه حوری عم چه کسی آه
در رهگذر باد چراغش شود کاه
کس گفت که شاعر مشو ای شاعر گمراه
زان پیش که برگت برد مرگ به ناگاه
با شوکت شاهانه از آن می رسد از راه
این نای و نصیر و علم و کوس به درگاه
این ماه همه شوح جوانست به حرگاه
چون چنگ که مطرب به رهاوی^۱ ریش رء
مطرب چه ستادستی بشین و سرن راه
ای ماه من ای بر همه جوان جهان سر

شد عید و مه روره سفر کرد به اکراه
ای خادمک آن حجره پیازای و به مجلس
این سمحه و می پاره بهل بار به صندوق
مسجد همه کاند شد و سر همه فاسد
بیک ماهه نکردی ادا ست شادی
هم باده و هم بوسه درین ماه حلالست
می پوشد و شاهد برد و بوسه ستاند
با من صفت رحمته پس ز چه حواسی
سودای خدا با تو به فصلست و به رحمت
قباآبی ناکی سخن از سر حدایی
از شعر وزن لاف و سرو شعر همیداف
بشین و بط باده ستان از بت ساده
ایس مساه مکرم لقب از پردان دارد
گر شوکت شاهانه ندارد سپس از چیست
آن ماه همه شیخ توان بود به مجلس
آن ماه بدیدیم تمی را که سالد
ساقی چه شستنتی بر حیر و بده می
ای سرو من ای بر همه جوان جهان سر

۱. رهاوی بمعنیست در دستگاه های موسیقی ایرانی

سروی به عناک الله کی باده خورد سرو
چاهی به زبح داری و این طرفه که مردم
چندین چه کسی مار الا ای بت طنار
برحه چو و شاقان و به من بوسه همی ده
من باده دهم تو چه کنی؟ شکر خداوند
بسرمانده آفساق مسحمد شه عاری
خورشید و مهش را توان خواندن امشن
هرحاحی از رزمش شیران همه حرگوش
سگ آیدش از دولت حاوید اریراکت
بر چهره اقبالش دولت شده شید
راسوی مکان قدرش انداخته بسند
ای با شرف قدر تو شاهان همه بیده
تمکین تو حایبست که شاهان همه آید
آن هدیه و این هدیه و آن گوهر و این گنج
گیری گهی از روم و گه از چین و گه از هند
هر نطفه کرو رابحه کین تو آید
خاص از پی آنست که مدح تو سراید
سایا رقم هندسه خود تو نهادست
چون نار جهنم لقب تبع تو حاسوز
شاهان چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ
تا هیچ به حمام سواره سرود مرد
دهرت به داستان بقا باد یکی طمعل

ماهی به حراکت الله کی بوسه دهد ماه
از چاه برند آب و تو آم بری از چاه
بین مار نهل تا نکشد کار به اکراه
شبن چو امیران و ر من باده همی خواه
تو بوسه دهی من چکنم؟ مدح شهشاه
کز قز و شرف در دو جهان آمده پکنه
حمشید و کیش را ستوان گفتن اشده
هرحاحیت از رزمش میران همه برماه
رشنست براندام سهی حامة کوتاه
بر مساحت احلالش گردون شده درواه
بیرون ز جهت جاهش امراحتنه حرگاه
وی با فرع قهر تو شیران همه روباه
هر روزه به درگاه تو با ناله و درخواه
آن ناره و این ناره و آن الفس و این گاه
اورنگ ز قبصر کمر از حان کله از راه^۱
در بیم شود خون به رحم مانده از ماه
ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه
گر نه سود فرق به از پسخ به پسجاه
چون صیت قیامت صفت قهر تو حانگاه
با آنکه مکرر شد چون جود شهشاه
تسا هیچ به شطرنج پیاده سود شاه
چرحت به شستان علاناد یکی ماه

۱. مراد رای به معنی پادشاه بلفظ هند است.

در ستایش جناب اشرف امجد صدراعظم دام ظلّه و جناب جلالت مآب

نظام الملک دام شوکتہ گوید

صدراعظم آفتابست و نظام الملک ماه
آن پدر را از بطن کبکشان شاید کمر
صد هزاران باره گیرد آن پدر با یک قلم
آن پدر را صدراعظم کرد نه آن پس که بود
آن پدر را هم نظام الملک داد اول لقب
پس نه ناروی جلالتی ست درّی شاهوار
آنچنان درّی که گر بودی فلک رادسترس
خوش دلی چندان فراوان شد که تواند عرب
گویی امشب از ملک با وحد می ناند محرم
گر قصوری رفته در این شعر ای صدر حلیل
اسب ریختید دی پای مرا گفتم بدو
گفت مر داشت قدم از فرق سر کی چون قلم
با چنان صافی به خاک کی کاندرو مهر محدود
از جدا خواهم سرایم در ثنایت شعرها
سایه را پیوسته تا در فقر چه باشد مکان
شام احبات چو صبح عزّه خوبان سید
روروشت در باغ گردی نه بگردد رو و شب

آسمان این دو تیر چیست خاک پای شاه
وین پدر را بر مدار فرقدان سایه کلاه
صد هزاران بنده بخشد این پدر از یک نگاه
اعتماد دین و دولت باطم گنج و سپاه
تا نظام الملک ثانی گردد از احلال و حاء
کر یکی درج شرف دارد نسب با پادشاه
همچو ناحش برپا دی بر سر خورشید و ماه
از محوم عیش و شادی برگشتد از سه آه
گویی امشب از زمین با رقص می روید گیاه
عذر من بشو که تا دانی نکردستم گناه
چون شوم در برم صدر از لنگی پا عذرخواه
کر ادب دورست آنجا با قدم رفتن به راه
تا همی سی حدو دست و عیوبست و حواء
کت به وحد آرد روان چون مژده فتح هراه
روروشت چو سابه حصصت باد اندر فقر چاه
صبح اعدایت چو شام طرّه ترکان سیاه
سال و مه خشود مانی تا نماند سال و ماه

در ستایش وزیر بی نظیر میرزا ابوالقاسم قائم مقام فرماید

مگو گناه بود سر رخ بگزار نگاه
سر شک ریودم از دیده هر زمان که کم
رحمت رداید گرد رحم چو آب روان
که بر شمایل غلمان نگاه بیست نگاه
در آفتاب جمال تو حیره حیره نگاه
حطت هزاند مهر دلم چو مهر گیاه

چو چهره تو بود چهر من و اشک معید
 ز عشق روی میر تو روز من تاریک
 ترا شکمخ به گیسو مرا شکمخ به حار
 تراست چشم کجیل و مراست جسم علیل
 اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چر
 شدست حیا حبس سلطان چهره اسرویت
 مرا ز هجر تو حیجور شدست دیده و اشک
 ز تیره رلف دلم را معوان به سوری ریح
 و با سقاب درافکر ز چهره تا بید
 گشاده رویت ای مه به تاب می ماند
 سپهر فصل و هجر میرا ابوالقاسم
 حدایگان و ریران که حور ز رشک و حشر
 دلیل دعوی بکنایش بس ای که تسپهر
 به دعوت نعمش هر که در زمانه مریل
 به حود دست و دلش فخر کان و بحر دلیل
 رهی گذشته ترا از کمال عرّ و شرف
 به حنف حاه تو هیچست آسمان بلند
 چنانکه صغر بود هیچ بر صیل مثل
 که مثل تست که تا گویمت بر از امثال
 ز دیده بسکه ببارید حاسدان تو حور
 شاهشان شده از دود آن به رنگ حمون
 چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین
 ز حسرت درو دست تو بحر و کان شب و روز
 روان به مهر تو پیوند خسته با احسام

چو طرّه تو بود روز من و آه سیاه
 ز فکر رلف درار تو عمر من کوتاه
 مرا کلال به خاطر ترا کلاله به ماه
 تراست حال سیاه و مراست حال نده
 به گردش از مژه صدف بسته در دو روی سپه
 که می اشاره این کس بدو بجوید راه
 مرا ز عشق تو کانون شدست سینه و آه
 مناد آنکه درافتد شان تیره به چه
 شان تیره به ره چه را ز تش ماه
 به دست همت دستور آسمان درگاه
 که فصل او رده بر اوج آسمان حرگاه
 به چرخ مات شود چون ز قره برین شاه
 کند ز بحر سعودش هماره پشت دونه
 به دعوی کرمش هر چه در جهان آگاه
 به نور رای و رحش حسف ماه و مهر گواه
 ز حبه نور حبس و طرفه طرف کلاه
 ولی عجب به گر او مر ترا فراید حاه
 چو پیش پیچ بهی پیچ ارو شود پسحاه
 که شه تست که تا دانمت به در اشباه
 ز سیه سکه بر آرد دشمنان تو آه
 حموشان شده ز رنگ این به لون شماه
 چو زهر فهر تو در جان دشمنان حایکه
 به مهر و ماه رساند سانگ و احوثاه
 رس به مدح تو میثاق بسته با فواه

ر بهر سجده نو آفریده اند حواء
 بدان مثانه که ماهی کند به بحر شناه
 گر به عین عنایت کسی به کاه نگاه
 شود ر مهر تو چون نعت بیکخواه تو که
 ولی چه سود که قدر بیم به باد اصرار
 ر خود دست و دلت حوار و رار بیکه و گاه
 به کام از کرمات خاکست من به باد محواه
 ر دبل قدرت خود دست حور من کوتاه
 که رای و قدر تو بشنیدم به خاک سیاه
 نه کوهم از سحفت جسم من چو کاه محواه
 به ظلمت از چه ر من طیبت ترا اکراه
 و کاسه ایی درویش حوان نعمت شاه
 هم فرایند کافور بر به قوه باده
 به چرخ حکم تو غالب چو شیر بر روبه
 به مدح حاتم پیغمبران جعلت فداه
 محیط امکان مصداق کان حبیب الله
 صمیر روشنی از فکر هر صمیر آگاه
 به داع پیروی از مومنت جمده
 ر بیم آنکه اجل ناستن کند ناگاه
 ره می کمال شرف لا اله الا الله

پی بطارقه نو حلق کرده اند عیون
 قلم به دست نو هنگام خود در جوش
 اگر به چشم نعت کسی به کوه نظر
 شود ز چشم تو چون جسم بدسگال تو کوه
 بررگوارا هستم من از تو سحت دژم
 به بحر و کام تا همچو بحر و کان بشوم
 به بحر آبروی من ر خود خویش مسر
 به رورگارم تا همچو رورگار کسی
 به آفتاب حرورم به آسمان عرور
 به دهرم از عصمت جان من چو دهر مسور
 به بحلم از چه ر من خاطر ترا اعراض
 بخوان بحوان بوالم که کم بخواهد شد
 الا به گیتی تا در طبیعت محروور
 به دهر امر تو قاهر چو بار بر نیهو
 سرد که مدح کم پس مدیح دلکش را
 کمال مطلق فیض سبط عقل رحمت
 و خود آگهی از سر هر وجود صمیر
 به خاک بدگی او مریست حدود
 ولای او بود از هر بلا وقایه نس
 کند و هم به نام حلال او برسد

ایضاً در مدح شاهشاه ماصی محمدشاه قاصی طالب ثراه

آخر سکندری تو ازین چشمه آب حواء
 ر العباس جام جوهر باقوت باب حواء

شاه از ساعر لب ساقی شراب حواء
 از لعل بار بوسه همچون شکرستان

ساقی بحواه داده و بوس و کنار حوی
 دیشب هلال عید ز بسام افق نمود
 از آب تیغ در دل آتش شرر فکن
 اقبال و بخت و شوکت و فر همکار طلب
 از عرم خود شتاب و رگردون درنگ حوی
 بدحواه را از چشمه رحشان نبع حوی
 از روی و رای حویش مه و آفتاب جوی
 از لطف خود به جان مؤلف ثواب بخش
 تا ماورد ز حکم تو گردن کشد سرون
 تا صدهزار کشتی جان از ملا رهد
 بحر رحمت خود که فرعه بیداریش رده
 بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز

مطرب بحوان و بربط و چنگ و رباب حواه
 از دست مهوشی می چون آفتاب حواه
 و در خاک کوی حویش شکست گلاب حواه
 تأیید و عون و فتح و ظفر همکاب حواه
 از حرم خود درنگ و ز عرا شتاب حواه
 سیراب سار و چشمه عمرش سراب حواه
 از فسر و بدل حویش سپهر و سحاب حواه
 و در قهر خود به جای مخالف عذاب حواه
 از کهکشان به گردن گردون طباب حواه
 پنهان بهنگ تیغ به بحر قراب حواه
 از امین عمل حویش جهان را به حواب حواه
 یارب دعای بنده خود مستجاب حواه

در مدح معتمدالدوله سوجهرخان گوید

ماه من در جمع تا چون شمع چهار افروخته
 سوزن مژگان او با رشته مشکین زلف
 چند از این حسان دلا جویی علاج سور عشق
 در دل من سور عشق و بر رخ من دایع مهر
 آب آتش را کند خاموش اینک آب چشم
 عمره او بی سبب حوینواره و دلدور نیست
 معتمد آن اعتماد دولت شه کاسمان
 آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او
 عالمی در دولت او سیم و زر اندوختند

یک جهان پروانه را از سور عبرت سوخته
 دیده ما را به روی او ر خیرت دوخته
 چاره این آتش سوزان سحر از سوخته
 او چو شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته
 در دل من آتشی از عشق بار افروخته
 عاناً این شیوه از تیر امیر آموخته
 خاک راهش را به صد ملک جهان فروخته
 روز هبجا با هزاران اهر من کین توخته
 غیر قزاقی که گنج و شکر و صبر اندوخته

در مدح شاهزادهٔ میروور شجاع السلطه معصوم حسنعلی میرزا فرماید

در گوهر الماس‌گون لعل مصفا ریخته
در ماعز سیما بسان گوگرد حمرا ریخته
رآتش حباب انگبته و ر جرعه دریا ریخته
اندر هلال پکشته عقد ثریا ریخته
در برم چون حله برین طرح ثما را ریخته
رجیرها بر پای عم از موج صها ریخته
وز طفل می در مبداء آب مسیحا ریخته
یا هم به طرح مشوره طرح مواسا ریخته
هر دم و بانگ ریز و بم سیاد غوغا ریخته
از نقش گورین مشعنه بیرنگ بضا ریخته
طرح نشاط از هر طرف در برم دریا ریخته
کز ابر کف گناه کرم لولوی لالا ریخته
یا اعلیٰ جیبی فلک بر فرش دسا ریخته
گردد زمرد طاس بین یاقوت حمرا ریخته
ران رهرة شب آب شد و ره ره صبرا ریخته
صبح از شبنم آتش و دم بر دفع سرما ریخته
از شتر حور آسمان بر دفع سودا ریخته
حون دلبران یک‌تنه در دشت هیبا ریخته
هم حون سلطان ارسلان هم آب بغرا ریخته
بر پیکر حصم دعا ران رهرا افعی ریخته
رومی رنگی هیأتی آتش و اعصا ریخته
ور فرق پیلان یک‌به یک حون پیل بالا ریخته
پیوسته اشک و امقش بر روی عدرا ریخته

عیدست و صافی در قدح، صها ر مینا ریخته
کرده پی اکبر خان در طلق رونج روان
آب از صراب انگبته آتش و آب انگبته
می موج‌زن در مشربه ران موج فوج هم‌ته
پیمانه کأس من معین عثمان عداران حور عین
محلس به حوی چون ارم درین پیدله حمام حم
حم مریم تهمت رده دوشیره آتش شده
دف بر شیه دایره در چشورش صد چهره
چنگت رالی پشت حم در پی عنفای منهم
صها به عین مله نگری به شادی حاسه
حبا گر به رسته صف در چنگ چنگر نای و دل
دارای سکندر حشم هوشنگ طهمورث حدم
صحبت و بر طرف افق حوست عمدا ریخته
شگرف بر قرطاس بر بیخاده بر الماس سیر
بع صحر پرتاب شد بحم از فلک پرتاب شد
اوراحت فروردین علم شد لشکر وی مهروم
رحشان سیه شد با گهان کز وی سوادی شد عیان
بانی شجاع السلطه چون شیر دشت ارحمه
آنکو ز تیغ جاستان و آنکو ز قدر بیکران
رمحش چو ماری جان‌گرا آتش‌شان چون زده
نیفش سمندر طیتی طوسی هندی فطرتی
آتش‌دل و پولاد رنگ و انگه به هیأت چون کحک
اقبال و دولت شایش تأیید و نصرت عاشقش

حرم کواکب نیست هان چون گوهر از هرسو عیان
طعش بهالی بارور حدودش شکوه نصیب
هم پایش از دانشوری بر فرق مهر و مشتری
رمحش به قتل دشمنان ما زهر آورده سنان
در قعر دریا شد صدقیر حجت خود معترف
نیعش هلال آساستی از لعله چون سصاصنی
در عهدش اصرام ستم افتاد بر خاک عدم
ای حرور جانها نام تو دور طرب ایام تو
از سدهات نازد زمین بر سده عرش سریر
تبعث به خون آبستی وز خون کنارش گلشی
کنکت کشید سار رقم بر نقش انگبین^۱ فتم
زان هدی دریایش تیر ملک عسرت گزین
ماری بود خوش حال و خطیر وی ز هر یونگی قط
مشک آورده سار مشک چن آورده در معرب و مین
که رفته در هندوستان آورده از عسرها
روری که از گرد سپه حباب بندد مهر مه
هامون شود آمون خون صحر شود سحر خون
اندر زمین دست ملک بر آتش افشاند ملک
پولاد سحران در وعار ساره پولاد ح
هنگام روم در هر کران گردد ر تبع حویشان
هر صارم هندی سب پوشد به ن چینی سب
چون تو برون آیی ز صف کف بر لب و حمر به کف

رشحی ز دست درفشان بر طلق حصرا ریخته
پیوسه در شاحش ثمر در باغ دیبا ریخته
هم آب ابر آذری ز طبع والا ریخته
لیکن به کام دوستان زب زهر حلو ریخته
باشد لآلی ز ابر کف شرقا و غربا ریخته
بر رخس بر اندوسی ز شکل حورا ریخته
چونانکه از طاق حرم شد لات و عری ریخته
دست فلک در جام پوشهد مصفا ریخته
بر فترهات حان آفرین هر موقا ریخته
صد رود خون از هر تنی دور محابا ریخته
دم قالب موتی ز دم روح معلا ریخته
سزا برده اندر آستین گوهر ز شهلا ریخته
در کام حصم بی غلط زهر آشکارا ریخته
مشک از معان آورده پس در چین طعرا ریخته
طوطی صفت در کام حان شکر ز آوا ریخته
گردد ز هرسو خاک ره در چشم پنا ریخته
وز هر جهت حبیب خون بر خاک و حورا ریخته
سبحان در گوش ملک ییسی ز هرا ریخته
هر یک ز هدی زدها چون پس بالا ریخته
خون از ن قربانان چون عید اصحابی ریخته
ناری شود دات لهب بر کشت جانها ریخته
بر چهر چون ماهت کلک از گرد عرا ریخته

۱ گویند این لغت هر جا که با عیسی و حبیب مذکور می‌گردد مراد از آن اسجیل است و جایی که با نقش و نگار و گل و لاله گفته می‌شود غرض از آن کتاب مانی نقش باشد (برهان)

از خون حصم بوالهوس جاری کند رود ارم
 هر کس پی احد سقا کالا فشا بد در وعا
 ای جنگ گردون مرکب نصرت روان در موکت
 مانا به مرگ ناگهان تبعت بود جان در میان
 با همت ای دادگر دریای عظم در سطر
 پیرار فروردین به ری گردی چو حشر عید ظنی
 هم بار در آتشکده آراستی حشر سده
 در شش طرار امسال هم دادی طرار حشر هم
 ساعر و می اندوخته کُندر به کُندر سوخته
 مانی به عشرت همجنس ناسال دیگر طرح دیس
 ی شاه قباآبی مسم خفادی ثانی مسم
 اکنون مسم در شاعری فایم مقام مصری
 تا هست ادیب اشعار تر در صفحه گیتی اثر
 فرخنده مادا فال نو یابنده ماه و سان نو
 کاح ریاست مرلت برم کیاست محضت

تبعت که اندر یک نفس صد خون به تنها ریخته
 از ابلهی حصم دعا جان حای کالا ریخته
 بر طور جانها کوکت نور تحلی ریخته
 کز بدکش بگرفته جان خوش مدحا ریخته
 تبست اندر رهگذر او مشک سقا ریخته
 ری شک حور راندی به ری طرح تماشا ریخته
 از قهر بار مؤصده بر جان اعدا ریخته
 در کام جانها از کرم نقل مہا ریخته
 در محروم فروخته عود مطرا ریخته
 از نصرت جان آفرین اندر بشارا ریخته
 بی آینه حافای مسم رین نظم عزرا ریخته
 در نقش الفاظ دری سیرنگ معا ریخته
 هردم ارد گنج گهر در سمع دانا ریخته
 نور هدی بر حال تو داسماء حسنی ریخته
 فیض کرامت بر دلت ابرد تعالی ریخته

وله فی المدیحه

عیدست و حام و ریشان از می گران بار آمده
 راهد که کرد بکار می حیرت بدش از کار می
 عیدست و یار دستان بر دست حام او عنوان
 گل بقرار از روی او سسل اسیر موی او
 برگ صوح از می بود جان را فتوح از می بود
 می جان بود پیمان تر دست ستاش پیرهن
 آن لطف سیما بین آن آتشین گرداب بین

هر راهدی دامرکشان در دیر حمار آمده
 ر هرجه خرگفتار می اپک در انکار آمده
 باقد چون سرو روان بر طرف گذرار آمده
 اندر خم گیسوی او دنها گرفتار آمده
 تفریح روح از می بود هرگه که افکار آمده
 رنگشهایش بر بند رگهای سیار آمده
 تش میا آب بین هردم شرربار آمده

عید مبارک پی نگر رخشده خام می نگر
 چنگست زالی ناتوان رگهانش پیدا راستنخوان
 نایی که بستد هوش می گفتا چه اندر گوش می
 برید به کف بریط نگر حور بط اسر مط نگر
 بحداده کانی است می یافتد زمانی است می
 ر مطیع طعم دگر زد مطیع ناسده سر
 حرم دو عید دنگشا اینک پدیدار آمده
 بالان نوای بی نگر کز هجر دلدار آمده
 از ناتوانی هر زمان در سائده رار آمده
 کز سینه پر جوش سی آه شرورار آمده
 می تابه هفتم حظ نگر در حمام شهوار آمده
 نعل بدحشایی است می کاینه کردار آمده
 حور شید گویی حلوه نگر بر چرخ دوار آمده
 قرح دو حش جاشرا اینک نمودار آمده

مطلع ثانی

جنسی ر نوروز عجم کارامتش همیشه هم
 یعنی شجاع لسلطه آنکو ر قلب و مسه
 اسکندر دارا حدم دارای اسکندر حشم
 از بطح و قهرش این زمان شد آشکرا در نهان
 لرزان تر کاووس ازو ترسان روان طوس ازو
 آتش فکار از نیر او گر شایب از شمشیر او
 هر گاه که شمشیر آخته روی زمین پرداخته
 گردان سنوه از ررم او گردون حبل از نرم او
 تا گیردش اندر جهان ماسد مرکز در میان
 گردون کباب مهر او مست شراب مهر او
 مه نعل ستم مرکش گردون روان در مرکش
 ای کاح کیوان حای تو مه سوده سر بر پای تو
 انصاف تو حار زمان هشد در جواب امان
 حرام انعم بیست این ناسده هر ساعت چسب
 هر قطره بی کاسر هوا ناریده از ابر عط
 حشی که با کوس و عجم شاه جهاندار آمده
 همگرم صد تن یکتنه در دشت پیکار آمده
 سالار افریدون هلم سلم سپهدار آمده
 دانه مرکز آب روان زیر مرکز بار آمده
 در درمگه کاموس ازو چون نقش دیو ر آمده
 در حیضه تسحیر او همت و شش و چار آمده
 گردون سپهر انداخته حاهر ز پیکار آمده
 ثابت به پیش عرم و هر همت سیار آمده
 رآغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده
 فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده
 ناسده سور کوکش مرآت انوار آمده
 ناسده روز از رای تو همچون شب تار آمده
 حر رحمت تو کانداز جهان پیوسته بیدار آمده
 رشحیت بر چرخ برین کر ابر آدار آمده
 از شرم حودت قهقرا بر چرخ دوار آمده

عسکیر فیض دست تو صدمه چو رخسار آمده
بی روح خاقانی بگر ایست به گفتار آمده
در شرق و غرب و بحر و بر نورش نمودار آمده
زان رو که رای نورت خورشید آثار آمده

لای گردون پست تو هنتی خود از هست تو
شاهها به قادی نگر خاقانی ثانی بگر
تا برسد از کوه سر خورشید خاور هر سحر
باده باد اخترت بر سر و خورشید افسرت

در ستایش پادشاه علین حایگاه محمدشاه غاری

پیوند دل و دیده به یکبار بریده
از کلمه ما بی سبی پای کشیده
گسترده کر آن آهوی چشم تو رمیده
از دیده ما حر بطر پاک مدیده
چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده
از قلب گذشتست و به قالب سرسیده
ما حورده غسل کس سر انگشت مریده
در حلقه آن طرّه طرّار حریده
اکون که حرا گشته از آن سره دمیده
چون طبع حوا حرم و چون پیر حمیده
از امر مست رنگ و خورشید پریده
کر حایه برون می کشدش مردم دیده
رلف تو چو جولاهه بر او تار نمیده
کش از مژه در پای تو صد خار حمیده
ی بس که ملامت ز هم و حال کشیده
دارای حوا محب به یک ملک حریده
کز هیبت او دل به بر چرخ طپیده
هر گونی که از تیغ کجش وصف شیده

ای برده حمت تاب و دل حوا و دیده
سر کشتن ما بی گهی دست گشاده
ما را چه گناهت اگر رلف تو دمی
از بدن ما پاک بطر دوخته هر چند
در بحر نو اشکم ز شکاف مژه پیدا است
دارم محب از تیر نگاه تو که پیکاش
حز من که ر اندیشه لعلت سرم انگشت
حال تو دل حلق جهان برده و ایست
روید به بهاران ز چمن سره و رویت
رلف تو ز بس برده دل پیر و حوا و
رحسار تو خورشید بود دمده مر امر
گر طفل سرشکم بود حلف ز چیست
حالت مگسی هست که مردم بی صیدش
گر مردم چشم شده خویش عجمی نیست
حانا ر عم حال تو قادی مبدل
حسن هرش را که به یک حوا نبرد کس
سلطان عدود محمد شه غازی
سر بودن نیران ححیمش شود افسار

فرمیده آفاق که پولاد پرندش
آن داور گیتی که سراپرده حاش
از شعر بود مدح و بیم قصه که گویم

ستوار حصاری ر بر ملک کشیده
چون طل ملک بر همه آفاق رسیده
که قطعه و گاهی عرل و گاه فصیده

در مدح شاهزاده حسعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

ساز ای موس بر زار و سال ای خاوران بر ری
مک ای کابل حده از کشور کابل برون کش پا
مک ی میر بحر ترک تاج و تحت فرماها
رسد آنکو حروش چنگ در گوش سرود چنگ
رسید آنکو میرد ر آب تیش هر که در عالم
رسید آنکو سار قهر آن شجاع الم و ایس
حسن شاه عصمر فر شجاع السلطنه کسر حان
بمی از خون شود خامور اگر خون حوازه تبع او
دوان اندر رکش بخت و خون و فتح و فیروزی
چهار حوشد رسم ر چرخش خون در تر عد
بای هر چه لاشینی از بقای دلت او مسکن
جهاندارا نویی کز خود دست گزهر افشانت
بحر اندر پی آلا بماند در بیانت لا
نه کافر در نه کین بدکش چون آخی صادم
هریمت در هریمت حصم را از حام نا منان
حیام آسمان با نسبت وزیس حیام تو
که یارد حر تو گمراهان دولت را نماید ره
شها رین پیش کز حاور سپیدی راه اسپاهان
ولی اکنون که دیگر ناره راندی ناره ری خاور

که اوری ری تو کرد آهنگار یستبحش تاج کی
مک ای حوارم شه از کشور حوارم گم کس پی
مک ای فرمان روی هد بدو د کله کن هی
رسید آنکو بوی مای در هوشش سوای سی
حلاف آنکه هم از آب باشد کل شنی حق
رسید آنکو بهار عدل آن کشت ستم را دی
قصاً مأمور امر او قدر محکوم حکم وی
می از خون هر دشمن که وقتی خورده سار د فی
به طب و طبع و خار و دره شوق و مهر و عرف و پی
که اندر رحم قبر آگین به حوان میگزارن می
بقای هر چه ممکن از بقای تبع او لاشیء
به گیتی نام حاتم کرده ناموس عرب را طی
بحر در عرصه هبحا بگردد بر زبانت نی
چه صادم کز شرارش ریختی از چهر آتش حوی
عصب در عیمت مر تره از خاوران تا حوی
جو والا هر گهی افراشته راحس به گردش حسی
که بر هاند مصیبن را بعیر از مصطفی از عی
فرودی روستق رایده رود و اعسار حسی
چو خاک اسرد آب آرو آب خاک اس شد طی

از پدر خاورن ما عرش اعظم دوری درد در بمن مقدمت ی شاه فرح فال سیکویی
 ثنای شاه را قایم پایان به می خویی سخن بیهوده بر مقدار فهم خویش ناکسی
 الا تا کس نیابد آیت تکمیل در ناقص الا تا کس بخوید پرتو خورشید را از فی
 حراں بکخواه از رشع اسر همت آری بهار بدسگاز از برگدیران حسامت دی

در مدح شاهشاه ماضی محمدشاه عاری طاب الله ثراه گوید

سرو سیمین سرا از چوب خوبین گشت پای
 سرو گو با پای چوبین در چمن دین پس میای
 سرو من ماه رمین بد را شدش پا بر فلک
 ناز نیکویی رسد ماه فلک را پشت پای
 ماه من شد در محاق و سرو من از پامشست
 سرو را گو بر محبر و ماه را گو بر میای
 سرو من از پافتاد و فرق فرق سای او
 سلسلستان کرد گیتی را رلف مشکسای
 سرو را زین غصه گو در باع خون دل گری
 ماه را زین قصه گو از چرخ سوی گل گرای
 تا بهشتی روی من بر خاک ناری سود چهر
 گشت خاک از فز رحسارش بهشتی دلگشای
 خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید از آنک
 سینه ریش سر او افتاد چون پتر همای
 در رستمی که از گل می روید هیچ گس
 گل را گل روید تا او بر رمین شد چهره سای
 مشک سیرا گشت برگیتی ر جمع دلفرب
 انک سرا گشت بر دامن ر چشم دلربای

افشک چشمش راست بیداری که تحم فتنه بود
 رانکه از اشکش زمین تا حشر گردد فتنه‌رای
 دوش در کسبجی ز رخ روره بودم تنگدل
 کمر برون آسپه‌سر، پیکی درآمد در سرای
 گفتمش حیرت گمت آری نداری آگهی
 کمر منک بر جان باور رفت حشمتی جانگرای
 بر چو بان داوری در حق چو بین باوری
 سبک باور کرد گسختار حسود ژانجای
 گفتمش رورو بی آگه ر دستان دم مزور
 گمت بی‌حاصل مگوی و ژان لاطائل ملای
 شه فریدوست فرح او بود صحاک عهد
 آن ز گور گوسار و ایس رلف مارسای
 گر فریدون کینه از صحاک خوید تا گشت
 خدا هر خنده عدل و مریحیا پاکیره‌رای
 شاه را باید دعا گشت ز لطف و قهر او
 هر دو آمد عمردای و هر دو آمد حال‌فرای
 هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گرد گرد
 هم مبادش درد بر خاطر ز دیر دیر پای
 باور من هم مبادش از حشم داور تنگدل
 می‌بالی چون علم تا می‌بالی همچو بای
 چشم لطف از شاه داری دل ز حشمت بد مکی
 می‌دهان را تلح دارد آنگه آمد عمردای
 بر در خدمت بعیر از حلقه طاعت مکیوب
 بر در طاعت معبر از حلقه خدمت مسای

همچو دلف محروش اگر گوشت نماده همچو جنگ
 کز نهی معری نماید ناله کردن چون درای
 همچو رلف خویش و حال من مشو حالی دژم
 کاب برگردد به حوی و مهر باز آید به جای
 خود ز شاه مکنه دان بگذر که داند هر کسی
 کافتایی چون ترا دانا بیداید به لای
 شاه شاهان ماه ماهان را به رنگ آرد به جنگ
 وای آن نادان که این معنی نداند وای وای
 حالی ای سلطان حویان درگذر از حال خویش
 برحی از احوال روز روره شو طیت سرای
 تو مگر روره بی کابگونه هستی سلخ چهر
 راستی عمری ساوز حال خود رمی نمای
 حال من برمی چنانم روره دارد زردروی
 کم اگر بیی مدانی کاین مسم با کهرای
 رعم راهد را بیا تا بک دو روری می حوریم
 از سر طیت که طیت را سحشاید حدای
 هم تو بهر من شراب آور ر لعل می پرست
 هم من از بهرت ریاب آرم ر قول جانم رای
 که چو ساعر بر رخ من تو سحیدی قاه قاه
 که چو مینا من بگریم از عم تو های های
 مرا سقلی اگر باید ترا شیرین س
 مرا ترا جنگی اگر باید مرا پشت دودی
 هم ترا من ساه پیش آرم ز کلک مشکوی
 هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلرهای

گر من از تو دل بدردم مکنه بی گو دلمریب
 گر تو از من رو بپوشی جانت آرم رومای
 شکرت باید بگو حرفی ر لعل دلشیر
 عسرت باید برن دستی به رلف مشکسای
 عیش را در گرد خواهی سرفشان گرد از کله
 ریح را در بند خواهی برگشاید از قبای
 چون تو ماهی را چه غم گر چون می بیند به روی
 چون تو شاهی را چه ناک از چون منی باشد گدای
 در حدیث دوست قاتبی زبان نامحرمت
 دوستخوا خواهی چو مهر از پوستی تحت برآی

در مدح شاهزاده حسعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

ای دمنر گل از ورق حسن تو بآیی	با آب رخت چشمه حورشید سراسی
بالا دل از برده دو چشمت عجبی بیست	در دست دو مست از پی تفریح ربایی
با دیده تر سرد ر فکر تو مرا جواب	بی روی تو نفی زدم امروز بر آبی
وصف دهست زان بوشنیم به دیوان	کان بقطه موهوم نگمجد به کتابی
تا سو که کند ترگس مست تو تمنا	از لحت جگر کرده ام امروز کمایی
گفتا گدوم بر مر خاک تو پس از مرگ	ترسم که ر بادش رود ای مرگ شتابی
یک لعل تو جان برد و دگر لعل تو جان داد	وین طرفه که هر یک به دگر گونه عتابی
وقتست که دل رشوه برد بومه ز هر یک	اکون که میانشان شده پیدا شکر آبی
از خلعت منظور شه از بیست چرا هست	بر چهره چون ماه تو پیوسته نقابی
آن مهتر مرچنده که از کاح رفیعش	سرتر سود در همه آفاق جنایی
رشعی ز سحاب کف او یا که محبطلی	موحی ز محیط دل او یا که مسحایی
آنگونه رفیعست رو افش که نمادست	مابین وی و عرش سرین هیچ صحایی

آنها که محاب کف او ژاله و شاست
 بدل و کف رادش کرم و طبع حوادثش
 سار برش اسر کف او بر دجایی
 ای ساقی مجلس ر کرم جدم شرابی
 ران آب که از شعله او برق فروعی
 ران آب که خود آتش سردست و لیکن
 ران آب که آبد به پیش روح چو آدم
 ران آب که سیمت اکسیر و نائیر
 آسی که چو بر فر گشکار هشاند
 آبی که اگر نوشد پیری کند ادراک
 آبی که چو بر حبه بیمار هشاند
 آبی که اگر صمونه کند رشقی از آن نوش
 آبی که چو آفانی گر نوش کند کس
 دارای حواسحت حسن شاه که او ر
 آن خسرو عادل که بحر کاخ ستم بیست
 رمحش بود آن افعی پیچان که ساش
 بحسن بود آن شاح برومند که طویی
 بر خدمتش آنال که سر ر پای شاست
 مشکل که شود با سقطش در دل اصداف
 ای آنکه رکباحت فلک ساخته و آغار
 از صایت اندان معم سایل نعمت
 با فرة شهید حلال تو به گپنی
 خون بی مبد خلق تو ر بهار که گردد
 هنگام ر صد بر صمت عمرو خداوند

سالله که اگر اسر در آید به حبایی
 این و بیه و رامیی و آن دعد و ربیی
 با محش بحر دن او بحر حبایی
 لب تشنه دل سوخته را جرعه آسی
 ران آب که از تابش او صاعقه تابی
 در ملک جهان بیست از آن گرم تر آبی
 گر فطریه ای از وی بچکانی به نرایی
 من را کند از بیم سرشخ و ربایی
 سود به دلش و اومه از روز حسایی
 ایسام پسندیده تر از عهد شیبایی
 بست نماید مر درد سرش را ر کسلایی
 می شنه شکارش نکند هیچ عذایی
 یابند پسندید ملک فکر مصدایی
 گردون نکند حر به ابو السیف خطایی
 رآبادی عدایش به جهان حای حرایی
 از خون بداندیش بود سرخ لعابیی
 در سمت او خردتر از برگ سدابیی
 بر رست و رست نمرود دواستی
 یک فطره ازین پس به شنه در خوشایی
 سراج فصاحتیج تو را سر قرایی
 لا نعم از لفظ تو بشیده حواسی
 سیمع کم از حادی و عفار دبایی
 در ساف عزالان حتن سافه بایی
 صد سیئه را عمرو تو محش به ثوابی

ار خون عدو کرده عروسانه حصایی
 رحمنده هلالیست به تاریک سحابی
 یا شرره هژمربست عدو حواری
 خون نش تو شیخی و چون بحث تو ثانی
 وین طرعه که چون او بود تاره مشایی
 پنداشت که صدر شده رو فعل صوابی
 عزمان ر سر چشم بدو کرد عتابی
 کش حلقه حورشید بیرود به رکابی
 هر روز حور ار شعشعه خویش طمابی
 حاشاکه ر الماس چکه لعل مدایی
 پس مساحت او فیه به چرخ حسابی
 سر قامت فصال تو کوتاه ثیابی
 چون فرگه انصاف تو فرحمده مآبی
 صدر حور بادامره او بیست عقابی
 هرگز برود دیده بحث تو به حواری
 آمد ر ارل تیر تو دلور شهابی
 اندر حور هر معصیتی هست عذابی
 این یک به نصیبی رسد آر یک به نصابی

یا فتح شود فیه تبع تو چو داماد
 شمشیر جهاسوز تو در تیره فراش
 یا حیره بهنگیست تر اوسار به بیلی
 در ملک جهان دیده نه چرخ سدیده
 اقبال تو فرموده مدار شک از عمر
 از ماد چو یکران تو راست شک نعل
 از قدر تعاجر به قدر کرد و قصا دید
 کاین نعل تدهی ر چه بستنی به سمدی
 بر گردن حفاش صفت حصم تو بسدد
 حو تبع تو کر تر چکدش خون بدادش
 چور موج رسد لحه خود تو مماید
 حیاط ارل دوحته ار حامه به چرخ
 حسند و مدیدند حوادث پی ملحا
 بدخواه تو گر مانده سلامت عجبی بیست
 تا سیر رخ حادیه در خواب مسد
 در رحم شیاطین عدو بر شک ررم
 تا حلل سراپد که در عرصه محشر
 از قهر تو بدخواه و ر لطف تو بکوخواه

در نسبت ممکن و واجب و هژمرب سالب علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

واحد و یکناستی هم خالق اشیاستنی
 سی صاب و سی ستون ار قسرتش بر پاستنی
 هستی ار درات عالم در زمان سر حاستنی
 گنج الاکی رسد چور در طمسم لاسنی

حمد بیحد را سرد داتی که بیهمتاستنی
 صانعی کاین به ملک ما ثبات و ستارگان
 منقطع گردد اگر قبضش دمی ار کایمات
 هرکه ار اثبات الا بقی لا را شکند

از صفحت فیه من روحی توان هستی دلیل
در حقیقت ماسوایی بود اندر ماسوی
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیء
اوست دارا و مراتب از وجود واحدست
عکس و عاکس ظل و دی ظل متحد سودینی
ست واجب به موجودات چون شمس و صو
دات ممکن با صفاتش سوی واجب مستند
کثر در وحدت و وحدت اندر کثرت
ستی نبود میان آهس و آتش و لبیک
در تلاطم موج بحر و در تضاد بحر
مجمع چون گشت باران سبیل گویدش عجب
علم حق بود به اشیا عین دانش رانکه این
ارتسام صوت اشیا غلط در دات حق
علم نفس و هستی با جسم و با اعضاء جسم
کرد چون نفس نفس اندر دیار تن و وطن
هر که سد آرزو را بگسلد از پای نفس
هر که سارد عقل را معلوب و غلب نفس را
طالب هستی اگر هستی فاکس احتیاج
در تحیر انجم و در گرد گردور رور و شب
مرکز غمرا چرا گردید مسمی بر سکور
کل اشیا از عقول و از نفوس و از ضور
شاهراه عالمی عشقست و این ره هر که یافت
مظهر عشقست حس و ربور حسست عشق
علم را سرمایه عقل و عقل را پیریه عشق

ریبکه علم فطره بی رس بحر گوهر راستی
کل شیء هالک الا وجهه پیداستی
در ظهور حوش هم پیدا و با پیداستی
کل موجودات را اگر اسفل و اعلاستی
کی توان گشت که شمس و پرنوش یکماستی
بی به مانند با و بست باستی
و قبل شیء و فی فی رشحه و دریاستی
این در آن مصر بود آن اندرین پیداستی
فعل باز آید ر آهس چون از آن محماستی
در تراکم ابر و گرد و در نقاط ماستی
چون در که پیو بدد به دریا باز از دریاستی
در حبست بی علم واجب از اشیاستی
شیء واحد فاعل و قابل چه ساریاستی
ز قبل علم واجب دان که با اشیاستی
هر زمانش از هوس صدد اندر پاستی
طش میبایستی گر ظاهرش اعماستی
شک باشد کاین جهان و آن جهان رسواستی
رانکه قول محرم صادق به این گویاستی
در هوای عشق ایرد واله و شیداستی
چون که در وی عاشقانر حیلگی سکماستی
از مواد و عبر آن از عشق حق پرحاستی
سده او عالمی او بر همه مولاستی
می کند ادراک آن هر کس که آن دایاستی
هر دو را سرمایه و پیرایه عشق اولاستی

عس باشد بی بار در وصف و بی در وصف او
حق چیست و خلق و خلق و بول از ثانی سری
در عقل هر چه آید سبب واجب ممکنست
معرفة عقل کل با عشق کامل گفته است
چون که محدودی نه و همت هر چه آید حد است
ممکن و واجب شناسی نیست معکول محال
در سر بارر واجب در دیار مسموع
ممکن است به از واجب و ممکن گو مسموع
بارگو یک شمع بی از وصف و مدح ممکن
مدح این ممکن به حد ممکنست بل مسموع
آن ولی حق وصیتی ممکن مطلق بود
مرفه بی گوشت آن بود خدا بیشک ولیک
گر بود ممکن صفات واجب در وی عجب
گر بود واجب چرا در عالم امکان بود
واجب و در عالم امکان معدن الله غلط
ممکن واجب بما و واجب ممکن بما
حیرتی درد درد در کتب داتش کی رسد
بار ماند نه فلک از سیر و اجتر از اثر
از تکاپو چون عنان پیچد به میدان نبرد
در کمندش گردد گردان گردنکش بسی
شعله تابش بود دورح بر اعدایش ولی
در صف هیجا چو گردد یک جهت از بهر رزم
چون رسد دست یار نهضت بر سبب در سر

بی به شرط و لا به شرط و بی به شرط لایستی
شناسی از اول معرا سر در هر دایستی
کَلَمًا میتر تموا شاهد بر این دعوی مسمی
در تحیر حمله دانایان درین سیداستی
حد و تحدید و محدّد در تو خوش ریاستی
در ظهور شمس کی حفاش را پراستی
ممکن سرگشته را در سر عجب سیداستی
را بکه ممکن وصف ممکن گفتش و لایستی
که سوای واجب اندر عشق او شد استی
همچنان که حد واجب باطل و بیحاشی
گفته بعضی حاش الله واجب یکناشی
حالتی اشیا به ادن حلق اشیاستی
ور بود و حب حرا ممکن بدل گویاستی
ور بود ممکن حرا سی مثل و بی همی
ممکن و در عالم واجب چه باراستی
کس ندیده گوش شنیده صحت عو عاستی
حق کجا واقف رفیع و عمق این در یاستی
چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی
در ترلزل مرکز این فود غبراستی
صمد در عسالت هر بر بیشه هیجاستی
از سری در مستش حسنة لما واستی
از محدّد منش جهت از صولش سر حاستی
گو ماهی را از بيمش لره بر اعصاستی

له عن کلامه

بهایی از نظری سی نظیر رس عیاسی
 گهی گویم عیاسی گهی گویم عیاسی
 به برد آن کت از عین عیار به عیاسی
 به هر چند می جوید گش هر چند می جوید
 بهی را که کس و وقت رسد بکس و وقت
 به چشم حق مگر گر در پید سرور به مشور
 گر کس عکس خورشید شک در آیدان بید
 کجا مهری که سبب چند عرا حرم حشاش
 و گر گوید به خورشید مت کاند آیدان دهم
 یکی گفت قدیم از صل ما حادث بیوید
 نگم رسد می گوئی راه راست می پویی
 محمد سرور شاخ از سیم و ریشه پامرحا
 به نمثال روش شد که شعش آفرین
 به معنی هست پند به صورت هست رایده
 به آن پندگی همایه با عقل گرانمایه
 دواں بوعلی سببا اریس شری سببی
 کس از ری ترست پوید که فاقی جین گوید
 به خاصات پیوید کلام بر مس چون

خد شد سر بی معنی که می گفتم بهایی
 به سنی به سنی به سنی به سنی هم آسبی
 به پیش آن کت از چشم بهان جوید عیاسی
 به محصور یقینستی به معلوب گمانستی
 بهایی را که کس دنیا باشد ترجمانستی
 به هر قدرایی بهان چون بحر بیکرانستی
 بیارد گفت خورشید شک در آیدانستی
 درون آیدان بودن خلاف امنه دانستی
 فرماکار عیان مردود عقل بکده دانستی
 سبب پیوید ما با ذات بی همت چندانستی
 و بکن آنچه می جوئی عیان را این میانستی
 محمد صل آن از ناد اگر فرعی نوانستی
 ثباتی با حدوث اندر طبیعت نوانماستی
 به وحی از مکان بیرون به وحی در مکانستی
 به رسدگی همایه با سوان رمانستی
 به بر خاک ماری پای کوب رسد راستی
 سراید مرحماً ناله که تحقیق آن چمانستی
 که ره گم کرده را ره هر حرس ری کاروانستی

در مدح مقرب الحاقان معتمد الدوله موجهرخان فرماید

ماه من ماند به سرور سرور حولان داشتی
 ماه بودی ماه اگر چون سرور بودی بر زمین
 سرور من ماند به ماه و ماه من ماند به سرور
 سرور بودی سرور اگر چون ماه حولان داشتی
 سرور اگر ماه به سرور سرور خردمان داشتی

سرو دماند به سالا ماه را ماند به رح
 سرو بودی سرو اگر تا مردمان گیتی سخن
 گشتمش سرو دوان و خواندمش ماه ندام
 نه و سروست و مویش مشک و رویش ماه گز
 آفتابش خواندمی می گفتگو گز آفتاب
 پربیا بودی به برمی پیکرش گز پربیا
 لاله بودی عارضش گز لاله پرمو و خویش
 می نکردی کس گاه از بیم حرمان بهشت
 از فراق آن پری محبوب شدی هر کس جو من
 ترک شهر آشوب من ماند پری را اگر پری
 بی مت بهمانه دوشی شاهد بهمان کس
 خود لب تابلیت کر خورمید می حسی حرج
 همچو رحمان تو صادق بود در دعوی حسی
 گز نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک
 دور گیتی موجهر آنکه بر سودی به عرش
 کی ربودی اهرمن را بگشت هم انگشتری
 کوه بودی تو شش گز کوه بودی ره آورد
 گاه عوفا شرده شیرش گشتمی گز شرده شیر
 روز هبعا زنده پیش خواندمی گز زنده پیل
 سوش ساد و داسنی اگر ساد و دان
 اهل شرق و غرب گشتمی را تا فرق شرق
 صحر خوبریز او را خواندمی رخشنده برق
 قدرش از بودی محم صد هزار ساله راه
 قهر خاکش اگر گیتی مصور در جهان

به گز گیتی سرود و سرو اگر جان داسنی
 به بودی ماه اگر چاه رحمان داسنی
 سرو اگر بوی کماکش ماه حسان داسنی
 سرو در و مشک حس و ماه مزگان داسنی
 حدی گوی مشک رخ جوگان داسنی
 همه بر می دبی چون محبت سدر داسنی
 همچو مکمل حفظ و مک نام رحمان داسنی
 خون گز من بهشت از خور و عسل داسنی
 خار بر در جسم غریب چشم گزین داسنی
 خوی رید رحمان جان در ددان داسنی
 کاس خور غشای خون و رس و بهار داسنی
 صحر به در حسان شر رحمان داسنی
 هر که چون رئیس مقتولت دو برهان داسنی
 مشک شه را شورش حس و بران داسنی
 چرخ چارم گز چین خورشید تان داسنی
 آصفی گز ایسچین دانا سیمان داسنی
 برق بودی صحرش گز برق باران داسنی
 ر سار جنگال و از شمشیر ددان داسنی
 ر کمد حانستان حرطوم پیچان داسنی
 حش برق و شکوه کوه شهلا داسنی
 گز سعدی چون عدوش چشم گزین داسنی
 برق گز چون بر موج بگیر طوفان داسنی
 برتری از صخر بر حیس و کیوان داسنی
 چنگ شیر و سهم پیل و سم ثعلب داسنی

در کفش شمشیر بودی زدهاگر زده
 مبارکش حش چون تیغش ز بر حور زده
 گر سیم حلق او بک ره وردی بر چهار
 مرگ مانده شمشیر گهان سوز اوس
 حرم او گر حواسنی از روی حکمت پیل ر
 حاش لله اگر کسی وی را ستودی در مح
 بر روانم طعن و لیس از معر و قآن هیچک
 در صدف هر قطره اش می گشت صد عدل گهر
 بود آرش ترکمان چون او اگر مانده ر
 حشورش گر حواسنی در دور هجا حق لا
 گر بودی عفو او عدلش ز روی انتقام
 حاج مهرش اگر قهرش بگشتی گاهگاه
 مشک سحشا تا آمد بودی مشک فارس
 مر ترا کردی مقوص شهریار مشک سحش
 ور ترا بودی مسلم مشک ابرن ایچبر
 بود چون حرم تو گر حرم سکندر پایدار
 گر به شوحی جاهلی گوید که قاتلش داد
 گویش خود کافرم گر هیچ مؤمن پیش ارس
 می بند در پارس رادی تا ورا بخشد مراد
 شیر گردون و درافکندی نه گردن بالهنگ
 حیدر صدر که گر با عرش می رسی به حشم
 گر بودی زور هبحا پای عروش در بار
 ور نه دامان ولای او ردی سلیس چنگ
 یوسف ز برشته مهرش سحنی اعتصام

چون بهگان حایگه در بحر صمد دشتی
 دبو و ددره تا به زور حشر مهمان دشتی
 سال و ماه و هفته گیتی را گلستان دشتی
 و نه حور آلام دیگر مرگ درمان دشتی
 در دهن پشه یی تا حشر پنهان دشتی
 گر محابی چون سحای معر و قآن دشتی
 همچو کهر چاکرش فصل و احسان دشتی
 سنی با خود او گر اسر بیسان دشتی
 مرگ نکو و نهان در پیش ترکان دشتی
 ز لباس زندگی چون عوش غریب دشتی
 بر انگلوی مه طاب از نار کتان دشتی
 ربهار و هیچ عاصی بیم عصیان دشتی
 از آزل گر چون تو سالاری بگهان دشتی
 منکی از صدره فروز از مشک گبهان دشتی
 کافرم گر دوس هرگر قصد ابرن دشتی
 درنش کی نه زور حشر پایان دشتی
 دشتی حت وطن در دس گر ایمن دشتی
 حایگه در مشک شیراز از دل و حال دشتی
 ور نه کی بیچاره عرم برد و کرمان دشتی
 چو تو در دن هرکه مهر شیر پردن دشتی
 ز ربوبی عرش را با فرش نکار دشتی
 صرب نارویش فصل در چار ارکان دشتی
 از عطای کردگار امید غمرا دشتی
 کی خلاصی ز مصیق چاه و زندان دشتی

واحی در بر اگر تشریف امکان دهشتی
و به دو مدحش مرا اسرار حشاش داشتی
و حد کردی کوه اگر گوش سعدان دهشتی

مختصر گو غیر دلب او بودی در جهان
ی دریمایی در دهر دنیا مصطفی
حتم کس و ایبا گفتار کر گفتار نو

وله من کلامه

که داری بر عم دیرین ما هر دم ز نو شادی
دیدم هر چه دیدم سرو چو قند به آردی
که هر عمل عیانم کرده بی آن هشت هشتادی
و کمال جان رسر سمان و پیکر جان رحمان شدی
کنند در حس هر پیر به بی ران هفت هشتادی
بگردی رجه در وی تیشه فولاد فرهادی
که صاف چشم منت کرده در حال مبه صادی
بجز مشکم نمی کافور گشت و لایه ام حادی
و مو دکن عطاری ز لب سارار فادی
بلا یکنک و سرم سدان و پشه عشق حادی
دلیم را در طریق عشق راع رف تو هادی
کرو بوی حیم در مشام آید در ایس وادی
بدعتار چو وحشی عزال سگوبه صیادی

بارک ی نگار حنحی ای ماه سوسادی
خودم هر چه خوردم بد خور بهشت به شری
رور شد هشت چهر ر هشت چهره سی و ی دسر
و چم خوب و در دیناب و ز رخ آب و زدن طاب
تو ای ماه دوهفته کرده بی هر هفت و هر هفته
بودی چو بدن صحت تو شیرین بستان و ربه
موفی دال بود و دال شد چو دیدم ای دسر
اگر به صبح صاعی به من آموخت عشق تو
تو مشکین موی و شیرین گوی برستی و مشکینی
دمم دود و دلم کوره عا گار و نسیم آهس
اداکان لعاب آید به یادم هر زمان کاید
اطب امک ام را لعوالی ام شد و ورد
عزال با فرقد صاف شد العاب عس لحظ

وله فی المدیحه

بودی چهر مهر آیین زمین را آسمان کردی
گهر در دیدی از عمان بهار در ارداب کردی
یکی ناریک مویی ر صفت لاعریان کردی
وران شمشیر ابرو اندک اندک بصد جان کردی

گشودی رلف قیر آگین جهان را فیرون کردی
قمر آوردی از گردون به شاح مارون دشتی
یکی گردیده کوهی را لاف سیمین سرین دادی
بدن فترک گیسو برم برمک پای دل سسی

دو پرچین کردی از سسل به گرد یک گنگان گل
 نمودی چهره ماه آسمان را آسمان را سدی
 دو حساب رشت مشکب فکدی برمه و پروین
 غم چو بادام از یکس روز و رسم و رسم
 را چسب گسوی مشکب فکدی رجه و در ریس
 را سر نامهری نامی از مرام جان کردن
 نگار دلبر را دلا و اما وفادار
 پری نگردد از آهن تو ای ماه پری چهره
 سربست از کمر پند مبات در کمر پنهان
 فکدی بر سرین از پس از تو یا سسل مشکب
 در او از عوام را نمودی و عمران و قهر
 سلسله و سب خط و بر خطا و رسک و رسم
 چه دهانی که گاه در رعترام از عوان گنگی
 جسم و عفت از دست از کید و ستم و ستم
 کس از حد و شود من که سار و بدو گوهر
 سیاهی جان کس را احصای بحسن و حسن
 نه این رفعت همان هندو که در دیدنی از هر سو
 نه این رفعت همان رهرو که می رود راه مرد و زن
 نه این رفعت همان رنگی کش از روست و دشتگی
 نه این رفعت همان کافر که کردی دین و دل کسر
 نه این رفعت همان شيطان که خصمی دشت با آسمان
 نه این رفعت همان زاعی کرو ویرانه هر ساعی
 گره کردی چو مشت پنهان از لطف مشکب را
 الا ای دلف حم در حم جرایبی ایچین در هم

و دران پرچین پرچیم بژند و ناتوان کردی
 گشوری عیبه گنج شانگان را را بگان کردی
 و ... را و ماچین دو سرح از قیود و کردی
 سب و یک روز و در روس سایل کردی
 حر کد الله حراً کردی کار سنان کردی
 فلک را با عیبه نامهربانی مهربان کردی
 حذر بین نامهربانی که ما را سی شان کردی
 حر بجایه هن را نهان در پرین کردی
 عیبه کوه سیمی سب در موی زبان کردی
 پر نام روزقی را کرد دو لنگر نادمان کردی
 ز جوی دیده و دل ز عترام از عوان کردی
 که صدره در سب کادی مر او را متحان کردی
 چه صنایع که گاه از ارعوام رعترام کردی
 ازو عافیل شدی تا یک وطن گوهر را کردی
 با سب ساده بی کاو را امن خود گمان کردی
 عرابی و اهرن را دهمای کناروان کردی
 کجا دیدی امامت رو که او را پادشاه کردی
 چه موجب شد که او را حار گنج روان کردی
 چه شد کاوردی و در مرد و روش مردمان کردی
 چه شد کندر حریم کعبه او را حکمران کردی
 چه شد کدام صفت ریسان به حویثش و بگان کردی
 چه شد کدن راع را بر باع عارض باعدان کردی
 به صد بربنگ و دین افتاده بی را پهلوان کردی
 چه شد کامرور با ما هم در دعوت سرگران کردی

گهی بر مه زدی بهیو گهی با گل گرفتی خو
 در پس چین و گره داری به نی مانا زره داری
 به ماری از چه بر گنج لالی پاسان گشتی
 به طاووسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی
 بو خود یک مشت مو افروزی بی زلف حیرانه
 همانا نافه چیبی بهمنی ریز هر چیبی
 ر موی بیچین بویی مرا ناله شگفت آید
 کجا استغفرالله مشک و باد این بوی و این بکعب
 به هر گر حاش الله صبران پس طرب و این طست
 معادله بهشت حاودان این روح و این راح
 عسی الله عارض حور حان این ریس و پس ریت
 بیاید از دم روح القدس این طیب طوبی لک
 سیه رلفا نو خود بر گو چه کردی تا شدی مشکبر
 و بیک برده ام بویی که این بو از چه شد پیدا
 بهانی رشونی دادی نسیم صبح را و ر او

گه از چسبمودی گره از چسب صور جان کردی
 حدنگ کین بره داری از آن لند چون کمان کردی
 به راعی از چه بر شاخ صوبر آشیان کردی
 به شیطانی چرا بر روضه رضوان مکن کردی
 که چو از بوی جان پرور جهان ربوستان کردی
 و یا آهوی تاناری به هر تازی بهان کردی
 سیه رلفا مگر حب و نعل پر مشک و نان کردی
 سیه رلفا گمانم آستین پر صیمران کردی
 سیه رلفا بنفیس ها در بهشت حاودان کردی
 سیه رلفا مگر الفت تو با حور حان کردی
 سیه رلفا مگر روح القدس را میهمان کردی
 که او یک بوی جان پرور جهانی شادمان کردی
 که من اینها که سرودم به این کردی نه آن کردی
 چرا مرسته گویم کابچین با آنجان کردی
 عاری عاریت از درگاه صحر زمان کردی

وله فی المدیحه

آو حاکر کین چرخ چسبری
 سوی دیر از کعبه یاریدم همان
 بحس را بر سعد کردم اختیار
 از در باب حردی گشتم روان
 رو سوی بو حهل جهلان تافتم
 سر در یا حو حیان کردم گذار
 بردم از موسی بهارویی پیام

روح را بر عیش دادم بر نری
 بر مسلمانان گریدم کافری
 کردم آهنگ رحل از مشتری
 جانب انگشت گر از عبیری
 از حریم حرمت پیغمبری
 ز روق شوکت اسکندری
 جانب گوسالگان سامری

یعنی ز درگاه داراوی مرخص
 از برای دیدن حشاش چند
 خسرو خاور حسنه آنکه هست
 حیدری کر پیروی باوری خویش
 صدوری کر دوانتشار تبع میر
 آنکه خط اسوا و خط قطب
 باشد از تاثیر موش رافتش
 نف پیمش گره دریا نگردد
 کرده فریه ملک ز شمس و
 خسرو ای سطح درگاه بر
 خون سلیمان غنیمت ز سر بگش
 روز کین کر شورش کند آوران
 گرد راه و مانگ کوس و شورنای
 چرخ رو باد ز خاک کشنگار
 وانگهی زان لاله‌ها احمر شود
 از عمار ره هوای کارزار
 هر فردون قره‌بی صحاک‌وار
 ورگران پیک عمود گاو سر
 چون نو برور ناری از مکس سمند
 ز آب شمشیر شرارت رمین
 بآست اندر پیکر بدخواه ملک
 خسروای دست حساب تر
 در مسم قانی دوران که هست

سراسیم‌سوی مالوا^۱ از خری
 دیمده سوستم ز مهر خاوری
 دست خودش رشک ابر آوری
 کرده در زور محابا صدوری
 کرده بدر دشب هیجا حیدری
 کرده چرخ حشمنش ز محوری
 زهر را حاصیت سیبیری
 اب را بهشد حواص آوری
 گرچه همتا بیستش در لاعری
 با فردا عرش اعظم برتری
 بیک بسی حاصیت انگشتری
 گسترده دوران ساط معشری
 بر شریا راه پساند از ثری
 گوبه گونه لاله‌ای احمری
 لوبهای احمری گون اصمری
 عرم گردویی کند از اعبری
 بیره برگیرد چو پیاز حمیری
 کاوه‌وش هر من کند آهگری
 برره فسد در روان شکری
 ز زلزل طبع صرصری
 گه نماد باجیحی گه حسری
 در سخاوت دعوی پیغمبری
 در فسون نظم و بشوم مهری

چون بیوشد نظم من در زیر خاک
 و در سینه عصری سحر من
 در سخن پیغمرم در کینه حصم
 تا بسپرد سرگها از شاحسار
 باد دانت همجودات لایزال
 و فرین گوید روان اسوری
 دگر دیش بشوید عصری
 منتهم سارد مراد در ساحری
 و هزار سادهای اوری
 و روان و شرکب و قصص بوی

در مدح جناب شریعتمدار حجة الاسلام آقا محمد مهدی کلباسی گوید

ی رفیع یار من از من معسری
 همسایه چشمی پیرایه بر مهبی
 گرچه در آشی پیوسته سرخوشی
 مریع مسطوفی مشک محفلی
 جان مسعظمی روح مکرمی
 یاری به روشنی گویی که کردنی
 سدی به هر دمی دلها به هر حمی
 و اشک و چهر من بس سم و ترس
 چون چهره بحیل چون سافه بحس
 پیرامن قمر از مشک هاله بی
 عذیب بود عجم با در معالی
 گویی به کافرم گویی به طامع
 ظالم به بی چرا مردم به خور کنی
 طوفان اشک من عالم حراب کرد
 با اینکه از گناه داری رحی سیاه
 بر مو فسون دمسد افسونگران و نو
 گر دیو راهرن و در دانه کن
 یک بوده نافه بی یک طلعه عصری
 دلی گنجی ریب صوبی
 مسما سادوشی با پور اری
 شام مسعلنی دود مدوی
 زو مسحنی مکر مصوری
 حسی سراز گنج ساد که اژدی
 رف به موی نو سکو دلاور
 جعدا به جان نو سجد نواگری
 بر عتده و حمی پر چین و حسری
 سرگرس سری از ساد سرگری
 حاضر بود دلم تادر سر سری
 و به که عاصمی بالله که کادری
 کافر سی چر اجمال رکف سری
 نو عالمی مگر روح پیغمری
 در ساع حتی سرگرد کوثری
 هم مایه فسون هم خود سونگری
 با آن پسر عمی با این برادری

سال فرشته‌یی را درو مکز می
 در موی پرشکن شصان کند و طس
 آن چهره آتشست تو دود آتشی
 گاهی به شکل میم برگشته حلقه‌یی
 بر خود ضرور بست کر وصف تو قلم
 تو درخور می من درخور تو زانک
 هم من به حسن شعر مقبول عالم
 رنما ستایش را درو کنم که تو
 مهدی هادی آنک بو کرده عدل او
 هر جا که قهر او فردوس دورحی
 با قدر و جاه او گر دم رسد عدو
 با جسم و چشم خصم با قهر تو کند
 ای مفتخر رمین از روی و زانی تو
 اختیار کلمات حارند و تو گلی
 طبع ز فرط خود با کرده هیچ فرق
 با تو اگر حسود دعوی کند چه سود
 رادی گر از جهان خود برتری از آن
 صبرست اگرچه هیچ لبکی رسم او
 صبری بود جهان لبکی ترا در آن
 به هر عمل خدای ددت به دهر جای
 بک نکته گویمت از بنده گوش در
 تو در لباس خود گویی ز من سخن
 لقب کنی ز دل اصحا کسی به سمع
 طبری دیگر شو تا گویمت عیان

لام نسوخته‌یی را درو مدوری
 مو یا تو خود به من شیطان دیگری
 و از روی محمرست تو عود محمری
 گاهی چو نقش لام حنیده چهری
 خود عطسه می‌رسد از من معطری
 تو مدری به حسن من در سحوری
 هم تو به حسن شعر مشهور کشوری
 چون خلق صدر دین بیک و معتری
 آیین احمدی قانون حیدری
 هر جا که مهر او عسین کوثری
 گویا روسها من لاف عضری
 هم بوی ناچحی هم مژه جعری
 چو بان که آسمان از ماه و مشتری
 آسار ممکنات سرگند و تو بری
 خاک میاه را از زر جعری
 بی شعله کسی کند انگشت احگری
 او کم بها حرف تو پاک گوهری
 افروا شود عدد هر گه که شمری
 بمراید از عمل آیین سروری
 تا خود به یاد گنج ویرانه بسپری
 اما به شرط آنک ز انصاف بگذری
 پس تو ز لعل خویش همچون سکندری
 ستایی آشکار در خفیه بسپری
 از سلک شعر نه از راه ساحری

نوبک تنی به داب لیک از ده صفات
هست آن هر در یک و بیست های شک
من سیر یک نیم لیکر همی کنم
یک تن به صد ساس یک در به صد ساس
فایا خموس سراسر سحر به خموس
اسرار حاصگان در محضر عوام
افروسی از هزار چون نیک سگری
لفاظ مشترک آن به که بستی
گاهی مسحوری گاهی قلندری
که همسر اناس که همدم پری
هم است ساحری هم است شاعری
ریں به کسی نگفت در مطلق دری

در ستایش شاهزاده آزاده حسعلی میرزای شجاع السلطنه فرماید

دوش درآمد از درم آن مه سرح دلیری
از دو کسمه گیسوان و در دو کمان اسروان
گر به دو رلفکان او شاه طعان سطر کسد
سینه صاف چون سمن غار منور چون یاسمن
ماه فلک ز روی او خاک نشین کوی او
عبرت سرو و یاسمن آفت جان مرد و زن
گفت که ای امیر ثبات حقه محبت و کرب
شکوه بر رعم زمان پیش سکندر جهان
شاه جهان حسعلی فارس عرصه یلی
آنکه نه گاه حشمتش شمس نموده شمع بی
و آنکه چو پور اتین کرده رگرر گاو سر
آهوی چرخ دام او شیر فلک به دام او
آتش رازشست اگر، فله حاص و عدم شد
رومی دور در برش همچو علام حقی
سود بر آسمان سرم از در دژه پروزی
بسته دو دست حاودان داده به چرخ چسری
همچو گیسوان رسد بر در و کسوتری
مقصود تسبیح و سرهش رشک نشان آوری
سنگ سیاه روی او حسته رواج صری
عارت عدل و هوش من حضرت ماه و مشری
چند به پیوه تعب پایه مرگ سپری
نا نحووی ر بیم جان هر قدمی سکد ری
عاری دشت پر دلی مهر سپهر سرودی
و آنکه به برم عشرتش کرده هلال ماعری
مهر سر ده آک^۱ را طعمه مار حمیری
نیک فلک نه کام او بر منکش بهادری
خاک خرای شاه بین معدن آدم و پری
رنگی شام بر درش همچو سیاه سربری

۱ بعضی گویند ده آک مغرب صحاک و به معنی «در دیده» عیب بوده است چه آک به معنی عیب آمده است (برهان)

بود اگر به طوس در اژدر اهرمن شکر
شاه طوس اندرون است و درید و رنج خون
رستم یل و حسگی تافت ز روی تن عیان
گفت که بخت کارگر تیر و سناش بر بدن
هان به کجاست روی تن تا ز حدنگ پادشاه
ای شه آسمان حشم کارگشای ملک حم
چرخ به پیش موکت عاشیه برکنف کشد
حشم تو مار جانگرا تیر تو آتشین قضا
تات چو مرکز آسمان حاه کنار خود دهد
بی عظم که آسمان پیش تو هست نقطه مان
پادشاهی ترا سرد و رسه بغیر لایق نه
دست کریمت او کرم غیرت ابر بهمنی
مهرة بخت در کف دای به روی تو و کشر
رونق دین جعفری گرچه به تیغ داده بی
مهر ز شرم دای تو از عرق حسین شود
حشم تو گر درین زمان لاف امالهی رند
پادشها حبیب تو چون ز ثبات دم رند
بیک به حاش رآسمان هر نفسی غمی رسد
حس هر کجا برد پیش تو گر میآورد
تا که نجات هر تنی هست ز دین احمدی
ساد مخالف ترا عی و صلال موئهب
چهره دوستان تو گونه دشمنان تو

تا به حمام سام یل رود نمودش اسپری
هر که ز طالع زیون کرد و کینه اژدری
سر لب رود هیرمند با همه دلاوری
رانکه نموده بر تنش زار دهشت ساحری
کاشدش زره شود با همه روی پیکری
داور کشور عجم وارث تاج بودری
ماه بوت شود عیان چرخ کند تکاوری
شخص تو هوشهنگ سا حشر چرا نگستری
راؤل شکل خویش خواست به هبات کری
وز بی مولحان تو کرده چو گو مدوری
کوکنه ملکشی حشمت و جاه سنحری
طبع همیت از هم رشک سحاب آدری
تاتری به دست خون^۱ دای ملک به ششدری
لیک و بدل برده بی رونق خود جعفری
غرقه به بحر چارمین گر نکند شادوری
حملة خلق آگهند از حرکات سامری
بخت عجب گر از بحر بحر کند بر انوری
چون شود از ز مرحمت غم ز رواش بستری
دانی کاندین بلد تنگ شدست شاعری
تا که صفای هر دلی هست ز مهر حیدری
ساد مؤلف ترا جاه و مقام بودری
این ز فرح معصری و آن ز الم مرعری

۱. دست خون آخرین مری برد است که کسی همه چیز را سوخته باشد و دیگر چیزی نداشته گرو بر سر خود نه بکی از عصای خود بسته باشد و حریف بشد کرده و او را بر همد کشته باشد (برهان).

ولی فی المدیحه

عقرب حراره دارد ماه من بر مشتری
 تو نه عرص ره ره و من مشتری از حد ترا
 عقرب اندر ره ره داری سله بر آفتاب
 مشک تر بر عاج داری صیمران بر اوعوان
 مردمان عسز ز بحر آرد و من از دینگان
 باد رلف حلقه حلقه تست در سوران دم
 ساحران کردند مار از رشته موسی از عصا
 وین دو ماری کز بر خورشید روی تو عان
 هر دو گر سحر از چه دست موسی باشد در سحر
 گر بد بدستی میان آب سیور دمدم
 چون مگس دستی به سر درم ز حسرت زور و شب

باز سسل بر شقایق حلقه انگشتری
 لبک کو آن زهره کیم زهره ات را مشتری
 دود وانه در قمر داری دبت در مشتری
 غالیه بر نسترن عسیر به گلبرگ طری
 سحر آرم در عم آن رلفکان عسری
 همچو فولادین زره در کوره آهنگری
 مطیان را سور کلیم ر معجر پیغمبری
 هر دو را می حمل بر معجر توان بی ساحری
 هر دو گر معجر چرا بر مه کند افسونگری
 بر رخ چو آب و سگر خط بیلوری
 تا ترا خوشان مگس بر گرد فند عسکری

در مدح امیرالامراء حسن خان نظام الدوله و تاریخ حصر قنوات سته

در مملکت فارس گوید

به گیسو روی آن ترک تناری
 سرا آن رلف ناری سده دارد
 کس از رلفش نتابد سر که گویی
 به رخ چون موی زبرد بوی حیرد
 نبود از رلف او سا من نمی کرد
 به عشقش گرچه جهدم بی ثمر بود
 چه خوش پروانه دوشم داد تعیم
 صباح من چه فرج بود امروز
 دی و جان خواست دادم سیم و زر حوست

به ماهی مایند اندر شام ناری
 به آحر نام پردانست ناری
 کمند رستمست از ناب داری
 چو رآتش نکشت عود فماری
 فلک هر روز چندین کج مداری
 ولی چون سرو کردم بردناری
 که راحتها بود در حاسپاری
 که از راه آمد آن ماه حصاری
 سر افکندم به ریر از شرمساری

نگاهی کرد و شکر حنده پی رد
 نویی مدّاح آن دانی که دارد
 حباب حاجی آفاسی که اوراست
 گرت روری دوار خاطر بیفکند
 خدا ایوب را گر داشت رمحور
 رسد استاد اگر میلی به شاگرد
 ز آن فولاد در آتش گدازد
 طیب از حسنه را دارو فرستد
 به آخر شد عرب مصر یوسف
 ترا خود صاحب دیوان شمعیت
 بس است این حصه و این فیه بگذار
 رجا بر حیر و رین برن بر آن وحش
 که صاحب اختیار کشور حَم
 ر قصر دشت نهری آرد امروز
 سه الماط دری از مهر آن مهر
 ر بحر طمع شعری چند شیرین
 که ماگه بحر طمع من بحوشید
 روان شد کلکم اندر وصف آن مهر
 چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو
 محمد شاه دریادل که عموش
 شهمشاهی که حر گردون ببوشد
 مگر در زلف حیوان باشد ارنه
 مگر در چشم ترکان بایی ارنه
 دو مژگانش به گاه چشم ماند

که خود کن رری نا چند راری
 به خود او چهل امیدواری
 مسلم شیوه پرهیزگاری
 باید داشت چندین دل فکاری
 سود الا ز شرط دوستداری
 باشد حر پی آموزگاری
 کسر او مارد نفع کدرری
 باشد حر ر روی عمگساری
 که چندی بود در رسان به خواری
 گرفتیم خود هزاران حرم داری
 که زور شادی است و شاد خواری
 که همچون باد پیوید در صحاری
 که بادش تا قیامت بهختبری
 به سوی دشت چون دریای ساری
 بساید گفت سظمی چون دراری
 بکن چون آب در آن نهر جاری
 برون امکند در شاهواری
 چو بر دریای بی پایای ساری
 که بادش تا قیامت شهر یاری
 به کوه آموخت وصف بردباری
 به عهدش کن لباس سوگواری
 به ملکش نیست رسم بیقراری
 به دورش نیست حوی دوالحماری
 به ساحلهای شیر مرهراری

حباب حاجی آقامی که اوراست
 خداوندی که ابر دست خودش
 ر حرم استوار او عجب سست
 نگرید هیچکس در عهد خودش
 بعد هیچکس در روز قهرش
 ششاید داد در دوران حساش
 چرا کلکش که دولت رو سمیست
 چه حصمی دارد او با زر ندانم
 حباب گر کند گاهی سبک را
 دهد چون نور هسی هر کسی ر
 حسین خان اسمان مکرم را
 مر او را ملک برد و هارس بخشید
 چو صاحب اختیار این مرحمت دید
 شد ر جان حواسد خدمت او
 سراپ حق‌گزار نعمت اوست
 به وجد آید ر باد خدمت او
 به راه او اگر جان سرفشاند
 بهد خاک رهش بر فرق گویا
 عرص چون آمد اندر حطه هارس
 به بدخواهان دولت حمله آورد
 چو حکم محکم او حواست مسارد
 بر آورد از زمین شش رشته کاریر
 چو روی شاهدان در روح بحثی
 چو جان حبرئیل از ناساکی

در امر آفریش پیشکاری
 کند کشت امل را آبیاری
 که بر دریا کند صورت‌نگاری
 مگر در باغ امر صوبه‌اری
 مگر بر کوه کتک کوه‌اری
 چهار راست بی‌اعتباری
 به سر هر دم در افتد از براری
 که در روش نبد حر به خواری
 شود کوهی گران در اسواری
 به قدر پناه خود کام‌نگاری
 چو یکنادید در خدمت‌نگاری
 نعم دادش به صاحب احسانی
 میان سرست بهر جان‌ثاری
 کر اسمعه است این خواستاری
 که بر نعم فرازد خو‌گراری
 حد کر باد سرو خو‌یاری
 هوش هست در دل شرم‌ساری
 به سر دارد هوای ناساکی
 بحث ر باطن و هست باری
 چو سرگشک شاهین شکاری
 قناتی چند جاری در محاری
 همه چون شعر من در آنداری
 چو وصل دلبران در سازگاری
 چو آب سلسیل ر خوش‌گواری

ر صافی آب هرکاریز در حوی
 تو پنداری دوصد بوی در آن آب
 به حوی آن آب چون می حسد از بد
 بدان شش رشته کاریز اندر و ببح
 دو راهارا به نام شاه فرمود
 دو دیگر را نام خواجۀ عصر
 یکی را نام نامی حاجی آباد
 یکی عباس آبادست کاین نام
 یکی را هم به نام شاه مظلوم
 یکی را هم به نام شاه مردان
 فرات اما چو گشت آن آب شیرین
 مرا فرمود فاطمی چه باشد
 به تریحش رو ن چون آب گمب

چو در قلب موخند نور ناری
 حین شستند خوبان حماری
 سیماست گویی در حماری
 دشت سر رشته امیدواری
 که سلطانیش خواند و شهر یاری
 که بادش تا به محشر بامداری
 که از حاجی محمد یادگاری
 عمین را بختد از عم رستگاری
 حسن آن ریب عرش کردگاری
 عسی آن شهره در دندل سواری
 به شهر اندر چو جان در جسم جاری
 که بر تریح آن همت گماری
 حسین آب فراتی کرد جاری

وله فی المديحه

ای رلف عزم سرکشی از روی بار داری
 گویند از شهاب بود دیو را کناره
 آشفته حالتی چو پری دیدگان همان
 هر وقت و ش معلفی اندر چه زنجاران
 بوی عیبر آیدت تو سان عسر
 سورد عیبر از آتش و تو آن عسر خشکی
 گه گرد گوش حلقه و گه ری کمرگرایی
 عیبر و تیرگی به سوی روشنی گراید
 ما را ز شرار بار فروران قرار حوید

مساناز همنشینی حورشید عار داری
 تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری
 دیوانه بی از آنکه پری در حوار داری
 سارهره تا تعلق هاروت و و داری
 جاسر قرار محمر چهرنگار داری
 کآرایش و طراوت و نری و سارداری
 گه پیچ و تاب غنوب و گه شکل مار داری
 تو قصد تیره جان من ز روی بار داری
 تو سر شرار بار فروران قرار داری

گویی بر آوری که در آذر بود مقامت
 مایی به افیمی که بود مهره در دهانش
 همچون محک سیاهی و از چهر عشقزار
 مایی به علّ شاه که چون حبابان دولت
 یابی ساووشی که در آتش گذر داری
 در شکج حنقه بهار گوشوار داری
 بس شونه رز حانص کامل عبار داری
 دلّهای ما مسلسل در یک قطار داری

در ستایش شهساده ماصی محمدساده عازی طاب الله ثراه گوید

ای زلف یار چر آشفته و دژمی
 من رسد بامه سیه تو از چه روسیهی
 می بی تو سیر عشق حیم بیستی و سیه
 عودی بر آتش و دود در دیده از تو بره
 ماه فلک سپرد عفت مهی به دورور
 گر گه گه دم مهر فلک ر دست
 پشب حمده ز من نار تو عیر و مار
 فرشت چو محنتشمن دیا و از عم نو
 به پور آذر و گشت آذر ترا چمی
 چمگی به هیأت و هست مر نار نار ترا
 حلقی ر مؤمن و مع رو در تواند که تو
 چندان که ر تو رمد دل همچو صغوه ر نار
 گاهی ر سسل تر سر از صوان ر دهی
 چون مشک بیدهمی هستی به رنگ و بهوی
 رنگ سپر حمیت عم بستر در دلم
 بر آتشین رح دوست صرّاب پادشهی
 گه گه به عارض خوش گر بار کم کدت
 مردا که آذر و دی افروخت چهره او
 همچو به قمری همسایه صمی
 من ریز بار عمم تو از چه پشب حمی
 دلّهای حسنه کشی در آفتاب چمی
 چون دود رفته به چشم خون گریم از تو همی
 تو محفّرب و سپری ماه فلک بدمی
 تو آن آفتاب که ز مهر پیوسته می بدمی
 راز و به هر نفسی افنی به هر قدمی
 گر دیده خاک شین هر جا که محنتش می
 به سرع آتش و هست آتش تر ارمی
 از ماله دل رار آهنگ ریز و رمی
 بر قله گاه معان پیراهن حر می
 نو ازدها صفتش در می کشی به دمی
 گاهی ر مشک سیاه بر سرخ گل رفمی
 چون مشک بیدکمی رنگ رمد به همی
 زین در همی تو مگر خود پی مبار عمی
 کر حلقه حنقه خویش هر گور رنی در می
 عم بیست چون تو شی در سوهار کمی
 چون من به پیش ملک سر سوده بر قلم می

شاهی که و ر ملوک بر سروری عیست
 چو بزی او نه فروغ چون دست او نه سجا
 ای کز بلندی قدر در خورد باح کتی
 از روی دیش و دیر و راه دولت و ملک
 در کارهای حظیر چون عقل معتبری
 در مع بدکشان هم شیوه حردی
 چون صدق مؤتمی چون عقل معتمدی
 از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم
 فصلی به صاحب ری داری فصل و هر
 شمشیر در کف تو دای مشابیه چیست
 از بس صیا و بهاد می بسمت که بهی
 در روز فتنه و کبر هان رورگار اثری
 در عقل و هوش و حرد می مثل و سی شهی
 شاد که از تو کند فخر آنچه نقش وجود

چو بان که در سپهی در برتری علمی
 پرتو نداده مهی گوهر براده یمی
 وی کر حلال و شأن شایان تحت حمی
 شب پسته حسری سایسته عجمی
 و ر اعتقاد درست چون شرع محترمی
 در دفع کج منشان هم پیشه قسمی
 چون رزق مکتبی چون عمر معنمی
 درویش و پادشهی محتاج و محشمی
 کو صاحب قلمست تو صاحب کرمی
 در دست اصل وجود سرمایه عدمی
 از بس عطا و کرم پندارمت که یمی
 درگاه شادی و فر هین مشتری شبمی
 سرمایه حردی پیرایه همی
 کاند ز هستی تو کامل وجود همی

وله من کلامه

بر ک کشتی گیر من میل شا دارد همی
 بگذرد بر لب ر میل آشیاش حدیث
 می ندارم ره ره تا گویم به هنگام شا
 از کمر بگذاشته زلف نایدارش ای شکفت
 گنج سیم ندر کمر مانا مگر دارد سراع
 رلفش آری زدرست و گنج ببند در کمر
 بهلوانی می کند با اهل دل گیسوی او
 می رباید رلف مشکبش دل از حویان مگر

و آنچه بی میلی بود با آشنا دارد همی
 و ر حدیثی دارد از میل و شا دارد همی
 ره ره را مایل به خط ستوا دارد همی
 می ندانم کر کمر قصد کجا دارد همی
 تا ر گنج سیم کام دل روا دارد همی
 هر کمر کاو گنج دارد ازدها دارد همی
 سگر آن افتاده اندر سر چها دارد همی
 رلف او حاصیت آهن ربا دارد همی

ما سر رلفش که یک قلبم دل پاست اوست
 چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا
 میل چون حسد به دستش میل من حسد چندانک
 چون به چرخ آید نشاند روی هر ساعت رس
 رند و فلانست در ظاهر ولیکی در بهمت
 پیکرش یک توده سر بیست و یک خروار سم
 سیم و سریش را شک لاله گور و صعب دل
 یاسمیت آن نه پیکر از عواست آن به خط
 هیچ دیدی یاسمین را صحت سدا در محل
 بر فرار محل قد سیمای سیمیش عیان
 چشم و آبرو حار و گسر قامت و رو رند و لب
 دلب و صلی که شاهان چهار را از روست
 تحت عاشر را به دیدست و به بند هیچکی
 گاه گاهی بوسه می گر می دهد غیبش مگر
 غیر وی از وی نخواهد هر که باشد پاکار
 و بیحک از بالای دلش که چون پوشد فنا
 وقف حوین کرده قانی مگر گفتار خویش
 تا به پنداری هوسا کست و هر جا شاهدست
 طبع را می آرماید در مصامین شگرف
 و به هم یکتا خدا دانسته اند شرق و غرب
 او به ناری سته دل کش بست هستی را آب و گل
 چون و لا خواهد لا خواهد از آبر و رور و شب

رور و شب مسکین دل من ماحرا دارد همی
 ر آب چشمان عرفه بحر فضا دارد همی
 تا دوصد فرسنگم از دانش جدا دارد همی
 بستی مدام به چرخ بی وفا دارد همی
 پاکدامن خویش را چون پوریا دارد همی
 سیم و سرین را دروغ از ما چرا دارد همی
 سیم و سریم عقیق و کهریا دارد همی
 روی و پیکر کی چنین قر و بها دارد همی
 یا شبیدی کار عوان مشک حنا دارد همی
 پا به بر سرو روان بدرالذخی دارد همی
 در کمین خلق دردی حناجا دارد همی
 وقف فلانسان و رسان کرده تا دارد همی
 تا نگار پاریسی دل پارسا دارد همی
 اینقدر بر خلق بحشایش روا دارد همی
 پاکار از هر چه بحر حناان انا دارد همی
 صد حیایان نارون در یک فنا دارد همی
 کاسهمه زیشان به لب مدح و ثنا دارد همی
 خویش را در دیده مر حورش رضا دارد همی
 در سخن سخنان امید مر حبا دارد همی
 روی دن در هر چه دارد در خدا دارد همی
 در وجودش آب و گل شو و نما دارد همی
 خاطر از بالای حوین در بلا دارد همی

وله فی المديحة

اگر هر کس نماید میش را در عید قربانی

ست قربان نماید خویش را ای عید روحانی

به کی قربان کم خویش همان قربان کم میشت
 ازین معنی که در پیشست کم از میشم به دادی
 به میدیر از من ای جانان که جداری کم ببحر
 بهل خود را کم قربان که بر هم رین گران جایی
 به گیسویت که از سویت به دیگر سو بنام رح
 گرم صد بار چون گیسو به گرد سر بگردانی
 مرا چشمبست اشک افشان بر او ما رلف مشک افشان
 که من اشکی ببعشدم تو هم مشکی ببشانی
 شیی پرسیدم از دلبر چه فی در عاشقی خوشتر
 بشاند آن رلف چون عسر به رح یعنی پریشانی
 به جسموشی رسایها هست رسدای فسلند را
 سرکپا چون صدق شو گوش ن بینی در افشانی
 قدم در دست کاتب گر نماید کماله حق دارد
 که حلقش لال می داسد با آن سطق پنهانی
 گر خواهد دلت از دوق گمبامی حشر بیاند
 چو عارف داع بر دل نه به چون راهد به پیشانی
 سرا پیری حراسانی شیی گفت از مکوداتی
 که ای طفل مباحاتی چه می گویی چه می خواهی
 همی الله می گویی مگر گمگشته می خوئی
 مسم معصده چه می پویی مسم منزل چه می رانی
 ترا کی گفت پیغمبر که یا الله کی از مر
 سرا گفت از همه بگذر که یا الله را دانی
 بگفت کل شیء هالک الا وجهه یرداد
 نو تازی خواهی آخر از چه فهم لفظ بتوانی

نو سر تا پا همه سخی گرفتار در و سیمی
 و شوق سیم تسلیمی به نرد عالم فدایی
 به دپل قدرت داور تشش حوی چون حیدر
 که نتوان کند از حیدر در از بیروی جسمانی
 دلی آور به کف صافی کت آید در زمان کافی
 چو دیوان چند می لافی به حکمتهای یونانی
 روان یک آرو دارد زبان آن را دو پندارد
 به بل یک را دو انگرد به عرایی و سرپانی
 اگر لاشه‌یی رو آب پیدا کن ترا ریس چه
 که ترکش سو همی خواند عجم و هندیان پنی
 همین خاکست کاو را طبع هر دم رنگ رنگ آرد
 گهی و گاه لعلی سارد و گه لعل رمایی
 همین خاکست کروی فوت سارد ناز از آن مظه
 وزان اسنان و رانسان اینهمه تسویل سفسایی
 گل و بلبل ز یک خاکد کاو دلر شد آن عشق
 شود از خاک ساز از یکدگرشان فرق ستوانی
 همه آینه رویان حمله از خاکد سرتاسر
 هم از رندی بود کاین خاک خود را خوانده طلسمی
 بود آب حیات این نقش و صورتهای جان پرور
 که در ظلمات حاکی کرده پنهان صغ مسحایی
 مرا زین حقه‌ری همت آن پیر کرد آگه
 که چون طفلان بگردم گرد سالوست لامایی
 دریغ دیر دستم که داسایی ریان دارد
 پسریشان خاطر منارور محشر ریس پشیمانی

چو سوس پیش اربن ار دکر مرتاپا ربان سودم
 کنون ار فکر چون برگس همه چشمم ر حیرانی
 به رشته آه چون هم راز دل بیرون کشم گویی
 که بیژن رابرون آرد ر چه گرد محستانی
 مرا زین تن درستی هر زمان سستی پدید آید
 اریس ارکان ترکیبی وریس طمع هیولایی
 چو باشد میل دستارم که پر گردد پرستارم
 بهل دردی به دست آرم که برهم رین نس آسانی
 چو از دستار سبگیم بگردد کار رنگیم
 چرا بر سر گذارم گسد فابوس حرحانی
 گر این هشپاری و سنی بود مقصود این هستی
 خود این هستی بدین پستی به سستی باد اررانی
 شوم رین پس مگر چاه زبحدانی به دست آرم
 که در وی چون علی گویم بسی اسرار پنهانی
 کس این اسرار را گوید اگر با حواحه اعظم
 به شکر حنده گوید تمکدل گشتست فآنی
 لی چون سببه تنگ آید چون با دل به جنگ آید
 سحره رنگ رنگ آید ر حکمنهای لقمایی
 به حمدالله به دارالصراف جان بس بقدها دارم
 که صراف ارلشان مکه رد زالقاب سلفندی
 اگر به طفل احدحوان چو حرم او بود گردون
 چرا حم گشته می حسد چو طملان دستانی
 شفاعت گر کند ایلین را رور حرا عموش
 گمان دارم که بر هاندش ار آن آلوده دامانی

حدیث از فتنه در عهدش نمی گویند دانا یار
 مگر گاهی که ستایید نرگس را به فتانی
 هزاران در هزاران توپ دارد از دها پیکر
 که دوزخ از دهان بارند گاه آتش افشانی
 سیه موران حورید و سرخ ماران افکند از دم
 شهودی بین هلا علم تساح را به برهانی
 تو پنداری که از سل عصای موسیند آسان
 که دفع سحر را ظاهر کند اشکال ثعلانی
 اساس قورخانه او بود چندان که در دنیا
 شد آمد و هم را مشکل شدست از تنگ میدانی
 الا شاه ملک طیب که می توانی از قدرت
 دو گیتی را بدین وسعت به یک ارزن بگنجانی
 هر آن دهقان که خو کرد اگر خودت نه یاد آرد
 ر هر یک دانه بردارد در صد لؤلؤی عثمانی

در مدح امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترک سپه چشم سراپا همه حانی ما ما نه ازین باش از آنرو که در آفاق دنیا کند از فصل و شرف مغر به عقی امروز نوی دشمن مردم به حقیقت سروی نه گلی به ملکی نه قمری به مسکین دلم از یاد تو بیرون برود هیچ گر غایبی از من چه شکایت کم از تو یاد آیت آن روز که گفتم به تو در مع	تنها به همین جان می جان حان جهانی آن چهر که هست از همه بهتر تو جهانی تا حسن تو باقیست در پس عالم فانی کاشوب نس و شور دل و آفت جانی آنقدر مگوی که بدانم به چه مانی کاش این دل سودا رده ر من ستانی نو مردمک چشم از آنروی بهایی بشین بر گل کاتش بلبل بشانی
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتی که من و بع کدامیم مکنون
گفتی چه خوشم آید ازین سرو سنده
از بسکه دل و جان بر سر رلف تو آویخت
نَل سَمی بسم از آن موی میانت
حر عکس رخ خوب تو در آیه و آب
پرسی همی از من که گل سرخ کدامست
کامحا که تویی رنگ گل سرخ شود زرد
دانی که چرا دارم بسگوه همی دوست
فرمیده ملک جسم و فرما سر خسرو
سالار طهرمند عدوید حسین جان
آن صدر فلک قدر که در مطمح خودش
خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر
ای طفل هر را دل وفاد شود آینه
گر چند بهم حواصم را حلل همی
از فخر در ایوان سحر صدر شیبی
چو جان که به پیرانش از جسم حصارست
هر چند به یک شتر مکاست ترا جای
گیتی مگر از حق ز پی فخر شان حواست
مختار همه خلق و محور سعایی
نستان اصل را به سحر ابر بهاری
با کجروشان بسکه ندی طس من اینست
بسید ز پی نذل کرم دیده حرمت
از شوق مدیح تو چو حمام زناست
و آید معانی به لبم خود به خود از حرص

گفتم تو بهر رانکه تو ایمن و حرانی
گفتم ر تو من خوشترم آید که روانی
رفت دگر از باد سحر در گرونی
ساریک خیالی بگر و چرب دمای
حسن تو بدرد نه جهان ثالث و ثانی
جانا تو گل سرخ تصور ستوانی
ایست که هرگز تو گل سرخ سدای
را بروی که چون بحث خداوند جهانی
کز حشر او رشک برد برق یمانی
کر نعمت او بهره برد قاصی و دانی
افلاک قدورید و مه و مهر اوانی
روزی حور حواش چه اعالی چه اداسی
دی کمال کرم را کف فیاض توانی
ور چرخ دهم دانست از قدر همی
ور تبع به میدان و عافیه شای
محصور دمیستی و سالار زمانی
از حاه بر از حوصله کون و مکانی
کز فخر تو بر پیکر آفاق نشای
مشار سر حصی و مشور امانی
بآبر اجل را به و عابد حرانی
کابدون به فلک دشمن سر طای
باگمه ز دل صورت آمال و امانی
مهر سرم از غلغله حوش معانی
سی کسوت الماظ و ترا کبیب معانی

مدح تو بود حرر تنم رانکه درو هست
 در مشت تو روری به عدو کرد کمان پشت
 رمح تو به آزار عدو کرد زبان تیر
 پیکان تو پیکست مسک سیر که چون جان
 بیچاره شان در بر گرگان شده مزدور
 میدان شود از جنگ ترا عرصه هستی
 حر راستی از تیر دیدی به چه تقصیر
 سی بی به سوی کج روشانش بمرستی
 ر دین تو حصم شود زرد مگر تو
 در یاس تو گیرد دل بدخواه مگر تو
 سرماده دسبایی و فرمانر خسرو
 در حد کشد گر نف نبع تو رسانه
 دو روز به پک حکم تو صد بهر روان شد
 از محلت حرم تو زمین یکسره شد آب
 کامی به که از لقمه خود تو سجد
 گفنی بکشم دشمن خود را به سوی خویش
 ریرا که دو صد مرتبه دیدم به حم حمام
 بیشگر از بحر نالد که تو چون سی
 صدرا به ثنای تو زبان تا بگشودم
 ر الصاف تو غیر از غم حواری به دلم بست
 حر خواهش بوسیدن کامت مروانم
 هم اسب نحو هم ر تو خواهم که پیاده
 بی چون فلکم بخش یکی اسب سکرو
 تا هست جهان شاه بود شاه و سو پیش
 از حکم ملک هر چه رمیست بگیری

از فصل جدا خاصیت سمع مثالی
 پیوسته پی مالش دو گوش کمایی
 زان در صدد تیری باران مسایی
 حاد در دل دشمن کند از تیر لسانی
 ریرا که به عهد تو کند گرگ شانی
 در یک نقش طی کند از گرم عانی
 چون کج روشانش ر بر خویش برانی
 با راستی کیش تو ببند عیانی
 اسدر دل او مسوج درد یرقانی
 اسدر دل او مسورث ریح حمامانی
 ویران کن دریایی و برهمزن کانی
 رهسوان شود از بیم زبونتر ز زبانی
 نی نی که ورین معجزه رمز بست نهانی
 وانگاه را حکام تو آموخت رو نی
 سوج تو مگر نالی عبد رمضانی
 بسیار است تجربه کردم به چمانی
 دو رفته عدو را به سوی خویش کشایی
 در طاعت و در خدمت شه سته میایی
 برسته در عم به رخم چرخ کیایی
 عم بست که تا گویم از آسم برهیدی
 کامی نبود تا که بدانم ترسانی
 همچون فلکم در حلو خود سدوانی
 کز طمعه بدگو ر جهام به جهانی
 برسته به طاعت کمر ملک ستانی
 بر روی زمین تا که رمانست بمانی

در تزکیه نفس باسوتی و توحه به عالم لاهوتی و اشاره به مدح

حامس آل عا سیدالشهدا علیه السلام

<p>ای دل چو تو محالی صفت خویش بسازی ما آنکه تو غایب شوی بیک نفس از خویش نه چند سرایی که چسبست و چسبست این گردد که بر دامت از عجب بسته آن را که به تقلید کسان رشت شماری چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش بر عیب تو چون پرده پوشد خداوند شد قافله عمر تو وامانده ز دنبال چون همسفرات همه از خویش گدشتند جان تو مسک جانب لاهوت سفر کرد خوش باش به نیک و بد ایام که مآرا نگشا نظر عقل و بین صورت مفصود پرهیز مکن از لقب زشت که موسی ای نفس به پیری سری را هم بار قاتبی اگر مرد رهی بار بیمکن در ماتم شاه شهدا اشک بهمشان</p>	<p>بیهوده سخن از صفت غیر چه رایی خود را شناسی که چنین یا که چنانی آن را که بحر نام دگر هیچ ندانی آید محکم کر چه ر دامن بمشانی گر مصحف آرد ز خداوند بحوانی بر غیر چه حدی چو تو خود بدتر از آسی طلسمست اگر پرده مردم بدرانی بشتاب مگر لاشه به منزل برسانی اوصاف باشد که تو در خویش بمانی تو مانده به صحرای طبیعت ز گرانی نادیده خبر نیست ز اسرار بهایی زیرا که گسجد به عیان راز عیبی قدرش بشود کسته از وصف شدنی کان باز توان برد به بیروی حواسی تا از دو جهان نرسد همت بجهانی زان آب مگر آتش دوزخ بشناسی</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در ستایش امیر بی نظیر الله قلیحان ایلخانی قاجار فرماید

<p>ای روی تو فهرست شادمانی در چشم تو صد جور آشکارا کویت به حقیقت بهشت دنیا گیسوی تو طومار دلفریبی</p>	<p>وصل تو به از فصل سوجوایی در رلف تو صد فتنه بهایی رویت به صفت عیش جاودانی بروی تو طمرای دلستانی</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر بوسه‌یی از لعل روح بحشت
 گهر فاحشه قد ترا بسید
 هر شب رود از شرم طلعت تو
 مشکم جهد از مفر جای عطسه
 در مهر تو ای دوست رنده مادام
 خواهم شکی بی‌حضور اعیار
 چون روح روان در سرم نشی
 گه رلف تو بویم چنانکه داسم
 تا صبح سمایم ز بیم دردان
 ای ترک سرین تو کان نفره است
 ترسم که بر آن کان نقره تو
 هر چند کس از سیم تو بدزد
 بسیار به من سیم خویش اگر چه
 سرکا عظم الله مهت بحوانم
 شوخا شهد الله گلت مداسم
 هر نکته که در دلبری به کارست
 هر فن که به عاشق کشی ضرورست
 ربهار کجا می‌بری به نهد
 از سکه سرین تو گشته فره
 آن بار گران را فروهل از دوش
 من بار تو بر دوش خود گدارم
 ای دوست چو می‌بگذرد زمانه
 راحت برسان تا رمی به راحت
 با عیش و طرب بگذران جهان را

سرمایه بک عمر رسیدگی
 ششادش از سرو بوستانی
 در زیر رمین ماه آسمانی
 هر گه که سر رلف بروشانی
 شاید که سالم ز صحت حای
 سرمست شوی از می معانی
 و ر آب دو رخ آنشم شانی
 گه لعل تو بوسم چنانکه داسی
 سر گنج سرین تو پاسانی
 زان سیم سریز تا توانی
 خود را ببرد درد ناگهانی
 ز در عیوض سهره می‌ستانی
 از گرگ مدیدست کس شانی
 سه را بود قد حیزدانی
 گل را بود رلف صبرانی
 داسی همه الا که مهرانی
 داری همه الا که خوش‌رانی
 این مار سرین را بدین گرانی
 سر حاش از جا نمی‌توانی
 خود را به رمین چند می‌کشانی
 با این همه پیری و ناتوانی
 آن به که تو با دوست بگذرانی
 کان چبر که بخشی همان ستانی
 زان پیش که رحت از جهان جهانی

چون مرگ در آید و کس پرسد
 زان ناده رنگین بحور که حاش
 وز جام به کام تو بار سیده
 پیدا شوی آسان که در شب تار
 از وحد رمین را به جوشش آرد
 بر حرم سها گر فند شمعش
 و وحد پیزد دلت چو میخام
 زان ناده علی رعم جان دشمن
 گنه مافی مجلس دهد پباله
 گاهی نو پی تردمعی من
 گه من به تو از مدحت جداوند
 حورشید عجم شمع برم قیاحار
 آنکو بطر حزم دور پیش
 تا تبع هلالیش دیده حورشید
 یکبارگی از چشم مردم افتاد
 ای رای نو مشکوة عقل اول
 زیات تو آیت ملک گیری
 در صورت تو سیرت ملایک
 و فرّ نو عالی زمین مافل
 گر روح محسم شود تو اینی
 در تیره شب ز رای روشن تو
 مروی که شبی به سایه او
 باغی که حرامی به ماحت او
 بیع تو به دشنی که خون فشان

کسر سبل اعالیست یا دانی
 سرچشمه عیشت و شادمانی
 حالی شودت چهره ارغوسی
 بی نقش صور سگری معانی
 گردد دردی از آن بر زمین چکانی
 فی الحال سهدی شود یمانی
 گر فطره بی از وی به لب رسانی
 سوئیم به بین دوستگانی
 گه مطرب محفل زید عانی
 بومی دوسه بخشی به رایگانی
 ایکثار کم گنج شایگانی
 لله فلیحان ابلحانی
 در کال نگردد صورت امانی
 افکنده سپر در عهد سانی
 با خاک رهش کحل اصمهای
 وی روی تو مصباح صبح شانی
 احکام نو اعلام کمرانی
 در غرّة تو فرّة کیانی
 و ر بخت تو باقی جهان فانی
 و ر عقل مصور شود نو آنی
 اسرار مہانی شود عیانی
 بر وی نورد بباد مهرگانی
 ایمن بود از صرصر حراسی
 تا حشر بود خاکش ارعواسی

بر چهرهٔ حصمت اجل محدود
 پیشانی رحش تسرا بسوسد
 گر وصف سمندت به کوه خواند
 در قصهٔ عرمت به بحر راند
 چشم نو به تدبیر دریگردد
 اوصاف تو در وهم ما بگردد
 ای چرخ هر را دل نو محور
 بی سعی قلم حکم ناف تو
 آیات قصا بارمیده بسی
 اندام معانی برهنه بپند
 مفتاح فتوحات رایت تو
 هستی به طمطل تو بافت مایه
 ای کرده به بام رواق جاهت
 ز فرط ارادت به حصرت سو
 هر نقطهٔ او حال چهر جاست
 من سای معانی چنین نوام
 حتمست در اقلیم دانش امروز
 حواریم ر جهان گرچه حواری من
 حواری کشد از گار و پنک و کوره
 طوطی به قصص کی شدی گرفتار
 از دام سلا ابردت رهباد
 تا ملک بقا حاودان سمند
 هر کاو نرود راست تا تو چون تیر
 معمول معاعیل فاعلاتی
 تا مطرب مجلس به رفص خواند

کر هیبت تو گشته ارعوانی
 گر زنده شود گرد میستانی
 که باد شود در سنک عانی
 لنگر کسد آهنگ بادانی
 رانگوبه که تقدیر آسمانی
 از ما اری از تو لی ترسی
 وی کاح کرم را کف تو بانی
 در نامه شود ثبت از روایی
 حکام قدر باوشته خوانی
 ادراک تو در کسوت معانی
 همچون علم سطح کاویانی
 رانسان که طفیلی به میهمانی
 به پایهٔ اهلاک سردبانی
 من شعر فرستادم از معانی
 گر نکته گیرد عدوی حامی
 گو خصم تو بهتر زن از توانی
 بر من لقب صاحب الفرائی
 بر عتب من بس بود شانی
 ز آسرو که عربزست زرکبی
 گر شهره بودی به خوش رنایی
 ز دام سلا گر مرا رهایی
 در ملک بقا حاودان معانی
 پشتش کسد از بار غم کمانی
 نقطیع چنین کن ر نکته دانی
 نرسن نسانن نس نسانی

ولی فی المدیحة

ای مسار میاه جعد حبابی	یا تیره شب درار هجرانی
روی بت من دلیل بردانست	اهریمن را تو سیز برهانی
اهریمن اگر سی چرا پیوست	از تیره دلی حجاب یزدانی
گر کاهر دل میه نیی از چه	عارنگر دیر بلای ایحانی
به کاهر دل میه نیی ابراک	پیوسته منجم باع رضوانی
پیرایه حلد و زیب فردوسی	مرعوله حور و جعد علمانی
زنداندان فرشته یی گرچه	خود تیره تر از فصای زندانی
که سلسله مان به دوش دلداری	که حلقه صفت به گوش جانانی
گاهی ز سحر عدل داودی	گبه چسبر خاتم سلیمانی
خواندمت مسیح دوش چون دینم	هنمجانة آفتاب تابانی
وامروز سرود در کف موسی	افسون اوسار گزره ثعانی
افسون اوسار به نیی ابراک	استاد فسونگران سلطانی
سیمین زبح نگار من گویمست	گویی آن گوی را تو چو گایی
همواره چو روزگار من تاری	پیوسته چون حال من پریشانی
پیرامن لعل دلبری آری	ظلمانی و گرد آب حیوانی
تا بوده بوده ماه در سرطان	و بدون تو به ماه در چو سرطانی
گویند ر حلد شد برون شیطان	و بدر تو به حلد در چو شیطانی
همسایه سلسیل فردوسی	همحواپه آفتاب رحشانی
بر عرعر قد کشمیری مروم	چونان بر مرو بن صبرانی
بر گلین خدّ بحشی ماهم	چونان بر لاله سرگ ریحانی
بسیار خطا کتی و معدوری	مانا بر شه حسن نو نرحانی
روی بت من شکسته ستانی است	وان سستان را تو بوستانانی
بر قامت یار چون میهر اغان	بر شاحه مروین پرافشانی

درد دل خسته را کسی درمان
 بسباز درازی و بسی تیره
 حمیر به رخ نگار و تو در وی
 احوار به روی یار و تو در او
 مقدار شکب ما مگر سحی
 آبستن پاک گوهری رانرو
 طسومار سیاه بختی خصمی
 حورشید سپهر خسروی شاهی
 آن کر پی محدده درش گردون
 ای کافک گنج و فتنه مالی
 صد حصن به یک پیام نگشایی
 هر فتنه که در زمانه بر حیرد
 از جود به چشم مملکت نوری
 در دولت و ملک تو بشیده
 با آنکه جهان به طمع فانی بود
 فرجده به برم همچو فردوسی
 از حلم فنای کوه الوندی
 در سزم چو قلم سحرگویی
 شخص تو درون عالم امکان
 در کین نوری و عاقبت سوزی
 در برم به تن چو برم دبایی
 آن دم که به تبع کوه الرری
 در بیجهری نظیر گردویی
 در مدح تو ای به مدحت گویا

مانا که سیاه چرده لقمائی
 در این دو صفت شب زمستانی
 چون حمیری ازدهای پیچانی
 حراره آن دیار را مانی
 کاونگ چو کفه های میرایی
 تارپک مان ابر سیمانی
 یا هدوی درگه جهانانی
 آن کامده کخ عدل را بانی
 سر تا به قدم شدت پیشانی
 وی کاتش سحر و غارت گانی
 صد سور به یک سلام بستانی
 نشینی تا به تبع نشانی
 از عدل به جثم سلطنت جانی
 کس نام کران و نام ویرانی
 باقی شد از آنکه در تو شد فانی
 سورنده به برم همچو نیرانی
 از حدود بلای بحر عثمانی
 در برم چو صمیم سجدانی
 حا بیت امیر حسم طلسمانی
 همگام و عا زمانه را مانی
 در برم به دل چو سحت سدانی
 یمنی که فراز ریس پکرانی
 در خوبخوازی همال گیهای
 بکس شده از کمال حیرانی

ار گویایی به است خاموشی	ار دایایی به است نادانی
ناری چه کم از دعا کور چون بیست	نوصیف بو حد فکر انسانی
ناح و سریر و مملکت ماند	نا تاج و سریر و مملکت مانی
تا حور یکران بر آسمان راند	چون حور یکران بر آسمان دانی

وله فی المدیحة

به تار رلف دوتا چون نظر کسی دانی	که حاصل دل ما بیست حر پریشانی
سحر لب تو به رحساره تو بشیدم	پری طمع کند انگشتر سلیمانی
دو طابق اسروی تو فیله سلیمان	دو طرف عارض تو کعبه مسلمانی
به راه عشق تو چون گو فتاده است دلم	چگونه گوی بری با دو رلف چو گایی
فتاده بودم دوش از می معانه حراب	به آخوانگاه بدان حالتی که می داسی
که ناگه از درم آمد سریدی آتش سر	ر روی فخر و عصب سنگ رد که قاضی
نو مست حقنه و عامل که ری معسکر نگاه	رستید کموکه موکب جهاسانی
نهمسی که ز الماس نبع او روید	ز خاک ممر که پافونهای رؤسانی
دلش به وقت عط با محیط گوهر رای	کمش به گاه سحا یا سحاب بیسانی
به ریر طل طلیل همای رایت او	محاورین جهان ر هوای سطنانی
به سرد آینه رای عالم آرایش	طهور مهر پذیرد رمور پنهانی
به دور مکر متش آر گشته رنجبری	به عهد معدلتش طلم گشته ریدانی
ر بهر آنکه نماید سحرود خاک درش	شدست یکسره اندام چرخ پیشانی
زهی به گردش نه گوی آسمان جسته	نهاد امر طبیعت حواص چو گایی
نو آن عظیم حیاسی که بر تو تمک شدست	وسیع مملکت کارگاه امکانی
نویی که دیده بیای عقل دور اندیش	نکرده درک کمالت ر فرط حیرانی
محل بیست مسجل دواتر کرم	که صح دلک چرخش نموده عبواسی
بی رسول و ترا نیست در زمین سایه	بی جدای و ترا نیست در جهان ثانی

صفای طلعت رای تو بافتی حورشید
 اگر سنان تو رزق دبو و دد بود
 چنان عدوی تو شد ننگ عیش در عالم
 وجود پاک تو اندر معاک نیرۀ خاک
 چنان در عدل تو معمور شد چهار که شدست
 ز نور رای تو هر درّه کرده حورشیدی
 ر محل طعمه بیوشد به گه بخشش تو
 شعاع بیست که هر لحظه افکند بر تو
 کشیده میل به چشم قضا که تا نکند
 سموم قهر تو ناآشیر مرگت فحشاء بهد
 عصا صمت پی ادبار ساحران حصص
 اگر به حیم تو لمگر فکندی اندر خاک
 چنان شدی که به یک لحظه از نفاطر او
 ر آن به دور و عن نبع آتش افشانت
 ر خون حصص تو نشریف خسروی پند
 محمد تو فزون از کمال اهل کمال
 شما مسم که رید طعمه رای روشن من
 مسم که نهبت آرا از آن مراست به من
 کم کمال گرفتم ازین چکامه که بیست
 الا به دور زمان تا هزار طعمه رسد
 ر شرم کوکب بهجت به آفتاب میر

گر حماد شدی مستعد انسانی
 چرا کشان از حوان ررم مهمانی
 که خوانده بایه را مایه نر آسانی
 چو نفس باطنه در ننگای جسمانی
 مبد معنی تعمیر لفظ و براسی
 ر قبض دست تو هر قطره کرده عتانی
 عطای حیاتم و نعام معن شبیسی
 به سطح نیرۀ عرار مهر مورسی
 به طلعت تو نشسته ر روی دادسی
 در اهتزاز شمیم سسیم روحیسی
 کند میان به کف موموت شعبی
 سحابی است نو هنگام گوهر افشایی
 شدی سماین به چرخ سعه طوفایی
 نه روز معرکه هنگام آتش افشایی
 چو التفات تو بید ر هر ط صریایی
 مکارم تو برون از قیاس انسانی
 سر آفتاب صمیر صمیر حاقایی
 سخن سرای اسبورد از سجدانی
 روا چکامه به شیرازی از صماهانی
 به شام نیرۀ یدار صبح نورانی
 رساد سحرۀ طلعت ر شام ظلمانی

در مدح خانم انبیا محمد مصطفی و امام عصر عجل الله فرجه و ستایش

محمد شاه عاری و جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

بود این نکته در حکمت سرای عیب برهانی
 هر د شیدمت ردانش کید و هستی قید چندی کر
 که در حنادرسی آنگه که از حال عیب برهانی
 که در حنادرسی حوی شید و کید و نبد بهمانی

کمال نفس اگر حویلی ییغکن عجب دانایی
معدّب تا بداری تن مهذب می نگردد حان
پس از حواحه از روحایان هم گام بیرون زن
به ترک حمر گوی و درک امر طاعت حق کن
اگر شوح خواستی و گر شیع توانستی
به آب بی نیاری چهره حان آن زمان شویی
ارین مضموره تن حای در معصومه جان کن
طریق حواحه گیر از همتی داری که رور و شب
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کس
اثر از مهر و کین حواحه دان در کار بمع و ضر
چه گویی راوی نمی چه گفت از شارح اتمی
لغت در معرفت لغوست گر و هر چه حواهی گو
از آن مرد خدا از دیده اتمی بود پنهان
به دست آر از توانی دل به دستار از چه بی مایل
گر ز دستار سگین چهر جان رنگین شدی مودی
اگر در محس حواحه به صدق و درد بشی
برو با دوست اندر خلوت حان راز در سر کن
سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر
اگر عزم فنا داری سوز از دل که عاشق را
عمی کاو حاودان ماند بهار عیشی که طیش آرد
بیا تسلیم را تعلیم گیر از هست خواجه
تو آخر دره بی با چشمه یضا چه می تابی
بهل تا دفتر داش به خون در فرو شویم
چو سوس پیش ارین از ذکر سر تا پا زبان بودم

حیات روح اگر حواهی رها کن حوی حیوانی
که تا برگش پیرانی نبالد سرو بستانی
که دهری بست و ارمنش ر قید جسم جسمانی
که قرب روح و ریحان به ز شرب روح ریحانی
تو طاعت به کار آید نه تسویلات شیطانی
که همچون حواحه گردهشی از دامن پراشانی
که در مقصومه عزلت عروسانند روحانی
به خود زحمت بهد تا خلق را باشد تر آسانی
که دست آویر دوتانت حکمتهای لقمانی
به در تثبیت بر حبسی نه در تربیع کیوانی
در کایت پیش گیر آخر روایت را چه می خوانی
چو معصود صحر دانی چه عرانی چه سریانی
که عارف داع بر دل دارد و راهد به پیشانی
که دستارت نحتش سود اگر از اهل دستانی
ربار نگاه جانها گنشد قابوس جرحانی
لهیب همت دوزخ را به آهی سرد شناسی
که از بیرون سحشد سود سالوسات لامانی
که در حورشید تاستان بش بارست بازاسی
به خوان فقر بریانی به کار آید نه بورانی
که عاشق را در آن یک غم دوصد وجدست وجدانی
کریں تدبیر نافص پسخه با تقدیر نشوانی
تو آخر قطره بی با نجه دریاچه می مابی
که من امروز دانستم که دانایست نادانی
کنوار فکر چون برگس همه چشمم ز حیرانی

چه پوشم حامه‌یی در تن که گه درم گهی دورم
من از عورم ولی عوران محبت را دهم حامه
به رشته آه چون غم را در دل بیرون کشم گویی
تم چون حلقه در شد دو تو از هم به بومیدی
حیات روح و اس دل من اندر نیستی دیدم
اگر پیرایه هستی سودی دت پیغم
محمد حواجه عالم چرخ دوده آدم
کمال نور هستی از جمال او بود ورنه
دهی ماهی که ابورش بود اسرار لاهوتی
به امر او برآمد ناله از حارا و رموست این
به تأیید ولای او عرب مصر شد یوسف
بود دارالشعای لطف او را این دو خاصیت
شبی اندر سرای ام‌هانی سود در طاعت
که ای مهرست هستی ای مهین دساجه فطرت
نی شد بر براق و رفت با حیریل تا سدره
نبی گفت ای مهین پیک خدا از ره چرا ماندی
به پاسخ گفتش ای مهر مرا نگدار و خود بگذر
مرا جا سدره است اما تو گر سدره چمی برتر
فروید آی از براق عقل کاو و امانده همچون من
پیغمبر گشت بر رفرف سوار و شد به او ادبی^۱
به حایی رفت کانبجا حایمی گنجد ز بی حایی
بهادندش نه بر از حوان غیبی برل لاریبی

من آخر آفتابم خوشترم در وقت عربانی
که روح سنی دارد به حورشید زمستانی
که بیژن را برون آرد ز پنه نگرد سحستانی
که وقتی حواجه از رحمت نباید حلقه حنائی
نیمم کش این هستی به هستی باد ارزانی
به یک ارزن نیرویدی جهان باقی و فانی
که سر آفریش را و خودش کرده برهانی
حقایق را بدی همچون شقایق داغ سقسانی
حقی شاهی که ریانش بود آیات قرآنی
که در حیل وی از صالح باید حر شرنانی
و گره پوست کردی بر تنش تا حشر رسیدانی
که در روی هم پرستاری نباید درد درمانی
که با گه حیریل آمد فرود از عرش رتانی
به سوی عرش پورانی گرای از فرش ظمسانی
ز پریدن فروماید آن همایون پیک رتانی
چمن کاهسته می‌رانی به پیک حسته می‌مانی
که گر من بادم از حش تو برقی در مسکرانی
هوزت در حش هست در نکست از گرم حولانی
بر آ بر رفرف عشق و بران تا هر کجا رانی
شید اسرار ما اوحی و دید آثار سبحانی
بدین جان و تن اما تن تنی نمود و جان جانی
پیغمبر کرد از جان برل آن حوان را ثنا حوانی

۱. اشاره به این آیه کریمه است. ثم دع فتدلی - فکار هب فومین او ادبی - فاعوجی الی عده ما اوحی (قرآن کریم، سوره ۵۳ آیه‌های ۸ تا ۱۰).

پس آنگه سار خوردن کرد ناگه از پس پرده
 پیمبر شکر پردن کرد و گفت ای دست دست تو
 گشودی دمتی از عیب و نمودی دستگه جور
 به شصتم دستگیری کر که تا اس دست شد سه
 چون دستوری بردان حسود در آن دست شد حیره
 همه بوری همه روری به حالت هر چه می بیم
 هور آن حننه در بود در حشش که بار آمد
 به خود را برد همه سکه بخود رفت و بار آمد
 رهی پیمبری کر محکمی احکام شرع او
 ولی مارفته در دنیا حلال افتاد در دیش
 بد پسار سبها نگذشت کاین دین سود آشنه
 پیمبر خواست در دنیا کند مسعود شاهی را
 گرید از حننه شاهان سنی خود مَحَنَد را
 سر شاهان محمد شه که ناپیدات حکم او
 شهشاهی که نام سامیش بر نامه هستی
 گر پیراهنی دورد قصا اندر حور بخش
 به عواصی چه حاجت نام خود او به دریا بر
 بد حشش از چه باید رفت کنکش بر به سارستان
 به تنها آدمی را دستش در بخشش کد دعوت
 دو مژه او دو پجه شیر را ماند که از هیبت
 ز بس وحد و هرج دارد سراپا عید را ماند
 گر گردون گشاده روی بودی به چپن سحر
 فرار مسند شاهی چو بشید حرد گوید
 معاد الله ، گر با آسمان روری به حشم آید

بر آمد ر آستین دمتی چو قرص ماه نورانی
 مرا این دست برد از دست و در ماندم در حیرانی
 نلی در دستگاهت دستیار اند پنهانی
 که اندر دست خود افتم گرم رین دست برهانی
 نگشت ای پجه شهار دست امور پردانی
 بدان حیرگشت دست یدانلهی همی مانی
 مرا آن سر حننه هستی به فرش در عرش رحمانی
 که در مقصوده وحدت نگذشت اول و ثانی
 به کاج آسمان ماند که سهد رو به ویرانی
 که لومی سحت دل کردند عرم سست پیمانی
 که باید در مرد گیها می بد یک مرد ایمانی
 که رعدش نظامی تاره گیرد دین دپانی
 که در کئی تاره فرماید رسوم معدت دینی
 برون بود از مسیر خلق تسویلات معانی
 بعد از شرف چون نای سم الله عنوانی
 قصای عالم هستی کد آن را گریبانی
 که تا هر قطره آتش شود لؤلؤی همانی
 که تا هر دانه بارش شود لعل بد حششی
 که نبش دیو و دد را هم کد در روم مهمانی
 رند بر جان پاکان دین روین ماکانی
 به عیدی ایچین باید دل و جان کرد قربانی
 گمان دارم که شاهش حکم فرمودی به درسانی
 جهانی بر یکی مسند تارک صبح یزدنی
 نماید چپن ابرویش به جسم چرخ سوهانی

بلا نحمست و نهاکت و رور کیه تاستان
 بدیدم تا ندیدم خنجر التماس فعل او
 ر خون حصم در هیجا چو گردد لعل پیکش
 سرگیسو گرفته حور در کف بو که نماید
 پیاید کودک بحثش به مهد ام تا مهدی
 امامی کر وجود او جهان بر پا بود و ربه
 همای کر ولای او اگر حرزی نه خود سد
 نبارک یا ولی الله آخر پرده یک سو نه
 چو بودی از نظر غایب بودی شاه را باب
 ملی چون حاجی آقاسی امینی در میان باید
 تو ما ایردی او جبرئیل و شاه پیغمبر
 سودی گر چین کردن بدارست ابهه معمر
 هزاران در هزاران توپ سازد از دهان پیکر
 سیج نورخانه شه بری گهر در میانها
 دبیران سپه دفتر فروشیند یکاره
 مرا ار کار شاهشه همی بالله شگفت آید
 به نظم حبش و ام ملک و طق کهر و شر دین
 تنی سربار را ران ساز که سلمان زی مداین شد
 به فصل خویش صاحب اختیار ملک حم سارد
 مر آهم بی سپه آمد به ملک فارس در وقتی
 همه اندر خدا طاعی همه با پادشه یی همی
 ریاد او سکه شد ظلم یزیدی اندر آن کشور
 به نعت شاه و عون حواحه اندر پارس حکم او
 بداندان فارس ایس شد که حوایان هم ر بیم او

روانها حوشه شه دهقان و ثبیش دس دهقانی
 که از مردم چکد مر جان و آه نعل رسانی
 سحرزد جوهری او را به حای لعل پیکشی
 به حای شهر طاووس از خوانش مگس رانی
 نماید ر حجاب عیب مهر چهر نورانی
 صورها نارگشتی جانب سمن هیولانی
 نه محشر وارهد ایس از آن آلوده دامانی
 که تا از چهر میموت کند گیتی گستانی
 رسولش حکم داد اول تو امضا دادیش ثانی
 که تا شه را رساند از تو تویعات پهبانی
 که شه را آرد از سوی تو تریلات لرفانی
 که از درکش بود قاصر عقول فامی و دانی
 که هریک حاشین دورحد از آتش افشانی
 سپوید در بیابانها سیم از تنگ میدانی
 کر آنسوی شمار الناده حبش از فراوانی
 که هر کاری کند گویی که الهامیت ربانی
 هزاران معجزات آرد فرون از فهم انسانی
 کند از روی معجز والی ملک سیمانی
 ز بهر رحم دیوانش سپارد حکم دیوانی
 که بود اندر آن کشور گروهی حاش و حانی
 همه فاجر همه باغی همه فاسق همه رانی
 سا منم که بر دار ف حان داد چون هانی
 روان شد بی سپه چون در مداین حکم مسمانی
 بهم سند گبو ر پی دفع پریشانی

محز دیگک معای او که سال و ماه می حوشد
 ر یکک تن در همه کشور خروشی برمی جبرد
 چنان شد راست کار مک کارو کاند در دستان هم
 گمانگر تیر می سارد ز بیم آنکه می داند
 ر بن بر کند هر برگس که بد اندر گلستانها
 ز س پهلوی مظلومان قوی کردست عدل او
 ساتین را چنان کرد ار در حنان تاره و حرم
 حصاری کر دل اعدای حسرو بود ویران تر
 ده و دو آسیاسنگ آب ری دار مک هم
 ر سنگ سحت بی صرب عضا و دعوی معز
 به سی فرسنگی شیراز رودی هست پهناور
 نگران رودی که نتوانی ز پهنای شگر ف آن
 شکم بر خاک می مالد چو مار گرره در چتر
 بود چون حکم او جاری مر آن رود از یکی چشمه
 یکی شش تر می داند یکی شش پیر می خواند
 میان حطه شیراز و آن رود روان در ره
 سرش شیری دو بیرون جسته است در چهر هستی
 بیاید گوه را سفتن کریں سو رود بیاید ره
 ورین موتر یکی درّه است هول انگیز کاند ر وی
 چنان ژرفست کر قعرش بینی گاو و ماهی را
 باید دره را انباشت با سدی گران کز سر
 ر دوران کیومرث اولین شه با محدثه
 تنی آن دره را انباشت نتوانست از شاهان
 چه هوشنگ گران مرهنگ و چه تهمورس دانا

هم می هم ز جوش افتاد در دکان نصرانی
 بحر در صبح و شام از سای و کوس جش سطنی
 نگرده از پی تعیم هم طفل دستانی
 به کیش شاه هر کز کار را فرخست قربانی
 به حرم آنکه زرگس سستی دارد به فتانی
 سرد گر صعوه شاهبی نماید پره سرخانی
 که آب اندر دهان آرد در حسرت حور رضوانی
 به یک به هم چو روین در سود ارسحت بیانی
 ر نصرالذشت جاری کرد چون اشعار قاضی
 ده و دو چشمه آب آورد چون موسی همرانی
 که عمقش وهم اگر متحد فروماند ر حیرانی
 مست عفل و خنگ وهم و رحش فکر بجهانی
 به وقت باد می مالد چو رعد ابر آسانی
 که نامش مختلف گویند دانا پان ز نادانی
 که شش چه بوده یا شش پیر آنجا کرده رهایی
 بود کوهی به غایت سحت چون اشعار قاضی
 پیش آسوترک و آنجا که دیا می شود فانی
 که آیسو ره بدارد رود اگر که را سنانی
 ز بس ژرفی توانی هفت دریا را بگشانی
 اگر با دورین لغشی نظر در وی بگردانی
 تواند می بر آید آب تا گردد بیابانی
 که ختم پادشاهان حهاست از جهاسانی
 کسی بامست آن که را شکست ارنسی و حیانی
 چه حمید مپهر اورنگ و چه صهاک هلوانی

چه افریدون و چه ابرح چه میوچهر و چه سودر
 چه گر شاسب که بد حاتم ملوک پیشدادی را
 چه کاروس و چه کجرو چه گشتب چه لهر م
 چه داراب و چه دروا و چه اسکندر که از رومی
 بر این ست یکایک بر شمر ایران حدابان را
 بویژه حم که ییحد گنج داد و رنج برد اتا
 و دیگر شاه عباس آشفی کر شوکت و فرش
 سه سالار مهین بارگه الله وردی جان
 نکرد این حکم را و ان رفت و نتوانست و بار آمد
 کریم آن پادشاه رند با آن قوت و قدرت
 به سالی اندمالی چند از موح بحار افرون
 ولی آخر به نعت شهریار و باطل خواجہ
 کہیں مراری از خسرو حسین مسمی حسر دسمی
 بحسین دور گفتندش مکن این کار و زو نگذر
 بی بردن که تا کوه گران از پیش برداری
 به برقی تا شکافی صحرة صما ز یکدیگر
 وگر این کار کردی نازمان ناور نمی افتد
 نگفت از فر نعت شهریار و باطل خواجہ
 من این کوه گران از پیش بردارم بدان آیین
 نگفت این را و از بوان به هامون رفت و من حیران
 مهندسهای اقبلس مهارت خواست از هر سو
 بحسین خود به عون نعت شاه و باطل خواجہ

چه راب دو ذراع آن شهره در فرخنده فرمانی
 چه طرح کیشاد آن رسم عدل و داد را بانی
 چه فروش رای بهمن چه همایون دخترش حانی
 سپاه آورد و غالب شد بر ایران و بر ایرانی
 چه شکانی چه سامانی چه سلجوقی چه سامانی
 سراسر ژاژ او بیهوده شد چون ژاژ طیبانی^۱
 شوی آگه کتاب عالم آرا^۲ را چو بر خوانی
 که بدهم در سرافشانی سر هم در ررافشانی
 سه سانه ربح او ناورد ناری جر پشیمانی
 که در هر کار بودش خاصه در تعمیر ویرانی
 به کار آیدندو آخر حلق گفتندش که نتوانی
 که هستی نزد او حلت برد از تنگ سامانی
 کم از شش نه نمود این کار مشکل را به آسانی
 که نتوانی اگر صد گنج مسم و زر برافشانی
 گر خیمت به نیرو گردن شیران سپیجانی
 به دلرالی که یاری کوه حارا را سحسانی
 همی گویم یا پیغمبری یا سحر می دانی
 به از دور تر و هزم دل و پیروی بهسانی
 که خفاان را از پشت پیل گرد رابستنی
 که از ایران به هامون چون حرامد سرو ستانی
 که یارید آرمودن طول و هرص منک امکایی
 بر آن که تیشه زد و آن کوه حرفی گفت پهبانی

۱. طیبان معروف به ژاژندی از شعری عهد سامانی است.

۲. عالم آرا مقصود کتاب عالم آری عباسی تألیف اسکندر بیگ در تاریخ سلسله صفوی است.

تو گویی رت سهل گفت و در دل گفت کار عوب
 ز بوک آهین نیشه شد آن که آهین دیشه
 تو گفتمی کوه آستن بود کر هر کرا در وی
 میان کوه را شکافت همچون دره بی از هم
 تو گویی نام نیع شه به گوش کوه گفت اربه
 و ریز سو دره را سدی گران برست همچون که
 مر آن سدی را سه ده گز هست سال و دراز باش
 تو گویی دره را که کرد و که را دره پا که
 چو مشهورت جاری گشت ریزی حرو شده
 مر آن را بهر سطلانی لقب نهاد و می دیند
 چو آن بهر از ره شش پیر آمد به که
 و یا چون آبروی شهری از وی شد فرون گویم
 به سدی به چه چون دست حرو ساخت در بی
 تو گویی طبع حرو بانی است آن ژرف دریا را
 دمام از حباب آن آب بر کف کاس بی دارد
 به شب عکس مه و پروین عین گردد در آب او
 بهار در شب آن دریا چه بهری چند و از هر سو
 حیابانی سا فرمود گرده گردد در ب چه
 ولی مشکل بروید را حیابان سرو کز حجت
 ائمه سان از میان جان کمر برست و در یکدم
 به یکدم خاک و بر آسمان کرد از چه از حیمه
 بررگان مقدم ریح خدمت را کمر بست

همان دم متحاب افتاد در درگاه سحانی
 وز آن دهشت پر اندیشه دل شیر سیستانی
 حبس مان رفته نقای و نقش کرده رهداسی
 دهان نگشاد گفتمی کوه شه را در ثنا خوانی
 و هم شکافنی تا حشر با آن صحت ارکائی
 که گویی سدی سکدر بود در سحت بیانی
 به سبت کرده از مقدار نالایش سه چنداسی
 و جا بر کند و در آن دره سهاد از هردانی
 که از طعان هر موحش شدی به چرخ طوفانی
 گریز نام بکو موحش زید بر چرخ پیشانی
 بگویم کوره شش پیر بند بهر سلطانی
 بفرزد آبروی شهری آب بهر سلطانی
 که گویی سراب فیض و بحر رحمتش خوانی
 و گره کبست هر بردان که دریا را شود بانی
 که برد همت حرو نماید کاسه گرداسی
 چو از دیر سکوپا^۱ شعله قندیل رهسانی
 سوی شهر و فرا جاری چن که حکام دیوانی
 که می رقص درختانش و سیرابی و ربانی
 ساند پیش قد دلکشش سرو حیابانی
 مهان شهر را کرد از سعیم شاه مهمانی
 بکه آسان و بهمه قدرت تعالی شان آسانی
 مقدم آری از خدمت توان شد بر تن آسانی

۱ سکوپا = نم عادی - مصوری که دیری ساخته بر و به نام و مشهور شد گویند عسی علیه السلام به دیر
 و رفت و از آنجا به آسمان صعود کرد (برهان)

بر از صخا که مازان شد زمین کر بیش هر بره
 ر مانگ توپ کر شد چرخ و دودش رفت تا جایی
 همیشه مانگ رعد از چرخ آید بر زمین و یک
 ز بهر آنکه آب آورد و آبی روی کار آورد
 چرخان کرد شیراز و ساتین را بدان آیین
 به حش را هزار باد هر سو شمع شمعی
 به هر دروازه طرحی تازه افکند کز شرحش
 به هر یک طرح چلستان سرا افکند کز گردون
 به هر سترا قمری که گسی با همه وسعت
 سر تاباب هر قصرش چو صحنه‌های جمعی
 نو پنداری دو صف جوان نشسته رویارو
 بود حیات عقی هشت و ایک راهنم او
 حدیث حید با شیرازیان کون بدان ماند
 ریحانوش عروسی هست اکور دار منک حم
 به هر راعش بود داعی به هر راعش دوحه گیس
 به هر راعش دوحه دهره ست و در هر عره صد عره
 سردگر شه بدین کشور قدم و رجه فرماید
 سراسر منکستان شد ملک و نا که می گوید
 شه از آید سوی شیراز هر حشت دیار او
 بهر از بهر سستانی که دور از شاه می مورد
 شها بادست چون دریا سوی این بهر گامی زن

سود از کشف هر سر بار حسرویش ثعانی
 که شد خورشید کفوری سبزه حمامه قمرانی
 غورعد از زمین بر آسمان شد ایت حیرانی
 ز بهر آب جشی کرد به از حش آسانی
 که گفنی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی
 چو از باد سحر برگ شقایقهای سیمانی
 فرو مانم چو باقل^۱ با همه تقریر سحانی
 و هر ط شوق کیوان آمدست ایک به دهقانی
 یارد کردن اندر قصر هر ستان شستنی
 مهذب خاک هر راعش چو حکمتی لقمانی
 که با هم طعن همچشمی رید و لاف همشانی
 تروست از شمر حیات شیراز از فروانی
 که مشت ریره ری کرمان رید از بهر کرمانی
 که بر خاکش سعود آرد جمال ماه کعبانی
 به هر گدیزی همچون یک در حوش العانی
 به هر کوش دوحه حویست و در هر حله صد حانی
 که شه حاسب و کشور تن باید تن به یحانی
 به چم نعتی درین ستان که داد عیش سستانی
 بر آرد بایرید آسا و شادی بانگ سحانی^۲
 ندیدم بهر کانویی سعاید آب سیرانی
 که نا آتش بهر اید چو سبیل از ابر بیسانی

۱. ویل از المهان معروف عرب است و اهل یمن است کسی که در مهدی ملاحه باشد و البته تر از باقل و حواسد
 ۲. اشاره به یمن مطلب است که بایرید سستانی در حدیث آمده و بحدودی گفت سحانی ما اعظم شانی - بری
 اطلاع از تفصیل این واقعه رجوع کنید به تذکره الاولیاء (شرح حدیث بایرید سستانی) و دفتر چهارم
 مشوی (قصه سحانی ما اعظم شانی گفت بایرید)

به هر حاجت بهری سوی بحر آید عجب بود
گر آید حکم فرمای عجم زی دار ملک حم
شهباشاگر از سرچشمه جودت مدد یابم
ور این مدحت قبول پادشه افتد عجب بود
چو خود بودی محمد مر مرا حسان لقب دادی
اگر در عهد شه بودی و قدر شاعران دیدی
فوائی شد چو انعامت مکرر پس همان بهتر
که محری سوی بهر آید و تقدیرات بردانی
گل شیراز گردد عیث کحل سپاهانی
به دریای ضمیر من کد هر قطره قطراسی
که بر حوان کمال من کد هر لقمه لقمایی
عجبایی گر محمد را خوش آید مدح حسانی
براسدی طعنه بر شاعر اثیرالدیس اومانی
که عیث بیر همچون گفته من باد طولانی

در مدح شاهزاده آراده هلاکوحان بن شجاع السلطنة مرحوم فرماید

تعالی الله که شد معمار اصناف جهانانی
هلاکوحان ثانی نایب قیاس اول شد
فرز عرش و فرش مهنری شست و در چهرش
چنان آباد شد گیاه ز عدل بی عدیل او
چنان آمد فراهم کارها از دد او کایست
چون رالماس پیکر ریخت خون او پیکر دشمن
سیاوحش از ر آسیب پدر شد حاسب توران
به امر شاه و بیرنگ دمور و دیو گرسور
کون کاووس کوسی را نگر گرفت شامل
وگر گشتاسب شد چندی به روم در بیم بهرام
به دامن طعش آویران و دل چون کوره آتش
ز سهم قیصرش بعد از هلاک سهمگین اژدر
کون بهرام تحتی پس که مر گشتاسب محنی را
وگر روین تن اندر بند شد از حشم گشتاسب
شد از بند پدر آزاد و لشکر راند ری توران
سای معدلت را بار در ملک جهانانی
نم آف را ثالثی دیگر نه این را دیگری ثانی
جهان اندر جهن آثار تأییدات پردانی
که حز اندر دل دشمن پیدا جمع و برای
سدارد رلف مهرویان تمنای پریشانی
که همچون سبزه رست از خاک میدان عمل پیکانی
به خاک درگاه پور پشن بهاد پریشانی
گروی از طعمه حاش اجل را کرد مهمانی
سیاوش و ش گوی را داده فرمان جهانانی
شدش آهنگری حرفت و ساهاری و عریانی
شد و رورش منم پتکی نمود و به بندگی
روان شد حاسب روم از پدر برلیع سلطانی
مفوس کرده نواح قیصری و تحت حاقانی
ز دلتنگی بر او کاخ ریاست کرد زندانی
بهار حاسب نمودن آن ررم مشکل را به آسانی

وران پس تاحت ری رانی به عزم چالش و ستم
 شد آخر از حدنگ دان پُر آهین پیکر
 کون گشتاسف دانی بین که رویین تن همالی را
 کشیدی بر سرش حظّ حظا کلک قصا صدوه
 اگر صد پایه بالا تر رود از کاح خود کیوان
 چنان برداشت کیش کهر را تبع تو از عالم
 جهانسان تویی کر موجه دریای شمشیرت
 تویی کر گوهر العاس گون تیغ تو در هیما
 تویی کر رشحه ابر کشف گوهر نشان تو
 اگر ابر بهار از بحر بدلت آب سرگیرد
 بی موسی ولیکن از پی او سار عصرینان
 مصر فرقت و بر بادست رادش ابر میان را
 کجا ادر که هر مدرک کد درک کمان تو
 مرد گر روح در جسم عدویت حاودان ماند
 جهاندار مستم آن سفر سح سحر پرور
 مستم آن سجداتی که داسایان گیهان را
 ر استادان دیرین با دو تن روز آرمات گشتم
 به بهر خود ستایی هست بل تا بدکش داسد
 الا تا در دل پاک صدف شکل گهر گیرد
 به حصم نیره رورت روز روشن شام قیر آگین

و فکر تاحتش انور سر بسی مودای نعلانی
 به چشم راستیش روز روشن شام ظلمانی
 به والا تحت مکت داده نمکین سلیمانی
 نکردی حکمت از بر نامه تقدیر عنوانی
 نواید کرد در کریاس ایوان تو دربان
 که در چشم بتان جا کرده آیین مسلمانی
 هزاران گشتی جان روز باوردست طوفانی
 رمین حاوران شد معدن لعل بدحشانی
 بود دامان سائل محزون باقوت رتانی
 کند هر فطره اش اندر دل اصداف عباسی
 نماید سره در دست به روز رزم نعلانی
 که این را فخره ماری هست و آن را گوهر افشانی
 چنان باقل نماید فهم حکمتهای لقمانی
 که سنگ آمد اجل و ران معش روح حیوانی
 که از قاتل دورانم لقب گردیده قاتلی
 و نظم دیکش من بر است انگشت حیرانی
 محبتی انوری وانگه حکیم عصر حاقانی
 که خاک فارس پیور دی تواند و شروانی
 به طرز گفته من قطره های ابر بیسانی
 به چشم بیکخواهت شام مظلم روز نورانی

در ستایش جناب جلالت مآب میرزا کاظم نظام الملک دام مجده گوید

چو دولت جمع گردد با خوانی
 حوا ن لذت برد از زندگی
 به ماسد نظام الملک کاو را
 خدا هم داده دولت هم خوانی

نمی گنجد جهان در جامه از شوق
 چه خوب و خوش طرار افتاده الحق
 به رفص آید سپهر از دگر باشد
 همای همتش در هر دو عالم
 چو مدح او کم احرای عالم
 هر در گوهر پاکش نهفته
 و حرص مدح او بی منت لطف
 محیط عرش را سارد مثل
 دقایق در حقایق درج دارد
 ز میل خود بید در دل خلق
 کلامش نالی عقد الالهی
 رهی ای آن که با بکران حرمت
 ملک شاه بحسبیت خسرو
 ساط بقطه موهوم حصمت
 ملک گرچه زبردست و چیره
 کند رستمی چون تاب گیرد
 از آن حدود به حصمت هر زمان جرح
 تواند عزم و حرمت در صفای
 و شوق آنکه رودش می بخشی
 خداوند ازین مداح دیرین
 شنیدم گفته بی قاضی از چه
 و رحمت دادن خود شرم دارم
 نترسیدم که گرانمی گویم
 اگر هر چشمی از بهر نابست

و من دارد به رویش شادمانی
 بر اندامش لباسی کامری
 چو منت می رالحان و اعانی
 بگنجد از چه از تنگ آشیانی
 زبان گردید در همداستانی
 به کردار معانی در معانی
 و دل مردم به گوش آید معانی
 محیط خاطرش از بیکرانی
 به کردار ثوابت در ثوابی
 رح آمال و رحسار امایی
 پشیمانش ثانی سبع المثانی
 تبارد خشک گردون همعانی
 نو در پیشش نظام الملک ثانی
 بیاید در نظر از بی شانی
 یارد با نو گردون پهلوانی
 سپارد تان کاموس کشانی
 که بید روی بخش زهرانی
 کند ایس لگری آن مادیانی
 ز کان با مگه حیرد رزکانی
 همانا داری اندک دلگرانی
 نمی جوید به برم من تدایی
 از آن در آمدن کردم توانی
 ز درمان پاسخ آید لن ترانی
 به من چشم تو هست از مهربانی

وگر هم در دلت غیظست شاید
 الا بسا سرورا از چرخ دارم
 مگر دی با فلک کردی عتابی
 همی گفتم و همی مردم ز انجم
 که احدات نظام الملک را من
 زحل را هر شبی گفتم که تا صبح
 به مزبحم سپردم تا کشد رار
 بگفتم مشتری تا بر شرفشان
 به خوان خودشان از ماه و خورشید
 بدان غفت که دانی رهروام داشت
 به رفص آوردمش در برم عشرت
 چو گشتم پیر و در میدان عم کرد
 نظام الملکم اکنون کرده معرول
 مرا هم عرضکی حاصلت بشر
 که قآنی پس از سی سال مدحت
 ر شاهشاه و احدات شهشاه
 گهی در حشها خواندی مدایح
 کنون پژمرده از بیداد گردون
 به حسای گنجهای شایگانش
 مهل تا این سنم با او کند چرخ
 بر آن کس کباب منم روی روا داشت
 ولی چون سرح حریر را چه حاصل
 عرض عیش مرا می کن منظم
 که تا من هم همه شب تا سحرگاه

که هم والکظمین العبط خواستی
 حدیثی خوش چو وحی آسمانی
 که دوش آمد بر من در بهانی
 دو چشمش بود در گوهر فشانی
 چه خدمتها که کردم در حواسی
 کند در هر گذرگاه دیده بانی
 عدویشان را به تیغ فهرمانی
 کند هر عید ساز حطه حواسی
 همی از سیم و زر بر دم اواسی
 که هرگز کس نمی دیدش عیانی
 به فنهای نشاط و میهمانی
 قدم گوی و پشتم صولحانی
 و در سانی و شعل پاسانی
 که در حیوت به عرض شه رسانی
 که شعرش بود چون آب از روانی
 گرفتگی گنجهای شایگانی
 گهی در عیدها گفنی نهانی
 چو اوراق گل از باد خیرانی
 رسد من رسچهای رایگانی
 چه شد آن حاصلت پوشیروانی
 رسید ارچه سلای ساگهانی
 که خود فانی شود برق بهمانی
 به هر نوعی که دانی یا توانی
 ز دست دوست گیرم دوستگانی

به چنگ آرم بتی از ماهرویان
 بدن عاجی و گیسو آبوسی
 رخس چون حرم گل از لطافت
 حمایں برگش در خواب رفته
 لب لعش پر از لولوی شهوار
 به کام دل رسی پیوسته تا حشر
 تو خود دانی که جان یک خویرد
 دلم فانی شدن در عشق خواهد
 الا تب از غصوان روید ز گلزار
 سپاید تا جهان با وی سپای
 رخ از نعل پری تن پریانی
 لسان لعلی و قامت حیزرانی
 لب چون عیبه از کوچک دهانی
 ز بیماری و ضعف و ناتوانی
 چو تحت فیصر و ناح کیانی
 گرم زیسان به کام دل رسانی
 کرا در بر باشد یار حانی
 چو می دانم که دنیا هست فانی
 رشادی باد رویت از غوانی
 سعاد تا ملک چون وی بمانی

در مدح اسدالله العالی علی ابن ابیطالب علیه السلام

و ستایش محمد شاه مرحوم

سروش صیم گوید به گوش پنهانی
 برار حکمت یونان حر این چه حاصل شد
 تو نفس علم شور از نقش علم دست بشوی
 شناختن نتوانی هگروز بردان را
 در این بدن که تو داری دلی نهفته حدای
 بکوب حلقه در را که عاقبت ز رای
 ولی به گنج دلت راه نیست با مری
 به گنج دل رسی آنکه که تن شود ویران
 فصول عمل رها کن که ما فصایل عشق
 به ملک عشق چه حیزد رکدهایی عقل
 صناد قافله دل به دست آر مده
 بقی عشق چو آمد گمان عقل خطاست
 گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عمل دلیل
 که جهل دیوان خوشتر از علم یونانی
 که شبه کردی در ممکنت قرآسی
 که نفس علم قدیمست و نقش او فانی
 چو خود شناختن نفس خویش ستوانی
 که گنج حایه عشقست و عرش رحمانی
 سری برآید چون حلقه را بحسانی
 و جهل کافری و دعوت مسلمانی
 که گنج را نتوان یافت حر به ویرانی
 اصول حکمت دانی است نادانی
 کجا رسد خر باری به اسب جولانی
 که می باید هرگز رگرگ چوپانی
 بکش چراغ چو حدید صبح نورانی
 دلیل را چه کسی چون نتیجه را دسی

تو خود نتیجه عشقی پی دلیل مگرد
 اصل سراب عروزمست ربههار نمرس
 مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن
 جهان دهست و خرد دهجای حرمی دوست
 ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر
 به هر دو کون قناعت مکن کزین دو برون
 گمان بری که هستی کراں پذیر مود
 ولی من از در انصاف بی سبزه چهل
 کراں هستی اگر هستی است چیست سحر
 چو مکت هستی گردد به بسنی محصور
 ر چهر شاهد هستی اگر بقاب افتد
 بر آستانه عشق آن رمان دهدت بار
 مقام بودر و مدام گرت بود مقصود
 سرهه پا و سراسر در ولایت عشق
 همه برهه و چون مهر عور عریان پوش
 مین بر آنکه چو زلف بتان پرباشد
 سلام درگه شاه ولایتند همه
 کمال قدرت داور هستی پیغمبر
 شهبهی که ر واجب کش بداند بار
 از آن گذشته که مخلوق اولش گویی
 به شخص قدرش همه هزار عالم صبح
 اگر خلیفه چسارم در اولش داند
 لوای کوکه دات او چو گشت پدید
 منها تویی که ندانم به دهر ماندت
 به گاه عفو تو عصبان بود مسکاری
 چسان جهات حوام که حواحه ایی

که فرد اهل دل این دعوی است برهانی
 که نفس گول تو عولی بود بیانی
 که گرگ می برد گله را به مهمانی
 که منتظم شود از وی اساس دهقانی
 که روی ارین ده و این دهجدا نگر دای
 هزار عالم بی متهاست پنهانی
 گر این مسلم هستی به هستی ار رانی
 سرایمت سحنی فهم کس به آسانی
 وگر فاست فنا را عدم چرا حوانی
 بکوثر آنکه جان سوی بسنی رانی
 نه یکدگر مرنی مره را ر حیرانی
 که بر زنجیر و رمان آستین برافشانی
 خلاص بودر بسمای و صدق سمدانی
 که فرشتان همه سعوت و حامه هریابی
 همه گرسه و چون علم قوت روحانی
 که همچو گیسوی حممد در پریشانی
 که در ولایت جان می کشد سلطانی
 ولی حقائق اکبر علی صمرانی
 اگر برافکند از رح حجاب امکانی
 بدان رسیده که حقائق ثابیش دانی
 بود چو چشمه سوزن ز تنگ میدانی
 من اولش شناسم که نیستش ثانی
 و خود معترف آمد به تنگ مسامانی
 هر این صفت که نگویم به خویش می مانی
 به وقت حشم تو طاعت بود پشیمانی
 کسجا سپهرت دانم که خدای آنی

ز حس طلعت حلاق حرم حورشیدی
 به پای عرم محیط فلک بهیمایی
 به آفتاب و مهست اینکه چرخ روز شان
 بسیم حلت تو بر دل خلیل ورید
 شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارس
 نه گر به خودی جودت پناه بردی نوح
 امیر خیل ملایک کجا شدی حیریل
 ازین فل که چو چشم تو هست شورانگیر
 وراں مس که چو مهر تو هست راحت بحش
 ز موی موی عرق ریردم به مدحت تو
 چمن به مهر تو مستطهرم که شاه چهار
 خدایگان ملوک جهان محمد شاه
 به روز کینه که پیکان ز خون به بدید لعل
 شها تویی که از آن سوی طاق کیوانست
 به طلعت تو کند خاک تیره حورشیدی
 به روز میدان بر زمانه او باری
 هماره تا که بروسست از تصور عقل
 بدوست ملک سپاری و مملکت بحش
 به خویش ختم کند آسمان که ختم کند

ز فرط همت رزاق امر نیسایی
 به دست امر عمان قضا مگردانی
 به طوع داغ ترا می نهد به پیشانی
 که کرد آتش سوزان بر او گدستانی
 هور بودی در قعر چاه ریدایی
 سدی سببه او تا به حشر طوفانی
 اگر نکردی بر درگاه تو دریایی
 حرام گشته در اسلام راح ریحانی
 به دل قرار گرفتست روح حیوانی
 که حلت آرد در مدح تو سجدانی
 به دات پاک تو آثار صبح بردایی
 که در محامد او عقل کرده حشانی
 ز خاک حیرد تا حشر لعل پیکانی
 رواق شکست تو از بلند ایوانی
 به هبت تو کند آب صاف سوهایی
 به صدر ایوان امر ستاره سارایی
 کمال قدرت یزدان و صبح سبحانی
 ز حصم گنج بگیری و مال ستانی
 سحابه شاه و سخن بر حکیم قاضی

در مدح شاهشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

دلکی هست مرا شیمه و هرحایی
 پیشه اش روز به دنبال بکوبان رفتن
 هرچه گویم دلکا موعظه من میپذیر
 می محور رقص مکن عشق مجو بار مگیر
 دل سودایی من چون شود این سحالی

عملش عشق پرستی هوش شیدایی
 شب چه پنهان ر تو تا صبح قدح پیمایی
 ترک کن جبرگی و خود سری و خودرایی
 حیف باشد که تو دامن به گناه آلائی
 به حروش آید و از چشم شود صفرایی

چشمش آماش کند سکه و زرداب جگر
 فصحا دارم اریں دل که اگر شرح دهم
 همه بگذار یکی تاره حکایت دارم
 من و دل هر دو درین هفته به بازار شدیم
 شور صد سلسله دل طره‌اش از طراری
 راست گویم که مرا بر بدین رهد و ورع
 گفتم از مادر آن ترک روم پرسم باز
 دل بدانم به چه مکرش به سوی حانه کشید
 من بشنم به کساری دل وار مست شدید
 دل سر آورد به گوشت که به جان و دل شاه
 حواهم از لاف و گرافش بعربم امروز
 این سخن گفت و زحاحی به کرسی نشست
 خیر و حتام مرا گو که بیاید به بغداد
 تارن راهی و رباعان و سلیمای یهود
 هم بگو معجزه‌ی چند بیاید و حورید
 هم بفرما که کدب بره و ماهی و ککک
 بامرفص و دف و ککک و بره آن مه چو شبید
 به دلم گفت که ای حواحه نا حیل و حشم
 دل امیرانه بوسیدش و گفت از سر کبر
 پس به من کرد اشارت که چنین نیست حکیم
 دل بخندید نهانی به من و بار دگر
 حیرت هست که احترامی فرموده
 همچنان دیده ری جواب که من شاه شوم
 ساده‌رو در طمع افتاد ز سلطانی دن
 حاکم بوسید که من بنده فرمان نوام
 گفت هر بومه که امروز دمی در عوضش

پر شود چون شکم مردم استسقای
 همه گویند شگفتا که نمی فرسای
 که اگر مشوی انگشت تحیر حای
 دلری دید دلم رشک گل از رعنائی
 نور صد مشعله جان عزه‌اش از عزایی
 برد گامی دو سه همراه خود از زیسای
 که اگر ماه بی به بچه چون میرای
 میکی پیش نهادش جو گل از حمرای
 مستی آغار نهادند به صد رسوایی
 که مرا در بر این ترک ححل بسمایی
 که مرا وحشت شب می کشد از تنهایی
 زو به کس نکرد که کو چنگی و چون شد بایی
 بک دو رفاص و دو سارنگی و بک سربایی
 صرک گیر آکری و احمدی و سادایی
 می چون روم با زمزمه نرسمایی
 خوش سازید که دارم سر بزم آرای
 هست برست به خدمت کمر حررای
 خاص خود دار مرا تا بشوم هرحایی
 عم محور ندگی ماست به از مولایی
 حسنم از خاکه چیست که می فرمایی
 رو بدو کرد که ای ساده‌رح یعمایی
 که به پیرانه سرم بخت کند برمایی
 گر شوم شاه چه منصب چه عثم را شایی
 چو سگ گریسه از عاطفت گپایی
 خود بفرما به من آن روز چه می بخشایی
 دهمت ملکی چون چرخ بدان پهنایی

خن و روم ترا بحشم از آعار چنانک
 چور رخت آینه رنگست و حطت شامی چهر
 چین و تانار به تار سر رلف تو دهم
 الحقم خنده ر دل آمد و از مستی او
 گفتم ای دل چه کی قسمت ما هم بگذار
 سازم آهسته قسم داد که فآنیا
 طفل بهان به تفکر که کی آرد کساب
 دل به فکر بره و ماهی و بریان هنوز
 شکمش گرم فراق که هلا طعمه سحوا
 او رسوای ریاست چو صدف تن همه گوش
 کودک قصه شد مست و یغادر و محبت
 چشم بد دور یکی جفته سیمین دایم
 برم چون برگ گل از تارگی و بیادایی
 دل برو حمت چو ماری که رد حلقه به گنج
 گفتم ای دل چو رسد نوبت من زین خرم
 گفت دیوانه مشو دیده ز مهتاب بدوز
 تو برو توبه کن از جرم که ما دامن پاک
 حسرو راد محمدشه عادل که بود
 شهریاری که به مهر رخ حار افروزش
 و هم خورشید رمین گیرش دی داد لقب
 ای که در سایه اقبال جهان افرورت
 چه عجب گر ری مدح تو یرداں به رحم
 یا پی دیدن دیدار تو سارسته ر خاک
 خلق را شرم ر نادانی حویش است و مرا
 حش خلق جهان از نفس رحمت تست
 صبت جود تو اگر باد در آفاق برد

ترک رومی بدن و ماه خن سیمایی
 بحشمت شام و حلب با لقب پشایی
 تار رخ چین بری و رنگ ز دل بردایی
 و انهمه ملک که بحشید ز سی پروایی
 لاف شاهی چه ری هرزه چرا می لایی
 چشم دارم که به آزار دلم بگرایی
 لبکش هبت دل سته لب از گویایی
 ترگان در گله و ماهیکان دریایی
 مردی از حوع چه کار آیدت این دارایی
 گوش چون موج به رقص آمده از شوایی
 بسکه چون دایه دلم کرد بدو لالایی
 که کسی حمت بدیدست بدان بکتایی
 صاب چون فرص مه از روشنی و رخسایی
 یا بر آسان که مگس بر طوق حلوائی
 حهد کن تا قدری کیل مرا افرایی
 وقت آن نیست که مهتاب به گز پیمایی
 رخ به خاک قدم شاه جهانان سایی
 حتم شاهان جهانان ر جهان آرای
 هست خورشید فلک را صفت حرایی
 عقل گفتا ز چه خورشید به گل اندایی
 دره را مساند خورشید ر سایدایی
 دهد اعصای جبین را صفت گویایی
 بحشد اوراق شحر را سمت بیایی
 در تصور صفت دانت تو از دایایی
 اثر ناله نسی بیست مگر از بایی
 همه تن گوش شود صحره بدان صغایی

همه دل برم شود سنگ بدان حارایی
هست در قاف قناعت صف عنقای
دل پر از خون شوم رین فلک میبایی
حمه برهم چو منح شصت تن از بیجایی
چشم دارم که به مرسوم قدیم افرایی
قوة سابه هر سال چمر پیرایی
ساد در دفتر هستی سمت طعربی
راکه گفتی نتوان شعر بدین شیوایی

ابر مهر تو اگر سابه به کوه اندارد
پادشاهها تو به تحقیق شناسی که مرا
چون بود دور تو مگذار که چون ساغر می
خانه بی هست مرا تنگ تر از دیده مور
حسروا از مدد همت و لطف تو کس
ناکند از مدد غادیه در فصل بهار
رقم سام ترا بر سر مشور خلود
شبه شعر تو قبا آبی سحر است حلال

در مدح هژبر سالب و شهاب الله الناقب اسدالله العالی

علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید

که از لحاظ قدمت چشم معنی یافت بیایی
چه باشد گریبان این مسائل باز فرمایی
چرا این یک بود مایل به پستی آن به بالایی
چرا موصوف می دارند برگس را به شهلائی
چرا ما راست رسم بدگی او راست مولایی
چه بد باعث که روی مهوشان را داد زیبایی
که اندر طیبت آدم سرشت آثار ولایی
به یوسف نهمت نکند از چهره و عشق رلیحایی
که می بخشد به قد گلرخان تشریف رعایی
که در کوه و بیابان سر نهاد آخر به رسوایی
یکی در شدر دوران نماید فکر عدرایی
چرا نمرت نماید راهد اورد کلبسایی
سحر فرمانروای شهرمد مسد آراییی
که درمان درش را سنگ می آید ر دارایی
سرانگیرد ز پشهایی همه آثار پیدایی

شی گفتم حرد را کای مه گردون داسایی
مرا در عالم صورت بسی آسان شده مشکلی
چرا گردون بود گردیده و باشد رمی ساکی
چرا ممدوح می سارند سوس را به آزادی
چو از یک جوهر حاکیم ما و احمد مرسل
چه شد موجب که ریف گلرخان را داد طراحیی
که اندر قالب شیطان نهاد آیات حناسی
چرا القاد بر سر کوهکی را شور شیرینی
که آموزد به چشم نیکوان آداب طساری
ر عشق صورت لیلی چه باعث گشت محزون را
یکی در هرصه گیتی حورد تشویش شهمانی
چرا وحشت نماید آدمی از شبر کهساری
حرد گفتا که کشی این حقایق کس معی داند
امیر المؤمنین حمیدر ولئی بسود داور
شهبامی که گر خواهد صمیر عالم آرایش

ر ستمداد رای ابر دست او عجب سود
 سلیمان بر درش موری کند حمشید درسانی
 که داند تا رمام آسمان را بارگرداند
 گدای درگه وی خویش را داند کسبم نه
 اگر از رفعت قدر بند او شود آگه
 به خورشید فلک بست شاید داد رایش و
 باید بی حضورش هیچ طشی از رحم بیرون
 ر فرمانش اگر خور بهشتی رو نگرداند
 ر بیم احتساب او همانا چنگ می‌بازد
 نمی‌خواهد منم بر عاشقان انصاف وی ورنه
 به عهد او لباس نعلت بر تن بپوشد کن
 به دیر دهر نافوس شریعت گر بچسباند
 ز سهم دوالفقار وی برآید ره‌گردون
 از آن چون شمع هر شب دیده انعم نمی‌ناید
 شهباشا نویی آن کس که از سب طریقت را
 چنان افکند بیاد عباد از بیخ فرمانت
 صاکی شرق و غرب دهر را یک لحظه فرماید
 از آن رو سابه خود را باع حصم نو می‌دارد
 گر بر اختلاف دهر حرمت امر فرماید
 همانا خامه گر خواهد که وصفت حمه بگارد
 سگ‌گردی ر عرمت گر به سگ حاره بشیند
 حیار جان‌شها چون دژ و صلب بر زبان راند
 ولیکن دست دوران پای بند محتش دارد
 الا تا شوه صها ر لوح دل فرو شوید
 ز دگرت دوستاران را شود کیمیتی حاصل

کد گر دره خورشیدی نماید قطره دریایی
 خرد از وی کپوت می‌پذیرد تحت سرنایی
 وگره من شگفتی بست اعجاز مسجایی
 گرش نازل شود صدبار خوان من و سلوایی
 عنان خویش ری‌پشتی گرید چرخ مینایی
 که این یک‌پاک دامن هست و آن رند بست هرحایی
 بپوشد بی وجودش هیچ کس تشریف عثمایی
 کسی او را قبول طمع نسمایده لالایی
 وگره عدل وی افکند ازین بیخ رسوایی
 ر نعل دلبران برداشت رسم باده‌پیمایی
 بجر چشم نکویان آن هم از بهر دلارایی
 ر ارس از درش هر راهب فتنه رسار ترسایی
 وگره بی‌سب بود فلک را لون حصرای
 که از خاک رهش حشند یکسر کحل میایی
 به قلیم حقیقت از شریعت راه بسمایی
 که یکجا آب و آتش ر توانی جمع فرمایی
 پیامورد ز حگت تا رسوم راه فرمایی
 که خود را حصم‌شناید به بی‌مثلی و همتایی
 کند دیروز امروزی کند امروز فردایی
 عجب بود خیالات محال از طمع سودایی
 ر سنگ حاره برخیزد گرانیهای حارایی
 سرد کر لفظ ری طوطی پیامورد شکر حبابی
 چه باشد کز ره احساس سد از پای نگشایی
 نقوش محبت و غم را به گاه مجلس آریایی
 که از خاطر برد کیفیت تاثیر صهبایی



غزلیات



صدشکر گویم هر زمان هم چنگ را هم حام را	کاین کهر دو بر دند در میان هم سنگ را هم نام را
دلتنگم از سر رانگی دارم سر دیوانگی	مگر خودیادم بیگانی هم خاص را هم عام را
خواهم جونی صف شکن آشوب جان مرد و زن	ارد به شور من تن به تن هم پخته را هم خام را
چون مرغ پرد از قفس دیگر بسدیشد رگی	سد مدام از پیش و پس هم دانه را هم دام را

فا آبی از همت کمی دل از دو عالم سرکمی
بکمره درهم بشکمی هم شیشه را هم حام را

رین پس به کار باید رطل و سبو مرا	ساقی به حتم می نشان تا گلو مرا
لحت حگر کتاب کنم خون دل شراب	کاین بد عرص را امر کنوا و اشروا مرا
من هر چه داده نوش کنم نور جان شود	بهی است سهر نحره لا تسرفوا مرا
یا می مده مرا ر سبو یا اگر دهی	راهی ز حتم می بگشا در سبو مرا
حمی سار از گیل صلصال و آب فیض	وانگوروار سر سر اول در او مرا
چندی بیوش آن سر حم را که نگسند	یکساره از حلاوت تن آرزو مرا
چون رخت آن حلاوت و نعی شد اشکار	آن تلحیی که هست حلاوت ارو مرا
لنهار زده به چوب بلا عشق بر سرم	تا حبرد از درون نفس مشکبو مرا

جان از هزار ساله ره آید نموده کف
 تا خون او به چشم بپیم که کرده کف
 عشق عبور کف کند از چشم و گویدش
 کشتم برای مصلحتی خویش را که عقل
 اکنون تو را کشم که نگویی به هیچ کس
 مست کشم و باده و می را کشم حرام
 هشتاد نارینه زبم بر تو وقت هوش
 کاین عقل هروی از پی نظم معاش هست
 ساقی کن که قدر من و می شادانی
 نوح آیدم به کام به جز باده هرچه هست
 الایش دو کوسم اگر هست پاکت بیست
 در عمر یک نماز شهادت مرا پس است
 چون موی شیر رود و برآم منی که هست
 از بیم عشق لالم و ترسم که برجهد
 آسوده هست حسام و آلوده پیکرم
 سر بسته خوی آبم در زیر پای تو
 گر عکس من در آینه و هم نیست زشت
 سازوی راست قامت در آب حویار
 شبیدی آن کبیر به خاتون خود چه گفت
 پنهان چو حمام حبه رسم گرچه آشکار
 تا گم شدم ز خود همه عصوم شدست روح
 از قول دوست وصف خود از می کم مریح
 عشق از زبان من صفت خویش می کند

شادی کمان که آن تن با پاک کو مرا
 باید به لب کف از طرب های و هو مرا
 من خود همان تسم که تو خواندی عدو مرا
 بشناسم ز بس بگذرد تو به تو مرا
 این سر به مهر حکمت زار مگو مرا
 تا بوی باده پرده کشد پیش رو مرا
 در مستی از به عقل شوی زارگو مرا
 محتاط شجیه بی به سر چارسو مرا
 حوصی ز می بسار و در او کن فرو مرا
 زکر عهد مهند دایه به می داده خو مرا
 می آب رحمت و دهد شست و شو مرا
 آن دم که چون عی بود از خون و صو مرا
 صد شیر شرره بسته به هر نار صو مرا
 دل بر سر زبان به دل گفتگو مرا
 تا رشت رشت لبید و بیکو بکو مرا
 هرگز نسحویم چو بپی بحو مرا
 با و هم خود قیاس مکن ای عمو مرا
 عکس نماید از چه بگوین هین بگو مرا
 کشنت فلان حر چو بدیدی کدو مرا
 چون شیشه خون دل دود اندر گنو مرا
 گم شو ز خویش ای که کمی حسنجو مرا
 کاین شور و های و هو بود از های هو مرا
 وصف از وی و ملامت بپهوده گو مرا

طال پشت پرده و من یک فواره بومست
 تعوید روح و حررتم مهر مصطفاست
 او رحمة الله است و همی روز و شب بهر
 او در حروش و دمدۀ روبرو مرا
 تا چاکهای دل شود از وی رفو مرا
 حوامد به گوش آیت لاتقظوا مرا
 و آن اشک های بی حر از چشم و دل مگر
 قبا آید شود سم آمو مرا

کنون که برگ و بوا بست باغ و سنان را
 گیلوی بسنله و راح ارغوا سی گیر
 جو آفتاب می و صبح روی سافای هست
 از آن فروخته گوهر که سوی نور جمال
 فرین شکر و عود و شراب و شمع کبید
 چو جمع شد همه اسباب عیش مری به مری
 شو آسین بنی درکش و زلف و رخش
 غیر و عود بر آتش منه بگیر و مده
 به از ماند درختان و بوستان را مر
 گهی به گار فراگیر سبب عصب را
 مفتاحی به از آن زلف عسریں دل را
 بگیر زلفش و از روی لعل یکسو کس
 به پیچ جعدش و از روی خوب یک حبه
 اریں دو گوهر حای نکوتر از حواهی
 به رشته کش گهر مدحت جهان را
 بر دوش تا فکیده دو مار میاه را
 چشم بدید در شب تاریک چاه را

صحا کوار کشته سی سی گناه را
 قصد دفن نمودمش از زلف عسریں

هوش از سرم به چانکی آن شوح کج کلاه
حیران راهدم که بر آن روی چون بهشت
می خوردنم به محس حبان گناه نیست
صوفی شد ریاضت چل ساله سودمند
کو باده دوساله و ماه دو هفته بی
هر روز و شب به یاد جمال حمل تو
در گیسوی سیاه تو دلها چو شروان
دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق
و قنست کر نظاول آن چشم فتنه حوی
شاهی که خاک درگاه گردون اسام او
ناح زراست نازک خورشید و ماه را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را
دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن نهی
باید کون گریست که دل پاک شد ز عبر
بسم به خواب روی تو آری به عبر آب
هیچ افتد که آبی و بارآوری به خلق
حاکم به سر که آب دو چشمم سان باد
طوفان به چشم من بگر از آن و این مبرس
سور دلم رگریه فروز شد عث مگوی
بنگر بدان دو راع که چون بلبلان باع
وان طله طله عود که چون حلقه حلقه دود
قاآنها شه از سخن آبدار خویش

دیربست ناز عبرت الماس فکر شاه

سوراج گشته است حگر در سفته را

جلیلت دهد رخ تو گل بوشکفته را
تا در نعل کشم چو تو ماهی دو هفته را
رسمی بکوست آب ردن راه رفته را
باید به خواب نشسته ساکام حفته را
از روی و زلف خویش شب و روز رفته را
گرمی فزود آتش عشق سهفته را
با دیده اعمار باشد شفته را
کآست چاره خانه آتش گرفته را
در زیر پر گرفته گل بوشکفته را
بر سر کشیده چتر سه نار نفته را
بر خاک ریخت آب سخن های گفته را

چه شیرین گفتم حسرو این عبارت	که بود وصل شیرین بی مرارت
سرم را در ره وصل نمودم	که بی سرمایه صعب افتد تجارت
سرد گسر رسیده جاوید مانم	که مرگ آمد ندیدم از حقارت
مرا تهدید کشتن چون کند دوست	به عمر جاودان بخشد شجارت
برون به از دل سوراخ من پای	که می ترسم سوری از حرارت
که درد فرصت خویشواری تو	که صدتن می کشی از یک اشارت
به رلف و حال و حظ بردی دلم را	سپه را حکم فرمودی به عارت

مسحو در گریه قنای صوری

که نتوان کرد در دریا عمارت

ر ما صد جان و آن لب یک عبارت	و ما صد دل و آن مه یک اشارت
دلا از چشم خویشوارش حذر کن	که بی رحمت ترک آن وقت عارت
به خون دل بسازم از غم دوست	فتاعت گردد باید در تجارت
چو سنگ محتم آتش در دروست	نسم را زان نمی خورد حرارت
از آن رو سی تو چشمم کم مسد	که بود بی تو در چشمم بصارت
به شادی نگذارم بعد از این عمر	که غم حاتم سبید از حقارت
پس از قتل پدر شیرویه داس	که شیرین دست بدهد بی مرارت
اگر از قباب قوسیت بپرسد	سرمه را زان دو اسرو یک اشارت

نه شد حال دل قنای از اشک

و خوش سبیل ویران شد عمارت

دام وصل تو گر افتد به دست	بی به دم کشم از هر چه هست
عشق توام چشم درایت بدوخت	مهر توام دست کفایت بست
شوق رخت پرده عیلم درسد	سگ عمت شیشه صرم شکست

مشک حطت ریش درویم بخت	رنگ رخت آب برویم سرد
ای سرم از ساعر شوق تو مست	ای دلم از پیاد دهان تو تنگ
چون تو بنی را دو چهر بت پرست	چون تو گلی را دل و جان باغبان
عشق تو در بر به دل دل بخت	مهر تو در تن عوص جان حرید
دست بداریم ر عهد الست	بار بگردیم ر حرف بخت
ساوک تدبیر سرون شد ر شست	بار پریر و چو کمان کرد پشت
کرد مرا صید و خود از قید حست	پای مراست و خود آزاد زیست
ماهی بیچاره چه بالی ر شست	حور ز صید جفا حو مود
باید اربن نام و اربن دام حست	دام تو شد مام تو قباآیا

وز مسدد دادگر ملک حم

ساعر می داد تسلیم ر دست

که جام برد و حویم خورد و دل حست	که بود آن ترک خون آشام سرمست
برون شد مست و بیرون رفتیم از دست	درآمد سرخوش و افتادم از پای
کمان در دست و نیز هتبه در شست	سپر بر پشت و تیغ کینه در مش
حیون جای حرد در مهر بخت	و جان جای بس از صیه بر حاست
به رحمش هست زخمی کش توان بست	به تیرش هست تیری کش توان حست
به هیچ از پیش تیرش می توان حست	به چشم از نیش تیرش می توان دوح
جفا و حور در آب و گش هست	وف و مهر در جان و دلش نیست
به رعم بار با اعیار پیوست	به کام دشمنان ر دوست برید
اسیر آن دل که ز دام همش رست	هلاکت آن تن که بی یاد رحش رست
بلند آن سر که در راهش شود پست	عریز آن جان که از عشقش شود حور
که وقتی آدمی بی می شود مست	بدیدم ن بدیدم چشم منش
که چون ماهی اسیرم کرده در شست	بسهل تا سر بهم بر خاک تسلیم

سرون به یک قدم قآیی از حوش که از قید دو عالم می توان رست
بهر و عهد صاحب اختیارست
به باید باده خورد و توبه شکست

دل دیوانه که خود را به سر زلف می بست
چکد طالب چشمت که ر جان دست بشوید
به امیدی که شبی سرورده مهمان من آیی
من و وصل تو حبلیست که صورت پدید
گفتم از دست تو دوری بهم سر به بیان
حاش لله که رهایی دلم از زلف تو بید
گرد آن دانه حال تو مبه موی تو دامست
دل قآیی از بسان کسی که زلف تو گیرد
چون بر آشفته بگی و کسی هندوی پر شست

فوت من باده قوتم یارست
عیش آدم بود به قوت و فوت
هر ولایت که جو رویی هست
ای که گفنی میں به صورت خوب
گوش اگر بشود حکایت یار
چشم اگر بگرد به صورت خوب
دل به مستی ربود برگس دوست
چشم یار ار چه هست خوب آلود
دستم ای همسر ز دست مدار
خود کشم رنج و خود کنم شکوه
و آدمی را همین دو در کارست
قوت و فوت نیست مردارست
هر که حر اوست نقش دیوارست
صورت خوب بهر دیدارست
بر با گوش مردمان یارست
پیشه بر روی آدمی عارست
به خدا مست نیست هشیارست
ندرو هر چه فتنه بیدارست
که مرا پای دل گرفتارست
درد عشق ای رفیق بسیارست

بر من مست چند طعمه زنی
 آحرای زاهد این چه آزارست
 گر عبادت به مردم آزارست
 ران عبادت جدای سپارست
 من ر دریا روم تو ار خشکی
 به سوی کعبه راه سپارست
 بمن بسیار گفت دارم شیع
 به چنانست نقش پیدارست

موشکافست طمع قباآبی

ار چنین طمع حای زسهارست

دل هرهایی من آفت حاست و نیست
 آتش عمر خود و برق تن و جان نیست
 ار سر رلف بشاش بتوان کردن هرق
 در تن نیره اش از بس که شکم و شکست
 حاصل و فتم از آن نیست به جر ریح و بلا
 به دلست این به حقیقت که بلا و فتنست
 دیده آرادی خود را به گرفتاری خویش
 یکی سبب عشق بکویانش شعارست و فتنست
 در ره غمزه مهر و بیان از نیر بگناه
 راست مانده مرغیست که مردانزست
 گاه با از در رلمست چو سهمش مدار
 بیزن آسا گهی افتاده به چاه دقست
 هرکجا صبارم اسرویی آسجا سپرست
 هرکجا باوکت مژگانی آسجا محبت
 گاه چون فمری بر سرو قدی نعمه سر است
 گاه چو بید صمی گلرخ و صمیم اندام
 هرکجا روی متی بید در سجده او
 در پرمیندن سترویان از بس مولع
 سال و مه عشق بتان و زرد و رجه شود
 در ره دانش و دین کاهل و خیره است و زبون
 روز اگر شام کند بی رخ بوعف چهری
 هرچه گویش دلا توبه کن و عشق مورر
 غیر ناکامی و بدنامی ارین عشق مراد
 مهم گرد آر و خرد پیشه کن و دانش حوی
 آتش عمر خود و برق تن و جان نیست
 در تن نیره اش از بس که شکم و شکست
 به دلست این به حقیقت که بلا و فتنست
 یکی سبب عشق بکویانش شعارست و فتنست
 راست مانده مرغیست که مردانزست
 بیزن آسا گهی افتاده به چاه دقست
 هرکجا باوکت مژگانی آسجا محبت
 گاه دهقان و به پیوایش باع سمنست
 عدلیب آسا بر شاخ گلش نعمه رست
 فد دونا کرده چو در سجده بت بر همست
 راست پنداری آن یک صم این یک شمنست
 عیش او مانا از ریح و گداز و محنت
 لیک در کار هوس چیره تر از اهرمنست
 حوت مینه بر او ساخت بیت الحرسست
 که سرانجام هوس سحره مردم شدنست
 ابه آنکش مرقانی شدن خوشنست
 کآنکه عفل و خردش بی به سقه مستنست

دل به حشم آید و بحر و شد و راند به حواب
 باد بر حکمت نفرین اگر ایست حکیم
 حاصل هستی با هستی عشق آمد و او
 ای حکیم خرد اندور مسک تاز که من
 حکما متفلسفند که خلق از پی عشق
 عشق اگر می بود من مهدب شود
 ر آتش عشق بیگدارد تا هیکل جسم
 بی ریاضت شود جان تو بفر و به
 متفاوت بود این عشق به درّات و خود
 متفاوت شد از آن روی مقامات کمال
 پرتو عشق بود یکسره از تابش مهر

حدا را ای حکیمی که بدبستان حسست
 که حکیمان را آماده به هجو حسست
 معمم از عشق فرا گوید کاین نرغطست
 عشق می بارم و این فاعده رسمی کهنست
 خلق گشتند و درین کس را کی لاولست
 عشق ری نام کدالات روانرا رسست
 کی بر افلاک شود جان که ترا در بدست
 شمع را فر و بها جمله ز گردن زدست
 ور به پیدا رکعافرق لحن از لحست
 که به مقدار نظر هر که حیر از حسست
 هان و هان شمر تا شمع که اندر لگست

مهم این نکته بیارد همه کس کرد مگر

حواحه عصر که در عشق دلش شمعست

چه عم ز بی کلهی کاسمان کلاه منست
 گدای عشقم و سلطان وقت خویشتم
 به راه عشق ستام سر از ارادت دوست
 رسد طبعه که اندر جهان پناهت نیست
 بهرور حشر که اعمال خویش عرصه دهند
 به مستی از ز لبت بوسه بی طلب کردم
 قطدرانه گه می کنم مدارم باک
 بهریدی این هرم بس که عیب کس نکم
 مرا به حالت مستی بگر که تا بینی
 دمی که مست زیم نکیه در برابر دوست

زمین بساط و در و دشت بارگاه منست
 بار و مسکنت و عجز و عم سپاه منست
 که عشق مملکت و دوست پادشاه منست
 به جان دوست همان بیستی سپاه منست
 سواد و لاف بتان سامة سپاه منست
 لب پیاله درین حرم عذرحواه منست
 از آنکه رحمت حق صامن گناه منست
 کس از من پذیرد جدا گواه منست
 جهان و هر چه درو هست دستگاه منست
 هزار راز نهانی به هر نگاه منست

چگونه ترک کنم باده را به شام و سحر
هزار مرتبه بر ترمتم گذشت و نگفت
مرا که نکیه بر ایام نیست قنّابی
که آن دعای شب و ورد صبحگاه نیست
که این بلاکش افتاده حاکم راه نیست
ولای حواحه ایام نکیه گاه نیست
امیر کشور حم صاحب اختیار عجم
که در شداید ایام دادخواه نیست

اگر از خوردن می لعل لببت رنگیست
حور در سایه طویی اگرش حاست چرا
چهره من به سپهرست چرا همچو سپهر
دیده تا دید ترا گفتم زهی سرو بلند
به سرت گر سر من بی تو به دلیلی نموده
این مراسم که وصل صمیمی لاله عذار
هرکجا قامت او ناگدیری شمشادست
هجر شمشادش تیمار دل بیمارست
حاصل عمر گر انما به همین بس که مرا
حسرو رادانوالسیف که سوخت قدمش
بی سبب چیست که می مدح و لببت شیرینست
طویی فدّ تو در سایه حورالعینست
هرشب از اشک روان حلوه که پروینست
راستی کور به آن دیده که کوتاه نیست
سرو و پادشاه را کی هوس سالیست
شب و روز و ماه و سالم همه فروردینست
هرکجا طلعت او ت نگری سربینست
وصل سربینش نسکین دل مسکینست
مدح دارای جهان از دل و جان آیینست
به صفت چون نفس باد صبا مشکینست
شاه آراده محمد شه کاندل صف حاکم
مژه در چشم عدو از سحطش زوبینست

آن به روینست که یک باغ گل و سربینست
شادابی ر که عمی هست ر پی شادی نیست
مگس آنحاکم لب نیست گیرد ر شکر
عاشقان حسنه مرگان دو چشم میهند
چون خرامی نو جلالت همه گویند بهم
ول نه حالت که یک چرخ ماه و پروینست
شادمان حالی ارینم که دلم غمگینست
نحش آید شکر از بس که لببت شیرینست
زخم آن قوم نه از تیغ و نه از زوینست
آن بهشتی که خدا وعده نمودست اینست

بن من چین به چین دارد و حیرانم اریس
 حور گوید بزیاد بچه باور نکم
 ای که گویی که ترا دبی و آیی نیست
 گفتم اول چو کبوتر کمش رود شکار
 که بود چین به صم یا که صم در چیست
 کیست آن مه نه اگر بچه حورالعینست
 عاشقی دین من و مهر بنان آیینست
 دیدم آخر که کبوتر صم او شاهینست

ای که گفتی که چرا دین به نکویان دادی

اولین تحفه عشاق به حویان دبست

ریده خاوید کیست کشته شمشیر دوست
 دیده عریض ولی بار چو گیرد کمان
 پای به میدان عشق گر بهی بگری
 در همه عالم دلی رسته نبینی و بسد
 دل که مرا در برست به که به رنجیر دوست
 دیده سپر بایدم کرد بر نیز دوست
 مردم آراده را رشک به بحجیر دوست
 صید گر آیدان کند رلف گر هگیر دوست

گردد تسلیم بکین آور فدا آید

ور سر و جان می رود در سر تقدیر دوست

به چشم من همه آفاق پُر کاهی نیست
 فصای منک خداوند جایگاه نیست
 به غیر ررق مغر که می حورم شب و روز
 هر آنچه می رسد از عیب می بهم به حضور
 و رای عالم جدم حواله گاهی هست
 حصار عقل مسحر کم به همت عشق
 نصیحتی کسعت هرگز از بلا مگر بر
 به گرد صحبت هر دل بگرد و بکته مگر
 قبول باطنی دوست تا چه فرماید
 سرم حوشست بحمدالله از کلاهی نیست
 مرا از آن چه که در شهر جایگاهی نیست
 مرا ز منک جهان بهره حر بگاهی نیست
 خدای عیب بود حاضر از گواهی نیست
 گرم و عامل دیوان حواله گاهی نیست
 که رلف و حال نکویان کم از سپاهی نیست
 که از ملا به جهان امر تر پناهی نیست
 محققست که بی حاصیت گیاهی نیست
 که در مخالفت طاهر اشناهی نیست
 چو بیک درنگری رشت را گاهی نیست
 به اعتبار بخواهد کسی که رشت شود

نه ز آرزوست هر آنج آدمی که می بید
 میان ما و توره ای رفیق بسیارست
 یگانه بار حدایا مسم دوگانه پرست
 دری که بسته نگردد رهی که گم نشود
 اروست این همه بیداد دادخواهی نیست
 مبر عاشق و معشوق هیچ راهی نیست
 تو آگهی که به غیر از توام گواهی نیست
 به غیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست

بحانه حز دل و چشمی اثر ز فانی

چوبیک درنگری عبراشک و آهی نیست

یارکی مراست رسد و بدله گو
 طبره اش عسیر پسگرش حریر
 بکشند روح گویی از سحت
 لعل پاره را ر آب حصر شست
 در قمار عشق از من آن پسر
 هوش و صبر و تاب مال و سیم و زر
 پیش از آنکه خط رویدش ز روی
 وینک از رخس سر ز دست موی
 چون خطش دمید خاطرم مسرد
 بکشت رخس بساع ورد مرد
 موی عارضم داشت رنگ قبر
 در حواسیم عمر گشت پیر
 خواهم از جدا در همه جهان
 تا به کام دل می خورم در آن
 خوش دهد بهر شوه شرح مل
 گه به ریر سرو گه به پای گل
 مرد چون شاحت مهر راز پوست
 شوح و دلربا خوب و خوش مرشت
 عارضش بهار طلعتش بهشت
 صورت لبش تب کشید درست
 پیش نمود حل با شکر مرشت
 برده عمل و دین جسم و جان و سر
 قول لوطیان هرچه بود کشت
 بود آن پسر سحت و تسخوی
 نا از آن حطم چبست سر نوشت
 کن صفای حسن شد بدل به درد
 عیجه از لش داع و درد هشت
 در فراق او شد به رنگ شیر
 دهر پنه کرد چرخ هرچه رشت
 یک نفس زمین یک نفس زمان
 بسی حریف بسد بسی نگار رشت
 گه کسار رود گه سر ر پل
 گه به صحن باغ گه به طرف کشت
 هرچه بنگرد نیست غیر دوست

هر که کار رود ملک ملک دوست
چون ملک مرا گمت گای حبیب
پس اریس عرل او سرد مصیب
رین عابدین زیب محمد و حاه
بیده امیر بیکخواه شاه
ملک را شرف خلق را پناه
هم ملک لقا هم ملک سرشت

دوش رندی خنونی خوش حالی از عیار داشت
شاهدش خوشتر از عیار رائکه علمان در بهشت
حور القدوس والقدوس و آن ریا سرشت
اندر افتادند حالی آید و سیمین تو بهم
لب همی سودد بر هم آری آن را این سرد
سعه‌ای آوح آوح حساست در حور سرشت
گفتش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را حلوة معشوقی در این کار داشت

العرض ما آب علمان چشمه سار حور را

شیوة حیات نحری نحبها الانهار داشت

سحر از بوسه آن لعل لب موش افتاد
گشت بکسان شب و روزم که ترا از رخ و زلف
آنچنان در رخ بیکوی تو حیران ماندم
مر مرا هیچ نه شیرینی دشام تو نیست
شاه حسست نه جفا شیوة صحاک گرفت
پیرهن چاک ریم دمدم در هم چکرم

با همه رهد که قانی ما می‌وررد

عاقبت در سر حم می‌رد و مدهوش افتاد

دل شکسته من آتش از اثر دارد	دعا کنم که حدایش شکسته تر دارد
ر سیم اشک و زر چهره ام توان دانست	که شهر عشق گدایان معتر دارد
مراسم خانه بیابان و دل ز خون درپ	نو عشق بین که مرا میر بحر و سر دارد
دلم به رلف تو آهی کشید و جانم سوخت	درست شد که به شب آه دل اثر دارد
به چشم سرمه کشد یارب این بالای صباه	و بهر مردم مسکین چه در نظر دارد
بدین امید دلم در رهت به خاک افتاد	که حم شود سر رلفت و خاک بر دارد
چسب که رلف تو از نار سر فکده به پیش	محققست که بس فتنه ریز سر دارد

سحر ز مسل و سرگس مگوی فاضلی
که رلف و چشم تنان حالت دگر دارد

مرا شوخیست شیرین لب که رنگ پیشکر دارد	جمال مهر و حسن خور و حوی قمر دارد
مخلوق مشک نت را به برگ باسن سکر دارد	معلق ماه محبت را به سرو کاشمر دارد
به رنگ پیشکر ماند رخش لبک عصبه دارم	که لعل دلم پیش از چه طعم پیشکر دارد
مگر اکسیر طریقت حسن عالم اهرورث	که از تاثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد
همی گویند صدل دردسر را می کند رابل	چه شد کان چهر صدل گون مرا دردسر دارد

به آخر حریری گوید که مروارید رخشان را
به زردی چون گراند رنگ قیمت بیشتر دارد

عم عشق تو آرام ر غم های جهان دارد	بدان عم کرده بی شادم خدایت شادمان دارد
شب گفتم ز شیرینی دهانت طعم جان دارد	بگفت از بوسیش بی حلاوت بیش از آن دارد
مرا دارد بالای عشقت از رنج جهان ایمن	به فصل خویش ایرد آن بلا را درمان دارد

مرا که عشق می سوزم و دورخ چند سر سایی
کسی از مرگ می ترسد که در دل خوف جان دارد

دل تو حاره و حسمت حریر را ماند	رحمت ستاره و رافت عیر را ماند
رخیم چور رلف تو پرچین شدست و شادم ازین	که موی بار حوان روی پیر را ماند
چین که روی تو در شام رلف حلوه کند	مسلمت که ماه مسیر را ماند
ندین صمت که سرافکده رلف پیش رحمت	ستاده پیش توانگر فقیر را ماند
تو شاه لشکر حسنی و مبه و دل من	به بارگه تو طفل و نمیر را ماند
چمن ردمت عمت صید دل خلاص شود	که مژه های تو یک جمعه نیر را ماند
سریر عاح که گویند داشت حسرو هند	سرس مپهران آن سریر را ماند
ر حده گل و از رفص سرو معلومت	که باد صبح به سستان بشیر را ماند
ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت	گمان سری که سراپا حمیر را ماند

لطفه های وی از بس که چرب و شیرینست

اگر علط نکنم شهد و کسل را ماند

رفتند دوستان و کم از پیش و کم بماند	روزم سیاه گشت و برم سایه هم بماند
چون صبح از آن سب نفس سرد می کشم	کان صبح چهره چون نفس صحدم بماند
با من منم نمی کند از بار من رواست	چندان منم نمود که دیگر منم نماند
گویی دلت چرا بشد از هجر من عمن	آن قدر تنگ شد که درو حای عم نماند
چون بر در فراق تو از بس گریستم	در چشم من چو چشمه حورشید بم نماند
می ده که وقت آمدن و رفتن از حها	کس محشم بیامد و کس محشم نماند
ای حواحه عمر حام سعالین درار باد	کاو بهر ناده هست اگر حام حم نماند

قد آیا دل تو حرم حانه خداست

ست حدای را که منی در حرم بماند

نگار سرو قد من چو عرم باع کند	چو برگ لاله دل باع پر ر داع کند
به باغ می رود امروزی علط گفتم	که هر کجا بحرآمد ر چهره باع کند

پر از سنفشه شود رع از دو گسویش
 ر دلربایی چشمش شراب مست شود
 پو رلف خود به مشام بهد بدان ماند
 هر او که رلف به رخ حقه کرده بشیدم
 فسراع میست مرا از فرق او آری
 مگر که مسکن دلهاست رلف مشکیش
 اگر نه فصل زمستان گذر به راع کند
 در آن زمان که می از شیشه در ایاع کند
 که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند
 کلاه مار کس از شهر کلاع کند
 امیر عشق بنان ترک هر فراع کند
 که هر کسی دل خود را در آن فراع کند
 ز جان نساگر رلفین اوست قاضی
 تو عبدلیب بگه کر که مدح زاع کند

لحن اسماعیل آشوبی که در دستان کند
 سار دستان چون نماید شور آوارش به نرم
 هم گیل سویا سود هم سلیل گویا بود
 خود بود هیار و چشمش مست می خواهد به مکر
 کودکی شیرین ر به سب او که لحن دلکشش
 لاله روی نکویش لال سارد عقل را
 در پس دف چون کند بهار رخ رحشان خویش
 گرچه می خواهد که حسن خود ببوشاند وئی
 بن که می گوید اسماعیل فرمان شد خطاست
 سکه می گویند یوسف شد به رندان مسکرم
 او اگر یوسف دل خلق از چه در رندان کند
 کاهرم چنگیر اگر با حیث ترکستان کند
 هوئی هشیاران دیدند نه چه باستان کند
 زان گهی دسان کند که حمزه چون ستان کند
 صد هشیاران و مسان هر دو زین دستان کند
 دایه عیش و طرب را شیر در پستان کند
 پس به هر معنی که حوامی نرم لالستان کند
 ماه را ماند که حادر کعه میران کند
 حسن او پیدا ترست از آنکه او پنهان کند
 کدوس اسماعیل و مردم ر همی فرمان کند
 ای رفیقان امشب اسماعیل عود می کند
 آسمان امشب ر حیرانی سراپا گشته چشم
 راه گوش عاشقان از لحن دلکش می رند
 چنگ را ز آوار شورانگیر رسوا می کند
 صبح حق را در وجود او تماشا می کند
 صید چشم نطران از روی زیبا می کند

نعمه شیرین او گویی صدای روح ماست
 خلق داودست گویی در گشایش تعبیه
 چشم در حمیاره می افتد ر شوق روی او
 سحت می نرسد ر نهایی دلش گردد ملول
 گرد او آشتنگان جمعند گویی ساحر بست
 چون لب ماعز لب شیرین شورانگیر او
 شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر گو مانش
 وقت خواندن گرب شیرین او بید مگس
 س که سر تا پای شیر بست اگر آید به باغ
 گر فلاطون الهی آید از یونان به فارس
 گر بدانم در بهشتم این چنین علما دهند
 هر کجا کا و از شورانگیر او گرده بلند
 در وجودش از محوم حسن هر سو محضرت
 گر خردمندی به کاود تا قیامت رلف او
 هر که از اهل وطن روری صدای او شنید
 وین محتر گر مسافر بیدش در ملک فارس
 سر به دوش همشینان چون مهد وقت سرود
 بار مست می دهد بر دوش یاران ران مست
 سینه او چون به درد آید به درد آید دلم
 روز مردم تیره خواهد ور نه چشمش تاریست
 هیچ کحالی ندیدم بهتر از رحسار او
 دل به مستی نک شب از دستم به عیاری رسود
 بوسه حاشش و چشم حاشش هر نفس
 ران صدای عاشقان دارد لقب کر چشم و لب

کز لطافت در دل و معر و حگر حامی کند
 ران مرامبرش اثر در سنگ حارا می کند
 حاصه آن دم کر پی خواندن دهی و می کند
 ران سب در کشتن عاشق مدارا می کند
 کر بهات المعش ترکیب ثریا می کند
 س که جان محضت بوسیدن تفاسا می کند
 کار آن هر پشع را او خود به نهها می کند
 بر لب او می شبید ترک حیلوا می کند
 ناعن او را حیلال محل حرما می کند
 او به یک لحن عرافش مست و شیدامی کند
 خاطر م پیش از اهل مردن نما می کند
 شادی از دبا و عقی رو بدانها می کند
 نا چنین زیبایی از محشر چه پروا می کند
 ریر هر چینش دلی دیوانه پیدا می کند
 روز دیگر چون مسافر سر به صحرا می کند
 از وطن دل می کند در فارس ماوا می کند
 ماه را ماند که جا در برج حورا می کند
 وقت خواندن تکیه بر دوش احیا می کند
 کر احیا رو چرا سوی اطم می کند
 سرمه در چشم سپاه خود به عمدا می کند
 رانکه چشمش هر کج کورست بپنا می کند
 هر چه می گویم ده امروز و فردا می کند
 کار عزرائیل و اعجاز مسیحا می کند
 می کشد هر لحظه حقی را و احیا می کند

از جمال او شرف دارد زمین و آسمان
گو نشیند ترش و گوید تلخ و گردد تند و تیر
حیث دود دزدیدست کاین موی مست
ماه را در مشک پنهان کرده کاین روی مست
بس عجب دارم که رلف او چرادپوانه است
حسن او گویی جهان را زیر و بالا می کند
شور محنت آنکه با شیرین معادا می کند
باوجود آنکه از دزدی تبرا می کند
ور کسی گوید که این ماهست حاشا می کند
باوجود آنکه عقل و هوش بغما می کند

در جمال اوست فغانی چنین شرین زسان

حلوۃ آینه طوطی را شکرخا می کند

طالع مسعود چیست طالع محمود
چند دهی زهدا به حلد فریم
ماسبه تو مستطهریم از همه عالم
روی تو مسعود هست و زلف تو ساحد
در شکر لعل تست چاشنی قلند
لعل تو سبب مدد مهر سلیمان
ز همه عالم مرادت کوی تو قبله
در گل روبرت صفای حلت شداد

دوش و محمود حمد میر شنیدم

ای سر و جام فدای حامد و محمود

شب دوشین که مرا لب به لب نوشین بود
گه لب بر لب حداننه و گه بر لب حام
بوعروسیست چهیرش همه شادی و نشاط
شوق آن ماه روان از مژه هام پروین داشت
کس نداند که چه دیدم من ز آن گردش چشم
شب که از مهر شمردیم شب دوشین بود
تا دم صبح مرا کار به شب دوش این بود
دحرر نتوان گفت گران کاین بود
کاز چشمم همه شب با مه و با پروین بود
مگر آن صغوه که در صیدگاه شاهین بود

گاه در دامن و آغوش من آن حرم گل گاه در گردنم آن سلسله مشکین سود
ریخت خونم به حما پار و حوشم قبا آبی
که مرا کامی اگر بود به عالم این بود

<p>هر جف حکایت از صمیم دلریا رود در مسجدی که ساده رخی می کند نمدار سر پیش چشم من به حقیقت عربی نیست ایس پنج روز هم گرامی عربی دار چون کسی حر سارود از اسرار علم عیب رویی گشاده دار و لسی بسته ناز در تیرم بزر بکش که خطا نیست مرگ من بر صورتت مگر در و دیوار عاشقند سر گنج طلعت تو اگر سگردد گدا از خاطرم نمی رود آن ساقی سیمگون رلفت چو ما بگون و پریشان و در همست خوانم و چشم رف و دل از دست و جان رکف دور از تو شخص من پر کاهی فرون سود مشتاق روی دوست بخواهد به غیر دوست</p>	<p>از هر زبان بر او همه مدح و ثناء رود صد دست بر ملک و برای دعا رود الا دمی که در سر مهر و وف رود با دوستان بهل که به صدق و صدا رود حسنت از آن نفس که به چون و چرا رود بیگانه آید از به درون آشنا رود مرگت کن آن دمست که نیرت خطا رود کر هر کجا روم به دگر شما رود چون از مقبل تو رود پادشاه رود مشکل خیال سیم و یاد گدا رود آشسته روز آنکه تو در قمار رود سر من ز یک نیامدیت تا چها رود و انهم به یاد رفت کون تا کجا رود کان مدعیست کش سخن از مدعا رود</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گر خاک پا رس شد همه دریا عجب ممدار

درین آبهای شور که از چشم من رود

<p>خلاق را قصه حسن پری از یاد رود هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ هر کجا کز رح و بالای تو گویند سخن</p>	<p>هر کجا دگری از آن شوح پریا رود چون کم یاد و صالت همه از یاد رود ظلم باشد که حدیث از گیل و شمشاد رود</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وقت آنست که ناسله چرخ مرا
از غم مسلسل گیسوی تو فریاد رود
ار طرب عارف و عامی همه در رقص آید
هر کجا دگری از آن حسن حداداد رود
خون شود دحه و اشک از حیر گریه من
وقتی از حقه کرمان سوی بعداد رود
آن به بالاست بلایست که از رفتن او
دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود

با زبان چو می خاصه که در مدحت شاه

ستمست از سخن ر سوس آزاد رود

مست و بیخود سرو باز من به صحرا می رود
با چنین مستی بگه کن تا چه زیبا می رود
گاه می افتد ز مستی گاه می حیزد ر جا
تا دگر زین رفتش یارب چه بر ما می رود
که تکبر می فروشد که تواضع می کند
گاه شرم آلوده گاهی بی محابا می رود
او به صحرا می رود و در رشک خاک راه او
در کوه چشم ما ز اشک شور دریا می رود
هم لب جان بخش دارد هم حامل دلهرایت
یوسفست این می خرامد یا مسیحا می رود
من هم از دسل او افتان و حیران می روم
هر کجا خورشید باشد سایه آجا می رود
چون دو رلف خود اگر صدره فشاند آستین
همچو گیسو از فغابش می روم تا می رود
س که هر عضویش است از عضو دیگر چشم من
در سرپای وجودش زیر و بالا می رود
ریش آشفته ر مستی رخ شکفته از شراب
بازخ و رلفی چنین تنها به صحرا می رود
مردم این شهر شاهدینار و امرد حواره اند
در چنین شهری چرا او مست و تنها می رود
هر کجا رو می نماید می برد یک شهر دل
تُرک تا نارسست پنداری به بعما می رود

خواهمش دامن بگیرم تا دهد بومی به من

لیک قاتمی ندانم می دهد یا می رود

دولت آنست که از در صمیمی تاره در آید
در بر اعیان به بندد سر مینا نگشاید
هر شبی ناله من خواب جهایی برآید
تا که در خواب نگارم به کسی رخ ننماید
من خود این تجربه کردم که می از دست جوانان
صعب پیری برد زور جوانی بفرآید

باده در شیشه همان به که پر یوار بمعاد
چشم بینا چه تمنع درد از آتش مسید
ای که گفتی محض عشق نشاط آرد و منی
بر کشد یا نکشد یا سرد یا بسوار
دوست با طلعت رید چکند حمت دبا
گویم ترک بتان گو که قیمت رسد از پی
گفتمش دوش بین نقش عم از چشم پُر آم
رشکم آید که کسی عکس تو در آب سید
حوی خون حیرد از آن دیده که بر روی تو افتد
عاشق آن بیست که هر لحظه رید لاف محبت
می نشاط آرد و رفیق آرد و وحد آرد و شادی
لب قاآنی از آن بومه رسد باز دمیادم

میر دیوان شهشاه که از شرط حلالیت

به شک رحمت کشد هر که به محنت نگراید

ورنه عظم کند از ریشه گر از شیشه در آید
آب میا مگرت گردد عم از دل سرد آید
لب فروشد کربن قصه بحر عصبه بر آید
بیش جانان سخن از جور و جر گفت شاید
گل چنان سرخ و لطیفست که گنگونه نماید
خود همبست قیامت که بنی رخ نماید
گفت خاموش که این نقش بر آبست نباید
دردم آید که کسی لعل تو در جواب بجاید
بوی مشک آید از آن شانه که بر موی تو ساید
مرد آبست که لب سدد و بارو بگشاید
خاصه کبر باع که گل حنود و بلبل بسراید
تا به وحد آید و سالار جهان را بستاید

ماده من از زلف چون گره بگشاید
فکر دگر کس دلا که طره محمود
لعل شکر بار او شی که موسم
دل به چه خو گیرد از غمش نستبد
هر که لب لعل او نمود به انگشت
صبح وصالش چو روزگار حوائست
ای که سط ساده داری و بت ساده
رنگ زداپی روی آینه ناکی
ای بت عبدالعطیمی از ستم تو

سر دل بسر عمده عمدها بسراید
با همه سدد گره گره بگشاید
از دهم صبح طعم نیشکر آید
جان به چه کار آید از لش بر باید
تا به لب گور پشت دست بجاید
بیک عزیزش شمار گرچه نباید
دیگرت از هست و نیست هیچ نباید
آینه رویی که رنگ غم پردید
تسرم عبدالعظیم شرم نماید

مادر دوران عقیم شد که پس از تو
 زشت بود گرچه آفتاب نرآید
 گر همه جوان به رلف غایبه ساید
 عایه خود را همی به رلف تو ساید
 تا دل قاضی از رمانه ترا خواست
 حورگر آید برش بدو بگراید
 ورد رباناش ثنای تست و رماش
 گر نه سر آید حزاین سخن سراید

گیتی شیرین لسی ندیده چو محمود

خاصه در آن دم که میر را ستاید

چوست که اسماعیل هرگه به حروش آید
 هشبار رود از هوش بیهوش به هوش آید
 سر تا به قدم مردم از وحد به رفص آید
 آواز دلاویرش هرگه که به گوش آید
 از بعمه لب بوشش صد بیش زد سر دل
 من سده این بیشم کز آن لب بوش آید
 از پای بشد عم چون او به طرب حیرد
 معاموش شود سل چون او به حروش آید
 راعش چو شب دیبا کونده و بلند افتد
 گه لاله کمر ریود گه تا سر دوش آید
 ماه از نگرد رویش از شرم به زیو افتد
 حام لرخشود صوتش از شوق به حوش آید
 گویی که امیر امروز باشد بی مرسل
 کز لحن و بش در گوش آواز سرش آید

آن شاهد گویا را کس وصف نمی داند

قاضی ازین گفتار آن به که حموش آید

ای شیخ چه دل بهی به دستار
 گر مرد دلی دلی به دست آر
 سالای بتان ملای حاست
 یارب دلم از بلا نگهدار
 تن لاعر و بار عشق مره
 صر اندک و خود دوست بسیار
 ای دوست به عمر رفته مانی
 فرسم که سینمت دگر بار
 آهم به دلت نکرد تأثیر
 در سمگ فرو نرفت مسمار
 ای کاش چو عید نیک محنان
 بار آبی و سینمت دگر بار
 هم گل برم از رحت به حرمن
 هم می کشم از لت به خروار

مستیست دو نرگست کماندار	دزدیست دو مسلت رزه پوش
رو بیده به دور سرگست خار	پوشیده به زیر مسلت گل
کر عشق توام رسد بر دار	امروز مراست بخت مصور
نأ سایه باشدم خبردار	گفتم شب نیره پیشت آییم
صد روز بر آید از شب تار	عافل که ر آه آتشیم
ای شاه شکر لسان فرخار	ای ماه پریرحان حنّ
سارالمم و سینه سردار	خار متمم ز دیده برکن
با یار منم ستمی کند یار	با دوست حما ستمی کند دوست
ما از نعمات وصل دلداری	مردم به سیم روح حرم
جان بردم از کف تو دشوار	حون حوردم از هم تو آسان
چون زلف تو بخت من بگوسار	چون حسن تو عشق من جهنگیر

از حسن تو همچو بخت من جان

هرکس زده پشت غم به دیوار

چون او بر رفت رفت به یکار هر چهار	دلداری بود دین و دل و طافت و قرار
آن روز صبر رفت که رفت از برم نگار	گویند صبر کن که بیاید نگار تو
من آرموده ام دل خود را هزار بار	جایی که بار نیست دلم را قرار نیست
پیش از هلاک من رکهم رفت اختیار	عافل به اختیار بخواهد هلاک خویش
دل داده را چکار به از عشق روی یار	تا بار هست از پی کاری نمی روم
دبوانگی خوشت به امید چشم یار	شوریدگی نکوست به سودای زلف دوست
چون خویش سرگون و پریشان و بی قرار	آخر نمود بخت مرا زلف یار من
هر من نیابت همدی از خلق روزگار	عم صدهزار مرته گرد جهان بگشت

قآنی از حمای جهان هیچ عم معور

می حور به بمن عاطفت صاحب اختیار

واقعی ای پیک چون ز حال دل راز	حال دل زار گو یار دل آزار
بار دل آزار من وفا بشناسد	وہ کہ عجب بعمیت یار وفادار
یار وفادار از به جنگ من افتد	باکت ندارم ز دور چرخ حماکار
چرخ حماکار پای بند عجم کرد	کبست که رحمت کند به حال گرفتار
حال گرفتار خواهی از دل من پرم	بیمار آگه سود ز حالت بیمار
حالت بیمار خاصه در مرض دل	وان مرض دل ز عشق دلبر عیار
دلبر عیار شوح خاصه چو محمود	کافت جانها بود ز طرّه طرار

طرّه طرار او به حیلت و افسون

بس که دل حلق برده گشته گراسار

هرکس به هوای جان گرفتار	مایی تو ز جان خویش سیرار
حایی تو کم به حلد هیبات	دل بی تو بهم به عیش ریهار
جان بی تو به پیکرم بود تنگ	مستونی تو به گردنم بود بار
دلهای گشاده از غمت تنگ	جانهای صریر در رهت حوار
ابروی نو بر سرم کشد تبع	مژگان تو بر دلم زرد حار
ای تاره حوار که چون خوانی	رفتنی و سیامدی دگر بار
در سایه زلف حط و خالت	مانند به شبروان عیار
در هند شبدهام که طوطی	شکر شکست و سرخ منقار
رانسان که حطت به سایه زلف	پیرامن آن لب شگر بار
زلفست فسرار قذت آری	بر سرو بن آشیان کند مار

کویت به نگارخانه ماند

از حسرت طالبان دیدار

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر صد سلسله دل در خم زلف تو به رنجیر

عشق من و رحسار تو این هردو جهانسور
فدَم چو کمان فَد تو چو نیر از آرو
هر آیه رحمت که در انجیل و ربورست
از حیرت خورشید جمال تو ز هر سو
از ماله من مهر تو با غیر فرون شد
ریزد ز زبانه شکر و مشک به حرور
ور آتش شوقی که بود در سی کلکم
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشر
وصل تو به پیرانه سرم باز حواں کرد
دبدم رحمت دوش یکی جواب پرباش

ابروی تو ای ترک مگر تبخ کسیرست
کآورده جهان را همه در قصه تسحیر

ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش
موی تو به روی تو صیر است به محمر
روی تو حدیقه گل اما گل سی خار
یک سوی کشد عقلم و یک سوی دگر عشق
حورده چه؟ حورم که؟ آن ترک قدح نوش
شوحی که نه رزم اندر ماهیست رره پوش
در بحش ماهی بتاییده چنین خوب

هر جا حظ او نت هر جا لب او مصر
هر جا قد او کشر هر جا رخ او کشر

پیر معان حمام میم داد دوش از دو جهان نانگ برآمد که نوش

می روی و از عفت می رود
 رفتی و بر حاست فمسم ر دل
 بر من و یاران شب پلدا گذشت
 آب دو چشمم همه عالم گرفت
 کاش بسارید ز حاکم مسبو
 سرد شد از حکمت صاحب دلم
 تا به جمال تو گشودیم چشم
 صاحب از آن چهره پوشیم چشم
 رصد سنان در نحلی برق
 پرده دعوی سدر دست هیب
 جان و تن و دین و دل و عقل و هوش
 آمدی از راه و شستم خموش
 من که ز زلف تو سخن رفت دوش
 و آتش جام نشیدم ر جوش
 بو که حریمان بکشیدم به دوش
 کاش من ببند و گوید محوش
 از سخن خلق ببستم گوش
 گر تو توانی نظر از ما بپوش
 از تو کون حلو و از ما حروش
 گر نبود فصل خدا عیب پوش

سأله قاضی اگر بشود

از جگر سنگ برآید حروش

لحن اسماعیل و رویش آب چشمش و گوش
 حسن او دل را به رفص آرد ولی از راه چشم
 شوق دیدار نکویش پیر را سازد حواری
 چون به برم ناده بر حیرد ز لب آواز او
 ای که گویی گر شود می چسان آید به رفص
 از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی
 رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه ام
 گر نه یوسف از چه در مهر جمال آمد عرب
 او گر اسماعیل مردم را چرا قربان کند
 سرخ ز نورست لعلش لبیک چون رسد رحل
 حای دارد گر نرسد زو امیر ملک حم

موی او بر روی او قاضی اگر سگری

حیره گردی کر چه سلطان حیره آمد بر سرش

تا به شکار رفته‌یی گشته دلم شکار غم
گر نه ز محنت رمان شاه شود مرا ضامن
تا پی هید آهوان جنگ ملک بود روان
نه به هزال بسته دل من ر هزال حسنه دل
ای تشنگ شوخ لب حیز و بسیج کن طلب
چند قرین ناله‌یی داع به دل جو لاله‌یی
چین نگشار گیسوان تاره کن از طرف روان

مژده نده که صبحگاه شاه جهان رسد زره

از قمرش سرکله ور ملکش سر خدم

نه تو دست عهد دادی که ر مهر مر نتابم
چه خلاف کردم آخر که تو برخلاف اول
به خدا که چون منی را دو جهان گناه بآید
نگشای چین رلفت که به رخ فتناده حبیم
هم از آن رمان که عاقل مزگان دوست دادم
به هوای کبک رفتم که چو بار حمله آرم
مم آن گدای مبرم که کم سوال بوسه
به علاج می فرستی به هلاک می پسندی
به دل ور دیده دوری به خدا عجب نیاید
چه شد این حروس امشب که خروش او باید
به عتاب چندگویی که رو از به ریرمت خون

به خدا چنان بگریم ر جدایی حبیم

که بروی آب ماند تن حسنه چون حمام

بچه چرم روی تایی که بری ز جسم نابم
از معادیت نمودی به معارفت هدایم
که به هجر چون تو ماهی کند آسمان عقام
سمای روی حوت که ر دیده رفته حوابم
چو شکار تیرخورده همه دم در اضطرابم
ر هلاک خویش عادل که ر پی بود عقام
تویی آن بحیل معمم که نمی دهی حوابم
چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم
که کار دحله میرد دل از آرزوی آبم
که مؤذیان بخوابد و برآمد آفتابم
نکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم

به حرم عشق تو گر می‌رند بر دارم گمان میر که ر عشق تو دست بردارم
مگو که جان مرا با تو آشنایی نیست که با وجود تو از هر که هست بپارم
از آن مهب که زبان راز دل نمی‌داند حدیث عشق ترا بر زبان نمی‌آرم
مرا دلیل من این درگشاد و بست جهان که رخ گشودی و بستی زبان گفتارم

صمد پرست نخواهد صم من آن شمم

که پیش چون تو صم صورتی گرفتارم

دست در حلقه آن طره پرچین دارم پنجه انداخته در پنجه شاهین دارم
این همه چین که تو بر چهره من می‌بینی بدگاریست کمر آن طره پرچین دارم
راهدم گمت ز دین شرم کن و ناده محود می حرامم بود از من خبر از دین دارم
کافر و گن و بهودم همه رانده و حویش چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
حم کمار رفت و چه شد جام رها کن که به نقد من از جسم بهترم از جام سفالین دارم
ست شمع و چراغ از چه کشم در شب تار من که در خلوت خاطر مه و پروین دارم
حوار هر کودک و دیوانه و اوباش شدم آخر ای قوم بسپید چه آیین دارم
در هوای قد و اندام و خط و عارض بار عشق ما سرو و گل و سبل و نسرين دارم
حام می بر لبم آمده سحرگه می‌گفت تو محور عه که من هم دل حوین دارم
تکیه بر رلف و رخ دوست زدم قاتانی شکر کز سبل و گل بستر و بالین دارم

کاش با دادگر ملک سلیمان گویند

من هم ای حواحه حق خدمت دیرین دارم

نگش او کشی به تیغ بزن از زبی به تیرم بکن آنچه می‌توانی که من از تو ناگزیرم
همه شرط عاشق آنست که کام دوست جوید بکن از کسی قبولم بر از بری اسیرم
سر من سرو نیاید به کمند پهلوانان تو کسی به ناز مویی همه روره دستگیرم

مگر ای جوان رهائی ز غم جهان پیرم
 بچه افتد از گویم که برون شو از صمیرم
 تو به راه باد گویا سر زلف خود گشودی
 طلب از خدای کردم که صمیرم از میایی
 مگرم نظر بدوزی به حدنگ حور و ربه

نه هرای مهر محمود چو ذره در نشاطم
 که چو آفتاب روزی به فلک برد امیرم

ر بس که هجر تو لایع میان نکاست نم
 مرا که پیش زبان دم سمی زید شمشیر
 ر حویش به جهان هر کسی حیر دارد
 حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست
 اگر نظر بکسم بی تو بر شمایل صبر
 اگر چه زار و صمیم ولی به قوت عشق
 پس از هلاکت نم گر به دحله غرق کسد
 قسم به جان تو کترین قهت پیر هم
 بیا تو با دم شمشیر زن که دم سرم
 بخلاف کن که نباشد حیر ر حویشتم
 زنده خلق شب و روز بوسه بر دهم
 دو چشم حویش به انگشت حویش بکسم
 به جز تو گر همه شیرست پس چه در فکسم
 ز سوز آتش دل دود خیرد از کفسم

حدیث زلف شان سر کسم چو قافای
 گمان برید خلایق که باقه حتم

دی من و محمود در وثاق ششتم
 گفتم بر حاست باید از سر عالم
 گفتمش ایستار راه میر چه باید
 گفتم شیراز کمند میر نجسته است
 گفتم ما را نموده حزمش هشیار
 گفتم ما را بلند ساخته جاهش
 لب بگشادیم و در به روی بستیم
 گفت بلی تا به مهر دوست ششتم
 گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم
 گفت که ما بیر از آن کمند بختیم
 گفت ولیکن ز حام عشقش مستیم
 گفت ولیکن به خاک راهش پستیم

گفتم قریبست تا که مباح اویم گفتم مفرمای بوده ایم که هستیم
گفتم اریں بیشتر دلم را مشکن گفتم مگر عهد مبرم که شکستیم
گفتم او حواجه فقیر پرستست
گفتم که ما مده مبر پرستیم

سر ریح در آماحکه عشق تو مردیم مردیم و حدیگی رکمان تو محوردیم
با سوز دلی گرمتر از آتش بهمن چون آب دی از سردی مهر تو فسرديم
بی ماه رخت همچو حکیمان رصد بند شب تا به سحر ثبات و سپاره شمردیم
در برم صفا صاف حوران صدر شبید ما زیر نشیان صفا آلوده در دیم
المه الله که ز آینه هستی رنگ دویی از صیقل توحید ستردیم
تا نفس بکشیم بکشیم مسلمان
تا لطمه محوردیم چو گوگوی سردیم

واحد نبود دل به بتی بیهوده بستی کوه را بود شیوه بجر عهد شکستی
هر دوست که بادوست ندارد سر پیمان میباید از او رشته پیوند گسستی
چون بار ندارد خبر از بار چه حاصل دیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن
یاری که و ما بید و ما غیر شود یار شرطست سرو از سر عورت نگرستن
چون باد حرا آمد و گل رفت به تاراج ای ابر بهاری چه برآید رگرستن
هر بنده که بگریخت ز احسان خداوند آزاد کشش کاو نشود رام به بستی
بر رشت بکویی نتوان هست به رجیر از مشک سیاهی نتوان بود به شستی
با بار بگویند که از تیر ملامت انصاف نماند دل ما ایں همه خستی
زین پیش همه کام تو می حسنم و اکسور امید ندارم به جرار دام تو جستی
خان دادم و اسوس که جان نیست گیاهی کاو زنده شود سال دگر بار برستی

قانلی اریں پس ز خیال تو صبورست
با آنکه محالست صوری ز تو حسن

بگو نمود به یکبار ترک ما گفتم
 نظر نکردن و از چشم روی ندیدن
 عسارتی که به بیگانه کس نمی گوید
 نشان حالت شب یک به یک ادا کردن
 هراس عشوه به یک روز رورها کردن
 به سهو رلف تو گفتم شی که مشک حناست
 نو گفته بی که چه گفته است فانی
 به جان نو که ملولم از آن چها گفتن

آن سگدل که شیشه حابه است حای او
 سوگند خورده ام که بسوسم هراس بار
 حر کاسر آب و آیه دیدم جمال وی
 عاشق که آرزو بکند حر رضای دوست
 گر مدعی بود ز خود خواهشی نداشت
 گر زیرکی بهل که همین آرزوست
 آتش زسد در آب و گل ما هوای او
 هر جا رسید است به یکبار پای او
 بر هیچ کس نظر نگشودم به حای او
 ایس حر او بستر بود از کبر پای او
 او را چه کار تا طلبد مدهای او
 کز دوست آرزو بکند حر رضای او
 فانی از ر پای فتادست عیب نیست
 بگو قویست دست توانا جدای او

ای آفتاب بسده ناسده رای تو
 تو سایه خدایی از آن روی چشم هفل
 زرین شود ز خود تو از شرق تا به غرب
 گر صیت همت شود بظمه در رحم
 در ملک آفریش از فرش تا به عرش
 هر روز کافتاب ز مشرق کند طلوع
 گر دنده چرخ گرد شم باد پای تو
 به دنده استندای تو نه انتهای تو
 حورشید تعبیه است مگر در سعای تو
 بیدست و پای رقص کند از عطای تو
 یک آفریده دم برند بی رضای تو
 تا شب چو دره رقص کند در هوای تو

اندر مشیمه بطفه زبان خواهد از حدای
 نارسه برگ و بار درختان ز گل هبور
 مطاۃ حمال حمل تو کرد عقل
 چندین هر ر بار حرد هست و می بدست
 عمرت چنان دراز کر آن سوی شام حشر
 قاضی از گم چه هراسد که دور حشر
 هلاکت ازین عجم که جان نمی شود فدای تو
 گر رضا شوی سر، سرم فدایت ای پسر
 مگر به چشم ما نهی و گره بر کجا بهی
 شدی به بیم چشم رد در چشم فتنه حرد
 و خود از چه آب و گل سرشته ای به چنگل
 تراست بر یکف کمان که تا کی مرا نشان
 مرا روی به تبع و من بیم به فکر جان و آفت

پیش از حلول روح که گوید ثنای تو
 بدر درون دانه نماید دعای تو
 دیوانه شد در دهشت سور لقای تو
 راهی که در دلست تراب حدای تو
 طالع شود سبیده صبح بقای تو
 سی پرستش سخلد سر برار ولای تو
 که خورده آب زندگی ز لعل جانهای تو
 رصی من محور سر سر من و رصی تو
 که هر کجا که پاهای سر بست ز بر پای تو
 که دور باد چشم بد در چشم فتنه رای تو
 که پی دود هزار دل همیشه در فدای تو
 مراست کف بر آسمان که ناکم دعای تو
 زبان گشوده در سخن به فکر مرحدی تو

دل در خلق بی گمان به کج سببه شد بهر

بیاد عدست من در جان در سای تو

فاصدی کو تا فرستم روی تو
 مرده بودم رسیده گشتم بآمداد
 کش می مردم نمی دیدم به چشم
 دل شده از حمت ابروی تو طری
 عافت کردی به یکت رحم هلاکت
 می کشد پیوسته بر روی تو تبع
 فتنه حساس مسی پس که فرم
 عیب کردم تا بروم حسسم رسد

عمرتم اند که سید روی تو
 کامد از باد سحر که بوی تو
 ایس دن افتد دور از پهلوی تو
 زار بریشا گشته چون گیسوی تو
 آفرین بر قوت بازوی تو
 سحت سی شرمسب ایس بروی تو
 گر صدم روی دل حر سوی تو
 می کشد سارم کمند موی تو

من اگر ترسم رچشمت ناکت بستم
 شیر نر می ترسد از آهوی تو
 گر بدانم در بهشتم می برند
 کافرم گر پاکشم از کوی تو
 من چه حد دارم که علما را ر حلد
 می خرید سرگس حدوی تو
 پای فانی رسد بر ساق عرش
 گر نهد سر بر سر دانوی تو

سارکی هست مرا به لطافت ملک
 به خلوت شکر و به ملاحات محکو
 دی مرا گفت به طیش عم برانگیخته حش
 از پی موکب عیش ساخت باید برکو
 حیر و آن ناده بوش که روی پاک و هوش
 رودت حوش و حروش سماک از محکو
 پشه رو پیل شود قطره رو سیل شود
 رو اسایل شود باز سیمین پر کو
 حرعه می هانوا که جم و کی مانوا
 حننگی فد فتوا همگی فد هلو
 شمع بهر عوام ساخته دمه و دام
 دانه اش سبحة حمام دام تحت الحکو
 بهر دیبای طراز ناکیت جان نگدار
 شادمان باش و ساز با قسای فدکو
 هله فانی هان نقد خود دار بهر
 که شد از عیب عیان بقدها را محکو
 شمع شیراز مسم نکته پر دار مسم
 همه تن مار مسم تو چه گویی کنکو
 فاعلاتن فاعل فاعلاتن فاعل
 هست تقطیع سخن دک دکادک دککو

دلم به زلف تو عهدی که بسته بود شکستی
 میان ما و تو مویی علاقه بود گسستی
 ز تملکای عدم آفرید گوهر هستی
 ز شکل آن لب و دندان توان شناخت که بردان
 حدیث طول امل را نمود زلف تو کوتاه
 که هر که حسرت بلندی در او افتاد به پستی
 شراب شوق و لغت چنان کشیده ام امشب
 که صبح زور قیامت مراست اول هستی
 محبت زور قیامت به عاشقان نظری کن
 که پشت پای به دورح زسد از سر هستی
 و وصل طوبی و حبت جر این مراد ندارم
 که فد و روی تو بیم به راستی و درستی

چگونه وصف حملت توان نمود کمر اول
حدیث مکتبه توحید از زبان نگارین
بار ماده که گمر و یهود و مؤمن و ترما
اگر محمود کند بر رخ تو زلف تو شاید
ندیده ایم که شاهین به کتک حمله نماید
ر محنت حانی قاضیم بسی عجب آید
که بار عشق تو بر دل کشد بدین همه سستی

ای نیره زلف درهم ای مافه ننداری
گر نبستی تن من تا چند گوز پشنی
کردی سیاهکارم تا کی سبید چشمنی
تا رسم روزگار شد آفتاب پوشی
حر تو کدام هندو بر دل زبند شبیخون
مار از می بگنجت از چبست پامسانی
آرزویی چگونه لغت همی نریشی
داود گریبی تو با حوشت چه باری
کلک مؤید دین گر نبستی پس از چه
حاجی که هست هر فرد از حر و مدحت او
آن نور و چشم بیش وان رحمت حدایی
آن سر آفرینش وان فیض کردگاری

ستار دست بریدی دلم به طراری
به دلربایی و شوخی و صید کردن خلق
به گاه عرض ادب همچنان ادب ترا
ولی دریغ که محمودش پرستاری
مسلمی و نداری همی وفاداری
به یاد داده همین چابکی و طراری

نهان شود و حالت تن فرحاری
چین که چشم تو مایل بود به حویحواری
ز شام تا به سحر می کند دُررباری
شگفت نیست و حادوی مست سعاری
سلامت همه ریب پس بود به بیماری
سلامت از تو میسر شود به دشواری
مگر به کیش تو طاعت بود گهکاری
خلاف تو که بتی سگرمت رباری
چین که فتنه مردم شدی به بیداری
شگفت نیست که دشمن شود به هشیاری
عجتر آنکه ندارد کس از تو بباری
مسد آنکه سری کفر از ستمکاری

به پای دوست روان سرچینار قیامی
که در طریقت ما به شود سکاری

چنین صم که تویی گر همی بپوشی روی
به عنقریب سلامت تنی نخواهد ماند
مرا ز حسرت لعل دُرر مثار تو چشم
دو چشم مست تو حوام به بخرسته به چشم
چین که سرگس بیمار تو ربوده دلم
بلای مردم آراده بی و فتنه خلق
همیشه طبع تو مایل بود به ریش حور
شمن و طاعت بت بر میان بهد رتار
گمان سر که این پس رود به چشمی حواب
کسی که مشرب آن لعل می پرست گرفت
شان و رور به آزار خلق سعی کسی
بیمکن این همه آشوب در ممالک شاه

که فرق تا به قدم عرف در لطافت و بوری
حضور من چه حاجت بود که عین حضوری
خلاف من که نفس دانت که بچه حوری
به چشم من همه نزدیک و ر من همه دوری
به بوی خاک بهشتی به نور آتش طوری
چو روح ریور عمری چو عمر مایه سوری
گلی به ناع بهشتی مهی به حور قصوری
کنون که عمر سارا دمیدت از گل سوری
که عشق را توان کرد چاره بی به صوری

مگر دریچه بوری تو یا نتیجه حوری
مرا تو مردم چشمی چه عم که عایی از مر
گمان بر لب حلائی که حور بچه نراید
چو عکس ماه که افتد درون چشمه روشن
به لطف آب حیاتی به طیب باد بهاری
چو عشق رهرو عقی چو عمل رست روحی
بتی نه لغت چینی تنی به باد بهاری
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد
به عشق دوست کم بار بر ملالت دشمن

به یک دو جام که فاقب ر دوست گرفتی چو جام داده سراپا همه نشاط و سروری
بر آستان و لبعهد بس حلال ترا پس
که روز و شب چو مددب روانان حضوری

گر به تیغم بکشی ز رو به حوتم بکشی من به انکار کم چون تو ندان کار حوشی
پیش روی تو دو رلف تو سرافکنده به ریر چو بر حواحه رومی دو علام حبشی
حوی حوش به بود از روی خوش ای ترک تار ورده من ناکند ندارم که به حوتم بکشی
ششین تند و بگو نلع پکش حنجر نیر
شور بختی بود از لعلت شیرین نرشی

به رنگ و بوی جهانی به بلکه بهتر از آلی به حکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی
ستاره بی به مهبی به فرشته بی به گلی لاله که لمرچه گویم آبی جو سگرم به از آبی
که گفت راحت روحی به راحتی که بهلایی که گفت خوش جانی به حوشی که سنانی
ر حط و حال تو بردم گمار که آهوی چببی چو پهنه با تو ردم دیدمت که شیر ژبانی
فتد که آبی و شیبی و می آرام و بوشی به پای خیری و بوسی دلفی و جان بستانی
جهان به روی تو ناره است و جان به بوی تو رسد جهان جان نویی امروز از آنکه جان جهانی
همین به آفت شهری که آفت دل و دسی همین به فتنه ملکی که فتنه تن و حانی
ترا دحیره راحت شمردم از همه عالم چو بیک دیدمت آخر بیی دحیره ربانی
امان حلق بیی از برای حلق عذابی بهار عیش بیی در فای عیش حرانی
به نام ماه رمیزی به نام مهر سپهری ز روی ناع حنایی به حوی ناع جهانی
به فخر گفتمش آخر صبور بی تو بشیم به حنده گفت صوری ر چون منی توانی
خلاف شرط ادب هست ورده همچو اسیران به سوی خود کشت ناکمند حدت بهانی
مسم حجاب ره تو چه باشد از ز عنایت مرا ر من برهانی به حویشتن برسانی
تو ای ستاره خاککی ر چهر پرده برافکن که پرده مه و حورشید و اختران بدرانی

چگونه در سخن آید حدیث روی بگوید
 که حدّ حسن تو برتر بود در رکّ معنی
 ز بیخودی شبی آخر دو طره تو بگیرم
 بحایت لب و دندان چنانچه دیده و دانی
 کتاب شعر تو فانی ز محوی بهد کس
 ز آب بک دو قدم بیشتر رود ز روانی

دلا بیا بشو از حکیم قاتنی
 و گرنه بالله مشکل شود هر آسایت
 هر آنچه حق سخن بگر مداسنم
 نعیم ملک در عالم بدان نمی آرود
 ز مشکلات جهان در گذر به آسانی
 تو ز دعدۀ نفس خود هراسانی
 که عین معنی دانی است نادانی
 که جان سوخته یی را ز خود بر بحابی
 من و دل من و رلف بتان بهم مدیم
 بدین دلیل که اجماعیم در پویشانی

گرم ز لطف حیوانی ورم به قهر سرانی
 گرم به دیده رنی تیر اگر به سینه سالم
 بیم سپید که لختی بر آتشت مشیم
 من از جمال تو مستعیم ز هر که به عالم
 طر به غیر تو بر هیچ آفریده نکردم
 در انگیز به چنان پافروشدست مگی را
 اگر چه عمر عربوست و جان بکوست ولیکن
 تو قهر مائی و قادر یکی هر آنچه توانی
 که گرچه آفت جسمی و نیک راحت جانی
 هزار سال فرون گر بر آتشم بشابی
 به حکم آنکه تو تنها بکوتر از دو جهانی
 گناه من بود گر بسامت به چه مانی
 کر آستان برود گر صد آستین بشابی
 تو هم عربوتر از این و هم بکوتر از آنی
 به حال حسنه قاتنی ز وفا مظری کس
 بدار حرمت پیران به شکر آنکه حیوانی

دوست دارم که مرا در بر خود بشابی
 هر که نزدیک تر از من تو زو رشک برم
 شیشه را آن طرف دیگر خود بشابی
 شیشه را باید آسوتر خود بشابی

زینطرف حام دمی زانطرفم بوس و لم
چهره گلگون کسی از جام و زرشک آتش را
چون نسیم محرم ده شکمی ادر دحول
تا به کی است به میدان و صالت تازد
ماه گردون سردت تاح کله را چه محل
کعبینی چشمی و من مهره چو بزاد مرا
مادرت حور بود غیرتم آید که به حله

در میان لب جان پرور خود بستانی
راز و افسرده به خاکستر خود بستانی
چند چون حلقه مرا بر در خود بستانی
مدعی را چه شود بر حر خود بستانی
که ز اکرام به فرق سر خود بستانی
می روی مهره که در ششدر خود بستانی
صلحان را بر مبادر خود بستانی

دامن پاک وی آلوده شود قاضی

نرم او را تو به چشم تر خود بستانی

ای شوح مار پرور آشوب عقل و دینی
کم مهر و رود حشمتی گلچهر و شوخ چشمی
عبدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی
سروی ولی روانی حاسی ولی صیابی
در خلق تشنه کامان یک جرعه سلسبلی
آهوی مشک مویی طاووس بدله گویی
پرورده بهشتی همشیره سهیلی
یک خوبار سروی یک بوستان تدروی
یک مشرق آفتابی یک خانه ماهتابی
چون طعمه رقیبان در محر جانگذاری
همزاد روح پاکی گرچه رآب و حاکی
از حلقهای گیسو داود درع ساری
تشویر بار سرود از چهر پرفروغی
ماک از حران نداری گویی گل بهشتی

طکب بهار حلدی زیب نگار چینی
طزار و دلمربیی طساز و سازینی
حوری از آن جمیلی بوری از آن مبی
ماهی ولی نعمتی مایی ولی معینی
در کم نلح هشان یک کوزه انگسی
شمشاد سروفندی حورشید مه چینی
سوناوه بهاری فرزید فرودینی
یک دح لاله برگگی یک دسته یاسمینی
یک عرض روح قسمی یک حله حور عینی
چون نکته ادیبان در وصل دلشعینی
هم زاد حور صبی گرچه ز ماء و طبی
وز لعل روح پرور عیسای حم نگینی
تصویر مار ضحاک از ولف پر ز چینی
ارزان به کسب بیایی مبادا در ثمینی

بوسیدن لب تو فرصت سرحلایق
فرمانده سلاطین جمعا ناصرالدين
ای کرمان سرپخش آجال را صمائی
شاهشه جسهای فرماده مهائی
در روم سی مثالی در برم سی همالی
مسعود شرق و غربی محسود روم و روسی
دارای ناح و گنجی داروی درد و رنجی
کوهی جو بر معندی شیری جو با کمندی
در حمله روز ناورد چاکتر از گمانی
نسر چگوه عزد تو گاه کین چنانی
چون حرم رودبایی چون حلم دیر حشمی
با قدرت قتادی مامره فرودی
با صولت کیانی با دولت جوانی
شاه ملک شعاری شیر ملک شکاری
هم غفل را قوامی هم عدل را نظامی
هم مکرمت شعاری هم مملکت طراری
بحر سخاوت حیری چون از سر سریری
ملک ترا همواره حق ناصر و معین باد

تا شاه راستان را مداح رامنی
آن کش سپهر گوید تو پور آتشی
وی کرمان در بحث آمال راصمائی
آسایش رمائی آرایش رمائی
در عرم سی طبری در حزم سی قرینی
بیان عمل و شرعی برهان داد و دیبی
مشور دین و دادی مشار کفر و کبیبی
چرخ جو با کمائی دهری جو در کمبیبی
در وقعه پیش دشمن ثابت تر از یقینی
خنجر چگوه نژد در نظم دیس چینی
چون فکر دورسحی چون عقل پیش یسی
کا شوکت بمائی با مکت تکبیبی
تا همت سلندی با فکرت متبئی
بسام را بساری اسلام را یمبی
هم شرع را امانی هم ملک را امبیبی
هم مسالت پذیری هم معدلت گرینی
بدر شهاب تیری چون بر فرار زیبی
رانسان که دین حق را تو ناصر و معینی

پیوسته بر سرآیات از عرش آفرین باد
زانو که پای تا سر یک عرش آفرینی

ای روی تو فرحسده ترین صبح الهی
خورشید بود زیر کلاه تو محبت سیست
حال و خط و رلف و رخ و چشم و مژه تو

در مملکت حسن ترا دعوی شاهی
گر زانکه کی دعوی خورشید کلاهی
بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی

حالیت به رحسار تو چون مردمک چشم
 تو ماهی و دلها صریرست که هر سو
 بحر دولت و صلت که تماهی نپدبرد
 بحر حال تو هدوی سپاهی شنیدم
 همسام ذبیحی و چو هاروت اسیرست
 صد خرمن جان را به یکی خلوه بسوری
 از قامت افراخته ححلت ده سروری
 ما پیرو حکمیم و قصا تا تو چه گویی
 مهر از تو حرمت من و مهر خرابم
 هر چیز که جوید بحر وصل تو ماطل
 روشن کن چشم همه در عین سپاهی
 بر خاک طپد از غم عشق تو چو ماهی
 هر چیز پذیرد به جهان رنگ تماهی
 خون ریز و ستم پیشه چو ترکان سپاهی
 در چاه زندان تو صد یوسف چاهمی
 صد کوه گران را به یکی غمزه بکاهی
 وز طلعت افروخته رسوا کن ماهی
 ما تابع مبیم و رضا تا تو چه خواهی
 میل از تو بهیست من و میل مدهی
 هر حرف که گوید بحر وصف تو واهی

فأبیت آن به که گلد مدح مکرر

کای روی تو فرخنده ترین صنع الهی

دلبران احترید و تو ماهی
 چند گویی دلت چگوبه بود
 بس درارستی ای شب بلند
 اول از دشمنان برآور گرد
 ماه تو خوانمت از آنکه به حس
 یوسف از ما تو لاف حس رفت
 لبیک من چاه بر رنج دارم
 لاف طاقت مسر دلا که ترا
 گمتی از طاقتم چو کوه گران
 پنجه با باد کمترک می زن
 سبکوان لشکرید و تو شاهی
 نو درون دلی خود آگاهی
 لبیک بسا رلف دوست کوناهمی
 آخر از دوستان چه می خواهی
 می فرایی همی بیمکاهی
 گو تو هر چند صاحب جاهمی
 کف به ریز ریح تو در چاهمی
 شیر پنداشتیم و رو ماهی
 چون بدیدم مبهک تر از کاهی
 ای که از ضعف کمتر از کاهی

چو نی از بحر دوست قاضی

ن بر از رحم و دل پر از آهی

به هر چه وصف نمایم ترا به ربیایی
صفت کند نکویان شهر را به جمال
به ساتوانی من بین ترخمی فرم
مگر معایبهات بسگرند و بشاسد
به حد حس تو زیور نمی رسد ترسم
تماوت شب و روز از برای ماست به تو
شب وصال تو دانستم از چه کونه هست
مگس ز سر بهد شوق عشق شیرینی
ز حاکپای عزیز تو سر ندارم سر
به قول مدعیان از تو بر ندارم دست
مگر تو بارخ خود بعد ازین بروری عشق

حمیل تر ز حمالی چو روی سمایی
تو با جمال چنین در صفت نمی آیی
که بیست با تو مرا پسته توانایی
که چون ز چشم روی در صفت نمی آیی
که رشت تو شوی از حویشتن بیارایی
از آن سب که تو خود مهر عالم آدایی
تو خود ستاره روری چو پرده نگشایی
بارویی که ترش کرده است حلوائی
که بیست از تو مرا طاقت شکبایی
وگر ز عشق تو کارم کشد به رسوائی
از آنکه هم گل و هم هندلیب گویایی

به سرو و ماه از آن عاشقست فانی

که ماه ستروند و سرو ماه سمایی

تو در حوی و ربیایی چنان امروز بکنایی
حدیث روز محشر هرکسی در پرده می گوید
چه بیست با شکر داری که سر تا پای شیرینی
مگر همسایه بوری که در وهم نمی گنجی
به هر جا رو کنی در روشی چون ماه مشهوری
چنین روش ندیدم رخ یقین دارم که حورشیدی
جمال حو پرویان را به زیور زیست افراشد
زس در حس مشهوری کس اوصاف نمی پرسد
چنان شیرینی از آن شد و گفتار که در عالم
اگر فصد است کردم ندار از لطف معذورم
اگر خواهد حصار و زی که هستی را بیارابد
گنه کن هر چه می خواهی و از محشر مکن پروا

که حورشید از به خود ندی به ربیایی سهرایی
شود بی پرده آن روری که روی از پرده سمایی
چه حو بشی با فقر داری که پا تا فرق ربیایی
مگر همشیره حوری که در چشم نمی آیی
بهر جا پا بوی در راستی چون سرو بکنایی
ندین بر می بختد تن گمان دارم که دبیایی
تو گر زیور به خود ندی به حوی زیور افزایی
که ناظر هر که بایند تو چون حورشید پیدایی
حرینداری ندارد حر مگس دکان حلوائی
ز بس شیرین زبان بودی گمان بردم که حوایی
ترا گوید تحلی کن که هستی را بیارایی
که ما این چهره در دورخ در مردوس نگشایی

سه دشام و جهرکش برون آست و عو عاکن
به روی ماه خمرکش به ملک شاه لشکرکش
حد او بد کرم بر حال مسکینان به خشایه
و چشم هر چه خون بارد رقیب افسانه پندارد
بشان عشق یهوشیست سیهوش ای که هشاری
بحمد الله که از حویان نگاری زرد مو درم
مگر همدوست زلف او که برخود در عفران ماند
مگر ران زلف حرمایی مداف جان کم شیرین
ربان بر بند قاضی که شیرینی ز حد سردی

به صاحب خیار و کمی سخن های تو بر خواند

ترا چندان فرستد و در که از کسم ها بیاسایی

تو را رسمت اول دلربایی
در اول می نمایی دانه حال
چو کوزه می سودی زلف گفتم
سدانستم کسم طالع من
بر آن بودم که از آه کسم دل
من آن روز از حرد بیگانه گشتم
بپندارم که باشد نادم مرگ
مرا شاهی چنان لذت بخشد
سحر حاتم بر آمد سی تو از لب

چو دیدم جان محزون بود گفتم

سرو دانم که بی جهان بیایی

نامدی دوش و دلم ننگ شد از تنهایی
ور تو آبی شود چاره تنهایی من
چه شود کز دلم امروز گره بگشایی
که من از خویش روم چون تو در بار آیی

کاش از مادر آن ترک سپرد که نو
 شاه باید که خراج شکر از وی گیرد
 تو بپل عالیه بر موی تو خود را ساید
 چه خلافت ندانم که میان من و تست
 بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم
 زرفشائی تو قیاسیم از دست سرد
 آدمی در سعادته تو مگر دریایی

این چه حالتی که از سر کله انداخته‌یی
 تبع صیقل رده در مشت و سپر از پس پشت
 ساق بالا رده و ساعد کین سرچنده
 گاه با دوست در آویخته گاه با دشمن
 سم آست که از پارس برآید عوفا
 ما چو پروانه کمر بسته به حمایتی تو
 هیچ کس را به چهار مهر تو نافی نگذاشت
 مگر آن گشت کسی ماه فلک همسر نیست
 یا کسی گشت قدرت سرو چمن را ماند
 ماه کی خام کشد سرو کجا تبع رید
 هست مداح امیرالامرا قیاسی
 شناسی مگرش هیچ که سواخته‌یی

دارم نگار سنگدل سیم سینه‌یی
 او همچو کعبه ساکن و خلقی سان حاج
 چون رلف همبرین که بود ریس گردش
 زان پلنگ طعمه من بود و همچو مرغ
 کر مرط مهر او به دلم سیست کیمه‌یی
 حرام بسته سوی وی از هر مدینه‌یی
 در شهر کس نشان بدهد عبرت‌یه‌یی
 از ضعف عشق فایده اکنون به چینه‌یی





مستطات



در مدح و ستایش اختر شهر یاری و صدف گوهر تاجداری

ستر کمری و مهد علیا مام ححسته شهر یار کامگار

ناصرالدین شاه قاجار ادام الله اقباله گوید

نمشته رسته از رمین به طرف حویبارها و پاگسته حور عین ز زلف حویش تارها
و سنگ اگر ندیده بی چسان جهد شرارها به سرگهای لاله بین مان لاله رارها
که چون شراره می جهد و سنگ کوهسارها

بدانما و کودکی شکوفه از چه پیر شد بخورده شیر عارض چرا به رنگ شیر شد
گمان برم که همچو من بام عم اسیر شد و پا فکیده دلش چه خوب دستگیر شد
ملی چنین مرید دل ر عاشقان نگارها

دریس بهار هر کسی هوی داغ درد سه بساد ساع طبعنی حاصل ساع درد
به تیره شب ر خام می به کف چراغ درد همین دن مست و س که درد و داغ درد
حگر چو لاله پر ر خون ر عشق گلعداره

بهار را چه می کنم چو شد ر بر بهار من کاره کردم از جهل چو او شد ر کار من
خوشا و خرم آن دمی که بود یار یار من دو زلف مشکار او به چشم اشکار من
چو چشمه می که اندر او شنا کند مارها

عزالمشک موی من ر من حفا چه دیده‌یی که همچو آهون چین ر آن حفا ر دیده‌یی
 بفسه بوی من چرا به حجره ر دیده‌یی شط سبه برده‌یی ساط کبه چیده‌یی
 سار نقل آشتی من است گیر و دارها

به صلح در گدازم آ، ر دشمنی کناره‌کن دلت ره از می دهد ر دوست ستشاره‌کن
 و باجو شحه ر شه‌یی ر رف خوش ره‌کن بر و سده صد گره و ران پس استجاره‌کن
 که سحت عاجز آمدم ر ربح انتظارها

به دلیری که بر رخش به داد او بصر کم به محرمی که پیش او حدیث عشق سر کم
 به همدمی که بک دمش ر جان خود حر کم به سادۀ محنتی کرو دماغ تر کم
 به طبع را هراغنی که تر دهم به کارها

کسی پرسدم حر که کیستم چکاره‌م به مقیم به محنت به رید داده حواره‌ام
 به خادم صحت خدم به مؤذن مسره‌ام نه کدخدای خوشفان به عامل رواره‌ام
 به مستبیر دولتم به حیرت مستشارها

بهشت را چه می‌کم به بهشت من نویی بهار و باغ من بویی ریاض و کشت من نویی
 بکن مرا چه می‌کمی که سروش من نویی بد به غایبی ر من که در سرم من نویی
 بهفته در عروق من چو پودها به نارها

دم ر حسد ست عشق را، بمن شود بمن ر سرۀ حصت به حر می چمن شود
 چمن ر حوۀ رحب پر ارگل و من شود من چو سگرد رحب به من و دن شمن شود
 از آنکه سگرد چو نو نگاری از نگارها

به پیش شکرین لب چه دم رسد طرردا که سالت طرردا به حظنی میرردا
 خیال عشق روی تو اگر دمیں برردا ر صطراب عشق تو چو آسمن برردا
 همی بوسدنت قدم سار خاکسارها

ست دو هفت سال من مر می دو سبه ده ر چشم خوش می‌فش ر بل خود پساله ده
 بگر لاله چهر من میی به رنگ لاله ده ر بهر نقل بوسه‌یی مرا به لب حواله ده
 که واحسنت نقل و می برای میگسارها

بهل کتاب را بهم که مرد درس بیستم بدل ر چه می‌گم که ز اهل عرس بیستم
 شراب آشکار ده که مرد ترس بیستم به خط کشت عمر خود کم از ترس بیستم
 که مع جانور کند همی ز کشتزارها
 من از شراب می‌خورم به‌دنگ کوس می‌خورم به بارگه نهفتن به برم طوس می‌خورم
 پیدای ده می علی رؤوس می‌خورم شراب گری می‌چشم می‌محوس می‌خورم
 به حوکیم که خو کم به برگ کو کارها
 الا چه سال‌ها که من می و بدیم داشتم چو سال تاره می‌شدی می قدیم داشتم
 پیاله و جامها ر رز و سبیم داشتم دل خود پر هر کف کریم داشتم
 چه خوش به باز و بعزم گذشت روزگارا
 کون هم از چه معلوم ر دل نفس می‌کشم به هیچ روی متنی ر هیچ کس می‌کشم
 همان ر حور بیستی به‌دادرس می‌کشم کشیدم از چه پیش از من سپس می‌کشم
 مگر بدانکه صدر هم و هانده ر افتخارا
 صبیحه‌یی که از صفا بهشت جاودان بود کریمه‌یی که از کرم سبحان درفشان بود
 فرشته رمین بود مندره زمان بود عفاف رسا کز آن حجاب جسم و جان بود
 گنبد پوش رحمتش مصون ر نیش خارها
 سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او شهی که هست دور و شب زمانه در پناه او
 سپهر در قنای او ستاره در کلاه او لا براده مادری شهی قرین شاه او
 به حور ارپی شرافتش سراسر افتخارا
 یگانه‌یی که از شرف دو عالم چاکرش ر کانیات منتحب به روح و چار گوهرش
 به پنج حس و شش جهت نثار هفت احش به هشت جلد و به دلت و کینه سایه معش
 به خلق داده سیم و زر به ده به صد هزارها
 میان بدر و چهر او بسی بود مدینه از آنکه بدر هر کسی بیدش معاینه
 و بیک بدر چهر او گمان برم هر آینه که عکس هم بپسند چو نقش جان در آینه
 خود از حرد شبدهام مرابن حدیث بارها

به حکم شرع احمدی روست احتجاب او و گرنه بهر ستر رخ چه لارم احتجاب او
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او و گرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او

شعاع نور طلعتش شکافتی حصارها

رهی فلک به سدگی ستاده پیش روی تو بهشت عدن آیتی ر حلق مشکوی تو
تو عقل عالمی از آب کسی ندیده روی تو بهار و چشم و در میان همیشه گفتگوی تو

زبان به شکر و حنن گشاده شیر حوارها

حصیل حمیل تو به دهر هر که سگردد و خود کایات را دگر به هیچ بشمرد
چو درّه آفتاب را به چشم دریاورد به نعمت و خود تو ر هست و نیست بگذارد

همی ر واحد شکفت به چهره اش سهارها

ر بهر آنکه هر نفس ترا به جان نه کنم برای طول عمر خود به خویشش دعا کنم
حجاب خداوند را تمی از حد کنم که تا ترا به جان و دل ثما به صبرها کنم

ر کوهر ثنای خود فرستمت نثارها

چه منم ر مردمان که صل مردمی نویی چه صر فام دان و آن که صرف آدمی نویی
چهار پر ملال را بهشت حرمی نویی به جان عم رسیدگان بهار بیغمی نویی

همی فشانده از من به مرد و زن نثارها

در ستایش علیقلی میرزا گوید

مگر بار بر فروخ گل ر هر کس بار که مردم ر سور دل بگرید هزار بار
سیمی که در چمن شدی رهسپار بار هم امسال یافتست بر حویبار بار

که گویدش تهیت بهر شاحصار سار

ر فرّاشی صباره ساع رفته سیر چو روی سمران سمرها شکفته بین
گل بو شکفته را به بو گرفته بین پس ر هفت دگرش چو ماهی دو هفته بین

که حرمش پس از حریف شود بکسر آشکار

چو پیچده اژدر بست گرابان رکوه سیل ر بالا سوی شب دو صد میل کرده میل
به نظاره اش ر شهر دوان خلق حیل حیل رن پر رهای و هوی دوان پر ر وای و ویل
که این مار گره چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان اسر دمام بتردا دل و رهرة هر مر ر سهمش بدردا
به شمشیر صاعقه رگ که بتردا سپس چون شراره خون از آن رگ بتردا
مگر خون آن رگست که حوایش لاله رار

به طفل شکوفه بین که بر بامده ر شمع دمد موش از عذار به رنگ سپید رخ
چو پیر به کودکی سپیدش شود ر رخ در آن سوی همچو یوسف دلش نمرد چو رخ
که رودش سپید کرد سپهر صیاهکار

کمون از شکوفه ام شک افتاده در صمبر که گر شیر حواره است به صورت چراس پسر
و گر شیر حواره بیست چو طفلان شیر گیر دمام چرا خورد ر پستان اسر شیر
شگفتا که مادر است همه صبح کردگار

ر هر سو به طرف دشت گروهی رده کرنگ ر مه صلحان شوح ر گلچهرگان شنگ
به در فکر اسم و رسم به در بند نام و سنگ به سر شور نای و به دن شور حام و چنگ
همه هست و می پرست همه رند و باده حوار

ده ناده کر بهار جهان گلستان شده گدستان ر سرح گل همه گلستان شده
یکی بین به شمع سرو که صلحان شده به صلحان شده که عیدستان شده
ر مس نانگ رعدو برق که پیچده به شاحسار

چو آستان کند همی اسر بهار که تا حرد بچگان براید ر ژالها
پس آن ژالها چکد بر آن سرح لانها چو در دانهی حرد بدعین پيالها
و یا قطره های خون به گنگون رخ نگار

الا با پیروشا الا با سمرا سمن سررد از چمن چه حسبی به ستر
به بطارة بهار سرو آرمطرا همه رع مشکوست ر مشکو در آ در
شو چهر و شانه کن سر زلف مشکمار

ششمال چه می‌کسی نه بستان حرم کس نه گل تهیت هرست نه گلس سلام کس
 به گل از ریا مل پس آنگه بیدم کس که رحم هرق را نه وصل التیام کس
 که چون عارضت شده دلم خون را انتظار

همدور من و ترا فروتر شدست داع من بجا اسیر حم نو آنجا مفیم ساع
 مگر بهر چاره را کبی حبله بی چو راع که مستان شهر را به هر جا کبی سراع
 پس وصل من بری مران حبله را به کار

سوی از ره مشام نه رنگ از ره مصر نه معر و دماغش چو داش کبی مقر
 که مبهم رکمش دوم رود در حگر وز آنجا دون دون در آیم نه معر سر
 در آنجا بگیرمت چو جان تنگ در کار

لای که فوت نوشت و روز هست می گل آمد نه شح من چه حسی نه کاح هی
 نه صایس و ررق و مکر مکر عمر حوش می یون حام یک می نه آوار چنگ و سی
 دو رخ کج هو گلستان دو عارض دو نوبهار

پس آنگه طاره کن را عمار دو لیس پر از چشم شرره شیر را لاله همه دمس
 پر از گوش رنده پیل را ریس همه چمن هم را سرخ رنگ آن دمس تالی یمن
 هم از نعر سوی این چمن تالی نثار

هلا اسر فرو دین شب و روز دمدم بسشکبند از عطا سپاساید از کرم
 بدارد همی گهر سپشد همی درم چمن چون نه صبح عند ملکراده عجم
 مه برح احتشام در درج افتحار

سک فر عیقلی که گیتی نه کام وست حد و نه احترا کبهن تر علام اوست
 بهر نامه سامها همه ریس نام وست زمین شرق تا به غرب پر از احتشام وست
 حصایست ماثبات سپهرست باوقر

بکین بوری آسمان بدیو فکی شهاب برخشندگی سهل بسخشندگی سحاب
 که حرم را درنگ که عرم را شهاب کرمهاش می شمر هرهاش بی حساب
 چو ادوار آسمان چو اطوار روزگار

سر حکم مافدش اگر چرخ دم رسد سر اسحام دست عم سر از مدم رسد
همان پیک و هم کیست که ما او قدم رسد برید حدوث را که لاف از قدم رسد
بدارد منور لنگ دو اسب را هوار

چه صدیق متقی چه رصیق منعم چه خواننده صمد چه خواهنده صم
بهر یک کند عطا سهر یک دهد درم سلی سور آفتاب به هنگام صبحدم
شد به برگ گل چنان چون به نوک خار

در سر تا قدم چو عقل کمال محردست حمال محسنت حلال محردست
عطای مصورست سوال محردست چو نسیم و سسبیل رلال محردست
بدانگه که سر کند صحبای آبدار

به هر علم و هر هر به هر فن و هر مقال کند طق هر سخن کند حل هر سؤال
گرفتست و یافت به تأیید دوالجلال ریاضی روح طبیعی ازو کمال
همان پایه علوم ازو حینه انشمار

بسان بدیع او معانی چو سر کند بحر گر مطو است چنان مختصر کند
که هر کس که بشود نو به در سر کند همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صدمست اگر پانصد از هزار

به هر علم بی بدل به هر کار بی بدل بر دانش عقول چو برد علی عقیل
به در رمه عدول توان حسنش عدیل به در فرقه قیور سی بوده ریس قیل
سخن مسح و پاک مفر گران سگ و هوشار

رهی ای به ملک فصل حد و د راسین سپهرت بر آستان محیطت در آستین
امیران شه نشان به خاک تو ره بشین مهانت به هر رمان شاگو به هر رمین
به بردست سما حمبر چو سرد هما حنار

تویی دستگیر خلق به هنگام پای لمر نت همچو جان پاک سر با لطیف و نعر
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مهر حسد در دل عدوت چو چرک اندرون چمر
به خوش آردش همی دما دم و خار خار

چو هنگام کارزار به چهر افکشی گره چو گیسوی گرجان پوشی به تن دره
 چو ابروی مهوشان کمر را کسی سره همی چرخ گویدت که احست باد وره
 اریز بال و بال و برز و زین قر و گیر و دار
 بدانگه که از رمین همی حور بخوشدا تن چرخ را غبار باکسون پوشدا
 ر تف مسار و تبع به بزم هم بخوشدا ستاره به ریز گرد دمادم بخوشدا
 که بیرون برد بجهت تن خویش از غار
 زمین ریز پای است چو گردون بحددا نکروز به میح نعل زمین را بسپدا
 شمع و کوه را به شمع چو رنده برسددا مخالف بگریدا مؤالف بحددا
 سنانها روان شکر اجلها امل شکار
 چو سار حدل کسد قوی سال و سررها کشفها ورم کسد ر آسیب گورها
 سیاماسد از هراس به پهلوی سپرها چو اطراف مررها چو اکاف گورها
 که بروجنه و بکشد نماید به کشتزار
 تو چون ناکمان و گور برون آیی از کعبی مه بو درون چنگ رمانه به ریز ریی
 همی چون ستارگان عرق ریزی ر حمیری به چرخ آفتاب و ماه نمایند آفرینی
 که به مع ازین دلیر که می هی ازین سوار
 چو رور و شب جهان که گردد بیش و کم کی حبش حصم را کم و بیش دمدم
 دو را گاه یکی کمی بدان نیز راست چم به را گاه شش کمی بدان تبع پشت حم
 وزینسان برآوری از آن بیش و کم دمار
 از آنجا که هست رسم به خبر و مقاله که گر خبر با عدد نماید معادله
 عدد را کسد بحش سرو سی مساهبه چو تیر دوشاخ تو دو حدیرد یکدله
 ز هر هشت تبع رن به هر یک رسد چهار
 الا نسا بروی بحر شاید کشید پل الا ت به کتف باد شاید بهاد عل
 الا ن بهر بهار برآید ر خاک گل الا ن درون حم شود حور ناک مل
 ملت باد در قدح گلت باد در کنار

نشستگهت مدام دلمروور فصر باد کمالات بی‌شمر به ذات تو حصر باد
 به هر کار باصرت شهشاه عصر باد ر فصال باصری نصیب تو بصر باد
 که حاوید در جهان هماناد دورگار
 چو قیامت به سرم ننگو هزار باد گهرهی نظمشان همه آیدار باد
 ر حدود بحیثان گهره نثار باد چو تبع تو حمله را گهر در کنار باد
 هماناد نظمشان ز مدح تو یادگار

وله ایضا

جهن هر موت نار حوایی از سر گرفت به سر ر باقوت سرح شهابی افسر گرفت
 چو تیره رای سحاب بر آسمان پر گرفت ر چرخ اختر نبود ر محم و سور گرفت
 که تا کند حمیه را به فرق بسریل نثار
 به نوسان سرح گل چرا همی لب گرد بهان شود زیر برگ چو باد بر روی ورد
 چو دخت دوشیره بی که ز بر چادر حرد ر خوف نامحرمی که خواهدش لب مرد
 کناره گیرد همی ز بیم موس و کنار
 صبا رح از عوان به شوخی از بس مکد چو دانهای عمیق ر عارضش حور چکد
 وزان سیم سرح گل ر خشم چندان ژکد که پوست در پیکرش چو بار می‌ترکد
 بخوشدش حور دل چو دانهای اندر
 طبق طبق سیم و زر به فرق عنبر چراست به سیمگون سحرش پیالۀ زر چراست
 به حام سیمابیش شراب اصغر چراست شرانش آمیخته به مشک و عنبر چراست
 بخورده می بهر چیست به چشمکاش حمار
 فشته لاله حموش چو شاهی پر دلاں ر سی که خوردست می به طرف ناع و نلاں
 روحانش گشتست آل زبانش گشتست لاں به چهر گنارگون بهاده از مشک حلال
 چو عاشقی کش بود حگر ر عم داعدار

سمن به ناع اندرون چو بر فلک مشربست چنان بود تاباک که ره‌راهش مشربست
چو برگشاید دهن به شکل انگشربست بهار صفت نما چو ناحر ششربست
که دینه رنگ رنگ هکنده بر حویبار

شکوفه طلیست خردش به برمی حریر رخس به رنگ مهمل لبش به بوی عیر
ندانم از ریح دهر به کودکی گشته پیر و به دوبدر دلش به عرصش رنگ شیر
چنانکه رنگ شراب به صورت ناده حور

هلا بیان عمر چرا به عم طی کسم می گران سنگ ده که است عم پی کسم
سبا عمار علاج به سانه سی کسم چو لاله بر طرف ناع پیاله پر می کسم
می که از رنگ آن روحان شود لاله‌زار

از آن میی کادمش بشد در حید ناک راصل صلصال خوش به بان او رحت خاک
به ریشه‌اش آب داد ر حوهر حار پاک به سالیان تافتد بر او مهمل و سماک
که تا مهمل لوسماک به عافت داد در

ر صبح پروردگار چو در مدور همه ر قدرت کردگار چو حور متور همه
چو شعر من آنداز چو گل معطر همه چو دل گهرهای چند بهشته در بر همه
چو قبا شهراده‌شان دل از برون آشکار

علیقلی مسیرا امیر شهرادگان یحیی فرماندهان امین آزادگان
محیر دلجستگان معیت هندگ دلیر شمشیرن چو گیو کشاورادگان
به سرم کاووم کی به رزم اسعدیار

سحاب خود و سحاب محیط علم و عمل سپهر متحد و بها عیث ملک و ملل
جهان عمر و علا پناه دین و دوز مدد خوف و رحا شمع حرم و رلل
به دشمنان نمدحو به دوستان بردبار

چو رخ نماید فخر چو کف گشاید سحاب چو کیمه نورد سپهر چو دیو سورد شهاب
چو وفه حود هزیر چو حمله آرد عقاب به حلم وافر نصیب به عم کمل نصاب
مخامدش بی شمر محاسنش بی شمار

رهی ملکراده‌بی که ریب دسیا نویی بهشت احلال را درخت طویی نویی
سپهر اقبال را سهیل و شعری نویی رماه را از رحمت مهین نمیی نویی
رسیده از هسنت به کام خود دورگار

به وقعه صیعم کُشی به پهمه پیل افکسی به قوت اژدردری به حمله شیر اوژی
به سرم دریا دلی به روم رویین نیی رمابه قشهری ستاره روشنی
سپهری از سرخری جهانی از افتدار

نگردی از خود سیر مدین سجا ابر بیست برسی از زدها بدین جگر سر بیست
به قدر یک درّهات گه سجا صر بیست گرچه بر تو رکسی به هیچ رو حیر بیست
ولی به هنگام خود بیست اختیار

چو در مدحوت مرا ریان گفتار بیست بحر دغابت مرا اریں سپس کار بیست
بلی شدن بر سپهر پلنگ را بر بیست پلنگ را گو مپوی سپهر کهسار بیست
سپهر را فرقهاسنت به رفعت از کوهسار

هماره تا حور و حوت چمد به برج بره همیشه تا آسمان بود به شکل کره
هماره تا خط راست نمی شود دایره به حال حصص تو باد ربار عم بایره
به بند آمده اسیر به دام محبت شکار

وله ایضاً فی مدحه

سدر سرآمد به کوه رات ابر بهار سن فروریخت سنگ از دسر کوهسار
باز به خوش آمدند مرغان از هر کنار دخته و بوالمسح صصل و ککت و هزار
طوطی و طاووس و بط سیره و سرخاب و سار

هست سمشه مگر قاصد اردیبهشت کر همه گنجا دمد بیشتر از طرف کشت
ور نمش حویار گشته چو باع بهشت گویی ما عالیه بر رخس ایرد بوشت
کای گل مشکین نمش مژده بر از بوبهار

دیده برگس به باغ بار پر از جواب شد طره سسل به راع بار پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم بار چو سیماب شد بد بهاری سحت رهبره وی آب شد

سیم شان سی خبر کرد رستان فرار

برمک برمک سیم زیر گلاب می خرد عجب این می مکد عارض آن می مرد
گیسوی این می کشد گردن آن می گرد گه به چمن می چمد گه به سمن می ورد
گاه به شاخ درخت گه به لب حویبار

لاله در مد به باغ بارخ فروخته بهرش حیاط طبع سرح فنا دوخته
سرح فزایش بدر یک دو سه ح سوحه بسا که ر دلدادگان عاشقی آموخته
کش شده دل عرفی خون گشته جگر دغدار

طفل چو را بد ر مام گریه کند رود سر بهر تفاسدی شیر و ر پی فوت جگر
ور پس گریه کند حده به چندی دیگر طفل شکوفه چرا حنود ران پیشتر
کر پی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ چو ر ابردی حامه محجغ شود طاهر از انواع گل شکل مصلع شود
یکی محسن شود یکی مرتع شود یکی مستمن شود یکی مسخ شود
الحق من بادر است همدما کردگار

برگسک آن طشت سیم بار به سر برهاد بر سر سیمیه طشت طاسک رر بر بهاد
در وسط طاس رر رزیز پر بر بهاد سر پر رزیز او زاله گهر بر بهاد
تا شود آن زر خشک از گهرش آبدار

چون ر تن سرح بهد گشت عیان سرح باد از فرعش ارعوان در حنفا او فند
نامه همچون طست دست به سمش بهاد پس ب بدوش ست را کحل او خون گشاد
ساعت او چند جا ماند ر خون یادگار

کبرکی چینی ست به باغ در ستر سپید و نر و نظیف چو خواهرش باامن
ستارگسد خرد بهم شده مقتر و با گسسته ر مهر سپهر عقد پرن
نموده در بیم شب به فرق سرین نثار

دایره سرح گل گشته مصرس چراست بر نش این ابردی حامه اطلس چراست
دیده او پی خورد این همه امن چراست بوه صحت در میاش رز مکلس چراست

بهر چه نکلیس کرد این همه روز عیار
 بسکن روح ریر و سم نگینحه
 صصلک روح فوح خوش بهم آمینحه
 پشت به عم دده خلق در نعم آوینحه
 حورده بهم خام می بادف و طور و تر
 بلبل سر شاح گل نغمه سرید همی
 نغمه ش از لوح دل رنگ رداید همی
 شاهد گلزار را خوش سناید همی
 بی عظم کاو چو من مدح نماید همی
 سر گل نواح کرم میوه شاح فحار
 عقیقلی مبرر راده شاه عجم
 ماجر محری لقب مضر اولاد حم
 به سرم میر احل به رزم شیر حم
 کلیم کافی کلام کریم وافی کرم
 نه عتره افراسیاب به حمله اسعدیار
 آنکه به ملک هر دعوی شاهی کند
 چون ز طسمی سخن با ر الهی کند
 حل مسائل همه سک کماهی کند
 چون ر اوامر حدیث با ر مواهی کند
 در اصول و فروع شرح دهد آشکار
 شکل محسوطی تمام کشیده اندر مصر
 حمد زل و سبحها نگاشته در نظر
 سبب فطر و محط صورت عوس و ویر
 رویه و حب و ظل حمله نداند ر بر
 وین همه با علم او یکپست از صدر هرار
 بوالمرح^۱ و بوالعلاء^۲ بوالحسن و معطوبه^۳
 صمعی^۴ و وافدی^۵ ماری^۶ و سیبویه^۷

۱. ابوالمرح صمعی مؤلف کتاب گزینها و بسیار معروف دعانی است
۲. مقصود ابوالعلاء مصری شاعر و فیلسوف بایندی عرب است
۳. برهم معطوبه یکی ر ائمه نحو و لغت و دب عربی در قرن سوم هجری وی در وسط دیده به جهان گشوده در بغداد سکونت گزید.
۴. عبدالملک صمعی از مشهور لغویان عرب در قرن دوم هجریست. وی در بصره خلیل احمد و صمعی بزرگترین حافظ و نگاهدارنده لغات و بهجات عرب مدوی است و اگر وی وجود نمی داشت، کنون لغت عرب از بسیاری دیوان های عربی و شعار شعرای متقدم نایبه محروم بود
۵. ابو عبیدالله محمد وندی رفقهی بزرگ مدینه است - وی بر در قرن دوم هجری می زیست
۶. ابو عمر بن العلاء الماری رفقه بزرگترین نحویان مصری است - وی در سده اول هجری در مکه تولد یافت و در کوفه درگذشت. وی یکی از قاریان فصیحانه کلام خداست
۷. عمرو بن عثمان معروف به سیبویه بیهودی فارسی - در بصره به دنیا آمد و در قرن دوم در همدان شهر درگذشت سیبویه را در علم نحو علم متقدمان و متأخران می دانند و کتاب وی در نحو موسوم به «الکتاب» یکی از معروفترین کتب این فن است.

در هری^۱ و یافعی^۲ احاطه^۳ و س^۴ حایوبه^۵ کمال^۶ یثنی علیه کمال^۷ باوی^۸ لبه
 کای تو به علم و ادب ما را آموزگار
 به علم حقایق یعنی در وصف^۹ رص که چند همتش دبار که چیشش طول و عرص
 هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرص هم از نظم دول و لشکر و باع و قرص
 چندان داد که وهم می تواند شمار
 یارده سیاره را گرد کرة آفتاب بی مدد دور بین دیده در بگ و شتاب
 دوره اقسام را بیک مدد حساب فی^{۱۰} و فسی^{۱۱} ارو بکته سرو بکته باب
 بیوتر^{۱۲} و کپلر^{۱۳} حق^{۱۴} شمر و حق^{۱۵} گزار
 مطالب صرف و نحو را بر بخواند همی مسائل فلسفی را بر بداند همی
 ر علمهای غریب سخن براند همی شدن به چرخ برین می تواند همی
 به رای سیاره سیرجه فکر گردون سیار

۱. امام ابو منصور محمد رهبری ر عمای لغت است که کتاب «التهدیب» در تألیفات و مس.
۲. عبد الله الیافعی ر مشایخ معروف مصوف و حر قرن هشتم و اوایل قرن هشتم هجری است که در یمن به دنیا آمد و در مکه درگذشت کتابی به نام «روض الرماحین فی حکایات الصالحین» تألیف کرده و در آن ترجمه حال پانصد نفر از اولیای تصوف را درج کرده است.
۳. بو عثمان عمر بن بحر حافظ بصری یکی ر معروفترین نویسندگان عرب در قرن دوم است که در مصره به دنیا آمد و در همان شهر دیده از جهان برست ر تألیفاتش «کتاب الحیوان» و «النبات والتبیین» و «التاج» و «البخلاء» و می توان نام برد.
۴. ابن خالویه اصلاً همدانی است وی مرد عسکری رمان خویش من درند و معطویه و ابن الانباری علم نحو و لغت با موصح و پس از آن مرد صیقل داده در حلب اقامت گیرد و متصدی تربیت فرزندان وی شد.
۵. ظاهراً مراد کلی (Kelly) است که ۲۰ چهارم ر معارف نگهستان است که دو نفر آلمان (جان و هاوکلی) در ادب و مباحثه یونان و رومی (جان کلی) معری و رمانتیس و چهارمی (جرج کلی) سرودی انقلابی و همگی در قرن هجدهم می زیستند.
۶. مرد ر میسی ظاهراً (Quesnay) (که به کرون و دوم) عالم اقتصاد فرانسوی و یکی ر بن گذاران مکتب فیزیوکراتهاست که در ۱۶۹۳ میلادی در فرانسه و در ۱۷۷۴ میلادی درگذشت.
۷. مراد سقراط بیوس ریاضی دان و فیزیک دان ر محکم و فیلسوف معروف انگلیسی (۱۶۴۲-۱۷۲۷) است. این حکیم به واسطه کشف قوه حادیه زمین و تجربه نور شهرت حایوبه نامت.
۸. ژان کپلر (Kepler) محکم آلمانی (۱۵۷۱-۱۶۳۰) است بیوتر ساس نظریه جاذبه عمومی خویش را بر روی نظریات او استوار ساخت.

در ر علا قدر تو به چرخ پهلوی رده طعمه ر خلق حمل به باغ میوه رده
 پیر خرد پیش تو چو طمس را برده گاه عصب با پلنگ پیچه به سیر و رده
 لیک به هنگام حلم گشته ز موری فکر
 در صف باورد تو بیژن و گودر چسب دیو و نهمنش کدم طوس و فرامرر چسب
 حشش بال پشه پیش رمی بر چسب کشور محی و گنج بع چه و مرر چسب
 گنج دهی بیشتر سیم دهی بیشتر
 به خود صد حامی به حم صد احسی^۱ به فصل صد حمیری^۲ به عدم صد آصی^۳
 حلیل چون آدمی حمیل چون یوسمی در صف شهرادگان تو در هر سر صمی
 چون به قطار ایستد پیش ملک روز بار
 عقلی در ریزکی حلدی در ایمنی دهری در کین کشی چرخ می در دشمنی
 حاکمی در احتمال آبی در روشنی سادی در سر کشی باری در موسمی
 سبلی در وقت خود پبلی در کارزار
 اهل رمی فوج فوج جلو رما حیل حمل سیم ستند و زر رکف سو کبل کبل
 گوهر گیرند و لعل روز و شان دبل دبل گاه سحاکوه کوه وقت عطا سبل سبل
 لعل دهی گنج گنج سیم دهی بار بار
 خنده تو گاه حشم خنده شیر مرست هر که بگرید از آن حده ر شیر اشیرست
 فاده گو حمل باش حمل ر من در حورست حشمت من در محض صد ره از آن سر ترست
 کز پی یک طبیم حصم کند گیر و دار
 ملک نژادا چو من چهار براند همی پس از من ای بس حکیم که می بیاید همی
 به مرگ من پشت دست ر غم بخاید همی دو دست خویش از اسف بهم بساید همی
 که کاش فآبیا بدی در این روزگار

۱. حمی من « یکی از بزرگان عرب که در حلم بدو مثل رسد. (حاشیه خواننداری)
 ۲. مر د حضرت امام حمیری محمد الصادق امام ششم و رکن عظم مذهب حقه جمعیه است.
 ۳. مقصود آصف بر خیاو وزیر حضرت سلیمان است.

تا که زمین رور و شب گردد بر گرد شمس تا که ناری زبان رور گذشته است امس
تا که حواس است عشر طهار آن عشر خمس سامعه و باصره ساطقه و شمّ و لمس
ناصر حق تو باد باطل هشت و چهار

وله ایضاً فی مدحه

ت سادۀ رفیق بط سادۀ رحیق مرا به ر صد چشم مرا به ر صد فریق
بحواهم عداوی روح به حر سادۀ رفیق بحویم انیس دل بحر سادۀ رفیق
چو دولت یکی حوان چودانش یکی عتیق
بحمدالله از بنان مرا هست دلبری به طلعت مرشته‌یی به قامت صنوبری
به رخ ماه محشی به قد سر و کشمیری به دل مسک حاره‌یی به تر کوه مرمری
به هر آفرین سزا به هر لبیکویی حقیق
حطش یک قبیله مور رحش یک سدیقه گل تشر یک دریچه نور لش یک قبیله مل
حطش ماه را ز مشک به گردن فکنده حل لبش بر چینه عدم و باقوت بسته پل
به سرخی لش شمس به ساران دلش شعیق
حرامده تر ز کمک سیه چشم تر روعس دهان بیستش ورو سخن ها کند حمل
و عشق وی ابرویش در آتش فکنده حل رحش از سزاد گل لش از ساح لعل
یکی یک چمن شفیق یکی یک بمن عتیق
بحواهم کسی گزید ازین پس به جای او که هرگز ندیده‌ام بیتی با ولای او
چو جاوید رسد است دلم در هوای او سرد گر به زندگی بمیرم برای او
که مادر فتد ز خلق نگاری چنین حلیق
چو حواهم ارو شراب دود گرم در وثاق صراحی و جام را فرود آورد و طاق
بربرد و دست خویش می از شیشه در ایاق پس آنگاه به دست من دهد و صد اشتیاق
که بر یاد لعل من بوش این می رحیق

چو من در کشم قدح سراپد که بوش باد به فون فلندران همه حرو و هوش باد
 هزار آفرین ترا به حد از سروش باد به حر در ثنای تو زبان ها حموش باد
 که شهزاده را به صدق تویی داعی صدیق
 فلک فر علفلی که خودش بود فره برویش ندیده کس مگر روز کبیر گره
 ر سهم خدنگ او چو بیرون جهد ر ره کند ماه آسمان چوماهی به تن رره
 بخندد همی برق سر تبش از بریق
 شک رفته در رکوع ر بهر سخود او دلش بیخی از کرم مکارم بخود او
 تنی هست روزگار رواش و خود او نماید در جهن همه شکر خود او
 چه در حد برهن چه در روم حائلین
 ر داش نه موبه ماه ر خودش نه ناله بلبل هم از فصل بی من هم از عدل سی عدیل
 سخن هدی او سلب سخای او حمیل کرم های او سررنگ عطهای او حر بلبل
 هرهای او شگرف نظرهای او دقیق
 ر انصاف کاملش جهان حورۃ حرم ر رحسار شامش رمین روصۃ ارم
 به قدر ستارگان اگر باشدش درم نه بکره چو آفتاب کمش پندش از کرم
 محیطیست خود او دو عالم درو عریق
 رهی بحث حاسبات شب و روز در رفود به میران حشم او تن دشمنان وفود
 کمان از تو محتسب چنان کز محک نفود سرد عقد حور ر هر کمند برا عقود
 مزد برج مسئله دواب ترا علیق
 پرد تا به عون پر همی طیر در هوا دود تا سرورگام همی رحش در چرا
 دمد تا به فرودین همی از رمین گیا رسد تا به بستگان ر شاهان همی عطا
 جهد تا به رحم بیش همی خون ر سلیق
 ترا بسر در بسار ترا یمین در یمین به ارق حاص و عام دل و دست نو صمین
 منک گویدت ثنا ملک سوسدت رمین جهن با همه حلال ترا بسۃ کمین
 حیدا و رسول آل ترا هادی طریق



مستس

وله ایضا فی مدحه

الا که مزده می برد به بار عسکسار من که باغ چون بگر شد چه حسی ی بگار من
 توان من روان من شکیب من قرار من سرو من نشاط من بهشت من بهار من
 عرال من مرال من گوزن من شکار من
 حیات من معات من تدر و من هزار من
 دهدد مزده بوگلان که سوبهار می رسد به شیر او ر بلالان به پک، هزار می رسد
 نسیم چون فراولان ر هر کسار می رسد به گوش من ر صلصال خروش تار می رسد
 به معز من ز منلال نسیم بار می رسد
 ولی ر سوبهارها به است سوبهار من
 بهار را چه می کم تا بهار من نویی ر خط و رلف عسریں سوشهزار من نویی
 هزار و گل چه نایدم گل و هزار من نویی به دورگار ادین حوشم که دورگار من نویی
 همین بس است و هر من که افسحار من نویی
 لا به زیر آسمان کراست افشحار من
 مرا بگار بیک پی شراب ملک ری دهدد شرابهی ملک ری مرا کهف کی دهدد
 بلی کهف کی دهدد شرپ که وی دهدد مگر دو چشم مست وی کتابنم ر می دهدد
 که شور صد فراه می به هر نظاره می دهدد
 همین بس است چشم وی بید من عتار من

مگر کراں راع‌ها چه سیر‌ها چه کشت‌ها و لاله‌ها به راع‌ها فرار خاک و حشت‌ها
 عیان مگر چراغ‌ها شکفته بین بهشت‌ها نموده تر دمع‌ها چه خوب‌ها چه رست‌ها
 نموده پر ایام‌ها ر می بکو سرشت‌ها
 چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من
 دمن شدی پسر یمن شفیق‌ها عمیق‌ها شسته مست در دمن شفیق‌ها رفیق‌ها
 چمیده حاتم چمن رفیق‌ها شفیق‌ها گزیده به وصل و من عقیق‌ها رحیق‌ها
 چو عقل و رای میر من رحیق‌ها عقیق‌ها
 کدام میر داوری که هست مستحار من
 ملاد و ملحه، مهال حدیو راده مهین عطیه بخش راستن حد یگان ر ستین
 سپهرش بدر آستان محیطش بدر آستین به صد فروز و صد فزان فلک ناردش فرین
 مهین سپهر هر زمان چنان بوسندش رمین
 که آتش از دهان چکد چو شعر آنداز من
 سبیل حسرو عجم فرشته بر عبقلی چراغ دودمان حم به بحر دئی و عاقلی
 همال اسر در کرم مثل سر در زبلی هلاک حال گسستم ر پهنوی و پر دلی
 به عرم پور رادش به حرم پیر زبلی
 همس بی است مدحش به روزگار کار من
 به روز کین که جانگه به پشت رحش می‌کند چو سگر بره کوه را دگر رحش می‌کند
 به حنجره که حندها به آذر رحش می‌کند سر و نس حسود را هر رحش می‌کند
 زمین درمگه را ر حور مدحش می‌کند
 چنانکه جهره مر ر حور در نگار من
 اگر فتد ر فهر او به به فلک شراره‌بی به یک سپهر سگری سوز حنه سزاه‌بی
 ر روی چشم اگر کند به شکری بهاره‌بی گمان مر که جان برد پیده‌بی سواره‌بی
 مگر که بُرد بارش کند به عمو چاره‌بی
 چنانکه دمع ریح و عم روان برد بار من

اگر به گاه کودکی حرد بود مهد او به کس دیش این پدر ر چپست جد و عهد و
 به خاک اگر دمی دمد عقیق پر ز شهد و تمام پیشکر شود سات ها به عهد او
 به روز صید شیر تر شود شکار عهد او
 چنانکه در محوری سحوران شکار من
 اگرچه بهره بی مرار مال روزگار سی چو و بیان مملکت شکوه و قنندار سی
 حمال بی حیول بی عدل بی حمار سی حلال بی حیوش بی پیاده بی سوار سی
 فروش بی ظروف بی صباغ بی عمار نی
 بس است مهر و چهر از صباغ من عمار من
 همیشه تا بود مکان به بحر تحوس را هماره تا در آسمان بحوسست بست را
 تقابل است تا به هم شکسته و درست را چنانکه نند و کند را چنانکه سحت و بست را
 تقدیمست تا همتی بر انتها لکحت را
 هماره باد مدح او شعاع من دثار من
 همیشه تا که مظه بی بود من دایره که هر حظی که برکشی از آن به سوی چیره
 مر آن خطوط مختلف بر برید مکسره خود باد صید و چو صید بار قتره
 عود را ز حنجرش بریده باد حنجره
 احابت دعای من کناد کردگار من



ترکیب بندها

در ستایش شاهزادهٔ رصوان و سادۀ نواب فریدون میرزا گوید

مرور ای علام به از عیش کار نیست	برگیر ربی ز رخس که روز شکار نیست
نامی بگویی آنکه خداوند کعبه است	کنی کاهلی که تزیی کارست عذر نیست
انده مدار اگر شدیم ای پسر سوار	کانکس پیاده است که بر می سوار نیست
ها صید من نویی چه گرایم به سوی صید	صیدی به حصرنت که در مرغزار نیست
گور و گورن و کمک و عراق نویی به بند	تنها تو هر چهاری اگر هر چهار نیست
گر گویم ای علام که دری سرین گور	هرگر سرین گور حسین سردار نیست
ساکشی عراقی و با حلوۀ گورن	بی بی که کمبکش و این میگسار نیست
ور حواصت عراق بیابان به خط و حال	هرگر عراق در حور بوس و کدر نیست
حیز ای پسر به خادم حلوتسرا بگوی	کامروره ره به نرم خداوندگار نیست
ور آسمان به حصرت ما آورد بهار	خادم کند اشاره که امروز بار نیست
بها کند که حصرت قنای است این	حریل را بخوانده براین درگزار نیست
و مدح حوان شاه عهدست لاجرم	کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

شاهی که خاک از سطر پاک در کند

ور نقد خود کیسهٔ آمال پر کند

ما ای ندیم دولت خویش آرموده ایم
 ما گاه کف نه سوی بط باده سرده ایم
 بر دل گشاده مرد بگیرد زمانه تنگ
 ترکی که حیده بر رخ قیصر نمی کند
 شوخی که کمش بر سر حاقان نمی رند
 ماهی که شاه را نه گدایی نمی برد
 و ابرویی که چون دم شیرست پر گره
 و در طره بی که چون تن مارست پر شکج
 و خود چو آنگیه نداریم هیچ نقش
 در عین مادیگی همه نقشب از آن قبل
 در مارگاه شه به ارادت ستاده ایم

لرخ شه آنکه هست خداوندگار من

شکرش پس آنکه تپانم خداوندگار من

حسیرید بک قمرانه مرا می بیاورید
 شاهانه خورد باید مهی را به های و هوی
 تا با نفس پیاله شد آمد کند به کام
 بر آن سازگیر روح که سارفته در گلو
 زان دست پخت عمل که چون نور اولیا
 زان جوهری که از صفحات بسیم او
 زان شربتی که در گلوی محل اگر کنند
 زان بیشتر که طره طومار عمر من
 طعم زان شیر کباب آرزو کند
 در قم شراب بیست حریفان حدای را
 مسانا شراب ری دهد مرا کثاف

هی من حورم شراب و شما می بیاورید
 طهور و ارضون و دف و نی بیاورید
 همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید
 چون حور و رود مرگ و پی بیاورید
 ری رشد رهسما شود از غنی بیاورید
 بی صبح صوره مرده شود حی بیاورید
 بر حای نوش هوش کند فی بیاورید
 چون رلف ناسار شود طی بیاورید
 هان هیرمش ز تحت حم و کی بیاورید
 سرتر نهید گامی و از ری بیاورید
 بک رنده رود باده ام از حی بیاورید

ور جام باده در دهن ازدها در است همت کشید و از دهن وی بیورید
 بی خویش مدح شاه جهان خوشتر بدم تا من روم و خویش شما هی بیورید
 فرمانده ملوک سلیمان راستین
 کش حم در آستان بود و یم در آستین

بار ای علام سرکش و جویخواره بیست وز بهر جنگ ریس زیر باره بیست
 بر پشت رخس شعنه جواله خوانست بر روی ریس ستاره ستاره بیست
 سائب مهاب چرخ متمکاره دانست فایم مقام هر حاکم کاره بیست
 سرگرد گل دو سبل زولیده بیست سرگنج رخ دو کژدم جزاره بیست
 پوشیده روی تافته در موی بانه روح القدس اسیر دو پتیاره بیست
 ز عرفهای باع حیان بچگان حور گردن سرو کشیده به بطاره بیست
 مانی به روزگار حواسی که از نحت گر روی کچون مه و دل چون خاره بیست
 آمد مه جمادی حالی مناسبست گر روی چون مه و دل چو خاره بیست
 مردم بر آب و آیه بسد ماه و من بر حای آب و آیه رحساره بیست
 چون خاکپای خسرو پیوسته بوبست چون فیض دست دارا همواره بیست

شاهی که از سوال رس مال می دهد

همند ساله توشه آمال می دهد

اورنگ ملک نواح سحاهسر کرم باروی ترک پشت عرب پهلوی عجم
 اکسیر فصل حان هر کیمیای علم رکن و جود رایت خود آیت کرم
 میقات حلم مشعر دانش مقام فیض میراب علم کعبه دیس قسبه امم
 عرق جمال مهر حلال استخوان فر لهام نظم سحر سخن معجر قلم
 ایوان سعد طلاق علا شمه هنر دریای فصل گنج عطا نحه نعم
 شخص کمال روح سحا پیکر سخن حشم وفار چشم حیا عصر همم
 باب طغر نیای هر دایه حطر فخر پدر مطیع سرادر مطاع صم
 فرزد بحث بچه دولت نواح نواح پیوند ملک وارث کی یادگار جیم

قانون عیش اصل طرب فصل انسداد
 آشوب ابر آتش در مایه سوز سیم
 ناموس عدل میر زمان مایه امان
 پیکان تیر بوک ممان نیش باجخش
 هرون حیا شعیت شرافت خلیل حوی

حلحال محمد یارۀ دولت سوار ملک

ناروی عدل میری دس شهسوار ملک

ای از لیس تمنع تو دورخ روانه‌یی
 از چرخ کند تو گردون نمونه‌یی
 در صحن فطرت تو مدعی سراچه‌یی
 حورشید چرخ سرم ترا آفتابه‌یی
 هر قصی از لقای تو عیش مجلدی
 در حصر حلال تو افلاک عظامی
 چهرت چو مهر بو دهد بی‌وسیتی
 مسلک ترا مداین دسیا حراهی
 میر سپهر عزم ترا روزنامه‌یی
 وصف چو دانت عمل ندارد بهانی
 از لطمۀ عتاب تو در حیثیت چرخ

حاج تو حایه‌یی که جهانست دبل او

خود تو حرمی که وجودست کیل او

شاهان حیدایگان سپهرت علام باد
 چون فکر تویم تو از جان قوام حمت
 از کردگار قرعۀ بخت به نام گشت
 از تیغ روش تو که برهان فطمت

بر صدر گاه سده جاهدت مقدم باد
 بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد
 از روزگار حرعۀ عیشت به کام باد
 بر مکران بخت تو حجت تمام باد

چون کرم قر که رشته او هست دام او
 مشکین مشام کلک تو چون عطهرن شود
 سی گرمی سحای تو در دیگ آرزو
 سی ماه خُلجی می خَلر بود حرام
 شد این رمان عروس جهان چون به عهد است
 گرد سیمد و برق پرندت به روزگار
 در زهره کمیده حصمت به روز گیر
 رگهای حصم سرتن حصم تو دام باد
 رن عطه مغز هفت فلک را رکام باد
 هفتاد ساله پخته آمال حرام باد
 تا ماه خُلجت می خَلر به حرام باد
 با هر که حر تو اس پدید حرام باد
 با زور حشر مایه نور و ظلام باد
 با فضا و پشت زمین سیر فام باد

فاآمی از چه سحر حلال آورد همی
 کونه کند سحر که ملال آورد همی

وله ایضاً فی مدحه

ای رلف تیره سایه سال فرشته‌یی
 آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره‌یی
 برگرد مه ر مشک سیه نوده نوده‌یی
 هندو به چهره لام کشد وین عجب که تو
 عودی به عبری به عبیری به ماهه‌یی
 طومار عمر تیره مایی و از حم
 برگشته‌یی چو لشکر برگشته از قتال
 بی‌کفایت مضار به بس قلب خسته‌یی
 در باغ حلد حسبی از آن رو معطری
 از عود بردنایی از آن پایه پایه‌یی
 دام دلّی و در سرت آن حبال مشکبار
 یا تحم فتنه بیست که در مرعزار حس
 چون سز کشته بیست خط یار و تو مدم
 با از سواد دیسه حورا سرشته‌یی
 با تی فرشته است و تو بال فرشته‌یی
 بر سرخ گیل ز سسل تر پشته پشته‌یی
 هندویی و به صورت لام نوشته‌یی
 دامی به حننه‌یی به کمندی به رشته‌یی
 طومار عمر رنده دلان در نوشته‌یی
 مانا ر عارت دل ما بارگشته‌یی
 بی‌رحمت محاربه بس خلق کشته‌یی
 در آفتاب گردی از آن رو سرشته‌یی
 وز مشک بادبانی از آن رشته رشته‌یی
 مساند دانه بیست که در دام هشته‌یی
 از سهر بیقراری عشاق کشته‌یی
 دهقان صفت محاور آن سر کشته‌یی

آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی منگنه رنم مگر به مشک فروشار گذشته‌یی

شاه حمید فریدون سلطان راستین

کش حای دست بیی عثمان در آستین

ای رلف تیره هر دم دامن فراری	نای دامن بی آتش سوزان ماری
خواهی مگر که گل چمنی از باغ چهر یار	کاویدن همی چو گلچمن دامن فراری
زبگی فرورد آتش و دامن بر او رسد	رنگی بیی بر آتش دامن چراری
هندوگر آفتاب پرستند تو ای شگفت	جندین بر آفتاب چرپشت پاری
راستار که خویش را به حواصل رند عفت	هر لحظه خویش را به رح دلرباری
بر روی بر من چو دهد حشمت نسیم	مائی سرنگی که برو می قمار بی
معبود دارم اگر قصد جان کنی	هندویی و به خون مسلمان صلا بی
مو کیمیای زر بود اکنون به چهر ما	ملکبار و است گری قدری کیمیای بی
سارو رسد بهر شما اندر آب و تو	سارو همی به خون دل آتش بی
دلها رکف ربایی و هر دم به کار ظلم	تحسین کنی سپاس بری مرحبا بی
کی سایه افکنی به سر ما تو کز فرور	بر فرق آفتاب فروران لوا بی
هندوی آستانه شاهی از آن قمل	هر دم طیانچه بر رخ شمس الصخری بی

شاهی که هست کشور او عالمی دگر

در ملک حم بود به حنیف حمی دگر

ای رلف هر دلی که بود در صمان تو	رفتنه رمه بود در امن تو
دل حای در تو دارد و تو در دل ای عجب	تو آشیان او شده او آشیان تو
خان چشم در تو دارد و تو چشم بر نه خان	سو پاسان و شده او پاسان تو
چشم نشان تیره همی آرزو کند	سار شمس تیره سحریم نشان تو
دام فرو میچین که گرم خان رود دست	او دامن تو دست مدارم به خان تو
نای سروان به کشتی ما عهد بسته‌یی	مشکل توان کشید ازین پس کمان تو
حالی مرا عمان تحفل رود ز دست	هر گاه که باد دست زسد در عثمان تو

دلهای ما چو بارگراں می کشی به دوش
گویند موی چین برود هیچ کاروان
دلها کند به چین تو چون کاروان مهر
مما سلام درگه شاهی از آن قل
درج عقیق و گوهر اگر بستی ر چیس
بی بی چو من مدیح چه دار گمه بی
مشکین چو خلق شاه چهایی از آن بود

شاهی کز آب فهرش آذر بر آورد

ور خاک تیره لطفش گوهر بر آورد

ای رلف گشته بیکر من مویی از عمت
حسابی بدانم از همه افق کاندرو
محراب وار حم شودم پشت سنگی
چو گام احتیاج باشد که روز و شب
گر صدها در کوه گرانم بهد به دوش
حسب چه می شود از نف آه من
حال کبست تر کدام صبوری چه ناب چیست
تا بو که قصه تو بپوشم را بس و آن
موی از کفم برآمد و بر ددم ز دست
ر رو که برده بد بهر موی موی تو
مایی عمار مقدم شه را به موی و رنگ

از مویه دمدم شده آمویی از عمت
چشم من بکرده روان خوبی از عمت
گر در رسد اشاره سرویی از عمت
سرگشته ام چو گوی بهر کویی از عمت
من کنم چو که به بیرویی از عمت
گر بشوم به ماحت آن بویی از عمت
گر در رسد بشارت بر عویی از عمت
ترم همواره روی بهر سویی از عمت
کر کف به اختیار دهم مویی از عمت
رومی بهم چو بد به هر سویی از عمت
را در چنان فتاده هیاهویی از عمت

شاهی که کرده بو چو بی دین دوالحلال

بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

ای رلف همچو چنگل شهباز بیعت
ر س به گونه تیره و در حمه خیره بی
یالت اگر به چنگل شه بار بیعت
پز عرب و چنگل شهباز بیعت

چون بخت دشمن ملک آشفته‌یی و لبیک
 شاه جهان مگر به نو دستی دراز کرد
 طزاره‌یی نه سیرت و حزاره‌یی به شکل
 شیرازه صحیفه حسنی و از حد
 سوی تو ره نماید ما را به سوی تو
 اندر قفای لشکر دلهای خستگان
 مانند سایه علم شه به کوه و دشت
 در پای یار من به ارادت سرافکنی

شاهی که وصف خودش چون خامه سرکند

چون گنج روی نامه پر از سیم و زر کند

شاهی که چون به خوش ماهی در انجمست
 گر حویی از جمال به مهرش تصاحرت
 گنبد به بحر خودش چون قطره بسمت
 عایب بگردد از نظر خلق رحمتش
 ببصا فرورد از دل کایم نهگرمست
 ما تبع بحر سورش الباس و حصر ر
 در نوک تبع و بیش سانش به روز رزم
 آن کوه ره‌بورد که رحش نهاده نام
 البرز کوه با همه برز و همه شکوه
 هم میر او گرمی استاد صرصرمست
 هر که به حمله آتشی از محل او جهد
 کوه ریس و باد سرین روز کارزار
 ما بخت حمله‌اش را گویی نواقصت

چون خنک شاه سرکش و طراز بیمنت
 کز غرط غزه‌یی همه تن باز بیمنت
 حادوی هند و کژدم اهور بیمنت
 شور عراق و فتنه شیراز بیمنت
 مشکلی شگفت نیست که عتاز بیمنت
 چون گرد خنک شاه سبک تار بیمنت
 گه بر شیب و گاه بر فرار بیمنت
 و بخت چو حبش خسرو سربار بیمنت

با غوطه‌ور بهنگی در بحر قلمست
 ورگویی از حلال به چرخش تفتدمست
 گردون به دشت حاشی چون حلقه کمست
 ماهی به نور که در چشم مردمست
 پروین فشانده از لب کایم تکلمست
 اول عمل که فرض نماید تیمست
 یک حمیر ازدها و یک اهور کژدمست
 چرخ مدورش چو یکی گوی دردمست
 چون سگر بره‌بست کش آژنده در شمس
 هم پشت او سرمی خلاق قاقمست
 آن آتش دمان را الوید هیزمست
 گویی که درنگ و شتابش آب و ام است
 با فتح پویه‌اش را مانا تلازمست

یارب همیشه شاه جهان زیر رانش باد

یک رانی این چنین که صخر همنانش باد

در ستایش هلاکو میرزا شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

<p>ای زلف دانست ز چه دایم مشوئی آن را که هست سودا دایم مشوئی است بدحوی و سرکشان را بزد سر ز نس سر برده‌یی به جام لب ماه من مگر گرمی بخورده‌یی ز لب ما هم از چه رو بیمار چشم بار و ترا میل باردن هد و نه هد طعم شکر می‌چشد تو میر زان لعل شکرین مگس حال سرنحاست ایمان و دین روان و حرد صبر و احتیار دیوانه‌یی و عذر تو این من که روز و شب همچون محک سباهی و سایی به چهر یار گاهی نگویند به چاه زحندان چو بیژنی بسنر ز ماه داری و ساین ز آفتاب</p>	<p>رانرو مشوئی که معلق در آتشی آری تراست سودا رانرو مشوئی رانرو سرت برند که بدحوی و سرکشی زان جام ناده خورده که زیگوه به بیبشی بناب و بیقرار و به مست و سرخوشی حزق بگر مست و تو ساعر همی کشی طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی با آنکه همچو مروح دایم به جششی در یک‌همی به یک حرکت حصم هر ششی اندک جوار آن رخ خوب پیروشی فانادر آرمایش آن سیم سببشی گه در گشاد نیر بلا همچو آرشی مابا غلام خسرو خورشید بالشی</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب

سلطان بر و بحر جهان شرق و غرب

<p>ای لعل دل‌غریب مگر حاتم حمی تسحیر آدم و پری و دام و دیو و دد معروف و سایدید چو عشقای معری مریم نبی ولی ر سحهای روح بحش در رتبه با مسیح همین فرق پس ترا شبنم به ور حرارت خورشید چهر یار دزدیده در تو زار دل حلق مدغم است چندین هزار عقده گشایی ز دل مرا</p>	<p>کر یک حدیث مایه تسحیر عالمی چون می‌کسی نه گر به صفت حاتم حمی موجود و دیریاب چو اکسیر اعظمی آستی هزار مسیح چو مریمی کاو روح بحش بود و تو روح محسبی سر تا قدم گداحته بر سان شسمی دردیده همچو زار دل حلق مدغمی خود همچو عقده دل ما سحت محکمی</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

به شگری نه شهد ولی مرد اهل دوق
به بحلی و به محل ولی همچو محل و محل
چون کوثری و سینه سوران تراست حای
شیرین تر از تویی نبود در جهان مگر

شاهی که ابر دستش با دوستان کند

کاری که ابر بستان با دوستان کند

ای ابروی نگار به گر قامت می
با کس شبیده‌یی که شود قامتش عدو
مایی به شکل محل و در آن روی آتش
می حواره بهر توبه کند رو به قبله نو
ایسون گمالم آنکه کمائی که از کجی
ی لب اگر تو معدن شهدی و کان قند
ای رلف اگر به چهره جانان من است
شگفت کانش رخ بار است شعله‌ور
گر خود به صید آن مگس حالت آروست
با آنکه مسکت دل ما بود روز و شب
بالای گنج و سرو کند مار آتش
خواهم ترا رشتن جان ما حتی طباب
در حیطه یار قصد عذارش کمی ملی
ای صفت کشیده مژگان حواسم ربوده‌یی
ای ترک حلق‌ای بت روم ای نگار چیر
راهن پری به طبع گیرد تو ای پری
بیک به پیش روی تو اشکم رود چشم
نه چاکر حدیو جهادی به جان و دل

چون شهد و چون شکر به خلوت مسلمی
نولید انگین و رطب را مصممی
کوثر به حشمت و تواضع در جهمی
گفتار من به مدح خدیو معظمی

حون قامت من از چه بگوئی و مسجی
با من چرا عدویی اگر قامت می
من عاشقم تو محل در آتش چه افکشی
آن توبه‌یی که قبله میحواره بشکشی
او عمره هر زمان به دلم نیر می‌زی
با رحم ما چگونه نمک می‌پراکشی
فدائی مقیم خدمت او چون برهمی
تا تو همی به حش چو باد بیرمی
بروی چو عسکوت چرا نار می‌نی
چون شد که روز و شب دل ما را نو مسکی
ماری به گنج و سرو از آن آشیان کسی
نا چون سیاه چادر برجیده دامی
عقرب شب سیاه گراید به روشنی
مانا تو در دو چشمم یک مشت مورلی
کامرور در زمانه به حوی معینی
جدید چرا به صحت دلی همچو آهی
صحت و زاله می‌چکد از ابر بهمی
چون جان عزیز در بر و چون روح در نی

حمشید شید چهر و کیومرث گبو گرز

هوشگ هوش و هگ و هریر فر و بر

شاهی که چون محاب کفش رریشان شود
پیدا شود چو رایت حورشید آیتش
گردون اگر شود چو حدیثک وی از کمان
ار رشک قصر و مهر قدومش عجب مدار
از رای پیر و بخت جوانش شگفت بیست
شاهها ز میع تبع تو در دشت کارزار
یا آنکه زعفران سب خنده روی حصص
ما خلق حایرا چکنی سیر بوستان
از شور و راز گر گدیری یاسمن دمه
باقوت تو که قوت عقلست و قوت جان
قوت روان اهل بیاست ای شگفت
دگر محامد تو چو خوشن به روز پر دم
بدخواه تو نزا بد تنها ز مام از آنک

چون بخت او سبط رمین رریشان شود
حورشید زیر پرده حجلت بهان شود
از غم حدیثک قامت گردون کمان شود
گر آسمان رمین و رمین آسمان شود
گر روزگار پیر ز شادی حواش شود
ار حون هزار دجله به هر سو روان شود
از حیده حسام تو چون زعفران شود
هر حاکه احتیاری کی بوستان شود
سر حارب اگر نگری ارغوان شود
آید چو در حدیث گهر رایگان شود
باقوت کسی شیده که قوت روان شود
تموت دل امان تن و حرز جان شود
سیر کوکب مشیمه بدو توان شود

چون با کمان و تیر در حشان کسی کمین

در یک زمان چو کمان بد حشان کسی زمین

شاهی که تا به تحت حلافت مکان گزید
چون شهید خورده کاو ز حلاوت بیان مرد
چون مرغ پرفشاده که در آشیان حزد
ماریست رمح او که ربوتر شود ز مور
از باد گرر او شده خصمش چو آن درخت
پیدا نگشت دست حلافی ز آستین
هر کس ز کردگار سراوار پایه بیست
هل من مرید گوید مردم ججهیم از آنک

بدخواه پشت دست ر عم ناگهان گزید
هر کاو چشید طعم بیانش بیان مرید
در کج پیوایی خصمش چنان خزید
هر شیر شرزه را که به پیش سان گزید
کاندر حریف بروی باد خراش ورید
تا بر فراز دست^۱ حلافت مکان گزید
او را ر حق مقام به تحت کیان مرید
خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید

گو خود دوباره قافیه شود ال در حمیم با حصم او به پایه شود نوآمان یزید
ای خاک راه گشته عبیر از عبور تو
در اهترار و وجد سریر از سرور تو

ای چرخ پیش کاح تو چون بیت عسکوت بینی کش از خداست لقب او هس البهوت^۱
بر سقف کاحت از چه تند تار از شعاع
چون حامه گیری از پی تحریر در سان
ای با حلاوت سخت زهر انگیس
چینی پرو در افکن یک ره ز روی حشم
خودت رسده امت به حایی که خلق را
نو یوسف رمان و زمان بر تو قمر چاه
ای قصه مصائب تو احسن القصص
در دوق عقل شکر شکر محامدت
سلاح مدحت توام از شعر با پسند
پیداست در حقیقت بی اصل دشمنت
گو بندگان مدح ترا بر قصور طمع
دشمن کشد بغیر به میدان حرب تو
رحمت دهد ر حسم پرستندگان لات
یارب به روزگار میباید هیچ کس

شاهان نشینگاه تو بر تحت تحت باد

از حصر تو حسم عدو تحت تحت باد

روزی که گردد از تک آسمان ره‌مورد در تیره گرد پنهان گردوین گرد گرد
گردد چو برق خاطف از اسر قیرگون شمشیرها در حشاش هر دم ز تیره گرد

۱. اشاره به این آیه شریفه است مثل الذين يحذرون من الله كمثل العسکوت تحدثت ببيتاً وان
وهي السورة ببيت العسکوت وکونوا تعلمون (قرآن کریم، سوره عسکوت، یه ۴۱)

از تبع هر تنی را بر سر هزار رحم
از بیمشان نهفته به لب صد هزار پُرد
بوک سنان ز گرد هوا گردد آشکار
چون کوره تفته گردد دلها را آه گرم
از هر طرف فشاش چندین هزار تیر
گردد از مسهات پیکار پیرتر
گردد زمین چو فرعه رمال و هر طرف
از آب محشر تو که بحرست موح زن
از باد گرز حاره شکن با سپاه حصم
حصمت فرشته بیست ولی چون فرشتگان
بیح حسود بر کنی از گرز حاره کن
اکسیر گرز مو کند اکسیر از آن شود
تا سگردد حرب تو گردد جمله چشم

از بیم هر سری را در تن هزار درد
از زخمشان شکفته به تن صد هزار وُرد
سرمای دود بر زیر طساق لاجورد
چون بع فسرده آید لب‌ها ز باد سرد
طعنان خرد سال ز پیران سال‌خورد
از هر کران کشاکش چندین هزار مرد
دست بریده ز وجش و فرق بریده فرد
در یک نفس حموش شود آتش نبرد
کاری کند که صرصر با قوم عباد کرد
بروی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد
گوگل اسبهر کرکی از بانگ دار و برد
از موی پرچم تو چو زر روی حصم ورد
در آسمان مه و خورد چون کعبین برد

ای گشته آب تبع تو دریای حصم خون

چون آب میل در گلوی فطیان دور

ای شاه بر رخت در دولت فراز باد
پروانه وار هر که بگردد به گرد تو
رای تو کافربیش عالم برای اوست
چون فرق تو کمر افسر شاهست سر قرار
پایان روزگار تو محمود باد و حصم
چون صرع دارکش ر هلالست احتزار
از هر جهت که دشمن حاه تو رو کند

چون رلف یار رشته هم‌رت دراز باد
کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد
حر بی‌باز از همه کس بی‌باز باد
از نسیره تو فراق عدو سر فراز باد
رورش رهبت تو چو موی ابر باد
از تبع تو عدوی ترا احتراز باد
بر روی او هزار در فته باز باد

روشنتر از جمال ستان طراز باد	از جلوه وجود تو ظمت سرای خاک
از حروان ملک ترا امتیاز باد	چون آفتاب کشر و بحومت امتیاز
از خون حصم رُمح تو در اهتزاز باد	چرخ می‌گسار کآوردش می در اهترار
آشفته و خراب و یک ترکناز باد	از حمله تو لشکر تار و ملک ترک
عاجزتر از حمام به جنگال بار باد	در حلقه کمد عدو بدت آسمان

ای دیوان پس از دعای تو حتم بیان کنم

حتم بیان به حاتم پیرمیران کنم

در نسبت رسول اکرم حضرت محمّد (ص)

نشریف کبریاست و دادار در مرش	شاهی که بر سرست ز لولاک افسرش
گردون و هرچه در وی حرفی و دفترش	گیهان و هرکه در وی نفی ز قدرتش
خورشید و ماه خادم شیر و شیرش	اقبال و بحب پیر و عصا و فرفش
صبح اول طلیمه روی مسورش	شام آمد حلیه موی محمّدش
به عرّه حبیب براف تکیاورش	شب چهره سیاه بلال مؤدش
فوحی بود ملک و سپاه مطرش	موحی بود ملک و محیط عیایش
روحی بود مصور زیبنده پیکرش	قلبی بود محترم فرخنده قالش
گیهان محله بیست و اقطاع کشورش	گردون محله بیست بر اثبات معجزش
کافلاک دایان بود و خاک لگزش	در ژرف بحر قدرت قدرش صمیمیت
او گشت صد هزار سلیمان مسخرش	کرد از همی سلیمان تسحر دیو و دد
او کارمار نواح ولایت مقررش	از کردگار ملک رسالت مقررش
چرخ کبود حامه دحایی و محمرش	خاک سیاه چرخه عیاری و موکش
تا یک ملک شرافت میکان چاکرش	با یک جهان سعادت جبریل خادمش
بر خاک هرچه مردم خیلی و لشکرش	بر چرخ هرچه اسحم کبیری ز حرش

سحر محیط آسی از حوی رحمتش	مهر منیر تابی از روی انورش
طاقبست قدر او که بود شمس شمسه‌اش	طوفیست حکم او که بود چرخ چسروش
گوی میهر از چه ر حبیب حلالتش	نویی بهشت از چه ر خلق معطرش
صبح سپید آبت روی مبارکش	شام سیاه حجت موی معشرش
شهرورایی به درگاه سلطان انجمنش	شهرورایی ر حاتم گردون حصرش
حشتی ر سقف ایوان گردون هایش	مبجی ر نعل یکران حورشید حاورش
آسی ر دور بعثت دهر محلدش	سانی بحوان دعوت چرخ مدورش
هر هشت باغ رهوان نامی ر محلدش	هرچار حوی جنت دردی ر ساعوش
گر سی‌ولای او به بهشت صلا رسد	نهرین کم به خوری و علما و کوثرش
ور با هوای او شودم حای در ححیم	سرخس خلیل‌وار دمد گل ر آدرش
تا بر خط خطایم خط خطا کشد	سوگند می‌دهم به خداوند قسروش

بسا ایستهمه گبیام بیم ناسید ارو

خو هم سیاه‌نامه خود را سپید ارو

در ستایش شاهزاده کنوان سر بر اردشیر مورا دام اقباله‌العالی گوید

حیرید و یک دو ساعر صنها بیاورید	سافر کمست یک دو سه میا بیاورید
میاه به کار بید کشتی کنید پر	کشتی کفاف بدهد دریا بیاورید
حوان شهر را همه یک جا کنید جمع	حایی که من بشسته‌ام آسجا بیاورید
ما را اگر به جام سمالین دهید می	حاکش ر کاسه سر دارا بیاورید
ار ملک ری به ساحت یما سپه کشند	هرجا پری رحیبت به یما بیاورید
ور روم هرکجا بچه ترسای مهوشند	ور خود بود کشیش کیسا بیاورید
در برم عیشم از لب و دندان مهوشان	یک آسمان مهیل و ثریا بیاورید
تا من به یاد چشم نکویان خورم شراب	یک حوسار نرگس شهلا بیاورید
تا من به بوی رلف بتن ترکم دماغ	یک سرعرار سسل سویا بیاورید

گیرید گوش ره ره و او را کشان کشان
تایید زلف حوری و او را دوان دوان
تا من کنم شای خداوند خود رقم
اول به حای صمحه ز نال فرشتگان
ور ار دو ساق علما ناید قلم به دست
پس حای دو ده مردمک دیدگان حور

تا بر پر فرشته ز آن خبر و آن قلم

در مدح اردشیر کنم چاهه‌یی رقم

ترکا مگر تو بچه حور حای
معمون جان و جوهر دل کس ندیده بود
سوگند می‌خورم که به دنیا بهشت نیست
سیم از پی ذخیره تن می‌بهد حلق
شادی دهد به دل رح حوب تو ای عنف
هنگام رفص چونکه به چرخ افتاد سر
دل راه سیه گرچه دهی وعده‌ها ولیک
هر که که تشنه گردم خواهم بنوشمت
سهراب‌وار حنجر عشقت دلم شکافت
گویند جان ر غرط لطافت نهان بود
معلوم شد که مردم چشم منی از آنک
بمگر در آب و آینه مگر که ترسمت
روزی پیرس از دهن تنگ خود که تو
در عصو عصو پیکر من نقش روی تست
الله اکبر ای سر زلفین بار من
اول صعیف و رار نمودی به چشم من

از آسمان به ساحت غبرا بیاورید
سوی من از بهشت به دنیا بیاورید
کنک و مداد و کاعه و انشا بیاورید
پری سه چار دلکش و زیبا بیاورید
از ماعذین آن بت ترسا بیاورید
ساید و هر سه چیز به یکجا بیاورید

کسدر جهان پیری و دایم جوابیا
ایک تو جوهر دل و معمون حای
ور هست در زمانه بهشتی تو آریا
تو سیمت دخیبره روح روانیا
کمر رنگ ارعوان به اثر زعفرانیا
پسدارمت به روی رمین آسمانیا
حان را به نقد رسیدگی جاودانیا
پسدارم از لطافت آب روانیا
ترکا مگر تو رستم راولستانیا
جانی تو در لطافت و ایک عیانیا
در چشم من شسته و از من بهانیا
عاشق شوی به خویش و درانده بهانیا
عاشق نگشته‌یی ز چه رو بی‌نشانیا
یک تن فزون می و نه چندین مکانیا
خود مایه چیست کایه‌مه عنبر فشانیا
و آخر بدیدمت که عجب پهلوانیا

از تار تار موی تو آید شمیم مشک گویی که خلق والی مارند راس
شهرزاده‌یی که شاهش فرمانروای کرد
بارش ر مرحمت طبرستان جدای کرد

ای رلف دامن از چه بدبسان حمیده‌یی
زینسان که بیست مه و حورشید در بعل
شیطان شبده‌ام که برون شد ر حلد و تو
مانی به راع حلد که عمری به راع حلد
ر صوان چه کرد ما تو و حورا ترا چه گمت
علمان مگر به شرحی سگی ردت به مال
نزدیک گوش باری و آشفته‌یی مگر
چهر نموده پشت و به راسو نهاده سر
نوری از آن به دیده مردم مکر می
پس دیو دل چهرایی اگر حور طبیعی
دامن ر پیش برده چون مرد پهلوان
حال نگار من مگر است و نو عنکبوت
وی حالک سیاه تو هم ران شکج رلف
متوار یک چو دانه نظر می‌کی ر دام
ماسد راع سچه سارسته پر و سال
در دیده‌یی دل من و ار دیده گشته دور
درد دل می ر چه جان بحشمت به مرد
تاریک و روشمت ز تو چشم من ارا یک
گر خود سواد مردم چشم می چرا
یا قطره مرکب خشکی که بر حریر

عمری به دوش بار دل ماکشیده‌یی
دارم گمان که چرخ از آرد حمیده‌یی
شیطانی و هور به حلد آرمیده‌یی
خوش خوش به گرد کوثر و طوبی چریده‌یی
کاشمه‌یی و با پر و سال شمیمه‌یی
کر حلد قهر کرده به دنیا پریده‌یی
آشفته نحالی من ار آسحا شبیده‌ای
مانم اهل حال به کنجی حریده‌یی
حوری از آن به باع حان جاگریده‌یی
پس شیره جان چهرایی اگر نور دیده‌یی
در روی ماه از پی کشتی دویده‌یی
کر بهر صید تار به گردش نمیده‌یی
سمای رح که شروکی شوح دیده‌یی
در انتظار صید شکار رمیده‌یی
نس گرد کرده در دل مادر طپیده‌یی
در زیر پرده پرده مردم دریده‌یی
حز خویش درد مردستان هیچ دیده‌یی
چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده‌یی
پیوند الفت از سطر من بریده‌یی
از نوک کلک والی والا چکیده‌یی

فرماندهی که مهرش بر مست و کین درشت
دینار بدره بدره دهد سیم مشت مشت

شد وقت آنکه رو سوی ساری کند همی
 رانسان که مار نعهه سراپد به شاحسار
 رو سوی ساری آرد و آنکه به قول ترک
 ساری کمون و وحد چو موریت سرح روی
 ساریست رنگ درد بترکی و زین لغت
 نی بار شادمان شود از بشود که ترک
 باری سرد که ساری از وجد ایس حیر
 وفتست کاردشیر برآید به پشت رخس
 وفتست کاردشیر به اقبال شهریار
 چرخش ز پی علم کشد از حیط استوا
 یردان هوای طاعت او را به مسان روع
 حورشید رایش از افق دل کند طلوع
 در هر نفس که برکشد از صدق همچو صبح
 آدم به حلد بید اگر فتر و حاه او
 هر شب به شرط آنکه کند یاد اربن علام
 هر گه که دست همت او دُر فشان شود

فرمان شه به ساری جاری کند همی
 بر شاحسار دولت ساری کند همی
 رحسار دشمنان را ساری کند همی
 پیچاره نام خود ر چه ساری کند همی
 ساری شود گر آگه زاری کند همی
 رخسده نام بردان ناری کند همی
 نا حشر شکر نعمت باری کند همی
 بر که بشسته طلق صحاری کند همی
 از چرخ و ماه پیل و عماری کند همی
 مهرش ز پیش عاشیه داری کند همی
 در بعضو بعضو هستی ساری کند همی
 صد روز روشن از شب ناری کند همی
 باری هزار بارش باری کند همی
 بحر از هستو شان دراری کند همی
 سالی ز رلف ترک نثاری کند همی
 دامن چرخ پر ز دراری کند همی

گوبنده را مدیحتی انکم سمایدا

یک تن چگونه مدح دو عالم سمایدا

ای آسمان به طوع و ارادت زمین تو
 گردون در افق بگشاید بر آفتاب
 الحق بحاست گر همه احزای رورگار
 نا صد هزار چشم به چندین هزار قرن
 عکست در آب و آیه مشکل هند که بیست
 ز آنرو به نحل وحی فرستاد کردگار

گنجینه یسار جهان در یمین تو
 نا هر سحر چو سایه سوسه رمین تو
 یکسر زبان شود ر پی آفرین تو
 گردون ندیده در همه گیتی فرین تو
 کس در جهان به صورت و معنی فرین تو
 کش موم بود قابل نقش نگین تو

<p>حق ساحتست آینه‌یی از جبین تو ی من فدای این نظر دوربین تو روزی که بدسگال تو آید به کین تو پسهاں شود رهیت چین حسین تو گر دشمنی بود به مثل در کمین تو دامان مریمست مگر آستین تو حرمن تراست و بس دگران خوشه‌چین تو نو انگینی او مگس انگیین تو نگت به بر کشد که مسم حورعین تو محمود باد عاقبت رورگار تو صد چون ابار و لهنر ازو منیگار تو</p>	<p>ناجمله کاینات سپید بفتش خویش نزدیک آن رسیده که بینی صمیر حلق بود عجب که دعوی پیغمبری کند کارور خصم سایه ندارد که سایه‌اش واعصای او متابعت او نمی‌کند از دست تست معجز روح‌الله آشکار اهل هر به گنه کمالت کجا رسد قائمی از بر تو به حایب نمی‌رود تا آن زمان زمان که رپی شاهی به حلد محمود باد عاقبت رورگار تو صد چون ابار و لهنر ازو منیگار تو</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمدشاه بخاری طالب‌الله نراه گوید

<p>صحت احرار بشو محرم اسرار باش ترک راری کن ورین نارادین بپرار باش گفتگو مودی ندارد طالب دیدار باش رهند پندار آورد واقف ارین پندار باش طالب گمحد طراران تو هم طرار باش لاف مسمی خود پرستی بردهد هشیار باش همچو ریف و چشم او آشنه و بیمار باش هم به جان مصطفی کر جواب او بیدار باش قادری عمار باش و عاحری ستار باش بصلحت در نهیمت حلقست دکان دار باش پیرو احرار اسر جامه اشرار باش</p>	<p>زاهدان چندی پیا تا به حدوث بار باش تا به کی راری کنی تا صید باراری کنی به حدیث عاقلان بشو به پند مافلان کفر انکار آورد عارف بر آن انکار شو بی‌طرک حسنحوی و بی‌ربار کن گفتگوی چشم حویان جواب هفت آورد بیدار شو بستی با رلف و چشم یار اگر باید ترا طالب سانس هر شب مصطفی بسد به جواب چند می‌گویی فلان رندیق و بهمن ناسفت چون ترا بینی که دکان دار پندارند حلق از سگه چوپان ره و رسم امانت یادگیر</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هرچه پیش آمد رضا ده ور غم و شادی منم
بمن اینتر عتتر است از حمله او و متاف
بدگی کن مرتضی را چون شهشاه جهان
ور قبولت کرد اندر بندگی سالار باش

حسرو عاری محمد شه خداوند اُمم

روی دوست پشت دین چشم حیا دست کرم

سیم را از جان شیرین دوستر دارد لثیم
گر سرین و سیم را در محلی حاضر کنند
سیم و مال و گنج و حاکم آرزو بود که هست
بی پدر طفلی به چنگ ورده ام کر روی او
نفس او در باده خوردن ناهمی بی عجل
او ز موزوی چو طبع من فدی دارد ابله
پر شکلی گردد دلم چون حنفه‌ی زلف او
راستی را مکرم تا دیدم آن گیسوی گنج
گنج باد آورد دارد ماه من در زیر پای
دی به شوخی گفت قاضی مرا کمتر موم
گفتمش بر نفس سرکش گرچه بود اعتماد
آن یکی از مستحبات در شرع رسول
ای سخن از ساده لوحی باورش افتاد و گفت

حسروی کر چشم او دور شراری بیش نیست

نه فلک برداش حاش عاری بیش نیست

عافیت ترکی مرا محمود نام آمد به دست
حای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین
بر رخ خوش کم نظاره چون مجلس به سیم
که ساگوشش ببویم چون کند از بوسه مسح
عافیت محمود باشد عاشقان را هر که هست
راکه در دنیا کم افتد ایچین دولت به دست
در حم ریش برم انگشت چو ماهی به شست
که در آغوشش بگیرم چو شود در باده مست

در فمار عشق او هر کس دل و جان راحت برد
 باحمال روش او فرهن خورشید مست ناز
 چشم من با سوزن مزگان سروی خویش دوحن
 برم برمک بوسه پی داد و دلم از دست برد
 غیر من با هر کسی یار است راز و خواستش
 گنج وصل خویش را از کس نمی دارد دریغ
 هر چه رو خواهی بلی گوید سارم حفظ او
 گوی میبایست پنداری صربش کمر نشاط
 مدنی کردم کعبن تا سافش آوردم به چنگ
 دوش گفتم بوسه پی ده لب به شیرینی گشود

در کمد رلف او هر کس به سد افتاد رست
 با سرین صربه او کوه السرست پست
 پای من با رشته گیسو به کوی خویش بست
 بدک اندک عشوه پی کرد و تنم از جور حست
 آفتاب مشتری جو دلمر عاشق پرست
 فاش می گوید دل حلق خدا ستوان شکست
 کان بلی گفتن فرامه شن نگشتست از الست
 نک بعض آسوده بریک حای تواند شست
 نیک چون ماهی به چنگم دیر آمد رود حست
 کز پی یک بوسه توان لب ز مدح شاه بست

داور گیتی که مبلاد کرم در مشک اوست

همت دریای جهان جویی ز پنج انگشت اوست

چند بارت گفتم ای محمود چشم خود پیوش
 پس شنیدی و شهری را که بی آشوب بود
 تا چه گوید شه جویند شهری از حورن حراب
 ترست سلطان بگیرد کاینهمه غوغا رست
 دوش با یاد لب هر که که حامی می ردم
 مستی دوشین و یاد آن لب بوشین چه شد
 از لب و چشم دلم پیوسته در خوف و رجاست
 روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو
 تا دو زلفت پست دیدم شادم از افتادگی
 با لب محمود مردم را به می حاجت محبت
 خواهم از مستی که چون سجاده بر دوشم بهد
 یاد دارم کز شبستان دی چو در ستان شدم

ورنه از شیراز غوغا حیرد از مردم حروش
 راتش سودای خود چون دیگ آوردی به حوش
 مصلحت را از وفا چندی در آبادی نکوش
 با سفر کن زین ولایت با دو چشم خود پیوش
 می شنیدم هانمی از آسمان می گفت بوش
 ای بدا احوال امروز ای حوشا احوال دوش
 کاین رید از غمره نیش و آن دهد از بوسه نوش
 چون رده بکشت چشم چون سیر یک لب نوش
 دو چشمت مست دیدم دشمن با عقل و هوش
 حیز و لب نگشای تا دکان سدد می فروش
 رعم عهدی کز ریا سجاده می بردم به دوش
 مرهکان باع را آمد بدایی از سر و دوش

گفت کای مرغان سنان خاصه ی مشتاق گل
ای که سل نام داری پندی از من می یوش
در تسای شه قاضی اگر گویا شود
مصحت را بهتر آن باشد که بنشینی خموش
شاه دین پرور که شرع مصطفی مهراج اوست
همت عالی یراق و قرب حق معراج اوست

بارها گفتم که گویم ترک یار و ترک می
ای بت شیرین کلام ی شاهد محمود نام
چشم از رویت ندارم گر مرا دوزخ چشم
بیشکر قسمت به رحمت من و لعل تو کرد
شام رافت سر که در چشم جهان تاریک کرد
قدر ابروی تو در حال سیه ششاهنم
چند گویی کایست وفی که کام دل ادهم
خرمست ایست جهان حام ارکشی شتاب مار
چند در قافم حزی وانگشت از سرماگری
ای بت رازی مشو راضی که از دسال تو
یاد آن روری که دور از چشم رحم آسمان
بارها گفنی به شوخی حامکی ده با اب
یاد آن مدت چسود اکور که بر کم حدود
ای دریمافسر قاضی بدانند هیچ کس

داور گیتی که نواح آفریش نام اوست

و بهمه ادوار گردون آبی از ایام اوست

نواح دولت رکن دین عث رمین غوث زمان
مرگت را در مشت گیرد ایست این تیش دلیل
حشم او یارد رهم بگسستی اعصای سپهر
چون نماید باد تیش آتشین گردد خیال
شاه عادل خسرو سادل شهشاه حشهان
مار در انگشت گیرد ایست آن رمحش نشان
حرم او تاند بهم پیوستن احرای رمان
چون سراید وصف گررش آهین گردد دربان

بس که اسرار نهاد از سور رایش روشک
ملک ملک اوست تا هر جا که نابد آفتاب
ما جدا تا دامستان حزم و عزم او شبید
حقه بار ساحرم خواند مردم را که من
یاد تبع او کنم دورح فشام از صمیر
رعد غرزدگر بگویم کوس او هست ای سچی
نام خلق او برم حیرد ز خاک تیره گل
نام حرمش بر زبان آرم ملک ماند ز سیر
شرح رزم او دهم گردد حوان از عصه پیر
ای سین عمر تو چو سیر احتر بيشمار
من که در عهد تو شایع گشته رسم راستی

ای حد چون ملک حوا ملک متولد ساخته

جوهر دات ترا از نور سرمد ساخته

آرزو از دل پدیدارست و معنی از بیان
دور دور اوست تا هر گه که گردد آسمان
گفت رین پس مر مرا این لنگرست آن بادبان
در مدیح شه کم هر دم شگفتی ها عیان
نام حشم او برم آتش بر آرم در دهان
کوه پردگر بگویم رحش او هست آبچکان
وصف جود او کم بحشم به سنگ حاره جان
دگر عزمش در مباد آرم رین گردد روان
یاد برم او کم پیر از طرب گردد حوان
وی رسوم عدل تو چون صبح داور سبکان
شاید از کبرد کمانگر سحت نوازد کمان

هر چه در هستی بود در حلقه تسحیر نست
عالمی سابت مناب تیغ عالمگیر نست
راست گویی حشش تقدیر در تدبیر نست
عالمی از یک جهان معنی که در تصویر نست
عزم و طول آفریش حمله از تقدیر نست
وین بلند و پست گیتی حمله در تأثیر نست
نا نظام روزگار از حکم می تعبیر نست
لاجرم تقدیر دانی موجب تأحیر نست
تا که این رحمت حوان همدست عقل پیر نست
چنگل او تیغ نست و ناحی او تیر نست
و آسمان رندان و انجم حلقه تسحیر نست

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر نست
شرق تا غرب جهان گیرده یک دم آفتاب
هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست
خلق تصور تو می بیند در یک شمر حای
از پس یزدان جهان را علت اولی تویی
راست پنداری فصایی کر تو رابد حیر و شر
حای آن دارد که دانا دهر در حوان قدیم
در ظهور آفریش عدت عایی تویی
رین سپس شاید که هر پیری حوان گردد رشوق
هر که گوید مرگ را چنگال و ناحی بست هست
مهر و مه گویی اسیر حکم و فرمان تواند

حسروا تا چند تحقیرم نماید روزگار دهم تحقیر جهان در عهده توفیر تست
 خلعت امساله از شه جو هم و اسام پار و بر دور رحمت رشحه بی رفیع بک تقریر تست
 تا جهان باقیست یارب طاعت مسعود باد
 طاعت نعت چو نام ترک من محمود باد

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی حلدالله ملکه گوید

اکنون که گل افروخته آتش به گلستان افروخت نباید دگر آتش به شمعستان
 رو رحمت حرا در گرو دخت ران به سنان می و پس با صمی رو سوی سنان
 در حکم نالعت بکری به کف آرم ناری کمش هر شب با بار دو پستان
 گر بار دو پستان ویم خون مشاند هیچم ندهد فایده عذاب و سپستان
 مستان همه گر خضر دهد آب حیات پستان می باقی ز کف ساقی مستان
 بشو سخن راست ز مستان و محور می گر فصل بهار بود از فصل زمستان
 ای ترک سحر به که سوی باغ حرامیم وز باده گلستان را سازیم مستان
 ی هر دولت سرح تر از پهلوی سهراب آندم که برو حمحر رد رستم دستان
 گویی روم امشب که کم دست نگارین سهلست نگارا بهل ایس حبلیت و دستان
 خواهی که حبابندی بر کف قدحی گیر تا سرخ کند عکس بیت پنجه و دستان
 تو طعل دستانی و من پیر معلّم بر جوان سقی خود ز بر ای طعل دستان

دانی سق درس تو امروز کدامست

مدح شه دریا دل جمشید علامست

ای رلف همانا ر سزاد حبشی تو وز خیل حبش زنگی بی علّ و عشی تو
 مباد که رسول قرشی هست رخ پار کامتاده به پیشش چو بلال حبشی تو
 بریل بتم سرکشی از کمر شب و روز پنداست که از سل پمال و تکشی تو
 چون رنگیک عور که در آب مشاند در آب شستنی از آن مرنعشی تو
 از شدت سودا جگر اندر طپش افتد سودا به جگر داری از آن در طپشی تو

در قید دل مایی و عذر تو پیدا است
 در بر کشی آن روی چو حورشید بگاری
 تا چند کشی سر که سرت را برید بار
 رها همه دم نشسته به خون دل مایی
 هر حلقه تو سلسله گردن شیرین است
 که شعله و دیوانه و شوریده وشی تو
 الحق که صبح سایه حورشید کشی تو
 ران سر کشی اندر حور این سر زشی تو
 مانا که چپین سوخته دل از عطشی تو
 گویی که کمند ملک شیر کشی تو

فر حیده ملک ناصر دیر شاه یگانه

حورشید جهان ماه زمین شاه رمانه

بود صبح از وقت جوانی جهان است
 مملوک و بست آنچه فراغت و شیب است
 دی گفت حکیمی که زمین از چه سعد
 گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح
 شاهان ملکا فر تو حمشید زمیست
 هر چشمه و هر سره که از خاک بر آید
 بگرفته به کف گرر بکوی دهن حصم
 از سره تیغ تو خورد طعمه بداندیش
 آن چیز که با این همه همت رکف تو
 کافال حوران ملک حوران شاه جوان است
 منهور و بست آنچه مکبست و مکان است
 با آیکه درو حکم شهشه روان است
 تن ساکن و چبری که روان است روان است
 وای چهره در حشان تو حورشید رمان است
 دیدار تو و شکر ترا چشم و زبان است
 با حصم تو این لقمه صبح دست و دهان است
 آری چکند سیر هدای حیوان است
 بیرون توان کرد عیان است و میان است

شاه تو مهنی وارث اورنگ کیایی

حمشید جوانی به که حورشید جهانی

ای تاج تو از گوهر و، ای تحت تو از عاح
 دستان خود از بیج کند پیل به حرطوم
 بر مقدمت از بهر شرف بوسه رسد تحت
 آن روز کسه بی واسطه کبوره آتش
 چشمک رند از گرد مپه بوک سنان‌ها
 هر کاه و ز بر رین بگرد شخص تو داد
 هر تاحور تحت شبی به تو محتاج
 نا پایه تحت تو مهیا کند از عاح
 بر تارکت از قرط شعف سجده برد تاج
 در کان ز تف تیغ گران آب شود راح
 چون بر ریز چرخ کواکب به شب داح
 کان شب به همین جسم بی رفت به معراج

چون خوش رند حیش تو بر گرد نو گویی
 رانسان که طهد نقره به کان از تیف تبعت
 در نرد خلاف تو بسارد سر و جان را
 سوزنده تیف تبغ تو جان را بگدازد
 خود جان چو بود هردو چهن را بگدازد

شاهها ظفرت بنده و اقبال قرین باد
 اول نفس حصم تو در روز ولادت
 چون گنج تو لاغر شود از کف حوادث
 هر جامه کاو را به درون کین تو باشد
 و ر طعة حصمت شود از خلق جیبی
 می مهر تو هر صبح که خورشید بتابد
 با نفص تو هر جا ملک شاه بشایست
 در روی زمین هر که بود حصم تو بروی
 یزدانت دو صد قرن دهد عمر و لبکن
 تا طرة ترکان تناری به کف آری
 این روی زمین تنگتر از ریر زمین باد
 هر ساعت ارو ماهی و هر ماه سمین باد
 اول سفرت سال دگر تمت و چین باد

ای کاش تو قاضی جاوید بمانی

با هر رمی ملج شهنشاه به خواستی

در ستایش شاهزاده شجاع السلطنه حسعلی میرزا گوید

سحر دیر معان را در گشودند
 دری رانده به روی خلق مستند
 از آن یک فتح باب ابواب رحمت
 بروز بشو می لشکر عیش
 پی تقبیل حور میبای می را
 دری از حبلد بر کشور گشودند
 ر شادی صد در دیگر گشودند
 بروی مسلم و کافر گشودند
 دو صد کشور به یک ساغر گشودند
 رگ اندر حمام سی شتر گشودند

ز چهر شاهد حاور گشودد	سحرگه پرده دلالان افلاک
زهر سو طمطه هنر گشودد	به سخن باغ اطفال رباحین
به قتل عاشقان محضر گشودد	وشاقان از بیاض صمحه روی
ببر ابراهیم بس آزر گشودد	بهشتی ز آتش نمرود رحسار
گره از کارها یکسر گشودد	گره کردد بار از زلف مشکین
ر شش جانب در ششدر گشودد	به نقش طاس برآدان عشرت
دبران فرح دفتر گشودد	خطیبان طرب مسر نهادد
زبان در مدحت داور گشودد	پس آنگه هریکی از خطبه فتح

شجاع لسلطه دارای اعظم

بهادر جان حسن شاه معظم

صم از ملک جهان دامن‌گشان شد	دگر باد صبا عسرفشان شد
جهان‌ار شک بهشت حاودان شد	زمین زیب بگارشان چنین گشتا
صبا به خوش رکابی همعان شد	چمن با تاره‌رویی هم قسم گشت
ز آشیامیدن رطل گران شد	سک در خواب چشم نرگس مست
ر مشک افشانی باد وراں شد	مسلسل زلف سنبل عسریں بوی
چه محزون وایله آب روان شد	بگون سید مؤله بر لب حوری
ز راه خودپرستی سایه‌بان شد	و با بر هرق عکس خویش در آب
ز طور و جور دور مهرگان شد	به شاح سرو قمری داستان زن
رمین چون قطره در دریا بهان شد	ز اوج چرخ و فوح موج باران
نحاشا را به طرف بوستن شد	سحر خانانام پیمانه در دست
چمن بگلانه هندوستان شد	ز شکر زیر لعل بوشحدش
قسیم فتنه آحر رمان شد	ز شورانگیز مرو سربلدش
به مدح خسرو صاحبقران شد	ز هر جانب خرامان نغمه‌پرداز

که احسنت ای خداوند صبرمند

پس از داور خدا گیهان خداوند

مغنی سار عشرت سار می کن	سور این سار را دمسار می کن
رهاوی را به راه راست می رن	پس از کوچک حجار آغاز می کن
به شهر آشویی از راسل دراندار	ز حارا نکیه بر شهناز می کن
شاپور و عراف و اصفهان را	پسر از آواره آن آوار می کن
مهارى در دماغ بختی بخت	ز آهنگ حصدی پرواز می کن
مخالف را مؤلف سار با اوج	سوارا سارها و اندر می کن
سحر صافی سر از شادیچه مردار	سای جشن سگ انداز می کن
ر مستی شور سار صامت	عیان از قنات طنار می کن
هوبد فتنه آخر زمان را	ر عصا برگس عمار می کن
به تیرانداز ترکان ترکنداری	از پس ترکان تیرانداز می کن
بیا فیا آبا حسیافانی آسما	در بزرگ معانی ساز می کن
گر او بر گلخن شروان کند و خور	تلو احرار گلشن شیراز می کن
گر او سارد به دور احستان نگاه	سور پر دوران دارا سار می کن

سلیمان مان موچهر حوان بخت

عصمر فر فریدون فلک تحت

شه غباری حدیو مملکت گیر	سکندر رای رسطاپس تدبیر
جهانداری که حکم ساد او	کشد خط خطا بر حکم تدبیر
طمع را داده جاد خودش به زندان	ستم را بسته پا عدلش به رنجیر
به معنی دات او موصوف تقدیم	به صورت شخص او مسموت تأخیر
مسطهر دامش ز الایش کمر	چو ذیل کبریا از لوث تر ویر
به بر دامن دانش گرد عصیان	به بر مرآت رایش رنگ تفصیر
نیاید پایه حاشش به مفیاس	نگاهد صورت قدرش به تصویر
حلالش مهر و مه را داده فرمان	شکوهش انس و جان را کرده تسخیر
هر آنکو حشرش را دید در خواب	به حر تعجیل مرگش بیست تعبیر

رامس عدل او گیتی چنان شد که حسد در کنار شیر بخیر
معاند را بود مرگی محسم همان کش خوانده شه جانور شمشیر
به جز امر قضا کامد مسلم به هر امری تواند داد تعبیر
پس از داور خدا گیهان جدا اوست

بحرو و کل اشیا پادشا اوست

زهی آفساق سرتاسر گرفته سلیمان وار بحر و بر گرفته
به نیروی جهاد اور خدایود جهان از قضا حشر گرفته
ز مشرق تا به مغرب قاف تا قاف به بحر آیین اسکندر گرفته
حالات باح بر خاقان نهاده شکوهت سوار از قیصر گرفته
نفیر نایت اسدر دشت پیکار خنجر از نعره نندر گرفته
به میدان و عا پوینده رحمت سبق از پیوی صرصر گرفته
به یک تکبیر نصرت حیدر آسا هزاران قلعه چون حیر گرفته
به عرمی ملک فسططین گشوده به رزمی حصن کالحر گرفته
به یک فتراک صد ضحاک بسته به یک قلاده صد نودر گرفته
به یک پیچان کمند پنج در پنج دو صد چون رای پیچانگر گرفته
به یک ایمای اسروی بلارک دل از گردان کنند آور گرفته
ز یک چینی که بر آرو فکده ر صد خاقان چین اسر گرفته
به یک نیروی باروی جهانگیر ز ملک طوس ناکشمر گرفته

رهر در غزوات فر فریرز

ز گرزت لرزه اندر برز البرز

به روز رزم کز خون روی مکن سپوشد از عواسی جامه بر تن
به عرم رزم آهس دل دلیران بهان گردد چون آتش در آهس
ز چسار آیین گردان شود مرگ چو هکس روی از آیین روشن

کمانها بگردد نیرش ر حوش	سدها بگردد سوکش ر حش
یکی چون مروی جانانه پرفش	یکی چون عمره دلداز دلسور
یکی سارده تر از اسر مهم	یکی ناسده تر از سرق میسان
دوان فتح ر اسر سحت ر ایمن	نو چون بیرون حرامی از کمیگه
به در دل ماکت از اسوه دشمن	به در جان ماست از ناورد بدخواه
به چشمت طرف میدان صحر گش	به دستت تبع رحشان حرم داده
سوای سربط و آوای ارغس	به گوشت نانگ کومس و ناله نای
رنی چون دست بر گرر گران نس	بری چون شست سر تبر مسکروح
به گور از سهم تن دردد تهنس	به خاک از بیم رح پوشد هرامرز
عدوی ملک را آتش به حرم	ر سرق تبع حوریرت درافند

کسور قبا انا حرم نای به

به دارای جهان داور دعا به

نه گیتی تا قیامت مرزبان باد	آهی شاه ما گیتی ستان نآد
مهرین کشور حدای کمران باد	مهرین گبهان حدبو عدل گستر
سر اورنگ ریاست حکمران باد	سر افرنگ ریاست حکم فرمای
ز ملک باحتر تا حاوران باد	سلیمان وار در ریسر بگیش
اجل با حشرش همداسان باد	طمر با لشکرش هم تاربان
سعادت با رکاش هممان باد	به هر رومی که صرمش آورد روی
حربمش چرخ را دارالامان باد	رواقش همنه را دارالسیاسه
اگر عسی اسب سگ دودمان باد	بتاحی کاو نراید با وفایش
حسن اسد ریسر پهلوی پریان باد	مقیمان حصریم حرمش را
دلش چون عیجه در فصل حران باد	به عهدش هر که همچون لاله شکست
ر سعد و بحس گردون بی قران باد	چو او صاحبقرانی بی قریست
به مهد امن در حوای امان باد	حز بحثش جهان و هرچه در اوست

به کامش هر چه خواهد باد یارب چگویم کاینچنین یا آن چنان باد
چه باشد کدین دعا از سی‌ریایی
فست مفسول کاح کسریایی

در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید

حلق موتی را همبر تنها به احیا ساختند	هر گیاهی را از شادی حصر گویا ساختند
در هوای مهرگان هنگامه را کردید گرم	بوشدارویی برای دفع سرما ساختند
تا شود صادر به هر ملکی مسرت قدسیان	ر آفتاب و آسمان توفیق و طعرا ساختند
در ترازو از پی سنجیدن وزن بساط	کفه حان را پر از کیل نماسا ساختند
ای محتر آنکه سی‌تأثیر نفس باطنه	آبچه در خورد بهار از صبح والا ساختند
از پی تهریح جانها ساقین سیم ساق	در لاله را پر از حورشید صها ساختند
با بند سیبای موسای کلیم‌الله را	مشرق اشرف نور طور سینا ساختند
بهر دفع ساحران غصه و غم گلرخان	از سر زلف سیه ثعلبان موسی ساختند
در خط و قد و حد و رلف پربرویان شهر	سل و سرو و گل و ریحان بویا ساختند
همچو مریح از هلال تیغ دژحیمان شاه	حصم جوزن را به میران شکل جورا ساختند

شرره شیر بیشه مردی شجاع لسلطنه

کر هراش خون خورد از عنده شیر ارژنه

بوالعب هنگامه سی حلق جهان آراستند	طرحه حشی خانرا پیر و جوان آراستند
گر شد بیت‌الشرف بیت‌الهموط آفتاب	حشن بوروزی چرا در مهرگان آراستند
تار تشن روح بگریزد ز شادی در عروق	رشتها هریک ز بهر حسن حان آراستند
حان به تشان تاره شد از تنگ ظرفی لاجرم	حای اول روح را در استخوان آراستند
تا حَمَل را در بشامد ز حدی آهوی چرخ	حش بوروری دو به پیش از کمان آراستند
گر به اهری‌دون فری بر بیور سی، چیره شد	مهرگان حش از چه رو در هر کران آراستند
یا فکد آرش کمایی نیری از آمل به مرو	کر طرف فرحده حشنی تبرگان آراستند

یا نه امطار مظر شد بعد چندین سال قحط
یا نه امطار مظر شد بعد چندین سال قحط
یا مقید مساحت خصم نامقید را ملک
یا مقید مساحت خصم نامقید را ملک
این همان خصمی که معلوش ملک رین پیش کرد
پس خلاصش از بی اظهار عفو خویش کرد

عافیت اکنون چو تبع شاه عالم گیر شد
عافیت اکنون چو تبع شاه عالم گیر شد
تبع حویر بر ملک از کشتی او عار داشت
تبع حویر بر ملک از کشتی او عار داشت
گفته بود اختر شامش نوح و روحا می شدن
گفته بود اختر شامش نوح و روحا می شدن
خوشه عمرش از آبرو احتراق نیر سوخت
خوشه عمرش از آبرو احتراق نیر سوخت
نوجوان تر گشت بحث شه به عالم ای شگفت
نوجوان تر گشت بحث شه به عالم ای شگفت
دیدم حرم حام شه بر بال خود در خواب خصم
دیدم حرم حام شه بر بال خود در خواب خصم
فهر شاه آمد چو بردان دیر گیر و مسحت گیر
فهر شاه آمد چو بردان دیر گیر و مسحت گیر
خصم در دل صورت فهر ملک تصور بر کرد
خصم در دل صورت فهر ملک تصور بر کرد
تا ابد تبع ملک بر فرق اهدا اهدا باد
تا ابد تبع ملک بر فرق اهدا اهدا باد

در ثمای تبع او تبع ربانها کند باد

ای پس از داور خدا گیهان هدای راستی
ای پس از داور خدا گیهان هدای راستی
قاص ارواح را تبعیت بود بهش النذل
قاص ارواح را تبعیت بود بهش النذل
لفظ شمشیرت بگازید از به فرق بدسگال
لفظ شمشیرت بگازید از به فرق بدسگال
در رحم گر نام تیغ جاستانت بشنود
در رحم گر نام تیغ جاستانت بشنود
ای که اندر نسبت کاح رفیعت آمدست
ای که اندر نسبت کاح رفیعت آمدست
گر شتابد از پی احضار ماضی توسست
گر شتابد از پی احضار ماضی توسست
تا بای آستان بر رمب شد آسمان
تا بای آستان بر رمب شد آسمان
گر مدد از شاهدار همت یابد دیاب
گر مدد از شاهدار همت یابد دیاب
گر به دوزخ جا کند لطف گنهاران زند
گر به دوزخ جا کند لطف گنهاران زند

باد یارب بدسگالت اندوین دار صبیح

ششدر انور برد درد و مات در شطرح رح

بجل را تنها به به دلت مهر مادل ساخته
تا بخواهد فتنه در عهدت به خواب نیستی
حقنهای بجم را در هم کشیدست آسمان
بس که از رشک صمیرت گریه کردست آفتاب
طعمه بر رایت مگر زد کز مدار آفتاب
بسگال اکنون به قانون عرب رفعتش رواست
لطفش از مهر هلاهل بوش بجل آورد و بیک
وانگهی چون تیر رانی در کمان گوید خلق
چون سپر بر سر کشی هنگام کین گوید بدر

فته را عدالت اسوشروان عادل ساخته
دایه گردون ز مهر و مه حلال ساخته
از برای گردن حصمت سلاسل ساخته
اشک چشمش دهگدار چرخ را گل ساخته
سایر ستاره را قهر تو مایل ساخته
کش به فعل بعض تو آفاق فاعل ساخته
قهرت از قند مکرر سم قاتل ساخته
یک عصاره یس به برج قوس مرل ساخته
خویش را بر پیکر حورشید حایل ساخته

رفعت کاحت اگر می‌دید چرخ چسری

از رن در دل نمی‌آورد فکر سربری

چون رری شدیر زانیدی ری حراسان تی ملکه
هر دو را بر تیره دل اندیشه ز رمت گذشت
چهره اقبالشان در ششدر خواری فناد
رن سپس هر یک فرستاده ری حوارم شاه
آن دد با پاک رادار هیبت حار دادار آنک
ران سپس ناچار گرد از حاوران راندی به قهر
قومی از افعان دور یاری ده حصم زبون
فصه کوتاه کشتی از آن ناکسان چندانکه گشت
لاجرم رآن هر دو تازی دل یکی را کرد چرخ

گفت ر آهنگ دوتیری دل هراسان ای ملک
بر پی گردنکشی ر اندیشه جان ای ملک
رانکه بودندی حریف آسودان ای ملک
هدیه‌های وافر و پیک فراوان ای ملک
بود در گوشش شور افعان افعان ای ملک
زی در نا حرر و مرز راوه بکران ای ملک
سته با هم از پی کین تو پیمان ای ملک
نا در صدر سنگ سنگ مرخ مرخان ای ملک
چون بر همین بستر بحیر و هبان ای ملک

س کی ای قاتنی آخر از شای شهریار

از ثنا چون عاجری بر گو دعای شهریار

تا ابد یارب ملک در ملک گیتی شاه ناد
تا نگرود چار مادر بر صدویش حیامله

بر رعیت شاه و بر هر شاه شاهنشاه باد
شوی به افلاک را زین پس من دریا ناد

نگردد و بگذرد با لفظ الا لله باد	تا قیامت بر لبش از فرط بحشش حرف لا
رنج سرطانی ز سرطانش به باد اعراض باد	گر نیندازد به گردن ماه طوق بندگیش
خوشه چین حرمش مهر از باشد ماه باد	خدمتش را گر عطار دبدد از حوزا کمر
تا قیامت گاوش اندر حرمین بدخواه داد	ور نه میران سعادت ره ره مسعد طالعش
تا ابد اندام شیرش طعمه رو باه داد	گر به خاک آستانش رخ نساید آسمان
بیش عقرب درمداشش بوش خاطر خواه داد	بهر خوانش بزه را مریح اگر بریان کند
حسم خوتش صید قلاب مستم با گاه داد	گر کمان خویش را پیشش نیارد مشتری
حدی را بریان نثار دلویش اندر چاه داد	ور زحل در چرخ دولایی ز بهر مطمحش

تا قیامت شه مکان بر نعت عرش آیین کند
بی ریا کردم دعا ز روح الامیں آمین کند

وله ایضاً

سر تا به قدم ما با سامان مرا مایی	ای رلف نگار من از بس که پریشانی
در تاش مهر اندر بشسته و هریانی	چون زنگیکی هریان رانو نه ریح برده
تو به آتش سوزان در چون هندوی بیبحانی	هندو چو سپرد جان در آذرش اندازد
با آنکه تو خود از شکل چون افمی پیچانی	افمی رده را مایی از بس که به خود پیچی
رآن چهر بهار آیین رین روی گریانی	افمی به بهار اندر از خاک برآرد سر
تو کژدمی و پیوست در دور نمایانی	سیار به شب کژدم از لاله برون آید

آن چهره بدین حویلی آشوب جهانستی
گویی بهشتی هست گر هست همانستی

وز چنگ معان ما را جامی دوسه می باید	زی کوی معان ما را گاهی دو سه می باید
مشتق نکویان را نامی دو سه می باید	دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده
بر گردن این حمان حامی دو سه می باید	رهساز ریسایی را انکار سود از می
بر چهر نگار از نیل لامی دو سه می باید	چشم بد بدخواهان از هر طرفی بازست

در جان و دل و دیده جا کرده خیال دوست
آن طایر قدسی را با می دو سه می باید
ار ناک به هم و رخم در شبیه از آن در جام
دوشیره صها را مامی دو سه می باید
رف و خط و گیسو را ریب رح جانان بین
وان صبح همایون را شامی دو سه می باید
خواهی شودت ای دل کام دو جهان حاصل
ری بارگه حسرو گامی دو سه می باید

شاهی که بر او خنمست آیات جهاننداری

و آمد به صفت رایش مرآت جهاننداری

مس بسده حاقام از دهر بیدیشم
نریاق به کف دارم از دهر بیدیشم
گر چرخ رید ناچرخ و دهر کشد ححر
ر چرخ سپهرم و دهر بیدیشم
دوشیره صها را من عقد بحواهم سب
مهرش همه گر جانست از مهر نبیدیشم
گر تبع کشد حورشید و رفهر کند بهرام
ران نسیم ستام رو ران قهر بیدیشم
شهری به خلاف من گر تبع کشد چون بید
با جر و ولای آن ران شهر نبیدیشم
چون می ر ملک باکم نادیت کرفه حاکم
در بحر زیم عوطه از بهر بیدیشم

شاهی که ولای او داروی عمانستی

دمت گهر انگیزش آشوب عمانستی

در ستایش شاهشاه مامی محمد شاه غاری طاب الله ثراه گوید

بر شد سپیده دم چو ارین دشت لاجورد
مسند عسکوتی رئیس که بر تند
مسند گردباد یکی طشت گرد گرد
یا نقشیدی از زر محول بر کشد
سر گسندی ستمش همه نارهای رود
سرجستم و دو گانه کردم یگانه را
حسده حار پشنی بر لوح لاجورد
می خواستم ز ساقی رد مانگ کای حکیم
با آنکه حمت بیست سراوار دات فرد
گفتم تو آفتابی و هرجا تو با منی
در روز آفتاب ننوشد شراب مرد
گفتا گلی ببايد و ابری به روز می
روزست پس ببايد اصلاً شراب خورد
گفتم سرشک بنده محاب و رح تو ورد
کاین رید پارسی را توان محاب کرد
حدید نرم نرمک و گمتا به زیر لب

الفصه همچو لعل خود آن طفل حرد سال
 شست و داد و خورد و بهر کنار و بوم
 من می ریودم از لب او بوسهای گرم
 می گفت و همچو میا مسنانه می گریست
 کای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم
 ناکمی هوای عشرت مدح ملک مرای
 آورد لاله رنگ می پیر و سال خورد
 با آن صم فتادم در کشتی و نبرد
 او می کشید در رخ من آههای سرد
 چون جام ناده با دل پر خون روی دره
 نگشوده چشم شهوت چون کعبتی سرد
 پیری بساط صحت اطفال در خورد

سرحیر و مدحی سراگوی شاه را

تا آوری به وجد و طرب مهر و ماه را

ناکی غم بهار و غم دی خوریم ما
 نر نحه بهار و به از دوده دبیم
 دانیم رفته باید در سادگی هنوز
 در پای خُم بیا بشانیم گلرخ
 سومیم پسته لب و بادام چشم او
 رنجیده شبنم از بیک بهار باده می خوریم
 گویند عمر طی شود از می حذر کنید
 می چونکه یادگار حم و کی بود بیمار
 در کام بر نصص ره آمد شدن همانند
 ساعر هور بر لب ما هم ر شوق می
 زابده رود آتش اگر می شود کمت
 ما را حیل خدمت شه مست می کند
 یک چند جای غم به اگر می خوریم ما
 امر چه غم بهار و غم دی خوریم ما
 هر چه می رود عیش از پی خوریم ما
 کاد هی پیاله پر کند و هی خوریم ما
 تا نقل و می ر چشم و لب وی خوریم ما
 رنخش چرا به نانگ دق و نی خوریم ما
 از وحد آنکه عمر شود طی خوریم ما
 جامی که تا به یاد جم و کی خوریم ما
 از من که جام ناده پیایی خوریم ما
 گویم لحظه لحظه که می کی خوریم ما
 یک روز اگر صوحی در حی خوریم ما
 نه این دو من شراب که درری خوریم ما

شاه جهان محمد شه آسمان خود

کسیر عقل جوهر دانش جهان خود

ای رلف سبلی تو که بر گل شکفته یی
 بر شاح گل بنفشه ندیدم که شکفت
 با از روی سیاه که بر گنج خفته یی
 ای یک بنفشه یی تو که بر گل شکفته یی

بر نار تفته دمنه سسل کسی نکشت
 بر نار گفته حقه عبر کسی سست
 دیدم ز دور در رخ تو آتشین دو شب
 ناری و پرده بر رخ خورشید سته بی
 سرودی ارحمانه که ریحان خط گواست
 چون دود و چون شه سیهی و دل مرا
 چیری ساست به حر از مابه بر رمیز
 پز غرشته بی ز چه آلوده بی به گرد
 مانا که خاک راه شهشاه رفته بی

در ستایش والی یزد علی خان خلف امیر حسین خان نظام الدوله

بالای تو مروست به یک باغ بهالست
 رلف تو شست آن به شستن مراقبت
 یک زوج غزالست در چشم تو به حاشا
 آن خلعت دیباست به بل طبعت زیباست
 مویست میان تو به مو محض گمانست
 گلگونه بخواد رخ گلگون تو زرنهار
 رحسار تو تشنه است به دل بردن ما به
 حسن تو به سرحد کمالست نه حاشا
 سرخط حدایست خط سیر تو زرنهار
 گویی که حوری داده بلی این چه حدیثست
 تا روی تو پیرامن موی تو بدیدم
 عمگی مشوار وصف جمال تو نکردم
 میری که بود حافظ زندان سکندر
 وز حکم ملک ملک سلیمان^۱ مسخر

۱ زندان سکندر لقب شهر برد و ملک سلیمان کتابه . نیم درس است

روی تو بهارمت بگارا به بهشت
در طینت تو کرده خدا دل عوص گل
رلف تو غیرست به عودست به دودست
روی تو رسیدست به سرحد نکویی
ببناست هرد لیکن در عشق تو کورست
رلمین تو گر تیره نمید عشقی نیست
باید که ر خط حس تو بیرون بهد پای
در عهد تو خورشید کس از سایه مداند
در برم تو ره نیست ر بس حسته که سنس
گویی که خدا چون دل مدخواه خداوند
آن کس که به دل سهر خداوند ندارد
بالله که علاقی به حر از بند ندارد

وله ایضاً

ی کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان
کی با تن سهراب کند حشر رستم
آشفته مکن چون دل من کار جهانی
از گوی زبانات و چوگان سر رلف
از گریه من نرم بگردد دل سخت
چون نقطه و چون موی شد ر عم بر و حاش
بر وهم میان تو نهادنی نهم
بر وهم کسی هیچ ندیدم که کمر بست
سروی تو و هب ارتواز آن چهره رنگین
رلف تو کمندست و دو صد یوسف دل را
از فتنه ترک تو جهانی شده ویران
کاری که کند با دلم آن حشر مژگان
سر باد مده یعنی آن رلف پریشان
آسیمه سرم دایم چون گوی ر چوگان
هرگز نکند باران تأثیر به سدان
در فهم میان و دهب ای ت خدا
بر هیچ دهان تو بیستستی بهتان
وز هیچ پیمشانه کسی گوهر عطفان
بر سرو ندیدم که کسی ست گلستان
آویخته دارد ز بر چاه زندان

برید لب لعل تو ای گفتم تو لؤلؤ باکی همی از حرع هرو برسم مرجان

در حوی تو نقصان یک موی نسیم

ایست که با مهر کست روی نسیم

بی‌روی تو در شام فراق ای بت ارمن	آهم ز فلک نگردد و اشک ز دامن
پیش بطرم نقش جمال نو مصور	هر جا بگرم بام و در و خانه و سرور
ای فتنه عالم چه بلایی تو که شهری	گشت از تو نسیم بدم و همدم شیون
از خوش حال درگردد نیر نگاهت	هر گه به رخ آرایی آن رلف چو خوشن
از دوستیت آنچه به من آمده هرگز	سامد به فرامرز بل از کینه بهمن
پیدار عذار نو بود لاله به حرور	پنهان و برار نو بود بقره به حرمن
از لاله تو رفته مرا بخاری در پا	از نقره تو ماسه مرا باری بر تن
رین بار مرا کاسته چون که تو چون کوه	دان کجاست مرا آمده دل زورن روزن
باریک تر از رشته سوزن بود آن لب	سودای توام پیشه بود عشق توام فن
با ایسمه‌ام دیدن روی تو پری‌شان	با اینهمه‌ام محسن وصل تو پیرون
چون می‌نگرم بش با دست به چسب	چون می‌شمرم سودن آست به هاون

هیئات که از وصل تو می‌طرف بسدم

از دیده به رخ گر همه شگرف بسدم

ای رلف تو پر حلقه‌تر از خوش داود	ای روی تو ناسه‌تر از آتش محمود
با حام و فتح رین نسیم عمر شود صرف	بگریدم چون مشرب آن لعل می‌آلود
ای نسیم از جای فرا حیر و فروریز	در ساغر رزین یکی آن آتش بی‌دود
پیش آر می و حام به رغم غم دیرین	بی‌داروی می درد مرا سود بهود
ز آن می که از آن هر دل همگی شد حرم	ز آن می که از آن خاطر پڑمان شد حشود
می سیر و هتجار حکیمت و تو دانی	بهوده حکیم این همه اصرار بفرمود
با دختر ررت سود کس را سودا	هیئات که برگردد از کار جهان سود
ز آن بده که ناسه‌تر از چهر ابارست	درده که شود عاقبت کارم محمود

مقصود من از ناده تویی بو که به مستی
 آورد توان بوسه رسم بر رخ مقصود
 از بوسه تو با من ز چهره و محل بورزی
 از اشک چون من ناتو نورزم بگر جود
 بردی به فسون دل و کف عشق پرستان
 دستان تو ای بس که بگویند به دستان

ای تنگتر از سیه عشاق دهانت
 ساریکتر از فکر حسردمند مہانت
 همسگ قلل شد عجم از فکر سریت
 همرار عدم شد تم از عشق دهانت
 صد خار حفا در دلم از حسرت شکست
 آں باغ که شد تعبیه بر سرور وانت
 قند نو بود تیر و کمان آما ابروت
 من حفته فد از حسرت آن تیر و کمانت
 بگرفته سنان ترک نگاه تو مزگان
 می بگردد از حوشن جان نوک سنان
 با آنکه خورد خون جهان حاتم لعلت
 دیگر به پشیری محرم سرو چمن را
 در زیر بگین آمده مُلک دو جهانت
 گردد موی ما مایل اگر سرو چمانت
 حسنی به که آن را تو دل آزار نداری
 صد حیف که بروای دل راز نداری

وله ایضاً

عُرّة شوال شد طرّة دندار کو
 نهیت عید را ساعر سرشار کو
 آر می باقی چه شد آن ت ساقی چه شد
 رطل عرفانی چه شد حانة حنّار کو
 بادہ صہبا کجاست مددہ رہا کجاست
 آن بط و مہ کجاست آن ت و رنار کو
 معنی ظلمات چیست رعد و کرامات چیست
 این همه اثبات چیست آن همه انکار کو
 عهد خلق شد بعید بہر شکون را بعید
 رأیت بخت سعید مدح جهاندار کو

ماه موجهر چہر شاہ مریدون نژاد

حسرو پاکیرہ مہر داور با عدل و داد

سافیکا می سیر مطربکا سی سر
 ہی تو دمام بدہ ہی تو پیایی برن
 ساعر می می بوش ساندہ می می بوش
 چند شبی خموش ہی بخور و ہی برن

دور زمستان رسید عهد شمس‌تاز رسد
فصل دی است ای نگار باده گنگون مبار
بخت دریا بحر مدحت دارا بگو
بخت مستان رسید می بحور و می بزن
یک تنه چون بویهار بر سپه دی بزن
طعمه هم از بخت و بر جُرم و بر کتی بزن

فصل ادب اصل خود صبر هندی روی دین

حارن گنج و خود حو حه چرخ سر بر

ای صم سرخ لب روزه ترا زرد کرد
بود دلت گرم عیش روزه برانگشت حبش
روزه به صد نوش و ناب کرده گیتی شتاب
از تن حاشا به درد روزه برانگیخت گرد
خیر و به شادی گرای مدحت حسرو سرای
حمت بدی با طرب روزه ترا فرد کرد
گرم در آمد به طیش عیش ترا سرد کرد
یک تنه چون آفتاب با همه باورد کرد
آنچه به نامرد و مرد می توان کرد کرد
مدحت او را حدای داروی هر درد کرد

آنکه به هنگام رزم بحر مکرمل پیل را

دست حوادثش بهایرم طعمه زان پیل را

آنکه بود روزگار ره بحر حوای او
بحر ز خودش بی دهر ز عمرش دمی
ساحت کوبش حرم خلق بکوبش ارم
نیع وی اندر وع هت یکی ازدها
هوش هزیران سرم رهرة شیران درم
هر که به حر کردگار شاکر احسان و
ز دل و جان عالمی نایع فرمان او
حارن گنج کرم دست درافشان و
حیفه مرگ فحاح در س دند و
خون به رمان آورم وقعه گرگان او

چون به وع داد دست لشکر منصور را

پسای تهوژ شکست دشمن مقهور را

ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد
تا که چمد مهر و ماه تا گذرد سال و ماه
هر که ز مهرت بعید حانش مباد سعد
بیک بود حال تو سعد بود فال تو
مکست نسو پایدار دولت تو سرفراز
در غمرات خطر حصم تو معمور باد
در ره دبس اله سعی تو مشکور باد
در المش صبح عید چون شب دبحور باد
رز تو و اقبال تو چشم بدان دور باد
ور کرم کردگار سعی تو موفور باد

تا که چمد آسمان ملک به کم تو باد

ملک رمین و رمان جمله به نام تو باد



ترجیع بندها

در تهنیت جشن ولیعهد فردوس مهد سلطان محمود بن ناصرالدین شاه

عاری ادام الله ایامه

حش محمودیست ساقی حیر تا ساعر ز بیم	ساعری سهاد از کف ساعر دیگر ز بیم
چست ساعر حم چه تاب آرد به کشتی ده شرف	تا به طوفان پشت پا چون سوح پیغمبر ز بیم
بی بی ار کشتی چه حیرد طرف می دریا حوشت	تا در آن دریا سراپا عوطه چون لگر ز بیم
ساقیان بر کف می چون حوهر دانش لطف	دانشی مردیم ما باید دم از حوهر ز بیم
گنج بادآور ر هر سر بسته رقاصان به پشت	ما نهی دستان بیا بر گنج بادآور ز بیم
ناصرالدین شاه را محمود شد بایب مهاب	وقت آن آمد که آتش در بت و بتگر ز بیم
ناصر دیست شه سرحیز تا محمودوار	سومانت کفر را آتش به سوم و سر ز بیم
تا به سرم شه ز بهر تهنیت بایم بار	حرکه از هشتم فلک باید که سالاتر ز بیم
برم شه عرشت آنگه ما در او جوییم بار	کر جلالت پشت پا بر چرخ پراختر ز بیم

عاقبت محمود داد ناصرالدین شاه ز

کر ملک محمود ریب افروود تاج و گه را

حش سلطانیست ما مرور می خواهیم خورد	عیش می خواهیم کرد و داده می خواهیم خورد
مژده داد از حش شاهشه چو پیک سک پی	می به فرح روی پیک بیک پی خواهیم خورد

چون بود شاهشه ما یادگار حتم و کی
تا درین بیتی حتم از مستی در اندازیم شور
سهر و چنگ و دف و کف دمدم خواهیم رد
ما به بنها می به یاد حشن سلطان می خوریم
دی بود اکسور و می پوشیم تا آید بهار
حاشین محمود عری کی بشین سالای تحت
گر به یاد آن ملک محمود می خوردی ابار
می به حشن یادگار حتم و کی خواهیم خورد
سر به سر حمایهای ملک ری خواهیم خورد
شیر و شهد و شکر و می پی به پی خواهیم خورد
کتاب کوثر هم به یاد روی وی خواهیم خورد
چون بهار آید علی الله تا به دی خواهیم خورد
گر شاید خورد می امروز کی خواهیم خورد
ما به یاد این ملک محمود می خواهیم خورد

عاقبت محمود نادا ناصرالدین شاه را

کر ملک محمود زیب امروز تاج و گاه را

ملک ری را در از آینه آیین بسته اند
طاق نو پر نوبی رنگارنگ چون قوس قزح
هر شب از میمن رس آویخته فندل ها
رف مشکین ر دوسوی افکند رفاصه به دوش
یا دو مشکین مار بر یک شاخ گل پیچیده اند
حاصلات عالم بالا عروس ملک را
هشت باغ حلد را با همت اقلیم جهان
شه چو بخت خوش درد کرد کی محمود نام
حاشین شه شود امروز اندر تهیت
یا ملایک هرش را از نور آدین بسته اند
خلو بر هر منطری با اطلال چین بسته اند
لوطی حتره چرخ گویی ماه و پروین بسته اند
از بر یکت آفرین گویی دو نفرین بسته اند
یا دو حرر از کمر بر ناروی یکت دین بسته اند
عقد حاویدان برای ناصرالدین بسته اند
در قباله بو عروشن شرط کابین بسته اند
کافقناب آسایش اندر مهد رزین بسته اند
طبع ر کنکیمین چمن این شعر شیرین بسته اند

عاقبت محمود ناد ناصرالدین شاه را

کر ملک محمود زیب امروز تاج و گاه را

مادیا می ده که می در حتم جان می پرورد
باده گویی از دم روح القدس دارد براد
بائده از لب فرو پیدا شود رنگش ر چشم
می شمع مامت پنداری که با چندین گناه
قالب حاکی چه باشد کسمان می پرورد
رانکه در تر دمدم روح روان می پرورد
لانه پی بین گاه به نرگس ارغوان می پرورد
در دل و حلمان بهشت حاودان می پرورد

همچو حم صاحب‌دلی باید که داند ایس سخن
راست گویم برخم می صحنه می بایست کرد
وصف می رین به بیارم کرد کاندلر مدح شاه
ناصرالدین شه که دایه را فتن در مهد منک
یک جهان جانست جود شه ز بهر خاص و عام

عاقبت محمود نادا ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب افروود تاج و گاه را

توپهای مسروانی اینک آوا می‌کند
بر زمین از آسمان آید مدام آوار رعد
از زمین هزایشان مردم رود ری آسمان
در گلویشان مار سرح و در شکم مور سیاه
سگر آن ز سوره ها کز برق آتش هر زمان
هر طرف خشیت بر پا چیست باعث خلق را
سیم و زر هر سو به دامن می‌برد از گنج شاه
آن چه کوهست اینک رفاهان مجلس گاه رفیع
حسن محمود دست رانرو چون سر زلف آواز

عاقبت محمود نادا ناصرالدین شاه را

کز ملک محمود زیب افروود تاج و گاه را

تاج می‌بارد که نیکو تاجداری یافتم
نصرت از وجد و طرب در رفیع کز ماروی شاه
بجل ملک در سما کز برگ ریز حادثات
حاکم ایران در طرب کز موج طوفان فتن
منک شه نازان که بودم در بلا و اضطراب
شاهدار همت شه همت کشور کرد صید
تبع خسرو خنده زن کز خون مدح خواهان منک
منک می‌بالد که فخر شهر یاری یافتم
کساح دولت را مستون استواری یافتم
حشک بودم تاره گشتم خوش بهاری یافتم
بس تلاطم داشتم اکنون فراری یافتم
ایمسم تا چون اتابک پیشکاری یافتم
باز می‌گویند که بس کوچک شکاری یافتم
از پی مستی شراب بی‌حماری یافتم

بعل حیدر کز تن خورشید عمری موحده تار هژ افسر شه اعتباری یافتم
رخش شاهشته روح و شوق هر دم شبهر کر مژاد شاه نیکو شهسواری یافتم
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
کر ملک محمود ریب افروزد نوح و گه را

بر هزار محبت شاهشته مکان دارد همی مهر را ماند که جابر آسمان دارد همی
از نشاط آن که شه نشست بر بالای آن بس که مالد تحت گویی تحت جان درد همی
تهیبت گویند از بس شاه را از هر کراں خاک و حشت منک ری گویی زبان درد همی
بس که می رقصد رمیس از خوشدلی در زیر پای حمده احرای رمیس گویی روان دارد همی
شاه عمر حاودانست از برای شمع منک ملک از آن دارد که عمر حاودان دارد همی
کودک مهد از ولیمهد شهشته شد چه پاک محبت شه طفلست و برمان بر جهان دارد همی
بچه شیرست پساری ملک محمود از آنک شیر حوارست و دل شیر زبان دارد همی
در کمانه مهد هر ساعت کند انگشت خویش بس که عرم باری تیر و کمان دارد همی
ابر و مژگان خود را دست مالد هر سومان میر که هر دل شوق شمشیر و سان دارد همی

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کر ملک محمود ریب افروزد نوح و گاه را

شاه ما را بخت سعد و احسن مسعود باد احسن مسعود او را هژ سامعود باد
آرزوهای که هر یک هست افزون از دو کون بر زبان باورده پیشش حاضر و موحود باد
و خودش جان بود حرسد و از خودش جهان یک جهان جان خاک راه این وجود و خود باد
بر در معبود چون شاهن به طاعت صف کشند سر صف شاهن عادل در بر معبود باد
چون همه قصدش به سوی حرم مبدست و بس حفظ بردان قاصد و جان و تنش مقصود باد
هر زمان کارد ملک محمود بر بخش معبود جان یک عالم فدای ساحد و مسعود باد
زین همه مولود و والد کز متاع آدمند آن مکنونر والد و این بهترین مولود باد
چون بود روز ولادت و ولیمهدی یکی مر منک محمود را کش ملک سامعود باد
از پی تاریح سان هر دو فانی نگاشت ناصرالدین را نشاط جسم و جان محمود باد

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

کر ملک محمود ریب افروزد نوح و گاه را

مثنوی

الا ای نسبیوشده هوشیار
به گیتی بسی رفت گشت و شید
به انداره وهم حدود هرکسی
چو مرد از حرد ره نداند مرون
گش از حرد راه سیرون مدی
سینی مگر کودک شیر حوار
ابا پوست نگداردش در دهان
همی حاید آن حور و بادام را
ولیکس پس از یک دو مال دگر
چو بادام و جوزش بهی در کنار
بیدارد آن پوست را از مرون
نو آن طفلی و وهم نو کام نو
سپی در آن بودی های سر
مگر لبص عشقت شود و همون
کس این معر را باز داند ز پوست

یکی نمر گشت آرمش گوش دار
که تا آفریش چسان شد بدید
سحرهای بیهوده راند بسی
حرکه را شمارد همی و همون
شاسایش لحتی افرون مدی
که بادام و جوزش بهی در کنار
بداند که مغزش بود در میان
به سا کام رجه کند کام را
که لحتی شود داشتش بیشتر
شود معر را زان میان حواستار
که تا معز پیدا شود از درون
رمین و رمان حور و بادام نو
همی پوست خایی اسر حای معر
که تا معر از پوست آری برون
که با حویش دشمن شود بهر دوست

کسی پاگذارد در پس دایره
کسی راز این پرده دارد در دست
نمی گردد آگه ز سر خدای
نبید پند از تبع و تیر و کمان
سناند گر از زخم تیر درشت
سپرد گرش تیر و جگر رسد
وگر خیمه سوزندش و بارگاه
پسر را اگر کشته بید به پیش
وگر خسته بیند برادر به تبع
وگر دختران بسته بید به بد
نگوید سه حر شکر پروردگار
وگر تیر ببارد بر پیکرش
وگر اسب نبارد بر پیکرش
چپن درد در خورد هر مرد بیست
سدیدی که در عرصه کر بلا
لب تشنه جان داد مرد فرات
ر یکسو تنش گشته آماج تیر
رسان سیه پوش از خیمه گاه
ز یکسو بهشتی رحان دستگیر
سکینه به زحیر و ریس به بد
چو برگ گل از غم حراشیده روی
رح از خون چو تاج حروسان شده
یکی را رخ از رحم سیلی فکار
یکی را دو رخ بلی از صرب مشت

کش از عشق در جان فند سیره
که بی پرده جان برفشاند بحسب
که از جان و دل سر نماید هدای
سپهرهید از زخم گرز و سدل
شود تنش بر گویه خار پشت
سترمد گرش بتک مر سر زسد
نگردد ز سور درون دادخواه
عم دل بهان دارد از جان خویش
ببندد زبان از قوس و دربع
و یا خواهران را سر اندر کند
سکوبد بر آن بستگان راز راز
همان شور یزدان بود بر سرش
سجد ز شادی دل اندر پرش
کسی حز حسیل اهل این درد نیست
چمان بود صابر به چندین بلا
چو اسکندر از شوق آب حیات
ز یکسورن و خواهرانش اسیر
سبه کسره آفاق از دود آه
درون دورح و آهشال زمهریر
رقیه عمل عابدین در کند
چو اوراق سنبل پریشیده سوی
نگارین چو کف عروسان شده
یکی را کف از خون دل پر نگار
یکی را سر نیزه بالای پشت

یکی زاله پاشید بر لاله مرگ
یکی بر رخ از زلف نگشوده ناب
ولی این همه رجز بی‌اخر نیست
مگر دیده باشی به عشق محار
محمّد همی عاشق از رحم بار
وگر حربه عاشق نماید منم
به معشوق ریبا درشتی کند
پس ایذون را بین عشق محار
که مشتاق پیردان سلاحو بود
سلا هست تحم و ولا هست بر
هر آنکس که افرون بلاکش بود
بلاکش ز رست و بلا آنشست
حیات روان در هلاک نیست
سرماید از داسه در زیر خاک
همان روشمت این صحر مرد جمیع
همان آهست آنکه انجام کار
ولیکس از آن پس که آهنگران
اگر خون بگردد عدا در حگر
به آن نطفه است آدمی را نحت
کز اول شود خون به رهدان مام
به سگست کاسر به چندین گدار
ولی نیست او را بلا مودمد
به هر دانه‌ی میوه تر دهد
به هر قطره‌ی در صدف دُر شود

یکی حسته عباب را از تگرگ
چو دود پراکنده بر آفتاب
که رحمی که جانان ربد و حر نیست
که معشوق با عاشق آید به راز
کری زحم زحمی قویتر بیار
دو چشمش شود حیره و دل دژم
بدان حورو سار رشتی کند
ر عشق حقیقی توان هست راز
خوشمت از سلا چون سلا رو بود
بسیه ایداره نحم حیرد ثمر
فروتر دلش در سلا خوش بود
رو پاک بهش در آتش خوشست
از آن رو که جان را بدن دشمنست
سپارد در آتحر ثمرهای پاک
که از سوز دل سرفرازست شمع
به چنگل حیدر شود ذوالفقار
رشدش به سر بتکهای گران
ر ادراک در ممر بود اثر
که باید ر رحس تن خویش شست
ر آن پس نه ماه ماهی تمام
شود روشش آینه دلوار
که طبت بود رشت و بادلبند
به هر بی به سگاله شکر دهد
به هرگر ریاحی بود حر شود

به هر زن بود در سعادت منول
 به هر کس که شد کشته در کربلا
 بسی بد حسین نام در کوفیان
 به هر کس که او را بود دم سبک
 سببوی شه قلمه اهل حرم
 مسهر فلک شیفته چهره از
 ریش گردون و رخش آفتاب
 زهر زهره دو هاروت او
 آینه حزن عروسان بکر
 پردگیان فلکی برده‌اش
 نمیشد در پرده ره جان‌زده
 در طرب قدش در سوتنار
 حواجه جانور حنی روی او
 ناستان چون به شمیران چمید
 روری از بس که هواگم شد
 خاطرش از گرما بیناب گشت
 از پی رحمت سوی سرداب شد
 مطمحی از بهر طعام برده
 آهوی چپ شیفته چشم او
 دله او چون کفل گور بر
 نیالی مشک حنی پشک او
 سی‌حیر از مطمحی آن شیر مست
 بزه به خلوت‌گه حورشید شد
 حورشید آرد به سوی بزه‌روی

به هر مردی بدر شرافت رسول
 بود در قیامت ز اهل ولا
 که شد کشته و شد به دوزخ روان
 بود در قیامت سرانجام سبک
 گلس رضوان گل باغ ارم
 زهره و به مشتری مهر او
 موی همه چین و به چین مشک ناب
 لعل جگر خون ز دو یاقوت او
 پرده‌شیر تر ز عروسان فکر
 پرده‌شیران همه پرورده‌اش
 پرده یاقوت به مرجان رده
 پرده قسری رده سر روان
 ترک فلک حال دو هدوی او
 در کعب خسرو ایران هرید
 روینا موم صفت سرم شد
 رآتش حورشید گلش آب گشت
 آهوی چشمش به شکر جواب شد
 داشت قصه را براهی ساده
 سرم‌نر از موی بتان پشم او
 سکه به سمت قدی چرب‌تر
 معز جهان مسطه رن از مشک او
 رسته شد از بد و به سرداب حس
 نور به سر منزل ساهید شد
 لبک مدیم بزه حورشید جوی

لاحرم آن برّه آهو حرام
چون بره کرگرگ فتد در گریز
آهوی برم ملک شیرگیر
کرد بدو رو که دلیرت که کرد
تا که ترا گمت که شیدا شوی
عادت گرگان سهل ای شیر مست
عملت حرگوشت از سر سهل
شیر لبی بگذر اریں فکر حام
شیر شود صید دو آهوی من
شیر زسم ای برّه شیر مست
آن برّه نازک سر سره
سار دگر از دول بوشعد
گفت که ای انسی وحشی حرام
چند در ایس حانه چرا می‌کی
بهر من ایس حانه خریدست شاه
فارغ از اندوه شد آمد شوم
حانه گر از تست من ایما که هم
ور ز من این حانه تو پس کیستی
بره کش از هوش تهی بود مهر
آن سحان را چو ز خاتون شود
همچو کسی کز پی تقلید کس
حست زهر سوی و همی زد عطاس
باوی شه آهوک میمر
گفتش کای برّه ز من ریمی

کرد چو در سنگه آهو مقام
هر طرفی آمد در حست و حیز
آنکه کند شیران ز آهو اسیر
راست بگو ای بره شیرت که کرد
در برگی گرگ زلیخا شوی
نا نرمد بر تو ر شیران شکست
همچو پلنگان چه شوی شیر دل
کاهوی وامانده در آری به دام
رو بهک حیره میا سوی سر
شیرریان را که کند زیر دست
مات شد از آن سحان یکسره
خواست که سارد بره را گرگ بد
چشم تو آورده ددان را به دام
حلوه در پس طرفه سرا می‌کی
تا برد کس سوی امن حانه راه
روز و شب آسوده درا و سغوم
حفته به سرداب ز بهر چه ام
حلوه کمان هر طرف از چیمستی
گوش فرا ده بدان گمت سر
بک دو سه عظه رد و برحست رود
بجهد و خشک رید از پیش و پس
مهره در اهکد تو گفنی به طامس
حیره شدش چشم پلنگی به سر
مان کر نحه اهریمی

رو به کاس کن اریں مکر و مد
 حرم من بی حرکت باری چرا
 این همه تقلید چو عتر چه بود
 تا که ترا گفتم که مودی بی
 عطاه رهن چند رخا می چهی
 من کس اریں گرگ دلی ای سره
 تا کی چون موش سمایی دعل
 بار حدابی که ترا بره کرد
 نمرض از شومیت ای شوم سخت
 این تو و این خانه و این جایگاه
 سنگ بسرایبی چو نماید قرار
 طوطی همدم نشود با عراب
 گیرم این خانه بهشتی بود
 گر تو درین خانه سمایی مقر
 حست از آن گشته مهدب بسی
 هر که به مردم سرماند گرند
 ای دل از معنی هر قصه بی
 قصدم اریں قصه ند یکسره
 سانو روحست و سرا دورگار
 حا چو کند سیرت بد در بدن
 کوش که از سیرت بد واره می
 هر که نه جان سیرت بد ترک کرد

شیر زیاں را چه کسی ریشخند
 حصم نسی دوست گذاری چرا
 عطه بی مهر مکرر چه بود
 سره بی لاشک سودیده بی
 گه به زمین گه به هوا می چهی
 چند به خورشید کسی مسخره
 گر نه حیلست ممکن از بدل
 گرگ صفت از چه ترا عره کرد
 من کشم این لحظه اریں خانه رحت
 اریں من و از کید تو حست پناه
 نیست در آن خانه ملک را گذار
 شب چو در آید سرود آفتاب
 چون تو کسی جای کشتی بود
 گرچه بهشتست نماید مقر
 رانکه در او بیعت معذب کسی
 گر گش دان گرچه بود گوسمند
 کوش که باری بری حصه بی
 صحت سانو و سرا و سره
 سره همان سیرت بسازگار
 روح گیرد به ضرورت ر تن
 تا به سرای اسدی پا بهی
 صحت بیکال جهان درک کرد

قطعات

در مصیبت سید الثقلین و فخر الکویین حضرت
 ابا عبد الله الحسین علیه السلام گوید

<p>۱. عم گد م عم سلطان اولنا ممش که بود؟ فاطمه حدش که؟ مصطفی کسی؟ عاشر محرم پنهان؟ نه سرما سد از گسو بریده سرش؟ بی بی از فنا که شمر از چه چشمه؟ ر سرچشمه فنا کارش چه بد؟ هدایت، یارش که بد؟ حد را اولاد همد از چه کس؟ از نطفه ربا برد که؟ نزد زاده مرجعه دعا از گمنه برید تحلف نکرد؟ لا به او روانه کرد سپه سوی کربلا حلق عزیر فاطمه به شمر بی حیا کرد از چه پس برید؟ پندرفت ارو فضا شرط شفاعتش چه بود؟ نوحه و مک دیگر که نه مرادر دیگر که افر</p>	<p>نارد چه خون که دیده چسب زور و شب چرا ممش که بد؟ حسین ر نژاد که؟ از علی چون شد؟ شهید شد به کجا؟ دشت ماره شب کشته شد؟ نه زور چه هنگام؟ وقت ظهر سیراب کشته شد؟ نه؟ کس آتش نداد داد؟ مظلوم شد شهید؟ بی جرم داشته؟ نه این ظلم را که کرد؟ برید این پرید کیست؟ خود کرد این عمل؟ نه فرستاد نامه بی ابر ر یاد زاده مرجعه بد؟ نعم این نابکار کشت حسین را به دست خویش؟ میر سپه که بد عمر سعد او برید حنجر برید حنجر او را نکرد شرم بهر چه؟ بهر آنکه شود حلق را شمع کس کشته شد هم از پسرانش؟ بی دو تر</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دیگر پسر نداشت؟ چرا داشت آن که بود
ماند او به کربلای پدر؟ بی به شمع رخت
تنها؟ به باران حرم سامشان چه بود؟
بر تن لباس داشت؟ بلی گرد رهگذار
سمرند؟ بلی چه دوا داشت؟ اشک چشم
کس بود همراهش؟ بلی اطفال می پدر
از ریس و زبان چه بجا مانده بد؟ دو چیز
گیر این مشم کند به یهود و محروس به
قاسمی است قسایل ایس شعرها بلی

سجاد چون بد او به عم و ریح منلا
ساعتر و احتشام؟ نه بادلت و عا
زیست سکینه فاطمه کثوم میوا
بر سر عمامه داشت؟ بلی چوب اشفیا
بعد از دوا عداش چه بد؟ حور دل غذا
دیگر که بود؟ تک که می گشت ارو خدا
طوق مسم به گردن و حلحال عم به پا
هندو به بت پرست به فریاد ارین حما
خواهد چه رحمت ار که؟ ر حق کی صبح حر

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده فریدون میرزا طالب ثراه می فرماید

ای ترک من ای بهار جهان افرا
کر باغ بهشت سو بهار آبمک
عید صحنی به فر فروردین
ست ایر سپید کله سر گردون
دامان چمن از آن پر از لؤلؤ
از لؤلؤ آن چمن یکی محرو
آن داده نشان ر مخزن قارون
اسر دمن از شعیق و ادربور
آورده سرو بهار لعسگر
نوشاد و حصار گشت پنداری
پانی ر بدیع نقش دیگرگون
رکشی یدون چو ترک بمایی
هر صبح آرد صبا به پنهانی

برقع نکش از رخ بهشت آسا
هموار سرو چمید ری دنیا
در سمره گرفت ساحت عرا
رد لاله سرح حبیبه بر صحرا
سامان زمین اریس پر از دیبا
از دیبا اریس زمین ستی زیبا
ایمن سرده سبق ر دفتر مان
وسدر چمن از سقشه و میبا
از پرده هزار لغت ریبا
باغ از گل و سرو و منیل بویا
نگرفت طرار حلیع و یعما
هوش از سر بحر دان کند یعما
س بر صور ر هر کراں پیبا

یا بی گویی که صحف انگلیوں
 بازار حتن شدست پنداری
 بس مرهب و حَرَمی به لالستان
 از حشمش باد طرّه مسل
 ور گریه ابر سیره تو بر تو
 از حواب گران چو چشم بیمارت
 از پس که نشید مرغ گردون پوی
 نک علعله را بود هوا یکسر
 ای ترک من ای بهار مشتاقان
 نو عید منی و نو بهار من
 پیش آی و درین بهار و فروردین
 از بلبله سرخ منی نکش نکشید
 بافتوت روان بریز در ماهر
 چون کشتی اسر دُرُشان آبد
 کشتی کشتی گسارد باید منی
 خاصه که به فصلی ایچچین حَرَم
 گل شادی آر و فصل اندوه بر
 چند از عمت ای بت بهشتی و
 ران سلسله ات که هست پر حفته
 پیش آی و به عفت بوسه می درده
 از بوسه و سادّه می مکن صُنّت
 ستن و سده مر این دو را چندان
 کر بشوه و سکر سادّه و بوسه
 مافتنه کشوریم و حفته به

در باغ همی پراکند عمدا
 دشت و دمن از شواهد رعنا
 مددست شگفت خاطر دان
 چون رلف تو حلقه را و چین آرا
 چون خط تو خوش دمیده در پید
 بیدار شدست سرگس شهلا
 از پس که سیم باغ عبرت
 هان لحنه ما بود زمین یکجا
 سردار سقاب از رخ رخشا
 کر و صل تو پیرم و شوم برنا
 پرورده حم بربر در مسی
 بلبل چو به شاخ سرخ گل آوا
 مافوت زوان بگیر از صها
 بر ساحل این کبودگون دریا
 ایست حکم وقت را فتوی
 ویژه که ر دست چون تو مه سبما
 می عشرت بخش و تو روان بخشا
 در نایب بود دلم ححیم آسا
 چون رلرله ام همیشه پر عود
 پاکوب و به عهد سادّه می پسا
 کاین هر دو من و تو است مستی را
 بی چون و چرا ولیکس و اما
 ببحود افتمیم هر دو تن از پا
 مخته در عهد خسرو والا

نو فتنه به روی دلفریبستی
 امروز به چاره کوش کار ارسه
 فرمانده ملک حم فریدون شه
 شاهی که به فرّ و فان داری
 سر پاکی طیتش هر واله
 برقیست حسام او محاف سوز
 چون از سر رحش فتنه گیتی
 دستش اسست دُر گه ربرش
 تارست سهیل و رای او روش
 حرمش سرد ر بشتر حدت
 سر هشه روان به طاعش گردون
 بر راحت هرکه در دهد درمان
 به در ید اوست چرخ را قدرت
 فوحش موحی بود محاف کش
 قدرش بدری که شوککش پرتو
 تیرش شیر که باحش فتنه
 گیتی مصرمت و دشمنش فرعون
 ای شاه فلک فحیم که فنا آبی
 آری به ره تو هرکه سبب سر
 عید آمد و شد جهان فرسوده
 بر حای سخن کسور بشارت را
 ارجو که ر پرتو قسور سو
 تا حرم قمر همی ستاند مور
 در سایه ظلّ حق بود هُرت

من فتنه به نظم دلکش شیوا
 در نرد ملک ته شود فردا
 کافریدون و حمش کمین لالا
 در هر دو جهان بیایش همتا
 سر پرچم زایشش طفر شیدا
 بادبست سیمد او جهان پیما
 چون در صف بار رحمت دنیا
 تبعش مرگست در صف هیبتا
 دوست سپهر و قدر او بالا
 عرش بدر آرد آتش از حارا
 برمنه میال به خدمش حورا
 در دلب هرکه بر کشد طعرا
 نه در رد اوست دهر را یارا
 حبیلش سببی بود عدو فرسا
 چهرش مهری که دولتش حربا
 تبعش میمی که قطره اش عوفا
 او موسی وقت و رمحش از درها
 در پی تو سوده فرق فرقدسا
 بر تارک به فلک گذارد پا
 در پیری همچو دولتش بر پا
 پروین و سهیل دارم و شعرا
 چون مهر فلک شود جهان آرا
 از هور فرار گسد میا
 نپسده به برّ و بحر چون بیضا

در ستایش امیرالامراء العظام میرا فی جان رحمة الله فرماید

سحر که ترک فلک تنگ ست حصار را
 دو چشم من به ره مهر آسمان که راه
 شمع درآمد و چون یک چمن نقشه تر
 خطی به گرد لبش دیدم ارجه در همه عمر
 عرق بسته به رویش چنانکه گفتم اسر
 نموده چهره و ناراح کرده طافت را
 درست خاطر مجموع من پریشان شد
 دو رلف او جو دو رنگی غلام کُشتی گیر
 همی معایبه دیدم رلف و چهره او
 به معرم اندر از بوی رلف و کاکل او
 دو چشم او به ربای که عشق داند و بس
 درون دیده من عکس روی و قامت او
 دو مژه اش همه نارید بر دو چشم نیر
 زمان زمان به دلم مار شوق می رددش
 نفس نفس ر حنون بوسه آرزو می کرد
 من ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم
 به حالتی که کنم منع بیقراری دل
 به چاک پیر هوش برم سرم مردم دست
 ز بهر آنکه مگر سینه اش بظاره کنم
 به زیر چشم سرین صید او دیدم
 سخن صریح بگویم دلم همی می حواست
 ولی دریغ که سیمین رحان غلام زرند
 عرض غلام من آمد بشیروار ز راه

ز حیل رنگی حال نمود میدان را
 نمود ماه زمین چهره در حشان را
 نشانده از دو طرف رلف عسرافشان را
 ندیده بودم در شوره راز ریحان را
 نشانده بر رخ گل فطرهای یار را
 گشوده طره و بر باد داده ایمان را
 از آنکه دیدم آن زلفک پریشان را
 که مهر کُشتی بالا رسد دامن را
 که حزین هم آغوش گشته شیطان را
 گشود که گفتم عطار مشک دکان را
 سرود بسا دل من رازهای پنهان را
 به سحر تعبیه کردد بیع و بستان را
 ندیده بودم ایسنگوبه تیرباران را
 که یک دهی بمکم آن دو لعل حدان را
 که یک دو بوسه ریم آن دو چشم فتن را
 دل غریب و تن راز و چشم حیران را
 به حبلی که کشم در کنار حانان را
 که رفته رفته به چنگ آورم رنجدان را
 به سوک ساحل کاویدم آن گریبان را
 چنانکه بیند درویش گنج سلطان را
 که جان فدا کنم و بوسم آن دو مرجان را
 رواج بیست به بازار حسنشان جان را
 پی اشاره بهم زد ز دور مرگان را

چه گفتم گفتم که قایم بشارت ده
 بگشتمش چه بشارت چه روی داده چه شد
 بگفتم آری برخیز روز تهنیت است
 به انتظار چنین روز شد سه سال که تو
 امیر دیوان شد سرربان حفظه فارس
 چو این شبیم از شوق و وجد برجستم
 همی چه گفتم گفتم سپاس یزدان را
 به حکم شاه برانگیخت بر ایالت فارس
 سررگوار امیری که با کفایت او
 هژیر زهره دلبری که با حمایت او
 فصاحت حکمش از آن نظم داده گیتی را
 سان او همه ماران فتنه حوردمگر
 به بادپا چو نشیب به رزم پنداری
 بدان رسیده که با رای گیتی افروزش
 رسکه در و گهر ریخت جود او بر خاک
 کند چو پاکب در رحمت جا به کوه رحمت
 زهی وجود تو کادراک آدمی زین پیش
 ز بهر آنکه شود چون تو طینی موحود
 سوی آنکه شود مبع نعل نوسن تو
 بخت جود ترا آفرید بار خدای
 به خون لنگر حزم تو با خدا در بحر
 کجا سحاب سخای تو زله انگیزد
 چو روزنامه خلقت نگاشت کلک قصا
 خدیو را چو تو فرمانری بود رانرو

که روزگار وفا کرد عهد و پیمان را
 مگر مدار دگرگونه گشت دوران را
 به شوق شعر برانگیر طبع کسلان را
 به جان خریدی چندین هزار حیران را
 به مدحش از گهر آکنده سار دیوان را
 چنانکه تارک من سود سقف ایوان را
 که داد فر ایالت امیر دیوان را
 جساب میر اجل میرا سی حان را
 به آنگینه توان حرد کرد سندان را
 به دشت بشکرد آهو پسنگ غرمان را
 فاست نیش از آن تیر کرده دندان را
 خلیفه است صصای کلیم عمران را
 همان باد به چنگست مر سلیمان را
 به مهر و مه نبود احتیاج گیهان را
 ر خاک ره بشامد در عمان را
 به کوه جودی پس ابر پسان را
 شحات می تواند عطای یزدان را
 خدای از دو جهان برگزید اسان را
 شک چو تاج به سر بر نهاد کبیوان را
 قوای عدیه ران پس بداد حیوان را
 فروشانند در روز باد طوفان را
 محیطوار به موج آورد بیابان را
 به نام نیک تو رست فرود عنوان را
 علام خویش نماید خطاب حاقان را

سپهر گردان در چنبر اطاعت تست
 بررگوار امیرا رسیده وقت که من
 ر همت تو چنان نام من بلند شود
 به موکت تو جیبت کشان به عارس روم
 ز گلرخسان پریچهره محلی سارم
 گهی بسچیم از روی این شقایق را
 گهی ببیم صدره نه یک نظر این را
 ز وصل خویان در هر چهار فصل جهان
 چنان به مدح تو هر دم نرایی آغارم
 رگوهری که به مدح تو پرورد جردم
 همواره تا ربت ساده و بط ساده
 نفای عمر تو تا آن زمان که بارخدای

چنانکه گوی مطیعت ختم چوگان را
 علام خود شمرم آفتاب تاد را
 که برفشانم سر نه سپهر دامن را
 لحام زر حکم بر نه فرق یکران را
 که کس نپیدا این پس بهشت رضوان را
 گهی بسویم از بوی آن صمیران را
 گهی ببوسم صد جا به یک نفس آن را
 شان و روزان بستان کم شستن را
 که عبرت آید بر من هر اردستان را
 گوازه رانم پروردهای عمان را
 سماع و وجد بود خاطر مسجدان را
 بسهم سوردد طومار دور دوران را

ای پسر در کار دنیا تا توانی دل مستند
 چند گویی شب بهل کز می دماعی ترکم

کز پی هر سود او چندین زین آید ترا
 صحنم ترسم حماری ناگهان آید ترا

ماش تا از الهی دسنی ندارد پیش شمع
 شمع را حز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت

آنکه گوید می سورد شمع حز پروانه را
 پرتوی دیگر بود کاتش رند بیگانه را

چون به عشق محار بیست نیار
 ظلم باشد که سر فرود آید

به دو گیتی هواپرستان را
 به دو گیتی خداپرستان را

حکایتیست مرا از که از کسی که بود او
 را اسم گویمش آری ز رسم بیر مدیده
 حجابم آید عربله حوت بیست بیار کس

چه کار داری سرگو بکس سؤال بفرما
 که باشد او علی عسکر کنون ر شعلش سرا
 برد لحاف برای که هر که ور دهد او را

حلّ معمای حکمتش نتواند
فهم شماییش چگونه کند کس

آنکه کند حلّ صدهزار معما
مشت شاید رود به صحرای صفا

در سخن گفتن چو ماه و آفتاب
مدح او در گوش نادان ناگوار

رهمدی حلق هر صبح و مسا
چون شمیم گل به معر حسنا

در شب تاریک شمع ما بود پروانه‌سور
شمع را هم نور و هم نارست سورد لاجرم

لپک چون شد زور سورد پا و سر بیگانه را
سار او بیگانه را و سورد او پروانه را

گر بداند لذت جان باحتی در راه عشق
عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان

هیچ عاقل رنده نگارد به عالم خویش را
دوق این معنی نباشد عقل دوراندیش را

ماند گریه‌بی که خورد بچگان خویش
عاشق به لذت لب مانی فروخته

خوردند دایگان بچه شیرخوار را
همتا در سال لذت بوس و کنار را

بسکه سرگرم حجت خویش
ای حسو شا حال عارفی که ز شوق

عسافند از حسدا اولوالالباب
همچو دیوانه بر درد جلاب

مرد کر عیب خویش بیحرمت
جام بیچارگان چرا شکند

هنر دیگران شمارد عیب
آنکه میبای می نهد در جیب

استرم را اگر فرستادی
معنی آن فلان تحیاتست
ورنه گویم که آن فلان دکرست

مکنم حربه مردمی بادت
و فلان روح پاک احدادت
وان فلان مقعد پر از بادت

به ریز خاک چو پیمان اهل عشق درست
به رهروان طریقت قسم که حافظ تست

□

هست سیمی دروغ و نیمی راست
زان وجودت امیر خوف و رحاست
بیم و امید اهل عشق خداست

□

چو بیک ننگری از روی تحریت بادست
که راع بیر هم از بلبلان به فریادست

□

حرّ به چشمش به ر طاوس برست
ذیو سا حور بهشتی همبرست

□

زانکه هر حجت که گوید آعلست
این سخن آسانهای و مشکلمست
کانکه واصل شد مرادش حاصلست

□

که در آخر نصاب مظلومست
خویش زان دحیره محرومست

عجب مدار که چون حال من پریشانست
چو نار طرّة دلدار همراهش است

□

آنکه می گوید بلا مفتون بالای هست

مر آن خدای که پیمانه را نگهدارد
ز روی صدق دگر به کام شیر روی

ای که از عشق و عقل می لاهی
عقل داری ولی ناداری عشق
عشق را با امید و بیم چکار

کلام عاقل و جاهل به گوش یکدیگر
همین به باغ سالک بلبلان از راع

چو رسی در دام شهوت شد اسیر
همچنان در چشم شهوت مرد را

عاقل از دیندار معنی عافست
لا احم الا فلین فرمود حق
در گذر از خویش و واصل شو به دوست

ظلم ظالم دحیره بیست بکو
ظالم حیره عاقبت چو بحیل

درین کتاب پریشان سیمی از تربیت
هر از شکر که با یک جهان پریشانی

حارر میر معظم راوی اشعار من

راوی شعر منست اما چو نیکو نگری
 طبع موروں مرا دردید و چون پرسم مست
 شعر شیرین مرا بردست و چون حویم دلیل
 حالت سخت مرادر چشم خود دادست حای
 هر پریشانی که من یک عمر در دل داشتم
 رای رحشان مرا دردیده اندر زیر رلف
 درد کالای امیرست او به تنها دزد من
 نیرها دردیده است از ترکش میر چهار
 در میان مینه خود میر را دادست حای
 برم برمک هشته درع میر را زیر کلاه
 کرده اندر حمامه پنهان رایت منصور میر
 گوش ناگوش او کشد هر دم کمان مهر را
 بسته است اندر ارار حویش شوشه بیم میر
 لیک او با ابهه دزدی امیر حصرتست

□

پیشکار و بسا و طاعون است
 زود بگریز ازو که محنون است
 عالماً خارشیش در کون است

□

که افعال بدش با خلق نیکوست
 صدی مفر را می بیند از پوست

□

چون شود گشته دوست گردد دوست
 معرفت از آرزوست بکن پوست

□

رای شعر منست اما چو نیکو نگری
 طبع موروں مرا دردید و چون پرسم مست
 شعر شیرین مرا بردست و چون حویم دلیل
 حالت سخت مرادر چشم خود دادست حای
 هر پریشانی که من یک عمر در دل داشتم
 رای رحشان مرا دردیده اندر زیر رلف
 درد کالای امیرست او به تنها دزد من
 نیرها دردیده است از ترکش میر چهار
 در میان مینه خود میر را دادست حای
 برم برمک هشته درع میر را زیر کلاه
 کرده اندر حمامه پنهان رایت منصور میر
 گوش ناگوش او کشد هر دم کمان مهر را
 بسته است اندر ارار حویش شوشه بیم میر
 لیک او با ابهه دزدی امیر حصرتست

ریح بیوقت و مرگ بی هنگام
 چون کسی بی محل به حشم آید
 ساده رویی که میل باده کند

مساقتی آنچنان داد ز تلیم
 نمی داند که چشم اهل معنی

نعم اماره نو دشمن تست
 ن تو پوست هست و معز تو جان

امید عیش مدار از حیدر بوقلمون که هردمش جو محبت طبعیتان رنگیست
ولی تو سحت اربین عافلی که از هر رنگ سان مرد محنت به دامت ننگیست

□

ر عهد مهده تا پایان پیری ترا هر آسی ای فرزند حالیت
مست سرسته گویم تا بدای به حد خویش هر نقصی کمالیت

□

ای دل از حویی که هر احمد کسش میراب نیست
چون شوی میراب چون میراب خود میراب نیست
خو چه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش
صد هزاران لحه ز رفعت کش پایاب نیست

□

ر بگونه که امروز کند خواجه تعادل گویی لحرش نیست ر فردای قیامت
امروز مگر توبه کند چاره و گرنه فردا سپیدبرد ارو عذر ندامت

□

ای کعبه به ما از ما سردیگری اما در چشم شترداران دورست بیانات
ما رحم معیلات مرهم شمریم اما بس کس که بهد مرهم بر رحم معیلات

□

دگر حیری که پیش اربین بودت از نسو و رفتگان ملبوت
به دو فتحه فزون و یک باکم ساد تا روز حشر در کونت

□

چو از نعمت حق شود بنده عاقل خداوند بر وی بلایی فرستد
تو گویی بلا نعمتی هست دیگر که عاقل ز بیمش خدا را پرستد

□

آه مظلوم تیر دلپور است که ز شست قضا رها گردد
گر رسد بر شان عجب سود نیر از آن شست کی رها گردد

□

همه از فصل خداوند میسر گردد
چون سحبه‌های تو موحش همه گوهر گردد
بار از هیبت قهر تو کسوتر گردد
دژه از مهر تو خورشید منور گردد
بال او سحت‌تر از ست سکندر گردد
زیند از قدر تو با عرش برادر گردد
دل چون آیه‌اش از چه مکدر گردد
کناچه تدبیر سمایی سو مقدر گردد
ار لب رود روان تشنه چنان برگردد
همچنان در ره احلاص تو با سر گردد

□

سُهار ز قلب ر آتش سیاه‌تر گردد
از آن ترس که روزیت بحث برگردد

ای وریری که به دهر آنچه بود دلخواهت
گر چکد نقطه‌یی از کلک تو در بحر محیط
پشه در سایه افسال تو سبعر شود
قطره از تربیت لؤلؤ رخشنده شود
گر به بال پشه‌یی صورت حرم تو کشند
میر ملک جم از آنجا که ترا دارد دوست
چند محروم ز لطف تو شود فغانی
در علاج غمش امروز یکی ندیری
حالی او تشنه آبست و تویی رود روان
گرچه صد ره چو قدم تو بریش بند از بند

□

عجل چون زر قلست و پند چون آتش
و حرص مال عیلا مگو به ترک سأل

-

که به بیگانه رام می‌گردد
پی رزق حرام می‌گردد

بفس کافر رسی است زامیه
بسته از روری حلال بطر

□

چه خبر از اصول دین دارد
چکسند بسینوا همین دارد

آنکه نیر از لطیفه بشناسد
نیست جرمش ز بانگ بی‌هنگام

□

از چه آن را طهارت انگارد
سد کند با تو نیک پسارد

مست کز بول خود و صو گیرد
حال احق به دوستیست چنانک

□

چو خوشتن پدیری مگو که سپدیرد
ولیک خود به همان درد عاقبت میرد

بیا به خویش نه گوهر نصیحتی داری
سا طیب که دردی نکو علاج کند

□

ی داور گیتی که بود شهره آفاق
دارد رخسار خون جگر رنگ طرحون
این پاریسیان را که به صد بیت مستودم
صد بیت که هر پیش آورد به دو صد ملک

□

کار خود را نه کردگر گذار
لطف و بی سبب سار

□

ای پسر بیست حرص را پایال
پیش هر معمی که بشنید
آسروی کسان و آتش آ
لاجرم عاقل آن بود به جهان

□

گر تو حای دهی به سوسه من
بهر یک بیم جان کسجا عاقل

□

صحن فلک شد سیاه سکه و عرا
گشت هوا رمهر بر سکه و هر سو

□

ای حواحه هر خطا که کنی خود به خود کسی
موی دراز ریش اگر کوسه بر کند

□

نکن ی نفس هر چه می خواهی
جاهل از فی المثل برادر تست

□

چون مهر فلک هر که نه حال مهر تو ورود
با آنکه بود شعر مرا طعم طرورد
مسکین تنم از همت ایس طایفه لورد
گویا بر ایشان به یکی ملک نیرود

نا ترا مصلحت نیامورد
بهر او نا سبب سبب سورد

رانکه با هر نسی در آو برد
سبه تمامی سود بر حیرد
هر کز من سر زمین فرو ریزد
که نه عهد از حرص نگربرد

سوسه من هزار جان بخشد
به کسی عمر جاودان بخشد

گرد به گردون گرد گرد بر آمد
و جگر گرم آه سرد بر آمد

رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مسد
هم بر دراز ریش بود حای ریشخند

لیک با جاهلان مکن پیوست
آحراب رو رسد هزار گریست

همچو تویی هم مگر قیام تواند
همچو تویی هم مگر ثنای تو خواند

بار خدا یا ثنای همچو تویی را
اینقدر از ماکدیتست که گویم

□

مر خدا را شجاعت نتواند
نبرد نوحید باحت نتواند

ای دل آرکس که خویش را شجاعت
تا بگوید به ترک هستی خویش

□

کز برون راز درونت بگریزند
بو که پاکان بر تو رفتی بگذرند

آبچنان افتاده شو در راه حلق
در تواضع همچو خاک افتاده باش

-

اگر کرد بد چو معصای بترکند
افتاد سوراخ به دگر جا اثر کند

بمس شریر بدرگت خدا را حیره را
بمس شریر چیست شراری که هر کجا

□

که خود تعجب کشد و حیرت امتناع کند
ز نار و بوش جهان طبعش امتناع کند
در آن زمان که جهان را به جان و دایع کند
که مان او خورد و با رش حسماع کند

کسی ندیده سیه‌روزی از محیل ستر
از آنکه تا هموزش بود به تن رمقی
ولی حصاره‌اش از در برون سرفته هنوز
به مل و دولت او مسئله بی گمارد چرخ

□

چرخ را با نبره خاک ره برابر می‌کند
رورگار از بیم تبعث خاک بر سر می‌کند
گردش مژگان چشمش کار حشر می‌کند
با بداندیشی مگو کاین حرف ناور می‌کند
کاینچه با او می‌کند ناوای حیدر می‌کند
کز جمال خویش بزم را منور می‌کند
آیت نور علی نور اینک از سر می‌کند

حسروای آنکه فخرت روز رزم و گناه کین
گر سود آنکه پیی روز رزم اندر هوا
حاجت بود به حشر روز کین کز روی کین
برش از بازوی ارغوست تر سریده نیج
دوالفقار چه که عمرو عندود دارد حشر
حسروا شخصیت پورانی جمال از اهل نور
بوری است آثار عربانی به نور آفتاب

هست چون تبع نو عربان لاجرم چون تبع نو
از علامتی تو دارد گفتگو وین حرف را
هر چه می گویم مکن این آردو را لب بسد
او همی گوید که گر الطاف شه باشد فرین

□

کنون که دامن مقصود او افتاد به چنگ
ر فرط شوق حضورش هور حیرانم

□

چه عم از بسویی آن کس را
گرم بی درم از آن بهنر

□

معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر بوح
نام بردن را مکرر چون نماید عارفی
ور کند بامش مکرر جاهلی از روی چهل

راشک حویی رح پر از یاقوت احمر می کند
قد می پندارد و هر دم مکرر می کند
کاین هوس را چرخ غالبدر کمتر می کند
قدو خاک نیر را از چرخ برتر می کند

به کام غیر رکف دادش محال بود
که بر که می نگرم جواب یا خیال بود

که گرم باشد و درم سود
که درم باشد و گرم سود

کمی به طاعت جاهی بوح پیغمبر می شود
در نقش هر ذکر پای روح دیگر می شود
رو همی بیراری پردان مکرر می شود

در ستایش امیرالامراء العظام حسین خان نظام الدوله حکمران فارس گوید

ای داور آفاق که از فرط سخاوت
چون حبه زبور مر آن کجاح مقدس
نسها به ترا مژده فتح آمده امروز
انگیزت عدوت شرر فتنه و غافل
آمد و در مهر و به کین رفت و لبکی
عمو نور آعزاز من داد مر او را
عدل تو بی حواست که آن درد خطاکار
می حواست دگر ناره رسد نوبت طعیان

بر جوان بواله دو جهان ماحصر آید
با وسعت کجاح کرمیت مختصر آید
هر روز رسو مژده فتح دگر آید
کش عمر به کوتاهی عمر شرر آید
را ره که به پا رفت دگر ره به سر آید
نامیه آمایش حیل بشر آید
از عمو تو ایمن و بلا و خطر آید
نار بر او کبیری از بد بتر آید

حصم تو چنان کرد که عدل تو همی خواست
 حالی ز میان رفت و به کین تو کمر بست
 از حیل به جیش تو رسانید گریزی
 عاقل که چو شد پی سپر وادی تیرنگ
 انگیزت ز خود همچو چار آتش و عاقل
 بر شمع چو پروانه برد خویش و بداست
 مرد است که در چشم عدو چشمه خورشید
 مرد است که در دشت و عا تیر حدیگت
 مرد است که در شان نو از عالم بالا
 گفتند از پس پیش بهم بیهده گویان
 از فارسیان فتنه و آشوب بخیرد
 هر کس که به شیراز در آید ز پی جنگ
 زین مشت طرب پیشه نازک تر عتاش
 هر گوش که نشیند بحر زمزمه جنگ
 بحث تو چنین کرد که نا حلق بداند
 تنها نه ز سنگاله بدبجا شکر آرند
 تنها نه همین سنگ طررد رسد از مصر
 تنها نه همین گندم و جو روید ازین ملک
 گه صادم و حمر هم از آن ملک بروید
 تنها نه مطر بارد میعش به مهاران
 تنها نه به صحرائ غرالت حرامان
 القصه کسی جز تو نیارد که درین عهد
 نه هر که ز هندوئی قدر تو زد لاف
 نه هر که بهاد پای بر اورنگ شود شاه

نابار مزار و زیان و ضرر آید
 عاقل که ورا سیل بلا ناکمر آید
 پنداشت که آن حیل به سلا را سپر آید
 در وادی تیرنگ احل پی سپر آید
 کز شعله آن آتش سی برگ و سر آید
 کز شمع چو پروانه سیال و پر آید
 از مردمک چشم ستان تیره تر آید
 بدخواه ترا بر رگ حان نیشتر آید
 آیات ظفر بیشتر از بیشتر آید
 در پارس به جر تنگ قماش و شکر آید
 ری پارس به از حشر در حشر آید
 گویی به مثل سر سرگنج گهر آید
 کئی معنی ارباب و عا در نظر آید
 شک بست که از دمدمه کوس کمر آید
 کز فارسیان تیر گهی شور و شر آید
 گه حای شکر حادثه حان شکر آید
 گه در عوض سنگ طررد تیر آید
 تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید
 گه حوش و معمر هم از آن ملک بر آید
 کز مبع گهی تیر به حای مطر آید
 گاهی هم از آن پیشه برون شیر بر آید
 از عهده یک روزه این ملک بر آید
 فی الحال مؤید ز قضا و قدر آید
 نه هر که به سر ناح نهاد تاحور آید

بیگمت هر آن به که به بیدادگر آید
هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

حق جهان را تمام پرده در آید
هست قیامت چو دوش حوّه گر آید
گر فکند پرده بار پرده سر آید

که خاک در طرب و آسمان به رقص آید
چو دات عقل مزار عب و نقص آید

که گم در جهان رید حاوید
به فریدون گذاشت به حمشید
محل تن بی ثمر شود چون بند
حشش نیر و گسودش باهند
حرم مهتاب و فرصه حورشید
دهدم بر حدود نفس موبد
نگسلا بیده ام ر حلق امید
به گو باش روز حشر سپید

که بکره شکر احسان نو گوید
دو بند شکر احسان دو گوید

که سالم مانی ر دشنام دیگر
که بر حال آفرین سادش ر داور
شود محکمت از سر جستی حر

بد کس به عدو دادگر تا بتوای
تا هست جهان صیت تو چو پرتو حورشید

طلعت مقصود چو ر پرده در آید
دوست مگو خلوه گر شود به هیامت
دسته ما نایب آفتاب بدرد

ارین خلوت گمنان بس عجب بود
هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن

آوج آوج که مرگ نگردد
به ره همس گذشت بر در
چون ورد باد او به گلشن بود
سپس رفتگان بسی دیدیم
بیر سی مانی به حوهد مایه
شکر یردان که مهر آل رسول
به امید سرگ بار خدای
چه اریسم که روزگار سیاه

به هر کس نعمتی گر زان هر منی
پس احوال به که او هر نعمتی را

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند
چه خوش گفت آن حکیم بکته پردار
حری را اگر به زیر دم حله حار

گدای راه‌شین گر کند تصور شاهی
نه هر که را که درافتد به دل خیال خلافت
در آن محال که وهم و گمان محال ندارد

□

مفتی شهر ما که آگه نیست
مال محتاج را نموده هب
چه شود یارب از شود وقتی
از حلال و حرام پیغمبر
حون مظلوم را گرفته هدر
از حلال و حرام مستحضر

□

ای دل از نور حسان طمع داری
خواهی از صحن خدایه یورانی
به نرا گفتم آفتاب بهیر
کم بگردد تو کم کیش به عید
دست خود چون محراب شمع کی
هر چه افزون ترست ستر و حجاب
ای خداوند هست و نیست همه
عمر و توفیق ده مر چمدن

□

جور اگر کم بود اگر قرون
ای بسا دودمان که خواهد سوخت

□

عافان مست حجت حوشد
دیده حق شناس اگر دارید
عارفان مست جلوه دیدار
لب بپندید با اولوالابصار

□

اثاث پادشاهش شود چگونه مبسر
برند باحش بر در نهید تاجش بر سر
چگونه مور بود ده چگونه مرغ رند پر

- لاف طاعت چند در پیری رسی
آنچه را در روز روشن کسی بخت
ی نکرده در حواری هیچ کار
چون توانی جست در شهای تار
-
- محققست که دنیا مثال مردار است
ولی به حکم ضرورت به سالکان طریق
حرام صرف بر آن کس که هست بر حور دار
حلال گشته به هنگام بیستی مردار
-
- مگر به خنده در آیی و گرنه هیبت تو
من از کلام تو گویم سخن چنان که فخر
زبان عارف و عامی مستند از گفتار
ز آفتاب فلک عاریت کند انوار
-
- اگر خاموش بسی عارفی را
چند از پای تا سر عرق بارست
مزن طمش که هست آمده از دگر
که هم کم کرش مرا موشت و هم فکر
-
- آدمی را کاه نباشد تحریک
می خورد مسکین نمک بر جای غن
سَر چنان آدم شرف دارد منور
طعم شیرین را نمی داند ز شور
کسور سینا سهر از بیبای کور
-
- سمی اماره تو دشمن است
حصم چون شد گرسه گیرد چشم
دشمن خویش را گرسه مدار
دشمن خویش را محواه دلیر
لا حرم حمله آورد چون شیر
هم مده آنقدر که گردد سیر
-
- گفت رندی ما یکی در نیمروز
که اگر در دور ناهموار چرخ
دل مه در هیچ کار اندر جهان
هر چه پشت آید از دشوار و سهل
بر در اندرز رمزی از رموز
عیش با غم بایدت بیدرد و سوز
کاین تعلق هست ریحی فتنه نور
شو رصا بر هم مکش رجسار و پوز

چون در آیی با معال خانه گر
آنچه حاصل ببی از صافی و درد
وانکه حاصر پای از رینا و رشت
بر امید سیه نقد از کف مده

□

ای داور زمین و زمان کز شکوه و غر
الا بر آستان جلال تو آسمان
در مدح اهل فارس سرودم قصیده‌یی
هم اندر آن قصیده نمودم ترا چنانکه
داند حدای من که سرورده با کمال
و آن دوحه ثاکه برو باد آمرین
کردم سؤال خانه و الحق مدیده‌ام
کردی حوالتم به امیری که تمام دهر
لیکن دو هفته بیش کمون کر تعافش
باری گواه باش که حر حرف مدح او

□

عارفان را شرم امروز است مایع از گناه
زاهدان را هست حال ماده‌پیمایی حلال

□

هر گناهی که خود کند حبری
ور ازو خیری اسحاق افتد

□

هراران مکر و فس باشد زبان را
شود کاری چو بر ابلیس مشکل

□

چون درافتی با ستان خانه سوز
بی تمحیح درکش و جان بر فروز
بی تعلل درحه و در وی سپوز
زانکه بر ریش طمع کارست گوز

اندر جهان ندیده نظیرت نظر هنوز
پیش کسی نیسته به خدمت کمر هنوز
کز رشک اوست شخص خرد خون جگر هنوز
از غیرت دست حسودان به سر هنوز
مانند او هزار صدف یک گهر هنوز
ناورده غیر ریح و عبا برگ و بر هنوز
از ایس سؤال غیر مدلت اثر هنوز
آزاده‌یی نراده چو او یک پسر هنوز
چون بدسگال جاه توام در بدر هنوز
نگدشته بر زبانه حرفی دیگر هنوز

کز خدا غایب می‌بیند خود را یک نفس
کو بوشد شب شراب از بیم‌زدای عس

همه را از حدای داند و بس
برگشاید به شکر نفس نفس

که نتواند یکی را چاره ایس
بر او آمدن کنند ایشان به تلبیس

- اسو مسلمه گر دعوی سوت کرد
گرفتم آنکه نه شک کرمکی همی نداد
- مگر حدای موزه سود ای فرورد
کتابیست سحبهای اهل شرع تمام
- شهی که پرده امکان اگر براندارد
فرشته و ملک و عرش و فرش و لوح و قلم
- هر کرا حسن اعتقادی هست
ایس مسلم سود که حسرو را
- هر وقت که حر بر آورد مانگ
فارغ شبی که گردد آحر
- وقتی از رحم آورد جلاد بر بیچاره یی
هم بر آن رحم آورد کر کشنش بحشده
- ای وزیری که صدر قدر ترا
نو مطاعی و کابیات مطیع
- نو محبطی و روزگار محاط
مهر تو مایه سرور و نشاط
- سر عالی سباط میموت
پیش عرمت چه حبرد از گردون
- پیر عقل نر زمانه ردا
طلعت تحت ترا ستاره قماط
- هر این چه سود که خوانند خلق کذایش
چه حد آنکه سراسر کسی به مهتابش
- که این زمان تو مریه کسی به تسبیحش
که هست شیوه ارباب فقر تصریحش
- شاحت می تواند حررد رد دارش
سراو سلام فرستند و آل اظهارش
- عذر مکر نمی کند خاموش
عجب شبرین می رود در گوش
- وز گمر که او بدزدت گوش
مسکین حرک از بهین خاموش
- بر دو کس رحم آورد پروردگار لطف خاص
هم بر این رحم آورد کز دور حش سارد خلاص
- هست به حرکه بسیط بساط
تو محبطی و روزگار محاط
- مهر تو مایه سرور و نشاط
آسمان نمک تر ز سم حیاط
- برد شاهین چه آید از وطواط
طلعت تحت ترا ستاره قماط

مهر در حب رای تو مایه	کوه در برد حلم تو قیراط
چرخ انعام امر و بهی ترا	چیت داسی معلّم مخاط
هست مشور احتشام ترا	آسمان صمحه و بحوم بقاط
نو سپهری و سرور انجم	تو کلیمی و مهتران اسباط ^۱
خلعت ریب پیکر حکم	خدمت طوق گردن صباط
گوش ارباب فصل و دانش را	نست الا محامد نو فراط
کل من عاب عن حضورک حب	کل من بل عن ولائک شاط
حش حشم تو به گاه عذاب	شورش حشر را مهین اشراط
پیش بظفت حدیث آب حصر	فصّه گوهرست و ذکر محط
بیل حشم ترا احسن باین	حیط مهر ترا امل خطط
قهر تو پدید مرگ و جد	خشم تو دسار موت هلاط
آر سسامن مسیه ر سانی	اسیر لیس سلقه ر حبیط
لرزد ر سطوب تو پیکر حصم	چون دل غاصی از حدیث صراط
آسمان نظم کار گسی ر	از صمر تو کرده استباط
صاحب مسدّد نو فانی	که کمین چاکرش بود وظواط
شده از بار حادثات نش	گوزتر از کسمانه حرّاط
کارش از کینه فلک فاسد	چون طبیعت ر جش حلاط
آسمان در عتاب او چالاک	چون شتر مرغ در شکر قطاط
دهر در یاریش کند تعریض	چرخ در حواریش کند افراط
در تیش از محن فسرده روان	در دلش از الم گسسته بیاط
کارش اینک به سعی تست موص	رنکه در ملک حکم تست مباط
تا قبیحست مرد اهل حرد	شعل ووش و شیوة انواط

۱ سیاط جمع سیط و پیکر مرد را سیّان و درید حضرت یعقوب (سراشل) است که سی سرانسل فرزندانش ایشان بشمار می‌روند.

- بارگاه تو فسله اشراف
دگر خلق تو در شیب و فرار
-
- آستان تو کعبه اشراط
شکر خود تو در نلال و رهط
-
- ای سرادر گرت خطایی رفت
کان دروخت بود خطای دگر
-
- متمسک مشو به عذر دروغ
که برد بار دیگر از تو شروع
-
- من همان رند و مست و بیانم
راستی را دو عالم از اینست
-
- که ندارم ز هر دو عالم پاک
ناد بر فرق هر دو عالم خاک
-
- آنکه را شمع هدی بخت به دست
ممنی ما که خورد مال بسم
-
- چون شود هادی از باب ملوک
حبیب باشد که دهد پسد ملوک
-
- مسممت که گنجشک بست چون بهار
نعاونی که بود مشک و پشک را با هم
-
- ولی علاج ندارد ز پریدن گنجشک
معینست ولیکن گزیر نیست ز پشک
-
- ولی هم از پی بیمار نافعست ز رشک
-
- ای مستمگر منم مکن چندان
زان حذر کن که آورد روزی
-
- که نه مطبوم کار گردد تنگ
دام عدل کردگر نه چنگ
-
- ر فیض رحمت حق دمدم فروز گردد
چو در سر سر حورشید نور آینه
-
- جمال هستی ما را فروغ روش و رنگ
که لمحہ لمحہ به صیقل اروزدای رنگ
-
- از نعمه گوناگون وز حمة رنگارنگ
کای دن چکی ریت بر حیر و نه بیرنگ

- حلقی که کوبه آمد از خانه بیاید زین
فرخی که فراخ افتد از وسه نگرده ننگ
- چون ریاست نیست با دل آشد
لا ف ایمان محض کفرست و دعل
- رشت باشد پارسایی خود پرست
سحه ش در دست و میا در بعل
- چند بیعوله دشتی آدمی کش
که نگدشتی در آن اندیشه از هول
- تعالی لله بداسان وحشت انگیر
که شیطان اندرو می گفت لاحول
- چهار ر حوصله آرد و فراخ برست
ولیک بر تو بود ننگ تر ر چشم بحیل
- ترا که حوشه حرما به دست می برسد
به غیر خار چه قسمت بری همی ر بحیل
- شبیستم که بو نیمار مرعیت
که قست ز عشق آتش در درون عم
- شبیست در کسار آب و گوید
که گر تو شم شود آب اندکی کم
- بحیل بد کش را در رمانه
تو گویی این صفت باشد مسلم
- ر فرط حرص مال خویشتی را
همی بر خویشتی دارد محرم
- به هر حال از برای غیر حیاوند
ر هر سو سیم و زر آرد فراهم
- ای داور رمانه که از وصف رای تو
حاطر شدست مطلع حورشید اورم
- از وصف خلق و رای تو نا گفته ام حدیث
محسن منور آمد و مشکو معظم
- عرصیت مرا که ردید ر دل ملال
لیکن به شرط آنکه دهد گوش داورم
- اکنون دو هفته است که دار ملک عارم
بی آفتاب عون تو از ذره کمترم
- به والی ولایت و نه عامل عمل
به حارن حرینه به سردار لشکرم
- به میر و به وزیر و نه سالار و به سپاه
نه ایساحان به ایلگی به کلاترم
- به میر بههان و به جان برار جان
به قاید رباره و به شیخ بدرم

به ضابط کوار و به بگلرنگی لار
 به کدحدا نه شحه به پاکار و به عس
 به صاحب صباغم و به مالک عقار
 بواب بیستم که دهنتم به صدر جای
 به مرده شو نه گورکنم به کعبه بویس
 به ناجر حبیبم و به ناجر حیث
 بقال نیستم که نمایم ز بقل سود
 به شعر باف شهر به صباغ ممکت
 به کسه گر به کاسه هر وشم به کاسه لبس
 به مرد تیغ سارم و به گرد نیع باز
 به شاه بین نه ماسه کشم من به فالگیر
 رمال نیستم که به قانون اسجده
 به فاصیم که در گه نفسیم ارث شوی
 به واعظم که بیی به هر فریب خلق
 به مقتیم که همچو حروف قسم ز کمر
 هم روضه حوان بیم که پی کسب بیم و زر
 مست جدای را که ز بمن قبول تو
 قتاد بیستم ولی اندر مذاق خلق
 عطار بیستم ولی اندر مشام روح
 مضاد نیستم ولی ایس ششتری قدم
 صرّاب بیستم ولی از پاکی عبار
 شاج بیستم ولی آمد هزار بار
 معمار بیستم که گدارم رگیل اساس
 سلاح به ولیک عدو را چو گوسفند

به دردگیر معبر و به درد معبرم
 به محتسب نه شیخ به معنی نه داورم
 به سررگر نه راعی گوساله و حرم
 بواب هم بیم که شاید بر درم
 به دگر حوان مرده به درد کفن برم
 به خرجه ثنیم و نه قواد مکرم
 بقل هم بیم که از آن بقل بر حورم
 به موره دور ملک به دباع کشورم
 به کبیره بر به راهشیں به قسدم
 نه مهتر قبیله و به میر حکرم
 به سیمیا نگارم و نه کیمیا گرم
 از سوک حبابه بقطعه اعداد بشمرم
 سببی مساهم پسر و دخت و همسرم
 نحت الحک فکنده به بالای سرم
 یایی به صدر بزم سررگان مصدّرم
 فتنح پیرید و شمر روان سببی از سرم
 نا هیچ فن به صاحب هر فن براسرم
 شیریں محس به است ز قند مکثرم
 مشکین مداد به بود از مشک دفرم
 در سمک حور حصم تو مالد به شترم
 بقدر سخن گوازه در زر حرمم
 خوشتر نسیم نظم ر دیبابت ششترم
 کز قدر خود مؤسس افلاک دیگرم
 در مسلح ستیره به تن پوست پردرم

صناع به ولی چو ثیاب از حم حبال
استاد شعرناب محوان مر مرا که من
با این همه صاع و با این همه کمال
گر در دیار فارس عریسم عجب مدار
ای دور رسا به رفتار اهل فارس
یک تن مرا نگفت که چو بی در می دیار
یک تن مرا بخواند شی بر بخوان خویش
هر چند تن که بر سر این ملک افسرد
را چند تن هم ارچه بود خاطر مملول
حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون
فسردا بر استان شهشه و دستشان
زین چند تن گذشته کشم حشر ریان
با صحرای چنان که کشد شعله بر شهر
آخر به من به دیده ایس ملک مردم
نار چه روی داده که اینک به چشمشان
ایسان تمام فطره و من بحر قلم
ایسان ز تیرگی ظلمات و من کنون
قرن دگر زمانه از ایشان نشان و من
بودی دو هفت سال به کرمان و خاوران
اکون دو هفته نیست که در دار ملک فارس
این شهر موم بوط و من ابدون جو حریل
بوحمل وار دشمن جان من را آنک
با رأفت تو پاک ندارم ز کیشان
شاهین اگر شود بیارند از هراس

هر دم هزار معنی رنگین بر آورم
استاد شعرناب شعور مصورم
در پارس بی نشان چو به شب مهر انورم
کاسد درون رشته حرمه ره گوهرم
چون بدسگال حاه تو دایم در آدم
تا بر رخس به دیده امید بگرم
از بیم آن گمان که ز حوان لقمه بی خورم
گر شیخ و شای را نکم فدح کافرم
لکس به آنکه راه مکافات سپرم
ور حای قنای تیغ گذارد بر سرم
چو کت حمار حیب شکایت بر آورم
و آتش کشد زیاده چون دورح ز حرم
پسروا تیزی از زره و خود و معرم
آخر به من به تارک این شهر افسرم
از حار حوار تر شده از حاک کحرم
بمن تمام درّه و من مهر حاورم
چون چشمه حیات به ظلمات اندرم
نام و نشان زمانه ز روز محشرم
صبت حلال بر شده از چرخ احصرم
پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم
زیر و زیر همی کم آن را به شهرم
مسدحت گر پیغمبر و آل پیغمبرم
کایان تمام ماریه من سربگرم
کردن بطر به سایه نال کبوترم

ور شیر بر شود بیارید از بهیست
ایران به شعر من کند امروز افتخار
آمان که گرد اشقرمشان به فرق ناح
معروف بژ و بحر جهانم به نظم و بحر
کشتی فصلمی به محیط سحوری
گرفی المثل ز من به تو آرد داوری
آری تویی به حاء سلیمان روزگار
ایده دو مدعاست مرا رحمت تو
یا خدمتی حجتی بهر مای مرا
یا همتی که به دل محمود و جان شاد
پویم پی نظلم ایس طالمان بری
ناده ستور چون کنم و چارده عیان
با حرج بی نهایت و با دخل بی نشان
اکنون کم دعای تو تا در دعای تو
عمرت چند دراز که گوید سپهر بر

کردن گذر به حجاب روباه لاغرم
در پارس چون گدا بر مثنی توانگرم
در گردشان نمی رسد امروز اشقرم
بسک گواه من سخن روح پرورم
از عزم نادبانم و از حرم لنگرم
حالی مرا طلب که بپاید در سرم
ایمان چو پشه است و من آن ند صرصرم
کر شوق آن دورقص کند جان به پیکرم
کر رشک خون خورده حدودان سرم
بگذارم این عیال و اریس شهر نگرم
نگردد دل دهد ملک دادگترم
کار آمد محوم هر شب و هر روز بر سرم
مطمون هر کسانم و مردود هر درم
حرم مگر شود دل بیمار در سرم
خود سامه در نوشت خداوند اکرم

هرچه بر من رفته گیرد ننگ
گر به سر آیدم زمان وفا

من فرا ننگر نه سر گیرم
از لقابت بفار سر گیرم

توان گریخت به حایب دشمنان لیکس
و خویش لا حرم چون گیرم ممکن نیست

چو خود عدوی خودمسم چگونه بگیرم
هر این چه چاره که با خود همیشه بستیم

ای که خوبی جمال شاهد جان
این جهان و آنچه در جهان بینی

جان بهانست زیر پرده جسم
عدمی خودمست همچو ظلم

یک معذرت آنچه خوانی لفظ

یک معذرت آنچه دانی اسم

درویش قساعتگر و سلطان توانگر
هرکس که تند نار طمع پیش و پس خویش

پسوند نیاید به صد کاسه سریشم
خود دشمن خویش آید چون کرم سریشم

کم خور ای مادر و برای گفته کم خوا اعراض
آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز

زانکه بر این قول گفتار حکیمستم حکم
قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم

هرار مال که صحاك پادشاهی کرد
اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی

ازو بماند بحر نام زشت در عدم
به عدل و داد شدش نام در زمانه علم

دوستی گفتم عیب من با غیر
چون وی آهسته عیب من نمی گفتم
گویدم گر هرار عیب دگر
آفریدش جدا به صورت محو
ندهم شرح مختصر گویم

من خود از عیب خود انا نکم
من محش عیب بر ملا نکم
طمع بر عیب او رضا نکم
همجو او شده چون جدا نکم
من محبا را دگر محبا نکم

قائیان گفته بیهوده لب مسد
آن بی سالی که ملک در عالم ار آن اوست

کاین قیل و قال محض خیالست و صرف وهم
بیرون بود ز حیر فکر و حها فهم

پیرکی لال سحرگاه به طفلی الکس
کای ز رفت صمصحم شاشام تلریک
تشریا کیم و بی شششهد للسیبت
طعل گفتم مَمَم را تنو نقلد مکن

می شنیدم که بدین نوع همی راند سخن
وی ز چهرت شاشام صمصحم روشن
صصیر و تانانام زرفت از تنش
گگم شو ز سرم ای کککمتر از زن

ممی خواهی ممشتی به کگلت بریم
پیر گمتا ووالله که معلومت این
ههههناد و ههشتاد و مه سالت فرون
طفل گمتا ححدا را صصدبار ششکر
ممم هم گگگگم مممثل ننتو

گل عربست هر کجا روید
چار خوارست هر کجا باشد

کَهِیَند مَمَعَرَتِ مِیْبانِ دَدَهِسِ
 کِه کِه زَادَم مَن بیچاره رِ مَادِرِ الْکَن
 گَگَگَگَ و لالالالَم بَه حَلّاقِ رِ مَن
 کِه بَرِ سَنَم بَه جِهانِ اَرِ مَمالِ و مَمَحِ
 تَتو هَم گَگَگَگَیِ مَمَمَثَلِ مَمَمِ

حواء در راع و حواء در گلشن
حواء در باغ و حواء در گلشن

حشش مرغان دلیل حشش حاست
کسی بودش آگهی ز جدۀ قدرت



دل و جان مرد عاشق دوست دارد
که دل بگذارد اندر دست دلبر

ولی نادین و مهرش هست چمن
که جان سپارد اندر پای جانان

□

وزیر عصر و محیر جهان مشیر الملک
محیط خود محمد علی که همت او
چو نور در نظر و جان به جسم و دین در بر
چنان دقیق که کلکش دقیق شب و روز
عجب باشد اگر در حسابگاه شور
ندیده بودم الا پس از وفات مشیر
مرد و مرد به همراه او سحر و کرم
رفت و رو دو گهر یادگار ماند ملی
چو او مرد و گهرهای او پندیم شدید

دیر دولت و صدر مهین و سحر جهان
چو بیض هسنی و صبح فصاحت کرب
سررنگتر ر جهان بود در میان جهان
حساب کردی از ابتدای خلق زمان
حساب خلق سپارد به کلک او یردان
که زیر خاک رود بحر و جان سپاردگان
رفت و رفت به دسال او قرار و توان
سحر گهر چه بود یادگر از عمقان
گهر شامی حرد گهر ینیم به جان

پس از هلاکت وی این نکته گشت معلوم
قدش کمان بُد و کمانش به راستی چون تیر
به کیش من سر آن تیر را بریدن به
حکیم گوید چرخ از زمین برترگرمست
از آنکه من به سر تربت مشیر شدم
ز سکه عالم امکان به شخص او بُد تنگ
برترگر ز جهانی شد از جهان میرون

□

ای درد ز کوی اهل توحید
ترسم که به جای پای بهی سر

□

یک جهان تسلیم در یکد پیرهن
خلق او مستعنی از اوصاف خلق
پرده پوشم به روی او اوصاف خویش
ورنه خاموشی بسی اولیترست

□

سما مرور و صوفی بمای ازرق پوش
به ذکر و فکر همی خلق را فریب دهد
کجا شمای ارباب دل بود لایق

□

ای بر در حمامه عوری طلب
هم بپیشان آبی از بحرین چشم

□

به سوی بحر خدا بگداز ای نسیم صبا

که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان
به حیرتم که چرا ماند تیر و جست کمان
به حرم آنکه کمان را چرا نشد قربان
ولی منت بسمایم خلاف این برهان
سپهر دیدم در خاک تیره کرده کمان
سموده جانش بدروود عالم امکان
جهان به خلق جهان تنگ گشته ایست نشان

چیزی نری به زرق و دستان
در خانه خدایپرستان

یک فلک توحید در یک طیلان
خمر خورشید کی خواهد فسان
تا بهان مانند ز چشم ساکسان
رانکه کار قلب باید از لسان

که اقتضای کند گفتگوی درویشان
که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان
کسی که سیرت گرگست و صورت پیشان

کز دریدن واره می ور دوختن
تا امان یابی به حشر از سوختن

زمین موس و ز روی ادب سلامش کن

سرای آنکه دلش را از من نربحایی
پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام
که اسبکی که به من وعده کرده بی نغمه

□

ای دل از عشق یار می طلبی
مست شو از شراب عشق الفت

□

دو سال تلخ نشاند شراب را در حبه
چه گنجها که بهد ریز خاک نا روری

□

ای امید سامبدن ای پناه بیگسان
ای تو آن دریای بی پایان که در هم بشکند
چون شوی در طغی اسرار دو عالم گرم سیر
آسمان آسمه سر گردد به گرد خود هور
بویهار رحمتی رانرو که در وقت سمعا
نعمت خاص هدایی بر حلائق از حدی
شرح حال بنده را بشو که ماطل را از حق
حق همی داند که تا این دم که می گویم سخن
حاسدی گر از حسد بر من گناهی بسته است
در کسی گوید نه شأنت ناسرایی گفته ام
گر گاهم مدح تست و آن بخواهم توبه کرد
بی گرفتم هرچه در گیتی گنه من کرده ام
هرچه می خواهد دلت آن کن چرا مانی ملول
همچو اسمعیل قربانم کس از قتلیم مریح

فرون از آنکه توان گفتم احترامش کن
و من به گوش به آهستگی پیامش کن
و گر چو گردون سرکش بود لحامش کن

ستی حوی و ترک هستی کن
برک هستی و درک هستی کن

که عیش دلشده بی رود می شود شیرین
به الفت وی از مسکت رهد مسکین

نالمیم وای یکم دست من و دامان تو
نه سقیه آسمان را سوح یک طوفان تو
خیره گردد طوفان و عرض هستی از حولان تو
عالمی روری فحایی حورده از دربان تو
پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
کبهر از بردان برد هرکاو کند کمران تو
یک یابد در حقیقت گوش معی دان تو
بوده ام دایم و روی صدق مدحت حوان تو
این من و این حاسد و این هم صف دیوان تو
راست گوید مدح من بود سرای شان تو
با گاهی ایچیں دصوان بود رندان تو
یا ببحشا یا نکش این قهر و آن غفران تو
من بخواهم جان خود کاسوده گردد جان تو
نو حلیل الله و فنی ما همه قربان تو

گر نه چرخم بر فراری یا به خاکم افکنی
 این همه گفتم ولیکن ما تو درم یک عتاب
 بی چرا تو رسم عی الله سار گویم آشکار
 بر وظیفه من شیدم حکم نقصان رانده بی
 عبرت طبع کریمت ترسم از آگه شود
 روری سی تن عیال سیوا ستوان برید
 گو شیرم دان چو مار و گو خیرم دان چو مور
 میربان مهمان بوازست آخر ای نفس کربه
 هم مگر جود تو باز این ماحرا را طی کند
 خود گرتم شوره زارم ای صاحب مکرمیت
 به به گفتم کله بی ویرانم ای خورشید فیض
 حان قاضی به دور دولتش آسوده باد

□

میر زمانه ای که نگردد مرا زسان
 ای کاش وعده های تو در صدق و راستی
 اکنون مرا رسیده به خاطر لطیفه بی
 حاوید تا که هست به دیوان رورگار
 وارونه کلاه که گفتمی برای من
 نگلشتم از کلاه و ما چون شد آن کتاب
 اعدات از حقای تو یارب چه می کشد

□

صاحب ای که در مذایح تو
 دل نمودم به خدمت تو یکی
 تا بر آلایم ز خود به میم

شاکرم کاس بیز ملک تست و این سامان تو
 زان نمی گویم که من می ترسم از طعنان تو
 و ثقم بر لطف عام و عفو بی پایان تو
 چون بسدد این عمل را بص بی نقصان تو
 همچو دریا در خروش آید ازین فرمان تو
 رین عمل گویا ندارد آگهی احسان تو
 هم نه مار و مور قسمت می برند از حوان تو
 میربان عالمی ما همه مهمان تو
 تا به شیراز آید از وی خلعت و فرمان تو
 گو نصیب من شود هم رشحتی از نارس تو
 گو نه ویرن هم نشاند چشمه رحشان تو
 زانکه آسوده است حال گیتی از دوران تو

در کام حر برای شما و دعای تو
 بودی چو شعرهای من اندر نای تو
 از وعده دروغ کلاه و قنای تو
 دم و نشان مسح من و مرحبای تو
 وارونه قنای که ندادی برای تو
 کش وصف کرد فکرت معجزای تو
 گر این بود وی تو با اولیای تو

گوی سفت ربودم از اشباه
 پشت کردم به حضرت تو دوتاه
 تا برافزاریم ز مهر به ماه

هفته‌یی می‌رود که چشم امید
باد عمرت دراز گر ز کرم

□

داورا ای که خاک پای ترا
هفته‌یی می‌رود که شاهد بحث
رانکه مداح خود به مثقب فکر
کس بدان پایه مدح شبیده
لیک از آن کاح مدیح دلکش را
فکرتش از کلان پژمرده
چه شود گر شود ز رحمت تو
بساد از یمن طالع بیدار

□

درین کتاب پریشان نگر به خاطر جمع
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش
ولی خبر به اریس سوال‌مصول ساد را

□

گلستانی که هر برگ گش را
روان اهل معنی نافیه‌مت

□

در کمندی اوفتاد منیم صعب
هرچه می‌پیچیم کر آن وارهمیم

□

هر کرا بیم خو قناعت هست
یک شمر آب و یک بیانان مور

از توام مانده همچون در راه
چون ریان قصه م کی کوناه

شاه انجم به دیدگان رفته
رج به حباب غصه بهفته
در مدیح تو گوهری سفته
کس بدان مایه شعر سا گفته
داور روزگار شسته
خاطرش از ملال آشفته
مستفیض پس روان آشفته
بدسگالت به خاک و خون حفته

□

مگو چو کار جهان در همست و آشفته
چون روح در دل و دانش به معر بهفته
درین که بر سر هر گنج ازدها حفته

□

هزاران گسلش حلدست سده
به بوی روح بخش اوست ریده

□

پای تا سر حلقه حلقه چون رره
بیشتر گردد ز پیچیدن گره

□

از دو عالم ندارد اسدبشه
یک درم سنگ و یک جهان شیشه

□

هر آنکه را که به ویرانه بسی ای فرزند
مگر به عارف و صافی تمام معتمدید
مگو ر روی تمسخر که هست دیوانه
که گنج را نبود حای جز به ویرانه

□

عافلی امروز ای نفس حریص
شعر می‌گویی به نادانی ولی
کت به فردا دست ندهد عافیه
سخت می‌ترسم بداری فافیه

موج زن‌کوه و در چو لحه آب
پیر و سرما به بر در و مارار
حاکیان همچو مردم آسی
در شا هر یکی چو مرغابی

□

ملک‌زاده فحری مرا فحری این من
بو آن محل خودی که در باغ شوکت
به فرّ و جلالت نهم آسمان
سن از تو گیرند در فصل و دانش
ممودی رح و رستم از بیره‌روزی
ولی طلبها کردی ر خود بر من
که از تبع همت زیانم بریدی
به دانی کرو هستها بسب گردد
که چون سیم و زر نه مرا راسی از خود
ولی مشکلی شکوه مانند دارم
درستی همی خیزد از مومایی
گرفتم که من مست لطف تو بودم
که گرد رحم ز آب رحمت بهشتی
و هرچشمه فصل و دانش برستی
به تدبیر و اندیشه عمل بهشتی
ابو نصر غنی^۱ ابوالفتح نسبی^۲
گشودی کف و جستم از بگدسی
گرت نیست باور شدارم بهچستی
که از سد بحشش دو پایم بهشتی
بنده‌سان کرو نیستها یافت هستی
چو دریا و کان حاطرم را بهچستی
که گر حل نمودی از آن سد جستی
تو ای مومایی مرا چون شکستی
چرا عیب بر من گرفتی که مستی

۱ ابو نصر محمد غنی یکی از مورخین معروف دورهٔ غزنوی است که در خراسان می‌زیسته و قون وی در اخبار دولت غزنوی حجب است، کتاب او تاریخ بمبئی نام دارد.

۲ ابوالفتح غنی بن محمد نسبی متوفی به سال ۶۱۰ یکی از شعری خراسان است که به هر دو زبان عربی و فارسی شعر می‌سروده است. عوفی در کتاب الامت بمبئی از اشعار او را نقل کرده است.

مسم حاک و بس بد مرا دل پستی
که دل از شکستن پدید درستی

تویی چرخ و بس بد تر بحر رفعت
شکستی دلم را ولی شکر گویم

□

یا به شمع آفتاب رخ سپهمنی
کس به عث مدح آفتاب نگفتی

گر بشدی ابر تیوه پرده حورشید
می بشدی آشکار آیت طلعت

□

انصاف باشد که تو بر خویش بسی
بر حال تهیدست گر امروز بهجی

اکنون که در ورق گشادست حد وید
بر حالت خود گریه کی روز قیامت

□

هر دو پایش بر آسمان بودی
کجا پا بر زمین می سودی

دایم چون دو دست اهل دعا
عالمی جر به گاه وحد و سماع

لیکن نه شرط آنکه تو از خویش بگری
بی خویش چون شوی همه در خویش بگری

ای نفس حیره ملک دو عالم از آن تست
با خویش هیچ چیز بیسی از آن خویش

که رگفتار ساده بر بخوری
که از آن دست پُر برون سری

عاقلاً همشین ساده مشو
مرو ای درد در سرای نهی

حاکت به فرق باد که با حاک همسری
ای آسمان کمر تو از حاک کمتر

فآیا اگر ادب ایست و مدگی
بی نی مرشت حاک سراپا تو اضعست

□

بدهدت زیاده از روری
که خود اندر میانه می سوری

گر هزار آستین برافشانی
آتش حرص را مرن دامن

;

دلاکون چو بداری به عرش و کرسی راه
ولی به کرسی و عرش اگر احاره دهند
کمال همت تو عرش هست با کرسی
سراع کرسی و عرش دگر همی پرسی

□

حوائمردی نه این باشد که چون برق
حوائمردی بود آن دم که چون اسر
به شب بر کروان بکندم درحشی
به گشت حد سائل آب بهحشی

□

نفس با عقل آشنا شود
سمه را گر هزار گنج دهی
راع را نمیرست از طوطی
شود رام جر که با لوطی

□

چون زبان را در دل نمی داند
چون بداند زبان رومی را
چیشش چاره غیر دلنگی
از کعبه تنگدل شود رنگی

□

باد باش ای برادر حاصه با دیوانگان
ای سا دمای کامل کر پی روپوش خلق
خود همگو کاورا نباشد بهره از فرزانگی
رور و شب بر خویش مدد حالت دیوانگی

□

چون کاسه و کیسه گشت هر دو
حز رهد و ورع چه چاره دارد
ار باده و زر و سیم حالی
دردی کش رسد لایالی

□

آن را که گنج معرفت کردگار هست
وان را که بیست معرفت ذکر کردگار
بی اختیار ذکر خدا سر کند همی
از روی اختیار مکرر کند همی
کی این دو را حدای برابر کند همی
آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق

در تاریخ وفات شاهزادهٔ مرور کامران میرزا طاب الله ثراه

د د ار سپهر عتار آه از جهان فانی
کان حاسد بست مکار و بی دشمن بست حانی

آن درد مردم آزار در ری اهل سارار
هر یک چو مار قفال رید و خوش خط و حار
آن هردو مار حفته ما سرم سرم رفته
ما بیحر که باگاه بیشی رند جانگاه
رانسان که یکدونه پیش آن هردو حصم بگیش
صیت بلا فکندند در ری و سا فکندند
کشند کامران را شهزاده حوان را
چشم آهوی رمیده رح میوه رسیده
دل گوهر شهادت کف لحه کرامت
خط یک سببه سر لب یک حربنه گوهر
حافان ز فرط خودش کامی لقب نمودش
او رفت و مهد و اورنگ از غم شسته دلتنگ
چون در عیش ز هرتن بر حاست شور و شبون
ما آبی از هلاکش شد سببه چاک چاکش
ران پس که خون دل خورد این مصرع از معدن سرد

□

دلا از خویشنی چون درگدشنی
هم از عبرت روی کامی بجویی

□

یکی به چشم تأمل نگر بدین تمثال
یکی درست بدین بوحوان نگر ز بحست
به دلفکش چندان که چشم کار کند
سپید سیم سریشن چو کوه بلورست

بن گرگ آدمی خوار در کسوت شانی
ما بیحر اریس حال وز حیلست بهانی
سرشان مه بر گرفته از روی مهربانی
کان لحظه طاقت آه بود رند توانی
کردند سینها ریش از بیش بگهانی
سروی را با فکندند چون سرو بوستانی
کز داع او جهان را مرگیست حاودانی
خط مسلسل دمیده لب آب رسدگانی
مد معنی قیامت رح صورت معانی
تن و حمت مصور رح کوکب بهمانی
کار کوکب و مهد بودش در عهد که مرئی
رخساره کمرده گلرنگ از اشک از غوانی
چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی
گفتا برم به خاکش تاریخی از معانی
شهزاده کامران مرد بومید در حوانی^۱

شوی اندر وجود دوست فانی
هم از عبرت روی نامی بدانی

که تات مات شود دیدگان و حیرانی
که راست ماه دو هفته است و یوسف نسی
همی سپید چیری بحر پریشانی
که می بلرد در وی نگاه اسدانی

چنان عمودش برپا بود که پنداری
فکنده رحش در آن عرصه‌یی که می‌بسی
در محبت کهن سالش از فنا نگران
چو صرّفه‌جویی و امساک عادت محاسن
به شوهرش راجعت جماع می‌نهد
قصیب شوی بخواهد به فرح خویش تمام
غرض چه گویم در آن فنا چو حلقه به در
چنان کبیرک زن را گرفته است به کار
کسیرکی شهدالله ر شهد شیرین تر
تارک الله فرحی دو معره چون بیادام
در محبت وی اسرار فنا بسا دل‌وار
کبیر مطلق از حشم نیم‌سوز به دست
کسیرک دگر استاده گرم شکر خمد
به شهوت و غصب طمع آدمی ماند
چو شهوت از طرفی دست عمل سرتانده
تو نقش فانی دنیا بین و عبرت گیر

□

چو کمر و دین حجاب ر هست ای رفیق راه
شمشیر عشق برکش و از خویش برآی

□

ای آنکه گشاد کار خواهی
چون دوست دل شکسته خواهد

□

ستاده گزر به کف رستم سحستانی
فشرده میخ در آن ثقبه‌یی که می‌داسی
چو پاسان که کند درد را بگهانی
سحب‌وار کنند شرفهای پنهانی
که از محبت عحیست فعل شهوانی
که مال شوی سارد تلف به سادانی
ز پیش شوی جوان گرم حلقه‌جسانی
که هر که بید گردد ز دور شیطانی
لطف و دلکش و موروں چو شعر قاضی
به شرط آنکه به سادام شکر افشانی
گرفته چوب و درافکنده چین به پیشانی
ستاده بر طرفی همچو دیو طلسمانی
ر کار رانیه و فعل شوهر زاسی
اگر تو معنی این نقشه فروخوانی
سپه کشد ر دگر سو قوای روحانی
که این سوده سخن حکمتیست لقمانی

نگدار هر دو بگردد اربین مایی و می
آن را به دوستی کش و این را به دشمنی

در حصرت دوست بستگی جوی
در هر دو جهان شکستگی جوی

کز زبان هر زبان هر دل ندارد آگهی
هر که را افتد نظر بر روی یار هر گهی

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو
عبر خاموشی بیارد گفتش از چیری سحر

□

از عهدۀ حرم بر ربایی
تمهید خطا چنان بمایی

ای حواحه به برد شحه مرور
در روز جوا به نرد داور

□

بود چو گوشت ویرانه بدترین حای
حز آن زمان که طبیعت کند نقاصایی

هر آن دیار که باشد ر اهل دل حالی
به اختیار به ویرانه عافلان بروید

همی بآلید از درد جدایی
نمکنان را نیست الا بیوفایی
بکودی کساش از اول آشنایی

یکی را دیدم اندر ری که دایم
به خون دل همی مروید و می گفت
چو بر ما حاصل آخر خود همی بود

□

کز برای حنده می خواهید شیرین قصه بی
تا باشد کودکان را در شنیدن قصه بی
با که در هر قصه یاد از نصیحت حصه بی

ای دریا حلق عالم بیشتر طعمند طعم
زان سب در قصه باید زارها گفتش تمام
هم مگر فنا آید صاحب دلی پیدا شود



رباعیات

از کشت حمل بس است یک حوشه مرا در روی زمین بس است یک گوشه مرا
با چند چو گاو گرد حرمم گردیم چون مرغ بس است دانه‌یی توشه مرا

□

دوشبه فنادم به رهش مست و حرام از نشو و عشق او نه از باد و تاب
داست که عاشقم ولی می‌پرسید این کیمت کجاست چرا حورده‌شراب

□

این دل که به شهر عشق سرگشته‌ست بیمار و غریب و درمدر گشته‌ست
برگشتگی بخت و صبروری او از مژگان سیاه برگشته‌ست

تا قبله ابروی نو ای یار کجاست محراب دل و قله احرار کجاست
ما جانب قله دگر رو نکیم آن قله ماست گرچه سیار کجاست

□

ابروی کجاست که دل برو مشتافت محراب شهاب و قله آفاقست
طاقت ولی به دلشپی جفتست جفتست ولی ز سقرببی طاقتست

□

- آراسته حتی که این روی مست
شمشیر جهانسور بهادر شه را
-
- آمد مه شوال و مه روره گذشت
صد شکر خدا که روری روره ما
-
- تادل به برم هوای دلمر دارد
دل رفت و بر چو رفت دلمر آری
-
- گر چرخ حقا کرد چه می باید کرد
می خواست دلم که بر نشان آید نیر
- رلمین سیه که بر ساگوش تواند
ساید سر از ادب به پایت شب و رور
-
- در میکده مست از می نام کردند
ای دوست به چشمهای مست تو قسم
-
- یک عمر شهان تربیت عیش کند
سارم به جهان همت درویشان را
-
- آشفته سخن چو رلف حایان خوشتر
مجموعه عاشقان بود دفتر مر
-
- افروخته دورحی که این حوی مست
دردیده که این کمان ابروی مست
-
- و ایام صیام و ریح می روره گذشت
گاهی به عیا و گه به درپوره گذشت
-
- امانة عشق دلمر از سر دارد
دل از دلمر چگونه دل بردارد
-
- ور ترک وفا کرد چه می باید کرد
چون نیر خطا کرد چه می باید کرد
- سر بر سر هم نهاده همروش تواند
آری دو سیه حلقه در گوش تواند
-
- سر مست ز جرعه شرابم کردند
حامی دو سه دادند و حرامم کردند
-
- تا بیم نفس عیش به صد طیش کنند
کایشان به یکی لقمه دو صد عیش کنند
-
- چون کار جهان یسر و سامان خوشتر
مجموعه عاشقان پریشان خوشتر
-

- آن سرگس مست فته نگیر نگر
در عهد ملک که بده مستی بدهد
- با حشر مژگان سلاجیر نگر
نیر کف مست حشر نیر نگر
- بر رور ستاره ناکه افشایی بس
دهرت ر مراد خویش درد محروم
- در رور ستاره بسا الله از بید کس
با دست چهل بسا پد پای هوس
- تا یار مرا ر بوده از هستی خویش
آنگونه ر جسام عشق مستم دارد
- واقف بیم از ملدی و پستی خویش
کاگاه بیم ر خویش و از مستی خویش
- گفتم برن نظام کای لولی شگ
حیاط صفت لباس الفت سیریم
- خواهم که به چالوات فرو کوبم دنگ
من از گز کبر و نور مقراض دو لنگ
- با آنکه هور از می دوشین مستم
ای دست خدا نگیر لحنی دستم
- در همه بطرف به جواب بوشین هستم
کز سحت دلی و سست سحتی رستم
- تا دل به هوای وصل جانان دادم
حصر از لب چشمه حیوان جان برفت
- لب بر لب او سهدم و حیان دادم
من حیان به لب چشمه حیوان دادم
- صدرا دیش به باغ سواب شدم
آن باغ چو روی پاکسان آب بدشت
- امروز به حصرت شرفیاب شدم
از حجلت بی آبی او آب شدم
- گاهی هوس باده رنگین دارم
گه سجه به دست و گاه رنار به دوش
- گاه آرووی وصل نگرین دارم
بارب چه کسم کیم چه آیین دارم

- بگذار که خویش را به خواری بکشم
چون دوست به مرگ من به هر حال خوشست
-
- مپند که بار شرمساری بکشم
من نیز به مرگ خود به هر حال خوشم
-
- تا دست ارادت به تو دادست دلم
ره یافته در رلف دلاویز کحت
-
- نگدار که تا می خورم و مست شوم
پاست شوم بکلی از دست شوم
-
- تا کی غم رید و گه غم همرو خوریم
خوش باش به بش و نوش کر محل حیات
-
- شوحی که بیاض گردن روشن او
صحت و به سرخی شفق آلوده
-
- تو مردمک چشم من مهجوری
بی نی عظم تو جان شیرین منی
-
- به باده به جام باده ماند باقی
مساراده مام روزگاریم ولی
-
- آن به که به جای غم رحم حمر خوریم
فرصت که گه خار و گهی نمر خوریم
-
- آخشته به صندل شده پیرامن او
بیا خون حلافت در گردن او
-
- ران با همه نزدیکی از من دوری
ران با منی و ز چشم من مستوری
-
- به ساده نه نام ساده ماند باقی
به راده نه مام راده ماند باقی

پاره‌ای از واژه‌ها و کنایات دیوان قانانی

آلوده: پر کرده و مملو ساخته و مدرج	آ
آمه: دوات نویسندگی است.	آبدستان: آفتاب و ابرق
آون: محض آونگ نمی آوران.	آبگیره: فزونی است مانند جارو که با آن بر تار
آوید: ظرف و به معنای تخت و سد هم آمده	جامه‌یی که بری باقی است آب نشانند
ولی که این معنا ممکن است صورت تصحیف	آحال: جمیع احوال است
شده کنه آورده به معنای تخت باشد	آب‌دندان: بر وزن باریدن، حریف گول و سخت
آهو: ع	و معنوب را گویند (برهان).
	آذریون: آذرگون که موعی از شقایق و گول
الف	همیشه بهر باشد و شیرازیان آن را گول گاوچشم
اهر: حص و دم بریده	گویند و نام بختی است که شکوفه‌اش در نهایت
ایوش: رنگ سرخ و سفید آمیخته و آسبی که چسب	سرخ‌ی باشد (برهان)
اصنی: درد	آرن: محض آرنج
ایکم: ل	آزگن: دری که آن را مانند پنجره ساخته باشد و
احوا: به معنای مفری و مستمری است.	در عقب آن بتوان نگاه کرد (برهان)
احطان: جمع حص به معنای پنک چشم	آژندن: آجیده گردن (برهان)
احم: برار	آسمی: آستین
احور: سیاه چشم	آسکون: محض آسکون به دردی خورگرند
اخابو: به معنای بیکوکارتر	آشوب: آشوب
اختر: ریب و علم	آغار: هر چیز هم‌کننده و خسبده بر آب و خون
اختوان: علم فریدون که مسروب به کاوه است	آمالیدن: آشتن
(حاشیه خواننداری)	آهسته: بر آورده و برگشته
اذکی: رنگ تیره مایل به سیاه	آل: قرمز یا سرخ
	آهو یا آموی: جحش

أدق: تشک خالص را گویند و به عربی ادق
خوانند (برهان).

ادهم: آب تیره رنگ

اراکنه: نام درختی است

ارامل: جمع ارم به معنای مسکین و کسی که
ریش مرده باشد و مؤنث آن رمله است

ارتجاج: رجحان یافتن

ارتباب: شبه و تردید

ارذله: به معنای مهر و غضب است

اردحان: شکلی از اشکال نجوم است.

ارغن: محض ریغون که آلت موسیقی است

ارغون: به سب تیر و گویند

ارصب: ماهر و توانا، مصیر و خردمند

إزار: زیرجامه است.

ازغن: تیرهوش

ازغای: باطل کردن و از بین بردن.

آزدها: اویار بلع کسده و فروبرده ازده

اساطین: جمع اسطوانه به معنای همود و پدی

چارپایان و ماحین رمان به معنای حکما و المراد

رمان است

أسوع همه

است: سوراخ دیر (حاشیه خوانساری)، مفعد

استاق: جمع ستر به معنای پرده

استبوق: دیدی بریشمین یا ناره‌ای زری، محض

آن استبق است

استوخا: سستی

استیقان: طلب وفاق کردن.

اشدائی: جمع شدقی به معنای دو جناب دهان

(حاشیه خوانساری).

اشقو: سرخ موی

اشهب: آب سفید

اشیر: همان شیر است که شاعر به جعلی بردن آن

اقرار کرده است

اصلاب: جمع صلب، پشت

اعتصام: نه چنگ گرفتن

اعور: یکچشم

اعور: خاک

اغصان: جمع غصن به معنای شاخه.

الغلق: آوردن مطالب غریب در شعر و چینی

شاعری را غلق گویند

الغمام: حویث را به شدت و مشقت در کوری

فکندن.

افخوکا: مصرع احوال معرف اکخوان به معنای

شکرت بهره است

اکار ریح

اکتتاب: درد و رنج

اکدش: آسی که پدر و مادرش از دو جنس باشد

(حاشیه خوانساری)

اکسون: جامه سیاه گرانبها، حریر سیاه

اکلیل: تاج

اکمه: کور مادرزاد

اکوان و ارچنگ: نام دو دیو است.

الذات: خصم: سرسخت‌ترین دشمنان

انوف: آلت گیرنده و مهربان

انفل: شب طولانی و تاریک

آملود: جمع امرد به معنای پسری که هنوز موی بر

صورتش مرسته باشد.

انصار: جمع مصر به معنای مطلق شهر

املاق: فقر و فاقه

املس: نرم

انامل: جمع انمله به معنای سرانگشتن

انملا: قابلیت رشد و نمو

اندمال: به معنای بهبودی

انذار: ترسانیدن

انزوت: صبی تلخ که بیشتر در مرهم‌ها به کار

برند و ضرورت معرب آن است (برهان)

انصراف: لغت و لغت و رخنه رخنه شدن است

انصرام: گسیختن (حاشیه خوانداری)

انین: نان

انشه: جاسوس و جاسوس

اورام: برعی خونندگی و گویندگی که شعر آن به

ربان پهلوی باشد (برهان)

اورنجن: دشت

اوکار: جمع و کر به معنای لاله پرندگان

اولوالایان: صاحبان خرد

اهون: مهرمن باشد

اناب: بارگشت

ایار: نام ماه سوم بهار است از ماه رومیان (برهان)

ایاق: همان ایام و هر دو پیچیده شراب است

(حاشیه خوانداری)

اندون: چپین و کنون

ایلیا: بیت المقدس

ایهو: آهن سرتیبری را گویند که هر چوب مصب

کند و بدان زمین را شیار کنند

ب

بابون: سیح کباب را گویند اعم از آهنی و چوبی

بایرون: یا دبیران، صام و کفیل

باحور: قوت گرما در دبستان (حاشیه خوانداری)

بادافرا: مجازات یا پاداش

فادله: بدن کده و بخلده

بارینه: اسباب تحمل و حشمت و دانش و مباحثات

و تفخر و لقب بیک و ملحق و بعب (برهان)

باین: شجاع و شهامت

باشق: باشه و معرب آن است و باشه مرغ شکاری

کوچکی است که در پی صیدهای مختصر می‌رود

طاع: فاصه بین دو دست در حال باز کردن به طرفین

نامی گریان

بغور: مردم و چارها را پیرامون دهند و مرغان را

مبار باشد (برهان قاطع)

نخبان: جمع شتر است

بکوساته: جمع بحس به معنای زمین دیم

نضوع: افرار کردن (حاشیه خوانداری)

بوان: بخل برائی به معنای چنگال درندگان

بوان: قصه و افکنده انسانی

براحت: صرق

براحت: جمع ثروث به معنای کک

برحس: سبزه مشری

بود: پارچه محفوظی که نامی آن مشهور است

بوهان: طراری است که درودگران به وسیله آن

چوب و تخته را مورخ کند

بروت: سنت یا سبیل

بونس: کلاه دراز (حاشیه خوانداری)

برعنان: مار برگ و زدها را گویند

بود: فاصه و بیک

توبق: تابش

توبق: مصرع برق است

توبق: درد

نشد: مرغان است

نشی: حد و بالا و بدن و سرو و بی و اشراف هر چیز

پخته پا گوشت

بط مرعبی و به ششهایی گفته می‌شد که شکم

آنها مانند مرعبی و گردن آنها کج بوده و در آن

شراب می‌ریخته‌اند

نمره افکنده و سرگین

بقی پشه

بگمار شرب

نخله، کوره لوله، ر و صد و و مصرحنی

یوقسن کوهی ست . طرف مکه

پان سرنگت

بلارک نوعی طلا و شش جوهر

بیج سگ

پژان برین

پخته ظریفی که در آن طلا و نقره در آن نگهداری می‌شود

عذر آن را بیارند

نور رسبور سیاه است جلده مردم شرافهم و

صاحب ادراک را گوید

پوهن - زمین لرزه (برهان)

پهرامج معرب همراه است که بیدمشک باشد

(برهان)

پوهن - محقق پوهان به معنای خوب است

پهن واژه عربی به معنای روشن

پیدا پیدان

پیدق، معرب پیاده و مهره پیاده شطرنج است.

پیرنگت هیلایی باشد که معاشن سره اول سر

کاعد و دیور بکشند و بعد از آن قسم‌گیری و

رنگ آمیزی کند (برهان)

پیش رهری است کشنده شبیه به ماه پروین و

گویند هر دو از یکجا پرویند (برهان)

پیضا میوه کتابه از آفتاب است

سدره سریش و طعمه

بسیک برین که پیکان آن رو شمع باشد

بهن خارپشت برنگت نیز بدان

پ

پاجنگ در بچه

پارمین، گودالی را گویند که آبهای کیف و چرکین

بر آنجا رود، آب گندیده و بدبوی را نیز گفته‌اند.

پارن مرکومی

پاسنگ حوشه کوچک بگور

پلاون آنکی

پاهنگه، دوال و ریمانی باشد که بر نجام امیب

پند و صید و شکار و مجرم را نیز بدان بسته

پانورد واسطه یا وسیله

پشاره شش و د سایی

پندرام، آراسته و خوش و حرم

پروین بر وزن پسترن، رُمتی باشد که آن را خرو

و به عربی به‌الحمد خوانند

پونگت فروع و برق شمشیر و بیج

پژمان به معنای سرده و اندوهگین

پزگو برگرد

پزد و شمشیر جوهر دار

پزدوش، پریش

پزدین، هر خانه که از حریر سازند (حاشیه خوساری)

پزور، پیه و وصله‌هایی باشد که بر حرقه و جامه از

رنگ‌های دیگر دورند (برهان)

پزورن، محقق پروین به معنای غریال

پزورن، محقق پروین به معنای غریال است قاضی

به معنای ساردهای پروین بر به کار برده است

پساجین، نقه میوه که در باغ بعد از چیدن بماند

(حاشیه خوانساری)

پیلنا: حرمه‌یی است که بیشتر رنگین دره
پیلگوش: حاکم نادر

ت

تاج نفوق: تاجی که عرق در گوهر بود (حاشیه
خوانساری)

تاشیر: چیزی باشد سفیدرنگ مانند استخوان
سرخه که از درون می‌بندی برمی‌ورند. گاه به
سفیدی صبح و مغرب آن تاشیر است
تطین: آسیر کردن (حاشیه خوانساری)
تمره: دهن و کوس و ساره

تنی: سر پرده

تثاقل: سنگینی

تجصف: خشک کردن

ترب مدقق: خاک نرم و کوفته

تروح: حزن و اندوه

توخان: شخصی که پادشاهان قلم بکشد از او
بردارند و نقصیر و گاهی که کند مؤاخذه بکند
(برهان)

تودین: سیاه کردن

تورمان: تمهیدان

توز: گل سرین و سترن

توفین: خط و علامتی که جهت بطلان بر سطرها و
دفعات رومی کنند (حاشیه خوانساری)

توزکین: سب و تشبه (حاشیه خوانساری)

تساحین: جمع تسخ و تسخان به معنی گ
کوچک و کما حدان

تسخین: گرم کردن

تسمین: فربه کردن

تطفل: ناخوانده به همراهی غیر به جدایی رفتن
(حاشیه خوانساری)

تضایل: کوچک و ضعیف شدن

تعال به عربی بیا

تغریب: معجزات شرعی است کمتر از حد

تعمیه: سخن را پوشیده گفتن

تعیبو: سرریش (حاشیه خوانساری)

تفاوی: ساخته

تفریع: سرریش و ملامت

تضار: گرم شدن

تکاور اطلاق گاه به دورگاریست به اعتبار شب و دور

تکاور: حروص، سب سرکش

تکفر: محض تکبر است و آن سیری باشد

سی پکان و به جای پکان گرمی از چوب پ

سحون: درد (برهان)

تلال و وهاد: به معنی پشه و رسته‌ی پست

است (حاشیه خوانساری)

تلحین: خفایا گویان

تل خاکسری: گاه به آسمان است

تمائل: همدلی

تمور: گرمی شدید و نام ماه اول تابستان

تمحج: بر در در حد از سیه

تمو: شکوت

تمزده: خاموش

تمنگه: نگارخانه‌ی مانی را گویند و ظاهراً به سر

صورت محض ارتنگ است

تنبی: به معنی ماهی و مار مرنگ یا اردهاست

تو تاش

تویی: سبی و کاهلی

توزنگه: نذر و که امروز آن را قرقول گویند

توز: پوست درخت حدنگه است و آن پوستی است که

کندیا و مبرها را بدان می‌پوشیدند و آن پوست را

بور می‌نامیدند و از آلف آن پرچمی می‌بافتند

توس: اسب سرکش

توس: تن و بدن و جفت آدمی را گویند

توحین: ضد تحسین و حب نهادن سر کسی ب
چیزی است

تهدین: ترس و سستی، سکوت و آرامش

تهریل: لایعز کردن

تهم: شخصی را گویند که در بزرگی حقه و قد و
قامت و شجاعت و دلاوری عدیل و نظیر نداشته
باشد (برهان)

تیر لختش: تیر هوایی و آتشباری را گویند

ث

ثمن: دروبه حجم و شهری هر چیز (حاشیه
خراساری)

ثعلب: جمع ثعلب یعنی روباه

ثعلبان: ازده

ثعب: جمع ثعبه به معنای سوراخ بر سر

لواکل: دندان فرزند مرده

ج

جاللیق: نام فرقه‌یی از مسیحیان است و در ادیان
درسی به معنای عالم و هابند ترسایان آمده است
حادی: و همراه

جباه: جمع جبهه به معنای پیشانی

خنور: عیش و سرور

جدوار: رشته گب‌هی اسب که گویند خوردن آن
دفع رهمار و عفرب کند.

جوب: نوعی بیماری پوستی اسب

جوب: به معنای مهر و خندقی است.

جورد: پرده‌های کبود رنگ که پیوسته در کنار ب
شید و او را جرجدل نیز گویند

جرج: سنگی است که از معدن خیزد بعضی شبیه به

چشم و طغیان و خطوط مستدیر سفید و زرد و
سرخ و سیاه.

جلاب: شربت شکر آمیخته با گلاب

جلباب: به معنای جامه گشاد روی لباس یا پرده و
چادر

جلاجل: رنگی که پاسبانان بر کمر می‌بندند

جلم: برتری و کثرت

جمدار: سلاخی است که آن را در زمان ساسکریت

شمیر جدای مرگ گویند

جن طرف و حب و کد

جناب آسم

جناه: نوام و همراه (حاشیه خراساری)

جنادل: هوای عظیم

جنان: قلب

جنبیه: اسب بدک (حاشیه خراساری)

جوجن: واژه ساسکریت و واحد طولی است

جوراء: دو پیکر که یکی از دوازده برج فلکی و
خداة عطارد است

جورهر: مغرب گرهر که فلک اول قمر است و

هر یک از عقدة رأس و دنب را سر گویند و آن

محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است (برهان)

خوسق: مغرب کوشک و کتابه از بروح فلکی است

جولاهه: شکوب

چ

چاش: جنگ و جدل

چادر: چاره و علاج

چداو: چیزی باشد که از پشم و ریسمان بسازند و

دست و پای اسب و استر چموش را بدانند.

چوخ: کمان بر بداری (حاشیه خراساری)

چغره: جر حتی که دهانش بسته شود ولی در درون
آن چرک جمع شده باشد
چنگال: هر چیز گران و سنگین و کثیف و درهم
نشته باشد (برهان)

چلباسه: نوعی موسسار است.

چمانی: ساقی

چمانه: پیاله شراب

چمن: اسب خوش‌رزه و نرم رفتار

چمدن: چوبی است خوشبوی و صندل معرب آن است

ح

حجر: مرکب و سیاهی

حلی: زن حامله

حجالت: جمع حجله

حُصْب: جمع حصص

حراری: قو و چیزهایی که رود آتش می‌گیرد

حُرُوت: سورش و حرارت

حرور: گرم و قاتل

حروف لبن: واو و پای ماضی مفتوح (حاشیه

خوانندگی)

حصر: ضعف چشم باشد به ریح و تعب هم گویند

حسک: معرب خشک است و آن جاری باشد به

پهنو (برهان)

حصاء: سنگ‌ریزه

حصرم: عوره

حطب: هیرم

حطاف: پرستو

حظیره قدس: بهشت

حمام کبوتر

حمدان: آلب ناسلی مرد

حمول: بردبار

حواحب: جمع حاجب به معنای ابرو

حوامل: مرغی است سفید و بزرگ و بسیارخوار

حیبن: ناله

ح

حاطعه: رناییده

حاده: رعن یا گوشت در بافت

خام: به معنای کمند است

خائب: محروم

خالی: مسروب به خنلان و مقصود اسب ختلی است

ختن: داماد و به معنای خویشاوندان عروس نیز

آمده است

حدنگه: نام درختی است که در چوب آن میوه و

لبر و زکین اسب سارند و شیر حدنگ و ریس

حدنگ نه این اخبار می‌گویند

خندود: جمع حد به معنای گره و رجسار است

خراطین: کرمهای باریک سرخ (حاشیه

خوانندگی)

خژند: گل تیره چسبده و به اقتضای ضرورت شعر

آن را خرد نیز می‌خوانند

خوخبو: نام شهری است از حتا و ختر که مشک

خوب در آنجا می‌شود (برهان)

خودین: مکه‌گاهی را گویند که سر گوشه‌های

صفاها سارند (برهان)

خفن: گیاهی باشد که در آن فضران و درویشان

خانه درست کند (برهان)

خضبن: هر چیز که به کبودی و سیاهی و تیرگی

دلیل باشد

حصه: بسیار بخشیده

خطوه: به معنای قدم و گام

خلایق: جمع حلقه به معنای خری و طبیعت است

خُلُفَانِ کِهله و فرموده

خُمُول: گُم می

خُشکَنده: بر هم ردن گفهای دست باشد یا اصول به

نوعی که ز آن صدایی برآید (برهان)

خُصْر: بیکو (حاشیه چاپ خوانساری)

خُجَبر: هر چیزند و نیز ر گویند

خُصْر: بگشت کوچک

خُصَاء: حشره‌یی است سیاه رنگ و کوچک که

بوی بدی از وی مساعد می‌شود و آن را به

فارسی جبردوگن یا خیردو گویند

خَو: گیاه خودرو که در مان رهاست و تا آ

را

بکند رهاست قرب به هم می‌رسند (حاشیه خوانساری)

خَوالبَکَر: بر وزن سازبگر، طباخ و مطبخ و

هر سالار باشد

خُورَه: نوعی از خور است که ن را بر ز خفته

کند و چنان بر بالای بار بردارند که طرف

سر جوال به گردن بار بردار باشد

خوبد: گشت در جو

خُهی: از ادات تحسین و تمجید

خُهام: جمع همه است.

خِیوی: بر وزن پیری گلی است در انواع گوناگون و

معروف‌ترین آن نوع سفید و سرخ و نوع رود است

که نوع اول را خِیوی صحرائی و دومی را شیرازی

یا گل همیشه‌بهار گویند.

خِیل عِناق: اسبهای نجیب (حاشیه خوانساری)

د

دار و یزد: طای و ترب و گبر و در و کر و قر قبحتر

(برهان)

دانش: عفا و بخشش

دَاو: به معنای نوبت تاری شطرنج و مرد و حر آن باشد

دَل و نَعْر: دو صورت از صور مطلقه ابیروح است

که یکی ر سر واقع و یکی ر سر طایر گویند

داه کنیرک و پرستار

دَنار: حانه‌یی که بالای حانه‌ها پوشند و مطلق

علامت (حاشیه چاپ خوانساری)

دَو: زیاد شدن شیرو کثرت حیرات ر گویند

دویدیه: ضروری و مورد احتیاج

دُورَه: سوزن

درهم: نام محلی است که شراب سکو داشت و

شراب درغمی به آنجا مسوب است

دَرغَمه: نام گیاهی است که در طب به کار می‌بردند

دُر آهَج: روغن

دُرُوا: سرگشته و سرگردان

دُزَاقَه: سه‌گین و خشم‌آلود

دَمِسه: صدر و مملوک و ملاطین و اکامر (برهان)

دَسَخُون: نازی آخرین مرد است که کسی همه

چیز را باخته باشد

دَسُوری: اجاره

دَسُور: داس کوچک دهنده‌دار.

دَسُوتامه: دستیته زنان و مساعدند آهین مردان را

دِیر گفنه‌اند که در روز جنگ درست کنند.

دِفاق: ریزده (حاشیه خوانساری).

دِقا: سرزنش و ملامت

دِلال: نار و کرشمه (حاشیه خوانساری).

دُصِیحه: پرنده‌یی است کوچک که پیوسته دم

خود را بر زمین ریزد. معروف آن صعود است

دُم‌گِرَگَن: صبح کرب و میر نام یکی از منازل قمر است.

دُن: خُم شراب

دندان سَعد کردن: کتبه از ترسیدن و عاجز شدن

و عروتنی باشد

ذواج، نحاج

ذواژ: نام مرضی که متلای بدان چنان داند که سر

او در حرکت و چرخ است

دوده و ملزوم: مرکب

دورگو: مخفف درودگر به معنی نحار

دوچه: در حب عظیم

دوله: عار و گردود

دودله: بی وفا و هرجایی را گویند.

دهوه: حربه‌یی است دسه‌دار و دسته‌اش از آهن

و سرش مانند داس و در غایت تیری بوده و دس

ر نیز گویند.

دیدن: عادت و حوی

دیوال، دیوار

دیهم: تاج و به معنی نح و چارمالتی بر آمده است

ذ

ذائب: گدازان

ذباب: مگس

ذباب: مختصر ذباب‌العس به معنی مردمک چشم است

ذباب: جمع ذب به معنی گرگ

ذرازی: جمع ذره به معنی فرزند است

ذوالیه: جمع ذویه به معنی مرهای حلوی سر که

روی پیشانی آورند

ذودوانه: ستاره دنباله‌دار

ذبل: داس

ر

راج: شراب

راصب: باران شدید

رایص: تربیت‌کننده ستور و خاصه سب

رایع: تاره و باطروت

رواق: معرف به معنی صاف و لطیف و پالوده هر

چیز باشد (برهان).

رباب: آلتی - موسیقی مصری

رباب محال: جمع ربه‌انحمله به معنی غروس

ربوع: جمع ربع به معنی جایی که بهار در آن

قمت کند

رحاج: هر چیز مضطرب و متحرک را گویند

رحم: بدن و سنگار کردن

رحا: سب

رحال: جمع رحل به معنی باروبه

رحام: عربر است

رویی: محکم

رشاقه: سبکی و لطافت و ریایی

رغایه: جمع رهیبه به معنی عضای کثیر

رغاب: جمع رقه به معنی گردن

رغوده: حویین

رفیبه: اصلاً به معنی مراقب بوده است

رغاد: خاکستر

رغال: جمع رمل به معنی ریگ بیابان

زن: گریس به معنی بلند

رنگه: محبت و آزار و رنج (برهان)

روصهم: رسم

روین: روپاس

رهان: گرو برداشتن و ره گرفتن

رهوی: بزمی است از موسیقی سنتی ایران

رهب: چرکی که از رحم تروش کند

ریدک: بر وزن ریدک، پسران سرد می‌دیش و

علامان برک مقبول باشد (برهان).

ریمه: چرک و کثافت آهن که در وقت گداحس

در کوره می‌ماند و به هنگام پشک شدن از آن

می‌برند

ریمس: محیل و مکر
ریگان، سیراب

و

رحام، ازدهام

رحیم: به معنای اسهال خوبی و به عین کنیه ر
دره و ریج هم آمده است
رخار، موج و متلی
وزاد، زده سار

رزش، سری، زر خالص، مام عیار

وراشنگه، رمیس، ریگر

ورفین: حلقه‌یی باشد که بر چارچوب در نصب کند
و رنجبر در را بر آن اندازد و به معنای زده و پاره
معل

رهال، تنج و باگزار (حاشیه خوانساری)

رکسه، مقداری خد که از سرل دوشه‌ن به
خوبشونده می‌آورند

ربال، کنایه از اسب و شتر و هر چیزی تندرو
باشد (برهان)

رعی: محض رمیس است.

رموره: رسورک یا توپ کوچک

رهاب: موضع چشمه را گویند.

رهقن، خانه‌یی در ری که در آن گنجی بوده است

ز

زایر: چینه‌دان مرغان را گویند (برهان)

زکیدن، آهسته سخن گفتن در زیر لب از روی
خشم و غضب (برهان).

س

ساقینی: قنح و بیافه می‌گساری

ساح، درجی عظیم میانه‌نگی است که پیشتر در
هندوستان یافت شود.

ساحور: گردن‌بند و چوبی باشد که بر گردن سنگ
بندد تا نتواند گریخت (برهان).

سارنگه: نام مرعکی خوش‌آو است

سوپاش، گرر

سناری، واژه ترکی به معنای ورد است (حاشیه
خوانساری).

سندب، گرمه

سبوار، اسماء الفعاس است (حاشیه خوانساری)

سارو به معنای باج و حراج است و آن رری باشد که
پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف می‌گرفتند (برهان)

سبانه: انگشت شهادت

سبک، توان: آشی که در آن هفت نوع حبوبات
داخل کند

سبی، بزی که در مکتب به طعنان می‌دهد.

سنبه: و حد ورن اسیر.

سنگام: یراق و ریس سب را گویند

سنداب: از گیاهان درویشی دارای رنگهای نارنجک و
بدبو برای دفع حشرات به کار می‌رود

سندنه: آستانه

سوادلی، حیمه و سرپرده، به دود و غبار مرتفع می‌ر
گویند

سراول: حیمه سروال به معنای شلوار و حامه.

سرحان، گرگ

سرعین: به وزن پروین به معنای سروا باشد که
مخفف سورنای است و آن را نای ترکی می‌خوانند

سروی، شاح

سفال: سرفه

سفر گیاهی است معطر که امروز به آن آویشن گویند

سنت، کف و دوش را گویند

سمن: هر چیز تیزی که بتو به آن یوست کند و تراشد
 سقوة: دورح، حشم
 سقراط یا سقراطون: نوعی پارچه ابریشمی
 رودوری شده
 سقلاب: به معنای سنگ لاب یا سنگ لاف، سنگ
 آبی سیاه
 سلقه: وژه رومی. خانوری است گرنده شبیه
 سومبار و بیشتر در کنار رود بین دیده می‌شود
 (برهن)
 سکاکی: رنگ سیاهی را گویند که از سرکه و آهن
 ترتیب دهند و بدن جامه و کفش و چیزهای دیگر
 را رنگ کنند
 سکا: آتش سرکه
 سکنی: کارد
 سسب: پوشش
 سلج: آخرین روز ماه قمری
 سلو: فرموش کردن
 سلفه: رسیل و سید
 سلیل: پسر
 سیم: خیاط: سوراخ سوزن
 سماحت: بحثش و خوانمردی
 سماری: کشی و چهار (حاشیه خوانمردی)
 سمور: اسبانه و اسبانه گیس
 سمک: ماهی و کایه را آن ماهی که مطابق سطر
 گاوی که بر زمین روی شاخ آن بوده بر پشت او
 تکیه داشته است.
 سمو: بلندی و رفیع
 سمیر: مصاحب و کسی که شب برای دیگری قصه
 می‌گوید
 سمین: چای یا قریه
 سماء: روشنی

سنان خطی: نوعی پیره یا پیره رست و مستقیم
 سحق: وژه ترکی به معنای نش و غلم باشد
 سمن: نوعی حریر و دیبا
 سندروس: صمغ است شبیه به کاه‌ریا و وردرنگ
 که نوعی گص را از آن پزند (برهن).
 سوار دسد
 شوبدا: دانه دل، نقطه سیاه دل، حه‌العصب
 سوام: جمع سده به معنای حیوانات مصر و
 رهردار
 سور: وژه عربی به معنای دیوار
 سورت: شدت
 سورعین: نام های رومی و ترکی
 شلاله: فرزند
 شهت: کتاره‌ای است کوچک در میان گوشت
 بافت‌الغش که نور چشم بدو امتحان شود.
 شهاد: بیداری (حاشیه خوانمردی)
 شهر: بیداری و بی‌خوابی
 شهم: شمس و بیم در رن عرب به معنای قبر است
 شیهامور: کدیه از باروت توپ
 شسبه: خط
 شعور: بافته ابریشمی بسیار لطیف
 شعیبا: علم طبقات و اهلاد (حاشیه خوانمردی).
 ش
 شافروان: پرده بررگی را گویند مانند سراه‌ده
 شادغر: نمبر بررنگ
 شاره: دسار هندی (حاشیه خوانمردی).
 شبر وحب
 شبرنگ: گلی باشد سهرنگ و مایل به وردی
 شعی: حه شهوت (حاشیه خوانمردی)
 شمل: بجه شبری است که شکار کردن را آموخته
 شد

شبه: مسگی است مباح رنگ و تراق

شش: به معنای شهر است

شخ: کوه

شخودن: مجروح کردن به دندان و ریش سودن به

ناخن و خراشیدن پوست روی

شدیاز: شخم کردن و شکافتن رمی برای دراعت

شمالنگه: استخوان کعب که آن را قورک یا و فاب

بر گویند

شترنگه: صورت درمی شطریح است

شحن: حرن و اندوه است

شست: نوعی قلاب ماهی گیری

شوع: دوردست

شعر: مو

شعرا: هم ستاره‌یی در برج جوز

شعی: شمسگی

شعر شالب: موی سپید

شقای: بیماری شکافته شدن سُم مسان

شماه: جمیع شبه به معنای لب است

شل: بیره کوچکی است که آن را گاهی رو بره و

سه بره سارند و پهن و ده آن را بر دست گیرند و

یک یک را به جانب دشمن اندازند (برهان).

شمر: قلاب و آنگیر

شعلبر: سلسله (حاشیه خوانب ی)

شمیده: رمیده، آشفته و هراسیده، پریشان و پراکنده

شن: نار و کرشمه

شمداف: طبل و دمامه و تماره بزرگ است

شبح: به معنای شتر بلند و جسیم است. در حاشیه

خوانساری به معنای «قامت طویل» آمده است.

شمت: بدگویی

شواهیق: جمیع شهاب به معنای کوه بلند است

شو: شب

شوشه: شش و قالب زر و سیم

شهبه: جمع شهاب است

شهروره: گدایی که هر روز به دور یکی از محلات

شهر و کوچه و بازار بگردد و گدایی کند (برهان).

شیم: جمع شیمه به معنای خوی و طبیعت

ص

صارم: شجاع: شیر درنده

صارم: صلول: شنبر برکشیده

صارم: مهمل: بیع مادی

صاع: پیمانه‌ای است

صطوخ: صفا: سنگ سخت و محکم

صداع: درد سر

صدوق: غلاب کمان (حاشیه خوانساری)

صعوه: گنجشک کوچک

صفاق: پرده‌یی است که امعاء را در خود پوشانیده

است

ضرب: زرد رویی

ضفع: ناحیه

ضفاح: پرده گوش

ضفعل: دخته و فمری

ضفصال: گل خشک شده

صصامه: شنبر

صوئعن: مغرب چوگان است

صوه: روزه گرفتن: روزه

صهر: داماد

صهیل: شبهه است

صیاصی: جمع صصیه به معنای قلعه و سیر به معنای

خار پای خروس و شاح گاو و آنچه از دشمن

خود را بدان نگاهدارند (حاشیه خوانساری)

صنم: شنبر

طذطن: جمع ططه به معنای صدای حرس و
طشت و سح و مدد آب
طواحب: جمع طاحوبه به معنای آسیاست
طوسی اصل: کنیه از شمشیر خراسانی (حاشیه
خوانساری).
طول: جمع
طیسان: ردیی که عریض و خطیبان بر دوش
بندازد
طین: لایزال گل چسناک
ط
طه: روزه لبس

ع
عافری: آنچه چیری برتر از او نیست و هرچیز که از
کمال و بیرومندی و مهارت آدمی به شکستی آورد
عجوة: برگس و کنایه از چشم بر هست
عجب: عجب
عجل: گوساله و غوار صدی آن را گوشت
عرب: یث
عجده: گوارا
عواز: برگس
غرهون: اصل شاحه‌یی است که پس از چیدن
خوشه‌های خرما کج می‌شود و به درخت باقی
می‌ماند
عروة واهی: حل متین، رشته محکم
عرازل: شیطان
عزری: دم بنی معروف در حایه کعبه
عصا: نام ساقه حضرت رسول "ص" (حاشیه
خوانساری).
بغال: رانند شر

ص
صنم: گفتار
صواب: شمشیر ردن
صویر: ناب
صلوع: جمع صمغ به معنای دره
صتب: بحر و تنگ چنسی
صنوء: روشنی
صباغم: جمع صیم به معنای شیر دریده
صیم: شیر دریده
صیمه: مهمان
صمیران: مصحف صمیران به معنای ریحان

ط
طارق: شب فرود آمده (حاشیه خوانساری)
طالدس: تعب خسرو پرویز (حاشیه خوانساری)
طایق به روانی: کنایه از نه ملک است
طبرود: بدت و فدا سفید را گیرند
طبرحون: بید سرخ
طباطاب: نوعی چوگان
طرفه: دم سرلی از مارل قمر (حاشیه خوانساری).
طریده: داهون و عار
طسوج: وری و چیر به مقدار چهارخو (حاشیه
خوانساری)
ططن: بیره ردن
ططن چوخ: کنایه در آفتاب است
ططرا: لغت ترکی و به معنای فرمان و مشور است
ططول: واژه ترکی به معنای قوش و نوعی مرغ
شکاری است. شاعر آن را به صمّ راه آورده است.
طلق: عرب تلک فارسی گوهری است کابی که
هرکس حل کرده آن را بر بدن مالد آتش بر بدن او
اثر نکند

عقاص: جمع عصه به معای موی بافته شده

عطار: شراب

عصان: جمع عصب

عشق پرده‌یی به شکل کلاغ و بعضی گویند ماه

رایج است، عرب این پرده را شوم می‌داند

عنا: درد و رنج

عصل: پیار

عنقود: خوشه انگور

عنگ: سنگ و مهره ناع به معای مطبق فریاد و

خروش بر آمده ست

عس: کسی که متلا به عش است که مردن را از

دانش رو بط جسی یا رنان محروم می‌سازد

عوالی: جمع عالی به معای سریره

ع

عاف: ش

عاسق: تیره گون و درنگ

عالبه گردی بوده ست سیاه رنگ که در مشک و

عبر و عطردی دیگر می‌ساخته‌اند

عجب: گوشت زیر ریح و گویند و آن را عجب میر

می‌خوانند

عش: لاهر

عبراء: زمین، خاک

عزاز: فریبده

عزّه: روز اول ماه قمری

عزّه: بیاض جبین

عزجه: نامرد و محنت و دیوث و ابله و احمق و

بدان (برهان)

عزّه: گوسهند ماده کوهی

عزّه: سرخاب

عزال: مغاره و جایی که گوسهندان در آن مسرت

گیرید (حاشیه حوساری)

عزّمان: خشنگیر

عصاب: چرک جراح

عصاه مقدس آبی است که چیری را بدان شوید

عطا: پرده

عصوه: جمع عص = شاخه

علاله: رنق معشوق را گویند

عمام: بر

عنگنه: صدا و آواز بلند

عزّه: مهره و خروش

عطر شاهیه از پرچه ورد رنگ که پهلوان بر

جامه خویش می‌دوخت

عصیه: پاره‌های آهن باشد که آن را در بکتر و

خوشی که از حمله سلاح جنگ است به کار برند (برهان)

عجبت و ابل: باران شدید

عزّیدن: به معای لرزیدن و به چهار دست و پا

راه رفتن طفلان و مردمان شل باشد (مهر)

عیلان: جمع عول

ف

فحل: بر

فذلک: از اصطلاحات سیاق است، فحل کلام

فوح: فاحم، موی سپید

فونج: حوی تازه احداث شده که آب در آن روان کند

فوقه: نام کوچکی نزدیک قطب شمال که راه را

می‌نماید و در کنار آن ستاره‌یی کوچکتر و پنهان‌تر

است و بر دو ستاره را فرقدین یا فرقدان می‌گویند

فوزی: مهره و زیر شطرنج است

فوقه: رمی که سبل آن را گسند و در آن آب

نماید باشد جوی تازه احداث شده را می‌گویند

فوه: بسیار

دارویی باشد که در درسی بره تیرک خوانند چون
در آتش ویرانه گردگان در دود آن مگر برند (برهان).

فطاسی: مرد و

فُشور: جمع قشر به معنای پوست

فُطاس: در رمان ختایی غزعاو یا دم‌گاو به معنای
پرچم آمده است

فُطآن: جمع فاطن به معنای ساکن و متوطن

فصیه: خدمه کنایه است

فص شارب: چیدن شارب و مویهای پشت لب

فصان: شاحه

فصار: جمع فصر به معنای سرزمین بی آب و علف

فصیر: پیمانه

فُلاج: از مصدر فلع به معنای برافکننده

فلاک: یا تو دشمنی کد

فلاور: فلاور به معنای راهب و راهبر و مقدمه

لشکر و روزه ترکی است

فلمط: هفت

فکل: شمشیر

فقطار: صد و بیست رطل، و گوشت پوست گاوی که

بر در کند (چاپ خوانداری)

فُقد: خار پشت

فميص: پیراهن

فتمه: شسته شراب، بدون تشدید بیر آمده است

فموج: طایع

فواصیه: جمع فاصیه به معنای شمشیر برنده

قبائل: رگی اسب در ساعد انسان که از آن خون گیرند

ک

کاخ مشدر: کعبه رگبیتی است که دژی شش

جهت است

کارتق: عکس

فریموس: نه لغت یونانی نام غنی است مردان و

و آن شدت معوط است یعنی پیوسته آلت مردی

برپا می‌باشد (برهان) شاعر به قصای ضرورت

شعر: پای دیگری بر آن افزوده است

فریقه: دروغ (حاشیه خوانداری)

فرع: ترس و بیم، ریح و اندوه

فسان: سنگی باشد که کرد و شمشیر و بدن تیر

کد (برهان).

فستی: معرب بسته است.

فطس: پنک آهگران (حاشیه خوانداری)

فُلفک: کشتی

فما: اطراف خانه

فواق: هکته به معنای حشر گلو و سکه است

ق

قار: میر

قاسو: گره و احارکنده

قاصع: الوطین: بُرده و نیش، رگی است در قلب که

خون از آن به تمام عروق بدن جاری می‌شود

قاصبه: شمشیر برنده

قصاب: جمع قبه

قُشره: چکاوک

قدلوم: هر آیه لازم شد

قدوحیه: هر آیه واجب شد

قُدور: جمع قُدر به معنای ظرفی که در آن غذا پرند

قُدوه: آنچه مردم در آن پیروی کنند

قُدرة: بلندی

قُراب: غلاف شمشیر

قُراط: جمع قُراط به معنای گوشواره

قُران: جمع قُرن به معنای شمشیر

قُردامن: واژه یونانی تخم سپیدن را گویند بخشی

کاس دھاق، پسانه پر

کافتن، شکافتن و ترکیدن

کاموس: جمع کببه به معنای هجوم دهنگامی

کتابه: جمع کتبه به معنای لشکر

کدورت: کدورت و نیرنگی

کوالب: جمع کریه = ملا و مصیبت شدید

کوفرت

کواچیدن: بانگ و فریاد مرغ خانگی را در وقت

بیمه نهادن گویند (برهان)

کواسه، مجازاً به معنای مصحف و کلام خداست

کوله: قبا و پیراهن و جبهه پشمین

کوز پاکوره: رمبی که به جهت رراحت هموار

کرده و کناره‌های آن را بلند ساخته باشند (برهان)

کوم فز کرم بریشم است

کوتنگه: اسبی را گویند که رنگ او میان زرد و سیاه

باشد و بر حلقه زدن مردم و سپاه (برهان)

کویاس: دربار پادشاهان و امیران را گویند (برهان)

کویج: به معنای خانه کوچک باشد مطلقاً (برهان)

کوفه: فرشت گشنیر را گویند (برهان)

کش: دست در بغل کردن و به معنای بخل و تهیگاه

بر آمده است

کعتیق: همان است که امروز به آن طاس می‌گویند

و در باری برد به کار می‌برند

کلب عقور: سنگ گیرنده

کلاب: جمع کلب به معنای سنگ است

کلک: معنای اصلی کلک می‌است و چون قلم در

سابق روی ساخته می‌شده این معادلت شده است

کلال، حسنگی و رنج

کله: به معنای سقف و پرده، بر پرده‌ای که همچون

خانه دوخته باشد و عروس را در میان آن آرایش

کند

کمارنگه: والی و حاکم و شحه ولایت که و را

مرودن گویند

کمام: آرمگاه آدمی و آشیانه سیر حیوانات

کمد: حدق و حدق معرف همین و نه است

کوبال: گز

کونو: مصحف کونو

کودن: سا کدر گویند (حاشیه

حوساری)

کواعب: جمع کعب به معنای رن و کبر در پهن

کوبوال: طمعه

کوردین: خانه پشمین

کلف وری: بهنگه مردم

کهن: دولاب: کتابه در چرخ گردیده است

گیلا: بزرگ و صاحب و خدوند و پادشاه

کیان: به معنای طبیعت و جوهر

کیضمه: پوست کفل و ساعری است و خر است

که آن را به نوعی خاص دماغی کنند

کین

کاودم: نفیر و بوق نظیر کر است

کود: برق را هم گفته‌اند و آن شعله‌یی است که به

وقت بارش باران در هوا به هم می‌رسد

گوره: به فتح یا ضم ول ماری باشد یا سر بزرگ و

بر خط و حال و هیچ تریاقی بر رهر او مقاومت نکند

گورن: تاج

گروهه: گلوله

گورین: گورن به معنای تاج

گوزک: نقل و مره شراب

گومت: جزیه و آن مایانی است که کفار برای

یمسی و بودن در صحن اسلام می‌پرداخته‌اند

گلغوبه: گلگونه و آن عازه و سرخی رمان باشد که

بر روی بماند (برهان)

لَطِيفَة: نازک و نازک‌نژاد و به معنای سارار
عطر فروشان بیهوش
لَف: شاره؛ پیچیدن دستار
لَوْن: عد و حورش
لَوْنَه: چهلوسی و تملق‌گویی (برهان)
لَسْت: ساعیه؛ شیر گرسنه

م

مَارَه: حباب و محاذ دهن
مَارِبَه: نام دیگری در کر بلا
مَاضِطَه: آراستگی
مَاضُو: بومی ماضی پشمن است که فقر و درویش
پوشد بر میر بومی عربان
مَافَا: ماس
مَافُو: رب و رست
مَتَوَقَّد: سرزنده
مُتَاغِبَه: جمع شعب به معنای مسیر میل و آب‌رو
مُتَمَتِّ: تار سوم هود
مُخَاوِر: جمع محرم و مخالم به معنای آتشیدن
س
مُخَذَّبَه: بندی و رعب
مُخَذَّر: تنه گوز
مُخَزَه: کپک
مُخَطِّي: خارج‌شونده
مُخَيَّر: سیر و هرچه آدمی را در مقابل اسلحه
در
مُخَيَّر: عصای سرکج و چوگان
مُخَو: پر و صغر
مُخَلَّق: مرتفع
مُخَاط: آب سی

مُتَمَتِّ: هر چیز خمیده و کج و گرز را گویند عموماً
و گوز مادر را را خصوصاً (برهان)
مُتَوَقَّد: مفاک و گودل
مُتَوَارَه: گله گاو و گاو میش را گویند.

ل

لَا: ماده هر حیوانی را گویند عموماً و ماده سنگ
را خصوصاً
لَا: مراف و پرستار و لله
لُباب: جمع لب و نشدید نمی به معنای معر
لُباب: پیچک و عنقه و آن گاهی است طبعی که
بر درخت پیچد و آن را خشک کند
لَام: آنچه جهت چشم‌رخم از سپید سوخته بر چهره
اطفال به شکل لام کشد (حاشیه حوانساری)
لَامَانِي: لاف و گراف و دروغ
لَا مَشْكُو: درخت پشه آلود را گویند و به عربی
شجره النش حوسه
لَا مَه: رره
لَا هِي و لَا مَه: بارنگر
لَا نَب: تشنه و دور ر آب
لُئِي: جمع لیس به معنای پوشیدی است
لُئَام: پارچه‌یی که عراب دهان و صورت را بندد
(حاشیه حوانساری)
لُئَقَه: آن است که در کلام شبنم ر نه و رره را عین
با لام بگویند
لُجَه: دریا و آب عظیم
لُحِي: عنقه‌یی است که از برگ کوبیده مخلوط با
آرد یا جو می‌سازند.
لُخْلَخَه: ترکیبی باشد که آن را به جهت تعویذ
دمع ترنس دهند

مُستَحَر: مدحاً و پهلگاه و مُستَحیر: پناه‌دهنده
ست

مُستَهام: هائم به معنای حیران و متحیر
مُشکو: به معنای بت‌خانه و کنایه از حرم‌سرای
ملاطین: سب

مُشَقَر: دهن به کمر رده

مُشِیب: پیری

مُشِیمه: رهمان و رحم

مُصاب: مصیبت‌رسیده

مُصْرَب: جمع مصراب است.

مُصَحَّم: خوانگه

مُصَمَّر: میدان اسب‌دوانی

مُطَاوِج: جمع مطح

مُطَاوَا: محل پرواز

مُطَارِکَلَه: جمع ممرکه، جنگ و براع

مُعْشَر: یک‌دهم

مُحْصَر: رنگی است که از مُحْصَر سارند و محصر

ماده‌ای زردرنگ است

مُحَل: آلتی است برای بریدن چوب

مُحَلول: جمع محول به معنای دوک بح‌ریسی

مُحْتَفَر: آمرزیده

مُحَرِب: غریبان‌مانند

مُفْزَس و مُنِمت: محل کاشتن اشجار

مُحْصَر: در آب فرو شده

مُحْخَوخ: مصیبت‌رسیده

مُطَوِّع: قطع شده

مُعَرّی: خواننده قرآن

مُفْرَعه: تازیانه

مُطَوِّع: معرول

مُکْتَلَس: آنچه به عمل صنعت اجرایش چون آهک

شود (حاشیه خوانساری).

مُخَالِب: جمع محلب به معنای مقدر

مُخَلْخَل: خلخال‌دار و خلخال ریختی از طلا و نقره

بوده است که زبان بر پای می‌بسته‌ند

مُدَاعِبه: ملاعبه به معنای بازی و طراوت (حاشیه

خونساری).

مُدَر: کلرچ

مُدَهامَقْتَارَه: دو سپاهی که از شدت سیری به سپاهی

گریزد و بیشتر برگ درخت را با آن تروعبف کند

مَواعی: جمع مرغی به معنای چراگاه

مَوِیع: باران بهاری

مَوْدَم‌گیاه: گیاهی باشد شب آدمی و در زمین چسب

می‌رود

مَوْرَعی: دورخ و گورستان. مَرْعَر و مَرْدَعان نیز

گفته‌اند

مَوْرَع: نوعی از سبزه که حیوانات چرند آن را به

و رغبت تمام خورند و آن ریاده از بیم شیر از زمین

بلند و سبز و طعم و درهم روئیده باشد

مَوْرَع جَلَّالَه: مرغی است که به خوردن بُراز و

مدفوع عادت کند

مَوْرَع مَسْمُون: مرغی که در روعی صرع شده باشد

مَوْرَحَه: بادبیر

مُؤَاوِل: کوشنده و رسیدگی‌کننده

مَوْرَعار یکی ر آلات موسیقی که بی است

مُؤَوِ ساکب: امر نارنده

مُؤَوَر: آتش چاشنی‌دار

مَوْهَر: عود (آلت موسیقی معروف)

مُساخَل: معارض

مُعتَه: به معنای چاشنی دادن باشد چنانکه باز را و

شکاری‌ها را گوشت‌دهند و بدان‌سوازند (معین)

مُسمار: صبح

مُساخِیم: سهم‌کننده

ناخچ: مسامی است که سر آن دو شاخ باشد و به
جبهه کوچک بر می‌گویند.

ناخن: بر و لایح

ناخیه: مرضی است از مواضع چشم و آن گوشتی
باشد که در گوشه چشم به هم می‌رسد و به تدریج
تمام چشم را می‌گیرد

ناب: برید

نارست: محضت یا رست پستی یا رست

ناهار: ناست و گرمه

ناصبه: غیب‌گیرنده از مصدر نهب و قهر و عله
کردن

نابزه: گنورگه

نابج: صدی سنگ

نابک: بریدار

نابج: جمع سیره

نابوح: غریبانه فروش قوم و صدی سنگان آنان

نابوع: بیرون آمدن (حاشیه خوانساری)

نابی: قرآن کریم

نابذ: شراب

نابذ: نام سرلی از منارن قمر

نابک: نوعی از تیررین باشد و ترکان نابک گویند

نابوح: آبی که آرد در آن ریزند و به شتر دهند

نابج: گوارا و نابج

نابذ: نه و ساقه و درخت را گویند

نابذ: غذای مهمان

نابذ: جمع نجد به معنای هر چیزی از فروش و

سایر گسترده‌ها که خانه را بدان آرایش دهند

نابجیه: مراد شاعر شمر است.

نابری: نام جریره‌یی است در میان دریا که عسر از

آن جریره می‌آورند (نابری).

نابج العنکب: تارهای عنکبوت

نکال: پیمان

نلای: از مصدر لاییدن به معنای مالیدن و هر دو دری

نلحه: جامه ابریشمی (حاشیه خوانساری)

نلوع: مار و عقرب‌گیرنده (حاشیه خوانساری)

نلک: دانه‌یی بزرگتر از مائش و آن را پرند و خوردند
مملو: بار خورده.

نلص: پدگاه و گریگاه

نلای: جمع نلایه به معنای مرگ

نلست: محل روشن

نلثق: مرین

نلشار: اده

نلون: مرگ

نلعل: جایی که آب در آن جمع شود (حاشیه

خوانساری)

نلون فلاحه: مرگ ناگهانی

نلوسج: پرده‌یی است شبیه فاحه

نلون: رنگاری شمع یا شمیر

نلوسی: تیج دلاکی

نلوزی: شامخ و برگ‌در (چاپ خوانساری).

نلزل: آرزوکننده

نلولا: حق تمام ادا کرده شده، متصل و کامل

نلماز: مهمیر و آن سیخی باشد که بر پاشنه کفش

محکم کند و بر پهلوی اصب فرو برند تا به حست

و خیر درآید (نلهدن)

نلما: گوارا

نلرابه: واژه عربی به معنای نجات و کاربرد

نلریدنه: بول کردن و ادرار کردن

ن

ناب: بیش از معنی و چهار دندان تیر حیوانات

گوشته‌وار را گویند.

شوه: آنچه در گلاب و رعن در روی سخته
طفا: بوسه (حاشیه کهنه)

شرف: تعویذی که به آن بیمار و دیوانه را درمان
کند

شوه: سکر و مستی

شند: خواندن شعر (حاشیه خوانساری،

بطاق: کمر بند

طعم: جمع طعمه است

لصال: جمع لصل به معنای سرمیره.

نصال: مبرره

نصیر: یا حس و رونق (حاشیه خوانساری). تازه و
سرسبز

نعب و نعیق: آذین ذراع

نعامه: شتر مرغ

نقاب: در عربی صیم قلب بهره و ناسره را گویند

نصیر: شکاف پشت است حرما و کنایه از چهره‌های
خفیه و خرد است

نصبت: پادشاه بد دادن است.

نقوع: جمع نفع به معنای غیر

نوال: بخشش

نوان: به معنای لزان و بالان و فریادکن.

نواور: جمع نایره به معنای شعله

نؤذ: شکوفه است.

نورده: پیراهن است.

نوزن: درخت صوبر و کاج

نول: خط

نوی: ماهی

نویس: بر وزن نویس گویند ترکان سلاطین خود
را بدین نام می خوانند.

نهاب: بسیار ناز جگر

نهملز: عظیم و سیار

نهی: عیب

نهیق: صدای الای

نموز: آلت تناسل را گویند (برهان)

و

وا: ماهی فلس دار (حاشیه خوانساری)

واصب: رنجور و بیمار

وتو: رد کن

وتیره: صریحه و روش

وروع: الهام دهنده

وخل: ترس

وحد: درد

وس: خواب

وسیم: خور و

وشاق: علام و پسر مقبول

وطواط: نام مرغی است از جنس پرستو

وفا: جنگ و ستیز

وقود: هیزم‌های خردی که بدان آتش افروزد و
امروز به آن «گبرانه» می گویند

وخل: گاو کوهی (حاشیه خوانساری)

وقوالی: نام جبریه‌ای است و بعضی گویند نام

کوهی است و در آنجا درختی است که بار و میوه

آن به صورت آدمی و حیوانات دیگر میر می باشد

و: دغی بر سر درخت انداختن می گویند (برهان).

وکی: آشیانه پرندگان

وکوع: لثم

ولوع: حرص

ولوع: حرص و

وله: وحد و سرگشتگی

ون: واژه احتیاجی است که ده هزار سال و ون گویند
(برهان).

وهلب: رید بخشده

ه

هاتوا: بیاورید.

هارب: گریزنده.

هاشم: به معنای شکنده است.

هامل: سیلان‌کننده (حاشیه خوانساری).

هشوع: راه رفتن کند و سنگین.

هشوع: خوب.

هشنگ: است سیدمر.

هوا: به معنای آواز مهیب است مانند آواز وحوش.

و سبع.

هرد: ردچوبه.

هرماس: هریس را گویند.

هرمان: اهرم ثلاثة مصر.

هرمست: همت ظم آرایش و ریت رنان.

هزال: لاهری و ضعف.

هراهر: جنگ و تنه‌هایی که مردم را برمی‌انگیزد.

هشت‌نار: درگشادگی میان هر دو دست را گویند.

چون از هم بگشاید شبر و جب را نیز گفته‌اند و

آن مقداری باشد مابین سرانگشت کوچک و

انگشت ششم (برهان).

همت اورنگه: بات‌النش و آن صورت دباگر.

اسباز جهب: چهل و هشت صورت ملکی.

(برهان).

همت خط: کنایه از «هلم» است.

هنگور: مقلوب هرگز.

هطوع: جبرع‌کننده.

همال: همت.

هموع: جاری شدن و سیلان کردن (حاشیه خوانساری).

هنگام: به معنای هنگامه یا امر که هم هست.

هنگ: دور و قدرت و صرب و صدمه.

هوام: جمع هانه و حشرات و هر داری که کشنده

استند.

هوز: به معنای مطلق سازه است.

هورن: گرد و غبار.

ی

یسا: واژه معولی به معنای قاعده و قانون و

سیاست.

یاره: دست‌برنجی و آن حلقه‌ای باشد از طلا و

نقره و غیر آن که بیشتر زمان در دست گذا

یا کنند یا فروت.

یاهود: سخن باطل و بیهوده، به معنای گشوده و

ناپدید نیز گفته شده است.

یئاق: یتاق و زه ترکی به معنای پاسایی.

یوسع: واژه ترکی به معنای فرمان.

یورکند: طلایه و مقدمه الحیش.

یکه ابدال: نیز ربوبی را گویند که چون می‌دزدند

تمحص و جستجوی آن بکنند یا گویند تیری است

که بیکان دوشاخ دارد (برهان).

یکران: است.

یوعو: دادخواهی و نظم.

یعیس: کدو میل.

یم واهب: درمائی بخشیده.

یسوع: چشمه.



فهرست نامهای کسان

آقای (ساحیر) ۸۲، ۱۱۰، ۱۱۰، ۱۲۱، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۸۹، ۱۹۲، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۱، ۳۲۳، ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۰۰، ۴۰۵، ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۸۰، ۴۸۲، ۵۲۱، ۵۳۲، ۵۳۷، ۵۴۸، ۵۶۶، ۶۱۲، ۶۷۴، ۶۹۵، ۶۹۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۸۶، ۷۸۷، ۸۰۵، ۸۰۹	آتیس ۶۹، ۵۴۴، ۷۲۱، ۷۲۶، ۷۳۰، ۷۸۳، آدم ۳۸، ۴۱، ۴۷، ۳۲۴، ۳۵۰، ۴۶۷، ۵۳۷، ۵۴۶، ۵۴۸، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۵، ۵۶۶، ۶۱۲، ۶۴۶، ۶۵۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۷۶۹، ۷۸۳، ۸۰۷، ۸۲۳، ۹۰۳، ۹۲۶
آقامحمد حسن (یثمدت حاکم) ۴۳۶	آدرگشت ۴۷۹
آلان قوا ۶۸۲	آرشی ۷۱، ۵۴۸، ۶۰۹، ۶۳۶، ۷۶۲، ۷۷۶، ۹۲۵
آله ۲۷۵، ۵۲۸، ۶۸۳	آرر ۴۵، ۱۲۵، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۷، ۲۷۵، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۱۳، ۳۱۶، ۳۳۵، ۳۳۸، ۳۴۳، ۳۴۶، ۷۸۱، ۷۸۳، ۷۸۹، ۸۶۰، ۹۲۱
امیرالمؤمنین ۱۴۱، ۳۱۳، ۳۸۲، ۴۲۳، ۵۲۸، ۵۷۰، ۵۹۵، ۶۱۲، ۷۷۳، ۹۲۱	آسره ۶۸۳
امره، ۲۸۷، ۳۲۵، ۵۹۸	آیه ۲۴۱، ۶۸۲
امیس ۱۷۳، ۱۸۰، ۱۹۵، ۳۶۲، ۴۲۲، ۴۳۴، ۴۷۰، ۶۱۰، ۷۴۸، ۷۷۶، ۷۹۴، ۸۰۹، ۹۶۶	آیه سلطان ۲۴۱
بنی الاساری ۸۸۶	آصف ۱۲۴، ۲۰۰، ۲۵۹، ۴۲۲، ۴۶۷، ۵۴۴، ۵۵۰، ۶۳۹، ۶۷۰، ۶۸۶، ۷۱۲، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۸، ۸۸۷
بنی الحی ۲۴۵	آصف الدوبه (اللهارخان) ۳۶۸
بنی حاجب ۴۲۰	آفاقان (میرزا - صدر اعظم نوری) ۲۰۲، ۳۸۱، ۴۲۶، ۴۵۹
بنی درید ۸۸۶	

۴۰۴، ۴۲۰، ۴۲۸، ۴۹۲، ۴۹۶، ۵۳۶	ابن کثیر ۴۵۷
۵۵۳، ۵۶۹، ۶۱۱، ۶۲۹، ۶۴۲، ۶۴۳	ابن خالویه ۸۸۶
۶۷۵، ۶۹۳، ۶۹۶، ۷۰۵، ۷۲۳، ۸۲۳	ابن زید ۹۴۷
۹۵۷ (و نیز رک ۱۰ محمد، ابوالقاسم، مصطفیٰ)	ابوالحسن ۶۰۹، ۶۱۱، ۶۲۰ (نیز رک بہ
محمدی ۷۸۲، ۷۸۴، ۸۲۱، ۸۷۶	عینی بن ابیطالب
احمد ۵۵۰، ۸۸۷	ابوالحسن السوی ۱۳۵
احسان ۹۶، ۹۷، ۱۸۱، ۶۷۴، ۹۲۲	ابوالحسن ۸۸۶
احض (عاش التعلیٰ) ۶۴۳	ابوالعلا ۸۸۶
ادریسی ۳۸، ۱۷۳، ۴۹۹، ۶۶۶	ابو نوح ۸۸۶
ارجمند ۷۴۳، ۸۱۴	ابو یحییٰ ۲۰۳
اردشیر باکان ۱۷۰، ۳۸۰، ۴۷۹	ابو یحییٰ ۷۷، ۳۵۰
اردشیر میرزا ۱۷۷، ۱۸۷، ۴۵۵، ۹۰۹	ابونکر ۳۰۴
اردون ۱۷۱	ابورب ۷۹، ۸۱، ۹۲، ۲۲۰
ارژنگت (دیو)	اسو حهل ۴۲۲، ۳۸۹، ۵۵۳، ۶۱۲، ۶۹۲
اوسقو ۴۹۹، ۶۵۱، ۶۸۱، ۷۳۵، ۷۴۱	۹۷۲، ۷۷۹
ارسلان ۷۵۹	ابو حمزہ ۳۴۵
ارغون ۷۰۲، ۷۰۵، ۷۴۰	ابودر ۶۸، ۶۸۹
ارغون میرزا ۱۸۴، ۵۹۶	ابوسفیان ۶۳۴
ارغوان ۶۸۲	ابوطالب ۷۱
ارغری (ابومصور محمد) ۸۸۶	ابوعبدہ ۸۸۶
اسامہ ۳۷۶	ابوفراس ۵۸۷
اسحاق ۵۰۱	ابولہب (بولہب) ۱۱۹، ۱۱۲، ۸۷۴
اسد ۲۹۴، ۳۰۵	ابونصر (فازابی) ۹۱، ۴۹۹
اسداللہ خان ۴۹، ۵۱، ۵۵، ۳۸۹	ابوہریرہ ۵۲۵
اسرین ۳۶۱، ۵۷۲	اسیر ۱۱۹، ۱۸۹
اسعدیار ۸۷، ۹۰، ۹۰۶، ۱۱۸، ۱۸۶	احمد (جعفر کرم) ۶۰، ۱۲۳، ۱۲۹، ۲۲۸
۲۱۸، ۳۶۰، ۳۸۳، ۴۱۱، ۵۸۶، ۶۰۹	۲۳۲، ۲۳۷، ۲۵۹، ۲۷۲، ۲۷۶، ۲۸۴
۶۷۱، ۶۸۰، ۶۸۳، ۶۸۷، ۷۴۳، ۸۸۲	۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۸، ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۵۰
۸۸۵	۳۵۱، ۳۵۴، ۳۶۰، ۳۷۰، ۳۸۹، ۳۹۱

۱۸۸۰ نو	سکندر ۱۲۳، ۱۴۰، ۱۴۹، ۱۷۰، ۲۴۵،
۹۰۲ س	۲۵۳، ۲۵۹، ۲۶۵، ۲۷۵، ۲۸۰، ۳۰۱،
۲۷۸ هجری	۳۰۶، ۳۲۴، ۳۳۲، ۳۴۹، ۴۰۹، ۴۲۰،
۳۰۹ حس	۶۸۲، ۶۸۷، ۶۹۲، ۶۹۵، ۷۰۱، ۷۰۴،
نام حسین ۳۰۹	۷۵۹، ۷۶۲، ۷۷۹، ۸۱۱، ۸۱۲، ۹۲۳،
ماسی (هروی) ۸۰۹، ۱۱۱۹	۹۴۲
امیر دیوان ۲۴۲	اسکندریک ۸۱۱
میر نظام (رک به تقی جان) ۵۷۳، ۲۳۶	اسما ۳۴
میں المک ۷۲۷	اسماعیل، ۱۹۵، ۸۴۲، ۸۴۸، ۸۵۲
مدروس ۷۴۱	اشکیوس، ۵۲، ۱۶۹، ۴۶۶، ۴۷۹، ۶۸۰،
سوری ۱۹۸، ۲۰۳، ۴۵۱، ۷۲۸، ۷۸۱،	اصمعی، ۸۸۵
۸۱۵، ۷۸۴	اعتمادالدوله (میر آقاخان بوری) ۳۸۲
اوشیروین ۲۲۰، ۸۱۷	عشی ۶۴۳
اورنگم ۴۹۳	افراسیاب ۷۹، ۸۷، ۹۰، ۹۷، ۱۰۰، ۱۷۰،
اوکتا قآن (فرید شجاع السلطه) ۶۸۸	۱۸۱، ۱۹۱، ۲۲۰، ۴۷۹، ۶۰۲، ۶۸۰،
اوکتای ۷۲۸	۷۴۲، ۷۴۳، ۷۵۶، ۸۸۵
اومانی (اشرافین) ۸۱۴	اوهل بدین ۱۷۲ (رک حدقانی)
اویس قرن ۱۲۸، ۵۸۷، ۷۲۳	اطلاطون ۲۳۲، ۴۹۹، ۶۹۷، ۷۰۱، ۷۰۳،
هرون ۷۳، ۶۱۶، ۷۰۵	۷۰۴، ۷۳۵، ۸۴۳
یار ۳۲۵، ۴۶۵، ۴۶۶، ۹۰۷، ۹۱۳،	الال (عاس)
۹۳۳، ۹۳۸، ۹۳۹	اقلیدس ۱۳۱، ۳۱۳، ۳۸۹، ۶۱۶، ۸۱۱
برج ۴۶۶، ۸۱۱	اقلب ۶۸۳
بمجان ۳۹۰	اکبر ۸۱۹
بنا ۳۰۵	اکبر بوت (حاج) ۱۳۵
توب ۷۸، ۵۹۸، ۶۰۳، ۷۸۶	اکوان (دیو) ۵۱۱، ۶۸۰
باب ۸۰، ۶۸۵	البارسلان ۲۲۰
۸۲۱ ل	البنکی ۱۴۹
رید ۱۴۱، ۱۸۶، ۷۱۱، ۷۲۷	الفت ۵۰۰
قر ۴۹۸	الله قلیخان ییحانی ۷۹۸، ۸۰۰
دقر (امام محمد) ۳۲، ۵۶۹	الله وردی خان ۸۱۱

بهرام گور ۶۸، ۱۴۳، ۶۸۴	نقل ۵۵۳، ۸۱۳، ۸۱۵
بهمس ۳۳، ۱۷۹، ۲۰۱، ۳۴۱، ۳۶۹	نابو گشت ۶۸۳
۴۱۱، ۴۲۶، ۴۶۱، ۵۴۶، ۵۴۸، ۶۰۹	نایرید ۸۱۳
۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۳۱	نئون (حضرت فاطمه) ۸۱، ۴۳۷، ۴۳۸
۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۸، ۶۴۱، ۶۸۷، ۶۸۸	۵۳۶، ۵۶۹، ۹۴۴
۷۴۵، ۸۱۱، ۸۵۶، ۹۲۴، ۹۳۳، ۹۶۳	نشه ۶۷۴
بهمیار ۳۸۹	نصب النصر ۵۳۵
بیز ۳۲، ۳۳، ۳۴۱، ۴۰۲، ۴۷۸، ۵۹۹	برجیا ۱۲۴، ۴۶۷، ۵۵۱
۶۱۷، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۳۶، ۶۸۰، ۷۴۲	بررو ۶۵۸، ۶۶۲، ۷۲۵، ۷۳۷، ۷۴۰
۷۹۴، ۸۰۷، ۸۸۷	نستی (نوالمنج) ۹۸۰
بوراسب (بیرکک صیحاک) ۶۸۳، ۹۲۵	نعر ۷۵۹
برویر ۴۷۳، ۵۰۱	نمراط ۶۹۹، ۷۱۲
برویطان ۶۸۴	نسلال ۳۰۷، ۳۷۶، ۵۲۳، ۵۲۷
بری دحب ۶۸۴	۵۶۰، ۹۰۸، ۹۱۸
بشگ ۵۰۸، ۵۱۲	نلم ۵۵۳
بشوس ۶۱۸	نلقیر ۱۰۱، ۱۲۴، ۱۶۰، ۲۷۳، ۳۰۵
بس ۶۲۴	۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۶
بور فططان ۴۹۰	نه ۶۸۳
بورابی (عبداللہ) ۳۰۲	نوالعلا ۸۸۵
بورکک ۶۸۴	نوالعلی ۲۳۰
بورما ۷۹۱	نوالفرج ۸۸۵
بولادولہ (دیو) ۴۹	بوراب ۷۹، ۸۱، ۹۲، ۲۲۰
بیران ۶۸۰، ۷۲۴	بوحهل ۴۲۲، ۵۵۳، ۶۱۲، ۶۹۲، ۷۷۹
بجعه ۶۸۳	بوحمره ۲۷۳
تقی (امام محمد) ۵۶۹	بوررجهر ۵۴۴
تقی حان (امیرکنیر) ۷۳، ۲۳۶، ۲۶۴، ۳۴۷	نوعلی ۶۹۶
۵۰۱، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۸۴، ۷۱۱	بویہب ۷۸۴
تکش ۹۱۸	نومعشر ۲۹۹
توبہ ۶۷۴	نہدرجان ۶۹۱، ۶۹۲
تور ۶۱، ۴۶۶	نہرم چوبہ ۴۹۱

۸۴۲	تہمت ۴۹، ۷۱، ۱۰۰، ۱۸۴، ۲۱۸، ۳۸۳،
چسپال ۲۶۷، ۴۴۷، ۴۵۰، ۴۸۶، ۴۹۱،	۴۱۱، ۵۹۷، ۵۹۹، ۶۰۲، ۶۰۸، ۶۰۹،
۵۴۹، ۵۳۵، ۵۲۷	۶۱۷، ۶۱۸، ۶۲۱، ۶۲۵، ۶۵۸، ۶۶۲،
حسام ۲۸۰، ۵۴۵، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۳،	۶۹۰، ۸۷۵، ۸۸۷، ۹۲۴ (بیر رک رسم)
۵۵۵، ۶۵۸، ۶۶۷، ۶۸۸، ۶۹۸، ۷۶۴،	تہمورس ۶۶۲، ۶۹۹، ۸۱۰
۸۸۷، ۸۰۵	تہمیه ۶۸۲
خارث ۲۰۵	تمور ۱۸۱، ۶۹۰، ۷۴۰
خارث بن ابی صرار ۳۰۲	جناظ ۸۸۶
خافظ ۲۹۳، ۴۳۵، ۹۳۱	جالوت ۴۸۹
حام ۱۴۴	جانوسیر ۶۹۲
حب (قآسی) ۷۸، ۸۸، ۱۰۶، ۱۱۹،	جرئیل ۵۱، ۷۸، ۱۴۰، ۲۷۸، ۲۷۹،
۲۲۶، ۴۱۲، ۵۳۶، ۷۵۷، ۷۸۴، ۸۲۴،	۳۰۶، ۳۸۲، ۳۹۳، ۵۶۹، ۵۸۰،
۸۳۹	۶۱۰، ۶۱۳، ۶۷۱، ۷۱۱، ۷۸۷، ۸۰۷،
حسان (بن ثابت) ۹۸، ۱۷۴، ۲۳۱، ۴۸۴،	۸۰۹، ۹۵۱، ۹۷۲ (دبیر رک روح الامیر)
۵۵۳، ۶۴، ۶۴۴، ۶۴۸، ۶۵۴، ۶۷۹،	حریر ۴۹۸
۷۷۷، ۸۱۴، ۸۲۰	جعفر (امام صادق) ۳۲، ۲۳۲، ۲۳۷، ۲۹۱،
حسان بن محمد ۴۹۰، ۴۹۲ (بیر رک، حب	۲۹۸، ۳۴۵، ۵۵۰، ۵۶۹، ۶۴۳، ۶۷۶،
قآسی)	۶۹۳، ۷۲۳، ۷۸۲، ۷۸۴، ۸۸۷، ۹۷۱،
حسن (امام محسن) ۳۰۹	جعفر (برمکی) ۱۳۵، ۱۷۸
حسن (امام سکری) ۳۱، ۵۶۹	جعتای حان ۵۹۶، ۵۹۷
حسن حان شیرازی ۶۶۳	خلال الوررا ۷۵۲
حسین (امام) ۲۲۸، ۲۵۴، ۳۰۹، ۵۲۴،	خلال الدین (حوارر مشاہ) ۱۸۲
۵۷۳، ۶۹۴، ۷۸۸، ۹۴۲، ۹۴۴، ۹۴۷،	جسمشید ۸۶، ۱۷۱، ۱۸۴، ۲۲۰، ۳۵۵،
حسینی میرر، ۶۶۷، ۷۳۷	۳۵۶، ۳۷۲، ۴۱۱، ۴۱۳، ۵۴۸، ۵۸۰،
حشمت لدولہ، ۴۹۱	۶۴۲، ۶۶۲، ۷۳۵، ۷۶۲، ۸۱۰، ۸۱۳،
حفص بن حنف	۸۲۴، ۹۰۴، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۶۳،
حفصہ، ۶۸۳	جلیل ۶۷۴
حلاح ۹۲۰	چینگ ۵۰۵
حبہ ۶۸۳	چنگیر ۴۷۳، ۶۴۷، ۶۸۲، ۶۹۹، ۷۴۰،

حمره ۶۷۵

حوا ۴۱، ۲۵۳، ۴۶۷، ۲۳۸، ۵۵۱، ۵۵۲، ۶۸۲

حی بن اخط ۲۰۷

حیدر ۳۶، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۳، ۲۳۲، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۷۲، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۹۶، ۲۹۸، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۲۸، ۳۲۳، ۳۴۳، ۳۵۳، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۷۴، ۳۹۱، ۴۰۴، ۴۲۹، ۴۵۹، ۴۹۶، ۵۸۵، ۵۹۵، ۶۱۱، ۶۱۳، ۶۵۰، ۶۸۹، ۶۹۳، ۶۹۶، ۷۷۶، ۷۸۰، ۷۸۲، ۷۸۴، ۷۹۳، ۸۲۳، ۹۱۴، ۹۲۳، ۹۴۳، ۹۶۰ (بیر رکعت علی بن ابیطالب، ابوالحسن، ابوتراب) حسامی ۹۶، ۱۶۲، ۲۹۹، ۴۷۹، ۴۷۴، ۷۲۸، ۷۶۱، ۷۶۳، ۸۰۵، ۸۱۴، ۸۱۵

۹۲۲ (بیر رکعت فصل الدین)

حاشی (دختر بهمن) ۸۱۱

حاور سلطان ۶۸۲

حدیقه ۲۴۲، ۹۸۲

حور وری ۶۸۰

حسرو (پسر ویر) ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۷۰، ۷۸، ۷۹، ۸۳، ۱۰۰، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۳۳، ۱۴۱، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۳، ۱۹۱، ۱۹۶، ۲۰۳، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۶۰، ۲۷۲، ۲۷۶، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۹، ۳۲۰، ۳۲۷، ۳۴۴، ۳۵۱، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۶۷، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۷، ۳۸۱، ۳۸۳، ۳۹۳، ۳۹۹، ۴۱۱، ۴۱۶

۴۱۹، ۴۲۸، ۴۳۶، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۶، ۴۵۸، ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۴، ۵۰۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۶، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۴۹، ۵۶۳، ۵۷۱، ۵۸۲، ۵۸۴، ۵۹۰، ۵۹۸، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۳، ۶۲۵، ۶۳۰، ۶۳۴، ۶۵۰، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۹، ۶۶۲، ۶۷۰، ۶۷۴، ۶۸۷، ۶۹۰، ۶۹۳، ۶۹۵، ۶۹۸، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۱۵، ۷۲۰، ۷۲۶، ۷۳۲، ۷۳۵، ۷۳۷، ۷۴۱، ۷۴۳، ۷۴۵، ۷۴۷، ۷۶۹، ۷۸۰، ۷۸۶، ۷۹۶، ۷۹۷، ۸۰۳، ۸۰۵، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۶، ۸۳۱، ۸۴۱، ۸۹۲، ۸۹۷، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۸، ۹۱۴، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۲۱، ۹۲۹، ۹۳۵، ۹۳۹، ۹۴۴، ۹۴۹، ۹۶۰، ۹۶۷

حسرو جان خواجہ ۴۵۱

حصر ۶۷، ۹۱، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۴۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۷۰، ۱۸۴، ۱۹۲، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۵، ۲۶۵، ۳۰۵، ۳۲۲، ۳۴۴، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۷۶، ۳۸۱، ۳۸۷، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۹، ۴۰۹، ۴۲۰، ۴۴۶، ۴۶۵، ۴۸۴، ۴۹۵، ۵۱۴، ۵۴۴، ۵۵۱، ۶۳۸، ۶۴۰، ۶۴۷، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۹۵، ۷۱۴، ۷۲۷، ۷۵۱، ۸۳۸، ۹۱۸، ۹۸۹

حطاب، ۶۳۷

حلیں ۷۵، ۷۷، ۲۰۲، ۲۲۰، ۲۶۹، ۲۷۵، ۳۲۸، ۳۶۷، ۴۲۳، ۵۹۵، ۶۱۲، ۶۷۶، ۷۷۳، ۸۲۰، ۸۵۲، ۸۹۸، ۹۰۹، ۹۷۷

دولتشاه ۴۹۰، ۴۹۳	حلیل بن احمد ۸۸۵
دوابحار ۷۶، ۷۸۶	حواجو (گرمایی) ۷۴۱
دوالریاسین (میرزا ابوالقاسم همدانی) ۵۶	حواروم شاه ۱۵۹، ۷۶۴
۴۸۷	دارا ۳۸، ۴۰، ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۲۳، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۴، ۱۸۵، ۱۸۷، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۵۳، ۲۶۷، ۲۸۱، ۳۲۰، ۳۴۶، ۳۵۳، ۳۶۶، ۳۶۷، ۴۱۱، ۴۲۹، ۴۴۷، ۴۹۰، ۴۹۲، ۴۹۲، ۵۱۲، ۵۵۵، ۶۱۹، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۶۸، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۰، ۶۶۷، ۶۶۶، ۷۵۹، ۷۶۲، ۷۷۰، ۷۰۱، ۷۲۵، ۷۵۹، ۷۶۲، ۸۳۶، ۸۶۵، ۸۹۷، ۹۰۹، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۶، ۹۲۵، ۹۶۳
رابعه ۲۷۵، ۶۸۲	داراب ۸۱۱
راحیل ۶۸۲	دارر ۴۳، ۱۹۲، ۳۷۸، ۳۹۸، ۴۸۹، ۶۳۸، ۶۴۱، ۶۷۶، ۶۹۴، ۸۰۲، ۸۴۲، ۸۴۴، ۸۵۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۹۳۳
ر س س ۷، ۷۱۱، ۷۲۷، ۷۲۹، ۷۳۳	دجال ۲۶۴، ۳۶۰، ۵۲۶، ۵۳۱، ۵۴۴، ۶۱۲
ر س س ۶۶۹، ۶۷۴	دستان ۱۳۱، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۷۱، ۱۸۳، ۲۰۱، ۲۰۳، ۳۰۲، ۵۴۵، ۶۴۲، ۶۴۷، ۶۴۹، ۶۶۱، ۶۶۷، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۸۱، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۹۰، ۷۶۶، ۷۷۴، ۸۴۲، ۹۱۱، ۹۱۸، ۹۲۴
ر س س ۷۶۹، ۷۶۷، ۷۵۸، ۶۳۷، ۶۲۵، ۷۶۹	دعد ۶۳۵، ۷۶۹
رحمه ۶۸۳	دقاق (نوعلی) ۴۹۹
رحیم رنگر ۴۰۴	دس ۵۹۹
ر س س ۷، ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۹، ۲۰۷، ۲۵۳، ۲۶۶، ۴۲۹، ۴۴۶، ۴۶۶، ۴۷۹، ۵۲۵، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۳، ۵۶۲، ۶۴۷، ۶۷۰، ۶۷۶، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۳، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۹۰، ۶۹۸، ۷۴۰، ۷۸۴، ۸۱۵، ۹۱۰، ۹۱۸، ۹۳۲، ۹۸۰، ۹۸۴، ۹۸۹ (بیر رک: تهنس)	دمور ۸۱۴
ر س س ۵۹۱، ۵۹۰	دهجد ۸۱۹
ر س س ۶۹۹، ۶۹۹ (بیر رک: ارسطو)	
رضا (حضرت علی بن موسی) ۲۹، ۳۳، ۴۹۶	
ر س س ۳۴، ۳۶، ۵۸، ۵۹، ۶۲، ۶۷، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۲، ۱۹۸، ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۶۲، ۲۷۵، ۳۱۶، ۳۵۵، ۳۶۱، ۳۶۹، ۳۹۸، ۴۲۸، ۴۵۶، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۶، ۴۸۵، ۴۹۹، ۵۰۴، ۵۱۱، ۵۲۰، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۷، ۵۵۲، ۵۵۴، ۵۶۱، ۵۷۴، ۵۷۷، ۶۳۹، ۶۴۶	

ریت السبا ۶۸۳	۷۴۴، ۶۹۶، ۶۹۰، ۶۸۴، ۶۵۰، ۶۴۷
ریتوبه ۶۸۴	۷۷۲، ۷۷۹، ۸۹۵، ۹۰۹، ۹۱۱، ۹۱۳
ریت (حصرت) ۹۴۸، ۹۴۲	۹۴۴، ۹۲۶
رؤیس ۴۹۱	۹۴۲ رقیه
ساره ۶۸۴، ۶۸۲، ۵۲۸	روح لاسین ۱۷۵، ۶۸۶، ۷۱۶ (سیر رک)
سم ۵۳، ۶۴، ۷۱، ۱۱۹، ۱۴۳، ۱۴۵	جبرئیل
۱۷۱، ۱۸۱، ۲۲۵، ۳۴۸، ۳۹۰، ۴۱۱	روداد ۶۸۳
۵۴۵، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۷۱، ۵۷۷، ۵۸۵	روشک ۶۸۳
۷۸۴، ۷۳۷، ۷۸۴	رهم ۱۴۲، ۴۹۱، ۵۷۲، ۵۷۵، ۵۷۸
سم (سیر روح) ۳۴۴	۶۸۰
سمناری ۶۴، ۶۱۲، ۶۹۴، ۷۰۱، ۷۷۹	رسانه ۶۸۳
۷۸۴	ریو ۴۹۱
سککین ۷۳۱	رب ۸۱۱، ۷۳۶
سحان ۶۴، ۸۷، ۲۰۴، ۴۹۰، ۶۷۶	ردشم ۸۹۲، ۶۹
سرحه ۶۸۰، ۷۴۰	رامی ۸۲۱
سعد ۳۴	زال ۸۴، ۲۰۲، ۲۲۵، ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۲۸
سعدی ۱۱۹	۵۲۹، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۵۹، ۵۷۱، ۵۸۵
سکوپا ۸۱۲	۶۱۸، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۹۰، ۶۹۴، ۷۴۸
سکینه (حصرت) ۹۴۸، ۹۴۲	زر ۲۶۵، ۲۵۳، ۲۶۶، ۴۴۶، ۵۷۱
سلام ۳۰۰	زراتشت (زراتشت - زردشت) ۲۷۴، ۷۸۳
سلحوق ۹۴، ۱۱۹، ۲۴۴	زریو ۱۸۶
سلم ۶۱، ۱۴۳، ۱۶۹، ۳۹۸، ۴۳۷، ۴۶۶	زکریا ۱۲۷
۵۵۳، ۵۴۵، ۶۸۲، ۷۶۲	زلفه ۶۸۳
سلس ۳۲، ۵۹، ۶۸، ۲۰۴، ۲۵۸، ۲۹۶	زلیح ۴۲، ۱۹۵، ۳۵۲، ۵۸۸، ۶۷۴
۴۲۰، ۶۲۵، ۶۸۹، ۶۹۶، ۸۰۹، ۸۱۹	۶۸۰، ۶۸۲، ۶۸۴، ۸۱۳، ۸۲۳
سینان ۵۷، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۷۷، ۸۰، ۱۰۱	زو ۷۳۶
۱۰۶، ۱۰۷، ۱۲۴، ۱۴۰، ۱۶۰، ۱۶۸	زوین ۴۸۱
۱۷۳، ۱۸۱، ۲۱۳، ۲۲۰، ۲۲۸، ۲۵۳	زوین ۴۹۱
۲۵۷، ۲۶۴، ۲۶۹، ۲۸۰، ۳۰۶، ۳۰۸	زهر (حصرت) ۴۶، ۱۰۳، ۲۳۸، ۲۳۹
۳۲۶، ۳۴۶، ۳۸۱، ۳۹۹، ۴۱۵، ۴۶۲	۲۴۱، ۵۲۸، ۶۱۱

۶۸۹، ۶۹۷، ۶۹۹، ۷۰۴، ۷۳۴، ۷۵۹	۴۶۷، ۴۸۳، ۵۳۰، ۵۵۵، ۵۸۴، ۶۰۳
۷۶۲، ۷۶۴، ۷۶۸، ۷۸۳، ۸۱۴، ۹۰۳	۶۳۹، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۵۰، ۶۶۵، ۶۷۰
۹۲، ۹۲۱، ۹۲۵	۶۷۶، ۶۸۱، ۶۸۶، ۶۹۰، ۶۹۸، ۷۰۳
شماعنی ۴۹۸	۷۰۷، ۷۷۵، ۷۸۰، ۸۲۹، ۸۴۴، ۸۵۴
شموع ۶۸۳	۸۸۷، ۸۹۷، ۹۰۸، ۹۳۱، ۹۵۲، ۹۷۳
شمعیا ۱۲۷	سجین، ۹۴، ۱۱۹، ۱۴۹، ۱۷۹، ۱۸۲
شمعیت ۷۰، ۲۲۸، ۶۲۸	۱۸۹، ۱۹۸، ۲۲۵، ۲۴۴، ۳۰۱، ۳۳۰
شکر ۴۷، ۲۲۷، ۲۳۰، ۳۷۳، ۵۰۱	۴۹۱، ۵۶۳، ۵۹۹، ۶۹۵، ۷۲۵، ۷۸۴
شمس الدین خان اصفهان ۷۰۶	سجیان (میر) ۵۹
شهریار ۶۸۴	سجیان (۱۳۱)، ۴۹۸
شده ۲۲۰	سوری ۴۴۵، ۴۴۷
شیرین ۴۲، ۴۷، ۲۲۷، ۲۳۰، ۴۱۹، ۵۰۱	سهراب ۹۴، ۱۳۸، ۱۸۴، ۱۸۷، ۵۲۷
۶۱۰، ۷۱۵، ۸۳۱	۵۴۹، ۵۵۳
شیطان ۵۷، ۶۷، ۹۴، ۱۶۱، ۱۶۲، ۲۲۹	سجک ۷۳۷
۲۶۴، ۳۲۳، ۸۵۲، ۹۵۱، ۹۷۰	ساوش ۱۰۰، ۳۷۸، ۵۱۲، ۶۸۰، ۶۸۹
صافی ۶۷۶	۸۳۹
صاحب اختیار ۱۹۶، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸	سیوه ۸۸۵
۳۷۱، ۳۸۶، ۵۲۵، ۵۴۲، ۸۲۳، ۸۲۶	سیف دوالیرن ۵۹۸، ۶۰۳
۸۴۹، ۸۶۸ (ویر رک نظام الدوله)	سیف الدوله ۸۸۶
صالح ۵۲۶	شاپور (ساسانی) ۴۵، ۳۴۳، ۴۱۹، ۴۴۹
صا ۳۰۹، ۳۲۰	۴۹۸
صدرالدین شیرازی ۳۸۹	شاهرحان، ۶۰۱، ۶۰۲
صدک ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۹۹، ۳۵۵، ۵۴۴	شیر ۲۲۰، ۳۰۹، ۵۵۱، ۵۶۹، ۶۹۷، ۷۹۶
۹۷۴	شیر ۳۰۹، ۵۶۹
طمان ۶۴۳، ۶۶۴، ۶۶۸، ۷۸۳	شجاع السلطه (بهادرشاه) - ابوشجاع حسینی
طریق ۷۲۵	میرزا (۱۰۳، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۴۰، ۱۴۳)
صمرکنک ۱۱۹، ۷۲۵، ۷۲۸	۱۴۹، ۱۵۸، ۱۶۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴
طوس، ۲۶۶، ۲۷۶، ۲۹۳، ۳۲۷، ۵۴۷	۲۰۰، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۷۵، ۳۶۰، ۴۰۹
۶۶۸، ۶۸۸	۴۴۷، ۴۴۸، ۴۹۹، ۵۱۱، ۶۰۹، ۶۳۵
	۶۴۹، ۶۵۷، ۶۶۷، ۶۷۶، ۶۸۶، ۶۸۸

عسکر ۱۴۲، ۲۸۴، ۳۲۹، ۳۴۹، ۴۴۶،

۶۱۱

عصری ۱۹۸، ۷۲۸

عیسی ۸۳، ۹۶، ۱۷۲، ۱۹۳، ۲۰۴، ۲۲۸،

۳۴۳، ۳۴۹، ۳۹۸، ۴۶۷، ۴۹۲، ۵۵۰،

۵۵۱، ۵۵۳، ۶۱۲، ۶۴۱، ۶۴۶، ۶۷۵،

۶۹۳، ۶۹۷، ۶۹۸، ۷۲۳، ۷۲۷، ۷۶۰،

۸۱۲، ۹۲۴

عارف ۳۴۴

عاطف ۲۳۷، ۹۴۷، ۹۴۸

عجلی شاه ۲۴۳، ۲۴۱، ۳۴۲، ۳۴۴،

۳۵۹، ۶۰۰، ۶۲۱، ۶۵۷

عسکر ۱۷۰، ۴۲۶، ۴۷۵، ۷۳۷، ۷۴۰،

۷۵۰

قرآنک ۶۸۳

فرخی میشتانی ۴۴۰

فردوسی ۱۷۰، ۲۰۳، ۶۰۲، ۶۷۴، ۷۲۸،

۸۰۲، ۸۰۳

فردق ۶۸

فرعون ۱۷۲، ۲۶۴، ۳۰۲، ۴۱۰، ۴۸۸،

۵۴۱، ۶۸۳، ۷۰۲، ۷۲۷، ۹۵۰

فرمانبرما (فریدون میرزا) ۴۳، ۱۳۲، ۱۴۰،

۵۱۸، ۶۶۷، ۷۳۷، ۷۳۹

فرنگیس ۶۸۳

فرود ۴۵۷

فرهاد ۲۲۷، ۴۱۹، ۴۹۲، ۵۰۱، ۶۷۴،

۷۷۷

فریر ۶۹۰، ۹۰۴، ۹۲۳

فریدون (آفریدون) ۴۳، ۴۴، ۶۹، ۱۳۲،

۱۳۳، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۹۹، ۲۰۸، ۲۱۰،

عادر ۲۹۹، ۳۴۹

عاصم ۴۵۷

عاصم شیر ۳۰۳

عاصم شاه (عاصم میرزا) ۸۶، ۱۱۲، ۱۷۵،

۱۸۸، ۵۴۴، ۵۴۷، ۶۴۱، ۶۴۳

عبدالله خان صدر ۵۹۲

عنبی ۹۸۰

عدرا ۳۳، ۴۲، ۴۶، ۷۵۹، ۸۲۳

عزازیل ۳۱، ۴۳۱، ۶۷۱

عزازیل ۲۰۵، ۳۲۱، ۳۷۳، ۴۷۶

عزری ۶۲۵

عزیر (مصر) ۱۹۵، ۳۷۵، ۳۷۲، ۴۷۳،

۶۰۳، ۷۸۶، ۸۰۷، ۸۲۰

عمر ۶۷۴

علی (بن اسطالاب امیرالمؤمنین) ۲۹، ۳۲، ۳۵،

۷۶، ۸۱، ۸۲، ۱۲۵، ۱۷۹، ۱۸۰، ۲۲۸،

۲۳۷، ۲۳۹، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۹۴،

۳۰۵، ۳۰۸، ۳۴۹، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۷۶،

۳۹۴، ۴۶۹، ۴۹۶، ۵۲۴، ۵۲۴، ۵۲۶،

۵۹۳، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۵۴، ۶۶۰، ۷۶۰،

۷۷۳ (و میر ابوالحسن، ابوتراب، حیدر، مرصی)

عسی بن سجاد ۲۴۵

علیقلی میرزا (اعتقاد سلطه) ۵۶، ۵۷،

۱۲۶، ۱۲۸، ۸۷۶، ۸۸۲، ۸۸۵

عمر ۱۶۶، ۲۲۲، ۳۰۴، ۳۵۹

عمران ۳۰۵، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۵۴، ۶۷۵،

۸۲۹، ۸۸۰

عمرو بن عبدود ۷۶

عمرو عاصم ۴۶۰، ۶۳۴

عسقل ۴۶

۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۹، ۶۶۲، ۶۶۶، ۶۶۹ و	۲۱۱، ۲۱۳، ۲۲۲، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۸۱
سیاری صفحات دیگر	۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۹، ۳۰۱، ۳۲۱، ۳۳۶
دوس ۷۹۴، ۸۰۶	۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۵
بارن ۳۴۱، ۶۱۵، ۶۱۸، ۶۲۲، ۶۳۰	۴۱۴، ۴۲۸، ۴۷۸، ۴۸۵، ۵۰۴، ۵۰۶
۶۳۶، ۶۴۷، ۶۸۰، ۶۸۱، ۷۰۴، ۷۳۸	۵۱۷، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۶۱، ۵۶۳، ۵۸۵
بارون ۵۰، ۲۴۹، ۲۵۵، ۵۱۵، ۶۱۵	۵۸۸، ۶۰۶، ۶۳۳، ۶۵۴، ۶۵۸، ۶۶۲
۶۱۸، ۶۲۲، ۷۰۱، ۷۰۴، ۹۳۸	۶۶۴، ۶۸۰، ۶۸۳، ۶۹۰، ۷۰۳، ۷۰۵
داد ۴۰، ۵۰۸، ۶۰۹، ۷۲۰	۷۱۶، ۷۳۷، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۶۲، ۷۶۶
قدحان ۶۴۷	۷۸۰، ۸۱۱، ۹۳۸، ۹۵۰، ۹۶۳
قط ۴۵	فریدون خان ۴۰۴
می ۸۸۶	قصه ۶۸۴
مکمل‌الدین حیدر ۱۸۳	نور ۱۴۹
قصیر ۲۲۹، ۲۳۹، ۲۷۴، ۲۹۸، ۳۰۹	فیروز میرزا ۲۰۵
۶۹۴، ۶۹۷	فانم مقام ۲۲۰، ۷۵۵
می ۷۱۵	فان ۶۲، ۶۶، ۸۱، ۲۰۴، ۳۴۴، ۴۷۳
کامران میرزا ۶۲۱	۶۵۸، ۶۶۷، ۶۸۸، ۷۷۶، ۸۱۴، ۸۱۵
کاموس ۸۶، ۴۲۴، ۵۱۲، ۶۱۷، ۷۲۸	۹۷، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۷
۷۱۲، ۸۱۶	۱۲۲، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۵۴
کاووس، ۸۶، ۱۶۹، ۵۰۶، ۵۹۹، ۶۸۸	۱۵۸، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۸۰
۷۴۲، ۷۶۲، ۸۱۱، ۸۱۴، ۸۸۲	۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۴، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۱۸
کاه ۳۵۶، ۴۷۸، ۵۴۴، ۶۴۷، ۶۸۰	۲۱۹، ۲۲۱، ۲۴۱، ۲۵۴، ۲۶۵، ۲۷۵
۶۸۱	۲۹۳، ۲۹۸، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۳۵، ۳۴۱
کتابون ۶۸۳	۳۴۶، ۳۵۷، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۸۲، ۳۹۲
کثیر ۶۷۴	۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۱۸، ۴۲۱
کسری ۱۷۲، ۴۱۱، ۵۸۰، ۶۶۲	۴۳۱، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۲۹، ۴۴۳، ۴۵۱
کلسی ۷۸۱	۴۵۴، ۴۵۸، ۴۶۲، ۴۶۴، ۴۷۹، ۴۸۷
کلثوم ۹۴۸	۴۹۲، ۴۹۶، ۴۹۸، ۵۰۱، ۵۰۷، ۵۰۹
کسلیم ۵۲، ۵۷، ۵۹، ۷۰، ۲۰۴، ۲۵۸	۵۱۵، ۵۲۴، ۵۷۰، ۵۸۷، ۶۰۲، ۶۰۳
۳۰۷، ۴۱۰، ۴۵۳، ۵۲۱، ۵۶۹، ۵۷۴	۶۰۸، ۶۱۹، ۶۳۵، ۶۳۸، ۶۴۰
۶۱۶، ۷۸۵، ۸۲۴، ۸۹۸، ۹۲۵، ۹۵۲	

ماه آفرید ۶۸۴
 ماهار ۶۹۲
 مـحـنـون ۸۹، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۷۰، ۷۰۴، ۷۱۵، ۷۳۰، ۷۴۶، ۷۷۵، ۸۲۳، ۸۵۲
 محمد (پیمبر اکرم) ۷۷، ۷۷، ۸۰۵
 محمد (نقی - امام) ۳۲
 محمد حسن خان سردار، ۱۵۵
 محمد شاه ۴۵، ۴۶، ۶۰، ۶۸، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۲۴، ۱۶۳، ۱۷۴، ۲۶۲، ۲۹۳، ۳۱۸، ۳۴۵، ۳۹۸، ۴۲۸، ۴۵۱، ۴۷۴، ۵۵۴، ۶۱۲، ۶۱۸، ۶۲۳، ۶۵۵، ۶۶۰، ۷۰۳، ۷۱۹، ۷۲۹، ۷۳۵، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۷، ۷۵۳، ۷۵۷، ۷۶۳، ۷۶۵، ۷۸۹، ۸۱۸، ۹۱۳، ۹۲۹
 محمود ۱۶۸، ۳۲۵، ۳۳۴، ۳۵۰، ۳۹۱، ۴۶۵، ۴۶۶، ۵۹۹، ۷۷۳، ۸۴۴، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۵۰، ۸۵۵
 مرادی ۲۸۴
 مرتضی ۱۴۲، ۱۷۹، ۲۲۸، ۲۸۴، ۳۰۸، ۳۷۱، ۳۷۶، ۴۲۲، ۴۹۲، ۵۹۳، ۶۱۲
 مرحب ۱۴۲، ۲۸۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۵۹، ۳۷۳، ۵۸۵
 مریم ۲۰۴، ۳۶۷، ۵۲۸، ۵۵۰، ۶۴۱، ۶۷۵، ۶۹۸، ۷۵۹
 سروق ۵۹۸
 سمود سعد ۲۰۳
 سـجـا ۴۲، ۱۰۷، ۳۰۷، ۶۳۰، ۷۲۷، ۷۵۹، ۸۲۴، ۸۴۳، ۸۴۶، ۹۰۳
 سـکـه ۶۴
 مصطفی ۲۷، ۷۳، ۷۷، ۱۲۲، ۱۷۴، ۲۲۸،

کـحـر ۹۷، ۱۰۰، ۱۷۰، ۱۸۴، ۳۰۱، ۴۶۶، ۵۱۲، ۶۸۸، ۷۲۷، ۸۱۱
 کـقـاد ۱۸۱، ۵۹۹، ۶۲۴، ۸۱۱
 کیومرث ۳۲۵، ۶۶۲، ۸۱۰
 گـرـه ۷۳۷
 گرسوز ۸۱۴
 گرشاسب ۶۰۹
 گرگین ۴۹۱، ۷۱۰
 گروی ۱۷۰، ۶۸۰، ۸۱۴
 گـسـتـهـم ۱۱۹، ۷۲۶
 گشتاسب ۳۵۴، ۶۸۰، ۶۸۸، ۷۴۳، ۸۱۱، ۸۱۴، ۸۱۵
 گل اندام ۶۸۴
 گلجه ۵۰۴، ۶۸۳
 گودرز ۵۳، ۶۰۹، ۶۸۰، ۶۸۲
 گورنگ ۶۹۰
 گوشار ۴۹۹
 گـیـو ۱۱۹، ۱۷۰، ۳۴۰، ۴۹۱، ۶۰۲، ۶۶۷، ۶۸۰، ۶۸۲
 قـبـان ۶۵، ۱۷۳، ۲۰۵، ۶۴۶، ۶۸۱، ۶۹۶، ۶۹۹
 لوشا ۳۳۸، ۳۴۳، ۳۸۸
 لوح ۹۷۲
 لوقا ۴۵
 لهراب ۳۵۴، ۶۰۹، ۷۴۳، ۸۱۱، ۸۱۴
 لیا ۶۸۴
 لیلی ۱۴۱، ۶۷۴، ۷۰۴، ۷۱۵، ۸۲۳
 ماروت ۲۳۸
 مانی ۳۴، ۴۴۱، ۴۶۹، ۴۹۲، ۵۱۴، ۵۳۴، ۷۶۰، ۸۶۰

۵۲۶، ۵۶۹، ۶۱۲، ۶۳۳، ۶۴۰، ۶۴۱،
۶۷۵، ۶۸۰، ۶۹۸، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۵،
۷۱۴، ۷۲۳، ۷۷۳، ۷۷۹، ۷۸۵، ۷۹۸،
۸۰۲، ۸۱۰، ۸۱۵، ۹۲۵، ۹۵۰

مهد عبا ۲۷۴

مهد کبری ۲۷۲

مهدی ۱۷۴، ۳۶۰، ۶۷۴، ۷۸۱، ۷۸۲، ۸۰۹

میرزا محمود ۱۱۶۹، ۱۷۰ (و در بسیاری از
حواشی)

میگانیل ۳۰۶

نپتون ۷۴۶

ناصرالدین شاه ۱۵۱، ۱۸۷، ۲۱۵، ۲۱۹،
۳۲۹، ۳۰۹، ۳۳۷، ۳۵۷، ۳۹۵، ۳۹۷،
۴۶۶، ۵۰۸، ۵۱۰، ۵۱۴، ۵۷۰، ۵۷۱،
۵۸۱، ۷۴۱، ۹۱۸، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۳۹، ۹۴۰

ناصر خسرو ۲۰۳

سی جان، ۱۶۲، ۲۴۲، ۳۲۵، ۴۵۲، ۴۶۰،
۴۶۵، ۵۱۳

حقیقی میرزای والی ۷۳۷

بریدان ۶۱، ۶۴، ۱۸۱، ۳۷۷، ۶۳۵، ۶۴۷،
۶۸۲، ۶۸۴، ۶۹۰، ۷۴۰

ستیهن ۶۲۴

صورت، ستاره ۲۹۴

نظام ۲۰۷

نظام الدوله (حسین خان) ۱۹۵، ۲۶۰، ۳۱۵،
۳۷۰، ۳۹۲، ۴۱۳، ۴۱۷، ۴۲۳، ۴۴۰

۵۲۳، ۵۴۱، ۶۰۳، ۶۶۸، ۷۸۵، ۷۹۵

نظام الملك ۶۳۶، ۶۳۷، ۷۵۵، ۸۱۵

۸۱۶، ۸۱۷

نظامی ۱۲۳

۲۴۷، ۲۶۸، ۲۷۸، ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۵۱،
۳۷۶، ۳۲۲، ۳۷۹، ۳۹۲، ۵۹۵، ۵۹۹،
۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۶، ۷۳۴، ۷۶۴، ۷۷۷،
۸۰۵

محمّدالدوله (منوچهرخان) ۵۵، ۶۳، ۶۶

۳۷۷، ۳۷۸، ۳۹۱، ۴۱۲، ۴۱۴، ۷۵۸

۷۷۴

معصومه ۶۸۴

ممن (بن شیان) ۱۷۸، ۵۴۵، ۶۶۷، ۷۰۵،
۷۷۶

ممن ۳۰۱، ۵۹۷

ملک آرا (محمّدعلی میرزا) ۵۷۹، ۵۸۰،
۶۸۷

ملک الموت ۱۴۰، ۱۹۸، ۲۴۹، ۲۷۳،
۳۲۶، ۳۳۶، ۳۵۳، ۳۶۴، ۳۷۷

۳۷۹، ۳۹۳، ۳۹۷، ۴۵۲، ۵۰۳

ملک شاه ۸۱۶

ملیکا ۸۲۱

مکر ۳۴۶

مکو ۷۳۸

مکو قآن (پسر شجاع السلطنه) ۶۸۸

منوچهر (پیشدادی) ۱۴۵، ۱۶۹، ۳۷۷

۲۸۷، ۳۹۲، ۴۱۲، ۴۶۶، ۴۶۷، ۶۸۱

۶۹۰، ۷۰۵، ۷۱۶، ۷۵۸، ۷۷۴، ۷۷۵

۹۲۴، ۹۲۲

میزه ۷۱، ۶۸۳، ۷۴۲

موسی (بن عمران) ۳۲، ۴۶، ۵۲، ۶۴

۱۱۰، ۱۶۰، ۱۷۲، ۲۰۴، ۲۲۸، ۲۳۷

۲۵۸، ۳۱۳، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۸۷، ۳۹۸

۴۱۰، ۴۵۱، ۴۸۳، ۴۸۸، ۴۹۶، ۵۰۶

هرون ۷۱۲، ۷۰۵، ۷۲۷	حصن ۷۱۳، ۶۷۹، ۶۴۱
هشم ۲۹۶	نقی ۳۲
همن ۷۰۲	نکیر ۳۴۶
هس ۸۰۷	نکیسا ۵۰۵، ۶۸۹، ۸۱۳
هجر ۱۸۷، ۴۲۴	نل ۵۹۹، ۶۳۵
هدایت (رمضا قلبحان) ۱۱۵	سمرود ۱۹۲، ۲۳۲، ۳۱۳، ۴۲۴، ۴۲۹
هراکلیوس ۲۶۷	۵۰۴، ۵۸۱، ۶۸۵، ۸۶۴، ۹۲۱
هرقل ۲۶۷	۹۳۳، ۹۳۱
هرمز ۳۰۶، ۴۱۱	یواب ۸۹۵
همواد ۳۷۹	سوح ۶۳، ۷۸، ۹۳۳، ۹۸۴، ۹۲۸، ۹۳۷
هلاکو ۹۰۳	۲۵۰، ۲۸۸، ۳۲۲، ۳۲۵، ۴۵۳، ۶۵۲
هلاکو خان (پسر شجاع السلطه) ۱۴۰، ۴۶۷	۶۹۶، ۷۸۱، ۸۲۰، ۹۲۶، ۹۳۷
۶۳۵، ۷۳۳، ۸۱۴	بودر ۱۱۹، ۱۷۹، ۲۴۱، ۶۸۸، ۷۸۳، ۸۱۱
هنگر (مجدالدین) ۳۶	یوشانه ۶۸۳
هوشنگ ۱۲۰، ۲۲۰، ۳۱۱، ۵۰۶، ۵۱۲	سیرم ۴۶۶، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۵۱
۶۵۸، ۶۶۲، ۶۹۰، ۶۹۹، ۷۵۹، ۸۱۰	۶۰۹، ۶۸۱، ۶۹۰، ۷۳۷
هوسن، ۶۸۰	یونس ۸۸۶
یافت، ۱۳۳	واقدی (ابو عبدالله محمد) ۸۸۵
یاقعی (صدالله) ۸۸۶	وامق ۲۳، ۳۲، ۳۸۸، ۶۷۴
یحیی (برمکی) ۶۷۷	وصال ۳۲، ۱۳۰، ۲۵۰
یرید ۸۰۹، ۸۱۳، ۹۰۶، ۹۴۷، ۹۷۱	وطواط (رشیدالدین محمد بن صد الجلیل
یعقوب (حصرت) ۶۰، ۶۰۳، ۶۱۲، ۷۳۳	عمری کاتب) ۹۶۷
یوسف ۴۲، ۶۳، ۷۸، ۱۴۴، ۱۵۷، ۱۹۵	وکیل ۳۹۰
۲۰۷، ۳۲۳، ۳۵۲، ۳۷۰، ۳۷۵، ۴۰۶	وهب ۶۸۳
۴۷۲، ۴۸۳، ۴۹۰، ۵۸۸، ۶۰۳، ۶۰۹	وس ۶۷۴
۶۳۸، ۶۴۶، ۶۵۰، ۶۵۳، ۶۷۴، ۶۷۹	ویسه ۷۶۹
۶۸۰، ۶۸۲، ۶۸۴، ۶۸۹، ۷۰۲، ۷۳۳	هاجر ۲۷۴، ۶۸۲
۷۷۳، ۷۸۶، ۸۰۷، ۸۲۰، ۸۲۳، ۸۲۴	هارو ۷۴۱
۸۴۲، ۸۵۲، ۸۶۶، ۹۰۶، ۹۳۲، ۹۸۳	هاروت ۷۱، ۳۳۸، ۴۷۴، ۵۱۶، ۶۳۹
یوس، ۵۹۸، ۶۳۸، ۹۰۶	۷۸۸، ۸۶۶، ۹۴۴

فهرست نامهای جاها

آدریاسیان ۲۵۹، ۵۹۱	۱۹۴، ۲۰۰، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۶۳، ۲۶۶
آسکون	۳۴۳، ۳۵۴، ۳۳۰، ۳۳۸، ۳۵۰، ۳۹۱
آمل ۹۲۵	۵۹۹، ۶۵۲، ۶۹۰، ۷۰۰، ۷۰۵، ۷۱۶
آموه (آمو - آسون) ۶۲۸، ۶۹۹، ۷۰۴	۸۰۳، ۹۰۲، ۹۱۵، ۹۲۳
۷۲۳، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۶۰	الحین ۶۲۴
اسوفیس (کوه) ۲۱۳، ۵۸۹، ۵۹۸، ۶۲۳	الحی ۶۲۹
۶۵۳	الله اکبر (سگت) ۱۲۵
ایبورد ۸۰۵	الوند ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۲۳۴، ۲۶۳
احد (کوه) ۱۱۳، ۲۲۴	۲۶۶، ۳۰۱، ۳۸۶، ۵۵۳، ۶۵۲، ۶۵۶
احمدنکر ۶۲۹	۷۱۶، ۸۰۳، ۹۰۲
ارجس ۲۴۵	ام القری ۴۲۲
ارجه ۲۴۵، ۷۵۹	اندخورد ۲۴۵، ۶۲۸
اورن ۲۳۳	انگیس ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۲
اورژن ۲۴۵	اورکج ۲۴۵
ارس ۲۶۶، ۷۶۱	اواز ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۸، ۲۴۱، ۲۹۵
ارمن ۶۲۲، ۶۲۵، ۶۳۲، ۶۳۵، ۹۲۳	۴۶۵، ۶۰۱، ۸۰۳، ۹۰۲
اروند ۱۸۸، ۳۰۱	ایران ۶۱، ۶۵، ۷۱، ۸۴، ۹۶، ۱۳۰، ۱۴۱
استخر ۱۸۲	۱۴۵، ۱۶۱، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۳، ۲۴۸
اصفهان ۳۶۳، ۴۵۱، ۴۹۹، ۵۲۶، ۶۰۳	۳۵۱، ۳۰۵، ۳۰۸، ۴۱۸، ۴۲۸، ۴۵۱
۶۶۶، ۶۷۴، ۹۲۲ و صفحات دیگر	۳۸۷، ۵۵۲، ۶۴۲، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۵۲
افرنج (افرنک) ۲۵۹	۶۶۰، ۶۸۵، ۶۹۰، ۷۰۲، ۷۳۶، ۷۵۲
البرز (کوه) ۶۲، ۸۸، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۵۹	۷۷۶، ۸۱۱، ۹۱۶، ۹۳۹، ۹۴۴، ۹۷۳

پن ۶۲۹	سپا ۵۳۵
پروں ۶۲۹	سبل ۱۲۵، ۴۶۸، ۴۷۳، ۵۱۶، ۵۱۸
پنجاب ۹۴	۶۷۷، ۶۳۹، ۶۰۱
پوران ۶۸۴	باحرر ۱۵۹، ۳۲۹
پونہ ۶۲۹	نامیان ۶۲۹
تایسر ۶۲۹	سیحارا ۴۱، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۲۳، ۵۴۷
تنت ۳۴، ۱۲۹، ۲۰۵، ۳۴۴، ۴۰۴	۵۴۸، ۵۴۹، ۷۶۱، ۷۶۴
۴۱۶، ۴۱۸، ۴۶۴، ۴۸۷، ۴۸۸، ۵۰۵	سدحش (سدحشن) ۵۶، ۶۵، ۱۱۳، ۱۶۱
۵۱۱، ۷۵۲، ۷۷۲، ۸۴۰، ۸۵۱، ۹۲۰	۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۰۳، ۴۹۱، ۶۰۱
تبریر، ۱۸۲، ۲۵۹، ۳۰۹، ۴۹۹	۶۰۶، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۴، ۶۴۶، ۶۵۱
تہ ۶۲۹	۶۷۷، ۶۸۲، ۶۸۹، ۷۷۵
نرمہ حیدریہ ۱۸۲	بریر (کوہ) ۹۰، ۲۴۵، ۲۹۱، ۳۴۴، ۵۰۴
ترشیر ۴۷۲	۶۴۱
برکستان ۲۲۳، ۵۰۱، ۸۴۲	بربرستان ۱۸۴
وران ۷۱، ۸۴، ۱۸۳، ۱۸۹، ۳۶۰، ۴۴۷	بردع ۶۸۳
۶۵۳، ۶۸۲، ۷۴۳، ۸۱۴	بسطام ۲۶۰، ۲۹۳
تہ، ۱۳۸	بصرہ ۲۹۸
ٹھلاں ۶۲، ۶۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹	بضحا ۸۷
۴۸۴، ۵۸۶، ۶۵۱، ۷۷۵	عداد ۱۱۷، ۵۴۶، ۵۷۹، ۷۲۹، ۸۴۶
جاسا ۳۷	ملاوں (کوہ) ۶۷۹
جاسق ۳۷	مانجان ۲۴۵
جام ۵۷۴، ۷۶۴	سبح ۱۷۶، ۱۸۲، ۲۰۳، ۲۴۵، ۵۹۷
جسودی ۷۸، ۱۴۴، ۵۶۶، ۶۵۹، ۶۶۷	۵۹۹، ۷۴۳
۶۹۶، ۸۲۰	لغار ۳۵۴، ۴۴۰، ۴۹۰، ۵۰۲، ۷۳۶
جوشقان ۸۷۴	مشی ۶۲۹
خون ۶۲۹	سارس ۶۲۹
چہرم ۳۹۱، ۶۶۴	سگاہ ۲۱۸، ۶۰۱، ۶۴۰، ۹۲۱
جی ۷۶۴	سگوس ۶۲۹
جیحون ۳۹، ۴۸، ۲۶۶، ۲۹۰، ۶۹۹	بہبان ۳۹۰
۷۰۱، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۳۴، ۷۵۶، ۷۶۰	پستون ۴۹۲، ۷۰۶، ۷۷۷

تیله، ۱۳۸
 تهلان ۶۲، ۶۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹،
 ۳۸۴، ۵۸۶، ۶۵۱، ۷۷۵
 جانب ۲۷
 جانبقا ۳۷
 جام ۵۷۳، ۷۶۳
 جودی ۷۸، ۱۴۴، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۷،
 ۸۲۰، ۱۹۶
 جوشقان ۸۷۴
 حون ۱۲۹
 حورم ۲۹۱، ۶۶۴
 جی ۷۶۴
 جسون ۳۹، ۸۸، ۱۶۶، ۲۹۰، ۲۹۹،
 ۷۰۱، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۲۴، ۷۵۶، ۷۶۰
 چاج ۳۱، ۶۹۰
 چگل ۷۱۱
 چین ۳۵، ۴۰، ۶۹، ۸۹، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۷،
 ۱۰۸، ۱۲۸، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۵۳، ۱۶۹،
 ۱۷۳، ۱۸۰، ۱۹۶، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۷،
 ۲۱۹، ۲۲۹، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۱، ۲۶۲،
 ۲۷۰، ۲۸۱، ۲۹۰، ۲۹۳، ۲۹۸، ۳۱۱،
 ۳۴۴، ۳۶۸، ۳۹۹، ۴۰۹، ۴۹۰، ۴۹۱،
 ۵۰۴، ۵۰۸، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۷۶، ۵۷۸ و
 بسیاری از صفحات دیگر
 حش ۷۰، ۷۳، ۱۷۳، ۲۱۳، ۲۵۴، ۲۹۸،
 ۳۲۱، ۳۳۵، ۳۶۸، ۵۱۳، ۵۵۰، ۹۱۸
 حجاز ۵۵، ۳۶۵، ۳۶۶، ۹۲۲
 حجره ۶۲۵
 حصار ۱۳۳، ۱۸۸، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۸،
 ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۷
 حلب ۲۹۸، ۳۶۴، ۴۲۵، ۸۲۲، ۸۸۶
 حافه ۲۴۵
 حاوران ۸۶، ۱۶۹، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۸،
 ۲۰۱، ۲۲۷، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۶۶،
 ۲۸۹، ۳۱۷، ۳۷۵، ۴۲۱، ۵۹۰، ۶۸۷،
 ۷۰۴
 حیوشان ۵۴۵
 حنا ۷۹، ۱۰۸، ۱۶۲، ۱۶۳، ۲۲۸، ۲۴۷،
 ۲۵۷، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۸۶، ۳۵۴،
 ۴۱۸، ۴۶۹، ۵۰۸، ۵۹۳، ۵۹۷، ۶۰۹،
 (۷۹۱، ۸۱۰، ۸۱۲)
 ختلان ۳۱
 حش ۳۴، ۱۸۵، ۲۰۵، ۲۱۷، ۲۲۷، ۲۴۷،
 ۲۷۰، ۲۹۲، ۳۰۴، ۳۴۹، ۳۷۰، ۳۸۲،
 ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۴۴، ۴۸۵، ۵۰۸،
 ۵۱۳، ۵۲۸، ۵۶۱، ۵۷۵، ۵۷۷، ۵۹۷،
 ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۹،
 ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۴، ۶۱۶، ۶۲۰، ۶۲۴،
 ۶۲۸، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۹، ۶۴۱، ۶۴۲،
 ۶۵۶، ۶۸۵، ۶۹۵، ۷۱۱، ۷۲۱، ۷۳۹،
 ۷۵۳، ۷۵۷، ۷۶۹، ۸۱۸، ۸۲۲، ۹۴۹،
 ۹۷۶، ۹۵۴

تیله، ۱۳۸
 تهلان ۶۲، ۶۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹،
 ۳۸۴، ۵۸۶، ۶۵۱، ۷۷۵
 جانب ۲۷
 جانبقا ۳۷
 جام ۵۷۳، ۷۶۳
 جودی ۷۸، ۱۴۴، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۷،
 ۸۲۰، ۱۹۶
 جوشقان ۸۷۴
 حون ۱۲۹
 حورم ۲۹۱، ۶۶۴
 جی ۷۶۴
 جسون ۳۹، ۸۸، ۱۶۶، ۲۹۰، ۲۹۹،
 ۷۰۱، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۲۴، ۷۵۶، ۷۶۰
 چاج ۳۱، ۶۹۰
 چگل ۷۱۱
 چین ۳۵، ۴۰، ۶۹، ۸۹، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۷،
 ۱۰۸، ۱۲۸، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۵۳، ۱۶۹،
 ۱۷۳، ۱۸۰، ۱۹۶، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۷،
 ۲۱۹، ۲۲۹، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۱، ۲۶۲،
 ۲۷۰، ۲۸۱، ۲۹۰، ۲۹۳، ۲۹۸، ۳۱۱،
 ۳۴۴، ۳۶۸، ۳۹۹، ۴۰۹، ۴۹۰، ۴۹۱،
 ۵۰۴، ۵۰۸، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۷۶، ۵۷۸ و
 بسیاری از صفحات دیگر
 حش ۷۰، ۷۳، ۱۷۳، ۲۱۳، ۲۵۴، ۲۹۸،
 ۳۲۱، ۳۳۵، ۳۶۸، ۵۱۳، ۵۵۰، ۹۱۸

دکی ۵۹۸، ۶۱۵، ۶۲۶، ۶۲۹	حجید ۱۳۲، ۱۷۶
دماوند ۶۲، ۷۱، ۱۴۲، ۱۸۸، ۲۳۳، ۳۳۳	حرسان ۳۲، ۸۶، ۱۴۸، ۱۵۹، ۱۸۳
۳۵۶، ۵۴۸، ۵۵۳، ۶۴۱، ۶۷۱، ۶۸۹	۱۸۹، ۲۳۲، ۲۶۲، ۳۲۷، ۵۴۷، ۶۰۱
۷۰۰	۶۳۹، ۶۴۱، ۶۴۷، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۹۵
دمش ۷۳	۹۲۷
دهلی ۹۴، ۵۹۸، ۶۲۹	خرحیر ۴۱۸
دیاریکتر ۳۰۱، ۶۹۵	خرمد ۲۴۵
رامپور ۶۲۹	خرر (خرزان) ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۱۳، ۳۳۷
راوت	خلج ۳۳، ۴۰، ۳۵۴، ۴۱۸، ۵۰۳، ۵۱۱
رشت ۲۶۶	۶۰۷، ۶۲۲، ۸۴۹
رزم ۳۱، ۴۰، ۴۹، ۵۱، ۵۵، ۶۹، ۷۰	حَلَر ۲۳۶، ۲۹۲، ۳۱۲، ۴۱۸، ۸۹۹
۱۹۶، ۱۰۹، ۱۱۷، ۱۴۲، ۱۷۵، ۱۹۶	حج ۴۶۷
۱۹۹، ۲۱۲، ۲۳۵، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۵۵	حوارم ۱۷۵، ۱۸۳، ۱۸۹، ۲۳۳، ۲۳۵
۳۵۹، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۹۸، ۴۲۲، ۴۷۶	۲۴۴، ۲۴۵، ۲۹۳، ۴۶۷، ۴۷۳، ۵۴۶
۳۷۷، ۳۸۲، ۴۰۹، ۴۲۶، ۴۲۹، ۴۷۲	۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۶۱۵، ۷۰۴، ۷۲۳
۴۹۰، ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۱۴	۷۲۹، ۷۶۴
۵۸۶، ۶۷۰، ۶۹۵، ۷۱۱، ۷۲۸، ۷۳۶	حورنق ۴۹۸، ۶۸۹
۷۵۴، ۸۱۴، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۳۳، ۸۴۵	حوی ۷۶۴
۸۴۶، ۸۴۹، ۸۶۵، ۸۶۸، ۸۸۹، ۸۹۷	حیر ۱۴۲، ۱۷۵، ۲۴۵، ۲۸۳، ۲۹۴
۹۰۴، ۹۰۹، ۹۱۸	۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۴۹، ۴۵۹
رویین در ۳۶۰، ۴۲۲، ۴۹۱، ۸۱۰	۶۱۱، ۶۵۴، ۶۸۹، ۷۹۳، ۸۰۸، ۹۲۳
ری ۷۲، ۹۸، ۱۰۲، ۱۳۳، ۱۶۹، ۱۷۸	حبوق ۲۴۵
۱۸۲، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۹، ۳۱۱، ۳۲۳	دارویی ۶۲۹
۳۲۷، ۳۶۳، ۳۷۳، ۴۰۲، ۴۱۳، ۴۳۸	دک ۶۲۹
۴۳۹، ۴۶۰، ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۹۶، ۵۰۱	دحلہ ۱۰۴، ۲۶۶، ۳۷۸، ۴۷۲، ۹۰۵
۵۰۸، ۵۳۰، ۵۴۶، ۵۷۴، ۶۲۴، ۶۲۶	درصم، ۴۸۰، ۵۴۵

مرحس ۷۸۰، ۲۲۳، ۱۸۹	۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۴۸، ۶۵۰
مقیس ۶۱۵، ۴۹۰، ۳۵۴، ۲۴۴، ۲۲۲	۶۵۶، ۶۶۸، ۷۰۷، ۷۱۸، ۷۲۲، ۷۶۱
مقلات ۶۶۳، ۴۹۰، ۱۸۹، ۹۵	۷۶۴، ۷۶۵، ۷۹۰، ۸۹۱، ۸۹۶، ۹۰۹
سماوه ۶۸۹	۹۱۶، ۹۳۸، ۹۴۰، ۹۸۳، ۹۸۵
سمرقند ۴۸۰، ۳۵۴، ۲۷۰، ۱۸۸، ۱۸۱	راسل (راول) ۵۱۱، ۴۹۹، ۴۷۳، ۱۷۵
۶۴۷	۸۱۵
سمگان ۶۸۲	راوه ۹۲۷، ۱۸۳
سجاط ۹۴	ررقان ۴۴۷
سحار ۶۹۵، ۴۰۱	ررم ۵۹، ۵۴۵، ۶۶۳، ۶۹۸، ۸۲۱
سد ۱۸۳	رسده رود (راسده رود) ۵۶۶، ۴۰۳، ۳۲۸
سودان ۵۰۴	۸۹۶، ۹۱۶
سور ۹	رنگ ۳۷، ۴۹، ۲۹۴، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۹۱
سومناث ۷۴۵	۴۹۱، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸
سیحون ۷۶۰، ۷۰۴، ۷۰۴، ۶۹۹	۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۶۷، ۷۵۰، ۷۵۱
سیستان (سجستان) ۷۴۲، ۶۷۴، ۵۹۸، ۱۷۱	۷۵۲، ۸۲۴ (بیر رکن، رنگار)
سیلان ۶۲۹	رنگسار ۲۱۷، ۲۱۲، ۲۰۸، ۱۹۹، ۱۹۹
سینا ۹۲۵، ۸۴۷، ۶۱۲، ۲۱۸، ۴۶	۲۲۲، ۲۴۹، ۳۱۵، ۳۶۴، ۳۷۹، ۳۸۲
شام ۵۶۴، ۵۶۲، ۲۹۸، ۱۷۵، ۱۴۴	۵۸۹، ۶۰۵، ۶۷۱
۵۷۳، ۵۷۹، ۵۷۸، ۷۸۳	ساری ۹۱۲، ۷۸۶
شروان (شروین - شروان) ۱۸۱، ۱۶۲	ساوه ۶۵
شنیر ۳۸۷، ۳۸۶، ۳۸۱، ۳۷۴، ۳۷۲	سد
۸۱۲، ۸۱۰	سروار ۷۰۵
شرقان ۱۸۴	سپهان ۳۷۹، ۳۷۷، ۳۲۷، ۱۸۲، ۶۰
شیر ۹۴۴	۴۵۱، ۴۵۳، ۶۰۱، ۶۴۹، ۶۸۰، ۷۶۴
شوشر ۲۲۴، ۲۱۴، ۲۱۳، ۲۰۶، ۱۹۳	سدیر ۶۸
۳۱۵	سراندیت ۵۴۶

۱۵۲، ۱۶۱، ۱۷۴، ۱۸۳، ۱۸۸، ۲۰۰،
 ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۹۵، ۳۱۱،
 ۳۲۶، ۳۳۷، ۳۷۲، ۳۹۱، ۳۹۹، ۴۰۹،
 ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۶۵، ۴۸۰، ۴۸۸، ۴۸۹،
 ۴۹۱، ۵۴۵، ۵۸۸، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲،
 ۶۰۷، ۶۳۴، ۶۳۹، ۶۴۱، ۶۴۳، ۶۴۴،
 ۶۴۸، ۶۵۰، ۶۵۶، ۶۶۹، ۶۷۵، ۶۷۷،
 ۶۷۹، ۶۹۰، ۷۷۶، ۷۷۷، ۹۰۰، ۹۵۲،
 ۹۷۵، ۹۵۳

عسکر ۱۵۳، ۲۰۶، ۲۱۲، ۲۲۲، ۲۶۶،
 ۶۷۱

عربی ۴۴۰

هوریاں ۱۵۹، ۳۶۴، ۶۲۴، ۶۲۶

فارسی (پارس) ۵۵، ۵۷، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۶،
 ۸۹، ۱۴۱، ۱۴۹، ۱۵۹، ۱۶۷، ۱۶۸،
 ۱۶۹، ۱۷۶، ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۴۵، ۲۴۸،
 ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۸۴، ۲۹۴، ۳۱۵، ۳۱۶،
 ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۸۷، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۴،
 ۳۹۵، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۱۳، ۴۱۴،
 ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۲۸، ۴۲۳، ۴۲۸، ۴۳۲،
 ۴۴۳، ۴۵۲، ۴۷۳، ۴۷۹، ۵۰۹، ۵۱۶،
 ۵۲۰، ۵۴۱، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹،
 ۵۹۳، ۶۱۸، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۳۲، ۶۵۴،
 ۶۵۵، ۶۵۷، ۶۶۶، ۶۶۸، ۷۰۲، ۷۲۱،
 ۷۳۰، ۷۴۷، ۷۴۹، ۷۷۶، ۷۸۳، ۷۸۵،
 ۷۸۷، ۸۰۹، ۸۱۵، ۸۴۳، ۹۳۱، ۹۵۲

شیراز ۴۳، ۴۹، ۵۲، ۵۷، ۶۲، ۶۵، ۹۸،
 ۱۵۷، ۱۸۲، ۳۱۷، ۳۲۷، ۳۵۰، ۳۵۹،
 ۳۷۵، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۳، ۴۰۱،
 ۴۰۳، ۴۰۸، ۴۲۸، ۴۴۰، ۴۵۸، ۴۶۳،
 ۴۶۵، ۵۰۳، ۵۷۹، ۵۸۷، ۵۸۸، ۶۰۱،
 ۶۴۹، ۶۵۴، ۶۶۳، ۶۸۵، ۶۹۰، ۷۰۷،
 ۷۷۶، ۸۰۵، ۸۱۰، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۵۵،
 ۸۵۹، ۹۰۲، ۹۱۵، ۹۲۲

صفا ۳۶۲

صفحات ۶۶، ۱۸۱، ۳۲۸، ۶۸۹

صفین ۱۴۲، ۱۴۴، ۷۲۰

صفا ۶۵۱

صوحنات ۶۲۹

طافدیس ۴۱۹

طبر ۱۸۲، ۵۸۸، ۸۵۹، ۹۰۸

طیور ۵۷، ۵۹، ۳۸۷، ۴۴۸، ۴۹۷، ۵۶۹،
 ۶۱۲، ۶۶۱، ۷۶۱، ۹۲۱، ۹۲۵

طوس ۳۵، ۱۶۰، ۳۷۳، ۵۰۰، ۶۹۲،
 ۷۶۲، ۷۶۴، ۷۸۴، ۸۷۵، ۸۸۷

طهران ۶۳، ۶۷، ۵۸۶، ۶۵۷

عبدن، ۵۶، ۱۴۶، ۱۶۲، ۱۶۷، ۵۹۷،
 ۸۷۶، ۷۳۰

عراق ۵۵، ۱۷۶، ۳۲۷، ۴۶۳، ۴۶۵،
 ۴۶۶، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۲۰،

۷۰۷، ۹۰۲، ۹۲۲

عنان ۳۱، ۴۶، ۵۹، ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۱۱۷

۷۷۸، ۷۷۷، ۷۱۶
 کابل ۱۲۵، ۱۵۹، ۱۷۵، ۱۸۳، ۵۱۱
 ۵۹۸، ۶۰۱، ۶۲۹، ۶۳۳، ۶۷۷، ۷۶۴
 کات ۱۷۵، ۱۸۹
 کاشمر ۵۵، ۱۵۳، ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۱۲،
 ۲۲۳، ۲۶۷، ۳۱۷، ۳۶۴، ۳۶۶، ۴۲۹،
 ۴۶۸، ۷۱۱
 کافر در (کافر قلعه) ۷۰۰، ۷۶۴
 کاسر ۲۴۵، ۲۹۸، ۹۲۳
 کانپور ۶۲۹
 کر بلا ۳۲، ۹۴۲، ۹۴۴
 کرمان ۳۱، ۶۵، ۹۴۱، ۱۸۲، ۲۰۲، ۲۰۳،
 ۲۲۶، ۲۷۶، ۴۸۸، ۵۴۵، ۵۴۶، ۶۴۰،
 ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۴، ۶۷۹، ۷۷۶،
 ۸۱۳، ۸۴۹
 کشمر ۳۴، ۴۰، ۱۲۶، ۲۳۳، ۲۷۰، ۳۱۴،
 ۳۱۸، ۳۴۳، ۴۵۴، ۶۰۷، ۸۰۲، ۸۵۱،
 ۸۸۸، ۹۲۳
 کشمیر ۱۹۹، ۲۰۸، ۲۲۳، ۲۳۵، ۲۴۵،
 ۳۱۴، ۳۶۹، ۳۹۱، ۴۵۴، ۴۵۸، ۴۶۲،
 ۵۰۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۹۸، ۶۰۱، ۸۵۱
 کوه ۳۵، ۳۷، ۶۶، ۸۷، ۱۰۴، ۱۸۸،
 ۲۰۴، ۲۲۶، ۲۴۳، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۸۲،
 ۳۸۹، ۴۷۳، ۴۹۷، ۵۰۱، ۵۲۷، ۵۷۹،
 ۶۲۵، ۶۶۱، ۶۷۵، ۷۴۱، ۷۷۸، ۷۷۹،
 ۸۰۴، ۸۳۴، ۸۳۹، ۸۶۹، ۸۷۹، ۹۵۷، ۹۶۹

۹۵۳، ۹۶۱، ۹۶۶، ۹۷۰، ۹۷۳
 کاریاب ۹۱، ۴۳۱
 قس ۵۹۸
 قرات ۳۹۴، ۷۸۸، ۹۴۲
 قرانه ۷۳۶
 قراه ۷۴۲، ۷۴۶، ۷۴۸
 قراغان ۷۴۳
 قرحار ۱۲۹، ۳۵۴، ۴۳۹، ۸۴۹
 قرحانه ۱۹۹
 قاف (کوه) ۵۳، ۸۹، ۴۳۱، ۵۲۹، ۸۲۳
 قنجاقي ۵۰۲
 قراو ۲۴۴
 قراسو ۷۳۹
 قزوین ۶۵۵
 قسطنطنیه ۲۶۷، ۲۹۸، ۷۰۷
 قصرالدشت ۸۱۰
 قلم ۳۵، ۹۱، ۱۲۲، ۱۵۱، ۱۸۸، ۳۴۴،
 ۴۸۳، ۴۸۷، ۵۸۹، ۶۱۷، ۶۵۱، ۶۸۸،
 ۷۰۲، ۷۴۶، ۸۰۴
 قم ۵۲۱
 قنار ۱۸۳، ۲۳۵
 قندهار ۱۸۳، ۱۹۶، ۱۹۹، ۲۰۵، ۲۰۶،
 ۲۰۸، ۲۱۸، ۲۲۲، ۳۶۶، ۳۷۵، ۳۹۵،
 ۴۰۳، ۴۱۳، ۴۲۹، ۵۹۸، ۶۳۳
 قوچان ۵۴۵ (بیر رکت: حوشن)
 قیروان ۱۵۹، ۱۷۴، ۲۴۷، ۶۶۳، ۶۷۲

کلوران ۱۸۱، ۱۸۳، ۶۴۷	مداین ۱۸۱، ۲۵۸، ۸۰۹
کناتد ۶۸۰	مدرس ۶۲۹
کمان ۶۳، ۷۸، ۱۷۵، ۳۱۳، ۶۵۰	مدیه ۲۰۳، ۶۸۹
کنوج (قنوج) ۱۶۹، ۶۸۴	مُوعاب ۱۵۹
کوار ۹۷۱	مرو ۷۱، ۱۸۳، ۱۸۹، ۵۹۷
کسوتر ۶۸، ۱۴۲، ۱۶۳، ۶۸۹، ۶۹۳	مروه ۲۶۲
۷۰۱، ۷۰۹، ۷۲۵، ۷۲۷، ۷۳۱، ۷۸۱	مرسیع ۲۰۲
۷۸۲، ۹۰۳، ۹۰۹، ۹۱۱	مریان ۷۰۴
کوچی ۶۲۹	مسجد لاقصی ۳۷
کوکری ۶۲۹	مسکو ۷۳۶
گجرات ۶۲۹	مشر ۲۹۹، ۶۶۱
گرجگان (جرجان) ۷۳۹	مصر (۳۱، ۴۲، ۵۲، ۶۳، ۶۸، ۷۷، ۱۲۸،
گرجگانح ۱۷۵، ۱۸۹	۱۴۴، ۱۶۰، ۱۷۵، ۱۷۶، ۲۰۵، ۲۱۴،
گنگ ۲۷۴، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۸، ۵۱۲	۲۱۵، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۳۵، ۳۷۵، ۳۸۸،
گنگدژ ۷۹، ۱۸۱	۴۰۹، ۴۳۶، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۹۴، ۵۴۶،
گیلان ۴۲۷	۵۶۲، ۵۷۶، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۸، ۵۹۸،
لاچیر	۶۰۳، ۶۰۹، ۶۵۱، ۶۵۶، ۶۶۶، ۷۸۶،
لار ۵۱، ۹۷۱	۸۰۷، ۸۲۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۹۵۰، ۹۶۲،
لاهور (بهاور - بوجاور) ۹۴، ۱۸۳، ۲۴۵،	۹۸۳
۴۴۹، ۴۹۱، ۵۴۷	مکه ۳۰۵، ۳۲۷، ۶۳۴
لندن ۶۲۹	ملتان ۱۸۲، ۱۸۳، ۶۲۹، ۷۶۴
ماچیر ۴۹۰	میا ۶۶۱
ماریه ۳۲، ۹۴۷	مینگلوس ۳۹۹، ۶۲۹
مارندران ۲۶۶، ۵۶۵، ۵۷۹، ۶۸۷	موصل ۳۰۱، ۶۹۵
ماوراءالنهر ۷۰۴	مهنه ۱۵۹
مجهلی ۶۲۹	مسند ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۰۳، ۵۹۷

هیدان ۶۴۸، ۶۵۵، ۶۵۶	نای ۶۲۵
مد ۳۱، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۵۲، ۱۸۴، ۱۸۵	نجد ۵۶۴
۱۹۳، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۴	شعبور ۱۶۱، ۴۴۷، ۴۷۳، ۴۹۹، ۷۴۸
۲۴۷، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۶۷، ۳۶۱، ۴۰۹	۹۲۲
۴۲۸، ۴۴۱، ۴۷۲، ۴۹۰، ۴۹۱، ۵۵۰	نونه ۱۷۵، ۲۹۸، ۵۰۴، ۶۷۱
۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۸۰، ۵۹۸، ۵۹۹	نور
۶۱۵، ۶۲۹، ۶۳۲، ۶۴۰، ۶۴۳، ۶۶۷	نوشاد ۱۳۳، ۳۱۸، ۴۱۸، ۷۷۷، ۹۴۸
۶۷۱، ۶۹۸، ۷۲۸، ۷۵۴، ۷۵۹، ۷۶۰	نهاد ۴۹۹
۷۶۴، ۸۴۱، ۸۵۰، ۸۸۹، ۹۰۲، ۹۲۱	نهروان ۱۴۲، ۶۹۵
۹۴۷	نیر ۴۷۳
هوز ۴۷۶ (رکت: حور)	نیل ۱۰۹، ۱۷۷، ۲۴۴، ۳۸۷، ۴۴۹
هیرمه ۷۸۴	۴۹۰، ۵۱۳، ۵۲۷، ۵۷۳، ۷۷۳، ۸۵۹
شرف ۳۰۸، ۴۱۶	سمرور ۹۶۵
پرد ۶۰۵، ۶۰۸، ۷۷۶	وادی ایس ۳۵، ۶۱۶
بُنگان ۲۰۳	ورتمبرگ
سبس ۱۳۶، ۱۵۵، ۲۲۶، ۲۴۱، ۳۱۰	وس ۶۲۹
۵۳۴، ۵۴۲، ۵۷۳، ۵۹۱، ۵۹۸، ۶۳۶	هری (هرات) ۱۱۹، ۱۴۰، ۱۵۹، ۴۷۳
۸۷۴، ۹۴۱	۵۴۶، ۵۶۳، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹
یوان ۵۹، ۲۵۹، ۶۶۶، ۶۹۷، ۷۷۴، ۸۴۳	۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۴، ۶۴۶، ۷۴۵، ۷۴۶
	هرزاس ۱۶۹، ۲۴۶، ۵۴۶
	هراره ۶۲۸



فهرست قبایل، طوایف، اقوام، نسبتها

۱۳۴، ۱۳۶، ۱۵۰، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۳،	آل سامان، ۶۹۰
۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۹، ۱۹۵، ۲۰۳، ۲۰۴،	اشکانی، ۸۱۱
۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۲۴،	السیفان، ۱۸۲، ۴۱۳، ۵۴۷، ۵۹۷، ۶۲۴،
۲۴۲، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۶۴، ۲۷۰، ۲۷۲،	۶۲۸، ۶۳۹، ۶۴۶
۲۸۲، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۸،	بختیاری، ۷۸۶
۳۱۹، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۳۵، ۳۶۵، ۳۶۶،	بنی المصطلق، ۳۰۲
۳۷۱، ۳۹۲، ۳۹۶، ۴۰۰، ۴۲۱، ۴۲۲،	بنی تغلبه، ۵۱۹
۴۴۱، ۴۴۵، ۴۵۴، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۶۲،	بنی هاشم، ۳۸۹
۴۶۴، ۴۷۹، ۴۸۱، ۵۰۳، ۵۱۴، ۵۲۴،	بنی هلال، ۵۵۳
۵۵۳، ۵۵۵، ۵۷۲، ۵۷۵، ۵۷۸، ۵۹۰،	تاجیک، ۶۱
۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۸، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۲۲،	تازی، ۵۵۳، ۵۶۰، ۵۸۰، ۶۶۸
۶۴۷، ۶۶۰، ۶۶۷، ۶۷۱، ۷۰۳، ۷۵۶،	تار، ۷۴، ۱۳۲، ۲۱۷، ۲۲۴، ۳۵۵، ۴۶۲،
۷۶۴، ۷۸۵، ۷۹۵، ۷۹۹، ۸۰۶، ۸۱۰،	۳۷۹، ۳۹۲، ۳۹۵، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۱۰،
۸۲۱، ۸۲۲، ۸۹۷، ۹۰۴،	۴۱۵، ۴۱۷، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۸، ۴۶۹،
ترکمان، ۶۸۷، ۷۷۶،	۵۰۶، ۵۹۰، ۶۰۴، ۷۲۶، ۷۸۵، ۸۶۰،
حبشی، ۲۴۰، ۲۵۴، ۲۷۵، ۳۴۸، ۵۰۴،	۸۶۲، ۸۷۸، ۹۱۲، ۹۲۰،
۵۰۵،	تسرک، ۴۲، ۴۴، ۴۷، ۵۰، ۵۲، ۶۰، ۶۱،
خیز، ۲۴۱، ۷۸۰، ۷۸۳، ۸۰۴،	۸۰، ۸۸، ۸۹، ۱۱۱، ۱۲۸، ۱۲۲، ۱۳۷،

غز ۵۹۹	خزاعه ۳۰۲
عطشان ۳۰۲	دیلیم ۵۵۲، ۵۴۹، ۵۴۸، ۵۴۶
قاجار ۷۹۸، ۶۰۱، ۲۹۲، ۲۸۳، ۱۰۷، ۶۵	زمد ۸۱۱
قبطی ۹۰۷، ۷۸۵، ۳۸۷، ۲۵۷	ساسان (ساسانی) ۶۹۰
قریش ۶۲۴، ۳۰۴	سالو ۷۸۰
قریظه ۳۰۲	سامانی ۸۱۱
قنرات ۲۴۴، ۱۵۹	سبطی ۳۸۷، ۲۷۱
کنده ۵۳۶	شاملو ۷۷۳
مغل ۵۹۲	شیان ۶۸۸
نصیر ۳۰۲	صفویه
باجوج ۷۷۹، ۶۵۱، ۳۲۶	عاد ۷۲۳، ۶۵۰، ۵۲۹، ۳۲۴، ۳۲۲
بهداد ۳۰۸، ۳۰۶، ۳۰۴، ۳۰۳، ۳۰۲	عامری ۷۰۵
۹۴۸	عسرب ۴۰۴، ۳۵۵، ۳۶۱، ۵۱۹، ۶۶۱
	۷۲۲

مؤسسه انتشارات نگاه منتشر کرد:

شعر

- (۱) همچون کوچه‌ئی بی انتها، شعر جهان، ترجمه احمد شاملو، ۱۵۰۰۰ ریال
- (۲) ققنوس در باران، احمد شاملو، ۸۰ صفحه، ۳۰۰۰ ریال
- (۳) از هوا و آینه‌ها، احمد شاملو، رقصی، ۱۱۰۰۰ ریال
- (۴) شکفتن در مه، مرثیه‌های خاک، احمد شاملو، ۱۰۴ صفحه، ۳۵۰۰ ریال
- (۵) در آستانه، احمد شاملو، ۸۸ صفحه، ۳۵۰۰ ریال
- (۶) هوای تازه، احمد شاملو، ۳۴۷ صفحه، ۱۵۰۰۰ ریال
- (۷) شعر زمان ما (۱)، احمد شاملو، از محمد حقوقی، ۸۵۰۰ ریال
- (۸) شعر زمان ما (۲)، اخوان ثالث، از محمد حقوقی، ۱۶۰۰۰ ریال
- (۹) شعر زمان ما (۳)، سهراب سپهری، از محمد حقوقی، ۱۲۰۰۰ ریال
- (۱۰) شعر زمان ما (۴)، فروغ فرخزاد، از محمد حقوقی، ۱۲۵۰۰ ریال
- (۱۱) شعر زمان ما (۵)، نیما یوشیج، از محمد حقوقی، ۱۵۰۰۰ ریال
- (۱۲) ای سرزمین من، سروده‌های خسرو گلسترخی، ۱۲۱ صفحه، ۷۰۰۰ ریال
- (۱۳) خورشید خمیده، حسین صفاری دوست، ۱۱۸ صفحه، رقصی، ۷۰۰۰ ریال
- (۱۴) همچون نارنجی شعله‌ور، محمد خلیلی، ۱۹۳ صفحه، رقصی، ۶۰۰۰ ریال
- (۱۵) گزیده اشعار مشیری، ۲۴۰ صفحه، ۱۲۰۰۰ ریال
- (۱۶) دیوان نظیری نیشابوری، به تصحیح محمد رضا طاهری، ۶۷۶ صفحه، وزیری، ۲۰۰۰۰ ریال
- (۱۷) دیوان محتشم کاشانی، به تصحیح و مقدمه اکبر بهداروند، ۷۰۶ صفحه، وزیری، ۴۵۰۰۰ ریال
- (۱۸) کلیات شمس، ۱۲۴۰ صفحه، وزیری، ۴۸۰۰۰ ریال
- (۱۹) کلیات اشعار نیما یوشیج، تدوین سبروس ظاهراز، ۸۴ صفحه، ۳۵۰۰۰ ریال
- (۲۰) دیوان عطار، شیخ فریدالدین عطار، با مقدمه فروزانفر، ۴۰۰۰۰ ریال
- (۲۱) دیوان عراقی، شیخ فریدالدین ابراهیم همدانی، ۴۴۸ صفحه، ۳۵۰۰۰ ریال

- ۲۲) دیوان ناصر خسرو، حکیم ناصر بن خسرو، ۵۴۲ صفحه، ۲۵۰۰۰ ریال
- ۲۳) کلیات سعدی، ۱۰۲۳ صفحه، وزیری، ۳۰۰۰۰ ریال
- ۲۴) دیوان فارسی شهریار، ۳ جلد، وزیری، ۷۰۰۰۰ ریال
- ۲۵) کلیات نظامی گنجوی، مطابق نسخه وحید دستگردی، ۱۵۸۴ صفحه، وزیری، ۵۵۰۰۰ ریال
- ۲۶) دیوان رودکی سمرقندی، براساس نسخه سمید نفیسی، براکیکی، وزیری، ۱۲۵۰۰ ریال
- ۲۷) دیوان وحشی بافقی، به اهتمام پرویز بابائی، ۵۲۲ صفحه، ۳۰۰۰۰ ریال
- ۲۸) دیوان هاتف اصفهانی، به تصحیح وحید دستگردی، ۲۴۱ صفحه، ۱۲۰۰۰ ریال
- ۲۹) دیوان خاقانی شروانی، تصحیح فروزانفر، ۵۰۰۰۰ ریال
- ۳۰) دیوان سنایی، تصحیح فروزانفر، وزیری، ۶۷۷ صفحه، ۵۰۰۰۰ ریال
- ۳۱) دیوان مسعود سعدی، با مقدمه رشید یاسمی، وزیری، ۶۲۴ صفحه، ۱۶۰۰۰ ریال
- ۳۲) دیوان انوری، با مقدمه سعید نفیسی، وزیری، ۴۰۰۰۰ ریال
- ۳۳) دیوان عارف قزوینی، به کوشش محمدعلی سپانلو، مهدی اخوت، زیر چاپ
- ۳۴) دیوان نشاط اصفهانی، به کوشش دکتر نجمی، ۲۵۰۰۰ ریال
- ۳۵) دیوان جمالالدین عبدالرزاق اصفهانی، ۳۰۰۰۰ ریال
- ۳۶) حدیقه الحقیقه، سنائی غزنوی، به کوشش محمد روشن، ۴۰۰۰۰ ریال
- ۳۷) شکل سکوت، ایرج صفشکن، ۹۵۰۰۰ ریال
- ۳۸) از چهار زندان، ناظم حکمت، ترجمه رضا سیدحسینی - جلال خسروشاهی، ۱۰۰۰۰ ریال
- ۳۹) گزیده‌ای از صد شعر عاشقانه، بابلو نروذ، ترجمه نازنین میرصادقی، ۵۰۰۰ ریال
- ۴۰) گزیده اشعار لورکا، ترجمه نازنین میرصادقی - زهرا رهبانی، ۶۰۰۰ ریال
- ۴۱) راز گل سرخ، به کوشش سحر معصومی، ۹۸۰۰ ریال

نقد و بررسی

- ۴۲) داستان و نقد داستان، جلد اول، گزیده و ترجمه احمد گلشیری، ۵۳۲ صفحه، رقعی، ۱۵۰۰۰ ریال
- ۴۳) داستان و نقد داستان، جلد دوم، گزیده و ترجمه احمد گلشیری، رقعی، ۲۵۰۰۰ ریال
- ۴۴) داستان و نقد داستان، جلد چهارم، گزیده و ترجمه احمد گلشیری، ۲۰۰۰۰ ریال
- ۴۵) نویسندگان پیشرو ایران، محمدعلی سپانلو، ۳۱۲ صفحه، ۸۵۰۰ ریال
- ۴۶) شرح سودی بر حافظ، چهار جلدی، تألیف سودی، ترجمه دکتر عصمت ستارزاده، ۱۲۵۰۰۰ ریال
- ۴۷) مکتب‌های ادبی، تألیف رضا سیدحسینی، جلد اول، ۵۰۰ صفحه، رقعی، ۲۰۰۰۰ ریال
- ۴۸) مکتب‌های ادبی، تألیف رضا سیدحسینی، جلد دوم، رقعی، ۳۰۰۰۰ ریال